

# جرج آ آر مار تین



نغمہ یخ و آتش (۲)

نزاع شاہان

مترجم: سحر مشیری

[HTTP://NYMERIA.MIHANBLOG.COM](http://nymeria.mihanblog.com)

# نغمه‌ای از یخ و آتش

جرج آر. آر. مارتین

جلد دوم (نزاع شاهان)

اسفند ۱۳۹۰

مترجم: سحر مشیری

<http://nymeria.mihanblog.com>

سرآغاز

فصل اول

فصل دوم

فصل سوم

فصل چهارم

فصل پنجم

فصل ششم

فصل هفتم

فصل هشتم

فصل نهم

فصل دهم

فصل یازدهم

فصل دوازدهم

فصل سیزدهم

فصل چهاردهم

فصل پانزدهم

فصل شانزدهم

فصل هفدهم

فصل هجدهم

فصل نوزدهم

فصل بیستم

فصل بیست و یکم

فصل بیست و دوم

فصل بیست و سوم

فصل بیست و چهارم

فصل بیست و پنجم

فصل بیست و ششم

فصل بیست و هفتم

فصل بیست و هشتم

فصل بیست و نهم

فصل سی ام

فصل سی و یکم

فصل سی و دوم

فصل سی و سوم

فصل سی و چهارم

فصل سی و پنجم

فصل سی و ششم

فصل سی و هفتم

فصل سی و هشتم

فصل سی و نهم

فصل پهلیم



فصل پہل و یکم

فصل پہل و دوم

فصل پہل و سوم

فصل پہل و چوارم

فصل پہل و پنجم

فصل پہل و ششم

فصل پہل و ہفتم

فصل پہل و ہشتم

فصل پہل و نهم

فصل پنجاہم

فصل پنجاہ و یکم

فصل پنجاہ و دوم

فصل پنجاہ و سوم

فصل پنجاہ و چوارم

فصل پنجاہ و پنجم

فصل پنجاہ و ششم

فصل پنجاہ و ہفتم

فصل پنجاہ و ہشتم

فصل پنجاہ و نهم

فصل شصتم

فصل شصت و یکم

فصل شصت و دوم

فصل شصت و سوم

فصل شصت و چهارم

فصل شصت و پنجم

فصل شصت و ششم

فصل شصت و هفتم

فصل شصت و هشتم

فصل شصت و نهم

دنباله‌ی شهاب در امتداد سپیده کشیده شده بود؛ زخم سرخی روی آسمان صورتی و ارغوانی که روی تخته سنگ‌های درگون‌استون خون می‌چکاند.

استاد روی ایوان فرسوده از باد بیرون اتاقش ایستاده بود. زاغ‌ها بعد پرواز طولانی اینجا می‌نشستند. فضولاتشان گارگویل‌هایی<sup>۱</sup> را لکه‌دار کرده بود که به ارتفاع دوازده قدم در دو طرف او برخاسته بودند؛ یک تازی جهنم و یک وایورن<sup>۲</sup>، دو تا از هزارتایی که روی دیوارهای قلعه‌ی باستانی به فکر فرو رفته بودند. اولین بار که به درگون‌استون آمد، لشکر مجسمه‌های سنگی مضطربش کرده بود، اما با گذشت سال‌ها به آن‌ها عادت کرده بود. حالا آن‌ها را دوست قدیمی می‌پنداشت. سه نفری آسمان را با نگرانی تماشا می‌کردند.

استاد به نشانه اعتقاد نداشت. با این وجود... با سنی که داشت، کرسن<sup>۳</sup> هرگز دنباله‌داری با روشنایی نصف این یکی ندیده بود؛ این رنگی هم ندیده بود، آن رنگ هولناک، رنگ خون و شعله و غروب. نمی‌دانست که آیا گارگویل‌هایش نظیر آن را دیده‌اند. آن‌ها خیلی طولانی‌تر از او اینجا بوده‌اند و بعد رفتنش هنوز به مدتی طولانی باقی خواهند ماند. اگر زبان سنگی می‌توانست حرف بزند...

چه احمقانه. به بارو تکیه داد، دریا زیر پا می‌کوبید، سنگ سیاه زیر انگشتانش زبر بود. گارگویل‌های سخنگو و پیشگویی آسمانی. من یه پیرمرد از کار افتاده هستم، دوباره مثل بچه‌ها سربھوا شدم. آیا خردی که با کار سخت یک عمر به دست آورده بود، همراه سلامتی و توانایی از دست داده بود. او یک استاد بود، در دژ بزرگ اولدتاون<sup>۴</sup> آموزش دیده و زنجیر به گردن انداخته بود. عاقبتش چه می‌شد اگر مثل کارگر جاهل مزرعه، خرافات مغزش را پر می‌کردند؟

با این وجود... با این وجود... اکنون دنباله‌دار روزها هم می‌سوخت و پشت قلعه، دود خاکستری کم‌رنگ از دهانه‌های داغ درگون‌مونت<sup>۵</sup> برمی‌خاست، و صبح پیش، زاغ سفیدی از خود دژ خبر آورده بود، خبری که مدت‌ها چشم انتظارش بود ولی از شدت واهمه‌اش نکاسته بود، خبر پایان تابستان. همه نشانه بودند. بیش از آن که نادیده گرفته شوند. معنایش چه بود؟ می‌خواست گریه کند.

<sup>۱</sup> مجسمه‌های تزئینی بناهای گوتیک Gargoyle

<sup>۲</sup> نوعی اژدها Wyvern

<sup>۳</sup> Cressen

<sup>۴</sup> Oldtown

<sup>۵</sup> Dragonmont

«استاد کرسن، ملاقاتی داریم.» پایلوس<sup>۱</sup> چنان آهسته صحبت می کرد که انگار از به هم زدن تفکرات جدی کرسن نفرت دارد. اگر می دانست که چه چرندیاتی مغزش را پر کرده، داد می زد. «پرنسس می خواد زاغ سفید رو ببینه.» پایلوس که همیشه دقت داشت، دختر را اکنون پرنسس صدا می زد، چون پدرش شاه بود. شاه صخره ای دودزا در میان دریای وسیع شور، با این وجود به هر حال شاه بود. «دلقکش همراهشه.»

پیرمرد برای راست ایستادن دستش را روی وایورن نگه داشت و از سپیده رو برگرداند. «تا صندلی کمکم کن و اونا رو به داخل راهنمایی کن.»

پایلوس با گرفتن دستش او را به داخل هدایت کرد. در جوانی، کرسن به چابکی راه می رفته، اما اکنون از روز نامگذاری هشتادمش چندان فاصله نداشت و پاهایش سست و نامتعادل بودند. دو سال قبل، افتاده و لگنش شکسته بود و هیچ وقت درست جوش نخورده بود. سال پیش که بیمار شد، دژ تنها چند روز قبل از اینکه لرد استنیس جزیره را ببندد پایلوس را از اولدتاون فرستاد... تا کمک او در کارهایش باشد؛ چنین می گفتند، ولی کرسن حقیقت را می دانست. پایلوس آمده بود تا بعد مرگ جای او را بگیرد. اهمیت نمی داد. کسی باید جای او را می گرفت، و زودتر از آنچه دلش می خواست...

گذاشت که مرد جوان تر او را پشت کتاب ها و کاغذهایش بنشانند. «برو بیارش. معطل نگه داشتن یه بانو زشته.» با دست اشاره کرد؛ دعوت به عجله ای مایوسانه ای از کسی که دیگر توانایی عجله کردن نداشت. پوستش چروکیده و لکه دار شده بود، آن قدر نازک که شبکه ی وریدها و بیرون زدگی استخوان ها را در زیر می دید. و اینکه چگونه می لرزند؛ این دست ها که زمانی چنان مطمئن و فرز بودند...

وقتی پایلوس برگشت، دختر مثل همیشه خجالتی همراهش آمد. پشت سر دختر دلقکش بود، با آن راه رفتن و پریدن به پهلوی غیرعادی خود. روی سر دلقک کلاهخودی قلابی بود که از سطل حلبی کهنه ای ساخته شده بود، با یک جفت شاخ گوزن به روی تاج که از آن ها زنگوله آویزان بود. با هر قدم محتاطانه اش زنگ ها هر کدام با نوایی متفاوت صدا می دادند، جلینگ جلنگ، دینگ دانگ وینگ.

کرسن گفت: «چه کسی این وقت زود به ملاقات ما اومده، پایلوس؟»

«من هستم و پیچ، استاد.» چشم های بی ریای آبی به روی استاد پلک زدند. رخ او صورت زیبایی نبود؛ افسوس. کودک آرواره ی برآمده ی پدرش و بدبجاری گوش های مادرش را داشت، به همراه از ریخت افتادگی که تماماً

---

<sup>1</sup> Pylos

مال خودش بود و حاصل حمله‌ی کبر کبودی بود که کم مانده بود او را در گهواره بکشد. روی یکی از گونه‌ها و تقریباً تا ته گردن، گوشتش سفت و مرده بود، و پوستش ترک‌دار با لکه‌هایی سیاه و خاکستری که مثل سنگ سخت بودند. «پایلوس گفت که می‌تونیم زاغ سفید رو ببینیم.»

کرسن جواب داد: «البته که می‌تونی.» انگار امکان داشت که از او دریغ کند. به وقتش خیلی چیزها را از آن دختر دریغ کرده بودند. اسمش شیرین<sup>۱</sup> بود. روز نامگذاری بعدی ده سالش می‌شد و مغموم‌ترین کودکی بود که استاد کرسن به عمرش شناخته بود. پیرمرد با خودش اندیشید: غم/اون موجب سرافکنندگی منه، به نشانه‌ی دیگه/از شکست من. «استاد پایلوس، لطف کن و پرنده رو برای لیدی شیرین پایین بیار.»

«با کمال میل.» پایلوس جوان مودبی بود که بیش از بیست و پنج نداشت، با این وجود به اندازه‌ی پیرمردی شصت ساله سخت می‌گرفت. تنها اگر حس شوخ طبعی بیشتر، سرزندگی بیشتری داشت؛ این بود چیزی که اینجا به آن احتیاج داشت. مکان‌های دلگیر محتاج تساهل بودند، نه سخت‌گیری؛ و شکی در دلگیر بودن درگون‌استون نبود، دژی تنها در وسط زمین مرده‌ی مرطوب، در محاصره‌ی نمک و طوفان، با سایه‌ای از کوه در پشت که دود از آن برمی‌خاست. استادها ناگزیر به جایی می‌رفتند که آن‌ها را می‌فرستادند، بنابراین کرسن وقتی به اینجا آمده بود که سرورش حدود دوازده سال داشت؛ و خدمت کرده بود و خوب خدمت کرده بود. اما هیچ گاه درگون‌استون را دوست نداشته بود، یا هیچ گاه احساس در خانه بودن نکرده بود. اخیراً وقتی از رویاهای آشفته‌اش برمی‌خاست که در آن‌ها زن سرخ نقش مضطرب کننده‌ای داشت، اغلب به خاطر نمی‌آورد که کجاست.

دلچک سر شطرنجی دو رنگ خودش را چرخاند تا بالا رفتن پایلوس از پله‌های آهنی پرنده‌خانه را تماشا کند. با این حرکت، زنگ‌هایش صدا دادند. جلنگ جلنگ خوانند: «زیر دریا پرنده‌ها به جای پر فلس دارند، من می‌دونم، من می‌دونم، او هو هو.»

پچ‌فیس<sup>۲</sup> حتی برای دلچک بودن هم موجود رقت‌انگیزی بود. شاید روزگاری می‌توانست با یک شوخی موج خنده به راه اندازد، اما دریا آن توانایی را به همراه نصف عقل و تمام خاطراتش از او گرفته بود. کم طاقت و فربه بود، زود به لرز می‌افتاد، بیشتر حرف‌هایش نامفهوم بود. اکنون دخترک تنها کسی بود که به او می‌خندید، تنها کسی که به مرده یا زنده بودنش اهمیت می‌داد.

<sup>۱</sup> Shireen

<sup>۲</sup> Patchface

دختر بچه‌ای زشت و دل‌قکی افسرده، با استاد سه نفر می‌شدند... این هم داستانی برای گریاندن بشر. «پیشم بشین، دخترم.» کرسن با اشاره گفت که جلو بیاید. «برای سر زدن خیلی زوده، تازه سحر شده. باید تو تخت گرم باشی.»

شیرین گفت: «خواب بد دیدم. در مورد اژدهاها. می‌ومدند که منو بخورن.»

از زمانی که استاد کرسن به خاطر داشت، کابوس‌ها این بچه را آزار می‌دادند. با مهربانی گفت: «قبلاً در موردش صحبت کردیم. اژدهاها نمی‌تونن زنده بشن. اونا از سنگ تراشیده شدن، دخترم. روزگار قدیم، جزیره‌ی ما غربی‌ترین پایگاه والریای کبیر بود. والریائی‌ها بودند که این دژ رو بنا کردند و اونا روشی برای شکل دادن به سنگ داشتند که فراموش شده. یه قلعه به منظور دفاع باید جایی که دو دیوار با زاویه به هم می‌رسند برج داشته باشه. والریائی‌ها این برج‌ها رو به شکل اژدها ساختند تا وحشتناک‌تر به نظر برسه، همون طور که به جای کنگره‌های ساده، روی تاج دیوارها هزاران گارگویل گذاشتند.» دست‌های کوچک صورتی او را با دست‌های نزار لکه‌دار خودش گرفت و با ملایمت فشرد. «پس چیزی نیست که بترسی.»

شیرین قانع نشده بود. «پس اون چیز تو آسمون چی؟ دالا و ماتریس کنار چاه در موردش بحث می‌کردند و دالا گفت شنیده که زن سرخ به مامان گفته که اون نفس اژدهاست. اگه اژدهاها نفس می‌کشن، معنیش این نیست که دارن زنده می‌شن؟»

استاد کرسن به تلخی فکر کرد که زن سرخ با پر کردن مغز مادر با اراجیفش به حد کافی شر نمی‌رساند که می‌خواهد رویاهای دختر را هم مسموم کند؟ صحبت جدی با دالا خواهد داشت، اخطار خواهد داد که چنین شایعاتی را پخش نکند. «چیز تو آسمون یه دنباله‌داره، عزیزم. یه ستاره‌ی دمدار که تو آسمون راهش رو گم کرده. خیلی زود می‌ره و دیگه تو عمر ما دیده نمی‌شه. صبر کن تا ببینی.»

شیرین شجاعانه با تکان دادن سرش موافقت کرد. «مامان می‌گه که زاغ سفید یعنی دیگه تابستون نیست.»

«همین طوره، بانوی من. زاغ سفید تنها از دژ اولدتاون پرواز می‌کنه.» انگشت‌های کرسن به زنجیر دور گردنش رفت. هر حلقه از فلز متفاوتی ساخته شده بود، هر کدام نماد اشرافش به شاخه‌ی دیگری از آموختن بود؛ گردنبند استادی، نشان صنف او. در اوج جوانی به گردن داشتنش زحمتی نداشت، ولی اکنون سنگین به نظر می‌رسید و فلز روی پوستش سرد بود. «اونا از بقیه‌ی زاغ‌ها بزرگ‌تر و باهوش‌ترند، تنها به منظور حمل مهم‌ترین پیام‌ها تربیت می‌شن. این یکی برامون خبر آورده که گردهمایی برای بررسی گزارش‌ها و

اندازه‌گیری‌های اساتید سرتاسر مملکت تشکیل شده و اعلام کرده که این تابستان کبیر بالاخره تموم شده. ده سال، دو گردش و سیزده روز طول کشیده، طولانی‌ترین تابستان که به یاد داریم.»

«حالا سرد می‌شه؟» شیرین بچه‌ی تابستان بود و سرمای واقعی را نچشیده بود.

«به وقتش. اگه خدایان لطف داشته باشند، پاییز گرم و برداشت محصول فراوان بهمون اعطا می‌کنند تا برای زمستانی که در پیش داریم آماده بشیم.» عوام می‌گفتند که تابستان طولانی به معنای زمستانی طولانی‌تر است، اما استاد دلیلی به ذهنش نمی‌رسید که بچه را با چنین داستان‌هایی بترساند.

پچ‌فیس زنگ‌هایش را به صدا درآورد. «زیر دریا همیشه تابستونه. پری‌های دریایی به موهاشون صدف می‌زنن و با علف نقره‌ای لباس می‌بافند. من می‌دونم، من می‌دونم، او هو هو.»

شیرین به خنده افتاد. «حتماً خوشم میاد که یه لباس از علف نقره‌ای داشته باشم.»

دل‌قک گفت: «زیر دریا برف رو به بالا می‌باره و بارون به خشکی استخونه. من می‌دونم، من می‌دونم، او هو هو.»

بچه سوال کرد: «واقعاً برف می‌باره؟»

کرسن گفت: «می‌باره.» اما دعا می‌کنم که نه تا چندین سال، زیاد هم طول نکشه. «آه، این هم پایلوس با پرنده.»

شیرین با ذوق داد کشید. استاد هم باید اقرار می‌کرد که پرنده منظره‌ی چشمگیری است، سفید مثل برف و بزرگ‌تر از باز، با چشمان براق سیاه که نشان می‌داد یک زال حقیر نیست، بلکه زاغ سفید اصیلی از دژ اولدتاون است. صدا زد: «بیا اینجا.» زاغ بال گشود، به هوا پرید و بی صدا طول اتاق را بال زد تا روی میز کنار استاد بنشیند.

پایلوس گفت: «حالا به صبحانه تون برسم.» کرسن با سر موافقتش را نشان داد و به زاغ گفت: «این لیدی شیرینه.» پرنده سرش را بالا و پایین برد، انگار داشت تعظیم می‌کرد. «لیدی، لیدی.»

دهان کودک باز ماند. «حرف می‌زنه!»

«چند کلمه. گفتم که این پرنده‌ها باهوش هستند.»



جلنگ جلنگ پچ فیس شروع شد. «پرنده‌ی باهوش، مرد باهوش، دلکک باهوش باهوش. او، ده، دلکک باهوش باهوش باهوش. سایه‌ها برای رقصیدن میان، برقص سرورم، برقص سرورم.» همان طور که از روی یک پا به روی دیگری می‌پرید خواند: «سایه‌ها میان که بمون سرورم، دوام بیار سرورم، دوام بیار سرورم.» با هر کلمه تکانی به سرش می‌داد و غوغای زنگ‌های شاخ‌های بلند می‌شد.

زاغ سفید جیغ کشید و بال زنان دور شد تا روی نرده‌های آهنی پله‌های پرنده‌خانه بشیند. شیرین به نظر آب رفت. «همش اینو می‌خونه. بهش می‌گم که بس کنه، اما گوش نمی‌ده. منو می‌ترسونه. بگو نکنه.»

و چطور باید این کار رو بکنم؟ پیرمرد نمی‌دانست. یه زمانی شاید برای همیشه ساکتش می‌کردم، اما حالا...

پچ فیس وقتی پیششان آمد هنوز بچه بود. لرد استفون<sup>۱</sup> خاطره‌های عزیز، او را آن طرف دریای باریک در ولانتیس یافته بود. پادشاه، پادشاه قدیم، ایریس تارگرین دوم<sup>۲</sup>، که در آن دوران چندان دیوانه نبود، حضرت لرد را به دنبال عروسی برای پرنس ریگار فرستاده بود، چون خواهری برای ازدواج نداشت. دو هفته قبل از بازگشت از ماموریت نافرجامش به کرسن نوشته بود: «بهترین دلکک را پیدا کردم. هنوز پسر بچه است، ولی به چالاکی میمون و حاضر جوابی چندین درباری است. معما طرح می‌کند و تردستی و شعبده‌بازی بلد است و به چهار زبان به زیبایی آواز می‌خواند. آژادیش را خریدیم و امیدواریم که با ما به خانه برسد. رابرت از دیدنش مشعوف خواهد شد و شاید با گذشت زمان به استنیس خندیدن را بیاموزد.»

خاطره‌ی آن نامه غم به دل کرسن می‌نشانده. هیچ کس خندیدن را به استنیس نیاموخته؛ پچ فیس کمتر از همه تلاش داشته. زوزه‌ی طوفان غفلتاً بلند شد و خلیج کشتی‌شکن ثابت کرد که اسم شایسته‌ای دارد. کشتی دو دکله‌ی لرد، ویندپراود<sup>۳</sup>، جلوی چشم قلعه شکست. از روی باروی آن، دو پسر ارشد تماشا کردند که کشتی پدرشان به صخره‌ها خورد و توسط آب بلعیده شد. صد پاروزن و ملوان همراه لرد استفون برتیون و همسرش غرق شدند و تا چند روز بعد آن، هر جزر دسته‌ی جدیدی از اجساد متورم را روی ساحل زیر استورمز اند<sup>۴</sup> باقی می‌گذاشت.

پسر روز سوم به ساحل آمد. استاد کرسن به همراه سایرین آمده بود تا در شناسایی مرده‌ها کمک کند. وقتی دلکک را یافتند، برهنه بود، با پوستی سفید و چروکیده و پوشیده از شن مرطوب. کرسن او را جسد دیگری

<sup>۱</sup> Lord Steffon Baratheon

<sup>۲</sup> Aerys II Targaryen

<sup>۳</sup> Windproud

<sup>۴</sup> Storm's End

تصور کرده بود، اما وقتی جامی<sup>۱</sup> برای کشیدن پسر تا ارابه‌ی نعش کش، میچ پایش را گرفت، او با سرفه آب بالا آورد و نشست. جامی تا روز مرگش قسم می‌خورد که پوست پیچ‌فیس به سردی قبر بود.

هیچ کس برای آن دو روز که دلکک در دریا مفقود شده بود توضیحی نداشت. ماهیگیرها دوست داشتند بگویند که یک پری دریایی در عوض تخم او نفس کشیدن در آب را به او آموخته. پیچ‌فیس خودش چیزی نمی‌گفت. جوان زیرک حاضر جوابی که لرد استفون تعریفش را نوشته بود هرگز به استورمز اند نرسید؛ پسری که یافتند شخص دیگری بود، ذهن و جسمش شکسته بود، به زحمت صحبت می‌کرد، چه برسد به حاضر جوابی. با این وجود صورتش جای شکی در هویتش باقی نمی‌گذاشت. رسم شهر آزاد ولانتیس، خالکوبی کردن صورت برده‌ها و خدمتکارها بود؛ از گردن تا فرق سر، پوست پسر با طرح مربع‌های سرخ و سبز پوشیده شده بود.

سر هاربرت پیر که در آن روزها قلعه‌بان استورمز اند بود اظهار کرده بود: «پسر خله و درد می‌کشه، وجودش فایده‌ای برای کسی نداره، کمتر از همه برای خودش. محبت‌آمیزترین کاری که ازت برمیاد پر کردن فنجانش با شیرهی خشخاشه. خواب بی‌درد و بعدش تموم. اگه عقل داشت دعای می‌کرد.» اما کرسن نپذیرفته بود و در نهایت موفق شده بود. حتی امروز بعد گذشت آن همه سال، نمی‌توانست بگوید که آیا پیچ‌فیس از آن پیروزی شاد است یا نه.

«سایه‌ها برای رقصیدن میان، سرورم، برقص سرورم، برقص سرورم.» دلکک سرش را تکان می‌داد و زنگ‌هایش صدا می‌دادند. دانگ دونگ، زلینگ دلینگ، جلینگ جلینگ.

زاغ سفید داد زد: «سرورم، سرورم، سرورم، سرورم.»

استاد به پرنسس مضطرب گفت: «یه دلکک چیزی رو می‌خونه که دلش می‌خواد. نباید حرفش رو جدی بگیری. فردا احتمالاً آواز دیگه‌ای به یادش میاد و این یکی دیگه هیچ وقت شنیده نمی‌شه.» به چهار زبان به زیبایی آواز می‌خواند. چیزی که لرد استفون نوشته بود...

پایلوس از در وارد شد. «استاد، عفو کنید.»

کرسن گفت: «پوره رو فراموش کردی.» از پایلوس انتظار نمی‌رفت.

---

<sup>1</sup> Jommy

«استاد، سر داوس<sup>۱</sup> دیشب برگشته. تو آشپزخونه حرفش بود. فکر کردم که می‌خواید فوراً مطلع بشید.»

«داوس... گفتی دیشب؟ کجاست؟»

«پیش پادشاه. بیشتر شب رو با هم گذروندند.»

زمانی لرد استنیس بی‌اعتنا به وقت او را بیدار می‌کرد که نظرش را بداند. کرسن معترض شد: «باید به من گفته می‌شد. باید بیدارم می‌کردند.» انگشت‌هایش را از مال شیرین کنار کشید. «عفو کنید بانوی من، باید با پدرتون صحبت کنم. پایلوس، کمک کن. پله‌های این قلعه خیلی زیاده و به نظرم هر شب که می‌گذره چند تایی اضافه می‌شن، تنها برای اینکه منو اذیت کنند.»

شیرین و پچ‌فیس به دنبال آن‌ها بیرون آمدند، اما بچه زود از سرعت خزنده‌ی پیرمرد حوصله‌اش سر رفت و با سرعت به جلو شتافت. دلکک او را دنبال کرد و زنگوله‌هایش سراسیمه به صدا درآمدند.

قلعه‌ها رفیق ضعیفا نبودند؛ کرسن موقع پایین آمدن از پله‌های گردان برج اژدهای دریایی به یادش افتاد. لرد استنیس را می‌شد در اتاق میز منقوش، بالای برج مرکزی در گون‌استون یافت. به برج طبل طوفان می‌گفتند، به خاطر غریدن و بوم کردن دیوارهای کهنش به هنگام طوفان. برای رسیدن به او، باید از راهرو می‌گذشتند، از دیوار میانی و خارجی با گارگویل‌های محافظشان و دروازه‌های سیاه رد می‌شدند و از پله‌هایی بیش از آنکه کرسن جرئت اندیشیدن داشت بالا می‌رفتند. مردهای جوان دو پله یکی بالا می‌رفتند؛ برای پیرمردهای با لگن معیوب، هر کدام شکنجه بود. اما لرد استنیس به فکرش خطور نمی‌کرد که به حضور استاد بیاید، بنابراین خودش را تسلیم آزمون کرد. حداقل پایلوس را برای کمک داشت، و به این خاطر سپاسگزار بود.

قدم‌کشان در راهرو از مقابل ردیفی از پنجره‌های بلند تاقی شکل گذشتند که به حیاط بیرون، خط دیوارها و دهکده‌ی ماهیگیری پشت آن اشراف داشتند. در حیاط، کماندارها با فریاد «بذارید، بکشید، ول کنید» به هدف‌های تمرینی شلیک می‌کردند. تیرهایشان صدایی نظیر به هوا برخاستن دسته‌ای از پرنده را می‌داد. محافظین روی دیوارها قدم می‌زدند، از میان گارگویل‌های بالای سر اردوگاه خارج قلعه، سرک می‌کشیدند. هوای صبحگاهی را دود آتش‌های طبخ غذا گرفته بود و سه هزار نفر برای صرف صبحانه زیر پرچم‌های ارباب‌هایشان نشسته بودند. آن طرف گستره‌ی اردوگاه، لنگرگاه پر از کشتی بود. هیچ کشتی که در نیم سال اخیر به شعاع دید

---

<sup>1</sup> Ser Davos Seaworth

درگون استون وارد شده بود، اجازه‌ی خروج دوباره نیافته بود. رزمناو سه دکله‌ی سیصد پاروئی لرد استیس، فیوری<sup>۱</sup>، در کنار برخی از شکم‌گنده‌های جلبک گرفته‌ای که محاصره‌اش کرده بودند به چشم نمی‌آمد.

محافظین بیرون طبل طوفان استاد را از روی قیافه می‌شناختند و به آن‌ها اجازه‌ی عبور دادند. در داخل، کرسن به پایلوس گفت: «اینجا منتظر بمون. بهتره تنها ببینمش.»

«خیلی باید بالا برید، استاد.»

کرسن لبخند زد. «فکر می‌کنی یادم رفته؟ اون قدر از این پله‌ها بالا رفتم که هر کدوم رو به اسم می‌شناسم.»

در نیمه‌ی راه از تصمیمش پشیمان شد. وقتی کشیده شدن چکمه روی سنگ را شنید ایستاده بود تا نفس تازه کند و درد لگنش آرام شود، و با سر داوس سی‌ورف که پایین می‌آمد چهره به چهره شد.

داوس مرد ریزاندامی بود، نسب پستش از روی قیافه‌ی عامیانه‌اش واضح خوانده می‌شد. ردای سبز کاملاً فرسوده‌ای شانه‌هایش را می‌پوشاند که لکه‌های نمک و قطرات آب داشت و آفتاب رنگش را برده بود. زیر آن نیم‌تنه و شلوار قهوه‌ای داشت که با مو و چشمان قهوه‌ای او جور بودند. به گردنش کیسه‌ای از چرم فرسوده با تسمه آویزان بود. ریش کوچکش را دانه‌های خاکستری پوشانده بودند و به دست ناقص شده‌اش دستکش چرمی داشت. وقتی کرسن را دید، ایستاد.

استاد گفت: «سر داوس، کی برگشتید؟»

«تاریکی صبح. وقت مورد علاقه‌ی من.» می‌گفتند که هیچ کس نصف مهارت داوس شورت‌هند را در هدایت شبانه‌ی کشتی ندارد. قبل اینکه لرد استیس او را شوالیه بنامد، بدنام‌ترین و گریزپا ترین قاچاقچی در تمام هفت پادشاهی بوده.

«و؟»

مرد سرش را تکان داد. «همون که شما هشدار داده بودید. اونا قیام نمی‌کنند، استاد. نه به خاطر ایشون. دوستش ندارند.»

---

<sup>1</sup> Fury

نه. و هیچ وقت دوستش نخواستند داشت. او نیرومند و قابل و عادل بود... بله، عادل تر از حد معقول... با این وجود کافی نبود. هیچ وقت کافی نبوده. «با همه شون صحبت کردی؟»

«همه؟ نه. تنها با اونایی که حاضر به پذیرفتن من بودند. این اشرفزاده ها منو هم دوست ندارند. همیشه براشون شوالیه‌ی پیاز باقی می‌مونم.» دست چپش بسته شد، انگشت‌های کوتاهش به مش‌ت سفت شدند؛ استیس بند آخر تمامشان را قطع کرده بود؛ همه جز شست. «با گولیان سوان و پروز پیر سر سفره نشستیم، تارت‌ها هم به ملاقات نصفه شبی در یه باغ رضایت دادند. بقیه... خوب، بریک داندریون مفقود شده، بعضی‌ها می‌گن مرده، و لرد کرون پیش رنلیه. برایس نارنجی، عضو گارد رنگین کمان.»

«گارد رنگین کمان؟»

قاجاقچی سابق توضیح داد: «رنلی گارد شاهنشاهی خودش رو تشکیل داده، اما این هفت تا سفید نمی‌پوشند. هر کدوم رنگ خودش رو داره. لوراس تایرل فرمانده شونه.»

از آن نوع ایده‌هایی بود که رنلی برتیون را جذب می‌کرد؛ صنف شکوهمند جدیدی از شوالیه‌ها، با جامه‌های مجلل جدیدی برای به رخ کشیدن آن. رنلی حتی موقع بچگی به رنگ‌های روشن و پارچه‌های خوشرنگ علاقمند بوده و همچنین عاشق بازی‌هایش بوده. «به من نگاه کنید!» موقعی که خندان در راهروهای استورمز اند می‌دوید داد می‌زد: «به من نگاه کنید، من اژدها هستم.» یا «ببینید، من جادوگرم.» یا «منو ببین، منو ببین، من خدای باران هستم.»

پسر گستاخ کوچک با موهای سیاه و چشمان خندان، اکنون مردی شده بود بیست و یک ساله، و هنوز بازی می‌کرد. به من نگاه کنید، من شاهم. کرسن با غصه اندیشید: اوه، رنلی، پسر عزیزم، می‌دونی چکار می‌کنی؟ و اگه می‌دونستی اهمیت می‌دادی؟ هیچ کس جز من نگرانش نیست؟ از سر داوز پرسید: «چه دلیلی برای امتناعشون آوردند؟»

«خب، بعضی‌ها حرف‌های شیرین زدند و بعضی‌ها رک بودند، بعضی‌ها بهانه آوردند، بعضی‌ها قول‌هایی دادند، بعضی‌ها دروغ گفتند.» شانه بالا انداخت. «آخرش حرفشون باد هواست.»

«براش هیچ امیدی نیارودی؟»

«تنها به دروغ، و من اهلش نیستم. واقعیت رو از من شنیده.»

استاد کرسن روزی را که بعد شکست محاصره‌ی استورمز اند، داوز شوالیه شده بود به یاد داشت. لرد استنیس و هنگی کوچک قلعه را در برابر قوای نیرومند لرد تایرل و لرد ردواین نزدیک به یک سال نگه داشته بودند. حتی دریا نیز به رویشان بسته بود و کشتی‌های ردواین با پرچم‌های برافراشته‌ی شرابی آربر، شب و روز مراقب بودند. داخل استورمز اند، اسب‌ها خیلی وقت بود که خورده شده بودند، اثری از سگ و گربه نمانده بود، سربازخانه ریشه و موش می‌خورد. آن وقت شبی آمد که هلال ماه نو بود و ابرهای سیاه ستارگان را پوشانده بودند. در پناه تاریکی، داوز قاچاقچی به وسط محاصره‌ی ردواین‌ها و صخره‌های خلیج کشتی‌شکن زده بود. کشتی کوچکش بدنه‌ی سیاه، بادبان‌های سیاه، پاروهای سیاه داشت و انبارش پر از پیاز و ماهی دودی بود. کم بود، اما سربازخانه را آن قدر زنده نگه داشته بود که ادارد استارک به استورمز اند برسد و محاصره را رفع کند.

لرد استنیس با زمین‌های مرغوب و قلعه‌ای کوچک در کیپ رث و افتخار شوالیه شدن پاداش داوز را داده بود... اما همچنین حکم داده بود که در عوض تمام سال‌های قاچاقچی‌گری، بند آخر انگشت‌های دست چپش را ببرند. داوز با این شرط پذیرفته بود که استنیس شخصاً چاقو را بکشد؛ حاضر به پذیرش مجازات به دست شخصی با مقام پایین‌تر نبود. لرد ساطور قصابی به کار برده بود؛ مناسب‌تر برای برش تمیز و صاف. بعد آن، داوز اسم سی‌ورف را برای خاندان تازه تاسیسیش انتخاب کرده بود و پرچمی با زمینه‌ی خاکستری روشن برگزیده بود که کشتی سیاه با نقش پیاز روی بادبان‌ها داشت. قاچاقچی سابق دوست داشت بگوید که لرد استنیس با کم کردن زحمت تمیز و کوتاه نگه داشتن چهار ناخن به او لطف کرده.

نه، همچنین مردی امید دروغین نمی‌داد یا از تلخی حقیقت نمی‌کاست. «سر داوز، حقیقت می‌تونه حتی برای مردی مثل لرد استنیس طرح تلخی باشه. فکرش تنها اینه که در اوج قدرت به بارانداز پادشاه برگرده تا دشمنانش رو قلع و قمع کنه و چیزی که حقشه ادعا کنه. اما حالا...»

«اگه قوای حقیرش رو به بارانداز پادشاه ببره، عاقبتش تنها مرگه. نفرات کافی نداره. بهش همین رو گفتم، اما می‌دونی چقدر مغروره.» داوز دست پوشیده در دستکشش را بلند کرد. «انگشت‌های من رشد می‌کنند اما اون مرد تسلیم عقل نمی‌شه.»

پیرمرد آه کشید. «شما هر کار می‌تونستید کردید. حالا من باید حمایتم رو به صدای شما اضافه کنم.» با فرسودگی صعودش را از سر گرفت.

پناهگاه استنيس برتيون اتاق بزرگ مدوری بود با دیوارهایی از سنگ سیاه خالص و چهار پنجره‌ی دراز باریک که به چهار جهت قطب نما نگاه می‌کردند. در مرکز میز بزرگی بود که اتاق اسمش را از آن گرفته بود؛ قطعه چوب عظیمی که به دستور اگان تارگرین در روزگار قبل از کشورگشایی‌اش تراشیده شده بود. میز منقوش بیش از پنجاه قدم درازا و در عریض‌ترین قسمت شاید نصف آن پهنا داشت، ولی در باریک‌ترین قسمت بیش از چهار قدم نبود. نجار اگان آن را به شکل سرزمین وستروس شکل داده بود، هر خلیج و شبه جزیره را با تیغه درآورده بود، تا آنجا که هیچ جای میز راست نبود. روی سطح آن هفت پادشاهی روزگار اگان نقاشی شده بود؛ رودها و کوه‌ها، قلعه‌ها و شهرها، دریاچه‌ها و جنگل‌ها، که سیصد سال برق انداختن رنگشان را کدر کرده بود.

یک صندلی تنها در اتاق بود، به دقت درست جایی تعبیه شده بود که درگون‌استون در ساحل وستروس اشغال می‌کرد و طوری برخاسته بود که دید خوبی روی میز می‌داد. نشسته بر روی صندلی، مردی بود با جلیقه‌ی چرمی که بندهایش را سفت بسته بودند و شلواری از جنس پشم زبر قهوه‌ای داشت. وقتی استاد کرسن وارد شد، مرد به بالا نگاه کرد. «می‌دونستم که می‌ای پیرمرد، چه احضارت بکنم چه نکنم» اثری از گرمی در صدای او نبود؛ ندرتاً چنین چیزی داشت.

استنيس برتيون، فرمانروای درگون‌استون و با عنایت خدایان، وارث بحق تخت آهنین هفت پادشاهی وستروس، چهار شانه و عضلانی بود. صورت و اندامش را چنان سفت نگه می‌داشت که انسان به یاد چرمی می‌افتاد که زیر آفتاب به سختی فولاد شده. مردم حرف‌های درشتی در تعریف استنيس استفاده می‌کردند و شخص بی‌گذشتی بود. هر چند هنوز سی و پنج سالش نشده بود، روی سرش تنها باریکه‌ای از موی کم‌پشت سیاه مانده بود که پشت گوش‌هایش مثل سایه‌ای از یک تاج حلقه زده بود. برادرش، پادشاه رابرت مرحوم، در سال‌های آخر عمرش ریش گذاشته بود. استاد کرسن هرگز آن را ندیده بود، اما می‌گفتند چیز پریشانی بوده، پرپشت و زننده. استنيس انگار در جواب موهای صورتش را کاملاً کوتاه نگه می‌داشت. مثل سایه‌ی آبی-سیاهی روی آرواره‌اش و گودی گونه‌هایش پخش بودند. چشمانش زخم‌های گشوده‌ای زیر ابروهای ضخیمش بودند، آبی به تیرگی دریای شب. دهانش لوده‌ترین دلقک‌ها را نیز مایوس می‌ساخت؛ لب‌های تماماً باریک و نازک، عضلات سفت؛ دهانی بود که برای اخم و تخم و دستورهای شدید اللحن خلق شده بود، دهانی که چگونه لبخند زدن را فراموش کرده بود و هرگز خندیدن را نیاموخته بود. گاهی که دنیا خیلی از حرکت می‌افتاد و



سکوت شب بر آن چیره می‌شد، استاد کرسن در خیالش صدای دندان سائیدن لرد استنیس را از آن طرف قلعه می‌شنید.

پیرمرد گفت: «یه موقع منو بیدار می‌کردید.»

«یه موقع جوان بودی. حالا پیر و مریضی و به خوابت احتیاج داری.» استنیس هرگز ملایم کردن حرف، لاپوشانی یا چاپلوسی را یاد نگرفته بود؛ هر چه به ذهنش می‌رسید می‌گفت و هر کس خوشش نمی‌آمد مشکل خودش بود. «می‌دونستم که خیلی زود از حرف‌هائی که داوس برای گفتن داشت مطلع می‌شی. همیشه این طوره، مگه نه؟»

«اگه این کارها رو نمی‌کردم برای شما مفید نبودم. داوس رو روی پله‌ها دیدم.»

«و فکر کنم همه چیز رو بهت گفت؟ باید به همراه انگشت‌ها زبونش رو کوتاه می‌کردم.»

«اون وقت سفیر بدی برای شما می‌شد.»

«به هر حال سفیر بدی برام بوده. فرمانرواهای استورم برای من قیام نمی‌کنند. ظاهراً از من خوششون نمیاد و حقانیت ادعای من براشون ارزشی نداره. بزدل‌هاشون پشت دیوارهاشون منتظر می‌شینن تا ببینن باد از کدام طرف می‌وزه و چه کسی احتمالاً پیروز می‌شه. جسورهاشون دیگه به نفع رنلی بسیج شدند. به نفع رنلی!» این اسم را به مانند زهر از روی زبانش تف کرد.

«برادر شما این سیزده سال گذشته فرمانروای استورمز اند بوده. این لردها پرچمدارهای قسم خورده‌اش

هستند...»

استنیس وسط حرفش پرید: «مال اون، در حالی که حق من بودند. من هیچ وقت در گون‌استون رو نخواستم. هیچ وقت نخواستم. تسخیرش کردم چون دشمنان رابرت اینجا بودند و اون بهم دستور داد که ریشه‌کن کنمشون. ناوگانش رو ساختم و کار رو براش انجام دادم، با همون وظیفه شناسی که برادر کوچکت باید نسبت به بزرگتر داشته باشه، اون طور که رنلی باید نسبت به من داشته باشه. و تشکر رابرت چی بود؟ منو فرمانروای در گون‌استون اعلام کرد و استورمز اند و عوایدش رو به رنلی داد. استورمز اند سیصد سال مال خاندان برتیون بوده؛ طبق حق باید موقع جلوس رابرت روی تخت آهنین، به من می‌رسید.»

گله‌ای قدیمی که سخت احساس می‌شد و هیچ وقت تلخ‌تر از اکنون نبوده. اصل ضعف سرور او در اینجا نهفته بود؛ چون در گون‌استون، با وجود مستحکم و باستانی بودن، تنها بیعت چند لرد کم اهمیت معدود را در اختیار داشت که جزایر صخره‌ای آن‌ها کم جمعیت‌تر از آن بودند که سربازان مورد نیاز استتیس را تامین کنند. حتی با وجود سربازان مزدوری که از آن طرف دریای باریک از شهرهای آزاد میر و لایس آورده بود، قشون اردو زده در بیرون دیوارها خیلی ضعیف‌تر از آن بود که قدرت خاندان لنیستر را به زیر بکشد.

استاد کرسن محتاطانه جواب داد: «رابرت در حق‌تون بی‌عدالتی کرده، اما دلیل منطقی داشته. در گون‌استون برای مدتی طولانی پایگاه خاندان تارگرین بوده. به قدرت یک مرد برای حکومت بر اینجا محتاج بوده و رنلی تنها یه بچه بود.»

«هنوز یه بچه است.» خشم استتیس بلند در تالار خالی طنین انداخت. «یه بچه‌ی دزد که نقشه کشیده تاج رو از سر من کش بره. رنلی چکار کرده که لایق تاج و تخت باشه؟ در شورا می‌نشست و با لیتل‌فینگر لودگی می‌کرد، موقع مسابقه زره‌ی باشکوهش رو می‌پوشه و به این راضیه که مردهای لایق‌تر، از اسب پرش کنند. اینه کل برادر من، کسی که خیال می‌کنه باید شاه باشه. بهم بگو چرا خدایان دو برادر به من تحمیل کردند؟»

«نمی‌تونم از عوض خدایان جواب بدم.»

«متوجه شدم که این روزها به ندرت هیچ جوابی می‌دی. استاد رنلی کیه؟ شاید بهتر باشه دعوتش کنم، شاید از مشاوره‌ش راضی‌تر بشم. فکر می‌کنی وقتی برادرم تصمیم گرفت که تاج منو بدزده، این استاد چی گفت؟ همکار تو به این همخون خائن من چه توصیه‌ای کرد؟»

«اگه لرد رنلی با کسی مشورت بکنه من حیرت می‌کنم، اعلیحضرت.» کوچک‌ترین بین سه پسر لرد استفون، مرد جسور اما بی‌پروایی شده بود که بیش از حسابگری، از روی احساس عمل می‌کرد. در این مورد، مثل خیلی چیزهای دیگر، رنلی به رابرت شباهت داشت و مطلقاً با استتیس تفاوت داشت.

«اعلیحضرت.» استتیس این را به تلخی تکرار کرد. «منو با لقب پادشاه‌ها مسخره می‌کنی، مگه من شاه چی هستم؟ در گون‌استون و چند صخره‌ی دریای باریک، قلمروی منه.» از پله‌های صندلی پایین آمد و جلوی میز ایستاد، سایه‌اش روی دهانه‌ی بلک‌واتر راش افتاد و جنگلی را که محل کنونی بارانداز پادشاه بود تیره کرد. آنجا ایستاد، در مورد قلمرویی که قصد داشت مدعی شود به تفکر پرداخت؛ چقدر نزدیک و چقدر در عین حال

دور. «امشب مثلاً با پرچمدارهام شام می‌خورم، اگه بشه بهشون لرد گفت. سلنگار<sup>۱</sup>، ولاریون<sup>۲</sup>، بار ایمون<sup>۳</sup>، تمام جمع ناچیزشون. واقعیش به گروه حقیر، ولی تمام چیزی که برادرم برای من گذاشته. سالادور سان<sup>۴</sup>، دزد دریایی لایسی، با آخرین صورتحساب چیزی که بهش مقروضم حضور داره، و موروش<sup>۵</sup> میری هست و هشدارهاش در مورد امواج و تندبادهای پاییزی، لرد سانگلکس<sup>۶</sup> هم تمام مدت با زهد تمام از خواست هفت خدا می‌گه. سلنگار می‌پرسه که از لردهای استورم کدوم‌ها به ما ملحق می‌شن. ولاریون تهدید می‌کنه که اگه بلافاصله حمله نکنیم، قشونش رو به خونه برمی‌گردونه. چی باید بهشون بگم؟ حالا چکار باید بکنم؟»

استاد کرسن پاسخ داد: «دشمن واقعی شما لنیسترها هستند، سرورم. اگه شما و برادرتون بر علیه اونا متحد بشید...»

«من با رنلی معامله نمی‌کنم.» لحن استتیس جای بحث باقی نمی‌گذاشت. «نه تا وقتی به خودش شاه می‌گه.» استاد تسلیم شد. «پس رنلی نه.» سرور او کله‌شق و مغرور بود؛ وقتی تصمیم قطعی می‌گرفت، قابل تغییر نبود. «دیگران به همین خوبی نیازتون رو تامین می‌کنند. پسر ادارد استارک به پشتیبانی تمام قدرت وینترفیل و ریوران ادعای پادشاهی شمال کرده.»

«یه پسر خام و یه پادشاه کاذب دیگه. باید یه قلمروی تقسیم شده رو بپذیریم؟»

«مطمئناً نصف یه پادشاهی بهتر از هیچه و اگه به پسره کمک کنید که انتقام پدرش رو بگیره...»

«چرا باید انتقام ادارد استارک رو بگیریم؟ اون مرد اهمیتی برای من نداشت. اوه، رابرت مطمئناً عاشقش بود. مثل یه برادر دوستش داشت؛ چقدر اینو شنیدم؟ من برادرش بودم، نه ند استارک، اما از روی طرز رفتارش نسبت به من نمی‌شد متوجه شد. من استورمز اند رو براش حفظ کردم، گرسنگی کشیدن مردهای خوبی رو تماشا کردم و تمام مدت میس تایلر و پاکستر ردواین جلوی چشم دیوارها جشن می‌گرفتند. رابرت ازم تشکر کرد؟ نه. از استارک تشکر کرد که وقتی ما دیگه مجبور به خوردن موش و تریجه شده بودیم، محاصره رو رفع کرد. به دستور رابرت یه ناوگان ساختم، به اسم اون درگون‌استون رو تسخیر کردم. دستم رو گرفت تا بگه

<sup>1</sup> Celtigar

<sup>2</sup> Velaryon

<sup>3</sup> Bar Emmon

<sup>4</sup> Salladhor Saan

<sup>5</sup> Morosh

<sup>6</sup> Sunglass

آفرین برادر، بدون تو چکار می‌کردم؟ نه، منو به خاطر اینکه گذاشتم ويلم دري ويسريس و بچه رو بیره سرزنش کرد، انگار می‌تونستم جلوش رو بگیرم. پانزده سال در شورای رابرت نشستم، وقتی کارش زن و شراب بود به کمک جان ارن مملکتش رو اداره کردم، اما وقتی جان مرد منو دست کرد؟ نه، چهار نعل پیش دوست عزیزش ند استارک رفت و افتخار رو بهش پیشنهاد کرد. بگذریم که چقدر به نفع هیچ کدومشون شد.»

استاد کرسن با ملاطفت گفت: «شاید اینطور باشه، سرورم. در حق‌تون جفا زیاد شده، اما گذشته‌ها گذشته. اگه به استارک‌ها ملحق بشین شاید آینده رو برنده بشید. کسای دیگه‌ای هم به چشم میان. لیدی ارن چطور؟ اگه ملکه شوهرش رو کشته باشه، مطمئناً خواستار اجرای عدالته. یه پسر کوچک داره، وارث جان ارن. اگه شیرین رو نامزدش کنید...»

لرد استنیس معترض شد: «پسره ضعیف و مردنیه. حتی پدرش متوجه این موضوع بود که از من خواست سرپرستیش رو در درگون‌استون قبول کنم. پیشخدمتی شاید به نفعش می‌شد، اما اون زن لنیستری لعنتی فرصت نداد و لرد ارن رو مسموم کرد؛ حالا لایسا تو ایری قایمش کرده. بهت قول می‌دم که محاله از پسره جدا شه.»

استاد اصرار کرد: «پس باید شیرین رو به ایری بفرستید. درگون‌استون برای یه بچه خونه‌ی دلگیریه. بذارید دلککش باهاش بره تا یه قیافه‌ی آشنا پیشش باشه.»

«آشنا و کره.» استنیس متفکرانه چین به پیشانی انداخت. «ولی... شاید امتحانش ضرر نداشته باشه...»

«فرمانروای به حق هفت پادشاهی باید از زن‌های بیوه و غاصبین التماس کمک بکنه؟» صدای تند یک زن بود.

استاد کرسن برگشت و با دلخوری از اینکه صدای ورود را نشنیده، سرش را خم کرد. «بانوی من.»

لرد استنیس اخم کرد. «من التماس نمی‌کنم. به هیچ کس. یادت نره، زن.»

«از شنیدنش خوشحالم، سرورم.» لیدی سلیس<sup>1</sup> به بلندی شوهرش و لاغر اندام بود، با صورتی نحیف، گوش‌های بیرون زده، دماغ نوک تیز، سایه‌ی محو سبیل روی لب بالا. هر روز آن را می‌چید و مرتب نفرینش می‌کرد، اما بازگشت آن هیچ وقت دچار تاخیر نمی‌شد. چشم‌هایش کم رنگ، زبانش خشن، صدایش به مانند شلاق بود. اکنون با آن ضربه زد: «لیدی ارن باید با شما بیعت کنه، همین طور استارک، برادرتون رنلی و همه.

---

<sup>1</sup> Lady Selyse

شما تنها پادشاه بحق اونا هستید. تقاضا کردن و معامله کردن با اونا سر چیزی که بنا به مشیت خدا حق شماست، براننده شما نیست.»

گفت خدا، نه خدایان. زن سرخ او را جذب کرده بود، قلب و روحش را، او را از خدایان هفت پادشاهی، چه قدیم چه جدید، برگردانده بود تا یکتایی را ببرستد که خالق روشنایی می‌نامیدند.

«مشیت خدات مال خودش.» لرد استنیس در اشتیاق همسرش نسبت به عقیده‌ی جدید شریک نبود. «من به شمشیر احتیاج دارم، نه رحمت. جایی ارتشی قایم کردی که بهم نگفتی؟» اثری از محبت در صدایش نبود. استنیس همیشه در برابر زنان مشکل داشته، حتی با همسر خودش. وقتی برای نشستن در شورای رابرت به بارانداز پادشاه رفته بود، سلیس را با دخترشان در درگون‌استون گذاشته بود. نامه‌هایش اندک، ملاقات‌هایش کمتر بودند؛ وظیفه‌ی همبستری ازدواج را یک یا دو بار در سال انجام می‌داد، اما لذتی نمی‌برد، و پسری که زمانی منتظرش بود هرگز نیامد.

«برادرها و عموها و عموزاده‌های من ارتش دارند. خاندان فلورنت تحت پرچمت بسیج می‌شه.»

«خاندان فلورنت فوقش دو هزار سرباز به میدان میاره.» گفته می‌شد که استنیس از قدرت هر خاندانی در هفت پادشاهی آگاه است. «و خیلی بیشتر از من به برادرها و عموها اعتماد داری، بانوی من. زمین‌های فلورنت‌ها به های‌گاردن نزدیک‌تر از اونه که عمومی فرمانرواوت خطر عصبانیت میس تایرل رو قبول کنه.»

«راه دیگه‌ای هست.» لیدی سلیس نزدیک‌تر آمد. «از پنجره به بیرون نگاه کنید، سرورم. اینه نشانه‌ای که منتظرش بودید، تو آسمون نقش بسته. سرخه، سرخ شعله، سرخ به رنگ قلب آتشین خدای راستین. اینه پرچمش، و پرچم شما! ببینید چطور مثل نفس داغ اژدها در سماوات باز شده و شما فرمانروای جزیره‌ی اژدها هستید. معنیش اینه که وقتش رسیده، اعلیحضرت. هیچ چیز قطعی‌تر نیست. شما مقدره که مثل اگان فاتح از این صخره‌ی دور افتاده بادبان بکشید تا هر مقاومتی رو بشکنید. کافیه که شهادت بدید و تحت پناه خالق روشنایی قرار بگیرید.»

استنیس همچنان می‌خواست بداند که: «خالق روشنایی چند سرباز در اختیارم می‌ذاره؟»

همسرش وعده داد: «هر چقدر نیاز داشته باشید. برای شروع تمام نیروی استورمز اند و های‌گاردن و تمام پرچمدارهای اونا.»

استنیس گفت: «داوس چیز دیگه‌ای می‌گه. اون سربازها به رنلی سوگند خوردند. برادر جوان خوش صحبت منو دوست دارند، همون طور که یه زمان رابرت رو دوست داشتند... و اون طور که هیچ وقت منو دوست نداشتند.»

«بله، اما اگه رنلی بمیره...»

استنیس آن قدر با چشمان باریک به همسرش چشم دوخت که کرسن دیگر نتوانست جلوی زبانش را بگیرد. «غیر قابل تصویره. اعلیحضرت، رنلی مرتکب هر حماقتی شده باشه...»

«حماقت؟ من بهش خیانت می‌گم.» استنیس باز به همسرش رو کرد. «برادر من جوان و تندرسته، و یه قشون قوی دورش رو گرفته، به همراه این شوالیه‌های رنگین کمانش.»

«ملیساندر<sup>۱</sup> به شعله‌ها نظر انداخته و اونو مرده دیده.»

کرسن از وحشت زبانش بند آمده بود. «برادر کشی... سرورم، خباثت، غیر قابل تصویره... لطفاً به من گوش بدید.»

لیدی سلیس نگاه حسابگرانه‌ای به او انداخت. «و چی می‌خواید بهشون بگید، استاد؟ چطور اگه جلوی استارک‌ها زانو بزنه و دخترمون رو به لایسا ارن بفروشه، شاید نصف یه پادشاهی رو بدست بیاره؟»

لرد استنیس گفت: «توصیه‌های تو رو شنیدم، کرسن. حالا مال همسرم رو می‌شنوم. مرخصی.»

استاد کرسن زانوی خشکش را به احترام خم کرد. وقتی خودش را آهسته در اتاق می‌کشید، نگاه لیدی سلیس را روی پشتش احساس می‌کرد. وقتی به پایین پله‌ها رسید، دیگر به زحمت خودش را سرپا نگه می‌داشت. به پایلوس گفت: «کمکم کن.»

وقتی جایش در اتاق خودش امن بود، مرد جوان‌تر را مرخص کرد و یک بار دیگر به سمت ایوانش لنگید تا بین گارگویل‌هایش بایستد و به دریا خیره شود. یکی از کشتی‌های جنگی سالادور سان از مقابل قلعه می‌گذشت، بدنه‌ی راه راهش با برخاستن و فرود آمدن پاروها آب‌های خاکستری تیره را می‌شکافت. آن قدر

---

<sup>1</sup> Melisandre

تماشایش کرد که پشت یک دماغه ناپدید شد. می‌شد ترس‌های من هم به این راحتی غیب بشن؟ این همه عمر کرده بود تا شاهد این باشد؟

وقتی استادی گردنبند به گردن می‌انداخت، امید به بچه‌دار شدن را کنار می‌گذاشت، اما کرسن به هر حال اغلب احساس پدری داشت. رابرت، استنیس، رنلی... سه پسری که بعد از قربانی شدن لرد استفون به دریای خشمگین، بزرگشان کرده بود. آن قدر بد عمل کرده بود که اکنون باید به قتل رسیدن یکی به دست دیگری را تماشا می‌کرد؟ نمی‌توانست اجازه‌اش را بدهد، حاضر نبود که اجازه‌اش را بدهد.

زن باعث اصلی بود. لیدی سلیس نه، آن یکی زن. خدمتکارها که از ذکر اسم او هراس داشتند اسمش را زن سرخ گذاشته بودند. کرسن به تازی سنگی‌اش گفت: «من اسمش رو به زبان میارم. ملیساندر. یه زن.» ملیساندر آشنائیتی، ساحره، کاهنه‌ی رلور، خالق روشنائی، قلب آتش، خدای شعله و سایه. ملیساندر، کسی که نباید به جنونش اجازه‌ی گسترش به ماورای درگون‌استون داده می‌شد.

بعد روشنائی صبح، اتاق‌هایش دلگیر و تاریک به نظر می‌رسید. با دست‌های لرزان، شمعی را روشن کرد و به کارگاهش در زیر پرنده‌خانه برد؛ به جایی که معجون‌ها، داروها و پمادها روی قفسه‌ها مرتب چیده شده بودند. زیر قفسه‌ی تحتانی، پشت ردیفی از مرهم‌ها، در خمره‌ای سفالی، بطری‌ای با شیشه‌ی نیلی یافت که از انگشت کوچکش بزرگ‌تر نبود. کرسن لایه‌ای از غبار را از روی آن فوت کرد و با خودش سر میز آورد. روی صندلی ولو شد، درب را بیرون کشید و محتویات شیشه را بیرون ریخت. چند کریستال که بزرگ‌تر از دانه نبودند، روی طوماری که مطالعه می‌کرد پخش شدند. مثل جواهر زیر نور شمع چنان درخشش بنفشی داشتند که استاد با خودش فکر کرد هرگز واقعاً این رنگ را ندیده.

زنجیر دور گردنش خیلی سنگینی می‌کرد. یکی از کریستال‌ها را زیر نوک انگشت کوچکش لمس کرد. چه چیز کوچکی قدرت مرگ و زندگی را در اختیار داشت. از گیاه خاصی به دست می‌آمد که تنها نصف دنیا آن طرف‌تر در جزایر دریای یشمی می‌رویید. برگ‌ها باید عمل آورده می‌شدند و در محلولی از شکر و آهک و ادویه‌های نادری که محصول جزایر تابستان بودند خیسانده می‌شدند. بعد می‌شد برگ‌ها را دور ریخت، اما عصاره باید با خاکستر تغلیظ می‌شد و می‌گذاشتند که کریستالیزه شود. فرایند آهسته و دشوار بود، ملزومات گران بودند و به دست آوردنشان مشکل بود. ولی کیمیاگران لایس و بی‌چهره‌های براوس راهش را بلد بودند... و اساتید صنف او نیز همچنین، هر چند چیزی نبود که خارج دیوارهای دژ از آن صحبت شود. تمام دنیا



می دانست که استادها حلقه‌ی نقره‌ای‌شان را با یادگیری هنر درمان می‌سازند... اما دنیا ترجیحاً فراموش می‌کرد که کسی که راه درمان را می‌داند، همچنین راه کشتن را می‌داند.

کرسن دیگر نامی را که آشنائی‌ها به برگ داده بودند یا آن که زهر سازان لایسی روی کریستال گذاشته بودند به خاطر نمی‌آورد. در دژ خیلی ساده به آن خناق می‌گفتند. بعد حل شدن در شراب، عضلات گلو را سخت‌تر از هر مشتی می‌فشرد، نای را می‌بست. می‌گفتند صورت قربانی به بنفشی دانه کریستالی می‌شد که عامل مرگش بود، اما کسی که با پریدن غذا به گلو خفه می‌شد نیز همین رنگ را پیدا می‌کرد.

و همین امشب، لرد استنیس با پرچمدارها و همسرش غذا صرف خواهد کرد... و زن سرخ، ملیساندر آشنائیی نیز حضور خواهد داشت.

باید استراحت کنم. باید قبل تاریکی تمام قدرتم رو بدست بیارم. دست‌هام نباید بلرزند، جرئتم نباید سست بشه. کار هولناکی می‌کنم، اما انجامش لازمه. آگه خدایان وجود داشته باشند، حتماً منو می‌بخشند. اخیراً خوب نخوابیده بود. خواب کوتاه او را برای آزمونی که در پیش داشت آماده می‌ساخت. با این وجود، وقتی در رختخوابش چشم‌هایش را بست، هنوز نور دنباله‌دار را می‌دید، سرخ و آتشین و زنده در وسط تاریکی رویاهایش. خواب‌آلود، درست قبل مغلوب خواب شدن، اندیشید که شاید دنباله‌دار برای منه. نشانه‌ی خون، پیشگویی آدم‌کشی... بله...

وقتی بیدار شد، تاریکی مطلق بود، اتاق خوابش سیاه بود و هر مفصل بدنش درد می‌کرد. کرسن خودش را بلند کرد، سرش می‌کوبید. دنبال عصایش گشت، نامتعادل برخاست. چقدر دیر. منو بلند نکردند. همیشه برای ضیافت احضار می‌شد، نزدیک لرد استنیس و ظرف نمک می‌نشست. چهره‌ی سرورش به جلوی دیدش آمد، نه مردی که بود، بلکه پسری که بوده؛ از سرما در سایه می‌لرزید، در حالی که آفتاب روی برادر بزرگش می‌تابید. هر کار که می‌کرد، رابرت زودتر و بهتر انجام داده بود. پسر طفلکی... باید به خاطر او شتاب می‌کرد.

استاد کریستال‌ها را همان جا پیدا کرد که ریخته بود و از روی طومار جمعشان کرد. کرسن انگشتی توخالی نظیر آن که می‌گفتند مورد استفاده‌ی زهر سازان لایسی است نداشت، اما انبوهی از جیب‌های بزرگ و کوچک به سطح داخل آستین‌های گشادش دوخته شده بود. دانه‌های خناق را در یکی از آن‌ها پنهان کرد، در را باز کرد و صدا زد: «پایلوس؟ کجائی؟» وقتی جوابی نشنید، دوباره صدا زد، بلندتر. «پایلوس، کمک لازم دارم.» باز

جوابی نیامد. عادی نبود؛ اتاق استاد جوان تنها به فاصله‌ی نیم دور به پایین پله‌ها قرار داشت، جایی که صدا راحت می‌رسید.

نهایتاً کرسن مجبور شد خدمتکارها را صدا بزند. «عجله کنید، چقدر خوابیدم. حالا دارن غذا می‌خورن... می‌نوشن... باید بیدارم می‌کردید.» استاد پایلوس چه شده بود؟ واقعاً متوجه نمی‌شد.

باز باید از راهروی دراز می‌گذشت. باد شب از میان پنجره‌ها زمزمه‌ی تیزی همراه بوی دریا داشت. مشعل‌ها روی دیوارهای درگون‌استون سو سو می‌زدند و در اردوگاه پشت آن، سوختن صدها آتش طباحی را می‌دید، انگار که میدانی از ستاره‌ها به روی زمین سقوط کرده بود. بالای سر، دنباله‌دار سرخ و شوم می‌سوخت. استاد به خودش گفت من پیرتر و خردمندتر از اونم که از همچین چیزایی بترسم.

درهای تالار مرکزی در دهان اژدهایی سنگی قرار داشت. پشت در خدمتکارها را مرخص کرد. بهتر بود تنها وارد شود؛ نباید ضعیف به نظر می‌رسید. کرسن با اتکای سنگین به عصایش، چند پله‌ی آخر را بالا رفت و از زیر دندان‌های دروازه به جلو لنگید. جفت محافظ‌ها درهای سنگین سرخ را برایش گشودند، موجی ناگهانی از صدا و نور را رها کردند. کرسن به پوزه‌ی اژدها وارد شد. روی تلق تلق بشقاب و چاقو و زمزمه‌های سر میز، آواز خواندن پچ‌فیس به گوشش رسید: «... برقص سرورم، برقص سرورم» همان آواز هولناکی که امروز صبح می‌خواند. «سایه‌ها برای موندن اومدن، سرورم، دوام بیار سرورم، دوام بیار سرورم.» میزهای پست را شوالیه‌ها، کماندارها و فرماندهان سربازهای مزدور پر کرده بودند و مشغول پاره کردن نان سیاه و خیساندنش در خورشت ماهی‌شان بودند. اینجا خبری از خنده‌های بلند و داد و فریاد پرچنگالی نبود که آبروی مهمانی‌های مردهای دیگر را مخدوش می‌ساخت؛ لرد استنیس همچین اجازه‌ای نمی‌داد.

کرسن راهش را به سمت سکویی که بزرگان با پادشاه نشسته بودند پی گرفت. مجبور شد پچ‌فیس را دور بزند. دلقک که می‌رقصید و زنگوله‌هایش می‌زدند، نزدیک شدن استاد را نه دید و نه شنید. موقع پریدن از روی یک پا به دیگری، به کرسن تته زد و عصا را از زیر پایش کنار زد. در بغل هم به میان حصیرها سرنگون شدند، موج ناگهانی خنده در اطرافشان برخاست. بدون شک منظره‌ی مضحکی بود.

پچ‌فیس روی او نیم‌خیز شد، صورت رنگارنگش به فاصله‌ی اندکی از صورت او آمد. کلاهخود حلبی شاخ و زنگوله‌دارش را از دست داده بود. اظهار فضل کرد: «زیر دریا رو به بالا می‌افتی، من می‌دونم، من می‌دونم، او هو هو.» دلقک خندان غلت زد، به روی پایش پرید، کمی رقصید.

استاد خواست که تا می‌شود صورت خوشی به قضیه بدهد و با خنده‌ی نحیفی سعی کرد که برخیزد، اما لگنش یک لحظه چنان درد گرفت که نگران شد مبادا دوباره آن را شکانده باشد. دست‌های نیرومندی را زیر بغلش احساس کرد و به روی پا بلندش کردند. زمزمه کرد: «ممنون، سر» و برگشت تا ببیند کدام شوالیه به کمکش آمده...

لیدی ملیساندر گفت: «استاد» صدای بمش ته لهجه‌ی موسیقی دریای یشمی را داشت. «بیشتر باید مراقب باشید.» مثل همیشه از سر تا پا سرخ پوشیده بود؛ جامه‌ی دراز گشادی از ابریشمی به درخشش آتش، با آستین‌های آویزان و برش‌های دراز روی سینه که پارچه‌ی قرمز تیره‌تری را در زیر نشان می‌دادند. دور گلویش حلقه‌ی طلای سرخی بود، سفت‌تر از زنجیر استاده‌ها، مزین به تک یا قوتی عظیم.

مویش نارنجی یا خرمائی زن‌های موسرخ عادی نبود، بلکه مسی صیقلی تندی بود که زیر نور مشعل‌ها برق می‌زد. حتی چشم‌هایش نیز سرخ بودند... اما پوستش صاف و سفید بود، بدون هیچ نقصی، به روشنی خامه. باریک اندام، خرامان، بلندتر از اکثر شوالیه‌ها، خوش‌پستان و کمر باریک، با صورتی قلب مانند. نگاه هر مردی که رویش می‌افتاد به این راحتی کنار نمی‌کشید، حتی نگاه اساتید. خیلی‌ها او را زیبا می‌نامیدند. زیبا نبود. سرخ بود و هولناک و سرخ.

«من... از شما متشکرم، بانوی من.»

ملیساندر مودبانه گفت: «مردی به سن شما باید مواظب قدم‌هایش باشد. شب تاریک و پر از وحشته.»

با این عبارت آشنا بود؛ یکی از دعا‌های شریعت او. مهم نیست، من هم عقیده‌ی خودم رو دارم. «تنها بچه‌ها از تاریکی می‌ترسند.» ولی درست موقعی که این حرف را می‌گفت، شنید که پیچ‌فیس آوازش را دوباره از سر گرفت: «سایه‌ها برای رقصیدن میان، سرورم، برقص سرورم، برقص سرورم.»

ملیساندر گفت: «حالا به معما. دلقک باهوش و پیر خردمند ابله.» خم شد و کلاه‌خود پیچ‌فیس را برداشت و روی سر کرسن گذاشت. سطل حلبی روی گوش‌هایش به پایین سر خورد و زنگوله‌ها آهسته صدا دادند. «تاجی متناسب با زنجیرتون، استاد.» در هر طرف مردم می‌خندیدند.

کرسن لب‌هایش را روی هم فشرد و جلوی بروز خشمش را گرفت. او را ضعیف و عاجز می‌پنداشت، ولی قبل از پایان شب نشان می‌داد که این طور نیست. شاید پیر بود، ولی هنوز یکی از اساتید دژ بود. موقعی که کلاهخود را از سرش برمی‌داشت گفت: «من به تاج احتیاج ندارم، بلکه دنبال حقیقتم.»

«حقایقی در این دنیا هست که در اولدتاون آموزش نمی‌دن.» ملیساندر همراه چرخش ابریشم سرخ، برگشت و به سمت میزی رفت که پادشاه استنیس و ملکه‌اش آنجا نشسته بودند. کرسن سطل حلبی شاخدار را به پچ‌فیس پس داد و خواست که ملیساندر را دنبال کند.

استاد پایلوس در جای او نشسته بود.

از پیرمرد تنها ایستادن و خیره شدن برمی‌آمد. سرانجام گفت: «استاد پایلوس، شما... منو بیدار نکردید.»

«اعلیحضرت دستور داد که بذارم استراحت کنید.» پایلوس حداقل آن قدر ادب داشت که سرخ شود. «گفتند اینجا به شما نیازی نیست.»

کرسن به شوالیه‌ها و ناخداها و لردهایی که ساکت نشسته بودند نگاهی انداخت. لرد سلنگار پیر و بد عتق، شنی با طرح خرچنگ‌های سرخ داشت که آن‌ها را با تور بالا می‌کشیدند. لرد ولاریون خوش قیافه ابریشم سبز سیر انتخاب کرده بود؛ اسب دریایی طلایی روشن روی گلویش، با موی دراز بلوندش جور بود. لرد بار ایمون، پسر چهارده ساله‌ی خیل، مخمل ارغوانی با حاشیه‌دوزی فوک سفید پوشیده بود. سر اکسل فلورنت با وجود خز روباهی که پوشیده بود هنوز خودمانی به نظر می‌رسید، لرد سانگلکس با ایمان، سنگ قمر روی گلو و میج و انگشتان داشت و سالادور سان، ناخدای لایسی، با ساتن قرمز و طلا و جواهر می‌درخشید. تنها سر داوس ساده پوشیده بود، نیم‌تنه‌ی قهوه‌ای و شتل سبز پشمی، و فقط سر داوس با دلسوزی به او نگاه کرد.

«تو مریض‌تر و حواس پرت‌تر از اونی که فایده‌ای برام داشته باشی، پیرمرد.» شبیه صدای لرد استنیس بود، اما امکان نداشت، امکان نداشت. «پایلوس از این به بعد مشاور من می‌شه. قبل از این مسئول زاغ‌ها شده بود، از وقتی که تو دیگه نمی‌تونی تا پرنده‌خانه بالا بری. حاضر نیستم خودت رو به خاطر خدمت به من به کشتن بدی.»

استاد کرسن پلک زد. استنیس، سرور من، پسر عبوس غمگین من، پسری که هیچ وقت نداشتم، نباید این کار رو با من بکنی، نمی‌دونی چقدر دوست دارم، چقدر به فکر تو زندگی کردم، علی‌رغم همه چیز دوست داشتم؟ بله، دوست داشتم، حتی بیشتر از رابرت، یا رنلی، چون تو کسی بودی که بهش محبت نمی‌شد، کسی

که بیش از همه به من محتاج بود. با وجود همه‌ی این‌ها گفت: «هر چی شما دستور بدید، سرورم، اما... من گرسنه‌ام. جایی سر میز شما نمی‌تونم داشته باشم؟» در کنار تو، من به پیش تو تعلق دارم...

سر داوس از نیمکت بلند شد. «باعث افتخارمه که استاد کنارم بشین، اعلیحضرت.»

«هر طور مایلی.» لرد استنیس برگشت که چیزی به ملیساندر بگوید، کسی که در دست راستش نشسته بود، جای بلند مرتبه. لیدی سلیس دست چپ استنیس نشسته بود و لبخندی به نمایش می‌گذاشت که به سردی و براقی جواهراتش بود.

کرسن با نگاه به محل نشستن سر داوس، کرخت فکر کرد که فاصله خیلی زیاد است. نصف پرچمدارها بین قاچاقچی و میز بالا بودند. آگه قراره خناق رو به فنجونش بندازم باید بهش نزدیک‌تر باشم، اما چطوری؟

استاد آهسته دور میز را به سمت داوس سی‌ورف پیمود. پیچ‌فیس جست و خیز می‌کرد و با تکان دادن یک ماهی خبر می‌داد که: «اینجا ما ماهی می‌خوریم، زیر دریا ماهی ما رو می‌خوره. من می‌دونم، من می‌دونم، او هو هو.»

سر داوس کنار کشید و روی نیمکت جا باز کرد. موقع نشستن کرسن، او با صدایی گرفته گفت: «امشب همه‌مون باید لباس دل‌کی می‌پوشیدیم، چون همه قصد کار ابلهانه‌ای داریم. زن سرخ تو شعله‌ها پیروزی دیده، پس استنیس اصرار داره که بی‌توجه به تعداد نفرات، ادعاش رو پیگیری کنه. قبل از تموم شدن کار اون زنه، ما همه‌مون احتمالاً چیزی رو دیدیم که پیچ‌فیس دیده، من از ته دریا می‌ترسم.»

کرسن دست‌هایش را به آستین‌هایش فرو برد، طوری که انگار به خاطر گرم کردن بود. انگشتانش تکه‌های سخت کریستال را در میان پشم یافتند. «لرد استنیس.»

استنیس از زن سرخ رو برگرداند، اما کسی که پاسخ داد لیدی سلیس بود. «پادشاه استنیس. جایگاه خودت رو فراموش می‌کنی، استاد.»

پادشاه با خشونت گفت: «اون پیره، حواسش پرته. چی شده، کرسن؟ حرفت رو بز.»

«حالا که قصد بادبان کشیدن دارید، متحد شدن با لرد استارک و لیدی ارن حیاتیه...»

استنیس بر تیون گفت: «من با کسی متحد نمی‌شم.»

لیدی سلیس دست شوهرش را گرفت. «همون طور که روشنائی با تاریکی متحد نمی شه.»

استنیس با تکان دادن سر موافقتش را نشان داد. «استارک ها به دنبال دزدیدن نصف قلمروی من هستند، درست مثل لئیسترها که تاج من رو دزدیدند و برادر عزیزم که سربازها و استحکامات و بیعت هایی رو دزدیده که طبق حق مال من هستند. همه غاصب هستند و همه دشمن من هستند.»

کرسن با ناامیدی فکر کرد که او را از دست داده. تنها اگر می توانست بدون دیده شدن به ملیساندر نزدیک شود... تنها یک لحظه دسترسی به فنجان او را لازم داشت. «شما وارث به حق برادر تون رابرت هستید، فرمانروای واقعی هفت پادشاهی، پادشاه اندال ها و راین ها و نخستین انسان ها. اما با این همه بدون داشتن متحد نمی تونید پیروز بشید.»

لیدی سلیس گفت: «ایشون متحد داره، رلور، خالق روشنائی، قلب آتش، خدای شعله و سایه.»

پیرمرد اصرار کرد: «خدایان در بهترین حالت متحدین نامطمئنی هستند و این یکی در اینجا قدرتی نداره.»

«این طور فکر می کنید؟» موقعی که ملیساندر سرش را می چرخاند، نور به روی یاقوت روی گردنش افتاد و برای یک لحظه به روشنی دنباله دار می درخشید. «استاد، آگه همچین حرف های سخیفی بزنید باید دوباره تاجتون رو به سر بذارید.»

لیدی سلیس موافقت کرد: «بله، کلاهخود پیچ. بهت میاد، پیرمرد. دوباره بذار روی سرت، من دستور می دم.»

پیچ فیس گفت: «زیر دریا هیچ کس کلاه به سر نداره، من می دونم، من می دونم، او هو هو.»

ابروهای سنگین لرد استنیس به چشم هایش سایه انداخته بودند، دهانش سخت بود و آرواره اش آهسته کار می کرد. همیشه موقع عصبانیت دندان می سائید. سرانجام غرید: «دلقک، همسرم دستور می ده. کلاهخودت رو بده به کرسن.»

نه، این تو نیستی، روش تو نیست، تو همیشه عادل بودی، همیشه سختگیر بودی ولی هیچ وقت ظالم نبودی، هرگز، تو تمسخر رو متوجه نمی شی، همون قدر که خنده رو درک نمی کنی.

پچ فیس رقصان نزدیک آمد، زنگوله هایش دینگ دینگ جلینگ جلینگ خواندند. موقعی که دلقک سطل شاخدار را روی پیشانی اش می گذاشت، استاد ساکت ماند. سر کرسن زیر وزن خم شد. زنگ ها صدا دادند. لیدی سلیس گفت: «شاید بهتر باشه از این به بعد مشورت های خودش رو به شکل آواز بخونه.»

لرد استنیس گفت: «خیلی تند می ری، زن. اون یه پیرمرده و به من خوب خدمت کرده.»

و من تا آخر به تو خدمت می کنم، سرور عزیزم، پسر تنهای طفلکی. کرسن ناگهان راهش را یافته بود. فنجان سر داوس که هنوز نصفش پر از شراب تلخ بود، مقابلش بود. دانه ی سختی از کریستال را در آستینش یافت، آن را محکم بین شست و انگشت اشاره نگه داشت و به فنجان دست دراز کرد. حرکات فرزند و ماهرانه، نباید حالا خراب کنم. دعا کرد و خدایان لطف داشتند. در یک چشم بهم زدن، انگشتانش خالی بود. دستش سال ها چنین مستحکم، چنین روان نبوده. داوس دید، اما کس دیگری ندید، مطمئن بود. فنجان در دست برخاست. «شاید من ابله بودم. لیدی ملیساندر، با من فنجان شراب شریک می شید؟ فنجان به افتخار خدای شما، خالق روشنایی شما؟ فنجانی به افتخار قدرتش؟»

زن سرخ براندازش کرد. «اگه مایلید.»

می توانست حس کند که همه تماشایش می کنند. موقعی که میز را ترک می کرد، داوس دست دراز کرد و با انگشت هایی که لرد استنیس کوتاه کرده بود آستین او را گرفت. زمزمه کرد: «چکار داری می کنی؟»

استاد کرسن پاسخ داد: «کاری که باید انجام بشه، به خاطر مملکت و روح سرورم.» دست داوس را کنار زد، قطره ای از شراب روی حصیرها ریخت.

زیر میز بالا، جلوی چشم همه ی حاضرین به هم رسیدند. اما کرسن تنها او را می دید. ابریشم سرخ، چشم های سرخ، یاقوت سرخ روی گلو، لب های سرخی که وقتی دستش را دور فنجان روی دست استاد گذاشت، لبخند محوی داشتند. پوستش تبار و داغ بود. «برای ریختن شراب دیر نشده، استاد.»

با صدایی گرفته زمزمه کرد: «نه، نه.»

«هر چی شما بخواید.» ملیساندر آشنائی فنجان را از دستش گرفت و جرعه ی عمیقی نوشید. وقتی آن را به استاد تعارف کرد، تنها نیم جرعه باقی بود. «و حالا شما.»



دستش می‌لرزید، اما به خودش قوت قلب داد. اساتید دژ نباید بترسند. شراب به زبانش تلخ بود. گذاشت فنجان خالی از انگشتانش بیفتد و خرد شود. زن گفت: «رلور مطمئناً اینجا قدرت داره سرورم، و آتش تطهیر کننده است.» روی گلویش، یاقوت سرخ درخشید.

کرسن سعی کرد پاسخی بدهد، اما حرف در گلویش گیر کرد. سرفه‌اش سوت به شدت ضعیفی شد و برای مکیدن هوا به تقلا افتاد. انگشتان آهنین دور گلویش سفت شدند. روی زانوانش افتاد؛ هنوز سر تکان می‌داد، نمی‌پذیرفتش، قدرتش را، جادویش را، خدایش را نمی‌پذیرفت. و زنگوله‌های شاخ‌هایش می‌خواندند ابله، ابله. زن سرخ با ترحم به او نگاه می‌کرد، شعله‌های شمع در چشمان سرخ سرخش می‌رقصیدند.

در وینترفِل «آریا صورت اسبی» صدایش می‌زدند و به نظرش چیزی بدتر از آن نمی‌شد، اما آن موقع هنوز لامی گرین‌هندز<sup>۱</sup> اسم «لامپی» را روی او نگذاشته بود.

وقتی دست می‌کشید، سرش قلمبه قلمبه شده بود. موقعی که یارن<sup>۲</sup> او را به آن کوچه کشید فکر کرد که قصد جان‌ش را دارد، اما پیرمرد بد اخلاق تنها او را محکم نگه داشته و با خنجر زلف‌ها و شاخ‌هایش را اره کشیده بود. به یاد می‌آورد که نسیم چگونه به سمت سپتی که پدرش در آن مرده بود مشت مشت موی کثیف قهوه‌ای را روی سنگفرش‌ها پخش کرد. یارن همان طور که تیغ تیز پوست سر او را می‌خراشید غرولند کرده بود: «من مرد و پسر با خودم از این شهر می‌برم، حالا تکون نخور پسر.» وقتی تمام کرد، روی سر آریا جز تپه و پشته‌های کوچک مو چیزی نمانده بود.

بعد گفت که از این به بعد تا وینترفِل او اری<sup>۳</sup>، پسر یتیم، خواهد بود. «دروازه نباید مشکل‌ساز باشه، اما جاده موضوعش جداست. راه طولانی با همسفرهای بد داری. این بار سی نفر با خودم دارم، مردها و پسرهایی که همه عازم دیوار هستند و فکر نکن که شبیه برادر حرامزاده‌ها هستند.» آریا را تکان داده بود. «لرد ادارد به من اجازه‌ی انتخاب از سیاه‌چال داد و اون پایین هیچ بچه اشرافی پیدا نکردم. این آدم‌ها نصفشون تو رو به راحتی تف کردن در عوض عفو و شاید هم چند سکه‌ی نقره به ملکه تحویل می‌دن. نصف دیگه همین کارو می‌کنن، فقط اول تو رو می‌کنن. پس سرت به کار خودت باشه و موقع لزوم تنهایی به جنگل برو. شاشیدن سخت‌ترین بخش نقش بازی کردن می‌شه، پس بیشتر از چیزی که لازمه ننوش.»

همان طور که یارن گفته بود ترک بارانداز پادشاه ساده بود. محافظین لنیستری هر کسی را دم دروازه نگه می‌داشتند، اما یارن یکی را به اسم صدا زده بود و به یک اشاره، ارباب‌هایشان اجازه عبور گرفته بودند. هیچ کس توجهی به آریا نکرده بود. آن‌ها دنبال دختری اشرافزاده، دختر دست پادشاه، بودند، نه پسر نحیفی که موهایش را زده‌اند. آریا به پشت اصلاً نگاه نکرد. آرزو کرد که راش<sup>۴</sup> برخیزد و همه‌ی شهر را بشورد، چاله کک و قلعه‌ی سرخ و سپت جامع و همه چیز؛ همچنین همه کس، خصوصاً پرنس جافری و مادرش. اما می‌دانست که رخ

<sup>۱</sup> Lommy Greenhands

<sup>۲</sup> Yoren

<sup>۳</sup> Arry

<sup>۴</sup> Blackwater Rush

نخواهد داد و به هر حال سنسنا هنوز در شهر بود و او نیز غرق می‌شد. وقتی این به یادش آمد، به جایش آرزوی رسیدن به وینترفل را کرد.

اما یارن در مورد شاشیدن اشتباه می‌کرد. به هیچ وجه سخت‌ترین بخش نقشش نبود؛ لامی گرین‌هندز و هات پای<sup>۱</sup> سخت‌ترین بودند. پسرهای یتیم. یارن با وعده‌ی غذا برای شکم و کفش برای پاهایشان، آن‌ها را از خیابان چیده بود. بقیه را زنجیر به دست یافته بود. موقعی که صف می‌کشیدند به آن‌ها گفته بود: «نگهبان‌ها مردهای خوب لازم دارند، ولی با امثال شما می‌سازیم.»

یارن مردهای بالغ نیز از سیاهچال‌ها انتخاب کرده بود؛ دزد و قاچاقچی و متجاوز و از این قماش. بدترین، سه نفری بودند که در سلول‌های تاریک یافته بود، کسانی که لابد خود او را هم ترسانده بودند، چون آن‌ها را دست و پا بسته در عقب ارابه نگه می‌داشت و قسم خورده بود که تمام راه تا دیوار در زنجیر خواهند ماند. یکی شان دماغ نداشت، به جای چیزی که بریده بودند تنها یک سوراخ روی صورتش داشت؛ و آن یکی که تاس و چاق بدریخت بود و دندان‌هایی تیز و زخم‌هایی مرطوب روی گونه‌هایش داشت، نگاهش به انسان شباهت نداشت.

پنج ارابه با خودشان از بارانداز پادشاه خارج کردند؛ پر از تدارکات برای دیوار: پوستین و قواره‌های پارچه، میله‌های آهن، قفسی از زاغ، کتاب و کاغذ و جوهر، بسته‌ای از برگ تلخ، خمره‌های روغن، صندوق‌های دارو و ادویه. تیمی از اسب‌های شخم، واگن‌ها را می‌کشیدند و یارن دو اسب جنگی و نیم دوجین خر برای پسرها خریده بود. آریا اسب واقعی را ترجیح می‌داد، اما خر بهتر از واگن‌سواری بود.

مردها به او اعتنا نمی‌کردند، اما از جانب پسرها آن همه شانس نداشت. دو سال کوچک‌تر از کوچک‌ترین بچه یتیم بود، تازه نحیف‌تر و ریزتر هم بود، و لامی و هات پای سکوت او را چنین تفسیر می‌کردند که می‌ترسد یا خنگ است یا کر است. یک روز صبح که از کنار باغ‌ها و مزارع گندم می‌گذشتند لامی گفت: «بین لامپی چه شمشیری با خودش داره.» قبل اینکه مچش را موقع دزدی بگیرند شاگرد رنگرز بوده، برای همین دست‌هایش تا آرنج لکه‌های سبز داشتند. خنده‌اش به مانند عرعر خرابی بود که سوار بودند. «یه موش مثل لامپی از کجا شمشیر گیر آورده؟»

آریا لبش را با اخم جوید. پشت ردای رنگ و رو رفته‌ی یارن را در راس ارابه‌ها می‌دید، اما مصمم بود که برای کمک گریه‌کنان پیش او نخواهد دوید.

---

<sup>1</sup> Hot Pie

هات پای پیش کشید: «شاید یه ملازم کوچولوست.» مادرش قبل مرگ نانوا بوده و او گاری مادرش را تمام روز در خیابان‌ها هل می‌داده و داد می‌زده: «پای داغ! پای داغ!» «پیشخدمت کوچولوی یه لرد اشرافی، همینه.» «اون ملازم نیست، بهش نگاه کن. شرط می‌بندم شمشیرش هم واقعی نیست. شرط می‌بندم شمشیر حلبیه که برای بازی ساختند.»

آریا بدش آمد که نیدل را مسخره می‌کنند. روی زین برگشت و به آن‌ها چشم‌غره رفت. «جنسش فولاد ساخت قلعه است، خنگ. بهتره دهنش رو ببندی.»

بچه یتیم‌ها هو کردند. هات پای می‌خواست بداند که: «از کجا همچین شمشیری گیرت اومده، لامپو؟»  
لامی تصحیح کرد: «لامپی. حتماً دزدیده.»

آریا داد کشید: «ندزدیدم!» جان اسنو نیدل را به او داده بود. شاید اجازه می‌داد که به خودش لامپی بگویند، اما نمی‌گذاشت به جان دزد بگویند.

هات پای گفت: «حالا که دزدیده، می‌تونیم ازش بگیریم. به هر حال مال خودش نیست. همچین شمشیری به دردم می‌خوره.»

لامی تحریکش کرد: «برو جلو، ازش بگیر، اگه می‌تونی.»

هات پای به پهلوی خرس زد و جلوتر آمد. «هی لامپی، شمشیرت رو می‌دی به من.» موی او به رنگ کاه بود، صورتش آفتاب سوخته بود و پوسته می‌ریخت. «بلد نیستی چطور ازش استفاده کنی.»

آریا می‌توانست بگوید که چرا بلدم، یه پسر رو کشتم، یه پسر چاق مثل تو، به شکمش فرو کردم و اون مرد، اگه راحت‌ننداری تو رو هم می‌کشم. فقط اینکه جرئتش را نداشت. یارن موضوع مهتر اصطبل را نمی‌دانست، اما آریا از عکس‌العمل او در برابر این خبر نگران بود. آریا کاملاً مطمئن بود که برخی از مردها نیز قاتل هستند، سه نفر در غل مطمئناً بودند، اما ملکه دنبال آن‌ها نبود، برای همین فرق می‌کرد.

لامی گرین‌هندز عر زد: «ببینش، شرط می‌بندم که گریه‌اش بگیره. می‌خوای گریه کنی، لامپی؟»

دیشب خواب پدر را دیده و گریسته بود. موقع صبح، با چشم‌های سرخ و خشک برخاسته بود و حتی اگر جان‌ش در گرو بود یک قطره اشک هم دیگر در نمی‌آمد.

هات پای پیشنهاد کرد: «شلوارش رو کثیف می‌کنه.»

«راحتش بذارید.» پسر با موی انبوهی بود که پشت سر آن‌ها می‌آمد. به خاطر کلاهخود شاختاری که داشت و مدام برقش می‌انداخت، اما هیچ وقت به سر نمی‌گذاشت، لامی اسم او را گاو گذاشته بود. لامی جرئت تمسخر گاو را نداشت. او بزرگ‌تر و نسبت به سن درشت‌اندام‌تر بود، با سینه‌ای پهن و بازوانی که نیرومند به نظر می‌رسیدند.

لامی گفت: «به نفعته شمشیر رو به هات پای بدی، اری. هات پای بد جوری اونو می‌خواد. یه پسر رو اون قدر لگد زد که مرد. شرط می‌بندم با تو هم همین کارو بکنه.»

هات پای لاف زد: «رو زمین انداختمش و اون قدر به خایه‌هاش زدم که مرد. جرش دادم. تخم‌هاش ریختند بیرون، خونی بودند، کیرش سیاه شد. بهتره اون شمشیر رو بهم بدی.»

آریا شمشیر تمرینی‌اش را از کمرش بیرون کشید و به هات پای گفت: «خواستی این یکی مال تو.» دعوا نمی‌خواست.

«اون فقط یه تکه چوبه.» به آریا نزدیک شد و سعی کرد دسته‌ی نیدل را بگیرد.

آریا با ترکه به روی کپل خر هات پای زد. حیوان عر زد و جفتک پراند، هات پای را انداخت. آریا از خر خودش پرید و وقتی هات پای بلند می‌شد با نوک ترکه به شکمش زد و او با ناله دوباره نشست. بعد به روی صورتش زد و دماغش صدایی نظیر شکستن شاخه داد. خون از سوراخ‌های دماغش چکید. وقتی زاری هات بلند شد، آریا به سمت لامی گرین‌هندز چرخید که روی خر دهانش باز مانده بود. داد زد: «تو هم شمشیر می‌خواهی؟» اما او نمی‌خواست. دست‌های رنگ سبز گرفته‌اش را جلوی صورتش گرفت و با ترس گفت که نزدیک نشود.

گاو داد زد: «پشت سرت.» و آریا چرخید. هات پای خم شده بود و مشتش را دور یک تکه سنگ بزرگ می‌بست. گذاشت که آن را پرتاب کند، با خم کردن سر، جاخالی داد. سپس به سمت او پرید. او دستش را بلند کرد و آریا به روی آن، و سپس به گونه و سپس به زانویش زد. چنگ انداخت تا آریا را بگیرد، آریا به یک

سمت رقصید و چوب را به پشت سر او کوبید. او با صورتی برافروخته و پوشیده از خاک و خون برخاست، به سمت آریا آمد. آریا حالت رقاص آب را گرفت و منتظر ماند. وقتی به اندازه‌ی کافی نزدیک شد، آریا ضربه زد؛ درست بین پاها، چنان محکم که اگر شمشیر چوبی، نوک تیز داشت، از بین کون او بیرون می‌زد.

تا یارن برسد و آریا را عقب بکشد، هات پای روی زمین غلت می‌خورد و شلوارش قهوه‌ای شده و بو می‌داد. آریا چند بار پشت سر هم او را زده بود و فریادش را بلند کرده بود. برادر سیاه غرید: «بسه.» شمشیر چوبی را از انگشت‌های او بیرون کشید. «می‌خوای اون احمق رو بکشی؟» وقتی لامی و چند نفر دیگر شکایتشان بلند شد، پیرمرد آن‌ها را هم ساکت کرد. «دهنتون رو ببندید، و گرنه خودم خفه‌تون می‌کنم. بازم اینو ادامه بدید، همه‌تون رو پشت ارابه می‌بندم و تا دیوار می‌کشم.» تف کرد. «و اخطار برای تو دو برابر شدیدتره، اری. باهام بیا، پسر. همین حالا.»

همه به او نگاه می‌کردند، حتی سه نفری که پشت ارابه در بند بودند. مرد چاق دندان‌هایش را روی هم زد و فس فس کرد، اما آریا توجهی به او نکرد.

پیرمرد او را به میان انبوهی از درختان، به جایی کاملاً دور از جاده کشاند. «اگه یه ذره عقل داشتم، تو بارانداز پادشاه ولت می‌کردم. گوش می‌کنی، پسر؟» همیشه این کلمه را طوری با فشار می‌گفت که آریا مطمئناً بشنود. «بند شلوارت رو باز کن و بکشش پایین. زود باش، کسی اینجا نیست که ببینه. بکش پایین.»

آریا با اخم کاری را کرد که او می‌خواست. «برو اونجا، رو به بلوط. درسته، اون طوری.» تنه‌ی درخت را محکم بغل کرد و صورتش را به چوب زیر فشرد. «حالا داد می‌زنی. بلند داد بزن.»

با کله شقی فکر کرد که نمی‌زنم، اما وقتی ترکه‌ی یارن روی پشت ران‌های لختش فرود آمد، فریاد به هر حال از دهانش پرید. «فکر کردی درد داشت؟ اینو ببین.» ترکه دوباره سوت کشید. آریا دوباره داد کشید، درخت را محکم گرفت که نیفتد. «یکی دیگه.» وقتی صدای فرودش را شنید، محکم گرفت و لبش را جوید. ضربه او را از جا پراند و ناله‌اش برخاست. گریه نمی‌کنم، گریه نمی‌کنم، من یه استارک ویترفلی هستم، دایرولف نشان ماست، دایرولف گریه نمی‌کنه. حرکت به پایین قطره‌ای از خون را روی ساق چپش احساس می‌کرد. ران‌ها و باسنش از درد می‌سوختند. یارن گفت: «شاید حالا بهم توجه کنی. دفعه‌ی بعد که به روی یکی از برادرهات ترکه بکشی دو برابر اینو بهت می‌زنم، شنیدی؟ حالا خودت رو پوشون.»

آریا موقعی که شلوارش را بالا می کشید با خودش فکر کرد که *اونا برادرهای من نیستند*، اما می دانست که گفتش به صلاح نیست. موقع بستن کمر و بندها دست هایش می لرزیدند.

یارن تماشایش می کرد. «درد داره؟»

به خونسردی آب؛ همان طور که از سیرینو فورل آموخته بود. «یه کم.»

او تف کرد. «اون پسر، پای، داره بیشتر درد می کشه. اون نبود که پدرت رو کشت دختر، اون لامی دزد هم نبود. زدنشون پدرت رو بر نمی گردونه.»

آریا با اخم زمزمه کرد: «می دونم.»

«اینم چیزی که نمی دونی. قرار نبود این طوری تموم بشه. ارابه ها خریده و بارگیری شده بودند و من آماده ی حرکت بودم که یه مرد یه پسر و کیسه ی پر از سکه برام آورد، به همراه یه پیام که قرار نبود بدونم از طرف کی. بهم گفت لرد ادادرد قراره سیاه پوشه، منتظر بمونم تا همراهم بیاد. فکر می کنی من چرا اونجا بودم؟ فقط یه اتفاق غیر منتظره پیش اومد.»

آریا آهسته گفت: «جافری. یکی باید اونو بکشه!»

«یکی می کشه، اما من نه، تو هم نه.» یارن شمشیر چوبی را به سمتش پرت کرد. وقتی به جاده برمی گشتند گفت: «برگ تلخ پشت ارابه هست. یه خرده بجو، سوزش کمتر می شه.»

کمی کمک کرد، هر چند تلخ بود و آب دهانش را خونی کرد. ولی آن روز پیاده رفت، و روز بعد و روز بعد آن؛ زخم هایش اجازه نشستن روی خر را نمی دادند. وضع هات پای بدتر بود؛ یارن مجبور شد چند بشکه را جابجا کند تا او بتواند پشت ارابه روی چند گونی جو دراز بکشد. هر بار که چرخ از روی سنگ می گذشت، ناله ی او بلند می شد. لامی گرین هندز زخمی بر نداشته بود، اما تا جایی که می شد از آریا فاصله می گرفت. گاو به آریا گفت: «هر بار بهش نگاه می کنی از ترس می کشه عقب.» آریا که کنار خر گاو قدم برمی داشت جوابی نداد. ظاهراً به نفعش بود با کسی حرف نزنند.

آن شب، روی پتوی نازکش دراز کشید و به دنباله دار بزرگ سرخ خیره شد. دنباله دار همزمان باشکوه و ترسناک بود. گاو اسمش را «شمشیر قرمز» گذاشته بود؛ ادعا می کرد به شمشیری شباهت دارد که تیغه اش هنوز

از دمای کوره سرخ است. وقتی آریا به شکل مناسب چشم باریک می کرد، او نیز شمشیر را می دید، فقط اینکه شمشیر تازه ای نبود، آیس بود، شمشیر دو دم پدرش، با آن فولاد والریائی موجدار؛ و سرخ، خون لرد ادارد روی تیغه بود، بعد اینکه جلاد پادشاه، سیر ایلن، سر پدر را بریده بود. یارن وادارش ساخته بود که آن موقع نگاهش را کنار بکشد، با این وجود به نظرش دنباله دار لابلد به همان ریخت بود که آیس بعدش داشته.

وقتی سرانجام به خواب رفت، رویای خانه را دید. جاده شاهی سر راهش به دیوار از کنار وینترفل می گذشت و یارن قول داده بود که او را در آنجا رها خواهد کرد، بدون اینکه کسی کوچکترین شکی به هویت او برده باشد. در حسرت دیدار مجدد مادرش می سوخت؛ و راب و برن و ریکان... اما جان اسنو بود که فکرش را بیشتر از همه مشغول می ساخت. آرزو داشت که کاش می شد قبل وینترفل به دیوار می رسیدند، تا جان موهایش را به هم بریزد و او را «خواهر کوچولو» صدا بزند و به جان بگوید که «دلم برات تنگ شده بود.» و جان نیز درست همزمان همان چیز را بگوید، همان طور که همیشه عادتشان بود. حتماً خوشش می آمد. از این یکی بیش از هر چیز خوشش می آمد.



صبح روز نامگذاری پادشاه جافری روشن و پر باد آغاز شد. دنباله‌دار عظیم با دم درازش از میان ابرهای پراکنده‌ی مرتفع می‌گذشت. سنسا آن را از پنجره‌ی برجش تماشا می‌کرد که سر ایریس او کهارت<sup>۱</sup> برای مشایعت او تا زمین‌های مسابقه پیدایش شد. از او پرسید: «به نظرتون به چه معناست؟»

سر ایریس فوراً پاسخ داد: «شکوه برای نامزد شما. ببینید چطور در روز نامگذاری اعلیحضرت در آسمان شعله کشیده، انگار خدایان به افتخارشون پرچم برافراشتند. عوام اسمش رو دنباله‌دار پادشاه جافری گذاشتند.»

حتماً به جافری چنین می‌گفتند؟ سنسا آن همه مطمئن نبود. «شنیدم که خدمتکارها بهش دم ازدها می‌گن.»

«پادشاه جافری جائی می‌شیند که زمانی اگان ازدها سالار می‌نشست، در قصری که پسرش بنا کرده. ایشون وارث ازدهاست؛ و سرخ رنگ خاندان نیست، یه نشانه‌ی دیگه. این دنباله‌دار برای اعلام صعود جافری به مقام سلطنت فرستاده شده، شک ندارم. به معنای پیروزی ایشون بر دشمنانشه.»

درست بود؟ خدایان این قدر ظلم می‌کردند؟ مادر او اکنون یکی از دشمنان جافری بود، برادرش راب یکی دیگه. پدرش به دستور پادشاه مرده بود. راب و مادرش باید نفرات بعدی می‌شدند؟ ستاره‌ی دنباله‌دار سرخ بود، اما جافری به اندازه‌ی نیستی بودن برتیون بود و نشان آن‌ها گوزن سیاه روی زمینه‌ی طلایی بود. نباید خدایان برای جاف دنباله‌دار طلایی می‌فرستادند؟

سنسا کرکره‌ها را بست و سریع از پنجره دور شد. سر ایریس گفت: «امروز خیلی دوست داشتی شدید، بانوی من.»

«متشکرم، سر.» سنسا آگاه بود که جافری از او انتظار دارد که در مسابقه‌ی افتخاری حضور داشته باشد، بنابراین برای صورت و لباس‌هایش به دقت وقت صرف کرده بود. ایریشم ارغوانی روشن و توری سر با تزیینات سنگ قمر انتخاب کرده بود که هدیه‌ی جافری بودند. پیراهنش آستین‌های دراز برای پوشاندن خونمردگی‌های

<sup>1</sup> Arys Oakheart

دست‌هایش داشت. آن‌ها نیز هدیه‌ای از جانب جافری بودند. وقتی به او اطلاع دادند که راب ادعای پادشاهی شمال را کرده، خشمش خیلی سهمگین بود و سر بارس<sup>۱</sup> را برای کتک زدن سنسا فرستاده بود.

«وقت رفته؟» سر ایریس بازویش را به او تعارف کرد و سنسا گذاشت که او به خارج اتاق هدایتش کند. اگر یکی از اعضای گارد باید دم پله‌هایش سگ<sup>۲</sup> و می‌ایستاد، ترجیح می‌داد که او باشد. سر بارس کم طاقت بود، سر مرین<sup>۳</sup> سرد بود، چشم‌های سرد سر مندون<sup>۴</sup> معذبش می‌ساخت، سر پرستون<sup>۴</sup> با او مثل بچه‌ای ناقص العقل رفتار می‌کرد. ایریس او که هارت مودب بود و دوستانه با او صحبت می‌کرد. حتی یک بار وقتی جافری دستور داد که سنسا را بزند اعتراض کرد. در نهایت زد، اما نه به سختی سر مرین یا سر بارس، حداقل مقاومت کرده بود. دیگران بدون سوال اطاعت می‌کردند... جز تازی، ولی جاف هیچ وقت از تازی نمی‌خواست که او را تنبیه کند. از پنج نفر دیگر برای آن کار استفاده می‌کرد.

سر ایریس موهای قهوه‌ای روشن داشت و صورتی که تماشايش ناخوشایند نبود. امروز با گیره‌ی شانه‌ی برگ طلایی روی ردای ابریشمی سفیدش و بلوط پر شاخ و برگی که با نخ طلائی براق روی سینه‌ی جلیقه‌اش دوخته شده بود، کاملاً خوش تیپ شده بود. سنسا موقعی که بازو در بازو از پله‌ها پایین می‌رفتند پرسید: «به نظرتون کی جایزه‌ی امروز رو می‌بره؟»

سر ایریس با لبخند جواب داد: «من، ولی متأسفانه پیروزی لذتی نداره. قراره میدان کوچک و حقیری باشه. بیشتر از چهل نفر، شامل ملازمین و مزدورها، وارد مبارزه نمی‌شن. از اسب انداختن پسرهای خام افتخار چندانی نداره.»

سنسا به فکرش رسید که مسابقه قبلی متفاوت بود. پادشاه رابرت آن را به افتخار پدر سنسا ترتیب داده بود. لردهای بلند مرتبه و قهرمانان افسانه‌ای از سراسر مملکت برای رقابت آمده بودند و همه برای تماشا بیرون شهر جمع شده بودند. شکوهش را به یاد داشت: گستره‌ی خیمه‌ها در امتداد رودخانه که جلوی هر کدام سپر شوالیه‌ای آویزان بود، ردیف درازی از پرچم‌های سه گوش ابریشمی که با باد تکان می‌خوردند، درخشش آفتاب روی فلز براق و تجهیزات طلاکاری شده. روز صدای ترومپت و سم اسب قطع نشد و شب موعد غوغای ضیافت و آواز بود. جادوئی‌ترین روزهای عمرش بودند، اما اکنون خاطره‌ای از گذشته‌ای دور به نظر

<sup>۱</sup> Boros Blount

<sup>۲</sup> Meryn Trant

<sup>۳</sup> Mandon Moore

<sup>۴</sup> Preston Greenfield

می‌رسیدند. رابرت برتیون مرده بود، پدرش نیز هم چنین؛ به جرم خیانت روی پله‌های سپت جامع بیلور سرش را بریده بودند. اکنون مملکت سه شاه داشت و جنگ به آن سوی ترای دنت کشیده شده بود، شهر نیز پر از انسان‌های عاجز شده بود. تعجبی نداشت که مسابقه‌ی جاف ناگزیر پشت دیوارهای ضخیم قلعه‌ی سرخ برگزار می‌شد.

«به نظرتون ملکه هم حضور داره؟» سنسا همیشه وقتی سرسی برای مهار پسرش حضور داشت احساس امنیت بیشتری می‌کرد.

«متأسفانه خیر، بانوی من. شورا جلسه داره، یه موضوع فوری.» صدای ایریس افت کرد. «لرد تایوین به جای اینکه طبق دستور ملکه ارتشش رو به شهر بیاره، نزدیک هارن‌هال آب شده رفته زیر زمین. علیاحضرت خشمگینه.» یک گروه از محافظین لیستری با ردای ارغوانی و تاج شیر از کنارشان گذشتند و سر ایریس ساکت شد. شوالیه عاشق غیبت بود، اما فقط وقتی که مطمئن بود کسی نمی‌شنود.

نجارها ایوان و نرده در حیاط بیرونی برپا کرده بودند. واقعاً نمایش حقیری بود و جمعیتی که برای تماشا جمع شده بود تنها نیمی از نیمکت‌ها را پر کرده بودند. بیشتر تماشاچیان محافظین ردا طلایی نگهبانان شهر یا ارغوانی‌پوشان خاندان لیستر بودند؛ از لرد و لیدی، تنها جمع ناچیزی که هنوز ساکن دربار بودند حاضر بود. لرد جایلز راسبی<sup>۱</sup> به پارچه‌ای از ابریشم صورتی سرفه می‌کرد. لیدی تاندا بین دو دخترش بود، لالیس<sup>۲</sup> کودن و کم‌حرف و فالیسه‌ی<sup>۳</sup> زهر زبان. جالابار زو سیاه‌پوست تبعیدی‌ای بود که پناهگاه دیگری نداشت. لیدی ارمانده<sup>۴</sup> بچه‌ای در آغوش دایه‌اش بود. می‌گفتند که قرار است به زودی با یکی از عموزاده‌های ملکه ازدواج کند تا لیسترها بتوانند مدعی املاکش شوند.

پادشاه زیر سایه‌ی پرده‌ای ارغوانی، با بی‌قیدی یک پایش را روی دسته‌ی چوبی صندلی‌اش انداخته بود. پرنسس میرسلا و پرنس تامن پشت سرش نشسته بودند. عقب لژ سلطنتی، سندور کلگان دست بر روی حمایل شمشیر، مراقب ایستاده بود. شتل سفید گارد شاهنشاهی روی شانه‌های عریضش با سنجاقی جواهر نشان بسته شده بود. پارچه‌ی برفی روی نیم‌تنه‌ی قهوه‌ای و جلیقه‌ی چرمی چندان به چشم خوش نمی‌آمد. تازی وقتی سنسا را

<sup>۱</sup> Lord Gyles Rosby

<sup>۲</sup> Lollys

<sup>۳</sup> Falyse

<sup>۴</sup> Lady Ermesande

دید اعلام کرد: «لیدی سنسا» صدایش به خشونت اره روی چوب بود. سوختگی‌های صورت و گلویش موجب می‌شد که موقع صحبت دهانش کج شود.

پرنسس میرسلا با شنیدن اسم سنسا خجولانه با سر خوشامد گفت، اما پرنس تامن چاق سریع با اشتیاق برخاست. «سنسا، شنیدی؟ امروز قراره تو مسابقه شرکت کنم. مامان گفته که می‌تونم.» تامن تنها هشت سال داشت. او را به یاد برادر کوچک خودش، برن، می‌انداخت. همسن بودند. برن در ویتترفیل بود؛ چلاق، اما در امان.

سنسا حاضر بود هر چیزی بدهد تا پیش او باشد. به تامن با لحنی جدی گفت: «برای جون دشمنت نگرانم.»

جاف بلند شد و گفت: «دشمنش پر از کاهه.» پادشاه صفحه سینه‌ای طلاکاری با نقش شیر غران پوشیده بود، انگار هر لحظه آماده بود که به میدان جنگ وارد شود. از امروز سیزده ساله بود، بلند نسبت به سن، با چشمان سبز و موهای طلایی لنیسترها.

سنسا احترام گذاشت و گفت: «اعلیحضرت.»

سر ایریس تعظیم کرد. «عفو کنید، اعلیحضرت. باید برای ورود به مبارزه آماده بشم.»

جافری همان طور که سنسا را از سر تا پا برانداز می‌کرد، با اشاره مختصر دست شوالیه را مرخص کرد. «خوشحالم که جواهرات منو پوشیدی.»

پس پادشاه تصمیم داشت امروز نقش مودب را بازی کند. خیال سنسا آسوده شد. «به خاطرشون از شما ممنونم... و به خاطر حرف‌های محبت‌آمیز. براتون روز نامگذاری خوش‌یمنی آرزو می‌کنم، اعلیحضرت.»

جافری با اشاره به صندلی خالی در کنارش گفت: «بشین. شنیدی؟ پادشاه گدا مرده؟»

«کی؟» برای یک لحظه سنسا نگران شد که منظورش راب است.

«ویسریس. آخرین پسر پادشاه دیوانه ایریس. از قبل تولد من تو شهرهای آزاد می‌چرخید و به خودش شاه می‌گفت. خب، مامان می‌گه که داترک‌ها بالاخره تاج رو سرش گذاشتند. با طلای مذاب.» خندید. «به نظرت جالب نیست؟ ازدها نشان خاندانشون بود. تقریباً به خوبی اینه که گرگ برادر خائن تو رو بکشه. شاید بعد اینکه اسیرش کردم، به گرگ‌ها خوروندمش. بهت گفتم که قصد دارم به مبارزه‌ی تن به تن دعوتش کنم؟»

«خیلی مشتاقم که تماشااش کنم، اعلیحضرت.» بیشتر از چیزی که فکر می‌کنی. سنسا لحنش را خونسرد و مودب نگه داشت، اما جافری چشم باریک کرد و سعی کرد نتیجه بگیرد که آیا سنسا دستش می‌اندازد یا نه. سریع پرسید: «امروز وارد مبارزه می‌شید؟»

پادشاه اخم کرد. «مادرم می‌گه که شایسته نیست، چون مسابقه به افتخار منه. و گرنه قهرمان می‌شدم. مگه نه، سگ؟»

دهان تازی کج شد. «مقابل اینا؟ چرا که نه؟»

سنسا به خاطر آورد که او قهرمان مسابقه‌ی به افتخار پدرش شده بود. «امروز در مسابقه نیزه شرکت می‌کنید، سرورم؟»

صدای کلگان سرشار از تحقیر بود. «ارزش زحمت زره پوشیدن نداره. این مسابقه‌ی حشراته.»

پادشاه خندید. «سگ من پارس تندی داره. شاید بهتر باشه بهش دستور بدم با قهرمان امروز بجنگه. تا حد مرگ.» جافری عاشق به مبارزه انداختن مردها تا حد مرگ بود.

«یه شوالیه کمتر براتون می‌مونه.» تازی هیچ وقت قسم شوالیه‌گری نخورده بود. برادر او شوالیه بود و او از برادرش نفرت داشت.

صدای ترومپت‌ها بلند شد. پادشاه روی صندلی‌اش لم داد و دست سنسا را گرفت. زمانی این کار قلب سنسا را به تپش می‌انداخت، ولی آن مال زمانی بود که هنوز در جواب تقاضایش برای ترحم، سر پدرش را هدیه نگرفته بود. اکنون از تماس با او چندشش می‌شد، ولی عاقل‌تر از آن بود که بروز بدهد. کاملاً بی‌حرکت در جایش ماند.

جارجی اعلام کرد: «سر مرین ترنت از گارد شاهنشاهی.»

سر مرین از ضلع غربی حیاط وارد شد. صفحات براق زره‌اش نقوش طلائی داشت و بر اسبی به سفیدی شیر سوار بود که یال مواجش خاکستری بود. شنلش از پشت سرش مثل میدانی پر از برف می‌ریخت. نیزه‌ای دوازده قدمی در دست داشت.

جارجی اعلام کرد: «سر هابر از خاندان ردواین.» سر هابر سوار بر نریان سیاهی با ساز و برگ آبی و شرابی از شرق وارد شد. نیزه‌اش نوارهایی با همان رنگ آمیزی داشت و زره‌اش مزین به خوشه انگور نشان خاندانش بود. دوقلوها درست مثل سنسا مهمان‌های اجباری ملکه بودند. نمی‌دانست ایده چه کسی بوده که آن‌ها در مسابقه‌ی جافری شرکت کنند. احتمالاً نظر خودشان نبوده.

با علامت رئیس تشریفات، رقیبان نیزه‌هایشان را پایین آورده و به پهلوی مرکب‌هایشان زدند. فریادهای محافظین تماشاچی و لردها و لیدی‌های نشسته در ایوان بلند شد. شوالیه‌ها در وسط میدان با ضربه‌ی شدیدی از چوب و فولاد به هم رسیدند. نیزه‌ی سفید و راه راه به فاصله‌ی کمی از یکدیگر ترکیدند. هابر ردواین بر اثر ضربه عقب رفت، ولی به هر صورت که بود خودش را روی زین حفظ کرد. در انتهای نرده، شوالیه‌ها نیزه‌های شکسته‌شان را انداختند و از ملازمینشان جایگزینش را گرفتند. سر هارس ردواین، دوقلوی سر هابر، با فریاد برادرش را تشویق کرد.

اما در دور دوم سر مرین نوک نیزه‌اش را منحرف کرد و به سینه‌ی سر هابر زد، او را از زین انداخت تا با صدای بلند روی زمین بیفتد. سر هارس فحش داد و دويد تا در خارج کردن برادر مضروبش کمک کند.

پادشاه جافری اعلام کرد: «رقابت ضعیف.»

صدای جارجی آمد: «سر بیلان سوان از استون‌هلم رد واج.» بال‌های عریض سفیدی زینت‌بخش کلاه‌خود سر بیلان بودند و قوهای سیاه و سفید روی سپرش نراع داشتند. «موروس از خاندان اسلینت، وارث لرد جینوس از هارن‌هال.»

جاف با صدائی بلند که به گوش نیمی از حاضرین می‌رسید هو کرد: «اون کودن افاده‌ای رو بین.» موروس که تنها یک ملازم بود، آن هم یک تازه ملازم، در نگه داشتن نیزه و سپر مشکل داشت. سنسا می‌دانست که نیزه‌ی دراز سلاح شوالیه‌ها است و اسلینت از تباری پست بود. لرد جینوس کسی بیش از فرماندهی نگهبانان شهر نبود، تا اینکه جافری او را به مقام فرمانروای هارن‌هال و عضو شورا ارتقا داد.

امیدوارم بیفته و آبروش بره، امیدوارم سر بیلان اونو بکشه. وقتی جافری حکم مرگ پدر را اعلام کرد، جینوس اسلینت کسی بود که سر قطع شده‌ی لرد ادارد را گرفت و برای تماشای پادشاه و حضار بلند کرد. سنسا تمام مدت زاری می‌کرد و داد می‌کشید.

موروس روی زرهی سیاه با نقوش طلائی خودش شئل شطرنجی سیاه و طلائی داشت. روی سپرش نیزه‌ی خونی بود که پدرش به عنوان نشان خاندان تازه تاسیستان برگزیده بود. اما ظاهراً نمی‌دانست که چطور از سپر استفاده کند و نوک نیزه‌ی سر بیلان با تمام قدرت به روی سپر خورد. موروس نیزه را انداخت، برای حفظ تعادل تقلا کرد و از دستش داد. موقع افتادن یک پایش در رکاب گیر کرد و اسب فراری، جوان را تا انتهای نرده کشید و سرش را مرتب به زمین زد. غرولند تحقیر جاف بلند شد. هول به دل سنسا نشست؛ آیا خدایان دعای انتقام خواهی او را اجابت کرده بودند. اما وقتی موروس اسلینت را از اسبش جدا کردند، دیدند که خونین ولی زنده است. پادشاه به برادرش گفت: «تامن، حریفت رو اشتباه انتخاب کردیم. شوالیه‌ی کاهی بهتر از این یکی مبارزه می‌کنه.»

بعد نوبت سر هارس ردواین رسید. عاقبتش بهتر از برادرش شد و بر شوالیه‌ی مسنی چیره گشت که اسبش آراسته به شیردال‌های نقره‌ای روی زمینه‌ی راه راه آبی و سفید بود. پیرمرد با تمام شکوه ظاهری که داشت مبارزه‌ی ضعیفی به نمایش گذاشت. جافری لب نازک کرد. «نمایش بی‌خودیه.»

تازی گفت: «بهتون اخطار دادم، حشره هستند.»

پادشاه داشت حوصله‌اش سر می‌رفت. سنسا را نگران می‌کرد. نگاهش را پایین انداخت و مصمم شد که هر اتفاقی هم بیفتد ساکت بماند. وقتی خلق جافری بر تیون تنگ می‌شد، هر حرف غیر عمدی ممکن بود خشمش را برانگیزد.

جارچی داد زد: «لوتار برون، سوار مزدور در خدمت لرد بیلش. سر دانتوس سرخ از خاندان هالارد.»

سوار مزدور، مرد کوچکی با زره‌ای فرسوده که هیچ نشانی نداشت، طبق مقررات در انتهای غربی حیاط حاضر شد، اما از حریفش اثری نبود. سرانجام نریان قهوه‌ای با پوششی از ابریشم ارغوانی و سرخ وارد میدان شد، اما سر دانتوس سوار آن نبود. شوالیه لنگ لنگان و فحش به لب، چند لحظه بعد پیدایش شد. جز کلاهخود و صفحه‌ی سینه چیزی به تن نداشت. پاهایش نحیف و رنگ پریده بودند و مردانگی‌اش به شکل وقیحی تاب می‌خورد و او به دنبال اسبش بود. تماشاچیان با خشم فحشش دادند. دهنه‌ی اسب را گرفت و سعی کرد که سوار شود، اما حیوان بی‌حرکت نمی‌ایستاد و شوالیه چنان مست بود که پای لختش را نمی‌توانست به رکاب فرو کند.

تماشاچیان دیگر غرق خنده بودند... همه جز پادشاه. نگاهی در چشمان جافری بود که سنسا خیلی خوب به خاطر داشت، همان نگاه که روز صدور حکم اعدام لرد ادارد استارک در سپت جامع بیلور داشت. سرانجام سر

دانتوس سرخ از کار غیر ممکن دست کشید، روی خاک نشست، کلاهخود کاکل دارش را برداشت و داد زد:  
«من باختم، برام شراب بیارید.»

پادشاه ایستاد. «یه بشکه از سرداب! توش خفه اش کنید.»

سنسا صدای خودش را شنید که نفسش گرفت. «نه، نمی تونید.»

جافری سرش را برگرداند. «چی گفتی؟»

سنسا باورش نمی شد که چه گفته. دیوانه شده بود؟ در برابر نصف دربار به او نه گفته بود؟ مقصودی نداشت، تنها... سر دانتوس مست و احمق و بی مصرف بود، اما نیت سوئی نداشت.

«گفتی نمی تونم؟ همچین چیزی گفتی؟»

«لطفاً، تنها منظورم این بود که... بدشگونی میاره، اعلیحضرت... کشتن یه نفر تو روز نامگذاری تون.»

جافری گفت: «دروغ می گی. اگه این همه بهش اهمیت می دی، باید تو رو همراهش غرق کنم.»

«بهش اهمیت نمی دم، اعلیحضرت.» کلمات با دستپاچگی از زبانش می ریختند. «غرقش کنید یا سرش رو قطع کنید، فقط... اگه مایلید فردا بکشیدش، اما لطفاً... امروز نه، روز نامگذاری تون نه. برام قابل تحمل نیست که دچار شگون بد بشید... عاقبت وحشتناکی داره، حتی برای پادشاهها، همه ی ترانه ها این طور می گن...»

جافری اخم کرد. می دانست که سنسا دروغ می گوید. به خاطرش زجرش خواهد داد.

تازی غرید: «دختره راست می گه. هر چی روز نامگذاری بکاری، بقیه سال درو می کنی.» صدایش یکنواخت بود، انگار هیچ اهمیت نمی داد که پادشاه حرفش را باور بکند یا نه. این حرف درست بود؟ سنسا نمی دانسته. تنها حرفی بود که با دستپاچگی برای گریز از تنبیه زده بود.

جافری ناراضی روی صندلی جابجا شد و با انگشت به سر دانتوس اشاره کرد. «ببریدش. احمق رو فردا می کشم.»

سنسا گفت: «همینه، یه احمقه. شما اون قدر باهوشید که متوجه شدید. لیاقتش اینه که دلقک باشه، نه شوالیه، درسته؟ باید لباس رنگارنگ بهش بپوشونید و مجبورش کنید براتون ادا دربیاره. لیاقت مرگ سریع رو نداره.»



پادشاه مدتی او را برانداز کرد. «شاید اون قدر که مادرم می‌گه خنگ نیستی.» صدایش را بلند کرد. «حرف‌های بانوی منو شنیدی، دانتوس؟ از امروز تو دلقک جدید من هستی. می‌تونی پیش مون‌بوی بخوابی و لباس دلقکی بپوشی.»

سر دانتوس که تماس نزدیک با مرگ، مستی را از سرش پرانده بود، به روی زانو بلند شد. «متشکرم، اعلیحضرت. و از شما، بانوی من. متشکرم.»

وقتی یک جفت از محافظین لیستری شوالیه را خارج می‌کردند، رئیس تشریفات به لژ نزدیک شد و گفت: «اعلیحضرت، یه رقیب جدید برای برون حاضر کنم یا دور بعد شروع بشه؟»

«هیچ کدوم. اینا حشره هستند، نه شوالیه. دستور می‌دادم همه‌شون رو بکشن، اما امروز روز نامگذاری منه. مسابقه تموم شد. همه رو از جلوی چشم دور کن.»

رئیس تشریفات تعظیم کرد، اما پرنس تا من به آن اندازه مطیع نبود. «قراره من با مترسک بجنگم.»  
«امروز نه.»

«اما من می‌خوام بجنگم.»

«اهمیت نمی‌دم که چی می‌خوای.»

«مامان گفت که می‌تونم.»

پرنس میرسلا موافق بود: «گفت.»

پادشاه مسخره‌شان کرد: «مامان گفت. بچه نباشید.»

میرسلا با غرور اعلام کرد: «ما بچه هستیم، انتظار می‌ره که مثل بچه رفتار کنیم.»

تازی خندید. «بهش جواب بده.»

جافری مغلوب شده بود. «خیله خب. برادر من هم ممکن نیست بدتر از اینا نيزه دست بگیره. رئیس، آدمک رو بیار، تا من می‌خواد حشره باشه.»

تامن با ذوق داد کشید و برای آماده شدن دوید. پاهای کوتاه کلفتش با قدرت به زمین کوبیدند. سنسا از پشت داد زد: «موفق باشی.»

موقعی که اسبچه‌ی پرنس زین می‌شد، مترسک را در انتهای دور نرده سرپا کردند. حریف تامن جنگجوی چرمی‌ای پر از کاه و به قد یک بچه بود و روی محوری سوار بود، در یک دست سپر و در دست دیگرش نیزه‌ای داشت که نرمپوش رویش کشیده بودند. کسی یک جفت شاخ گوزن روی سر شوالیه بسته بود. سنسا به خاطر آورد که پدر جافری، پادشاه رابرت، شاخ روی کلاهخودش داشت... اما عمویش لرد رنلی، برادر رابرت نیز همین رسم را داشت؛ کسی که خائن شده و با ادعای پادشاهی تاجگذاری کرده بود.

یک جفت ملازم بندهای زرهی مجلل نقره‌ای و ارغوانی پرنس را بستند. کاکل درازی از پره‌های سرخ روی تاج کلاهخودش شکفته بود و شیر لنیستر و گوزن تاجدار برتیون در کنار هم روی سپرش جست و خیز می‌کردند. ملازم‌ها کمکش کردند که سوار شود و سر اران سنگار، فرماندهی نظامی قلعه‌ی سرخ، قدم جلو گذاشت و شمشیر نقره‌ای کندی را به دست تامن داد. شمشیر تیغه‌ای به شکل برگ داشت و متناسب با دست پسری هشت ساله ساخته شده بود.

تامن شمشیرش را بالا برد. با صدای زیر پسرانه‌اش داد زد «کسترلی راک!»، به اسبش مهمیز زد و مسیر پوشیده از خاک سفت را به سمت مترسک آغاز کرد. لیدی تاندا و لرد جایلز تشویق ناهماهنگی را آغاز کردند و سنسا صدایش را به آن‌ها افزود. پادشاه ساکت در افکارش فرو رفته بود.

تامن اسب کوچکش را به یورتمه‌ی تندی واداشت، شمشیرش را با حرارت تکان داد و موقع عبور، ضربه‌ی قاطعی روی سپر شوالیه زد. مترسک چرخ زد، نیزه‌اش دور زد و ضربه‌ی سختی به پشت سر پرنس زد. تامن از زین پرت شد، زرهی جدیدش با برخورد به زمین مثل کیسه‌ای پر از ظروف قدیمی صدا داد. شمشیرش به دور پزند، اسبش راهش را در طول حیاط ادامه داد، موجی از استهزا بلند شد. پادشاه جافری بلندتر و بیشتر از همه خندید.

پرنسس میرسلا نالید: «آخ.» راهش را به خارج لژ پیدا کرد و به سمت برادر کوچکش دوید.

سنسا در خودش شهادت بوالهوسانه‌ای یافت. به پادشاه گفت: «باید همراه خواهرتون برید. برادرتون شاید زخمی شده باشه.»

جافری شانه بالا انداخت. «که چی؟»

«باید بهش کمک کنید که بلند شه و بهش بگید چقدر خوب سواری کرده.» سنسا ظاهراً نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد.

پادشاه متذکر شد: «اون از اسب پرت شد و روی خاک افتاد. بهش سواری خوب نمی‌گن.»

تازی به میان حرفشان پرید. «ببینید، پسره شهامت داره. می‌خواد یه بار دیگه امتحان کنه.»

به پرنس تامن کمک می‌کردند که سوار اسبش شود. چی می‌شد آگه تامن به جای جافری برادر ارشد بود. ازدواج با تامن ناراحت‌کننده نمی‌کرد.

صدای دروازه غافلگیرشان کرد. زنجیرها به صدا درآمدند و در آهنی بالا کشیده شد، لولاهای آهنین چرخیدند و دروازه‌ی عظیم گشوده شد. جاف پرسید: «کی بهشون گفت که دروازه رو باز کنن؟» به خاطر آشوب در شهر، دروازه‌ی قلعه‌ی سرخ روزها بود که بسته بود.

همراه تلق تلق فلز و سم اسب، ردیفی از سواران از زیر در آهنی وارد شدند. کلگان دست بر شمشیر به پادشاه نزدیک شد. ملاقاتی‌ها ژولیده و غبار آلود بودند، با این وجود پرچمی که حمل می‌کردند شیر طلایی لیستر روی زمینه‌ی ارغوانی بود. تعداد کمی ردا و زره‌ی سرخ سربازان لیستری را پوشیده بودند، اما بیشترشان سواران و سربازان مزدوری بودند که انواع زره‌ها را داشتند و برق سلاح‌های تیزشان کور کننده بود... و عده‌ی دیگری نیز بودند، وحشی‌های هیولا مانندی که از یکی از قصه‌های ننه‌ی پیر بیرون آمده بودند، از آن قصه‌های ترسناک که برن عاشقشان بود. پوشش آن‌ها پوستین‌های مندرس و چرم آب‌دیده بود، موهای دراز و ریش‌های آشفته‌ای داشتند. برخی بانداژ خونین روی پیشانی داشتند یا دستشان دور گردن بود، برخی چشم، گوش یا چند انگشت نداشتند.

در میان آن‌ها، سوار بر اسب سرخ بلندی که زین عجیبی داشت، برادر کوتوله‌ی ملکه به جلو و عقب تاب می‌خورد؛ تیریون لیستر، کسی که به او جن می‌گفتند. گذاشته بود که ریشش رشد کند و صورت گود رفته‌اش را پوشاند؛ انبوه زرد و سیاهی از موی زبر. روی شانه‌اش پالتو پوست سیاه رنگی بود با خط‌های سفید. افسار را با دست چپ گرفته بود و دست راستش با ابریشم سفید از گردنش آویزان بود، غیر از آن به همان مضحکی بود

که سنسا از ملاقاتش در وینترفل به یاد داشت. با آن پیشانی برجسته و چشمان ناهمسان، همچنان زشت‌ترین مردی بود که سنسا از شانشش دیده بود.

با این وجود، تامن به اسبش مهمیز زد و در حالی که با ذوق داد می‌کشید، مستقیم عرض حیاط را تاخت. یکی از وحشی‌های عظیم‌الجثه که صورتش زیر انبوه موچندان مشخص نبود، پسرک را با تمام وزن زره از روی زین بلند کرد و کنار دانی‌اش روی زمین گذاشت. تیریون به پشت زرهی تامن زد و خنده‌های یک نفس پسرک از دیوارها منعکس شد، و سنسا با حیرت متوجه شد که آن دو همقد هستند. میرسلا پشت سر برادرش به دو آمد و کوتوله کمرش را گرفت، در یک دایره او را چرخاند.

مرد کوچک بعد اینکه او را دوباره روی زمین گذاشت، به نرمی پیشانی‌اش را بوسید و لنگ لنگان عرض حیاط را به سمت جافری پیمود.

دو نفر از افرادش به فاصله‌ی کمی تعقیبش کردند؛ سرباز مزدور سیه‌مو و سیه‌چشمی که حرکاتش به مانند گربه‌ای شکارچی بود و جوانی مردنی با حلقه‌ای خالی به جای چشمی که در جایش نبود. تامن و میرسلا پشت سر آنها آمدند.

کوتوله جلوی پادشاه به روی یک زانو تعظیم کرد. «علیحضرت.»

جافری گفت: «تو.»

جن موافقت کرد: «من. هر چند برای دانی و بزرگ‌ترت حتماً خوشامدگویی مودبانه‌تری تدارک دیدی.»

تازی گفت: «می‌گفتند که مردی.»

مرد کوچک به مرد بزرگ‌تر نگاهی انداخت. یکی از چشم‌هایش سبز، یکی سیاه بود و هر دو سرد بودند. «من با پادشاه صحبت می‌کردم، نه با سگش.»

پرنسس میرسلا گفت: «من خوشحالم که نمردی.»

«من هم همین عقیده رو دارم، دخترم.» تیریون به سنسا رو کرد. «بانوی من، به خاطر از دست رفته‌هاتون بهتون تسلیت می‌گم. خدایان واقعاً ظالمند.»

سنسا حرفی در جواب به ذهنش نمی‌رسید. چطور ممکن بود که او به خاطر از دست رفته‌های سنسا متاسف باشد؟ مسخره‌اش می‌کرد؟ ظالم خدایان نبودند، جافری بود.

جن گفت: «برای از دست رفته‌ی تو هم متاسفم، جافری.»

«کدوم از دست رفته؟»

«علیحضرت پدرت؟ یه مرد گنده‌ی بد اخلاق با ریش سیاه؛ اگه به خودت فشار بیاری یادت میاد. قبل از تو شاه بود.»

«آه، اون. بله، خیلی غم انگیز بود، یه گراز کشتش.»

«اینه داستانی که تعریف می‌کنن، علیحضرت؟»

جافری اخم کرد. سنسا احساس کرد که باید حرفی بزند. سپتا موردان عادت داشت چه بگوید؟ زره‌ی یک بانو نزاکت اوست، همین بود. زره‌اش را به تن کرد و گفت: «خیلی شرمندهام که مادرم شما رو اسیر گرفت، سرورم.»

تیریون پاسخ داد: «عده‌ی خیلی زیادی به خاطرش متاسفند و قبل از اینکه کار من تموم بشه، بعضی‌ها شاید بیشتر حسرتش رو بخورند... اما به خاطر همدردی‌تون از شما سپاسگزارم. جافری، مادرت رو کجا می‌تونم پیدا کنم؟»

پادشاه پاسخ داد: «پیش شورای من. برادرت جیمی مدام تو جنگ می‌بازه.» نگاه خشمگینی به سنسا انداخت؛ انگار تقصیر او بود. «استارک‌ها اسیر گرفتنش و ما ریوران رو از دست دادیم و برادر احمقش حالا به خودش شاه می‌گه.»

کوئوله لبخند رندانه‌ای زد. «این روزها هر جور آدمی به خودش شاه می‌گه.»

جاف نمی‌دانست چه برداشتی از این حرف داشته باشد، مشکوک و ناراضی به نظر می‌رسید. «بله. خب. خوشحالم که نمردی، دائی. برام هدیه‌ی تولد آوردی؟»

«بله. عqlم.»

جاف با نگاه به سنسا گفت: «سر راب استارک رو ترجیح می‌دادم. تامن، میرسلا، بیاید.»

سندور کلگان کمی معطل کرد. قبل راه افتادن به دنبال سرورش هشدار داد: «اگه جای تو بودم مواظب زبونم می‌شدم، کوچولو.»

سنسا با کوتوله و هیولاهایش تنها مانده بود. به ذهنش فشار آورد که چه حرف دیگری می‌تواند بزند. سرانجام: «دستون زخمی شده.»

«یکی از شمالی‌های شما موقع جنگ گرین‌فورک منو با گرز زد. با افتادن از اسب از دستش در رفتم.» صورت سنسا را با دقت برانداز کرد و لبخندش محبت‌آمیزتر شد. «به خاطر غصه‌ی پدرتونه که این همه غمگینید؟»

سنسا فوراً پاسخ داد: «پدرم خائن بود. و برادرم و مادرم هم خائند.» واکنشی بود که سریع آموخته بود. «من به جافری عزیزم وفادارم.»

«شکی نیست. به وفاداری آهو بین گرگ‌ها.»

بدون فکر زمزمه کرد: «شیرها.» با اضطراب اطراف را دید زد، اما کسی آن قدر نزدیک نبود که بشنود.

لنستر دست دراز کرد و دست او را گرفت و فشرد. «من فقط یه بچه شیرم دخترم، و قسم می‌خورم که گازت نگیرم.» سر خم کرد و گفت: «ولی عجلتاً باید عقوم کنید. کار واجب با ملکه و شورا دارم.»

سنسا دور شدن او را تماشا کرد؛ بدنش با هر قدم مثل موجودی مسخره چپ و راست می‌شد. نسبت به جافری با محبت بیشتری حرف می‌زنه، اما ملکه هم با من مهربون بود. اون به هر حال یه لنستره، برادر ملکه و دایی جاف، دوست نیست. زمانی پرنس جافری را از ته قلب دوست داشت و مادرش را تحسین می‌کرد و به او اعتماد داشت. آن عشق و اعتماد را با سر پدرش جواب داده بودند. سنسا هرگز دوباره مرتکب آن اشتباه نمی‌شد.

## تیریون

در پوشش سرد گارد شاهنشاهی، سر مندون مور ظاهر جسد کفن پوشیده‌ای را داشت.  
«علیاحضرت دستور دادند، کسی نباید مزاحم این جلسه‌ی شورا بشه.»

«من مزاحمت کوچکی حساب می‌شم، سر.» تیریون طومار را از آستینش درآورد. «حامل نامه‌ای از پدرم، لرد تیریون لیستر، دست پادشاه، هستم. این مهرشه.»

سر مندون آهسته تکرار کرد: «علیاحضرت مایل نیستند که کسی مزاحمشون بشه.» انگار تیریون کودنی بود که بار اول نشنیده بود.

جیمی یک بار گفته بود قیافه‌ی مور هیچ چیز از نیش را بروز نمی‌دهد و به همین خاطر خطرناک‌ترین بین اعضای گارد شاهنشاهی است، البته طبق معمول به استثنای خودش. تیریون اکنون از هر نشانه‌ای استقبال می‌کرد. اگر کار به شمشیر می‌کشید، بران و تیمت احتمالاً شوالیه را می‌کشتند، اما اگر کارش را با کشتن یکی از محافظین جافری آغاز می‌کرد به هیچ وجه صورت خوشی نداشت. با این وجود اگر می‌گذاشت که این مرد دکش کند، چه چیزی از اقتدارش می‌ماند؟ خودش را وادار به لبخند زدن کرد. «سر مندون، با همراه‌های من آشنا نیستید. این تیمت پسر تیمته، دست سرخ مردان سوخته. و این برانه. شاید سر واریس ایگان رو به خاطر بیارید، فرمانده‌ی محافظین لرد ارن؟»

«می‌شناسم.» چشم‌های سر مندون خاکستری کم رنگی بود، به شکل عجیبی راکد و عاری از زندگی.

بران با لبخند باریکی تصحیح کرد: «می‌شناختی.»

سر مندون هیچ نشانه‌ای به آن‌ها لطف نکرد که به حرفشان توجه می‌کند.

تیریون دوستانه گفت: «به هر صورت من لازمه خواهرم رو ببینم و نامه‌ام رو تقدیم کنم، سر. لطف می‌کنید در رو برامون باز کنید؟»

شوالیه‌ی سفید پاسخ نداد. تیریون کم مانده بود برای ورود متوسل به زور شود که سر مندون ناگهان کنار کشید. «شما می‌تونید وارد بشید. اونا اجازه ندارن.»

یک پیروزی کوچک اما شیرین. از اولین آزمون قبول شده بود. تیرون لیستر با احساس بلند قامت بودن از در گذشت. پنج عضو شورای کوچک پادشاه، بحثشان را ناگهان قطع کردند. خواهرش سرسی با لحنی که به یک نسبت ناباوری و انزجار را می‌رساند گفت: «تو.»

«معلوم شد که جافری ادبش رو از کجا یاد گرفته.» تیرون برای تحسین جفت ابوالهول‌های والریائی دو طرف در ایستاد تا نشان بدهد که چقدر از خودش مطمئن است. سرسی همان طور که یک سگ قادر به بو کشیدن ترس است متوجه ضعف می‌شد.

«اینجا چکار داری؟» کوچک‌ترین اثری از محبت در چشمان سبز دوست‌داشتنی خواهرش نبود.

«حامل نامه‌ای از طرف پدرمون هستم.» با بی‌قیدی به سمت میز آمد و طومار محکم لوله شده‌ای را مقابل آن‌ها گذاشت.

واریس خواجه نامه را برداشت و با دست‌های لطیف پودر زده‌اش آن را چرخاند. «لرد تایوین چقدر لطف کردن. و موم مهرشون چه طلائی خوش‌رنجیه.» واریس مهر را به دقت بررسی کرد. «هیچ نشانه‌ای از قلابی بودن به چشم نمی‌خوره.»

«البته که واقعیه.» سرسی آن را از دست او قاپید. مهر را شکست و طومار را گشود.

تیرون موقع مطالعه تماشایش کرد. خواهرش صندلی شاه را برای خودش برداشته بود؛ از قرار معلوم جافری بیش از رابرت به خودش زحمت حضور در جلسات شورا را نمی‌داد؛ برای همین تیرون از صندلی دست بالا رفت. مناسب اوضاع به نظرش رسید.

ملکه سرانجام گفت: «مضحکه، پدرم برادرم رو فرستاده تا جایگاهش رو در شورا اشغال کنه. ازمون خواسته که تیرون رو در مقام دست پادشاه بپذیریم، تا زمانی که شرایط حضور خودش فراهم بشه.»

استاد بزرگ پایسل ریش موج سفیدش را نوازش کرد و متفکرانه سر جنباند. «ظاهراً باید ازشون استقبال کنیم.»



«حتماً.» جینوس اسلینت تاس با آن غبغبش به قورباغه شباهت داشت، قورباغه‌ای که بیش از اندازه از خودش راضی بود. «ما عاجزانه به شما محتاجیم، سرورم. همه جا شورش، اون نشانه‌ی بد یمن توی آسمون، آشوب همه‌ی خیابون‌ها رو گرفته...»

سرسی با تشر گفت: «و اینا تقصیر کیه، لرد جینوس؟ ردا طلائی‌های شما مسئول حفظ نظم هستند. و اما تو، تیرویون، در میدان نبرد بیشتر به دردمون می‌خوری.»

خندید. «نه، من به اندازه‌ی کافی از جنگ سهم داشتم، ممنون. روی صندلی از زین راحت‌ترم و نگه داشتن جام شراب رو به تبر جنگی ترجیح می‌دم. این اشتیاق‌ها برای غرش طبل، برق آفتاب روی زره، اسب‌های باشکوه جنگی که خرناس می‌کشن؟ خب، طبل سرم رو به درد میاره، آفتاب منو توی زره مثل غاز جشن محصول می‌پزه و اون اسب‌های جنگی همه جا رو به کثافت می‌کشن. نه اینکه شاکی باشم. در مقایسه با مهمان‌نوازی که در دره‌ی ارن‌ها از لذت بردم، طبل و گه اسب و نیش مگس رو ترجیح می‌دم.»

لیتل‌فینگر خندید. «خوب گفتی، لنیستر. یه مرد همفکر با خودم.»

تیرویون به یاد خنجری با دسته‌ی استخوان اژدها و تیغه‌ی فولاد والریائی لبخند زد. لازمه با هم صحبت داشته باشیم و خیلی زود. نمی‌دانست که آیا لرد پتایر این موضوع را هم سرگرم‌کننده خواهد یافت یا نه. به آن‌ها گفت: «لطفاً اجازه بدید هر کمک کوچکی که ازم برمیاد براتون انجام بدم.»

سرسی نامه را دوباره خواند. «چند سرباز با خودت آوردی؟»

«چند صد تا. عمدتاً افراد خودم. پدر میل نداشت از مال خودش دست بکشه. به هر حال درگیر جنگه.»

«اگه رنلی به سمت شهر پیشروی کنه یا استنیس از درگون‌استون بادبان بکشه، چند صد سرباز به چه درد می‌خوره؟ من یه ارتش می‌خوام و پدرم یه کوتوله برام می‌فرسته. پادشاه با موافقت شورا دست رو تعیین می‌کنه. جافری پدرمون رو انتخاب کرده.»

«و پدرمون منو انتخاب کرده.»

«نمی‌تونه همچین کاری بکنه. نه بدون رضایت جاف.»

تیریون مودبانه گفت: «اگه مایلی مشکل رو با لرد تایوین حل کنی، ایشون با قشونش در هارن هاله. سروران من، لطف کنید و اجازه بدید با خواهرم خصوصی صحبت کنم.»

واریس با آن لبخند مزورانه‌ای که داشت به روی پاهایش برخاست. «حتماً خیلی حسرت صدای شیرین خواهرتون را دارید. سروران من، لطفاً بذارید چند لحظه بهشون فرصت بدیم. گرفتاری‌های مملکت مصیبت زده‌ی ما می‌تونن صبر کنن.»

جینوس اسلینت دودل و استاد بزرگ پاپسل غرق فکر بود، ولی به هر حال برخاستند. لیتل‌فینگر آخرین نفر بود. «به پیشکار بگم که توی برج میگور براتون اتاق آماده کنه؟»

«متشکرم لرد پتایر، اما من اقامتگاه سابق لرد استارک در برج دست رو اشغال می‌کنم.»

لیتل‌فینگر خندید. «از من آدم شجاع‌تری هستی، لنیستر. عاقبت دو دست آخرمون رو که می‌دونی؟»

«دو؟ اگه می‌خوای منو بترسونی، چرا نمی‌گی چهار؟»

«چهار؟» لیتل‌فینگر ابرو بالا برد. «دست‌های قبل از لرد ارن با عاقبت شومی در برج روبرو شدند؟ متأسفانه کوچک‌تر از اون بودم که اعتنای چندانی بهشون نکنم.»

«آخرین دست ایریس تارگرین موقع غارت بارانداز پادشاه کشته شد، هر چند شک دارم فرصت استقرار در برج رو پیدا کرده باشه. تنها دو هفته دست بود. شخص قبل از اون رو زنده سوزوندند. و قبل اونا دو نفر بودند که بدون ملک و ثروت در تبعید مردند، تازه خودشون رو خوش‌شانس محسوب کردند. فکر کنم پدرم آخرین دستی بود که بدون گزند به آبرو، اموال و بدنش بارانداز پادشاه رو ترک کرد.»

لیتل‌فینگر گفت: «مبهوت کننده؛ و همه دلیل محکم‌تر برای اینکه شخصاً اقامت در سیاهچال رو ترجیح بدم.»

تیریون در ذهنش گفت شاید به این آرزو برسی، اما گفت: «شجاعت و حماقت خویشاوند هستند، حداقل من این طور شنیدم. هر نفرینی که روی برج دست گذاشته شده باشه، امیدوارم اون قدر کوچک باشم که بدون به چشم اومدن ازش فرار کنم.»

جینوس اسلینت خندید، لیتل‌فینگر لبخند زد، استاد بزرگ پاپسل همراه تعظیمی موقرانه، پشت سر آن دو خارج شد.

وقتی تنها شدند خواهرش گفت: «امیدوارم پدر این همه راه تو رو نفرستاده باشه که با درس تاریخ ذله‌مون کنی.»

تیریون آه کشید. «چقدر حسرت شنیدن صدای شیرینت رو داشتم.»

«چقدر حسرت کشیدم که کاش زبون اون خواجه رو با انبر داغ می‌کشیدند. پدر عقلش رو از دست داده؟ یا این نامه رو جعل کردی؟» یک بار دیگر آن را خواند و رنجشش شدیدتر شد. «چرا تو رو به من تحمیل می‌کنه؟ می‌خواستم خودش شخصاً بیاد.» نامه‌ی لرد تایوین را بین انگشتانش مچاله کرد. «من نایب السلطنه‌ی جافری هستم و بهش دستور سلطنتی فرستادم!»

تیریون متذکر شد: «و اون بهت بی‌اعتنائی کرد. ارتش نسبتاً بزرگی داره و می‌تونه این کار رو بکنه. اولین نفر هم نیست. مگه نه؟»

دهان سرسی سفت شد. تیره شدن صورت او را می‌دید. «اگه اعلام کنم که این نامه جعلیه و بهشون بگم که تو رو به سیاهچال بندازن، بهت قول می‌دم که کسی بهت اعتنائی نکنه.»

تیریون می‌دانست که حالا دارد روی یخ سست راه می‌رود. یک قدم اشتباه کافی بود تا زیر پایش بشکند. با لحن دوستانه موافقت کرد: «هیچ کس، پدرمون کمتر از همه. کسی که ارتش داره. اما خواهر عزیز، چرا منو که این همه راه رو برای کمک به تو اومدم به سیاهچال بندازی؟»

«من به کمک تو احتیاج ندارم. حضور پدر بود که دستور دادم.»

آهسته گفت: «بله، اما جیمی کسیه که می‌خوای.»

خواهرش خودش را زیرک تصور می‌کرد، اما تیریون با او بزرگ شده بود. قیافه‌ی او را به مانند یکی از کتاب‌های مورد علاقه‌اش می‌خواند و اکنون خشم و ترس و عجز را می‌دید. «جیمی...»

تیریون وسط حرفش پرید: «... به اندازه‌ی تو برادر من هم هست. از من حمایت کن و بهت قول می‌دم که جیمی رو آزاد کنیم و بدون آسیب پیشمون برگرده.»

سرسی می‌خواست بداند: «چطور؟ استارک پسر و مادرش بعیده فراموش کنند که ما سر لرد ادارد رو بردیم.»

«درسته، ولی تو هنوز دخترهاش رو داری، مگه نه؟ دختر بزرگ تر رو تو حیاط پیش جافری دیدم.»

«سنسا. شایع کردم که بچه‌ی کوچک تر رو هم دارم، اما دروغه. وقتی رابرت مرد، مرین ترنت رو فرستادم که اونو بگیره، اما معلم رقص عوضی دخالت کرد و دختره فرار کرد. از اون موقع کسی اونو ندیده. احتمالاً مرده. اون روز عده‌ی زیادی مردند.»

تیریون امیدوار بود که هر دو دختر استارک را داشته باشند، اما به نظرش یکی کفایت می کرد. «در مورد دوست هامون در شورا بگو.»

خواهرش به در زل زد. «مگه چه عیبی دارند؟»

«پدر ظاهراً علاقه اش رو به اونا از دست داده. وقتی ازش جدا شدم، فکرش این بود که سر اونا کنار سر لرد استارک چه منظره‌ای داره.» روی میز به جلو خم شد. «از وفاداریشون اطمینان داری؟ بهشون اعتماد داری؟»

سرسی با تشر گفت: «من به هیچ کس اعتماد ندارم. بهشون احتیاج دارم. پدر فکر می کنه که اونا بهمون نارو می زنن؟»

«بیشتر به شکه.»

«چرا؟ چی می دونه؟»

تیریون شانه بالا انداخت. «می دونه که سلطنت کوتاه پسر تو، سری طولانی از حماقت و ضایعه بوده. این مطرح می کنه که کسی داره به جافری توصیه های خیلی بدی می کنه.»

سرسی نگاه جستجوگرانه‌ای به او انداخت. «جاف کمبود توصیه های خوب نداشته. همیشه خود رای بوده. حالا که پادشاهه، باور داره که باید هر کار که دوست داره بکنه، نه هر کار که ازش می خوان.»

«تاج ها اثر عجیبی روی سری که زیرشونه می ذارن. این قضیه ی ادارد استارک... کار جافریه؟»

ملکه اخم کرد. «بهش توصیه شده بود که استارک رو عفو کنه، اجازه بده که سیاه بپوشه. اون مرد برای همیشه از سر راهمون کنار می رفت و شاید با پرسش صلح می کردیم، اما جاف وظیفه ی خودش دونست که نمایش بهتری برای جمعیت ترتیب بده. چکار باید می کردم؟ جلوی نصف شهر سر لرد ادارد رو خواست. و

جینوس اسلینت و سر ایلن بی هیچ ملاحظه‌ای جلو رفتند و قد اون مرد رو کوتاه کردند؛ بدون هیچ اجازه‌ای از من! دستش مشت شد. «سپتون اعظم ادعا می‌کنه که در مورد نیتمون بهش دروغ گفتیم و با ریختن خون به سپت بیلور بی حرمتی کردیم.»

«ظاهراً حرفش بی جا نیست. پس این لرد اسلینت در نقشه سهم داشته، مگه نه؟ بهم بگو این ایده‌ی عالی کی بود که هارن‌هال رو بهش اعطا کنند و عضو شورا بشه؟»

«لیتل‌فینگر ترتیبش رو داد. ما ردا طلایی‌های اسلینت رو لازم داشتیم. ادارد استارک با رنلی توطئه می‌چید و به لرد استیس نامه نوشته بود که سلطنت رو بهش پیشنهاد کنه. ممکن بود همه چیز رو از دست بدیم. با تمام این احوال، کم مونده بود ببازیم. اگه سنسا پیشم نمی‌اومد و تمام نقشه‌های پدرش رو نمی‌گفت...»

تیریون حیرت کرد. «واقعاً؟ دختر خودش؟» سنسا همیشه دختر شیرینی به نظر می‌رسیده؛ مهربان و مودب.

«دختره داغ عشق بود. برای جافری هر کاری می‌کرد، تا اینکه سر پدرش رو برید و اسمش رو ترحم گذاشت. آخر عشق بود.»

تیریون با لبخندی کج گفت: «اعلیحضرت روش منحصر به فردی برای جذب علاقه‌ی زیردست‌هاش داره. باز هم خواسته‌ی جافری بود که سر باریستان سلمی از گارد شاهنشاهی عزل بشه؟»

سرسی آه کشید. «جاف می‌خواست کسی به خاطر مرگ رابرت سرزنش بشه. واریس سر باریستان رو پیشنهاد کرد. چرا که نه؟ به جیمی فرماندهی گارد شاهنشاهی و یه جا در شورای کوچک رو داد و به جاف اجازه داد که به سگش استخون بندازه. خیلی به سندور کلگان علاقه داره. ما آماده بودیم که به سلمی زمین و خونه‌ی قلعه‌مانند پیشنهاد بدیم، بیشتر از چیزی که پیرمرد احمق لیاقت داشت.»

«شنیدم که اون پیرمرد احمق دو تا از ردا طلایی‌های اسلینت رو که می‌خواستند جلوی دروازه لجن دستگیرش کنند کشته.»

خواهرش ناراضی به نظر می‌رسید. «جینوس باید افراد بیشتری می‌فرستاد. اون قدر که ازش انتظار می‌ره با کفایت نیست.»

تیریون با نکته سنجی به او یادآوری کرد: «سر باریستان فرماندهی گارد رابرت برتیون بود. اون و جیمی تنها بازمانده‌های هفت نفر ایریس تارگرین هستند. مردم عامی در موردش همون طور صحبت می‌کنند که درباره‌ی سروین سپر آینه‌ای و پرنس ایمون شوالیه اژدها صحبت می‌کنند. به نظرت وقتی باریستان بی‌باک رو در کنار راب استارک یا استنیس برتیون ببینند چی می‌گن؟»

سرسی به کنار نگاه کرد. «اینو در نظر نگرفته بودم.»

«پدر متوجه شد. برای همینه که منو فرستاد. برای پایان بخشیدن به این حماقت‌ها و رام کردن پسر تو.»

«جاف دست تو سر براه تر از من نمی‌شه.»

«شاید بشه.»

«چرا از تو اطاعت بکنه؟»

«می‌دونه که تو هیچ وقت کاری نمی‌کنی که دردش بیاد.»

سرسی چشم نازک کرد. «اگه خیال می‌کنی می‌ذارم که به پسر صدمه بزنی، مخت عیب داره.»

تیریون آه کشید. سرسی مثل همیشه نکته را نگرفته بود. به او اطمینان داد: «جافری از طرف من همون قدر مورد حمایتی که از طرف تو، اما تا وقتی تهدید احساس بکنه انگیزه‌اش برای مطیع بودن بیشتره.» دست او را گرفت. «می‌دونی که من برادرتم. به من محتاجی، چه حاضر باشی اقرار کنی چه نباشی. پسر اگه می‌خواد امیدی به حفظ اون تخت زشت آهنی داشته باشه، به من احتیاج داره.»

خواهرش ظاهراً مبهوت بود که دست روی دست او گذاشته. «تو همیشه حيله گر بودی.»

«حيله‌های کوچك خودم رو داشتم.» لبخند زد.

«شاید ارزش امتحان داشته باشه... اما اشتباه نکن تیریون. اگه قبولت کنم، تو به اسم دست پادشاهی، اما در واقع دست منی. همه‌ی نقشه‌ها و مقاصد رو قبل از اجرا به من اطلاع می‌دی و بدون رضایت من کاری نمی‌کنی. متوجه هستی؟»

«اوه، بله.»

«موافقت می کنی؟»

«حتماً.» دروغ گفت. «من در اختیارت، خواهر.» مادام که بهت احتیاج دارم. «پس حالا که اهداف مشترک داریم، نباید رازی بینمون باشه. گفتمی که باعث مرگ لرد ادارد جافری بود، واریس سِر باریستان رو اخراج کرد، لرد اسلینت رو لیتل فینگر رو دستمون گذاشت. کی جان ارن رو کشت؟»

سرسی دستش را پس کشید. «از کجا بدونم؟»

«بیهوشی عزادار ایری ظاهراً فکر می کنه کار من بوده. کنجکاوم چطور به همچین ایده‌ای رسیده؟»

«مطمئناً من نمی دونم. اون ادارد استارک ابله همین اتهام رو به من زد. اشاره کرد که لرد ارن مشکوک بود... یا... خب، باور داشت...»

«که تو به برادر عزیزمون جیمی می دی؟»

سرسی به او سیلی زد.

«فکر می کنی به کوری پدر هستم؟» تیرون گونه‌اش را مالش داد. «به من مربوط نیست که با چه کسی می خوابی... هر چند به نظرم زیاد عادلانه نیست که پاهات رو برای یه برادر باز می کنی، ولی برای اون یکی نه.»

سرسی به او سیلی زد.

«مهربون باش سرسی، فقط دارم پاهات شوخی می کنم. راستش رو بخوای، من یه جنده‌ی با کلاس رو ترجیح می دم. هیچ وقت نفهمیدم که جیمی به جز انعکاس خودش چی در تو می بینه.»

سرسی به او سیلی زد.

گونه‌هایش سرخ بودند و می سوختند، با این وجود لبخند زد. «اگه به این کار ادامه بدی، شاید عصبانی شدم.»

این حرف جلوی دست او را گرفت. «چرا باید به عصبانیت اهمیت بدم؟»

تیرون اقرار کرد: «من چند تا دوست تازه دارم که هیچ ازشون خوشش نخواهد اومد. رابرت رو چطور کشتی؟»

«خودش باعثش بود. ما فقط کمکش کردیم. لنسل وقتی دید که داره سراغ گراز می‌ره، بهش شراب قوی داد. سرخ تلخی که دوست داشت، ولی غلیظ‌تر، سه برابر قوی‌تر از اونی که بهش عادت داشت. کودن بدبو بدقواره ازش خوشش اومد. هر وقت می‌خواست می‌تونست بقیه‌اش رو دور بریزه، اما یه مشک رو خالی کرد و به لنسل گفت یکی دیگه بیاره. گراز بقیه‌ی کار رو انجام داد. کاش تو ضیافت بودی، تیریون. هیچ گرازی این همه لذیذ نبوده. با قارچ و سیب پختند و مزه‌ی پیروزی می‌داد.»

«الحق که تو برای بیوه بودن خلق شدی، خواهر.» تیریون تا حدی رابرت برتیون را دوست داشت، با وجود اینکه کودن لاف‌زنی بود... بدون شک تا حدی به این خاطر که خواهرش آن همه از او نفرت داشته. «حالا اگه سیلی زدنت تموم شده، من می‌رم.» به پهلوی برگشت و هر طور که بود از صندلی پایین آمد.

سرسی اخم کرد. «بهت اجازه‌ی رفتن ندادم. می‌خوام بدونم چطور می‌خوای جیمی رو آزاد کنی.»

«وقتی دونستم بهت می‌گم. نقشه‌ها مثل میوه می‌مونن، باید تا یه حدی پرورش داده بشن. فعلاً قصد دارم تو خیابون‌ها سواری کنم و این شهر رو ارزیابی کنم.» تیریون دستش را روی سر ابوالهول کنار در گذاشت. «قبل رفتن یه خواهش دارم. لطفاً اطمینان حاصل کن که بلایی سر سنسا استارک نیاد. از دست دادن هر دو دختر به صلاح نیست.»

بیریون اتاق شورا، تیریون با سر از سر مندون تشکر کرد و راهش را در راهروی دراز ادامه داد. بران کنار او آمد. از تیمت پسر تیمت اثری نبود. تیریون پرسید: «دست سرخ ما کجاست؟»

«احساس کرد که باید اطراف رو بگرده. امثال اون برای انتظار در تالار خلق نشدن.»

«امیدوارم آدم مهمی رو نکشه.» کوه‌نشینانی که تیریون از پناهگاه‌هایشان در کوهستان ماه با خودش آورده بود به نوع خود وفاداری شدیدی داشتند، اما مغرور و کینه‌جو نیز بودند، بعید نبود که هر نوع توهین عمدی یا فرضی را با فولاد پاسخ بگویند. «سعی کن پیداش کنی. و وقتی مشغول این کاری، رسیدگی کن که به بقیه‌شون جا و غذا برسه. سرباز خونه‌ی زیر برج دست رو برای اونا می‌خوام، اما نذار که پیشکار کلاغ سنگی‌ها رو پیش برادران ماه سکنی بده و بهش بگو که مردان سوخته باید خوابگاه جدای اختصاصی خودشون رو داشته باشن.»

«تو کجا می‌ری؟»

«من به سندان شکسته برمی‌گردم.»



بران گستاخانه لبخند زد. «اسکورت نمی‌خوای؟ می‌گن خیابون‌ها خطرناکه.»

«به فرماندهی محافظین خواهرم سر می‌زنم و بهش یادآوری می‌کنم که من هم یه لنیستم. لازمه که یادش بیاد به کسترتلی راک قسم خورده، نه به سرسی یا جافری.»

یک ساعت بعد، تیریون به همراه یک دوجین از محافظین ارغوانی‌پوش لنیستری از قلعه‌ی سرخ خارج شد. موقعی که از زیر در آهنین می‌گذشتند، متوجه سرهایی شد که روی دیوار علم کرده بودند. به خاطر قیر و فساد سیاه بودند و خیلی وقت بود که دیگر قابل تشخیص نبودند. «فرمانده ویلار<sup>۱</sup>، می‌خوام فردا اونا برداشته شده باشن. اونا رو برای تمیز کردن به خواهران صامت بده.» تشخیص اینکه هر کدام مال کدام بدن است لابد دشوار می‌شد، اما انجامش ضروری بود. در بحبوحه‌ی جنگ نیز حفظ برخی حرمت‌ها واجب بود.

ویلار مردد بود. «علیه‌حضرت گفته که مایلند تا زمانی که سه نیزه‌ی آخر رو پر نکردند سرهای خائنین روی دیوار بمونند.»

«بذار یه حدس مشکل بزنم. یکی برای راب استارکه، اون یکی‌ها برای لرد استنیس و رنلی. درسته؟»

«بله، سرورم.»

«خواهرزاده‌ی من امروز سیزده ساله شده، ویلار. یادت باشه. می‌خوام تا فردا سرها پایین کشیده شده باشند، وگرنه شاید برای یکی از نیزه‌های خالی مشتری متفاوتی پیدا بشه. منظورم رو گرفتی، فرمانده؟»

«خودم رسیدگی می‌کنم که پایین کشیده بشن، سرورم.»

«خوبه.» اسبش را به یورتمه واداشت و از جلو رفت، گذاشت ردا سرخ‌ها تا جایی که می‌توانند مراقبش باشند.

به سرسی گفته بود که می‌خواهد ارزیابی از شهر داشته باشد. دروغ کامل نبود. تیریون لنیستر از آنچه که می‌دید راضی نبود. خیابان‌های بارانداز پادشاه همیشه پر از لوله و داد و فریاد بودند، اما اکنون طوری بوی خطر به مشامش می‌رسید که سابقه‌اش را از بازدیدهای قبلی به خاطر نمی‌آورد. جسد برهنه‌ای در جوی نزدیک خیابان لومز افتاده بود و گروهی از سگ‌های ولگرد پاره پاره‌اش می‌کردند، اما ظاهراً برای کسی مهم نبود. نگهبان‌ها زیاد به چشم می‌خوردند، با رداهای طلایی و زنجیرهای سیاهشان در گروه‌های دو نفری از کوچه‌ها

---

<sup>1</sup> Vylarr

می گذشتند و هیچ وقت دستشان از باتوم آهنی دور نمی شد. بازارها پر از ژنده پوش هایی بود که اثاثیه ی منزلشان را به هر قیمت ممکن می فروختند... و غیت زارعین فروشنده ی غذا مشهود بود. هر محصولی که به چشمش خورد به سه برابر قیمت سال پیش بود. یک دوره گرد با سیخ داشت موش کباب می کرد و بلند صدا می زد: «موش تازه، موش تازه.» حتماً موش تازه نسبت به موش مانده ی گندیده ارجح بود. ترسناک این بود که موش ها نسبت به چیزی که قصاب ها می فروختند اشتها برانگیزتر بودند. در خیابان آرد یک در میان جلوی در مغازه ها محافظ دید. وقتی روزگار سخت می شد، برای نانوایان هم اجیر کردن محافظ به صرفه می شد.

به ویلار گفت: «غذا به شهر وارد نمی شه، درسته؟»

فرمانده اقرار کرد: «خیلی کم. به خاطر جنگ در سرزمین رودخانه ها و طغیان لرد رنلی در های گاردن، جاده های جنوب و غرب مسدوده.»

«و خواهر خوبم چه چاره ای اندیشیده؟»

ویلار اطمینان داد: «ایشون قدم هایی برای برقرار کردن نظم سلطنتی برداشته. لرد اسلینت تعداد نگهبانان شهر رو سه برابر کرده و ملکه هزار نفر برای کار روی استحکامات شهر به خدمت گرفته. سنگتراش ها دیوارها رو تقویت می کنند، نجارها صدها منجنیق می سازند، کمان سازها تیر و آهنگرها شمشیر می سازند، و از صنف کیمیاگرها ده هزار خمره ی آتش درخواست شده.»

تیریون روی زین با اضطراب جابجا شد. خوشحال بود که سرسی بیکار ننشسته، اما آتش کیمیاگرها ماده ی خطرناکی بود و ده هزار خمره برای خاکستر کردن تمام بارانداز پادشاه کافی بود. «خواهرم برای این همه از کجا سکه گیر آورده؟» همه می دانستند که پادشاه رابرت سلطنت را شدیداً مقروض باقی گذاشته و کیمیاگرها به ندرت با انسان های نועدوست اشتباه گرفته می شدند.

«لرد لیتل فینگر همیشه راهش رو پیدا می کنه، سرورم. ایشون برای کسانی که می خوان وارد شهر بشن مالیات

بسته.»

«بله، جواب می ده.» زیر کانه. زیر کانه و ظالمانه. ده ها هزار نفر از جنگ به امنیت فرضی بارانداز پادشاه گریخته بودند. در جاده ی شاهی آن ها را دیده بوده، گروه گروه مادرها و بچه ها و پدرهای نگرانی که با چشم طمع به اسب ها و گاری های او چشم می دوختند. وقتی به شهر برسند، بدون شک هر چه لازم باشد می پردازند تا آن

دیوارهای اطمینان بخش را بین خودشان و جنگ قرار دهند... هر چند اگر از آتش کیمیاگرها خبر داشتند شاید شک به دلشان می افتاد.

مهمانخانه ای که تابلوی سندان شکسته را داشت، در دیدرس آن دیوارها و نزدیک دروازه ی خدایان بود، دروازه ای که امروز صبح از آن وارد شده بودند. وقتی وارد حیاط شدند، پسری دوید تا در پیاده شدن به تیرون کمک کند. به ویلار گفت: «افرادت رو به قلعه برگردون. امشب اینجا می مونم.»

فرمانده مشکوک به نظر می رسید. «اینجا جاتون امنه، سرورم؟»

«خب، در جواب باید بگم که وقتی امروز صبح اینجا رو ترک کردم پر از گوش سیاه بود. هیچ کس در کنار چلا دختر چیک نمی تونه از سلامتیش مطمئن باشه.» تیرون به سمت در لنگید و گذاشت که ویلار مبهوت بماند که منظورش چه بوده.

وقتی وارد اتاق نشیمن مهمانخانه شد، صدای خنده از او استقبال کرد. خنده ی بم چلا و موسیقی ظریف تر شی را تشخیص داد. دخترک کنار آتش نشسته بود، سر یک میز گرد چوبی با سه گوش سیاهی که تیرون برای مراقبت از او گذاشته بود شراب می خورد. مرد چاقی هم بود که پشتش به تیرون بود. فکر کرد که مهمانخانه چی است... تا اینکه شی تیرون را صدا زد و غریبه برخاست. «سرور عزیزم، چقدر خوشحالم که شما رو دیدم.» روی صورتی پودرزده لبخند ظریفی به او خوشامد گفت.

تیرون یک قدم پس رفت. «لرد واریس. فکر نمی کردم شما رو اینجا ببینم.» آدرها جونش رو بگیرند، چطور این همه سریع اینجا رو پیدا کرده؟

واریس گفت: «ببخشید که مزاحم شدم. اشتیاق ناگهانی برای ملاقات با بانوی جوان پیدا کردم.»

شی تکرار کرد: «بانوی جوان.» از ادای این کلمات لذت می برد. «تنها نصفش درسته، سرورم. من جوانم.»

هجده. هجده و فاحشه، اما تیزهوش، بین ملاقه ها به چابکی گریه، با چشمان درشت سیاه و موی زیبای سیاه و دهان شیرین کوچک گرسنه... و مال من! لعنت به تو، خواجه. با ادبی زورکی گفت: «متاسفم که صحبتون رو قطع کردم، لرد واریس. وقتی اوادم تو، داشتید می خندید.»

شی شرح داد: «سرورم واریس چلا رو به خاطر گوش‌هایی که داره تحسین کرد و گفت که برای همچین گردنبند زیبایی حتماً خیلی‌ها رو کشته.» شنیدن اینکه شی با آن لحن به واریس سرورم می‌گوید روح تیرون را می‌خراشد؛ موقع بازی‌های در تخت‌خوابشان برای تیرون همین لقب را به کار می‌برد. «و چلا گفت که کشتن مغلوبین کار بزدل‌هاست.»

چلا گردنبند چندش‌آوری داشت که از آن چهل و شش گوش چروکیده آویزان بود. تیرون خودش یک بار شمرده بود. زن سبزه‌ی کوچک‌جثه توضیح داد: «اگه زنده بذارشون شجاعانه‌تره، فرصت دارند که با پس گرفتن گوش‌شون شرم رو بشورند. فقط با این کار می‌تونی ثابت کنی که از دشمن نمی‌ترسی.»

شی گفت: «و اون وقت سرورم گفت که اگه گوش سیاه بود خوابش نمی‌برد، چون مردهای تک‌گوش به کابوسش می‌اومدند.»

تیرون گفت: «هیچ وقت مشکل من نمی‌شه، من از دشمنانم می‌ترسم، برای همین همشون رو می‌کشم.»

واریس ریز خندید. «با ما شراب می‌نوشید، سرورم.»

«یه خرده.» تیرون کنار شی خودش را جا داد. اگر چلا و دختر خبر نداشتند، او متوجه بود که موضوع از چه قرار است. واریس پیامی منتقل می‌کرد. وقتی می‌گفت که اشتیاق ناگهانی برای ملاقات با بانوی جوان پیدا کرده، منظورش این بود که: تو سعی کردی قایمش کنی، اما من می‌دونستم که اون کجاست و کیه، و من اینجام. تیرون نمی‌دانست که چه کسی به او خیانت کرده. مهمان‌خانه‌چی، آن پسر در اسطبل، یکی از نگهبانان دروازه... یا یکی از افراد خودش؟

واریس موقع پر کردن فنجان‌های شراب به شی گفت: «همیشه دوست دارم که از دروازه‌ی خدایان به شهر برگردم. حکاک‌های روی دروازه بی‌نظیر هستند، هر وقت که می‌بینم اشکم درمیا. چشم‌ها... چقدر زنده هستند، به نظرتون این طور نیست؟ وقتی از زیر در آهنی رد می‌شی به نظر می‌رسه که دنبالتون می‌کنن.»

شی جواب داد: «اصلاً متوجه نشدم، سرورم. اگه دوست داشته باشید، فردا دوباره نگاه می‌کنم.»

تیرون که شراب را در فنجان‌ش به چرخش انداخته بود، با خودش فکر کرد که زحمت نکش، حکاک‌ها هیچ ارزشی براش ندارن. چشم‌هایی که ازشون تعریف می‌کنه به خودش تعلق دارن. منظورش اینه که مواظب بود، لحظه‌ای که از دروازه گذشتیم خبردار شد.

واریس اصرار داشت: «حتماً مراقب باش دخترم، بارانداز پادشاه این روزها چندان امن نیست. من این خیابون‌ها رو خوب می‌شناسم ولی امروز می‌ترسیدم تنها و غیر مسلح بیام. مردهای قانون‌شکن تو این روزگار تیره‌بختی همه جا هستند، اوه بله. مردهایی با فولاد سرد و قلب سردتر.» می‌گفت که وقتی من تنها و غیر مسلح اومدم، کسای دیگه‌ای ممکنه شمشیر به دست بیان.

شی تنها خندید. «اگه هوس کنند و مزاحمم بشن، چلا می‌بره و یه گوش کمتر براشون می‌مونه.»

واریس طوری خندید که انگار مضحک‌ترین چیزی بود که به عمرش شنیده، اما وقتی چشم‌هایش را متوجه تیرویون کرد اثری از خنده در آن‌ها نبود. «بانوی جوان شما رفتار بی‌آلایشی داره. جای شما بودم خیلی مراقبش می‌شدم.»

«همین قصد رو دارم. هر کی بخواد صدمه‌ای بهش بزنه... خب، من کوچک‌تر از اونم که یه گوش سیاه باشم و ادعای شجاعت ندارم.» دیدی؟ من هم می‌تونم به همون زبون خودت صحبت کنم، خواجه. بهش صدمه بزن و من سرت رو قطع می‌کنم.

«تنهاتون می‌ذارم.» واریس برخاست. «می‌دونم که باید خسته باشید. فقط می‌خواستم بهتون خوشامد بگم، سرورم، و بگم که از اومدن‌تون خیلی خوشحالم. به شما در شورا نیاز مبرم داریم. دنباله‌دار رو دیدی؟»

«من کوتاهم، کور نیستم.» در جاده‌ی شاهی به نظر می‌رسید که نصف آسمان را پوشانده؛ درخشش هلال ماه را محو می‌کرد.

واریس گفت: «تو خیابون‌ها بهش قاصد سرخ می‌گن. می‌گن آینده‌ی صعود یه پادشاه رو خبر می‌ده، از آتش و خونی که به دنبالش میاد.» خواجه دست‌هایش را روی هم مالید. «مایلد براتون یه معما طرح کنم، لرد تیرویون؟» منتظر جواب نماند. «تو یه اتاقی سه مرد بزرگ نشستند، یه شاه، یه روحانی، یه مرد ثروتمند با طلاش. جلوشون یه سرباز ایستاده، یه مرد کوچک عامی بدون افکار بلند. هر کدوم از بزرگان ازش می‌خواد که دو تای دیگه رو بکشه. پادشاه می‌گه از من اطاعت کن چون فرمانروای قانونی تو هستم. روحانی می‌گه از من اطاعت کن چون به نام خدایان بهت دستور می‌دم. مرد ثروتمند می‌گه از من اطاعت کن چون تمام این طلاها به تو می‌رسه. پس بهم بگید... کی زنده می‌مونه و کی می‌میره؟» بعد تعظیمی بلند، خواجه با دمپایی‌های نرمش از اتاق نشیمن به بیرون شتافت.

بعد رفتن او، چلا باد به دماغ انداخت و شی چین به صورت زیبایش افتاد. «مرد ثروتمند زنده می‌مونه. مگه نه؟»

تیریون متفکرانه شرابش را چشید. «شاید. شاید نه. ظاهراً به سرباز بستگی داره.» فنجان را روی میز گذاشت. «بیا، بریم بالا.»

شی باید بالای پله‌ها صبر می‌کرد، چون پاهایش کشیده و چالاک بودند در حالی که مال تیریون کوتاه و لنگ و پر از درد بودند. اما وقتی به کنارش رسید، لبخند می‌زد. وقتی دستش را می‌گرفت عشو آمد: «دلنون برام تنگ شده بود؟»

تیریون اقرار کرد: «عاجزانه.» شی تنها اندکی از پنج قدم بلندتر بود، با این وجود موقع نگاه به صورت او، تیریون باید به بالا نگاه می‌کرد... ولی در این مورد اهمیت نمی‌داد. قیافه‌ی دلنشینی برای تماشا بود.

موقعی که او را به اتاقش هدایت می‌کرد گفت: «تو قلعه‌ی سرخ همش من به خاطرتون میام. تنها تو برجتون روی تخت سرد.»

«کاملاً صحیحه.» تیریون با کمال میل او را پیش خودش نگه می‌داشت، اما پدرش قدغن کرده بود. لرد تایوین دستور داده بود که فاحشه‌ات رو به دربار نمی‌بری. آوردن او به شهر، نهایت سریچی بود که جرئتش را داشت. تمام اقتدار او از پدرش سرچشمه می‌گرفت؛ دخترک باید می‌فهمید. قول داد: «ازم دور نمی‌شی. یه خونه داری، با محافظ و خدمتکار. من هر وقت بتونم سر می‌زنم.»

شی با لگد در را بست. از میان شیشه‌های کدر پنجره‌ی باریک، تیریون سپت جامع ییلور را بر تاج تپه‌ی ویسنا تشخیص می‌داد، اما چیزی که نگرانش می‌کرد چشم‌انداز دیگری بود. شی خم شد و لبه‌ی دامنش را گرفت، از روی سرش کشید و کنار انداخت. اعتقادی به لزوم پوشیدن لباس زیر نداشت. لخت و صورتی و دوست‌داشتنی جلوی تیریون ایستاد، دست به کمر گذاشت و گفت: «محاله آروم بگیری. هر شب که به تخت می‌رید به من فکر می‌کنید. اون وقت سیخ می‌شید و کسی رو برای کمک ندارید. نمی‌تونید به خواب برید، مگه اینکه...» لبخند وقیحی را زد که تیریون آن همه دوست داشت. «به این خاطره که بهش برج دست می‌کن؟»

دستور داد: «ساکت شو و منو ببوس.»

وقتی انگشت‌های او به سمت بند شلوار تیرویون می‌رفت، شراب را روی لب‌هایش می‌چشید و فشرده شدن پستان‌های سفت کوچکش را روی بدن خودش احساس می‌کرد. شی وقتی برای لخت کردن او بوسه را قطع کرد زمزمه کرد: «شیر من. لرد عزیز من. غول لنیستر من.» تیرویون او را به روی تخت‌خواب فشرده. وقتی وارد او شد، فریادش چنان بلند بود که بیلور قدیس را از قبرش بلند می‌کرد و ناخن‌هایش روی پشت تیرویون زخم انداختند. تیرویون هرگز چنین درد خوشایندی نچشیده بود.

بعد که روی تشک شل در میان ملافه‌های چروکیده دراز کشیده بودند، با خودش گفت که احمق، هیچ وقت یاد نمی‌گیری کوتوله؟ اون یه فاحشه است، عوضی، چیزی که دوست داره سکه‌های تو هستند، نه کیرت. تایشا یادت هست؟ با این وجود وقتی به ملایمت روی نوک یکی از پستان‌ها انگشت کشید، در پاسخ به نوازش سفت شد و جای گازی را که غرق شهوت روی پستان به جا گذاشته بود دید.

وقتی آن تکه گوشت گرم دوست‌داشتنی را با مشتش گرفت، شی پرسید: «پس حالا که دست پادشاه شدید، چکار می‌کنید سرورم؟»

تیرویون روی گردن باریک او زمزمه کرد: «چیزی که سرسی اصلاً انتظار نداره. من ... عدالت رو اجرا می‌کنم.»

## برن

برن سنگ سخت زیر پنجره را به راحتی ملافه و تشک پر ترجیح می‌داد. در تختخواب، دیوارها فشار می‌آوردند و سقف بالای سرش سنگینی می‌کرد؛ در تختخواب، اتاق سلولش بود و وینترفیل زندانش. ولی خارج این پنجره، دنیای وحشی هنوز دعوتش می‌کرد.

نمی‌توانست قدم بزند، بالا برود، شکار کند یا با شمشیر چوبی مبارزه کند، ولی هنوز می‌توانست ببیند. دوست داشت پنجره‌ها را تماشا کند که با روشن شدن شمع‌ها و آتش‌ها پشت پنجره‌های لوزی شکل برج‌ها و تالارها شروع به درخشیدن می‌کردند و عاشق گوش دادن به آواز دایرولف‌ها زیر ستاره‌ها بود.

اخیراً زیاد خواب گرگ‌ها را می‌دید. موقع زوزه کشیدن دایرولف‌ها به خودش می‌گفت دارن با من حرف می‌زنند، برادر یا برادر. تقریباً منظورشان را می‌فهمید... نه کاملاً، نه واقعاً، بلکه تقریباً... انگار به زبانی می‌خواندند که برن زمانی می‌دانسته اما فراموش کرده بود. والدرها شاید از آن‌ها بترسند، اما استارک‌ها خون گرگ در رگ داشتند. نه‌ی پیر گفته بود و اخطار داده بود: «هر چند تو بعضی‌ها غلیظ‌تر از بقیه است.»

زوزه‌های سامر کشیده و محزون بودند، پر از حسرت و غصه. مال شگی داگ وحشیانه‌تر بودند. صدایشان در حیاط و تالارها می‌پیچید، تا آنجا که کل قلعه به صدا درمی‌آمد و مثل این بود که گله‌ی بزرگی از دایرولف‌ها وینترفیل را تسخیر کرده‌اند. یک گله به جای دو تای تنها... دو تائی که زمانی شش بودند. آن‌ها هم دلشان برای خواهر برادرهایشان تنگ شده؟ آیا گری ویند و گوست را صدا می‌زنند، نایمیریا و روح لیدی را دعوت می‌کنند؟ می‌خواهند که آن‌ها به خانه برگردند و دوباره با هم یک گله شوند؟

وقتی برن از سر رودریک کسل علت زوزه‌ها را پرسید جواب شنید: «کی می‌تونه ذهن یه گرگ رو بخونه؟» مادر برن در غیاب خودش او را حاکم قلعه گماشته بود و وظایفش فرصت برای سوالات بی‌مورد باقی نمی‌گذاشت.

فارلن که مربی سگ‌ها بود و بیش از تازی‌هایش دل خوشی از دایرولف‌ها نداشت، نظر داد: «آزادی چیزیه که براش می‌نالن. به زنجیر بودن رو دوست ندارن و کسی نمی‌تونه سرزنششون کنه. موجود وحشی به حیات وحش تعلق داره، نه قلعه.»



گیج آشپز موقع انداختن تکه‌های پیه به درون دیگ غذا موافقتش را اعلام کرد: «اونا می‌خوان شکار کنن. گرگ‌ها بهتر از هر آدمی بو می‌کشند. به احتمال زیاد بوی شکار به دماغشون خورده.»

استاد لوین چنین عقیده‌ای نداشت. «گرگ‌ها اغلب به ماه زوزه می‌کشن. حالا اونا به خاطر دنباله‌دار زوزه می‌کشن. بین چقدر روشنه، برن؟ احتمالاً فکر می‌کنن که ماهه.»

وقتی برن این جواب را به آشا گفت، او بلند خندید. «گرگ‌های تو از اون استاد بیشتر سرشون می‌شه. اونا از واقعیت‌هایی خبر دارند که مرد خاکستری فراموش کرده.» برن از طرز صحبت او لرزش گرفت و وقتی پرسید که دنباله‌دار چه پیامی دارد جواب گرفت: «خون و آتش پسر، و از هیچ چیز دوست داشتنی خبر نمی‌ده.»

وقتی سبتون شیل داشت برخی طومارها را که از آتش‌سوزی کتابخانه نجات یافته بودند مرتب می‌کرد، برن از او پرسید و جواب شنید: «اون شمشیریه که قاتل فصله.» و خیلی زود زاغ سفید از اولدتاون خبر از پاییز آورد، پس لابد حق با سبتون بود.

اما ننه‌ی پیر چنین فکر نمی‌کرد و از همه‌ی آن‌ها بیشتر عمر کرده بود. سرش را بلند کرد و بو کشید و گفت: «اژدها.» تقریباً کور بود و نمی‌توانست دنباله‌دار را ببیند، با این وجود ادعا می‌کرد که بویش را احساس می‌کند. اصرار داشت: «خبر از اژدهاست، پسر.» برن نمی‌توانست از ننه انتظار لقب پرنس را داشته باشد، همان طور که هیچ وقت امکان نداشته.

هودور تنها گفت: «هودور.» تنها چیزی که می‌گفت.

و دایرولف‌ها همچنان زوزه کشیدند. محافظین روی دیوارها زیر لب فحش دادند، سگ‌های شکاری بی‌امان پارس کردند، اسب‌ها در اسطبل جفتک انداختند، والدرها کنار آتش لرزیدند، حتی استاد لوین از بی‌خوابی شاکی شد. تنها برن اهمیت نمی‌داد. سر رودریک بعد اینکه شگی‌داگ والدر کوچک<sup>۱</sup> را گاز گرفت، گرگ‌ها را به جنگل خدایان محدود کرد، اما سنگ‌های ویتترفل بازی‌های عجیبی با صدا می‌کردند و گاهی مثل این بود که آن‌ها در حیاط پایین پنجره‌ی برن هستند. برخی مواقع می‌شد قسم خورد که بالای دیوارها هستند و مثل نگهبان‌ها روی دیوار دور می‌زنند. آرزو داشت که می‌توانست آن‌ها را ببیند.

---

<sup>1</sup> Walder Frey

بالای تالار محافظین و برج زنگ، دنباله‌دار را می‌دید، و عقب‌تر از آن‌ها برج اول گرد و چاق بود، با سایه‌ی سیاه گارگویل‌هایش در زمینه‌ی غروب بنفش تیره. زمانی هر سنگ این بناها را می‌شناخته، درون و بیرونشان؛ از همه‌شان بالا رفته بود، به همان آسانی که پسرهای دیگر از پله‌ها پایین می‌دوند از دیوارها صعود کرده بود. سقف آن‌ها مخفیگاه‌هایش بوده و کلاغ‌های روی برج مخروبه، دوستان صمیمی‌اش بودند.

و بعد سقوط کرد.

سقوط را به خاطر نمی‌آورد، ولی می‌گفتند که افتاده، پس لابد درست می‌گفتند. کم مانده بود بمیرد. وقتی گارگویل‌های فرسوده از باد بالای برج اول را می‌دید، جایی که محل سانحه بود، گره‌ی عجیبی در شکمش احساس می‌کرد. و حالا نمی‌توانست صعود کند، راه هم نمی‌توانست برود و با شمشیر نمی‌توانست مبارزه کند، و رویاهایی که از شوالیه‌گری داشته خاطره‌ی تلخی بودند.

سامر روز سقوط برن زوزه کشیده بوده، و مدت‌ها بعد که او در تخت‌خواب افتاده بود؛ راب قبل رفتن به جنگ به برن تعریف کرده بود. سامر برای او عزا گرفته بود و شگی‌داگ و گری ویند شریک غصه‌اش شده بودند. و شبی که زاغ ملعون خبر مرگ پدرشان را آورده بود، گرگ‌ها از آن هم خبردار شده بودند. برن با ریکان در برجک استاد بوده و صحبت از فرزندان جنگل بود، که سامر و شگی‌داگ با زوزه‌هایشان صدای لوین را خفه کردند. حالا برای چه کسی عزا گرفته بودند؟ آیا کسی پادشاه شمال، برادر سابق او، را کشته بود؟ برادر حرامزاده‌اش جان اسنو از دیوار افتاده بود؟ مادرش یا یکی از خواهرهایش مرده بود؟ یا همان طور که استاد و سپتون و ننه‌ی پیر فکر می‌کردند علت دیگری داشت؟

اگه واقعاً یه دایرولف بودم، این آواز رو درک می‌کردم. در رویاهای گرگی‌اش می‌توانست از دامنه‌ی کوه‌ها به بالا بدود، کوه‌های یخی که بلندتر از هر برجی بودند، و در قله زیر قرص کامل ماه می‌ایستاد و مثل قدیم، تمام دنیا زیر پایش بود.

برن امتحان کرد: «اووو.» دست‌هایش را دور دهانش گرفت و سرش را به سمت دنباله‌دار بلند کرد. «اووووووووووو، آآآآوووووووو، احمقانه به نظر می‌رسید، گرفته و متزلزل و تو خالی، زوزه‌ی پسری کوچک، نه زوزه‌ی گرگ. با این وجود سامر جواب داد، صدای بمش صدای برن را خفه کرد و شگی‌داگ همراهی کرد. برن باز آآآآوووو کرد. با هم زوزه کشیدند؛ او آخرین عضو گله بود.

صدا یکی از نگهبانان را جلوی در آورد. هیهد با آن تاول روی دماغش به داخل سرک کشید، دید که برن به خارج از پنجره زوزه می کشد و گفت: «موضوع چیه، والا حضرت؟»

وقتی برایش لقب پرنس را به کار می بردند احساس عجیبی داشت، هر چند وارث راب بود و راب حالا پادشاه شمال بود. سرش را برگرداند و برای نگهبان زوزه کشید: «اووووووو. اووو-اووووووووووووو.»

قیافه ی هیهد در هم رفت. «دیگه دست بردارید.»

«اووو-اووو-اووووو. اووو-اووو-اووووووووووووووو.»

نگهبان بیرون رفت. وقتی برگشت، استاد لوین تماماً خاکستری با آن زنجیر سفت دور گردن، همراهش بود. «برن، اون جونورها بدون کمک تو به اندازه ی کافی سر و صدا راه می ندازن.» عرض اتاق را پیمود و دست روی پیشانی پسر گذاشت. «دیر وقته، باید خوابیده باشی.»

«دارم با گرگ ها حرف می زنم.» برن دست او را کنار زد.

«به هیهد بگم تو رو به تخت ببره.»

«خودم می تونم به تختم برسم.» میکن میله های آهنی به دیوار کوبیده بود، طوری که برن می توانست به کمک دست هایش خودش را در اتاق بکشد. آهسته و سخت بود و شانه هایش را به درد می انداخت، ولی از حمل شدن متنفر بود. «به هر حال، اگه نخوام مجبور نیستم بخوابم.»

«همه ی انسان ها باید بخوابند، برن. حتی پرنس ها.»

«وقتی می خوابم یه گرگ می شم.» برن صورتش را برگرداند و دوباره به شب چشم دوخت. «گرگ ها خواب می بینن؟»

«فکر کنم همه ی جونورها خواب می بینن، ولی نه شبیه انسان ها.»

برن با فکر پدرش گفت: «مرده ها خواب می بینن؟» در سرداب تاریک زیر وینترفل، سنگتراشی داشت تندیس پدرش را از گرانیت می تراشید.

استاد پاسخ داد: «بعضیا می گن بله، بعضیا می گن نه. خود مرده ها درباره اش حرفی نزدند.»

«درخت‌ها خواب می‌بینن؟»

«درخت‌ها؟ نه...»

برن با اطمینانی ناگهانی گفت: «می‌بینن. خواب درختی می‌بینن. من گاهاً خواب درخت می‌بینم. یه درخت شبیه اونی که تو جنگل خدایانه. منو صدا می‌زنه. خواب گرگی بهتره. بوهای مختلف استشمام می‌کنم، گاهاً می‌تونم خون رو تشخیص بدم.»

استاد لوین جایی از زنجیرش را که گردنش را می‌خراشید کنار کشید. «فقط اگه وقت بیشتری با بچه‌های دیگه می‌گذروندی...»

«من از بچه‌های دیگه بدم میاد.» منظورش والدرها بود. «بهت دستور دادم که دکشون کنی.»

لوین قیافه‌ی جدی گرفت. «فری‌ها ملازم مادرت هستند، طبق دستور واضحشون به اینجا فرستاده شدند تا تحت سرپرستی باشند. تو در مقام اخراجشون نیستی، تازه محبت‌آمیز نیست. اگه بندازیمشون بیرون، کجا رو برای رفتن دارن؟»

«خونه. تقصیر اوناست که اجازه نمی‌دید سامر پیشم باشه.»

«فری‌ها نمی‌خواستند بهشون حمله بشه، من هم نمی‌خواستم.»

«کار شگی داگ بود.» گرگ سیاه‌گنده‌ی ریکان چنان وحشی بود که گاهی برن را هم می‌ترساند. «سامر هیچ کس رو گاز نگرفته.»

«سامر تو همین اتاق گلوی یه مرد رو دریده، مگه یادت رفته؟ واقعیت اینه که اون توله‌های با نمکی که تو و برادرهات بین برف پیدا کردید، به جونورهای خطرناکی رشد کردند. فری‌ها عاقلند که ازشون دوری می‌کنند.»

«باید والدرها رو به جنگل خدایان بفرستیم. می‌تونن هر چقدر دوست دارن نقش فرمانروای گذرگاه رو بازی کنند و سامر می‌تونه دوباره پیش من بخوابه. اگه من پرنسم، چرا ازم اطاعت نمی‌کنی؟ می‌خواستم با دنسر سواری کنم، اما البلی اجازه نمی‌داد از دروازه رد بشم.»

برن با کله شقی اصرار کرد: «سامر نجاتم می‌داد. پرنس‌ها باید آزاد باشند که دریانوردی کنند و تو جنگل گرگ‌ها گراز شکار کنند و مسابقه با نیزه بدن.»

«ترجیح می‌دادم یه گرگ باشم. اون وقت می‌تونستم تو جنگل زندگی کنم و هر وقت خواستم بخوابم، و می‌شد آریا و سنسارو پیدا کنم. بو می‌کشیدم که کجان و می‌رفتم نجاتشون می‌دادم، وقتی راب می‌جنگید مثل گری ویند کنارش می‌جنگیدم. با دندونام گلوی شاه‌کش رو می‌دریدم، اون وقت جنگ تموم می‌شد و همه به وینترفیل برمی‌گشتند. اگه یه گرگ بودم...» زوزه کشید: «اووووووووووو.»

برن بلندتر زوزه کشید: «آآ آووووووووووو، آآ آووووووووووو».

وقتی برن تنها شد زوزه کشیدن لذتش را از دست داد. بعد مدتی ساکت شد. با دلخوری فکر کرد که من ازشون استقبال کردم. من مثل لرد وینترفیل رفتار کردم، یه لرد واقعی، نمی‌تونه بگه که نکردم. وقتی والدرها از دوقلوها رسیدند، ریکان کسی بود که رفتن آن‌ها را می‌خواست. مثل بچه‌ای چهار ساله داد و بیداد راه انداخته بود که مادر و پدر و راب را می‌خواهد، نه این غریبه‌ها را. مسئولیت به دوش برن افتاد که او را آرام کند و به فرفری‌ها خوشامد بگوید. به آن‌ها گوشت و نوشیدنی و جایی در کنار آتش تعارف کرده بود و بعد آن، حتی استاد لوین اقرار کرده بود که کارش خوب بوده.

فقط اینکه قبل از اجرای بازی بوده.

بازی با یک الوار، یک عصا، حجمی از آب انجام می‌شد و همراه با مقدار زیادی فریاد بود. والد و والد به برن تاکید کرده بودند که آب مهم‌ترین است. می‌شد تخته یا حتی ردیفی از سنگ‌ها را استفاده کرد و یک شاخه می‌توانست عصایت باشد. فریاد کشیدن ضروری نبود. اما بدون آب، بازی ممکن نبود. از آنجا که استاد لوین و سر رودریک محال بود که به بچه‌ها اجازه‌ی رفتن به جنگل گرگ‌ها و یافتن یک نهر را بدهند، به چشمه‌ی گل آلود جنگل خدایان رضایت دادند. والد و والد هیچ وقت جوشیدن آب داغ از زمین را ندیده بودند، اما هر دو تصدیق کردند که بازی را حتی جالب‌تر می‌کند.

اسم هر دو والد فری بود. والد بزرگ گفت که گروه زیادی از والد‌ها در دوقلوها زندگی می‌کنند که همه به افتخار پدر بزرگشان نامگذاری شده‌اند. ریکان بعد شنیدن این حرف با غرور گفته بود: «تو ویتترفل ما همه اسم خودمون رو داریم.»

بازی آن‌ها به این صورت بود که الوار را روی آب می‌گذاشتند و یکی از بازیکنان ترکه در دست روی آن می‌ایستاد. او فروانروای گذرگاه بود و وقتی سایر بازیکنان جلو می‌آمدند باید می‌گفت: «من فرمانروای گذرگاه هستم، شما کی هستید؟» و بازیکن دیگر باید از خودش حرف‌هایی سر هم می‌کرد که چه کسی است و چرا باید اجازه‌ی عبور داشته باشد. فرمانروا می‌توانست وادارشان کند که قسم بخورند یا به سوالاتی پاسخ دهند. آن‌ها لازم نبود که حقیقت را بگویند، ولی باید به قسمشان متعهد می‌ماندند، مگر اینکه بگویند «شاید». پس کلک بازی این بود که طوری «شاید» بگویی که فرمانروا متوجه نشود. بعد می‌توانستی شانت را برای سرنگون کردن فرمانروا در آب امتحان کنی و خودت فرمانروای گذرگاه شوی، ولی تنها به شرط آنکه «شاید» گفته باشی، وگرنه از بازی خارج می‌شدی. فرمانروا می‌توانست هر وقت که خواست کسی را به آب بیندازد و تنها کسی بود که می‌توانست عصا در دست داشته باشد.

در عمل، بازی بیشتر به هل دادن و مشت زدن و سقوط در آب خلاصه می‌شد؛ و جر و بحث‌های طولانی که کسی «شاید» گفته یا نه. والد کوچک بیش از همه فرمانروای گذرگاه می‌ماند.

او والد کوچک بود، هر چند بلند و تنومند بود، با صورتی سرخ و شکم گرد گنده. والد بزرگ صورتی با زوایای تیز داشت و استخوانی بود و نیم قدم کوتاه‌تر بود. والد کوچک توضیح داد: «اون پنجاه و دو روز از من بزرگ‌تره، برای همین اولش گنده‌تر بود، اما من سریع‌تر رشد کردم.»

والدر بزرگ که جثه‌ی کوچک‌تری داشت، افزود: «ما برادر نیستیم. من والدر پسر جیموس هستم. پدرم پسر لرد والدر از زن چهارم‌ش بود. اون والدر پسر مرته. مادر بزرگش سومین زن لرد والدر بود، کریک‌هالیه. تو نوبت ارث از من جلوتره، هر چند من سنم بیشتره.»

والدر کوچک معترض شد: «تنها با اختلاف پنجاه و دو روز. و محاله هیچ کدوممون صاحب دوقلوها بشیم، احمق.»

والدر بزرگ گفت: «من می‌شم. ما تنها والدر نیستیم. سر استورون یه نوه داره، والدر سیاه، که چهارمین تو نوبت ارثه و پسر سر امون، والدر سرخ، هست و والدر حرامزاده که اصلاً تو نوبت نیست. بهش می‌گن والدر ریورز، نه والدر فری. ضمناً چند دختر به اسم والدا داریم.»

«و تیر. همیشه تیر رو فراموش می‌کنی.»

والدر بزرگ با حرارت گفت: «اون والتیره، نه والدر. و بعد ماست، پس اهمیت نداره. به هر حال هیچ وقت از ش خوشم نیومده.»

سر رودریک امر کرده بود که آنها اتاق خواب جان اسنو را شریک شوند، چون جان عضو نگهبانان شب بود و هرگز بر نمی‌گشت. برن از این نفرت داشت؛ مثل این بود که فری‌ها سعی در ربودن جایگاه جان دارند.

برن با حسرت تماشا کرده بود که تورنپ، پسر آشپز، و دخترهای جوزت، بندی و شیرا، همبازی والدرها شدند. والدرها مقرر کرده بودند که برن قاضی باشد و حکم بدهد که کسی «شاید» گفته یا نه، ولی به محض شروع بازی، همه‌شان برن را فراموش کردند.

فریادها و شالاپ و شلوپ‌ها کسان دیگری را نیز جذب کرد: پالا دختر مربی سگ‌ها، کیلون پسر کین، تامتو که پدرش تام چاق در کنار پدر برن در بارانداز پادشاه مرده بود. زیاد طول نکشید که همه‌شان خیس و گلی شدند. پالا از سر تا پا قهوه‌ای شده بود، جلبک در موهایش گیر کرده بود و نفسش از خنده بند آمده بود. برن از شبی که زاغ بدخبر آمده بود این همه خنده نشنیده بود. به تلخی فکر می‌کرد که اگر پالا داشتیم همه‌تون رو تو آب می‌نداختم. هیچ کس جز من فرمانروای گذرگاه نمی‌شد.

سرانجام ریکان بدو به جنگل خدایان آمده بود، شگی‌داگ درست پشت سرش بود. ریکان دعوای تورنپ و والدر کوچک بر سر ترکه را تماشا کرد، تا اینکه تورنپ تعادلش را از دست داد و در حالی که دست‌هایش را

تکان می‌داد به آب افتاد. ریکان داد زد: «من! منم! من هم می‌خوام بازی کنم!» والدِر کوچک با دست او را به جلو خواند و شگی داگ خواست که تعقیبش کند. برادرش دستور داد: «نه شگی، گرگ‌ها بازی نمی‌کنن. پیش برن بمون.» و او اطاعت کرد...

... تا اینکه والدِر کوچک با ترکه محکم به شکم ریکان زد. قبل از اینکه برن فرصت پلک زدن داشته باشد، گرگ سیاه روی الوار می‌پرید، خون به آب ریخته بود، والدرها از ترس جان داد می‌زدند، ریکان وسط گل‌ها نشسته بود و می‌خندید و هودور با عجله آمده بود و داد می‌زد: «هودور! هودور! هودور!»

عجیب بود که بعد آن ریکان تصمیم گرفت که از والدرها خوشش می‌آید. دیگر هرگز فرمانروای گذرگاه را بازی نکردند، بلکه بازی‌های دیگری داشتند: هیولاها و دوشیزه‌ها، موش و گربه، مهمون قلعه‌ی من شو، از این قبیل. بعد همدست شدن با ریکان، والدرها آشپزخانه را برای شیرینی و شانه‌ی عسل غارت می‌کردند، دور دیوارها مسابقه می‌گذاشتند، به توله‌های سگخانه استخوان می‌انداختند، زیر چشم تیز سر رودریک با شمشیر چوبی آموزش می‌دیدند. ریکان حتی سرداب‌های زیر زمین را به آن‌ها نشان داده بود؛ جایی که سنگتراش مشغول کندن قبر پدر بود. برن وقتی این را شنید سر برادرش داد زد: «حق نداشتی! اونجا مال ماست، مال استارک‌ها!» اما ریکان هیچ اهمیتی نداد.

در اتاق خوابش گشوده شد. استاد لوین شیشه‌ی سبزی در دست داشت و این بار آشا و هیهد با او بودند. «به معجون خواب آور برات درست کردم، برن.»

آشا او را با دست‌های استخوانی‌اش بغل کرد. نسبت به زن‌ها بلند بود و بدن مستحکمی داشت. بدون زحمت او را به تخت‌خوابش برد.

استاد لوین درب شیشه را کشید. «بهت خواب بدون رویا می‌ده. خواب شیرین بدون رویا.»

«واقعاً.» برن می‌خواست باور کند.

«بله. بنوش.»

برن نوشید. معجون غلیظ و مثل گچ سفید بود، اما عسل داشت و برای همین راحت پایین رفت.

«صبح که بشه حالت بهتره.» لوین به برن لبخند زد و قبل خروج روی شانه‌اش زد.



آشا معطل کرد. «باز هم خواب گرگی بود؟»

برن با سر بله گفت.

«نباید این همه با خودت بجنگی، پسر. حرف زدنت با درخت نیایش رو دیدم. شاید خدایان دارن جوابت رو می‌دن.»

زمزمه کرد: «خدایان؟» خوابش گرفته بود. صورت آشا معحو و خاکستری شد. خواب شیرین بی‌رویا.

با این وجود وقتی تاریکی او را برگرفت، خودش را در جنگل خدایان یافت. زیر کاج‌های سبز خاکستری و بلوط‌های پریپچ و خم، مثل زمان‌های قدیم بی‌صدا حرکت می‌کرد. با هیجان فکر کرد که دارم قدم می‌زنم. بخشی از وجودش می‌دانست که این تنها یک رویاست، اما رویای قدم برداشتن هم از واقعیت اتاق خوابش و آن دیوارها و سقف و در بهتر بود.

بین درخت‌ها تاریک بود، اما دنباله‌دار راهش را روشن می‌کرد و قدم‌هایش استوار بود. روی چهار پای سالم و قوی و چالاک بود و زیر پایش، زمین، خش خش آهسته‌ی برگ‌های ریخته، ریشه‌های ضخیم و سنگ سخت، لایه‌های ضخیم حاصل از فساد را احساس می‌کرد. احساس خوبی بود.

بوهای مدهوش کننده و تندی در سرش بودند؛ بوی لجن سبز چشمه‌های داغ، عطر پوسیدن زمین زیر پنجه‌هایش، سنجاب‌های بین بلوط‌ها. بوی سنجاب او را به یاد مزه‌ی خون گرم و شکسته شدن استخوان بین دندان‌هایش انداخت. بزاز دهانش را پر کرد. همین نیم روز پیش غذا خورده بود، اما لذتی در گوشت مرده نبود، حتی گوشت آهو. جیر و جیر و جنب و جوش سنجاب‌ها در بالای سرش را می‌شنید؛ جایشان بین برگ‌ها امن بود، اما عاقل‌تر از آن بودند که به جولانگاه او و برادرش بیایند.

بوی برادرش را نیز حس می‌کرد؛ آشنا، تند و خاکی، به سیاهی موهایش. برادرش پر از خشم دور دیوارها می‌دوید. شب پشت روز پشت شب، دور می‌زد و دور می‌زد، بدون اینکه خسته شود، دنبال... دنبال شکار بود، دنبال راه خروج، مادرش، برادر و خواهرهایش، گله‌اش... می‌گشت و می‌گشت و هیچ وقت پیدا نمی‌کرد.

پشت درخت‌ها دیوارها به هوا برخاسته بودند؛ توده‌ای از سنگ‌های بریده شده به دست بشر که به تمام این محدوده از جنگل زنده سایه می‌انداخت. خال‌های خاکستری و لکه‌های خزه داشتند، ولی ضخیم‌تر و مستحکم‌تر و بلندتر از آن بودند که هیچ گرگی امید به پریدن از رویشان را داشته باشد. آهن سرد و چوب

خشک تنها سوراخ‌های روی توده سنگ‌ها را می‌پوشاند. برادرش جلوی هر سوراخ می‌ایستاد و دندان لخت می‌کرد، اما راه همیشه بسته می‌ماند.

خودش شب اول همان کار را کرده بود و فهمیده بود که فایده‌ای ندارد. اینجا غریدن راه باز نمی‌کرد. دور دیوارها چرخیدن، آن‌ها را عقب نمی‌راند. پا بلند کردن و علامت زدن درخت‌ها انسان‌ها را عقب نمی‌راند. دنیا دورشان سفت شده بود، اما پشت دیوارهای جنگل، غارهای عظیم سنگی انسان‌ها هنوز وجود داشت. وینترفِل را به یاد داشت. ناگهان صدایش را شنید. پشت دیوارهای به ارتفاع آسمان، دنیای واقعی صدایش می‌زد و می‌دانست که یا باید دعوت را بپذیرد یا بمیرد.

## آریا

صبح تا غروب سفر می کردند، از میان جنگل ها و باغ ها و مزارعی که به دقت به آن ها می رسیدند، از کنار دهکده های کوچک و شهرهای بازاری شلوغ و قلعه های مستحکم. تاریک که می شد، اردو می زدند و زیر نور شمشیر قرمز غذا می خوردند. مردها به نوبت نگهبان می ایستادند. آریا از میان درختان نور آتش اردوی سایر مسافری را می دید. به نظرش هر چه می گذشت شب تعداد اردو زده ها بیشتر می شد و روز جاده ی شاهی شلوغ تر می شد.

صبح و ظهر و شب می آمدند؛ پیر و بچه های کوچک، مردهای بزرگ و کوچک، دخترهای پابره نه و زن هایی که بچه در آغوش داشتند. برخی گاری مزرعه می رانند یا پشت ارابه های گاوکش سوار بودند. برخی دیگر سواره بودند: اسب شخم، اسبچه، قاطر، خر، هر چیز که راه می رفت یا می دوید یا خودش را می کشید. زنی با دختر بچه ای بر پشتش، گاو شیردهی را می کشید. آریا آهنگری را دید که چرخ دستی ای را می کشید، ابزار کارش در آن بودند، پتک و انبر و حتی یک سندان. کمی بعد مرد دیگری را با چرخ دستی دیگری دید، ولی داخل این یکی دو بچه ی پوشیده ی با پتو بودند. اکثراً پیاده بودند و وسایلشان بر دوششان بود و فرسوده بودند و نگاه های خسته ای به صورتشان داشتند. آن ها عازم جنوب بودند، به سمت شهر، به سمت بارانداز پادشاه، و تنها یک نفر در صد به یارن و زیر دست هایش که مسافر شمال بودند حرفی می زدند. نمی دانست که چرا هیچ کس دیگری هم جهت با آن ها نمی رود.

خیلی از مسافرین مسلح بودند؛ آریا خنجر و دشنه، داس و تبر و گاهاً شمشیر را می دید. برخی شاخه های درخت را چماق کرده بودند یا عصاهایی با سر قلمبه تراشیده بودند. روی سلاح هایشان انگشت می کشیدند و نگاه های دقیقی به ارابه هایی که رد می شدند می انداختند، با این وجود در نهایت جلوی شان را نمی گرفتند. سی نفر خیلی زیاد بود، بار ارابه ها هر چه می خواهد باشد.

سیریو گفته بود با چشم هات ببین، با گوش هات بشنو.

روزی زن دیوانه ای از کنار جاده برایشان داد کشید: «احمق ها! همه تون رو می کشند، احمق ها!» به لاغری مترسک بود، با چشمانی گود افتاده و پاهایی خونین.

صبح روز بعد، تاجر خوش لباسی سوار بر مادیان خاکستری، جلوی یارن افسار کشید و پیشنهاد کرد که اراابه‌ها و همه چیز درون آن‌ها را به ربع ارزششان بخرد. «جنگه، هر چی دلشون بخواد می‌گیرن، به نفعته به من بفروشی رفیق.» یارن با تکانی به شانه‌های کجش، از او رو برگرداند و تف کرد.

اولین قبر، همان روز توجه آریا را جلب کرد؛ پشته‌ی کوچکی کنار جاده که برای یک بچه کنده بودند. کریستالی روی خاک نرم نهاده بودند و لامی می‌خواست برش دارد، ولی گاو به او گفت که بهتر است مرده‌ها را راحت بگذارد. چند فرسنگ جلوتر، پرید<sup>۱</sup> به ردیف قبرهای دیگری اشاره کرد که همگی به تازگی حفر شده بودند. بعد آن روزی نبود که یکی نینند.

یک بار آریا در تاریکی با وحشت از خواب پرید، بدون اینکه متوجه علتی شود. شمشیر قرمز بالای سر آسمان را با نیم هزار ستاره شریک بود. شب به شکل غربی ساکت به نظر می‌رسید، هر چند خر و پف خف‌ی یارن، تلق آتش، حتی تکان خوردن‌های خر‌ها را می‌شنید. با این حال احساسش این بود که انگار دنیا نفسش را نگه داشته و سکوت بدنش را می‌لرزاند. نیدل را بغل گرفت و دوباره خوابید.

با رسیدن صبح، وقتی که پرید بیدار نشد، آریا متوجه شد که اضطرابش به خاطر غیبت سرفه‌های او بوده. بعد آن‌ها هم قبر کردند و سرباز را جایی که به خواب رفته بود دفن کردند. یارن قبل از اینکه رویش خاک بریزند وسایل با ارزشش را برداشت. یکی از مرده‌ها صاحب چکمه‌ها و دیگری صاحب خنجرش شد. زره‌ی زنجیراف و کلاهخودش تقسیم شد. یارن شمشیر دراز را به گاو داد و گفت: «با اون بازوهای که داری، شاید یاد بگیری که چطور از این استفاده کنی.» پسری به اسم تاربر<sup>۲</sup>، مثنی دانه روی جسد پرید ریخت تا شاید یک بلوط بروید و مشخصه‌ی آرامگاهش شود.

عصر آن روز در دهکده‌ای جلوی یک مهمانخانه‌ی پوشیده از پیچک توقف کردند. یارن سکه‌های خورجینش را شمرد و نتیجه گرفت که برای غذای داغ کافی است. «مثل همیشه بیرون می‌خوابیم، اما اگه کسی از شما هوس آب داغ و لیس صابون داره اینجا حموم دارند.»

آریا جرتش را نداشت، هر چند دیگر به بدبویی یارن شده بود. بعضی از جانورانی که ساکن لباس‌هایش بودند تمام راه را از چاله کک با او آمده بودند؛ دلش نمی‌آمد غرقشان کند. تاربر و هات پای و گاو به صف

<sup>۱</sup> Praed

<sup>۲</sup> Tarber

مردان منتظر تشت پیوستند. عده‌ای دیگر جلوی حمام روی زمین نشستند. بقیه در اتاق نشیمن جمع شدند. یارن لامی را بیرون فرستاد که سه پیاله به کسانی بدهد که در پشت ارابه به زنجیر بودند.

حمام کرده یا نکرده، غذای همه‌شان پیراشکی داغ خوک و سیب پخته بود. مهمانخانه‌چی یک پیاله آبجو مهمانشان کرد. «یه برادر داشتم که خیلی وقت پیش سیاه پوشید. پسر زرنک و اهل کاری بود، اما یه روز موقع کش رفتن فلفل از روی میز اربامون مچش رو گرفتند. مزه‌اش رو دوست داشت، فقط همین. همش یه ناخن فلفل، اما سر مالکوم مرد سختگیری بود. کنار دیوار فلفل دارید؟» وقتی یارن با سرش نه گفت، مرد آه کشید. «چه بد. لینک عاشق فلفل بود.»

آریا بین لقمه‌های غذا که تازه از تنور درآمده و داغ بودند، با احتیاط آبجو می‌چشید. پدرش گاهی اجازه می‌داد که یک فنجان آبجو بنوشند. سنسا به مزه‌اش قیافه می‌گرفت و می‌گفت که شراب خیلی بهتر است، اما آریا از آن هم خوشش می‌آمد. فکر سنسا و پدر غمگینش می‌کرد.

اتاق نشیمن مهمانخانه پر از مردم عازم جنوب بود و وقتی یارن گفت که آن‌ها به جهت مخالف می‌روند فریادهای تمسخر بلند شد. مهمانخانه‌چی قول داد: «خیلی زود برمی‌گردید. راهی به شمال نیست. نصف زمین‌ها سوخته و از اهالی هر کی مونده، داخل قلعه‌ها جمع شدن. صبح یه گروه از اینجا می‌ره، شب یه عده دیگه سر می‌رسن.»

یارن با سرسختی اصرار کرد: «برای ما مهم نیست. تالی یا لیستر، فرقی نمی‌کنه. نگهبان‌های شب طرف کسی رو نمی‌گیرند.»

آریا فکر کرد که لرد تالی پدرزرگ منه. برای او فرق داشت، ولی ساکت ماند و لب‌هایش را جوید و گوش داد.

مهمانخانه‌چی گفت: «فقط لیستر و تالی نیست، مردهای وحشی از کوهستان ماه پایین اومدند، سعی کن بهشون بفهمونی که طرف کسی نیستی. و استارک‌ها هم هستند، فرمانروای جوان پایین اومده، پسر دست مرده...»

آریا راست نشست و گوش تیز کرد. منظورش راب بود؟

مرد موزردی که پارچی در دست داشت گفت: «شنیدم همراه یه گرگ به میدان جنگ وارد می‌شه.»

یارن تف کرد. «حرف عوامانه.»

«کسی که ازش شنیدم خودش دیده. یه گرگ به بزرگی اسب، قسم می‌خورد.»

مهمانخانه‌چی گفت: «قسم خوردن واقعی‌اش نمی‌کنه، هاد. تو هی قسم می‌خوری که بدهیات رو به من می‌پردازی، اما دریغ از یه سکه‌ی مسی.» خنده در اتاق نشیمن ترکید و مرد با موهای زرد، صورتش سرخ شد.

مرد زرد چهره‌ای که ردایش لکه‌های سفر داشت گفت: «سال بدی برای گرگ‌ها بوده. اطراف چشم خدایان، گله‌ها از هر چی که به یاد داریم جسورتر شدند. گوسفند، گاو، سگ، فرقی نمی‌کنه، اونا می‌کشن، و از انسان‌ها ترسی ندارند. موقع شب رفتن به اون جنگل‌ها به قیمت جونت تموم می‌شه.»

«آه، داستان‌های دیگه‌ای هم هست که از اون یکی‌ها واقعی‌تر نیستند.»

پیرزنی گفت: «من از دختر عموم شنیدم و اون اهل دروغ نیست. می‌گه گله‌ی بزرگ چند صدتائی وجود داره که آدمکش هستند. رهبرشون یه گرگ ماده است که از هفت جهنم اومده.»

گرگ ماده. آریا با کنجکاوای شرابش را تکان داد. چشم خدایان نزدیک ترای دنت بود؟ کاش یک نقشه داشت. نایم‌ریا را نزدیک ترای دنت رها کرده بود. نمی‌خواست، اما جوری گفت که چاره‌ای ندارند، اگر گرگ با آن‌ها برگردد او را به خاطر گاز گرفتن جافری می‌کشند، با وجود اینکه جافری حقش بود. مجبور شدند داد و فریاد راه بیندازند و سنگ بندازند، ولی تا چند تا از سنگ‌های آریا به هدف نخورد دایرولف از تعقیب آن‌ها دست برنداشت. احتمالاً دیگه منو نمی‌شناسه، یا اگه بشناسه ازم بدش میاد.

مردی که ردای سبز داشت گفت: «شنیدم که چطور یه روز این گرگ جهنمی وارد یه دهکده شد... روز بازار بود، مردم همه طرف، و بدون اینکه از چیزی ترسی داشته باشه اومد و یه بچه رو از بغل مادرش قاپید. وقتی خبرش به لرد موتون رسید، با پسرهایش قسم خوردند که کارش رو بسازند. با یه گله سگ گرگی رد پناهگاهش رو گرفتند و به زحمت با جونشون فرار کردند. هیچ کدوم از سگ‌ها برنگشتند، حتی یکی.»

آریا قبل از اینکه متوجه شود از دهانش پرید: «تنها یه قصه است. گرگ‌ها بچه نمی‌خورند.»

مرد با ردای سبز پرسید: «و تو در این مورد چقدر واردی، پسر؟»

قبل اینکه پاسخی به فکرش برسد، یارن بازویش را گرفت. «پسره از ظرفیتش بیشتر آبجو خورده، همین.»

«نه درست نیست. اونا بچه نمی خورند...»

«پسر، برو بیرون... و اون قدر اونجا بمون که یاد بگیری وقتی مردها حرف می زنن ساکت بمونی.» محکم او را به سمت دری هل داد که به اسطبل ها باز می شد. «حالا برو. بین که مهتر به اسب هامون آب داده یا نه.»

آریا بیرون رفت. با خشم به یک سنگ لگد زد و زمزمه کرد: «اونا بچه نمی خورند.» سنگ غلت خورد و زیر ارا به ها گیر کرد.

صدای دوستانه ای به گوشش رسید: «پسر، پسر خوشگل.»

یکی از مردهای در بند بود که صدایش می زد. آریا دستش را روی دسته ی نیدل گذاشت و با احتیاط به ارا به نزدیک شد.

زنجیرهای زندانی به صدا درآمدند و پیاله ی خالی را بلند کرد. «مرد یه جرعه شراب دیگه می خواد. مرد تشنه اش شده، این دستبندهای سنگین رو داره.» جوان ترین بین سه نفر بود، باریک و با صورتی ظریف، همیشه لبخند می زد. یک سمت موهایش سرخ و طرف دیگر سفید بود، تماش به خاطر زندان و سفر ژولیده و کثیف بود. وقتی دید که آریا چطور نگاهش می کند گفت: «مرد می تونه از حموم هم استفاده کنه. پسر می تونه برای خودش دوست پیدا کنه.»

آریا گفت: «من دوست دارم.»

آن یکی که دماغ نداشت گفت: «من که کسی رو نمی بینم.» او درشت و قوی هیکل بود، با دست هایی بزرگ. موی سیاه دست و پا و سینه اش و حتی پشتش را پوشانده بود. آریا را به یاد نقاشی یک میمون از جزایر تابستان می انداخت که در کتابی دیده بود. سوراخ روی صورتش نمی گذاشت که آدم زیاد نگاهش کند.

آن یکی که کچل بود دهانش را باز کرد و مثل سوسمار سفید عظیمی هیس هیس کرد. وقتی جا خوردن آریا و عقب رفتنش را دید، دهانش را کاملاً باز کرد و زبانش را برای او تکان داد؛ فقط اینکه بجای یک زبان کامل، ته آن مانده بود. از دهانش پرید: «نکن.»

آن یکی که خوش قیافه بود و موهای سرخ و سفید داشت گفت: «مرد تو سلول تاریک هم‌زنجیرهاش رو انتخاب نمی‌کنه.» چیزی در نحوه‌ی صحبتش آریا را به یاد سیریو می‌انداخت؛ همان بود، ولی تفاوت هم داشت. «این دوتا ادب ندارند. مرد باید عذرخواهی کنه. به تواری می‌گن، درسته؟»

آن یکی که دماغ نداشت گفت: «لامبی لامپو پسره‌ی ترکه‌دار. لورائی مواظب باش، با چوبش تو رو می‌زنه.» خوش قیافه گفت: «مرد باید از هم‌زنجیرهاش شرمند باشه، اری. این مرد افتخار داره که اسمش جیکن هگار<sup>۱</sup> باشه، یه زمانی اهل شهر لوراث بوده. کاش تو خونه‌اش بود. هم‌زنجیرهای بی‌ادب این مرد، اسم‌هاشون روگ<sup>۲</sup>...» با پیاله به مرد بی‌دماغ اشاره کرد. «و گاز.» گاز دوباره به او هیس هیس کرد و دهانی پر از دندان‌های زرد نوک‌تیز به نمایش گذاشت. «یه مرد باید اسم داشته باشه، مگه نه؟ گاز نمی‌تونه حرف بزنه و نمی‌تونه بنویسه، ولی دندون‌هاش تیزن، برای همین بهش گاز می‌گن و اون لبخند می‌زنه. شیفته‌اش شدی؟»

آریا از ارا به دور شد. «نه.» اونا نمی‌تونن به من صدمه بزنن، دستشون تو زنجیره.

مرد پیاله را برگرداند. «یه مرد باید گریه کنه.»

روگ بی‌دماغ، فحش داد و ظرفش را به سمت آریا پرت کرد. غل‌ها دست و پا گیر بودند، ولی با این وجود پیاله‌ی برنجی سنگین را چنان انداخت که اگر آریا به کنار نپریده بود محکم به کله‌اش می‌خورد. «برامون آبجو بیار، مردنی. فوراً.»

«دهنت رو ببند!» آریا فکر کرد که سیریو در این موقعیت چه می‌کرد. شمشیر تمرینی چوبی‌اش را کشید.

روگ گفت: «جلوتر بیای اون چوب رو تو کونت فرو می‌کنم و پاره‌ات می‌کنم.»

ترس عمیق‌تر از شمشیر می‌برد. آریا خودش را واداشت که به ارا به نزدیک شود. هر قدم سخت‌تر از قبلی بود. درنده مثل گرگ، آرام مثل آب ساکن. کلمات در گوشش می‌خواندند. سیریو نمی‌ترسید. تقریباً دستش دیگر به چرخ می‌رسید که گاز ناگهان به روی پاهایش پرید و سعی کرد او را بگیرد. غل‌ها نگذاشتند دستش زیاد بالا بیاید و در نیم قدمی صورت آریا متوقف شد. هیس هیس کرد.

آریا او را زد. محکم، درست بین چشم‌های ریزش.

<sup>1</sup> Jaqen H'ghar

<sup>2</sup> Rorge



گاز فریاد کشید، عقب عقب رفت، بعد تمام وزنش را روی زنجیرهایش انداخت. حلقه‌ها کشیده و سفت شدند، حلقه‌های بزرگ آهنی روی تخته‌های کف ارابه فشار آوردند و آریا صدای ریز شکستن چوب خشک کهنه را شنید. رگ‌های دست گاز برجسته شده بودند و دست‌های بزرگ رنگ پریده‌اش می‌خواستند آریا را بگیرند، ولی بندها دوام آوردند و مرد سرانجام تسلیم شد و نشست. از زخم‌های روی گونه‌هایش خون تراوش می‌کرد.

کسی که خودش را جیکن هگار معرفی کرده بود اظهار نظر کرد: «پسر شهامتش بیشتر از عقلشه.»

آریا عقب عقب از ارابه دور شد. وقتی دستی را روی شان‌اش احساس کرد چرخید و دوباره شمشیر چوبی را بالا آورد، ولی کسی نبود جز گاو. «چکار داری؟»

او دست‌هایش را تدافعی بالا برد. «یارن گفت که هیچ کدوممون نباید به اون سه تا نزدیک بشیم.»

«منو نمی‌ترسونن.»

«پس احمقی. منو می‌ترسونن.» دست گاو به دسته‌ی شمشیرش رفت و روگ شروع کرد به خندیدن. «بیا ازشون دور بشیم.»

آریا زمین را با پایش سایید، ولی گذاشت که گاو به جلوی مهمانخانه هدایتش کند. خنده‌ی روگ و هیس‌های گاز بدرقه‌شان کرد. از گاو پرسید: «دعوا می‌خوای؟» می‌خواست چیزی را بزند.

گاو با حیرت به او پلک زد. دسته‌هایی از موی درشت سیاه که به خاطر حمام هنوز خیس بودند روی چشم‌های آبی سیرش افتاد. «زخمیت می‌کنم.»

«نمی‌تونی.»

«نمی‌دونی چه زوری دارم.»

«نمی‌دونی چقدر سریعم.»

«خودت خواستی، اری.» شمشیر پرید را کشید. «فولادش بنجله، اما یه شمشیر واقعیه.»

آریا نیدل را از غلاف کشید. «این از فولاد مرغوبه، پس از مال تو واقعی‌تره.»

گاو سر جنباند. «قول می‌دی که اگه زخمیت کردم گریه نکنی؟»

«قول می‌دم، اگه بتونی.» به پهلوی چرخید و حالت رقاص آب را گرفت، اما گاو تکان نخورد. به چیزی در پشت سر آریا نگاه می‌کرد. «مشکلی هست؟»

«ردا طلایی‌ها.» اخم کرد.

امکان نداشت، ولی وقتی به پشت سر نگاه کرد، شش نفر با ردای طلایی و زرهی سیاه محافظین شهر را دید که سوار بر اسب از جاده‌ی شاهی می‌آمدند. یکی‌شان افسر بود؛ صفحه‌ی سینه‌اش لعاب سیاه و نقش چهار حلقه‌ی طلایی داشت. جلوی مهمانخانه افسار کشیدند.

صدای سیریو انگار در گوشش زمزمه کرد: با چشم‌ها تبیین. چشم‌هایش زیر زین‌ها عرق سفید دیدند؛ اسب‌ها به شدت و طولانی تاخته بودند. به خونسردی آب ساکن بازوی گاو را گرفت و او را به پشت پرچینی از بوته‌های گلدار کشید.

گاو پرسید: «چی شده؟ چکار می‌کنی؟ ولم کن.»

زمزمه کرد: «ساکت مثل سایه.» و وادارش کرد که بشیند.

برخی از زیردست‌های یارن جلوی حمام منتظر نوبت بودند. یکی از ردای طلایی‌ها داد زد: «شماها، شما کسائی هستید که شهر رو برای سیاه پوشیدن ترک کردید.»

پاسخ با احتیاط داده شد: «شاید.»

ریزن<sup>۱</sup> پیر گفت: «ترجیح می‌دیم به شما ملحق بشیم پسرها. شنیدیم که دیوار سرده.»

افسر ردای طلایی از اسب پایین آمد. «من دستور بازداشت یه پسر رو دارم...»

یارن در حالی که ریش ژولیده‌اش را می‌خاراند از مهمانخانه خارج شد. «کیه که این پسر رو می‌خواد؟»

ردای طلایی‌های دیگر پیاده می‌شدند و کنار اسب‌هایشان می‌ایستادند. گاو زمزمه کرد: «چرا قایم شدیم؟»

---

<sup>1</sup> Reysen

آریا متقابلاً زمزمه کرد: «من کسی هستم که می‌خوان.» گوش گاو بوی صابون می‌داد. «ساکت.»

«ملکه می‌خواستش پیرمرد، البته به تو مربوط نیست.» افسر نواری را از کمرش بیرون کشید. «بین، مهر و حکم علیاحضرت.»

پشت پرچین، گاو با تردید سر تکان داد. «چرا ملکه تو رو بخواد، اری؟»

به شانه‌ی گاو مشت زد. «ساکت شو!»

یارن روی نوار حکم که قطره موم طلائی رویش چکیده بودند انگشت کشید. «خوشگله.» تف کرد. «موضوع اینه که، پسره حالا عضو نگهبانان شبه. هر کار که تو شهر کرده، دیگه اهمیت نداره.»

«ملکه به نظر تو علاقه‌ای نداره پیرمرد، من هم ندارم. پسره رو برمی‌دارم.»

آریا به فرار فکر کرد، اما می‌دانست وقتی که ردا طلائی‌ها اسب دارند با خر نمی‌تواند زیاد دور شود. و از فرار خسته شده بود. وقتی سر مرین دنبالش آمد گریخته بود و وقتی پدرش را کشتند باز گریخت. اگر رقاص آب واقعی بود، با نیدل جلو می‌رفت و همه‌ی آن‌ها را می‌کشت و هرگز از کس دیگری فرار نمی‌کرد.

یارن با کله‌شقی گفت: «تو کسی رو بر نمی‌داری. این چیزا قانون داره.»

ردا طلائی شمشیر کوتاهی را کشید. «این هم قانون برای تو.»

یارن نگاهی به شمشیر انداخت. «اون قانون نیست، یه شمشیره. از قضا من هم یکی دارم.»

افسر لبخند زد. «پیر خرفت. من پنج نفر با خودم دارم.»

یارن تف کرد. «از قضا من سی نفر دارم.»

ردا طلائی خندید. مرد درشت‌هیکلی که دماغش شکسته بود با تحقیر گفت: «اینا؟» شمشیر لخت کرد. «اول کدومتون؟»

تاربر خیشی را از توده‌ی کاه بیرون کشید. «من.»

کاتجک<sup>۱</sup>، سنگتراش چاق، از پیشبند چرمی که همیشه به تن داشت پتکش را بیرون کشید. «نه، من.»

کورتز<sup>۲</sup> چاقوی دباغی در دست از زمین بلند شد. «من.»

«من و اون.» کاس<sup>۳</sup> تیر در کمانش گذاشت.

ریزن عصای بلندی را که با آن راه می‌رفت برداشت و گفت: «همه‌ی ما.»

دابر<sup>۴</sup> لخت از حمام بیرون آمد، وضعیت را دید و لباس‌هایش را که در دست داشت انداخت، فقط خنجرش را نگه داشت. پرسید: «دعوا شده؟»

هات پای گفت: «به نظرم.» خم شد و سنگ بزرگی را برای پرتاب کردن برداشت. آریا آنچه را که می‌دید باور نمی‌کرد. از هات پای متنفر بود! چرا حاضر بود که جان‌ش را به خاطر او به خطر بیندازد؟

سرباز دماغ شکسته هنوز فکر می‌کرد که مضحک هستند. «دخترها، چوب و سنگ رو بندازید، مجبورمون نکنید در کونی بزیمتون. هیچ کدومتون نمی‌دونه که شمشیر رو از کدوم طرفش می‌گیرن.»

«من می‌دونم!» نمی‌گذاشت که آن‌ها مثل سیریو به خاطرش بمیرند. نمی‌گذاشت! نیدل در دست از وسط بوته‌ها بیرون آمد و حالت رقاص آب گرفت.

دماغ شکسته قاه قاه خندید. افسر سر تا پای آریا را برانداز کرد. «شمشیر رو بذار کنار، دختر کوچولو، کسی با تو کاری نداره.»

با عصبانیت داد زد: «من دختر نیستم!» مشکلشان چه بود؟ تمام این راه را به دنبال او تاخته بودند و حالا که جلوی‌شان ایستاده بود تنها لبخند می‌زدند. «من کسیم که می‌خواید.»

«اون یکی کسیه که می‌خوایم.» با نوک شمشیر کوتاهش به گاو اشاره کرد که شمشیر بنجل پرید را کشیده بود و به کنار آریا آمده بود.

<sup>1</sup> Cutjack

<sup>2</sup> Kurz

<sup>3</sup> Koss

<sup>4</sup> Dobber

اما حتی یک لحظه چشم برداشتن از یارن اشتباه بود. به همان سرعت، شمشیر برادر سیاه روی سبب آدم افسر بود. «هیچ کدومشون به تو نمی‌رسه، مگه دوست داشته باشی گلوت رو بیرم تا بینم سبب چقدر رسیده. من ده نفر دارم، اگه هنوز قانع نشدی، پونزده تا از برادرهام هم تو اون مهمونخونه هستند. جای تو بودم اون چاقو رو ول می‌کردم، کونم رو روی اسب چاقم می‌ذاشتم و تا شهر می‌تاختم.» تف کرد و نوک شمشیرش را کمی بیشتر فشار داد. «فوراً.»

انگشت‌های افسر باز شدند. شمشیرش روی خاک افتاد.

یارن گفت: «نگهش می‌داریم. نشده که تو دیوار کمبود شمشیر خوب نداشته باشیم.»

«هر چی تو بگی. فعلاً افراد.» ردا طلائی‌ها شمشیر غلاف کردند و سوار شدند. «بهتره با عجله به اون دیوارت بدوی، پیرمرد. دفعه بعد که بهت رسیدم، فکر کنم علاوه بر حرومزاده، سر تو رو هم بیرم.»

«مردهای بهتر از تو سعی کردند.» با پهنای شمشیر خودش به کیل اسب افسر زد و او را در جاده‌ی شاهی به راه انداخت. افرادش دنبالش کردند.

وقتی از دید خارج شدند، هات پای شروع به هورا کشیدن کرد، اما یارن از همیشه عصبانی‌تر به نظر می‌رسید. «احمق! فکر می‌کنی راحتمون می‌ذارن؟ دفعه بعد راحت جلو نیما و به حکم تو دستم نمی‌ذاره. بقیه رو از حموم صدا کن، باید راه بیفتیم. تمام شب حرکت می‌کنیم، شاید یه مدت بتونیم از شون جلو بزیم.» شمشیر کوتاهی را که افسر انداخته بود از زمین برداشت. «کی اینو می‌خواد؟»

هات پای داد زد: «من!»

«روی اری استفاده‌اش نکن.» شمشیر را به پسر داد و به سمت آریا آمد، ولی کسی که مورد خطاب قرار داد گاو بود. «ملکه بدجوری تو رو می‌خواد، پسر.»

آریا مبهوت ماند. «چرا اونو بخواد؟»

گاو اخم کرد. «چرا تو رو بخواد؟ تو فقط یه موش فاضلابی!»

«خب، تو فقط یه پسر حرامزاده‌ای.» یا شاید تظاهر می‌کرد که حرامزاده است. «اسم واقعیت چیه؟»

«جندری.» طوری گفت که انگار کاملاً مطمئن نبود.

یارن گفت: «نمی‌دونم چرا کسی هیچ‌کدوم شما رو بخواد، اما به هر حال امکان نداره شما رو گیر بیارن. شما سوار اون دو اسب می‌شید. ردا طلائی‌ها پیدا شون شد، طوری به سمت دیوار برید که انگار اژدها تعقیبتون می‌کنه. بقیه‌ی شما براشون ارزش تف رو هم نداره.»

آریا متذکر شد: «جز تو. اون مرد گفت که سر تو رو هم قطع می‌کنه.»

«خب، در جواب باید بگم که اگه می‌تونه از روی شونه‌هام برش داره، برداره.»

جان آهسته صدا کرد: «سم؟»

هوا بوی کاغذ و خاک و گذر زمان می داد. جلوی قفسه های چوبی درازی تا تاریکی برخاسته بودند که انباشته از کتاب های بند چرمی و صندوقچه های پر از طومارهای قدیمی بودند. نور زرد کم سویی از میان قفسه ها نفوذ می کرد ولی خود چراغ دیده نمی شد. جان شمعی که در دست داشت خاموش کرد، بهتر بود که میان این همه کاغذ خشک از خطر سرایت شعله اجتناب می کرد. به جایش نور را دنبال کرد، زیر طاق های سقف از راهروی باریک گذشت. سر تا پا سیاه، مویش سیاه، صورتش کشیده، چشمانش خاکستری، سایه ای بین سایه ها بود. دستکش های سیاه موش کور دست هایش را می پوشاند؛ راست را چون سوخته بود، چپ چون آدم با پوشیدن تنها یک دستکش احساس حماقت می کرد.

سمول تارلی درون تاقچه ای که در دیوار سنگی حفر شده بود، روی میزی قوز کرده بود. نور از چراغی بود که بالای سرش آویزان بود. با شنیدن صدای قدم های جان به بالا نگاه کرد.

«تمام شب اینجا بودی؟»

«واقعاً؟» ظاهراً جا خورده بود.

«با ما صبحانه نخوردی و کسی تو تخت خوابت نخواستید بود.» رست احتمال گریز از خدمت را مطرح کرده بود، اما جان اصلاً مشکوک نشده بود. گریختن شجاعت از نوع خودش را می خواست و سم از آن چندان بهره نداشت.

«صبح شده؟ این پایین راهی برای فهمیدن نیست.»

«سم، تو کردن دوست داشتنی ای هستی. قول می دم وقتی روی زمین سرد سخت بخوابی دلت برای اون تخت تنگ بشه.»

سم خمیازه کشید. «استاد ایمون منو فرستاد که برای فرمانده نقشه پیدا کنم. هیچ فکرش رو نمی کردم... جان، کتاب ها، شیشهش رو دیده بودی؟ هزار تا!»

به اطراف نگاه کرد. «کتابخونه ی وینترفل بیشتر از صد کتاب داشت. نقشه ها رو پیدا کردی؟»

«آه، بله.» دست سم روی میز دور زد، انگشت‌های به کلفتی سوسپیش به توده‌ی کتاب‌ها و طومارهای مقابلش اشاره کردند. «حداقل به دوجین.» یک تکه پوست را باز کرد. «رنگش رفته، اما می‌شه جاهایی که نقشه کش دهکده‌های وحشی‌ها رو علامت زده تشخیص داد، و به کتاب دیگه هست... الان کجاست؟ چند لحظه پیش می‌خوندم.» چند طومار را کنار زد و کتاب خاک گرفته‌ای پیدا شد که بند چرمی‌اش پوسیده بود. با تکریم گفت: «این گزارش به سفر از شدو تاور تا لورن پوینت در کنار ساحل منجمده؛ نوشته‌ی به گشتی به اسم ردوین. تاریخ نداره، اما به دارن استارک نام می‌بره که پادشاه شمال بوده، پس باید قبل تسلیم باشه. جان، اونا با غول‌ها جنگیدن! ردوین حتی با فرزندان جنگل مبادله کرده، همش اینجا هست.» کاملاً با احتیاط صفحات را با یک انگشت ورق زد. «نقشه هم کشیده، ببین...»

«شاید بشه به گزارش از گشتمون بنویسی، سم.»

قصدش روحیه دادن بود، اما موضوع نامناسبی انتخاب کرده بود. آخرین چیزی که یادآوریش به سم به صلاح بود این بود که فردا چه در پیشرو دارند. سم بی‌هدف طومارها را جابجا کرد. «باز هم نقشه هست. اگه فرصت گشتن داشتم... همه چیز در هم بر همه. ولی می‌تونستم بهشون نظم بدم؛ می‌دونم که می‌تونستم، اما وقت می‌برد... خب، راستش چندین سال.»

«مورمونت به خرده زودتر اون نقشه‌ها رو می‌خواد.» طوماری را از صندوقچه‌ای برداشت، با فوت کردن بیشتر خاکش را پاک کرد. وقتی بازش کرد، یک گوشه‌اش بین انگشت‌هایش ماند. به نوشته‌های رنگ و رو رفته اخم کرد و گفت: «نگاه کن، این یکی داره از هم می‌پاشه.»

«مراقب باش.» سم میز را دور زد، طومار را از دست او گرفت، طوری نگه داشت که انگار جانوری زخمی است. «رسم بود که کتاب‌های مهم رو به وقت نیاز رونویسی کنند. بعضی از قدیمی‌ترین‌ها شاید پنجاه بار کپی شده باشند.»

«خب، برای رونویسی از این یکی خودت رو به زحمت ننداز. بیست و سه بشکه ماهی دودی، هجده خمره روغن ماهی، به چلیک نمک...»

«به فهرست کالا یا شاید صورت خرید.»

جان نمی‌دانست که: «کی اهمیت می‌ده ششصد سال پیش چقدر ماهی دودی خوردند؟»



«من.» سم طومار را به همان جایی برگرداند که جان برداشته بود. «از این دستک‌ها خیلی چیزها می‌شه یاد گرفت، واقعاً می‌شه. می‌شه فهمید اون موقع چند نفر عضو نگهبانان شب بودند، چطور زندگی کردند، چی می‌خوردند...»

«اونا غذا می‌خوردند و مثل ما زندگی می‌کردند.»

«آدم مبهوت می‌مونه. این سرداب یه گنج، جان.»

«اگه تو بگی.» جان شک داشت. گنج یعنی طلا، نقره و جواهر، نه خاک، عنکبوت و چرم پوسیده.

پسر چاق بی‌اختیار گفت: «مطمئناً.» سنش از جان بیشتر بود، تربیت قانونمندی داشته، اما به چشم بزرگسال دیدنش سخت بود. «من نقاشی‌هایی از صورتهای روی درخت‌ها پیدا کردم و یه کتاب در مورد زبان فرزندان جنگل... آثاری که در دژ هم پیدا نمی‌شه، طومارهای والریایی کهن، حساب فصول نوشته‌ی اساتیدی که چند هزار سال پیش مردند...»

«وقتی برگردیم کتاب‌ها هنوز اینجان.»

«اگه برگردیم...»

«خرس پیر با خودش دویست مرد کارکشته می‌بره، سه چهارمشون گشتی هستند. کورین هفهند صد برادر دیگه از شدو تاور میاره. تو به اندازه‌ی قلعه‌ی پدرت در هورن هیل امنیت داری.»

سمول تارلی هر طور که بود لبخند تلخی زد. «من تو قلعه‌ی پدرم هم هیچ وقت کاملاً امنیت نداشتم.»

خدایان بازی‌های ظالمانه‌ای داشتند. پیپ و وزغ که برای شرکت در ماموریت بزرگ گشت می‌مردند، قرار بود در کسل بلک بمانند. سم تارلی، کسی که خودش را بزدل می‌نامید، خجالتی و خیلی چاق بود و سواریش به اندازه‌ی مهارتش در شمشیرزنی افتضاح بود، باید به جنگل اشباح می‌رفت. خرس پیر دو قفس زاغ می‌برد تا حین حرکت خبرها را به دیوار بفرستد. استاد ایمون کور بود و ناتوان‌تر از آن بود که با آن‌ها بیاید، پس آجودانش باید به جای او می‌رفت. «ما به خاطر زاغ‌ها به تو احتیاج داریم، سم. و یکی باید بهم کمک کنه که گرن رو ادب کنیم.»

چانه‌ی سم لرزید. «تو می‌تونی به زاغ‌ها برسی، یا گرن، یا هر کس دیگه.» عجز داشت در صدایش مشهود می‌شد. «می‌تونم راهش رو بهت نشون بدم. تو هم سواد داری، می‌تونی به خوبی من پیام‌های لرد مورمونت رو بنویسی.»

«من آجودان خرس پیر هستم. باید ملازمش باشم، به اسبش برسم، چادرش رو آماده کنم؛ برام وقت نمی‌مونه که مراقب پرنده‌ها هم باشم. سم، تو قسم خوردی. حالا یکی از برادران شب هستی.»

«یه برادر شب نباید این همه ترس داشته باشه.»

«ما همه می‌ترسیم. احمق بودیم، اگه ترس نداشتیم.» این دو سال گذشته عده‌ی خیلی زیادی از گشتی‌ها ناپدید شده بودند، شامل حتی عموی جان، بنجن استارک. دو نفر از افراد عمویش را در جنگل یافته بودند، کشته شده بودند، ولی اجساد در سرمای شب برخاسته بودند. با به یاد آوردنش انگشتان سوخته‌اش سفت شدند. هنوز در رویاهایش وایت را می‌دید؛ آتر مرده با چشمان آبی سوزان و دست‌های سرد سیاه، اما به صلاح نبود که این را به سم یادآوری کند. «پدرم بهم گفته که ترس مایه شرم نیست، مهم اینه که چطور باهاش روبرو می‌شی. بیا، کمکت می‌کنم نقشه‌ها رو جمع کنی.»

سم مغموم با تکان دادن سر موافقتش را نشان داد. قفسه‌ها طوری نزدیک هم چیده شده بودند که باید در یک ردیف از بینشان می‌گذشتند. سرداب به یکی از تونل‌هایی راه داشت که برادران به آن‌ها راه کرم‌رو می‌گفتند. آن‌ها مسیرهای پرشاخه‌ی زیرزمینی بودند که قلعه‌ها و برج‌های کسل بلک را زیر خاک به هم وصل می‌کردند. در تابستان جز موش و سایر جانوران موزی به ندرت کسی از آن‌ها استفاده می‌کرد، اما زمستان فرق داشت. وقتی برف تا ارتفاع چهل و پنجاه پا می‌بارید و باد سوزناک از سمت شمال زوزه می‌کشید، تونل‌ها تنها چیزی بود که کسل بلک را مرتبط نگه می‌داشت.

موقعی که بالا می‌رفتند جان فکر کرد که خیلی نمونده. قاصدی که خبر پایان تابستان را برای استاد ایمون آورد دیده بود، زاغ بزرگ دژ، سفید و ساکت مثل گوست. وقتی خیلی کوچک بود زمستان را دیده بود، اما همه توافقی داشتند که ملایم و کوتاه بوده. این یکی فرق می‌کرد. در عمق استخوان‌هایش احساس می‌کرد.

پله‌های سنگی پرشیب تا رسیدن به بالا کاری کرده بودند که سم مثل دم آهنگری به نفس نفس بیفتد. باد تند رداي جان را کشید و تاب داد. گوست کنار انبار غله دراز کشیده بود، اما تا جان پیدایش شد بیدار شد، دم پرپشت سفیدش را سیخ بالا گرفت و به سمتشان دوید.

سم به بالای دیوار چشم دوخت. رویشان قد کشیده بود؛ دیواره‌ی یخی به ارتفاع هفتصد قدم. گاهی به نظر جان موجود زنده‌ای می‌رسید که خلیات خودش را داشت. رنگ یخ عادت داشت که با هر تغییر در روشنایی عوض شود. زمانی آبی سیر رودخانه‌های منجمد، زمانی سفید کثیف برف کهنه، و وقتی ابر از مقابل خورشید می‌گذشت خاکستری روشن سنگ متخلخل. تا جایی که چشم می‌دید به غرب و شرق کشیده می‌شد، چنان عظیم که انبارهای چوبی و برج‌های سنگی قلعه در مقابلش حقیر به چشم می‌آمدند. آخر دنیا بود.

و ما به پشتش می‌ریم.

ابره‌ای نازک خاکستری، آسمان صبح را خط انداخته بودند، اما خط سرخ کمرنگی پشت سرشان بود. برادران آن آواره را مشعل مورمونت نامیده بودند؛ نیمه جدی می‌گفتند که لابد خدایان آن را برای روشن کردن مسیر پیرمرد در جنگل اشباح فرستاده‌اند.

سم مشتی کتاب را بالای چشم‌هایش گرفت و گفت: «حالا دنباله‌دار اون قدر روشنه که روز هم دیده می‌شه.»

«کی به دنباله‌دار اهمیت می‌ده، نقشه‌ها چیزی هستند که خرس پیر می‌خواد.»

گوست جلوی آن‌ها به راه افتاد. امروز صبح محوطه خلوت به نظر می‌رسید، خیلی از گشتی‌ها دنبال گنج پنهان به فاحشه‌خانه‌ی مولز تاون رفته بودند و خودشان را با شراب کور کرده بودند. گرن با آن‌ها رفته بود. پیپ و هالدر و وزغ پیشنهاد کرده بودند که به افتخار اولین گشت‌زنی، پول اولین زن جان را بدهند. می‌خواستند که جان و سم نیز بیایند، اما سم به اندازه‌ی جنگل اشباح از فاحشه‌ها وحشت داشت و جان علاقه‌ای نداشت. به وزغ گفته بود: «هر کار دوست دارید بکنید، من قسم خوردم.»

موقع گذشتن از مقابل سپت، شنید که صدای آواز بلند شد. بعضی مردها در آستانه‌ی نبرد سراغ فاحشه‌ها و برخی سراغ خدایان می‌رفتند. جان نمی‌دانست که کدام گروه بعدش احساس بهتری داشتند. سپت بیش از فاحشه‌خانه وسوسه‌اش نمی‌کرد؛ خدایان او معابدشان را در مکان‌های دور از تمدن نگه می‌داشتند، جایی که درختان نیایش شاخه‌های به سفیدی استخوانشان را گشوده باشند. هفت خدا پشت دیوار نفوذی ندارند، اما خدایان من منتظرن.

جلوی اسلحه‌خانه، سر اندرو تارت با چند تازه‌وارد خام کار می‌کرد. کانوی، یکی از کلاغ‌هایی که هفت پادشاهی را برای جمع‌آوری نفرات برای دیوار می‌گشت، دیشب آن‌ها را آورده بود. این دستاورد جدید متشکل

می‌شد از مردی ریش خاکستری که به عصا متکی بود، دو پسر بلوند که به نظر برادر بودند، جوان ژینگولی با لباس ساتن کثیف، مرد ژندی که پاچماقی داشت، و یک احمق تبسم به لبی که لابد خودش را جنگجو می‌پنداشت. سر اندرو داشت نشان می‌داد که تصوراتش غلط است. نسبت به سر آلیس تورن مربی نظامی سهلگیرتری بود، با این وجود درس‌هایش کوفتگی به جا می‌گذاشتند. با هر ضربه سم خودش را جمع می‌کرد، اما جان اسنو مبارزه با شمشیر را به دقت تماشا کرد.

«برداشت از اونا چیه، اسنو؟» دائل نوی در چارچوب ورودی اسلحه‌سازی ایستاده بود، زیر پیشبند چرمی سینه‌اش برهنه بود، یک بار هم که شده بازوی چپ ناقصش را بیرون گذاشته بود. با شکم گنده، سینه‌ی بشکه‌ای، دماغ تخت و ته ریش سیاهی که داشت، منظره‌ی زیبایی برای تماشا نبود، اما به هر حال از همصحبتی با او استقبال می‌کرد. اسلحه‌ساز ثابت کرده بود که دوست خوبی است.

سر اندرو به حریش تنه زد و او را نقش زمین کرد. جان با دیدنش گفت: «بوی تابستون می‌دن. کانوی از کجا گیرشون آورده؟»

آهنگر پاسخ داد: «سیاهچال یه لرد نزدیک گالتاون. یه راهزن، یه آرایشگر، یه گدا، دو یتیم و یه پسر تن فروش. با همچین کسانی، ما از قلمروی انسان‌ها دفاع می‌کنیم.»

«از عهده‌اش بر میان.» جان به سم لبخندی خصوصی زد. «ما تونستیم.»

نوی او را به نزدیک آمدن دعوت کرد. «این آخرین خبرها از برادرت رو شنیدی؟»

«دیشب.» کانوی و زیردست‌هایش اخبار را با خود به شمال آورده بودند و در اتاق نشیمن علاقه‌ی چندانی به بحث دیگری نبوده. جان از احساس خودش مطمئن نبود. راب یک پادشاه؟ برادری که با او بازی کرده، دعوا کرده، هم‌پایه‌ی اولین فنجان شراب هم بودند؟ اما شیر مادر را شریک نبودند، نه. بنابراین راب از این به بعد از جام جواهر نشان شراب تابستانی می‌نوشید، در حالی که او کنار نهر زانو می‌زد و برای نوشیدن برف ذوب‌شده، دست‌هایش را فنجان می‌کرد. وفاداران گفت: «از راب شاه خوبی درمید.»

آهنگر بی‌رودربایستی به او نگاه کرد. «واقعاً می‌شه؟ امیدوارم که بشه پسر، اما یه موقع من همین حرف رو در مورد رابرت می‌زدم.»

جان یادش افتاد: «می‌گن تو پتک جنگیش رو ساختی.»

«بله. من از افرادش بودم، یه سرباز برتیونی، آهنگر و اسلحه‌ساز استورمز اند تا اینکه بازوم رو از دست دادم. ستم اون قدر هست که لرد استفون رو قبل از غرق شدنش به یاد بیارم و اون سه پسرش رو از روز نامگذاریشون می‌شناسم. اینو بهت می‌گم: رابرت بعد تاجگذاری هیچ اون آدم قبلی نبوده. بعضی مردها مثل شمشیرن، برای جنگیدن خلق شدن. از دیوار آویزونشون کن، زنگ می‌زنن.»

«و برادرهاش؟»

اسلحه‌ساز مدتی تامل کرد. «رابرت فولاد واقعی بود. استنیس آهن خالصه، سیاه و سخت و مستحکم، بله، اما شکننده مثل آهن. قبل خم شدن می‌شکته. و رنلی، اون یکی مسه، براق و درخشان، تماشاش خوشاینده، اما آخر روز معلوم می‌شه که چندان ارزشی نداره.»

و راب چه فلزی بود؟ جان نپرسید. نوی برتیونی بود؛ احتمالاً جافری را پادشاه قانونی و راب را خائن می‌دانست. بین برادران نگهبانی شب، قرارداد مسکوتی بود که در چنین مسائلی هیچ وقت زیاد عمیق نشوند. مردها از سراسر هفت پادشاهی به دیوار می‌آمدند و عشق‌ها و وفاداری‌های سابق به این سادگی فراموش نمی‌شدند، هر چقدر هم کسی سوگند می‌خورد... همان طور که خود جان به خوبی می‌دانست. حتی سم؟ خاندان پدر او به‌های گاردنی سوگند خورده بودند که لرد تایرل آن حامی پادشاه رنلی بود. بهتر بود چنین چیزهایی مسکوت می‌ماند. نگهبانی شب جانبداری نمی‌کرد. «مورمونت منتظره.»

«تو رو از خرس پیر جدا نمی‌کنم.» نوی روی شانه‌ی او زد و لبخند زد. «خدایان فردا با تو باشن، اسنو. عمو تو رو برمی‌گردونی، فهمیدی؟»

جان قول داد: «برش می‌گردونیم.»

فرمانده‌ی کل مورمونت بعد اینکه آتش شکم برج خودش را سوزانده بود در برج پادشاه ساکن شده بود. جان گوشت را پیش محافظین خارج در گذاشت. وقتی شروع به بالا رفتن کردند سم رقت‌آمیز گفت: «باز هم پله، از پله متنفرم.»

«خب، پله از چیزهاییه که تو جنگل نگرانش رو نداریم.»

وارد که شدند، زاغ بلافاصله آن‌ها را دید. «اسنو!» مورمونت صحبتش را قطع کرد. «بالاخره اون نقشه‌ها رو آوردی.» باقیمانده‌ی صبحانه را کنار زد و روی میز جا باز کرد. «بذارشون اینجا. بعداً بهشون نگاه می‌کنم.»

تارن اسمل وود، گشتی عضلاتی که چانه‌ای ریز داشت و دهان ریزترش زیر ریش کم‌پشتی پنهان بود، نگاه سردی به جان و سم انداخت. او یکی از سرسپردگان آلیسر تورن بوده و به هیچ کدامشان علاقه‌ای نداشت. با بی‌اعتنایی به تازه‌واردین، به مورمونت گفت: «جای فرماندهی کل اینجا در کسل بلکه، برای فرمانده بازی و دستور دادن. اینه نظر من.»

زاغ بال‌های بزرگ سیاهش را کوبید. «من، من، من.»

«هر وقت فرماندهی کل شدی می‌تونی مطابق میل رفتار کنی، اما من هنوز نمردم، برادرها هم تو رو جای من نداشتن.»

اسمل وود با کله‌شقی گفت: «حالا که بن استارک گم شده و سر جارمی کشته شده، من گشتی ارشد هستم. فرماندهی باید با من باشه.»

مورمونت حاضر به شنیدن نبود. «من بن استارک رو فرستادم و سر ویمار رو قبل از اون. قصد ندارم تو رو دنبالشون بفرستم و با این فکر بی‌کار بشینم که چقدر باید صبر کنم تا تو رو هم گمشده فرض کنم.» با انگشت اشاره کرد. «و تا مطمئن نشدیم که استارک مرده، گشتی ارشد می‌مونه. اگه اون روز برسه، من کسی هستم که جانشینش رو تعیین می‌کنم، نه تو. حالا دیگه وقتم رو تلف نکن. ما به محض روشن شدن هوا راه می‌افتیم، یادت که نرفته؟»

اسمل وود به روی پاهایش برخاست. «اطاعت قربان.» موقع خروج، به جان اخم کرد، انگار تقصیر او بود.

«گشتی ارشد!» نگاه خرس پیر به سم افتاد. «ترجیح می‌دم تو رو گشتی ارشد کنم. اون قدر بی‌حیا بود که تو صورتم بگه من پیرتر از اونم که همراهش پیام. به نظرت پیر می‌رسم، پسر؟» مویی که از روی کله‌ی لکه‌دار مورمونت عقب‌نشینی کرده بود، زیر چانه‌اش تجدید قوا کرده و ریش انبوهی ساخته بود که بیشتر سینه‌اش را می‌پوشاند. محکم آن را کشید. «به نظرت ضعیفم؟»

سم دهانش را باز کرد، ناله‌ی ضعیفی خارج شد. خرس پیر او را می‌ترساند. جان به سرعت جواب داد: «نه قربان، شما قوی هستید، به اندازه‌ی... به اندازه‌ی...»

«گولم زن اسنو، می‌دونی که برام قابل تحمل نیست. بذار به این نقشه‌ها نگاه بندازیم.» مورمونت با خشونت آن‌ها را بهم ریخت، برای هر کدام بیش از یک نگاه و غرولند صرف نکرد.

سم به لکنت افتاد. «من... ق-ق-قربان، اینه... باز هم بود، و-ولی... د-د-درهم بره-هم-هم...»

مورمونت شاکی شد: «اینا قدیمی هستند.» زاغش با فریاد تیزی تکرار کرد: «قدیمی، قدیمی.»

جان متذکر شد: «دهکده‌ها شاید بیان و برن، اما تپه‌ها و رودخونه‌ها سر جاشون می‌مونن.»

«کاملاً درسته. زاغ‌هاتون رو انتخاب کردید، تارلی؟»

«اس-استاد ایمون می-می‌خوان موقع غروب بعد غ-غذا خوردن ان-انتخابشون کنن.»

«من بهترین هاش رو می‌خوام. پرنده‌های باهوش و قوی.»

پرنده‌ی خودش که مشغول تمیز کردن پرهایش بود گفت: «قوی، قوی، قوی.»

«اگه از قضا ما همه اون بیرون سلاخی شدیم، قصد دارم که جانشین من بدونه که چطور و کجا مردیم.»

صحبت از سلاخی زبان سمول تارلی را بند آورد. مورمونت به جلو خم شد. «تارلی، وقتی یه پسر به نصف سن تو بودم، مادرم بهم گفت که اگه دهنم باز بمونه یه راسو ممکنه اونو با خونه‌اش اشتباه بگیره و بدوه تو گلوم. اگه حرفی برای گفتن داری بگو. وگرنه، مراقب راسوها باش.» با بی‌حوصلگی دست تکان داد. «مرخصی، سرم شلوغ‌تر از اونه که به بچه‌بازی برسم. حتماً استاد کاری داره که از عهده‌ی تو برمیاد.»

سم قورت داد، یک قدم عقب رفت و چنان با عجله خارج شد که کم ماند روی حصیر سر بخورد.

بعد رفتن او فرماندهی کل پرسید: «به اندازه‌ی ظاهرش احمقه؟» زاغ شاکی شد: «احمق.» مورمونت منتظر جواب جان نماند. «پدرش بین نزدیکان پادشاه رنلی مقام بلندی داره و من فکر می‌کردم که شاید اونو بفرستم... نه، خوب نیست. رنلی بعیده به یه پسر چاق ترسو اعتنا کنه. سر آرنل<sup>۱</sup> رو می‌فرستم. خیلی با ثبات‌تره و مادرش یکی از سیب سبزه‌های فاسووی<sup>۲</sup> بود.»

«اگه صلاح می‌دونید می‌خواستم بدونم چه درخواستی از پادشاه رنلی دارید؟»

---

<sup>۱</sup> Ser Arnell

<sup>۲</sup> Fossoway

«همون چیزی که از همشون می‌خوام، پسر. سرباز، اسب، شمشیر، زره، غله، پنیر، شراب، پشم، میخ... نگهبانی شب غرور نداره، هر چی تعارف بشه برمی‌داریم.» انگشتانش روی سطح زبر الوارهای میز ضرب گرفتند. «اگه باد مساعد بوده، سر آلیسر باید قبل هلول ماه به بارانداز پادشاه برسه، اما این جافری بهش اعتنایی می‌کنه یا نه، نمی‌دونم. خاندان لنیستر هیچ وقت رفیق نگهبانان نبودند.»

«تورن دست وایت رو داره که بهشون نشون بده.» چیز رنگ پریده‌ی چندش‌آوری با انگشتان سیاه که در شیشه همچنان به خودش می‌پیچید، انگار که هنوز زنده بود.

«کاش یه دست دیگه برای فرستادن پیش رنلی داشتیم.»

«دایون می‌گه پشت دیوار هر چی می‌شه پیدا کرد.»

«بله، دایون می‌گه. و می‌گه آخرین بار که برای گشت زدن رفته، یه خرس به قد پونزده قدم دیده.» مورمونت باد به دماغ انداخت. «می‌گن خواهرم با خرس‌ها می‌خوابه. اینو بیشتر قبول دارم تا یه خرس پونزده قدمی رو. هر چند در دنیایی که مرده‌ها راه می‌رن... آه، باز هم یه مرد باید به چشم‌هاش اعتماد داشته باشه. من راه افتادن مرده‌ها رو دیدم. خرس غول‌آسا ندیدم.» به جان نگاه طولانی جستجوگرانه‌ای انداخت. «اما داشتیم از دست حرف می‌زدیم. دست تو چطوره؟»

«بهتره.» جان دستکش موش کور را درآورد و به او نشان داد. زخم نصف ساعدش را تا آرنج پوشانده بود و پوست لکه‌دار صورتی، هنوز سفت و حساس بود، اما داشت خوب می‌شد. «ولی می‌خاره. استاد ایمون می‌گه که علامت خویبه. مرهم داده که با خودم ببرم.»

«درد می‌ذاره که از لانگ کلو استفاده کنی؟»

«به حد کافی خوب شدم.» جان انگشت‌هایش را خم کرد، دستش را همان‌طور که استاد نشان داده بود مشت کرد و باز کرد. «طبق سفارش استاد ایمون، هر روز انگشت‌هام رو تمرین می‌دم تا فرزند بمونم.»

«شاید کور باشه، اما به کارش وارده. دعا می‌کنم خدایان بیست سال دیگه برامون حفظش کنن. می‌دونی که ممکن بود شاه بشه؟»

جان غافلگیر شده بود. «بهم گفت که پدرش شاه بوده، اما نه... فکر کردم احتمالاً پسر کوچک‌تر بوده.»



«همین طور هم بوده. پدرش درون تارگرین<sup>۱</sup>، دومین با نام او، بود، کسی که درون رو به مملکت ملحق کرد. بخشی از قرارداد این بود که با یه پرنسس دورنی ازدواج کنه. بهش چهار پسر داد. پدر ایمون، میکار، کوچک‌ترینشون بود و ایمون پسر سومش بود. دقت کن که این اتفاق‌ها خیلی قبل از تولد من بوده، اون قدر که اسمل‌وود فکر می‌کنه سن دارم.»

«استاد ایمون به افتخار شوالیه اژدها نامگذاری شده.»

«همین طوره. بعضیا می‌گن پرنس ایمون پدر واقعی پادشاه درون بوده، نه اگان نالایق. شاید این طور باشه، ولی ایمون ما طبع جنگجوی شوالیه‌ی اژدها رو نداشته. خودش دوست داره بگه شمشیرش کند ولی ذهنش تیز بوده. تعجیبی نداره که پدر بزرگش اونو به دژ فرستاد. فکر کنم نه یا ده سالش بود... و همچنین نهم یا دهم در نوبت سلطنت.»

استاد ایمون بیش از صد روز نامگذاری پشت سر گذاشته بود. نحیف، آب‌رفته، از توان افتاده و کور؛ تصور پسری که از آریا بزرگ‌تر نبوده سخت بود.

مورمونت ادامه داد: «ایمون سرش تو کتاب بود که عموی ارشدش، ولیعهد بی‌مدعا، به خاطر سانحه تو یه مسابقه تلف شد. دو پسر از خودش بجا گذاشت که خیلی زود، موقع همه‌گیری وسیع بهاره، دنبال پدرشون به قبر رفتند. پادشاه درون هم قربانی مریضی شد، پس تاج به پسر دوم درون، ایریس، رسید.»

«پادشاه دیوانه؟» جان گیج شده بود. ایریس قبل از رابرت پادشاه بوده، خیلی نگذاشته بود.

«نه، این ایریس اول بود. اونی که رابرت خلع کرد، دومی با این اسم بود.»

«چند سال قبل بود؟»

«هشتاد سال یا چیزی نزدیک به این. و نه، من هنوز متولد نشده بودم، ولی تا اون موقع ایمون یه دوجین از حلقه‌های گردنبندش رو کسب کرده بود. ایریس با خواهر خودش طبق عادت تارگرین‌ها ازدواج کرد و ده یا دوازده سال سلطنت کرد. ایمون قسم خورد و دژ رو برای خدمت در دربار یه لردی ترک کرد... تا اینکه عموی پادشاهش بدون اولاد مرد. تخت آهنین به آخرین پسر پادشاه درون رسید که پدر ایمون، میکار بود. پادشاه جدید همه‌ی پسرهایش رو به دربار خوند و می‌خواست ایمون یکی از مشاورینش بشه، اما اون امتناع کرد، گفت

---

<sup>1</sup> Daeron Targaryen

که با این کار جایگاه به حق استاد بزرگ رو غصب می‌کنه. به جاش در قلعه‌ی بزرگ‌ترین برادرش خدمت کرد، یه درون دیگه. خب، این یکی هم مرد و تنها یه دختر کم عقل از خودش باقی گذاشت. فکر کنم پدر یه جور مرض از یه فاحشه گرفت. برادر بعدی اریون بود.»

«اریون<sup>۱</sup> هیولا؟» جان با این اسم آشنایی داشت. «پرنسی که فکر می‌کرد ازدهاست» یکی از قصه‌های خونین تر ننه‌ی پیر بود. برادر کوچکش برن عاشقش بود.

«خودشه، البته به خودش اریون درخشان‌شعله می‌گفت. یه شب موقع باده‌گساری، یه خمره آتشِ مهارنشدنی خورد؛ قبلش به رفقاش گفت که به ازدها تبدیلش می‌کنه، اما خدایان لطف داشتند و به جسد تبدیلش کرد. یه سال طول نکشید که پادشاه میکار موقع جنگ با یه لرد یاگی مرد.»

جان از تاریخ مملکت کاملاً هم بی‌اطلاع نبود؛ استاد خودش از این موضوع اطمینان حاصل کرده بود. گفت: «سال شورای بزرگ بود. لردها بجه‌ی شیرخوار پرنس اریون و دختر پرنس درون رو نپذیرفتند و تاج رو به اگان دادند.»

«بله و خیر. اول محرمانه به ایمون پیشنهاد کردند. و اون محرمانه ردش کرد. بهشون گفت که خدایان براش خدمت رو مقرر کردند، نه حکومت. قسم خورده و نباید بشکنه، هر چند سپتون اعظم بهش پیشنهاد کرد که قسمش رو پاک کنه. خب، هیچ آدم عاقلی کسی از نسل اریون رو روی تخت سلطنت نمی‌خواست و دختر درون علاوه بر مونث بودن کم‌عقل بود، پس چاره‌ای نداشتند جز اینکه سراغ برادر کوچک ایمون، اگان پنجمین با نام او، برن. اگان ناخوشایند، چهارمین پسر چهارمین پسر. ایمون به درستی می‌دونست که اگه در دربار بمونه، کسایی که از حکومت برادرش راضی نیستند سعی می‌کنند که ازش استفاده کنند، برای همین به دیوار اومد. و اینجا موند، در حالی که برادرش و پسر برادرش و پسر اون هر کدوم به نوبت حکومت کردند و مردند، تا اینکه جیمی لئیستر نسل شاه‌های ازدها رو برید.»

زاغ صدایش درآمد: «شاه.» عرض اتاق را پر زد و روی شانه‌ی ایمون نشست. چپ و راست جولان داد و دوباره گفت: «شاه.»

جان با لبخند گفت: «از اون کلمه خوشش میاد.»

---

<sup>1</sup> Aerion

«کلمه‌ی ساده‌ای برای بیان. کلمه‌ی ساده‌ای برای دل‌بستگی.»

پرنده باز گفت: «شاه.»

«فکر کنم منظورش اینه که شما باید تاج به سر بذارید، قربان.»

«مملکت سه تا پادشاه داره و از چیزی که من خوشم میاد دو تا بیشتره.» مورمونت با یک انگشت زیر منقار پرنده را نوازش کرد، اما نگاهش هرگز جان اسنو را ترک نکرد.

احساس عجیبی به دل جان نشست. «قربان، چرا این چیزا رو در مورد استاد ایمون بهم گفتید؟»

«دلیل می‌خواد؟» مورمونت با اخم روی صندلی جابجا شد. «برادرت راب با ادعای پادشاهی شمال تاجگذاری کرده. تو و ایمون در این مورد اشتراک دارید. یه برادر پادشاه.»

«و همین طور یه سوگند.»

خرس پیر بلند باد به دماغ انداخت و زاعش پر کشید، دور اتاق پرواز کرد. «اگه به ازای هر قسمی که شکستش رو شاهد بودم یه مرد بهم بدن، دیوار هیچ وقت کمبود مدافع نداشت.»

«من همیشه می‌دونستم که راب فرمانروای وینترفل می‌شه.»

مورمونت سوت زد و پرنده باز به سمتش پر کشید و روی بازویش نشست. «فرمانروا یه چیزه، پادشاه یه چیز دیگه.» از جیبش به زاغ یک مشت ذرت تعارف کرد. «به برادرت ابریشم و ساتن و مخمل از هزار رنگ مختلف می‌پوشون، در حالی که تو توی زرهی زنجیرباف سیاه زندگی می‌کنی و می‌میری. اون با یه پرنسس خوشگل ازدواج می‌کنه و پدر پسرهای خودش می‌شه. تو همسر نخواهی داشت، بچه‌ی از خون خودت رو هرگز به آغوش نمی‌گیری. راب حکومت می‌کنه، تو خدمت. مردم به تو کلاغ می‌گن. به اون اعلیحضرت. ترانه‌سراها هر کار بی‌اهمیتش رو تحسین می‌کنند، در حالی که برای بزرگ‌ترین موفقیت‌های تو ترانه‌ای سروده نمی‌شه. بگو که هیچ کدوم از اینا ناراحت نمی‌کنه، جان... اون وقت بهت می‌گم دروغگو، می‌دونی که حق با منه.»

جان راست ایستاد؛ به سفتی زه کمان. «و اگه ناراحت می‌کنه، حرومزاده‌ای مثل من چکار می‌تونه بکنه؟»

«چکار می‌کنه؟ حرومزاده‌ای مثل تو؟»

<http://nymeria.mihanblog.com>

«ناراحتی و پاینده قسم»

## کتلین

تاج پسرش تازه از کوره درآمده بود و به نظر کتلین استارک چنین می‌رسید که روی سر راب فشار سنگینی می‌آورد.

تاج باستانی پادشاهان زمستان سیصد سال پیش از دست رفته بود. وقتی تارن استارک زانوی تسلیم زد، تاج به اگان تقدیم شد و هیچ کس نمی‌دانست اگان با آن چه کرده. آهنگر لرد هاستر کارش را خوب انجام داده بود و تاج راب به همانی شباهت داشت که قصه‌های پادشاهان استارک قدیم می‌گفتند؛ حلقه‌ای از برنز چکش کاری شده با نقوش الفبای نخستین انسان‌ها، در محیطش نه خار سیاه آهنی که به شکل شمشیر بودند. از طلا و نقره و جواهر هیچ نداشت؛ برنز و آهن فلزهای زمستان بودند، تیره و نیرومند برای مقاومت در برابر سرما.

در تالار مرکزی ریورران منتظر بودند که زندانی را به حضور بیاورند. راب تاج را به عقب هل داد تا وزنش روی انبوه موی خرمایش بیفتد؛ چند لحظه بعد دوباره آن را جلو کشید؛ بعد آن را ربع محیط چرخاند، انگار دنبال راهی بود که روی پیشانیش راحت باشد. کتلین که تماشایش می‌کرد با خود فکر کرد تاج به سر داشتن آسان نیست، خصوصاً برای پسری پانزده ساله.

وقتی زندانی را آوردند، راب شمشیرش را خواست. الیوار فری دسته‌اش را تقدیم کرد و پسرش تیغ را کشید و لخت روی زانوهایش گذاشت؛ تهدید آشکار جلوی چشم همه. سر روبین رایگر<sup>۱</sup>، فرماندهی محافظین خاندان تالی اعلام کرد: «اعلیحضرت، این هم مردی که خواسته بودید.»

تیان گریجوی داد زد: «جلوی پادشاه زانو بزن، لیستر!» سر روبین زندانی را وادار کرد که روی زانو بنشیند.

کتلین نتیجه گرفت که او به شیر شباهت ندارد. این سر کلیوس فری<sup>۲</sup>، پسر لیدی جنا<sup>۳</sup> خواهر لرد تایوین لیستر بود، اما بهره‌ای از زیبایی افسانه‌ای لیسترها با آن موی ظریف و چشم‌های سبز نداشت. به جایش زلف‌های قهوه‌ای، چانه‌ی ریز و صورت نحیف پدرش، سر امون فری<sup>۴</sup>، پسر دوم لرد والدِر پیر را ارث برده بود. چشم‌هایش کم‌رنگ و آبکی بودند و ظاهراً پلک زدنش متوقف نمی‌شد، البته شاید به خاطر نور بود. سلول‌های زیر ریورران تاریک و نمور بودند... و این روزها همچنین پر از دحام بودند.

<sup>۱</sup> Ser Robin Ryger

<sup>۲</sup> Ser Cleos Frey

<sup>۳</sup> Lady Genna

<sup>۴</sup> Ser Emmon Frey

«بلند شید، سر کلیوس.» صدای پسرش همان سردی شوهرش را نداشت، اما انعکاشش شبیه پسری پانزده ساله هم نبود. جنگ زودتر از موعد از او مرد ساخته بود. نور صبح درخشش محوی روی لبه‌ی شمشیر زانویش داشت.

با این حال چیزی که سر کلیوس را مضطرب می‌ساخت شمشیر نبود؛ حیوان بود. گری ویند؛ اسمی که پسرش روی آن گذاشته بود. دایرولفی بزرگ‌تر از سگ شکاری، کشیده و به رنگ دود تیره، با چشمانی شبیه طلای مذاب. وقتی جانور جلو آمد و شوالیه‌ی اسیر را بو کشید، ترس به مشام همه حاضرین رسید. سر کلیوس در جنگ ویسپرینگ وود به اسارت درآمده بود که گری ویند در آن گلوی نیم دوجین سرباز را دریده بود.

شوالیه سر پا ایستاد و با چنان شتابی کنار کشید که برخی از تماشاگران بلند خندیدند. «متشکرم، سرورم.»

لرد آمبر غرید: «اعلیحضرت.» جان گنده همیشه پر سروصدا ترین پرچمدار شمالی راب بود... و همچنین صادق‌ترین و دو آتشه‌ترین؛ حداقل چنین اصرار می‌کرد. اولین کسی بود که پسر کتلین را پادشاه شمال اعلام کرد و کوچک‌ترین اهانتی به غرور سلطان جدیدش را نمی‌پذیرفت.

سر کلیوس فوراً اصلاح کرد: «اعلیحضرت، عفو کنید.»

مرد جسوری نبود. در ذاتش بیشتر فری بود تا لنیستر. پسر دائیش کاملاً مورد متفاوتی بود. محال بود آن لقب افتخاری را از بین دندان‌های بی‌نقص سر جیمی لنیستر بیرون بکشند.

«شما رو از سلولتون آوردم تا پیامی به دختر دائی‌تون، سرسی لنیستر، در بارانداز پادشاه برسونید. شما تحت پرچم صلح سفر می‌کنید، سی نفر از بهترین افرادم مشایعتون می‌کنند.»

سر کلیوس به وضوح خیالش آسوده شده بود. «پس با کمال میل پیام اعلیحضرت رو به ملکه می‌رسونم.»

راب گفت: «توجه کنید که شما رو آزاد نمی‌کنم. پدر بزرگ شما لرد والد، حمایت خودش و خاندان فری رو در اختیارم گذاشته. خیلی از عموها و پسرعموهای شما کنار ما در ویسپرینگ وود جنگیدن، اما شما انتخابتون جنگیدن تحت پرچم شیر بوده. به این خاطر شما لنیستر حساب می‌شید، نه فری. می‌خوام سر شرافت شوالیه‌گری خودتون سوگند بخورید که بعد رسوندن پیام با جواب ملکه برمی‌گردید و اسارت خودتون رو ادامه می‌دید.»

سر کلیوس بلافاصله جواب داد: «قسم می‌خورم.»

برادر کتلین، سر ادمور تالی، که به نیابت از پدر در حال مرگشان از جانب ریورران و لردهای ترای‌دنت صحبت می‌کرد اخطار داد: «همه‌ی حاضرین این تالار شنیدند. آگه برنگردید، تمام مملکت از سوگند شکنی شما مطلع می‌شه.»

سر کلیوس خشک جواب داد: «به قسمم پایبندم. پیام چیه؟»

راب شمشیر در دست برخاست. «پیشنهاد صلح.» گری‌ویند به کنارش رفت. تالار ساکت شد. «به نایب ملکه بگید که آگه با شرایطم موافقت کنه، این شمشیر رو غلاف می‌کنم و به جنگمون خاتمه می‌دم.»

کتلین در عقب تالار هیکل نحیف لرد کاراستارک را دید که راهش را از میان صف محافظین باز کرد و از در خارج شد. کس دیگری تکان نخورد. راب به این اغتشاش توجهی نکرد. دستور داد: «البوار، نامه.» ملازم شمشیر را گرفت و طومار لوله‌شده‌ای را به دستش داد.

راب آن را گشود. «نخست اینکه، ملکه باید خواهرهای من را آزاد کند و ترتیب انتقال آن‌ها را از دریا، از بارانداز پادشاه تا وایت هاربر بدهد. بدیهی است که نامزدی سنسا با جافری برتیون لغو شده. به محض اینکه قلعه‌بان من اطلاع داد که خواهرهای من به سلامت به وینترفل رسیده‌اند، پسر عموهای ملکه، ملازم ویلم لنیستر و برادر شما تیون فری را آزاد می‌کنم و برای آن‌ها اسکورت تشکیل می‌دهم تا به سلامت به کسترتلی راک یا هر کجا که ملکه تمایل دارند مشایعت شوند.»

کتلین استارک آرزو داشت که می‌توانست افکار مخفی پشت هر چهره، پشت هر پیشانی چین برداشته و پشت هر جفت لب سفت را بخواند.

«دوم، استخوان‌های پدرم به ما تحویل داده می‌شود تا مطابق خواسته‌ی ایشان، در سرداب زیر وینترفل در کنار برادر و خواهرشان آرامش داشته باشند. بقایای اعضای محافظین خانواده‌ی ایشان که در بارانداز پادشاه کشته شدند، نیز باید تحویل داده شود.»

انسان‌های زنده به جنوب رفتند و استخوان‌های سرد باز می‌گردند. حق با ند بود، جای او در وینترفل بود. اینو گفت، ولی من گوش دادم؟ نه. بهش گفتم برو، باید دست رابرت باشی، به خاطر خاندانمون، به خاطر بچه‌هامون... تقصیر من بود، من، نه کس دیگه...

«سوم، شمشیر پدرم، آیس، اینجا در ریورران به من تحویل داده می‌شود.»

برادرش ادمور تالی را تماشا کرد که شست‌هایش را به بند شمشیرش قلاب کرده بود و صورتش به سختی سنگ بود.

«چهارم، ملکه به پدرشان لرد تایوین دستور خواهد داد که شوالیه‌ها و پرچمدارهای من که در جنگ گرین فورک اسیر شده‌اند آزاد کند. وقتی ایشان این کار را کردند، من اسرای خودم از ویسپرینگ وود و جنگ اردوگاه‌ها را آزاد می‌کنم، همه جز جیمی لنیستر، که به منظور تضمین خوش رفتاری پدرش گروگان باقی خواهد ماند.»

پوزخند رندانه‌ی تیان گریجوی را برانداز کرد و با خود فکر کرد که معنایش چیست. آن جوان مهارت داشت طوری قیافه بگیرد که انگار تنها کسی است که از نوعی طعنه‌ی خصوصی سر درمی‌آورد؛ کتلین هیچ وقت از آن خوشش نمی‌آمده.

«سرانجام، پادشاه جافری و نایب ملکه باید از هر ادعایی نسبت به مالکیت شمال دست بکشند. از این پس، ما جزئی از قلمروی آن‌ها نیستیم، بلکه به مانند گذشته، پادشاهی آزاد و مستقلی هستیم. قلمروی ما شامل تمام زمین‌های استارک در شمال تنگه خواهد بود، به علاوه‌ی سرزمین‌های مشروب از رودخانه‌ی ترای‌دنت و شاخه‌های وابسته، محدود به گولدن توث در غرب و کوهستان ماه در شرق.»

جان آمبر گنده با مشت به کلفتی ران خوک به هوا کوبید و داد زد: «پادشاه شمال! استارک! استارک! پادشاه شمال!»

راب کاغذ را دوباره لوله کرد. «استاد وایمن<sup>۱</sup> به نقشه رسم کرده که مرزهای مورد ادعای ما رو نشون می‌ده. به شما یک کپی برای تحویل به ملکه داده می‌شه. لرد تایوین باید به پشت این مرزها عقب‌نشینی کنه و از حمله و چپاول و سوزاندن دست برداره. نایب ملکه و پسرش ادعایی نسبت به مالیات، عواید یا خدمتگذاری رعایای من نخواهند داشت و لردها و شوالیه‌های منو از تمام قسم‌های وفاداری، بدهی‌ها و تعهدها نسبت به تخت آهنین و خاندان برتوین و لنیستر آزاد خواهند دونست. بعلاوه، لنیسترها ده گروگان از اشراف رو به خاطر تعهد به صلح تحویل خواهند داد، با توافق دو طرف انتخاب خواهند شد. مطابق مقامشون مثل مهمان افتخاری باهاشون رفتار می‌کنم. مادام که شرایط این پیمان صادقانه حفظ بشه، هر سال دو گروگان رو آزاد می‌کنم و به سلامت به

<sup>۱</sup> Maester Vyman



خانواده شون برمی گردونم.» راب طومار را جلوی پای شوالیه انداخت. «این هم شرایط. اگه ملکه قبولشون کنه، براشون صلح دارم. اگه نه...» سوت زد و گری ویند غرش کتان جلو رفت. «یه ویسپرینگ وود دیگه براشون دارم.»

جان گنده دوباره غرید: «استارک!» و این بار صداهاى دیگری همراهی کردند: «استارک، استارک پادشاه شمال!» دایرولف سر بلند کرد و زوزه کشید.

رنگ سر کلیوس به سفیدی شیر ترشیده شده بود. «ملکه پیام شما رو دریافت می کنه، س... اعلیحضرت.»

«خوبه. سر روبین، رسیدگی کن که بهشون غذای خوب و لباس تمیز برسه. به محض دمیدن سحر راه می افتن.»

سر روبین رایگر پاسخ داد: «اطاعت، اعلیحضرت.»

«پس کارمون تموم شد.» شوالیه ها و پرچمدارهای حاضر تعظیم کردند، راب برای خروج برگشت، گری ویند پشت سرش راه افتاد. اولیوار فری با عجله از جلو رفت تا در را باز کند. کتلتین همراه برادرش به دنبال آنها خارج شد.

در راهرویی که خروجی پشت تالار بود به پسرش گفت: «کارت خوب بود، هر چند اون نمایش با گرگ مسخره بازی یه بچه بود، نه شایسته ی یه پادشاه.»

راب پشت گوشت گری ویند را خاراوند. با لبخند پرسید: «قیافه اش رو دیدی، مادر؟»

«چیزی که جلبم کرد خروج لرد کاراستارک بود.»

«مثل من.» راب با دو دست تاجش را برداشت و به الیوار داد. «اینو به اتاق خوابم برگردون.»

«فوراً، اعلیحضرت.» ملازم با شتاب رفت.

ادمور گفت: «شرط می بندم کسای دیگه ای بودن که احساسشون شبیه لرد کاراستارکه. چطور وقتی که نیسترها مثل آفت روی قلمروی پدرم پخش شدن، محصولش رو می دزدن و رعیت هاش رو می کشن، از صلح حرف بزیم؟ باز می گم، ما باید به هارن هال پیشروی کنیم.»

راب گفت: «نیروی کافی نداریم.» ولی در دلش همان را می‌خواست.

ادمور سماجت داشت: «با اینجا نشستن قوی‌تر می‌شیم؟ هر روز قوای ما تحلیل می‌ره.»

کتلین با تشر به برادرش گفت: «و تقصیر کیه؟» به اصرار ادمور بود که راب بعد تاجگذاری به فرمانرواهای رودخانه اجازه‌ی مرخص شدن داد تا از زمین‌های خودشان دفاع کنند. سر مارک پایپر و لرد کارل ونس قبل از همه رفتند. لرد جونوس برکن به دنبال آن‌ها قسم خورد که ویرانه‌ی سوخته‌ی قلعه‌اش را پس می‌گیرد و مرده‌هایش را دفن می‌کند و حالا لرد جیسون ملیستر اطلاع داده بود که قصد دارد به پایتخت خودش در سیگارد برگردد، جایی که هنوز به لطف خدایان از جنگ محفوظ مانده بود.

سر ادمور گفت: «نمی‌شه از فرمانرواهای رودخانه بخوای که وقتی زمین‌هاشون غارت و رعیت‌هاشون به تیغ کشیده می‌شه بی‌کار بمونن، اما لرد کاراستارک شمالیه. اگه ترکمون کنه صورت خوشی نداره.»

راب گفت: «باهاش حرف می‌زنم. اون دو تا پسر در ویسپرینگ وود از دست داد. کی می‌تونه ملامتش کنه که نخواد با قاتلینشون صلح کنه... با قاتلین پدر من...»

کتلین گفت: «خونریزی بیشتر پدرت یا پسرهای لرد ریکارد رو بهمون برنمی‌گردونه. پیشنهاد لازم بود، ولی آدم عاقل شرایط دلچسب‌تری پیشنهاد می‌کرد.»

«دلچسب‌تر از این بود بالا می‌آوردم.» ریش پسرش سرخ‌تر از موی خرمایی‌اش شده بود. راب ظاهراً فکر می‌کرد که قیافه‌اش را خشن‌تر، شاهانه‌تر... پیرتر نشان می‌دهد. اما با ریش یا بدون ریش، او هنوز جوانی پانزده ساله بود و کمتر از ریکارد کاراستارک خواهان انتقام نبود. راضی کردنش به این پیشنهاد که احتمال قبولش ضعیف بود، آسان نبوده.

«سرسی لنیستر محاله به مبادله‌ی خواهرهات با دو تا فامیل راضی بشه. خوب می‌دونی کسی که می‌خواد برادرشه.» همین را قبلاً به او گفته بود، اما داشت متوجه می‌شد که پادشاه‌ها نصف پسرها به حرف آدم توجه نمی‌کنند.

«نمی‌تونم شاه کش رو آزاد کنم، حتی اگه دلم می‌خواست. لردهای من محاله بهش رضایت بدن.»

«لردهات تو رو شاه خودشون کردن.»

«و به همون راحتی می تونن عزلم کنن.»

«اگه تاجت بهای برگشت به سلامت آریا و سنساست، باید با کمال میل پردازیمش. نصف لردهات می خوان  
لنیستر رو در سلولش بکشن. اگه وقتی اسیر توست بمیره، مردم می گن...»

راب تکمیل کرد: «... که لیاقتش همین بوده.»

کتلین به تندی گفت: «و خواهرهات؟ اونا هم لایق مرگند؟ بهت قول می دم که اگه صدمه ای به برادر سرسی  
برسه، در عوض خون با خون جواب می ده...»

راب گفت: «لنیستر نمی میره، کسی بدون اجازه ی من حتی باهاش حرف نمی زنه. غذا و آب و جای تمیز داره،  
جاش راحت تر از حقهشه. اما آزادش نمی کنم، نه حتی در برابر آریا و سنسا.»

کتلین متوجه شد که پسرش دارد با نخوت به او نگاه می کند. جنگ باعث این رشد سریع شده یا تاجی که به  
سر گذاشته؟ «می ترسی که دوباره با جیمی لنیستر در میدان نبرد روبرو بشی، اینه واقعیت؟»

گری ویند غریب؛ انگار خشم راب را احساس کرده بود. ادمور تالی برادرانه روی شانه ی کتلین دست  
گذاشت. «کت، این کارو نکن. حق با پسره است.»

راب خشمش را سر ادمور بی نوا خالی کرد که قصدی جز حمایت از او نداشت. «به من پسر نگو، دیگه  
تقریباً یه مرد شدم، یه پادشاه، پادشاه شما، سر. و من از جیمی لنیستر نمی ترسم. یه بار شکستش دادم، اگه لازم  
باشه دوباره شکستش می دم، فقط...» دسته ای از مو را از جلوی چشمش کنار زد و سر جنباند. «شاید شاه کش رو  
با پدر مبادله می کردم، اما...»

«... اما نه در عوض دخترها؟» صدایش به سردی یخ بود. «دخترها اون قدر مهم نیستند، مگه نه؟»

راب پاسخی نداد، اما دلخوری در چشمانش مشهود بود. چشمان آبی، چشمان تالی ها، چشمانی که کتلین به  
او داده بود. او را رنجانده بود، اما بیش از آن به پدرش رفته بود که آشکار کند.

برازنده ی من نبود. خدایان رحم کنید، چه بلایی سرم اومده؟ اون داره حداکثر سعی خودش رو می کنه،  
می دونم، می بینم، ولی... من ند رو از دست دادم، صخره ای که پایه ی زندگی من بود، طاقت ندارم که دخترها  
رو هم از دست بدم...

راب گفت: «هر کار که بتونم برای خواهرهام می‌کنم. اگه ملکه عقل داشته باشه، شرایط منو می‌پذیره. اگه نه، کاری می‌کنم که حسرت روزی رو بخوره که پیشنهادم رو رد کرد.»

راب به وضوح دیگر تمایلی به ادامه‌ی این بحث نداشت. «مادر، امکان نداره که برای رفتن به دوقلوها رضایت بدید؟ از جنگ فاصله‌ی بیشتری دارید و می‌تونید با دخترهای لرد فری آشنا بشید تا بعد خاتمه‌ی جنگ به من در انتخاب عروسم کمک کنید.»

می‌خواد من برم. ظاهراً شاه‌ها قرار نیست مادر داشته باشن و من بهش چیزهائی رو می‌گم که دوست نداره بشنوه. «خودت اون قدر بزرگ شدی که بدون کمک مادرت تصمیم‌گیری کدوم دختر لرد والدر رو ترجیح می‌دی، راب.»

«پس با تیان برید. فردا می‌ره. به ملیسترها کمک می‌کنه که اون اسیرها رو به سیگارد برسونن و بعدش به مقصد جزایر آهن سوار کشتی می‌شه. شما هم می‌تونید کشتی پیدا کنید و اگه باد مساعد باشه، تا گردش ماه تموم نشده به وینترفِل رسیدید. برن و ریکان لازمتون دارن.»

و تو نداری؛ اینه چیزی که می‌خوای بگی؟ «برای پدرم وقت خیلی کمی مونده. پس تا پدربزرگت زنده است، جای من کنارش در ریوررانه.»

«می‌تونم بهت دستور بدم که بری. در مقام پادشاه. می‌تونم.»

کتلین به این اعتنا نکرد. «دوباره می‌گم، ترجیح می‌دم کس دیگه‌ای رو به پایک بفرستی و تیان رو نزدیک خودت نگه داری.»

«چه کسی برای چانه زدن با بیلان گریجوی بهتر از پسرش؟»

کتلین پیشنهاد داد: «جیسون ملیستر. تایتوس بلک‌وود. استورون فری. هر کی... جز تیان.»

پسرش کنار گری ویند چمباتمه زد، موهای گرگ را بهم ریخت و ضمناً از نگاه مادر اجتناب کرد. «تیان شجاعانه برامون جنگیده. بهتون تعریف کردم که برن رو از دست اون وحشی‌های جنگل گرگ‌ها نجات داد. اگه لنیسترها حاضر به صلح نباشن، به کشتی‌های دراز لرد گریجوی احتیاج دارم.»

«اگه پسرش رو گروگان داشته باشی راحت‌تر گیرشون میاری.»

«اون نصف عمرش گروگان بوده.»

«دلیل خوبی داشته. بیلان گریجوی کسی نیست که بشه بهش اعتماد کرد. یادش باشه که خودش تاج به سر داشت، حتی اگه تنها به مدت یه فصل بوده. شاید دلش بخواد که باز به سرش بذاره.»

راب ایستاد. «من حسادتش رو نمی‌کنم. حالا که من پادشاه شمالم، اگه خواسته‌اش اینه که پادشاه جزایر آهن باشه، مهم نیست. مادام که به ما در سرنگون کردن لیسترها کمک می‌کنه، با کمال میل بهش یه تاج می‌دم.»

«راب...»

«من تیان رو می‌فرستم. وقت بخیر، مادر. گری ویند، بیا.» راب شتابان قدم برداشت، دایرولف در کنارش رفت.

از کتلین تنها تماشای دور شدن او برمی‌آمد. پسرش و اکنون پادشاهش. حس غریبی بود. در موت کیلن به او گفته بود که حکومت کن. و او داشت همین کار را می‌کرد. فوراً اعلام کرد: «می‌رم به ملاقات پدر. با من بیا، ادمور.»

«باید با این کماندارهای جدیدی که سر دسموند<sup>1</sup> تعلیم می‌ده حرف‌هام رو بزنم. بعداً ایشون رو می‌بینم.»

کتلین در ذهنش گفت که اگر هنوز زنده بود، ولی چیزی نگفت. برادرش مواجهه با جنگ را به اتاق مریض ترجیح می‌داد.

کوتاه‌ترین مسیر به برج مرکزی، به جایی که پدرش منتظر مرگ دراز افتاده بود، از میان علف‌ها و گل‌های وحشی و تنه‌ی ضخیم درختان نارون و صنوبر جنگل خدایان بود. انبوهی از برگ‌ها خش‌خش کنان هنوز به شاخه‌ها چسبیده بودند و از خبری که زاغ سفید دو هفته پیش به ریورران آورده بود اطلاع نداشتند. گردهمایی اعلام کرده بود که پاییز رسیده، اما خدایان هنوز ظاهراً صلاح ندیده بودند که به باد و جنگل بگویند. کتلین قدرشناس بود. پاییز با سایه‌ی زمستان در پیشرو، همیشه موسم هولناکی بود. مجرب‌ترین انسان‌ها هم هیچ وقت نمی‌دانستند که آیا محصول بعدی آخرین خواهد بود.

---

<sup>1</sup> Ser Desmond Grell

هاستر تالی، فرمانروای ریوران، در اتاقش روی تخت دراز کشیده بود. موقعیت اتاق به شرق اشراف داشت، جائی که پشت دیوارهای قلعه، تامل استون و رد فورک به هم می‌رسیدند. وقتی کتلین وارد شد، او خواب بود. مو و ریشش به سفیدی تشک پرش بود، مرگی که در درونش رشد می‌کرد قامت رشیدش را شکننده و کوچک کرده بود.

کنار تخت، برادر پدرش، بلک‌فیش، نشسته بود. هنوز زره و ردای لک‌گرفته‌اش را به تن داشت، چکمه‌هایش خاکی بودند و خال‌هایی از گل خشک داشتند. «راب می‌دونه که برگشتید، عمو؟» سر بریدن تالی چشم و گوش راب بود؛ فرماندهی دیده‌بان‌ها و گشتی‌های او.

«نه. وقتی بهم گفتند که پادشاه با دربارشه، از اسطبل مستقیم به اینجا اومدم. فکر کنم اعلیحضرت مایل باشند که خبرهای منو اول خصوصی بشنوند.» بلک‌فیش دراز و لاغر بود، موهایش خاکستری و حرکاتش دقیق بود، اصلاح صاف و مرتبی داشت و صورتش باد خورده بود. پرسید: «حالش چطوره؟» و کت می‌دانست که منظورش راب نیست.

«فرق چندانی نکرده. استاد برای دردش شراب خواب‌آور و شیرهای خشاش می‌ده، برای همین بیشتر وقت خوابه و خیلی کم می‌خوره. هر روز که می‌گذره به نظر ضعیف‌تر می‌شه.»

«حرف می‌زنه.»

«بله... اما رفته رفته چیزهایی که می‌گه بی‌معنا تر می‌شن. از حسرت‌هاش می‌گه، از کارهایی که ناقص مونده، از کسانی که خیلی وقته مردن و دورانی که خیلی وقته گذشته. گاهاً نمی‌دونه چه فصلیه یا من کیم. یه بار منو به اسم مادرم صدا زد.»

«هنوز غصه‌ی مادرت رو می‌خوره. تو قیافه‌ی اونو داری. تو گونه و آرواره‌ات می‌بینم...»

«از من بیشتر یادته. خیلی گذشته.» روی تخت نشست و دسته‌ای از موی سفید را که روی صورت پدرش افتاده بود کنار زد.

«هر بار که برای گشت می‌رم، به این فکر می‌کنم که وقتی برگشتم مرده است یا زنده.» با وجود دعوایشان، پیوند عمیقی بین پدرش و برادری بود که زمانی عاقش کرده بود.

«حداقل با هم آشتی کردید.»

مدتی در سکوت نشستند، تا اینکه کتلین سرش را بلند کرد. «گفتی خبرهایی هست که راب باید بشنوه؟» لرد هاستر نالید و به پهلوی غلتید؛ انگار شنیده بود.

بریندن برخاست. «بیا بیرون. بهتره بیدارش نکنیم.»

به ایوان سنگی ای دنبالش کرد که مانند دماغه‌ی کشتی سه ضلعی از اتاق بیرون زده بود. عمویش با اخم به بالا نگاه کرد. «حالا روز هم می‌شه دیدش. افرادم بهش پیام‌رسان سرخ می‌گن... اما چه پیامی؟»

کتلین چشم‌هایش را به جهتی بلند کرد که خط سرخ دنباله‌دار، مثل خراش درازی روی صورت خدا، روی آسمان آبی خوش‌رنگ افتاده بود. «جان‌گنده به راب گفته که خدایان باستان پرچم سرخی به خونخواهی ند برافراشتند. به نظر ادمور، نشانه‌ی پیروزی ریوررانه، یه ماهی با دمی دراز به رنگ تالی‌ها می‌بینه، سرخ روی آبی.» آه کشید. «کاش اعتقاد اونا رو داشتیم. ارغوانی رنگ نیستتره‌است.»

«اون چیز ارغوانی نیست، سرخ لجن رودخانه‌ی تالی‌ها هم نیست. خونه که اون بالا روی آسمون کشیده شده، دخترم.»

«خون ما یا اونا؟»

«جنگی بوده که تنها خون یک طرف ریخته شده باشه؟» عمویش سر تکان داد. «سرزمین رودخانه‌ها، هر طرف چشم خدایان غرق آتش و خونه. جنگ به جنوب تا بلک‌واتر گسترش یافته و در شمال از ترای‌دنت گذشته و کم مونده به دوقلوها برسه. مارک پایپر و کارل ونس پیروزی‌های کم اهمیتی داشتند و این اشرافی جنوبی، بریک داندریون، که مشغول شیبخون زدن به متجاوزین بوده، سر نیروهای تدارکاتی لرد تایوین خراب می‌شه و دوباره تو جنگل غییش می‌زنه. می‌گن سر بورتون کریک‌هال<sup>1</sup> لاف می‌زده که داندریون رو کشته، تا اینکه قشونش رو به یکی از دام‌های لرد بریک هدایت کرده و همه‌ی افرادش رو به کشتن داده.»

کتلین به خاطر آورد که: «بعضی از محافظین ند از بارانداز پادشاه همراه این لرد بریک هستند. خدایان پشت و پناهشون.»

---

<sup>1</sup> Ser Burton Crakehall

«آگاه داستان‌ها درست باشن، داندريون و اين راهب سرخ که در کنارش می‌تازه، اون قدر زرنگ هستند که پناه خودشون باشن، اما پرچمدارهای پدريت داستان غم‌انگیزی دارن. راب نباید بهشون اجازه‌ی رفتن بده. مثل بلدرچين پخش شدن، هر مردی سعی داره املاک خودش رو حفاظت کنه، و اين حماقت کت، حماقت. جونوس برکن موقع جنگيدن وسط خرابه‌های قلعه‌ی مخروبه‌اش زخمی شده و برادرزاده‌اش هندری کشته شده. تاپتوس بلکه‌وود لنیسترها رو از زمین‌هاش بیرون ریخت، اما اونا همه‌ی گاوها و خوک‌ها و هر دونه‌ی غله رو با خودشون بردند و برای ایشون چیزی جز ریون‌تری هال<sup>۱</sup> و زمین سوخته نداشتند. سربازهای دری قلعه‌ی اربابشون رو پس گرفتند، اما دو هفته حفظش نکرده بودند که گرگور کلگان پیدا شد و همه‌ی سربازخونه رو از دم تیغ گذروند، از جمله اربابشون.»

کتلین از وحشت زبانش بند آمده بود. «دری تنها یه بچه بود.»

«بله و آخرین از اون فامیل. می‌شد برای پسره خونیه‌ای گرافی طلب کرد، اما برای سگ‌های کف کرده‌ای مثل گرگور کلگان، طلا چه مفهومی داره؟ قسم می‌خورم که سر اون جونور هدیه‌ی با ارزشیه برای تمام اهالی مملکت.»

کتلین از شهرت کثیف سرگرگور آگاه بود، با این وجود... «جلوی من از سر حرف زن، عمو. سرسی کله‌ی ند رو بالای دیوار قلعه‌ی سرخ به نیزه زده و برای کلاغ‌ها و مگس‌ها گذاشته.» حالا هم باورش برایش سخت بود که او واقعاً از دست رفته. برخی شب‌ها در تاریکی از خواب بلند می‌شد و برای یک لحظه انتظار داشت که او را در کنار خودش بیابد. «کلگان بیشتر از یه مهره‌ی لرد تایوین نیست.» چون به باور کتلین، تایوین لنیستر، فرمانروای کسترلی راک، مدافع غرب، پدر ملکه سرسی و سرجیمی شاه‌کش و تیرویون جن، پدر بزرگ جافری برتیون، پسر بچه‌ی تازه تاج به سر گذاشته، خطر اصلی بود.

سر بریدن اقرار کرد: «کاملاً درسته و تایوین لنیستر خر کسی نیست. پشت دیوارهای هارن‌هال در امان نشسته، به قشونش محصول ما رو می‌خورونه و هر چی برنمی‌داره می‌سوزونه. گرگور تنها سگی نیست که رها کرده. سر آموری لورچ<sup>۲</sup> هم وسط میدانه و چند تا از مزدورهای کوهوری که دوست دارن آدم رو به جای کشتن ناقص کنن. دیدم که پشت سرشون چی گذاشتن. دهکده‌های تماماً سوخته، زن‌هایی که بهشون تجاوز شده و

<sup>۱</sup> Raventree Hall

<sup>۲</sup> Ser Amory Lorch



اعضای بدنشون رو بریدن، بچه‌های سلاخی شده که دفن نشده رها شدن تا خوراک گرگ‌ها و سگ‌های وحشی بشن... حال مرده‌ها رو هم بهم می‌زنه.»

«ادمور بشنوه عصبانی می‌شه.»

«و درست همون چیزیه که لرد تایوین می‌خواد. وحشت‌افکنی هم هدف خودش رو داره، کت. لنیستر می‌خواد ما رو به جنگ تحریک کنه.»

کتلین با بی‌قراری گفت: «راب ممکنه اونو به خواسته‌اش برسونه. مثل گربه‌ای که یه جا نشسته بی‌تابی می‌کنه و ادمور و جان‌کنده و دیگران تشویقش می‌کنن.» پسرش دو پیروزی بزرگ داشته، له کردن جیمی لنیستر در ویسپرینگ وود و متلاشی کردن قوای بی‌فرمانده‌ی او در خارج از دیوارهای ریورران، اما برخی از پرچمدارها طوری تعریفش را می‌کردند که انگار اگان فاتح دوباره متولد شده.

بریندن بلک‌فیش یکی از ابروهای خاکستری پرپشتش را بالا برد. «باز هم حماقت. کت، اولین قانون جنگ: هیچ وقت به دشمن چیزی رو نده که می‌خواد. لرد تایوین دوست داره که روی زمین انتخایی خودش با ما بجنگه. می‌خواد ما به هارن‌هال پیشروی کنیم.»

«هارن‌هال.» هر بچه‌ی اهل ترای‌دنت با قصه‌های هارن‌هال آشنا بود، دژ وسیعی که در روزگاری که هفت پادشاهی هفت پادشاهی بود و سرزمین رودخانه‌ها زیر سلطه‌ی مردانی از جزایر آهن بود، پادشاه هارن کنار آب‌های چشم‌خدايان بنا کرده بود. هارن با غرورش رفیع‌ترین تالار و بلندترین برج‌ها در وستروس را خواسته بود. برخاستنش به مانند سایه‌ای در کنار دریاچه، چهل سال طول کشیده بود، و در این مدت قشون هارن همسایه‌هایش را برای سنگ و چوب و طلا و کارگر غارت کردند. هزاران اسیر در معدن سنگ یا بسته شده به سورتمه یا موقع کار روی پنج برج عظیم او مردند. در زمستان یخ زدند و در تابستان پختند. جنگل‌های نیایشی که سه هزار سال عمر داشتند برای تهیه الوار و تیر سقف قطع شدند. هارن برای زینت بخشیدن به رویایش علاوه بر سرزمین رودخانه‌ها جزایر آهن را نیز به گدایی کشیده بود. و وقتی هارن‌هال سرانجام کامل شد، درست همان روز که پادشاه هارن در آن مقیم شد، اگان فاتح در بارانداز پادشاه به ساحل نشست.

کتلین داستانی را به یاد می‌آورد که ننه‌ی پیر به بچه‌های خودش در وینترفیل تعریف می‌کرد. انتهای داستان همیشه ثابت بود: «و پادشاه هارن فهمید که دیوارهای ضخیم و برج‌های بلند در برابر اژدها بی‌فایده هستند. چون اژدهاها پرواز می‌کنند.» هارن و تمام نوادگانش با آتشی که دژ غول‌آسایش را بلعید نابود شدند و از آن به بعد

هر خاندانی که مالک هارن‌هال شده دچار سرنوشت بدی شده. شاید مستحکم باشد، اما مکان شوم و نفرین شده‌ای بود.

کتلین اقرار کرد: «برام قابل قبول نیست که راب زیر سایه‌ی اون قلعه بجنگه. ولی ما باید یه کاری بکنیم، عمو.»

عمویش موافق بود: «و زود. بدترین خبر رو نگفتم، دخترم. مردهایی که به غرب فرستادم خبر آوردند که یه قشون جدید داره در کسترلی راک جمع می‌شه.»

یک ارتش لنیستری دیگه. فکر ناراحت کننده‌ای بود. «راب باید فوراً مطلع بشه. کی فرماندهی می‌کنه؟»

«می‌گن سر استفورد لنیستر.» برگشت تا به رودخانه‌ها نگاه کند. نسیم ردای سرخ و آیش را بلند کرد.

«یه خواهرزاده‌ی دیگه؟» لنیسترهای کسترلی راک به شکل فجیعی خاندان بزرگ و پر زاد و ولدی بودند.

«پسر عمو. برادر همسر مرحوم لرد تایوین، پس نسبت دو برابر قوی‌تره. یه پیرمرد و کمی خرفت، اما یه پسر داره به اسم سر داون که ترسناک‌تره.»

«پس دعا کنیم که پدر کسی باشه که ارتش رو به میدان میاره، نه پسر.»

«تا مجبور بشیم که باهاشون روبرو بشیم هنوز کمی فرصت داریم. اینا مزدورها و پسرهای خام از پس کوچه‌های لنیسپورت می‌شن. سر استفورد قبل از اینکه جرئت کنه که اونا رو به جنگ بیاره باید مسلحشون کنه و تمرینشون بده... و اشتباه نکن، لرد تایوین شاه‌کش نیست. بی‌محابا وارد میدان نمی‌شه. صبورانه پشت دیوارهای هارن‌هال منتظر می‌مونه تا سر استفورد پیشروی کنه.»

«مگه اینکه...»

سر بریندن تشویقش کرد: «چی؟»

«مگه اینکه مجبور باشه هارن‌هال رو ترک کنه تا جلوی تهدید دیگه‌ای رو بگیره.»

عمویش متفکرانه به او چشم دوخت. «لرد رنلی.»

«پادشاه رنلی.» اگر قرار بود از آن مرد کمک بخواهد، باید برایش لقبی را به کار می‌برد که ادعایش را داشت.

«شاید.» بلک فیش لبخند خطرناکی زد. «ولی چیزی در عوض می‌خواد.»

«چیزی رو می‌خواد که همه‌ی پادشاه‌ها انتظار دارن. ادای احترام.»

## تیریون

جینوس اسلینت پسر قصاب بود و مثل مردی می‌خندید که مشغول تکه تکه کردن گوشت است. تیریون پرسید: «باز هم شراب؟»

لرد جینوس گفت: «نمی‌شه ردش کرد.» و جامش را بالا گرفت. بدنش به بشکه شباهت داشت و همان قدر ظرفیت داشت. «نمی‌تونم ردش کنم. شراب مرغوبیه. محصول آربر؟»

«دورنی.» تیریون اشاره کرد و خدمتکار شراب ریخت. بدون در نظر گرفتن خدمتکارها، او و لرد جینوس در تالار کوچک تنها بودند، سر میز کوچکی که روشنایش شمع ضعیفی بود؛ در محاصره‌ی تاریکی. «به دست آوردنش شانس بزرگیه. شراب‌های دورن معمولاً این همه قوی نیستند.»

مرد تنومند که صورتش به قورباغه شباهت داشت، یک دهان پر سر کشید و گفت: «قوی.» جینوس اسلینت اهل جرعه جرعه نوشیدن نبود. تیریون فوراً متوجه شده بود. «بله، قوی، همون کلمه‌ای بود که دنبالش می‌گشتم، درست همین کلمه. باید بگم که شما در انتخاب کلمات مهارت دارید، لرد تیریون. و داستان‌های مضحکی تعریف می‌کنید. بله، مضحکند.»

«خوشحالم که چنین عقیده‌ای دارید... اما من برخلاف شما لرد نیستم. یه تیریون ساده برام کافیه، لرد جینوس.»

«هر طور که دوست دارید.» جرعه‌ای دیگر نوشید، شراب روی نیم‌تنه‌ی ساتن سیاهش ریخت. شل زربافتی پوشیده بود که گیره‌اش نیزه‌ای مینیاتوری بود. نوک نیزه لعاب سرخ تیره داشت. و او کاملاً واقعاً مست بود.

تیریون دهانش را پوشاند و مودبانه آروغ زد. برخلاف لرد جینوس، به شراب سهل گرفته بود ولی شکمش پر بود. بعد مقیم شدن در برج دست، اولین کارش این بود که دنبال بهترین آشپز شهر بگردد و او را به خدمت بگیرد. امروز شام سوپ دم گاو، سبزیجات تابستانی مخلوط با گردو، انگور، رازیانه و پنیر رنده شده، خرچنگ برشته، کدوی ادویه‌دار و بلدرچین کباب شده با کره خورده بودند. هر دور همراه با شراب مخصوص خودش بود. لرد جینوس اذعان کرد که هیچ وقت غذای به این خوبی نخورده. تیریون گفت: «شکی نیست که وقتی مقیم هارن‌هال بشید وضعتون فرق می‌کنه.»

«حتماً. شاید از این آشپزتون خواستم که به خدمت من دربیاد، نظرتون چیه؟»

«سر موضوع‌های ساده‌تری جنگ به راه افتاده.» با هم حسابی خندیدند. «مرد جسوری هستید که هارن‌هال رو برداشتید. یه جای خیلی دلگیر، بزرگ... هزینه‌ی نگهداری سنگین. و بعضیا می‌گن نفرین شده هم هست.»

جینوس معترض شد: «از یه توده سنگ باید بترسم؟ گفتید جسورم، برای ترقی باید جسارت داشت. مثل من. تا هارن‌هال، بله! چرا که نه؟ می‌دونید، شما هم مرد جسوری هستید، احساس می‌کنم. کوچک شاید، ولی جسور.»

«خیلی لطف دارید. بازم شراب؟»

«نه. نه، من واقعاً... آه، لعنت به خدایان، بله، چرا که نه؟ یه مرد جسور اون قدر می‌نوشه که بترکه!»

«درسته.» تیویون جام اسلینت را تا لبه پر کرد. «اسم‌هایی که برای جایگزینی خودتون در مقام فرماندهی نگهبانان شهر پیشنهاد کردید نگاه می‌کردم.»

«مردهای خوب. مردهای عالی. هر کدام از شش نفر از عهده‌اش بر میان، اما خودم آلا<sup>۱</sup>ر دیم<sup>۱</sup> رو انتخاب می‌کردم. دست راست خودم. مرد خیلی خوب. وفادار. انتخابش کنید پشیمون نمی‌شید. اگه پادشاه صلاح بدون.»

«حتماً.» تیویون جرعه‌ی کوچکی از شراب نوشید. «روی سر جکلین بای‌واتر<sup>۲</sup> فکر می‌کردم. سه سال فرماندهی دروازه‌ی لجن بوده و موقع شورش بیلان گریجوی دلاورانه خدمت کرده. پادشاه رابرت تو پایک شوالیه‌اش کرد. ولی اسمش در فهرست شما دیده نمی‌شه.»

لرد جینوس اسلینت یک قلم شراب نوشید و مدتی در دهانش نگه داشت، سپس قورت داد. «بای‌واتر. خب. شکی نیست که مرد شجاعیه... اما بدون انعطافه. سگ عجیبیه. افراد دوستش ندارند. معلول هم هست، دستش رو تو پایک از دست داد، به همین خاطر شوالیه شد. از من پرسید، یه دست در برابر سر معامله‌ی بی‌خودیه.» خندید. «از نظر من، سر جکلین زیادی به خودش و شرافتش می‌نازه. به صلاح‌تونه که بذارید همون جایی که هست بمونه، ل... تیویون. آلا<sup>۱</sup>ر دیم<sup>۱</sup> انتخاب شماست.»

<sup>۱</sup> Allar Deem

<sup>۲</sup> Ser Jacelyn Bywater

«بهم گفتند دیم تو کوچه‌ها چندان محبوب نیست.»

«ازش می‌ترسن. این بهتره.»

«چه شایعه‌ای بود که در موردش شنیدم؟ افتضاح تو یه فاحشه‌خونه؟»

«اون. تقصیر دیم نبود، ل... تیریون. نه. مقصر خود زنه بود، دیم نمی‌خواست اونو بکشه. بهش اخطار داد که کنار بکشه و بذاره وظیفه‌اش رو انجام بده.»

«ولی... مادر و بچه، حتماً انتظار می‌رفت که سعی کنه بچه‌اش رو نجات بده.» تیریون لبخند زد. «یه کم از این پنیر بخورید، با شراب خیلی خوش طعم می‌شه. بهم بگید چرا دیم رو برای اون کار ناخوشایند انتخاب کردید؟»

«فرمانده‌ی خوب افرادش رو می‌شناسه، تیریون. بعضیا برای یه کار خوبین، بعضیا برای کار دیگه. کشتن یه بچه که هنوز روی سینه‌ی مادرشه، فرد به خصوصی می‌خواد. حتی اگه یه فاحشه و توله‌اش باشه.»

گفت: «فکر کنم همین طوره.» ولی با شنیدن کلمه‌ی فاحشه، ذهنش معطوف شی شده بود، و تایشای آن همه سال پیش، و همه‌ی زن‌های دیگری که در طی سال‌ها سکه و تخمش را پذیرفته بودند.

اسلینت بی‌اعتنا ادامه داد: «مرد خشن برای کارهای سخت، دیمه. هر چی بگی انجام می‌ده و بعدش شکایتی نمی‌کنه.» یک برش از پنیر برداشت. «خیلی خوبه. مزه‌اش تنده. چاقوی تیز و پنیر تند در اختیار داشته باشم از اون روز راضیم.»

تیریون شانه بالا انداخت. «تا می‌شه ازش لذت ببر. به خاطر سوختن سرزمین رودخانه‌ها و پادشاهی رنلی در های‌گاردن، به زودی پیدا کردن پنیر مرغوب خیلی دشوار می‌شه. حالا بگید چه کسی شما رو سراغ حرامزاده‌ی یه فاحشه فرستاد؟»

لرد جینوس نگاه محتاطی به تیریون انداخت، سپس خندید و برشی از پنیر را جلوی صورت او تکان داد. «زرنگی تیریون. فکر می‌کنی می‌تونم گولم بزنی؟ برای حرف درآوردن از جینوس اسلینت، یه چیزی بیشتر از شراب و پنیر لازمه. به خودم افتخار می‌کنم. سوال نمی‌پرسم، بعدش حرفی به کسی نمی‌زنم، همچین آدمی هستم.»

«مثل دیم.»

«مثل اون. وقتی به هارن هال رفتیم اونو فرماندهی خودت بکن، پشیمون نمی شی.»

تیریون به پنیر گاز کوچکی زد. واقعاً تند بود و به مایه اش شراب زده بودند؛ خیلی مرغوب. «معلومه که پادشاه هر کی رو انتخاب کنه به این آسونی نمی تونه جای شما رو پر کنه. لرد مورمونت همین مشکل رو داره.»

لرد جینوس متوجه نشده بود. «فکر می کردم یه لیدیه. مورمونت. منظورتون همونه که با خرس ها می خوابه؟»

«برادرش رو می گفتم. جئور مورمونت، فرماندهی نگهبانان شب. وقتی کنار دیوار باهاش ملاقات داشتم، گفتم که چقدر در مورد پیدا کردن جانشین مناسب برای خودش نگرانه. نگهبان ها این روزها مردهای خوب کم گیرشون میاد.» تیریون تبسم کرد. «اگه کسی مثل شما رو داشت راحت تر می خوابید. یا آلا ر دیم دلاور رو.»

لرد جینوس غرولند کرد: «خیلی بعیده!»

تیریون گفت: «این طور به نظر می رسه، اما زندگی چرخش های عجیبی داره. ادارد استارک رو در نظر بگیرید، سرورم. بعید می دونم هیچ به فکرش رسیده بود که زندگیش روی پله های سپت بیلور تموم می شه.»

جینوس اسلینت به خنده افتاد. «کمتر کسی همچین فکری می کرد.»

تیریون نیز خندید. «حیف نبودم که ببینم. می گن واریس هم غافلگیر شده بود.»

لرد جینوس طوری خندید که شکمش لرزید. «عنکبوت؛ می گن همه چیزو می دونه. خب، از این خبر نداشت.»

«از کجا می دونست؟» تیریون اولین نشانه از سردی را به لحنش افزود. «کمک کرده بود خواهرم قانع بشه که استارک به شرط سیاه پوشیدن بخشیده بشه.»

«هه؟» جینوس اسلینت مثل کودن ها به تیریون پلک زد.

تیریون تکرار کرد: «خواهرم سرسی.» کمی قاطع تر، تا برایش هیچ شکی باقی نماند که منظور چه کسی است. «نایب ملکه.»

«بله.» اسلینت یک جرعه نوشید. «اون مورد، خب... پادشاه دستور داد سرورم. خود پادشاه.»

تیریون یادآوری کرد: «پادشاه سیزده سالشه.»

«به هر حال. پادشاهه.» اخم کرد و غبغب‌هایش جنبیدند. «فرمانروای هفت پادشاهی.»

تیریون با لبخند تلخی گفت: «خب، در واقع یکی یا دو تا از اون قلمروها. می‌تونم به نیزه‌تون نگاهی بندازم.»

لرد جینوس سردرگم پلک زد. «نیزه‌م؟»

تیریون اشاره کرد. «گیره‌ای که سنجاق شللتونه.»

لرد جینوس با دودلی جواهر را درآورد و به تیریون داد.

تیریون نظر داد: «زرگرهایی تو لنسپورت داریم که کارشون بهتره. اگه ناراحت نمی‌شید باید بگم که لعاب خونش کمی زیادی تیره است. بهم بگید سرورم، شما خودتون نیزه رو تو پشت اون مرد فرو بردید یا فقط دستورش رو دادید؟»

«دستور دادم و باز هم می‌دم. لرد استارک خائن بود.» لکه‌ی تاس فرق سر اسلینت برافروخته بود و شل زربافتش از روی شانه‌ها لغزیده و روی زمین افتاده بود. «سعی کرد منو بخره.»

«هیچ فکرش رو نمی‌کرد که فروخته شدید.»

اسلینت جام شرابش را روی میز کوبید. «مستید؟ اگه فکر می‌کنید وقتی شرافتم مورد تردید قرار می‌گیره راحت می‌شینم...»

«چه جور شرافتی؟ اقرار می‌کنم که از سر جکلین معامله‌ی بهتری کردید. مقام لردی و یه قلعه در برابر فرو کردن نیزه به پشت، تازه لازم نبود که خودتون نیزه رو فرو کنید.» جواهر طلایی را به سمت جینوس اسلینت انداخت. به سینه‌اش خورد و وقتی او برخاست روی زمین افتاد.

«لحتون رو دوست ندارم، ل... جن. من لرد هارن‌هال و یکی از اعضای شورای پادشاه هستم، به چه حقی منو این طور سرزنش می‌کنید؟»

تیریون سرش را به یک سمت خم کرد. «فکر کنم خیلی خوب می‌دونید که کی هستم. چند تا پسر دارید؟»



«پسرهام به تو چه ربطی دارن، کوتوله؟»

«کوتوله؟» خشمش برانگیخته شد. «باید تو جن بس می کردی. من تیرون از خاندان نیستر هستم و اگه به اندازه‌ی یه حلزون دریایی عقل داشته باشی، یه روزی زانوی شکر می زنی که با من طرف بودی، نه پدرم. حالا، چند تا پسر داری؟»

تیرون ترس ناگهانی را در چشمان جینوس اسلینت می دید. «س-سه، سرورم. و یه دختر. لطفاً، سرورم...»

«نیازی به التماس نیست.» از صندلی سر خورد. «قول منو دارید که صدمه‌ای بهشون نمی رسه. پسره‌ای کوچک تر به سرپرستی سپرده می شن. اگه خوب و وفادارانه خدمت کنن، شاید به وقتش شوالیه بشن. بذار ننگن که خاندان نیستر به کسانی که بهشون خدمت می کنن پاداش نمی ده. پسر ارشدت لقب لرد اسلینت و این نشان انزجار آور رو به ارث می بره.» به نيزه‌ی طلایی لگد زد و آن را به سمت ديگر اتاق فرستاد. «زمین‌هایی براش پیدا می کنیم و می تونه برای خودش یه پایگاه بسازه. هارن‌هال نمی شه، اما براش کافیه. وظیفه داره که ترتیب ازدواج مناسب خواهرش رو بده.»

صورت اسلینت از سرخ به سفید تبدیل شده بود. «با... با من...» غبغب‌هایش مثل پیه خوک می لرزید.

«قصدم دارم با شما چکار کنم؟» تیرون قبل جواب گذاشت که ابله مدتی بلرزد. «کشتی سامر دریم موقع مد سحر بادبان می کشه. ناخداش بهم گفته که مسیرش گال‌تاون، سه خواهران، جزیره‌ی اسکاگوس و ایست‌واچه. وقتی با فرمانده‌ی کل مورمونت ملاقات کردید، احترام صمیمانه‌ی منو بهشون برسونید و بگید که نیاز نگهبانان شب رو فراموش نکردم. براتون زندگی و خدمت طولانی آرزو دارم، سرورم.»

وقتی جینوس اسلینت متوجه شد که قرار نیست درجا اعدام شود، رنگ به صورتش برگشت. آرواره‌اش را به کار انداخت: «می بینم، جن. کوتوله. شاید کسی که سوار اون کشتی بشه تو باشی، چی خیال کردی؟ شاید تو کسی باشی که به خدمت دیوار درمیاد.» خنده‌ی مضطربی کرد. «تو و تهدیدها. خب، می بینم. می دونی که من دوست پادشاهم. نظر جافری رو می شنویم. و لیتل‌فینگر و ملکه، بله. جینوس اسلینت دوست‌های زیادی داره. می بینم چه کسی سوار کشتی می شه، بهت قول می دم. حتماً می بینم.»

اسلینت مثل نگهبانی که زمانی بوده، روی پاشنه عقب‌گرد کرد، چکمه‌هایش روی سنگ صدا دادند و طول تالار کوچک را پیمود. با عجله از پله‌ها بالا رفت، در را سریع گشود... و با مرد قد بلند چانه درازی صورت به

صورت شد که زرهی سیاه و ردای طلائی داشت. روی میچ راستش دستی آهنی بسته شده بود. مرد گفت: «جینوس.» زیر انبوهی از موهای جوگندمی و پیشانی برآمده‌اش چشم‌های گود افتاده‌ای برق می‌زدند. جینوس اسلینت عقب رفت و شش ردا طلائی بی‌صدا وارد تالار شدند، به پشت سر او رفتند.

تیریون گفت: «لرد اسلینت، فکر کنم فرماندهی جدید نگهبانان شهر، سر جکلین بای‌واتر رو می‌شناسید.»

سر جکلین به اسلینت گفت: «تخت روان براتون آماده کردیم، سرورم. اسکله‌ها دور و تاریک، خیابون‌ها موقع شب امن نیستن. افراد.»

وقتی ردا طلائی‌ها فرماندهی اسبق‌شان را به خارج هدایت می‌کردند، تیریون سر جکلین را به کنارش خواند و کاغذ لوله‌شده‌ای را به دستش داد. «مسافرت طولانی‌ایه و لرد اسلینت همسفر می‌خواد. ترتیبش رو بده که این شش نفر روی سامرز دریم بهش ملحق بشن.»

بای‌واتر نگاهی به اسامی انداخت و لبخند زد. «هر چی شما بگید.»

تیریون درگوشی گفت: «یکی هست به اسم دیم. به ناخدا بگو اگه قبل رسیدن به ایست‌واچ تصادفاً از روی عرشه سر بخوره کسی غصه‌اش رو نمی‌خوره.»

«شنیدم که اون آب‌های شمالی خیلی طوفان‌خیز هستن، سرورم.» سر جکلین تعظیم کرد و مرخص شد. ردایش پشت سرش موج برداشت و در مسیرش شل زربافت اسلینت را لگد کرد.

تیریون تنها نشست، باقیمانده‌ی شراب مرغوب دورنی را نوشید. خدمتکارها آمدند و رفتند، ظرف‌ها را از روی میز جمع کردند. به آن‌ها گفت که شراب را باقی بگذارند. وقتی کارشان تمام شد، واریس بی‌صدا وارد تالار شد. قبای به رنگ استوقدوسش با بوئی که می‌داد جور بود. «اوه کارتون خیلی تمیز بود، سرورم.»

«پس چرا این مزه‌ی بد تو دهنم هست؟» انگشت‌هایش را روی شقیقه‌هایش فشرد. «بهشون گفتم آلاز دیم رو به دریا بندازن. وسوسه شدم که همین کارو با تو بکنم.»

واریس پاسخ داد: «احتمالاً از نتیجه ناراضی بشید. طوفان‌ها میان و می‌رن، امواج روی سر هم می‌کوبن، ماهی بزرگ ماهی کوچولو رو می‌خوره و من همچنان پارو می‌زنم. اجازه هست از شرابی به چشم که لرد اسلینت این همه لذت می‌برد؟»

تیریون با اخم به خم شراب اشاره کرد.

واریس فنجانی را پر کرد. «آه. به شیرینی تابستان.» جرعه‌ی دیگری نوشید. «آواز انگورها رو روی زبونم می‌شنوم.»

«پس بگو چه صدایی بود. به انگورها بگید ساکت باشن، سرم کم مونده بترکه. کار خواهرم بود. کسی که لرد جینوس با اون همه ادعای وفاداری نمی‌خواست ازش اسم ببره. سرسی ردا طلائی‌ها رو به اون فاحشه‌خونه فرستاد.»

واریس ترتر خندید. پس از قبل می‌دانسته.

تیریون سرزنشگرانه گفت: «این قسمتش رو بهم نگفتید.»

«خواهر عزیز خودتون.» ناگهان چنان مغموم به نظر می‌رسید که انگار کم مانده بود اشک‌هایش سرازیر شوند. «گفتنش به یه مرد سخته، سرورم. نگران بودم که چه واکنشی ممکنه نشون بدید. منو می‌بخشید؟»

تیریون با تشر گفت: «نه، لعنت به تو. لعنت به اون.» می‌دانست که دستش به سرسی نمی‌رسد. نه هنوز، نه حتی اگر می‌خواست، و اصلاً اطمینان نداشت که می‌خواهد. با این وجود وقتی خواهرش بی‌محابا مسیر خودش را می‌رفت، اینجا نشستن و اجرای نمایشی از عدالت با تنبیه امثال جینوس اسلینت و آلا ر دیم آزاردهنده بود. «بعد این هر چی که می‌دونید به من می‌گید، لرد واریس. هر چی که می‌دونید.»

لبخند خواجه رندانه بود. «وقت نسبتاً زیادی می‌بره، سرورم. من خیلی می‌دونم.»

«ظاهراً برای نجات این بچه کافی نبوده.»

«متأسفانه خیر. یه حروم‌زاده‌ی دیگه بود، پسر، بزرگ‌تر. اقداماتی تدارک دیدم که از معرض آسیب دور بشه... اما اعتراف می‌کنم هیچ به فکرم نرسید که بچه در خطر باشه. یه دختر غیرشرعی، یک سالش نشده، مادرش یه فاحشه. چه تهدیدی می‌تونست داشته باشه؟»

تیریون به تلخی گفت: «اون مال رابرت بود. ظاهراً برای سرسی این دلیل کافیه.»

«بله. خیلی غم انگیزه. خودم رو باید به خاطر بچه‌ی طفلکی و مادرش ملامت کنم. مادرش چه جوون بود و عاشق پادشاه بود.»

«جداً؟» تیرون هرگز قیافه‌ی دختر مرده را ندیده بود، اما در ذهنش شبیه شی و تایشا بود. «یه فاحشه می‌تونه واقعاً کسی رو دوست داشته باشه؟ نه، جواب نده. بعضی چیزا رو ترجیح می‌دم ندونم.» شی را در ویلایی اربابی جا داده بود که چاه و اسطبل و باغ مجزا داشت؛ خدمتکارانی که به احتیاجاتش برسند، پرنده‌ای سفید از جزایر تابستان تا همدمش باشد، ابریشم و نقره و جواهر برای زینت دادنش، نگهبانان برای محافظتش. با این وجود شی بی‌قرار به نظر می‌رسید. می‌گفت که می‌خواهد با او باشد؛ به او خدمت کند و کمکش باشد. یک شب بعد هم آغوشی به شی گفت: «بهترین کمک به من اینجا بین لحاف‌هاست.» سرش روی پستان او بود، پایین تنه‌اش درد شیرینی می‌کشید. شی حرفی نزد، جز با چشمانش. در نگاهش می‌دید که جواب دلخواش نبوده.

تیرون آه کشید و به شراب دست برد، ولی به یاد لرد جینوس افتاد و ظرف شراب را کنار زد. «ظاهراً خواهرم واقعیت رو در مورد مرگ استارک گفته. اون دیوانگی رو مدیون خواهرزاده‌م هستیم.»

«پادشاه جافری دستور داد. جینوس اسلینت و سر ایلن پین بی‌معطلی و بدون فکر انجامش دادند...»

«... انگار که انتظارش رو داشتند. بله، قبلاً سر این موضوع بحث کردیم، نتیجه‌ای نگرفتیم. یه حماقت بود.»

«با در اختیار داشتن نگهبانان شهر، شما موقعیت مناسبی دارید که اعلیحضرت دیگه مرتکب... حماقت نشه؟ البته هنوز باید نگهبانان خانگی ملکه رو در نظر داشته باشیم...»

«ردا سرخ‌ها؟» تیرون شانه بالا انداخت. «ویلار مطیع کسترلی راکه. می‌دونه که به اقتدار پدرم اینجا هستم. سرسی به این آسونی نمی‌تونه از اون مرد علیه من استفاده کنه... در ضمن تنها صد نفر هستند. من پنجاه نفر بیشتر دارم. و اگه بای‌واتر همون کسی باشه که شما ادعا دارید، شش هزار ردا طلانی دارم.»

«متوجه می‌شید که سر جکلین شجاع، شرافتمند، مطیع... و خیلی قدرشناسه.»

«ولی از چه کسی؟» تیرون به واریس اعتماد نداشت، هر چند ارزشش قابل انکار نبود. تردیدی نبود که چیزهایی می‌داند. دست‌های لطیف، صورت بی‌موی پودرزده، لبخند ریز زننده‌ی او را برانداز کرد و پرسید: «چه عجب که این همه به درد بخور شدید، لرد واریس؟»

«شما دست هستید. من به مملکت، پادشاه و شما خدمت می‌کنم.»

«همون طور که به جان ارن و ادارد استارک خدمت کردید؟»

«من در حد توانم به لرد ارن و لرد استارک خدمت کردم. از مرگ نابهنگامشون وحشت زده و غمگین شدم.»

«فکر کن من چه احساسی دارم. احتمالاً نفر بعدیم.»

واریس شراب را در فنجان به چرخش انداخت. «اوه فکر نکنم. قدرت چیز غریبی، سرورم. شاید روی معمایی که اون روز تو مهمونخونه براتون طرح کردم تعمق کردید؟»

تیریون اقرار کرد: «یکی دو بار ذهنم رو مشغول کرده. پادشاه، روحانی، ثروتمند... کی زنده می‌مونه و کی می‌میره؟ سرباز از کی اطاعت می‌کنه؟ یه معمای بدون جوابه، یا بهتره بگیم جواب‌های زیادی داره. همه چیز به مردی بستگی داره که شمشیر تو دستشه.»

«با این وجود، اون شخص خاصی نیست. نه تاج داره، نه طلا، نه رحمت خدایان، تنها یه تکه فولاد نوک تیز.»

«اون تکه فولاد، قدرت مرگ و زندگی رو در اختیار داره.»

«همین طوره... ولی اگه سربازها حاکمین واقعی باشن، چرا تظاهر می‌کنیم که قدرت دست پادشاهه؟ چرا یه مرد قوی که شمشیر داره، از بچه‌ای مثل جافری یا کودن همیشه مستی مثل پدرش اطاعت بکنه؟»

«چون جوجه پادشاه‌ها و کودن‌های دائم الخمر می‌تونند مردهای قوی دیگه‌ای احضار کنند که اونا هم شمشیر دارن.»

«پس این سربازهای دیگه قدرت واقعی رو در اختیار دارن. این طوره؟ شمشیرهاشون از کجا اومده؟ چرا اطاعت می‌کنن؟» واریس لبخند زد. «بعضیا می‌گن دانش قدرته. بعضیا می‌گن منشاء تمام قدرت‌ها خدایان هستن. بعضی می‌گن نتیجه‌ی قانونه. اما اون روز روی پله‌های سپت بیلور، سپتون اعظم با ایمان و نایب ملکه‌ی صاحب قانون و این حقیر از همه چیز باخبر همه به اندازه‌ی هر بی‌سرو پای بین جمعیت عاجز بودیم. به نظرتون کی ادارد استارک رو واقعاً کشت؟ جافری که دستور داد؟ سر ایلن پین که شمشیر رو فرود آورد؟ یا... کس دیگه؟»

تیریون سرش را به یک سمت خم کرد. «می‌خوای به معمای کوفتی خودت جواب بدی یا تنها می‌خوای بیشتر سرم رو درد بیاری؟»

واریس لبخند زد. «پس این هم جواب. سرچشمه‌ی قدرت جاییه که انسان‌ها باور دارند. همین و بس.»

«پس قدرت یه چشم بندیه؟»

«یه سایه روی دیوار، با این حال سایه‌ها می‌تونن بکشن. و خیلی وقت‌ها یه آدم خیلی کم اهمیت ممکنه سایه خیلی درازی بندازه.»

تیریون لبخند زد. «لرد واریس، به شکل عجیبی داره از شما خوشم میاد. هنوز ممکنه شما رو بکشم، اما فکر کنم ناراحت بشم.»

«اینو یه تحسین تلقی می‌کنم.»

«تو کی هستی، واریس؟» تیریون متوجه شد که واقعاً دلش می‌خواهد بداند. «می‌گن عنکبوتی.»

«از جاسوس و خبرچین به ندرت کسی خوشش میاد، سرورم. من فقط یه خادم وفادار مملکت هستم.»

«و یه خواجه. بهتره فراموش نکنیم.»

«به ندرت یادم می‌ره.»

«مردم به من هم نصفه‌مرد می‌گن، اما به نظرم خدایان به من بیشتر لطف داشتند. من کوچکم، پاهام لنگه، نگاه زن‌ها بهم اشتیاق چندانی نداره... با این حال هنوز مردم. شی اولین کسی نیست که جام رو گرم می‌کنه، و یه روز شاید همسر اختیار کردم و پدر یه پسر شدم. اگه خدایان لطف کنند، قیافه‌اش مثل عموش می‌شه و مثل پدرش فکر می‌کنه. تو همچین امیدی نداری که بهت دلگرمی بده. کوتوله‌ها طعنه‌ی خدایان هستند... اما خواجه‌ها محصول بشرند. کی ناقصت کرد، واریس؟ کی و چرا؟ واقعاً چه کسی هستی؟»

لبخند خواجه هیچ کم‌رنگ نشد، اما برق چشمانش چیزی جز خنده بود. «لطف دارید که می‌پرسید سرورم، اما داستان من طولانی و غمگینه، و خیانتی هست که باید در موردش مشورت کنیم.» از آستینش کاغذ پوستی را

درآورد. «فرماندهی کشتی پارویی پادشاه، وایت هارت، نقشه کشیده که سه روز دیگه لنگر بکشه و خدمتگذاری و کشتی اش رو به لرد استنیس تقدیم کنه.»

تیریون آه کشید. «به نظرم لازمه از اون مرد یه درس خونین بسازیم؟»

«سر جکلین می تونه ترتیب ناپدید شدنش رو بده، اما محاکمه در پیشگاه پادشاه، برای اطمینان از وفاداری سایر ناخداها مفیده.»

و سر خواهرزاده‌ی پادشاه من مشغول بشه. «هر چی شما بگید. بذارش تو نوبت تا مزه‌ی عدالت جافری رو بچشه.»

واریس روی پوست علامت زد. «سر هوراس و سر هابر ردواین پریشب به یکی از محافظین رشوه دادند که اونا رو از دروازه‌ی پشتی بیرون ببره. ترتیش داده شده که در پوشش پاروزن‌ها سوار کشتی پنتاسی مونرانر بشن.»

«چطوره چند سالی پای اون پاروها نگهشون داریم تا ببینیم چقدر خوششون میاد؟» لبخند زد. «نه، اگه همچین مهمون‌های با ارزشی رو از دست بدیم خاطر خواهرم آشفته می شه. به سر جکلین اطلاع بده. مردی که رشوه گرفته دستگیر کنید و بهش حالی کنید که خدمت در نگهبانی شب چه افتخار بزرگیه. و اطراف مونرانر مامور بذارید، شاید ردواین‌ها محافظ دیگه‌ای پیدا کردند که کمبود سکه داره.»

«هر چی شما بگید.» علامت دیگری روی پوست. «سرباز شما تیمت، امروز عصر پسر یه شرابفروش رو کشته، توی یه قمارخونه‌ی خیابان نقره. به این اتهام که سر تاس قلب کرده.»

«اتهام درست بوده؟»

«آه، هیچ شکی نیست.»

«پس اهالی شرافتمند شهر یه تشکر به تیمت مقروضن. رسیدگی می کنم که پادشاه ازش قدردانی کنه.»

خواجه خنده‌ی ریز مضطربی کرد و علامت دیگری زد. «همچنین مردهای مقدس مثل طاعون ناگهان زیاد شدند. دنباله دار با خودش انواع مختلفی از واعظین، کاهنین و پیشگوهای عجیب رو آورده. تو میخونه‌ها و غذاخوری‌ها التماس می کنند و برای هر کی که برای گوش دادن می ایسته خبر از فلاکت و نابودی دارن.»

تیریون شانه بالا انداخت. «به سیصدمین سالگرد به ساحل نشستن اگان نزدیک می‌شیم. به نظرم قابل انتظاره. بذار پرت و پلا بکن.»

«وحشت پراکنی می‌کنی، سرورم.»

«فکر می‌کردم وظیفه‌ی توئه.»

واریس دهانش را با دست پوشاند. «چقدر ظالمید که اینو می‌گید. آخرین موضوع. لیدی تاندا دیشب مهمونی شام کوچکی داشت. فهرست غذا و مهمان‌ها رو آوردم که ببینید. موقع پخش شراب، لرد جایلز به افتخار پادشاه جامش رو بلند کرد و خبر دادن که سر بیلان سوان گفته: سه جام لازمه. خلیا خندیدند...»

تیریون دستش را بلند کرد. «کافیه. سر بیلان مزاح کرده. علاقه‌ای به خیانت شمردن حرف‌های سر میز غذا ندارم، لرد واریس.»

«شما همون قدر که خردمندید، مهربونید، سرورم.» پوست در آستین خواجه ناپدید شد. «هر دو کارهای زیادی داریم. تنهاتون می‌ذارم.»

بعد رفتن خواجه، تیریون مدت طولانی نشست و شمع را تماشا کرد؛ به این فکر می‌کرد که واکنش خواهرش به خبر عزل جینوس اسلینت چگونه خواهد بود. اگر قضاوتش درست بود، خواهرش خرسند نمی‌شد، اما جز فرستادن اعتراض خشمگین به لرد تایوین در هارن‌هال، به نظر نمی‌رسید که کاری از دست سرسی ساخته باشد. تیریون اکنون نگهبانان شهر را داشت، به اضافه‌ی صد و پنجاه کوه‌نشین مخوف و نیروی رو به افزایشی از سربازان مزدور که بران به خدمت می‌گرفت. ظاهراً از او به خوبی محافظت می‌شد.

بی‌تردید اداره استارک همین را خیال می‌کرده.

وقتی تیریون تالار کوچک را ترک کرد، قلعه‌ی سرخ تاریک و ساکت بود. بران در اتاق او منتظرش بود. پرسید: «اسلینت؟»

«لرد جینوس موقع مد دریا عازم دیوار می‌شه. واریس کاری می‌کنه که خیال کنم یکی از افراد جافری رو با مال خودم عوض کردم. احتمالش بیشتره که یکی از آدم‌های واریس رو جای یکی از آدم‌های لیتل‌فینگر گذاشته باشم، اما چاره‌ای نیست.»



«بهتره بدونی که تیمت یه مرد رو کشت...»

«واریس بهم گفت.»

به نظر نمی‌رسید که برای سرباز غیر منتظره بوده. «احمق خیال کرد که کلاه گذاشتن سر یه مرد تک چشم راحت تره. تیمت با خنجر مچ دستش رو به میز دوخت و با دست خالی گلوش رو پاره کرد. یه تکنیک داره که انگشت هاش رو دور گلو سفت می‌کنه...»

«لازم نیست جزئیات چندیش آور رو برام تعریف کنی، شام تو شکمم راحت نیست. چه خبر از استخدام نفرات؟»

«بد نیست. امشب، سه نفر جدید.»

«از کجا می‌فهمی کی برای به خدمت گرفتن مناسبه؟»

«براندازشون می‌کنم. سوال پیچ می‌کنم تا ببینم کجا جنگیدن و در دروغگویی چقدر مهارت دارن.» بران لبخند زد. «و بعدش بهشون فرصت می‌دم که منو بکشن، البته خودم هم همین فرصت رو دارم.»

«کسی رو کشتی؟»

«نه کسی که به دردمون می‌خورد.»

«و اگه کسی تو رو کشت؟»

«اون وقت کسی پیدا شده که تو دوست داری شخصاً استخدامش کنی.»

تیریون کمی مست و خیلی خسته بود. «بهم بگو بران، اگه بهت بگم یه بچه رو بکش... یه دختر شیرخوار که هنوز تو آغوش مادرشه... انجامش می‌دی؟ بدون سوال؟»

«بدون سوال؟ نه.» سرباز مزدور شست و اشاره‌اش را روی هم مالید. «می‌پرسم چقدر.»

چرا آلاز دیم تو رو لازم داشته باشم، لرد اسلینت؟ خودم چند صد تا دارم. می‌خواست بخندد؛ می‌خواست گریه کند؛ بیش از همه شی را می‌خواست.

جاده چندان چیزی جز دو شیار گاری در میان علف‌های هرز نبود.

خوبی‌اش این بود که با این رفت و آمد اندک، کسی نبود که با اشاره‌ی انگشت

مسیر آن‌ها را لو بدهد. سیل انسانی که از جاده‌ی شاهی پائین می‌ریخت، اینجا قطره قطره بود.

بدی‌اش این بود که جاده مثل مار پیچ می‌خورد، با مسیرهایی که از خودش هم کوچک‌تر بودند یکی می‌شد، گاهی به نظر کاملاً محو می‌شد و نیم فرسنگ جلوتر، وقتی همه امیدشان را از دست می‌دادند دوباره ظاهر می‌شد. آریا از این بدش می‌آمد. ولی منطقه به حد کافی دلنشین بود؛ تپه‌های پی در پی و مزارع کرت‌بندی شده، در فواصل آن‌ها علفزار و جنگل، و دره‌های کوچکی که در آن‌ها انبوه بیدها سرعت نهرهای کم‌عمق را می‌گرفتند. با این حال، مسیر چنان باریک و پیچ در پیچ بود که سرعت حرکتشان به حد خزیدن افت کرده بود.

چیزی که سرعتشان را می‌گرفت ارابه‌ها بودند، با آن لق‌لق زدنشان در مسیر و نالیدن میل‌محور زیر وزن سنگین محموله. چندین بار در روز برای آزاد کردن چرخ‌های گیر کرده بود مجبور به توقف می‌شدند، یا باید اسب‌های دو ارابه را به یکی می‌بستند تا از تپه‌ای گلی بالا روند. یک بار در وسط انبوهی از بلوط‌ها، به سه مرد برخوردند که باری از هیزم را روی گاری گاوکش به جهت مخالف می‌بردند. هیچ کدام راهی برای دور زدن دیگری نداشتند. چاره‌ای نداشتند جز معطل ماندن برای جنگلبان‌ها که گاوشان را باز کردند و از بین درختان هدایتش کردند، گاری را چرخاندند، گاو را دوباره بستند و راهی را که آمده بودند برگشتند. گاو از ارابه‌ها هم کندتر بود، برای همین آن روز چندان پیشرفت نکردند.

آریا نگران بود که ردا طلانی‌ها کی می‌رسند و مدام پشت سر را می‌پایید. شب‌ها با هر صدائی از خواب می‌پرید و دستش به دسته‌ی نیدل می‌رفت. اکنون بدون گماشتن دیده‌بان اردو نمی‌زدند، ولی آریا به آن‌ها اعتماد نداشت، خصوصاً به بچه یتیم‌ها. شاید در پس کوچه‌های بارانداز پادشاه کارشان خوب می‌شد، اما این بیرون عاجز بودند. وقتی به بی‌صدایی سایه می‌شد، می‌توانست دزدکی از کنار همه‌شان رد شود؛ زیر نور ستاره‌ها برای شاشیدن به جنگل می‌رفت، به جایی که هیچ کس نمی‌دید. یک بار که لامی گرین‌هندز پاس ایستاده بود، آریا از بلوطی بالا رفت و از درختی به درخت دیگر جلو رفت، تا اینکه درست بالای سر لامی بود و او هیچ چیز ندید. می‌توانست روی سر او بپرد، اما می‌دانست که فریادهایش کل اردو را بیدار خواهد کرد و یارن شاید دوباره دست به ترکه شود.

لامی و سایر یتیم‌ها اکنون با گاو مثل شخصی خاص رفتار می‌کردند، چون ملکه سرش را می‌خواست، هر چند برای خود او قابل تحمل نبود. با عصبانیت گفته بود: «من به ملکه کاری نکردم. سرم به کار خودم بود. انبر و دم و درآوردن و حمل کردن. قرار بود اسلحه‌ساز بشم که یه روز استاد مات گفت باید به نگهبانان شب ملحق بشم. همین قدر می‌دونم.» بعد از پیششان رفت و مشغول برق انداختن کلاهخودش شد. کلاهخود زیبایی بود، گرد و منحنی، با شیارهای چشم و دو شاخ گاو بزرگ آهنی. آریا وقتی با پارچه‌ی آغشته به روغن آن را برق می‌انداخت تماشایش می‌کرد. آن قدر جلایش می‌داد که شعله‌های آتش طبخ روی فولاد دیده می‌شد. با این حال هیچ وقت واقعاً روی سرش نمی‌گذاشت.

یک شب لامی با صدائی آهسته که جندری نشنود گفت: «شرط می‌بندم حرومزاده‌ی اون خائنه است، لرد گرگ، اون‌ی که روی پله‌های بیلور کشتن.»

آریا گفت: «درست نیست.» پدرم تنها یه حرومزاده داشت و اون جان بود. از پیششان به میان درخت‌ها رفت، آرزو می‌کرد که می‌توانست اسبش را زین کند و به خانه بتازد. اسب خوبی بود، مادایانی قهوه‌ای با لکه‌ی سفیدی روی پیشانی. و آریا همیشه سوارکار خوبی بوده. می‌توانست چهار نعل برود و دیگر هرگز هیچ کدامشان را نبیند، مگر اینکه خودش دلش بخواهد. فقط اینکه کسی را برای دیده‌بانی مسیر جلو نداشت، یا برای مراقبت از پشت، یا نگهبان ایستادن موقعی که خودش خوابیده، و اگر ردا طلایی‌ها به او می‌رسیدند تک و تنها بود. با یارن و دیگران ماندن امن‌تر بود.

برادر سیاه یک روز صبح گفت: «از چشم خدایان فاصله‌ی زیادی نداریم. جاده‌ی شاهی تا از ترای‌دنت نگذشته باشیم امن نیست. پس دریاچه رو در امتداد ساحل غربی دور می‌زنیم، احتمالش کمه که تو اون مسیر دنبالمون بگردن.» در نقطه‌ی بعدی که جای شیار گاری‌ها از روی هم می‌گذشتند، ارابه‌ها را به غرب پیچاند.

در این مسیر جنگل جای مزارع را گرفت، دهکده‌ها و قلعه‌ها کوچک‌تر بودند و از هم فاصله‌ی بیشتری داشتند، تپه‌ها مرتفع‌تر و دره‌ها عمیق‌تر بودند. پیدا کردن غذا سخت‌تر شد. یارن در شهر ارابه‌ها را با ماهی دودی، نان سخت، پیه‌ی خوک، شلغم، کیسه‌های نخود و جو و ورقه‌های پنیر زرد پر کرده بود، اما هر لقمه از آن خورده شده بود. یارن که مجبور به تامین مایحتاج از محیط اطراف شده بود، به کاس و کورتز متوسل شد که به جرم شکار قاچاق دستگیر شده بودند. آن‌ها را جلوتر از ستون به جنگل می‌فرستاد و آن دو موقع غروب که برمی‌گشتند، چوبی بر دوششان بود که آهویی از آن آویزان بود، یا روی کمرشان ردیفی از بلدرچین‌ها تاب

می‌خوردند. پسرهای کوچک‌تر برای چیدن تمشک از بوته‌های سر راه فرستاده می‌شدند، یا اگر به باغی برمی‌خوردند برای پر کردن کیسه‌هایشان از سیب از پرچین بالا می‌رفتند.

آریا در بالا رفتن مهارت داشت و سریع میوه می‌چید و دوست داشت به تنهایی برود. روزی کاملاً تصادفی به خرگوشی برخورد. قهوه‌ای و چاق بود، با گوش‌های دراز و دماغی پر جنب و جوش. خرگوش‌ها از گربه‌ها سریع‌تر می‌دوند، اما در بالا رفتن از درخت نصف مهارت گربه‌ها را ندارند. با ترکه‌اش آن را زد، گوش‌هایش را گرفت و بلندش کرد، یارن با کمی قارچ و پیاز وحشی آن را پخت. به آریا یک پای کامل رسید، چون خرگوش او بود. سهمش را با جندری تقسیم کرد. به بقیه یک قاشق پر رسید، حتی به سه نفری که در غل بودند. جیکن هگار مودبانه به خاطر غذا تشکر کرد و گاز با نگاهی شاد روغن را از انگشت‌های کثیفش لیسید، اما روگ، آن یکی که دماغ نداشت، فقط خندید و گفت: «حالا شکارچی شده، لامپی لامپوی خرگوش کش.»

خارج از قلعه‌ای به نام بریروایت، چند کارگر در مزرعه‌ی ذرت محاصره‌شان کردند و در عوض خوشه‌هایی که چیده بودند سکه مطالبه کردند. یارن نگاهی به داس‌ها انداخت و چند سکه‌ی مسی پرت کرد. به تلخی گفت: «یه زمانی، از دورن تا ویتترفل به سیاهپوش‌ها غذا می‌دادند و لردهای بلندمرتبه افتخار خودشون می‌دونستند که به اونا زیر سقفشون جا بدن. حالا زاغ‌هایی مثل شما به خاطر یه گاز سیب گندیده، سکه‌های با ارزش می‌خوان.» تف کرد.

یکی از آن‌ها با خشونت گفت: «این ذرت شیرین ارزشش از پرنده سیاه بوگندوئی مثل تو بیشتره. از زمین ما فوراً برو بیرون، اون بی سر و پا ها رو هم با خودت ببر، وگرنه تو رو تو ی مزرعه به صلیب می‌کشیم تا کلاغ‌های دیگه رو فراری بده.»

آن شب ذرت‌ها را بدون کندن نیام سرخ کردند. خوشه‌ها را با چوب‌های دوشاخه‌ی درازی چرخاندند و بعد از برداشتن از روی زغال‌ها بلافاصله داغ خوردند. به نظر آریا مزه‌شان حیرت‌انگیز بود، اما یارن عصبانی‌تر از آن بود که غذا برایش خوش باشد. به نظر ابری به سیاهی و ژندگی ردایش روی صورتش سایه انداخته بود. بی‌قرار اطراف اردو قدم می‌زد و زیر لب چیزهایی می‌گفت.

روز بعد کاس دوان آمد که به یارن وجود اردوئی در سر راهشان را هشدار دهد. «بیست تا سی مرد، با زره و کلاهخود ناقص. بعضی‌هاشون زخم‌های بدی دارن و یکیشون از قرار معلوم داره می‌میره. با اون همه داد و

بیدادی که راه انداخته بود، تونستم خیلی بهشون نزدیک بشم. نیزه و سپر دارن، اما فقط یه اسب دارن، اون هم لنگه. از بوئی که اونجا گرفته مشخصه که یه مدتی اتراق کردن.»

«پرچم ندیدی؟»

«گره‌ی درختی خالدار، زرد و سیاه، روی زمینه‌ی قهوه‌ای.»

یارن برگ تلخی را در دهانش چپاند و جوید. اقرار کرد: «تشخیص نمی‌دم. شاید این طرفی باشن شاید اون طرفی. اگه این همه صدمه دیده باشن، احتمالاً فرقی نمی‌کنه که طرف کی هستن و به هر حال حیوون‌های ما رو برمی‌دارن. شاید هم چیز دیگه‌ای رو بگیرن. به نظرم بهتره با فاصله دورشون بزنیم.» چند فرسنگ از راهشان دور شدند و حداقل دو روز وقتشان تلف شد، اما پیرمرد گفت که بهای ناچیزی پرداختند. «تو دیوار وقت کافی دارید. احتمالاً تمام بقیه‌ی عمرتون. به نظرم لازم نیست برای رسیدن عجله داشته باشید.»

وقتی دوباره به شمال چرخیدند، آریا بیشتر و بیشتر مردهایی را دید که مراقب مزرعه بودند. اغلب ساکت کنار جاده ایستاده بودند و به هر کس که رد می‌شد نگاه‌های سردی می‌انداختند. برخی دیگر سوار بر اسب کنار پرچین‌هایشان نگهبانی می‌دادند؛ از قلاب زینشان تبر آویزان بود. یک جا مردی را نشسته روی درختی مرده دید که کمان در دست داشت و از شاخه‌ی دم دستش تیردان آویزان بود. به محض اینکه آن‌ها را دید، تیر به زه گذاشت و تا آخرین واگن از دیدش خارج نشد چشم از آن‌ها برنداشت. تمام مدت یارن فحشش می‌داد: «با اون درخت، اگه آدرها بیان معلوم می‌شه که چقدر اون بالا راحتی. اون وقت می‌بینیم که داد می‌زنی و از نگهبانان کمک می‌خوای.»

روز بعد دایر درخشش سرخی را روی آسمان عصر دید. «یا این جاده دوباره چرخیده، یا خورشید داره تو جنوب غروب می‌کنه.»

یارن از یک بلندی بالا رفت که بهتر ببیند. خبر داد: «آتشه.» شستش را لیسید و بالا نگه داشت. «باد باید اونو ازمون دور نگه داره. ولی بهتره مراقب باشیم.»

و چشم از آن برنداشتند. با تاریک شدن دنیا، آتش ظاهراً روشن و روشن‌تر شد، تا اینکه به نظر می‌رسید تمام شمال را شعله گرفته. گاهی حتی بوی دود به مشامشان می‌رسید، هر چند جهت باد ثابت ماند و شعله‌ها هیچ وقت نزدیک نشدند. تا سحر آتش هر چه بود سوزاند و خاموش شد، اما هیچ کدامشان آن شب راحت نخوابیدند.

ظهر شده بود که به محل دهکده‌ی سابق رسیدند. مزارع تا چندین فرسنگ به اطراف زغال شده بودند، از خانه‌ها ورقه‌های سیاه باقی مانده بود. لاشه‌های سوخته و سلاخی شده‌ی حیوانات روی زمین پراکنده بود، فرش‌های زنده‌ای از کلاغ‌های لاشخور روی آن‌ها بودند و وقتی احساس مزاحمت می‌کردند، برمی‌خاستند و بی‌امان غار غار می‌کردند. دود هنوز از قلعه‌ی کوچک برمی‌خاست. حصار الوار آن از دور مستحکم به نظر می‌رسید، ولی معلوم شده بود که به حد کافی استحکام ندارد.

آریا که جلوی ارابه‌ها سوار بر اسبش می‌رفت، اجساد سوخته را دید که بالای دیوارها به پشتشان الوار نوک تیز فرو کرده بودند. دست‌هایشان سفت روی صورتشان مانده بود، انگار می‌خواستند جلوی شعله‌هایی را بگیرند که بدنشان را مصرف کرده بود. هنوز کمی فاصله داشتند که یارن دستور ایست داد و به آریا و سایر پسرهای گفت که مراقب ارابه‌ها باشند. خودش و مورچ و کاتجک پیاده راه را ادامه دادند. وقتی از دروازه‌ی شکسته وارد شدند دسته‌ای از زاغ‌ها از پشت دیوارها برخاستند و زاغ‌هایی که پشت ارابه در قفس بودند با غار غار و جیغ‌های کرکننده جواب دادند.

بعد اینکه از رفتن یارن و همراهانش دیگر خیلی گذشته بود، آریا از جندری پرسید: «نباید دنبالشون بریم؟»

«یارن گفت منتظر بمونیم.» صدای جندری گنگ بود. آریا برگشت و دید که کلاهخود براقش با آن شاخ‌های منحنی دراز را به سر گذاشته.

وقتی آن‌ها سرانجام بازگشتند، یارن دختر کوچکی را در آغوش داشت و مورچ و کاتجک، لحاف کهنه‌ی پاره‌ای را تخت روان کرده بودند و زنی را حمل می‌کردند. دختر بیش از دو سال نداشت و مدام گریه می‌کرد؛ صدای ناله ماندنی داشت، انگار چیزی در گلویش گیر کرده بود. یا هنوز صحبت کردن را یاد نگرفته بود یا فراموشش کرده بود. دست راست زن، زیر آرنج به بریدگی خونی ختم می‌شد و ظاهراً چشم‌هایش چیزی نمی‌دیدند، حتی وقتی درست به چیزی خیره می‌شد. حرف می‌زد، اما تنها یک چیز می‌گفت: «لطفاً، مدام زاری می‌کرد: «لطفاً، لطفاً.» به نظر روگ مضحک رسید. صدای خنده‌اش از میان سوراخی که روی صورتش مانده بود بلند شد و گاز نیز شروع کرد به خندیدن، تا اینکه مورچ فحششان داد و گفت که ساکت شوند.

یارن به آن‌ها سپرد که در عقب ارابه جایی برای زن باز کنند: «و عجله کنید، تاریک بشه گرگ‌ها و چیزهای بدتری به اینجا میان.»

وقتی هات پای بی‌قراری زن تک‌دست را در پشت ارابه دید زمزمه کرد: «من می‌ترسم.»

آریا اعتراف کرد: «منم.»

هات شانه‌ی او را فشرد. «من واقعاً به پسر رو تا حد مرگ نزد، اری. فقط شیرینی‌های مامانم رو می‌فروختم، همین.»

آریا تا آنجا که جرئت داشت جلوتر از اراابه‌ها می‌رفت تا اینکه مجبور نباشد گریه‌های دختر کوچک یا «لطفاً»های زن را بشنود. یکی از قصه‌های ننه‌ی پیر را به خاطر آورد. در مورد مردی بود که در قلعه‌ای تاریک به اسارت غول‌های شرور درآمده بود. خیلی شجاع و زیرک بود و سر غول‌ها کلاه گذاشت و گریخت... اما تازه از قلعه درآمده بود که آدرها او را گرفتند و خون سرخ داغش را نوشیدند. حالا به نظرش احساس مرد را درک می‌کرد.

موقع غروب زن تک‌دست مرد. جندری و کاتچک روی تپه زیر یک بید مجنون قبری کردند. وقتی باد از میان شاخه‌ها می‌وزید، آریا در خیالش می‌شنید: «لطفاً، لطفاً، لطفاً.» موهای پشت گردنش سیخ شدند و کم مانده بود از کنار قبر فرار کند.

یارن به آن‌ها گفت: «امشب آتش روشن نمی‌کنیم.» شام مشتی ترب وحشی بود که کاس یافته بود، به همراه یک فنجان لوبیای خشک و آب از نهر مجاور. آب مزه‌ی خاصی داشت و لامی گفت مزه‌ی اجساد است که جایی در بالای رودخانه می‌پوسند. هات پای می‌خواست او را بزند ولی ریزن پیر از هم جدایشان کرد.

آریا زیاد از حد آب نوشید، تنها برای اینکه شکمش را با چیزی پر کند. هیچ فکر نمی‌کرد که خوابش ببرد، ولی به نحوی خوابید. وقتی بیدار شد، ظلمات بود و مئانه‌اش داشت می‌ترکید. هر طرفش چند نفری پتو و ردا دور خودشان پیچیده و غنوده بودند. آریا نیدل را پیدا کرد، ایستاد، گوش داد. صدای قدم‌های آهسته‌ی یک نگهبان را شنید، بعضی‌ها موقع خواب بی‌قرار از یک پهلوی دیگر می‌چرخیدند، روگ خر و پف می‌کرد، گاز موقع خواب صدای فس فس عجیبی از دماغش خارج می‌شد. از یک ارابه‌ی دیگر، صدای منظم سائیدن فولاد روی سنگ به گوش می‌رسید. یارن بود که نشسته برگ تلخ می‌جوید و تیغه‌ی دشنه‌اش را تیز می‌کرد.

یکی از پسرهایی که پاس ایستاده بودند هات پای بود. وقتی دید که آریا به سمت درختان می‌رود گفت: «کجا می‌ری؟»

آریا با دست جنگل را نشان داد.

«نه نباید بری.» حالا که شمشیر به کمر داشت جسورتر شده بود، هر چند فقط یک شمشیر کوتاه بود و آن را مثل ساطور به کار می‌برد. «پیرمرد به همه‌مون گفت که امشب از پیش هم دور نشیم.»

آریا توضیح داد: «نمی‌تونم خودم رو نگه دارم.»

«خب، اون درختی که اونجاست استفاده کن.» با انگشت اشاره کرد. «معلوم نیست اون بیرون چی باشه، اری. یه خرده قبل این صدای گرگ‌ها رو شنیدم.»

اگر با او دعوا می‌کرد یارن خوشش نمی‌آمد. سعی کرد طوری قیافه بگیرد که انگار ترسیده. «گرگ؟ واقعاً؟»  
به آریا اطمینان داد: «خودم شنیدم.»

«به نظرم اون قدرها هم لازم نیست که برم.» سر پتویش برگشت و تظاهر کرد که خوابیده، آن قدر که دور شدن قدم‌های هات پای را شنید. آن وقت غلت زد و دزدکی از سمت مخالف وارد جنگل شد؛ بی‌صدا مثل سایه. در این مسیر نیز نگهبان‌ها بودند، اما آریا در دور ماندن از نگاه آن‌ها مشکلی نداشت. دو برابر معمول دور شد؛ تنها برای اطمینان. وقتی مطمئن شد که کسی نزدیکش نیست، شلوارش را پائین کشید و برای خلاص شدن چمباتمه زد.

لباسش دور زانوهایش جمع شده بود و داشت می‌شاشید که از زیر درختان خش خش شنید. با هول فکر کرد که: هات پای، منو دنبال کرده. آن وقت چشم‌هایی را دید که بین درختان مهتاب را منعکس می‌کردند. شکمش سفت شد و دستش به سمت نیدل رفت، نگران این نبود که شاید خودش را خیس کند. چشم‌ها را شمرد، دو چهار هشت، یک گله‌ی کامل...

یکی‌شان بی‌صدا از زیر درختان بیرون آمد. به آریا خیره شد و دندان لخت کرد، و تمام فکر آریا این شده بود که چقدر ابله بوده و وقتی صبح روز بعد جسد نیم‌خورده‌ی او را یافتند هات پای چه نگاه پیروزمندانه‌ای خواهد داشت. اما گرگ برگشت و به داخل تاریکی دوید، و به همان سرعت چشم‌ها دیگر نبودند. لرزان، خودش را پاک کرد و بندهایش را بست و صدای گنگ سائیدن را تا اردو دنبال کرد، و به یارن رسید. آریا از ارا به بالا رفت و کنار او نشست؛ خیلی ترسیده بود. با صدایی گرفته زمزمه کرد: «گرگ، تو جنگل.»



«بله. معلومه که پیدا می‌شه.» یک نگاه هم به آریا ننداخته بود.

«منو می‌ترسونن.»

«واقعاً؟» تف کرد. «خیال می‌کردم خونواده‌ی تو با گرگ‌ها رفیقن.»

«نایمربا یه دایرولف بود.» خودش را بغل کرد. «فرق می‌کنه. به هر حال دیگه رفته. جوری و من اون قدر بهش سنگ انداختیم که فرار کرد، و گرنه ملکه اونو می‌کشت.» صحبتش ناراحتش می‌کرد. «شرط می‌بندم اگه تو شهر بود، نمی‌داشت سر پدر رو ببرن.»

یارن گفت: «پسرهای یتیم پدر ندارن، یادت که نرفته؟» برگ تلخ بزاقش را سرخ کرده بود، برای همین انگار از دهانش خون می‌ریخت. «تنها گرگی که باید ازش بترسیم، اونیه که تو پوست آدمیزاده، مثل اونایی که سراغ دهکده رفتند.»

با حال نزار گفت: «کاش خونه بودم.» خیلی سعی می‌کرد که شجاع باشد، درنده‌خو مثل گرگ ماده و این حرف‌ها، اما گاهی احساس می‌کرد که به هر حال تنها یک دختر بچه است.

برادر سیاه یک برگ دیگر از بسته‌ی داخل ارابه کند و به دهانش فرو برد. «شاید بهتر بود همون جایی که پیدات کردم ولت می‌کردم، پسر. همه‌تون رو. ظاهراً شهر امنیت بیشتری داره.»

«اهمیت نمی‌دم. می‌خوام به خونه برم.»

«نزدیک به سی ساله که برای دیوار مرد میارم.» بزاق مثل حباب‌هایی از خون روی لب‌های یارن می‌درخشید. «تمام این مدت، تنها سه نفر رو از دست دادم. یه پیرمرد از تب مرد، یه بچه شهری رو موقع گهیدن مار گزید و یه احمق سعی کرد منو موقع خواب بکشه که البته جواب سرخش رو گرفت.»

دشنه‌اش را روی گلویش کشید تا به آریا نشان بدهد. «سه تا تو سی سال.» برگ تلخ مصرف شده را تف کرد. «ولی یه کشتی شاید عاقلانه‌تر بود. تو این مسیر شانس پیدا کردن نفرت بیشتر نیست، ولی باز هم... آدم عاقل با کشتی می‌رفت، اما من... سی سال از این جاده شاهی رفتم.» دشنه‌اش را غلاف کرد. «برو بخواب، پسر. به حرفم گوش می‌دی؟»

سعی اش را کرد. با این وجود وقتی زیر پتوی نازکش دراز کشیده بود، صدای زوزه‌ی گرگ‌ها را می‌شنید...

و صدایی دیگر، ضعیف‌تر، بیش از ناله‌ای سوار بر باد نبود، ولی می‌توانست صدای فریاد باشد.

دود خدایان سوزان، هوای سحر را تاریک کرده بود.

اکنون همه‌شان مشتعل بودند، دوشیزه و مادر، جنگجو و آهنگر، عجزه با چشم‌های مروارید و پدر با ریش زرکاری شده؛ حتی غریبه که تراشش بیشتر به حیوان شباهت داشت تا انسان. چوب خشک کهنه و لایه‌های بی‌شمار رنگ و جلا طعمه‌ی آتش حریص درنده‌خویی شده بودند. حرارت موج به هوای سرد برمی‌خاست؛ پشت سر، گار گویل‌ها و اژدهاهای سنگی دیوارهای قلعه محو به نظر می‌رسیدند، انگار که داوس آن‌ها را پشت لایه‌ای از اشک می‌دید. یا انگار که آن هیولاها می‌لرزیدند، در جایشان راحت نبودند...

آلارد<sup>۱</sup> اعلام کرد: «بد شگونه». هر چند آن قدر عقل داشت که صدایش را آهسته نگه دارد. دیل<sup>۲</sup> موافقتش را زمزمه کرد.

داوس گفت: «ساکت، موقعیت رو فراموش نکن.» پسرهای مردهای خوبی بودند، اما جوان بودند و آلارد خصوصاً بی‌ملاحظه بود. آگه قاجاقچی مونده بودم، عاقبت آلارد به دیوار ختم می‌شد. استنیس از اون سرنوشت نجاتش داد، یه چیز دیگه که به استنیس مدیونم...

صدها نفر جلوی دروازه‌های قلعه جمع شده بودند تا شاهد سوختن هفت باشند. بوی زننده‌ای هوا را پر کرده بود. حتی برای سربازان سخت بود که چنین بی‌حرمتی نسبت به خدایانی را که بیشتر عمرشان پرستیده بودند تحمل کنند.

زن سرخ سه بار دور آتش چرخید و دعا خواند، یک بار به زبان آشنائی، یک بار به والریائی کهن، و یک بار به زبان مشترک. داوس فقط آخری را می‌فهمید. زن خواند: «رلور، در زمان تاریکی به کمکمان بیا، خالق روشنائی، ما این خدایان کاذب را به تو تقدیم می‌کنیم، این هفت که یکی هستند و آن یکی دشمن است. آن‌ها را بگیر و نور خود را بر ما بتابان، زیرا شب تاریک است و پر از وحشت.» ملکه سلیس تکرار می‌کرد. کنار او، استنیس بی‌تفاوت تماشا می‌کرد. زیر سایه‌ی سیاه مایل به آبی ته‌ریشش، چانه‌اش مثل سنگ سفت بود. از عادتش لباس رنگارنگ‌تری پوشیده بود؛ مثل مواقع حضور در سپت.

<sup>۱</sup> Allard

<sup>۲</sup> Dale

سپت درگون استون مکانی بود که اگان فاتح شب قبل بادبان کشیدن برای نیایش زانو زده بود. این موضوع باعث نشد که از دست افراد ملکه در امان بماند. آن‌ها محراب‌ها را واژگون کردند، بت‌ها را سرنگون کردند و شیشه‌های رنگی را با پتک خرد کردند. سپتون بار<sup>۱</sup> جز نفرین کردن کاری از دستش بر نمی‌آمد، اما سر هوبارد رمبتون<sup>۲</sup> سه پسرش را به سپت برد تا از خدایان دفاع کنند. رمبتون‌ها چهار نفر از افراد ملکه را کشتند، ولی سرانجام مغلوب تعداد حریفان شدند. سپس گانسر سانگلکس، مومن‌ترین و میانه‌روترین لردها، به استنیس گفت که دیگر قادر به حمایت از ادعای او نیست. اکنون با سپتون و دو پسر باقیمانده‌ی سر هوبارد، سلول داغی را شریک بود. سایر لردها درستان را سریع آموخته بودند.

خدایان هرگز معنای چندانی برای داوس قاجاقچی نداشتند، هر چند مثل اکثر مردها رسم داشت قبل نبرد چیزی به جنگجو پیشکش کند؛ یا به آهنگر موقعی که کشتی‌ای را به آب می‌انداخت، و یا به مادر هر وقت که شکم همسرش رشد می‌کرد. اکنون که سوختن آن‌ها را تماشا می‌کرد، احساس ناخوشی می‌کرد، آن هم نه به خاطر دود.

استاد کرسن جلوی این کار را می‌گرفت. پیرمرد خالق روشنائی را به چالش کشیده بود و جان‌ش را به خاطر بی‌حرمتی از دست داده بود؛ حداقل درگوشی به هم چنین می‌گفتند. داوس حقیقت را می‌دانست. دیده بود که استاد چیزی در جام شراب ریخت. زهر. چه چیز دیگری می‌توانست باشد؟ جام مرگ را سر کشید تا استنیس را از شر ملیساندر رها کند، اما به نحوی خدای آن زن از او حفاظت کرد. به این خاطر با کمال میل حاضر بود زن سرخ را بکشد، اما وقتی یکی از اساتید دژ شکست خورده بود، چقدر شانس داشت؟ او تنها یک قاجاقچی بود که به مقام بالا ترقی کرده بود؛ داوس اهل چاله کک، شوالیه‌ی پیاز.

خدایان سوزان، با پوشش مواج شعله‌های سرخ و نارنجی و زرد، به زیبایی پرتو افشانی می‌کردند. زمانی سپتون بار به داوس تعریف کرده بود که چگونه از دکل کشتی‌هایی که اولین تارگرین‌ها را از والریا آوردند، این خدایان را تراشیدند. در طی قرون، آن‌ها را رنگ کرده و دوباره رنگ کرده بودند، طلاکاری و نقره‌کاری کرده بودند، با جواهر تزئین کرده بودند. ملیساندر وقتی به استنیس گفت که آن‌ها را پائین بکشند و به خارج دروازه‌ها ببرند اضافه کرده بود: «زیبائیشون از اونا هدیه‌ی دلپذیرتری برای رلور می‌سازه.»

<sup>1</sup> Septon Barre

<sup>2</sup> Ser Hubbard Rambton

دوشیزه اریب روی جنگجو افتاده بود، با دست‌های باز، انگار که می‌خواست او را به آغوش بکشد. مادر انگار از شعله‌هائی که صورتش را می‌لیسیدند چندشش می‌شد. شمشیری به قلبش فرو رفته بود و دسته‌ی چرمی آن مشتعل بود. پدر در پائین بود، اولین که واژگونش کرده بودند. داوس چروکیدن دست غریبه را تماشا کرد که انگشت‌هایش یکی یکی سیاه می‌شدند و می‌افتادند و چیزی جز زغال درخشان از آن‌ها باقی نمی‌ماند. نزدیک او، لرد سلنگار دچار حمله‌ی سرفه شد و صورت پر چین و چروکش را با دستمالی پوشاند که گلدوزی خرچنگ قرمز داشت. اهالی میر به هم جوک می‌گفتند و از گرمای آتش لذت می‌بردند، اما لرد بار ایمون جوان چهره‌اش گرفته بود و لرد ولاریون به جای آتش پادشاه را تماشا می‌کرد.

داوس حاضر بود بهای سنگینی بدهد و از افکار او مطلع شود، اما کسی مثل ولاریون محال بود داوس را محرم بشمارد. فرمانرواهای امواج از نسل والریای کهن بودند و خاندان او سه بار برای شاهزاده‌های تارگرینی عروس تدارک دیده بود؛ داوس سی‌ورف بوی ماهی و پیاز می‌داد. سایر اشراف نیز چنین بودند. به هیچ کدام نمی‌توانست اعتماد کند و هیچ کدام آن‌ها او را در جمع خصوصی خود نمی‌پذیرفتند. به پسرهایش نیز اخم می‌کردند. ولی نوه‌های من با نوه‌های اونا مسابقه‌ی نیزه می‌دن و به روزی خونشون با مال من مخلوط می‌شه. به وقتش کشتی سیاه کوچک من به اندازه‌ی اسب دریایی ولاریون و خرچنگ قرمز سلنگار قد می‌کشه.

به این شرط که استنیس سلطنتش را فتح می‌کرد. اگر می‌باخت...

هر چی دارم به اون مدیونم. استنیس او را شوالیه کرده بود. به او جای افتخاری سر میز و یک کشتی جنگی در عوض قایق قاچاقچی‌گری داده بود. دیل و آلارد نیز ناخدای کشتی بودند، مریک<sup>۱</sup> روی فیوری رئیس پاروزنان بود، ماتوس<sup>۲</sup> روی بلک بتا<sup>۳</sup> زیر دست پدرش بود و پادشاه دوان<sup>۴</sup> را به عنوان ملازم سلطنتی پذیرفته بود. روزی شوالیه می‌شد و دو پسر کوچک‌تر نیز همچنین. ماریا خانم قلعه‌ای کوچک در دماغه‌ی رث بود، با خدمتکارانی که به او بانوی من می‌گفتند و داوس در جنگل‌های خودش آهوی سرخ شکار می‌کرد. تمام این‌ها را مدیون استنیس برتیون بود، به بهای چند بند انگشت. کاری که باهام کرد عادلانه بود. تمام عمرم قوانین پادشاه رو زیر پا گذاشته بودم. وفاداری منو کسب کرده. داوس به کیسه‌ی کوچکی که با بند چرمی از گردنش آویزان بود دست برد. انگشت‌هایش طلسم شانشش بودند و حالا محتاج شانش بود. مثل همه‌ی آن‌ها. لرد استنیس بیش از همه.

<sup>1</sup> Maric

<sup>2</sup> Matthos

<sup>3</sup> Black Betha

<sup>4</sup> Devan

شعله‌های روشن تا آسمان خاکستری زبانه کشیدند. دود تیره غلت می‌زد و می‌چرخید و بالا می‌رفت. وقتی باد هلهش داد، مردها پلک زدند و اشک ریختند و چشم‌هایشان را مالیدند. آلارد سرفه کنان و فحش بر لب سرش را برگرداند. نمونه‌ای از وقایع پیشرو. خیلی‌ها و باز هم بیشتر قبل از خاتمه‌ی این جنگ خواهند سوخت.

ملیساندر تماماً ساتن سرخ و مخمل خونی پوشیده بود، چشم‌هایش به سرخی یاقوت بزرگی بودند که روی گلایش می‌درخشید، انگار که آن نیز مشتعل شده بود. «در کتاب‌های باستانی آشنائی نوشته شده که بعد تابستانی طولانی روزی می‌رسه که ستارگان خون می‌ریزند و نفس سرد ظلمات روی دنیا با سنگینی تمام فرود میاد. در این دوره‌ی هولناک، جنگجویی شمشیر سوزانی رو از آتش بیرون می‌کشه. اون شمشیر لایت‌برینگر می‌شه، شمشیر سرخ قهرمانان، و کسی که اونو در دست می‌گیره تولد دوباره‌ی آזור آهائی می‌شه، سرما از برابرش می‌گریزه.» صدایش را بلند کرد که به گوش تمام حضار برسد. «آזור آهائی، محبوب رلور! جنگجوی روشنائی، فرزند آتش! بیا جلو، شمشیرت منتظره! بیا جلو و اونو به دست بگیر!»

استنیس بر تیون مثل سربازی که وارد میدان نبرد می‌شود به جلو گام برداشت. ملازمینش برای کمک به او جلو آمدند. داوس پسرش دوان را تماشا کرد که دستکش بلند نرمپوش داری را روی دست راست پادشاه کشید. پسر نیم‌تنه‌ی کرمی به تن داشت که قلب آتشی روی سینه‌ی آن دوخته شده بود. برین فارینگ که شل چرمی سفتی را دور گردن اعلیحضرت می‌بست، همان لباس را به تن داشت. داوس از پشت سر صدای گنگ نواخته شدن زنگ‌ها را شنید. از جایی صدای آواز پچ‌فیس می‌آمد که: «زیر دریا دود به شکل حباب بلند می‌شه و شعله‌ها به رنگ سبز و آبی و سیاه می‌سوزند. من می‌دونم، من می‌دونم، اوه‌وهو.»

پادشاه دندان‌هایش را سفت روی هم فشرد، شل چرمی را جلوی صورتش گرفت تا از شعله‌ها درامان بماند و به میان آتش دست برد. راست به سمت مادر رفت، با دستکش شمشیر را گرفت و با حرکتی قاطع، آن را از چوب مشتعل بیرون کشید. بعد که عقب عقب می‌رفت، شمشیر را بالا گرفته بود و دور فولاد که سرخ آلبالویی شده بود شعله‌های سبز یشمی می‌رقصیدند. نگهبان‌ها با عجله جلو رفتند که زغال‌های نیم‌سوز چسبیده به لباس پادشاه را بپزند.

ملکه سلیس داد زد: «شمشیری از آتش!» سر اکسل فلورنت و سایر افراد ملکه به او پیوستند. «شمشیری از آتش! می‌سوزه! می‌سوزه! شمشیری از آتش!»

ملیساندر دست‌هایش را بالای سرش بلند کرد. «بنگرید! نشانه‌ای وعده داده شده بود و حالا نشانه‌ای مشاهده شد. لایت‌برینگر رو بنگرید! آזור آهائی دوباره آمده! همه به جنگجوی روشنائی احترام بگذارید! همه به فرزند آتش احترام بگذارید!»

موجی از فریادهای ناهماهنگ پاسخ دادند و درست همان موقع دستکش استنیس شروع به سوختن کرد. پادشاه لعنت فرستاد و نوک شمشیر را به خاک مرطوب فرو برد و دستش را روی ساقش کوبید که شعله‌ها خاموش شوند.

ملیساندر خواند: «پروردگارا، روشنائی خود را بر ما ارزانی کن!»

سلیس و افراد ملکه پاسخ دادند: «زیرا شب تاریک و پر از وحشت است.»

داوس از خود پرسید: من هم باید این حرف‌ها رو بگم؟ تا این حد به استنیس مدیونم؟ این خدای آتشین واقعاً خدای استنیسه؟ انگشت‌های کوتاهش به گز گز افتادند.

استنیس دستکش را کند و گذاشت که به زمین بیفتد. خدایان روی توده‌ی هیزم دیگر به زحمت قابل تشخیص بودند. کله‌ی آهنگر همراه با ابری از خاکستر و چوب نیم‌سوز کنده شد و افتاد. ملیساندر به زبان آشائی می‌خواند، صدایش مثل موج دریا افت و خیز داشت. استنیس شل چرمیش را باز کرد و ساکت گوش داد. لایت‌برینگر که به زمین فرو رفته بود، همچنان به رنگ سرخ داغی می‌درخشید، اما شعله‌هایی که شمشیر را همراهی کرده بودند داشتند ضعیف و خاموش می‌شدند.

وقتی آواز تمام شد، دیگر از خدایان تنها چوب سیاه به جا مانده بود و صبر پادشاه به آخر رسیده بود. بازوی ملکه را گرفت و او را به درگون‌استون برگرداند، لایت‌برینگر را همان جا باقی گذاشت. زن سرخ مدتی ایستاد و دوان و برین فارینگ را تماشا کرد که زانو زدند و شمشیری را که سوخته و سیاه شده بود در شل چرمی پادشاه پیچیدند. به نظر داوس شمشیر سرخ قهرمانان چیز چشمگیری نبود.

چند نفر از لردها در گوشه‌ای که باد از آتش حفظشان می‌کرد جمع شدند و با صدای آهسته صحبت کردند. وقتی متوجه شدند که داوس به آن‌ها نگاه می‌کند ساکت شدند. اگر استنیس سقوط می‌کرد، آن‌ها بلافاصله او را پائین می‌کشیدند. از افراد ملکه نیز محسوب نمی‌شد؛ آن‌ها عده‌ای از شوالیه‌های جاه‌طلب و اشرافی‌های

کم اهمیت تر بودند که تسلیم خالق روشنائی شده بودند و به این ترتیب حمایت و علاقه‌ی لیدی سلیس را کسب کرده بودند؛ لیدی نه، ملکه، یادت باشه.

وقتی ملیساندر و ملازمین با شمشیر گرانها رفتند، آتش دیگر زوالش شروع شده بود. داوس و پسرهایش به جماعتی پیوستند که به سمت ساحل و کشتی‌های منتظر می‌رفتند. همچنان که قدم برمی‌داشتند گفت: «دوان خوب از عهده‌اش براومد.»

دیل گفت: «بله، دستکش رو نداشت.»

آلارد با سر تائید کرد. «اون نشان روی نیم‌تنه‌ی دوان، قلب مشتعل، چی بود؟ نشان برتیون‌ها گوزن تاجداره.»

داوس گفت: «یه لرد می‌تونه بیشتر از یه نشان انتخاب کنه.»

دیل لبخند زد. «کشتی سیاه و پیاز، پدر؟»

آلارد به سنگ لگد زد. «آدرها پیازمون رو بگیرن... و اون قلب مشتعل رو. سوزوندن هفت بدیمن بود.»

داوس گفت: «کی این همه مومن شدی؟ پسر یه قاچاقچی از اعمال خدایان چی سرش می‌شه؟»

«من پسر یه شوالیه هستم، پدر. اگه شما رعایت نکنید، دیگران چرا حرمت نگه دارند؟»

«پسر شوالیه‌ای، اما هنوز شوالیه نیستی. و اگه تو کارهایی که بهت مربوط نیست دخالت کنی، هیچ وقت شوالیه نمی‌شی. استتیس پادشاه بحق ماست، تو در مقام مورد سوال قرار دادنش نیستی. ما کشتی‌هاش رو هدایت می‌کنیم و خواسته‌هاش رو اجرا می‌کنیم. همین.»

دیل گفت: «حالا که صحبتش شد، من از این چلیک‌های آبی که برای رث بهم دادند خوشم نیامد. کاج تر. تو همچین سفر طولانی‌ای آب می‌کنده.»

آلارد گفت: «به منم برای لیدی ماریا همین رسیده. افراد ملکه همه‌ی چوب‌های عمل آورده رو ضبط کردند.»

داوس قول داد: «به پادشاه می‌گم.» بهتر بود که از زبان خودش باشد تا آلارد. پسرهایش جنگجوهای خوب و ملوانان بهتری بودند، اما راه حرف زدن با اشراف را بلد نبودند. اونا مثل خودم عوام‌زاده هستند، اما خوششون



نمیاد که به یادشون بندازم. وقتی به پرچمون نگاه می‌کنم، فقط کشتی سیاه رفیعی رو می‌بینم که روی باد سواره. روی پیاز چشمشون رو می‌بندن.

بندر شلوغ‌تر از هر چیزی بود که داوس به عمرش دیده بود. هر لنگرگاه لبریز از ملوانانی بود که تدارکات را بارگیری می‌کردند و هر مهمانخانه پر بود از سربازانی که سر تاس قمار می‌کردند یا می‌نوشتند یا دنبال فاحشه بودند... جستجویی عبث، چون استنیس هیچ کدام را به جزیره‌اش راه نمی‌داد. کشتی‌ها کنار ساحل به صف بودند؛ رزمناوها و قایق‌های ماهیگیری، شکم‌گنده‌ها و ته‌گشادها. بهترین پهلوها نصیب بزرگترین‌ها شده بود: کشتی فرماندهی استنیس، فیوری، بین لرد استفون و گوزن دریا آهسته تکان می‌خورد؛ آن طرف‌تر غرور دریفت‌مارک لرد ولاریون با بدنه‌ی نقره‌ای در کنار سه خواهرش؛ پنجه‌ی سرخ جواهر نشان لرد سلنگار؛ نیزه‌ماهی متین با دماغه‌ی دراز آهنی‌اش. دورتر در میان دریا، والیریان عظیم سالادور سان لنگر انداخته بود و دو دوجین کشتی لایسی کوچک‌تر با بدنه‌های راه راه احاطه‌اش کرده بودند.

بلک بتا، رث و لیدی ماریا با نیم دوجین کشتی صد پاروئی یا کوچک‌تر دیگر، فضای لنگر انداختن اسکله‌ی سنگی‌ای را شریک بودند. در انتهای اسکله، مهمانخانه‌ی رنگ و رو رفته‌ای بود. داوس عطش داشت. از پسرهایش جدا شد و قدم‌هایش را متوجه مهمانخانه کرد. کنار ورودی، گارگویی به ارتفاع کمر چمباتمه زده بود. باران و نمک مشخصات صورتش را چنان فرسوده بودند که چندان چیزی معلوم نبود. اما او و داوس رفقای قدیمی بودند. موقع ورود، سر سنگی را نوازش کرد و زیر لب گفت: «شانس».

سمت دیگر اتاق نشیمن شلوغ، سالادور سان نشسته بود و از کاسه‌ی چوبی انگور می‌خورد. وقتی چشمش به داوس افتاد، با دست او را دعوت کرد. «سیر شوالیه، بیا پیشم بشین. یه انگور بخور. دو تا بخور. شیرینی شون حیرت‌انگیزه.» لایسی مرد خوش سروزبانی بود که خودنمایی‌اش در دو سمت دریای باریک ضرب‌المثل بود. امروز لباس نقره‌دوزی پوشیده بود که انتهای آستین‌های گشادش روی زمین جمع شده بود. دکمه‌های یشمی‌اش به شکل میمون تراشیده شده بودند و روی زلف‌های سفید کم‌پشتش، شب‌کلاه سبز شیکی نشسته بود که روی آن ردیفی از پر طاووس باز شده بود.

داوس از بین میزها تا صندلی راهش را پیمود. در روزگار پیش از شوالیه شدن، زیاد از سالادور سان محموله تحویل گرفته بود. مرد لایسی خودش همان قدر که تاجر بود، قاچاقچی بود، همچنین بانکدار، دزد دریائی بدنام و شاهزاده‌ی خود ساخته‌ی دریای باریک. وقتی یک دزد دریائی تا اندازه‌ی مشخصی ثروتمند می‌شد، به او شاهزاده می‌گفتند. داوس کسی بود که برای به خدمت گرفتن آن ناکس پیر، به لایس سفر کرده بود.

«سوختن خدایان رو تماشا نکردید، سرورم؟»

«روحانی‌های سرخ به معبد بزرگ در لایس دارن. همش به چیزی رو می‌سوزونن، رلورشون رو صدا می‌زنن. آتششون برام کسل‌کننده است. امیدوارم که خیلی زود پادشاه استنیس هم خسته بشه.» انگور می‌خورد، دانه‌هایش را از بین لب‌هایش بیرون می‌داد، با انگشت جمع‌شان می‌کرد و ظاهراً هیچ اعتنائی نداشت که شاید کسی حرف‌هایش را بشنود. «پرنده‌ی هزار رنگ من دیروز رسید، شوالیه‌ی شریف. کشتی جنگی نیست، نه، بلکه به کشتی تجاریه و سر راهش تو بارانداز پادشاه توقف داشته. مطمئنید که انگور نمی‌خواید؟ می‌گن تو شهر بچه‌ها گرسنه می‌مونن.» انگور را جلوی داوس تکان داد و لبخند زد.

«آبجوئه که لازم دارم، و اخبار.»

سالادور سان نق زد: «اهالی وستروس همیشه عجله دارن، ولی برای چی، نمی‌دونم؟ کسی که عمرش رو به عجله می‌گذرونه زود به قبر می‌رسه.» آروغ زد. «فرمانروای کسترلی راک کوتوله‌ش رو فرستاده که به بارانداز پادشاه رسیدگی کنه. شاید امیدواره که قیافه‌ی زشتش مهاجمین رو بترسونه؟ شاید هم به این خاطر که با تماشای ورجه وورجه‌ی کوتوله روی دیوارها، ما از شدت خنده بمیریم، کی می‌دونه؟ کوتوله اون آدم احمقی که ردا طلائی‌ها رو فرماندهی می‌کرد بیرون انداخته و به جاش یه شوالیه با دست آهنی گذاشته.» یک حبه انگور چید و بین شست و اشاره آن قدر فشرد که پوستش ترکید. شیره از بین انگشت‌هایش جاری شد.

دختر پیشخدمتی راهش را باز می‌کرد و پشت دست‌هایی می‌زد که به سمتش دراز می‌شدند. داوس یک پیاله آبجو سفارش داد و دوباره به سان رو کرد. «دفاع شهر در چه حده؟»

مخاطبش شانه بالا انداخت. «دیوارها بلند و مستحکم هستند، اما کی ازشون دفاع می‌کنه؟ زوبین‌انداز و شعله‌افکن می‌سازن، درسته، اما ردا طلائی‌ها عده‌شون کمه و خامند، کس دیگه‌ای هم نیست. یه حمله‌ی برق‌آسا، مثل باز روی خرگوش، کافیه که شهر بزرگ مال ما بشه. باد برای پر کردن بادبان‌هامون داشته باشیم پادشاه شما عصر فردا روی تخت آهنینش نشسته. می‌تونیم به کوتوله لباس دلقکی بپوشونیم، لپ‌هاش رو با نوک نیزه‌هامون رنگ بزنیم و مجبورش کنیم که برامون برقصه، شاید هم پادشاه عزیزتون ملکه سرسی زیبا رو به من هدیه داد که یک شب تختم رو گرم کنه. از همسرهای خودم خیلی وقته که دورم و همش به خاطر خدمت به ایشونه.»

داوس گفت: «دزد دریایی، تو همسر نداری، اونا کنیز هستند و به خاطر هر روز و هر کشتی کلی پول گرفتی.»

سالادور سان با حزن گفت: «فقط وعده وعید. شوالیه‌ی شریف، من برای طلاست که می‌میرم، نه چند کلمه روی کاغذ.» جبه‌ی انگور را در دهانش ترکاند.

«وقتی خزانه‌ی بارانداز پادشاه رو گرفتیم به پلاتون می‌رسید. هیچ مردی در هفت پادشاهی به شرافتمندی استنیس برتیون نیست. به قولش پایبند می‌مونه.» وقتی این حرف‌ها را می‌گفت به این فکر می‌کرد که وقتی قاچاقچی‌های بی‌اصل و نسب باید به شرافت پادشاه‌ها گواهی دهند، یعنی به این دنیا دیگر امیدی نیست.

«این حرف‌ها رو گفتند و گفتند و گفتند. و من هم می‌گم وقت عمله. اون شهر از این انگورها برای چیدن رسیده‌تره، دوست قدیمی.»

دختر پیشخدمت با آبجوی او برگشت. داوس به او یک سکه‌ی مسی داد. پیاله‌اش را برداشت و گفت: «شاید همون طور که شما می‌گید بارانداز پادشاه رو گرفتیم، ولی چه مدت نگهش می‌داریم؟ خبر داریم که تایوین لنیستر با قشون نیرومندش تو هارن‌هاله و لرد رنلی...»

سالادور سان گفت: «آه بله، برادر کوچک‌تر، این هم خبر بد، دوست خوبم. پادشاه رنلی به خودش تکون داده. نه، ببخشید، اینجا ایشون لرد رنلیه. اون قدر پادشاه زیاد شده که زبونم از رعایت لقب‌ها خسته شده. رنلی با ملکه‌ی جوان خوشگلش و لردهای معطرش و شوالیه‌های براقش و قشون پیاده‌ی نیرومندی‌های گاردن رو ترک کرده. داره از جاده‌ی رزها به سمت همون شهر بزرگی پیشروی می‌کنه که موضوع صحبت ماست.»

«عروش همراهشه؟»

همصحبش شانه بالا انداخت. «بهم نگفته چرا. شاید دوست نداره که حتی برای یک شب از سوراخ گرم بین پاهای دختره دور باشه. شاید هم از پیروزی مطمئنه.»

«پادشاه باید مطلع بشه.»

«وظیفه‌ام رو انجام دادم، شوالیه‌ی شریف. هر چند اعلیحضرت وقتی چشمش به من میفته طوری اخم می‌کنه که از فکر شرفیاب شدن لرز به بدنم میفته. فکر می‌کنید اگه لباس موی خر بپوشم و اصلاً لبخند نزنم بیشتر ازم خوشش بیاد؟ خب، این کار رو نمی‌کنم. من مرد صادقی هستم، باید منو با ابریشم و زر تحمل کنه. وگرنه کشتی‌هام رو به جایی می‌برم که علاقه‌ی بیشتری بهم نشون می‌دن. اون شمشیر لایت‌برینگر نبود، دوست من.»

تغییر ناگهانی موضوع، داوس را مضطرب کرد. «شمشیر؟»

«شمشیری که از میان آتش برداشته شده، بله. مردم بهم یه چیزائی می گن و جواب من یه لبخند ملیحه. یه شمشیر سوخته به چه درد استنیس می خوره؟»

داوس اصلاح کرد: «یه شمشیر سوزان.»

«سوخته. خوشحال باش که این طوره، دوست من. داستان ساخت لایت بریگر رو می دونی؟ باید بهت تعریف کنم. یه زمانی تاریکی روی دنیا سنگینی انداخته بود. برای مقابله، یه قهرمان باید شمشیر شایسته‌ی یه قهرمان رو صاحب می شد، اوه، شمشیری که نظیرش رو کسی ندیده بود. و برای همین، سی روز و سی شب آذور آهائی بدون استراحت در معبد کار کرد، شمشیری رو با آتش مقدس ساخت. حرارت و پتک و تا زدن، حرارت و پتک و تا زدن، اوه بله، تا اینکه شمشیر آماده شد. ولی وقتی فولاد رو به آب فرو برد، به چندین تکه ترکید.

چون قهرمان بود، نمی تونست شونه بالا بندازه و دنبال انگور مرغوبی مثل این بره، برای همین دوباره شروع کرد. بار دوم، پنجاه روز و پنجاه شب طول کشید و شمشیر از اولی هم بهتر به نظر می رسید. آذور آهائی یه شیر گرفت تا تیغه را با فرو کردن تو قلب سرخ حیوون آبدیده کنه، اما باز فولاد ترک برداشت و خرد شد. افسوس و دریغش حد نداشت، چون فهمید چکار باید بکنه.

صد روز و صد شب روی سومین شمشیر کار کرد و تیغه توی آتش مقدس سفید شده بود. همسرش رو به اسم صدا زد: نیسا نیسا. سینه‌ات را باز کن و بدان که تو را بیش از هر چیز در این دنیا دوست دارم. همسرش اون کارو کرد، چرا، نمی دونم. آذور آهائی شمشیر رو به قلب زنده‌ی اون فرو برد. می گن که فریاد عذاب و سرمستی‌اش صورت ماه رو شکافت، اما خون و روح و توان و شهامتش همه به فولاد رفت. اینه داستان ساخت لایت بریگر، شمشیر سرخ قهرمانان.

حالا متوجه منظورم شدی؟ خوشحال باش که اعلیحضرت تنها یه شمشیر سوخته از آتش درآورد. نور زیاد برای چشم ضرر داره دوست من، و آتش می سوزونه.» سالادور سان آخرین انگور را تمام کرد و لب‌هایش را مزه کرد. «فکر می کنی پادشاه کی دستور حرکت می ده، شوالیه‌ی شریف؟»

«فکر کنم زود. اگه خدای صلاح بدونه.»

«خدای، دوست من؟ خدای تو نه؟ خدای سر داوس سی وورف، شوالیه‌ی کشتی پیاز کجاست؟»

یک جرعه آبجو نوشید و به خودش فرصت داد. به خودش یادآوری کرد که مهمانخانه شلوغ است و او سالادور سان نیست. مواظب باش که چطور جواب می‌دی. «پادشاه استنیس خدای منه. با ضربه‌اش منو عفو کرد و خلقم کرد.»

«یادمه.» سالادور سان برخاست. «بیخش. این انگورها گرسنه‌م کردند و روی والیریان شام منتظرمه. بره‌ی قیمه شده با فلفل، مرغ برشته که شکمش رو با قارچ و رازیانه و پیاز پر کردن. به زودی در بارانداز پادشاه کنار هم غذا می‌خوریم، درسته؟ تو قلعه‌ی سرخ جشن می‌گیریم و کوتوله آواز شادی برامون می‌خونه. وقتی با پادشاه استنیس حرف می‌زنی، لطفاً یادآوری کن که وقتی ماه سیاه بشه، سی هزار اژدهای دیگه بهم مقروض می‌شه. باید اون خدایان رو به من می‌داد. قشنگ‌تر از اون بودن که بسوزونیمشون، شاید اونا رو در پنتاس یا میر به بهای شایسته‌ای می‌خریدن. خب، اگه ملکه سرسی رو به شب در اختیارم بذاره، می‌بخشمش.» لایسی به پشت داوس زد و طوری در مهمانخانه با غرور به راه افتاد که انگار صاحب اینجاست.

سر داوس سی‌ورف مدتی طولانی را صرف نوشیدن پیاله کرد. فکرش مشغول بود. یک سال پیش، همراه استنیس در بارانداز پادشاه بوده؛ وقتی که پادشاه رابرت به افتخار روز نامگذاری جافری مسابقه‌ای برگزار کرده بود. روحانی سرخ، توروس میری، و شمشیر مشتعلی را که در مسابقه‌ی آزاد به کار گرفته بود، به خاطر می‌آورد. آن مرد منظره‌ی پرشکوهی از خودش ساخته بود، گوشه‌های جامه‌ی سرخش با باد تکان می‌خوردند و شمشیرش در احاطه‌ی شعله‌های سبز بود، ولی همه می‌دانستند که جادوی واقعی در کار نیست، و در انتها آتش سوختش را تمام کرد و یان رویس برنزی با گریزی عادی به سر توروس کوبید.

اما شمشیری واقعی از آتش؛ مالکیتش شگفت‌انگیز می‌شد. اما به چنان بهائی... وقتی به نیسا نیسا فکر می‌کرد، ماریای خودش را در ذهن تصور می‌کرد؛ زن چاق نجیب با پستان‌های آویخته و لبخندی مهربان، بهترین زن در دنیا. سعی کرد خودش را تصور کند که شمشیری را به بدن او فرو می‌کند و لرز به بدنش افتاد. نتیجه گرفت که از جنس قهرمانان ساخته نشده. اگر بهای شمشیر جادویی این بود، بیش از چیزی بود که حاضر به پرداختش باشد.

داوس آبجو را تمام کرد، پیاله را کنار زد و مهمانخانه را ترک کرد. موقع خروج، روی سر گارگویل زد و زمزمه کرد: «شانس.» همگی محتاجش بودند.

بعد تاریکی کامل بود که دوان به بلک بتا آمد. اسب به سفید برفی را با خودش آورده بود. «پدر، اعلیحضرت به شما دستور داده که در اتاق میز منقوش به حضورشون برسید. باید سوار اسب بشید و فوراً برید.»

تماشای شکوه دوان در لباس ملازم دلپذیر بود، اما احضار شدن داوس را مضطرب کرد. از مون می‌خواه بادیان بکشیم؟ سالادور سان تنها ناخدایی نبود که فکر می‌کرد بارانداز پادشاه آماده‌ی حمله است، اما یک قاچاقچی باید صبور بودن را می‌آموخت. ما امیدی به پیروزی نداریم. روزی که به درگون‌استون برگشتم، همین رو به استاد کرسن گفتم، و هیچ چیز عوض نشده. ما خیلی کم هستیم، نیروی دشمن خیلی زیاده. اگه پارو به آب بندازیم، می‌میریم. ولی به هر حال سوار اسب شد.

وقتی داوس به طبل سنگی رسید، یک دوجین شوالیه‌ی بلند مرتبه و پرچمدار مهم تازه داشتند خارج می‌شدند. لرد سلنگار و ولاریون هر کدام به او با تکان مختصر سر سلامی دادند و راهشان را رفتند، بقیه کلاً به او اعتنائی نکردند، فقط سر اکسل فلورنت برای چند کلمه صحبت ایستاد.

عمومی ملکه، مرد بشکه‌مانندی بود با بازوهای کلفت و پاهایی خمیده. گوش‌های برجسته‌ی خاندان فلورنت را داشت؛ از قسمت برادرزاده‌اش هم بزرگ‌تر. موی زبری که از گوش‌هایش بیرون زده بود، مانعی در سر راه اطلاعاتش از بیشتر وقایع قلعه نبود. سر اکسل در مدتی که استیس عضو شورای رابرت در بارانداز پادشاه بود، ده سال به عنوان قلعه‌بان درگون‌استون خدمت کرده بود، ولی این اواخر سرشناس‌ترین طرفدار ملکه شده بود. «سر داوس، مثل همیشه از دیدن شما خوشحال شدم.»

«من هم، سرورم.»

«امروز صبح به شما هم دقت کردم. خدایان کاذب با نور دلنشینی سوختند، این طور نیست؟»

«اونا با نور زیادی سوختند.» داوس به این مرد با وجود تمام ادبش اعتماد نداشت. خاندان فلورنت از رنلی اعلام طرفداری کرده بود.

«لیدی ملیساندر بهمون گفته که گاهی رلور به خادمین باایمانش اجازه می‌ده که تو شعله‌ها به آینده نگاهی بندازن. وقتی امروز صبح آتش رو تماشا می‌کردم مثل این بود که چندین رقاصه‌ی زیبا با جامه‌های زرد ابریشمی می‌بینم که جلوی پادشاهی بزرگ چرخ می‌زنند و دور خودشون می‌گردند. فکر کنم به بیش واقعی بود، سر. یه نگاه به شکوهی که در انتظار اعلیحضرت، بعد اینکه بارانداز پادشاه و سلطنتی که حقشونه تصاحب کرد.»

استنیس به چنین خوش رقصی هائی علاقه نداشت، ولی داوس جرئت نداشت که عموی ملکه را برنجاند. «من فقط آتش می دیدم، اما دود چشم هام رو آب انداخت. عقوم کنید سر، پادشاه منتظره.» با این فکر از کنار سر اکسل گذشت که چرا خودش را به زحمت می اندازد. او آدم ملکه بود و داوس مال پادشاه.

استنیس همراه استاد پایلوس سر میز منقوش نشسته بود. توده‌ی نامرتبی از کاغذ جلوی ایشان بود. وقتی داوس وارد شد، پادشاه گفت: «سر، بیا و این نامه رو ببین.»

مطیعانه یکی از کاغذها را تصادفی انتخاب کرد. «ظاهرش زیباست اعلیحضرت، ولی متاسفانه من خوندن بلد نیستم.» داوس می توانست به خوبی هر کسی نقشه‌ها و نمودارها را بخواند، اما نامه و سایر نوشته‌ها از توانش خارج بودند. ولی دوان من خوندن یاد گرفته، استفون و استنیس کوچولو هم همین طور.

«فراموش کرده بودم.» اخمی از نارضایتی روی پیشانی پادشاه ظاهر شد. «پایلوس، برایش بخون.»

«با اجازه‌ی اعلیحضرت.» استاد یکی از نامه‌ها را برداشت و گلایش را صاف کرد. «تمام انسان‌ها من را به عنوان پسر مشروع استفون برتیون، فرمانروای استورمز اند، و از همسر والامقشان، کاسانا از خاندان استرمونت، می‌شناسند. سر شرافت خاندانم اعلام می‌کنم که برادر عزیزم رابرت، پادشاه فقید ما، فرزند تنی مشروعی از خود به جا نگذاشته؛ پسرهای جافری و تامن، دختر به اسم میرسلا، محصول نفرت‌انگیز زنا‌ی با محرم سرسی لنیستر و برادرش جیمی شاه‌کش هستند. بنا به حق اصل و نسب، من امروز تخت آهین هفت پادشاهی وستروس را ادعا می‌کنم. همه‌ی انسان‌های درستکار وفاداری خودشان را اعلام کنند. در پیشگاه روشنائی خالق، تحت نشان و مهر استنیس از خاندان برتیون، نخستین با نام او، پادشاه اندال‌ها و راین‌ها و نخستین انسان‌ها، فرمانروای هفت پادشاهی.» موقعی که پایلوس آن را سر جایش می‌گذاشت، کمی می‌لرزید.

استنیس با اخم گفت: «از این به بعد بنویس سر جیمی شاه‌کش. اون مرد هر کاری کرده باشه، هنوز یه شوالیه است. نمی‌دونم چرا باید به رابرت برادر عزیزم بگم. بیشتر از حد لزوم به من علاقه نشون نمی‌داد، من هم متقابلاً همین طور.»

پایلوس گفت: «یه احترام بی‌ضرره، اعلیحضرت.»

«یه دروغ. حذفش کن.» استنیس به داوس رو کرد. «استاد می‌گه که صد و هفده زاغ آماده داریم. می‌خوام از همه‌شون استفاده بشه. صد و هفده زاغ صد و هفده نسخه از نامه‌ی منو به هر گوشه‌ی مملکت می‌برن، از آربر تا

دیوار. شاید حدود صد تا از طوفان و باز و تیر به سلامت فرار کنند. پس صد استاد در همین تعداد اتاق کار و خواب، پیام منو به همین تعداد لرد می‌خوندند... و احتمالاً نامه به آتش انداخته بشه و لب‌ها سوگند سکوت بخورند. این لردهای بلند مرتبه، جافری یا رنلی یا راب استارک رو دوست دارند. من پادشاه بحقشون هستم، ولی اگه بتونن حقم رو دریغ می‌کنند. پس به تو محتاجم.»

«در خدمتم، اعلیحضرت. مثل همیشه.»

استنیس با رضایت سر تکان داد. «می‌خوام با بلک بتا به شمال تا گالتاون، فینگرز، سه خواهران، حتی تا وایت هاربر بری. پسر دیل به رث در جنوب می‌ره، از دماغه‌ی رث و بازوی شکسته رد می‌شه، همه‌ی ساحل دورن تا آربر. هر کدومتون یه صندوق نامه با خودش می‌بره و به هر بندر و قلعه و دهکده‌ی ماهیگیری یکی می‌رسونه. اونا رو به در سپت‌ها و مهمانخانه‌ها بزنید تا هر کس که بلده بخونه.»

داوس گفت: «عده‌شون زیاد نمی‌شه.»

استاد پایلوس گفت: «حق با سر داوسه، اعلیحضرت. بهتره که نامه رو بلند بخوندند.»

استنیس گفت: «بهتره ولی خطرناک‌تره. از این حرف‌ها استقبال گرمی نمی‌شه.»

داوس گفت: «چند شوالیه برای خوندن در اختیارم بذارید. نسبت به حرف من اعتبار بیشتری برای اونا قائل می‌شن.»

استنیس ظاهراً راضی شد. «بله، می‌تونم همچنین مردهایی در اختیار بذارم. صد شوالیه‌ای دارم که خوندن رو به جنگیدن ترجیح می‌دن. جایی که می‌تونن آشکار فعالیت کن، جایی که لازمه در خفا. هر کلک قاچاقچی‌گری که بلدی به کار ببر، بادبان سیاه، سقف کاذب، هر چی لازمه. اگه نامه کم اومد، چند سپتون اسیر کن و مامورشون کن که نسخه برداری کنند. ازت می‌خوام از دومین پسر هم استفاده کنی. لیدی ماریا رو به اون طرف دریای باریک به براوس و سایر شهرهای آزاد ببره تا چند نامه به حاکمین اون سرزمین‌ها تحویل بده. دنیا از ادعای من و ننگ سرسی مطلع می‌شه.»

می‌تونن بهشون بگی، ولی باور می‌کنن؟ داوس متفکرانه به استاد پایلوس نگاه کرد. پادشاه متوجه شد. «استاد، شاید بهتر باشه کار نوشتن رو شروع کنی. تعداد زیادی نامه لازموم می‌شه، خیلی زود.»



«هر چی شما بگید.» پیلوس تعظیم کرد و مرخص شد.

پادشاه منتظر خروج او ماند و سپس گفت: «چه چیزی رو در حضور استادم نمی گفتی، داوس؟»

«اعلیحضرت، پیلوس به حد کافی معتمد هست، اما هر وقت زنجیر دور گردنش رو می بینم غصه‌ی استاد کرسن تازه می شه.»

«مرگ پیرمرد تقصیر اونه؟» استنیس به آتش چشم دوخت. «از کرسن نخواستہ بودم که به اون ضیافت بیاد. منو خشمگین کرده بود، درسته، مشاور بدی برام بود، اما نمی خواستم بمیره. امیدوار بودم چند سال توام با راحتی و آسایش داشته باشه. این حداقل چیزی بود که لیاقتش رو داشت، ولی...» دندان‌هایش را بر هم فشرد. «ولی مرد. و پیلوس به شایستگی بهم خدمت می کنه.»

«پیلوس کم اهمیت ترین موضوعه. نامه... می تونم بهرسم لردهای شما چه برداشتی ازش داشتند؟»

استنیس باد به دماغ انداخت. «سلنگار قابل تحسین برشمرده. اگه محتویات مستراح رو بهش نشون بدم، اون رو هم قابل تحسین می دونه. بقیه مثل یه گله غاز با سرشون تائید کردند، همه جز ولاریون که گفت فولاد نتیجه‌ی اختلافات رو مشخص می کنه، نه کلمات روی پوست. انگار خودم هیچ نمی دونستم. آدرها لردهای منو بگیرند؛ نظر تو رو می خوام.»

«کلمات رک و قاطع بودند.»

«و واقعیت.»

«و واقعیت. ولی شما مدرکی ندارید. از این زنا با محرم. هیچی بیشتر از یک سال پیش ندارید.»

«یه نوع مدرک تو استورمز اند موجوده. حرومزاده‌ی رابرت. اون‌ی که شب عروسی من صاحب شد، روی همون تختی که برای من و عروسم تدارک دیده بودند. دلنا یه فلورنت بود و اون موقع باکره بود، پس رابرت نوزاد رو پذیرفت. بهش ادریک استورم می گن. می گن عین برادرمه. اگه مردم اونو ببینن و بعد یه نگاه به جافری و تامن بندازن، به نظرم حتماً شک می کنن.»

«ولی حالا که تو استورمز انده، چطور قراره مردم اونو ببینن؟»

استنیس روی میز منقوش ضرب گرفت. «یه مشکل. یکی بین خیلی.» نگاهش را بلند کرد. «حرف‌های بیشتری در مورد نامه داری. خب، بریز بیرون. تو رو شوالیه نکردم که یاد بگیری حرف‌های مودبانه‌ی بی‌ارزش تحویل بدی. برای اون منظور لردهام رو دارم. هر چی می‌خوای بگو، داوس.»

داوس سر خم کرد. «به عبارت نزدیک به آخر بود. چی بود؟ در پیشگاه روشنائی خالق...»

«که چی؟» آرواره‌ی پادشاه سفت شده بود.

«رعایای شما از اون کلمات بدشون خواهد اومد.»

استنیس به تندی گفت: «مثل تو؟»

«اگه می‌گفتید در پیشگاه خدایان و انسان‌ها، یا تحت عنایت خدایان قدیم و جدید...»

«برام مذهبی شدی، قاچاقچی؟»

«سوالیه که از شما باید پرسم، اعلیحضرت.»

«ایرادش چیه؟ ظاهراً به خدای جدید من بیشتر از استاد جدیدم علاقه نداری.»

داوس اقرار کرد: «من از این خالق روشنائی شناخت ندارم، اما خدایانی که امروز صبح سوزوندیم می‌شناسم. آهنگر کشتی منو در امان نگه می‌داشت، مادر بهم هفت پسر قوی داده.»

«همسرت بهت هفت پسر قوی داده. اونو می‌پرستی؟ چیزی که امروز صبح سوزوندیم چوب بود.»

«شاید این طور باشه، اما وقتی یه پسر بچه تو چاله کک بوم و برای یه سکه‌ی مسی گدایی می‌کردم، سبتون‌ها گاهی بهم غذا می‌دادند.»

«حالا من بهت غذا می‌دم.»

«شما جایگاه بلندی سر میزتون به من دادید. و در عوض، من حقیقت رو بهتون می‌گم. اگه از رعایاتون خدایانی که همیشه می‌پرستیدند بگیرید و به جاش یکی رو بدید که براشون تلفظش عجیبه، از شما خوششون نمیاد.»

استنیس ناگهان برخاست. «لور. کجاش سخته؟ می گی ازم خوششون نمیداد؟ کی منو دوست داشتند؟ چطور ممکنه چیزی رو از دست بدم که هیچ وقت نداشتم؟» کنار پنجره ی جنوبی رفت و به دریای روشن از مهتاب چشم دوخت. «روزی که شکستن ویندپراود در خلیج رو دیدم ایمانم به خدایان رو از دست دادم. خدایی که اون قدر هیولا صفت باشه که مادر و پدرم رو غرق کنه محاله پرستش کنم. تو بارانداز پادشاه، سپتون اعظم برام موعظه می کرد که چطور هفت خدا منشای هر عدالت و خوبی هستند، اما هر چی عدالت یا خوبی دیدم به دست بشر بوده.»

«اگه خدایان رو باور ندارید...»

استنیس وسط حرفش پرید: «... چرا خودم رو با این جدید به دردسر می ندام؟ همین رو از خودم پرسیدم. از خدایان چیز چندانی نمی دونم و اهمیت نمی دم، اما کاهنه ی سرخ قدرت داره.»

بله، اما چه نوع قدرتی؟ «کرسن خرد داشت.»

«به خرد اون و حيله گری تو اعتماد کردم و چی عاید شد، قاچاقچی؟ دست از پا درازتر از پیش فرمانرواهای استورم برگشتی. پیششون برای گدایی رفتم و بهم خندیدند. خب، دیگه خبری از گدایی نیست، خنده هم همین طور. تخت آهنین حق منه، اما چطور باید به دستش بیارم؟ مملکت چهار پادشاه داره و سه تاشون نیرو و طلای بیشتری از من دارن. من کشتی دارم... و اون زن رو دارم. زن سرخ. نصف شوالیه های من جرئت ندارند اسمش رو به زبان بیان، می دونستی؟ اگه هیچ کار دیگه ای ازش ساخته نباشه، همین که یه ساحره می تونه چنین خوفی تو دل مردهای رشید بندازه به این آسونی قابل صرف نظر نیست. مردهای وحشت زده، مطیعن. و شاید کارهای دیگه ای بلد باشه. قصد دارم کشفشون کنم.»

وقتی بچه بودم به شاهین زخمی پیدا کردم و ازش مراقبت کردم تا خوب شد. اسمش رو مغرور-بال گذاشتم. روی شونه می نشست و اتاق به اتاق دنبالم می کرد و از دستم غذا می خورد، اما اوج نمی گرفت. بارها به شکار بردمش، اما از نوک درخت ها بالاتر نمی رفت. رابرت بهش ضعیف-بال می گفت. یه سنقر به اسم تاندرکلپ داشت که محال بود شکار رو از دست بده. یه روز عموی بزرگم سِر هاربرت بهم گفت پرنده ی دیگه ای رو امتحان کنم. گفت با مغرور-بال خودم رو مسخره می کنم و حق با اون بود.» استنیس از پنجره و اشباح خاطرات قدیم که روی دریای جنوب معلق بودند رو برگرداند. «هفت خدا یه گنجشک هم بهم ندادند. وقتشه پرنده ی دیگه ای رو امتحان کنم، داوس. یه باز سرخ.»

## تیان

پایک لنگرگاه امنی نداشت، اما تیان گریجوی می‌خواست از دریا قلعه‌ی پدرش را نظاره کند، آن را همان طور که آخرین بار دیده بود ببیند؛ ده سال از آن زمان می‌گذشت، از وقتی که رزمنادو رابرت برتیون او را با خود برده بود که ملازم ادارد استارک باشد. در آن روز کنار نرده ایستاده بود، ضربات پاروها و طبل رئیس را می‌شنید، پایک در دور آب می‌رفت. حالا می‌خواست بزرگ شدن آن را ببیند، می‌خواست که در برابرش از دریا برخیزد.

مطیع خواسته‌های او، میراهام بادبان‌هایش را چرخاند و از دماغه گذشت. ناخدایش باد و ملوانان و حماقت‌های اشرافی‌های بلند مرتبه را نفرین می‌کرد. تیان برای در امان ماندن از قطرات آب، باشلق ردایش را بالا کشید و دنبال وطنش گشت.

ساحل تماماً از صخره‌های نوک تیز و دیواره‌های سهمگین تشکیل می‌شد و چنین به نظر می‌رسید که قلعه جزئی از محیط اطرافش است. برج‌ها و دیوارها و پل‌ها از همان سنگ خاکستری-سیاه ساخته شده بودند، همان امواج شور خیسش می‌کردند، همان لکه‌های سبز تیره‌ی خزه‌ها روی آن گسترش یافته بود، همان مرغان دریائی با فضولاتشان خال خالش کرده بودند. تکه زمینی که گریجوی‌ها در خود را روی آن بنا کرده بودند، زمانی مثل شمشیر به شکم اقیانوس فرو رفته بود، اما امواج آن قدر شب و روز کوبیده بودند که چند هزار سال قبل زمین کم کم شکست و خرد شد. تمام چیزی که باقی مانده بود سه جزیره‌ی خشک و خالی بود، و چند توده صخره که به مانند ستون‌های معبد خدای دریا از آب برمی‌خاستند و امواج خشمگین در میان آن‌ها به هم می‌کوبیدند و کف می‌کردند.

ملالت‌بار، دلگیر، ناخوشایند، پایک روی آن جزیره‌ها و ستون‌ها ایستاده بود، می‌شد گفت که جزئی از آن‌ها است. زمینی که از آب برمی‌خاست به دیوار نازکی می‌رسید و در درون، پل سنگی عظیمی اوج صخره را به بزرگ‌ترین جزیره متصل می‌کرد. قسمت عمده‌ی آن جزیره را حجم عظیم قلعه‌ی اصلی اشغال می‌کرد و در دورتر قلعه‌ی آشپزخانه و قلعه‌ی خونین هر کدام روی جزیره‌ی خودشان بودند. برج‌ها و بناهای دیگری روی ستون‌های پستی قرار داشتند، هر کجا به هم نزدیک بودند توسط پل سنگی طاق‌داری بهم ارتباط داشتند و هر کجا که فاصله زیاد بود توسط پل معلق درازی از چوب و طناب.

برج دریا از دورترین جزیره برمی خاست، از محل دماغه‌ی شکسته؛ قدیمی‌ترین بخش قلعه بود، گرد و مرتفع؛ ضربات بی‌پایان امواج نیمی از ستونی را که روی آن ایستاده بود خورده بودند. قرن‌ها پاشیده شدن نمک، قاعده‌ی برج را سفید کرده بود، گل‌سنگی که مانند پتویی ضخیم می‌خزید طبقات بالاتر را سبز کرده بود، تاج مضرص آن از دوده‌ی آتش‌های دیده‌بانی شبانه سیاه بود.

بالای برج دریا، پرچم پدرش تکان می‌خورد. میراهام دورتر از آن بود که تیان چیزی بیش از خود پارچه را تشخیص بدهد، اما نشان روی آن را می‌شناخت: هشت پای طلایی خاندان گریجوی، با بازوهایی که روی زمینه‌ی سیاه پیچ و تاب می‌خوردند و دراز می‌شدند. پرچم از دکل آهنی آویزان بود، مانند پرنده‌ای که تلاش می‌کرد بال بگشاید با وزش باد می‌لرزید و به هم می‌پیچید. و اینجا دایرولف استارک دیگر بالای آن در اهتزاز نبود و روی هشت پای گریجوی سایه نمی‌انداخت.

تیان به عمرش منظره‌ی تحریک‌کننده‌تری ندیده بود. در آسمان پشت قلعه، دم سرخ دنباله‌دار از میان ابرهای پراکنده‌ی نازک دیده می‌شد. تمام راه از ریوران تا سیگارد، ملیسترها در مورد معنایش بحث می‌کردند. تیان به خودش گفت: دنباله‌دار منه. دستش را به درون ردایش که آستر خز داشت برد و روی کیسه‌ی موم‌اندودی که داخل جیب بود دست کشید. حاوی نامه‌ای بود که راب استارک به او داده بود؛ کاغذی به ارزش یک تاج.

دختر ناخدا خودش را به بازوی او فشرد و پرسید: «قلعه همون طوره که به یاد داشتید، سرورم؟»

تیان اقرار کرد: «کوچک‌تر به نظر می‌رسه، البته شاید به خاطر فاصله باشه.» میراهام یکی از کشتی‌های شکم‌گنده‌ی تجاری جنوبی بود، با محموله‌ی شراب و پارچه و غله برای مبادله با سنگ آهن. ناخدایش نیز تاجر جنوبی شکم‌گنده‌ای بود و دریای پر از صخره‌ای که زیر پای قلعه کف می‌کرد لب‌های کلفتش را به لرزه می‌انداخت، برای همین فاصله را حفظ می‌کرد، خیلی بیشتر از آنچه تیان می‌خواست. ناخدای متولد جزایر آهن سوار بر کشتی دراز، آن‌ها را تا نزدیک صخره‌ها و زیر پل مرتفع بین دروازه و برج اصلی می‌برد، اما این اولدتاونی چاق نه شهامت اجرای چنین کاری را داشت، نه مهارت و خدمه‌ی لازم. برای همین با فاصله‌ی امنی گذشتند و تیان باید به تماشای پایک از دور قناعت می‌کرد. میراهام با این حداقل هم باید تمام توانش را به کار می‌برد که به صخره‌ها نخورد.

دختر ناخدا اظهار نظر کرد: «اونجا باید بادخیز باشه.»

تیان خندید. «بادخیز و سرد و نمناک. در واقع یه جای خشن رقت‌انگیز... اما پدرم یه بار بهم گفت جای خشن مردهای خشن به بار میاره و مردهای خشن به دنیا حکومت می‌کنن.»

ناخدا با صورتی به سبزی دریا جلوی تیان آمد و تعظیم کرد. «حالا می‌تونیم راهی بندر بشیم، سرورم؟»

«اجازه دارید.» لبخند محوی روی لب‌هایش شیطنت می‌کرد. وعده‌ی طلا از اولدتاونی کاسه‌لیس بی‌شرمی ساخته بود. اگر طبق انتظاری که داشت یک کشتی دراز در سیگارد منتظرش بود، سفر کاملاً متفاوتی می‌شد. ناخدا‌های آهن مغرور و خودرای بودند و از نسب کسی مرعوب نمی‌شدند. جزیره‌های آهن برای احترام به دل نشاندن زیادی کوچک بودند و کشتی دراز از آن هم کوچک‌تر بود. اگر همچنان که می‌گفتند هر ناخدا روی کشتی خودش پادشاه بود، تعجیبی نداشت که به جزایر، سرزمین ده هزار پادشاه می‌گفتند. و وقتی ببینی که پادشاهت روی عرشه می‌شاشد و موقع طوفان حالش بد می‌شود، تعظیم کردن و تظاهر به اینکه او خداست دشوار می‌شود. پادشاه ارون ردهند چند هزار سال پیش گفته بود: «خدای مغروق انسان‌ها رو خلق می‌کنه، اما خالق سلطنت‌ها انسان‌ها هستند.»

کشتی دراز همچنین این مسافت را در نصف زمان می‌پیمود. واقعیتش را بخوای میراهام یک تشت شناور بود و تیان موقع طوفان شهامت به عرشه آمدن را نداشت. با این وجود چندان ناراضی نبود. اینجا بود، غرق نشده بود، و مسافرت سرگرمی خاص خودش را ارائه کرده بود. دستش را دور دختر ناخدا انداخت. به پدر دختر گفت: «وقتی به اسکله‌ی لردزپورت رسیدیم صدام کن. ما اون پائینیم، تو کابین من.» دختر را به عقب کشتی هدایت کرد و پدر ساکت و عبوس تماشایشان کرد.

کابین در واقع مال ناخدا بود، اما وقتی از سیگارد به راه افتادند در اختیار تیان گذاشته شد. دختر ناخدا برای استفاده در اختیارش گذاشته نشد، اما به هر حال به اختیار خودش به بستر تیان آمد. یک فنجان شراب، کمی زمزمه، و او تسلیم شد. از سلیقه‌ی تیان کمی چاق‌تر بود، پوستش مثل بلغور پر از لکه بود، اما برای تنوع بد نبود. فکر نمی‌کرد که مورد تأیید ناخدا باشد، اما تماشای تقلای مرد برای بلعیدن خشم و رعایت ادب در برابر اشرافی بلند مرتبه‌ای که نمی‌شد از وعده‌ی کیسه‌ی پر از طلایش صرف‌نظر کرد، سرگرم‌کننده بود.

موقعی که تیان ردای خییش را می‌انداخت، دختر گفت: «حتماً خیلی خوشحالی که وطنتون رو دوباره می‌بینید، سرورم. چند سال ازش دور بودید؟»

«ده، یا به چیزی نزدیک به این. به پسر ده ساله بودم که منو به وینترفیل بردن تا ملازم اداره استارک باشم.»  
ملازم به اسم، گروگان در واقعیت. نصف عمرش گروگان بوده... اما دیگر تمام شد. زندگی اش دوباره مال خودش بود و هیچ استارکی در اطراف دیده نمی شد. دختر ناخدا را جلو کشید و گوشش را بوسید. «ردات رو دریار.»

شرم ناگهانی آمد و نگاهش را پایین انداخت، اما درخواست را اجرا کرد. وقتی ردای سنگین شده با آب دریا از شانه هایش به روی عرشه افتاد، تعظیم مختصری کرد و با اضطراب لبخند زد. وقتی لبخند می زد قیافه ای ابلهانه ای داشت، اما تیان هیچ وقت از زن ها انتظار نداشت که باهوش باشند. به دختر گفت: «بیا اینجا.»  
آمد. «تا به حال جزایر آهن رو ندیدم.»

«خودتو خوش شانس حساب کن.» تیان موهای او را نوازش کرد. ظریف و تیره بودند، هر چند باد توده ای آشفته ای از آن ها ساخته بود. «جزیره ها صخره ای و بی انعطاف هستند، آسایش کم پیدا است و از شکوه خبر چندانی نیست. اینجا مرگ هیچ وقت دور نیست و زندگی حقیرانه و پسته. مردم با نوشیدن آبجو و بحث سر اینکه سرنوشت کدومشون بدتر بوده شبشون رو می گذرونن، فرقی نمی کنه که ماهیگیرهای درگیر با دریا باشن یا زارعینی که خاک سست کم محصول رو برای کمی محصول می خراشند. راستش رو بخوای، معدنچی ها از این دو تا وضعشون بدتره، پشتشون رو در تاریکی می شکنن، اون هم برای چی؟ آهن، سرب، قلع، اینه گنج ما. تعجبی نداره که مردان آهن روزگار قدیم به دزدی رو آوردند.»

دختر احمق به نظر نمی رسید که گوش می داده. «می تونم با شما به ساحل بیام. حاضرم، اگه دوست داشته باشید...»

تیان پستان او را فشرد و موافقت کرد: «می تونی به ساحل بیای. اما متأسفانه با من نه.»

«تو قلعه تون کار می کنی، سرورم. می تونم ماهی تمیز کنم و نون بپزم و کره بزنم. پدرم می گه خورش خرنجنگ فلفلی من بهترین چیزیه که تو عمرش چشیده. می تونید به جا توی آشپزخونه برام پیدا کنید و من می تونم براتون خورش خرنجنگ فلفلی بپزم.»

«و شب ها تختم رو گرم کنی؟» به لباس او دست برد و شروع کرد به باز کردن بندها؛ انگشت هایش فرز و ماهر شده بودند. «به زمانی شاید تو رو به عنوان غنیمت به خونه می بردم و نگهت می داشتم، چه خودت

می‌خواستی چه نمی‌خواستی. مردهای آهن زمان‌های قدیم از این کارا می‌کردن. یه مرد همسر صخره‌ای خودش رو داشت، عروس واقعی، اهل جزیره‌ی آهن مثل خودش، اما همسرهای نمکی هم داشت، زن‌هایی که موقع چپاول اسیر گرفته بود..»

چشم‌های دختر گشاد شد، آن هم نه به خاطر پستان‌های لخت شده‌اش. «من حاضرم همسر نمکی شما بشم، سرورم.»

«متأسفانه اون دوران گذشته.» انگشت تیان دور یکی از پستان‌های سنگین چرخ زد، کم کم به مرکز درشت قهوه‌ای نزدیک شد. «ما دیگه با آتش و شمشیر سوار باد نمی‌شیم تا هر چی که خواستیم برداریم. حالا ما مثل بقیه‌ی مردم زمین رو می‌خراشیم و قلاب به دریا می‌ندازیم، و اگه ماهی دودی و پوره‌ی کافی برای تامین زمستان داشته باشیم خودمون رو خوش شانس حساب می‌کنیم.» نوک پستان را با دهانش گرفت و گاز گرفت، آن قدر که نفس دختر برید.

دختر در گوش او که مک می‌زد زمزمه کرد: «اگه دوست دارید باز می‌تونید اونو تو من فرو کنید.»

وقتی از پستان سر برداشت، جایی که علامت زده بود سرخ تیره شده بود. «دوست دارم یه چیز تازه بهت یاد بدم. شلوارم رو باز کن و با دهنِت منو ارضا کن.»

«با دهنِت؟»

شستش را با ملایمت روی لب‌های درشت او کشید. «این لب‌ها برای این کار خلق شدن. اگه همسر نمکی من بودی، طبق دستور من عمل می‌کردی.»

ابتدا مردد بود، اما نسبت به چنان دختر ابله‌ی زود یاد گرفت، که تیان را خشنود ساخت. دهان او به لیزی و دلپذیری کسش بود و با این روش، دیگر مجبور نبود به پرت و پلاهای بی‌پایان او گوش دهد. انگشت‌هایش را به میان موهای آشفته‌ی او برد و با خودش فکر کرد که: یه موقع واقعاً اونو زن نمکی خودم برمی‌داشتم. یه موقع. وقتی که ما هنوز پایبند سنت قدیم بودیم، به جای کلنگ با تبر زندگی می‌کردیم و هر چی می‌خواستیم برمی‌داشتیم، ثروت یا زن یا افتخار فرقی نمی‌کرد. در آن روزگار، اهالی آهن روی معدن کار نمی‌کردند؛ آن به عهده‌ی اسیرانی بود که از تجاوزهایشان با خودشان می‌آوردند، همچنین کار حقیر زراعت و رسیدگی به بزها



و گوسفندها. جنگ حرفه‌ی شایسته‌ی مرد آهن بود. خدای مغروق آن‌ها را برای غارت و تجاوز خلق کرده بود، برای تراشیدن پادشاهی‌ها و نوشتن اسمشان با آتش و خون و ترانه.

آگان فاتح هارن سیاه را سوزاند، پادشاهی هارن را به اهالی ضعیف رودخانه داد و جزایر آهن را تا حد پسمانده‌ی بی‌اهمیت قلمروئی بزرگ‌تر تنزل داد. با این کار سنت قدیم را نابود کرده بود. با این وجود هنوز در کنار آتش هیزم و اجاق خانه‌ها در سرتاسر جزیره‌ها تعریف قصه‌های خونین قدیم همچنان ادامه داشت، حتی پشت دیوارهای سنگی رفیع پایک. پدر تیان لقب لرد درنده را در میان عناوینش برمی‌شمرد و شعار گریجوی‌ها لاف می‌زد که ما بذرنمی‌کاریم.

لرد بیلان گریجوی بیشتر به خاطر احیای سنت قدیم بود که شورش بزرگش را راه انداخت، نه به خاطر تاجی بیهوده و بی‌مفهوم. رابرت برتیون به کمک دوستش ادارد استارک خاتمه‌ی خونینی برای آن امید رقم زد، ولی اکنون هر دوی آن‌ها مرده بودند. تنها دو پسر بچه به جای آن‌ها حکومت می‌کردند و قلمروئی که آگان فاتح ساخته بود، خرد و متلاشی شده بود. همچنان که دختر ناخدا لب‌هایش را روی غرور او می‌سراند، تیان به این فکر می‌کرد که: فصلش رسیده، فصل و سال و روز، و من مرد این فرصتم. با این فکر لبخند کجی زد که وقتی به پدرش بگوید او، آخرین فرزند، بچه و اسیر، در کاری که شخص لرد بیلان شکست خورده موفق خواهد شد، جوابش چه خواهد بود.

اوج مثل طوفان ناگهانی آمد و دهان دختر را پر کرد. دختر که جا خورده بود خواست که سرش را بیرون بکشد، اما تیان محکم موهایش را نگه داشت. بعد، دختر به کنارش خزید. «سرورم از من راضیه؟»  
«به حدش خوب بود.»

زمزمه کرد: «مزه‌ی نمک می‌داد.»

«مثل دریا؟»

با سرش تأیید کرد. «من همیشه عاشق دریا بودم، سرورم.»

همان طور که با نوک پستان او بازی می‌کرد گفت: «مثل من.» درست بود. دریا برای اهالی جزایر آهن به معنای آزادی بود. این را فراموش کرده بود، تا اینکه میراهام در سیگارد بادبان گشود. صداها احساسات قدیم را به خاطر آوردند؛ سائیده شدن چوب و طناب، فریاد دستورات ناخدا، کشیده شدن بادبان وقتی با باد پر می‌شد،

همه به اندازه‌ی تپش قلب آشنا و آرامش‌بخش بودند. تیان قسم خورد: باید یادم باشه، نباید هیچ وقت از دریا دوباره دور بشم.

دختر ناخدا التماس کرد: «منو با خودتون ببرید، سرورم. لازم نیست به قلعه‌تون بیام. می‌تونم تو شهر بمونم و زن نمکی شما باشم.» به گونه‌ی تیان دست برد.

تیان گریجوی دست او را کنار زد و از روی تخت پایین آمد. «جای من تو پایکه، مال تو این کشتی.»

«نمی‌تونم اینجا بمونم.»

بندهای شلوارش را بست. «چرا که نه؟»

«پدرم. وقتی رفتید منو تنبیه می‌کنه، سرورم. بهم فحش می‌ده و کنکم می‌زنه.»

تیان ردایش را از روی میخ برداشت و روی شانه انداخت. موقعی که گیره‌ی نقره‌ای را می‌بست اقرار کرد: «پدرها این طورن. بهش بگو باید خوشحال باشه. این همه که تو رو کردم، احتمالاً حامله‌ای. هر مردی این افتخار رو نداره که حرومزاده‌ی یه پادشاه رو بزرگ کنه.» دختر مثل خنگ‌ها به او چشم دوخت، برای همین تنه‌ایش گذاشت.

میراهام دماغه‌ی پر از درختی را دور می‌زد. زیر دیواره‌ی پوشیده از کاج، چند قایق ماهیگیری تورهایشان را از آب بیرون می‌کشیدند. کشتی بزرگی با فاصله‌ی زیادی از آن‌ها داشت مسیر عوض می‌کرد. تیان برای دید بهتر به سینه‌ی کشتی رفت. ابتدا قلعه‌ی پایگاه باتلی‌ها را دید. وقتی پسرپچه بود، قلعه از الوار و حصار چوبی بود، اما رابرت برتیون آن بنا را با خاک یکسان کرده بود. از قرار معلوم، لرد ساوان با سنگ بازسازی کرده بود، چون حالا یک قلعه‌ی مربع کوچک در تاج تپه بود. از برج‌های گوشه‌های دیوارها پرچم‌های سبز روشن آویزان بود که هر کدام نقش یک گله ماهی نقره‌ای داشت.

تحت حمایت متزلزل آن قلعه‌ی عشق ماهی، دهکده‌ی لردزپورت قرار داشت که لنگرگاهش پر از کشتی بود. آخرین بار که لردزپورت را دیده بود، زمین سوخته‌ای شده بود که دود از آن برمی‌خاست، اسکلت کشتی‌های سوخته و درهم شکسته، مثل استخوان‌های چندین نهنگ مرده ساحل صخره‌ای را پر کرده بود. بعد ده سال از جنگ اثر چندانی نمانده بود. اهالی با سنگ خانه‌های قدیمشان کلبه‌های جدیدی ساخته بودند و برای سقف علف جدید کنده بودند. کنار ساحل مهمانخانه‌ی جدیدی بنا شده بود، دو برابر اندازه‌ی سابق، طبقه‌ی پائین آن

از سنگ و دو طبقه‌ی فوقانی از الوار بود. اما سپت پشت سر آن، دیگر بازسازی نشده بود؛ تنها پایه‌ی هفت گوشه‌ی آن باقی بود. ظاهراً خشم رابرت بر تیون نظر اهلای آهن نسبت به خدایان جدید را تلخ کرده بود.

تیان به کشتی‌ها بیش از خدایان توجه داشت. بین دکل‌های تعداد بی‌شماری قایق ماهیگیری، کشتی تجاری تاپروشی‌ای را دید که محموله‌اش را تخلیه می‌کرد و کنار آن، یک ایینی با بدنه‌ای سیاه از قیر بارگیری می‌کرد. تعداد زیادی کشتی دراز، حداقل پنجاه یا شصت تا، با فاصله در دریا لنگر انداخته بودند یا در شمال به روی ساحل سنگریزه‌ای کشیده شده بودند. برخی از بادبان‌ها نشان‌های جزایر دیگر را داشتند؛ ماه خونی وینچ، شیپور شاخی گودبرادرز، داس نقره‌ای هارلو. تیان دنبال سایلنس<sup>۱</sup> عمو یورونش<sup>۲</sup> گشت. از آن کشتی هولناک سرخ و باریک اثری ندید، اما گریت کرکن<sup>۳</sup> پدرش آنجا بود، با کشتی کوبی آهنین به شکل هشت پا که زینت دهنده‌ی سینه‌اش بود.

آیا لرد بیلان نقشه‌ی او را پیش بینی و پرچمداران گریجوی را احضار کرده بود؟ دستش دوباره به زیر ردایش رفت، به کیسه‌ی موم اندود. هیچ کس جز راب استارک از وجود نامه اطلاع نداشت؛ آن‌ها ابله نبودند که اسرارشان را به پرنده‌ها بسپارند. با این وجود، لرد بیلان نیز ابله نبود. شاید حدس زده بود که چرا پسرش بعد این همه مدت به وطن برمی‌گردد و مطابق آن عمل کرده بود.

این فکر خرسندش نمی‌کرد. جنگ پدرش خیلی وقت پیش تمام شده بود و او شکست خورده بود. این فرصت مال تیان بود؛ نقشه‌ی او، افتخار او، و به وقتش سلطنت او. با این حال اگر کشتی‌ها تجمع می‌یافتند...

ولی حالا که فکرش را می‌کرد، شاید تنها یک اقدام احتیاطی بود. حرکتی دفاعی، از بیم آنکه جنگ به این سمت دریا سرایت کند. پیرمردها ذاتاً محتاطند. پدرش حالا پیر بود و فرماندهی ناوگان آهن، عمویش ویکتاریون<sup>۴</sup>، نیز همچین. عمو یورون یقیناً ساز دیگری بود، اما ظاهراً سایلنس در بندر نبود. چه بهتر، این طوری خیلی سریع‌تر آماده حمله می‌شم.

موقعی که میراهام به سمت خشکی می‌رفت، تیان بی‌قرار روی عرشه جلو و عقب می‌رفت و ساحل را دید می‌زد. هیچ توقع نداشته که شخص لرد بیلان را روی اسکله بیابد، اما پدرش مطمئناً کسی را به استقبال او

<sup>۱</sup> Silence

<sup>۲</sup> Euron

<sup>۳</sup> Great Kraken : عظیم افسانه‌های اسکاندیناوی

<sup>۴</sup> Victarion

می‌فرستاد. سیلاس سورماوت پیشکار، لرد باتلی، شاید حتی داگمر کلفت‌جو<sup>۱</sup>. تماشای دوباره‌ی قیافه‌ی آشنا و کریه داگمر خوشایند بود. رسیدنش به هیچ وجه غیرمنتظره نبود. راب از ریورران زاغ فرستاده بود و وقتی در سیگارد دیدند که هیچ کشتی درازی منتظر نیست، جیسون ملیستر با این گمان که شاید قاصدین راب به مقصد نرسیده‌اند پرنده‌های خودش را به پایک فرستاده بود.

با این وجود هیچ چهره‌ی آشنائی ندید، هیچ گارد احترامی منتظر نبود که او را از لردزپورت تا پایک مشایعت کند، فقط مردم عادی که سرگرم کارهای حقیرشان بودند. کارگران اسکله خم‌های شراب را از یک کشتی تجاری تایروشی به خارج می‌غلطاندند، ماهیگیرها صید روز را برای فروش جار می‌زدند، بچه‌ها می‌دویدند و بازی می‌کردند. روحانی‌ای با قبای به رنگ دریای خدای مغروق، یک جفت اسب را در امتداد ساحل پر از سنگریزه هدایت می‌کرد، بالای سر او زن رسوائی از پنجره‌ی مهمانخانه به بیرون خم شده بود و چند ملوان ایبنی را دعوت می‌کرد.

چند بازرگان لردزپورتی برای استقبال از کشتی جمع شده بودند. موقعی که میراهام به اسکله بسته می‌شد سوالاتی داد زدند. ناخدا جواب داد: «ما از اولدتاون اومدیم. بارمون سیب و پرتقال، شراب از آربر، پُر از جزایر تابستانه. من فلفل، پارچه‌ی چرمی، یه طبق توری میری، آینه برای خانم‌های پرافاده دارم، و یه جفت چنگ چوبی از اولدتاون که نظیر صدای دلنوازشون رو هیچ کدومتون نشنیدید.» پل کشتی با جر جر پائین آمد و تالاب به زمین نشست. «و ولیعهدتون رو پیشتون برگردوندم.»

مردهای لردزپورتی با چشم‌هایی بی تفاوت مثل گاو به تیان خیره شدند و تیان متوجه شد که آن‌ها از هویت او آگاه نیستند. خشمگینش کرد. یک ازدهای طلائی کف دست ناخدا گذاشت. «به افرادت بگو که وسایلم رو بیارن.» بدون اینکه منتظر جواب بماند، از پل پائین رفت. داد زد: «مهمونخونه‌چی، من اسب لازم دارم.»

مرد بدون حتی یک تعظیم خشک جواب داد: «چشم، قربان.» فراموش کرده بود که اهالی آهن چقدر گستاخ می‌توانند باشند. «ظاهراً یکی دارم که شاید به درد بخوره. به کجا می‌رید، قربان؟»

«پایک.» ابله هنوز او را نشناخته بود. باید نیم‌تنه‌ی اعلایش را می‌پوشید که روی سینه‌اش کرکن گلدوزی شده بود.

<sup>1</sup> Dagmer Cleftjaw

مهمانخانه چی گفت: «اگه می‌خواید قبل تاریکی به پایک برسید باید زود راه بیفتید. پسر م باهاتون میاد و راه رو نشون می‌ده.»

صدای بمی بلند شد: «احتیاجی به پسر نیست، اسبت هم لازم نیست. من برادرزاده‌م رو به خونه‌ی پدرش می‌رسونم.»

سخنگو همان روحانی بود که اسب‌ها را در کنار ساحل هدایت می‌کرد. با نزدیک شدن مرد، عوام زانو زدند و تیان زمزمه‌ی مهمانخانه‌چی را شنید. «دمپ‌هیر»<sup>۱</sup>

روحانی بلند و لاغر، چشم‌های نافذ سیاه و دماغی منقار مانند داشت و لباسش به رنگ سبز و خاکستری و آبی بود؛ رنگ‌های موج خدای مغروق. مشک آب با بندی چرمی از دستش آویزان بود و رشته‌های علف دریائی خشک به موی سیاهش بافته شده بود. موی سرش تا کمر می‌رسید و ریشش اصلاح نشده بود.

خاطره‌ای به ذهن تیان آمد. لرد بیلان در یکی از معدود نامه‌های مختصرش نوشته بود که کوچک‌ترین برادرش موقع طوفان به آب پرت شده و بعد اینکه سالم به ساحل رسید، مرد مقدس شده بود. با شک گفت: «عمو ارون؟»

روحانی جواب داد: «برادرزاده تیان. پدرت ازم خواسته تو رو برسونم. بیا.»

«یه لحظه، عمو.» به میراهام رو کرد و به ناخدا دستور داد: «وسایل من.»

ملوانی از روی عرشه کمان دراز و تیردانش را به دستش داد، اما کسی که بقیچه‌ی لباس‌های سالمش را برایش آورد، دختر ناخدا بود. «سرورم.» چشم‌هایش سرخ بود. وقتی تیان بقیچه را گرفت، دختر جلوی پدر خودش و عموی مقدس او و نصف جزیره خواست که او را بغل کند.

تیان با چالاکی کنار کشید. «ازت سپاسگزارم.»

«لطفاً، من خیلی دوستتون دارم سرورم.»

---

<sup>۱</sup> Aeron Damphair

«باید برم.» با شتاب دنبال عمویش رفت که دیگر کم مانده بود به آخر اسکله برسد. تیان با چند قدم بلند به او رسید. «منتظر شما نبودم، عمو. بعد ده سال، فکر می کردم پدر و مادرم شاید خودشون بیان، یا داگمر رو با گارد احترام بفرستن.»

«در صلاحیت نیست که دستورهای لرد درنده ی پایک رو مورد سوال قرار بدی.» رفتار روحانی یخ بود، اصلاً به مردی که تیان به خاطر داشت شباهت نداشت. ارون گریجوی دوست داشتنی ترین عموی او بوده، بی قید و خوش خنده، عاشق آواز، آبیجو و زن ها. «و در مورد داگمر؛ کلفت جو به دستور پدرت به اولد ویک رفته تا استون هاوسی ها و درام ها رو بسیج کنه.»

«به چه منظوری؟ علت تجمع کشتی های دراز چیه؟»

«مگه کشتی های دراز به چه علت جمع می شن؟» عمویش اسب ها را جلوی مهمانخانه ی کنار دریا بسته بود. وقتی به آن ها رسیدند، به تیان رو کرد. «راستش رو بهم بگو برادرزاده. حالا به درگاه خدایان گرگ دعا می کنی؟»

تیان به ندرت دعا می کرد، اما اعترافش به یک روحانی به صلاح نبود، حتی به برادر خود پدر آدم. «ند استارک به یه درخت دعا می کرد. نه، خدایان استارک ارزشی برام ندارن.»

«خوبه. زانو بز.»

زمین تماماً سنگی و گلی بود. «عمو، من...»

«زانو بز. یا اینکه حالا دیگه زیادی مغروری، یه بچه اشرافی سرزمین های سبز که پیش ما اومده؟»

تیان زانو زد. اینجا هدفی داشت و شاید برای رسیدن به آن محتاج کمک ارون می شد. به نظرش یک تاج ارزش کمی مالش گل و گه اسب روی شلوارش را داشت.

«سرت رو خم کن.» عمویش مشک را بلند کرد، درب آن را کشید و جریان باریکی از آب دریا را روی سر تیان هدف گرفت. آب موی او را خیس کرد و از روی پیشانی به چشمانش ریخت. ورقه ها گونه هایش را شستند و یک زبانه به زیر ردا و نیم تنه اش خزید و به پشتش رسید، موج سردی از روی فقراتش پائین رفت. نمک چشمانش را سوزاند، دیگر به زحمت جلوی خودش را می گرفت که داد نزنند. اقیانوس را روی لب هایش

می‌چشید. صدای ارون گریجوی بلند شد: «به خدمتگزاری تیان اجازه بده که به مانند خودت دوباره از دریا متولد بشه. با نمک تبرکش بده، با سنگ تبرکش بده، با فولاد تبرکش بده. برادرزاده جملات هنوز یادت هست؟»

تیان به خاطر آورد. «چیزی که مرده محاله که بمیره.»

عمویش تکرار کرد: «چیزی که مرده محاله که بمیره، اما دوباره برمی‌خیزه، مستحکم‌تر و نیرومندتر. بلند شو.»  
تیان برخاست، با پلک زدن نمک را از چشمانش شست. عمویش بدون هیچ حرفی درب مشک را گذاشت، اسبش را باز کرد و سوار شد. تیان همین کار را کرد. با هم به راه افتادند، مهمانخانه و لنگرگاه را پشت سر گذاشتند، از کنار قلعه‌ی لرد باتلی گذشتند و به بالای تپه‌های صخره‌ای رفتند. روحانی حرف دیگری نداشت.

تیان سرانجام سر صحبت را باز کرد: «نصف عمرم از وطن دور بودم. جزایر تغییر کردن؟»

«مردها از دریا ماهی می‌گیرن، زمین رو می‌کنن و می‌میرن. زن‌ها همراه درد و خون بچه به دنیا میارن و می‌میرن. شب دنبال روز میاد. باد و امواج سر جاشونن. جزایر به همون شکلند که خدای ما آفریده.»

به حق خدایان، چقدر اخلاقتش جدی شده. «خواهرم و مادرم رو تو پایک می‌بینم؟»

«نمی‌بینی شون. مادرت به همراه خواهر خودش مقیم هارلو شده. هوا اونجا خشونت کمتری داره و سرفه‌هاش اذیتش می‌کنن. خواهرت بلک ویند رو به همراه پیامی از طرف پدرت به گریت ویک برده. می‌تونی روش حساب کنی که خیلی زود به اینجا برمی‌گرده.»

لازم نبود به تیان بگویند که بلک ویند کشتی آشا<sup>1</sup> است. خواهرش را ده سال بود که ندیده بود، اما تا این حد به روحیه‌ی او آشنا بود. عجیب این بود که آشا این اسم را روی کشتی‌اش گذاشته و راب استارک گرگ خودش را گری ویند نامیده بود. با لبخند زمزمه کرد: «استارک خاکستریه و گریجوی سیاه، ولی ظاهراً هر دو مون اهل باد هستیم.»<sup>2</sup>

روحانی نظر خاصی در این مورد نداشت.

<sup>1</sup> Asha

<sup>2</sup> بلک ویند یعنی باد سیاه. گری ویند یعنی باد خاکستری.

تیان پرسید: «شما داستانتون چیه، عمو؟ وقتی منو از پایک بردند شما روحانی نبودید. یادمه که جام آبجو در دستتون روی میز می‌ایستادید و ترانه‌های چپاول‌های قدیم رو می‌خوندید.»

«جوان بودم و تهی‌مغز. ولی دریا حماقت‌ها و نخوتم رو شست. اون مرد غرق شد، برادرزاده. آب دریا ریه‌هاش رو پر کرد و ماهی فلس‌های روی چشم‌هاش رو خورد. وقتی دوباره برخاستم، به وضوح می‌دیدم.»

به همان اندازه که بد عنق بود دیوانه بود. تیان ارون گریجوی خاطرات قدیم را بیشتر دوست داشت. «عمو، چرا پدرم سربازها و کشتی‌هاش رو احضار کرده.»

«لابد رسیدی به پایک بهت می‌گه.»

«می‌خوام حالا از نقشه‌هاش باخبر بشم.»

«از من جواب نمی‌گیری. بهمون دستور دادن که به هیچ کس نگیم.»

«حتی به من؟» خشم تیان شعله کشید. او سربازها را در جنگ رهبری کرده بود، با یک پادشاه به شکار رفته بود، در مسابقه صاحب افتخار شده بود، کنار بریندن بلک‌فیش و جان آمبر گنده تاخته بود، در ویسپرینگ وود جنگیده بود، آن قدر با دخترها همبستر شده بود که نمی‌توانست اسمشان را بشمارد، با این حال این عمو طوری با او رفتار می‌کرد که انگار هنوز بچه‌ای ده ساله است. «اگه پدرم برای جنگ نقشه می‌کشه، من باید مطلع بشم. من هر کس نیستم، وارث پایک و جزایر آهن هستم.»

عمویش گفت: «اینو آینده مشخص می‌کنه.»

این حرف به مانند سیلی روی صورت بود. «آینده؟ برادرهای من هر دو مردن. من تنها پسر زنده‌ی پدرم هستم.»

«خواهرت زنده است.»

با بهت به آشا فکر کرد. او از تیان سه سال بزرگ‌تر بود، با این وجود... مصراغه بلند گفت: «یه زن تنها وقتی ارث می‌بره که در نسل مستقیم هیچ وارث مذکری نباشه. بهتون اخطار می‌دم که حاضر نیستم از حقم محروم بشم.»



عمویش غرولند کرد: «تو به خادم خدای مغروق اخطار می‌دی، پسر؟ بیشتر از چیزی که خبر داری فراموش شده. آگه باور داری که پدرت حاضر می‌شه این جزایر مقدس رو به یه استارک تحویل بده، خیلی ابلهی. حالا ساکت شو. این راه بدون وراجی‌های تو به اندازه‌ی کافی طولانیه.»

تیان زبانش را نگه داشت، هر چند با تقلای بسیار. پس که این طور. انگار ده سال در وینترفل می‌توانست از آدم یک استارک بسازد. لرد ادارد او را بین بچه‌های خودش بزرگ کرده بود، اما تیان هیچ وقت یکی از آن‌ها نبوده. تمام قلعه، از لیدی استارک تا پست‌ترین کمک‌آشپز، می‌دانستند که او برای تضمین خوش‌رفتاری پدرش گروگان گرفته شده و مطابق آن با او رفتار می‌کردند. حتی جان اسنوی حرامزاده از او احترام بیشتری داشت.

لرد ادارد گهگاه سعی کرده بود که نقش پدر را بازی کند، اما در نظر تیان او همیشه مردی باقی ماند که خون و آتش را به پایک آورده و او را از خانه جدا کرده بود. وقتی بچه بود، همیشه با وحشت از صورت عبوس استارک و شمشیر بزرگ تیره‌اش زندگی کرده بود. همسرش اگر توجهی می‌کرد، توام با شک و سردی بیشتری بود.

و اما بچه‌ها؛ کوچک‌ترها بیشتر مدتی را که تیان در وینترفل گذرانده بود هنوز بچه‌های نق نقوئی بودند. فقط راب و برادر غیر مشروعه‌ش جان اسنو آن قدر بزرگ بودند که ارزش توجه داشته باشند. حرامزاده پسر عبوسی بود که زود هر چیزی را توهین محسوب می‌کرد؛ به نسب بلند تیان و احترامی که راب برایش قائل بود حسودی می‌کرد. در مورد خود راب؛ تیان نوعی محبت به او احساس می‌کرد، مثل برادری کوچک‌تر... اما بهتر بود که از ذکر این مورد خودداری می‌کرد. ظاهراً در پایک آتش جنگ‌های قدیم هنوز روشن بود. نباید شگفت‌زده می‌شد. جزایر آهن در گذشته می‌زیست؛ زمان حال از حد تحمل سخت‌تر و تلخ‌تر بود. در ضمن، پدر و عمویش پیر بودند و لردهای پیر چنین اخلاقی داشتند؛ آن‌ها اختلافات غبار گرفته را به قبر می‌بردند، چیزی را فراموش نمی‌کردند و کمتر از آن بخشش داشتند.

ملیسترها، همسفرهای او از ریورران تا سیگارد نیز چنین بودند. پاتریک ملیستر جوان چندان بدی نبود؛ سلیقه‌شان در مورد دخترها و شراب و شکار با پرنده یکسان بود. اما لرد جیسون پیر وقتی دید که وارثش زیادی با تیان گرم می‌گیرد، او را به کنار کشیده بود تا یادآوری کند که سیگارد برای دفاع از ساحل در برابر غارتگران جزایر آهن ساخته شده، گریجوی‌های پایک مهم‌ترین در بین همه. برج آن‌ها به خاطر زنگ عظیم برنزی نامگذاری شده که از قدیم، هر وقت کشتی‌های دراز در افق مشاهده می‌شدند به صدا درآمده تا اهالی شهر و زارعین را به درون قلعه بخواند.

روز بعد، موقعی که هم‌پایه‌ی شراب سیب سبز شده بودند و پاتریک هشدارهای پدرش را به تیان تعریف می‌کرد، اضافه کرده بود: «اصلاً مهم نیست که زنگ در سیصد سال تنها یک بار به صدا دراومده.»

تیان گفت: «وقتی برادرم به سیگارد حمله کرد.» لرد جیسون رودریک گریجوی را پای دیوارهای قلعه کشته بود و مردان آهن را به خلیج ریخته بود. «اگه پدرت فکر می‌کنه که به این خاطر نسبت بهش خصومتی دارم، تنها به این خاطره که رودریک رو نمی‌شناخته.»

به این موضوع خندیده بودند و تا خانه‌ی همسر عاشق‌پیشه‌ی یک آسیابان که آشنای پاتریک بود مسابقه داده بودند. اگه پاتریک الان با من بود، از این روحانی بد اخلاقی که عمو ارون سابق منه بیشتر با هم گرم می‌گرفتم، با وجود اینکه ملیستره.

مسیر بالا و بالاتر رفت و به تپه‌های لخت و صخره‌ای رسید. به زودی دریا از دید خارج شد، هر چند هوای مرطوب هنوز بوی تند نمک می‌داد. قدم‌های سنگین و سرعت ثابتی را حفظ کردند، از مقابل کلبه‌ی یک چوپان و معدنی متروکه گذشتند. این ارون گریجوی مقدس جدید، اهل صحبت نبود. تحت سایه‌ی سنگین سکوت اسب می‌راندند. سرانجام دیگر تیان طاقت نیاورد و گفت: «حالا راب استارک فرمانروای ویترفله.»

ارون به راهش ادامه داد. «هر گرگ فرقی با بقیه نداره.»

«راب بیعتش با تخت آهنین رو شکسته و با عنوان پادشاه شمال تاجگذاری کرده. جنگه.»

«زاغ‌های استادها روی نمک به خوبی سنگ پرواز می‌کنن. این خبرا کهنه و سرد شده.»

«به معنای یه روز جدید، عمو.»

«هر سحر با خودش روز جدیدی میاره، درست مثل همیشه.»

«تو ریورران عقیده‌ی دیگه‌ای دارن. می‌گن که دنباله‌دار سرخ خبر از دوران جدیدی داره. یه قاصد از طرف خدایانه.»

«یه نشانه هست، اما از طرف خدای ما، نه اونا. یه شاخه‌ی سوزان مثل اونی که مردم ما در روزگار قدیم به دست می‌گرفتن. شعله‌ی خدای مغروق که از دریا بیرون اومده و خبر از اوج گرفتن امواج داره. وقشه که بادبان‌هامون رو باز کنیم و با آتش و خون به قلب دنیا بزنیم، مثل خدای مغروق.»

تیان لبخند زد. «کاملاً موافقم.»

«به مرد طوری از خدا اطاعت می کنه که قطره‌ی دریا از طوفان.»

این قطره به روزی پادشاه می شه، پیرمرد. تیان به حد کافی تلخی عمویش را تحمل کرده بود. به اسبش مهمیز زد و لبخند به لب جلوتر از او رفت.

نزدیک غروب بود که به دیوارهای پایک رسیدند؛ به هلالی از سنگ تیره که از یک دیواره تا دیواره‌ی دیگر کشیده شده بود. دروازه در مرکز بود و سه برج مربع شکل در سه گوشه. تیان هنوز می توانست جای زخم‌های به جا مانده از منجنیق‌های رابرت بر تیون را تشخیص دهد. روی ویرانه‌ی برج جنوبی قدیمی، برج جدیدی ساخته بودند که رنگ خاکستریش کمی روشن تر بود و هنوز به گل‌سنگ آلوده نشده بود. آنجا نقطه‌ای بود که رابرت سد دفاعی را شکافت و در کنار ند استارک، پتک جنگی در دست از روی آوار و اجساد به داخل یورش آورد. تیان از جای امنش در برج دریا تماشا می کرده و گاهی هنوز در رویاهایش مشعل‌ها را می دید و غرش گنگ فرو ریختن را می شنید.

دروازه برایش گشوده شد، در آهنین زنگ‌زده بالا کشیده شد. محافظین روی دیوار به چشم غریبه تماشايش می کردند و تیان گریجوی سرانجام به خانه‌اش وارد شد.

پشت حفاظ دیوار پنجاه جریب زمین سخت بین آسمان و دریا قرار داشت. اصطبل‌ها و سگخانه و چند بنای پراکنده جایشان اینجا بود. گوسفندها و خوک‌ها در آغل‌هایشان بودند و سگ‌های قلعه آزادی جولان داشتند. در جنوب، پرتگاه و پل سنگی عریض برج اصلی قرار داشت. تیان موقعی که از روی زین پایین پرید، صدای برخورد امواج را می شنید. یک مهتر آمد که اسب او را تحویل بگیرد.

یک جفت بچه‌ی نحیف و چند نوکر با چشم‌های کم فروغ به او زل زده بودند، اما اثری از پدرش نبود، یا هیچ کس دیگری که از زمان بچگی به خاطر داشته باشد. چه بازگشت به خانه‌ی تلخ و ناخوشایندی.

روحانی از اسب پیاده نشده بود. «شبو نمی مونید که سر سفره مون بشینید، عمو؟»

«بهم گفتن تو رو بیارم. آوردمت. حالا دوباره به کار خدا می‌رسم.» ارون گریجوی اسبش را برگرداند و آهسته از زیر تیغه‌های گلی در آهنی رد شد.

عجوزه‌ی گوژپشتی که لباس خاکستری ساده‌ای داشت با احتیاط به او نزدیک شد. «سرورم، منو فرستادن تا شما رو به اقامتگاهتون هدایت کنم.»

«به دستور چه کسی؟»

«پدر والامقامتون، سرورم.»

تیان دستکش‌هایش را درآورد. «پس می‌دونی که من کی هستم. چرا پدرم برای استقبال از من به اینجا نیومده؟»

«در برج دریا منتظرتونه، سرورم. بعد اینکه خستگی مسافرت از تنتون رفت.»

و من خیال می‌کردم ند استارک آدم سرديه. «و شما کی هستيد؟»

«هلیا، کسی که از جانب پدرتون این قلعه رو می‌گردونه.»

«سیلاس پیشکار اینجا بود. بهش بددهن می‌گفتن.» تیان حالا هم بوی شرابی که نفس آن پیرمرد می‌داد به خاطر داشت.

«پنج سال می‌شه که مرده، سرورم.»

«و استاد کالن، کجا هستند؟»

«زیر دریا به آرامش رسیدند. حالا وندامیر از زاغ‌ها مراقبت می‌کنه.»

مثل اینه که اینجا یه غریبه‌م. چیزی عوض نشده، در عین حال همه چیز تغییر کرده. دستور داد: «منو به اطاقم راهنمایی کن، زن.» تعظیم خشکی کرد و او را به سمت پل هدایت کرد. حداقل این یکی همان طور بود که به خاطر داشت؛ سنگ‌های قدیمی لیز با لکه‌های گل‌سنگ، دریایی که زیر پا مثل جانوری وحشی می‌کوفت، باد پر از نمک که به لباس چنگ می‌انداخت.

هر وقت بازگشتش به خانه را مجسم می‌کرد، همیشه در ذهنش می‌دید که به اتاق خواب گرم برج دریا برمی‌گردد، همان که موقع بچگی در آن می‌خوابید. پیرزن به جایش او را به قلعه‌ی خونین هدایت کرد. تالارها اینجا بزرگ‌تر بودند و مبلمان بهتری داشتند، ولی به همان اندازه سرد و نمودر بودند. به تیان چند اتاق سرد

اختصاص داده بودند، با سقف‌هایی چنان مرتفع که در تاریکی گم می‌شدند. چندان مبهوت منظره نشد، چون می‌دانست این‌ها همان اتاق‌هایی هستند که قلعه‌ی خونین را به این اسم مشهور کرده‌اند. هزار سال پیش، پسرهای پادشاهان رودخانه در اینجا سلاخی می‌شدند؛ روی تختشان چندین تکه می‌شدند و قطعات بدنشان به پدرهایشان فرستاده می‌شد.

ولی گریجوی‌ها در پایک به قتل نرسیده بودند، مگر هر چند وقت به دست برادرهایشان، و برادرهای او هر دو مرده بودند. به خاطر ترس از اشباح نبود که با چندش به اطراف نگاه کرد. تزئینات دیوارها را کپک سبز کرده بود، تشک‌ها بوی نم می‌دادند و حصیرها کهنه و پوسیده بودند. سال‌ها از آخرین باری که در این اتاق‌ها باز شده بود می‌گذشت. رطوبت به مغز استخوان نفوذ می‌کرد. به عجزه گفت: «یه تش آب داغ می‌خوام و اجاق رو روشن کنی. بگو منقل‌های اتاق‌های دیگه رو روشن کنند که یه خرده سرما رو فراری بده. خدا رحم کنه، به یکی بگو که فوراً این حصیرها رو عوض کنه.»

«بله، سرورم. هر چی شما دستور بدید.» با شتاب رفت.

بعد مدتی آب داغی که درخواست کرده بود برایش آوردند. فقط ولرم بود و خیلی زود سرد شد، تازه آب دریا بود، اما برای شستن غبار مسافرت طولانی از صورت و مو و دست‌ها کافی بود. وقتی دو نوکر منقل‌ها را روشن می‌کردند، تیان لباس‌های لک سفر گرفته‌ی خودش را درآورد و مناسب ملاقات با پدرش لباس پوشید. چکمه‌های نرم سیاه چرمی، شلوار پشمی خاکستری نقره‌ای، نیم‌تنه‌ی سیاه مخمل با نشان کرکن طلائی گریجوی‌ها روی سینه. دور گردنش زنجیر باریک طلائی و دور کمرش کمربند چرمی سفید بست. به یک سمت خنجر و به سمت دیگر شمشیر درازی بست که غلافش راه راه سیاه و طلائی بود. خنجر را کشید، تیزی لبه‌اش را با شست امتحان کرد، از کیسه‌ی کمربندش سنگ چاقو تیزکن درآورد و خنجر را چند بار روی آن کشید. به خودش افتخار می‌کرد که سلاح‌هایش را همیشه تیز نگه می‌دارد. یک جفت دستکش سیاه ابریشمی با حاشیه دوزی ظریف طلائی پوشید و به نوکرها هشدار داد: «وقتی برگشتم انتظار دارم اتاق گرم و حصیرها تمیز باشن.»

تیان از راه پل سنگی سرپوشیده‌ای به قلعه‌ی مرکزی بازگشت. انعکاس قدم‌هایش در غرش تسلیم ناپذیر دریا در زیر پا گم می‌شد. برای رسیدن به ستون کج و معوج برج دریا، باید از پل‌های دیگری می‌گذشت که هر کدام باریک‌تر از قبلی بودند. آخری از چوب و طناب ساخته شده بود و باد شور شرچی، آن را در زیر پا مثل موجودی زنده به جنبش می‌انداخت. به نیمه‌ی راه که رسید، قلبش کم مانده بود از سینه‌اش بیرون بزند. خیلی

پائین، امواج به صخره‌ها می‌کوبیدند و کف‌های درازی به اطراف می‌پاشیدند. وقتی بچه بود، عادت داشت حتی در سیاهی شب از این پل دوان دوان رد شود. پسر بچه‌ها باور داشتند که دست هیچ چیز به آن‌ها نمی‌رسد. مردهای بالغ آگاه‌تر بودند.

در از چوب خاکستری بود با گلمیخ‌های آهنی، و تیان دید که در سمت دیگر کلونش را انداخته‌اند. با مشت به روی آن کوبید و وقتی تراشی چوب به دستکشش گیر کرد فحشش بلند شد. چوب تر و کپک زده بود و گلمیخ‌های آهنی زنگ زده بودند.

بعد مدتی نگرهبانی با صفحه سینه‌ی سیاه آهنی و کلاهخودی به شکل قوری، در را از داخل باز کرد. «تو پسرهای؟»

«از سر راه برو کنار، و گرنه بهت نشون می‌دم کی هستم.» مرد کنار رفت. تیان از پله‌های مدور منتهی به اتاق بالا رفت. دید که پدرش کنار منقلی نشسته. عبا‌ی کهنه‌ی پوست فوکی که روی خودش انداخته بود از زیر چانه تا پاهایش را پوشانده بود. با شنیدن صدای چکمه روی سنگ، فرمانروای جزایر آهن چشم‌هایش را بلند کرد تا آخرین پسر زنده‌اش را نظاره کند. از آنچه تیان به خاطر داشت جثه‌اش کوچک‌تر بود. خیلی هم نحیف بود. بیلان گریجوی همیشه لاغر بوده، اما حالا مثل این بود که انگار خدایان او را در دیگ انداخته‌اند و هر ذره از گوشتش را با جوشاندن از استخوان جدا کرده‌اند، تا آنجا که چیزی جز مو و پوست نمانده بود. به لاغری استخوان و به سختی استخوان بود، با صورتی که گوئی از سنگ چخماق تراشیده شده. چشمانش نیز سیاه و تیز بودند، اما گذر زمان و بادهای شور، مویش را خاکستری دریای زمستانی با لکه‌هایی سفید کرده بودند. آن را نبافته بود و از پشت کمرش می‌گذشت.

لرد بیلان سرانجام گفت: «نه سال، درسته؟»

تیان که دستکش پاره‌اش را درمی‌آورد گفت: «ده.»

«یه پسر گرفتن، حالا چی هستی؟»

«یه مرد. از خون شما و وارثتون.»

لرد بیلان غرولند کرد. «می‌بینم.»

تیان قول داد: «می‌بینید.»

«گفتی ده سال. استارک همون قدر تو رو داشته که من داشتم. و حالا به عنوان قاصدش اومدی.»

«نه از طرف اون. لرد ادارد مرده، ملکه لئیستر سرش رو برید.»

«استارک و اون رابرت، کسائی که دیوارهای منو با سنگ شکستند هر دو مردن. قسم خوردم اون قدر زنده بمونم که به قبر رفتن هر دو شون رو ببینم. و دیدم.» تبسم کرد. «ولی سرما و رطوبت هنوز مفاصل منو به درد می‌ندازن، مثل زمانی که اونا زنده بودن، پس چه فایده؟»

«فایده داشت.» تیان جلوتر رفت. «من یه نامه...»

پدرش که کج به او نگاه می‌کرد حرفش را برید: «ند استارک این طور بهت لباس می‌پوشوند؟ سرگرمیش این بود که بهت مخمل و ابریشم بپوشونه و تو رو دختر مامانی خودش بکنه؟»

تیان احساس کرد که خون به صورتش دوید. «من دختر کسی نیستم. اگه از این لباس بدتون میاد، عوضش می‌کنم.»

«عوضشون می‌کنی.» لرد بیلان خزها را کنار انداخت و برخاست. قدش آن قدر نبود که تیان به خاطر داشت. «اون زنگوله دور گردنت... با طلا خریده شده یا با آهن؟»

تیان به زنجیر طلا دست برد. فراموش کرده بود. خیلی گذشته بود... طبق سنت قدیم، زن‌ها مجاز بودند که خودشان را با زیورآلات خریداری شده با سکه تزئین کنند، اما جنگجویان تنها جواهراتی را استفاده می‌کردند که از جسد دشمن برداشتند، آن هم دشمنی که به دست خودشان کشتند. به این کار پرداخت بها با آهن می‌گفتند.

«مثل یه دوشیزه سرخ می‌شی، تیان. سوالی پرسیده شد. بهاش رو با طلا دادی، یا آهن؟»

تیان اقرار کرد: «طلا.»

پدرش انگشت‌هایش را به زیر گردنبند برد و طوری محکم کشید که اگر زنجیر پاره نمی‌شد سر تیان احتمالاً جدا می‌شد. لرد بیلان گفت: «دخترم یه تبر رو معشوقه‌ی خودش کرده. برام قابل قبول نیست که پسر من مثل یه

فاحشه خودش رو تزئین کنه.» زنجیر پاره را به داخل منقل انداخت و زنجیر به میان زغال‌ها سر خورد. «از همین می‌ترسیدم. زمین‌های سبز تو رو تن‌پرور کرده و استارک‌ها تو رو از خودشون کردن.»

«اشتباه می‌کنید. ند استارک زندانبان من بود، اما در رگ‌های من هنوز نمک و آهن جریان داره.»

لرد بیلان برای گرم کردن دست‌هایش روی منقل به او پشت کرد. «ولی توله‌ی استارک تو رو مثل یه زاغ تعلیم دیده به اینجا فرستاده، با پیغام کم‌ارزشش بین چنگول‌هات.»

تیان گفت: «این نامه‌ای که حاملش هستم هیچ کم‌ارزش نیست و چیزی رو پیشنهاد می‌کنه که من مطرح کردم.»

«یعنی این پادشاه گرگ به مشورت‌های تو ارزش قائله؟» ظاهراً برای لرد بیلان مضحک بود.

«به من ارزش قائله، بله. من باهاش شکار رفتم، آموزش دیدم، شریک گوشت و شراب بودیم، در کنارش جنگیدم. اعتمادش رو کسب کردم. به من مثل برادر بزرگ‌تر نگاه می‌کنه، اون...»

«نه.» پدرش انگشتش را جلوی صورت او گرفت. «اینجا در پایک نه، نه در برابر گوش من. تو به اون برادر نمی‌گی، به پسر مردی که برادرهای واقعی تو رو به تیغ کشید. مگه اینکه رودریک و مرون رو فراموش کرده باشی، کسائی که همخونت بودند؟»

«من چیزی رو فراموش نمی‌کنم.» در واقع، ند استارک هیچ یک از برادرهای او را نگشته بود. رودریک به دست لرد جیسون ملیستر در سیگارد کشته شده بود، مرون زیر آوار برج جنوبی قدیمی له شده بود... اما چنان چه موج جنگ از قضا آن‌ها را به هم می‌رساند، استارک به همان سرعت همین کار را با آن دو می‌کرد. تیان مصرانه گفت: «برادرهام خیلی خوب یادمه.» بیشتر سیلی‌های مستانه‌ی رودریک و شوخی‌های ظالمانه و دروغ‌های بی‌انتهای مرون را به خاطر داشت. «موقعی هم که پدرم پادشاه بود یادمه.» نامه‌ی راب را درآورد و جلوی او گرفت. «بفرمائید... بخونید... اعلیحضرت.»

لرد بیلان مهر را شکست و نامه را گشود. چشم‌های سیاهش چپ و راست خواندند. «پس پسره دوباره به من تاج می‌ده و تنها کاری که باید بکنم اینه که دشمنانش رو نابود کنم.» لب‌های باریکش لبخند زدند.



تیان گفت: «تا حالا دیگه راب به گولدن توث رسیده. وقتی اونجا سقوط کرد، یه روزه از تپه‌ها می‌گذره. قوای لرد تایوین در هارن‌هال ارتباطش با غرب قطع شده. شاه‌کش در ریوران اسیره. فقط سر استفورد لنیستر و تازه‌سربازهای خامی که جمع می‌کنه، در غرب مقابل راب هستند. سر استفورد به میان ارتش راب و لنیسترپورت میاد، یعنی وقتی ما از سمت دریا پیاده بشیم شهر بی‌دفاع مونده. اگه خدا با ما باشه، قبل اینکه لنیسترها حتی متوجه بشن که ما بهشون یورش آوردیم خود کسترلی راک هم شاید سقوط کرده باشه.»

لرد بیلان غرولند کرد. «کسترلی راک هیچ وقت سقوط نکرده.»

«تا حالا.» تیان لبخند زد. و چقدر شیرین خواهد بود.

پدرش به لبخند جواب نداد. «پس به این خاطره که راب استارک تو رو بعد این همه مدت پیشم برگردونده. تا شاید رضایتم رو برای نقشه‌اش جلب کنی؟»

تیان با غرور گفت: «نقشه‌ی منه، نه راب.» مال من، همون طور که پیروزی و به وقتش تاج و تخت مال من می‌شه. «اگه مایل باشید، خودم حمله رو رهبری می‌کنم. به عنوان پاداش ازتون می‌خوام بعد اینکه کسترلی راک رو از لنیسترها گرفتیم، اونو به من بدید تا پایتختم بشه.» با در اختیار داشتن راک، لنیسترپورت و سرزمین‌های طلائئ غرب در اختیار او بود. به معنای ثروت و قدرتی بود که نظیرش را خاندان گریجوی هرگز تجربه نکرده.

«برای یه ایده و چند خط دستنوشته، پاداش گزافی برای خودت در نظر می‌گیری.» پدرش دوباره نامه را خواند. «توله گرگ چیزی درباره‌ی پاداش نمی‌گه. فقط اینکه تو به نمایندگی از اون حرف می‌زنی و من قراره که قبول کنم و کشتی‌ها و سربازهام رو بهش بدم، در عوض اون بهم یه تاج می‌ده.» نگاه سختش متوجه پسرش شد. با صدایی که رفته رفته تندتر می‌شد تکرار کرد: «بهم یه تاج می‌ده.»

«یه انتخاب بد در کلماته، منظورش اینه که...»

«چیزی که منظورش بیان شده. پسره بهم یه تاج می‌ده. و چیزی که داده شده می‌تونه پس گرفته بشه.» لرد بیلان نامه را داخل منقل روی گردنبد انداخت. کاغذ تا خورد، سیاه شد و شعله‌ور شد.

تیان زبانش بند آمده بود. «عقلتون رو از دست دادید؟»

پدرش محکم با پشت دست روی گونه‌ی او زد. «مواظب زبونت باش. دیگه در ویتترفل نیستی و من راب پسر بچه نیستم که تو این طور باهام حرف بزنی. من گریجوی هستم، فرمانروای پایک، پادشاه سنگ و نمک، فرزند باد دریا، و هیچ کس بهم تاج نمی‌ده. من با آهن بهاش رو می‌پردازم. خودم تاجم رو تصاحب می‌کنم، همون طور که اورون ردهند پنج هزار سال پیش انجامش داد.»

تیان به خاطر خشم ناگهانی لحن پدرش عقب عقب رفت. گونه‌اش هنوز می‌سوخت و با تشر گفت: «پس تصاحبش کن. به خودت پادشاه جزایر آهن بگو، هیچ کس اهمیت نمی‌ده... تا اینکه جنگ تموم بشه و فاتح به اطراف نگاه کنه و احمق پیری به چشمش بخوره که روی ساحل خودش تاج آهنی به سرش گذاشته.»

لرد بیلان خندید. «خب، تو حداقل بزدل نیستی. من هم احمق نیستم. فکر می‌کنی کشتی جمع می‌کنم تا تلو تلو خوردنشون تو لنگرگاه رو تماشا کنم؟ می‌خوام با آتش و خون یه پادشاهی بتراشم... اما نه از غرب و نه به درخواست پادشاه راب پسر بچه. کسترلی راک زیادی مستحکمه و لرد تایوین زیاد از حد مکاره. بله، شاید لنیسترپورت رو گرفتیم، اما محاله حفظش کنیم. نه. من برای میوه‌ی دیگه‌ای دهنم آب افتاده... مطمئناً به اون اندازه شیرین و آبدار نیست، اما رسیده آویزونه و کسی مراقبش نیست.»

کجا؟ تیان می‌خواست که پرسد، ولی خودش دیگر متوجه شد.

## دنیس

داترک‌ها اسم دنباله‌دار را شیراک کیا گذاشته بودند، یعنی ستاره‌ی خون‌افشان. پیرمردها زیر لب به هم می‌گفتند که بدشگون است، اما دنیس تارگرین اولین بار آن را شبی دیده بود که کال دروگو را سوزانده بود، شب بیداری اژدهاهایش. با شگفتی در قلبش به آسمان شب خیره می‌شد و به خودش می‌گفت: این پیش‌قراول صعود منه. خدایان فرستادنش تا راه رو به من نشون بده.

با این وجود وقتی افکارش را به زبان آورد، کنیزش دوریا خودش را باخت. «اون راه به زمین‌های سرخ می‌رسه، کالیسی. سوارکارها می‌گن یه جای خشن و هولناکه.»

دنی اصرار کرد: «مسیری که دنباله‌دار اشاره می‌کنه راهیه که ما باید بریم.»... هر چند در واقع تنها راهی بود که به رویش باز بود.

جرئت نداشت که به به شمال بچرخد و به میان اقیانوس علفی برود که دریای داترک‌ها نام داشت. اولین کالاساری که برمی‌خوردند، گروه ژنده‌پوش او را می‌بلعید، جنگجوها را می‌کشت و بقیه را به اسارت می‌گرفت. سرزمین مردم بره در جنوب رودخانه نیز به همین ترتیب به رویشان بسته بود. کمتر از آن بودند که حتی در برابر قومی صلح‌طلب از خودشان دفاع کنند و لازاری‌ها چندان دلیلی برای دوست داشتن آن‌ها نداشتند. شاید می‌توانست در مسیر رودخانه به بنادر میرین و یونکائی و آستاپور برود، اما راکارو هشدار داد که کالاسار پونو به آن مسیر رفته و هزاران اسیر را برای فروش با خودش برده. عفونت بازارهای انسان، مثل زخم‌های باز در طول سواحل خلیج برده‌داران گسترش می‌یافت. دنی معترض شد: «چرا باید از پونو بترسم؟ اون کوی دروگو بود و با من همیشه با محبت صحبت کرده.»

سر جورا مورمونت گفت: «کو پونو با شما با محبت صحبت می‌کرد، کال پونو شما رو می‌کشه. اون اولین کسی بود که دروگو رو ترک کرد. ده هزار جنگجو باهاش رفتند. شما صد تا دارید.»

نه، چهار تا دارم. بقیه زن و پیرمردهای مریض و پسرهایی هستند که موهاشون رو تا به حال نیاftند. متذکر شد: «من اژدها دارم.»

سر جورا گفت: «چند تا جوجه. یه ضربه با ارخ کارشون رو می‌سازه، البته پونو بیشتر احتمال داره که اونا رو برای خودش برداره. تخم اژدهاهای شما از یاقوت با ارزش تر بودند. روی اژدهای زنده نمی‌شه قیمت گذاشت. در تمام دنیا تنها سه تا از اونا پیدا می‌شه. هر کسی که اونا رو ببینه، برای خودش می‌خواد، ملکه‌ی من.»

با حرارت گفت: «اونا مال من.» به خاطر ایمان و احتیاج او متولد شده بودند، از مرگ شوهر و پسر به دنیا نیامده‌اش و میری ماز دور مغ جان گرفته بودند. موقع تولدشان دنی به میان شعله‌ها رفته بود و آن‌ها از پستان‌های متورمش شیر نوشیده بودند. «تا زنده هستیم کسی اونا رو ازم نمی‌گیره.»

«اگه به کال پونو برخورد کنید زیاد زنده نمی‌مونید. همین طور کال ژاکو و بقیه‌شون. باید به جایی برید که اونا نرفتند.»

دنی او را اولین عضو گارد خودش نامیده بود... و وقتی مشورت‌های رک مورمونت با نشانه‌ها توافق داشت، مسیرش مشخص بود. مردمش را دور هم جمع کرد و سوار مادیان نقره‌ای شد. موهایش در تل آتش دروگو سوخته بود، برای همین کنیزهایش پوست شیر سفید دریای داترک‌ها را به او پوشاندند، همان را کار که دروگو کشته بود. سر مخوف آن کلاهی برای پوشاندن سر برهنه‌اش می‌ساخت، پوست آن مثل ردائی از روی شانه‌هایش به پشت آویزان بود. اژدهای کرمی چنگال‌های تیز سیاهش را به یال شیر فرو برد و دمش را دور بازوی دنی گره زد، سر جورا جای همیشگی خودش را در کنار دنی اشغال کرد.

دنی به کالاسارش گفت: «ما دنباله‌دار رو تعقیب می‌کنیم.» حرفی زده شد، هیچ اعتراضی نشد. آن‌ها قبلاً افراد دروگو بودند، ولی اکنون مال او بودند. به او ناسوخته و مادر اژدها می‌گفتند. حرفش برای آن‌ها قانون بود.

شب حرکت می‌کردند و روز از آفتاب به زیر چادرهایشان پناه می‌بردند. دنی خیلی زود به صحت گفته‌های دوریا پی برد. سرزمین مهربانی نبود. ردیفی از اسب‌های مرده و در حال مرگ در پشت سرشان باقی می‌گذاشتند، زیرا پونو و ژاکو و دیگران بهترین‌های گله‌ی دروگو را تصاحب کرده بودند، برای دنی پیرها و نحیف‌ها، مریض‌ها و شل‌ها، از کارافتاده‌ها و بد اخلاق‌ها را باقی گذاشته بودند. در مورد انسان‌ها نیز همچنین. اونا قوی نیستند، برای همین باید نکته‌ی اتکاشون باشم. نباید ترس، ضعف یا شک نشون بدم. هر چقدر هم خوف به دلم نشسته باشه، وقتی به صورتم نگاه می‌کنن باید تنها ملکه‌ی دروگو رو ببینن. احساس می‌کرد از چهارده سال بزرگ‌تر است. اگر هم واقعاً دختر بودن را تجربه کرده، آن دوران دیگر گذشته بود.

سه روز بعد آغاز حرکت، اولین شخص مرد. پیرمرد بی‌دندانی با چشمان آبی کدر، از شدت خستگی از روی زمین افتاد و دیگر توان برخاستن نداشت. یک ساعت بعد کارش تمام شد. مگس‌های خون‌دور جسدش جمع شدند و بخت بد او را به زنده‌ها منتقل می‌کردند. ایری گفت: «از وقتش گذشته بود. هیچ مردی نباید بیشتر از دندون‌هاش عمر کنه.» سایرین موافق بودند. دنی گفت که ضعیف‌ترین اسبشان را بکشند تا مرده سوار بر اسب به سرزمین شب وارد شود.

دو شب بعد، نوبت به دختر نوزادی رسید. شیون‌های پر از درد مادرش تمام روز ادامه داشت، اما کاری نمی‌شد کرد. بچه کوچک‌تر از آن بود که سواری کند؛ طفلکی. علفزار سیاه بی‌انتهای سرزمین شب، سهم او نبود؛ باید دوباره متولد می‌شد.

در برهوت سرخ علوفه کم پیدا می‌شد و آب کمتر. سرزمین خشک و غیر قابل سکونت بود، با تپه‌های کم ارتفاع و دشت‌های لخت فرسوده از باد. رودخانه‌هایی که می‌گذشتند، به خشکی استخوان‌های مرده بودند. اسب‌هایشان به علف قهوه‌ای سختی قناعت می‌کردند که زیر صخره‌ها و درخت‌های مرده در توده‌هایی می‌روئید. دنی سوارکارانی را برای گشت زدن جلوی ستون می‌فرستاد، اما چاه یا چشمه‌ای نمی‌یافتند، تنها برکه‌های تلخی که کم‌عمق و راکد بودند و زیر خورشید داغ کوچک‌تر می‌شدند. هر چه بیشتر به عمق برهوت می‌رفتند، برکه‌ها کوچک‌تر و فاصله‌ی بیش‌تر می‌شد. اگر خدایانی ساکن این سرزمین بدوی تشکیل یافته از سنگ و شن و رس سرخ بودند، خدایان خشن خشکی بودند و گوششان به دعای باران کر بود.

شراب زودتر از همه تمام شد، و خیلی زود شیر ترشیده‌ی مادیانی که قبایل سوارکار بیش از آن عاشقش بودند. سپس ذخایر نان پهن و گوشت خشکشان نیز ته کشید. شکارچیان صیدی نیافتند و گوشت اسب مرده تنها چیزی بود که شکمشان را پر می‌کرد. مرگ پشت مرگ. بچه‌های ضعیف، پیرزنان چروکیده، مریض‌ها و ابله‌ها و بی‌احتیاط‌ها، سرزمین ظالم همه‌شان را گرفت. دوریا لاغر شد و چشمانش گود افتاد، و موی ظریف طلایی‌اش مثل کاه شکننده شد.

دنی به پای بقیه گشنگی و تشنگی می‌کشید. شیر پستان‌هایش خشکید، نوک‌هایشان شقاق برداشت و خون می‌ریخت، هر روز گوشت بدنش آب می‌شد تا اینکه به باریکی و سختی یک شاخه شد، اما چیزی که نگران‌ش می‌کرد اژدهاها بودند. پدرش قبل تولد او کشته شده بود، برادر شکوهمندش ریگار نیز همچین. مادرش موقعی که او را به این دنیا می‌آورد و طوفان در خارج بیداد می‌کرد مرده بود. سر ویلم دری‌مهربان، کسی که او را به نوعی دوست داشت، وقتی دنی خیلی کوچک بود به تدریج طعمه‌ی نوعی بیماری شده بود. برادرش ویسریس،

کال دروگو که خورشید و ستارگانش بوده، حتی پسر به دنیا نیامده‌اش، خدایان همه را گرفته بودند. دنی قسم خورد: اژدهاها رو نمی گیرن. نمی گیرن.

اژدهاها بزرگتر از گربه‌های نحیفی نبودند که خرامیدنشان را روی دیوارهای ویلای ایلریو در پنتاس دیده بود... تا اینکه بال می‌گشودند. پهنایشان سه برابر طول می‌شد، هر بال پرده‌ی ظریفی از پوستی شفاف بود، با رنگ‌های دلنشین، کشیده شده بین استخوان‌های نازک دراز. وقتی بهشان دقت می‌کردی معلوم می‌شد که حجم عمده‌ی بدنشان گردن و دم و بال‌هاست. وقتی با دست بهشان غذا می‌داد به این فکر می‌کرد که چقدر موجودات کوچکی هستند. البته وقتی سعی می‌کرد به آن‌ها غذا بدهد، چون اژدهاها نمی‌خوردند. در برابر هر لقمه‌ی خونین گوشت اسب، فس فسشان بلند می‌شد، دود از دماغشان بیرون می‌زد، اما غذا را نمی‌گرفتند... تا اینکه دنی به خاطر آورد که ویسریس وقتی بچه بودند به او چه گفته.

فقط انسان و اژدها گوشت پخته می‌خورند.

وقتی به کنیزهایش سپرد که گوشت اسب را آن قدر بپزند که سیاه شود، اژدهاها مثل مار با گردنشان حمله کردند و با اشتها دریدند. تنها کافی بود که رویه‌ی گوشت سرخ شده باشد، آن وقت هر روز چند برابر وزنشان می‌بلعیدند و سرانجام شروع به رشد کردند و نیرومندتر شدند. دنی عاشق صافی فلس‌ها و حرارتی بود که از آن‌ها بیرون می‌زد؛ چنان محسوس که در شب‌های سرد به نظر می‌رسید از بدنشان بخار برمی‌خیزد.

هر روز عصر که کالاسار راه می‌افتاد، یک اژدها را انتخاب می‌کرد که روی شانه‌اش سوار شود. ایری و ژیکوی دو تای دیگر را در قفس چوبی حمل می‌کردند که بین اسب‌هایشان آویزان بود، و درست پشت سر دنی می‌آمدند، طوری که دنی هیچ وقت دور از نظر نباشد. تنها راه آرام نگه داشتن‌شان بود.

یک صبح بعد از سفر طولانی شبانه به همخون‌هایش گفت: «روی اژدهاهای اگان اسامی خدایان والربای کهن گذاشته شده بود. اژدهای ویسنیس و گار بود، سهم رینیس مراکسس بود و اگان سوار بلریون، رعب سیاه، می‌شد. می‌گن دم و گار اون قدر داغ بود که زره‌ی یه شوالیه رو ذوب می‌کرد و کسی رو که توش بود می‌پخت، مراکسس اسب رو درسته قورت می‌داد و بلریون... آتشش به سیاهی فلس‌هاش بود، طول بال‌هاش اون قدر بود که وقتی از بالای یه شهر می‌گذشت روی تمام شهر سایه می‌نذاخت.»

داترک‌ها با اضطراب به جوجه‌های او نگاه کردند. بزرگ‌ترین بین سه تا سیاه براق بود، فلس‌هایش رگه‌های ارغوانی خوش‌رنگی داشت که با بال‌ها و شاخ‌هایش جور بود. آگو زمزمه کرد: «کالیسی، این بلریونه که اونجا نشسته، دوباره برگشته.»

دنی با وقار جواب داد: «شاید حرفت درست باشه همخون من، اما برای زندگی تازه‌اش اسم تازه‌ای خواهد داشت. برای همه‌شون اسامی کسانی رو انتخاب می‌کنم که خدایان گرفتند. سبز ریگال می‌شه، به افتخار برادر دلیرم که در ساحل سبز ترای‌دنت مرد. کرمی و طلایی رو ویسریون صدا می‌زنم. ویسریس سنگدل و ضعیف و ترسو بود، اما به هر حال برادرم بود. اژدهاش چیزی می‌شه که برادرم توانایش رو نداشت.»

سر جورا مورمونت پرسید: «و جونور سیاه؟»

«سیاهه دروگونه.»

اما هر قدر که اژدهاهایش جان می‌گرفتند، کالاسارش تحلیل می‌رفت و می‌مرد. اطرافشان زمین مدام مفلوک‌تر می‌شد. حتی علف شیطانی کمیاب شد؛ اسب‌ها سر راه از پا درمی‌آمدند، تعدادشان چنان کم شد که برخی از مردم او به ناچار پیاده مسیر را ادامه می‌دادند. دوریا دچار تب شد و با هر فرسنگی که می‌گذشت حالش وخیم‌تر می‌شد. لب‌ها و دست‌هایش تاول‌های خونی زدند، موهایش دسته دسته ریخت، و عصر یک روز توانایی سوار اسب شدن را نداشت. ژاگو گفت باید او را رها کنند یا روی زین ببندند، اما دنی شبی در دریای داترک‌ها را به یاد آورد که دختر لایسی رموزی را به او آموخت تا به کمک آن دروگو دنی را بیشتر دوست داشته باشد. به دوریا از مشک خودش آب داد، پیشانش را با پارچه‌ی تر سرد کرد و آن قدر دستش را نگه داشت که لرزان مرد. تنها آن زمان بود که به کالاسار اجازه‌ی پیشروی داد.

اثری از مسافرتین دیگر نمی‌دیدند. داترک‌ها شروع کردند به زمزمه کردن که دنباله‌دار آن‌ها را به جهنم کشانده است. صبح یک روز که در میان توده‌ای از صخره‌های سیاه بادخورده اردو می‌زدند، دنی پیش سر جورا رفت و پرسید: «گم شدیم؟ این برهوت انتهایی نداره؟»

او خسته جواب داد: «انتها داره. نقشه‌های رسم شده به دست تاجرین رو دیدم، علیاحضرت. کاروان‌های کمی از این مسیر رد می‌شن، درسته، اما پادشاهی‌های بزرگی در شرق وجود دارند، و شهرهایی پر از شگفتی. بی‌تی، کارت، آشائی در مجاورت سایه...»

«اون قدر زنده می‌مونیم که ببینیمشون؟»

«بهتون دروغ نمی‌گم. از چیزی که جرئت تصورش رو داشتم راهمون سخت‌تره.» صورت شوالیه گرفته و فرسوده بود. زخمی که شب نبرد با همخون‌های کال دروگو روی لگنش برداشته بود، تا به حال بهبود کامل نیافته بود؛ دنی می‌دید که موقع سوار شدن بر اسب چطور قیافه‌اش درهم می‌رود و موقع سواری ظاهراً قوز می‌کرد. «شاید اگه به این راه ادامه بدیم سرنوشتمون شوم باشه... اما به یقین می‌دونم که اگه برگردیم سرنوشت شومی داریم.»

دنی به نرمی گونه‌ی او را بوسید. لبخندش به دنی قوت قلب می‌داد. باید به خاطر اون هم قوی باشم. شاید یه شوالیه باشه، اما من از تبار اژدها هستم.

برکه‌ی بعدی که پیدا کردند از شدت داغی می‌سوزاند و بوی گوگرد می‌داد، اما مشک‌هایشان تقریباً خالی بود. داترک‌ها آب را در خمره‌ها و دیگچه‌ها خنک کردند و ولرم نوشیدند. مزه‌اش بهتر نشد، اما آب آب بود و همه‌شان عطش بودند. دنی با عجز به افق نگاه کرد. یک سوم نفراتشان را از دست داده بودند و برهوت هنوز خالی و سرخ و بی‌انتهای در مقابلشان گسترده بود. نگاهش را به خط روی آسمان بلند کرد و با خودش گفت: دنباله‌دار امیدواری منو مسخره می‌کنه. نصف دنیا رو پیمودم و شاهد تولد اژدهاها بودم تنها برای اینکه تو این صحرای خشن داغ با اونا بمیرم؟ باورش نمی‌شد.

روز بعد، موقعی که از پهنه‌ی ترک برداشته‌ی زمین سخت سرخ می‌گذشتند، سپیده دمید و دنی می‌خواست دستور اردو زدن بدهد که گشتی‌هایش به تاخت آمدند و داد زدند: «یه شهر کالیسی، یه شهر به سفیدی ماه و به زیبایی یه دوشیزه. به فاصله‌ی حداکثر یک ساعت سواری.»

«نشونم بدید.»

وقتی شهر در برابرش پدیدار شد، دیوارها و برج‌هایش پشت لایه‌ی موج سفیدی از حرارت چنان زیبا به نظر می‌رسیدند که دنی یقین داشت سراب می‌بیند. «می‌دونید که اینجا احتمالاً کجاست؟ سر جورا؟»

شوالیه‌ی تبعیدی با خستگی سر جنباند. «نه، ملکه‌ی من. تا به حال این همه به شرق سفر نکرده بودم.»



دیوارهای دوردست سفید مژده‌ی استراحت و امنیت می‌دادند، فرصتی برای بهبودی و تجدید قوا، و دنی با تمام وجود می‌خواست به سمتشان بدود. به جایش به همخون‌هایش رو کرد. «همخون‌های من، جلوتر از ما برید و اسم این شهر رو کشف کنید، و اینکه چه نوع استقبالی باید انتظار داشته باشیم.»

آگو گفت: «اطاعت کالسی.»

بازگشت سوارکارهایش زیاد طول نکشید. راکارو از روی زین پایین پرید. از کمر بندش آرخ هلالی بزرگی آویزان بود که دنی موقع همخون‌نمیدنش به او هدیه داده بود. «این شهر مرده، کالسی. اسم و خدایی براش پیدا نکردیم، دروازه‌ها شکسته، فقط باده که بین خیابون‌ها می‌وزه.»

ژیکوی لرزید. «وقتی خدایان رفته باشن، ارواح خبیث شب‌ها جشن می‌گیرن. از همچین جایی باید دوری کرد. همه می‌دونن.»

ایری موافق بود: «همه می‌دونن.»

«من نه.» دنی به پهلوی اسبش زد و جلوتر از همه، با یورتمه از زیر طاق خرد شده‌ی دروازه‌ای قدیمی رد شد و وارد خیابان خلوتی شد. سر جورا و همخون‌هایش دنبالش کردند و سپس، سایر داترک‌ها آهسته‌تر آمدند.

نمی‌شد تشخیص داد که شهر چه مدت متروکه بوده، اما دیوارهای سفیدی که از دور آن قدر زیبا بودند، از نزدیک مشخص شد که ترک برداشته‌اند و می‌ریزند. داخل شهر، هزار توی پیچ در پیچی از کوچه‌های باریک بود. فاصله‌ی ساختمان‌ها کم بود، نمایشان ساده و گچی بود و پنجره نداشتند. همه چیز سفید بود، انگار مردمی که ساکن اینجا بودند هیچ شناختی از رنگ‌ها نداشتند. از جلوی توده‌های آفتاب خورده‌ای گذشتند که ویرانه‌های بعضی از خانه‌ها بود و جاهای دیگر آثار محو آتش دیده می‌شد. در محل تلاقی شش کوچه، دنی از مقابل یک ستون خالی مرمر گذشت. ظاهراً داترک‌ها قبلاً از این مکان بازدید کرده بودند. مجسمه‌ی مفقود شاید همین حالا بین سایر خدایان مسروقه در ویس داترک ایستاده بود. شاید صد بار از مقابلش رد شده بود و هیچ توجهی نکرده بود. روی شانهاش ویسریون فیس کرد.

جلوی بقایای کاخی که غارت شده بود اردو زدند؛ روی میدان فرسوده از بادی که از میان سنگفرش‌هایش علف شیطانی رویده بود. دنی کسانی را برای جستجوی ویرانه‌ها فرستاد. برخی با اکراه رفتند، اما به هر حال رفتند... و مدت کوتاهی بعد از آن، پیرمردی که زخم روی صورتش داشت شاد برگشت. دست‌هایش پر از

انجیر بودند. ریز و چروکیده بودند، اما مردمش همدیگر را هل دادند و با حرص دست دراز کردند، دهانشان را با میوه پر کردند و با شوق جویدند.

عده‌ی دیگری با خبر درخت‌های میوه‌ی دیگری برگشتند که پشت درهای بسته‌ی باغ‌های سری‌ای پنهان بودند. آگو حیاطی را به او نشان داد که پر بود از تاک‌ها و انگورهای ریز سبز، و ژاگو چاهی کشف کرد که آبش زلال و سرد بود. ولی استخوان نیز یافتند، مجموعه‌های مرده‌هایی که دفن نشده بودند، سفید و شکسته. ایری زیر لب گفت: «اشباح، اشباح مخوف. نباید اینجا بمونیم کالیزی، اینجا محل سکونت اون‌هاست.»

«من ترسی از شب ندارم. اژدها از شب قوی‌تره.» و انجیر مهم‌تره. «با ژیکوی برو و کمی شن تمیز برای حمام گرفتن من پیدا کن و دیگه با این چرندیات سرم رو درد نیار.»

در سرمای چادرش، دنی گوشت اسب را روی منقل کباب کرد و روی گزینیه‌هایش تعمق کرد. اینجا آب و غذا برای تامین کردنشان وجود داشت؛ و علف کافی برای اسب‌ها تا تجدید بنیه کنند. چقدر خوشایند می‌شد که هر روز در مکانی ثابت از خواب برخیزد، زیر سایه‌ی باغ بگردد، انجیر بخورد، هر چقدر که دوست داشت آب خنک بنوشد.

وقتی ایری و ژیکوی با ظرف‌هایی پر از شن سفید بازگشتند، دنی لخت شد و گذاشت که آن‌ها بدنش را بسابند. ژیکوی وقتی شن را از پشت او پاک می‌کرد گفت: «موهاتون داره برمی‌گرده، کالیزی.» دنی دست روی سرش کشید، رویش جدید را حس کرد. مردهای داترک مویشان را دراز می‌کردند و روغن می‌زدند و می‌یافتند، و تنها موقع شکست کوتاهش می‌کردند. شاید من هم باید همین کار رو بکنم تا بهشون یادآوری بشه که قدرت دروگو حالا در من زنده شده. کال دروگو بدون کوتاه کردن مویش مرده بود؛ لافی که کمتر مردی می‌توانست بزند.

سمت دیگر چادر، ریگال بال‌های سبزش را گشود و نیم قدم به هوا برخاست، سپس تالاپ روی قالی افتاد. بعد فرود، دمش را با خشم چپ و راست زد، سرش را بلند کرد و جیغ کشید. من هم اگه بال داشتم، دوست داشتم که پرواز کنم. تارگرین‌های قدیم، موقعی که به جنگ می‌رفتند پشت اژدها سوار می‌شدند. سعی کرد که احساسش را تصور کند، گرفتن گردن یک اژدها و به اوج آسمان رفتن. مثل ایستادن بر روی قله‌ی کوه می‌شد، حتی بهتر. تمام دنیا زیر پا گسترده می‌شد. اگه به اندازه‌ی کافی بالا برم، حتی هفت پادشاهی رو هم می‌تونم ببینم و می‌تونم دست دراز کنم و دنباله‌دار رو لمس کنم.

ایری خیالاتش را پاره کرد که اطلاع دهد سر جورا مورمونت منتظر اجازه‌ی ورود است. دنی دستور داد: «بیارش تو.» پوست سائیده شده با شنش گز گز می‌کرد. پوست شیر را دور خودش پیچید. راکار خیلی از دنی بزرگ‌تر بوده، برای همین پوست برای پوشاندن هر چیزی که لازم بود کافی بود.

سر جورا زانو زد و گفت: «براتون هلو آوردم.» آن قدر کوچک بود که می‌توانست در مشت پنهانش کند و زیادی رسیده بود، اما وقتی اولین گاز را زد، چنان شیرین بود که از ذوقش کم مانده بود داد بزند. آهسته خورد، از هر لقمه لذت برد، سر جورا تعریف می‌کرد که آن را از کدام درخت چیده؛ از یک باغ نزدیک دیوار غربی. «میوه و آب و سایه.» شیرهی هلو گونه‌هایش را چسبناک کرده بود. «خدایان لطف داشتند که ما رو به اینجا هدایت کردند.»

شوالیه اصرار داشت: «ما باید اون قدر اینجا استراحت کنیم که قوی‌تر بشیم. سرزمین سرخ با ضعفا مهربان نیست.»

«کنیزهام می‌گن اینجا شیخ داره.»

سر جورا گفت: «هر جا بریم شیخ داره. هر جا که می‌ریم اونا رو با خودمون می‌بریم.»

بله. ویسریس، کال دروگو، پسر ریگو، همیشه با من. «اسم شیخ خودتون رو بهم بگید، جورا. مال من رو همه‌شون رو می‌شناسید.»

صورتش خیلی بی‌احساس شد. «اسمش لاینس بود.»

«همسرتون؟»

«زن دوم.»

دنی دید که صحبت از او برای سر جورا دردناک است، اما می‌خواست واقعیت را بداند. «فقط همین قدر در موردش می‌گید؟» پوست شیر از روی یکی از شانه‌هایش سر خورد و دنی آن را به جایش برگرداند. «زیبا بود؟»

«خیلی زیبا.» سر جورا از شانه‌ی دنریس چشم برداشت و به صورتش نگاه کرد. «اولین بار که دیدمش، فکر کردم الهه‌ای که به زمین اومده، خود دوشیزه که تجسم یافته. اصالتش خیلی برتر از من بود. کوچک‌ترین دختر

لرد لیتون های تاور از اولدتاون. گاو سفید که فرماندهی گارد شاهنشاهی پدرتون بود، عموی بزرگ زنم بود. های تاورها خاندانی باستانی هستند، خیلی ثروتمند و خیلی مغرور.»

دنی گفت: «و وفادار. یادمه، ویسریس گفت های تاورها از کسانی بودن که به پدرم وفادار بودن.»

«درسته.»

«پدرتون ازدواج رو ترتیب داد؟»

«نه، ازدواج ما... داستان طولانی و کسل کننده‌ایه، علیاحضرت. سرتون رو درد نمیارم.»

«من کار دیگه‌ای ندارم. لطفاً.»

«هر چی شما دستور بدید.» سر جورا اخم کرد. «وطن من... باید ازش درک داشته باشید تا بقیه‌ی داستان رو متوجه بشید. جزیره‌ی خرس زیبا ولی دورافتاده است. بلوط‌های پیر پر پیچ و خم و کاج‌های بلند رو تصور کنید، بوته‌های خاردار پر از شکوفه، صخره‌های خاکستری که خزه مثل ریش ازشون آویزونه، جویبارهای خنکی که از تپه‌های پرشیب پائین می‌ریزند. تالار مورمونت‌ها از الوارهای عظیمی ساخته شده و به حصار خاکی دورش رو گرفته. به جز چند زارع، مردم من در حاشیه‌ی ساحل زندگی می‌کنند و از دریا ماهی می‌گیرن. جزیره خیلی شمالیه و نمی‌تونید تصور کنید که زمستان‌های ما چقدر هولناکه، کالیسی.»

با این حال، از جزیره راضی بودم و هیچ وقت کمبود زن نداشتم. از زن‌های ماهیگیرها و دخترهای زارعین سهم خودم رو داشتم، قبل و بعد ازدواجم. من زود ازدواج کردم، عروسم انتخاب پدرم بود، به گلاور از دپ‌وود موت. ده سال یا به چیزی نزدیک به این، زن و شوهر بودیم. قیافه‌اش معمولی بود، ولی محبت داشت. فکر کنم بعد مدتی نسبت بهش یه جور احساس عاشقانه پیدا کردم، هر چند روابط ما از روی وظیفه بود تا عاطفه. سه بار سعی کرد یه وارث به من هدیه کنه و سقط کرد. دفعه‌ی آخر بهبود نیافت. خیلی زود مرد.»

دنی دستش را روی دست او گذاشت و انگشت‌هایش را فشرد. «متاسفم، واقعاً.»

سر جورا با سر تشکر کرد. «اون موقع پدرم دیگه سیاه پوشیده بود، بنابراین من خودم فرمانروای جزایر خرس شده بودم. پیشنهاد ازدواج کم نداشتم، اما قبل اینکه فرصت تصمیم داشته باشم، لرد بیلان گریجوی علیه‌ی غاصب قیام کرد و ند استارک برای کمک به دوستش پرچمدارهاش رو احضار کرد. جنگ نهایی در پاییک

بود. وقتی سنگ اندازهای رابرت در دیوار پادشاه بیلان شکاف باز کردند، یه روحانی از میر اولین کسی بود که وارد شد، اما من زیاد عقب نمودم. به این خاطر افتخار شوالیه شدن رو کسب کردم.

رابرت برای اینکه پیرویش رو جشن بگیره، دستور داد یه مسابقه خارج لنیسپورت برگزار بشه. اونجا بود که لاینیس رو دیدم؛ یه دوشیزه نصف سن خودم. از اولد تاون همراه پدرش اومده بود که شاهد مبارزه‌ی برادرهایش باشه. نمی‌تونستم چشم ازش بردارم. دچار جنون آنی شدم و ازش خواستم هدیه‌اش رو برای مسابقه به من اعطا کنه؛ تو خیالاتم هم فکر نمی‌کردم که درخواستم رو بپذیره، ولی پذیرفت.

من به خوبی هر کسی می‌جنگم کالیزی، اما هیچ وقت شوالیه‌ی مسابقات نبودم. ولی وقتی هدیه‌ی لاینیس دور بازوم گره خورده بود، مرد دیگه‌ای بودم. پشت سر هم مسابقه‌ی نیزه رو بردم. لرد جیسون ملیستر و یان رویس برنزی مقابل من سرنگون شدند. سر رایمن فری، برادرش سر هاستین، لرد ونت، استرانگ‌بور، حتی سر بارس بلانت از گارد شاهنشاهی، همه‌شون رو از اسب انداختم. دور آخر با جیمی لنیستر نه نیزه شکستم و نتیجه‌ای نگرفتیم، پادشاه رابرت تاج قهرمان رو به من داد. من تاج ملکه‌ی عشق و زیبایی رو روی سر لاینیس گذاشتم و همون شب پیش پدرش رفتم و افتخار گرفتن دست دخترش رو درخواست کردم. به اندازه‌ی شراب از افتخار مست بودم. حقش بود که با تحقیر درخواستم رد بشه، اما لرد لیتون خواهش منو پذیرفت. ما در لنیسپورت ازدواج کردیم و دو هفته، من شادترین مرد در این دنیای پهناور بودم.»

دنی پرسید: «تنها دو هفته؟» به خاطر دروگو که خورشید و ستارگانم بود، کسی مثل من هم سهم بیشتری از شادی داشته.

«دو هفته مدت سفر دریائی ما از لنیسپورت تا جزیره‌ی خرس بود. وطنم برای لاینیس خیلی دلسرد کننده بود. خیلی سرد، خیلی نمور، خیلی دور افتاده، قلعه‌ی من چیزی بیشتر از یه تالار دراز چوبی نبود. ما بال ماسکه نداشتیم، تئاتر، مجلس رقص یا فستیوال نداشتیم. یه فصل کامل می‌گذشت و هیچ خواننده‌ای پیش ما نمی‌اومد، هیچ زرگری تو جزیره پیدا نمی‌شد. حتی وعده‌های غذا آزار دهنده بودند. آشپز من چیزی جز کباب و خورشت‌های خودش بلد نبود و لاینیس خیلی زود اشتهاش برای ماهی و آهو رو از دست داد.

زندگیم به لبخندهایش خوش بود، برای همین از اون همه راه یه آشپز جدید از اولد تاون و یه نوازنده‌ی چنگ از لنیسپورت آوردم. زرگر، جواهرساز، خیاط، هر چی می‌خواست براش پیدا می‌کردم، اما هیچ وقت کافی نبود. جزایر خرس از نظر خرس و درخت غنیه، از هر چیز دیگه فقیره. یه کشتی قشنگ براش ساختم و برای شرکت

در جشن‌ها و فستیوال‌ها به لیسپورت و الدتاون رفتیم، یا گاهی به براوس که اونجا قرض‌های سنگین از نزول‌خورها می‌گرفتم. وقتی دست و قلبش رو تصاحب کردم یه قهرمان مسابقه بودم، برای همین به خاطر دلخوشیش در مسابقه‌های دیگه‌ای شرکت کردم، اما جادو از بین رفته بود. دیگه هیچ وقت ندرخشیدم و هر باخت به معنای از دست دادن یه دست زره و یه اسب جنگی بود، که باید غرامتش رو می‌پرداختم یا جایگزین می‌کردم. مخارج از حد توان خارج بود. سرانجام اصرار کردم که به خونه برگردیم، اما خیلی زود شرایط از قبل بدتر شد. دیگه نمی‌تونستم پول آشپز و نوازنده رو بدم و لاینس وقتی حرف از گرو گذاشتن جواهراتش می‌زدم اختیارش رو از دست می‌داد.

باقی داستان... کارهائی کردم که از گفتنش شرم دارم. به خاطر طلا. تا لاینس بتونه جواهرات، نوازنده و آشپزش رو حفظ کنه. در نهایت به قیمت تمام زندگیم تموم شد. وقتی شنیدم اداره استارک داره به جزیره‌ی خرس میاد، اون قدر شرافتم رو از دست داده بودم که به جای روبرو شدن با قضاوتش، ترجیح دادم لاینس رو با خودم به تبعید ببرم. به خودم گفتم هیچ چیز جز عشق ما ارزش نداره. به لایس فرار کردیم، جایی که برای گذران زندگیمون کشتی‌م رو فروختم.»

صدایش سرشار از غصه بود و دنی اکراه داشت که بیشتر از این فشار بیاورد، اما باید آخرش را می‌فهمید. با مهربانی پرسید: «اونجا مرد؟»

«تنها در نظر من. طلای من نیم ساله تموم شد و مجبور شدم وارد خدمت بشم. وقتی در راین با براوسی‌ها می‌جنگیدم، لاینس به ویلای یکی از ملوک التجار به اسم ترگار ارمولن رفت. می‌گن حالا صیغه‌ی ارشده و حتی همسر تاجر ازش می‌ترسه.»

دنی از وحشت زبانش بند آمده بود. «ازش متنفرید؟»

«تقریباً همون قدر که عاشقشم. لطفاً عفووم کنید، ملکه‌ی من. خیلی احساس خستگی می‌کنم.»

به او اجازه‌ی مرخص شدن داد، اما وقتی او پرده‌ی چادر را بلند می‌کرد نتوانست جلوی خودش را بگیرد. صدایش کرد و آخرین سوال را پرسید: «لیدی لاینس شما چه قیافه‌ای داشت؟»

سر جورا با اندوه لبخند زد. «راستش کمی به شما شباهت داشت، دنریس.» تعظیم بلندی کرد. «راحت بخوابید، ملکه‌ی من.»

دنی لرزید و پوست شیر را محکم تر دور خودش کشید. به من شباهت داشت. بسیاری از چیزهایی که درست متوجه نمی شد توضیح می داد. منو می خواند. منو مثل اون دوست داره، مثل یه شوالیه نسبت به ملکه اش نه، بلکه مثل مرد نسبت به زن. سعی کرد خودش را در آغوش سر جورا تصور کند، بوسیدن او، ارضای او، اجازه ی دخول. فایده ای نداشت. وقتی چشم هایش را می بست، صورت او به صورت دروگو تغییر می کرد.

کال دروگو خورشید و ستارگانش بوده، اولین مرد او، و شاید بهتر بود آخرین باشد. میری ماز دور مغ قسم خورده بود که دنی هیچ وقت بچه ی زنده به دنیا نخواهد آورد و کدام مرد همسر عقیم می خواست؟ و کدام مرد امید رقابت با دروگو را داشت، با کسی که وقتی مرد یک بار هم مویش کوتاه نشده بود و اکنون در سرزمین شب زیر ستارگانی به تعداد کالاسارش می تاخت؟

وقتی سر جورا از جزیره ی خرس حرف می زد، حسرت را در صدایش تشخیص داده بود. امکانش نیست که هیچ وقت منو صاحب بشه، اما یه روزی وطن و شرافتش رو بهش برمی گردونم. تا این حد از دستم برمیاد.

آن شب هیچ روحی خوابش را آشفته نکرد. خواب دروگو را دید و اولین سواری که شب عروسیشان با هم رفتند. در رویا سوار اسب نبودند، بلکه اژدها می رانند.

صبح بعد، سوارهای همخونش را احضار کرد. به سه نفر آن ها گفت: «همخون های من، به شما محتاجم. هر کدومتون سه اسب انتخاب کنه، پر طاقت ترین و سالم ترین هایی که برامون مونده. تا اونجا که توان دارند آب و غذا بارشون کنید و به خاطر من بتازید. آگو به جنوب غرب، راکارو به جنوب می ره. ژاگو، تو شیراک کیا رو به جنوب شرق دنبال می کنی.»

ژاگو پرسید: «دنبال چه چیزی باید بگردیم، کالیسی؟»

«هر چی که هست، دنبال شهرهای دیگه بگردید، مرده یا زنده. دنبال کاروان ها و مردم بگردید. رودخانه ها و دریاچه ها و دریای بزرگ شور. کشف کنید که این برهوت روبروی ما تا کجا گسترش داره و پشت سرش به چی می رسم. وقتی اینجا رو ترک می کنم، نمی خوام دوباره کور پیشروی کنم. باید بدونم عازم کجا هستم و بهترین راه رسیدن به اونجا چیه.»

به این ترتیب، صدای ظریف زنگ های مویشان بلند شد و رفتند، و دنی با گروه کوچک باقیمانده در جایی مقیم شد که اسمش را ویس تولورو گذاشته بودند، یعنی شهر استخوان ها. روز به دنبال شب و روز دیگر به

دنبال آن گذشت. زن‌ها میوه‌های باغ‌های مردگان را چیدند. مردها اسب‌ها را تیمار کردند و زین‌ها و دهنه‌ها و رکاب‌ها را ترمیم کردند. بچه‌ها کوجه‌های پر پیچ و خم را گشتند و سکه‌های برنزی قدیمی و تکه شیشه‌های بنفش و خم‌های سنگی با دسته‌هایی به شکل مار یافتند. عقرب سرخی زنی را گزید، اما تنها مرگ سهم او بود. اسب‌ها شروع کردند به جان گرفتن. دنی شخصاً به زخم سر جورا می‌رسید و آن کم کم خوب می‌شد.

راکارو اولین نفری بود که بازگشت. گزارش داد که برهوت سرخ به جنوب گسترش دارد تا آنجا که در ساحل سردی کنار آب مسموم خاتمه می‌یابد. بین اینجا و آنجا تنها شن‌های چرخان، صخره‌های بادخورده و بوته‌های پراکنده با خارهایی تیز پیدا می‌شد. قسم می‌خورد که به استخوان اژدهایی برخورده، چنان عظیم که با اسبش از میان آرواره‌های بزرگ سیاه رد شده بود. غیر آن چیز خاصی ندیده بود.

دنی چند نفر از قوی‌ترین مردهایش را به راکارو سپرد و مامورشان کرد که سنگ میدان را برای رسیدن به زمین زیر آن بلند کنند. اگر علف شیطانی می‌توانست از میان سنگفرش بروید، علف‌های دیگر با حذف سنگ‌ها امکان رشد می‌یافتند. چاه به تعداد کافی داشتند، کمبود آب نداشتند. اگر بذر فراهم می‌شد، می‌توانستند میدان را شکوفا کنند.

آگو نفر بعدی بود. قسم خورد که جنوب غرب سوخته و غیرمسکون است. ویرانه‌های دو شهر دیگر را یافته بود، کوچک‌تر از ویس تولورو اما از جهات دیگر مشابه. یکی توسط حلقه‌ای از جمجمه‌ها حفاظت می‌شد که روی نیزه‌های آهنی زنگ‌زده سوار بودند، برای همین جرئت نکرده بود که وارد شود، اما دومی را تا آنجا که می‌توانست گشته بود. به دنی دستبند آهنی که یافته بود نشان داد، نگین بیضوی سرخس تراش نخورده بود و به اندازه‌ی شست دنی بود. طومارهایی نیز بودند، اما خشک و شکننده بودند و آگو همان جایی که بودند رهایشان کرده بود.

دنی از او تشکر کرد و گفت که به تعمیر دروازه‌ها رسیدگی کند. اگر دشمن در روزگاران گذشته برای تخریب این شهرها از برهوت گذشته بود، ممکن بود باز هم بیاید. «در این صورت، ما باید آماده باشیم.»

از رفتن ژاگو آن قدر گذشت که دنی بیمناک شد که او از دست رفته، اما سرانجام وقتی دیگر کسی چشم انتظار او نبود، از جنوب شرق پیدایش شد. یکی از نگهبانانی که آگو گماشته بود اولین کسی بود که او را دید و با فریاد خبر داد، و دنی با شتاب به سمت دیوار رفت که خودش ببیند. درست بود. ژاگو می‌آمد، اما نه به تنهایی.



پشت سرش سه غریبه با جامه‌هایی عجیب می‌آمدند، سوار بر جانوران زشت گوژپشتی که هر اسبی در برابرشان کوتوله بود.

جلوی دروازه‌های شهر افسار کشیدند و به بالا نگاه کردند تا دنی را روی دیوار بالای سرشان ببینند. ژاگو داد زد: «همخون من، من در شهر بزرگ کارت بودم و با سه نفر برگشتم که می‌خوان شما رو با چشم خودتون ببین.»

دنی به غریبه‌ها خیره شد. «من اینجا ایستادم. اگه مایلید نگاه کنید... اما اول اسمتون رو بگید.»

یکی‌شان با لهجی توگلوئی داترکی پاسخ داد: «من پیات پری هستم، ساحر اعظم.» مردی رنگ پریده بود با لب‌های آبی.

مرد تاسی که به دماغش جواهر زده بود به والریایی شهرهای آزاد پاسخ داد: «من زارو خوان داکسوس هستم، عضو سیزده و یکی از ملوک التجار کارت.»

زنی که ماسک چوبی لاک‌الکل خورده‌ای داشت به زبان مشترک هفت پادشاهی گفت: «من کوئیت هستم، اهل سایه. ما برای پیدا کردن اژدهاها به اینجا اومدیم.»

دنریس تارگرین به آن‌ها گفت: «دیگه لازم نیست بگردید. پیداشون کردید.»

## جان

وایت‌تری اسمی بود که نقشه‌ی قدیمی سم برای دهکده ثبت کرده بود. به نظر جان نمی‌شد به آن دهکده گفت. چهارخانه‌ی تک اتاقه‌ی در حال فرو ریختن که بدون ملات از سنگ ساخته بودند، در کنارشان آغل خالی گوسفند و یک چاه. سقف خانه‌ها رویه‌ی خاکی داشت، پنجره‌ها با تکه پوست‌های مندرس پوشانده شده بودند. و بالای همه‌ی این‌ها شاخه‌های سفید و برگ‌های سرخ تیره‌ی درخت نیایش عظیمی نمایان بود.

بزرگ‌ترین درختی بود که جان اسنو به عمرش دیده بود. تنه نزدیک به هشت قدم عرض داشت، شاخه‌هایش چنان گسترشی داشتند که کل دهکده زیر پوشش سایه‌ی آن بود. اما اندازه به حد چهره‌ی روی آن دلهره به دلش نمی‌نشانده... خصوصاً دهان؛ بیش از یک برش ساده نبود، اما یک گوسفند در گودی ناهموار آن جا می‌گرفت.

ولی استخوان‌ها مال گوسفند نبود. آن جمجمه‌ی بین خاکسترها نیز گوسفند نبود.

مورمونت سوار بر اسبش اخم کرده بود. «یه درخت پیر.» زاغش از روی شانه موافقتش را نشان داد: «پیر، پیر، پیر، پیر.»

«و قدرتمند.» جان قدرت را احساس می‌کرد.

تارن اسمل‌وود، زره‌اش تماماً سیاه، کنار تنه‌ی درخت از اسب پیاده شد. «قیافه رو ببینید. تعجبی نداره که انسان‌ها وقتی برای اولین بار به وستروس رسیدن از اونا می‌ترسیدن. می‌خوام خودم با تبر به جونش بیفتم.»

جان گفت: «پدرم باور داشت که هیچ انسانی نمی‌تونه جلوی درخت نیایش دروغ بگه. خدایان باستان وقتی کسی دروغ بگه متوجه می‌شن.»

خرس پیر گفت: «پدر منم همین اعتقاد رو داشت. اون جمجمه رو بده نگاهش کنم.»

جان پیاده شد. غلاف چرمی سیاهی از پشتش آویزان بود که لانگ‌کلو در آن قرار داشت؛ شمشیر حرامزاده‌ی یکی و نصفی که خرس پیر به خاطر نجات جاننش به او داده بود. مردها به شوخی می‌گفتند شمشیر حرامزاده

برای یک حرامزاده. دسته برای او دوباره ساخته شده بود، با قبه‌ای از سنگ سفید به شکل سر گرگ، اما خود تیغه فولاد والریایی بود، قدیمی و سبک و خیلی تیز.

زانو زد و دستکشش را به داخل حفره برد. داخل گودی را شیرهی خشک سرخ کرده بود و آتش سیاهش کرده بود. زیر جمجمه یکی دیگر دید که کوچک‌تر بود و آرواره‌اش شکسته بود. نیمی از آن در میان خاکستر و تکه‌های استخوان مدفون بود.

وقتی جمجمه را برای مورمونت آورد، خرس پیر آن را با دو دستش بلند کرد و به حلقه‌های خالی چشم دوخت. «وحشی‌ها مرده‌هاشون رو می‌سوزونن. اینو از قبل می‌دونستیم. حالا می‌گم کاش وقتی هنوز چند نفرشون این اطراف پیدا می‌شدن ازشون علتش رو می‌پرسیدم.»

جان اسنو برخاستن وایت را به خاطر داشت، با آن چشمانی که آبی می‌درخشیدند و صورت مرده‌ی رنگ‌پریده. علت را می‌دانست، مطمئن بود.

خرس پیر غرولند کرد. «کاش استخون‌ها می‌تونستن حرف بزnen. این یارو خیلی چیزا می‌تونست بهمون بگه. چطور مرده. کی اونو سوزونده و چرا. وحشی‌ها کجا رفتن.» آه کشید. «می‌گن فرزندان جنگل می‌تونستن با مرده‌ها حرف بزnen. اما من نمی‌تونم.» جمجمه را به داخل درخت انداخت و ابری از خاکستر ظریف بلند شد. «تمام این خونه‌ها رو بگردید. غول، برو بالای این درخت، یه نگاه بنداز. می‌گم تازی‌ها رو هم بیان. شاید این بار رد هنوز تازه باشه.» لحنش حاکی از امید چندانی به این جمله‌ی آخر نبود.

برای اینکه مطمئن شوند چیزی از چشم دور نمی‌ماند، هر خانه را دو مرد گشتند. جان با ادیسون تالت عبوس جفت شد؛ ملازمی با موی خاکستری و به باریکی نیزه که سایر برادرها به او اد ماتم‌زده می‌گفتند. وقتی به سمت دیگر دهکده می‌رفتند به جان گفت: «قدم زدن مرده‌ها بس نبود که حالا خرس پیر می‌خواد حرف هم بزnen؟ تضمین می‌کنم که هیچ نفعی نداره. و کی می‌گه که استخون‌ها دروغ نمی‌گن؟ چرا مرگ باعث بشه که یه نفر راستگو بشه، یا حتی عاقل بمونه؟ مرده‌ها احتمالاً آدم‌های خنگی هستن که شکایت‌های خسته‌کننده‌شون تمومی نداره: زمین خیلی سرده، سنگ قبر من باید بزرگ‌تر می‌شد، چرا بغلی بیشتر از من کرم داره...»

جان برای گذشتن از در کم‌ارتفاع باید خم می‌شد. در داخل، دید که کف خاک سفت است. از اثاثیه خبری نبود، هیچ نشانه‌ای از اینکه مردمی اینجا زندگی می‌کردند، جز کمی خاکستر زیر سوراخ دود روی سقف. «برای زندگی چه جای دلگیریه.»

اد ماتم زده گفت: «من تو یه خونه مثل این به دنیا اومدم. سال‌های جادوئی عمرم بود. بعداً روزگارم سخت شد.» توده‌ای از کاه خشک یکی از گوشه‌های اتاق را اشغال کرده بود. اد با حسرت به آن نگاه کرد. «حاضرم تمام طلای کسترلی راک رو بدم و باز روی تخت بخوابم.»

«به اون تخت می‌گی؟»

«اگه از زمین نرم‌تر باشه و یه سقف بالای سرش داشته باشه، بهش تخت می‌گم.» اد ماتم زده هوا را بو کشید.  
«بوی گه میاد.»

بو خیلی خفیف بود. جان گفت: «از قدیم مونده.» خانه انگار مدتی بود که خالی مانده بود. زانو زد و با دست‌هایش کاه‌ها را گشت تا ببیند چیزی زیرش مخفی نمانده باشد، سپس دیوارها را دور زد. زیاد طول نکشید.  
«اینجا هیچی نیست.»

هیچی همان چیزی بود که انتظارش را داشت؛ وایت‌تری چهارمین دهکده‌ای بود که از آن می‌گذشتند و شرایط همه‌شان یکسان بوده. اهالی رفته بودند، با مایملک اندکشان و هر حیوانی که احتمالاً داشتند غیب شده بودند. در هیچ یک از دهکده‌ها نشانه‌ای از حمله نبود. خیلی ساده... کسی نبود. جان پرسید: «فکر می‌کنی چه بلایی سرشون اومده؟»

«یه چیز بدتر از تصور ما. خب، شاید بتونم تصورش کنم، اما ترجیح می‌دم نکنم. به اندازه‌ی کافی بده که بدونیم قراره عاقبت وحشتناکی داشته باشیم، چه برسه از قبل روی جزئیاتش فکر کنیم.»

وقتی بیرون آمدند، دو تا از تازی‌ها داشتند اطراف در را بو می‌کشیدند. سگ‌های دیگری دهکده را می‌گشتند. پت بلند فحششان می‌داد، صدایش پر بود از خشمی که ظاهراً هیچ وقت کنارش نمی‌گذاشت. نوری که از میان برگ‌های قرمز درخت نیایش می‌گذشت، تاول‌های صورتش را بیش از همیشه ملتهب نشان می‌داد. وقتی جان را دید چشم نازک کرد؛ علاقه‌ای بین آن‌ها وجود نداشت.

از خانه‌های دیگر اطلاعاتی به دست نیامد. زاغ مورمونت به بالا پر کشید و روی یکی از شاخه‌های بالای سرشان نشست. «رفتن، رفتن، رفتن، رفتن.»

«همین یه سال پیش وحشی‌ها تو وایت‌تری زندگی می‌کردن.» تارن اسمل‌وود با زرهی براق سر جرمی رایکار و نقش برجسته‌ی روی صفحه‌ی سینه‌ی آن، از مورمونت ظاهر لردانه‌تری داشت. شئل ضخیمش حاشیه‌دوزی

خز پرپشتی داشت، و گیره‌ی نقره‌ای آن به شکل دو چکش متقاطع رایکارها بود. زمانی شتل مال سر جارمی بود... اما وایت جان سر جارمی را گرفته بود و نگهبانان شب چیزی را دور نمی‌انداختند.

«یه سال پیش رابرت پادشاه بود و مملکت در صلح بود.» جارمن باکول، مرد پوست کلفتی بود که دیده‌بان‌ها را رهبری می‌کرد. «تو یه سال خیلی چیزها ممکنه عوض بشه.»

سر مالادور لاک اصرار داشت که: «یه چیز تغییر نکرده، وحشی کمتر یعنی نگرانی کمتر. هر اتفاقی براشون افتاده باشه، من عزا نمی‌گیرم. همه‌شون یه مشت متجاوز و قاتل هستن.»

جان خش خش برگ‌های سرخ بالای سرشان را شنید. دو شاخه کنار رفتند و برای یک لحظه مرد کوچکی را دید که به راحتی سنجاب از شاخه‌ای به شاخه‌ی دیگر می‌رفت. بدویک بیش از پنج قدم قد نداشت، اما رگه‌های خاکستری موهایش سنش را نشان می‌داد. سایر گشتی‌ها به او غول می‌گفتند. روی محل جدا شدن یک شاخه از درخت نشست و گفت: «سمت شمال آب می‌بینم. شاید یه دریاچه باشه. چند تا تپه‌ی سنگی سمت غربه، زیاد بلند نیستند. چیز خاص دیگه‌ای نمی‌بینم، قربان.»

اسمل وود پیشنهاد کرد: «می‌تونیم امشب اینجا اردو بزنیم.»

خرس پیر به بالا نگاه کرد، میان شاخه‌های سفید و برگ‌های سرخ درخت نیایش دنبال گوشه‌ای از آسمان گشت. «نه، غول، چقدر از روشنایی روز برامون مونده؟»

«سه ساعت، قربان.»

مورمونت تصمیم گرفت: «ما به مسیر شمال ادامه می‌دیم. اگه به این دریاچه رسیدیم، می‌تونیم کنار ساحل اردو بزنیم، شاید چند تا ماهی گرفتیم. جان، کاغذ یار، یه مدته که به استاد ایمون نامه نوشتیم.»

جان کاغذ، قلم و جوهر را در جیب زین پیدا کرد و برای فرماندهی کل آورد. مورمونت نوشت: اینجا وایت‌تری. چهارمین دهکده. کاملاً خالی. وحشی‌ها رفتن. موقعی که پیام را به دست جان می‌داد گفت: «تارلی رو پیدا کن و فرستاده شدن اینو خودت ببین.» وقتی سوت زد، زاعش بال زنان آمد و روی سر اسبش نشست. زاعغ سر جنباند و درخواست کرد: «ذرت.» اسب شیهه کشید.

جان سوار اسبش شد، سرش را چرخاند و به یورتمه دور شد. خارج از سایه‌ی درخت عظیم، نفرات نگهبانی شب زیر درختانی کوچک‌تر به اسب‌هایشان می‌رسیدند، ورقه‌های گوشت دودی می‌جویدند، می‌شاشیدند، خودشان را می‌خاراندند، با هم صحبت می‌کردند. وقتی دستور حرکت دوباره رسید، صحبت‌ها پژمرد و روی زمین‌هایشان سوار شدند. دیده‌بان‌های جارمن با کول جلوتر از همه می‌رفتند و پیش‌قراول‌ها تحت فرمان تارن اسمل‌وود در راس ستون اصلی بودند. بعد نوبت خرس پیر با نیروی اصلی بود، سپس مالادور لاک با اسب‌های بارکش و بار و بنه‌ی سفرشان، و نهایتاً سر آتن ویترس و پس‌قراول‌ها. سرجمع دویست نفر، به همراه یک و نیم برابر اسب.

روزها رد شکار و بستر نهرها را تعقیب می‌کردند؛ جاده‌های گشتی‌ها که آن‌ها را به عمق انبوه آشفته‌ای از برگ و ریشه هدایت می‌کرد. شب‌ها زیر آسمان پر از ستاره اردو می‌زدند و به دنباله‌دار خیره می‌شدند. برادران سیاه کسل‌بلک را با روحیه‌ی خوب ترک کرده بودند، با هم مزاح می‌کردند و شایعات را رد و بدل می‌کردند، اما اخیراً به نظر می‌رسید که سکوت سنگین جنگل همه‌شان را خمار کرده. شوخی‌ها کمتر شده بودند و اعصاب‌ها شکننده. هیچ کس حاضر به اقرار نبود که ترسیده، به هر حال عضوی از نگهبانان شب بودند، اما جان اضطراب را حس می‌کرد. چهار دهکده‌ی خالی، اثری از وحشی‌ها نبود، حتی حیوانات نیز ظاهراً گریخته بودند. گشتی‌های پر تجربه نیز موافق بودند که جنگل اشباح هیچ وقت این همه شب‌خیز زده نبوده.

جان موقع سواری دستکش‌هایش را درآورد تا انگشت‌های سوخته‌اش هوا بخورند. چه زشت بودند. ناگهان به یادش افتاد که چطور عادت داشت با آن‌ها موهای آریا را بهم بریزد. خواهر به باریکی چوبش. نمی‌دانست که چه بسرش آمده. فکر اینکه شاید دیگر هرگز موهای او را بهم نریزد غصه‌دارش می‌کرد. شروع به تمرین دادن دستش کرد، انگشت‌هایش را باز و بسته کرد. می‌دانست که اگر بگذارد دست شمشیرش سخت شود و از مهارت بیفتد، ممکن است به قیمت جانش تمام شود. پشت دیوار انسان محتاج شمشیرش بود.

جان سمول تارلی را پیش آجودان‌های دیگر سرگرم آب دادن به اسب‌ها یافت. او باید به سه تا رسیدگی می‌کرد: اسب خودش و دو بارکش که هر کدام قفس سیمی بزرگ پر از زاگی را حمل می‌کردند. پرنده‌ها با دیدن جان بال زدند و از پشت میله‌ها داد و بیداد راه انداختند. بعضی از جیغ‌ها به طرز مشکوکی به کلمات شباهت داشتند. از سم پرسید: «این مدت بهشون حرف زدن یاد می‌دادی؟»

«چند کلمه. سه تاشون حالا می‌تونن بگن برف.»

«یه پرنده که اسم منو می‌نالید کافی نبود؟ تازه برف چیزی نیست که برادرهای سیاه از شنیدنش خوشحال بشن.» برف در شمال اغلب به معنای مرگ بود.

«چیز خاصی تو وایت‌تری بود؟»

«استخون، خاکستر، خونه‌های خالی.» جان کاغذ لوله شده را به دست سم داد. «خرس پیر می‌خواد خبرش به ایمون فرستاده بشه.»

سم یکی از پرنده‌ها را از قفس درآورد، پرهایش را نوازش کرد، پیغام را بست و گفت: «حالا به خونه پرواز کن، کوچولوی شجاع. خونه.» زاغ با چند کلمه‌ی نامفهوم جوابش را داد و سم آن را به هوا انداخت. بال زد و از میان درختان راهش را به آسمان پیدا کرد. «کاش می‌تونست منو با خودش ببره.»

«هنوز هم؟»

«خب، آره، اما... راستش به اندازه‌ی قبل نمی‌ترسم. شب اول هر وقت صدای بلند شدن کسی برای شاشیدن رو می‌شنیدم، فکر می‌کردم وحشی‌ها هستند که دارن یواشکی برای بریدن گلوم میان. می‌ترسیدم اگه چشم‌هام رو ببندم، شاید دیگه بازشون نکنم، فقط... خب... سحر به هر حال رسید.» هر طور بود لبخند ضعیفی زد. «شاید بزدل باشم، اما ابله نیستم. به خاطر سواری و خوابیدن روی زمین، زخم برداشتم و پشتم درد می‌کنه، اما نمی‌شه گفت که می‌ترسم. نگاه کن.» دستش را جلو گرفت که جان نلرزیدنش را ببیند. «روی نقشه‌ها کار می‌کردم.»

دنیای عجیبی بود. دویست مرد شجاع دیوار را ترک کرده بودند و تنها کسی که ترسش بیشتر نمی‌شد سم بود؛ کسی که به بزدلی خودش معترف بود. به شوخی گفت: «پس ازت یه گشتی می‌سازیم. بعدش دلت می‌خواد که مثل گرن بری جلو رو دید بزنی. به خرس پیر بسپارم؟»

«مبادا همچین کاری بکنی!» سم کلاه شنل سیاه حجیمش را بالا کشید و با زحمت پشت اسبش سوار شد. اسب شخم بود، بزرگ و کند و بد قواره، اما وزن سم را بهتر از اسب‌های کوچک گشتی‌ها تحمل می‌کرد. با حسرت گفت: «امیدوار بودم که شب رو توی دهکده بمونیم. چه خوب می‌شد دوباره زیر سقف بخوابیم.»

«تعداد کافی سقف برای همه‌مون نبود.» جان دوباره سوار شد، با لبخند از سم جدا شد و دور شد. ستون نفرات دیگر تقریباً تکمیل شده بود، برای همین برای اجتناب از ازدحام، دهکده را دور زد. وایت‌تری را به حد کافی دیده بود.

گوشت چنان ناگهانی از زیر بوته‌ها درآمد که اسب جا خورد و عقب کشید. گرگ سفید برای شکار از صف آن‌ها خیلی دور می‌شد، اما شانشش چندان بهتر از کسانی نبود که اسمل‌وود به دنبال صید می‌فرستاد. یک شب کنار آتش دایون به او گفته بود که جنگل به اندازه‌ی دهکده‌ها خالی است. جان گفته بود: «ما گروه بزرگی هستیم. حیوانات احتمالاً از این همه صدایی که ما موقع حرکت داریم وحشت می‌کنن و دور می‌شن.»

دایون گفت: «در اینکه یه چیزی فراری‌شون داده شکی نیست.»

وقتی اسب آرام شد، گوشت راحت کنار او آمد. مورمونت داشت توده‌ای از بوته‌های خاردار را دور می‌زد که جان به او رسید. خرس پیر پرسید: «پرنده فرستاده شد؟»

«بله، سرورم. سم داره بهشون حرف زدن یاد می‌ده.»

خرس پیر باد به دماغ انداخت. «پشیمون می‌شه. ملعون‌ها کلی صدا راه می‌ندازن، اما هیچ وقت چیزی نمی‌گن که ارزش شنیدن داشته باشه.»

در سکوت اسب راندند، تا اینکه جان گفت: «اگه عمومی من هم دیده باشه که همه‌ی این دهکده‌ها خالی هستن...»

لرد مورمونت برایش تکمیل کرد: «... مصمم می‌شد که بفهمه چرا، و امکان داره که کسی یا چیزی نمی‌خواست که اون بفهمه. خب، وقتی کورین به ما ملحق بشه سیصد نفر می‌شیم. هر دشمنی که اینجا کمین کرده باشه، می‌بینه که حریف شدن با ما آسون نیست. پیداشون می‌کنیم جان، بهت قول می‌دم.»

جان در فکرش گفت: یا اینکه اونا ما رو پیدا می‌کنن.



رودخانه مثل نوار آبی-سبزی بود که زیر خورشید سحر می‌درخشید. نی‌ها در امتداد کناره‌های کم‌عمق رویش انبوهی داشتند و آریا یک مار دریایی را دید که زیر سطح آب می‌خزید، با حرکت به جلو پشت سرش آب موج برمی‌داشت. بالای سر، یک باز آهسته چرخ می‌زد.

جای دنجی به نظر می‌رسید... تا اینکه کاس مرد مرده را پیدا کرد. اشاره کرد: «اونجا، بین نی‌ها.» و آریا دید. جسد یک سرباز، متورم و غیر قابل تشخیص. ردای سبز خیسش روی تکه الوار پوشیده‌ای افتاده بود و گروهی از ماهی‌های ریز نقره‌ای، صورتش را ذره ذره می‌جوییدند. لامی گفت: «بهتون وجود جسد رو خبر دادم. مزه‌اش رو تو آب تشخیص می‌دادم.»

وقتی یارن جسد را دید تف کرد. «دابر، ببین چیزی داره که ارزش برداشتن داشته باشه. زره، چاقو، چند تا سکه، هر چی پیدا کردی.» به اسبش مهمیز زد و داخل رودخانه رفت، اما اسب بین لجن نرم به تقلا افتاد و بعد نی‌ها آب عمیق شد. یارن با عصبانیت بازگشت، اسبش تا زانو با لجن قهوه‌ای پوشیده شده بود. «اینجا از آب رد نمی‌شیم. کاس، همراهم بالای رودخونه بیا، دنبال گدار بگرد. وت و گرن، شما به پائین رودخونه برید. بقیه اینجا منتظر بمونید. برای مراقبت اطراف نگهبان بذارید.»

دابر روی کمر مرده یک کیف چرمی پیدا کرد. داخلش چهار سکه‌ی مسی بود و کلاف کوچکی از موی بلوند که روبان قرمزی به آن گره خورده بود. لامی و تاربر لخت شدند و به آب زدند، و لامی مشتی لجن لزج برداشت، به سمت هات پای انداخت و داد زد: «شیرینی لجنی! شیرینی لجنی!» در مدتی که یارن نبود، روگ در پشت ارابه فحششان می‌داد و تهدید می‌کرد و می‌گفت که زنجیرهایش را باز کنند، اما کسی به او اهمیتی نمی‌داد. کورتز با دست خالی ماهی گرفت. آریا دید که او چطور این کار را انجام می‌دهد؛ روی برکه‌ای کم‌عمق، به خونسردی آب ساکن می‌ایستاد، وقتی ماهی نزدیک می‌شد دستش به سرعت مار می‌پرید. به سختی گرفتن گربه به نظر نمی‌رسید. ماهی‌ها چنگال نداشتند.

ظاهر بود که سایرین بازگشتند. وت پل چوبی‌ای را در نیم فرسنگی پائین رودخانه گزارش داد، اما کسی آن را سوزانده بود. یارن برگ تلخ چید. «شاید بتونیم اسب‌ها رو با شنا از آب رد کنیم، شاید خرها هم بتونن، اما راهی برای رد کردن اون ارابه‌ها نداریم. و شمال و غرب دود دیده می‌شه، باز هم آتش، شاید این سمت رودخونه جایی باشه که ترجیحش می‌دیم.» چوب درازی را برداشت و روی گل‌ها دایره‌ای کشید، خطی از آن به پائین

امتداد داشت. «این چشم خدایانه، اون هم رودخونه که به جنوب می‌ره. ما اینجائیم» زیر دایره کنار خط رودخانه یک سوراخ گذاشت. «برخلاف چیزی که فکر می‌کردم نمی‌تونیم دریاچه رو از غرب دور بزنیم. شرق ما رو به جاده‌ی شاهی برمی‌گردونه.» چوب را به بالا برد و محل تلاقی دایره و خط را نشان داد. «اون طور که یادمه، یه شهر اینجاست. قلعه‌اش سنگیه، و پایگاه یه اشرافیه، فقط یه برج داره، اما اونجا محافظ داریم، شاید هم یکی دو تا شوالیه. رودخونه رو به شمال دنبال می‌کنیم، احتمالاً قبل تاریکی به اونجا برسیم. اونجا قایق دارن، برای همین قصد دارم هر چی داریم بفروشم و یه قایق کرایه کنم.» چوب را در امتداد قطر دایره از پائین به بالا کشید. «خدایان لطف داشته باشن، باد مساعد گیرمون میاد و وقتی از چشم خدایان رد شدیم به هارن‌تاون می‌رسیم.» چوب را بالای دایره به زمین فرو کرد. «اونجا می‌تونیم اسب‌های تازه بخریم یا به هارن‌هال پناه ببریم. اونجا پایتخت لیدی ونته و ایشون همیشه با نگهبانان رفیق بوده.»

چشم‌های هات پای گشاد شد. «هارن‌هال روح داره...»

یارن تف کرد. «این هم جوابت.» چوب را روی گل‌ها انداخت. «سوار شید.»

آریا داستان‌هایی که ننه‌ی پیر عادت داشت از هارن‌هال تعریف کند به خاطر می‌آورد. پادشاه هارن خبیث پشت دیوار قایم شده بود، برای همین آگان اژدهاهایش را رها کرد و قلعه‌ی او را به تل آتش تبدیل کرد. ننه می‌گفت که ارواح سوزان هنوز ساکن آن برج‌های سیاه هستند. بعضی وقت‌ها کسی با خیال خوش در بستر به خواب می‌رفت و صبح جسد تماماً سوخته‌ی او را پیدا می‌کردند. آریا واقعاً این را باور نداشت و به هر حال از آن اتفاق‌ها خیلی گذشته بود. هات پای واقعاً کودن بود؛ شبی در هارن‌هال پیدا نمی‌شد، شوالیه پیدا می‌شد. آریا می‌توانست خودش را به لیدی ونت معرفی کند و شوالیه‌ها او را به خانه‌اش مشایعت می‌کردند و امنیتش را حفظ می‌کردند. این کار شوالیه‌ها بود؛ حفظ امنیت دیگران، خصوصاً خانم‌ها. شاید لیدی ونت به دختر گریان هم کمک می‌کرد.

مسیر کنار رودخانه در حد جاده‌ی شاهی نبود، اما به بدی سابق نبود و برای یک بار هم که شده ارابه‌ها بدون زحمت جلو می‌رفتند. یک ساعت به غروب مانده اولین خانه را دیدند؛ کلبه‌ای جمع و جور با سقف گالی، در میان مزرعه‌ی گندم. یارن جلو رفت و سلام داد، اما جوابی نگرفت. «احتمالاً مردن. یا قایم شدن. دابر، ری، با من بیایید.» سه مرد وارد کلبه شدند. وقتی برگشتند یارن زیر لب می‌گفت: «ظرف‌ها رو هم بردن، هیچ سکه‌ای جا نداشتند. هیچ حیوونی. احتمالاً فرار کردن. شاید تو جاده شاهی باهاشون برخورد کرده باشیم.» حداقل خانه و

مزرعه نسوخته بود و هیچ جسدی در اطراف به چشم نمی‌خورد. تاربر پشت کلبه یک باغچه پیدا کرد و قبل ادامه‌ی راهشان، چند تا پیاز و تربچه کردند و کیسه‌ای را از کلم پر کردند.

کمی بالاتر جاده، اتاقک جنگلبانی را دیدند که در محاصره‌ی درختان پیر بود. اطرافش چندین الوار مرتب روی هم چیده شده بودند و آماده‌ی خرد کردن بودند. کمی دورتر خانه‌ی زوار دررفته‌ای بالای رودخانه روی چند ستون به ارتفاع ده قدم سوار بود. هر دو متروکه بودند. از کنار مزارع دیگری گذشتند، گندم و ذرت و جو که زیر خورشید داشتند می‌رسیدند، اما اینجا کسی روی درخت نبود، یا با داس کنار پرچین قدم نمی‌زد. سرانجام شهر به دیدشان آمد؛ گروهی از خانه‌های سفید که دور دیوارهای قلعه به اطراف پخش شده بودند؛ سپت بزرگی که سقف چوبی داشت، برجی که خانه‌ی ارباب بود روی تپه‌ی کوچکی در غرب... و هیچ اثری از کسی نبود، هیچ کجا.

یارن سوار بر اسب، پشت انبوه ریش به صورتش اخم نشسته بود. «خوشم نمیاد، اما چاره‌ای نیست. می‌ریم به نگاه‌بندازیم. با احتیاط. شاید بعضی از اهالی قایم شده باشند. شاید قایقی یا اسلحه‌ای جا گذاشته باشند که به درد ما بخوره.»

برادر سیاه ده نفر را برای مراقبت از ارابه‌ها و دختر بچه‌ی نق نقو باقی گذاشت و برای جستجوی شهر، بقیه را به چهار گروه پنج نفره تقسیم کرد. به آن‌ها هشدار داد: «چشم و گوشتون باز باشه.» و به سمت برج رفت تا ببیند که اثری از ارباب یا محافظینش پیدا می‌کند یا نه.

آریا خودش را همگروه با جندری، هات پای و لامی یافت. وت که شکمی مثل کتری داشت، زمانی روی کشتی پارو می‌زد، در نتیجه بهترین کسی بود که برای ایفای نقش ملوان در اختیار داشتند، برای همین یارن به او سپرد که با آن‌ها به کنار دریاچه برود و ببیند که قایقی پیدا می‌شود یا نه. وقتی سواره از میان خانه‌های ساکت سفید می‌گذشتند، دست‌های آریا تا شانه سوزن سوزن می‌شد. این شهر خالی او را تقریباً به همان اندازه‌ی قلعه‌ی سوخته‌ای می‌ترساند که دختر گریان و زن تک‌دست را در آنجا یافته بودند. اهالی چه علتی برای گریختن و به جا گذاشتن خانه‌ها و همه چیزشان داشتند؟ چه چیز آن‌ها را این همه ترسانده بود؟

خورشید نزدیک افق غرب بود و خانه‌ها سایه‌های دراز سیاهی می‌انداختند. صدایی ناگهانی باعث شد که دست آریا به سمت نیدل برود، اما تنها یک کرکره بود که باد می‌کوبید. بعد ساحل باز رودخانه، فشرده‌گی شهر مضطربش می‌کرد.

وقتی از میان خانه‌ها و درخت‌ها چشمش به دریاچه در روبرو افتاد، آریا به پهلوی اسبش زد، چهار نعل از وت و جندری جلو زد. ناگهان وارد چمنزار کنار سنگریزه‌های ساحل شد. خورشید در حال غروب به سطح آب درخشش لرزانی به مانند ورقه‌ای از مس چکش کاری شده می‌داد. بزرگ‌ترین دریاچه‌ای بود که به عمرش دیده بود، بدون هیچ نشانه‌ای از ساحل دور دست. مهمانخانه‌ی پرتی را در سمت چپش دید که روی چند ستون کلفت چوبی بالای سطح آب ساخته شده بود. سمت راست، اسکله‌ی درازی به میان دریاچه فرو رفته بود و کمی دورتر در شرق، چند سکوی دیگر به مانند انگشت‌های چوبی از شهر به خارج باز شده بودند. اما تنها قایقی که دیده می‌شد، قایق پارویی واژگونی بود که کنار صخره‌های پشت مهمانخانه رها شده بود؛ کفش کاملاً پوسیده بود. آریا با دلسردی گفت: «اونا رفتن.» حالا چکار باید می‌کردند؟

وقتی دیگران رسیدند، لامی گفت: «یه مهمونخونه. فکر می‌کنید غذا برامون گذاشتن؟ یا آبجو؟»

هات پای پیشنهاد کرد: «بریم ببینیم.»

وت با تشر گفت: «وقتتون رو با مهمونخونه تلف نکنید. یارن گفت قایق پیدا کنیم.»

«قایق‌ها رو بردن.» آریا به نحوی می‌دانست؛ می‌توانستند تمام شهر را بگردند، اما چیزی جز آن قایق واژگون پیدا نمی‌کردند. مایوس از اسبش پیاده شد و کنار دریاچه زانو زد. آب با لطافت کنار پاهایش ضربه می‌زد. چند حشره‌ی شبتاب داشتند بیرون می‌آمدند، نور ضعیفشان سو سو می‌زد. آب سبز به گرمی اشک بود، اما نمک نداشت. مزه‌ی تابستان و گل و روئیدنی‌ها را می‌داد. آریا صورتش را به آن زد تا گرد و غبار و عرق روز را بشورد. وقتی عقب کشید، باریکه‌ها به پشت گردن و یقه‌اش نفوذ کردند. احساس خوبی داشت. آرزو می‌کرد که می‌شد لباس‌هایش را دریاورد و شنا کند، مانند سمور صورتی لاغری از میان آب گرم به جلو بخرامد. شاید می‌توانست تمام راه تا وینترفل شنا کند.

وت داشت سر او داد می‌زد که در جستجو کمک کند، برای همین انجامش داد؛ وقتی اسبش کنار ساحل می‌چرید، به اتاقک‌ها و خانه‌های قایق‌سازی سرک کشید. چند بادبان و کمی میخ یافتند و سطلی از قیر که سخت شده بود، همین طور گربه‌ای ماده که تازه بچه به دنیا آورده بود. اما قایقی نیافتند.

شهر به تاریکی جنگل شده بود که یارن همراه سایرین پیدایش شد. «برج خالیه. ارباب شاید برای جنگیدن رفته، یا برای رسوندن اهالی به یه جای امن، نمی‌شه گفت. تو شهر یه دونه اسب یا خوک نمونه، اما غذا می‌خوریم. یه غاز و چند تا جوجه دیدیم که ول می‌گشتند و چشم خدایان ماهی‌های خوبی داره.»

آریا گزارش داد: «قایق‌ها رو بردن.»

کاس گفت: «می‌تونیم کف اون قایق پارویی رو ترمیم کنیم.»

یارن گفت: «شاید برای چهار نفرمون جا داشته باشه.»

لامی متذکر شد: «میخ پیدا کردیم. درخت هر طرفمون هست. می‌تونیم هر چقدر لازمه قایق بسازیم.»

یارن تف کرد. «چیزی از قایق‌سازی سرت می‌شه، شاگرد رنگرز؟» لامی ساکت ماند.

جندری پیشنهاد کرد: «یه کلک. هر کسی می‌تونه کلک بسازه، همین طور چوب‌های دراز برای هل دادنش.»

یارن ظاهراً توجه‌اش جلب شده بود. «دریاچه عمیق‌تر از اونه که با چوب از وسطش رد بشیم، اما اگه تو قسمت کم‌عمق نزدیک ساحل بمونیم... باید ارابه‌ها رو رها کنیم. شاید بهترین کار باشه. موقع خواب روش فکر می‌کنم.»

لامی پرسید: «می‌تونیم تو مهمونخونه بمونیم؟»

پیرمرد گفت: «تو قلعه می‌مونیم و دروازه رو می‌بندیم. خوش دارم وقتی خوابم دیوار سنگی دورم باشه.»

آریا نمی‌توانست ساکت بماند. از دهانش پرید: «نباید اینجا بایستیم. اهالی نموندن. همه فرار کردن، حتی اربابشون.»

لامی بلند خندید. «اری ترسیده.»

با تشر جواب داد: «نترسیدم، اما اونا ترسیده بودن.»

یارن گفت: «پسر باهوش. موضوع اینه که اهالی اینجا درگیر جنگ بودن، چه خوششون بیاد چه نیاد. ما نه.

نگهبانان شب جانبداری نمی‌کنن، پس هیچ کس دشمن ما نیست.»

در فکرش گفت: و هیچ کس دوستمون نیست، اما این بار زبانش را نگه داشت. لامی و بقیه داشتند به او نگاه

می‌کردند و نمی‌خواست جلوی آن‌ها ترسو به نظر برسد.

دروازه‌ی قلعه گل‌میخ‌های آهنی داشت. در داخل یک جفت میله‌ی آهنی به اندازه‌ی قلمه یافتند، همچنین سوراخ‌هایی برای نهادن آن‌ها روی زمین و بست‌های فلزی روی دروازه. وقتی میله‌ها را از بست‌ها رد می‌کردند، کلون ضربداری عظیمی شکل می‌گرفت. بعد اینکه قلعه را از سر تا ته گشتند، یارن اعلام کرد که در حد قلعه‌ی سرخ نیست، اما از خیلی‌ها بهتر است و برای گذران یک شب به اندازه‌ی کافی خوب است. دیوارها به ارتفاع ده قدم از سنگ زبر بدون روکاری ساخته شده بودند، راهروی روی دیوارها کف چوبی داشت. دروازه‌ی پشتی سمت شمال بود و گرن در طویله‌ی چوبی قدیمی، زیر کاه‌ها دری پیدا کرد که به تونل باریک پیچداری باز می‌شد. زیر زمین به مسافت طولانی تعقیبش کرده بود و کنار دریاچه خارج شده بود. یارن آن‌ها را واداشت که ارباهای را به روی در مخفی بکشند تا مطمئن شوند کسی از آن مسیر وارد نمی‌شود. به سه نوبت نگهبانی تقسیم‌شان کرد و تاربر، کورتر و کاتجک را به برج متروکه فرستاد تا از ارتفاع مراقب اطراف باشند. کورتر بوق شکار داشت و قرار بود در صورت مشاهده‌ی خطر آن را به صدا درآورد.

ارابه‌ها و حیوانات را به داخل آوردند و دروازه را پشت سرشان محکم کردند. طویله داشت از هم می‌پاشید، اما آن قدر بزرگ بود که نصف حیوانات شهر را در خودش جا بدهد. پناهگاهی که اهالی در زمان خطر در آن پناه می‌گرفتند، از آن هم بزرگ‌تر بود، ارتفاعش کم و دراز بود و از سنگ ساخته شده بود، سقفش گالی‌پوش بود. کاس از دروازه‌ی پشتی بیرون رفت و غاز را به همراه دو جوجه آورد، یارن اجازه داد برای پختن آتش روشن کنند. داخل پناهگاه آشپزخانه‌ی بزرگی بود، هر چند تمام ظروف و کتری‌ها را برده بودند. وظیفه‌ی آشپزی به جندری، دابر و آریا رسید. دابر به آریا گفت که وقتی جندری سرگرم شکستن هیزم است پره‌های پرنده‌ها را بکند. آریا پرسید: «چرا من هیزم نشکنم؟» ولی کسی گوش نمی‌داد. با اخم شروع کرد به کندن پره‌های یک جوجه. یارن روی انتهای دیگر نیمکت نشست و تیغه‌ی خنجرش را با سنگ تیز کرد.

وقتی غذا حاضر شد، آریا پای جوجه را به همراه کمی پیاز خورد. کسی چندان حرف نمی‌زد، نه حتی لامی. بعد آن جندری تنها به گوشه‌ای رفت و سرگرم برق انداختن کلاهخودش شد. قیافه‌اش می‌گفت که کسی مزاحمش نشود. دختر گریان ناله و زاری می‌کرد، اما وقتی هات پای تکه‌ای از گوشت غاز را به او تعارف کرد، بدون جویدن قورتش داد و باز هم می‌خواست.

به آریا قرعه‌ی نوبت دوم نگهبانی رسیده بود، برای همین در پناهگاه تشکی از کاه پیدا کرد. خواب آسان نمی‌آمد، برای همین سنگ یارن را قرض گرفت و به تیز کردن نیدل سرگرم شد. سیريو فورل گفته بود که تیغ کند به مانند اسب شل است. هات پای کنار او روی تشک چمباتمه زد، کارش را تماشا کرد. «شمشیر به این

خوبی رو از کجا پیدا کردی؟» وقتی نگاه آریا را دید، دست‌هایش را تدافعی بلند کرد. «اصلاً نگفتم که اونو دزدیدی، فقط می‌خواستم بدونم چطور صاحبش شدی، همین.»

آهسته گفت: «برادرم اونو بهم داد.»

«هیچ فکرش رو نمی‌کردم که برادر داری.»

آریا برای خاراندن زیر پیراهنش یک لحظه کارش را متوقف کرد. کاه کک داشت، ولی به نظرش چند تایی دیگر روی بدنش ضرری نداشتند. «برادر خیلی دارم.»

«واقعاً؟ از تو بزرگ‌ترین یا کوچک‌تر؟»

نباید از این حرف‌ها بزنم. یارن گفته باید دهنم رو ببندم. دروغ گفت: «بزرگ‌تر، شمشیر هم دارن، شمشیرهای بزرگ دراز، و بهم نشون دادن که چطور آدم‌هایی که مزاحمم می‌شن بکشم.»

«داشتم حرف می‌زدم، قصدم مزاحمت نبود.»

هات پای رفت و او را تنها گذاشت، و آریا روی تشکش کز کرد. از سمت دیگر پناهگاه صدای دختر گریان را می‌شنید. فقط کاش ساکت می‌شد. چرا باید همش گریه کنه؟

حتماً خوابش برده بود، هر چند بستن چشم‌هایش را به یاد نداشت. خواب زوزه کشیدن یک گرگ را دید و صدا چنان ترسناک بود که او را از خواب پراند. روی تشک نشست؛ قلبش می‌کوبید. «هات پای، بلند شو.» آریا با دستپاچگی بلند شد. «وت، جندری، نشنیدید؟» یکی از چکمه‌هایش را پوشید.

هر طرفش، مردها و پسرها به خودشان تکان می‌دادند و از روی تشک بلند می‌شدند. هات پای پرسید: «چی شده؟» جندری می‌خواست بداند: «چی رو نشنیدیم؟» کس دیگری گفت: «اری خواب بد دیده.»

آریا اصرار داشت: «نه، شنیدم. یه گرگ.»

لامی با پوزخند گفت: «گرگ‌ها اری رو راحت نمی‌ذارن.» گرن گفت: «بذار زوزه بکشن.» وت گفت: «اونا بیرون اینجان، ما داخلش. من که ندیدم گرگ‌ها بتونن از دیوار قلعه رد بشن.» و هات پای داشت می‌گفت: «من که چیزی نشنیدم.»

وقتی چکمه‌ی دومش را بالا می‌کشید سر آن‌ها داد زد: «یه گرگ بود. یه مشکلی هست، کسی داره میاد، به خودتون تکون بدید!»

قبل اینکه دوباره فرصت هو کردن او را داشته باشند، صدایی سکوت شب را شکست؛ فقط اینکه این بار گرگ نبود، کورتز بود که با بوق شکارش اعلام خطر می‌کرد. در یک چشم بهم زدن، همه‌شان داشتند لباس می‌پوشیدند و هر اسلحه‌ای که داشتند برمی‌داشتند. آریا به سمت دروازه دوید و صدای بوق باز بلند شد. وقتی از جلوی طویله رد می‌شد، گاز با خشم تمام وزنش را روی زنجیرهایش انداخت و جیکن هگار از پشت ارابه صدایش زد: «پسر! پسر عزیز! جنگ شده؟ جنگ خونین؟ پسر، ما رو آزاد کن. مرد می‌تونه بجنگه. پسر!» به او اعتنا نکرد و راهش را ادامه داد. دیگر از پشت دیوار صدای اسب‌ها و فریادها را می‌شنید.

به راهروی روی دیوار رفت. کنگره‌ها کمی زیادی مرتفع بودند و آریا کمی کوتاه بود؛ باید روی شست پا بلند می‌شد تا از شکاف بین سنگ‌ها آن طرف را می‌دید. مدتی چنین به نظرش رسید که شهر پر شده از کرم‌های شبتاب. سپس متوجه شد که آن‌ها مردانی هستند که مشعل در دست بین خانه‌ها می‌تازند. دید که سقف یک خانه به هوا برخاست؛ زبانه‌های نارنجی داغ به گالی گرفتند و شعله‌ها به میان تاریکی شب بلند شدند. یکی دیگر به دنبال آن، و سپس دیگری، و به زودی همه جا غرق آتش بود.

جندری در حالی که کلاهخودش را به سر می‌گذاشت به کنار او آمد. «چند نفر؟»

آریا سعی کرد که بشمارد، اما آن‌ها خیلی سریع می‌تاختند و به مشعل‌ها چرخ می‌دادند و پرتشان می‌کردند. «صد، دویست، نمی‌دونم.» بین غرش شعله‌ها فریادها را می‌شنید. «زود سراغ ما میان.»

جندری اشاره کرد و گفت: «اونجا.»

صفی از سواران از میان ساختمان‌های مشتعل به سمت قلعه می‌آمد. روشنایی آتش از روی کلاهخودهای فلزی منعکس می‌شد و به زره و زنجیر درخشش نارنجی و زرد می‌داد. یکی روی نیزه‌ی درازی پرچمی را حمل می‌کرد. آریا به نظرش رسید که سرخ است، اما در شب و با این همه آتشی که در اطراف شعله‌ور بود تشخیص سخت بود. همه چیز سرخ یا سیاه یا نارنجی به نظر می‌رسید.

آتش از خانه‌ای به دیگری می‌پرید. آریا دید که درختی دچار حریق شد، شعله‌ها روی شاخه‌هایش خزیدند تا اینکه در زمینه‌ی شب لباس زنده‌ی نارنجی سر تا پایش را پوشاند. اکنون همه بیدار بودند، پست‌های روی دیوار



را اشغال می کردند یا با حیوانات وحشت زده درگیر بودند. صدای یارن را می شنید که با فریاد دستور می داد. چیزی به ساقش خورد، به پایین نگاه کرد و دید که دختر گریان به او چسبیده. ساقش را آزاد کرد. «از اینجا برو! این بالا چکار می کنی؟ بدو به جا قایم شو، احمق.» دختر را به پایین هل داد.

سوارها جلوی دروازه افسار کشیدند. شوالیه ای که خار روی تاج کلاهخود درازش داشت داد زد: «شما که توی قلعه اید! به نام پادشاه دروازه رو باز کنید!»

ریزن پیر قبل اینکه وت فرصت داشته باشد جلوی دهان او را بگیرد با فریاد جواب داد: «باشه، ولی منظور کدوم پادشاهه؟»

یارن از باروی کنار دروازه بالا رفت. ردای رنگ و رو رفته اش را به عصای چوبی گره زده بود. داد زد: «شما سربازها همون جا بمونید! اهالی شهر رفتن.»

شوالیه ای که کلاهخودش خار داشت گفت: «و تو کی هستی، پیرمرد؟ یکی از ترسوهای لرد بریک؟ آگه اون احمق چاق، توروس، اینجاست، ازش بپرس از این آتش ها خوشش میاد؟»

«همچین کسی اینجا نداریم. فقط چند تا پسر بچه برای نگهبان ها. نقشی تو جنگ شما نداریم.» عصا را بلند کرد تا همه شان رنگ ردایش را ببینند. «نگاه کنید. این سیاهه، نشانه ی نگهبانان شب.»

مردی که پرچم دشمن در دستش بود گفت: «شاید هم سیاه خاندان داندریون.» آریا حالا رنگ ها را زیر نور شهر سوزان واضح تر می دید: شیر طلایی روی سرخ. «نشان لرد بریک صاعقه ی بنفش روی زمینه ی سیاهه.»

ناگهان آریا صبحی را به خاطر آورد که پرتقال را به صورت سنسنا پرت کرده بود و لباس ابریشمی مسخره اش را شیره ای کرده بود. یک اشرافی جنوبی در مسابقه شرکت کرده بود که دوست احمق خواهرش عاشق او شده بود. اشرافی روی سپرش صاعقه داشت و پدر آریا او را فرستاد که گردن برادر تازی را قطع کند. حالا هزار سال پیش به نظر می رسید، چیزی که برای شخصی متفاوت در زندگی ای متفاوت اتفاق افتاده بود... برای آریا استارک، دختر دست، نه اری، پسر یتیم. اری چطور ممکن بود با لرد ها و امثالشان آشنایی داشته باشد؟

«کوری، مرد؟» یارن عصایش را جلو و عقب تکان داد، موج به ردایش انداخت. «کو صاعقه؟»

شوالیه‌ی خاردار گفت: «موقع شب همه‌ی پرچم‌ها سیاه به نظر می‌رسن. باز کنید، وگرنه ما شما رو یاغی‌هایی حساب می‌کنیم که با دشمنان پادشاه همدستند.»

یارن تف کرد. «فرمانده تون کیه؟»

«من.» دیگران کنار رفتند تا او جلو بیاید. انعکاس خانه‌های مشتعل، برق ماتی به زره‌ی اسب جنگی او می‌داد. مرد چاقی بود با نقش مانتیکور روی سپر و حروف تزئینی روی صفحه سینه. از پشت روبندی که باز بود، صورت رنگ پریده و تپلی به بالا نگاه کرد. «سر آموری لورچ، پرچمدار لرد تایوین لنیستر، فرمانروای کسترلی راک، دست پادشاه. پادشاه حقیقی، جافری.» صدای زیر نازکی داشت. «به نام او، دستور می‌دم که این دروازه رو باز کنید.»

تمام اطراف شهر می‌سوخت. هوای شب از دود پر شده بود و زغال‌های نیم‌سوز شناور در هوا از ستارگان بیشتر بودند. یارن اخم کرد. «لزومی نمی‌بینم. هر کار می‌خواید با شهر بکنید، اهمیتی برام نداره، اما ما رو به حال خودمون بذارید. ما دشمن شما نیستیم.»

آریا می‌خواست سر مردهای آن پائین داد بزند که با چشم‌هاتون نگاه کنید. زمزمه کرد: «نمی‌بینن که ما لرد و شوالیه نیستیم.»

جندری هم با زمزمه جواب داد: «فکر نکنم اهمیتی براشون داشته باشه، اری.»

و به صورت سر آموری همان طور نگاه کرد که سیریو آموخته بود، دید که حق با جندری است.

سر آموری داد زد: «اگه خائن نیستید، در رو باز کنید. ما اطمینان حاصل می‌کنیم که راست می‌گید، اون وقت راه خودمون رو می‌ریم.»

یارن برگ تلخ می‌جوید. «گفتم، جز ما هیچ کس اینجا نیست. حرفم براتون کافیه.»

شوالیه‌ی با کلاهخود خاردار خندید. «کلاغ می‌خواد حرفش رو سند بدونیم.»

یکی از نیزه‌دارها به تمسخر گفت: «گم شدی، پیرمرد؟ دیوار از اینجا خیلی دوره.»

سر آموری گفت: «یه بار دیگه به نام پادشاه جافری بهتون دستور می‌دم، وفاداری که ادعا دارید اثبات کنید و این دروازه رو باز کنید.»

یارن مدت قابل توجهی جوید و فکر کرد. بعد تف کرد. «فکر نکنم بازش کنم.»

«پس مشخص شد. از دستور پادشاه سرپیچی می‌کنید، بنابراین اعلام می‌کنید که شورش هستی، سیاهپوش باشید یا نباشید.»

یارن داد زد: «من چند تا پسر کوچک با خودم دارم.»

«پسر بچه و پیرمرد مثل هم می‌میرن.» سر آموری مشت سستش را بالا گرفت و از میان سایه‌های نیمه روشن از آتش، نیزه‌ای صغیر کشان آمد. هدف حتماً یارن بوده، اما کسی که ضربه را دریافت کرد وت بود که کنار او ایستاده بود. نوک نیزه به گلوی وت فرو رفت و تیره و خیس از پشت گردن بیرون زد. وت به دسته‌ی آن چنگ زد و شل از روی راهرو افتاد.

سر آموری با صدای خسته‌ای گفت: «به دیوارها حمله کنید و همه‌شون رو بکشید.» نیزه‌های دیگری پرتاب شدند. آریا پشت لباس هات پای را گرفت و او را پایین کشید. از خارج، صدای تلق تلق زره، کشیده شدن شمشیر از غلاف، کوبیدن نیزه روی سپر می‌آمد، آمیخته با فحش و سم اسب‌هایی که می‌تاختند. یک مشعل چرخ زنان از بالای سرشان گذشت، زبانه‌های آتش پشت سرش کشیده می‌شدند، تالاب روی زمین خاکی حیاط افتاد.

یارن داد زد: «شمشیرهاتون رو بکشید! پخش شید، هر جا حمله کردن از دیوار دفاع کنید. کاس، اورگ، دروازه‌ی پشتی رو حفظ کنید. لامی، اون نیزه رو از وت دربیار و بیا جایی که بود.»

هات پای موقعی که می‌خواست شمشیر کوتاهش را از غلاف دریاورد، آن را انداخت. آریا شمشیر را دوباره به دستش داد. هات با چشمان گشاد از ترس گفت: «من جنگیدن با شمشیر رو بلد نیستم.»

آریا گفت: «آسونه.» اما دستی بالای دیواره را گرفت و دروغ در گلوش خشکید. زیر نور شهر سوزان، چنان آن را واضح می‌دید که انگار زمان متوقف شده. انگشت‌ها کلفت و پینه بسته بودند، موی زیر سیاه بین بندها روییده بود، زیر ناخن شست خاکی بود. وقتی قسمت فوقانی یک کلاهخود پشت دست نمایان شد، به یاد آورد که ترس عمیق‌تر از شمشیر می‌برد.

محکم ضربه زد و تیغی ساخت قلعه‌ی نیدل به میان بندهای چنگ انداخته‌ی انگشت‌ها رفت. داد کشید: «وینترفل!». خون فوران کرد، انگشت‌ها جدا شدند و صورت پشت کلاهخود به همان سرعت که ظاهر شده بود غیب شد. هات پای داد زد: «پشت سرت!» آریا چرخید. مرد دوم ریش و بدون کلاهخود بود، خنجرش را بین دندان‌هایش گرفته بود تا هر دو دستش برای صعود آزاد باشند. وقتی پایش را روی دیوار می‌انداخت، آریا نوک شمشیرش را به چشم او فرو برد. نیدل اصلاً به او نرسید؛ او عقب کشید و افتاد. امیدوارم که روی صورتش بیفته و زبانش رو بیره. به هات پای با فریاد گفت: «مراقب اونا باش، نه من!». دفعه‌ی بعد که کسی سعی داشت از سهم آن‌ها از دیوار بالا بیاید، پسر با شمشیر کوتاهش آن قدر به دست‌های او ضربه زد که مرد سقوط کرد.

سر آموری نردبان نداشت، اما دیوارهای قلعه برش زمخت داشتند و روکاری نشده بودند، بالا رفتن از آن‌ها راحت بود و ظاهراً دشمنان پایانی نداشتند. در ازای هر یکی که آریا می‌برد یا ضربه می‌زد یا هل می‌داد، یکی دیگر از دیوار بالا می‌آمد. شوالیه‌ای که روی کلاهخودش خار داشت به روی بارو رسید، اما یارن پرچم سیاهش را دور خار پیچید و وقتی مرد برای باز کردن پارچه تقلا می‌کرد خنجرش را به میان زرهی او فرو برد. هر بار که آریا به بالا نگاه می‌کرد، تعداد دیگری مشعل از روی سرش می‌گذشتند؛ تصویر زبانه‌ی دراز آن‌ها مدتی روی چشم‌هایش باقی می‌ماند. روی پرچم سرخی شیر طلایی دید و به یاد جافری افتاد، آرزو می‌کرد که او اینجا بود و نیدل را به میان پوزخند روی صورتش فرو می‌کرد. وقتی چهار مرد با تبر به دروازه حمله کردند، کاس یکی یکی آن‌ها را با تیر زد. دابر روی راهروی دیوار با مردی کشتی می‌گرفت و پشت او را زمین زد، لامی قبل از اینکه مرد فرصت برخاستن داشته باشد صورتش را با سنگ له کرد و هورا کشید، تا اینکه چاقو را در شکم دابر دید و متوجه شد که او نیز برنخواهد خاست. آریا از روی پسر مرده‌ای پرید که از جان بزرگ‌تر نبود؛ بازویش قطع شده بود. فکر نمی‌کرد کار خودش بوده، اما مطمئن نبود. التماس‌های کیل برای ترحم را شنید و شوالیه‌ای با نقش زنبور روی سپرش، با گرز خاردار روی صورت او کوبید. همه چیز بوی خون و دود و آهن و ادرار می‌داد، اما بعد مدتی انگار تنها یک بوی واحد به مشام می‌رسید. اصلاً ندید که مرد نحیف چطور به بالای دیوار رسیده، اما با جندری و هات پای روی سر او ریختند. شمشیر جندری روی کلاهخود مرد خرد شد، آن را از روی سر مرد انداخت. زیر آن، سر تاسی با قیافه‌ای وحشت‌زده بود، چند دندان‌ش ریخته بود و ریش جو گندمی داشت، اما درست همان زمان که برای او احساس ترحم می‌کرد، داشت داد می‌زد: «وینترفل! وینترفل!» و او را می‌کشت، هات پای در کنار آریا داد زد: «هات پای!» و گردن نحیف مرد را قطع کرد.

با مرگ مرد نحیف، جندری شمشیرش را قاپید و برای جنگیدن با چند نفر دیگر به حیاط پرید. آریا به روبروی جندری نگاه انداخت و انعکاس نور آتش از زره و سلاح سایه‌هایی را دید که در میان قلعه می‌دویدند؛ فهمید که جایی از روی دیوار رد شده‌اند یا از دروازه‌ی پشتی رخنه کرده‌اند. به کنار جندری پرید، به شیوه‌ای که از سیریو آموخته بود فرود آمد. فضای شب پر شده بود از چکاچک فلز و فریادهای زخمی‌ها و کسانی که جان می‌کنند. برای لحظه‌ای آریا مردد ایستاد، نمی‌دانست به کدام جهت برود. مرگ هر طرفش را احاطه کرده بود.

آنگاه یارن آنجا بود، او را تکان می‌داد و روی صورتش به شیوه‌ی همیشگی‌اش داد می‌کشید: «پسر! از اینجا برو بیرون، تموم شد، ما باختیم. هر کی رو که می‌تونی با خودت ببر، تو و اون و بقیه‌ی پسرها، از اینجا ببرشون بیرون. فوراً.»

«چطوری؟»

«در مخفی. زیر طویله.»

یارن به همان سرعت دیگر شمشیر در دست برای جنگیدن رفته بود. آریا بازوی جندری را گرفت و داد زد: «گفت بریم. راه خروج تو طویله است.» از میان شکاف‌های کلاهخود، چشم‌های گاو نور آتش را منعکس می‌کرد. با سر موافقتش را نشان داد. هات پای را به پایین دیوار صدا زدند و لامی گرین‌هندز را در حالی پیدا کردند که دراز کشیده بود و از محلی که نیزه به ساقش فرو رفته بود خون می‌ریخت. گرن را نیز پیدا کردند، اما زخمش بدتر از آن بود که بتواند حرکت کند. وقتی به سمت طویله می‌دویدند، آریا چشمش به دختر گریان افتاد که در وسط آشوب در میان دود و کشتار نشسته بود. دست او را گرفت، به روی پا بلندش کرد، بقیه با سرعت راهشان را ادامه دادند. دختر حاضر نبود قدم بردارد، حتی بعد سیلی خوردن. آریا با دست راستش او را کشید، نیدل در دست چپش بود. روبرو، تاریکی شب رنگ سرخی گرفته بود. به نظرش طویله آتش گرفته بود. از محلی که مشعل روی کاه‌ها افتاده بود، شعله‌ها داشتند به اطراف سرایت می‌کردند و فریاد حیوانات به دام افتاده را می‌شنید. هات پای از طویله خارج شد. «اری، عجله کن! لامی رفته، دختره رو آگه نمیدان! کن!»

آریا با کله‌شقی محکم‌تر کشید، دختر گریان را با خودش آورد. هات پای به داخل دوید، آنها را تنها گذاشت... اما جندری بیرون آمد؛ آتش چنان برقی روی کلاهخودش داشت که شاخ‌ها درخشش نارنجی داشتند. به سمت آنها دوید و دختر گریان را روی شانه‌اش انداخت. «بدو!»

دویدن به میان ورودی طویله مثل پریدن به داخل کوره بود. هوا پر بود از دود غلطان، دیوار عقب مثل ورقه‌ای بود از آتش که از کف تا سقف کشیده شده بود. اسب‌ها و خر‌ها جفتک می‌انداختند و پس می‌رفتند و عربده می‌کشیدند. بیچاره حیوان‌ها. سپس ارابه و سه مردی را دید که به کف آن زنجیر شده بودند. گاز با تقلای تمام زنجیرها را می‌کشید، از جایی که دستبندها دور مچش را گرفته بودند خون می‌ریخت. روگ با فریاد فحش می‌داد و به چوب لگد می‌زد. جیکن هگار صدایش زد: «پسر! پسر عزیز!»

در مخفی باز تنها چند قدم جلوتر بود، اما آتش سریع گسترش می‌یافت و چوب کهنه و کاه خشک را سریع‌تر از چیزی که آریا باورش می‌شد مصرف می‌کرد. آریا صورت سوخته‌ی کربه تازی را به یاد آورد. جندری داد زد: «تونل باریکه، دختره رو چطور رد کنیم؟»

آریا گفت: «بکشش، هلش بده.»

جیکن هگار به سرفه افتاده بود: «پسرهای خوب، پسرهای مهربون.»

روگ فریاد کشید: «این زنجیرهای کوفتی رو باز کنید!»

جندری به آن‌ها اعتنا نکرد. «تو اول برو، بعد دختره، بعدش من. عجله کن، راهش درازه.»

آریا به خاطر آورد: «وقتی هیزم بریدی، تبر رو کجا گذاشتی؟»

«بیرون کنار پناهگاه.» نگاهی به مردهای اسیر زنجیر انداخت. «من بودم اول خر‌ها رو نجات می‌دادم. وقت نداریم.»

«دختره رو بردار! از اینجا می‌بریش بیرون! این کار رو می‌کنی!» آتش با بال‌های سرخ داغ به پشتش زد و او از طویله‌ی مشتعل به خارج دوید. بیرون سرمای خوشایندی داشت، اما هر طرفش مردها در حال جان‌کندن بودند. دید که کاس شمشیرش را انداخت و تسلیم شد، و دید که آن‌ها همانجا او را کشتند. دود همه جا بود. اثری از یارن نبود، اما کنار تلی از هیزم بیرون پناهگاه، تبر همانجا بود که جندری گذاشته بود. وقتی آن را از کنده بیرون می‌کشید، دست زره‌پوشی بازویش را گرفت. آریا چرخید و سر تبر را محکم به میان پاها زد. صورت را هیچ ندید، فقط دید که خون تیره از میان حلقه‌های زنجیر بیرون ریخت. بازگشت به طویله سخت‌ترین کار عمرش بود. دود به مانند ماری بی‌قرار از در بیرون می‌ریخت و صدای فریادهای حیوانات بیچاره به گوشش می‌رسید؛ خر و اسب و انسان. لبش را جوید و به میان ورودی پرید، جایی که دود چندان غلیظ نبود دولا شد.

خر در میان حلقه‌ای از آتش گیر افتاده بود، از وحشت و درد عریده می‌کشید. بوی موی سوخته به مشامش می‌رسید. سقف به بالا بلند شده بود و همه چیز داشت می‌ریخت، تکه‌های چوب و کاه و یونجه‌ی مشتعل. آریا دستش را روی دهان و دماغش گذاشت. به خاطر دود ارابه را نمی‌توانست ببیند، اما هنوز فریادهای گاز را می‌شنید. به سمت صدا خزید.

و ناگهان یک چرخ جلایش نمایان شد. وقتی گاز دوباره با قدرت وزنش را روی زنجیر انداخت، ارابه نیم قدم بالا پرید. جیکن او را دید، اما نفس کشیدن سخت بود، چه برسد به حرف زدن. تیر را به داخل ارابه انداخت. روگ آن را گرفت و بالای سرش برد. عرق آغشته به دوده بی‌وقفه روی صورت بی‌دماغش می‌ریخت. آریا داشت سرفه کنان می‌دوید. صدای شکستن چوب زیر ضربه‌ی فلز را شنید، و دوباره، دوباره. یک لحظه بعد، صدایی به بلندی رعد به گوش رسید؛ کف ارابه از هم پاشید و تکه‌های چوب به اطراف پخش شدند.

آریا با کله به داخل تونل غلتید و پنج قدم سقوط کرد. خاک دهانش را پر کرده بود، اما اهمیت نمی‌داد، مزه‌اش خوب بود، مزه‌ی گل و آب و کرم‌ها و زندگی. زیر زمین هوا خنک و تاریک بود. بالا چیزی جز خون و غرش سرخ و دود خفه‌کننده و فریادهای اسب‌های در حال مرگ نبود. کمر بندش را جابجا کرد تا نیدل مزاحم نباشد و شروع به خزیدن کرد. چند قدم جلوتر در تونل، صدایی به مانند غرش حیوانی عظیم شنید و ابری از دود داغ و غبار سیاه از پشت سر به او رسید؛ هوا بوی جهنم گرفت. آریا نفسش را گرفت و خاک کف تونل را بوسید و گریست. برای چه کسی، نمی‌دانست.

## تیریون

ملکه علاقمند نبود که منتظر واریس بماند. با خشم گفت: «خیانت به حد کافی شنیعه، ولی این شرارت آشکار بی‌شرمانه‌ایه و من به اون خواجه‌ی قرتی احتیاج ندارم که

بدونم با اشرار چکار باید کرد.»

تیریون نامه‌ها را از دست خواهرش گرفت و کنار هم مقایسه‌شان کرد. دو نسخه بودند، کلمه به کلمه یکسان، هر چند دست‌های متفاوتی آن‌ها را نوشته بودند.

استاد بزرگ پاپسل توضیح داد: «اولین نامه رو استاد فرنکن در کسل استوک‌ورف دریافت کرده. دومین نسخه از طریق لرد جایلز به دست اومده.»

لیتل‌فینگر با ریشش بازی می‌کرد. «اگه استنیس اونا رو از قلم ننداخته، هیچ شکی نیست که هر لردی در هفت پادشاهی به نسخه‌ش رو دیده.»

سرسی گفت: «می‌خوام این نامه‌ها بسوزن، همه‌شون، کوچک‌ترین اشاره‌ای نباید به گوش پسرم برسه، یا به پدرم.»

تیریون خشک گفت: «تصور می‌کنم دیگه بیشتر از یه اشاره به پدر رسیده باشه. شکی نیست که استنیس یه پرنده به کسترتلی راک و یکی دیگه به هارن‌هال فرستاده. و در مورد سوزوندن نامه‌ها، چه فایده‌ای داره؟ آواز خونده شده، شراب ریخته شده، جنده حامله است. و این موضوع اون قدر که به نظر می‌رسه وخیم نیست.»

سرسی با چشم‌هایی که سبز می‌سوختند به او رو کرد. «کاملاً عقلت رو از دست دادی؟ نخوندی چی می‌گه؟ می‌گه پسر به اسم جافری. و جسارت داره که منو به زنای با محرم، زنای محصنه و خیانت متهم کنه!»

تنها به این خاطر که گناهکاری. تماشایش حیرت‌انگیز بود که سرسی در برابر تهمت‌هایی که خیلی خوب می‌دانست واقعیت دارند چقدر خشم نشان می‌داد. اگه جنگ رو ببازیم، مجبور می‌شه نقش دیگه‌ای بازی کنه، تو این کار مهارت داره. تیریون منتظر ماند که او آرام شود، بعد گفت: «استنیس مجبوره برای موجه نشون دادن شورشش بهانه‌ای داشته باشه. انتظار داشتی چی بنویسه؟ جافری پسر شرعی برادرم و وارثشه، اما من به هر حال می‌خوام سلطنت رو ازش بگیرم؟»



«برام قابل تحمل نیست که منو فاحشه معرفی کنن!»

«چطور خواهر؟ هیچ ادعا نکرده که جیمی بهت پول داده.» تیرون به نوشته نگاهی انداخت و وانمود کرد که دوباره آن را می‌خواند. همین بود، یک عبارت که قلقلک می‌داد... خواند: «در پیشگاه خالق روشنائی. چه انتخاب کلمات عجیبی.»

پایسل گلویش را صاف کرد. «این عبارت زیاد در نامه‌ها و گزارشات شهرهای آزاد دیده می‌شه. منظور شون مشخصه، یعنی خدا شاهد صحت این نوشته است. خدای کاهنین سرخ. فکر می‌کنم استفاده‌اش همینه.»

لیتل‌فینگر یادآوری کرد: «واریس چند سال پیش بهمون گفت که لیدی سلیس پیروی یه کاهنه‌ی سرخ شده.»

تیرون با پشت دست به روی کاغذ زد. «و حالا به نظر می‌رسه که شوهرش همین کار رو کرده. می‌تونیم برعلیه‌ش استفاده کنیم. به سبتون اعظم اصرار کنید استنیس رو رسوا کنه که نه تنها به پادشاه بحقش بلکه به خدایان پشت کرده...»

ملکه با بی‌صبری گفت: «بله، بله، اما اول باید جلوی گسترش این حرف‌های کثیف رو بگیریم. شورا باید حکم صادر کنه. هر کسی که خبر برسه حرفی از زنا زده یا به جاف حرامزاده گفته، مجازاتش قطع زبانه.»

استاد پایسل سر به تأیید تکان داد، زنجیر نشان مقامش صدا داد. «یه اقدام سنجیده.»

تیرون آه کشید. «یه حماقت. وقتی زبون کسی رو ببری دروغگو بودنش رو ثابت نمی‌کنی، فقط به دنیا اعلام می‌کنی که از حرفی که برای گفتن داره می‌ترسی.»

خواهرش اصرار داشت: «پس بهمون می‌گی چکار کنیم؟»

«کار خاصی نکنیم. بذار درگوشی بهم بگن، خیلی زود از این داستان خسته می‌شن. هر آدم با یه خرده عقل به نظرش می‌رسه که این کار یه تلاش ناشیانه برای مواجه جلوه دادن غضب سلطنته. استنیس مدرکی ارائه می‌کنه؟ چطور می‌تونه، وقتی که اصلاً اتفاق نیفتاده؟» تیرون ملیح‌ترین لبخندش را به خواهرش زد.

سرسی مجبور بود که بگوید: «درسته، ولی...»

«علیاحضرت، در این مورد حق با برادرتونه.» پتایر بیلش انگشت هایش را در هم فرو برد. «اگه سعی کنیم این حرف ها رو ساکت کنیم، فقط بهشون اعتبار می بخشیم. بهتره با تحقیر برخورد کنیم، مثل یه دروغ مذبحانه. و در این حین، با آتش به جنگ آتش بریم.»

سرسی با نگاهش منظور او را ارزیابی کرد. «چه نوع آتشی؟»

«شاید یه داستان از همون نوع. ولی یکی که باورش راحت تره. لرد استنیس بیشتر زمان تاهل خودش رو دور از همسرش گذرونده. نه اینکه ازش خرده بگیرم، منم اگه با لیدی سلیس ازدواج کرده بودم، همین کار رو می کردم. به هر حال، اگه ما شایع کنیم که دخترش نامشروع و استنیس دیوئه، خب... عوام همیشه مشتاقن که بدترین چیز رو در مورد اربابشون باور کنن، خصوصاً اونایی که به اندازه ی استنیس بر تیون عبوس و بد اخلاق و مغرورن.»

«هیچ وقت زیاد محبوب نبوده، درسته.» سرسی مدتی فکر کرد. «پس همون معامله رو با خودش بکنیم. بله، از این راضیم. چه کسی رو فاسق لیدی سلیس معرفی کنیم؟ فکر کنم دو برادر داره. و یکی از عموهاش تمام این مدت در درگون استون پیشش بوده...»

«سراکسل فلورنت قلعه بانشه.» هر چقدر هم که تیرویون از اقرارش نفرت داشت، نقشه ی لیتل فینگر موثر به نظر می رسید. استنیس هیچ وقت اسیر عشق به همسرش نبوده، اما هر کجا که مسئله ی شرافتش مطرح بود مثل جوجه تیغی بُراق می شد و ذاتاً بدبین بود. اگر می توانستند بین او و پیروانش نفاق بکارند، نتیجه اش تنها به سود آنها بود. «بهم گفتن که بچه گوش های فلورنت ها رو داره.»

لیتل فینگر با بی تفاوتی دست تکان داد. «یه بار یه پیک تجاری اهل لایس به من گفت که لرد استنیس حتماً خیلی عاشق دخترشه، چون چند صد مجسمه اش رو روی دیوارهای درگون استون گذاشته. لازم بود بهش توضیح بدم که: سرورم، اونا گارگویل هستن.» خندید. «سراکسل شاید برای پدر شیرین بودن مناسب باشه، اما طبق تجربه ی من، یه داستان هر چقدر عجیب تر و غیر منتظره تر باشه احتمال تکرارش به دیگران بیشتره. استنیس یه دلچک در خدمت داره که زشتی خاصی داره، یه خل که صورتش خالکوبی شده.»

استاد بزرگ پایسل با دهان باز به او خیره شد. «مطمئناً منظور تون این نیست که لیدی سلیس یه دلچک رو به بسترش میاره؟»

لیتل‌فینگر گفت: «لازمه احمق باشی تا به هم‌آغوشی با سلیس فلورنت رضایت بدی<sup>۱</sup>. لیدی حتماً با دیدن پیچ‌فیس به یاد استنیس افتاده. و بهترین دروغ‌ها به نشانه‌ای از واقعیت دارن، اون قدر که شنونده به شنیدنش رغبت نشون بده. از قضا این دلفک کاملاً عاشق دختره است و همه جا تعقیبش می‌کنه. حتی به خرده به هم شباهت دارن. شیرین هم به صورت رنگارنگ نیمه‌خشک داره.»

پایسل مبهوت مانده بود. «اما این به خاطر کبر کبودیه که طفلی رو موقع نوزادی کم مونده بود بکشه.»

لیتل‌فینگر گفت: «از داستان خودم بیشتر خوشم میاد، عوام هم خوششون میاد. بیشترشون اعتقاد دارن که اگه به زن موقع بارداری خرگوش بخوره، بچه‌اش صاحب گوش‌های آویزون درازی می‌شه.»

سرسی نوعی از لبخند را داشت که معمولاً برای جیمی نگه می‌داشت. «لرد پتایر، شما جونور خبیثی هستید.»

«متشکرم، علیاحضرت.»

تیریون با حرارت کمتری اضافه کرد: «و به دروغگوی قهار.» این یکی از اون‌ی که فکر می‌کردم خطرناک‌تره.

چشم‌های خاکستری-سبز لیتل‌فینگر بدون نشانه‌ای از اضطراب به چشم‌های ناهمسان کوتوله دوخته شد. «ما همه استعدادهای خودمون رو داریم، سرورم.»

ملکه بیش از آن از فکر انتقام ذوق کرده بود که توجهی به این حرف‌ها نکند. «ننگ به دست به دلفک خل! این سمت دریای باریک، تو هر میخونه به استنیس می‌خندن.»

تیریون گفت: «داستان نباید از زبان ما پخش بشه، وگرنه بهش به چشم به دروغ مصلحتی نگاه می‌کنن.» که البته چنین بود.

باز لیتل‌فینگر راه حل را نشان داد. «فاحشه‌ها عاشق غیبتند و من از قضا چند تا فاحشه‌خونه دارم. و واریس حتماً می‌تونه توی میخونه‌ها و غذاخوری‌ها بذر افشانی کنه.»

سرسی با اخم گفت: «واریس. واریس کجاست؟»

«من هم داشتم به همین فکر می‌کردم، علیاحضرت.»

---

<sup>۱</sup> باز کلمه‌ی fool و دو معنی دلفک و احمق.

استاد پایسل با لحن شومی گفت: «عنکبوت شب و روز به کار تنیدن تور مشغوله. به اون مرد اعتماد ندارم، سروران من.»

«در عوض اون بین حرف‌هاش به شما خیلی لطف داره.» تیریون از روی صندلی پایین آمد. تصادفاً می‌دانست که خواجه سرگرم چه کاری است، اما لازم نبود که سایر مشاورین مطلع شوند. «لطفاً عفووم کنید، سروران من. کار ضروری دارم.»

سرسی فوراً مشکوک شد. «کار مربوط به پادشاه؟»

«چیزی نیست که نگرانش باشی.»

«من در این مورد قضاوت می‌کنم.»

«سورپرایز منو ضایع می‌کنی؟ سپردم یه هدیه برای جافری بسازن. یه زنجیر کوچولو.»

«یه زنجیر دیگه به چه دردش می‌خوره؟ زنجیر طلا و نقره داره، بیشتر از اونی که فرصت پوشیدن داشته باشه. اگه خیال کردی که می‌تونی با هدیه دادن علاقه‌ی جاف رو کسب کنی...»

«چطور؟ مطمئناً پادشاه به من علاقمنده، من هم متقابلاً. و این زنجیر، مطمئناً که یه روزی براش بیش از بقیه گرانها می‌شه.» مرد کوچک تعظیم کرد و به سمت در لنگید.

بران بیرون تالار شورا منتظر بود که او را تا برج دست مشایعت کند. وقتی از حیاط می‌گذشتند گفت: «آهنگرها تو اتاق پذیرش هستند، منتظرند که مفتخرشون کنی.»

«مفتخرشون کنم. از طنینش خوشم میاد، بران. تقریباً مثل یه درباری شایسته حرف می‌زنی. یه خرده بگذره تعظیم هم می‌کنی.»

«بگایمت، کوتوله.»

«اون وظیفه‌ی شیّه.» تیریون شنید که لیدی تاندا با لحن شادی از بالای پله‌های چرخان صدایش می‌زند. تظاهر کرد که متوجه نشده و کمی سریع‌تر لنگید. «بین که تخت روان من آماده باشه، به محض اینکه کارم اینجا تموم شد قلعه رو ترک می‌کنم.» دو تا از برادران ماه کنار در مراقب ایستاده بودند. تیریون با سرزندگی احوالشان را

پرسید و قبل اینکه شروع به بالا رفتن از پله‌ها کند اخم کرد. رسیدن به اتاق خوابش پاهایش را به درد می‌انداخت.

در داخل، پسری دوازده ساله را یافت که لباس‌های او را روی تخت می‌چید؛ ملازمش، مثلاً. پادریک پین آن قدر خجالتی بود که همیشه دور از چشم بود.

تیریون هیچ از این شک خلاصی نیافته بود که پدرش پسرک را به قصد تمسخر به او انداخته.

وقتی تیریون وارد شد، پسر به چکمه‌هایش چشم دوخت و من من کرد: «لباس‌هاتون، سرورم.» حتی وقتی شهامتش را برای صحبت جمع می‌کرد، هیچ وقت موفق نمی‌شد که به روی آدم نگاه کند. «برای پذیرش. و زنجیرتون. زنجیر دست.»

«خیلی خوبه. کمک کن لباس بپوشم.» نیم‌تنه از مخمل سیاه بود، با دکمه سردست‌های طلایی به شکل سر شیر؛ زنجیر حلقه‌ای از دست‌های طلای خالص بود که انگشت‌های هر یک دور مچ بعدی بسته شده بود. پاد شئل ابریشمی ارغوانی با کناره‌ی طلایی را آورد که مناسب قد او کوتاه شده بود. روی تن آدم عادی، تنها نیم شئل محسوب می‌شد.

اتاق پذیرش خصوصی دست به بزرگی مال پادشاه نبود، به گرد پای وسعت اتاق تخت سلطنتی نمی‌رسید، اما تیریون قالی‌های میری و تزئینات دیوار و حس صمیمیت آن را دوست داشت. موقع ورودش پیشکار او داد زد: «تیریون لیستر، دست پادشاه.» از این نیز خوشش می‌آمد. گروه آهنگرها و اسلحه‌سازها و چیلانگراهایی که بران گرد آورده بود زانو زدند.

خودش را به روی صندلی مرتفعی بالا کشید که زیر پنجره‌ی گرد طلایی بود و از آن‌ها خواست که برخیزند. «آقایان، می‌دونم که همه خیلی کار دارید، پس خلاصه‌اش می‌کنم. پاد، لطفاً بیارش.» پسر کیسه‌ی کرباسی را به دستش داد. تیریون طناب آن را شل کرد و واژگونش ساخت. محتویات آن روی قالی ریختند و صدای گنگ افتادن فلز روی چوب به گوش رسید. «ساختن این رو به آهنگری قلعه سپردم. هزار تایی دیگه مثل اینو می‌خوام.»

یکی از آهنگرها برای بررسی شی زانو زد: سه حلقه‌ی عظیم فولادی که در هم فرو رفته بودند. «زنجیر نیرومندیه.»

کوتوله جواب داد: «نیرومند ولی کوتاه. بی‌شبهت به من نیست. چیزی که در نظرم خیلی درازتره. می‌تونم اسمتون رو ببرسم؟»

«به من آیرن‌بلی می‌گن، سرورم.» مرد کوتاه و پهن بود، لباس‌های ساده‌ی پشمی و چرمی داشت، اما بازوهایش به کلفتی گردن گاو بود.

«می‌خوام تمام کوره‌های بارانداز پادشاه مشغول ساختن این زنجیرها و اتصالشون به هم بشن. هر کار دیگه‌ای باید معوق بشه. می‌خوام هر مردی که با هنر کار روی فلز آشنائی داره به این کار مشغول بشه، چه استادکار باشه، کارگر باشه، یا شاگرد باشه. وقتی از محله‌ی فولاد رد می‌شم، می‌خوام صدای پتک‌ها رو بشنوم، شب و روز. و یه مرد می‌خوام، یه مرد قاطع، که به این کار نظارت کنه. شما می‌تونید این مرد باشید، جناب آیرن‌بلی؟»

«شاید سرورم. اما زره و شمشیرهایی که ملکه می‌خواسته چی می‌شن؟»

آهنگر دیگری گفت: «علیاحضرت بهمون دستور داده زره‌ی صفحه‌ای و زنجیری، شمشیر و خنجر و تبر بسازیم، همه به تعداد زیاد. برای مسلح کردن ردا طلایی‌های جدیدشون، سرورم.»

«اون کار می‌تونه عقب بیفته. اول زنجیر.»

آهنگر مضطرب اصرار کرد: «سرورم، عفو کنید، علیاحضرت گفته کسایی که به تعداد تعیین شده‌ی خودشون نرسن دستشون له بشه. با پتک روی سندان خودشون.»

سرسی دوست داشتنی؛ همیشه دنبال کسب علاقه‌ی عوامه. «کسی دستش له نمی‌شه. من بهتون قول می‌دم.»

آیرن‌بلی گفت: «آهن خیلی کمیاب شده و این زنجیر به مقدار زیادی آهن لازم داره، همین طور کُک برای آتش.»

تیریون قول داد: «لرد بیلش رسیدگی می‌کنه که شما به اندازه‌ی لازم سکه داشته باشید.» امیدوار بود که حداقل تا این حد بتواند به لیتل‌فینگر اتکا کند. «به محافظین شهر دستور می‌دم به شما برای پیدا کردن آهن کمک کنن. اگه لازمه هر نعل اسب این شهر رو ذوب کنید.»

مردی مسن‌تری جلو آمد که پوشش فاخری داشت؛ جامه‌ی حریر با دکمه‌های نقره‌ای و شنلی با حاشیه‌دوزی خز روباه. برای معاینه‌ی حلقه‌های بزرگ فولادی که تیریون روی زمین انداخته بود زانو زد. با وقار گفت:

«سرورم، این در بهترین حالت کار زمختی حساب می‌شه. هنری در کار نیست. شکی نیست که مناسب آهنگرهای عادی، کسانی که نعل اسب و کتری می‌سازند، اما من استاد اسلحه‌سازی هستم، اگر شما اجازه بدید، سرورم. این کار برازنده‌ی من نیست، همین طور استاد‌های همکارم. ما شمشیرهایی می‌سازیم که تیزشون در ترانه‌ها وصف شده، زره‌هایی که شایسته‌ی خدای جنگه. نه این.»

تیریون سرش را به یک سمت خم کرد و به مرد مزه‌ی نگاه چشم‌های ناهمسانش را چشاند. «اسم شما چیه، استاد اسلحه‌ساز؟»

«سلورین<sup>۱</sup>؛ هر چی شما دوست داشته باشید، سرورم. اگر دست پادشاه اجازه بدن، برای من بسیار مایه‌ی افتخاره که براشون زره‌ای برازنده‌ی خاندان و مقام بالاشون بسازم. دو نفر از سایرین پوزخند زدند، اما سلورین بی‌اعتنا ادامه داد. «ورقه‌های رویی طلاکاری شده، با درخششی مثل آفتاب؛ صفحات با لعاب ارغوانی تیره‌ی خوشرنگ لنیسترها. برای تاج کلاهخود، سر اهریمن رو پیشنهاد می‌کنم، با شاخ‌های دراز طلایی. وقتی به میدان نبرد بتازید، سربازها از ترس فرار می‌کنند.»

تیریون با تاسف فکر کرد: سر اهریمن. اینه تصویری که حالا از من دارن؟ «استاد سلورین، قصد دارم که باقی نبردهام رو روی صندلی بجنگم. چیزی که لازم دارم زنجیره، نه شاخ اهریمن. پس بذارید این طور مطرحش کنم. شما این زنجیرها رو می‌سازید، یا زنجیر به دستتون می‌زنم. انتخاب با خودتونه.» برخاست و بدون نگاهی به عقب، ترکشان کرد.

بران با تخت روان و اسکورتی متشکل از گوش سیاه‌ها کنار دروازه منتظرش بود. تیریون به او گفت: «مقصدمون رو می‌دونی.» برای سوار شدن روی تخت، کمک او را پذیرفت. هر چه در توانش بود برای پر کردن شکم گرسنه‌ی شهر انجام داده بود؛ چند صد نجار را مامور کرده بود که به جای منجنیق قایق ماهیگیری بسازند، جنگل سلطنتی را به روی هر شکارچی که جرئت رد شدن از رودخانه را داشت باز کرده بود، حتی ردا طلایی‌ها را به دنبال آذوقه به غرب و جنوب فرستاده بود، ولی هنوز از هر جا که رد می‌شد نگاه‌های سرزنشگر را می‌دید. پرده‌های تخت روان از آن حفظش می‌کرد و در ضمن فرصت تفکر می‌داد.

در حالی که برای رسیدن به پایین تپه‌ی مرتفع اگان راهشان را به آهستگی در کوچه‌ی پر پیچ و خم شدوبلک باز می‌کردند، تیریون روی وقایع امروز صبح فکر می‌کرد. غیظ خواهرش موجب شده بود که اهمیت واقعی

---

<sup>1</sup> Salloreon

نامه‌ی استتیس برتئون را نادیده بگیرد. بدون مدرک، تهمت‌های استتیس ارزشی نداشتند؛ مهم این بود که خودش را پادشاه نامیده بود. و رنلی چه واکنشی نشان خواهد داد؟ آن دو نمی‌توانستند با هم روی تخت آهنین بنشینند.

بدون منظور خاصی، پرده را کمی عقب کشید تا خیابان‌ها را تماشا کند. گوش سیاه‌ها در هر دو طرفش سوار بر اسب می‌آمدند، با آن حلقه‌های چندان‌آور دور گردنشان؛ بران برای باز کردن مسیر از جلو می‌رفت. عابری‌ها را که تماشایش می‌کردند تماشا کرد و به بازی کوچکی سرگرم شد؛ سعی کرد خبرچین‌ها را از سایرین افتراق دهد. نتیجه گرفت کسانی که بیشتر مشکوک به نظر می‌رسند، احتمالاً بی‌گناه هستند. کسانی که بی‌گناه به نظر می‌رسیدند، باید مراقبشان بود.

مقصد او پشت تپه‌ی رینیس بود و خیابان‌ها شلوغ بودند. وقتی تخت روانش موقع توقف تلو تلو خورد، نزدیک به یک ساعت گذشته بود. تیریون داشت چرت می‌زد، اما وقتی حرکت متوقف شد بلافاصله بیدار شد، چشمانش را مالید و کمک دست بران را برای پایین آمدن پذیرفت.

خانه دو طبقه بود، سنگ در زیر و چوب در بالا. برجک مدوری از یکی از گوشه‌های بنا به بالا برخاسته بود. شیشه‌ی خیلی از پنجره‌ها رنگی بود. یک چراغ تزئینی بالای در بود؛ گویی متشکل از فلز با رویه‌ی طلا و شیشه‌های قرمز.

بران گفت: «یه فاحشه‌خونه. چه کاری اینجا داری؟»

«آدم معمولاً با یه فاحشه‌خونه چه کاری داره؟»

سرباز خندید. «شی کافی نیست؟»

«در حد کسی که دنبال اردوگاه راه میفته به اندازه‌ی کافی خوشگل بود، اما من دیگه تو اردوگاه نیستم.

مردهای کوچک اشتهای بزرگی دارن و بهم گفتن که دخترهای اینجا شایسته‌ی پادشاه‌ها هستند.»

«پسره اون قدر سن داره؟»



«منظورم جافری نبود. رابرت. به این خونه خیلی علاقه داشت.» هر چند جافری احتمالاً به آن اندازه بزرگ شده بود. نکته‌ی جالب توجهی بود. «اگه تو و گوش سیاه‌ها به تفریح علاقه داشتید مختارید، اما دخترهای شاتایا<sup>۱</sup> گرون هستند. خونه‌های ارزون‌تری در تمام مسیر این خیابون پیدا می‌کنید. یه نفر رو اینجا بذارید که بدونه وقتی خواستم برگردم بقیه رو کجا می‌شه پیدا کرد.»

بران با سر موافقتش را نشان داد. «هر چی شما بگید.» گوش سیاه‌ها نیششان باز بود.

پشت در، زن بلندی در لباس‌های موج ابریشمی منتظرش بود. پوستش سیاه و چشم‌هایش به رنگ صندل بود. تعظیم بلندی کرد. «من شاتایا هستم. و شما...»

«اجازه بدید به ذکر اسم عادت نکنیم. اسامی خطرناک هستند.» هوا بوی نوعی ادویه‌ی گرانها را می‌داد و موزائیک‌های زیر پایش طرح دو زن را نشان می‌داد که عاشقانه در بغل هم بودند. «محل کسب دلنشینی دارید.» «خیلی زحمت کشیدم تا به اینجا رسیده. خوشحالم که حضرت دست راضی هستند.» صدایش به مانند کهربای مذاپ بود، به شفاف‌ی لهج‌ی جزایر دوردست تابستان.

تیریون هشدار داد: «القاب هم می‌تونن به اندازه‌ی اسامی خطرناک باشن. چند تا از دخترهاتون رو بهم نشون بدید.»

«با کمال میل. می‌بینید که همه‌شون به اندازه‌ی زیبایی شون فریبا هستند و در هر جنبه از هنر عشق ورزیدن استادند.» با وقار به راه افتاد، گذاشت که تیریون با پاهایی به طول نصف مال او، هر طور که می‌تواند به دنبالش بلنگد.

از پشت پاراوان مجلل میری که حکاکی گل و عجایب و دوشیزه‌های رویایی داشت، بدون اینکه دیده شوند وارد اتاق نشیمنی شدند که در آن پیرمردی آواز شادی را با نی می‌نواخت. روی نازبالش‌های شاه‌نشینی، تایروشی مستی که ریش بنفش داشت، دختر جوان خوش‌پستانی را روی زانوهایش خوابانده بود. بالا تنه‌ی دختر را باز کرده بود و فنجان‌ش را خم می‌کرد که نوار باریکی از شراب را روی سینه‌ی او بریزد و سپس بلیسد. دو دختر دیگر جلوی پنجره‌ای رنگی به بازی با تاس مشغول بودند. آن یکی که کک مک‌ی بود رشته‌ای از گل‌های آبی را به موهای عسلی‌اش بافته بود. دیگری پوستی به صافی و سیاهی شبق داشت، با چشمانی تیره و پستان‌های

---

<sup>1</sup> Chataya

کوچک برآمده. ابریشم مواجی پوشیده بودند که در کمر با حلقه‌ای از منجوق‌ها تنگ می‌شد. آفتابی که از شیشه‌ی رنگی می‌گذشت، بدن‌های دوست‌داشتنی آن‌ها را زیر پارچه‌ی نازک به نمایش می‌گذاشت و تیرویون حس کرد که چیزی بین پاهایش به جنبش افتاد. شاتایا گفت: «با احترام، بهتون دختر با پوست تیره رو پیشنهاد می‌کنم.»

«جوونه.»

«شونزده سالشه، سرورم.»

یاد حرف بران افتاد؛ سن مناسبی برای جافری. اولین دختر خود تیرویون از این هم جوان‌تر بوده. به خاطر می‌آورد اولین بار که لباس او را روی سرش کشید، چقدر خجالتی به نظر می‌رسید. موی دراز تیره و چشم‌های آبی که می‌شد در آن‌ها غرق شد، و تیرویون غرق شده بود. چقدر گذشته بود... چه ابله بدبختی هستی، کوتوله. «این دختر اهل وطن شماست؟»

«از نسل تابستانه سرورم، ولی دخترم اینجا در بارانداز پادشاه متولد شده.» لابد شگفتی در صورت تیرویون مشخص بود، چون شاتایا ادامه داد: «مردم من عقیده دارند که شرمی در کار خانه‌های هم‌آغوشی نیست. در جزایر تابستان، برای کسانی که در ارضای شهوت مهارت دارند خیلی ارج قائلند. خیلی از جوان‌ها و دوشیزه‌های بلند مرتبه، بعد شکوفایی بدنشون به احترام خدایان چند سال خدمت می‌کنند.»

«خدایان چه ربطی به این کار دارن؟»

«خدایان علاوه بر روحمون بدن ما رو خلق کردند، درسته؟ به ما صدا بخشیدند تا توانایی عبادت با آواز رو داشته باشیم. بهمون دست دادند تا براشون معبد بسازیم. و بهمون امیال رو بخشیدند تا جفتگیری کنیم و به این ترتیب اونا رو پرستیم.»

«یادم بندازید به سبتون اعظم بگم. اگه بشه با کیرم عبادت کنم، خیلی مذهبی‌تر حساب می‌شم.» تکانی به دستش داد. «با کمال میل پیشنهاد شما رو می‌پذیرم.»

«دخترم رو صدا می‌کنم. بیایید.»

دختر در پای پله‌ها با او ملاقات کرد. از شی بلندتر بود، ولی به قد مادرش نمی‌رسید، اگر تیرون می‌خواست او را ببوسد، دختر باید خم می‌شد. «اسم من آلا یایاست»<sup>۱</sup>. تنها مختصری از لهجه‌ی مادرش مشخص بود. «بیایید، سرورم.» دست او را گرفت و دو طبقه از پله‌ها بالا برد، سپس از راهروی درازی گذشتند. از پشت یکی از درهای بسته، نفس‌های بریده بریده و فریادهای لذت به گوش می‌رسید، از دیگری خنده و زمزمه. مردانگی تیرون محکم به بندهای شلوارش فشار آورد. ممکن بود مایه‌ی شرمساری شود. آلا یا را به بالای پله‌های دیگری تا اتاق برجک دنبال کرد. تنها یک در وجود داشت. تیرون را به داخل هدایت کرد و در را بست. داخل اتاق تخت‌خواب بزرگ چترداری بود و جالباسی درازی که حکاک‌های شهوانی داشت. پنجره‌ی رنگی باریک آن طرح الماس‌های سرخ و زرد داشت.

وقتی تنها شدند تیرون گفت: «تو خیلی خوشگلی، آلا یا. از سر تا پا، هر جز بدنت دوست داشتنیه. ولی فعلاً تنها بخشی که بهش علاقه دارم، زبونت.»

«سرورم می‌بینه که زبون من به خوبی تعلیم دیده. وقتی دختر بودم یاد گرفتم چه موقع ازش استفاده بکنم، چه موقع نکنم.»

«خوشحالم.» تیرون لبخند زد. «پس حالا چکار باید بکنیم؟ شاید پیشنهادی داشته باشی؟»

«بله. اگه سرورم در جالباسی رو باز کنن، چیزی که دنبالش هستن پیدا می‌کنن.»

تیرون دست او را بوسید و وارد جالباسی خالی شد. آلا یا در را پشت سر او بست. روی دیواره‌ی پشتی دست کشید، احساس کرد که ناخن‌هایش به زیر آن رفتند، آن را کاملاً به یک سمت کشید. فضای خالی پشت دیوار، ظلمات بود، ولی آن قدر گشت که دستش به فلز خورد. دستش را دور پله‌ی نردبان گرفت. با پایش پله‌ی زیرین را پیدا کرد و شروع کرد به پایین رفتن. خیلی پایین تر از سطح خیابان، دالان به تونل زیرزمینی اریبی ختم شد که در آن واریس شمع در دست منتظر بود.

واریس اصلاً به خودش شباهتی نداشت. صورتش زخم داشت و زیر کلاه فلزی خاردار، ته‌ریش تیره‌ای به چشم می‌خورد، روی چرم سخت زنجیر پوشیده بود، خنجر و شمشیر کوتاهی به کمرش بسته بود. «شاتایا رضایتون رو جلب کرد، سرورم؟»

---

<sup>1</sup> Alayaya

تیریون اقرار کرد: «بیش از اندازه. مطمئنید که می‌شه به این زن اعتماد کرد؟»

«من در این دنیای بی‌وفا و خائن از هیچ چیز اطمینان ندارم. ولی شاتایا دلیلی نداره که به ملکه علاقمند باشه و می‌دونه که خلاصی از شر آلالر دیم رو مدیون شماست. می‌تونیم راه بیفتیم؟» در تونل به راه افتاد.

تیریون متوجه شد که حتی راه رفتنش متفاوت است. به جای استوقدوس، بوی شراب تلخ و سیر بود که از واریس جدا نمی‌شد. همچنان که راهشان را ادامه می‌دادند به او گفت: «از این طرز جدید لباس پوشیدنون خوشم میاد.»

«کاری که من انجام می‌دم، بهم اجازه نمی‌ده که در محاصره‌ی شوالیه‌ها از خیابون‌ها رد بشم. پس هر وقت که قلعه رو ترک می‌کنم، پوشش مناسب‌تری اختیار می‌کنم و برای همین زنده می‌مونم تا بیشتر به شما خدمت کنم.»

«چرم به شما میاد. باید با این ریخت به جلسه‌ی بعدی شورا بیایید.»

«خواهرتون تایید نمی‌کنه، سرورم.»

«خواهرم لباس زیرش رو کثیف می‌کنه.» در تاریکی لبخند زد. «اثری از جاسوس‌هاش ندیدم که منو تعقیب کنن.»

«خوشحالم که اینو می‌شنوم، سرورم. بعضی از اجیرهای خواهرتون، بدون اطلاع خودش در خدمت من هم هستن. از این فکر نفرت دارم که اون قدر ولنگار بشن که دیده بشن.»

«خب، من از این فکر نفرت دارم که به خاطر هیچ وارد جالباسی شده باشم و حمله‌ی شهوت رو سرکوب کرده باشم.»

واریس به او اطمینان داد: «به هیچ وجه بیهوده نبوده. اونا خبر دارن که اینجائید. نمی‌دونم هیچ کدوم اون قدر جسارت دارن که در قالب مشتری وارد خونه‌ی شاتایا بشن، اما طبق تجربه‌م ترجیح می‌دم که جانب احتیاط رو مراعات کنم.»

«چطور شده که یه فاحشه‌خونه ورودی مخفی داره؟»

«تونل برای دست پادشاه دیگه‌ای حفر شد که شرافتش اجازه نمی‌داد آشکارا وارد همچین خونه‌ای بشه. شاتایا به دقت از راز وجودش محافظت کرده.»

«و با این حال شما از وجودش اطلاع داشتید.»

«پرنده‌های کوچک از میان تونل‌های تاریک زیادی پرواز می‌کنن. مواظب باشید، پله‌ها شیشون زیاده.»

از دری مخفی که پشت یک اسطبل بود به هوای آزاد وارد شدند؛ از زیر تپه‌ی رینیس شاید حدود سه محله را رد کرده بودند. وقتی تیریون در را ول کرد که خودش محکم بسته شود، یکی از اسب‌ها شیهه کشید. واریس شمع را فوت کرد و روی یکی از تیرها گذاشت، و تیریون اطراف را نگاه کرد. یک قاطر و سه اسب اتاقک‌ها را پر کرده بودند. به سمت اسب اخته‌ی ابلقی رفت و به دندان‌هایش نگاهی انداخت. «پیره و من شک دارم که خیلی نفس براش مونده باشه.»

واریس جواب داد: «اسبی نیست که توانایی بردن شما به میدان نبرد رو داشته باشه، درسته، اما به درد کار فعلی می‌خوره و جلب توجه نمی‌کنه. بقیه‌شون هم همین طور. و مهرهای اسطبل از روی حیوانی که سوارشی قضاوت می‌کنن.» خواجه ردایی را از روی میخ برداشت. جنسش کتان زبر بود، آفتاب رنگش را برده بود و نخ‌نما شده بود، اما برشش خیلی گشاد بود. «لطفاً اجازه بدید.» وقتی آن را روی شانه‌ی تیریون انداخت، از سر تا پا او را پوشاند، کلاهی داشت که وقتی جلو کشیده می‌شد صورت را در سایه مخفی می‌کرد. «انسان‌ها چیزی رو می‌بینن که انتظارش رو دارن.» واریس با ردا ورمی رفت و گوشه‌هایش را می‌کشید. «دیدن کوتوله‌ها به اندازه‌ی بچه‌ها شایع نیست، برای همین چیزی که می‌بینن یه بچه است. پسری با ردای کهنه‌ی پدرش، سوار اسب پدرش، که پدرش اونو دنبال کاری فرستاده. هر چند بهتر بود که بیشتر شب‌ها بیرون بیایید.»

«قصدهش رو دارم... از امروز به بعد. ولی الان شی منتظرمه.» در گوشه‌ی دور شمال شرقی بارانداز پادشاه، در جایی که از دریا دور نبود، شی را ساکن ویلایی دیواردار کرده بود، اما به خاطر ترس از اینکه دنبالش کنند جرئت نکرده بود که در آنجا به ملاقاتش برود.

«کدوم اسب رو برمی‌دارید؟»

تیریون شانه بالا انداخت. «همین مناسب به نظر می‌رسه.»

«براتون زینش می‌کنم.» واریس دهنه و زین را از روی میخ چوبی برداشت.

تیریون ردای سنگین را روی دوشش درست کرد و با بی‌قراری قدم زد. «یه جلسه‌ی پرشور رو از دست دادید. از قرار معلوم استنیس تاج به سر گذاشته.»

«اطلاع دارم.»

«برادر و خواهرم رو به زنا متهم می‌کنه. نمی‌دونم اولش چطور ظنین شده.»

«شاید کتابی رو خونده و به رنگ موی حرامزاده‌ای نگاه کرده، کاری که ند استارک کرد و جان ارن قبل اون. یا شاید کسی در گوشش نجوا کرده.» خنده‌ی خواجه همان تر تر معمول نبود، بلکه بم‌تر و از عمق گلو بود.

«یکی مثل شما، احتمالاً؟»

«من مظنونم؟ کار من نبوده.»

«اگه بود اقرار می‌کردید؟»

«نه. اما چرا رازی رو برملا کنم که خیلی وقته محفوظ نگهش داشتم؟ گول زدن پادشاه یه چیزه، مخفی نگه داشتن از جیرجیرک روی حصیر و پرنده‌ی کوچک توی دودکش یه چیز دیگه. در ضمن، حرامزاده‌ها جلوی چشم همه بودن.»

«حرامزاده‌های رابرت؟ چطور مگه؟»

واریس داشت با زین ورمی‌رفت. «تا اونجا که می‌دونم ایشون هشت تا صاحب شد. مادرها مس و عسل بودن، بلوط و کره بودن، اما نوزادها همه به سیاهی زاغ بودن... و ظاهراً همه به همون اندازه بدشگون بودن. برای همین وقتی جافری، میرسلا و تامن، همه مثل خورشید طلانی، از بین پاهای خواهرتون دراومدن، مشاهده‌ی واقعیت سخت نبود.»

تیریون سر تکان داد. اگر سرسی تنها یک بچه برای شوهرش به دنیا آورده بود، برای عقیم کردن شک‌ها کافی بود... اما آن وقت دیگه او سرسی نبود. «اگه این زمزمه‌گر تو نبود، کی بود؟»

«شکی نیست که یه خائن.» واریس زین را سفت کرد.

«لیتل‌فینگر؟»

«اسم نبردم.»

تیریون گذاشت که خواجه در سوار شدن به اسب کمکش کند. از روی زین گفت: «لرد واریس، بعضی وقت‌ها احساس می‌کنم شما بهترین دوستی هستید که در بارانداز پادشاه دارم، بعضی وقت‌ها احساس می‌کنم شما بدترین دشمنم هستید.»

«چه جالب. من هم همین نظر رو در مورد شما دارم.»

مدت‌ها پیش از نفوذ انگشت‌های سفید نور از میان کرکره‌های برن، چشم‌هایش باز بود.

برن

مهمانانی در وینترفِل بودند، ملاقاتی‌های جشن محصول. امروز قرار بود در حیاط مقابل مترسک‌ها تمرین کنند. زمانی چشم انداز این چینی او را غرق هیجان می‌کرد، اما مال قبل بود.

نه حالا. والدرها مقابل ملازمین لرد مندرلی نیزه خواهند شکست، اما برن در آن سهم نخواهد بود. او باید در اتاق پدرش نقش شاهزاده را بازی می‌کرد. استاد لوین گفته بود: «گوش کن، شاید یه چیزی از معنای لرد بودن و مسایل مربوط بهش رو یاد بگیری.»

برن هیچ وقت نخواست به شاهزاده شود. چیزی که همیشه آرزویش را داشت شوالیه شدن بود؛ زرهی براق و پرچم‌های موج، نیزه و شمشیر، اسب جنگی زیر پا. چرا مجبور بود روزهایش را با گوش دادن به پیرمردی تلف کند که نصف حرف‌هایش را متوجه نمی‌شد؟ صدایی در درونش یادآوری کرد: چون تو درهم شکسته‌ای. یک معلول می‌توانست لرد روی صندلی راحتی باشد؛ والدرها می‌گفتند که پدر بزرگشان آن قدر نحیف است که باید با تخت روان به همه جا حمل شود؛ اما نمی‌توانست شوالیه روی اسب جنگی باشد. در ضمن، این کار وظیفه‌اش بود. سر رودریک گفت: «تو وارث برادرت و استارک مقیم وینترفِل هستی.» و یادآوری کرد که راب چطور عادت داشت که موقع ملاقات با پرچمدارها در کنار پدرشان بنشیند.

لرد وایمن مندرلی دو روز پیش از وایت هاربر رسیده بود؛ او با کشتی تفریحی و تخت روان مسافرت می‌کرد، چون چاق‌تر از آن بود که سوار اسب شود. همراهش ستون درازی از ملتزمین رکاب آمده بودند: شوالیه‌ها، ملازمین، لردهای دون پایه و لیدی‌ها، پیک‌ها، نوازنده‌ها، حتی یک تردست، همه با پرچم‌ها و جامه‌های پر زرق و برقی که چند صد رنگ به نمایش می‌گذاشتند. برن روی صندلی رفیع پدرش که روی دسته‌هایش دایرولف تراشیده شده بود، به آن‌ها خوشامد گفته بود و سر رودریک بعداً گفته بود که کارش را خوب انجام داده. اگر پایان ماجرا بود اهمیتی نمی‌داد. اما تنها شروعش بود.



سر رودریک توضیح داده بود: «شرکت در ضیافت بهانه‌ی دلپذیره، اما آدم تنها برای یه لقمه اردک و چند جره شراب چند صد فرسنگ راه رو نمیداد. فقط کسانی که موضوع مهمی برای مطرح کردن به ما دارند این مسافرت رو انجام می‌دن.»

برن به سقف زیر سنگی بالای سرش خیره شد. راب به او می‌گفت که ادای بچه‌ها را درنیآورد. می‌توانست صدای او را بشنود، همچنین صدای پدرشان را. زمستان در راه بود و او دیگر تقریباً مرد شده بود. وظیفه‌ای داشت.

وقتی هودور لبخند زنان وارد شد، آهنگ بی‌کلامی را زیر لب می‌خواند. پسرک تسلیم سرنوشتش شده بود. به کمک هم کار شستشو و شانه کشیدن را انجام دادند. برن دستور داد: «امروز نیم‌ته‌ی پش‌می سفید و شلوار نقره‌ای. سر رودریک می‌خواهد ظاهر لردانه‌ای داشته باشم.» برن ترجیح می‌داد که تا آنجا که در توانش هست خودش لباس‌هایش را به تن کند، اما برخی کارها مثل بالا کشیدن شلوار و بستن بند چکمه‌ها آزار دهنده بودند. به کمک هودور سریع‌تر انجام می‌شدند. وقتی کاری را به او آموزش می‌دادند با مهارت انجامش می‌داد. دست‌هایش همیشه با ملاحظه بودند، هر چند زورش اعجاب‌انگیز بود. برن به او گفت: «شرط می‌بندم که تو هم می‌توانستی شوالیه بشی. اگر خدایان عقلت رو نگرفته‌بودن، شوالیه‌ی بزرگی می‌شدی.»

«هودور؟» هودور با چشمان قهوه‌ای بی‌آلایشش به او پلک زد، چشم‌هایی بی‌خبر از بار ادراک.

برن گفت: «بله، هودور.» اشاره کرد. روی دیوار کنار در، سبد چرمی -حصیری گشادی آویزان بود که سوراخ‌هایی برای پاهای برن داشت. هودور دست‌هایش را از بندها رد کرد و کمربند را محکم دور سینه‌اش بست، سپس کنار تخت زانو زد. برن با کمک میله‌هایی که به دیوار کوبیده بودند وزن مرده‌ی پاهایش را به داخل سبد انداخت و از سوراخ‌ها ردشان کرد.

هودور باز گفت «هودور» و برخاست. مهتر اصطبل به تنهایی هفت پا قد داشت؛ روی دوش او سر برن تقریباً به سقف می‌رسید. موقع گذاشتن از در، سرش را پایین گرفت. یک بار هودور بوی پختن نان به مشامش خورد و به آشپزخانه دوید، و برن چنان ضربه‌ای دریافت کرد که استاد لوین مجبور شد پوست سرش را بخیه بزند. می‌کن از اسلحه‌خانه کلاهخود قدیمی زنگ زده‌ای را به او داده بود، اما برن به ندرت خودش را با پوشیدن آن به دردر می‌انداخت. والدرها هر وقت آن را روی سرش می‌دیدند می‌خندیدند.

موقعی که از پله‌های چرخان پایین می‌رفتند دست‌هایش را روی شانه‌های هودور گذاشت. بیرون صدای شمشیر و سپر و اسب دیگر حیاط را پر کرده بود. موسیقی دلنشینی بود. فقط به نگاه می‌ندازم، به نگاه سریع، همین.

اشرافزاده‌های وایت هاربری با سوالیه‌ها و سربازانشان بعداً بیرون می‌آمدند. تا آن موقع، حیاط به ملازمین آن‌ها تعلق داشت که بین ده تا چهل سال داشتند. برن چقدر دوست داشت که یکی از آن‌ها باشد.

دو مترسک در حیاط سرپا کرده بودند، هر کدام از میله‌های گردان تیرکی داشت که در یک انتها سپری به آن وصل بود و انتهای دیگرش نرمپوش داشت. سپرها سرخ و طلایی رنگ شده بودند، هر چند شیر لنیسترها گوژپشت و بد ترکیب بود و چند پسر اول دیگر حسایی روی آن‌ها خوش انداخته بودند.

منظره‌ی برن در سبد نگاه‌های خیره‌ی کسانی را که قبلاً آن را ندیده بودند جلب می‌کرد، اما یاد گرفته بود که بی‌اعتنایی کند. حداقل نقطه‌ی دید خوبی داشت؛ پشت هودور قدش از هر کسی بلندتر بود. والدرا را دید که سوار اسب می‌شدند. زره‌های اعلایی با خودشان از دوقلوها آورده بودند، نقره‌ای براق با لعاب آبی روی سردوشی‌ها. تاج والد بزرگ به شکل یک قلعه بود، در حالی که والد کوچک چند رشته ابریشم آبی و خاکستری را ترجیح داده بود. سپرها و جلیقه‌هایشان نیز از هم متمایز بود. والد کوچک برج‌های دوقلوی فری‌ها را با گراز خاندان مادر بزرگش و کشتگر مادرش سهیم کرده بود: به ترتیب کریک‌هال و دری. تقسیم بندی والد بزرگ با نشان‌های درخت و زاغ خاندان بلک‌وود و مارهای به هم پیچیده‌ی پیچ‌ها بود. وقتی نیزه‌هایشان را برمی‌داشتند، برن با خودش می‌گفت که لابد گرسنه‌ی کسب افتخار هستند. یک استارک تنها به دایرولف اتکا می‌کرد.

اسب‌های خال خالی خاکستری‌شان چابک و قوی بودند و به خوبی تعلیم دیده بودند. کنار هم به مترسک‌ها یورش بردند. هر دو ضربه‌ی صحیحی به سپرها زدند و قبل رسیدن انتهای نرمپوش‌دار دور شده بودند. ضربه‌ی والد کوچک محکم‌تر بود، اما به نظر برن والد بزرگ طرز نشستش روی اسب بهتر بود. حاضر بود هر دو پای بی‌مصرفش را در عوض فرصت مبارزه با آن‌ها بدهد.

والد کوچک نیزه‌ی ترک برداشته‌اش را دور انداخت، چشمش به برن افتاد و افسار کشید. به هودور گفت: «بین چه اسب زشتیه.»

برن گفت: «هودور اسب نیست.»

هودور گفت: «هودور».

والدر بزرگ به کنار پسر عمویش آمد. «خب، شکی نیست که به اندازه‌ی اسب‌ها عقل نداره.» چند تا از جوان‌های وایت هاربری با نوک نیزه آرام به یکدیگر ضربه زدند و خندیدند.

«هودور.» بی‌خبر از تمسخر، هودور با تبسم گرمی به نوبت به فری‌ها نگاه می‌کرد. «هودور، هودور؟»

اسب والدر کوچک شیهه کشید. «ببین، با هم حرف می‌زنن. شاید هودور به زبون اسبی یعنی دوست دارم.»

«ساکت شو، فری.» برن احساس می‌کرد که صورتش دارد برافروخته می‌شود.

والدر کوچک به اسبش مهمیز زد، جلو آمد و ضربه‌ای به هودور زد که او را عقب راند. «اگه ساکت نشم چکار می‌کنی؟»

والدر بزرگ هشدار داد: «گرگش رو می‌ندازه به جونت، پسر عمو.»

«بذار بکنه. همیشه دلم می‌خواست یه پوستین گرگ داشته باشم.»

برن گفت: «سامراون کله‌ی گنده‌ات رو می‌کنه.»

والدر کوچک با مشت روی صفحه سینه‌ی زره‌اش کوبید. «گرگ دندون فولادی داره که گازش از زره و زنجیر رد بشه؟»

«کافیه!» صدای استاد لوین در میان غوغای حیاط مثل رعد ضربه زد. برن نمی‌دانست که او چقدر از ماجرا را شنیده... اما به وضوح برای خشمگین کردنش کافی بود. «این تهدیدها شایسته نیست و حاضر نیستم دیگه بشنوم. والدر فری، اینه طرز رفتار شما در دوقلوها؟»

«اگه دلم بخواد.» والدر کوچک از روی اسب به لوین اخم کرد، انگار که می‌خواست بگوید تو فقط یه استادی، به چه حقی یه فری گذرگاه رو سرزنش می‌کنی؟

«خب، ملازم لیدی استارک در وینترفیل نباید همچین رفتاری داشته باشه. ریشه‌ی این دعوا چی بود؟» استاد به هر کدام از پسرها به نوبت نگاهی انداخت. «یکی تون بهم می‌گه، وگرنه قسم می‌خورم...»

والدر بزرگ اقرار کرد: «داشتیم با هودور شوخی می کردیم. آگه پرنس برن رو ناراحت کردیم عذر می خوام. قصدمون فقط مزاح بود.» حداقل آن قدر نزاکت داشت که شرمنده به نظر برسد.

والدر کوچک تنها اوقاتش تلخ شده بود. «من هم، قصدم فقط مزاح بود.»

برن می دید که لکه‌ی تاس بالای سر استاد سرخ شده؛ ظاهراً امکان داشت که لوین از حد معمولش خشمگین تر شود. به فری ها گفت: «یه فرمانروای خوب از ضعیف ها و ناتوان ها دستگیری می کنه و حمایتشون می کنه. برام قابل قبول نیست که هودور رو موضوع شوخی های ظالمانه تون بکنید، شنیدید؟ پسر خوش قلبیه، وظیفه شناس و مطیع، چیزی که نمی تونم در مورد هیچ کدومتون بگم.» استاد انگشتش را جلوی صورت والدر کوچک گرفت. «و تو به جنگل خدایان و گرگ ها نزدیک نمی شی، و گرنه باید جواب پس بدی.» روی پاشنه‌ی پا چرخید و آستین هایش تاب برداشت، چند قدم دور شد و به عقب نگاه کرد. «برن. بیا. لرد وایمن منتظره.»

برن دستور داد: «هودور، استاد رو دنبال کن.»

هودور گفت: «هودور.» با قدم های بلندش به استاد رسید که با خشم از پله های تالار اصلی بالا می رفت. استاد لوین در را باز نگه داشت و وقتی رد می شدند، برن گردن هودور را بغل کرد و سرش را پایین گرفت.

برن شروع کرد: «والدرها...»

«نمی خوام دیگه چیزی در این مورد بشنوم، تموم شد.» استاد لوین خسته و داغون به نظر می رسید. «دفاع از هودور کار درستی بود، اما قبلش تو چرا اونجا بودی؟ سر رودریک و لرد وایمن منتظر تو بودند ولی دیگه صبحونه شون رو خوردند. من باید خودم دنبال پیام، انگار که یه بچه‌ی کوچولویی؟»

برن شرمنده گفت: «نه، متاسفم. فقط می خواستم...»

استاد لوین با محبت بیشتری گفت: «می دونم چی می خواستی. کاش می شد، برن. قبل شروع این جلسه، سوالی داری؟»

«از جنگ حرف می زنیم؟»

«تو حرفی نمی زنی.» خشونت به صدای لوین برگشته بود. «تو هنوز یه بچه‌ی هشت ساله‌ای...»

«کم مونده نه سالم بشه!»

استاد قاطعانه جواب داد: «هشت. حرفی زن جز لازمه‌ی ادب، مگه اینکه سر رودریک یا لرد وایمن سوالی ازت پرسن.»

برن سر تکان داد. «یادم می‌مونه.»

«به سر رودریک حرفی از این ماجرای بین تو و فری‌ها نمی‌زنم.»

«ممنون.»

برن را سر میز درازی روی بالشتک‌های مخمل خاکستری صندلی بلوط پدرش گذاشتند. سر رودریک دست راستش و استاد لوین مسلح به چندین قلم و دوات و صفحه‌ای سفید برای نوشتن تمام اتفاقات در سمت چپش نشست. برن روی چوب زیر میز دست کشید و از لرد وایمن به خاطر تاخیر عذر خواست.

فرمانروای وایت هاربر دوستانه پاسخ داد: «چرا، شاهزاده‌ها هیچ وقت تاخیر ندارند، کسانی که قبل ایشون رسیدند زود اومدن، همین.» وایمن مندرلی خنده‌ای داشت که محکم می‌گوید. تعجبی نداشت که نمی‌توانست روی زین بنشیند؛ با قضاوت از روی ظاهر، از اکثر اسب‌ها وزنش بیشتر بود. به همان اندازه که عریض بود نفسش زود می‌گرفت. با این درخواست شروع کرد که وینترفل مامورین گمرک جدیدی را که او برای وایت هاربر منصوب کرده تأیید کند. قبلی‌ها نقره‌ها را به جای پرداخت به پادشاه شمال جدید برای بارانداز پادشاه کنار می‌گذاشتند. «پادشاه رابرت سکه‌های مضروب خودشون رو نیاز دارن و وایت هاربر بهترین جا برای ضرابخونه است.» پیشنهاد کرد که اگر پادشاه مایل باشند این مسئولیت را او به عهده بگیرد و با این صحبت ادامه داد که چطور استحکامات بندر را تقویت کرده؛ با ذکر دقیق هزینه‌ی هر اقدام اصلاحی.

علاوه بر ضرابخانه، لرد مندرلی پیشنهاد کرد که برای راب ناوگان جنگی بسازد. «ما صدها ساله که در دریا قدرتی نداشتیم، از وقتی که برندون سوزاننده کشتی‌های پدرش رو به آتش کشید. بهم طلا بدید و در عرض یک سال اون قدر کشتی به آب می‌ندازم که در گون‌استون و بارانداز پادشاه رو تسخیر کنیم.»

صحبت از کشتی جنگی علاقه‌ی برن را تحریک کرد. کسی از او نپرسید، ولی ایده‌ی لرد وایمن به نظرش درخشان بود. در چشم ذهنش آن‌ها را می‌دید. نمی‌دانست که آیا هیچ وقت یک معلول رزمناوی را فرماندهی

کرده یا نه. اما سر رودریک فقط قول داد که این پیشنهاد را به اطلاع راب خواهد رساند و استاد لوین تنها کاغذش را خط خطی کرد.

ظهر رسید و گذشت. استاد لوین پاکسی تیم را به آشپزخانه فرستاد و آن‌ها برای نهار پنیر و نان جوی قهوه‌ای و جوجه خروس خوردند. لرد وایمن وقتی یکی از پرنده‌ها را با انگشتان خپلش می‌درید، مودبانه موضوع لیدی هورن‌وود را مطرح کرد که دختر عمویش بود. «می‌دونید که یه مندرلی متولد شده. شاید وقتی سوگواری‌شون به انتها رسید، مایل باشن که دوباره مندرلی بشن، درسته؟» به بال گاز زد و لبخند گشادی زد. «از قضا من هشت ساله که همسر ندارم. شاید وقتش رسیده که زن دیگه‌ای بگیرم، موافق نیستید، سروران من؟ مردها احساس تنهایی اذیتشون می‌کنه.» استخوان‌ها را کنار انداخت، به ران دست برد. «یا شاید لیدی مرد جوان‌تری رو بپسندن، خب، پسر و ندل هم ازدواج نکرده. الان در جنوب مشغول وظیفه‌ی محافظت از لیدی کتلینه، اما شکی نیست که وقتی برگرده دوست داره همسری انتخاب کنه. پسر دلیر و سر زنده‌ایه. درست مردی که می‌تونه به لیدی یاد بده که باز بخنده، موافق نیستید؟» با آستین لباسش روغن را از روی چانه‌اش پاک کرد.

برن صدای گنگ برخورد سلاح‌ها به یکدیگر را از پنجره می‌شنید. اهمیتی به ازدواج‌ها نمی‌داد. کاش اون پایین تو حیاط بودم.

جناب لرد صبر کرد که میز را تمیز کنند، سپس موضوع نامه‌ای را پیش کشید که از لرد تایوین لنیستر دریافت کرده بود. پسر بزرگش، سر ویلیس، در گرین فورک اسیر گرفته شده بود. «پیشنهاد کردند که بدون غرامت پیشم فرستاده بشه، به این شرط که نیروهام رو از خدمت اعلیحضرت خارج کنم و سوگند بخورم که دیگه نجنگم.»

سر رودریک گفت: «شما البته که ردش می‌کنید.»

جناب لرد بهشان اطمینان داد: «نگران این موضوع نباشید، پادشاه راب خدمتگزار وفادارتری از وایمن مندرلی نداره. ولی دوست ندارم شاهد باشم که پسر بیشتر از مدت لازم در هارن‌هال رنج بکشه. جای ناجوریه. می‌گن نفرین شده است. نه اینکه مردی باشم که همچین قصه‌هایی رو باور می‌کنه، اما به هر حال می‌گن. نگاه کنید چه بلایی سر این جینوس اسلینت اومد. ملکه به مقام لرد هارن‌هال ترفیعش داد و برادر ملکه سرنگونش کرد. می‌گن با کشتی به دیوار فرستادنش. دعا می‌کنم که خیلی زود مبادله‌ی اسرای منصفانه‌ای ترتیب داده بشه. می‌دونم که ویلیس دوست نداره باقی جنگ رو راحت یه جا نشسته باشه. اون پسر دلاوره و مثل سگ درنده است.»

وقتی ملاقات به انتها رسید، شانه‌های برن از ثابت نشستن روی صندلی خشک شده بود. و آن شب وقتی که سر شام نشسته بود، شیپوری رسیدن مهمان دیگری را خبر داد. لیدی دانلا هورن‌وود دنباله‌ای از شوالیه‌ها و ملتزمین را با خودش نیاورد؛ تنها خودش و شش سرباز خسته که روی یونیفرم نارنجی خاک گرفته‌شان نشان سر گوزن شمالی به چشم می‌خورد. وقتی لیدی برای عرض احترام پیش برن آمد، او گفت: «بانوی من، ما به خاطر تمام رنجی که می‌کشید متأسفیم.» لرد هورن‌وود در جنگ گرین فورک کشته شده بود، تنها پسرشان در ویسپرینگ وود از پا درآمده بود. «وینترفیل فراموش نمی‌کند.»

«از شنیدنش خوشحالم.» از او پوسته‌ی رنگ پریده‌ای از یک زن باقی مانده بود، هر خط صورتش پر بود از غصه. «من خیلی خسته هستم، سرورم. آگه اجازه مرخص شدن بهم بدید، سپاسگزار می‌شم.»

سر رودریک گفت: «مطمئناً. فردا صبح وقت کافی برای صحبت داریم.»

فردا که رسید، بیشتر وقت سحر به صحبت در مورد غله و سبزیجات و گوشت دودی گذشت. وقتی اساتید دژ شروع پاییز را اعلام می‌کردند، عاقلین بخشی از هر محصول را ذخیره می‌کردند... هر چند تعیین مقدار آن ظاهراً بحث زیادی می‌خواست. لیدی هورن‌وود یک پنجم محصولش را کنار می‌گذاشت. طبق توصیه‌ی استاد لوین، قول داد که آن را به یک چهارم افزایش دهد.

لیدی به آن‌ها هشدار داد: «حرامزاده‌ی بولتون<sup>۱</sup> داره در دردفورت نیرو جمع می‌کند. امیدوارم به این قصد باشه که اونا رو به جنوب بیره تا در دو قلوها به پدرش ملحق بشه، اما وقتی پیک فرستادم تا نیتش رو بپرسم، جواب داد که هیچ زنی از یه بولتون بازجویی نمی‌کند. انگار پسر شرعیه و نسبت به اون اسم حقی داره.»

سر رودریک گفت: «تا اونجا که خبر دارم، لرد بولتون هیچ وقت اون پسر رو رسماً نپذیرفته. اعتراف می‌کنم که نمی‌شناسمش.»

«عده‌ی کمی می‌شناسنش. تا همین دو سال پیش با مادرش زندگی می‌کرد، تا وقتی که دومریک مرد و بولتون رو بدون وارث گذاشت. اون وقت بود که این حرامزاده رو به دردفورت آورد. پسر طبق همه‌ی خبرها جونور مکاریه و خدمتکاری داره که تقریباً به اندازه‌ی خودش سنگدله. بهش ریک می‌گن. می‌گن هیچ وقت خودش رو نمی‌شوره. با هم به شکار می‌رن، حرامزاده و این ریک، اون هم نه به شکار آهو. داستان‌هایی شنیدم

---

<sup>1</sup> Lord Roose Bolton

که باورشون سخته، حتی در مورد یه بولتون. و حالا که شوهرم و پسر عزیزم پیش خدایان رفتند، حرامزاده با چشم طمع به زمین های من نگاه می کنه.»

برن می خواست به لیدی چند صد مرد برای دفاع از حقش بدهد، اما سر رودریک تنها گفت: «می تونه نگاه کنه، اما اگه از این حد تجاوز کنه، قول می دم مجازات سختی داشته باشه. شما به اندازه ی کافی امنیت خواهید داشت، بانوی من... هر چند شاید صلاح باشه که به وقتش، وقتی سوگواری تون تموم شد، دوباره ازدواج کنید.»

با نیم لبخند خسته ای پاسخ داد: «من از سن باروری گذشتم، هر چی از زیبایی داشتم مدت هاست که از دست رفته، با این حال مردها طوری دنبال من بوکشان میان که موقع دوشیزگی سابقه نداشته.»

لوین پرسید: «نسبت به این خواستگارها نظر مساعد ندارید؟»

لیدی هورن وود پاسخ داد: «اگه اعلیحضرت دستور بدن دوباره ازدواج می کنم، اما مورش کلاغ خور وحشی دائم الخمریه و از پدرم پیرتره. و در مورد پسرعموی بزرگوارم مندرلی، تختخواب ایشون برای جا دادن کسی با اون ابهت کافی نیست و من کوچک تر و ظریف تر از اونم که زیرشون بخوابم.»

برن می دانست که موقع همبستری، مردها روی زن ها می خوابند. خوابیدن زیر لرد مندرلی مثل خوابیدن زیر اسب افتاده به نظر می رسید. سر رودریک با سر تکان دادن همدردی اش با بیوه را نشان داد. «شما خواستگارهای دیگه ای خواهید داشت، بانوی من. سعی مون رو می کنیم و نامزدی پیدا می کنیم که با سلیقه تون بیشتر جور باشه.»

«شاید لازم نباشه زیاد به خودتون زحمت گشتن بدید، سر.»

بعد مرخص شدن لیدی، استاد لوین لبخند زد. «سر رودریک، مطمئنم شما چشم لیدی رو گرفتید.»

سر رودریک گلویش را صاف کرد و ظاهراً راحت نبود.

برن گفت: «خیلی غمگین بود.»

سر رودریک با سر تائید کرد. «غمگین و مهربان، و با تمام تواضعشون، نسبت به زنی با اون سن از ملاحظه بی بهره نیستند. ولی به هر حال تهدیدی برای آرامش قلمروی برادرتون هستند.»

برن با بهت گفت: «ایشون؟»



استاد لوین پاسخ داد: «به خاطر عدم وجود وارث نسل مستقیم، مطمئناً مدعی‌های زیادی سر زمین‌های هورن‌وود با هم رقابت می‌کنند. تالهارت‌ها، فلینت‌ها و کاراستارک‌ها همه از طریق خویشاوند مونث با خاندان هورن‌وود نسبت دارند و گلاورها حرامزاده‌ی لرد هریس رو در دیپ‌وود موت تحت سرپرستی دارند. دردفورت تا اونجا که می‌دونم ادعایی در دست نداره، اما زمین‌هاشون مجاورت داره و روس بولتون کسی نیست که از همچین فرصتی بگذره.»

سر رودریک سیلش را کشید. «در همچین مواردی، وظیفه‌ی استارکه که برای لیدی نامزد مناسب پیدا کنه.»

برن پرسید: «چرا شما باهاش ازدواج نکنید؟ گفتید که ملاحت داره و بت اون وقت صاحب مادر می‌شه.»

شوالیه‌ی پیر دست روی بازوی برن گذاشت. «نظر لطف‌تونه والا حضرت، اما من فقط یه شوالیه هستم و در ضمن خیلی پیرم. شاید چند سالی زمین‌هاشون رو حفظ کنم، اما به محض مردنم، لیدی هورن‌وود دوباره اسیر همین باتلاق می‌شه و شاید موقعیت بت هم به خطر بیفته.»

برن با فکر برادر ناتنی خودش گفت: «پس بذارید حرامزاده‌ی لرد هورن‌وود وارث بشه.»

سر رودریک گفت: «این گلاورها رو خرسند می‌کنه، و شاید روح لرد هورن‌وود رو، اما فکر نکنم علاقه‌ی لیدی هورن‌وود رو کسب کنیم. پسره همخونش نیست.»

استاد لوین گفت: «با این وجود باید در نظرش داشت. لیدی دانلا همون طور که خودش گفت، از سن باروری گذشته. اگه حرامزاده نه، پس کی؟»

«می‌تونم مرخص بشم؟» برن صدای چکاچک فولاد روی فولاد را از حیاط زیرین می‌شنید. ملازمین تمرین مبارزه با شمشیر می‌کردند.

سر رودریک گفت: «هر چی شما صلاح بدویند، والا حضرت. کارتون خوب بود.» برن از شادمانی گل به صورتش افتاد. لرد بودن آن قدر شاق نبود که ترسش را داشت، و از آنجا که حرف‌های لیدی هورن‌وود خیلی مختصرتر از لرد مندرلی بوده، حتی چند ساعت از روشنایی روز برای ملاقات با سامر برایش باقی مانده بود. دلش می‌خواست هر وقت که سر رودریک و استاد اجازه می‌دهند، وقتش را با گرگش بگذراند.

به محض ورود هودور به جنگل خدایان، سامر از زیر یک بلوط بیرون آمد، انگار از آمدن آن‌ها خبر داشت. برن هیکل دراز سیاهی را دید که از زیر بوته‌ها مواظبشان بود. صدا زد: «شگی، بیا اینجا، شگی داگ. بیا پیش من.» اما گرگ ریکان به همان چابکی که پیدایش شده بود غیب شد.

هودور مکان مورد علاقه‌ی برن را می‌شناخت، برای همین او را به کنار برکه‌ی زیر سایه‌ی عظیم درخت نیایش برد؛ همان جایی که لرد ادارد برای دعا زانو می‌زد. وقتی رسیدند، موج روی سطح آب افتاده بود و انعکاس درخت می‌رقصید و تکان می‌خورد. ولی باد نمی‌وزید. برن مدتی گیج ماند.

و آنگاه آشا ناگهان از زیر سطح برکه بالا آمد، چنان غافلگیرانه که حتی سامر به عقب پرید و دندان لخت کرد. هودور عقب رفته بود و با نگرانی داد می‌زد: «هودور، هودور» تا اینکه برن روی شانه‌های او زد و ترسش را آرام کرد. از آشا پرسید: «چطور می‌تونی اونجا شنا کنی؟ سرد نیست؟»

«بچه که بودم، قندیل یخ آبنباتم بود، پسر. من سرما رو دوست دارم.» آشا به سمت صخره‌ها شنا کرد و قطره چکان خارج شد. لخت بود، پوستش گر برداشته بود. سامر با احتیاط جلو رفت و بو کشید. «می‌خواستم به تهش دست بزنم.»

«نمی‌دونستم اینجا ته داره.»

«شاید نداشته باشه.» آشا لبخند زد. «به چی خیره شدی، پسر؟ تا حالا زن ندیدی؟»

«البته که دیدم.» برن صدها بار با خواهرهایش حمام رفته بود و همچنین زن‌های خدمتکار را در چشمه‌های جوشان دیده بود. ولی آشا ظاهرش فرق داشت، مستحکم و با زوایای تیز به جای نرم و منحنی. پاهایش تماماً گوشت بود، پستان‌هایش مثل دو کیسه‌ی خالی شل آویزان بودند. «کلی جای زخم داری.»

«هر کدومش رو با لیاقت کسب کردم.» پیراهن قهوه‌ای‌اش را برداشت، برگ‌ها را از رویش تکاند، روی سرش کشید و پوشید.

«موقع جنگیدن با غول‌ها؟» آشا ادعا داشت که پشت دیوار هنوز غول پیدا می‌شود. شاید من هم به روزی اونا رو دیدم...

«جنگ با انسان‌ها.» رشته‌ای از طناب را دور کمرش بست. «کلاغ سیاه‌ها هم بینشون بودن. خودم یکیشون رو کشتم.» موهایش را با تکان دادن خشک کرد. از وقتی که به وینترفیل آمده بود، گذاشته بود که دراز شوند و از پشت گوش‌هایش خیلی گذشته بود. نسبت به زنی که سعی کرده بود برن را در جنگل گرگ‌ها لخت کند و بکشد، لطیف‌تر شده بود. «امروز تو آشپزخونه حرف‌هایی در مورد تو و فری‌ها شنیدم.»

«کی؟ چی می‌گفتن؟»

لبخند تلخی به او زد. «پسری که یه غول رو مسخره کنه احمقه، کار دنیا به کجا کشیده که یه چلاق مجبوره از غوله دفاع کنه.»

«هودور اصلاً متوجه نبود که مسخره‌ش می‌کنن. به هر حال، اون هیچ وقت دعوا نمی‌کنه.» به یاد داشت که وقتی کوچک بود، روزی به همراه مادرش و سپتا موردان به میدان بازار رفته بود. هودور را برای حمل بار آورده بودند، اما بدون خبر غیب شد و وقتی پیدایش کردند، چند پسر او را در یک کوچه دوره کرده بودند و با نوک چوب اذیتش می‌کردند. مدام داد می‌زد: «هودورا!» و کز کرده بود و با دست‌هایش سرش را پوشانده بود، اما یک بار هم روی آزار دهنده‌ها دست بلند نکرده بود. «سپتون شیل می‌گه که روح مهربانی داره.»

آشا گفت: «بله، و دست‌هاش اون قدر زور دارن که اگه تصمیم بگیره بتونه سر یه مرد رو از روی شونه‌ها بکنه. در هر صورت، بهتره وقتی اون والدِر هست، مواظب پشت سر باشه. تو و اون، هر دوتون. اون بزرگ‌تره که بهش کوچک می‌گن؛ به نظر من اسم مناسبی روش گذاشتن. در ظاهر بزرگه، در درون حقیره و تا مغز استخون شروره.»

«محاله جرئت کنه به من صدمه‌ای بزنه. مهم نیست چی می‌گه، از سامر می‌ترسه.»

«پس شاید اون قدر که به نظر می‌رسه احمق نیست.» آشا همیشه وقتی دایرولف‌ها حضور داشتند محتاط بود. روزی که اسیر گرفته شد، سامر و گری ویند به کمک هم سه وحشی را تکه پاره کرده بودند. «شاید هم احمق باشه. که این هم بوی دردسر می‌ده.» مویش را گره زد. «باز از اون خواب‌های گرگی دیدی؟»

«نه.» دوست نداشت در مورد رویاهایش حرف بزند.

«یه پرنس باید بهتر از این دروغ بگه.» آشا خندید. «خب، خواب‌ها به خودت مربوطن. کار آشپزخونه به من مربوطه و بهتره که برگردم؛ قبل از اینکه گیج شروع کنه به داد کشیدن و تگون دادن اون قاشق چوبی بزرگش. اجازه‌ی مرخص شدن می‌خوام، والا حضرت.»

وقتی هودور او را از پله‌های منتهی به اتاق خوابش بالا می‌برد، برن با خودش فکر می‌کرد که نباید اصلاً از خواب‌های گرگی‌اش حرفی می‌زد. تا آنجا که می‌توانست در برابر خواب مقاومت کرد، ولی مثل همیشه در انتها مغلوب شد. امشب خواب درخت نیایش را دید. با چشمان سرخ پررنگش به او نگاه می‌کرد، با دهان چوبی کج و معوجش صدایش می‌زد، و از روی شاخه‌های رنگ پریده‌اش، کلاغ سه چشم بال‌زنان آمد، به صورت برن نوک زد و با صدایی به برندگی شمشیر اسمش را صدا زد.

نواخته شدن شیپورها از خواب بیدارش کرد. برن به پهلوی چرخید، از این آرامش موقتی ممنون بود. صدای اسب‌ها و خروج فریادها را می‌شنید. مهمان‌های دیگری آمده بودند و از روی صداها مشخص بود که مست هستند. به میله‌ها چنگ انداخت، از روی تخت‌خواب خودش را به روی نشیمنگاه پنجره کشاند. روی پرچم‌ها غولی بود که زنجیر پاره کرده بود و به برن می‌گفت که این‌ها آمبرها هستند، از دوردست شمال، آن طرف آخرین رودخانه.

روز بعد دو نفرشان با هم به ملاقات آمدند؛ عموهای جان گنده، مردهای پر هارت و پورتنی که در زمستان عمرشان بودند و ریششان به سفیدی پوست خرسی بود که به دوش داشتند. یک کلاغ زمانی مورس را با جسد اشتباه گرفته بود و چشمش را درآورده بود، برای همین به جای چشمش یک تکه شیشه‌ی اژدها می‌گذاشت. طبق قصه‌ی ننه‌ی پیر، او کلاغ را با مشتش گرفته بود و سرش را با دندان کنده بود، برای همین به او کلاغ‌خور می‌گفتند. ننه هیچ وقت به برن نگفته بود که چرا به برادر نحیفش هاتر، جنده کش می‌گفتند.

هنوز درست ننشسته بودند که مورس خواستار اجازه ازدواج با لیدی هورن‌وود شد. «جان گنده دست راست نیرومند گرگ جوانه، همه می‌دونن که این طوره. چه کسی بهتر از یه آمبر برای محافظت از زمین‌های بیه، و چه آمبری بهتر از من؟»

استاد لوین گفت: «لیدی دانلا هنوز سوگوار هستند.»

«من زیر پوستینم درمانی برای سوگشون دارم.» مورس خندید. سر رودریک مودبانه تشکر کرد و قول داد که موضوع را به لیدی و پادشاه مطرح کند.

هاتر کشتی می‌خواست. «وحشی‌ها از شمال برای دزدی میان، از اون چیزی که به عمرم دیدم بیشترن. با قایق‌های کوچک از خلیج فوک‌ها رد می‌شن و روی سواحل ما پیاده می‌شن. کلاغ‌های ایست‌واچ کمتر از اونن که جلوشون رو بگیرن و اونا به چابکی راسو زیر زمین می‌رن. بله، چیزی که لازم داریم کشتی درازه و مردهای قوی که هدایتشون کنن. جان‌کنده خیلی آدم با خودش برده. به خاطر نیاز به بازوانی که برای خیش کشیدن لازم هستند، نصف محصول ما بذر باقی مونده.»

سر رودریک سیلش را کشید. «شما جنگل‌های کاج بلند و بلوط پیر دارید. لرد مندرلی کلی کارگاه کشتی‌سازی و ملوان داره. با هم حتماً می‌تونید اون قدر کشتی به آب بندازید که برای دفاع از سواحل هر دوتون کافی باشه.»

«مندرلی؟» مورس آمبر باد به دماغ انداخت. «اون کیسه‌ی گنده‌ی پر از چربی؟ شنیدم رعیت‌های خودش به تمسخر بهش لرد مارماهی می‌گن. مردک نمی‌تونه درست راه بره. اگه شمشیر به شکمش فرو کنی، ده هزار مارماهی می‌زنه بیرون.»

سر رودریک گفت: «ایشون چاقن، ولی احمق نیستن. باهاشون همکاری می‌کنید، و گرنه پادشاه باید از علتش مطلع بشه.» و برن با کمال تعجب دید که آمبرهای خشن قبول کردند که طبق دستور عمل کنند، هر چند کمی غرولند کردند.

وقتی در تالار پذیرش نشسته بودند، گلاورها از دیپ‌وود موت و گروه بزرگی از تالهارت‌ها از تارنز اسکوور رسیدند. گالبارت و رابت گلاور دیپ‌وود را در دست همسر رابت گذاشته بودند، اما کسی که به وینترفل آمد پیشکارشان بود. «بانوی من به خاطر غیبتشون عذر خواستند. بچه‌هاشون هنوز برای تحمل همچین سفری خیلی کوچک هستند و ایشون طاقت جدا شدن از اونا رو ندارند.» برن زود فهمید که فرمانروای واقعی دیپ‌وود موت پیشکار است، نه لیدی گلاور. مرد اقرار کرد که در حال حاضر تنها یک دهم محصول را ذخیره می‌کند. جادوگر دوره‌گردی به او گفته بود که قبل پا گرفتن سرما، شیخ تابستان پرمحصولی خواهند داشت. استاد لوین در مورد جادوگرهای دوره‌گرد کلی حرف داشت. سر رودریک به مرد دستور داد که یک پنجم را ذخیره کند و به دقت در مورد حرامزاده‌ی لرد هورن‌وود اطلاعات کسب کرد؛ پسری به اسم لارنس اسنو. در شمال روی همه‌ی حرامزاده‌های اشرافی‌ها نام اسنو را می‌گذاشتند. این پسر حدود دوازده سالش بود و پیشکار از عقل و شهامتش تعریف کرد.

بعداً استاد لوین گفت: «نظرت در مورد حرامزاده شاید ارزش توجه داشته باشه، برن. به نظرم به روزی لرد خوبی برای وینترفیل بشی.»

«نه، نمی‌شم.» برن می‌دانست که هرگز لرد نخواهد شد، همان طور که محال بود شوالیه بشود. «راب قراره با یه دختر فری ازدواج کنه، خودت بهم گفتی و والدرها همین رو می‌گن. صاحب پسر می‌شه و اونا بعدش لردهای وینترفیل می‌شن، نه من.»

سر رودریک گفت: «شاید این طور باشه، برن. اما من سه بار ازدواج کردم و همسراهم بهم دختر دادن. حالا تنها بت برام مونده. برادرم مارتین صاحب چهار پسر قوی شد، ولی تنها جویری اون قدر زنده موند که مرد بشه. وقتی کشته شد، نسل مارتین‌ها همراهش از بین رفت. وقتی داریم از آینده صحبت می‌کنیم هیچی قطعی نیست.»

روز بعد نوبت به لئوبالد تالهارت رسید. از پیشگویی آب و هوا و کم عقلی‌های عوام گفت و اینکه تن برادرزاده‌اش برای جنگ می‌خارد. «بنفرد گروه نیزه‌دارهای خودش رو تشکیل داده. پسرهایی که بیشتر از نوزده سالشون نیست، اما هر کدوم فکر می‌کنه که یه گرگ جوان دیگه‌ست. وقتی بهشون گفتم فقط چند تا بچه خرگوشن، بهم خندیدن. حالا به خودشون خرگوش‌های وحشی می‌گن، پوست خرگوش به ته نیزه‌هاشون گره زدن، اطراف دهکده‌ها چهار نعل می‌تازن و آوازه‌های دلآوری می‌خونن.»

به نظر برن معرکه بود. بنفرد تالهارت را به خاطر داشت، پسر گنده‌ی لاف‌زنی که اغلب همراه پدرش، سر هلمن، از وینترفیل بازدید می‌کرد و با راب و تیان گریجوی دوست بود. اما سر رودریک به وضوح از شنیدن این خبر ناخشنود بود. «اگه پادشاه احتیاج به سرباز بیشتر داشت، درخواست می‌کرد. به برادرزاده‌تون توضیح بدید که طبق دستور پدرشون، باید در تارنر اسکوور بمونن.»

لئوبالد گفت: «حتمأ، سر.» و فقط آن موقع بود که موضوع لیدی هورن‌وود را پیش کشید. موجود طفلكی، بدون شوهری که از زمین‌هایش دفاع کند، یا پسری که وارثش باشد. همسر خودش یک هورن‌وود بود، خواهر لرد هالیس مرحوم، بدون شک یادشان بود. «تالار خالی افسرده کننده است. در نظر داشتم پسر کوچک خودم رو پیش لیدی دانلا بفرستم که سرپرستش بشن. بیرن نزدیک ده سالشه، یه پسر خوش آتیه، خوشاوند خودشون. مطمئنم که موجب شادمانی ایشون می‌شه و حتی شاید اسم هورن‌وود رو برای خودش انتخاب کرد...»

استاد لوین پیشنهاد کرد: «و اگه به عنوان وارث انتخاب شد؟»

«اون وقت نسل اون خاندان ادامه پیدا می کنه.»

برن می دانست که چه بگوید. قبل اینکه سر رودریک فرصت صحبت داشته باشد گفت: «از پیشنهادتون متشکرم، سرورم. موضوع رو به اطلاع برادرم راب می رسونیم. آه، و لیدی هورن وود.»

لئوبالد ظاهراً از به حرف درآمدن برن شگفت زده شده بود. «سپاسگزارم، والاحضرت.» اما برن ترحم را در چشمان آبی کمرنگ او می دید؛ شاید مخلوط با کمی شادمانی که این چلاق فرزند او نیست. برای یک لحظه نسبت به این مرد احساس نفرت داشت.

ولی استاد لوین از او بیشتر خوشش آمده بود. بعد رفتن لئوبالد گفت: «بیرن تالهارت شاید بهترین گزینه‌ی ما باشه. از نظر نسب، نصفش هورن ووده. اگه اسم دایش رو انتخاب کنه...»

سر رودریک گفت: «هنوز یه پسر بچه می مونه؛ و برای حفظ زمین هاش در برابر امثال مورس آمبر و این حرامزاده‌ی روس بولتون به فشار میفته. باید روی این موضوع به دقت فکر کنیم. راب باید قبل تصمیم بهترین مشاوره رو از جانب ما دریافت کنه.»

استاد لوین گفت: «شاید کار به رعایت مصلحت بکشه؛ بیشتر لازمه کدوم لرد رو به طرف خودش بکشه. سرزمین رودخانه‌ها جزئی از قلمروی ایشونه، شاید بخوان با ازدواج لیدی هورن وود و یکی از فرمانرواهای ترای دنت بیعت رو مستحکم کنن. شاید یه بلک وود، یا یه فری...»

برن گفت: «لیدی هورن وود می تونه یکی از فری های ما رو برداره. اگه دوست داره، می تونه هر دوشون رو برداره.»

سر رودریک با ملایمت سرزنشش کرد: «والاحضرت، رفتارتون دوستانه نیست.»

والدرها نیز همچنین. برن با اخم به میز خیره شد و چیزی نگفت.

در روزهای آتی، زاغ‌ها از طرف خاندان‌های بزرگ دیگر با پیام‌های تاسف رسیدند. حرامزاده‌ی دردفورث به آن‌ها ملحق نمی شد، مورمونت‌ها و کاراستارک‌ها همه همراه راب به جنوب رفته بودند، لرد لاک پیرتر از آن بود که شهامت سفر را داشته باشد، لیدی فلینت باردار بود، در ویدوز واج بیماری شیوع یافته بود. سرانجام از تمام وابستگان عمده‌ی خاندان استارک خبر رسیده بود، جز هاوولند رید، مرد مرداب، که سال‌ها بود از

محدوده‌ی باتلاق‌هایش قدم به خارج نگذاشته بود، و سروین‌ها که فاصله‌ی قلعه‌شان از وینترفل نصف روز سواری بود. لرد سروین اسیر لنیسترها بود، اما یک صبح روشن که باد شدیدی می‌وزید، پسر چهارده ساله‌اش در راس دو دوجین نیزه‌دار رسید. برن سوار دنسر حیاط را دور می‌زد که آن‌ها از دروازه وارد شدند. با یورتمه به استقبالشان رفت. کلی سروین همیشه دوست برن و برادرهایش بوده.

کلی با سرزندگی صدا زد: «صبح بخیر برن، یا حالا باید بهت بگم پرنس برن؟»

«فقط اگه خودت خواستی.»

کلی خندید. «چرا که نه؟ این روزها همه یا پادشاهن یا شاهزاده. استنیس به وینترفل هم نامه فرستاده؟»

«استنیس؟ خبر ندارم.»

کلی به اطلاعش رساند: «حالا اونم پادشاهه. می‌گه ملکه سرسی با برادرش خوابیده، برای همین جافری حرامزاده‌ست.»

یکی از شوالیه‌های سروین‌ها با غرولند گفت: «جافری بد نسب. حالا که معلوم شد شاه‌کش پدرشه تعجبی نداره که نابکاره.»

یکی دیگر گفت: «بله، خدایان از زنا با محرم نفرت دارند. ببینید چطور تارگرین‌ها رو سرنگون کردند.»

یک لحظه برن احساس کرد که نفسش بند آمده. دست عظیمی داشت سینه‌اش را له می‌کرد. احساس کرد که دارد سقوط می‌کند و عاجزانه به افسار دنسر چنگ زد.

وحشتش لابد در قیافه‌اش مشخص بود. کلی سروین گفت: «برن؟ حالت خوب نیست؟ فقط یه شاه دیگه است.»

«راب اونم شکست می‌ده.» بی‌توجه به نگاه‌های متعجب سروین‌ها، سر دنسر را به سمت اسطبل برگرداند. خون در گوش‌هایش می‌جوشید و اگر به زین بسته نشده بود به احتمال زیاد سقوط می‌کرد.

آن شب برن به خدایان پدرش برای خوابی بی‌رویا دعا کرد. اگر خدایان می‌شنیدند، امیدهایش را تمسخر کردند، چون کابوسی که فرستادند از هر خواب گرگی بدتر بود.



کلاغ سه چشم به او نوک زد و جیغ کشید: «پرواز کن یا بمیر!» گریست و التماس کرد، اما کلاغ رحم نداشت. چشم چپ و سپس راستش را در آورد و وقتی برن در میان تاریکی کور بود به پیشانی اش نوک زد، منقار تیز وحشتناکش را به عمق جمجمه اش فرو برد. آن قدر جیغ کشید که مطمئن بود ریه هایش می ترکد. درد مثل تبر سرش را می شکافت، اما وقتی کلاغ نوکش را که از تکه های استخوان و مغز لزوج شده بود بیرون کشید، برن دوباره می دید. آنچه که دید از شدت وحشت نفسش را برید. از برجی به ارتفاع چندین فرسنگ آویزان بود، انگشتانش سر می خوردند، ناخن هایش سنگ را می خراشیدند، پاهای مرده ی بی مصرفش او را پایین می کشیدند. داد زد: «کمکم کنید!» مردی طلایی بالای سرش در آسمان ظاهر شد و او را بالا کشید. وقتی او را به آسمان خالی پرت می کرد آهسته زمزمه کرد: «چه کارها که برای عشق نمی کنم.»

## تیریون

«من دیگه به اندازه‌ی دوران جوانی نمی‌خوابم. ترجیح می‌دم هر چند که دنیا تاریکه زود بیدار بشم، تا اینکه تو تختخواب بی‌قرار باشم و حرص کارهای عقب افتاده رو بخورم.» استاد بزرگ پایسل در جواب عذرخواهی به خاطر این ملاقات دم سحر می‌گفت، هر چند به خاطر چشمان خمارش چنین به نظر می‌رسید که دارد چرت می‌زند. در اتاقی دلباز زیر پرنده‌خانه، در حالی که پایسل اظهار فضل می‌کرد دختر خدمتکارش تخم مرغ و آلوی آبپز و پوره جلویشان می‌چید. «در این روزگار تاسف‌بار، وقتی که این همه آدم گرسنگی می‌کشن، به نظرم شایسته است که سفره‌م رو مختصر نگه دارم.»

«قابل تحسینه.» تیریون تخم مرغ قهوه‌ای درشتی را می‌شکست که بی‌اندازه او را به یاد کله‌ی تاس پر از لکه‌ی استاد بزرگ می‌انداخت. «من نظر متفاوتی دارم. اگه غذا در دست باشه می‌خورمش، شاید فردا دیگه نباشه.» لبخند زد. «بهم بگید زاغ‌هاتون هم سحرخیز هستند؟»

پایسل ریش به سفیدی برفش را که روی سینه‌اش ریخته بود نوازش کرد. «مطمئناً. لازمه بعد اینکه غذا مون رو خوردیم دنبال قلم و جوهر بفرستم؟»

«احتیاجی نیست.» تیریون نامه‌ها را روی میز کنار پوره‌اش گذاشت، دو کاغذ که محکم لوله شده و هر دو سمتشان مهر شده بود. «خدمتکارتون رو مرخص کنید تا بتونیم حرف بزنیم.»

پایسل دستور داد: «تنهامون بذار دخترم.» دختر خدمتکار با شتاب از اتاق خارج شد. «این نامه‌ها، حالا...»

«برای رویت توسط شخص دوران مارتل، پرنس دورن.» تیریون پوسته‌ی ترک برداشته را از تخم مرغش کند و گاز زد. نمک می‌خواست. «یه نامه در دو نسخه. سریع‌ترین پرنده‌هاتون رو بفرستید. موضوع اهمیت زیادی داره.»

«به محض اینکه صبحانه‌مون رو خوردیم اونا رو می‌فرستم.»

«حالا بفرستید. آلوی آبپز می‌تونه منتظر بمونه. مملکت نمی‌تونه. لرد رنلی با قشونش از جاده‌ی رزها پیشروی می‌کنه و کسی خبر نداره که لرد استنیس کی از درگون‌استون بادبان می‌کشه.»

پایسل پلک زد. «اگه سرورم ترجیح می‌دن...»

«بله، ترجیح می‌ده.»

«من برای خدمتگزاری حاضرم.» زنجیر مقام استاد صدای ظریفی داد و او با تامل برخاست. یک دوجین حلقه‌ی استادی دور هم و گره خورده به هم، مزین به جواهرات؛ چیز سنگینی بود. و به نظر تیرون چنین رسید که تعداد حلقه‌های طلا و نقره و پلاتین از فلزهای کم‌ارزش بیشتر است.

پایسل چنان آهسته می‌رفت که وقتی صدای بال به تیرون خبر داد که وقت برخاستن است تخم مرغش را تمام کرده بود و آلوها را چشیده بود؛ نسبت به سلیقه‌اش زیادی پخته و آبکی بودند. زاغ سیاه را در آسمان سحر دید و سریع به سمت انبوه تاقچه‌ها در انتهای دیگر اتاق چرخید.

داروهای استاد منظره‌ی تاثیر برانگیزی به نمایش می‌گذاشتند؛ چندین خمره که دهانه‌شان با موم بسته شده بود، صدها شیشه‌ی درب‌دار، به همان تعداد بطری دودی، تعداد بی‌شماری ظرف پر از گیاهان خشک، هر کدام به دقت برجسی با دستخط دقیق پایسل داشتند. حاصل ذهن منظمی بود و وقتی معمای طرز چیدنشان برای آدم حل می‌شد، نتیجه‌گیری آسان بود که هر نوع معجونی جای خودش را دارد. و چه چیزهای جالبی. خواب شیرین و کابوس، شیرهی خشخاش، اشک لایس، پودر تاول آبله، ضد گرگینه و جنون شیطانی، زهر باسیلیسک، چشم کور، خون بیوه...

با ایستادن روی نوک پا و کشش دادن به بدنش، موفق شد که بطری کوچک خاک گرفته‌ای را از طبقه‌ی بالا بردارد. وقتی برجسبش را خواند، لبخند زد و آن را به آستینش فرو کرد.

سر میز برگشته بود و تخم مرغ دیگری را پوست می‌گرفت که استاد بزرگ پایسل با قدم‌های خرنده‌اش از پله‌ها پایین آمد. پیر مرد نشست و گفت: «انجام شد، سرورم. موضوعی مثل این... به واقع باید سریعاً بهش رسیدگی بشه، البته... گفتید خیلی مهمه؟»

«اوه، بله.» پوره خیلی غلیظ بود و کمی کره و عسل می‌خواست. مطمئناً این اواخر کره و عسل در بارانداز پادشاه کمیاب شده بود، هر چند لرد جایلز ذخیره‌ی کافی از آن‌ها در قلعه‌اش داشت. نصف غذایی که این روزها می‌خوردند از زمین‌های او یا لیدی تاندا می‌آمد. راسبی و استوک‌ورف در شمال نزدیک به شهر بودند و هنوز از جنگ لطمه ندیده بودند.

«شخص پرنس دورن. می‌تونم بیرسم...»

«صلاح نیست.»

«هر چی شما بگید.» کنجکاوای پاپسل چنان می جوشید که تیرون گرمایش را احساس می کرد. «شاید...»

شورای پادشاه...»

تیرون با قاشق چوبی به لبه ی کاسه زد. «شورا برای این وجود داره که به پادشاه مشورت ارائه بده، استاد.»

«همین طوره، و پادشاه...»

«... پسری سیزده ساله است. من به نیابت از ایشون حرف می زنم.»

«به عهده ی شماست. البته. دست شخص پادشاه. با این وجود... خواهر بزرگوار شما، نایب ملکه ی ما...»

«... وظیفه ی سنگینی روی اون شونه های سفید دوست داشتیشه. دوست ندارم به وزنش اضافه کنم. شما چطور؟» تیرون سرش را به یک سمت کج کرد و نگاه پرسشگرانه ای به استاد بزرگ تحویل داد.

پاپسل نگاهش را به غذایش معطوف کرد. چیزی در چشمان ناهمسان سبز و سیاه تیرون بود که باعث می شد دیگران دست و پایشان را گم کنند؛ با اطلاع از این موضوع، از آن به خوبی استفاده می کرد. پیرمرد به آلوها من و من کرد: «آه، بدون تردید حق با شماست، سرورم. شما خیلی ملاحظه دارید که... بار ایشون رو... سبک می کنید.»

«من همچین آدمی هستم.» تیرون دوباره با پوره ی غیر قابل قبول مشغول شد. «با ملاحظه. سرسی به هر حال خواهر عزیز خودمه.»

«و مطمئناً یه زن. یه زن کم نظیر، ولی با این وجود... رسیدگی به تمام نگرانی های مملکت کار کمی نیست، با وجود شکنندگی های جنس مونث...»

آه حتماً، اون یه کبوتر ظریفه، از ادارد استارکک پیوسید. «خوشحالم که نگرانی های منو درک می کنید. و از مهمان نوازی تون سپاسگزارم. اما یه روز طولانی در پیشه.» پاهایش را از لبه آویزان کرد و از صندلی پایین پرید. «لطف می کنید به محض اینکه جوابی از دورن رسید، بلافاصله به من خبر بدید؟»

«البته، سرورم.»

«و فقط به من؟»

«آه... حتماً. دست لکه‌دار پاپسل طوری به ریشش چنگ می‌انداخت که آدم به یاد غرق‌ی می‌افتاد که دنبال طناب است. تیرون از دیدنش دلشاد شد. یک.

به حیاط پشتی وارد شد؛ پاهای لنگش از پله‌ها شاکی بودند. خورشید دیگر کاملاً بالا آمده بود و قلعه در جنب و جوش بود. محافظین روی دیوارها قدم می‌زدند و شوالیه‌ها و سربازها با سلاح‌های کند تمرین می‌کردند. در نزدیکی، بران روی لبه‌ی یک چاه نشسته بود. دو دختر پیشخدمت ملیح که سبد گشاد پر از قالی را دو نفری حمل می‌کردند، با ناز از جلوی او گذشتند، اما سرباز مزدور هیچ توجهی نکرد. تیرون به دخترها اشاره کرد. «بران، ازت ناامید شدم. با وجود همچین منظره‌ای در برابر، تمام توجهت به یه گروه مرد قلدره که با شمشیر به هم می‌زنن.»

بران پاسخ داد: «تو این شهر چند صد جنده‌خونه هست که با چند سکه‌ی مسی می‌تونم هر چقدر خواستم کس بکنم، اما شاید یه روزی زندگیم به این بستگی داشته باشه که این مردها رو چقدر دقیق تماشا کرده باشم.» برخاست. «اون پسره با جلیقه‌ی آبی شطرنجی که روی سپرش نشان سه چشم داره، اسمش چیه؟»

«یه شوالیه‌ی آواره. به خودش تالاد می‌گه. چطور مگه؟»

بران دسته موی افتاده روی چشمانش را کنار زد. «بهترینشونه. اما تماشا کن، حمله‌هاش روی یه نظم مشخص میفته، هر بار طبق یه ترتیب مشابه ضربه می‌زنه.» لبخند زد. «روزی که با من درگیر بشه، این علت مرگش می‌شه.»

«اون به جافری سوگند وفاداری خورده؛ بعیده با تو درگیر بشه.» در حیاط به راه افتادند، بران قدم‌های بلندش را با تیرون تنظیم کرد. این روزها سرباز مزدور ظاهر نسبتاً محترمانه‌ای داشت. موی تیره‌اش شسته و شانه کشیده بود، اصلاح صافی داشت، صفحه سینه‌ی سیاه افسران نگهبانی شهر را به تن داشت. روی شانه‌اش ردای ارغوانی لنیسترها آویزان بود که طرح دست‌های طلایی داشت. تیرون وقتی که او را به سمت محافظین شخصی‌اش منصوب کرد، آن را هدیه داده بود. پرسید: «امروز چند نفر دست به دامان دارم؟»

بران پاسخ داد: «سی و خرده‌ای. مثل همیشه بیشترشون شکایتی دارند، یا چیزی می‌خوان. عزیز دلت باز هم هست.»

غرولند کرد. «لیدی تاندا؟»

«نوکرش. تو رو دعوت کرده که باز باهاش شام بخوری. می‌گه قراره ران آهو سر سفره باشه، با غازی که سس تمشک داره...»

تیریون با تلخی تکمیل کرد: «... دخترش.» از ساعتی که به قلعه‌ی سرخ رسیده بود، لیدی تاندا راحتش نگذاشته بود؛ مسلح به خزانه‌ی پایان ناپذیری از پیراشکی خوک، گراز وحشی و خورش‌های چرب لذیذ. به نحوی به این نتیجه رسیده بود که کوتوله‌ی اشرافزاده داماد شایسته‌ای برای دخترش لالیس خواهد بود، دختری درشت هیکل، تن پرور، کم عقل، که شایعات می‌گفتند در سی و سه سالگی هنوز دوشیزه است. «مراتب تاسفم رو به اطلاعشون برسون.»

«غاز شکم پر نمی‌خوای؟» بران لبخند شرورانه‌ای داشت.

«شاید بهتر باشه تو غازه رو بخوری و با دوشیزه ازدواج کنی. یا بهتر از اون، شاغا رو بفرست.»

«شاغا بیشتر احتمال داره دوشیزه رو بخوره و با غاز ازدواج کنه. به هر حال، لالیس سنگین وزن‌تر از شاغاست.»

«این هم هست.» از زیر سایه‌ی پل سرپوشیده‌ای می‌گذشتند که بین دو برج کشیده شده بود. «دیگه چه کسی منو می‌خواد؟»

سرباز مزدور کمی جدی‌تر شد. «یه نزول‌خور براووسی، با کاغذهای رنگارنگ و امثال اینا، درخواست ملاقات با پادشاه رو داره، به خاطر بازپرداخت یه قرضی.»

«انگار جافری می‌تونه بیشتر از بیست بشماره. این مرد رو پیش لیتل‌فینگر بفرست، یه راهی برای دک کردنش پیدا می‌کنه. بعدی؟»

«یه اشرافی از ترای‌دنت، می‌گه پدرت قلعه‌اش رو سوزونده، به زنش تجاوز کرده و همه‌ی رعیت‌هاش رو کشته.»

«به نظرم بهش جنگ می‌گن.» تیریون بوی گرگ‌ور کلگان به مشامش می‌خورد، یا سر آموری لورچ یا آن سگ شکاری دیگر پدرش، کوهوری. «از جافری چی می‌خواد؟»

«رعایای جدید. تمام این راه رو اومده که برامون بخونه چقدر وفاداره و تقاضای جبران خسارت بکنه.»

«فردا براش وقت باز می‌کنم.» چه واقعاً وفادار بود چه تنها از روی عجز بود، یک فرمانروای مطیع شاید به دردش می‌خورد. «رسیدگی کن که اتاق راحت و غذای گرم بهش بدن. بهش یه جفت چکمه‌ی تازه هم بفرست، خوبش رو، از طرف پادشاه جافری.» سخاوت نشان دادن هیچ وقت ضرر نداشت.

بران با تکان مختصر سر نشان داد که انجامش خواهد داد. «یه گروه بزرگ از نانوایان، قصاب‌ها و سبزی فروش‌ها هم کلمه رو خوردن.»

«دفعه‌ی قبل بهشون گفتم، چیزی ندارم بهشون بدم.» اندک غذایی که وارد بارانداز پادشاه می‌شد، بیشترش به قلعه و سربازخانه اختصاص می‌یافت. قیمت‌های سبزی و ریشه و آرد و میوه به شکل فجیعی بالا رفته بود و تیریون دوست نداشت به این بیندیشد که در چاله کک چه نوع گوشتی در دیگ‌های غذاخوری‌ها می‌پزند. امیدوار بود که ماهی باشد. هنوز رودخانه و دریا را داشتند... حداقل تا وقتی که لرد استنیس بادبان بکشد.

«اونا درخواست حمایت دارن. دیشب یه نانوا رو در کوره‌اش سرخ کردن. جمعیت ادعا داشت که قیمت گزافی برای نون می‌خواست.»

«درسته؟»

«دیگه آمادگی انکار رو نداره.»

«نخوردنش که؟»

«من که نشنیدم.»

تیریون با اخم گفت: «دفعه‌ی بعد می‌خورن. تا اونجا که بتونم حمایتشون می‌کنم. ردا طلایی‌ها...»

«ادعا می‌کنن که بین جمعیت ردا طلایی هم بوده. تقاضا دارن که با شخص پادشاه صحبت کنن.»

«احمق‌ها.» تیریون با عرض تاسف مرخصشان کرده بود؛ خواهرزاده‌اش با شلاق و نیزه این کار را خواهد کرد. وسوسه شد که اجازه‌ی این اتفاق را بدهد... اما نه، جرئتش را نداشت. دیر یا زود دشمنی به بارانداز پادشاه یورش خواهد آورد و آخرین چیزی که می‌خواست خیانتکارهای آماده در داخل دیوارهای شهر بود. «بهشون بگو پادشاه جافری در نگرانی شون سهمیه و هر کار که در توانش باشه انجام می‌ده.»

«اونا نون می خوان، نه قول.»

«اگه امروز بهشون نون بدم، فردا دو برابر این تعداد جلوی دروازه جمع می شن. دیگه چه کسی؟»

«یه برادر سیاه از دیوار. پیشکار می گه که توی شیشه یه دست گندیده با خودش آورده.»

تیریون لبخند محوی زد. «متعجبم که کسی اون دست رو نخورده. به نظرم باید خودم این برادر رو ببینم. احتمالاً یارن نیست که؟»

«نه. یه شوالیه. تورن.»

«سر آلیسر تورن؟» بین تمام برادران سیاهی که در دیوار ملاقات کرده بود، تیریون لیستر از سر آلیسر تورن کمتر از همه خوشش می آمد. مرد بد طینت تلخی که برای خودش زیاده از حد ارزش قائل بود. «فکرش رو که می کنم، الان علاقه ای به ملاقات با سر آلیسر ندارم. یه اتاق تنگ پیدا کن، جایی که کسی حصیرهاش رو تو یک سال اخیر عوض نکرده باشه، بذار دستش یه کم دیگه بگنده.»

بران تودماغی خندید و به راه خودش رفت، تیریون با زحمت مشغول بالا رفتن از پله های مارپیچ شد. وقتی در طول حیاط بیرونی می لنگید، صدای بالا کشیدن در آهنی را شنید. خواهرش و گروه بزرگی از همراهان، جلوی دروازه ی اصلی منتظر بودند.

سوار اسب چالاک سفیدش، سرسی مثل الهه ای سبزپوش روی او سایه می انداخت. بدون گرمی در لحنش، او را صدا زد: «برادر.» ملکه از کاری که او با جینوس اسلینت کرده بود خشنود نشده بود.

«علیاحضرت.» تیریون مودبانه تعظیم کرد. «امروز صبح چقدر دوست داشتی شدی.» تاجش از طلا بود، شلش قاقم. ملترمین رکابش پشت سرش سوار اسب بودند: سر بارس بلانت از گارد شاهنشاهی، با اخم مورد علاقه و زره ی سفیدش؛ سر بیلان سوان، با کمان آویزان از زین نقره نشانش؛ لرد جایلز راسپی، با سرفه های خشدار بدتر از همیشه؛ هالین پایرومنسر از صنف کیمیاگران؛ و محبوب جدید ملکه، عموزاده شان سر لنسل لیستر؛ ملازم شوهر مرحوم ملکه به اصرار او به مقام شوالیه ترقی کرده بود. وایلار و بیست محافظ همراهیشان می کردند. تیریون پرسید: «امروز عازم کجایی، خواهر؟»



«دروازه‌ها رو گشت می‌زنم تا منجنیق‌ها و آتش‌افکن‌های تازه رو بازدید کنم. حاضر نیستم فکر کنم که همه‌ی ما به اندازه‌ی تو نسبت به دفاع شهر بی‌تفاوتیم.» سرسی آن چشمان سبز روشنش را روی او دوخت؛ حتی موقع تحقیر هم زیبا بودند. «بههم اطلاع دادند که رنلی بر تیون از های‌گاردن به راه افتاده. داره از جاده‌ی رزها پیشروی می‌کنه، با تمام قواش در پشت سرش.»

«واریس همین گزارش رو به من داده.»

«ممکنه تا کامل شدن قرص ماه به اینجا برسه.»

تیریون به او اطمینان داد: «نه با این سرعت فارغ البال فعلی. هر شب تو یه قلعه‌ای جشن می‌گیری و از هر تقاطع که رد می‌شه بار عام می‌ده.»

«و هر روز عده‌ی بیشتری تحت پرچمش جمع می‌شن. می‌گن قشونش الان صد هزار نفر شده.»

«به نظر کمی اغراقه.»

سرسی با تشر گفت: «حمایت استورمز اند و های‌گاردن رو داره، ابله فسقلی. همه‌ی پرچمدارهای تایرل جز ردواین‌ها، و من کسیم که به این خاطر باید ازش ممنون باشی. تا وقتی که اون دوقلوهای آبله‌رو رو دارم، لرد پاکستر تو آربر سر جاش می‌شین و خودش رو خوش شانس حساب می‌کنه که درگیر نیست.»

«حیف که گذاشتی شوالیه‌ی گل‌ها از لای انگشت‌های خوشگلت لیز بخوره. به هر حال، رنلی جز ما نگرانی‌های دیگه‌ای داره. پدرمون در هارن‌هال، راب استارک در ریورران... اگه جای اون بودم، همین کارها رو می‌کردم. پیشروی می‌کردم، قدرتم رو به رخ مملکت می‌کشیدم، تماشا می‌کردم، صبر می‌کردم. می‌گذاشتم وقتی از لحظات شیرین استفاده می‌کنم، رقبای من با هم بجنگند. اگه استارک ما رو شکست بده، جنوب مثل هدیه‌ی بادآورده‌ای از جانب خدایان، به دست رنلی میفته و اون یه سرباز هم از دست نداده. و اگه سرنوشت خلاف این باشه، می‌تونه وقتی ضعیف شدیم روی سر ما فرود بیاد.»

سرسی آرام نشده بود. «می‌خوام کاری کنی که پدر ارتشش رو به بارانداز پادشاه بیاره.»

که هیچ فایده‌ای نداره، جز اینکه تو احساس امنیت بکنی. «چه موقع من اون قدر قدرت داشتم که پدر رو به کاری وادار کنم؟»

به این سوال اعتنایی نکرد. «و کی قصد داری جیمی رو آزاد کنی؟ صد برابر تو ارزش داره.»

تیریون لبخند کجی زد. «خواهش می‌کنم اینو به لیدی استارک نگو. برای مبادله صد تا از من نداریم.»

«پدر حتماً دیوانه بوده که تو رو فرستاده. از بی‌مصرف هم بدتری.» ملکه با افسار ضربه زد و سر اسبش را چرخاند. شنل قاقمش پشت سرش موج برداشت و با یورتمه‌ی سریعی از دروازه خارج شد. ملازمین رکابش با شتاب تعقیبش کردند.

تیریون در واقع از رنلی برتیون نصف برادرش استنیس بیم نداشت. رنلی محبوب عوام بود، اما قبل این هرگز سربازها را در جنگ رهبری نکرده بود. استنیس برخلاف این بود: قاطع، سرد، فاقد گذشت. تنها اگر راهی برای اطلاع از وقایع در گون‌استون داشتند... اما هیچ یک از ماهیگیرانی که به آن‌ها پول داده بود که جاسوسی جزیره را بکنند برنگشته بودند و حتی خبرچین‌هایی که خواجه مدعی بود به درون خانه‌ی استنیس نفوذ داده، به شکل شومی ساکت بودند. ولی بدنه‌ی راه راه کشتی‌های جنگی لایسی، دور از ساحل مشاهده شده بود و واریس گزارش‌هایی از میر داشت که ناخدا‌های مزدور به خدمت در گون‌استون درآمده‌اند. اگر وقتی رنلی به دروازه‌ها یورش می‌آورد استنیس از دریا حمله کند، زود سر جافری را به نیزه خواهند زد. بدتر، مال او کنار جافری خواهد بود. فکر افسرده‌کننده‌ای بود. باید ترتیبش را می‌داد که در صورت احتمال وقوع بدترین حالت، شی به جای امنی در خارج شهر منتقل شود.

پادریک پین کنار در اتاقش ایستاده بود، به مطالعه‌ی کف راهرو مشغول بود. به اطلاع سگک کمر بند تیریون رساند که: «داخل هستند، توی اتاقتون. سرورم. منو ببخشید.»

تیریون آه کشید. «به من نگاه کن پاد. وقتی با شلوارم حرف می‌زنی، دست و پام رو گم می‌کنم که نکته باز باشه. کی تو اتاقمه؟»

«لرد لیتل‌فینگر.» پادریک موفق شد که نگاه سریعی به صورت او بیندازد، سپس با عجله چشمانش را پایین انداخت. «منظورم لرد پتایر. لرد بیلیش. خزانه‌دار.»

«طوری می‌گی که انگار چند نفرن.» پسرک طوری قوز کرد که انگار سیلی خورده بود، موجب شد که تیریون احساس گناه عجیبی بکند.

لرد پتایر روی صندلی کنار پنجره نشسته بود، بی تفاوت و با وقار، با نیم تنه‌ی مخمل آلویی و شل ستن زرد، دست دستکش پوشش را روی زانویش گذاشته بود. «پادشاه با کمان داره با خرگوش‌ها می‌جنگه. خرگوش‌ها دارن برنده می‌شن. بیا تماشا کن.»

تیریون برای نگاه کردن باید روی نوک پا می‌ایستاد. در پایین، خرگوش مرده‌ای روی زمین افتاده بود؛ یکی دیگر با گوش‌های جنبان دراز کم مانده بود به خاطر تیری که در پهلویش فرو رفته بود بمیرد. تیردان‌هایی که تیرهایشان مصرف شده بود، مثل کاه‌هایی که باد پخششان کرده باشد روی زمین سخت پراکنده بودند. جافری داد زد: «حالا!» شکاربان خرگوشی را که نگه داشته بود رها کرد و خرگوش جست و خیز کنان دور شد. جافری ماشه‌ی کمان را کشید. تیر با فاصله‌ی دو قدم خطا رفت. خرگوش روی پاهای عقبش ایستاد و به پادشاه دماغ جنباند. جاف فحش بر لب اهرم را کشید تا زه به جایش برگردد، اما حیوان قبل گذاشتن تیر رفته بود. «یکی دیگه!» شکاربان به داخل جعبه دست برد. این یکی مثل صاعقه‌ای قهوه‌ای روی سنگ‌ها دوید و شلیک با عجله‌ی جافری با فاصله‌ی کمی از بالا از میان پاهای سر پرستون رد شد.

لیتل‌فینگر رو برگرداند و از پادریک پین پرسید: «پسر، از دیزی خرگوش خوشت میاد؟»

پاد به چکمه‌های ملاقاتی خیره شد؛ چرم دوست داشتنی سرخ با حاشیه دوزی سیاه. «برای خوردن، سرورم؟»  
لیتل‌فینگر توصیه کرد: «روی دیزی سرمایه گذاری کن. خرگوش‌ها خیلی زود از دیوارهای قلعه بالا می‌رن. سه بار در روز خرگوش می‌خوریم.»

تیریون گفت: «بهتر از سیخ موشه. پاد تنهامون بذار. مگه اینکه لرد پتایر نوشیدنی بخوان؟»

«متشکرم، ولی نمی‌خوام.» لیتل‌فینگر لبخند تمسخرش را به نمایش گذاشت. «می‌گن اگه با کوتوله شراب بنوشی، صبح که بیدار شدی داری کنار دیوار قدم می‌زنی. سیاه پوشیدن رنگ پریدگی ناخوشایند منو بروز می‌ده.»

نگران نباش سرورم، چیزی که برای شما در نظر دارم دیوار نیست. روی صندلی بلندی نشست که چند بالشتک رویش چیده بودند و گفت: «امروز خیلی برازنده به نظر می‌رسید، سرورم.»

«احساسم جریحه‌دار شد. می‌میرم که هر روز قیافه‌ام برازنده باشه.»

«نیم تنه تازه است؟»

«بله. خیلی دقت دارید.»

«آلویی و زرد. اینه رنگ‌های خاندان شما؟»

«نه. اما آدم از اینکه روز و شب به رنگ پوشه خسته می‌شه، حداقل من به این نتیجه رسیدم.»

«اونم چاقوی قشنگیه.»

«واقعاً؟» شیطنت از چشمان لیتل فینگر می‌بارید. چاقو را کشید و بی تفاوت نگاهش کرد، انگار قبلاً ندیده بود.

«فولاد والریایی و دسته‌ی استخوان ازدها. ولی به خرده طرحش ساده است. آگه می‌خواید مال شماست.»

«من؟» تیرویون نگاه طولانی‌ای به او انداخت. «نه. فکر نکنم. هیچ وقت مال من نبوده.» می‌دانست؛ مردک گستاخ. می‌دونه و می‌دونه که من می‌دونم، فکر می‌کنه که دستم بهش نمی‌رسه. اگر مردی واقعاً خودش را در میان طلا مسلح کرده بود، آن کس پتایر بیلش بود، نه جیمی لنیستر. زرهی معروف جیمی فولاد با رویه‌ی طلایی بود، اما لیتل فینگر، آه... تیرویون چند چیز در مورد پتایر عزیز کشف کرده بود که هر کدام بر اضطرابش افزوده بود.

ده سال پیش، جان ارن شغل دفتری کم اهمیتی در گمرک به او داده بود، مقامی که لرد بیلش خیلی زود با جمع‌آوری عایدی سه برابر بیشتر از هر یک از مالیات بگیرهای پادشاه ارزش خودش را نشان داده بود. پادشاه رابرت خرج‌کننده‌ی قهاری بود. مردی مثل پتایر بیلش که استعداد مالیدن دو سکه‌ی طلا به هم و درآوردن یکی دیگر از میان آن‌ها را داشت، برای دست او بسیار با ارزش بود. ترقی لیتل فینگر به سرعت تیر بوده. بعد سه سال از ورود به دربار، خزانه‌دار و عضوی از شورای کوچک شده بود و امروز درآمد سلطنت ده برابر زمان سلف عاجزش بود... هر چند بدهی‌ها نیز به همان اندازه زیاد شده بود. تردست ماهر بود پتایر بیلش.

آه، او زیرک بود. تنها طلا جمع نمی‌کرد که در خزانه انبار کند، نه. در عوض بدهی‌های پادشاه وعده وعید می‌داد و طلای پادشاه را به جریان می‌انداخت. ارابه، فروشگاه، کشتی، زمین می‌خرید. وقتی غله فراوان بود می‌خرید و وقتی نان کمیاب بود می‌فروخت. از شمال پشم و از جنوب کتان و از لایس توری می‌خرید، انبار می‌کرد، جابجا می‌کرد، رنگ می‌زد، می‌فروخت. ازدهای طلایی بچه می‌زایدند و زیاد می‌شدند، و لیتل فینگر قرضشان می‌داد و با بچه‌هایشان به خانه برمی‌گرداند.

و در این میان، آدم‌های خودش را به سمت‌های مختلف منصوب می‌کرد. کلیددارها مال او بودند؛ هر چهار نفر. حسابدار سلطنتی و ترازودار سلطنتی آدم‌هایی بودند که او معرفی کرده بود. روسای مسئول هر سه ضرابخانه. روسای بنادر، مالیات و خراج بگیرها، مسئولین گمرک، کارگزاران پشم ریزی و شراب گیری، متصدیان اسکله‌ها؛ نه نفر از هر ده تا به لیتل‌فینگر تعلق داشتند. آن‌ها اشخاصی با نسب کم و بیش متوسط بودند؛ فرزندان بازرگانان، اشرافی‌های دون پایه، گاهی حتی خارجی‌ها، اما با قضاوت از روی نتیجه، خیلی قابل‌تر از اسلاف اشرافزاده‌شان.

هیچ کس به فکرش نرسیده بود که این انتصاب‌ها را به چالش بکشد، و چرا باید چنین کاری می‌کردند؟ لیتل‌فینگر تهدیدی برای کسی نبود. زیرک، لبخند به لب، سرزنده، دوست همه، همیشه توانایی آن را داشت که طلای مورد نیاز پادشاه یا دستش را فراهم کند، و با این وجود چنان نسب غیر برجسته‌ای داشت که کسی از او نمی‌ترسید، تنها یک پله برتر از شوالیه‌های خانه به دوش محسوب می‌شد. پرچمداری برای احضار نداشت، ارتشی از مزدوران نداشت، پایگاه مستحکمی نداشت، املاک قابل توجهی نداشت، امید به ازدواج با آتی‌های نداشت.

اما شهامتش رو دارم که علیه‌اش اقدامی بکنم؟ حتی اگر خائن باشه؟ ابداً اطمینان نداشت که قدرتش را دارد، خصوصاً حالا که جنگ شعله‌ور بود. با در اختیار داشتن وقت، می‌توانست طرفداران لیتل‌فینگر در موقعیت‌های کلیدی را با مال خودش معاوضه کند، اما...

فریادی از حیاط به گوش رسید. لرد بیلش نتیجه گرفت: «آه، اعلیحضرت یه خرگوش کشته.»

تیریون گفت: «لابد یه تنبلش رو. سرورم، شما در ریورران تحت سرپرستی بودید. شنیدم با تالی‌ها صمیمی شده بودید.»

«می‌شه گفت. خصوصاً با دخترها.»

«چقدر صمیمی؟»

«بکارتشون نصیب من شده. به حد کافی صمیمی محسوب می‌شه؟»

دروغ؛ تیریون نسبتاً مطمئن بود که این ادعا دروغ است، ولی چنان خون‌سردانه بیان شده بود که آدم ممکن بود باورش شود. احتمال داشت که کتلین استارک فرد دروغگو باشد؟ در مورد عزل بکارت، و شاید خنجر؟ تیریون

هر چه بیشتر عمرش می گذشت، بیشتر درک می کرد که هیچ چیز ساده نیست و به صحت کمتر چیزی می شود اعتماد کرد. اعتراف کرد: «دخترهای لرد هاستر منو دوست ندارند. شک دارم به هر نوع پیشنهاد احتمالی من گوش کنن. ولی جملات مشابه از زبان شما، شاید به گوششون خوشایندتر باشه.»

«به جملات بستگی داره. اگه قصد دارید سنسارو در عوض برادرتون پیشنهاد بدید، وقت کس دیگه ای رو تلف کنید. جافری محاله که از بازیچهش دست بکشه و لیدی کتلین اون قدر احمق نیست که شاه کش رو با یه دختر مردنی مبادله کنه.»

«قصد دارم آریا رو هم در اختیار داشته باشم. کسایی رو مامور گشتن کردم.»

«جوینده هنوز یابنده نشده.»

«یادم می مونه، سرورم. به هر حال، کسی که امیدوار بودم شما روش تاثیر داشته باشید لیدی لایسا. برای ایشون پیشنهاد چرب تری دارم.»

«لایسا از کتلین انعطاف پذیرتره، درست... ولی ترسو تره و اون طور که فهمیدم از شما متنفره.»

«به باورش دلیل خوبی داره. وقتی در ایری مهمونش بودم، اصرار داشت که شوهرش رو من کشتم و حاضر نبود به انکارهای من توجهی کنه.» به جلو خم شد. «اگه قاتل واقعی جان ارن رو تحویلش بدم، شاید به من نظر محبت آمیزتری داشته باشه.»

با این حرف لیتل فینگر از جایش برخاست. «قاتل واقعی؟ اعتراف می کنم که کنجکاوی منو تحریک کردید. چه کسی رو پیشنهاد می کنید؟»

نوبت لبخند زدن تیریون بود. «من با گشاده دستی به دوستانم هدیه می دم. لایسا ارن باید متوجه این موضوع بشه.»

«دوستیش رو لازم دارید، یا شمشیرهاش رو؟»

«هر دو.»

لیتل‌فینگر نوک باریک ریشش را نوازش داد. «لایسا گرفتاری‌های خودش رو داره. کوه‌نشین‌ها با قوای بیشتری از کوهستان ماه برای غارت خارج می‌شن... و بهتر از همیشه مسلحن.»

تیریون لنیستر، کسی که خودش آن‌ها را مسلح کرده بود، گفت: «نگران کننده است. می‌تونم بهشون کمک کنم. یه حرف از طرف من...»

«و این حرف چه بهایی داره؟»

«می‌خوام لیدی لایسا و پسرش، جافری رو پادشاه اعلام کنند، سوگند وفاداری بخورن و علیه استارک‌ها و تالی‌ها اعلام جنگ کنن.»

لیتل‌فینگر سر تکان داد. «یه سوسک تو پورته افتاده، لنیستر. لایسا محاله شوالیه‌هاش رو به جنگ ریورران بفرسته.»

«من هم همچین درخواستی ندارم. ما کمبود دشمن نداریم. از قوای ایشون علیه لرد رنلی استفاده می‌کنم؛ یا لرد استنیس، اگه از درگون‌استون حرکت بکنه. در عوض، بهشون عدالت در حق جان ارن و صلح در ویل رو تقدیم می‌کنم. حتی اون بچه‌ی رقت‌انگیزش رو مثل پدرش به سمت مدافع شرق منصوب می‌کنم.» صدای پسر بچه‌ای از خاطراتش زمزمه کرد: می‌خوام پرواز کردنش رو ببینم. «و برای تحکیم معامله، خواهرزاده‌م رو بهشون می‌دم.»

افتخار آن را داشت که شگفت‌زدگی واقعی را در چشمان سبز مایل به خاکستری پتایر بیلش ببیند. «میرسلا؟»

«وقتی به سن بلوغ رسید، می‌تونه با لرد رابرت ازدواج کنه. تا اون موقع، ملازم لیدی لایسا در ایری می‌شه.»

«و علیاحضرت چه نظری در مورد این کلک دارند؟» وقتی تیریون شانه بالا انداخت لیتل‌فینگر بلند خندید. «فکرش رو نمی‌کردم. تو مرد کوچولوی خطرناکی هستی، لنیستر. بله، من می‌تونم این آواز رو تو گوش لایسا بخونم.» باز لبخند مکارانه، شیطنت در نگاه. «اگه مایل باشم.»

تیریون سر تکان داد، صبر کرد، می‌دانست که لیتل‌فینگر زیاد ساکت نمی‌ماند.

بعد مدتی مکث، لرد پتایر بدون کوچک‌ترین نشانه‌ای از خجالت ادامه داد: «پس این وسط چه سهمی برای من در نظر گرفتی؟»

«هارن‌هال.»

قیافه‌اش تماشایی بود. پدر لرد پتایر کوچک‌ترین بین لردهای کم‌اهمیت بوده، پدر بزرگش شوالیه‌ی آواره‌ای بوده که ملکی نداشته؛ از طریق نسب، سهمش بیش از چند جریب زمین سنگلاخ در سواحل بادخیز فینگرز نبود. هارن‌هال یکی از شیرین‌ترین میوه‌های هفت پادشاهی بود، زمین‌هایش وسیع و غنی و حاصل‌خیز بودند، قلعه‌ی بزرگش یکی از مستحکم‌ترین‌های مملکت بود... و چنان بزرگ بود که ریورران در برابرش کوچک بود، جایی که پتایر بیلش تحت سرپرستی تالی‌ها بزرگ شده بود، تا اینکه جرئت کرده بود به دختر لرد هاستر نظر داشته باشد و خیلی راحت بیرونش انداختند.

لیتل‌فینگر مدتی به بهانه‌ی مرتب کردن چین‌ش‌نش به تفکر مشغول شد، اما تیرویون برق طمع را در آن چشمان مکار گریه‌مانند دیده بود. می‌دانست که او را به دام انداخته. لرد پتایر بعد مدتی گفت: «هارن‌هال نفرین شده است.» سعی داشت که بی‌تفاوت به نظر برسد.

«پس با خاک یکسانش کن و یه تازه‌اش رو بساز که برازنده‌ات باشه. کمبود سکه نخواهی داشت. قصد دارم تو رو لرد اعظم برای دنت کنم. فرمانرواهای رودخانه ثابت کردند که قابل اعتماد نیستند. بذار سرزمین‌هاشون به تو سوگند وفاداری بخورن.»

«حتی تالی‌ها؟»

«اگه وقتی کارمون تموم شد تالی‌ای باقی مونده باشه.»

لیتل‌فینگر قیافه‌ی پسری را داشت که دزدکی شانه‌ی غسل را گاز زده. مواظب بود که زنبورها نیشش نزنند، اما غسل خیلی شیرین بود. «هارن‌هال تمام املاک و عوایدش. با یه حرکت، منو یکی از بزرگ‌ترین فرمانرواهای مملکت می‌کنی. نه اینکه ناسپاس باشم سرورم، اما... چرا؟»

«در موضوع به قدرت رسیدن به خواهرم خدمت کردی.»

«مثل جینوس اسلینت. کسی که اخیراً همین قلعه‌ی هارن‌هال بهش بخشیده شد... ولی وقتی که دیگه فایده‌ای نداشت از چنگش بیرون کشیدند.»



تیریون خندید. «منو گیر انداختی، سرورم. چی می‌تونم بگم؟ به شما برای تصاحب لیدی لایسا محتاجم. احتیاجی به جینوس اسلینت نداشتم.» شانه‌ی کجش را بالا انداخت. «ترجیح می‌دم شما در هارن‌هال نشسته باشید، تا اینکه رنلی روی تخت آهنین بشینه. از این واضح‌تر می‌شه؟»

«البته که واضح‌ه. متوجه هستید که شاید لازم باشه دوباره با لایسا ارن همبستر بشم تا رضایتش رو برای این ازدواج جلب کنم؟»

«شک ندارم که این کار در توان شما هست.»

«یه بار به ند استارک گفتم وقتی که خودت رو لخت در بغل یه زن زشت می‌بینی، تنها کار اینه که چشمت رو ببندی و کار رو تموم کنی.» لیتل‌فینگر انگشتانش را در هم فرو برد و به چشمان ناهمسان تیریون خیره شد. «دو هفته بهم فرصت بدید که کارهام رو سر و سامان بدم و کشتی پیدا کنم که منو به گال‌تاون برسونه.»

«مناسبه.»

مهمانش برخاست. «سحر خیلی دلپذیری بود، لنیستر. و سودمند... برای هر دومون، امیدوارم.» تعظیم کرد، شنلش چرخ زردی خورد و از در خارج شد.

دو.

به اتاق خوابش رفت تا منتظر واریس بماند که زود پیدایش می‌شد. حدس می‌زد وقت غروب. شاید هم دیرتر، وقت طلوع ماه، هر چند امیدوار بود که چنین نشود. امشب امید داشت که به ملاقات شی برود. وقتی کمتر از یک ساعت بعد، گالت کلاغ سنگی اطلاع داد که مرد پودر خورده دم در منتظر است، غافلگیری خوشایندی بود. خواجه سرزنشش کرد: «شما ظالمید که استاد بزرگ پایسل رو این طور به تقلا انداختید. اون مرد نمی‌تونه یه راز رو نگه داره.»

«کلاغ داره به زاغ می‌گه که پرهاش سیاه‌ست؟ یا شاید ترجیح می‌دید بهتون نگم که به دوران مارتل چی پیشنهاد دادم؟»

واریس ریز خندید. «شاید پرنده‌های کوچکم بهم گفته باشن.»

«واقعاً گفتن؟» می‌خواست که بشنود. «ادامه بدید.»

«دورنی‌ها تا حالا از این جنگ‌ها دور موندن. دوران مارتل پرچمدارهاش رو احضار کرده، اما فقط همین. نفرتش از خاندان لنیستر به خوبی شناخته شده است و همه باور دارند که به لرد رنلی ملحق می‌شه. شما مایلید که نظرش رو تغییر بدید.»

«این‌ها واضحه.»

«تنها معما اینه که شما چه چیزی در عوض بیعتش بهش پیشنهاد دادید. پرنس مرد با عاطفه‌ایه و هنوز برای خواهرش الیا و بچه‌ی شیرینش عزاداره.»

«پدرم یه بار بهم گفت که یه فرمانروا به احساسات اجازه نمی‌ده که سد راه جاه طلبی‌ش بشن... و از قضا حالا که لرد جینوس سیاه پوشیده، ما یه جای خالی در شورای کوچک داریم.»

واریس اقرار کرد: «ساده نمی‌شه از یه جایگاه در شورا گذشت، ولی برای اینکه یه مرد مغرور قتل خواهرش رو فراموش کنه کافیه؟»

«چرا فراموش کنه؟» تیریون لبخند زد. «قول دادم قاتلین خواهرش رو زنده یا مرده تحویل بدم، هر کدوم که خودش ترجیح می‌ده. البته بعد خاتمه‌ی جنگ.»

واریس نگاه برنده‌ای به او انداخت. «پرنده‌های کوچک من بهم گفتن که پرنسس الیا... وقتی سراغش اومدن... اسم خاصی رو داد زد.»

«به رازی که همه می‌دونن می‌شه گفت راز؟» در کسترلی راک همه اطلاع داشتند که گرگور کلگان الیا و نوزادش را کشته. می‌گفتند در حالی که دستش آلوده به خون و مغز نوزاد بوده به پرنسس تجاوز کرده.

«این راز، یکی از قسم خورده‌های پدر والامقام شماست.»

«پدرم اولین کسیه که اقرار می‌کنه پنجاه هزار سرباز دورنی با ارزش‌تر از یه سگ هاره.»

واریس روی گونه‌ی پودر زده‌اش دست کشید. «و اگه پرنس دوران علاوه بر شوالیه‌ای که مرتکب این عمل شده، خون لردی رو خواست که دستورش رو داده...»

«رابرت برتیون رهبر شورش بود. تمام دستورها در نهایت از جانب اون بود.»

«رابرت در بارانداز پادشاه نبود.»

«دوران مارتل هم نبود.»

«پس خون در عوض غرور، صندلی در عوض جاه طلبی. پرداخت طلا و زمین، نیازی به ذکرشون نیست. پیشنهاد شیرینیه... ولی شیرینی‌ها ممکنه مسموم باشن. اگه جای پرنس بودم، قبل دست دراز کردن به این شانه‌ی عسل چیز بیشتری طلب می‌کردم. یه نشانه از صداقت، تضمینی در برابر خیانت.» واریس زنده‌ترین لبخندش را زد. «کنجکاوم که کدومش رو بهشون می‌دید.»

تیریون آه کشید. «می‌دونی، مگه نه؟»

«حالا که این طور مطرح می‌کنید... باید بگم که بله. تامن. نمی‌شه میرسلا رو هم به دوران مارتل پیشنهاد بدید، هم به لایسا ارن.»

«یادم بندازید که هیچ وقت این بازی حدس زدن رو با شما انجام ندم. تقلب می‌کنید.»

«پرنس تامن پسر خوبی.»

«اگه وقتی هنوز کوچکه از سرسی و جافری دورش کنم، شاید حتی وقتی بزرگ شد مرد خوبی بشه.»

«و یه پادشاه خوب؟»

«جافری پادشاه.»

«و تامن وارثش، اگه اتفاق بدی برای اعلیحضرت بیفته. تامن که ذاتاً این قدر دوست داشتنیه و به شکل قابل ملاحظه‌ای... سربراهه...»

«ذهن شکاکی داری، واریس.»

«این حرف رو تحسین تلقی می‌کنم، سرورم. در هر صورت، پرنس دوران احتمالش کمه که به این احترام زیادی که بهش قائل می‌شید بی توجهی کنه. باید بگم ماهرانه اجرا می‌شه... جز اینکه یه نقص کوچک داره.»

کوئوله خندید. «به اسم سرسی؟»

«صلاح مملکت چه ارزشی در برابر عشق مادر نسبت به میوه‌ی عزیز رحمش داره؟ شاید به خاطر شکوه خاندان و امنیت قلمرو، ملکه قانع بشه که تا من یا میرسلا رو از خودش دور کنه. اما هر دو؟ مطمئناً خیر.»

«چیزی که سرسی ازش خبر نداره ضرری به من نمی‌زنه.»

«و اگه قبل از به ثمر رسیدن نقشه‌ها تون علیاحضرت از نیتتون مطلع شد؟»

«خب، اون وقت به این نتیجه می‌رسم که کسی که بهش گفته قطعاً دشمن منه.» در حالی که واریس تر تر می‌خندید، تیویون با خودش فکر کرد که: سه.

اگه می‌خوای به خونه بری، امشب به جنگل خدایان بیا.

کلمات در صدمین بار خواندن فرقی با اولین باری نداشتند که سنسنا تکه کاغذ تا خورده را زیر بالشش یافته بود. نمی‌دانست که چطور به آنجا رسیده یا چه کسی فرستاده. امضا نداشت، مهر نداشت، دستخط ناشناس بود. کاغذ را روی سینه‌اش مچاله کرد و خیلی آهسته به خودش زمزمه کرد: «اگه می‌خوای به خونه بری، امشب به جنگل خدایان بیا.»

چه معنایی می‌توانست داشته باشد؟ بهتر نبود آن را پیش ملکه می‌برد که رفتار خوبش را ثابت کند؟ با اضطراب شکمش را مالش داد. خونمردگی بنفش تندی که هدیه‌ی سر مرین بود به زرد زشتی محو شده بود، اما هنوز درد داشت. وقتی ضربه زد، دستکش زنجیری داشت. تقصیر خودش بود. باید یاد می‌گرفت که احساساتش را بهتر از این پنهان نگه دارد تا جافری را خشمگین نکند. وقتی شنید که جن لرد اسلینت را به دیوار فرستاده موقعیتش را فراموش کرد و گفت: «امیدوارم آدرها جونس رو بگیرن.» پادشاه خشنود نشده بود.

اگه می‌خوای به خونه بری، امشب به جنگل خدایان بیا.

سنسنا چقدر با حرارت دعا کرده بود. ممکن بود که سرانجام اجابت شده باشد، شوالیه‌ای واقعی به نجاتش آمده باشد؟ شاید یکی از دوقلوهای ردواین بود، یا سر بیلان سوان دلیر... یا حتی بریک داندریون، لرد جوانی که دوستش جین پول عاشقش شده بود، با آن موهای سرخ طلایی و ستاره‌های پخش شده روی ردای سیاهش.

اگه می‌خوای به خونه بری، امشب به جنگل خدایان بیا.

چطور اگر یکی از شوخی‌های ظالمانه‌ی جافری بود، درست مثل آن روزی که او را بالای دیوار برده بود تا سر پدرش را نشان دهد؟ یا شاید دام زیرکانه‌ای بود تا ثابت شود که وفادار نیست. اگر به جنگل خدایان می‌رفت، امکان داشت که سر ایلن پین را آیس در دست نشسته زیر درخت نیایش بیابد، با آن چشمان کم‌رنگ منتظر اینکه آیا او می‌آید یا نه؟

اگه می‌خوای به خونه بری، امشب به جنگل خدایان بیا.

وقتی در باز شد، با عجله یادداشت را زیر ملافه فرو کرد و رویش نشست. خدمتکار اتاق خوابش بود، عاری از لطافت با موهای سست قهوه‌ای. «چی می‌خوای؟»

«بانوی من امشب نمی‌خوان حمام کن؟»

«آتش روشن کن، به نظرم... احساس می‌کنم سرما خوردم.» می‌لرزید، هر چند امروز گرم بوده.

«هر چی شما دستور بدید.»

سنسا با شک دختر را تماشا کرد. یادداشت را دیده بود؟ او کسی بود که آن را زیر بالش گذاشته؟ محتمل به نظر نمی‌رسید؛ دختر خنگی به نظر می‌رسید، نه کسی که به درد رساندن پیام‌های سری می‌خورد، اما سنسا او را نمی‌شناخت. ملکه خدمتکارهای او را هر دو هفته تعویض می‌کرد که مطمئن شود کسی با او صمیمی نمی‌شود.

وقتی آتش روشن شد، سنسا تشکر خشکی از خدمتکار کرد و دستور داد که خارج شود. دخترک مثل همیشه سریع اطاعت کرد، اما سنسا نتیجه گرفت که مکاری در چشمانش مشهود بود. بدون شک با عجله می‌رفت که به ملکه گزارش دهد، یا شاید به واریس. مطمئن بود که تمام خدمتکارها جاسوسی‌اش را می‌کنند.

وقتی تنها شد، یادداشت را به شعله‌ها انداخت، کز برداشتن و سیاه شدن کاغذ را تماشا کرد. آگه می‌خوای به خونه بری، امشب به جنگل خدایان بیا. به سمت پنجره‌اش رفت. آن پایین، شوالیه‌ی کوتاهی را با زرهی به رنگ پریدگی ماه و ردای ضخیم سفید می‌دید که روی پل معلق قدم می‌زد. از روی قدش مشخص بود که سر پرستون گرین‌فیلد است. ملکه به سنسا آزادی در قلعه را داده بود، اما با این حال اگر می‌خواست این ساعت شب دژ می‌گور را ترک کند، شوالیه مقصدش را می‌پرسید. باید چه می‌گفت؟ ناگهان خوشحال شد که یادداشت را سوزانده.

بند لباسش را باز کرد و به تختش خزید، اما خوابش نبرد. هنوز آنجا بود؟ چقدر منتظر می‌ماند؟ یادداشت فرستادن و هیچی نگفتن چقدر ظالمانه بود. افکار مغزش را خوردند و خوردند. تنها اگر کسی را داشت که به او می‌گفت چکار باید بکند. دلش برای سپتا موردان تنگ شده بود، از آن هم بیشتر برای جین پول، وفادارترین دوستش. سپتا همراه دیگران به جرم خدمت به خاندان استارک سرش را از دست داده بود. سنسا نمی‌دانست چه بلایی سر جین آمده، کسی که از اتاقش ناپدید شده بود و دیگر هرگز ذکری از او به میان نیامده بود. سعی می‌کرد زیاد به او فکر نکند، با این حال گاهی خاطرات ناخودآگاه می‌آمدند و آن وقت نگه داشتن اشک‌ها

سخت می‌شد. هر چند وقت یک بار حتی یاد خواهرش می‌افتاد. تا حالا آریا دیگر جایش در ویتترفل امن بود، می‌رقصید و گلدوزی می‌کرد، با برن و ریکان کوچولو بازی می‌کرد، حتی اگر دلش می‌خواست برای سواری به شهر زمستانی می‌رفت. سنسا نیز اجازه‌ی سواری داشت، اما تنها در حیاط، و تمام روز دور یک دایره چرخیدن خسته‌کننده می‌شد.

وقتی فریادها را شنید کاملاً بیدار شد. ابتدا گنگ بودند، سپس بلندتر شدند. چندین صدا که همزمان داد می‌زدند. تشخیص نمی‌داد که چه می‌گویند. اسب‌ها هم بودند و صدای چکمه‌ها و فریاد دستورها. به کنار پنجره خزید و دید که سربازها نیزه و مشعل در دست روی دیوارها می‌دوند. به تخت برگرد، چیزی نیست که به تو مربوط باشه، فقط یه جور دردسر تازه اون بیرون تو شهره. اخیراً تمام صحبت‌های کنار چاه آب در مورد مشکلات شهر بود. مردمی که از جنگ می‌گریختند داخل شهر جمع می‌شدند و جز با دزدی و کشتن یکدیگر راهی برای گذران زندگی نداشتند. برو به تخت.

اما وقتی نگاه کرد، شوالیه‌ی سفید رفته بود، پل روی خندق خشک بود، اما محافظی نداشت.

سنسا بدون فکر برگشت و به سمت کمد لباسش دوید. اوه چکار دارم می‌کنم؟ این دیوانگیه. روی دیوارها روشنایی مشعل‌های زیادی را می‌دید. آیا استنیس و رنلی سرانجام برای کشتن جافری و پس گرفتن تاج برادرشان آمده بودند؟ اگر چنین بود، محافظین پل متحرک را بلند می‌کردند، ارتباط دژ می‌گور را با سایر قسمت‌های قلعه قطع می‌کردند. سنسا ردای خاکستری ساده‌ای را روی شانه‌هایش انداخت و چاقویی را که برای بریدن گوشت استفاده می‌کرد برداشت. آگه یه دام باشه، بهتره که بمیرم تا اجازه بدم بیشتر از این اذیتم بکنند. تیغ را زیر ردایش پنهان کرد.

وقتی به میان تاریکی شب وارد شد، ستونی از شمشیر به دست‌های ردا سرخ از کنارش به دو گذشتند. منتظر ماند که کاملاً دور شوند، سپس شهامتش را برای رد شدن از پل متحرک بی‌دفاع جمع کرد. در حیاط، سربازها شمشیر به کمر می‌بستند و زین اسب‌ها را سفت می‌کردند. نزدیک اسطبل، چشمش به سر پرستون و سه نفر دیگر از گارد شاهنشاهی افتاد. با ردهایی به روشنی مهتاب به جافری کمک می‌کردند که زره‌اش را بپوشد. وقتی پادشاه را دید نفسش بند آمد. خوشبختانه سنسا را ندید. فریاد می‌زد که شمشیر و کمانش را بدهند.

هر چه به عمق قلعه می‌رفت، صدا خفه‌تر می‌شد. هیچ جرئت نکرد که به پشت سرش نگاه کند، از ترس اینکه جافری شاید تماشایش می‌کند... یا بدتر، دارد تعقیبش می‌کند. پله‌های مارپیچ پیش رویش بالا می‌رفتند،

خط‌های نور لرزان از پنجره‌های بالای سر روی آن‌ها افتاده بود. وقتی به بالا رسید به نفس نفس افتاده بود. زیر سایه‌ی ستون‌ها از راهرو گذشت و به پایین دوید، سپس برای نفس گرفتن به دیوار تکیه داد. وقتی چیزی خودش را به پای او مالید کم مانده بود قلبش بایستد، اما فقط یک گربه بود، گربه‌ی نر ژولیده‌ای که گوشش کنده شده بود. جانور به او فس فس کرد و دور شد.

وقتی به جنگل خدایان رسید، صداها به چکاچک گنگ فولاد و فریادهای دوردست تنزل کرده بود. سنسنا ردا را محکم‌تر دور خودش کشید. هوا پر بود از بوی خاک و برگ. لیدی از اینجا خوشش می‌اومد. جنگل خدایان طبع وحشی‌ای داشت؛ حتی اینجا در وسط قلعه‌ای در میان شهر، می‌شد احساس کرد که خدایان باستانی با هزاران چشم نامرئی تماشا می‌کنند.

سنسنا خدایان مادرش را به پدرش ترجیح می‌داد. مجسمه‌ها، تصاویر روی شیشه‌های رنگی، بوی سوختن عود، سپتون‌ها با عبا و کریستالشان، بازی جادویی رنگین کمان روی محراب ساخته شده از لاجورد و اونیکس و صدف، این‌ها را دوست داشت. اما نمی‌توانست انکار کند که جنگل خدایان قدرت خاصی داشت. خصوصاً شب‌ها. کمکم کنید، برام یه دوست بفرستید، یه شوالیه‌ی واقعی که ناجی من بشه...

از درختی به درخت دیگر می‌رفت، زبری تنه‌ها را با انگشتانش لمس می‌کرد. برگ‌ها روی گونه‌هایش کشیده می‌شد. خیلی دیر آمده بود؟ ناجیش زود اینجا را ترک نمی‌کرد، مگر نه؟ اصلاً به اینجا آمده؟ جرئت داشت که بلند صدایش بزنند؟ اینجا خیلی ساکت و آرام به نظر می‌رسید.

«نگران بودم که نمی‌ای، دخترم.»

سنسنا چرخید. مردی از سایه بیرون آمد، درشت هیكل، گردن کلفت، پایش را روی زمین می‌کشید. قبای خاکستری تیره‌ای پوشیده بود و باشلق را جلو کشیده بود، اما وقتی باریکه‌ی ظریفی از مهتاب روی گونه‌ی او افتاد، سنسنا با دیدن پوست لکه‌دار و رگ‌های شکننده‌ی مشخص زیر آن بلافاصله او را شناخت. با دل شکسته گفت: «سر دانتوس، شما بودید؟»

«بله، بانوی من.» نزدیک‌تر آمد، بوی تند شراب در نفسش به دماغ سنسنا خورد. «من.» دستش را به سمت سنسنا دراز کرد.



سنسا پس کشید. «بهم دست زن!» به زیر ردا دست برد، به چاقویی که پنهان کرده بود. «از من... از من چی می‌خواهی؟»

«فقط می‌خوام کمکتون کنم، همون طور که شما بهم کمک کردید.»

«مستی، مگه نه؟»

«فقط یه پیاله که بهم شهادت بده. اگه حالا دستگیرم کنن، پوست پشتم رو می‌کنن.»

و با من چکار می‌کنن؟ سنسا دید که دوباره به یاد لیدی افتاده. لیدی می‌توانست دروغ را بو بکشد، می‌توانست، اما مرده بود، پدر او را کشته بود، به خاطر کار آریا. چاقو را کشید و با هر دو دست جلوی خودش نگه داشت.

دانتوس پرسید: «منو با چاقو می‌زنید؟»

«لازم باشه. بهم بگید کی شما رو فرستاده.»

«هیچ کس، بانوی گرامی. سر شرافت شوالیه‌گری من قسم.»

«شوالیه؟» جافری حکم کرده بود که او دیگر شوالیه نیست، تنها یک دلچک است، با مقامی پایین‌تر از مون بوی. «به خدایان دعا کردم که یه شوالیه برای نجاتم بیاد. دعا کردم و دعا کردم. چرا یه دلچک پیر مست رو برام فرستادن؟»

«من لایق شوالیه بودن هستم، البته... می‌دونم عجیبه، اما... همه‌ی این سال‌ها که شوالیه بودم واقعاً یه دلچک بودم، حالا که دلچکم به نظرم... به نظرم لیاقت شوالیه بودن در وجودم هست، بانوی گرامی. بالاتر از همه چیز به خاطر شما... وقار شما، شهادت شما. شما منو نجات دادید، فقط از جافری نه، از دست خودم.» صدایش افت کرد. «ترانه‌سراها می‌گن که زمانی دلچکی بود که برترین شوالیه‌ها شد...»

سنسا زمزمه کرد: «فلوریان.» لرز به بدنش افتاد.

دانتوس جلوی او به روی زانوهایش افتاد و متواضعانه گفت: «بانوی گرامی، من فلوریان شما می‌شم.»

سنسا آرام چاقویش را پایین آورد. سرش خیلی احساس سبکی می کرد، انگار داخل آب غوطه ور بود. دیوانگی که خودم رو به این دائم الخمر بسپارم، اما اگه بهش پشت کنم همچین فرصتی دوباره گیرم میاد؟ «چطور... چطور انجامش می دید؟ منو از اینجا چطور خارج می کنید؟»

سر دانتوس صورتش را بلند کرد و به چشم های سنسا نگاه کرد. «خارج کردن شما از قلعه سخت ترین قسمت کاره. وقتی بیرون رفتید، کشتی برای بردن شما به خونه پیدا می شه. باید سکه ی لازم رو به دست بیارم و ترتیب فرار رو بدم، همین.»

جرئت امیدوار بودن را نداشت، ولی پرسید: «می تونیم حالا بریم؟»

«همین امشب؟ متأسفانه نه، بانوی من. اول باید راه مطمئنی برای خارج کردن شما از قلعه پیدا کنم، وقتی که مناسب باشه. آسون نمی شه، سریع هم نمی شه. منو هم تحت نظر دارن.» با اضطراب لب هایش را لیسید. «چاقو تون رو کنار می ذارید؟»

سنسا چاقو را به زیر ردایش برد. «بلند شید، سر.»

«متشکرم، بانوی عزیز.» سر دانتوس با دستپاچگی بلند شد و خاک و برگ ها را از روی زانوهایش پاک کرد. «پدرتون صادق ترین مردی بود که مملکت می شناخته، اما من کنار ایستادم و گذاشتم که بکشنش. چیزی نگفتم، کاری نکردم... ولی وقتی جافری می خواست منو بکشه، شما حرف زدید. لیدی، من هیچ وقت یه قهرمان نبودم، ریام ردواین یا باریستان بی باک نبودم. مسابقه ای نبردم، در جنگ کار برجسته ای نکردم... اما یه زمانی شوالیه بودم و شما بهم کمک کردید که یادم بیاد به چه معناست. زندگی من حقیر بوده، اما حالا در اختیار شماست.» سر دانتوس یک دستش را روی تنه ی درخت نیایش گذاشت. سنسا لرزیدن بدنش را می دید. «قسم می خورم، خدایان پدرتون شاهد باشن، شما رو به خونه تون می فرستم.»

قسم خورد، قسم از ته قلب در برابر خدایان. «پس... خودم رو در اختیار شما می ذارم، سر. اما چطور بفهمم که کی وقت رفتن رسیده؟ یادداشت دیگه ای برام می فرستید؟»

سر دانتوس با اضطراب اطراف را نگاه کرد. «خطرش خیلی زیاده. شما باید اینجا بیاید، به جنگل خدایان. هر چقدر که می تونید. اینجا امن ترین جاست. تنها جای امن. نه هیچ جای دیگه. نه اتاقتون، نه اتاق من، نه روی

پله‌ها، نه حیاط، حتی وقتی که ظاهراً تنها هستیم. سنگ‌های قلعه‌ی سرخ گوش دارن و تنها در اینجا می‌تونیم آزادانه حرف بزنیم.»

«تنها اینجا. یادم می‌مونه.»

«اگه وقتی بقیه دارن تماشا می‌کنن ظالم یا بی‌تفاوت به نظر پیام یا مسخره کنم منو ببخش دخترم. باید نقش بازی کنم، شما هم باید همین کار رو بکنید. یه قدم اشتباه کافیه که سرهای ما مثل پدرتون زینت دهنده‌ی دیوارها بشن.»

«متوجه هستم.»

«لازمه شجاع و قوی باشید... و صبور، بالاتر از همه صبور.»

قول داد: «حتمأً، اما... لطفاً... تا جایی که می‌شه عجله کنید. می‌ترسم...»

سر دانتوس با لبخند ضعیفی گفت: «من هم. و شما دیگه باید برید، قبل از اینکه متوجه غیبتون بشن.»

«همراهم نمیاید؟»

«بهتره که هیچ وقت کنار هم دیده نشیم.»

سنسا با تکان دادن سر موافقتش را نشان داد و قدمی برداشت... سپس برگشت و با اضطراب بوسه‌ای با چشم‌های بسته روی گونه‌ی او زد. زمزمه کرد: «فلوریان من. خدایان دعای منو مستجاب کردند.»

با شتاب از پیاده‌روی کنار نهر و از جلوی آشپزخانه‌ی کوچک گذشت و به محوطه‌ی خوک‌ها رسید. قدم‌های شتابزده‌اش بین صدای زاری‌مانند خوک‌های داخل آغل‌ها گم می‌شد. خونه، قراره منو به خونه بیره، ازم محافظت می‌کنه، فلوریان من. ترانه‌های فلوریان و ژانکویل از محبوب‌ترین‌های او بودند. فلوریان نیز بی‌ریا بود، هر چند این همه پیر نبود.

بی‌محابا از پله‌های مارپیچ پایین می‌رفت که مردی از دری که دیده نمی‌شد ناگهان بیرون آمد. سنسا به او تنه زد و تعادلش را از دست داد. قبل اینکه بیفتد، انگشت‌هایی آهنین میچ دستش را گرفتند و صدای بم خشناری

گفت: «تا پایین پله‌ها کلی غلت می‌خوریم، پرنده کوچولو. می‌خوای هر دومون رو بکشی؟» خنده‌اش به مانند کشیدن اره روی سنگ بود. «شاید واقعاً دلت می‌خواد.»

تازی. «نه سرورم، عفو کنید، همچین قصدی نداشتم.» چشمانش را پایین انداخت اما دیر شده بود، صورتش را دیده بود. «لطفاً، دارید اذیتم می‌کنید.» سعی کرد دستش را آزاد کند.

«و پرنده کوچولوی جاف تو سیاهی شب این پایین چکار می‌کنه؟» وقتی سنسا جوابی نداد، تکانش داد. «کجا بودی؟»

«ج...ج...جنگل خدایان، سرورم.» جرئت نکرد که دروغ بگوید. «برای... برای پدرم دعا می‌کردم... و... برای پادشاه، که سلامت باشن.»

«فکر می‌کنی اون قدر مستم که باورم بشه؟» دست سنسا را رها کرد. تلو تلو می‌خورد، خطوطی از روشنایی و تاریکی روی صورت سوخته‌ی هولناکش افتاده بود. «تو دیگه قیافه‌ت تقریباً شبیه زن‌هاست... صورتت، سینه‌ت، بلندتر هم شدی، تقریباً... آه، هنوز یه پرنده کوچولوی احمقی، مگه نه؟ همه‌ی اون آوازهایی رو می‌خونی که یادت دادن... برام آواز بخون، چرا نمی‌خونی؟ زود باش. برام بخون. یه آواز در مورد شوالیه‌ها و بانوهای زیبا. شوالیه‌ها رو دوست داری، درسته؟»

داشت سنسا را می‌ترساند. «ش... شوالیه‌های واقعی، جناب لرد.»

ادای سنسا را درآورد: «شوالیه‌های واقعی. و من لرد نیستم، همون طور که شوالیه نیستم. لازمه بزمنت تا تو کله‌ت فرو بره؟» کلگان عقب عقب رفت، کم مانده بود بیفتد. فحش داد. «زیادی شراب خوردم. از شراب خوشم میاد، پرنده کوچولو؟ شراب کهنه؟ یه تنگ شراب تلخ، به تیرگی خون، تمام چیزیه که مردا لازم دارن. یا زن‌ها.»

خندید. سرش را تکان داد. «مثل سگ مستم، لعنت به من. دیگه بیا بریم. به قفست برگرد، پرنده کوچولو. تو رو تا اونجا می‌برم. نمی‌ذارم پادشاه اذیت کنه.» تازی هلش داد؛ به طرز عجیبی با ملایمت؛ و سنسا را تا پایین پله‌ها دنبال کرد. وقتی به پایین رسیدند، طوری در سکوت به فکر فرو رفته بود که انگار حضور سنسا را فراموش کرده بود.

وقتی به دژ میگور رسیدند، سنسا هول به دلش افتاد؛ کسی که حالا مراقب پل بود سر بارس بلانت بود. با شنیدن صدای قدم‌های آن‌ها، کلاهخود بلند سفید به سمت آن‌ها چرخید. سنسا از نگاه او چندشش شد و پس رفت. سر بارس بدترین گارد شاهنشاهی بود، مرد زشتی که اخلاق گندی داشت؛ تماماً احم و غیغ.

«این آدمی نیست که ازش بترسی، دختر.» تازی دست سنگینش را روی شانه‌ی سنسا گذاشت. «نقاشی کردن خط روی یه وزغ، ازش یه ببر نمی‌سازه.»

سر بارس روبندش را بلند کرد. «سر، کجا...»

«سِر تو کونت، بارس. تو شوالیه‌ای، نه من. من سگ پادشاهم، یادت که نرفته؟»

«پادشاه زودتر از این دنبال سگش می‌گشت.»

«سگ شراب می‌خورد. امشب نوبت نگهبانی شما بود، سر. تو و اون یکی برادرم.»

سر بارس به سنسا رو کرد. «چرا این ساعت شب تو اتاقتون نیستید، لیدی؟»

«به جنگل خدایان رفته بودم، برای دعای سلامتی پادشاه.» این بار دروغ بهتر بیان شد، تقریباً قابل باور.

کلگان گفت: «انتظار داری با این همه صدا خوابش ببره؟ چه خبر بود؟»

«چند تا احمق جلوی دروازه. چند تا زبون شل خبر تدارکات ضیافت عروسی تایرک رو پخش کردند و این عوضی‌ها خیال برشون داشت که اونا هم باید در جشن شرکت کنند. اعلیحضرت یورش رو فرماندهی کردند و فراری شون دادند.»

کلگان با دهان کج گفت: «چه پسر شجاعی.»

سنسا در ذهنش گفت: بذار ببینیم وقتی با برادرم روبرو می‌شه چقدر شجاعه. تازی او را روی پل متحرک همراهی کرد. وقتی از پله‌های چرخان بالا می‌رفتند پرسید: «چرا اجازه می‌دید بهتون سگ بگن؟ به کسی اجازه نمی‌دید بهتون شوالیه بگه.»

«من سگ‌ها رو از شوالیه‌ها بیشتر دوست دارم. پدر پدرم یه مربی سگ در راک بود. یه سال پاییز، لرد تایتوس تصادفی بین یه شیر ماده و شکارش رفت. شیر اهمیتی نداد که نشان لنیستره‌است. جنده دندون‌هاش رو به اسب

لرد فرو برد و همین کار رو با جناب لرد می کرد، اما پدر بزرگم با تازی ها رسید. سه تا از سگ ها برای فراری دادن شیر مردن. پدر بزرگم یه پاش رو از دست داد، برای همین لنیستر پاداشش رو با زمین و یه برج داد و پسرش رو ملازم خودش کرد. سه سگ روی پرچم ما سه تایی هستند که مردن، زمینه ی زرد نشانه ی علف پاییزیه. یه سگ به خاطر می میره، اما بهت دروغ نمی گه. و مستقیم تو صورتت نگاه می کنه.» زیر چانه ی سنسا را گرفت، چانه اش را بلند کرد؛ چنگ انگشت هایش دردناک بود. «و این بیشتر از کاریه که از عهده ی پرنده های کوچولو برمیاد، مگه نه؟ من آوازم رو نشنیدم.»

«من... من یه آواز در مورد فلوریان و ژانکوئل بلدم.»

«فلوریان و ژانکوئل؟ یه دلچک و جنده ش. سرم رو درد نیار. یه روزی برام آواز می خونی، چه بخوای چه نخوای.»

«با کمال میل براتون می خونم.»

سندور کلگان باد به دماغ انداخت. «خوشگلی و خیلی دروغگوی بدی هستی. می دونی که یه سگ دروغ رو بو می کشه. اطرافت رو نگاه کن و خوب بو بکش. اینجا همه دروغگو هستند... و همه بهتر از تو.»

## آریا

وقتی تمام راه تا بالاترین شاخه را صعود کرد، دودکش‌هایی را دید که از میان درختان بیرون زده بودند. سقف‌های گالی در امتداد ساحل دریاچه و نهر کوچکی که به آن می‌ریخت کنار هم جمع شده بودند و از کنار بنای باریک درازی که سقف سفالی داشت، اسکله‌ی چوبی‌ای به میان آب کشیده شده بود.

جلوتر رفت، آن قدر که شاخه زیر وزنش شروع کرد به خم شدن. قایقی به اسکله بسته نشده بود، اما برخاستن ستون‌های باریک دود از برخی از دودکش‌ها را می‌دید و بخشی از یک واگن از در عقب یک اسطبل بیرون زده بود.

کسی آنجا بود. آریا لبش را جوید. هر جای دیگری که از آن رد شده بودند خالی و متروکه بود. مزارع، دهکده‌ها، سب‌ها، طویله‌ها، فرقی نمی‌کرد. اگر سوزاندنی بود، لیسترها سوزانده بودند؛ اگر کشتی بود، کشته بودند. حتی جاهایی که می‌شد جنگل را آتش زده بودند، هر چند برگ‌ها هنوز سبز بودند و از بارش‌های اخیر خیس بودند، و برای همین آتش گسترش نیافته بود. جندری گفته بود: «اگه می‌تونستند دریاچه رو هم می‌سوزوندند.» و آریا می‌دانست که حقیقت دارد. یکی از شب‌های گریزشان، شعله‌های شهر سوزانی چنان روی آب روشن بود که انگار دریاچه می‌سوخت.

وقتی سرانجام آن قدر شهامشان را جمع کرده بودند که شب بعد با احتیاط وارد ویرانه شوند، چیزی جز سنگ‌های دوده گرفته و اسکلت بناها و اجساد باقی نمانده بود. بعضی جاها هنوز دود کم‌رنگی از خاکسترها برمی‌خاست. هات پای التماس کرده بود که برنگردند و لامی گفته بود که عقل ندارند و قسم خورده بود که سر آموری آن‌ها را نیز خواهد کشت، اما وقتی به پناهگاه رسیدند، لورچ و افرادش خیلی وقت بود که رفته بودند. دیدند که دروازه شکسته و بخشی از دیوارها ویران شده، و داخل پر بود از مرده‌های دفن نشده. یک نگاه برای جندری کافی بود. «همه رو کشتن، سگ‌ها هم سراغشون اومدن، نگاه کن.»

«یا گرگ‌ها.»

«گرگ، سگ، فرقی نمی‌کنه. دیگه کاری اینجا نداریم.»

اما آریا حاضر نبود بدون پیدا کردن یارن به راه ییفتند. ممکن نبود او را کشته باشند، او سرسخت و مقاوم بود، در ضمن یکی از برادران شب بود. وقتی بین اجساد می گشتند همین را به جندری گفته بود.

ضربه تبری که او را کشته بود جمجمه را شکافته بود، اما ریش انبوه ژولیده نمی توانست مال کس دیگری باشد، یا لباس کثیف وصله داری که رنگش بیشتر به خاکستری می زد تا سیاه. سر آموری لورچ و قتش را با دفن کردن مرده های خودش تلف نکرده بود، چه برسد به کسانی که کشته بود. اجساد چهار سرباز لیستری کنار یارن روی هم افتاده بودند. آریا به این فکر کرد که چند نفر برای کشتن او لازم بودند.

قرار بود منو به خونه ببره. تعداد مرده ها بیش از آن بود که همه شان را دفن کنند، اما آریا اصرار کرده بود که حداقل یارن باید قبر داشته باشد. قول داده بود منو به سلامت به وینترفل برسونه. بخشی از وجودش می خواست گریه کند. بخش دیگر می خواست به یارن لگد بزند.

جندری بود که به یاد برج ارباب و سه نفری افتاد که یارن به آنجا فرستاده بود. به آن ها نیز حمله شده بود، اما برج گرد تنها یک ورودی داشت و راه رسیدن به طبقه ی دوم، یک نردبان بود. چون آن را بالا کشیده بودند، سربازان سر آموری دستشان به آن ها نمی رسید. لیسترها اطراف برج بوته چیده بودند و آتش زده بودند، اما سنگ نمی سوخت و لورچ حوصله نداشت آن قدر صبر کند که آن ها از شدت گرسنگی پایین بیایند. با شنیدن فریاد جندری، کاتجک در را گشوده بود و وقتی کورتز گفته بود که ادامه مسیر شمال بهتر از بازگشتن است، آریا سخت امیدوار شده بود که هنوز شاید به وینترفل برسد.

خب، این دهکده وینترفل نبود، اما اگر شهامت ورود را داشتند سقف های گالی وعده ی گرما و پناهگاه و حتی شاید غذا را می دادند. مگر اینکه لورچ آنجا باشد. او اسب داشت؛ سرعت حرکتش سریع تر از آن ها بود.

از روی درخت به امید اینکه چیزی ببیند به مدت طولانی تماشا کرد؛ انسان، اسب، پرچم، هر چیزی که کمکی به شناسایی بکند. یک بار حرکتی به چشمش خورد، اما ساختمان آن قدر دور بود که اطمینان داشتن دشوار بود. یک بار خیلی واضح شیعه ی اسبی را شنید.

آسمان پر بود از پرنده، بیشتر کلاغ. از دور که بال زدن و چرخیدنشان روی سقف های گالی را تماشا می کردی، بزرگ تر از مگس نبودند. در شرق، چشم خدایان مثل ورقه ی آبی زیر ضربات خورشید بود که نصف دنیا را پوشانده بود. جندری حاضر نبود از هیچ نوع جاده ای بگذرند و حتی هات پای و لامی عاقلانه بودن این تصمیم را متوجه بودند. بعضی روزها که در امتداد ساحل گلی به سیر آهسته شان ادامه می دادند، آریا



احساس می کرد که دریاچه صدایش می زد. می خواست به آن آب های آبی آرام بپرد، دوباره احساس پاکیزگی بکند، زیر آفتاب شنا کند و آب را به اطراف بپاشد. اما جرئت نداشت جلوی چشم دیگران لباس هایش را دریاورد، حتی برای شستن. در انتهای روز اغلب روی صخره ای می نشست و پایش را به داخل آب خنک می انداخت. سرانجام کفش های پوسیده و ترک برداشته اش را دور انداخته بود. پا برهنه قدم زدن در ابتدا دشوار بود، اما تاول ها سرانجام شکافتند، زخم ها خوب شدند و کف پایش مثل چرم شد. گل بین انگشتان پا حس خوبی داشت و از احساس خاک زیر پاها خوشش می آمد.

از این بالا در دور دست شمال شرق، جزیره ی کوچک پوشیده از درختی به چشم می خورد. به فاصله ی سی قدم از ساحل، سه قوی سیاه روی آب می خرامیدند؛ چقدر متین... هیچ کس به آن ها نگفته بود که جنگ شده و آن ها اهمیتی به شهرهای سوخته و انسان های قتل عام شده نمی دادند. با حسرت به آن ها خیره شد. بخشی از وجودش می خواست که قو باشد. بخش دیگر می خواست که یکی را بخورد. صبحانه کمی حریره ی بلوط و مستی حشره خورده بود. وقتی به خوردن حشرات عادت می کردی آن قدر هم بد نبودند. کرم ها بدتر بودند، اما باز هم به بدی درد شکم بعد از یک روز گرسنگی نبودند. یافتن حشرات ساده بود، کافی بود سنگی را با لگد کنار بزنی. آریا یک بار وقتی کوچک بود حشره خورده بود، تنها برای اینکه جیغ سنسا را دریاورد، برای همین دیگر از خوردنشان ترسی نداشت. سمور نیز همچنین، اما هات پای سوسکی که خورده بود بالا آورد و لای و جندری حاضر نبودند که حتی امتحانش بکنند. دیروز جندری قورباغه گرفته بود و با لای قسمت کرد، و چند روز پیش از آن هات پای تمشک یافته بود و بوته را کاملاً لخت کرده بود، اما بیشتر روزی شان آب و بلوط بود. کورتز گفته بود چطور با استفاده از سنگ نوعی حریره درست کنند. مزه اش افتضاح بود.

آرزو داشت که شکارچی قاقاق نمرده بود. آشنایی اش با جنگل بیش از مجموع بقیه گروه بود، اما وقتی نردبان برج را بالا می کشید تیری به شانه اش خورده بود. تاربر آن را با لجن و خزهی دریاچه پانسمان کرده بود و یکی دو روز کورتز قسم می خورد که زخمش اهمیتی ندارد، هر چند پوست گلویش به تدریج تیره می شد و لکه های سرخی به آرواره و روی سینه اش پیشروی می کردند. سپس یک روز صبح، توان برخاستن نداشت و روز بعد مرده بود.

زیر توده ای از سنگ دفنش کردند و کاتجک شمشیر و بوق شکاری او را تصاحب کرده بود، تاربر نیز کمان و چکمه ها و چاقویش را برداشته بود. وقتی رفتند تمام این چیزها را بردند. ابتدا فکر کردند که آن دو نفر به شکار رفته اند، و اینکه به زودی برخواهند گشت و سیرشان خواهند کرد. اما منتظر ماندند و منتظر ماندند، تا

اینکه جندری وادارشان کرد که به راه بیفتند. شاید تاربر و کاتجک به این نتیجه رسیده بودند که اگر گروهی از پسرهای یتیم سربارشان نباشند شانس بهتری دارند. احتمالاً چنین بود، اما باعث نمی‌شد که آریا از آن‌ها به خاطر این کار متنفر نباشد.

زیر درخت، هات پای مثل سگ پارس کرد. کورتز گفته بود برای علامت دادن از صدای حیوانات استفاده کنند. می‌گفت که از حقه‌های قدیمی قاچاقچی‌هاست، اما قبل از اینکه فرصت آموزش پارس کردن صحیح به آن‌ها را داشته باشد مرده بود. صدای پرنده درآوردن هات پای افتضاح بود. صدای سگش بهتر بود، اما نه چندان.

آریا دست‌هایش را برای حفظ تعادل باز کرد و از روی شاخه‌ی بالا به یکی در پایین‌تر پرید. رقاص آب سقوط نمی‌کرد. انگشتان پاهایش محکم شاخه را گرفت، با قدم‌های سبک کمی جلو رفت، روی شاخه‌ی بزرگ‌تری در پایین پرید، سپس شاخه را با دست‌هایش گرفت و بین انبوه برگ‌ها آن قدر جلو رفت که به تنه رسید. درخت زیر انگشت‌های دست و پایش زبر بود. سریع پایین آمد، شش قدم آخر را پرید، موقع فرود معلق زد.

جندری دست او را گرفت و کمک کرد که بلند شود. «خیلی اون بالا موندی. چی دیدی؟»

«یه دهکده‌ی ماهیگیری سمت شمال، فقط یه جای کوچک در امتداد ساحله.»

با شنیدن صدای آریا، سمور از بین بوته‌ها خارج شد. لامی این اسم را روی او گذاشته بود. می‌گفت که دخترک شبیه سمور است که درست نبود، اما وقتی که او سرانجام از گریه کردن دست برداشته بود دیگر نمی‌شد دختر گریان صدایش زد. دهانش کثیف بود. آریا امیدوار بود که باز گل نخورده باشد.

جندری پرسید: «آدم دیدی؟»

«بیشتر فقط سقف‌ها رو دیدم، اما از بعضی جاها دود بلند می‌شد و صدای اسب شنیدم.» سمور دست‌هایش را دور ساق پای آریا انداخت، محکم بغلش کرد. حالا گاهی این کار را می‌کرد.

هات پای گفت: «اگه آدم باشه غذا هست.» صدایش زیادی بلند بود. جندری مدام به او می‌گفت که آهسته‌تر حرف بزنند، اما اصلاً فایده‌ای نداشت. «شاید بهمون کمی بدن.»

جندری گفت: «شاید هم ما رو کشتن.»

هات پای امیدوارانه گفت: «نه اگه تسلیم بشیم.»

«حالا دیگه مثل لامی حرف می‌زنی.»

لامی گرین‌هاندز بین دو ریشه‌ی ضخیم بلوط به درخت تکیه داده بود. موقع جنگیدن در قلعه، نیزه‌ای به ساقش فرو رفته بود. تا انتهای روز بعد، دیگر مجبور بود دستش را دور گردن جندری بندازد و روی یک پالی لی کند، و حالا دیگر آن را هم نمی‌توانست. شاخه‌های درختان را قطع کرده و تخت روانی برای او ساخته بودند، اما حمل کردنش کار شاق و کندی بود و هر وقت که تکانی وارد می‌شد ناله‌اش بلند می‌شد.

لامی گفت: «باید تسلیم بشیم. کاریه که یارن باید می‌کرد. باید دروازه رو باز می‌کرد، همون طور که او‌نا گفتن.»

آریا از دست لامی ذله شده بود که مدام می‌گفت یارن باید تسلیم می‌شد. وقتی او را حمل می‌کردند تنها حرفش بود، و ساق پایش و شکم خالیش.

هات پای موافق بود. «او‌نا به یارن گفتن دروازه رو باز کنه، گفتن به نام پادشاه. وقتی می‌گن به نام پادشاه، ما باید کاری که می‌خوان انجام بدیم. تقصیر اون پیرمرد بو گندو بود. اگه تسلیم شده بود، ما رو به حال خودمون می‌گذاشتن.»

جندری اخم کرد. «شوالیه‌ها و اشرافزاده‌ها همدیگه رو اسیر می‌گیرن و غرامت می‌پردازن، اما اهمیت نمی‌دن که امثال تو تسلیم شدن یا نه.» به آریا رو کرد. «دیگه چی دیدی؟»

هات پای گفت: «اگه دهکده‌ی ماهیگیرهاست شرط می‌بندم بهمون ماهی بفروشن.» دریاچه پر بود از ماهی تازه، اما برای گرفتنشان چیزی در اختیار نداشتند. آریا سعی کرده بود از دست‌هایش به همان شیوه‌ی کاس استفاده نماید، اما ماهی‌ها چابک‌تر از کبوتر بودند و آب چشم‌هایش را به خطا می‌انداخت.

«از ماهی خبر ندارم.» آریا گره‌های موهای سمور را کشید؛ شاید بهتر بود کوتاه شود. «کلاغ‌ها کنار آب بودند. یه چیزی اونجا مرده.»

هات پای گفت: «ماهی که به ساحل افتاده. اگه کلاغ می‌خوره، ما هم می‌تونیم.»

لامی گفت: «باید کلاغ بگیریم، می‌تونیم بخوریمشون، می‌تونیم آتش روشن کنیم و مثل جوجه کبابشون کنیم.»

جندری وقتی اخم می‌کرد مهیب می‌شد. ریش سیاهش به انبوهی بوته‌ای خاردار شده بود. «گفتم آتش روشن نمی‌کنیم.»

هات پای نق زد: «لامی گشسته‌شه، من هم.»

آریا گفت: «ما همه گشسته‌ایم.»

«تونه.» لامي روی زمین تف کرد. «کرم‌خور.»

آریا می‌خواست به زخم او لگد بزند. «گفتم اگه خواستی برای تو هم از زمین کرم می‌کنم.»

لامی قیافه‌ی منزجری گرفت. «اگه پام سالم بود، چند تا گراز شکار می‌کردم.»

آریا ادایش را درآورد: «چند تا گراز. برای شکار گراز نیزه‌ی مخصوص و اسب و سگ لازمه، و چند نفر که گراز رو از لونه‌ش فراری بدن.» پدرش در جنگل خدایان به همراه راب و جان گراز شکار می‌کرد. یک بار حتی برن را برده بود، اما هیچ وقت آریا را نبرده بود، هر چند بزرگ‌تر بود. سپتا موردان می‌گفت شکار گراز شایسته‌ی لیدی‌ها نیست و مادرش فقط قول داده بود که شاید وقتی بزرگ‌تر شد شاهین خودش را داشته باشد. حالا بزرگ‌تر بود، اما اگر شاهین داشت آن را می‌خورد.

هات پای گفت: «مگه تو از شکار گراز چی می‌دونی؟»

«بیشتر از تو.»

جندری حوصله‌ی این بحث‌ها را نداشت. «ساکت، هر دوتون، باید فکر کنم که چکار کنیم.» همیشه وقتی فکر می‌کرد طوری قیافه می‌گرفت که انگار درد زیادی می‌کشد.

لامی گفت: «تسلیم بشیم.»

«گفتم این تسلیم شدن‌ها رو خفه شو. ما حتی نمی‌دونیم اینا کی هستن. شاید بتونیم کمی غذا بدزدیم.»

هات پای گفت: «لامی اگه پاش سالم بود می تونست بدزده. تو شهر دزد بود.»

آریا گفت: «یه دزد ناشی، وگرنه گیر نمی افتاد.»

جندری نگاهی به خورشید انداخت. «غروب بهترین موقع برای دزدکی وارد شدن. وقتی تاریک شد من برای دیدن زدن می رم.»

آریا گفت: «نه، من می رم. تو زیادی سر و صدا راه می ندازی.»

جندری همان قیافه ی کله شق را گرفته بود. «با هم می ریم.»

لامی گفت: «باید آریا بره، دزدکی رفتش خیلی بهتر از توه.»

«گفتم با هم می ریم.»

«ولی اگه برنگشتی چی؟ هات پای نمی تونه تنهایی منو حمل کنه، می دونی که نمی تونه...»

هات پای گفت: «و این اطراف گرگ هست. دیشب موقع پاسم صداشون رو شنیدم. از نزدیک می اومد.»

آریا نیز صداشان را شنیده بود. روی شاخه های یک نارون خوابیده بود، اما زوزه بیدارش کرد. مدت طولانی بیدار نشسته و گوش کرده بود؛ با هر زوزه، احساس گرگ از پایین فقراتش به بالا می رفت.

هات پای گفت: «و اجازه نمی دی که حتی برای دور کردنشون آتش روشن کنیم. درست نیست ما رو برای گرگ ها ول کنی.»

جندری با انزجار گفت: «کسی شما رو ول نمی کنه. اگه گرگ ها اومدن، لامي نیزه اش رو داره و تو پیشی. ما فقط می ریم یه نگاه بندازیم، همین؛ برمی گردیم.»

لامی نالید: «هر کسی باشند شما باید تسلیمشون بشید. برای پام مرهم می خوام، بد جوری اذیت می کنه.»

جندری گفت: «اگه مرهم پا پیدا کردیم با خودمون میاریم. اری، بیا بریم، می خوام قبل غروب خورشید نزدیکشون رسیده باشیم. هات پای، سمور رو اینجا نگه دار، نمی خوام دنبالمون کنه.»

«دفعه ی قبل بهم لگد زد.»

«اگه اینجا نگهش نداری، من بهت لگد می‌زنم.» بدون منتظر ماندن برای جواب، جندری کلاهخودش را به سر گذاشت و راه افتاد.

آریا برای اینکه همپای او برود مجبور بود که تند تند قدم بردارد. جندری پنج سال بزرگ‌تر و یک قدم بلندتر بود، پاهایش نیز بلندتر بود. جندری مدتی چیزی نگفت، فقط با آن قیافه‌ی خشمگین، بدون اینکه صدای زیادی دریاورد راهش را از میان درختان پیدا می‌کرد. اما سرانجام ایستاد و گفت: «به نظرم لامی زود می‌میره.»

تعجبی برای آریا نداشت. کورتز از زخمش مرده بود و خیلی از لامی قوی‌تر بود. هر وقت نوبت آریا بود که لامی را حمل کند، گرمای زیاد پوستش را احساس می‌کرد و بوی ساق پایش دماغ را آزار می‌داد. «شاید اگه یه استاد پیدا کنیم...»

«استادها تنها تو قلعه‌ها پیدا می‌شن و حتی اگه یکی شون رو گیر بیاریم، دستش رو برای امثال لامی کثیف نمی‌کنه.» جندری برای رد شدن از زیر یک شاخه‌ی کوتاه خم شد.

«درست نیست.» استاد لوین به هر کس که پیشش می‌آمد کمک می‌کرد؛ آریا مطمئن بود.

«اون می‌میره و هر چی زودتر برای بقیه‌ی ما بهتر. باید همون طور که خودش می‌گه ولش کنیم. اگه تو یا من زخمی شده بودیم، می‌دونی که اون ولمون می‌کرد.» از شیب تندی پایین رفتند و با استفاده از ریشه‌ی درختان، از سمت دیگر خودشان را بالا کشیدند. «از حمل کردنش خسته شدم و حرف‌های مداومش در مورد تسلیم شدن ذلهم کرده. اگه می‌تونست بایسته، با مشت دندونش رو می‌فرستادم تو شکمش. لامی فایده‌ای برای کسی نداره. اون دختر نق نقو هم بی‌مصرفه.»

«با سمور کاری نداشته باش، ترسیده و گشنه‌شه، فقط همین.» آریا به پشت سر نگاه کرد، اما برای یک بار هم شده دخترک دنبالش نمی‌کرد. لابد همان طور که جندری گفته بود، هات پای دست او را گرفته بود.

جندری با کله‌شقی تکرار کرد: «اون بی‌مصرفه، اون و هات پای و لامی، سرعت ما رو می‌گیرن و کاری می‌کنن که کشته بشیم. بینشون تو تنها کسی هستی که به درد می‌خوری. با وجود اینکه دختری.»

آریا داشت قدم برمی‌داشت که خشکش زد. «من دختر نیستم!»

«چرا هستی. فکر می‌کنی به اندازه‌ی بقیه احمقم؟»

«نه، احمق تری. نگهبانان شب دختر قبول نمی کنن، همه اینو می دونن.»

«درسته. نمی دونم چرا یارن تو رو آورده، اما حتماً دلیلی داشته. تو به هر حال دختری.»

«نیستم!»

«پس کیرت رو دربیار و بشاش. زود باش.»

«الان لازم نیست بشاشم. اگه می خواستم می تونستم.»

«دروغگو. نمی تونی کیرت رو دربیاری چون نداری. قبلاً که سی نفر بودیم توجه نکرده بودم، اما تو همیشه برای شاشیدن تنهایی می ری بین درخت ها. هات پای همچین کاری نمی کنه، من هم. اگه دختر نیستی، لابد خواجه هستی.»

«خودت خواجه ای.»

«می دونی که نیستم.» جندری لبخند زد. «می خوای کیرم رو دربیارم و ثابت کنم؟ من چیزی برای قایم کردن ندارم.»

آریا از دهانش پرید: «چرا داری.» عاجزانه می خواست از موضوع شیری که نداشت بگریزد. «اون ردا طلایی های مهمونخونه دنبال تو بودند، ولی بهمون نگفتی چرا.»

«کاش می دونستم. فکر کنم یارن می دونست، اما بهم نگفت. اما خودت چرا فکر می کردی که دنبال تو هستند؟»

آریا لبش را گاز گرفت. به خاطر داشت که یارن روزی که موهایش را برید چه گفته. این آدما، نصفشون به راحتی تف کردن تو رو در عوض عفو و شاید هم چند سکه ی نقره به ملکه تحویل می دن. نصف دیگه همین کارو می کنن، فقط اول تو رو می کنن. تنها جندری متفاوت بود، او را هم ملکه می خواست. با احتیاط گفت: «بهت می گم، اگه اول تو بگی.»

«اگه می دونستم می گفتم، اری... این اسم واقعیه، یا به اسم دخترونه داری؟»

آریا به ریشه‌ی پر گره‌ی زیر پایش نگاه کرد. متوجه بود که تظاهر دیگر فایده‌ای ندارد. جندری می‌دانست و چیزی در شلوار نداشت که خلافتش را ثابت کند. می‌توانست نیدل را بکشد و او را همین جا بکشد، یا باید به او اعتماد می‌کرد. مطمئن نبود که حتی اگر جداً سعی کند، بتواند او را بکشد؛ او خودش شمشیر داشت و خیلی قوی‌تر بود. تنها راه باقیمانده، حقیقت بود. «لامی و هات پای نباید بفهمند.»

قسم خورد: «نمی‌فهمند. از من نه.»

«آریا.» چشمانش را به نگاه او بلند کرد. «اسمم آریاست. از خاندان استارک.»

«خاندان...» یک لحظه زبانش بند آمد. «دست پادشاه اسمش استارک بود. کسی که به خاطر خیانت کشتنش.»

«اون هیچ خیانتی مرتکب نشده. پدر من بود.»

چشمان جندری گشاد شد. «پس به این خاطر بود که فکر می‌کردی...»

با سر تائید کرد. «پارن داشت منو به خونه‌م می‌برد، وینترفیل.»

«من... پس تو اشرافزاده‌ای... یه... شما یه لیدی هستید...»

آریا به لباس‌های ژنده‌اش نگاه کرد، و پاهای برهنه‌ای که ترک برداشته و پینه بسته بود. کثافت را زیر ناخن‌هایش می‌دید، زخم‌های روی آرنج‌ها و خراش‌های روی دست‌ها. شرط می‌بندم سپتا موردان منو می‌دید نمی‌شناخت. سنسا شاید، اما تظاهر می‌کرد که نمی‌شناسه. «مادرم یه لیدیه، و خواهرم، اما من هیچ وقت نبودم.»

«چرا بودید. شما دختر یه لرد بودید و توی یه قلعه زندگی می‌کردید، مگه نه؟ و شما... خدایان ببخش، من هیچ...» ناگهان جندری مردد به نظر می‌رسید، شاید هم ترسیده بود. «همه‌ی اون حرفا در مورد کیر، نباید می‌گفتم. و جلوی شما می‌شاشیدم و کارهای دیگه، من... منو عفو کنید، بانوی من.»

آریا با تشر گفت: «بس کن!» جندری مسخره‌اش می‌کرد؟

جندری با کله‌شقی همیشگی‌اش گفت: «من آداب نزاکت رو بلدم، بانوی من. هر وقت دخترهای اشرافی همراه پدرهاشون به مغازه می‌اومدن، استادم بهم می‌گفت زانو بزمن و فقط وقتی حرف بزمن که ازم سوالی پرسیده باشن و به اونا بانوی من بگم.»



«اگه شروع کنی به بانوی من گفتن، هات پای هم متوجه می شه. و بهتره همون مثل سابق بشاشی.»

«هر چی بانوی من دستور بده.»

آریا با هر دو دست به سینه ی او کوبید. جندری روی سنگ پشت سرش افتاد و تالاب نشست. خندید و گفت: «تو دیگه چه جور دختر لردی هستی؟»

«این جورش.» به پهلوی او لگد زد، اما جندری تنها بلندتر خندید. «هر چقدر دوست داری بخند. من می رم بینم چه کسی توی این دهکده است.» خورشید دیگر به پایین اوج درخت ها رسیده بود؛ تا غروب فرصت چندانی نمانده بود. یک بار هم شده جندری کسی بود که مجبور شد دنبال او بدود. آریا پرسید: «این چه بوئیه؟»

جندری هوا را بو کشید. «ماهی گندیده؟»

«می دونی که نیست.»

«بهتره محتاط باشیم. من از غرب دور می زنم بینم جاده ای هست یا نه. اگه اراهه دیدی حتماً هست. تو از کنار ساحل برو. اگه کمک لازم داشتی مثل سگ پارس کن.»

«احمقانه است. اگه کمک لازم داشتم داد می زنم کمک.» از او دور شد، پاهای برهنه روی علف صدا نمی دادند. وقتی از روی شانه به عقب نگاه کرد، جندری با آن قیافه ی دردناک تماشایش می کرد که می گفت دارد فکر می کند. احتمالاً به این فکر می کرد که نباید می گذاشت بانو برای سرقت غذا برود. آریا می دانست که از حالا جندری رفتار ابلهانه ای خواهد داشت.

هر چه به دهکده نزدیک شد بو تندتر شد. به نظرش شبیه ماهی گندیده نبود. این بو تندتر و گندتر بود. وقتی درخت ها فاصله شان زیاد شد، از بوته ها استفاده کرد، ساکت مثل سایه از بوته ای به بوته ی دیگر رفت. هر چند قدم می ایستاد و گوش می داد. سومین بار، صدای چند اسب شنید، همچنین صدای یک مرد. و بو بدتر شده بود. مرده ها بو می دهند، همین بود. قبلاً همراه یارن و دیگران با این بو آشنا شده بود.

ردیف انبوهی از خاربه ها در جنوب دهکده روییده بود. وقتی به آنجا رسید، سایه های دراز موقع غروب، شروع به محو شدن کرده بودند و شبتاب ها داشتند بیرون می آمدند. سقف های گالی را درست پشت پرچین

می‌دید. در امتداد آن قدر خزید که شکافی پیدا کرد و روی شکمش از میان آن گذشت، تمام مدت به خوبی مخفی ماند تا اینکه منشای بو را پیدا کرد.

کنار آب‌های چشم خدایان که به ملایمت موج برمی‌داشت، ردیف درازی از تیرک‌های چوب خام برپا شده بود و چیزهایی که زمانی انسان بودند از آن‌ها آویزان بودند، پاهایشان در زنجیر بود، کلاغ‌ها به گوشتشان نوک می‌زدند و از جسدی به جسد دیگر پر می‌کشیدند. در ازای هر کلاغ چند صد مگس حضور داشت. وقتی باد از سمت دریاچه وزید، نزدیک‌ترین جسد خیلی آهسته دور زنجیرش چرخید. کلاغ‌ها بیشتر صورتش را خورده بودند و چیز دیگری هم به آن حمله کرده بود، چیزی خیلی بزرگ‌تر. گلو و سینه‌اش دریده شده بود و روده‌های سبز براق و نوارهای گوشت از شکاف روی شکم آویزان بودند. یکی از دست‌ها از شانه کنده شده بود؛ آریا استخوان‌های جویده شده و ترک برداشته را چند قدم دورتر دید؛ گوشت رویشان نمانده بود.

خودش را واداشت که به نفر بعدی نگاه کند، و به بعدی و نفر پشت آن؛ به خودش می‌گفت که به سختی سنگ است. اجساد همه چنان دریده و فاسد شده بودند که بعد مدتی تازه متوجه شد که قبل دار زدن لباس‌هایشان را درآورده‌اند. به انسان‌های برهنه شباهت نداشتند؛ به زحمت هیچ شباهتی به انسان داشتند. کلاغ‌ها چشم‌ها و گاه‌گاه صورتشان را خورده بودند. از نفر ششم در صف طولانی، هیچ چیز جز یک پای آویزان از زنجیر باقی نمانده بود که با وزش هر نسیم تکان می‌خورد.

ترس عمیق‌تر از شمشیر می‌برد. مرده‌ها نمی‌توانستند به او آسیبی برسانند، اما کسی که آن‌ها را کشته بود می‌توانست. با فاصله‌ی زیادی پشت چوبه‌ها، دو مرد با زرهی زنجیرباف به نیزه‌هایشان تکیه زده بودند؛ جلوی همان بنای کم‌ارتفاع درازی که سقف سفالی داشت. جلوی آن، دو تیرک بلند را به زمین گلی فرو کرده بودند، از هر کدام پرچمی آویزان بود. یکی به نظر سرخ بود، دیگری روشن‌تر، سفید یا شاید زرد، اما هر دو شل افتاده بودند و با رسیدن غروب، دیگر نمی‌شد مطمئن بود که آیا سرخ همان ارغوانی لنیسترهاست. لازم نیست شیر رو ببینم، این همه آدم مرده می‌بینم، چه کسی جز لنیسترها می‌تونه باشه؟

آنگاه کسی داد کشید.

دو نیزه‌دار با شنیدن فریاد برگشتند و مرد سومی ظاهر شد که اسیری را به جلو هل می‌داد. تاریک‌تر از آن شده بود که بشود قیافه‌ها را تشخیص داد، اما زندانی کلاهخود براقی پوشیده بود و وقتی آریا شاخ‌ها را دید فهمید که جندری است. توی احمق احمق احمق احمق! اگر پیشش بود باز به او لگد می‌زد.

نگهبان‌ها بلند حرف می‌زدند، اما آریا دورتر از آن بود که کلمات را تشخیص بدهد، خصوصاً با غار غار و بال زدن کلاغ‌هایی که نزدیکش بودند. یکی از نیزه‌دارها کلاهخود را از سر جندری برداشت و سوالی پرسید، اما ظاهراً از جواب خوشش نیامد، چون با ته نیزه به صورت جندری زد و او را به زمین انداخت. مردی که او را اسیر گرفته بود لگدی زد. نیزه‌دار دوم داشت کلاهخود به شکل کله‌ی گاو را امتحان می‌کرد. سرانجام او را به روی پاهایش بلند کردند و با زور به سمت انبار بردند. وقتی درهای سنگین چوبی را گشودند، پسر کوچکی بیرون پرید، اما یکی از نگهبان‌ها بازویش را گرفت و دوباره به داخل انداخت. آریا از داخل ساختمان گریه می‌شنید، و سپس جیفی بلند شد چنان پراز درد که آریا لبش را گاز گرفت.

نگهبان‌ها جندری را به داخل پیش پسر انداختند و درها را پشت سر آن‌ها بستند. همان موقع نسیمی از سمت دریاچه وزید و پرچم‌ها تکان خوردند و بلند شدند. آن یکی که روی تیرک بلندتر بود همان طور که آریا نگران بود نشان شیر طلایی داشت. دیگری، سه هیکل سیاه براق که روی زمینه‌ای به زردی کره می‌دویدند. سگ. آریا آن سگ‌ها را قبلاً دیده بود، اما کجا؟

اهمیتی نداشت. تنها چیزی که اهمیت داشت این بود که جندری را در اختیار داشتند. با وجود اینکه کله‌شق و ابله بود، آریا باید نجاتش می‌داد. نمی‌دانست آن‌ها می‌دانند که ملکه او را می‌خواهد یا نه.

یکی از نگهبان‌ها کلاهخودش را برداشت و مال جندری را به جایش گذاشت. از دیدنش خشمگین شد، اما می‌دانست که کاری از عهده‌اش برنمی‌آید. به نظرش فریادهای دیگری از داخل انبار فاقد پنجره شنید که سنگ‌های دیوار گنگشان کرده بود، اما اطمینان داشتن دشوار بود.

آن قدر ماند که تعویض نگهبان را دید، و خیلی چیزهای دیگر. سربازها می‌آمدند و می‌رفتند. اسب‌هایشان را کنار نهر می‌بردند تا آب بنوشند. یک گروه شکار از جنگل بازگشت، همراه لاشه‌ی آهوئی که از چوبی آویزان بود. تماشا کرد که پوستش را کنند و شکمش را خالی کردند و در سمت دیگر نهر آتش روشن کردند؛ بوی گوشتی که می‌پخت با بوی فساد ترکیب عجیبی تشکیل داد. شکمش آرامش نداشت و به نظرش احتمال داشت که بالا بیاورد. وعده‌ی غذا سربازهای دیگر را از خانه‌ها بیرون کشید، تقریباً همه‌شان زره یا چرم سفت پوشیده بودند. وقتی آهو پخته شد، بهترین قطعه‌اش را به یکی از خانه‌ها بردند.

فکر کرد که شاید تحت پوشش سایه بتواند تا نزدیکی بخزد و جندری را آزاد کند، اما نگهبان‌ها مشعل‌هایی را با آتش طبع غذا روشن کردند. ملازمی برای دو محافظ انبار گوشت و نان آورد و کمی بعد، دو مرد دیگر

به آن‌ها ملحق شدند و همه شریک مشک شرابی شدند که دست به دست می‌گشت. وقتی خالی شد آن‌ها رفتند، اما دو محافظ تکیه زده به نيزه‌هایشان ماندند.

وقتی سرانجام از زیر خاربن به تاریکی جنگل خزید، دست‌ها و پاهایش خشک شده بود. شب سیاهی بود، با هلال باریکی از ماه که با گذر ابرها ناپدید و سپس دوباره پدیدار می‌شد. ساکت مثل سایه از میان درختان گذشت. در این تاریکی جرئت دويدن نداشت، از ترس اینکه مبادا پایش به ریشه‌های نامرئی گیر کند یا راهش را گم بکند. در سمت چپش چشم خدایان با آرامش روی ساحلش می‌زد. در راست باد میان شاخه‌ها می‌وزید و برگ‌ها خش خش می‌کردند. در دور، صدای زوزه‌ی گرگ‌ها را می‌شنید.

وقتی از میان درخت‌های پشت سر لامي و هات پای بیرون آمد، کم مانده بود از ترس خودشان را کثیف کنند. دختر کوچک بدو آمد و آریا دستش را دور او گرفت. «ساکت.»

هات پای با چشمانی درشت به آریا خیره شد. «فکر کردیم ما رو ول کردید.» شمشیر کوتاهش در دستش بود، همان که یارن از ردا طلایی گرفته بود. «ترسیدم، فکر کردم تو گرگی.»

لامي پرسید: «گاو کجاست؟»

آریا زمزمه کرد: «گرفتنش. باید آزادش کنیم. هات پای، باید کمک کنی. دزدکی می‌ریم و نگهبان‌ها رو می‌کشیم، بعدش من در رو باز می‌کنم.»

هات پای و لامي به هم نگاه کردند. «چند نفر؟»

آریا اقرار کرد: «نشد بشمارمشون. حداقل بیست نفر، اما تنها دو نفر مواظب در هستند.»

هات پای انگار کم مانده بود گریه‌اش بگیرد. «نمی‌تونیم با بیست نفر بجنگیم.»

«تو لازمه فقط با یه نفر بجنگی. اون یکی با من، بعدش جندری رو آزاد می‌کنیم و فرار می‌کنیم.»

لامي گفت: «باید تسلیم بشیم، فقط برو و تسلیم شو.»

آریا با کله شقی سر تکان داد.

لامی التماس کرد: «پس اونو ولش کن، اری. از وجود ما خبر ندارن. اگه قایم بشیم، دنبال کارشون می‌رن، می‌دونی که می‌رن. تقصیر ما نیست که جندری اسیر شده.»

آریا با عصبانیت گفت: «چقدر احمقی، لامی. اگه جندری رو آزاد نکنیم تو می‌میری. کی تو رو حمل می‌کنه؟»

«تو و هات پای.»

«همیشه، بدون کمک هیچ کس دیگه؟ محاله بتونیم. جندری بین ما قوی بود. به هر حال، اهمیت نمی‌دم که شما چی می‌گید، من برای آزاد کردنش می‌رم.» به هات پای نگاه کرد. «تو میای؟»

هات پای به لامی و سپس به آریا نگاه کرد، دوباره به لامی نگاه کرد و با اکراه گفت: «میام.»

«لامی، مراقب باش سمور دور نشه.»

لامی دست دختر را گرفت و پیش خودش کشید. «اگه گرگ‌ها او مدن چی؟»

آریا پیشنهاد کرد: «تسلیم شو.»

پیدا کردن راه بازگشت به دهکده به نظرش چندین ساعت طول کشید. هات پای مکرراً در تاریکی سکندری می‌خورد و راهش را گم می‌کرد، و آریا مجبور می‌شد منتظرش بماند یا برای پیدا کردنش به عقب بازگردد. سرانجام دست او را گرفت و بین درختان هدایتش کرد. «فقط ساکت باش و دنبالم بیا.» وقتی در زمینه‌ی آسمان، نور محو آتش‌های دهکده را دید گفت: «سمت دیگه‌ی پرچین چند تا جسد روی داره، اما چیزی نیست که ازش بترسیم، فقط یادت باشه که ترس عمیق‌تر از شمشیر می‌بره. باید واقعاً بی‌صدا و خونسرد باشیم.» هات پای با تکان دادن سر موافقتش را نشان داد.

ابتدا آریا از زیر خاربن به جلو خزید و دولا منتظر ماند. هات پای با صورت رنگ پریده و نفس بریده پیدایش شد؛ صورت و دست‌هایش خراش‌های درازی برداشته بودند. می‌خواست چیزی بگوید، اما آریا انگشتش را روی لب‌های او گذاشت. روی زانو و دست‌ها از کنار چوبه‌های دار و از زیر مرده‌هایی که تلو تلو می‌خوردند گذشتند. هات پای یک بار هم به بالا نگاه نکرد، کاملاً ساکت ماند.

تا اینکه کلاغی روی پشتش نشست و صدای خفه‌ای از گلویش پرید. ناگهان فریادی از میان تاریکی به گوش رسید: «کی اونجاست؟»

هات پای سریعاً برخاست. «تسلیم می‌شم!» چند دوجین کلاغ غار غار اعتراضشان بلند شد و دو جسد چرخ زدند. هات پای شمشیرش را انداخت. آریا ساق او را گرفت و سعی کرد او را پایین بکشد، اما او پایش را آزاد کرد و در حالی که دست‌هایش را بالای سرش تکان می‌داد به جلو دوید. «تسلیم می‌شم، تسلیم می‌شم.»

آریا به روی پا پرید و نیدل را کشید، اما تا آن زمان دیگر مرده‌ها هر طرفشان را محاصره کرده بودند. آریا به نزدیک‌ترین ضربه زد، اما او با دستش که زره داشت دفع کرد و یکی دیگر به شکم آریا مشت زد، او را به روی زمین کشاند، مرد سومی شمشیر را از چنگش درآورد. وقتی سعی کرد که گازش بگیرد، دندان‌هایش روی زنجیر سرد کثیفی بسته شدند. مرد خندید و گفت: «اوهو، یه سرسختش.» ضربه مشتش چنان قدرت داشت که شاید سر آریا کنده می‌شد.

در حالی که آریا درد می‌کشید آن‌ها بالای سرش حرف می‌زدند، اما ظاهراً کلمات را درک نمی‌کرد. گوش‌هایش زنگ می‌زدند. وقتی سعی کرد با خزیدن دور شود، زمین زیر بدنش دوران داشت. نیدل را گرفته بودند. شرم آن بدتر از درد بود، و درد شدت زیادی داشت. جان آن شمشیر را به او داده بود. سیریو طرز استفاده‌اش را به او آموخته بود.

سرانجام یکی یقه‌ی جلیقه‌ی او را گرفت، وادارش کرد که روی زانوهای بنشیند. هات پای نیز زانو زده بود؛ جلوی بلندترین مردی که آریا به عمرش دیده بود؛ شبیه یکی از غول‌های قصه‌های ننه‌ی پیر. ندیده بود که غول از کجا آمده. سه سگ سیاه روی نیم‌تنه‌ی زرد رنگ و رو رفته‌ی او می‌دویدند و قیافه‌اش را انگار از سنگ تراشیده بودند. ناگهان آریا فهمید که این سگ‌ها را قبلاً کجا دیده. شب مسابقه‌ی بارانداز پادشاه، همه‌ی شوالیه‌ها سپرهایشان را بیرون خیمه‌شان آویخته بودند. وقتی از جلوی سگ‌های سیاه روی زمینه‌ی زرد می‌گذشتند سنسا گفته بود: «اون مال برادر تازیه. از هودور هم بزرگ‌تره، می‌بینی. بهش می‌گن کوهی که می‌تازه.»

آریا گذاشت سرش بیفتد؛ از وقایع اطرافش درک درستی نداشت. هات پای باز هم داشت تسلیم می‌شد. کوه گفت: «ما رو پیش بقیه می‌بری.» و دور شد. بعد داشت از کنار مرده‌های روی دار می‌گذشت و هات پای به اسیر

کننده‌هایشان می‌گفت که اگر کاری با او نداشته باشند برایشان شیرینی و کلوچه می‌پزد. چهار مرد همراهشان آمدند. یکی مشعل داشت، یکی شمشیر، دو تایی دیگر نیزه داشتند.

لامی را همان جایی که از او جدا شده بودند زیر درخت بلوط یافتند. به محض اینکه آن‌ها را دید داد زد: «تسلیم می‌شم.» نیزه‌اش را کنار انداخت و دست‌های پر از لکه‌های سبزش را بالا گرفت. «تسلیم می‌شم. لطفاً.»

مرد مشعل به دست زیر درختان را گشت. «تو آخری هستی؟ پسر نانا گفت که یه دختر هم هست.»

لامی گفت: «وقتی صدای اویدن شما رو شنید فرار کرد. خیلی سر و صدا به راه انداختید.» و آریا فکر کرد که: فرار کن سمور، تا جایی که می‌تونی بدو، فرار کن و قایم شو و دیگه برنگرد.

«بهمون بگو اون داندربون حرومزاده رو کجا می‌تونیم پیدا کنیم تا بهت یه کاسه غذای داغ برسه.»

لامی مات پرسید: «کی؟»

«بهت گفتم اینا چیزی بیشتر از اون قحبه‌های دهکده نمی‌دونن. وقت تلف می‌کنیم.»

یکی از نیزه‌دارها بالای سر لامي آمد. «پات چیزی شده، پسر؟»

«زخمی شدم.»

«می‌تونی راه بری؟» طوری پرسید که انگار نگران حال اوست.

«نه، باید حملم کنید.»

«که اینطور؟» مرد نیزه‌اش را با بی‌تفاوتی بلند کرد و نوکش را به گلوی نرم پسر فرو برد. لامي حتی فرصت نداشت که دوباره تسلیم شود. یک بار بدنش تکانی خورد و همین. وقتی مرد نیزه‌اش را بیرون کشید، فواره‌ی تاریکی از خون به بیرون پاشید. با خنده زمزمه کرد: «می‌گه حملش کنیم.»

## تیریون

به او هشدار داده بودند که لباس گرم بپوشد. تیریون لیستر به حرفشان اعتماد کرده بود. شلوار ضخیم کاموا و نیم‌تنه‌ی پشمی پوشیده بود و رویش همان پوستین گربه‌ی وحشی را انداخته بود که در کوهستان ماه کسب کرده بود. پوستین به شکل ناجوری دراز بود، برای مردی دو برابر قد او ساخته شده بود. وقتی سوار اسب نبود، تنها چاره این بود که آن را چند بار دور خودش بپیچد، که او را شبیه توپ پشمی راه راهی می‌کرد.

با این وجود، خوشحال بود که به هشدار گوش داده. سرمای سرداب دراز نمود تا عمق استخوان نفوذ می‌کرد. تیمت بعد از اینکه سرمای این پایین را کمی چشید ترجیح داده بود که به بالا برگردد. جایی زیر تپه‌ی رینیس، پشت تالار صنف کیمیاگران بودند. دیوارهای مرطوب سنگی پر بودند از لکه‌های نیترات، و تنها روشنایی از چراغ نفتی فلزی و شیشه‌ای می‌آمد که هالین پایرومنسر<sup>۱</sup> با احتیاط زیاد حمل می‌کرد.

واقعاً محتاط بود... و این‌ها کوزه‌هایی بودند که محتاج احتیاط بودند. تیریون یکی را برای معاینه برداشت. گرد و سرخ بود، یک انگور سفالی درشت. کمی برای دست او بزرگ بود، اما می‌دانست که در چنگ مردهای عادی راحت جا می‌گیرد. سفال چنان باریک، چنان شکننده بود که به او این هشدار را هم داده بودند که زیاد فشارش ندهد، وگرنه ممکن است در مشتش خرد شود. سفال سنگریزه داشت، سطحش زبر بود. هالین گفته بود که عمدی است. «ظرف صاف امکان لیز خوردنش از دست آدم بیشتره».

وقتی تیریون کوزه را کمی خم کرد تا نگاهی به داخلش بیندازد، آتش خاموش نشدنی آهسته به سمت لبه سرازیر شد. می‌دانست که رنگش سبز تیره است، اما با این نور ضعیف تائید این مطلب غیر ممکن بود. «چه غلیظه».

هالین گفت: «به خاطر سرماست، سرورم.» مرد رنگ پریده‌ای بود با دست‌های نرم مرطوب و رفتاری متملقانه. قبابی راه راه سیاه و سرخ پوشیده بود با حاشیه‌دوزی سمور، اما خز کم پشت شده و بیشترش را بید خورده بود.

ماده اصطلاح خود پایرومنسرها برای آتش خاموش نشدنی بود. همچنین به یکدیگر حکیم می‌گفتند که به نظر تیریون آزار دهنده بود، به همان اندازه‌ی عادتشان به این رفتار که تظاهر کنند صاحب دانش سری وسیعی

<sup>۱</sup> پایرومنسر یعنی کسی که به جادوی آتش مسلطه. مثل نکرومنسر، یعنی کسی که به جادوی مرگ مسلطه. نمونه‌هاش تو این داستان میری ماز دور و... ائرومنسر هم تو این داستان هست، کسی که مثلاً از روی آب و هوا آینده رو پیشگویی می‌کنه.



هستند. زمانی صنف نیرومندی بودند، اما در صدهای اخیر تقریباً در همه جا اساتید دژ جایگزین کیمیاگران شده بودند. حالا تنها چند تا از محافل قدیمی تر باقی مانده بودند و حتی دیگر ادعا نمی کردند که می توانند فلزات را به هم تبدیل کنند...

... ولی می توانستند آتش خاموش نشدنی بسازند. «بهم گفتن آب خفه اش نمی کنه».

«صحيحه. وقتی ماده آتش بگیره، به شدت می سوزه تا اینکه چیزی ازش باقی نمونه. بعلاوه به پارچه، چوب، چرم، حتی فولاد نفوذ می کنه، برای همین اونا هم آتش می گیرن».

تیریون روحانی سرخ توروس میری و شمشیر مشتعلش را به یاد داشت. لایه ی نازکی از این ماده برای یک ساعت می سوخت. توروس همیشه بعد یک دور مبارزه شمشیر تازه ای لازم داشت، اما رابرت به آن مرد علاقه داشت و همیشه با کمال میل شمشیری در اختیارش می گذاشت. «پس چرا به رس نفوذ نمی کنه؟»

هالین گفت: «آه چرا، نفوذ می کنه. زیر این یکی سرداب دیگه ای هست که خمره های قدیمی تر رو انبار کردیم. اونایی که از زمان پادشاه ایریس مونده. علاقه داشت که کوزه ها به شکل میوه ساخته بشن. میوه هایی به واقع خطرناک، حضرت دست، و هممم، اگه متوجه منظورم هستید حالا رسیده تر هستن. ما درشون رو با موم بستیم و طبقه ی زیرش رو از آب پر کردیم، اما باز هم... درستش این بود که منهدم می شدند، اما عده ی خیلی زیادی از اساتید ما در زمان غارت بارانداز پادشاه به قتل رسیدند، کارآموزهای کمی که حالا داریم برای این کار آمادگی ندارند. و مقدار زیادی از ذخیره ای که برای ایریس ساختیم گم شده. سال پیش، دویست کوزه در انبار زیر سپت جامع بیلور کشف شد. هیچ کس یادش نیست که چطور به اونجا منتقل شدن، اما لازم نیست بهتون بگم که سبتون اعظم چطور از ترس خودش رو باخته بود. خودم رسیدگی کردم که با رعایت امنیت منتقل بشن. یه گاری رو با شن پر کردم و قابل ترین کارآموزهامون رو فرستادم. فقط شب ها کار کردیم، ما...»

«شکی ندارم که کارتون برجسته بود.» تیریون کوزه ای را که نگه داشته بود به جایش در میان سایرین برگرداند. میز را پوشانده بودند، در چهار ردیف منظم ایستاده بودند و صفشان به میان تاریکی زیرزمینی کشیده شده بود. و پشت این یکی میزهای دیگری بود، تعداد زیادی میز دیگر. «این، هممم، میوه های پادشاه فقید ایریس، هنوز قابل مصرفن؟»

«اوه بله، مطمئناً... اما با احتیاط سرورم، همیشه با احتیاط زیاد. ماده سنش که می گذره، هممم، بذار بگیم دمدمی مزاج می شه. کوچک ترین شعله ای اونو به آتش می کشه. هر جرقه ای. گرمای زیادی به خمره برسه، خود

به خود آتش می‌گیره. عاقلانه نیست که حتی برای یه مدت کوتاه زیر آفتاب بمونه. وقتی آتش در درونش شروع شد، حرارت باعث می‌شه که ماده به شدت انبساط پیدا کنه و خیلی زود کوزه به چندین تکه منفجر می‌شه. اگه از قضا کوزه‌های دیگه‌ای مجاورش انبار شده باشن، اونا هم می‌ترکن، و همین طور...»

«الان چند کوزه‌ی آماده دارید؟»

«امروز صبح حکیم مونسیر بهم گفت که هفت هزار و هشتصد و چهل تا داریم. حتماً در این تعداد چهار هزار کوزه‌ی زمان پادشاه ایریس هم لحاظ شده.»

«میوه‌هایی که زیادی رسیدن؟»

هالین با تکان سرش تائید کرد. «حکیم مالیارد باور داره که می‌تونیم ده هزار کوزه‌ی که به ملکه قول داده شده کامل تهیه کنیم. من موافقم.» پایرومنسر به شکل جلفی از خود راضی به نظر می‌رسید.

به فرض اینکه دشمنانمون بهمون فرصت بدن. پایرومنسرها به دقت دستور ساخت آتش خاموش نشدنی را مخفی نگه می‌داشتند، اما تیرویون می‌دانست که فرایند وقت گیر و خطرناکی است. قبلاً این تصور را داشت که وعده‌ی ده هزار کوزه لاف گستاخانه‌ای است، نظیر پرچمداری که قول می‌دهد ده هزار سرباز به میدان خواهد آورد و روز نبرد با صد و دو نفر پیدایش می‌شد. اگه واقعاً بتونن ده هزار تا فراهم کنن...

نمی‌دانست ذوق زده باشد یا وحشت زده. شاید مخلوطی از هر دو. «امیدوارم برادران صنف شما دچار عجله‌ی ناشایستی تو کارشون نشده باشن، حکیم. ما ده هزار کوزه‌ی معیوب آتش خاموش نشدنی نمی‌خوایم، حتی یکی... و مطمئناً دوست نداریم سانحه‌ای رخ بده.»

«سانحه‌ای رخ نمی‌ده، حضرت دست. ماده در یک ردیف از سلول‌های سنگی خالی به دست کارآموزهای تعلیم دیده تهیه می‌شه و یه نوآموز هر کوزه رو به محض آماده شدن این پایین میاره. بالای هر سلول کار، اتاقی هست که کاملاً با شن پر شده. یه طلسم محافظ روی سقف گذاشته شده، هممم، کاملاً موثر. هر آتشی تو سلول زیری باعث می‌شه که سقف ریزش کنه و شن فوراً آتش رو خفه می‌کنه.»

«و البته کارآموز بی‌احتیاط رو.» تیرویون تصور می‌کرد که منظور هالین از طلسم، نوعی ترفند زیرکانه است. بدش نمی‌آمد که از یکی از این سقف‌های کاذب بازدید کند تا طرز عملش را کشف کند، اما الان وقتش نبود. شاید بعد اینکه جنگ را بردند.

هالین مصرانه گفت: «برادرهای من هیچ وقت بی احتیاطی نمی کنن. می تونم همممم، رک باشم...»

«البته.»

«ماده در رگ های من جریان داره و در قلب هر پایرومنسری جا داره. ما به قدرتش احترام می ذاریم. اما سربازهای عادی، همممم، مثلاً خدمه ی شعله افکن های ملکه، وسط اون غوغای غیر قابل تصور جنگ... هر اشتباهی می تونه منجر به فاجعه بشه. هر چقدر بگیم کم گفتیم. پدرم اینو مدام به پادشاه ایریس می گفت، مثل پدرش که به پادشاه جهریس پیر می گفت.»

تیریون گفت: «اونا حتماً به این حرف گوش دادن. اگه شهر خاکستر شده بود، کسی به من می گفت. پس توصیه ی شما اینه که بهتره محتاط باشیم؟»

«خیلی محتاط. خیلی خیلی محتاط.»

«این کوزه های سفالی... ذخیره ی کافی دارید؟»

«بله سرورم، متشکرم که می پرسید.»

«پس عیب نداره چند تاش رو بردارم. چند هزار تا.»

«چند هزار؟»

«یا هر چقدر که صفتون می تونه بدون مختل شدن فرایند تولید تامین کنه. دقت کنید که کوزه های خالی رو می خوام. بگید بین فرماندهان تمام دروازه های شهر تقسیم کنن.»

«انجام می دم سرورم، اما چرا...»

تیریون به او لبخند زد. «وقتی بهم می گید گرم بپوشم، گرم می پوشم. وقتی بهم می گید محتاط باشم، خب...»  
شانه بالا انداخت. «به اندازه ی لازم دیدم. لطف می کنید منو تا تخت روانم مشایعت کنید؟»

«باعث همممم افتخارمه، سرورم.» هالین چراغ را برداشت و او را به پله ها راهنمایی کرد. «لطف کردید که به ملاقات ما اومدید. افتخار بزرگیه، همممم. خیلی وقت بود که دست پادشاه ما رو با حضورشون سرافراز نکرده

بودن. از زمان لرد روسارت که از صنف خود ما بود. خیلی وقت پیش، زمان پادشاه ایریس. پادشاه ایریس به کار ما علاقه‌ی زیادی داشتن.»

پادشاه ایریس عادت داشت گوشت دشمنانش را سرخ کند. برادرش جیمی داستان‌هایی از پادشاه دیوانه و پاپرومنسرها‌ی محبوبش را برایش تعریف کرده بود. «مطمئنم جافری هم بهتون علاقه نشون می‌دونه.» که به این خاطر باید از شما دورش نگه دارم.

«بزرگ‌ترین آرزوی ماست که پادشاه شخصاً با حضورشون تالار صنف ما رو سرفراز کنن. با علیاحضرت خواهرتون صحبتش رو کردم. یه ضیافت مفصل...»

هر چه بالاتر می‌رفتند گرم‌تر می‌شد. «اعلیحضرت تا زمانی که هنوز جنگ رو نبردیم برگزاری هر نوع ضیافتی رو قدغن کردن.» به اصرار من. «پادشاه شایسته نمی‌دونن وقتی رعایاشون نون ندارن، خودشون با بهترین غذاها جشن بگیرن.»

«یه تظاهر همممم فداکارانه، سرورم. شاید در عوض امکانش باشه که چند نفر از ما به حضور پادشاه در قلعه‌ی سرخ بیایم. یه نمایش کوچک از قدرت ما، مثل سابق، برای کاستن از سنگینی نگرانی‌های اعلیحضرت. آتش خاموش نشدنی تنها یکی از رازهای مخوف صنف باستانی ماست. چیزهایی که می‌تونیم به نمایش بگذاریم زیاد و شگفت‌انگیز هستن.»

«با خواهرم مطرحش می‌کنم.» تیرویون اعتراضی نسبت به چند کلک شعبده‌بازی نداشت، اما علاقه‌ی جاف برای به جان هم انداختن انسان‌ها تا سرحد مرگ به اندازه‌ی کافی دردسر داشت؛ قصد نداشت اجازه بدهد که آن پسر توجه‌اش به امکان زنده زنده سوزاندن آن‌ها جلب شود.

وقتی سرانجام به بالای پله‌ها رسیدند، تیرویون پوستین گربه‌ی وحشی را درآورد و دور دستش پیچاند. تالار صنف کیمیاگران محوطه‌ی بابیهت محصور با سنگ سیاهی بود، اما هالین او را از میان پیچ‌ها به گالری مشعل‌های آهنی هدایت کرد. راهروی طولانی‌ای بود که در آن ردیفی از آتش‌های سبز دور ستون‌های سیاه فلزی به ارتفاع بیست قدم می‌رقصیدند و صدای قدم‌ها در آن منعکس می‌شد. شبح شعله‌ها از مرمر سیاه براق دیوارها و کف منعکس می‌شد و درخشش سبزی فضای راهرو را پر کرده بود. تیرویون اگر اطلاع نداشت که مشعل‌های بزرگ آهنی همین امروز صبح به افتخار بازدید او روشن شده‌اند بیشتر تحت تاثیر قرار می‌گرفت. به

محض اینکه درها پشت سر او بسته می شدند مشعل ها خاموش می شد. آتش خاموش نشدنی گرانباتر از آن بود که اسراف شود.

بالای پله های عریض، نزدیک دامنه ی تپه ی ویسنا به خیابان خواهران وارد شدند. از هالین وداع کرد و به سمت تیمت پسر تیمت لنگید که با اسکورتی از مردان سوخته منتظرش بود. با توجه به مقصد امروز، انتخاب کاملاً مناسبی برای محافظت از او بودند. در ضمن، زخم های روی بدن آنها ترس به دل اراذل شهر می انداخت. این روزها کاملاً به صلاح بود. همین سه شب پیش، گروه دیگری جلوی دروازه های قلعه ی سرخ جمع شده بودند و برای غذا شعار می دادند. جاف بارانی از تیر به رویشان ریخته بود، چهار نفر را کشته بود و داد زده بود اجازه می دهد که این مرده ها را بخورند. باز طرفدارهای بیشتری کسب کرده بود.

تیریون از مشاهده ی بران در کنار تخت روان شگفت زده شد. «اینجا چکار داری؟»

بران گفت: «پیام های تو رو می رسونم. دست آهنی کنار دروازه ی خدایان کار فوری باهات داره. نمی گه چی. و به دژ میگور احضار شدی.»

«احضار شدم؟» تیریون تنها کسی را که به خودش اجازه ی می داد همچین عبارتی را به کار ببرد می شناخت. «و سرسی ازم چی می خواد؟»

بران شانه بالا انداخت. «ملکه بهت دستور داده فوراً به قلعه برگردی و تو اتاقش به محضرش بری. اون پسر عموی نوجوان تون پیام رو رسونده. چهار تار مو روی لبش دراومده، فکر می کنه مرد شده.»

«چهار تار و یه شوالیه. اون حالا سر لنسله، یادت باشه.» تیریون می دانست که سر جکلین دنبال او نمی فرستد، مگر اینکه موضوع مهم باشد. «بهتره بینم بای و اتر چی می خواد. به خواهرم اطلاع بده که وقتی برگشتم به حضورش می رم.»

بران هشدار داد: «خوشش نمیاد.»

«خوبه. هر چقدر سرسی بیشتر انتظار بکشه، خشمگین تر می شه و خشم احمقش می کنه. من احمق و خشمگین رو به مکار و خونسرد ترجیح می دم.» تیریون پوستینش را تا زد و به داخل تخت روان انداخت، تیمت کمک کرد که سوار شود.

میدان بازار پشت دروازه‌ی خدایان که در شرایط عادی پر بود از ازدحام زارعینی که سبزیجاتشان را می‌فروختند، حالا که تیرون از آن می‌گذشت خالی از جمعیت بود. سر جکلین کنار دروازه با او ملاقات کرد و دست آهنینش را به نشانه‌ی احترامی خشک بالا برد. «سرورم. پسر عمه‌ی شما سر کلیوس فری اینجاست. از ریورران تحت پرچم صلح با نامه‌ای از راب استارک اومدن.»

«شرایط صلح؟»

«این طور می‌گن.»

«پسر عمه‌ی عزیز. منو پیشش ببر.»

ردا طلایی‌ها سر کلیوس را در یکی از استراحتگاه‌های فاقد پنجره‌ی نگهبانان دروازه تحت نظر گرفته بودند. وقتی تیرون وارد شد برخاست. «تیرون، از دیدنت خیلی خوشحالم.»

«زیاد این حرف رو نمی‌شنوم، پسر عمه.»

«سرسی باهات نیومده؟»

«خواهرم گرفتاری‌های دیگه‌ای داره. نامه‌ی استارک اینه؟» آن را از روی میز برداشت. «سر جکلین، لطفاً تنهامون بذارید.»

بای‌واتر تعظیم کرد و خارج شد. با بسته شدن در، سر کلیوس گفت: «ازم خواسته شده که شرایط رو به نایب ملکه تحویل بدم.»

«من بهشون اطلاع می‌دم.» تیرون به نقشه‌ای که راب استارک همراه نامه فرستاده بود نگاهی انداخت. «هر چی به وقتش، پسر عمه. بشین. راحت باش. قیافه‌ت فرسوده و لاغر شده.» در واقع وضعش از این توصیف بدتر بود.

«بله.» سر کلیوس روی نیمکت نشست. «اوضاع سرزمین رودخانه‌ها خرابه، تیرون. خصوصاً اطراف چشم خدایان و در امتداد جاده‌ی شاهی. لردهای رودخانه محصول خودشون رو می‌سوزونن به این قصد که ما دچار قحطی بشیم، و تدارکات پدرت هر دهکده‌ای که تصرف می‌کنن به آتش می‌کشن و اهالی رو قتل عام می‌کنن.»

این بود رسم جنگ. عوام سلاخی می‌شدند، در حالی که اشرافزاده‌ها به خاطر غرامت اسیر گرفته می‌شدند. یادم باشد از خدایان تشکر کنم که نیستی به دنیا اومدم.

سر کلیوس دستش را به میان موهای قهوه‌ایش برد. «با وجود پرچم صلح، دو بار بهمون حمله شد. گرگ‌هایی که زره پوشیده بودن، آماده برای دریدن هر کس که از خودشون ضعیف‌تره. تنها خدایان می‌دونن که اولش طرفدار کی بودند، اما حالا طرفدار خودشون. سه مرد از دست دادیم، دو برابرش زخمی شدن.»

«از دشمنمون چه خبر؟» تیرون دوباره توجه‌اش را معطوف شرایط استارک کرد. پسر چیز چندانی نمی‌خواست. تنها نمی‌خواست از مملکت، آزادی اسرای آن‌ها، گروگان، شمشیر پدرش... آه، البته، خواهرهایش.

سر کلیوس گفت: «پسره بیکار در ریورران نشسته. فکر کنم از روبرو شدن با پدر شما در میدان نبرد می‌ترسه. هر روز که می‌گذره قواش تحلیل می‌ره. لردهای رودخانه ترکش کردند، هر کدوم برای دفاع از زمین‌های خودشون رفتند.»

نقشه‌ی پدر این بود؟ تیرون نقشه‌ی استارک را لوله کرد. «این شرایط قابل پذیرش نیست.»

سر کلیوس با اندوه گفت: «حداقل به مبادله‌ی دخترهای استارک با تیان و ویلم رضایت می‌دید؟»

تیرون به خاطر آورد که تیان فری برادر کوچک‌تر اوست. با ملایمت گفت: «نه، اما ما شرایط خودمون برای مبادله‌ی اسرا رو ارائه می‌کنیم. اجازه بدید با سرسی و شورا مشورت کنم. شما رو با شرایطمون به ریورران می‌فرستیم.»

به وضوح این چشم انداز خوشایندش نبود. «سرورم، فکر نکنم راب استارک به این آسونی تسلیم بشه. لیدی استارک کسیه که خواهان این صلحه، نه پسره.»

«لیدی کتلین دخترهاش رو می‌خواد.» تیرون نامه و نقشه در دست، از نیمکت به پایین سر خورد. «سر جکلین رسیدگی می‌کنه که غذا و آتش داشته باشی. به نظر شدیدا' محتاج خوابی، پسر عمه. وقتی بیشتر از این مشخص شد، سراغت می‌فرستم.»

سر جکلین را روی بارو یافت، داشت چند صد نیروی تازه را تماشا می‌کرد که در محوطه‌ی پایین تمرین می‌کردند. با این همه آدمی که به بارانداز پادشاه پناه آورده بودند، کمبودی از نظر مردانی نداشتند که به خاطر

شکم پر و تشک کاهی در سربازخانه حاضر باشند به نگهبانان شهر ملحق شوند، اما تیرویون هیچ خوش خیالی در این مورد نداشت که وقتی جنگ شروع شود این مدافعین ژنده‌شان چقدر به دردشان خواهند خورد.

تیرویون گفت: «کار خوبی کردی که دنبال من فرستادی. سر کلیوس رو در اختیار شما می‌گذارم. باید مهمان‌نوازی کامل در موردشون رعایت بشه.»

فرمانده می‌خواست بداند: «با اسکورتشون چکار کنیم؟»

«بهشون غذا و لباس تمیز بده و استادی پیدا کن که به زخمی‌هاشون برسه. نباید پاشون به داخل شهر برسه، متوجه شدی؟» هیچ به صلاح نبود که واقعیت شرایط بارانداز پادشاه به گوش راب استارک در ریورران برسد.

«کاملاً متوجه شدم، سرورم.»

«آآ، یه چیز دیگه. کیمیاگرها قراره به هر کدوم از دروازه‌های شهر تعداد زیادی کوزه‌ی سفالی بفرستن. شما باید از اونا برای آموزش سربازهایی استفاده کنین که با شعله‌افکن‌ها کار می‌کنن. کوزه‌ها رو با رنگ سبز پر کنیند و به اونا بسپارید که پر کردن و پرتاب کردن رو تمرین کنن. هر کسی که رنگ رو می‌ریزه باید تعویض بشه. وقتی با کوزه‌های رنگ مهارت کسب کردند، به جاش نفت چراغ استفاده کنیند و بگید که روشن کردن و پرتاب کردنشون رو تمرین کنن. وقتی یاد گرفتن که بدون سوزوندن خودشون این کار رو انجام بدن، شاید برای آتش خاموش نشدنی آماده باشن.»

سر جکلین با دست آهینش گونه‌اش را خاراند. «اقدام عاقلانه‌ایه. هر چند به اون شاش کیمیاگرها علاقه‌ای ندارم.»

«من هم، اما چیزی که در دست دارم ازش استفاده می‌کنم.»

وقتی به تخت روانش برگشت، تیرویون لیستر پرده‌ها را کشید و بالشی را زیر آرنجش گذاشت. سرسی وقتی می‌فهمید که او نامه‌ی استارک را قاپیده خرسند نمی‌شد، اما پدر او را برای حکومت کردن به اینجا فرستاده بود، نه برای راضی کردن سرسی.

به نظرش چنین می‌رسید که راب استارک فرصت طلایی در اختیارشان گذاشته. بگذار پسرک با رویای صلحی آسان در ریورران وقت تلف کند. تیرویون با شرایط خودش جواب خواهد فرستاد، به پادشاه شمال آن



قدر خواهد داد که همچنان امیدوار بماند. بگذار سر کلیوس با دویدن بین اینجا و آنجا شکمش آب شود. تمام این مدت، سر استفورد مشغول آموزش و مسلح کردن ارتش جدیدی خواهد بود که در کسترلی راک تشکیل داده. وقتی او آماده بود، همراه لرد تایوین تالی‌ها و استارک‌ها را در وسط له خواهند کرد.

حالا فقط اگر برادرهای رابرت نیز این قدر همکاری داشتند. هر چند پیشروی‌اش خیلی آهسته بود، ولی به هر حال رنلی با نیروی عظیم جنوبی خود به سمت شمال و شرق می‌خزید، و تیرون هر شب با این بیم به خواب می‌رفت که با خبر رسیدن لرد استیس بیدارش خواهند کرد و خواهد دید که ناوگان او وارد بلک‌واتر راش شده. خب، ظاهراً ذخیره‌ی خوبی از آتش خاموش نشدنی داشتند، با این وجود...

همه‌های در خیابان مزاحم تفکر روی نگرانی‌هایش شد. تیرون با احتیاط از میان پرده‌ها نگاه کرد. از میدان پینه‌دوزها می‌گذشتند، جایی که جمعیت قابل توجهی زیر سایبان‌های چرمی جمع شده بودند تا به خطابه‌ی یک پیامبر گوش دهند. ردای پشمی رنگرزی نشده با کمربندی از طناب کنفی نشان این بود که عضوی از جمعیت برادران متکدی است.

مرد با حرارت داد زد: «فساد! این هم هشدار! از غضب پدر برحذر باشید!» به زخم محو سرخ روی آسمان اشاره کرد. اینجا که ایستاده بود، قلعه‌ی روی تپه‌ی مرتفع اگان درست پشت سرش بود، دنباله‌دار در پس‌زمینه منظره‌ی شومی بالای برج‌ها بود. تیرون با خودش فکر کرد که برای محل موعظه‌اش انتخاب زیرکانه‌ای کرده. «ما کف کردیم، باد کردیم، پر از کثافت شدیم. برادر با خواهر روی تخت پادشاه‌ها جفتگیری می‌کنه و حاصل زنای اون‌ها در قصر به تخت می‌شینه و به ساز میمون کوچولوی اهریمنی بد ذاتی می‌رقصه. لیدی‌های بلند مرتبه با دلقک‌ها می‌خوابند و هیولا به دنیا میارن! حتی سبتون اعظم خدایان رو فراموش کرده! در آب معطر استحمام می‌کنه و با خوردن گوشت خوک و خوشگذرانی هر روز چاق‌تر می‌شه، در حالی که ملتش گرسنه هستند! غرور جای نیایش رو گرفته، کرم‌ها در قلعه‌های ما حکومت می‌کنند، طلا همه چیز شده... اما دیگه به پایان رسیده! تابستان فساد به پائینش نزدیک شده و پادشاه فاحشه‌باز از تخت سرنگون شده! وقتی گراز شکمش رو درید، بوی گندی تا آسمان بلند شد و هزاران مار فش فش کنان از شکاف بیرون زدند و گاز گرفتند!» با انگشت استخوانی‌اش باز به دنباله‌دار و قلعه اشاره کرد. «این هم قاصد! خدایان داد می‌زنند استغفار کنید، شاید گناهانتان بخشوده شد! خودتون رو با شراب پرهیزکاری بشورید، وگرنه دچار آتش می‌شید! آتش!»

صدا‌های دیگری تکرار کردند: «آتش!»، اما هو کشیدن‌های تمسخرآمیز آن دسته از جمعیت را تقریباً ساکت کرد. تیرون از این موضوع کمی تسلی یافت. دستور داد که به راه ادامه دهند، مردان سوخته راه را باز کردند و

تخت روان مثل کشتی روی دریای طوفانی به تلاطم افتاد. پس میمون کوچولوی اهریمنی شدم. ولی مردک مطمئناً در مورد سپتون اعظم به نکته‌ی صحیحی اشاره کرده بود. مون بوی دیروز در مورد او چه گفته بود؟ مرد مومن چنان با حرارت هفت خدا رو دعا می‌کنه که هر وقت سر میز می‌شینم یه نوبت غذا برای هر کدومشون می‌خوره. خاطره‌ی طعنه‌ی دلچسپ لبخند به لب تیریون آورد.

خوشحال شد که بدون واقعه‌ی خاص دیگری به قلعه‌ی سرخ رسید. وقتی از پله‌های اتاقش بالا می‌رفت، از امروز صبح خیلی امیدوارتر بود. وقت، تنها چیزی که واقعاً لازم دارم وقته، برای اینکه مقدمات همه‌ی چیز رو بچینم. وقتی زنجیر آماده شد... در اتاقش را گشود.

سرسی از پنجره رو برگرداند، دامنش دور کمر باریکش پیچ خورد. «به چه جرئت به احضار من بی‌اعتنایی می‌کنی!»

«کی تو رو به برج من راه داده؟»

«برج تو؟ اینجا قلعه‌ی سلطنتی پسر منه.»

«این طور می‌گن.» تیریون خشنود نبود. کرون کمتر از او از نتیجه‌اش راضی خواهد بود؛ امروز نگهبانی به عهده‌ی برادران ماه او بود. «از قضا خیال داشتم همین حالا پشت پیام.»

«واقعاً؟»

در را پشت سرش محکم بست. «بهم شک داری؟»

«همیشه، و دلایل خوبی دارم.»

«احساسم جریحه‌دار شد.» برای پر کردن فنجانی از شراب به سمت قفسه لنگید. برای عطش شدن راهی مطمئن‌تر از صحبت با سرسی نمی‌شناخت. «اگه ناراحتت کردم، می‌خوام بدونم چرا.»

«چه کرم کوچک نفرت‌انگیزی هستی. میرسلا تنها دخترمه. واقعاً فکر کردی بهت اجازه می‌دم که اونو مثل یه کیسه جو بفروشی؟»

میرسلا. خب، پوسته‌ی تخم مرغ ترک برداشته بود. باید می‌دید که جوجه چه رنگی است. «کجاش به کیسه‌ی جو شباهت داره؟ میرسلا به پرنسسه. بعضیا می‌گن این نقش در ذاتشه. مگه اینکه خیال داشته باشی با تامن عقدش کنی؟»

دست سرسی مثل مار آمد و فنجان شراب را از دستش به زمین انداخت. «برادرم هم باشی، باید به خاطر این حرف زبونت رو ببرم. من نایب السلطنه‌ی جافری هستم، نه تو، و می‌گم که میرسلا برخلاف من که بی‌اختیار پیش رابرت برتیون فرستاده شدم، به این مرد دورنی تحویل داده نمی‌شه.»

تیریون شراب را از انگشتانش پاک کرد و آه کشید. «چرا که نه؟ تو دورن از اینجا خیلی امنیتش بیشتره.»

«کاملاً عقلت رو از دست دادی یا اون قدر مریضی که از این کار لذت می‌بری؟ به خوبی من می‌دونی که مارتل‌ها هیچ دلیلی ندارن که از ما خوششون بیاد.»

«مارتل‌ها دلیل کافی برای نفرت از ما دارن. ولی انتظار دارم قبول کنن. گله‌ی پرنس دوران از خاندان لنیستر تنها یک نسل به گذشته برمی‌گرده، اما دورنی‌ها هزاران ساله که با استورمز اند و های‌گاردن نزاع دارن و رنلی بیعت دورن با خودش رو مشخص فرض کرده. میرسلا نه سالشه، ترستان مارتل یازده. من پیشنهاد کردم وقتی میرسلا به چهارده سالگی رسید با هم ازدواج کنن. تا اون زمان، تحت حمایت پرنس دوران، مهمان افتخاری سان‌اسپیر می‌شه.»

سرسی با دهان سفت گفت: «گروگان.»

تیریون مصرانه گفت: «مهمان افتخاری؛ و به نظر من مارتل با میرسلا رفتار محبت آمیزتری از جافری نسبت به سنسا استارک خواهد داشت. در نظر دارم سر اریس اوکهارت رو همراه میرسلا بفرستم. اگه به شوالیه‌ی گارد شاهنشاهی محافظ قسم خورده‌ش باشه، احتمال نداره کسی فراموش کنه که اون چه کسیه و چه مقامی داره.»

«اگه دوران مارتل تصمیم بگیره که مرگ دخترم خون خواهرش رو پاک می‌کنه، سر اریس فایده‌ی چندانی نخواهد داشت.»

«مارتل شرافتمندتر از اونه که به دختر نه ساله رو بکشه، خصوصاً یکی به شیرینی و معصومی میرسلا. تا وقتی که اونو داشته باشه، می‌تونه تا حد زیادی مطمئن باشه که ما به تعهدمون پایبند هستیم و شرایط دلپذیرتر از اونه

که بشه صرفنظر کرد. میرسلا بخش کم اهمیتشه. من همچنین بهش قاتل خواهرش رو پیشنهاد دادم، و جایگاهی در شورا، چند قلعه در مارچز...»

«خیلی زیاد.» سرسی دامنش چین برداشت و مثل شیر ماده‌ی بی‌قراری از تیرویون دور شد. «پیشنهاد گزارفی دادی، اون هم بدون تائید و رضایت من.»

«داریم در مورد شاهزاده‌ی دورن حرف می‌زنیم. اگه شرایط سبک‌تری پیشنهاد می‌کردم، احتمالاً به صورتم تف می‌کرد.»

سرسی چرخید و با اصرار گفت: «خیلی زیاد!»

تیرویون که خشم خودش داشت برانگیخته می‌شد گفت: «تو چی بهش پیشنهاد می‌کردی، اون سوراخ بین پاهات؟»

این بار سیلی‌ای که می‌آمد را دید. گردنش ترق صدا داد و به یک سمت چرخید. «خواهر عزیزم، بهت قول می‌دم آخرین باری باشه که منو می‌زنی.»

خواهرش خندید. «منو تهدید نکن، کوچولو. فکر می‌کنی نامه‌ی پدر در امان نگهت می‌داره؟ یه تکه کاغذ. اداره استارک هم یه تکه کاغذ داشت، بین چقدر براش فایده داشت.»

اداره استارک محافظین شهر رو نداشت، یا کوه‌نشین‌های منو، یا سربازهایی که بران اجیر می‌کنه. من دارم. حداقل امیدوارم که دارم. اعتماد به واریس، سر جکلین بای‌واتر، بران. لرد استارک نیز احتمالاً توهمات خودش را داشت.

با این وجود چیزی نگفت. آدم عاقل روی منقل آتش خاموش نشدنی نمی‌ریخت. به جایش یک پیاله شراب ریخت. «فکر می‌کنی اگه بارانداز پادشاه سقوط کنه میرسلا چقدر امنیت داره؟ رنلی و استنیس کله‌ی اونو کنار مال تو به نیزه می‌زنن.»

و سرسی شروع کرد به گریستن.

اگر شخص اگان فاتح سوار بر اژدها، در حالی که مثل تردست‌ها چند لیمو را در هوا می‌چرخاند، ناگهان وارد اتاق می‌شد، تیرویون لیستر این همه شگفت‌زده نمی‌شد. از زمانی که در کنار هم چند بچه در کستریلی راک

بودند، گریستن خواهرش را ندیده بود. با دستپاچگی یک قدم به سمت او برداشت. وقتی خواهر آدم گریه می‌کند، از آدم انتظار می‌رود که او را دلداری دهد... اما این سرسی بود! با دودلی دستش را به سمت شانه‌ی او دراز کرد.

سرسی با نفرت عقب رفت. «بهم دست نزن.» نباید ناراحت می‌شد، اما از هر سیلی دردش بیشتر بود. سرسی با قیافه‌ای که به اندازه‌ی غصه از خشم برافروخته بود، برای نفس گرفتن تقلا می‌کرد. «بهم نگاه نکن... نگاه نکن... این طوری نه... تو نه.»

تیریون برای رعایت ادب پشتش را به او کرد. «نمی‌خواستم بترسونمت. قول می‌دم که هیچ اتفاقی برای میرسلا نیفته.»

سرسی از پشت سر گفت: «دروغگو. من بچه نیستم که با قول خالی آرومم کنی. بهم گفته بودی که جیمی رو آزاد می‌کنی. خب، اون کجاست؟»

«فکر کنم تو ریورران. تحت نظر جاش امنه، تا من یه راهی برای آزادیش پیدا کنم.»

سرسی دماغ بالا کشید. «من باید مرد متولد می‌شدم. اون وقت محتاج هیچ کدومتون نبودم. به هیچ کدوم از اینا اجازه‌ی وقوع نمی‌دادم. جیمی چطور به خودش اجازه داد که اون پسر اسیرش کنه؟ و پدر، بهش اعتماد کردم، چقدر احمق بودم، اما حالا که حضورش لازمه کجاست؟ چکار می‌کنه؟»

«می‌جنگه.»

سرسی با سرزنش گفت: «از پشت دیوارهای هارن‌هال؟ چه شیوه‌ی عجیبی برای جنگیدن. به شکل مشکوکی شیهه قایم شدن.»

«با دقت نگاه کن.»

«اسمش رو چی می‌ذاری؟ پدر توی یه قلعه نشسته، راب استارک تو یکی دیگه، و هیچ کدوم کاری نمی‌کنن.»

«نشستن داریم تا نشستن. هر کدوم منتظره که اون یکی حرکتی بکنه، اما شیر آروم و آماده است، دمش رو می‌جنبونه، در حالی که آهو از ترس خشکش زده، دلهره راحتش نمی‌ذاره. به هر طرف که فرار کنه، شیر اونو می‌گیره، خودش هم خبر داره.»

«و تو کاملاً مطمئن که شیر پدره؟»

تیریون لبخند زد. «روی همه‌ی پرچم‌های ما هست.»

سرسی به این شوخی اعتنا نکرد. «اگه پدر کسی بود که اسیر گرفته شده بود، جیمی بی‌کار نمی‌نشست؛ برات قسم می‌خورم.»

جیمی آن قدر قشونش را به دیوارهای ریورران می‌کوبید که از آن چیزی جز قطعات خونین باقی نماند؛ گور بابای احتمال پیروزی. اون هیچ وقت صبر نداشته، درست مثل تو، خواهر عزیز. «همه نمی‌تونن به اندازه‌ی جیمی جسور باشن، اما برای بردن جنگ راه‌های دیگه‌ای هست. هارن‌هال مستحکمه و موقعیت خوبی داره.»

«و همون طور که هر دوی ما به خوبی می‌دونیم، بارانداز پادشاه این طور نیست. وقتی که پدر با پسر استارک بازی شیر و آهو رو می‌کنه، رنلی از جاده‌ی رزها پیشروی می‌کنه. دیگه همین روزها به دروازه‌ی ما می‌رسه!»

«شهر یه روزه سقوط نمی‌کنه. رسیدن از هارن‌هال، یه مانور سرراست و سریع در مسیر جاده‌ی شاهیه. رنلی هنوز ادوات محاصره‌ش رو سوار نکرده، پدر از پشت سر بهش حمله می‌کنه. قشون پدر پتک می‌شه، دیوارهای شهر سندان. منظره‌ش تماشایی می‌شه.»

چشم‌های سبز سرسی به او دوخته شده بود، نگران، ولی گرسنه‌ی قوت قلبی که تیریون داشت می‌داد. «و اگه راب استارک پیشروی کنه؟»

«هارن‌هال اون قدر به گدار ترای‌دنت نزدیکه که روس بولتون نمی‌تونه نیروی پیاده‌ی شمالی‌ها رو برای پیوستن به سواره نظام گرگ جوان از آب رد کنه. استارک نمی‌تونه بدون اینکه اول هارن‌هال رو تسخیر کنه به سمت بارانداز پادشاه پیشروی کنه، و حتی اگه بولتون هم بهش ملحق بشه نیروی کافی برای اون کار رو نداره.» تیریون سعی کرد که قانع‌کننده‌ترین لبخندش را بزند. «در این مدت، پدر از پیه زمین‌های کنار رودخانه تغذیه می‌کنه و عمو استفورد قوای جدید در راک بسپح می‌کنه.»

سرسی با شک او را برانداز کرد. «چطور ممکنه اینا رو بدونی؟ پدر وقتی تو رو می‌فرستاد نقشه‌هاش رو به تو گفت؟»

«نه به نقشه نگاه کردم.»

قیافه‌اش تحقیرآمیز شد. «پس همه این حرف‌ها محصول اون کله‌ی زشته، جن؟»

تیریون نهج نهج کرد. «خواهر عزیز، ازت می‌پرسم اگه ما دست بالا رو نداشتیم، استارک درخواست صلح می‌کرد؟» نامه‌ای که سر کلیوس فری آورده بود درآورد. «گرگ جوان برامون این شرایط رو فرستاده، ببین. مطمئناً شرایط قابل قبول نیست، اما به هر حال یه شروعه. دوست داری ببینی؟»

«بله.» به همین سرعت تماماً یک ملکه شده بود. «چطور شده که دست توست؟ باید به من تحویل می‌دادن.»

«دست به چه دردی می‌خوره اگه چیزها رو به دست نرسونه؟» تیریون نامه را به او داد. گونه‌اش جایی که دست سرسی علامت زده بود هنوز می‌سوخت. بذار پوست نصف صورتم رو بکنه، بهای ناچیزی در برابر رضایت به ازدواج با دورنی‌هاست. احساس می‌کرد که حالا این را در دست دارد.

و همچنین اطلاع از خبرچینی خاص... خب، این هم آلوی روی پوره.

روی دنسر شنلی از پشم به سفیدی برف با نشان دایرولف خاکستری خاندان استارک کشیده بودند، برن شلوار خاکستری و نیم‌تنه‌ی سفید پوشیده بود، آستین‌ها و یقه‌اش حاشیه‌دوزی سنجاب داشت. گل سینه‌اش سر نقره‌ای گرگ با چشم‌های سیاه براق بود. به جای این گرگ نقره‌ای روی سینه‌اش ترجیح می‌داد سامر در کنارش باشد، اما سر رودریک نرمش نشان نمی‌داد.

پله‌های کم‌ارتفاع سنگی تنها برای مدتی کوتاه دنسر را متوقف ساختند. وقتی برن او را به ادامه‌ی مسیر واداشت، راحت از آن‌ها بالا رفت. پشت درهای عریض بلوط و آهن، تالار مرکزی وینترفل را هشت ردیف میز دراز پر کرده بودند، چهار تا در هر سمت سکوی مرکزی. نیمکت‌ها شانه به شانه پر بود از مرد. وقتی برن از جلویشان رد می‌شد برمی‌خاستند و داد می‌کشیدند: «استارک! وینترفل! وینترفل!»

آن قدر بزرگ شده بود که متوجه باشد هورا کشیدن‌ها واقعاً به افتخار او نیست؛ برای برداشت محصول بود که شاد بودند، به خاطر راب و پیروزی‌هایش، پدرش و پدربزرگش و تمام استارک‌های هشت هزار سال گذشته. با این حال، باعث می‌شد از غرور باد کند. مدتی که طول آن تالار را سواره می‌گذشت، فراموش کرده بود که در هم شکسته. ولی وقتی به سکو رسید، با آن همه چشم که روی او بود، آشا و هودور بندها و قلاب‌هایش را باز کردند، از پشت دنسر برش داشتند و روی صندلی رفیع پدرش گذاشتند.

سر رودریک سمت چپ برن نشسته بود، دخترش بث کنارش بود. ریکان سمت راستش بود؛ موی ژولیده‌ی خرمائیش چنان دراز شده بود که به شل قاقمش می‌رسید. از زمانی که مادرشان رفته بود حاضر نشده بود به کسی اجازه‌ی کوتاه کردنش را بدهد. آخرین دختری که سعی کرده بود گاز گرفته شده بود. وقتی هودور دنسر را می‌برد ریکان گفت: «من هم می‌خوام اسب سوار شم. سواریم از تو بهتره.»

به برادرش گفت: «نیست، پس ساکت شو.» سر رودریک داد زد که همه ساکت شوند. برن صدایش را بلند کرد. به نام برادرش پادشاه شمال به آن‌ها خوشامد گفت و خواست که به خاطر پیروزی‌های راب و فراوانی محصول، خدایان باستان و جدید را شکر کنند. جام نقره‌ای پدرش را بلند کرد و چنین تمام کرد: «صد سال پر از این نعمت‌ها.»



«صد سال!» پیاله‌های برنزی، فنجان‌های رسی و جام‌های با حلقه‌های آهنی به هم زده شدند. شراب برن با عسل شیرین شده بود و با دارچین و میخک معطر شده بود، اما از آنچه عادتش بود تندتر بود. وقتی می‌بلعید، جنب و جوش انگشت‌های داغ آن را احساس می‌کرد. وقتی جام را روی میز می‌گذاشت، سرش به دوران افتاده بود.

سر رودریک به او گفت: «کارت خوب بود، برن. لرد ادا را افتخار می‌کرد.» استاد لوین از پایین میز با تکان دادن سر موافقتش را نشان داد و خدمتکارها آوردن غذاها را شروع کردند.

برن نظیر این غذا خوردن را ندیده بود؛ طبق طبق پشت طبق، آن قدر که نمی‌توانست از هر ظرف بیش از یک یا دو لقمه بخورد. راسته‌های عظیم گوشت گاو وحشی که با تره سرخ شده بود، پیراشکی آهو با دانه‌های هویج و گوشت خوک و قارچ، ورقه‌ی گوشت گوسفند با سس عسل و میخک، اردک لذیذ، گراز فلفلی، غاز، سیخ کبوتر و جوجه، آش جو و گاو، سوپ سرد میوه. لرد وایمن بیست بشکه ماهی از وایت هاربر آورده بود که لای نمک و علف دریایی بودند؛ ماهی سفید و کپور، خرچنگ و ماسل، صدف، شاه ماهی، ماهی آزاد، خرچنگ دراز و مارماهی. نان سیاه و کیک عسلی و بیسکویت جو فراوان بود؛ شلغم و نخود و چغندر، لوبیا و کدو و پیازهای درشت سرخ؛ سیب پخته و تارت تمشک و هلویی که در شراب خوابانده بودند. ورقه‌های پنیر سفید در هر میز دو طرف ظرف‌های نمک چیده شده بود و تنگ شراب با ادویه‌ی تند و آبجوی خنک تابستانی در طول میزها دست به دست می‌شد.

نوازنده‌های لرد وایمن جسورانه و خوب می‌نواختند، اما چنگ و بوق و کمانچه خیلی زود زیر موج صحبت و خنده و تلق تلق فنجان و بشقاب و غرش سگ‌هایی که برای پس‌مانده‌های میز دعوا می‌کردند غرق شدند. خواننده آوازهای خوبی می‌خواند. «نیزه‌های آهنی» و «سوختن کشتی‌ها» و «خرس و بانوی زیبا»، اما ظاهراً تنها کسی که گوش می‌داد هودور بود. کنار فلوت‌زن ایستاده بود، از روی یک پا به روی دیگری می‌پرید.

سر و صداها به غوغای مداومی تبدیل شدند، به بلغمه‌ای از صدا. سر رودریک از روی کله‌ی فرفری بٹ با استاد لوین صحبت می‌کرد، ریکان با شادمانی سر والدرا داد می‌کشید. برن نمی‌خواست که فری‌ها سر میز بالا بنشینند، اما استاد گوشزد کرده بود که آن‌ها به زودی خویشاوند خواهند شد. قرار بود راب با یکی از عمه‌ها و آریا با یکی از عموهای آن دو ازدواج کند. برن گفته بود: «محاله حاضر بشه، آریا نه.» اما استاد لوین نرمش نشان نمی‌داد، برای همین آن‌ها کنار ریکان نشسته بودند.

خدمتکارهای مرد هر سینی را اول جلوی برن می گرفتند تا اگر خواست سهم ارباب را بردارد. وقتی نوبت به اردک رسید دیگر بیشتر از این نمی توانست بخورد. بعد آن نوبت هر وعده که می رسید با سر تائیدش می کرد و با دست علامت می داد که به دیگران تعارفش کنند. اگر بوی غذایی به شکل خاص مطلوب بود، آن را به یکی از لردهای نشسته روی سکو می فرستاد؛ نشانه ای بود از دوستی و توجهی ویژه که استاد لوین گفته بود باید انجام بدهد. کمی از ماهی آزاد برای لیدی هورن وود داغدار، گراز برای آمبرهای پر قیل و قال، سینی غاز که شکمش را با تمشک پر کرده بودند برای کلی سروین، خرچنگ بزرگی برای جوزت مربی اسبها که نه لرد بود نه مهمان، اما دنسر را آموزش داده بود و سواری را برای برن ممکن ساخته بود. همچنین برای هودور و ننه ی پیر شیرینی فرستاد، به هیچ دلیل خاصی جز اینکه دوستشان داشت. سر رودریک یادآوری کرد که برای برادرهای تحت سرپرستی چیزی بفرستد، برای همین برای والدرد کوچک کمی جغدرد آبیژ و برای والدرد بزرگ چند تا شلغم پخته شده با کره فرستاد.

در نیمکت های پایین، اهالی وینترفل با عوام ساکن شهر زمستانی و دوستانی از قلعه های نزدیک و ملترمین لردهای مهمان قاطی شده بودند. بعضی از قیافه ها را برن تا به حال ندیده بود، بعضی دیگر به آشنایی قیافه ی خودش بودند، با این حال همه به یک میزان بیگانه به نظر می رسیدند. از دور تماشایشان می کرد، انگار هنوز کنار پنجره ی اتاق خوابش نشسته و به حیاط پایین نگاه می کند، همه چیز را می بیند و با این وجود جزئی از هیچ چیز نیست.

آشایین میزها حرکت می کرد، آبجو می ریخت. یکی از افراد لئوبالد تالهارت دستش را به زیر دامن او برد و آشای تنگ را روی سر او شکست، از هر طرف خنده بلند شد. ولی میکن دستش را به زیر لباس زنی برد و زن ظاهراً اهمیتی نداد. برن فارلن را تماشا کرد که ماده سگ سرخش را واداشت برای استخوان التماس کند، از دیدن اینکه ننه ی پیر با انگشتان چروکیده اش پوسته های یک شیرینی داغ را می کند لبخند به لبش نشست. روی سکو، لرد وایمن به بشقابی از مارماهی ها طوری حمله کرد که انگار قشون دشمن بود. چنان چاق بود که سر رودریک دستور داده بود صندلی گشاد خاصی برای نشستنش بسازند، اما زیاد و بلند می خندید و برن فکر می کرد که از او خوشش می آید. بیچاره لیدی هورن وود نحیف کنار او نشسته بود، با صورتی به سختی سنگ بی اشتها به غذا ناخنک می زد. در سمت دیگر میز بالا، هاتن و مورس مسابقه شراب نوشیدن می دادند، جام هایشان را طوری محکم به هم می زدند که انگار دو شوالیه با نیزه مبارزه می کنند.

اینجا زیادی گرم و زیادی پر سر و صدا بود، و همه داشتند مست می شدند. برن زیر پشم های خاکستری و سفید لباسش را خاراند و ناگهان آرزو کرد که کاش هر جای دیگری بود جز اینجا. حالا جنگل خدایان خنکه. از چشمه های داغ بخار بلند می شه، برگ های سرخ درخت نیایش خش خش می کنند. اینجا بوها تندتر هستند و خیلی زود ماه طلوع می کنه و برادرم به سمتش آواز می خونه.

سر رودریک گفت: «برن؟ چرا نمی خوری.»

خواب چنان زنده بود که برن بعد بیدار شدن مدتی متوجه نبود که کجاست. «بعداً باز هم می خورم. شکمم داره می ترکه.»

سبیل سفید شوالیه را شراب صورتی کرده بود. «کارت خوب بود، برن. اینجا و جلوی کسایی که شرفیاب شده بودن. به نظرم یه روزی فرمانروای خاص خیلی خوبی می شی.»

من می خوام شوالیه بشم. برن باز از جام پدرش شراب ادویه دار عسلی نوشید؛ خوشحال بود که چیزی برای انحراف افکارش دارد. در یک سمت جام، سر دایرولفی برخاسته بود و می غرید. جزئیاتش خیلی واقعی بود و فشار پوزه ی نقره ای را روی کف دستش احساس می کرد. آخرین باری را که پدرش از این جام نوشیده بود به خاطر آورد. شب ضیافت استقبال بود، آن موقعی که رابرت دربارش را به وینترفیل آورده بود. آن زمان، تابستان هنوز حکومت می کرد. والدینش میز بالا را با رابرت و ملکه اش شریک شده بودند، برادرهای ملکه کنارش نشسته بودند. عمو بنجن تماماً سیاهپوش هم بود. برن و برادرها و خواهرهایش کنار فرزندان پادشاه، نشسته بودند؛ کنار جافری و تامن، و پرنسس میرسلا که تمام مدت با چشمان پر از تحسین به راب خیره مانده بود. وقتی کسی نگاه نمی کرد، آریا از سمت دیگر میز شکلک درمی آورد؛ سنسلا مجذوب چنگ نواز پادشاه شده بود که آوازهای دلاوری می خواند، و ریکان مرتب می پرسید که چرا جان پیششان نیست. برن سرانجام ناچار شده بود که در گوشش زمزمه کند: «چون حرامزاده است.»

و اکنون همه شان رفته بودند. مثل این بود که خدایی ظالم دست عظیمش را به پایین دراز کرده و همه ی آنها را جارو کرده؛ دخترها را به اسارت، جان را به دیوار، راب و مادر را به جنگ، پادشاه رابرت و پدر را به قبر، شاید عمو بنجن نیز...

حتی روی نیمکت های پایین هم مردهای جدیدی نشسته بودند. جوری و تام چاق و پورتر و آلن و دسموند، هالن مربی اسب ها و هاروین پسرش مرده بودند... همه کسانی که با پدر به جنوب رفته بودند، حتی سپتا موردان

و ویون پول. بقیه همراه راب به جنگ رفته بودند و تا آنجا که برن خبر داشت، شاید آن‌ها نیز مرده بودند. از هیهد و پاکسی تیم و اسکیت تریک و سایر مردهای جدید به حد کافی خوشش می‌آمد، اما دلش برای دوستان قدیمش تنگ شده بود.

به بالا و پایین نیمکت‌ها نگاه کرد، به تمام قیافه‌های شاد و غمگین، نمی‌دانست کدام‌ها سال بعد و سال بعد از آن دیگر غایب خواهند بود. می‌خواست اشک بریزد، اما نمی‌توانست. او استارک مقیم وینترفیل، پسر پدرش و وارث برادرش بود و تقریباً مرد شده بود.

در انتهای تالار درها گشوده شدند و وزش هوای سرد شعله‌ی مشعل‌ها را لحظه‌ای درخشان‌تر کرد. ایل‌بلی دو مهمان تازه را به محل ضیافت راهنمایی کرد. نگهبان خپل بلندتر از سروصدای موجود اعلام کرد: «لیدی میرا از خاندان رید، به همراه برادرشون جوجن، از گری‌واتر واج.»

حاضرین نگاه‌هایشان را از فنجان‌ها و سینی‌ها بلند کردند تا تازه‌واردین را تماشا کنند. برن شنید که والدِر کوچک به والدِر بزرگ که کنارش نشسته بود زمزمه کرد: «قوباغه‌خورها.» سر رودریک برخاست. «راحت باشید دوستان و این جشن محصول رو با ما همراه باشید.» خدمتکارها با شتاب پایه و صندلی برداشتند و آمدند که میز روی سکو را درازتر کنند.

ریکان پرسید: «اونا کی هستند؟»

والدِر کوچک با انزجار جواب داد: «اهالی باتلاق. دزد و بزدل هستند، به خاطر اینکه قورباغه می‌خورند دندون‌هاشون سبز می‌شه.»

استاد لوین کنار صندلی برن دولا شد که در گوشش راهنمایی زمزمه کند: «باید از اینا به گرمی استقبال کنی. فکر نمی‌کردم اینجا ببینیمشون، ولی... می‌دونی اینا کی هستند؟»

بران با سر تائید کرد. «اهالی مرداب. از تنگه.»

سر رودریک گفت: «هاولند رید دوست صمیمی پدرتون بود. ظاهراً این دو تا بچه‌های ایشونند.»

وقتی تازه‌واردها طول تالار را قدم می‌زدند، برن دید که یکی‌شان به واقع دختر است، هر چند نمی‌شد از لباس‌هایش متوجه شد. شلوار پوست بره پوشیده بود که به خاطر استفاده‌ی طولانی شل شده بود، جلیقه‌ی آستین

کوتاهش فلس‌های برنزی داشت. گرچه حدوداً همسن راب بود، به لاغری پسرها بود، با موی قهوه‌ای دراز که پشت سرش بافته شده بود، و پستان‌هایش چندان برآمده نبودند. از یک سمت کمر باریکش توری آویزان بود، از سمت دیگر چاقوی دراز برنزی؛ زیر بغل کلاهخود آهنی کهنه‌ای را حمل می‌کرد که لکه‌های زنگ‌خوردگی داشت؛ یک نیزه‌ی شکار قورباغه و یک سپر گرد چرمی به پشتش بند شده بودند.

برادرش چند سال کوچک‌تر بود و سلاحی به همراه نداشت. تمام لباس‌هایش سبز بود، حتی چکمه‌های چرمی، و وقتی نزدیک‌تر شد برن دید که چشم‌هایش به رنگ خزه است، هر چند دندان‌هایش به سفیدی هر کسی بود. هر دو رید جثه‌ی سبکی داشتند، مثل شمشیر باریک بودند، چندان از خود برن بلندتر نبودند. جلوی سکو زانو زدند.

دختر گفت: «حضرت استارک، صدها و هزاران سال از زمانی که مردم من برای اولین بار به پادشاه شمال سوگند وفاداری خوردند گذشته. پدرم منو به اینجا فرستاده که از طرف همه‌ی ما این سوگند رو تکرار کنم.»

برن متوجه شد که دختر به او نگاه می‌کند. باید جوابی می‌داد. «برادرم راب در جنوب درگیر جنگه، اما اگه مایل باشید می‌تونید جلوی من سوگند بخورید.»

با هم گفتند: «ما از طرف گری‌واتر با ویتترفل بیعت می‌کنیم. آتش و قلب و محصول رو به شما تقدیم می‌کنیم، والا حضرت. شمشیرها و نیزه‌ها و تیرهای ما در اختیار شماست. به ضعفای ما ترحم کنید، به عاجزین ما کمک کنید، و در حق همه عدالت رو اجرا کنید، و ما هیچ وقت به شما پشت نخواهیم کرد.»

پسر سبزپوش گفت: «به زمین و آب سوگند می‌خورم.»

خواهرش گفت: «به برنز و آهن سوگند می‌خورم.»

با هم تمام کردند: «به یخ و آتش سوگند می‌خوریم.»

برن دنبال کلمات مناسب گشت. انتظار می‌رفت که متقابلاً سوگندی به آن‌ها بخورد؟ قسمشان از آن‌هایی نبود که به برن آموخته بودند. «دعا می‌کنم زمستانتون کوتاه و تابستانتون پر محصول باشه.» معمولاً حرف خوبی بود. «بلند شید. من برندون استارک هستم.»

دختر، میرا، به روی پاهایش برخاست و کمک کرد که برادرش بلند شود. پسر تمام مدت به برن خیره مانده بود. «برای شما ماهی و قورباغه و خروس هدیه آوردیم.»

«سپاسگزارم.» برن نمی دانست که برای رعایت ادب لازم است که قورباغه بخورد یا نه. «به شما غذا و شراب وینترفل رو تعارف می کنم.» سعی کرد چیزهایی که در مورد این مردم به او آموخته بودند به خاطر بیاورد. آن‌ها در مرداب‌های تنگه زندگی می کردند و به ندرت سرزمین مرطوبشان را ترک می کردند. قوم فقیری بودند، ماهیگیر و شکارچی قورباغه، که در خانه‌های بافته شده از حصیر و نی زندگی می کردند، روی جزایر متحرکی که در اعماق مرداب پنهان بودند. گفته می شد که مردم بزدلی هستند، با سلاح سمی می جنگند و ترجیح می دهند به جای رویارویی مستقیم با دشمن، از او پنهان شوند. و با این وجود قبل تولد برن، در نبردهای فتح سلطنت پادشاه رابرت، هاولند رید یکی از با وفاترین همزمان پدرش بوده.

پسر، جوجن، وقتی می نشست با کنجکاوای اطراف تالار را نگاه کرد. «دایرولف‌ها کجان؟»

ریکان جواب داد: «در جنگل خدایان. شگی گرگ بدی بوده.»

دختر گفت: «برادرم دوست داره اونا رو ببینه.»

والدر کوچک بلند گفت: «بهتره مواظب باشه که چشم اونا بهش نیفته، وگرنه یه تکه ازش می کنن.»

«اگه من باشم گاز نمی گیرن.» برن خوشحال بود که آن‌ها به گرگ‌ها علاقه نشان می دادند. «حداقل سامر گاز نمی گیره و شگی داگ رو دور نگه می داره.» در مورد اهالی مرداب کنجکاو بود. یادش نمی آمد که قبلاً آن‌ها را دیده باشد. پدرش طی سال‌ها چندین نامه به فرمانروای گری‌واتر فرستاده بود، اما هیچ کدام از ساکنین مرداب هیچ وقت به وینترفل نیامده بودند. دلش می خواست که می توانست بیشتر از این با آن‌ها صحبت کند، اما تالار مرکزی چندان پر از صدا بود که شنیدن حرف‌های کسانی که درست در کنارش نبودند دشوار بود.

سر رودریک درست کنار برن بود. از شوالیه‌ی پیر پرسید: «اونا واقعاً قورباغه می خورن؟»

سر رودریک گفت: «بله، قورباغه و ماهی و سوسمار آبی، و هر جور پرنده‌ای.»

شاید به این خاطر که گوسفند و گاو ندارند. به خدمتکارها دستور داد که برایشان برش گوسفند و تکه‌ای از گوشت گاو وحشی بیاورند و کاسه‌هایشان را با آش جو و گاو پر کنند. به نظر که بدشان نیامد. دختر متوجه نگاه‌های او شد و لبخند زد. برن سرخ شد و به سمت دیگری نگاه کرد.

خیلی بعد، بعد اینکه تمام شیرینی‌ها سرو شد و با چندین بشکه شراب پایین فرستاده شد، ظرف‌ها را جمع کردند و میزها را به کنار دیوار کشیدند تا برای رقصیدن جا باز شود. موسیقی تندتر شد، طبال‌ها اضافه شدند و هاتر آمبر شیپور منحنی بزرگی را درآورد که حلقه‌های نقره‌ای داشت. وقتی خواننده به آن قسمت از «شبی که به پایان رسید» رسید که در آن نگهبانان شب در نبرد سحر برای مقابله با آدرها می‌تاختند، هاتر چنان بوقی نواخت که تمام سگ‌ها به پارس افتادند.

دو سرباز گلاوری با چنگ آهنگ پر اف و خیزی را شروع کردند. مورس آمبر اولین کسی بود که به پا خاست. بازوی دختر پیشخدمتی که رد می‌شد را گرفت، تنگ شرابی که در دست او بود به زمین انداخت و تنگ خرد شد. در میان حصیر و استخوان و تکه‌های نان که روی سنگ پخش بودند، چرخید و دختر را چرخاند و به هوا انداخت. دختر که دامنش بالا می‌رفت و تاب برمی‌داشت، سرخ شد و از خنده نفسش برید.

دیگران زود به آن‌ها پیوستند. هودور شروع به رقص تنها کرد، در حالی که لرد وایمن از بٹ کوچولو خواست که هم‌رقصش شود. با وجود جثه‌اش حرکاتش با وقار بود. وقتی خسته شد، کلی سروین به جای او با بچه رقصید. سر رودریک به سمت لیدی هورن‌وود رفت، اما او عذر خواست و از مجلس خارج شد. برن آن قدر که شرط ادب بود تماشا کرد، و سپس گفت هودور را احضار کنند. گرمش بود و خسته بود، از شراب برافروخته بود و رقص غصه‌دارش می‌کرد. یک کار دیگر که هرگز قادر به انجامش نخواهد بود. «می‌خوام برم.»

هودور بلند جواب داد: «هودور.» زانو زد. استاد لوین و هیهد بلندش کردند و در سبد گذاشتند. اهالی ویتترفل این منظره را چند صد باری دیده بودند، اما یقیناً به نظر مهمانان عجیب می‌رسید و بعضی‌هایشان کنجکاویشان بر ادب می‌چربید. برن نگاه‌ها را احساس می‌کرد.

به جای اینکه طول تالار را ببینند از در عقب خارج شدند؛ برن وقتی از در ارباب رد می‌شدند سرش را خم کرد. در راهروی نیمه‌تاریک پشت تالار مرکزی، به مربی اسب‌ها جوزت برخوردند که سرگرم نوع متفاوتی از سواری گرفتن بود. زنی را که برن نمی‌شناخت به دیوار فشرده بود، دامن زن دور کمرش بود. زن داشت

می‌خندید که هودور برای تماشا ایستاد. آن وقت زن جیغ کشید. برن مجبور شد که بگوید: «راحتشون بذار، هودور. منو به اتاق خوابم ببر.»

هودور او را از پله‌های گردان برجش بالا برد و کنار یکی از میله‌های آهنی‌ای که می‌کن به دیوار کوبیده بود زانو زد. برن با کمک میله خودش را به تختخواب کشید و هودور چکمه‌ها و شلوارش را درآورد. برن گفت: «می‌تونی به مهمونی برگردی، اما نری مزاحم جوزت و اون زن بشی.»

هودور سر تکان داد و گفت: «هودور.»

وقتی شمع کنار تخت را فوت کرد، تاریکی مثل پتوی آشنای نرمی رویش را پوشاند. موسیقی گنگی از میان کرکره‌های پنجره به گوش می‌رسید.

ناگهان حرفی را به یاد آورد که پدر وقتی برن کوچک بود به او گفته بود. از لرد ادارد پرسیده بود که آیا واقعاً اعضای گارد شاهنشاهی بهترین شوالیه‌های هفت پادشاهی هستند. جواب شنیده بود: «نه دیگه، اما یه موقع تحسین برانگیز بودند، درس درخشانی برای دنیا بودند.»

«کسی پیشون بوده که بهترین باشه؟»

«بهترین شوالیه‌ای که به عمرم دیدم سر آرتور دین بود که با شمشیری به اسم سحر می‌جنگید؛ شمشیر از هسته‌ی یه ستاره‌ی سقوط کرده ساخته شده بود. به سر آرتور شمشیر صبح می‌گفتند و اگه هاوولند رید نبود منو کشته بود.» آن وقت پدر مغموم شده بود و دیگر حرفی نزد. برن آرزو کرد که کاش منظورش را می‌پرسید.

وقتی به خواب رفت ذهنش مشغول شوالیه‌های با زرهی براق بود که با شمشیرهایی به درخشش ستاره‌ی دنباله‌دار می‌جنگیدند، اما وقتی رویا به سراغش آمد باز در جنگل خدایان بود. بوی آشپزخانه و تالار مرکزی چنان تند بود که انگار اصلاً ضیافت را ترک نکرده بود. زیر درختان قدم برمی‌داشت، برادرش با فاصله‌ی کمی پشتش بود. امشب به شکل آشفته‌ای از آرامش خبری نبود، فضا پر بود از زوزه‌های گله‌های انسان که به تفریح خودشان مشغول بودند. صدا بی‌قرارش می‌کرد. می‌خواست بدود، می‌خواست شکار کند، می‌خواست...

با شنیدن خش خش آهن گوش تیز کرد. برادرش نیز شنیده بود. از میان بوته‌ها به سمت صدا دویدند. از میان آب ساکن زیر پای درخت پیر سفید دویدند، بوی غریبه‌ای به مشامش می‌خورد، بوی انسان مخلوط با چرم و خاک و آهن.



متجاوزین چند قدمی در جنگل پیشروی کرده بودند که به آن‌ها رسید؛ یک مونث و یک مذکر جوان، بدون هیچ نشانه‌ای از ترس، حتی وقتی که سفیدی دندان‌هایش را به آن‌ها نشان داد. برادرش ته گلو غرید، ولی باز هم آن‌ها فرار نکردند.

مونث گفت: «اینه‌ها، اومدن.» بخشی از وجودش زمزمه کرد میرا؛ بخشی که متعلق به پسر خفته‌ی گم‌گشته در خواب گرگی بود. «فکرش رو می‌کردی این قدر گنده باشن؟»

مذکر کوچک‌تر گفت: «قبل از اینکه رشدشون کامل بشه بزرگ‌تر از این می‌شن.» با چشم‌های سبز بزرگی تماشایشان می‌کرد و ترسی نداشت. «سیاهه پره از ترس و خشم، اما خاکستری قویه... قوی‌تر از چیزی که خبر داره... می‌تونی احساسش کنی، خواهر؟»

«نه.» دستش به دسته‌ی چاقوی قهوه‌ای درازی رفت که به کمرش بود. «احتیاط کن، جوجن.»

«بهم صدمه نمی‌زنه. امروز روز مرگ من نیست.» مذکر بدون ترس به سمش‌شان آمد و به پوزه‌ی او دست زد، تماسی به سبکی نسیم تابستان. با این وجود بر اثر تماس با آن انگشت‌ها جنگل متلاشی شد و زمین زیر پایش دود شد و دود خنده‌کنان چرخ زد و دور شد، و آن گاه او داشت می‌چرخید و سقوط می‌کرد، سقوط، سقوط...

## کتلین

وسط علفزار موج خوابیده بود، خواب برن را می‌دید که دوباره تندرست شده، آریا و سنسنا که دست هم را گرفته‌اند، ریکان هنوز نوزادی روی سینه‌اش بود. راب، بدون تاج با شمشیر چوبی بازی می‌کرد و وقتی همه به سلامت خوابیده بودند، ند را لبخند به لب در تختخوابش یافت.

شیرین بود، شیرینی‌اش خیلی زود رفت. سحر ظالمانه آمد؛ خنجری از نور. تنها و خسته و با تنی پر از درد بیدار شد؛ خسته از سواری؛ خسته از درد کشیدن؛ خسته از وظیفه. می‌خوام گریه کنم. می‌خوام راحت باشم. از قوی بودن چقدر خسته شدم. می‌خوام برای یک بار هم که شده ابله و ترسو باشم. تنها برای یک لحظه، همین...  
یه روز... یه ساعت...

بیرون چادرش، مردها در جنب و جوش بودند. شیهه‌ی اسب‌ها را می‌شنید، شاد از سفتی کمرش شاکی بود، سر و ندل کمانش را می‌خواست. کتلین آروز کرد کاش می‌شد که آن‌ها همه بروند. مردهای شریفی بودند، وفادار، با این وجود از همه‌شان خسته شده بود. فرزندانش کسانی بودند که حسرت دیدارشان را داشت. روی تخت که دراز کشیده بود به خودش قول داد که روزی به خودش اجازه خواهد داد که کمتر از این قوی باشد.  
اما نه امروز. امروز امکانش نبود.

وقتی با لباس‌هایش ور می‌رفت، انگشت‌هایش از همیشه زمخت‌تر به نظر می‌رسیدند. به نظرش باید ممنون می‌بود که اصلاً دست‌هایش استفاده‌ای دارند. خنجر فولاد والریایی بود و فولاد والریایی عمیق و تیز می‌برید. کافی بود به زخم‌هایش نگاه کند تا یادش بیفتد.

بیرون، شاد به دیگ جو می‌ریخت، سر و ندل مندرلی نشسته بود و به کمانش زه می‌انداخت. وقتی کتلین خارج شد گفت: «بانوی من، تو این علف‌ها پرنده پیدا می‌شه. دوست دارید برای صبحانه‌ی امروز بلدرچین سرخ کنیم؟»

«جو و نون کافیه... فکر کنم برای همه. هنوز چندین فرسنگ راه داریم، سر و ندل.»

«هر چی شما دستور بدید، بانوی من.» صورت به گردی ماه شوالیه پکر بود، نوک سیبل‌های آویخته‌اش با ناامیدی می‌جنید. «جو و نون، چی از این بهتر.» یکی از چاق‌ترین مردهایی بود که کتلین می‌شناخت، اما هر چقدر هم که عاشق غذا بود، به شرافتش علاقه‌ی بیشتری داشت.

شاد خبر داد: «یه نوع گزنه پیدا کردم و جوشونده درست کردم. بانوی من یه فنجان میل دارن؟»

«بله، ممنونم.»

دست‌های معیوبش را دور جوشانده گرفت و فوتش کرد تا سرد شود. شاد یکی از سربازان وینترفلی بود. راب بیست نفر از بهترین افرادش را فرستاده بود تا کتلین را به سلامت پیش رنلی برسانند. پنج اشرافزاده را نیز فرستاده بود، که اسم و نسبشان به وزن و اعتبار ماموریت اضافه شود. در راهشان به جنوب فاصله‌شان را از شهرها و قلعه‌ها حفظ کرده بودند. چندین بار گروه‌هایی از مردان زره‌پوش را دیده بودند و در افق شرق دود به چشمشان خورده بود، اما کسی جرئت نکرده بود مزاحم آن‌ها شود. آن‌ها ضعیف‌تر از آن بودند که تهدید محسوب شوند و قوی‌تر از آن بودند که طعمه‌ی آسانی محسوب شوند. وقتی از بلک‌واتر گذشتند، بدترین بخش سفر را پشت سر گذاشتند. چهار روز اخیر اثری از جنگ ندیده بودند.

کتلین هیچ خواستار این نبوده. در ریورران همین را به راب گفته بود. «آخرین بار که رنلی رو دیدم یه پسر همسن برن بود. نمی‌شناسمش. یکی دیگه رو بفرست. جای من اینجا پیش پدرمه، تا هر چقدر وقت که از عمرش باقی مونده.»

پسر با غم به او نگاه کرده بود. «کس دیگه‌ای نیست. خودم نمی‌تونم برم. پدر شما خیلی مریضه. بلک‌فیش چشم و گوش منه، نمی‌تونم ازش بگذرم. وقتی از اینجا حرکت کنیم، برادرتون رو برای حفظ ریورران لازم دارم...»

«حرکت؟» کسی به او حرفی از قشون‌کشی نزده بود.

«نمی‌تونم در ریورران منتظر صلح بشینم. باعث می‌شه فکر کنن که می‌ترسم باز وارد میدان بشم. پدر بهم گفته وقتی میدانی برای جنگیدن نیست، سربازها به فکر محصول و خرمن می‌افتند. حتی شمالی‌های من دارن بی‌تاب می‌شن.»

شمالی‌های من. دیگر حرف زدنش هم داشت شبیه پادشاه‌ها می‌شد. «هیچ کس از بی‌تابی نمرده، اما عجبول بودن موضوع دیگه‌ایه. ما بذر کاشتیم، بذار رشد کنن.»

راب با کله‌شقی سر تکان داد. «ما چند دونه‌ی بذر به باد پاشیدیم، همین. اگه خواهرتون لایسا به کمکمون می‌اومد، تا حالا خبردار شده بودیم. چند تا پرنده به ایری فرستادیم، چهار؟ من هم طالب صلح، اما لنیسترها چرا وقتی که بی‌کار اینجا نشستیم و ارتشم در اطرافم مثل برف تابستان سریع ذوب می‌شه چیزی بهم بدن؟»

«پس ترجیح می‌دی به جای اینکه ترسو به نظر برسی به ساز لرد تایوین برقصی؟ اون می‌خواد که تو به هارن‌هال لشکر بکشی، از عمو بریندن پیرس...»

«حرفی از هارن‌هال نزد. حالا از طرف من پیش رنلی می‌رید یا باید جان گنده رو بفرستم؟»

خاطره‌اش لبخند ضعیفی به لبش آورد. چه کلک واضحی، ولی به مهارت به دست پسری پانزده ساله اجرا شده بود. راب می‌دانست که مردی مثل جان گنده چقدر برای مذاکره با کسی مثل رنلی برتیون نامناسب است، همچنین می‌دانست که کتلین نیز می‌داند. چکار می‌توانست بکند جز رضایت دادن، دعا کردن برای اینکه پدرش تا زمان برگشت او زنده بماند؟ می‌دانست که اگر لرد هاستر بیمار نبود، خودش شخصاً می‌رفت. با این وجود جدا شدن از او خیلی دشوار بود. وقتی که برای وداع پیشش رفت حتی او را شناخت. به کتلین گفت: «مینیس، بچه‌ها کجان؟ کت کوچولوی من، لایسای شیرین...» کتلین پیشانی او را بوسیده بود و گفته بود که بچه‌هایش همه سالمند. وقتی پدرش چشم‌هایش را بست گفت: «منتظر بمونید، سرورم. من به دفعات برای شما انتظار کشیدم. حالا شما باید منتظر بمونید که من برگردم.»

کتلین چای دهن سوز را چشید و با خودش فکر کرد که: سرنوشت باز داره منو به جنوب می‌کشه، در حالی که باید به شمال برم، شمال به خونه. آن آخرین شب در ریورران به برن و ریکان نامه نوشته بود. عزیزانم، شما رو فراموش نکردم، باید باورش کنید. موضوع اینه که برادرتون منو بیشتر لازم داره.

وقتی شاد با ملاقه شوربا می‌ریخت سر وندل خبر داد: «امروز باید به مندر علیا برسیم، بانوی من. اگه خبرها صحیح باشه، لرد رنلی نباید زیاد دور باشه.»

و وقتی پیداش کردم چی بهش بگم؟ که پسر من اونو پادشاه بحق نمی‌دونه؟ اشتیاقی به این دیدار نداشت. آن‌ها محتاج دوست بودند، نه دشمنان بیشتر، ولی راب محال بود احترام لازم را به کسی بگذارد که احساس می‌کرد نمی‌تواند ادعایی نسبت به سلطنت داشته باشد.

کاسه‌اش خالی بود، هر چند یادش نمی‌آمد که شوربا را چشیده باشد. کنارش گذاشت. «وقتشه که راه بیفتیم.» هر چه زودتر با رنلی صحبت می‌کرد، زودتر می‌توانست به خانه برگردد. اولین کسی بود که سوار اسب شد و سرعت ستون را تعیین کرد. هال مولن کنار او می‌آمد و پرچم خاندان استارک را حمل می‌کرد؛ دایرولف خاکستری روی زمینه سفید یخی.

هنوز نصف روز سواره از اردوگاه رنلی فاصله داشتند که وجودشان لو رفت. رابین فلینت برای گشت‌زنی از جلو رفته بود و چهار نعل بازگشت که خبر بدهد دیده‌بانی از روی سقف یک آسیاب بادی مراقب اطراف است. وقتی گروه کتلین به آسیاب رسیدند، آن مرد خیلی وقت بود که رفته بود. راهشان را ادامه دادند، یک فرسنگ هم جلو نرفته بودند که گشتی‌های رنلی با شتاب رسیدند؛ بیست مرد زره‌پوش سواره، به فرماندهی شوالیه‌ای با ریش و موی خاکستری و نشان زاغ کبود روی نیم‌تنه‌اش.

وقتی چشمش به پرچم کتلین افتاد، تنهایی جلو آمد و گفت: «بانوی من، من سر کولن از گرین‌پولز هستم که افتخار صحبت با شما رو دارم. این سرزمینی که از شما رد می‌شید خطرناکه.»

«کار ما فوریه. من قاصد پسر من راب استارک، پادشاه شمال، هستم. نمایندگی دارم با رنلی برتیون پادشاه جنوب مذاکره کنم.»

سر کولن پاسخ داد: «پادشاه رنلی تاجگذاری کرده و به عنوان پادشاه تمام هفت پادشاهی تقدیس شده، بانوی من.» هر چند به حد کافی ادب را رعایت می‌کرد. «اعلیحضرت با قشونشون نزدیک بیتربریج اردو زده، جایی که جاده رزها با مندر تقاطع داره. افتخار بزرگیه که شما رو تا محضرشون مشایعت کنم.» شوالیه دستش را بالا برد و افرادش دو ستون شدند، دو طرف کتلین و محافظینش را گرفتند. اسکورت یا مراقبت از اسیر؟ کاری نمی‌توانست بکند، جز اعتماد به شرافت سر کولن و لرد رنلی.

هنوز یک ساعت تا رسیدن به رودخانه مانده بود که دود اردوگاه را دیدند. سپس صدا از میان مزارع و مراتع و چمنزار آمد، گنگ مثل زمزمه‌ی دریایی در دور، اما هر چه جلوتر رفتند بلندتر می‌شد. وقتی آب‌های گل‌آلود

مندر را دیدند که زیر خورشید می‌درخشید، دیگر صدای مردها، شیهه‌ی اسب‌ها و تلق تلق فلز را تشخیص می‌دادند. با این وجود نه صدا نه دود هیچ کدام برای مشاهده‌ی خود قشون آماده‌شان نکرده بود.

هزاران آتش طبخ غذا هوا را از دود کمرنگی پر کرده بودند. ردیف اسب‌ها به تنهایی چندین فرسنگ امتداد داشت. برای درست کردن این همه تیرک برای برافراشتن پرچم‌ها لابد یک جنگل قربانی شده بود. ادوات محاصره‌ی عظیمی در حاشیه‌ی چمنزار جاده‌ی رزها صف کشیده بودند؛ منجنیق‌ها و برج‌های متحرک و دژکوب‌هایی که چرخ‌هایشان بلندتر از قد انسانی روی اسب بود. نوک فولادی نیزه‌ها زیر آفتاب درخشش سرخی داشت، انگار به خون آغشته بودند. خیمه‌های شوالیه‌ها و لردها مثل قارچ‌های ابریشمی از میان علف‌ها روئیده بود. مردهایی با نیزه و مردهایی شمشیر به دست، مردهایی با کلاه فلزی و پیراهن زنجیری، زنانی که دنبال اردوگاه راه می‌افتادند و وسوسه‌شان را می‌فروختند، کماندارانی که زه می‌انداختند، گاریچی‌هایی که حیواناتشان را می‌رانند، خوک‌چران‌ها پشت خوک‌ها، پیک‌هایی که پیام می‌رساندند، ملازمینی که شمشیر تیز می‌کردند، شوالیه‌ها سوار اسب‌های چابکشان، مهترهایی که اسب‌های بدقلق را آرام می‌کردند. وقتی از پل سنگی قدیمی‌ای می‌گذشتند که بتربریج اسمش را از آن گرفته بود، سر و نندل مندرلی اظهار نظر کرد: «این همه سرباز ترس به دل می‌ندازه.»

کتلین موافقت کرد: «درسته.»

به نظر تقریباً تمام شوالیه‌های جنوب با رنلی بیعت کرده بودند. رز طلایی‌های گاردن همه جا به چشم می‌خورد: روی سینه‌ی سربازان و خدمتکارها، روی تالطم ابریشم سبزی که زینت دهنده‌ی نیزه‌ها بود، نقش بسته روی سپرهایی که بیرون خیمه‌های پسرها و برادرها و عموها و عموزاده‌های خاندان تایرل آویزان بودند. کتلین همچنین روباه و گل خاندان فلورنت، سیب‌های قرمز و سبز فاسوی، شکارچی لرد تارلی، برگ‌های بلوط اوک‌هارت، درنای کرین‌ها، پروانه‌های سیاه و نارنجی مالدورها به چشمش خورد.

سمت دیگر مندر، لردهای استورم پرچم‌هایشان را برافراشته بودند؛ پرچمدارهای خود رنلی، قسم خورده به خاندان برتیون و استورمز اند. کتلین بلبل‌های برایش کرون، قلم‌های پنروز و لاکپشت دریایی سبز لرد استرمونت روی زمینه‌ی سبز را تشخیص داد. با این وجود به ازای هر سپری که می‌شناخت، چند تایی برایش ناشناس بودند؛ نشان‌های لردهای کم‌اهمیت‌تر که به پرچمدارها قسم خورده بودند و شوالیه‌های خانه به دوش و سوارهای مزدور که اطراف رنلی برتیون جمع شده بودند تا از او پادشاهی واقعی بسازند، نه فقط به اسم.

پرچم خود رنلی بالاتر از همه‌شان در اهتزاز بود. مرتفع‌ترین برج محاصره‌ی او، هیولای چرخداری از جنس بلوط بود که بدنه‌اش را با پوست حیوانات پوشانده بودند. در اوج آن بزرگ‌ترین پرچم جنگی پیچ و تاب می‌خورد که کتلتین به عمرش دیده بود؛ پارچه‌ای که برای پوشاندن چند تالار کافی بود، طلایی درخشان، و گوزن تاجدار سیاه بر تیون‌ها روی آن با غرور می‌جهید.

هالیس مولن به او نزدیک شد. «بانوی من، این صداها رو می‌شنوید؟ چه خبره؟»

گوش داد. فریاد، شیهه اسب، تلق تلق فولاد و... «تشویق می‌کنن.» از تپه‌ای با شیب کم به سمت ردیفی از خیمه‌ها در اوج می‌رفتند که همگی رنگ‌های روشنی داشتند. وقتی از میان آن‌ها می‌گذشتند، جمعیت انبوه‌تر و صداها بلندتر شدند. و آن وقت کتلتین دید.

در پایین، زیر دیوارهای سنگی و جوی قلع‌ای کوچک، مبارزه‌ی آزادی در جریان بود.

محوطه‌ای پاک شده بود، پرچین‌ها و ایوان‌ها دورش برافراشته شده بودند. صداها و شاید هزاران نفر برای تماشا جمع شده بودند. از ظاهر زمین که گلی و چاک برداشته بود و تکه‌های زره و نیزه‌های شکسته هر طرفش پخش بودند، مشخص بود که از شروع یک روز یا بیشتر گذشته، اما حالا خاتمه‌اش نزدیک بود. کمتر از بیست شوالیه سوار اسب مانده بودند، به هم حمله می‌کردند و ضربه می‌زدند، تماشاچیان و جنگجویان سقوط کرده تشویقشان می‌کردند. دید که دو اسب تماماً زره‌پوش به هم خوردند و سوارانشان در میان انبوهی از فلز و گوشت اسب سرنگون شدند. هال مولن اعلام کرد: «یه مسابقه.» علاقه‌ی وافری داشت که بدیهیات را بلند بگوید.

سر و ندل مندرلی گفت: «اوه، چه عالی.» شوالیه‌ای با شل رنگین کمان روی اسب برگشت و با تبری دسته بلند ضربه‌ای زد که سپر مردی را که دنبالش بود خرد کرد و او را در حالی که پایش به رکاب گیر کرده بود از اسب انداخت.

فشرده‌گی جمعیت مقابلشان پیشرفت را دشوار می‌کرد. سر کولن گفت: «لیدی استارک، اگه افرادتون لطف داشته باشند و اینجا منتظر بموند، شما رو به محضر پادشاه می‌برم.»

«هر چی شما بگید.» دستورش را داد، هر چند باید صدایش را بلند می‌کرد تا در میان این غوغای مسابقه به گوش آن‌ها برسد. سر کولن اسبش را آهسته از میان مردم راند، کتلتین پشت سرش آمد. مرد ریش سرخی که

کلاهخود نداشت و روی سپرش گریفینی نشسته بود، به دست شوالیه‌ی درشت هیכלی که زرهی آبی داشت سرنگون شد و فریاد جمعیت بلند شد. زرهی او لاجوردی تیره‌ای بود، گرز خارداری که با چنان تاثیر مهیبی می‌چرخاند همان رنگ را داشت، اسبش نشان خورشید و ماه خاندان تارت را داشت.

مردی همراه فحش گفت: «رونت سرخ افتاد، لعنت.»

یکی از همراهانش گفت: «لوراس کار آبی رو می‌سازه...» و فریاد جمعیت باقی حرف‌های او را خفه کرد.

مرد دیگری سرنگون شده بود، زیر اسب زخمی‌اش گیر افتاده بود، هر دو از درد فریاد می‌کشیدند. ملازمین به کمک مرد شتافتند.

این دیوانگيه. دشمنان واقعی هر طرفمون هستند و نصف مملکت تو آتش می‌سوزه، اون وقت رنلی اینجا نشسته و مثل پسری که اولین شمشیر چوبی‌ش رو به دستش دادند از بازی جنگ لذت می‌بره.

لردها و لیدی‌های نشسته در ایوان به همان اندازه‌ی مردهای میدان در مبارزه غرق شده بودند. کتلین خیلی‌ها را می‌شناخت. پدرش با لردهای جنوبی روابط زیادی داشت و خیلی‌هایشان مهمان ریورران شده بودند. لرد ماتیس روون چاق‌تر و سرخ‌تر از همیشه بود، درخت طلایی خاندانش روی نیم‌تنه‌اش شاخه گسترده بود. زیر او لیدی اوکهارت باریک و ظریف نشسته بود و سمت چپش لرد رندل تایرل از هورن هیل بود که شمشیرش، هارت‌بین، از پشت صندلیش آویزان بود. دیگران را تنها از روی نشان‌ها می‌شناخت و بعضی را اصلاً نمی‌شناخت.

در میانشان، شبی با تاج طلایی نشسته بود، همراه ملکه‌ی جوانش می‌خندید و تماشا می‌کرد.

تعجبی نداشت که لردها با چنان شوقی دور او جمع شده بودند؛ او تولد دوباره‌ی رابرت بود. رنلی به خوش قیافگی رابرت بود؛ دراز اندام و چهار شانه، همان موهای به رنگ زغال، ظریف و صاف، همان چشم‌های آبی خوشرنگ، همان لبخند بی‌آلایش. تاج سبک روی پیشانی‌اش برازنده‌اش بود. طلای ظریفی بود، حلقه‌ای از رزها که به شکل نفیسی دور هم چیده شده بودند؛ در جلوی حلقه، سر گوزنی از یاقوت سبز تیره نشسته بود، چشم‌هایش طلایی و شاخ‌هایش نیز طلایی بودند.

گوزن تاجدار پیراهن مخمل سبز پادشاه را نیز مزین کرده بود، با رشته‌های طلایی روی سینه‌اش دوخته شده بود؛ نشان برتیون‌ها با رنگ‌های گاردن. دختری که جایگاه بالا را با او شریک بود نیز های‌گاردنی بود؛ ملکه‌ی جوان او، مارگری، دختر لرد میس تایرل. کتلین می‌دانست که ازدواج آن‌ها ملاتی است که اتحاد عظیم



جنوبی را سرپا نگه می‌دارد. رنلی بیست و یک ساله بود، دختر بزرگ‌تر از راب نبود، خیلی زیبا بود، چشم‌های لطیف آهو و انبوهی از زلف‌های مجعد قهوه‌ای داشت که در حلقه‌های شلی روی شانه‌هایش ریخته بود. لبخندش دلنشین و خجول بود.

در میدان، مرد دیگری در برابر شوالیه‌ی با ردای رنگین کمان از زین افتاد و پادشاه همراه بقیه تشویق کرد. «لوراس! لوراس! های گاردن!» ملکه با هیجان دست زد.

کتلین برگشت که آخرش را ببیند. حالا تنها چهار مرد در میدان مانده بودند و شکی نبود که پادشاه و عوام طرفدار چه کسی هستند. تا به حال با سر لوراس تایرل ملاقات نکرده بود، اما حتی در دوردست شمال نیز داستان‌های دلاوری‌های شوالیه‌ی گل‌ها تعریف می‌شد. سر لوراس سوار نریان سفید بلندی با زرهی نقره‌ای بود و با تبر دسته بلند می‌جنگید. تاجی از رزهای طلایی از وسط کلاهخودش به پایین ریخته بود.

دو نفر از باقیمانده‌ها با هم متحد شدند. به اسب‌هایشان مهمیز زدند و به سمت شوالیه‌ی با زرهی آبی تاختند. از دو طرف نزدیک می‌شدند که شوالیه‌ی آبی محکم افسار کشید، با سپر شکسته‌اش درست به روی صورت یکی از مردها کوبید و اسب سیاهش لگد انداخت و با سم فولادیش به مرد دیگر زد. در یک چشم بهم زدن، یکی از مبارزین از اسب پرت شده بود و دیگری روی زمین کشیده می‌شد. شوالیه‌ی آبی سپرش را به زمین انداخت تا دست چپش آزاد شود، و آن وقت شوالیه‌ی گل‌ها به سمتش تاخت. وزن فولاد به نظر نمی‌رسید که تاثیری روی وقار و سرعت حرکات سر لوراس داشته باشد، شل رنگین کمان پشت سرش تاب برمی‌داشت.

اسب سیاه و سفید مثل عاشقین رقص محصول دور هم چرخیدند، سوارانشان بوسه‌های فلزی به هم فرستادند. تبر دراز برق زد و گرز چرخ برداشت. هر دو سلاح کند بودند، اما هنوز سر و صدای چندش‌آوری راه می‌انداختند. بدون سپر، شوالیه‌ی آبی بدترین سهم از ضربات نصیبش می‌شد. سر لوراس پشت سر هم ضربه روی سر و شانه‌های او ریخت و جمعیت فریاد زدند: «های گاردن!» حریف جواب را با گرز می‌داد، اما هر وقت توپ نزدیک می‌شد، سر لوراس جلوی او را با سپر می‌گرفت. سپر سبز او نشان سه رز طلایی داشت اما زخم‌های زیادی برداشته بود. دسته‌ی تبر به دست شوالیه‌ی آبی خورد و گرز را از چنگش پرت کرد، جمعیت مثل حیوانی فحل هورا کشیدند. شوالیه‌ی گل‌ها تبرش را برای ضربه‌ی نهایی بلند کرد.

شوالیه‌ی آبی اسبش را به سمت حریف راند. نریان‌ها به هم خوردند، تبر به روی صفحه سینه‌ی آبی کوبیده شد... اما شوالیه‌ی آبی هر طور که بود با دستکش فلزش دسته‌ی تبر را گرفت، آن را از دست سر لوراس بیرون

کشید. و ناگهان دو حریف با هم گلاویز شده بودند و لحظه‌ی بعد آن، داشتند سقوط می‌کردند. اسب‌هایشان از هم دور شدند، آن‌ها با نیرویی استخوان شکن روی زمین افتادند. لوراس تایرل که در زیر بود، سهم عمده‌ی ضربه نصیبش شد. شوالیه‌ی آبی خنجر درازش را کشید و روبند تایرل را باز کرد. غریو جمعیت بلندتر از آن بود که کتلین حرف سر لوراس را بشنود، اما روی لب‌های خونینش خواند. تسلیم.

شوالیه‌ی آبی تلو تلو خوران برخاست و خنجرش را به سمت رنلی برتیون دراز کرد؛ سلام قهرمان در مقابل پادشاه. ملازمین با شتاب به میدان دویدند که به شوالیه‌ی مغلوب کمک کنند. وقتی کلاهخودش را برداشتند، کتلین از دیدن اینکه چقدر جوان است جا خورد. حداکثر دو سال از راب بزرگ‌تر بود. پسر می‌توانست به زیبایی خواهرش باشد، ولی لبش زخمی شده بود، چشم‌هایش تمرکز نداشت و خون از میان موهای ژولیده‌اش می‌چکید، برای همین نمی‌شد قاطعانه گفت.

پادشاه رنلی به قهرمان گفت: «بیایید جلو».

به سمت ایوان لنگ لنگان رفت. از نزدیک، زره‌ی شکوهمند آبی آن قدر هم با شکوه نبود؛ همه جایش زخم برداشته بود، دندان‌های گرز و پتک، خش دراز به جا مانده از شمشیر، خوردگی لعاب صفحه سینه و کلاهخود. شنلش پاره بود. از طرز راه رفتش معلوم بود که مرد داخل زره نیز ضربات زیادی تحمل کرده. چند صدایی تشویق کردند: «تارت!» و عجیب که: «خوشگله! خوشگله!» اما اکثراً ساکت بودند. شوالیه‌ی آبی جلوی پادشاه زانو زد. «اعلیحضرت.» کلاهخود صدایش را گنگ می‌کرد.

صدای رنلی از این طرف میدان به گوش رسید. «شما درست همون چیزی هستید که پدرتون ادعا داشت. یکی دو بار از اسب افتادن سر لوراس رو دیدم... اما هیچ کدوم به این شباهت نداشته.»

کماندار مستی که نزدیکشان بود نق زد: «از اسب انداختن درستی نبود.» رز تایرل‌ها روی جلیقه‌اش دوخته شده بود. «کلک زشتی بود، پسره رو پایین کشید.»

جمعیت داشت متفرق می‌شد. کتلین به همراهش گفت: «سر کولن، این مرد کیه و چرا این قدر منفوره؟»

سر کولن اخم کرد. «چون مرد نیست، بانوی من. ایشون برین<sup>۱</sup> اهل تارت، دختر لرد سلوین ایون‌استار هستند.»

کتلین بهت برش داشت. «دختر؟»

---

<sup>1</sup> Brienne

«بهش برین خوشگله می‌گن... هر چند جلوی صورتش نه، از ترس اینکه مبادا مجبور بشن با بدنشون از این حرفی که زدند دفاع کنند.»

شنید که پادشاه رنلی لیدی برین از تارت را فاتح مبارزه‌ی بیدربریج اعلام کرد؛ آخرین نفر بین صد و شانزده شوالیه که سوار اسب باقی مانده بود. «به عنوان قهرمان، اجازه دارید هر چی مایلید از من درخواست کنید. اگه در توانم باشه، اجابتش می‌کنم.»

برین پاسخ داد: «اعلیحضرت، تقاضای این افتخار رو دارم که عضو گارد رنگین کمان شما باشم. یکی از هفت نفر شما می‌شم و زندگیم رو در اختیار شما می‌گذارم، هر جا برید در کنارتون هستم و شما رو از هر گزند می‌حفظ می‌کنم.»

«پذیرفته شد. بلند شید و کلاهی خودتون رو بردارید.»

خواسته‌ی رنلی را انجام داد و وقتی کلاهی خودش برداشته شد، کتین حرف سر کولن را متوجه شد.

به او خوشگله می‌گفتند... به تمسخر. موهایش به مانند لانه‌ی سنجاب، انبوه کثیفی از کاه بودند و صورتش... چشمان برین درشت و خیلی آبی بودند، چشم‌های با اعتماد و بی‌ریای دختری جوان، اما بقیه... عریض و زمخت بود، دندان‌هایش فاسد و بیرون زده بودند، دهانش زیادی گشاد بود، لب‌های درشتش انگار ورم داشتند. هزاران کک مک روی گونه‌ها و پیشانی‌ش پخش بود و دماغش بیش از یک بار شکسته بود. ترحم به قلب کتین نشست. روی زمین موجودی بد بخت‌تر از زن زشت پیدا می‌شد؟

ولی با این وجود وقتی رنلی بند شنل پاره‌ی او را برید و به جایش شنل رنگین کمان را بست، برین تارتی آن قدر هم بد بخت به نظر نمی‌رسید. لبخند صورتش را روشن کرد و با صدایی مغرور و قاطع گفت: «زندگی من در اختیار شماست، اعلیحضرت. از امروز، من سپر شما هستم، به خدایان قدیم و جدید سوگند می‌خورم.» برای نگاه کردن به رنلی سرش را خم کرده بود؛ حداقل یک کف دست از او بلندتر بود، هر چند رنلی تقریباً همقد برادرش بود؛ تماشای طرز نگاه او دردناک بود.

«اعلیحضرت!» سر کولن گرین پولزی از اسبش پایین پرید و به ایوان نزدیک شد. «اجازه‌ی صحبت می‌خوام.» زانو زد. «افتخار دارم که لیدی استارک رو به محضرتون بیارم، قاصد پسرشون راب، فرمانروای وینترفیل.»

کتلین تصحیح کرد: «فرمانروای وینترفل و پادشاه شمال، سر.» کتلین از اسب پیاده شد و به کنار سر مولن آمد.

پادشاه رنلی ظاهراً تعجب کرده بود. «لیدی استارک؟ خیلی خوشحال شدیم.» به ملکه‌ی جوانش رو کرد. «مارجری عزیزم، ایشون لیدی استارک وینترفل هستند.»

دختر با ادب دلپذیری گفت: «خیلی به اینجا خوش اومدید، لیدی استارک. به خاطر از دست رفته‌تون متأسفم.»

«لطف دارید.»

پادشاه فرمود: «بانوی من، بهتون قسم می‌خورم که لیسترها سزای قتل شوهرتون رو می‌بینن. وقتی بارانداز پادشاه رو گرفتم، سر سرسی رو براتون می‌فرستم.»

و این کار ند رو بهم برمی‌گردونه؟ «اگه خبردار بشم که عدالت اجرا شده برام کافیه، سرورم.»

برین آبی با تشر تصحیح کرد: «اعلیحضرت. و وقتی به محضر پادشاه میاید باید زانو بزنید.»

کتلین گفت: «فاصله‌ی سرور و حضرت خیلی کمه، بانوی من. لرد رنلی تاج به سر داره، پسر من هم داره. اگه مایلید، می‌تونیم اینجا بین گل‌ها بایستیم و بحث کنیم که کدوم لقب سزاوار کدومشونه، اما به نظرم مسائل واجب‌تری برای گفتگو داریم.»

بعضی از لردهای رنلی با شنیدن این حرف غرولند کردند، اما پادشاه فقط خندید. «خوب گفتید، بانوی من. وقتی جنگ تموم شد وقت کافی برای این حضرت گفتن‌ها هست. بهم بگید پسرتون کی قصد داره به هارن‌هال لشکر بکشه؟»

کتلین تا وقتی که نفهمیده بود این پادشاه دوست است یا دشمن، قصد نداشت کوچک‌ترین چیزی را از تحرکات راب افشا کند. «من در جلسات جنگی پسرم شرکت ندارم، سرورم.»

«به شرط اینکه چند لیستر برای من باقی بذاره، شکایتی ندارم. با شاه کش چکار کرده؟»

«جیمی لیستر در ریورران اسیره.»

«هنوز زنده است؟» ظاهراً لرد ماتیس روون خوشش نیامده بود.

رنلی با سردرگمی گفت: «به نظر دایرولف از شیر مهربان تره.»

لیدی اوکهارت با لبخند تلخی زمزمه کرد: «مهربان تر از لنیستر مثل اینه که بگیم خشک تر از دریا.»

«من بهش می گم ضعف.» لرد رندل تارلی ریش خاکستری کوتاه زبری داشت و به رک گویی مشهور بود. «بی ادبی نمی کنم لیدی استارک، ولی شایسته تر بود که لرد راب خودش شخصاً برای ادای احترام به محضر پادشاه می اومد، نه اینکه پشت دامن مادرش قایم بشه.»

کتلین با ادب سردی جواب داد: «پادشاه راب درگیر جنگه سرورم، نه شرکت در مسابقه.»

رنلی لبخند زد. «با احتیاط برید لرد رندل، متأسفانه حریف نیستید.» پیشکاری را احضار کرد که یونیفرم استورمز اند را داشت. «یه جا برای همراهان بانو پیدا کن و رسیدگی کن که کاملاً راحت باشند. لیدی کتلین چادر شخصی منو خواهند داشت. بهش احتیاجی ندارم، چون لرد کسول لطف کرده و قلعه اش رو در اختیارم گذاشته. بانوی من، وقتی استراحت کردید، برام مایه ی افتخاره که شریک غذا و شراب ما بشید، امشب لرد کسول مهمانی داده. جشن وداع. متأسفانه حضرت لرد بی صبرانه منتظره که از شر قشون گرسنه ی من خلاص بشه.»

مرد نزاری که لابد کسول بود اعتراض کرد: «صحیح نیست اعلیحضرت، من هر چی دارم مال شماست.»

رنلی گفت: «هر وقت کسی اینو به برادرم رابرت می گفت، تعارف رو قبول می کرد. شما دختر دارید؟»

«بله، اعلیحضرت. دو تا.»

«پس خدایان رو شکر کنید که من رابرت نیستم. ملکه ی عزیزم تنها زنیه که می خوام.» رنلی دستش را دراز کرد که به مارجرای در برخاستن کمک کند. «بعد از اینکه فرصت تجدید قوا داشتید باز هم حرف می زنیم، لیدی کتلین.»

رنلی عروشن را به سمت قلعه هدایت کرد و پیشکارش چادر ابریشمی پادشاه را به کتلین نشان داد. «اگه چیزی لازم داشتید، کافیه درخواست کنید، بانوی من.»

تصورش برای کتلتین مشکل بود که چه چیزی ممکن است لازم داشته باشد که فراهم نباشد. چادر بزرگ تر از اتاق نشیمن اکثر مهمانخانه‌ها بود و هر نوع وسایل آسایش فراهم بود: تشک پر، ملافه‌های خز، تشک چوبی و مسی که برای دو نفر جا داشت، چندین منقل برای فراری دادن سرمای شب، صندلی‌های راحتی چرمی، میز نگارش با قلم و دوات، کاسه‌های هلو و گلابی و آلو، تنگ شراب با فنجان‌های نقره‌ای متناسب، صندوقچه‌های چوبی پر از لباس‌های رنلی، کتاب، نقشه، صفحات بازی، یک چنگ، کمان بلند و تیردانی پر، دو شاهین شکاری با دم سرخ، مجموعه‌ای از نفیس‌ترین سلاح‌ها. این رنلی چیزی از خودش دریغ نمی‌کرد. تعجبی نداشت که قشونش این قدر آهسته حرکت می‌کرد.

کنار ورودی، زرهی پادشاه سرپا آویزان بود؛ صفحات سبز جنگلی، با بندهایی که روکش طلا داشتند، کلاهخود شاخ گوزن‌های طلایی عظیمی داشت. فولاد طوری برق انداخته شده بود که کتلتین انعکاس خودش را روی صفحه سینه می‌دید؛ انگار خودش از اعماق برکه‌ی عمیق سبزی به خودش خیره شده بود. چهره‌ی زنی مغروق. می‌شد خودش را غرق غصه کند؟ سریع صورتش را برگرداند، از شکنندگی خودش خشمگین بود. فرصت نداشت که غصه‌ی خودش را بخورد. باید خاک را از موهایش می‌شست و لباسی می‌پوشید که شایسته‌ی ضیافت یک پادشاه باشد.

سر و نندل مندرلی، لوکاس بلک‌وود، سر پروین فری و باقی اشرافزاده‌های همراه کتلتین، او را به قلعه مشایعت کردند. به تالار بزرگ لرد کسول تنها به خاطر احترام بزرگ می‌گفتند، اما برای افراد کتلتین روی نیمکت‌های شلوغ بین شوالیه‌های خود رنلی جا پیدا شد. بین لرد ماتیس روون سرخ چهره و سر جان فاسوی که از فاسوی‌های سیب سبز بود، به کتلتین جایی روی سکو اختصاص داده شد. سر جان بذله‌گویی می‌کرد، لرد ماتیس مودبانه جویای وضع سلامت پدر و برادر و بچه‌های کتلتین شد.

به برین تاری در انتهای میز بالا جایی اختصاص داده شده بود. مثل بانوها لباس نهوشیده بود، بلکه تجملات شوالیه‌ها را انتخاب کرده بود؛ نیم‌تنه‌ی مخمل گلی و نیلی، شلوار و چکمه و کمربند ظریف شمشیر، و شل رنگین کمان جدیدش که از پشتش آویزان بود. اما هیچ پوششی نمی‌توانست زشتی‌اش را پنهان سازد؛ دست‌های بزرگ کک مک، صورت عریض پهن، بیرون زدگی دندان‌ها. بدون زره، بدنش بدقواره می‌نمود؛ لگن عریض و اندام‌های درشت، شانه‌ها عضلانی و برآمده ولی روی سینه چیزی به چشم نمی‌خورد. از هر حرکتش مشخص بود که برین از این موضوع آگاه است و از آن رنج می‌کشد. فقط وقتی حرف می‌زد که سوالی پرسیده می‌شد و به ندرت چشم از غذایش برمی‌داشت.

غذا به حد وفور فراهم بود. جنگ صدمه‌ای به محصول افسانه‌ای‌های گاردن نزده بود. در حالی که خواننده‌ها می‌خواندند و آکروبات‌بازها معلق می‌زدند، خوردن را با هلوی خوابیده در شراب شروع کردند و با ماهی لذیذ ظریف نمک‌سودی که برشته شده بود و جوجه‌ای که شکمش با قارچ و پیاز پر شده بود ادامه دادند. قرص‌های بزرگ نان قهوه‌ای، تل‌هایی از شلغم و ذرت و لوبیا، خوک‌ها و غازهای برشته‌ی عظیم و کاسه‌هایی که پر بودند از سوپ آهوئی که آبجو و جو داشت. برای دسر، خدمتکارهای لرد کسول سینی‌هایی پر از شیرینی از آشپزخانه‌ی قلعه آوردند؛ قو کرمی و تک شاخ شکری، کیک لیمو به شکل رز، بیسکویت‌های عسلی و تارت تمشک، مربای سیب و ورقه‌های پنیر خامه‌ای.

غذای چرب حال کتلین را به هم زد، اما وقتی این همه به قوی بودن محتاج بود ضعف نشان دادن به صلاح نبود. خیلی کم خورد و مردی را تماشا کرد که خیال پادشاهی داشت. دست چپ رنلی عروس جوانش و دست راستش برادر عروس نشسته بود. جز بانداژ سفید کتانی دور پیشانی، سر لوراس هیچ نشانه‌ای از ماجراجویی بد فرجام امروزش نداشت. به واقع همان قدر خوش قیافه بود که کتلین ظنین شده بود. بدون غبار نبرد، نگاهی سرزنده و هوشمند بود، توده‌ی زلف‌های قهوه‌ایش آن قدر انبوه بود که هر زنی رشک می‌برد. به جای شنلی که در مسابقه پاره شده بود جدیدش را پوشیده بود؛ همان ابریشم راه راه خوشرنگ گارد رنگین کمان رنلی که گیره‌ی رز طلایی‌های گاردن را داشت.

پادشاه رنلی هر چند وقت یک بار با نوک خنجرش لقمه‌ای منتخب در دهان مارجرای می‌گذاشت، یا خم می‌شد و گونه‌اش را خیلی سبک می‌بوسید، اما کسی که شریک شوخی‌ها و اعتمادش بود سر لوراس بود. پادشاه مشخص بود که از غذا و شراب لذت می‌برد، اما پرخور یا مست به نظر نمی‌رسید. زیاد می‌خندید و از ته دل، و با لردهای بلند مرتبه و دخترهای پیشخدمت یکسان گرم می‌گرفت.

بعضی از مهمان‌ها ادب کمتری داشتند. زیاد نوشیدند و بلندتر از چیزی که کتلین شایسته می‌دانست به سلامتی هم جام بلند کردند. پسرهای لرد ویلوم، جاشوا و الیاس با حرارت بحث می‌کردند که کدامشان اول به بالای دیوارهای بارانداز پادشاه خواهد رسید. لرد وارنر دختر خدمتکاری را روی زانوی خوابانده بود، گردنش را لیس می‌زد و با دست زیر پیراهنش را می‌گشت. گایارد سبز که خودش را خواننده تصور می‌کرد، روی چنگی ناخن می‌کشید و ابیاتی در مورد گره زدن دم شیرها می‌خواند که بعضاً وزن و قافیه داشتند. سر تانتون، یکی از سیب سرخ‌های فاسوی، روی میز رفت و قسم خورد که سندور کلگان را در نبرد تن به تن خواهد کشت. شاید دیگران قسم را جدی تلقی می‌کردند، ولی سر تانتون یکی از پاهایش را روی ظرف سس گذاشته بود.

اوج حماقت وقتی رسید که دلقک چاقی جست و خیز کنان وارد شد. زره حلبی طلایی رنگی پوشیده بود و کلاه کاموایی به شکل کله‌ی شیر داشت. بین میزها یک کوتوله را دنبال کرد و با چوب به سرش زد. سرانجام پادشاه رنلی می‌خواست بداند که چرا برادرش را می‌زند. دلقک گفت: «معلومه اعلیحضرت، من بچه‌کش هستم.»

رنلی گفت: «اون شاه‌کشه، دلقک احمق.» و خنده در تمام تالار بلند شد.

کنار کتلین، لرد روون به این شادمانی نپیوست. «همه‌شون خیلی جوانند.»

درست بود. وقتی رابرت پرنس ریگار را در برای دنت کشت، شوالیه‌ی گل‌ها به دومین سالگرد نامگذاری خودش نرسیده بود. در میان سایرین، خیلی کم کسی با سن چندان بیشتر پیدا می‌شد. موقع غارت بارانداز پادشاه شیرخوار بودند و وقتی بیلان گریجوی جزایر آهن را شوراند پسر بچه بودند. هنوز دستشان به خون آلوده نشده. لرد برایس را تماشا کرد که سر روبار را تهیج کرد که چند خنجر را به هوا بیندازد و بچرخاند. هنوز برایشان یک بازی بود، مسابقه‌ای در مقیاس بزرگ‌تر، همه آن را به عنوان فرصتی برای کسب افتخار و غنیمت می‌دیدند. پسرهایی که مست آوازاها و قصه‌ها بودند و مثل همه‌ی پسرها خودشان را نامیرا تصور می‌کردند.

کتلین گفت: «جنگ پیرشون می‌کنه، همون طور که ما رو کرد.» وقتی رابرت و ند و جان ارن علیه ایریس تارگرین قیام کردند او دختر بود، وقتی جنگ تمام شد زن شده بود. «دلم براشون می‌سوزه.»

لرد روون پرسید: «چرا؟ بهشون نگاه کنید. جوان و نیرومند هستند، پر از زندگی و خنده. و شهوت، بله، اون قدر که نمی‌دونن باهاش چکار کنن. امشب حرامزاده‌های زیادی نطفه می‌گیرند، بهتون قول می‌دم. چرا دلسوزی؟»

کتلین با غصه پاسخ داد: «چون دوام نداره. چون اونا شوالیه‌های تابستان هستند و زمستان در راهه.»

برین با چشم‌های آبی هم‌رنگ زره‌اش به او زل زد. «لیدی کتلین، اشتباه می‌کنید. برای امثال ما زمستان هرگز نمی‌رسه. اگه در جنگ بمیریم، مطمئناً برامون ترانه‌سرایی می‌کند و در ترانه‌ها همیشه تابستانه. در ترانه‌ها شوالیه‌ها همه دلیرند، بانوها همه زیبا هستند، و خورشید همیشه می‌تابه.»

زمستان برای همه‌ی ما می‌رسه. برای من وقتی اومد که ند مرد. برای تو هم می‌رسه دخترم، زودتر از چیزی که فکر می‌کنی. دلش نمی‌آمد این جواب را به او بدهد.



پادشاه نجاتش داد. کتلین را صدا کرد: «لیدی کتلین، احساس می‌کنم باید هوا بخورم. با من قدم می‌زنید؟»

کتلین فوراً برخاست. «مایه افتخارمه.»

برین نیز برخاسته بود. «اعلیحضرت، یک لحظه بهم فرصت بدید که زهرم رو بیوشم. نباید بدون محافظ باشید.»

پادشاه رنلی لبخند زد. «اگه وسط قلعه‌ی لرد کسول در محاصره‌ی قشون خودم امنیت نداشته باشم، به شمشیر چیزی رو تغییر نمی‌ده... حتی شمشیر تو، برین. بشین و بخور. اگه لازمت داشتم، احضارت می‌کنم.»

این حرف برای دخترک ظاهراً از چیزی که امروز بعد از ظهر دریافت کرده بود ضربه‌ی شدیدتری بود. «هر چی شما دستور بدید، اعلیحضرت.» برین با قیافه‌ی پکر نشست. رنلی بازوی کتلین را گرفت و به خارج تالار هدایتش کرد. از کنار نگهبانی‌گذاشتند که قوز کرده بود و او چنان با دستپاچگی فوراً خبردار ایستاد که کم مانده بود نیزه‌اش را بیندازد. رنلی به روی شانه‌ی مرد زد و به شوخی از موضوع گذشت.

«از این طرف، بانوی من.» پادشاه از دری کوتاه او را به پله‌های یک برج هدایت کرد. وقتی شروع به بالا رفتن کردند، گفت: «سر باریستان احتمالاً پیش پسر شما در ریورران نیست؟»

سردرگم جواب داد: «نه، دیگه پیش جافری نیست؟ فرمانده‌ی گارد شاهنشاهی بود.»

رنلی سر تکان داد. «لنیسترها بهش گفتن که زیادی پیر شده و رداش رو به تازی دادن. بهم گفتن موقع ترک بارانداز پادشاه قسم خورده که به خدمت پادشاه واقعی درمیداد. ردایی که امروز برین تصاحب کرد، اونو بود که برای سلمی نگه داشته بودم، به این امید که شاید شمشیرش رو برای خدمت به من تقدیم کنه. وقتی در های گاردن پیداش نشد، فکر کردم شاید به ریورران رفته باشه.»

«ما اونو ندیدیم.»

«پیر بود، درسته، اما هنوز مرد خوبی بود. امیدوارم بلایی سرش نیومده باشه. لنیسترها خیلی ابله‌اند.» چند پله بالا رفتند. «شب مرگ رابرت، من به شوهر شما صد سرباز تعارف کردم و اصرار کردم جافری رو تحت اختیار خودش دریاره. اگه گوش کرده بود، الان نایب السلطنه بود و احتیاجی نبود که من مدعی سلطنت بشم.»

«ند قبول نکرد.» لازم نبود به کتلین بگویند.

«قسم خورده بود که از بچه‌های رابرت محافظت می‌کنه. من نیروی کافی نداشتم که به تنهایی اقدام کنم، پس وقتی لرد ادارد جواب رد بهم داد، چاره‌ای جز فرار نداشتم. اگه مونده بودم، می‌دونم که ملکه نمی‌گذاشت بعد برادرم زیاد زنده بمونم.»

کتلین به تلخی فکر کرد: اگه مونده بودی و از ند حمایت می‌کردی، شاید هنوز زنده بود.

«شوهر شما رو خیلی دوست داشتم، بانوی من. دوست وفاداری برای رابرت بود، می‌دونم... اما حاضر نبود گوش کنه و از تصمیمش برنمی‌گشت. این طرف، می‌خوام بهتون چیزی نشون بدم.» به بالای پله‌ها رسیده بودند. رنلی در چوبی‌ای را هل داد و روی سقف قدم گذاشتند.

قلعه‌ی لرد کسل آن قدر ارتفاع نداشت که بشود به آن برج گفت، اما زمین‌های اطرافش پست و مسطح بودند و کتلین از هر طرف تا چندین فرسخ را می‌دید. هر طرف که نگاه می‌کرد آتش می‌دید. زمین را مثل ستارگانی سقوط کرده پوشانده بودند و مثل ستارگان پایانی نداشتند. رنلی آهسته گفت: «اگه دوست دارید بشمارینشون، بانوی من. وقتی سپیده از شرق بدمه شمردنشون هنوز تموم نشده. از تون می‌پرسم امشب چند آتش دور ریوران روشنه؟»

کتلین صدای گنگ موسیقی‌ای را که از تالار بزرگ به میان شب نفوذ می‌کرد می‌شنید. شهادت شمردن ستارگان را نداشت.

رنلی ادامه داد: «بهم گفتن که وقتی پسر تون از تنگه گذشت بیست هزار سرباز پشت سرش بودند. حالا که فرمانرواهای ترای‌دنت بهش پیوستند، شاید چهل هزار نفر در اختیار داشته باشه.»

نه، به هیچ وجه این قدر نیست، عده‌ای رو در جنگ از دست دادیم و یه تعداد دیگه برای مراقبت از محصول رفتند.

رنلی گفت: «من اینجا دو برابر اون تعداد رو دارم و این تنها بخشی از قوای منه. میس تایرل با ده هزار نفر دیگه در های‌گاردن مونده، سربازخانه‌ی نیرومندی در استورمز اند دارم، و خیلی زود دورنی‌ها با تمام نیروشون به من ملحق می‌شن. و برادرم استنیس فراموش نشه که در گون‌استون رو در اختیار داره و حاکم لردهای دریای باریکه.»

«ظاهراً شما کسی هستید که استنیس رو فراموش کرده.» از آنچه قصدش را داشت لحن تندتری به کار برده بود.

«منظورتون ادعاشه؟» رنلی خندید. «بذارید رک باشیم، بانوی من. استنیس پادشاه نفرت‌انگیزی می‌شه. و نه اینکه احتمال داره بشه. به استنیس احترام می‌ذارن، حتی ازش می‌ترسن، اما تعداد کسانی که دوستش دارن انگشت‌شماره.»

«با این حال، برادر بزرگ‌تر شماست. اگه هیچ‌کدوم از شما بتونه ادعایی نسبت به تخت آهنی داشته باشه، اون کس لرد استنیسه.»

رنلی شانه بالا انداخت. «بهم بگید برادرم رابرت چه حقی نسبت به تخت آهنین داشت؟» منتظر جواب نماند. «آه، حرف‌هایی از نسبت خونی بین برتیون‌ها و تارگرین‌ها می‌زدند، ازدواج‌های صد سال پیش، پسرهای دوم و دخترهای ارشد. برای هیچ‌کس جز استادها اهمیتی نداشت. رابرت سلطنت رو با پتک جنگیش برد.» با دست به اردوگاه‌هایی اشاره کرد که آتش‌هایشان از افقی تا افق دیگر را روشن کرده بود. «خب، این هم ادعای من، به خوبی هر چی که رابرت داشت. اگه پسر تون همون طور که پدرش از رابرت حمایت کرد از من حمایت کنه، می‌بینه که من قدر شناس نیستم. با کمال میل، تمام املاک و القابش رو تأیید می‌کنم. می‌تونه هر طور که مایله در وینترفیل حکومت کنه. حتی اگه دوست داشته باشه می‌تونه لقب پادشاه شمال رو داشته باشه، به شرط اینکه زانو خم کنه و منو به عنوان سرورش قبول کنه. پادشاه تنها یه کلمه است، اما بیعت، وفاداری، خدمت... این‌ها رو باید داشته باشم.»

«و اگه قبول نکنه که اینا رو به شما تقدیم کنه؟»

«من قصد دارم پادشاه باشم، بانوی من، اون هم نه پادشاه یه قلمروی تکه تکه شده. از این واضح‌تر نمی‌شه گفت. سیصد سال پیش، یه استارک وقتی دید که امیدی به پیروزی نیست جلوی اگان اژدهاسالار زانو زد. خردمندانه بود. پسر شما هم باید عاقل باشه. وقتی با من متحد بشه، جنگ دیگه خاتمه یافته محسوب می‌شه. ما...» رنلی ناگهان حرفش را قطع کرد. چیزی توجه‌اش را جلب کرده بود. «چه خبر شده؟»

غژ غژ زنجیرها می‌گفت که در آهنین را بالا می‌کشند. آن پایین در حیاط، سواری با کلاهخود بالدار اسبش را که کلی کف کرده بود واداشت که از زیر میخ‌های در رد شود. «فوراً به پادشاه خبر بدید!»

رنلی بالای یکی از دندان‌های دیوار رفت. «من انجام، سر.»

«علیحضرت،» سوار با مهمیز زدن به اسبش جلوتر آمد. «با تمام سرعتی که می‌شد او مدم. از استورمز اند. ما

محاصره شدیم، اعلیحضرت. سر کورتنی باهاشون وارد جنگ شده، اما...»

«ولی... غیر ممکنه. اگه لرد تایوین هارن‌هال رو ترک کرده بود خبردار می‌شدم.»

«اینا لنیسترها نیستند، اعلیحضرت. لرد استیس جلوی دروازه‌های شماست. حالا به خودش پادشاه استیس

می‌گه.»

## جان

اسبش را به زور مهمیز از نهر خروشان رد کرد و باران به صورتش شلاق زد. کنارش، فرماندهی کل مورمونت زیر لب به هوا فحش داد و کلاه ردایش را جلو کشید. زاغ روی شانه‌اش پرهایش را سیخ کرده بود، به آب کشیدگی و بد اخلاقی خود خرس پیر بود. وزش باد برگ‌های خیس را مثل دسته‌ای از پرندگان مرده در اطرافشان بلند می‌کرد. جان با دلخوری فکر کرد که کدوم جنگل اشباح، بیشتر شبیه جنگل غرق شده است.

امیدوار بود که سم از آخر ستون عقب نمانده باشد. او حتی در هوای خوب سوار کار ماهری نبود و شش روز بارندگی زمین را خطرناک کرده بود؛ پر از گل نرم و سنگ‌های پنهان. وقتی باد می‌وزید، آب را درست به چشم‌هایشان فرو می‌کرد. در جنوب، دیوار الان داشت شر شر آب می‌ریخت، یخی که ذوب می‌شد با باران گرم مخلوط می‌شد و در ورقه‌ها و جویبارهایی پایین می‌ریخت. پیپ و وزغ در اتاق نشیمن کنار آتش نشسته بودند، قبل از شام فنجان پشت فنجان شراب ادویه‌دار می‌نوشیدند. جان حسودی‌اش می‌شد. لباس پشمی خیسش به بدنش چسبیده بود و خارش داشت، گردن و شانه‌هایش از وزن زنجیر و شمشیر شدید درد می‌کرد و از ماهی و گاو دودی و پنیر سفت خسته شده بود.

جلوتر صدای لرزان بوق شکاری بلند شد، صدای ریزش مداوم باران تقریباً خفه‌اش کرد. خرس پیر اعلام کرد: «بوق باکول. خدایان لطف داشتند؛ کرسر هنوز اونجاست.» زاغش بال‌های بزرگش را یک باز زد و نالید: «ذرت.» و دوباره پرهایش را سیخ کرد.

جان تعریف کرسر و قلعه‌اش را از برادرهای سیاه زیاد شنیده بود. حالا با چشم خودش می‌دید. بعد هفت دهکده‌ی خالی، همه واهمه داشتند که محل زندگی کرسر را به همان متروکی و مردگی سایرین خواهند یافت، اما ظاهراً از این بلا حفظ شده بودند. شاید خرس پیر بالاخره به جواب بعضی از سوال‌هایش برسه. حداقل زیر بارون نمی‌مونیم.

تارن اسمل وود قسم خورد که کرسر علی‌رغم شهرت نامطبوعش دوست نگهبانان است. به خرس پیر گفت: «اون مرد نصفه خله، انکار نمی‌کنم، اما شما هم اگه نصف عمرتون رو تو این جنگل نفرین شده می‌گذرونید همین طور می‌شدید. با این وجود، هیچ وقت آتشش رو از گشتی‌ها دریغ نمی‌کنه و به منس ریدر علاقه‌ای نداره. مشورت خوبی در اختیارمون می‌ذاره.»

اگه غذای داغ و فرصت خشک کردن لباس هامون رو در اختیارمون بذاره، من راضیم. دایون گفت که کرسر متجاوز و بزدل و دروغگوست، خویشاوند های خودش را کشته و شاید همکار برده دارها و شیاطین است. جنگلبان پیر دندان های چوبی اش را روی هم زد و اضافه کرد: «و بدتر، اون آدم بوی سردی می ده، بوی سرد.»

لرد مورمونت دستور داد: «جان، در ستون عقب برو و خبرش رو پخش کن. و به افسرها گوشزد کن که هیچ گرفتاری با همسرهای کرسر نمی خوام. مردها باید مراقب دستشون باشن و با این زن ها فقط اون قدر حرف بزنن که مطلقاً لازمه.»

«بله، قربان.» جان اسبش را از راهی که آمده بودند برگرداند. نریختن باران روی صورت خوشایند بود، هر چند برای مدتی کوتاه بود. از کنار هر کس که رد می شد انگار گریه می کرد. صف به طول نیم فرسنگ در میان جنگل امتداد داشت. در وسط ردیف تدارکات، چشمش به سمول تارلی افتاد که زیر کلاهی گشاد، روی زین قوز کرده بود. سوار اسب بارکشی بود و یکی دیگر را دنبال خودش می کشید. تاپ تاپ باران روی سقف قفس ها باعث شده بود که زاغ ها بی قرار باشند و غار غارشان بلند بود. جان صدا زد: «روباه تو قفسشون انداختی؟»

سم سرش را بلند کرد و آب از کناره ی کلاهش سرریز شد. «آه، چطوری جان. نه، فقط از بارون بدشون میاد، مثل ما.»

«اوضاع چطوره، سم؟»

«خیسه.» پسر چاق هر طور که بود لبخند زد. «ولی هنوز چیزی منو نکشته.»

«خوبه. تا قلعه ی کرسر راهی نمونده. اگه خدایان لطف داشته باشند، اجازه می ده کنار آتش بخوابیم.»

سم با تردید به او نگاه کرد. «اد ماتم زده می گه کرسر وحشی ترسناکيه. با دخترهای خودش ازدواج می کنه و مطیع هیچ قانونی نیست جز اونایی که خودش وضع می کنه. و دایون به گرن گفته که تو رگش خون سیاه داره. مادرش یه وحشی بود که با یه گشتی خوابید، پس اون یه حر...» ناگهان متوجه شد که چه دارد می گوید.

جان با خنده گفت: «حروم زاده است. می تونی اون کلمه رو بگی، سم. قبلاً شنیدمش.» به اسب کوچکش که قدم های مطمئنی داشت مهمیز زد. «باید سر آتن رو پیدا کنیم. اطراف زن های کرسر مراقب رفتارت باش.» انگار در این زمینه سمول تارلی هشدار نیاز داشت. «بعداً در موردش حرف می زنیم. وقتی اردو زدیم.»

جان خبر را به آتن ویترز که همراه پس قراول می آمد رساند. سر آتن که مرد کوچک با صورت نحیفی بود، همسن مورمونت بود. در کسل بلکه نیز همیشه خسته به نظر می رسید و باران بی رحمانه او را از توان انداخته بود. به جان گفت: «چه خبر خوشایندی. استخون هام نم کشیدند و زخم های زینم هم از زخم زین شاکی اند.»

در راه بازگشت، جان از ستون در حال پیشروی جدا شد و از میان انبوه جنگل راه کوتاه تری را برگزید. طبیعت سبز مرطوب، صدای انسان و اسب را بلعید و به زودی تنها صدایی که به گوش می رسید ریزش مداوم باران روی برگ و درخت و سنگ بود. اواسط بعد از ظهر بود، ولی جنگل به تاریکی وقت غروب بود. جان از میان صخره ها و چاله های آب راهش را پیدا کرد، از میان بلوط های عظیم، کاج های خاکستری و سبز، و درختان آهنی که تنه ی سیاه داشتند گذشت. بعضی جاها شاخه ها سایه بانی بالای سر بافته بودند و مدتی از چک چک دایم باران روی سرش خلاصی می یافت. وقتی از کنار شاه بلوطی می گذشت که صاعقه آن را خشکانده بود و رزهای وحشی سفید روی تنه اش روئیده بودند، صدای خزیدن چیزی در میان بوته ها را شنید. صدا زد: «گوست، گوست، بیا پیشم.»

اما کسی که از میان جنگل درآمد، دایون سوار بر اسب ژولیده ی خاکستری اش بود. گرن نیز سواره همراهش بود. خرس پیر در هر طرف ستون دیده بان هایی گماشته بود که مواظب حرکتشان باشند و نزدیک شدن هر دشمنی را خبر دهند. حتی اینجا هم خطر نکرده بود و گروه ها را دو نفره فرستاده بود.

«آه، تویی لرد اسنو.» دایون لبخندی از بلوط به نمایش گذاشت؛ دندان هایش از چوب تراشیده شده بودند و درست جفت نمی شدند. «فکر کردم آدرها سراغ پسره و من اومدن. گرگت رو گم کردی؟»

«رفته شکار.» گوست دوست نداشت همراه ستون مسافرت کند، اما زیاد دور نمی شد. وقتی اردوی شب را می زدند جان را کنار خیمه ی فرماندهی کل پیدا می کرد.

دایون گفت: «تو این هوا بهش می گن ماهیگیری.»

گرن با امیدواری گفت: «مادرم همیشه می گفت بارون برای رشد محصول خوبه.»

دایون گفت: «بله، یه محصول خوب از شبنم. بهترین چیز همچین بارونی اینه که آدم دیگه لازم نیست خودش رو بشوره.» دندان های چوبی اش را به هم زد و صدایشان را درآورد.

جان گفت: «باکول کرسر رو پیدا کرده.»

«گمش کرده بود؟» دایون خندید. «شما جوون‌ها حواستون باشه که اطراف زن‌های کرستر نگردید، متوجه شدی؟»

جان لبخند زد. «همه‌شون رو برای خودت می‌خوای، دایون؟»

دایون باز دندان‌هایش را به هم زد. «شاید. کرستر ده تا انگشت و یه کیر داره، برای همین بیشتر از یازده نمی‌تونه بشماره. متوجه کم شدن چند تاشون نمی‌شه.»

گرن پرسید: «واقعاً چند تا زن داره؟»

«بیشتر از چیزی که به عمرت نصیب تو می‌شه، برادر. خب، آگه با بچه‌های خودت وصلت کنی کار سختی نیست. اینم جونور تو، اسنو.»

گوست دمش را بالا گرفته بود و کنار اسب جان قدم برمی‌داشت. موی سفیدش زیر باران کاملاً خیس شده بود. چنان آرام حرکت می‌کرد که جان متوجه نشده بود از کجا درآمد. اسب گرن از بوی او پس کشید؛ با وجود گذشت بیش از یک سال، اسب‌ها در حضور دایرولف مضطرب می‌شدند. «همراهم بیا، گوست.» جان به سمت قلعه‌ی کرستر تاخت.

هیچ فکر نمی‌کرد این طرف دیوار قلعه‌ای سنگی پیدا شود، اما در ذهنش نوعی برج ساخته شده با الوار روی تپه‌ای کم ارتفاع تصور کرده بود که خندق و حصار چوبی داشت. آنچه به جایش پیدا کرد، تلی از زباله، خوکدانی، آغلی خالی و تالار کاهگلی فاقد پنجره‌ای بود که نمی‌شد گفت لیاقت این اسم را دارد. تالار دراز و کم‌ارتفاع بود، سقفش خاکی بود. کل مجموعه روی بلندی‌ای بود که ارتفاعش در حد یک تپه نبود و در محاصره‌ی سدی خاکی بود. جویارهای قهوه‌ای از روی شیب به پایین جریان داشتند و از حفره‌هایی که آب در سد دفاعی به وجود آورده بود به نهر خروشانی می‌ریختند که به سمت شمال دور می‌زد. باران از نهر سیل گل‌آلودی ساخته بود.

در جنوب غرب، دروازه‌ی بازی را پیدا کرد که دو طرفش روی تیرک‌هایی مرتفع جمجمه‌ی حیوان سوار کرده بودند: خرسی در یک سمت، قوچی در سمت دیگر. جان وقتی به کسانی که وارد می‌شدند ملحق شد، متوجه شد که هنوز تکه‌هایی از گوشت روی جمجمه‌ی خرس باقی مانده. در داخل، گشتی‌های جارمن باکول و بعضی از افراد تارن اسمل‌وود اسب‌ها را به خط می‌بستند و خیمه‌ها را برمی‌افراشتند. چندین بچه‌خوک در میان



کثافات دور سه ماده خوک عظیم جمع شده بودند. نزدیکشان دختر کوچکی که زیر باران کاملاً لخت بود از باغچه هویج می چید. دو زن پاهای خوکی را می بستند تا سلاخی شود. زاری حیوان زیر و هولناک بود، تقریباً به ضجه‌ی انسان شباهت داشت. تازی‌های چت در جواب شروع کردند به پارس کردن. چت فحش‌شان داد، آن‌ها غریدند و قاپ زدند، یک جفت از سگ‌های کرسر متقابلاً پارس کردند. وقتی چشمشان به گوشت افتاد، بعضی‌ها بندشان را پاره کردند و گریختند، سایرین غریدند و فاصله گرفتند. دایرولف مثل جان توجهی به آن‌ها نکرد.

جان بعد از اینکه خوب تالار را دید زد با خودش فکر کرد: خب، به سی نفر از ما جای خشک و گرم می‌رسه، شاید تا پنجاه نفر. کوچک‌تر از آن بود که دویست مرد جای خواب داشته باشند، پس بیشترشان مجبور می‌شدند که بیرون بمانند. و کجا بمانند؟ باران نصف محوطه را به چاله‌های پر از آب تا میج پا تبدیل کرده بود و نصف دیگر گلی بود که آدم در آن فرو می‌رفت. شب حزنانگیز دیگری در پیش بود.

فرمانده‌ی کل اسبش را به اد ماتم زده سپرده بود. وقتی جان پیاده می‌شد، او داشت گل‌ها را از سم اسب پاک می‌کرد. به جان خبر داد: «لرد مورمونت در تالاره. گفته بهش ملحق بشی. بهتره گرگه رو بیرون بذاری، به نظر اون قدر گرسنه است که ممکنه یکی از بچه‌های کرسر رو بخوره. خب، راستش رو بخوای من اون قدر گرسنم که یکی از بچه‌های کرسر رو بخورم، به شرط اینکه گرم سرو بشه. برو، من به اسبت می‌رسم. اون تو گرم و خشکه، لازم نیست بهم بگی، من دعوت نشدم.» گلوله‌ای از گل خیس را از زیر سم اسب درآورد. «به نظرت این گل شبیه گه نیست؟ شاید این تپه تماماً از گه کرسر ساخته شده باشه؟»

جان لبخند زد. «خب، اون طور که شنیدم خیلی وقته که ساکن اینجاست.»

«با مزه نیستی. برو پیش خرس پیر.»

دستور داد: «گوشت، اینجا بمون.» در قلعه‌ی کرسر از دو تکه پوست آهو تشکیل شده بود. جان خم شد که سرش به تاق کوتاه نخورد و از میان پوست‌ها رد شد. دو دوجین از گشتی‌های ارشد قبل از او وارد شده بودند و دور چاله آتشی ایستاده بودند که در مرکز کف خاکی تالار بود. چاله‌هایی از آب دور چکمه‌هایشان جمع شده بود. تالار بوی دوده، فضولات و سگ خیس می‌داد. هوا پر بود از دود، ولی همچنان شرعی مانده بود. باران از سوراخ دود روی سقف نفوذ می‌کرد. تنها یک اتاق وجود داشت، به همراه بالکنی برای خوابیدن که با دو نردبان می‌شد به آن رسید.

جان به خاطر می‌آورد روزی که وینترفل را ترک کرده بود چه احساسی داشت: مضطرب مثل یک دوشیزه اما مشتاق دیدن عجایب و اسرار پشت هر افق جدید. به گوشه و کنار تالار بد بو و کثیف نگاهی انداخت و به خودش گفت خب، این هم یکی از عجایب. دود تند چشم‌هایش را آب انداخت. حیف که پیپ و وزغ این همه چیز را از دست می‌دادند.

کرستر مشرف به آتش نشسته بود؛ تنها کسی که مزیت نشستن روی صندلی اختصاصی را داشت. حتی فرماندهی کل مورمونت نیز مجبور بود روی نیمکت مشترک بنشیند، همراه زاغش که روی شانه‌ی او وراجی می‌کرد. جارمن باکول پشت سر ایستاده بود، قطرات از زرهی وصله خورده و چرم خیس براقش می‌چکیدند. تارن اسمل‌وود با زرهی سنگین و شئل با حاشیه‌دوزی سمور سر جارمی مرحوم، کنار او ایستاده بود.

جلیقه‌ی از پوست گوسفند کرستر و ردایش که از دوختن چندین پوست به هم درست شده بود، ترکیب فقیرانه‌ای به نمایش می‌گذاشت، ولی دور یکی از میج‌های کلفتش حلقه‌ی سنگینی بود که برق طلا داشت. به نظر مرد مقتدری می‌رسید، هر چند دیگر به زمستان عمرش رسیده بود و توده موهای خاکستری‌اش داشت سفید می‌شد. دماغ تختش و دهانی که بزاق از گوشه‌اش می‌ریخت، ظاهر آدم سنگدلی را به او می‌داد و یکی از گوش‌هایش را از دست داده بود. این هم یک وحشی. جان به یاد قصه‌های ننه‌ی پیر در مورد قومی وحشی افتاد که با جمجمه‌ی انسان خون می‌نوشیدند. کرستر که ظاهراً داشت از فنجانی تراشیده از سنگ، آبجوی زرد رقیقی می‌نوشید. شاید قصه‌ها را نشنیده بود.

به مورمونت می‌گفت: «بنجن استارک رو سه ساله که ندیدم. راستش رو بخوای اصلاً دلم برآش تنگ نشده.» نیم دوجین توله سگ سیاه و چند تایی خوک بین نیمکت‌ها می‌پلکیدند، زن‌هایی که پوستین‌های ژنده‌ی آهو به تنشان بود جام‌های شراب را پخش می‌کردند، آتش را باد می‌زدند، هویج و پیاز به داخل دیگ خرد می‌کردند.

تارن اسمل‌وود گفت: «باید سال پیش از اینجا رد می‌شد.» سگی دور پایش چرخید و بو کشید. به آن لگد زد و وق زنان دورش کرد.

لرد مورمونت گفت: «بن دنبال سر وایمار رو یس می‌گشت که همراه گرد و ویل جوان ناپدید شده بود.»

«بله، اون سه تا یادمه. بچه اشرافی از این توله‌ها بزرگ‌تر نبود. غرورش اجازه نمی‌داد زیر سقف من بخوابه، با اون شئل سمور و زرهی سیاهش. ولی زن‌های من با همین چشم‌های درشت دنبالش راه افتادن.» اخمش را متوجه نزدیک‌ترین زن کرد. «گرد گفت چند متجاوز رو تعقیب می‌کنن. بهش گفتم با همچین فرماندهی خامی به

نفعشونه که اونا رو نگیرن. گرد با وجودی که کلاغ بود آدم چندان بدی نبود. گوش‌هاش از من کوتاه‌تر بود. سرما کوتاه‌شون کرده بود، مثل من.» کرسر خندید. «حالا بهم می‌گن که دیگه سر نداره. اون هم سرما کوتاه کرد؟»

جان پاشیدن خون سرخ روی برف سفید را به خاطر آورد و لگدی که تیان گریجوی به سر مرده زده بود. آن مرد ترک خدمتی بود. در راه بازگشت، جان و راب مسابقه داده بودند و شش توله دایرولف را در میان برف‌ها یافته بودند. هزار سال پیش.

«وقتی سر وایمار از پیشتون رفت، مقصدش کجا بود؟»

کرسر شانه بالا انداخت. «از قضا من کارهای مهم‌تری از ثبت رفت و آمد کلاغ‌ها دارم.» شراب را سر کشید و فنجان را کنار گذاشت. «شراب جنوبی خوب برای شب‌های سخت اینجا نمونه بود. کمی شراب و یه تبر تازه به دردم می‌خوره. مال خودم کند شده، فایده نداره، چند زن دارم که باید ازشون دفاع کنم.» به همسرهاش نگاه کرد که در جنب و جوش بودند.

مورمونت گفت: «اینجا عده‌تون کمه و تنهائید. اگه دوست داشته باشید، به چند مرد بسپارم که شما رو به جنوب تا دیوار مشایعت کنند.»

زاغ ظاهراً از این نقشه خوشش آمده بود. بال‌های سیاهش را مثل یقه‌ای بلند پشت سر مورمونت گشود و داد زد: «دیوار.»

میزبان‌شان لبخند کریهی زد، دهانی پر از دندان‌های قهوه‌ای فاسد به نمایش گذاشت. «و اونجا چکار باید بکنم، پیشخدمت آشپزخونه باشم؟ ما اینجا مردم آزادی هستیم. کرسر به کسی خدمت نمی‌کنه.»

«دوران بدی برای تنها زندگی کردن در اینجاست. بادهای سرد دارن بلند می‌شن.»

«بذار بلند شن. ریشه‌های من عمیقه.» کرسر مچ زنی را که از کنارش می‌گذشت گرفت. «بهشون بگو، زن. به لرد کلاغ بگو چقدر راضی هستیم.»

زن لب‌های نازکش را لیسید. «اینجا خونه‌ی ماست. کرسر ما رو در امان نگه می‌داره. آزاد زندگی کردن بهتر از بردگیه.»

زاغ زمزمه کرد: «بردگی».

مورمونت به جلو خم شد. «هر دهکده‌ای که رد شدیم متروکه بوده. شماها اولین قیافه‌های زنده‌ای هستید که از زمان ترک دیوار دیدیم. اثری از اهالی نیست... مردن یا فرار کردن یا اسیر گرفته شدن، نمی‌دونم. حیوانات همین طور. هیچی نمونه. و قبل از اون، جسد دو تا از گشتی‌های بن استارک رو به فاصله‌ی تنها چند فرسنگ از دیوار پیدا کردیم. رنگ پریده و سرد بودند، با دست سیاه و پای سیاه و زخم‌هایی که از شون خون نمی‌ریخت. ولی وقتی اونا رو به کسل بلک بردیم، شب بلند شدند و کشتند. یکی شون سر جرمی رایکار رو کشت و اون یکی سراغ من اومد، که ازش نتیجه می‌گیرم یه چیزهایی از زمان زنده بودنشون یادشون بود، اما از انسانیت هیچی براشون نمونه بود.»

دهان زن مثل غار صورتی مرطوبی باز ماند، اما کرسر تنها باد به دماغ انداخت. «ما اینجا همچین مشکلی نداشتیم... و ازتون ممنون می‌شم همچین داستان‌های شیطانی‌ای زیر سقف من تعریف نکنید. من مومن هستم و خدایان حافظ من هستند. اگه وایت‌ها بیان، می‌دونم چطور به قبر بفرستمشون. هر چند یه تبر تیز تازه به دردم می‌خوره.» به پشت ساق همسرش زد و او را شتابان دنبال دستور فرستاد. «باز هم شراب و عجله کن.»

جارمن باکول گفت: «دردسری از طرف مرده‌ها نداشتید، ولی از طرف زنده‌ها چطور، سرورم؟ از پادشاهتون چه خبر؟»

زاغ مورمونت داد زد: «پادشاه! پادشاه، پادشاه، پادشاه.»

«منس ریدر؟» کرسر به آتش تف کرد. «پادشاه پشت دیوار. مردم آزاد پادشاه می‌خوان چکار؟» اخمش را معطوف مورمونت کرد. «خیلی چیزها در مورد ریدر و کارهایش می‌تونم بهتون بگم، اگه دلم خواست. این دهکده‌های خالی کار اونه. اگه مردی بودم که در برابر امثال ریدر سر خم می‌کرد، اینجا رو هم متروکه می‌دیدید. یه سوار فرستاد که بهم بگه باید پناهگاه خودم رو ترک کنم و پیام پاش رو ببوسم. مرد رو پس فرستادم، اما زبانش رو نگه داشتم. به اون دیوار میخ شده.» اشاره کرد. «شاید بتونم بهتون بگم کجا دنبال منس ریدر بگردید. اگه دلم بخواد.» دوباره همان لبخند قهوه‌ای. «اما فرصت کافی برای اون حرفا داریم. ظاهراً می‌خواید زیر سقف من بخوابید و خوک‌های منو تموم کنید.»

مورمونت گفت: «از داشتن سقف خیلی ممنون می‌شیم سرورم. سریع پیشروی می‌کردیم و زیادی آب کشیدیم.»

«پس برای یک شب مهمون اینجا هستید. نه بیشتر، علاقه‌م به کلاغ‌ها همین قدره. بالکن مال من و همسرهامه، اما اگه خواستید تمام کف اتاق مال شما. برای بیست نفر گوشت و آجودانم، نه بیشتر. بقیه‌ی شما کلاغ‌سیاه‌ها می‌تونید خودتون دنبال دونه بگردید.»

خرس پیر گفت: «ما آذوقه با خودمون آوردیم سرورم. با کمال میل، غذا و شراب خودمون رو با شما شریک می‌شیم.»

کرستر با پشت دست پر از مویش بزاق ریخته شده روی چانه‌اش را پاک کرد. «مزه‌ی شرابت رو می‌چشم، لرد کلاغ، اینو قبول می‌کنم. یه چیز دیگه. هر مردی که به زن‌های من دست دراز کنه، دستش رو قطع می‌کنم.»  
تیان اسمل‌وود گفت: «سقف شما، قانون شما.» و لرد مورمونت قاطعانه تأیید کرد، هر چند چندان راضی به نظر نمی‌رسید.

کرستر با غرولند مفتخرشان ساخت. «پس توافق شد. کسی دارید که بتونه نقشه بکشه.»

«سم تارلی می‌تونه.» جان جلو آمد. «سم عاشق نقشه‌هاست.»

مورمونت با دست علامت داد که جلوتر بیاید. «بعد اینکه غذاش رو خورد بفرستش اینجا. بگو قلم و کاغذ بیاره. تالت هم پیدا کن. بگو تبر منو بیاره. پیشکش ما به میزبانمون.»

کرستر قبل از اینکه جان برود گفت: «این دیگه کیه؟ قیافه‌ی استارک‌ها رو داره.»

«ملازم و آجودان من، جان اسنو.»

«پس که حرامزاده است؟» کرستر جان را از سر تا پا برانداز کرد. «مردها می‌خوان با زن‌ها بخوابن، ظاهراً وقتشه که همسر انتخاب کنه. اینه کاری که من می‌کردم.» با تکان دست جان را مرخص کرد. «خب، بدو و به وظیفه‌ت برس حرامزاده، و مطمئن شو که تبر اعلا و تیز باشه، تیغ کند فایده‌ای برای من نداره.»

جان تعظیم خشکی کرد و رفت. وقتی خارج می‌شد سر آتن ویترز وارد شد و کم مانده بود که کنار در پوست آهو به هم تنه بزنند. بیرون ظاهراً از شدت باران کاسته شده بود. هر جای محوطه خیمه‌ها برافراشته شده بودند. جان نوک خیمه‌های دیگری را زیر درخت‌ها می‌دید.

اد ماتم زده به اسبها غذا می داد. «به وحشی تبر بدیم؟ چرا که نه؟» به اسلحه‌ی مورمونت اشاره کرد؛ تبر جنگی دسته کوتاه که روی تیغه‌ی تیره‌اش تزئینات طلایی حک شده بود. «قسم می خورم که پش می ده. احتمالاً تو جمجمه‌ی خرس پیر. چرا همه‌ی تبرها و شمشیرهامون رو بهش ندیم؟ از سر و صداشون موقع سواری خوشم نیاد. بدون اونا حرکتمون سریع تر می شه، مستقیم به دروازه‌ی جهنم. تو جهنم هم بارون می باره؟ شاید کرستر به کلاه خوب رو ترجیح بده.»

جان لبخند زد. «اون به تبر می خواد. شراب هم می خواد.»

«بین، خرس پیر زرنکه. اگه وحشیه درست و حسابی مست کنه، شاید وقتی می خواد ما رو با اون تبر بکشه فقط گوشمون رو قطع کنه. من دو تا گوش دارم، ولی فقط به سر دارم.»

«اسمل وود می گه کرستر دوست نگهبانانه.»

ملازم ترشو گفت: «فرق بین وحشی که دوست نگهبانانه و اونیه که نیست رو می دونی؟ دشمنان ما جسد ما رو برای کلاغها و گرگها می ذارن. دوستها ما رو در قبرهای مخفی دفن می کنن. نمی دونم اون خرس چه مدت از دروازه آویزان بوده و کرستر قبل از اینکه صدای اومدن ما رو بشنوه چی به اونجا میخ کرده بود؟» اد با شک به تبر نگاهی انداخت. باران روی صورت درازش به پایین می ریخت. «اون تو خشکه؟»

«خشک تر از این بیرون.»

«اگه یواشکی برم تو، زیاد هم نزدیک آتش نشم، احتمالاً تا صبح کسی متوجه من نشه. اونایی که زیر سقفش هستن زودتر می کشه، ولی حداقل خشک می میرم.»

جان باید می خندید. «کرستر به نفره. ما دویست نفر. شک دارم کسی رو بکشه.»

«خوشحالم کردی.» کاملاً محزون مانده بود. «و در ضمن، تبر تیز خوب خیلی تعریف داره. دوست ندارم منو با عصا بکشن. به بار دیدم که چطور با عصا به پیشونی به مرد زدند. پوستش خراش هم برنداشت، اما نرم شد و ورم کرد، به بزرگی کدو، فقط رنگش بنفش بود. مرد خوش قیافه‌ای بود، ولی مرگ زشتی داشت. خوبه که عصا بهشون نمی دیم.» اد سر تکان داد و برگشت. در حالی که ردای سیاه خیشش آب باران را پشت سرش می ریخت دور شد.

جان اول غذا دادن به اسبها را تمام کرد و سپس به شامش فکر کرد. به این فکر می کرد که سم را کجا می تواند پیدا کند که فریادی از ترس شنید. «گرگ!» دور تالار به سمت فریاد دوید؛ چکمه هایش در زمین فرو می رفت. یکی از زن های کرسر به یکی از دیوارهای گلی قلعه تکیه داده بود و سر گوست داد می کشید: «نزدیک نشو، بهم نزدیک نشو!» دایرولف با دهانش خرگوشی را گرفته بود و یکی دیگر که خونین و مرده بود جلوی پایش روی زمین بود. زن وقتی جان را دید التماس کرد: «ازم دورش کنید، قربان.»

«صدمه ای بهت نمی زنه.» فوراً فهمید که چه اتفاق افتاده؛ لانه ای چوبی که میله هایش شکسته بود، به پهلوی چمن های خیس افتاده بود. «حتماً گشته ش بوده. شکار زیاد گیر نیاوردیم.» جان سوت زد. دایرولف استخوان های ریز را بین دندان هایش شکست، خرگوش را بلعید و پیش او آمد.

زن با چشم هایی نگران به او نگاه کرد. از آنچه که جان در نگاه اول تصور کرده بود جوان تر بود. دختری پانزده یا شانزده ساله، موهای تیره اش را باران به صورت نحیفش چسبانده بود، پاهای برهنه اش تا میچ گلی بودند. بدن زیر پوستین نشانه های مراحل اولیه ی حاملگی را داشت. جان پرسید: «یکی از دخترهای کرسری؟»

زن دستش را روی شکمش گذاشت. «حالا زنشم.» فاصله اش را از گرگ حفظ کرد و با حال نزار کنار لانه ی شکسته زانو زد. «می خواستم این خرگوش ها رو تکثیر کنم. گوسفند برامون نمونه.»

«نگهبان ها جبران می کنن.» جان خودش سکه نداشت، وگرنه به او تقدیم می کرد... هر چند مطمئن نبود پشت دیوار چند سکه ی مسی یا حتی سکه ی نقره چه فایده ای دارد. «فردا صبح با مورمونت صحبت می کنم.»

زن دست هایش را روی دامنش پاک کرد. «جناب لرد...»

«من لرد نیستم.»

اما فریادهای زن و صدای افتادن لانه ی خرگوش، عده ی دیگری را نیز جلب کرده بود و دور آنها جمع شده بودند. لارک که متولد جزایر خواهران و به پستی سگ بود گفت: «باور نکن دختر، در محضر شخص لرد اسنو هستی.»

چت که تازی هایش را ترک کرده بود تا ببیند چه خبر است به تمسخر گفت: «حرامزاده ی وینترفل و برادر

پادشاه.»

لارک گفت: «اون گرگ با طمع بهت نگاه می‌کنه. شاید اون تکه گوشت توی شکمت دهنش رو آب انداخته.»

جان لذت نمی‌برد. «دارید می‌ترسونیدش.»

«نه، داریم بهش هشدار می‌دیم.» لبخند چت به زشتی جوش‌هایی بود که بیشتر صورتش را پوشانده بودند.

دختر ناگهان به خاطر آورد: «ما نباید با شما صحبت کنیم.»

جان گفت: «صبر کن.» دیر شده بود. دختر با شتاب دوید.

لارک به خرگوش دوم دست دراز کرد، اما گوشت سریع‌تر بود. وقتی دندان لخت کرد، لارک روی گل سر خورد و روی باسن استخوانی‌اش افتاد. بقیه خندیدند. دایرولف خرگوش را با دهانش برداشت و برای جان آورد.

جان به آن‌ها گفت: «لازم نبود دختره رو بترسونید.»

«تو کسی نیستی که ما رو سرزنش بکنی، حرومزاده.» چت به خاطر از دست دادن موقعیت راحتش در کنار استاد ایمون جان را ملامت می‌کرد، البته چندان هم غیر منصفانه نبود. اگر جان موضوع سم تارلی را با ایمون درمیان نگذاشته بود، چت به جای سر و کله زدن با دسته‌ای از تازی‌های بد اخلاق، هنوز به پیرمرد نابینا رسیدگی می‌کرد. «شاید عزیز فرماندهی کل باشی، اما فرماندهی کل نیستی... و اگه اون هیولات همیشه نزدیکت نبود این قدر شجاعانه حرف نمی‌زدی.»

جان خونسردتر از احساسش پاسخ داد: «من پشت دیوار با برادرهام دعوا نمی‌کنم.»

لارک به روی زانو بلند شد. «ازت می‌ترسه، چت. تو جزایر خواهران ما برای امثالش اسمی داریم.»

«من همه‌ی اون اسم‌ها رو شنیدم. لازم نیست زحمت بکشی.» دور شد، گوشت در کنارش آمد. وقتی به دروازه رسید، باران به نم نم ضعیفی کاهش یافته بود. غروب به زودی می‌رسید، و شب حزن‌انگیز خیس تاریک دیگری به دنبالش می‌آمد. ابرها ماه و ستارگان و مشعل مورمونت را پنهان می‌ساختند، جنگل ظلمات می‌شد. هر شاشیدنی ماجرای خودش را داشت، هر چند به آن بدی که جان اسنو قبلاً تصور می‌کرد نبود.



پایین بلندی، زیر درخت‌ها، بعضی از گشتی‌ها زیر لبه‌ی یک صخره علف و چوب خشک کافی برای روشن کردن آتش پیدا کرده بودند. دیگران خیمه برافراشته بودند یا با پهن کردن ردهایشان روی شاخه‌ها سرپناه‌های ابتدایی ساخته بودند. غول در حفره‌ی روی تنه‌ی بلوط مرده‌ای لمیده بود. «از قلعهم خوشت میاد، لرد اسنو؟»

«گرم و نرم به نظر می‌رسه. می‌دونی سم کجاست؟»

«همین راه رو ادامه بده. آگه به ویلای سر آتن رسیدی، زیادی دور شدی.» غول لبخند زد. «مگه اینکه سم هم برای خودش یه درخت پیدا کرده باشه. چه درختی می‌شه.»

در آخر، گوشت کسی بود که سم را پیدا کرد. دایرولف مثل تیری که از کمان رها شده باشد به جلو جهید. زیر صخره‌ای که به جلو خم شده بود و پناهگاهی ساخته بود که کمی از باران درامان بود، سم به زاغ‌ها غذا می‌داد. وقتی حرکت می‌کرد چکمه‌هایش شالاپ شلوپ می‌کردند. با حالی رقت‌انگیز اقرار کرد: «پاهام توی آبه. وقتی از اسب پایین اومدم، روی چاله قدم گذاشتم و تا زانو پایین رفتم.»

«چکمه‌هات رو دربیار و جوراب‌هات رو خشک کن. چوب خشک جمع می‌کنم. آگه زمین زیر صخره خیس نباشه، شاید بتونیم آتش روشن کنیم.» جان خرگوش را به سم نشان داد. «و جشن بگیریم.»

«تو به تالار نمایای که به لرد مورمونت برسی؟»

«نه، ولی تو چرا. خرس پیر می‌خواد براش نقشه رسم کنی. کرسر می‌گه که جای منس ریدر رو بهمون نشون می‌ده.»

«اوه.» سم به نظر نمی‌رسید که اشتیاقی برای ملاقات با کرسر داشته باشد، هر چند به معنای آتشی گرم بود.

«ولی گفت اول غذات رو بخور. پاهات رو خشک کن.» جان دنبال هیزم رفت. زیر شاخه‌های افتاده را گشت تا چوب‌های خشک‌تر را جمع کند و لایه‌های سوزن‌های خیس کاج را کنار زد تا آتشگیرها را پیدا کند. با این وجود، جان گرفتن جرقه‌ها کلی طول کشید. ردایش را روی صخره آویزان کرد تا باران روی آتش کوچکش نریزد و سرپناه جمع و جوری داشته باشند.

زانو زد که پوست خرگوش را بکند. سم به در آوردن چکمه‌هایش مشغول شد. با غصه گفت: «فکر کنم بین انگشت‌هام خزه رشد کرده.» انگشت‌های مورد نظر را تکان داد. «خرگوش مزه‌ش عالی می‌شه. از خون و بقیه چیزها اصلاً شاکمی نیستم.» نگاهش را برگرداند. «خب، یه خرده...»

جان لاشه را به سیخ کشید، یک جفت سنگ را در دو طرف آتش گذاشت و تعادل غذایشان را روی آنها برقرار کرد. خرگوش موجود نحیفی بود، اما بویی که موقع پختن می‌داد به ضیافت شاهانه شباهت داشت. گشتی‌های دیگر با رشک به آنها نگاه می‌کردند. حتی گوشت که چشم‌های سرخش نور شعله‌ها را منعکس می‌کرد، بو می‌کشید و با طمع نگاه می‌کرد. جان یادآوری کرد: «تو سهمت رو خوردی.»

سم پرسید: «کرستر اون قدر وحشیه که گشتی‌ها تعریف می‌کنن؟» خرگوش کمی خام بود، اما مزه‌اش شگفت‌انگیز بود. «قلعه‌ش چه شکلیه؟»

«یه کوه آشغال که سقف و چاله‌ی آتش داره.» جان به سم تعریف کرد که در قلعه‌ی کرستر چه دیده و شنیده.

وقتی تعریف ماجرا تمام شد، تاریک شده بود و سم انگشت‌هایش را می‌لیسید. «خوب بود، ولی بدم نمیاد ران بره بخورم. کاملش، تنها برای من، با ادویه‌ی نعنای و میخک و عسل. بره ندیدی؟»

«آغل گوسفند بود، اما گوسفندی نبود.»

«چطور به افرادش غذا می‌ده؟»

«من مردی ندیدم، فقط کرستر و زن‌هاش و چند تا دختر کوچک. نمی‌دونم اینجا رو چطور حفظ می‌کنه. استحکاماتش تعریفی نداشت، تنها یه دیواره‌ی گلی. بهتره به تالار بری و اون نقشه رو رسم کنی. راه رو پیدا می‌کنی؟»

«اگه تو گل‌ها نیفتم.» سم به هر زحمتی بود دوباره روی چکمه‌هایش ایستاد، قلم و کاغذ برداشت و به دل شب زد. باران از کلاه گشاد و ردایش می‌ریخت.

گوست سرش را روی پنجه‌هایش گذاشت و کنار آتش به خواب رفت. جان کنار او دراز کشید، از گرمای بدن او ممنون بود. سردش بود و خیس بود، اما نه آن قدر سرد و خیس که کمی پیش از این بوده. شاید امشب خرس پیر چیزی بفهمه که ما رو به عمو بنجن راهنمایی کنه.

بیدار که شد، بخار نفس‌های خودش را جلوی صورتش در هوای سرد صبح دید. وقتی حرکت کرد، استخوان‌هایش درد گرفتند. گوست رفته بود، آتش خاموش شده بود. جان دست دراز کرد که ردایش را که از صخره آویزان بود کنار بزند، ولی دید که یخ زده و سفت است. از زیر آن بیرون خزید و در وسط جنگلی کریستالی ایستاد.

نور صورتی کم‌رنگ سحر روی هر شاخه و برگ و سنگی برق می‌زد. هر برگ علف از یاقوت تراشیده شده بود، هر قطره‌ی آب الماس شده بود. گل‌ها و قارچ‌ها پوششی از شیشه داشتند. حتی چاله‌های گلی درخشش قهوه‌ای روشن داشتند. میان طبیعت براق سبز، خیمه‌های سیاه برادرانش زیر لایه‌ی نازکی از یخ درخشان بودند.

پس وجود جادو در پشت دیوار ثابت شد. دید که به خواهرهایش فکر می‌کند، شاید به این خاطر که دیشب خوابشان را دیده بود. سنس آن را منظره‌ای مسحور کننده می‌نامید و از شگفتی چشم‌هایش پر اشک می‌شد، ولی آریا با خنده بیرون می‌دوید و از ذوق داد می‌کشید، سعی می‌کرد به هر چیز دست بزند.

صدای زیر و خجولی را شنید. «لرد اسنو؟» برگشت.

روی صخره‌ای که جان را دیشب پناه داده بود، پرورش دهنده‌ی خرگوش دولا ایستاده بود. شئل سیاهی که دور خودش کشیده بود، برایش آن قدر گشاد بود که در آن غرق شده بود. جان فوراً تشخیص داد که شئل سم است. چرا شئل سم رو پوشیده؟ دختر گفت: «پسر چاقه بهم گفت که شما رو اینجا پیدا می‌کنم، سرورم.»

«اگه به خاطر خرگوشه اومدی، اونو خوردیم.» این اعتراف باعث شد که به شکل عجیبی احساس گناه بکند.

«لرد کلاغ پیر، اونی که پرنده‌ش حرف می‌زنه، به کرسر کمانی داد که صد خرگوش می‌ارزه.» با دست‌هایش دور برآمدگی شکمش را گرفت. «درسته، سرورم؟ شما برادر پادشاه هستید؟»

اقرار کرد: «برادر ناتنی. من حرامزاده‌ی ند استارک هستم. برادرم راب پادشاه شماله. چرا اینجا اومدی؟»

«پسر چاقه، سم، گفت پیام پیش شما. شنلش رو به من داد، تا کسی متوجه نشه که از شما نیستم.»

«کرسر از دست عصبانی نمی‌شه؟»

«پدرم دیشب خیلی از شراب لرد کلاغ نوشیده. تا وسط ظهر می‌خوابه.» نفس‌های مضطرب تندش در هوا یخ می‌زد. «می‌گن پادشاه‌ها عدالت رو اجرا می‌کنن و پشتیبان ضعیف‌ها هستند.» خواست از صخره پایین بیاید، اما یخ لیزش کرده بود و پای دختر سر خورد. جان قبل اینکه بیفتد او را گرفت و کمک کرد که سالم پایین بیاید. زن روی زمین منجمد زانو زد. «سرورم، التماس می‌کنم...»

«از من چیزی التماس نکن. برگرد به تالار، نباید اینجا باشی. به ما دستور دادند با زن‌های کرسر صحبت نکنیم.»

«لازم نیست باهام صحبت کنید، سرورم. فقط وقتی که می‌رید منو با خودتون ببرید، تنها خواسته‌م اینه.»

تنها چیزی که می‌خواست. انگار چیز زیادی نبود.

«من... آگه خواستید زنتون می‌شم. پدرم حالا نوزده تا داره، یکی کمتر ضرری بهش نمی‌زنه.»

«برادران سیاه قسم خوردن که هیچ وقت زن نگیرن، مگه نمی‌دونی؟ و در ضمن، ما مهمون پدرت هستیم.»

«شما نه. نگاه می‌کردم. شما هیچ وقت سر میز غذا نخوردید، کنار آتشش نخواستید. حق مهمان رو در اختیارتون نگذاشته، پس دینی به گردنش ندارید. من به خاطر بچه‌م باید برم.»

«من حتی اسمت رو نمی‌دونم.»

«بهم می‌گه گیلی. اسم گله.»

«قشنگه.» به یاد داشت که سنسایک بار به او گفته بود هر بار که بانویی اسمش را به او می‌گوید این جواب را باید بدهد. نمی‌توانست به دختر کمکی بکند، اما شاید رعایت ادب خوشحالش می‌کرد. «از کرسر می‌ترسی، گیلی؟»

«به خاطر بچه، نه خودم. آگه دختر باشه چندان بد نیست، چند سال رشد می‌کنه و بعدش با اون ازدواج می‌کنه. اما نلا می‌گه که پسره، اون شش تا داشته و این چیزها رو می‌دونه. پدر پسرها رو به خدایان تقدیم می‌کنه. وقتی باد سفید می‌وزه این کار رو می‌کنه و اخیراً زیاد اتفاق می‌فته. برای همین که گوسفندها رو به اونا داده، هر چند از

گوشت گوسفند خوشش میاد. فقط اینکه دیگه گوسفندی نمونه. بعدش نوبت سگ هاست، تا اینکه...» نگاهش را پایین انداخت و شکمش را مالش داد.

«کدوم خدایان؟» جان به خاطر آورد که هیچ پسری در قلعه‌ی کرستر ندیده، هیچ مردی نیز جز خود کرستر نبود.

«خدایان سرد. اونایی که موقع شب میان. سایه‌های سفید.»

و ناگهان جان باز به برج فرماندهی کل برگشته بود. دست بریده‌ای از ساق پایش بالا می‌آمد و وقتی با نوک شمشیرش آن را دور انداخت، روی زمین پیچ و تاب خورد و انگشت‌ها باز و بسته شدند. مرد مرده به روی پاهایش برخاست، روی صورت دریده و متورمش چشم‌های آبی‌اش می‌درخشیدند. نوارهای گوشت از زخم بزرگ روی شکمش بیرون ریخته بود، ولی اثری از خون نبود.

«چشم‌هاشون چه رنگیه؟»

«آبی. به روشنی آبی ستاره‌ها و به همون سردی.»

این دختر آن‌ها را دیده بود، کرستر دروغ می‌گفت.

«منو می‌بری؟ فقط تا رسیدن به دیوار...»

«ما عازم دیوار نیستیم. دنبال منس ریدر به شمال می‌ریم، و برای پیدا کردن این آدرها، این سایه‌های سفید و وایت‌هاشون. ما دنبال اونا می‌گردیم، گیلی. بجهت پیش ما جاش امن نیست.»

ترس در قیافه‌اش واضح بود. «ولی برمی‌گردید. وقتی جنگیدنون تموم شد، از این راه باز هم رد می‌شید.»

«شاید.» اگه هنوز زنده بودیم. «تصمیمش با خرس پیره، اونیه که تو بهش لرد کلاغ می‌گی. من فقط ملازمش هستم. راهی که ازش رد می‌شم به اختیار خودم نیست.»

«نه.» شکست در صدایش مشهود بود. «ببخشید که مزاحم شدم، سرورم. من فقط... می‌کن پادشاه‌ها از مردم حمایت می‌کنن و من فکر کردم...» ناامید شده، گریخت. شنل سم مثل بال‌های بزرگ سیاهی پشت سرش بال می‌زد.

جان رفتن او را تماشا کرد، لذتش از زیبایی کم دوام سحر ضایع شده بود. با دلخوری فکر کرد: صد لعنت به تو سم که اونو پیشم فرستادی. به نظرش برای دختره چکار می تونستم بکنم؟ ما برای جنگیدن با وحشی ها اینجا اومدیم، نه برای نجات دادنشون.

مردهای دیگر داشتند خمیازه کشان از سرپناه هایشان خارج می شدند، بدن هایشان را کش می دادند. جادو دیگر محو شده بود، درخشش یخ به شبنم های عادی زیر نور خورشید در حال طلوع تبدیل شده بود. کسی آتش روشن کرده بود؛ بوی دود هیزم از میان درختان به مشامش می رسید و بوی گوشت خوک می داد. جان ردایش را برداشت و روی صخره کوبید، لایه ی نازک یخ را که در طی شب تشکیل شده بود شکست، سپس لانگ کلو را برداشت و دستش را از میان بند شانه رد کرد. چند قدم دورتر، روی بوته ی منجمدی خودش را راحت کرد، شاشش در هوای سرد بخار می کرد و هر جا به یخ خورد ذوبش کرد. بعد آن بندهای شلوار پشمی سیاهش را بست و بو را دنبال کرد.

گرن و دایون جز برادرانی بودند که دور آتش جمع شده بودند. هیک برشی از نان به دست جان داد که با گوشت خوک سوخته و تکه های ماهی دودی که با روغن خوک گرمش کرده بودند پر شده بود. با ولع خورد و به لاف زدن دایون گوش داد که ادعا می کرد دیشب با سه تا از زن های کرستر هم آغوش شده.

گرن با اخم گفت: «همچین کاری نکردی، وگرنه من می دیدم.»

دایون با پشت دست روی گوش گرن زد. «تو؟ می دیدی؟ تو به کوری استاد ایمونی. خرسه رو هم ندیدی.»

«کدوم خرس؟ خرسی نبود؟»

اد با همان لحن تسلیم ماتم انگیز همیشگی اش گفت: «همیشه خرس هست. یکی شون وقتی بچه بودم برادرم رو کشت. بعدش دندون های برادرم رو با بند چرمی دور گردنش انداخت. دندون های خوبی بودن، بهتر از مال من. دندون هام جز دردسر چیزی برام نداشتند.»

جان پرسید: «سم دیشب تو تالار خوابید؟»

«من بهش خوابیدن نمی گم. زمین سخت بود، حصیرها بوی گند می دادند و برادرهام خر و پف وحشتناکی داشتند. داشتم از خرس ها می گفتم، غرش هیچ کدومشون به ترسناکی براون برنار نیست. ولی جام گرم بود. وسط شب چند تا سنگ بالای سرم اومدن. ردام تقریباً خشک شده بود، ولی یکی شون روی اون شاشید. شاید

هم کار براون برنار بود. هیچ دقت کردی که به محض اینکه یه سقف بالای سرم داشتم بارون قطع شد؟ حالا که بیرون اومدم دوباره شروع می شه. خدایان و سگ ها عاشق اینن که روی من بشاشن.»

جان گفت: «بهره برم پیش لرد مورمونت.»

شاید باران بند آمده بود، اما محوطه همچنان منجلابی بود از دریاچه های کم عمق و گل لیز. برادران سیاه داشتند خیمه هایشان را جمع می کردند، به اسب هایشان غذا می دادند و ورقه های گوشت دودی می جویدند. دیده بان های جارمن باکول داشتند زین سفت می کردند و آماده ی حرکت می شدند. باکول سوار اسب از او استقبال کرد. «جان، اون شمشیر حرامزاده ت رو تیز نگه دار. خیلی زود لازمون می شه.»

به تالار کرستر سهم کمی از نور روز می رسید. در داخل، مشعل های شب دیگر داشتند خاموش می شدند و تشخیص اینکه خورشید طلوع کرده دشوار بود. زاغ مورمونت اولین کسی بود که متوجه ورود او شد. با سه ضربه ی آهسته ی بال های سیاه عظیمش، روی دسته ی لانگ کلو نشسته بود. «ذرت؟» یک دسته از موهای جان را کشید.

«به اون پرنده ی ذلیل مرده اعتنا نکن جان، همین حالا نصف گوشت خوک منو خورد.» خرس پیر سر میز کرستر نشسته بود، همراه افسرهای دیگر نان برشته و خوک و سوسیس روده ی گوسفند می خورد. تبر جدید کرستر روی میز بود، تزئینات طلایش زیر نور مشعل درخشش محوی داشت. صاحبش در بالا روی بالکن ولو بود، اما همه ی زن ها بیدار و در تحرک بودند، به نیازهای مهمانان می رسیدند. «امروز چه جور هوایی داریم؟»

«سرد، ولی بارون بند اومده.»

«خیلی خوبه. ببین که اسبم زین شده و آماده باشه. می خوام یه ساعته راه افتاده باشیم. چیزی خوردی؟ غذای کرستر ساده است، اما شکم پر کنه.»

ناگهان تصمیم گرفت که غذای کرستر را نخواهد خورد. «با افراد صبحانه خوردم، قربان.» جان زاغ را از روی لانگ کلو پراند. پرنده به روی شانه ی مورمونت برگشت، بی شرمانه رید. خرس پیر غرولند کرد. «می تونستی روی اسنو اون کار رو بکنی، به جای اینکه برای من نگهش داری.» زاغ با غار غار جواب داد.

سم را عقب تالار یافت. کنار لانه‌ی شکسته‌ی خرگوش پیش گیلی ایستاده بود. دختر به او کمک می‌کرد که شنلش را بپوشد، اما وقتی چشمش به جان افتاد سریع دور شد. سم با رنجش نگاهی به جان انداخت. «فکر کردم بهش کمک می‌کنی.»

جان با تشر گفت: «و چطور قراره همچین کاری بکنم؟ زیر شنل تو قایمش کنم و با خودمون بیارمش؟ بهمون دستور داده بودند...»

سم با احساس گناه گفت: «می‌دونم، اما اون می‌ترسه. من می‌دونم ترس چه احساسی داره. بهش گفتم...» قورت داد.

«چی؟ که ما با خودمون می‌بریمش؟»

صورت سم سرخ تندی شد. «تو راه برگشت.» نمی‌توانست به چشم‌های جان نگاه کند. «قراره بچه‌دار بشه.»

«سم، عقلت رو از دست دادی؟ شاید اصلاً از این راه برنگشتیم. و اگه برگشتیم، فکر می‌کنی خرس پیر اجازه می‌ده که یکی از زن‌های کرسر رو دزدکی ببریم؟»

«فکر کردم... شاید تا اون موقع راهی به فکرم رسید...»

«برای این حرف‌ها وقت ندارم، باید اسب‌ها رو قشو بکشم و زین کنم.» جان از او جدا شد. همان قدر که خشمگین بود سردرگم بود. قلب سم به بزرگی جثه‌اش بود، اما با تمام سوادش گاهی به خنگی گرن بود. در ضمن، انجام این کار غیر ممکن و غیر شرافتمندانه بود. پس چرا این همه احساس شرم می‌کرد؟

وقتی نگهبانان شب از میان مجموعه‌های دروازه‌ی کرسر خارج می‌شدند، جان جای معمولش را در کنار مورمونت اشغال کرد. در امتداد مسیری پر پیچ و خم به جهت شمال و غرب راه افتادند. در هر طرف، یخ‌ها ذوب می‌شدند؛ نوعی باران آهسته‌تر با موسیقی ملایم‌تر خودش. شمال محوطه، نهر حداکثر عمقش را داشت، اما دیده‌بان‌ها محل گذار را یافته بودند و ستون به دنبال رد آن‌ها از آب گذشت. آب تا شکم اسب‌ها می‌رسید. گوست شنا کرد، وقتی در ساحل از آب خارج شد قطرات قهوه‌ای از روی موهای سفیدش پایین می‌چکید. خودش را تکان داد و گل و آب به هر طرف پاشید، مورمونت چیزی نگفت، ولی روی شانه‌اش زاغ جیغ کشید.



در حالی که یک بار دیگر جنگل احاطه‌شان می‌کرد جان آهسته گفت: «قربان، کرسر گوسفند نداره. پسر هم نداره.»

مورمونت جوابی نداد.

جان ادامه داد: «در وینترفیل زن خدمتکاری بهمون قصه تعریف می‌کرد. می‌گفت که وحشی‌هایی هستند که با آدرها می‌خوانند و بچه‌هایی به دنیا میارن که نیمه انسان هستند.»

«قصه‌های کنار آتش. کرسر به نظرت انسان نبود؟»

چند صد مورد وجه اشتراک داشت. «پسرهاش رو به جنگل تقدیم می‌کنه.»

سکوتی طولانی. سپس: «بله.» و زاغ زمزمه کرد: «بله، بله، بله، بله.»

«شما می‌دونستید؟»

«اسمل وود بهم گفته. خیلی وقت پیش. تمام گشتی‌ها می‌دونن، هر چند خیلی‌ها حرفی در این مورد نمی‌زنن.»

«عموی من هم می‌دونست؟»

مورمونت تکرار کرد: «تمام گشتی‌ها. به این فکر می‌کنی که باید جلوش رو بگیرم. اگه لازم باشه بکشمش.»  
خرس پیر آه کشید. «اگه فقط به این خاطر بود که می‌خواد از شر چند شکم راحت بشه، با کمال میل یارن یا کانویس رو می‌فرستادم تا پسرها رو برای ما بیارن. می‌تونستیم بزرگشون کنیم که سیاه پیوشن و دیوار به همون اندازه قوی‌تر می‌شد. اما وحشی‌ها به خدایانی خدمت می‌کنن که از مال تو و من ظالم‌ترن. این‌ها پیشکش‌های کرسر هستند. اگه خوشت میاد، می‌تونی بگی که طرز نیایشه.»

جان فکر کرد که همسرهای او لابد طرز نیایش متفاوتی دارند.

خرس پیر پرسید: «چطور از این موضوع مطلع شدی؟ از یکی از همسرهای کرسر؟»

جان اعتراف کرد: «بله، سرورم. ترجیح می‌دم نگم کدوم یکی. ترسیده بود و کمک می‌خواست.»

«دنیای پهناور پر از آدم‌هاییه که کمک می‌خوان، جان. کاش بعضی‌هاشون اون قدر شهامتش رو پیدا کنن که به خودشون کمک کنن. کرسر هنوز هم روی بالکنش ولوئه، بوی گند شراب می‌ده و حواس نداره. روی قفسه‌اش یه تبر تیز هست. اگه من بودم، می‌گفتم که دعای مستجاب شده و بدبختی‌هام به آخر می‌رسید.»

بله. جان به گیلی فکر کرد. او و خواهرهایش. آن‌ها نوزده نفر بودند و کرسر یک نفر، اما...

«ولی وقتی کرسر بمیره روز بدی برای ما می‌شه. عمو می‌تونه داستان‌هایی برات تعریف کنه که در اونا وجود پناهگاه کرسر برای گشتی‌های ما فرق بین مرگ و زندگی بوده.»

«پدرم...» دودل ماند.

«ادامه بده، جان. هر چی دوست داری بگو.»

«پدرم یه بار بهم گفت که بعضی‌ها لیاقت ندارند که در خدمت آدم باشن. پرچمداری که سنگدله یا بی‌عدالتی می‌کنه، سرورش رو به اندازه‌ی خودش بی‌آبرو می‌کنه.»

«کرسر آدم خودشه. به ما هیچ قسمی نخورده. مطیع قانون ما هم نیست. جان، تو قلب بزرگواری داری، اما از این درسی یاد بگیر. ما توانایی اصلاح دنیا رو نداریم. هدف زندگی ما نیست. نگهبانان شب مشکلات دیگه‌ای دارن که باید براشون بجنگن.»

مشکلات دیگه. بله. باید یادم بمونه. «جارمن باکول گفت شاید به زودی شمشیرم لازم بشه.»

«اون گفت؟» مورمونت راضی به نظر نمی‌رسید. «کرسر شب پیش خیلی حرف‌های دیگه زد و نگرانی‌های منو اون قدر تأیید کرد که محکوم بشم روی کف اتاقش شب بیدار بمونم. منس ریدر داره مردمش رو در فراست‌فنگز جمع می‌کنه. به این علت که دهکده‌ها خالی هستند. همون داستانه که سر دنیس ملیستر از اون وحشی اسیر شده در گورگ شنیده، اما کرسر اضافه کرد که در کجا، و این اطلاعاتیه که باعث می‌شه نقشه‌های ما عوض بشه.»

«داره یه شهر می‌سازه، یا ارتش جمع می‌کنه؟»

«این سوالیه که باقی مونده. چند نفر وحشی اونجا هستند؟ چند مرد داره که به سن جنگیدن رسیدن؟ کسی اینا رو به یقین نمی‌دونه. فراست‌فنگز جای خشن و غیر قابل سکونتیه، برهوتی از سنگ و یخ. یه عده‌ی زیاد

نمی‌تونن خیلی اونجا بمونن. برای این تجمع تنها یه منظور می‌بینم. منس ریدر قصد داره به جنوب حمله کنه، به عمق هفت پادشاهی.»

«وحشی‌ها قبلاً به مملکت حمله کردن.» جان در وینترفیل از هر دوی ننه‌ی پیر و استاد لوین داستان‌هایش را شنیده بود. «ریمون ریش سرخ زمان پدر بزرگ پدر بزرگم اونا رو به جنوب هدایت کرد و قبلش یه پادشاه بوده به اسم بعل شاعر.»

«بله، و خیلی قبل از اونا لرد شاخدار بوده و برادرهای گندل و گورن، و در زمان‌های باستان جورامون، کسی که شیپور زمستان رو نواخت و غول‌ها رو از زیر زمین بلند کرد. همه‌ی افراد اونا یا کنار دیوار متوقف شدن یا در اون طرف با نیروی وینترفیل متلاشی شدن... اما از نگهبانان شب فقط شبی از قدیم مونده و جز ما چه کسی برای مقابله با وحشی‌ها مونده؟ فرمانروای وینترفیل مرده، وارثش با تمام قوا برای جنگیدن با لیسترها به جنوب رفته. وحشی‌ها شاید هرگز همچین شانسی دوباره گیرشون نیاد. من منس ریدر رو می‌شناسم، جان. اون قسم شکسته، بله... اما چشم برای دیدن داره و هیچ کس تا به حال جرئت نداشته بگه که اون بزدله.»

جان پرسید: «ما چکار می‌کنیم؟»

«پیداش می‌کنیم، باهاش می‌جنگیم. جلوش رو می‌گیریم.»

سیصد نفر در برابر خشم وحشی‌ها. جان شروع کرد به باز و بسته کردن انگشت‌هایش.

## تیان

در زیباییش شکی نبود. ولی تیان گریجوی فکر می کرد که اولین کشتی آدم همیشه به نظرش زیبا می رسد.

صدای زنی از پشت سر گفت: «چه لبخند زیبایی. معلومه که بچه اشرافی از ظاهرش خوشش میاد.»

تیان برگشت تا نگاه درستی به او بیندازد. از آنچه دید خوشش آمد. متولد جزایر آهن؛ با یک نگاه معلوم بود؛ باریک، ساق های بلند، موهای سیاه با اصلاح کوتاه، پوست باد خورده، دست های مستحکم مطمئن، خنجر روی کمر. دماغش برای صورت لاغرش کمی زیادی بزرگ و نوک تیز بود، اما لبخندش جبران می کرد. سن او را چند سال بزرگ تر از خودش تخمین زد، اما نه بیشتر از بیست و پنج. از قدم برداشتنش معلوم بود که به وجود عرشه در زیر پایش عادت دارد.

«بله، منظره ی دلنشینه، ولی نه به اندازه ی نصف تو.»

«او هو.» لبخند زد. «باید مراقب باشم. این بچه اشرافی زبون چربی داره.»

«بچشش و خودت بین.»

«پس اینه رفتارش؟» گستاخانه تیان را برانداز کرد. در جزایر آهن، نه چندان زیاد ولی عده ای از زنان بودند که در کنار مردان روی کشتی دراز به دریا می رفتند و گفته می شد که نمک و دریا عوضشان می کند و ذائقه شان را مردانه می سازد. «این همه مدت روی دریا بودی، اشرافزاده؟ یا جایی که ازش اومدی زن پیدا نمی شد؟»

«زن زیاد بود، اما هیچ کدوم مثل تو نبود.»

«و از کجا می دونی من چطورم؟»

«چشم هام صورتت رو می بینه. گوش هام خنده هات رو می شنوه. و کیرم به خاطر تو به سختی دکل شده.»

زن جلو آمد و دستش را روی جلوی شلوار او گذاشت. از روی پارچه فشار داد و گفت: «خب، دروغگو نیستی، خیلی درد داره؟»

«شدید.»

«بچه اشرافی طفلکی.» ولش کرد و عقب رفت. «از قضا من یه زن متاهل هستم و تازه حامله شدم.»

تیان گفت: «خدایان لطف دارند. این طوری احتمال نداره که حرامزاده بهت بدم.»

«به هر حال، مردم ازت ممنون نمی شه.»

«نه، اما تو شاید بشی.»

«به چه دلیل؟ قبلاً با لردها خوابیدم. بدنشون فرقی با مردهای دیگه نداره.»

«تا حالا با یه شاهزاده خوابیدی؟ وقتی پوست تیره شد و چروک برداشت و پستون‌هات شل تا روی ناف

افتادن، می تونی به بچه‌های بچه‌هات بگی که یه زمانی معشوقه‌ی یه پادشاه بودی.»

«آه، حالا داریم از عشق حرف می‌زنیم؟ منو باش که فکر می‌کردم فقط حرف کیر و کسه.»

«عشق چیزیه که هوش رو داری؟» نتیجه گرفت که از این زن خوشش می‌آید، حالا هر کس که بود؛ ذهن

تیزش در وسط این تاریکخانه‌ی نمور پایک هدیه‌ی خوشایندی بود. «چطوره اسم تو رو روی کشتی‌م بذارم،

چنگ بزنم و تو رو مثل پرنسس‌های آوازاها توی یکی از برج‌های قلعه‌م حبس کنم و چیزی جز جواهر برای

پوشیدن نداشته باشی؟»

«باید اسم منو روی کشتی بزاری.» به بقیه‌ی حرف‌های او اعتنایی نکرد. «من کسی هستم که اونو ساخته.»

«سیگرین اینو ساخته. کشتی‌ساز پدر والامقام.»

«من اسگرد هستم. دختر آمبرود و زن سیگرین.»

نمی‌دانسته که آمبرود صاحب دختر شده، یا سیگرین همسر گرفته... اما کشتی‌ساز جوان‌تر را تنها یک بار

دیده بود و مسن‌تر را به زحمت به خاطر می‌آورد. «حیف تو که سهم سیگرین شدی.»

«او هو. سیگرین بهم گفت این کشتی خوشگل حروم شده که به تو رسیده.»

تیان راست ایستاد. «می‌دونی من کی هستم؟»

«پرنس تیان از خاندان گریجوی. چه کس دیگه‌ای؟ راستش رو بهم بگو سرورم، چقدر از این بانوی جدیدت خوشش میاد؟ سیگرین دلش می‌خواد بدونه.»

کشتی چنان تازه بود که هنوز بوی قیر و صمغ می‌داد. عمو ارونش فردا تقدیش می‌کرد، اما تیان از پایک آمده بود تا قبل به آب انداختن نگاهی به آن بیندازد. به بزرگی گریت کرکن خود لرد بیلان یا آیرن ویکتوری عمو ویکتاریون نبود، اما چابک و دلچسب به نظر می‌رسید، حتی حالا که کنار ساحل روی سکوی چوبی قرار داشت؛ بدنه‌ی باریک سیاه به طول صد قدم، تک دکل بلند، پنجاه پاروی دراز، عرشه‌ای با وسعت کافی برای صد نفر... و روی دماغه، کشتی کوب بزرگ آهنی به شکل نوک تیر. اقرار کرد: «سیگرین خوب بهم خدمت کرده. به اندازه‌ی ظاهرش سریع‌ه؟»

«سریع‌تر... در دست اربابی که می‌دونه چطور اداره‌اش کنه.»

«چند سالی می‌شه که خدمه‌ی کشتی نبودم.» و واقعیتش اینه که هیچ وقت ناخدا نبودم. «ولی به هر حال من به گریجوی و متولد جزیره‌ی آهن هستم. دریا در خونمه.»

«و اگه هدایت مثل حرف زدنت باشه، خونت به دریا می‌ریزه.»

«من محاله با یه دوشیزه‌ی زیبا بد رفتاری کنم.»

«دوشیزه‌ی زیبا؟» خندید. «این یکی فاحشه‌ی دریاییه.»

«بیا، براش اسم پیدا کردی. سی بیچ.»

از این حرف خوشش آمده بود؛ می‌شد برق را در چشمان تیره‌اش دید. با لحنی حاکی از رنجش سرزنشش کرد: «گفتی که می‌خوای اسم منو روش بذاری.»

«گفتم.» دست او را گرفت. «کمکم کن، بانوی من. در سرزمین‌های سبز باور دارن که هر کی با یه زن باردار بخوابه، خوش شانسی میاره.»

«و در این سرزمین‌های سبز از کشتی چی می‌دونن؟ یا از زن‌ها؟ به هر حال، فکر کنم این حرف از خودته.»

«اگه اعتراف کنم، هنوز منو دوست داری؟»

«هنوز؟ کی گفتم که دوست دارم؟»

«هیچ وقت. اما من دارم سعی می کنم که این کمبود رو جبران کنم، اسگرد عزیز. باد سرده. سوار کشتی من بشو و اجازه بده گرمت کنم. فردا عمو ارون قراره روی دماغه‌ی کشتی آب دریا بریزه و یه دعایی برای خدای مغروق زمزمه کنه، اما ترجیح می دم با شیرهی خودم و تو تبرکش بدم.»

«خدای مغروق احتمالاً از این کار خوشش نیاد.»

«گور بابای خدای مغروق. اگه مزاحمون بشه، دوباره غرقش می کنم. دو هفته دیگه عازم جنگیم. منو در حالی به جنگ می فرستی که از فکرته یه شب هم خوابم نبرده؟»

«با کمال مسرت.»

«چه بانوی ظالمی. کشتی من اسم خوبی روش گذاشته شده. اگه وقتی حواسم پرت به وسط صخره‌ها هدایتش کنم، همش تقصیر توئه.»

«قصه داری با این هدایتش کنی؟» اسگرد باز هم روی شلوار او دست کشید، با نوک انگشت لبه‌ی آهنین مردانگی او را دنبال کرد.

«همراه من به پایک بیا.» لرد بیلان چه خواهد گفت؟ چرا باید اهمیت بدم؟ من یه مردم، اگه دلم خواست زن به بسترم بیارم به کسی مربوط نیست جز خودم.

«و تو پایک چه کاری دارم؟» دستش همان جایی که بود ماند.

«پدرم امشب با ناخداها جشن گرفته.» مجبورشان کرده بود که تا زمانی که منتظر رسیدن آخرین گروه‌ها هستند، هر شب جشن بگیرند، اما تیان گفتنش به هر کسی را ضروری نمی دید.

«امشب منو ناخدای خودت می کنی، والا حضرت؟» شیطنت آمیزترین لبخندی را داشت که تیان روی صورت زن‌ها دیده بود.

«شاید. اگه مطمئن باشم که منو سالم به بندرت هدایت می کنی.»

«خب، من می‌دونم که کدوم سمت پارو رو به دریا فرو می‌کنن و هیچ کس مهارتش با طناب و گره بیشتر از من نیست.» با یک دست، بندهای شلوار او را گشود، سپس لبخند به لب با قدم‌های سبک از او دور شد. «حیف که متاهلم و تازه حامله شدم.»

تیان با دستپاچگی بندهایش را بست. «باید دیگه به قلعه برگردم. اگه همراه نیای، شاید از غصه راهم رو گم کنم و جزیره‌ها فقیرتر از قبل بشن.»

«همچین فاجعه‌ای برامون قابل تحمل نیست... اما من اسب ندارم، سرورم.»

«می‌تونی اسب ملازم منو برداری.»

«و ملازم طفلکی رو تنها بذارم که تمام راه تا پایک پیاده بیاد؟»

«پس مال منو شریک شو.»

«به نفع خودته.» باز همان لبخند. «حالا پشت سرت می‌شینم یا جلوت؟»

«هر طرف که دوست داشته باشی.»

«من بالا نشستن رو دوست دارم.»

تمام مدت عمرم، این زنه کجا بوده؟ «تالار پدر من تاریک و نموره. برای درخشش آتش‌ها به اسگرد محتاجه.»

«اشرافزاده زیون چربی داره.»

«به همون جا برگشتیم که شروع کردیم؟»

دست‌هایش را بالا برد. «و همین جا تمومش می‌کنیم. اسگرد مال شماست، پرنس گرامی. منو به قلعه‌ت ببر. بذار این برج‌های مغروری رو که از دریا برخاستند ببینم.»



«اسم رو تو مهمونخونه گذاشتم. بیا.» با هم کنار ساحل قدم زدند و وقتی تیان بازوی او را گرفت، کنار نکشید. از طرز قدم برداشتن او خوشش می‌آمد؛ گستاخانه بود، نیمی خرامیدن کمر، نیمی تاب باسن، که نشان می‌داد زیر ملافه همان قدر گستاخ است.

لردزپورت به همان شلوغی همیشه بود، پر از خدمه‌ی کشتی‌هایی که کنار ساحل صف کشیده بودند و ردیف در آب لنگر انداخته‌ها تا دورتر از موج شکن ادامه داشت. اهالی آهن زیاد تعظیم نمی‌کردند، آن هم نه به سادگی، اما تیان متوجه شد که پاروزنها و شهرنشین‌ها موقعی که رد می‌شد ساکت می‌شدند و سرشان را به احترام خم می‌کردند. بالاخره فهمیدن که من کیم. دیگه وقتش بود.

لرد گودبرادر با قوای اصلی‌اش دیشب از گریت ویک رسیده بود؛ نزدیک به چهل کشتی دراز. افرادش هر طرف به چشم می‌خوردند، شال کمرهای راه راه موی بز مشخصشان می‌کرد. در میخانه می‌گفتند که پسرهای بدون ریشی که شال کمر داشتند، به فاحشه‌های آتر گیمپنی فرصت نداده‌اند که پاهایشان را ببندند. تا آنجا که به تیان مربوط بود پسرها هر چقدر که می‌خواستند می‌توانستند آن‌ها را داشته باشند. بدکاره‌های زشتی بودند که نمی‌خواست هرگز چشمش دوباره به رویشان بیفتند. همراه فعلی‌اش بیشتر با سلیقه‌اش جور بود. اینکه همسر کشتی‌ساز پدرش و در ضمن حامله بود، تنها جالب‌ترش می‌کرد.

به سمت اسطلبل که می‌رفتند اسگرد پرسید: «حضرت شاهزاده انتخاب خدمه‌ش رو شروع کرده؟» با فریاد ملوانی که می‌گذشت را صدا زد: «هو، بلوتوث»، مرد درازی بود با جلیقه‌ی پوستین خرس و کلاهخودی که بال‌های زاغ داشت. «احوال عروست چطوره؟»

«بچه شکمش رو چاق کرده و حرف از دوقلو هست.»

«این قدر زود؟» اسگرد همان لبخند شیطنت‌آمیز را زد. «پاروت رو سریع تو آب فرو کردی.»

مرد غرید: «آره، و زدم و زدم و زدم.»

تیان مرد را برانداز کرد. «هیكلش درشته. گفتی بلوتوث؟ برای سی بیج انتخابش کنم؟»

«فقط اگه قصد اهانت داشته باشی. بلوتوث کشتی خوشگل خودش رو داره.»

تیان اقرار کرد: «اون قدر از اینجا دور بودم که با هیچ کس آشنایی ندارم.» دنبال چند نفر از دوستانی که زمان بچگی همبازی بودند گشته بود، اما آن‌ها رفته یا مرده بودند، یا دیگر غریبه بودند. «عمو و یکتاریون سکاندار خودش رو بهم قرض داده.»

«رایمولف استورم‌درانک؟ مرد خویبه، البته تا زمانی که مست نکرده باشه.» صورت‌های آشنای دیگری به چشمش خورد و سه نفری را که از کنارشان می‌گذشتند صدا زد: «اولر، کارل. برادرتون اسکایت کجاست؟»

مرد قوی هیکلی که ریشش تارهای سفید داشت جواب داد: «متأسفانه خدای مغروق یه پاروزن قوی لازم داشت.»

جوان کنار او که گونه‌هایش گل انداخته بود گفت: «منظورش اینه که الدیس اون قدر شراب خورد که شکم گنده‌ش ترکید.»

اسگرد گفت: «چیزی که مرده محاله بمیره.»

«چیزی که مرده محاله بمیره.»

تیان کلمات را همراه آن‌ها زمزمه کرد. وقتی مردها دور شدند به زن گفت: «ظاهراً همه تو رو می‌شناسن.»

«هر مردی عاشق همسر کشتی‌سازه. اگه می‌خواد کشتی‌ش غرق نشه به نفعشه که باشه. اگه برای پارو زدن دنبال چند تا مردی، از این سه تا بدترش گیرت میاد.»

«لردزپورت کمبودی از نظر بازوان قوی نداره.» تیان روی موضوع کم فکر نکرده بود. جنگجو چیزی بود که می‌خواست، و مردانی که به او وفادار باشند، نه به پدر یا عمویش. فعلاً نقش پرنس جوان وظیفه‌شناس را بازی می‌کرد و منتظر بود که لرد بیلان نقشه‌هایش را تماماً آشکار سازد. اما اگر معلوم می‌شد که از نقشه‌های او یا سهم خودش در آن‌ها خوشش نمی‌آید، خب...

«قدرت به تنهایی کافی نیست. پاروهای کشتی دراز باید هماهنگ حرکت کنند تا به حداکثر سرعتش برسه. اگه عاقل باشی مردهایی انتخاب می‌کنی که قبلاً با هم پارو زدند.»

«توصیه‌ی خردمندانه‌ایه. شاید بهتر باشه در انتخابشون بهم کمک کنی.» بذار باور کنه که به مشورتش نیاز دارم، زن‌ها از این خوششون میاد.

«شاید. آگه با محبت باهام رفتار کنی.»

«مگه می شه طور دیگه ای رفتار کنم؟»

به میراهام که نزدیک شدند تیان به سرعت قدم هایش افزود. خالی کنار اسکله، ارتفاعش از سطح آب بیشتر شده بود. ناخدايش دو هفته پیش سعی کرده بود اینجا را ترک کند، اما لرد بیلان اجازه نمی داد. هیچ یک از بازرگانانی که به لردزپورت سر زده بودند، اجازه حرکت دوباره نگرفته بودند؛ پدرش نمی خواست قبل از آمادگی برای حمله، خبر اجتماع کشتی ها به قاره برسد.

از روی سینه ی یک کشتی تجاری، صدای سوزناکی بلند شد: «سرورم.» دختر ناخدا روی نرده خم شده بود، به او زل زده بود. پدرش آمدنش را به ساحل قدغن کرده بود، اما هر وقت تیان به لردزپورت می آمد، می دید که با نگاهی درمانده روی عرشه بی قرار است. تیان را صدا زد: «سرورم، یه لحظه، آگه وقت داشته باشید، سرورم...»

وقتی تیان با شتاب از کنار کشتی رد می شد، اسگرد پرسید: «اون زن راضی تون کرده؟»

طفره رفتن در برابر این یکی فایده ای نداشت. «یه مدتی. حالا می خواد زن نمکی من بشه.»

«او هو. شکی نیست که کمی نمک خوردن به نفعشه. زیادی لش و بی مزه است. درست نمی گم؟»

«درسته.» لش و بی مزه. دقیقاً. اسگرد چطور متوجه شده بود؟

به وکس گفته بود که در مهمانخانه منتظر باشد. اتاق نشیمن چنان پر ازدحام بود که تیان به زور از در وارد شد. هیچ جایی سر میز یا روی نیمکت گیر نمی آمد. ملازمش نیز به چشم نمی خورد. بلندتر از سر و صدای گفتگو و جام ها داد زد: «وکس...» با خودش می گفت: آگه رفته باشه سراغ اون جنده های آبله رو، پوستش رو می کنم، که سرانجام پسر را دید؛ نزدیک آتش تاس بازی می کرد... و با قضاوت از روی سکه هایی که جلوی خودش انباشته بود، معلوم بود که خوب می برد.

تیان خبر داد: «وقت رفته.» وقتی پسر اعتنایی به او نکرد، گوشش را گرفت و از سر بازی بلندش کرد. وکس یک مشت پر سکه ی مسی برداشت و بدون شکایت آمد. یکی از معدود ویژگی های او بود که تیان خوشش می آمد. بیشتر ملازمین زبان درازی داشتند، اما وکس لال مادرزاد بود... که ظاهراً جلوی او را نمی گرفت که از

حد پسرهای دوازده ساله باهوش تر باشد. او پسر غیرشرعی یکی از برادرهای ناتنی لرد باتلی بود. پذیرفتش به عنوان ملازم، بخشی از بهای اسبی بود که پرنس تیان خریده بود.

وقتی وکس اسگرد را دید چشم‌هایش درشت شد. انگار تا حالا زن ندیده بود. «اسگرد تا پایک همراه من سوار اسب می‌شه. زینشون کن، عجله کن.»

پسر روی اسب نحیفی آمده بود که از اسطبل لرد بیلان بود، ولی مرکب تیان جانور کاملاً متفاوتی بود. اسگرد وقتی آن را دید پرسید: «این اسب رو از کدوم جهنم گیر آوردی؟» اما از طرز خنده‌اش معلوم بود که مجذوبش شده.

«لرد باتلی یه سال پیش تو لنسپورت خریدش، اما ثابت شد که از عهده‌ی این اسب برنمیاد، برای همین با کمال میل حاضر بود که بفروشه.» جزایر آهن سنگلاخ‌تر و کم علف‌تر از آن بودند که بشود اسب‌های خوب پرورش داد. بیشتر جزیره‌نشینان در بهترین حالت به کسب مهارت در سواری بی‌اعتنا بودند، روی عرشه‌ی کشتی راحت‌تر از روی زمین بودند. حتی لردها سوار اسب‌های نحیف یا اسبچه‌های ژولیده‌ی هارلونی می‌شدند و این روزها گاری گاوکش رایج‌تر بود. عوام فقیرتر از آن بودند که صاحب هیچ کدام باشند و خیش را با بدن خودشان روی خاک کم‌پشت و پر از سنگ می‌کشیدند.

اما تیان ده سال را در وینترفیل گذرانده بود و قصد نداشت بدون مرکبی شایسته به جنگ برود. قضاوت اشتباه لرد باتلی برای او خوش شانسی بود: نریانی با اخلاقی به سیاهی پوستش، بزرگ‌تر از اسب مسابقه ولی نه به بزرگی اسب‌های جنگی. از آنجا که تیان به بزرگی اکثر شوالیه‌ها نبود، به شکل برازنده‌ای مناسبش بود. آتش در چشمان حیوان شعله‌ور بود. وقتی صاحب جدیدش را برای اولین بار دید، لب‌هایش را کنار کشید و سعی کرد صورت او را گاز بگیرد.

وقتی تیان سوار می‌شد اسگرد پرسید: «اسم داره؟»

«خنده‌رو.» دست اسگرد را گرفت و بالا کشید، مقابل خودش نشاند، در جایی که می‌توانست موقع سواری دست‌هایش را دور او بندازد. «مردی رو می‌شناختم که بهم گفت به چیزهایی می‌خندم که درست نیست.»

«این اخلاق رو داری؟»

«فقط در نظر کسایی که به هیچ چیز لبخند نمی‌زنن.» پدرش و عمو ارون را در نظر داشت.

«حالا داری می‌خندی، والا حضرت؟»

«اوه، بله.» تیان برای گرفتن افسار او را در آغوش گرفت. تقریباً همقد او بود. موهایش شستن لازم داشتند و روی گردن زیبایش جای زخم صورتی کم‌رنگی بود، اما از بوی او خوشش می‌آمد، نمک و عرق و زن.

چشم انداز راه بازگشت به پایک خیلی جالب‌تر از آمدن به نظر می‌رسید.

وقتی از لردزپورت کاملاً دور شدند، تیان دستش را روی یکی از پستان‌های او گذاشت. اسگرد با دست خودش آن را کنار زد. «بهتره افسار رو با هر دو دست بگیری، وگرنه این جونور سیاه هر دومون رو پرت می‌کنه و اون قدر لگد می‌زنه که بمیریم.»

«ادبش کردم که اون اخلاقتش درست بشه.» تیان مدتی جلوی خودش را گرفت و با حرارت در مورد هوا حرف زدند (مثل زمان رسیدنش خاکستری و ابری، با بارش‌های مکرر) و به او تعریف کرد که چطور چند نفر را در ویسپرینگ وود کشته. وقتی داشتند به ماجرای شخص شاه‌کش می‌رسیدند، دستش را آهسته به همان جا برد که قبلاً گذاشته بود. پستان‌ها کوچک بودند، اما از سفتی‌شان خوشش می‌آمد.

«از این کار خوشت نمیاد، والا حضرت.»

«چرا، خوشم میاد.» تیان پستان را فشرد.

«ملازمتون تماشا می‌کنه.»

«بذار بکنه. قسم می‌خورم هیچ وقت حرفی نزنه.»

اسگرد انگشت‌های او را از روی پستانش کنار کشید. این بار محکم نگاهش داشت. دست‌های نیرومندی داشت.

«از زنی که چنگ قوی داره خوشم میاد.»

باد به دماغ انداخت. «با دیدن اون دختره‌ی کنار ساحل، فکرش رو نمی‌کردم.»

«نباید منو از روی اون قضاوت کنی. تنها زن روی کشتی بود.»

«بهم از پدرت بگو. از من تو قلعه‌ش به گرمی استقبال می‌کنه؟»

«چرا بکنه؟ از من نمی‌شه گفت اصلاً استقبال کرد؛ از همخون خودش، وارث پایک و جزایر آهن.»

آهسته پرسید: «وارث؟ می‌گن عمو و برادر و خواهر داری.»

«برادرهای من خیلی وقته که مردن و خواهرم... خب، می‌گن لباس محبوب آشا یه پیرهن زنجیربافه که تا زانوهای می‌رسه، لباس زیرش هم چرم سفته. ولی لباس مردانه ازش مرد نمی‌سازه. وقتی جنگ رو بردیم، ترتیبش رو می‌دم که با ازدواج مناسب متحد خوبی کسب کنیم، البته اگه مردی پیدا بشه که اونو بخواد. تا اونجا که یادمه دماغش مثل نوک کرکس بود، کلی کک مک داشت و سینه‌ش درشت‌تر از پسرها نبود.»

اسگرد نتیجه گرفت: «می‌تونی با ازدواج شر خواهرت رو کم کنی، اما عموها رو نه.»

«عموهای من...» ادعای تیان بر سه برادر پدرش تقدم داشت، اما زن به هر حال به نکته‌ی حساسی دست گذاشته بود. در جزایر چندان بی‌سابقه نبود که عموهای مقتدر و جاه‌طلب برادرزاده‌ی ضعیفشان را از حقش محروم سازند و معمولاً در این بین او را می‌کشتند. ولی من ضعیف نیستم و قصد دارم تا رسیدن زمان مرگ پدرم قوی‌تر از این بشم. «عموهای من برام تهدید حساب نمی‌شن. ارون مست آب دریا و تقدسه. فقط برای خداهش زندگی می‌کنه...»

«خداهش؟ خدای شما نیست؟»

«مال من هم هست. چیزی که مرده محاله که بمیره.» لبخند محوی زد. «اگه به اندازه‌ی لازم مثل مومن‌ها هارت و پورت کنم، دمپ‌هیر برام مزاحمتی ایجاد نمی‌کنه. و عمو ویکتاریون...»

«فرمانده‌ی ناوگان آهن و جنگجویی مخوف. ترانه‌هایی که در موردش سرودن تو میخونه‌ها شنیدم.»

تیان به خاطر آورد: «موقع شورش پدرم، اون همراه عمو یورون به لئیسپورت رفت و ناوگان لئیسرها رو قبل اینکه فرصت لنگر کشیدن داشته باشند سوزوند. ولی نقشه‌ش مال یورون بود. ویکتاریون مثل یه گاو خاکستری گنده است، قوی و وظیفه‌شناسه و خستگی نمی‌شناسه، اما بعیده که توی هیچ مسابقه‌ای برنده بشه. شکی نیست که به من هم به همون وفاداری خدمت می‌کنه که به پدرم کرده. برای خیانت نه عقل داره نه جاه‌طلبی لازم رو.»

«ولی یورون کروآی تو مکار بودن کم نمیاره. داستان‌های ترسناکی در موردش شنیدم.»

تیان روی زین جابجا شد. «عمو یورون نزدیک به دو ساله که این اطراف دیده نشده. شاید مرده باشه.» اگر چنین بود، احتمالاً به صلاح بود. برادر بزرگ تر لرد بیلان هرگز از سنت قدیم دست نکشیده بود، حتی برای یک روز. گفته می شد که سایلنس او با بادهای سیاه و بدنه‌ی سرخ تیره در هر بندری از ایبن تا آشائی بدنام است. اسگرد موافق بود: «شاید مرده، اگر هم زنده باشه، اون قدر تو دریا بوده که اینجا تقریباً غریبه حساب می شه. اهالی آهن محاله یه غریبه رو روی تخت سنگ دریایی بشونن.»

«فکر نکنم.» تیان بعد این جواب تازه متوجه شد که بعضی ها او را نیز غریبه حساب می کنند. این فکر اخم به پیشانی اش انداخت. ده سال زمان زیادیه، اما حالا برگشتم و پدرم به این زودیا خیال مردن نداره. وقت کافی برای اثبات لیاقت خودم دارم.

به این فکر کرد که دوباره با پستان اسگرد بازی کند، اما احتمالاً دستش را کنار می زد و این حرف ها در مورد عموهایش اشتیاقش را کور کرده بود. در قلعه و در خلوت اتاق، وقت کافی برای آن بازی ها بود. «وقتی به پایک رسیدیم به هلیا می سپارم که جای افتخاری در ضیافت داشته باشی. باید دست راست پدرم روی سکو بشینم، اما وقتی تالار رو ترک کرد میام پایین و بهت ملحق می شم. به ندرت زیاد می شینه. این روزها شکم شرابخواری نداره.»

«پیری مردان بزرگ چقدر غم انگیزه.»

«لرد بیلان کسی نیست جز پدر مردی بزرگ.»

«چه بچه اشرافی متواضعی.»

«وقتی دنیا پر از کسایه که مشتاقن در برابر تواضع نشون بدن، متواضع بودن حماقته.» بوسه‌ی نرمی به قاعده‌ی گردن او زد.

«برای این ضیافت بزرگ چی باید بپوشم؟» دستش را بلند کرد و صورت تیان را کنار زد.

«از هلیا می خوام که برات لباس پیدا کنه. یکی از پیراهن های مادرم احتمالاً مناسب باشه. اون به هارلو رفته و انتظار نمی ره که برگرده.»

«شنیدم بادهای سرد بدنش رو تحلیل بردن. به ملاقاتش نمی‌رید؟ با کشتی تا هارلو تنها به روز راه و مطمئناً لیدی گریجوی مشتاقه برای آخرین بار پسرش رو ببینه.»

«کاش می‌تونستم. اینجا گرفتاری زیاد دارم. حالا که برگشتم پدرم بهم اتکا می‌کنه. شاید موقعی که صلح شد...»

«ملاقات با شما شاید آرامش رو بهشون هدیه بده.»

تیان شاکي شد: «حالا شبیه زن‌ها حرف می‌زنی.»

«اعتراف می‌کنم که زنم... و تازه حامله شدم.»

این فکر تهییجش می‌کرد. «می‌گی، اما بدنت علامتی نشون نمی‌ده. چطور ثابتش می‌کنی؟ قبل از اینکه باورش کنم، باید درشت شدن پستون‌هات رو بینم و شیرت رو بچشم.»

«اون وقت شوهرم چی می‌گه؟ قسم خورده و خدمتگزار پدر شما؟»

«بهش اون قدر کشتی برای ساختن می‌دیم که یادش نیفته تو ترکش کردی.»

خندید. «چه بچه اشرافی ظالمی منو دزدیده. اگه قول بدم به روزی بذارم شیر مکیدن بچم رو تماشا کنی، برام از جنگ‌هاتون تعریف می‌کنی، تیان از خاندان گریجوی؟ هنوز کلی کوه و جاده پیشروی ماست و دوست دارم در مورد این پادشاه گرگ و شیرهای طلایی که باهاشون می‌جنگه چیزهایی بشنوم.»

تیان که مشتاق جلب رضایت او بود، اطاعت کرد. باقی سواری طولانی با پر کردن کله‌ی خوشگل او از داستان‌های وینترفیل و جنگ به سرعت گذشت. بعضی از چیزهایی که تعریف کرد، اسگرد را مبهوت کرد. شکر خدایان همصحبت خوییه. احساس می‌کنم سال‌هاست که می‌شناسمش. اگه بازی‌ش روی تخت به خوبی نصف تیزهوشی‌ش باشه، باید نگاهش دارم... به سیگرین کشتی‌ساز فکر کرد، مردی زمخت با عقلی زمخت، موهای بور که دیگر از روی پیشانی عقب نشسته بودند. سر تکان داد؛ چه حیف. واقعاً حیف.

وقتی دیوارهای بلند پایک در مقابل هویدا شدند، اصلاً گذشت زمان را احساس نکرده بود.



دروازه باز بود. تیان به پهلوی اسمایلر زد و با یورتمه‌ی تندى وارد شد. وقتى به اسگرد کمک مى کرد که پیاده شود، تازی‌ها بی‌وقفه پارس مى کردند. چند تایشان در حالى که دم مى جنبانند با سرعت از کنار تیان گذشتند و کم مانده بود که زن را زمین بندازند؛ دور او جمع شدند، به رویش پریدند، لیسیدند و وق زدند. تیان داد زد: «مزاحم نشید.» به ماده سگی قهوه‌ای لگد بی‌فایده‌ای زد، اما اسگرد مى خندید و با آن‌ها کشتى مى گرفت.

مهرتري دوان دوان سراغ سگ‌ها آمد. تیان دستور داد: «اسب‌ها رو بگیر و این سگ‌های لعنتی رو دور کن...»

مردک به او اعتنا نکرد. لبخند گشادی به صورتش نشست و جای خالی دندان‌های زیادى را به نمایش گذاشت. «لیدی آشا. برگشتید.»

دختر گفت: «دیشب. همراه لرد گودبرادر از گريت ویک اومدم و شب رو توى مهمونخونه گذروندم. برادر کوچکم اون قدر لطف داشت که منو از لردزپورت برسونه.» دماغ يکى از سگ‌ها را بوسید و به تیان لبخند زد.

تنها کارى که از تیان بر مى آید این بود که با دهان باز به او خیره شود. آشا. نه. ممکن نبود. ناگهان متوجه شد که دو تصویر ذهنی از آشا دارد. يکى دختر کوچکی بود که مى شناخته. دیگری که بیشتر تخیلى بود، به مادرش شباهت داشت. هیچ کدام شباهتى به این... این... این...

آشا که با سگ به شوخی گلاویز شده بود توضیح داد: «وقتى پستون دراومد، کک مک‌ها رفتن، ولی منقار کرکس رو نگه داشتم.»

صدای تیان درآمد. «چرا بهم نگفتی؟»

آشا گذاشت که تازی برود و راست ایستاد. «مى خواستم اول واقعیت تو رو ببینم. و دیدم.» تعظیم تمسخر آمیزی کرد. «و حالا داداش کوچولو، اجازه‌ی مرخص شدن مى خوام. باید خودم رو بشورم و برای ضیافت لباس بپوشم. نمى دونم هنوز اون پیرهن زنجیرباف رو دارم که روی لباس زیر چرمی بپوشم یا نه.» همان لبخند شیطنت آمیز را زد و با همان قدم‌هایی که تیان آن قدر خوشش آمده بود از پل رد شد؛ خرامیدن کمر و تاب دادن باسن.

وقتى تیان برگشت، وکس به او پوزخند مى زد. به روی گوش پسرک زد. «این برای اینکه این همه خوشت اومده.» و يکى محکم تر. «و این برای اینکه بهم خبر ندادی. برای دفعه‌ی بعد زبون دربیار.»

اتاق‌هایش در قلعه‌ی مهمانان هیچ وقت این همه سرد به نظرش نرسیده بود، هر چند نوکرها منقلی را روشن کرده بودند. تیان با لگد چکمه‌هایش را درآورد، ردایش را روی زمین انداخت و با خاطره‌ی دختری لق لقو که زانوهای برآمده و کلی کک مک داشت برای خودش یک فنجان شراب ریخت. با خشم فکر کرد که: شلوار منو باز کرد و گفت... اوه، به حق خدایان، من گفتم... غرولند کرد. امکان نداشت که بیشتر از این حد از خودش ابلهی نفرت‌انگیز بسازد.

سپس فکر کرد که: نه، اون ازم به ابله ساخت. هرزه‌ی عوضی از هر لحظه‌ش لذت برد. همش به کیرم دست دراز می‌کرد...

فنجانش را برداشت و سراغ صندلی کنار پنجره رفت، نشست و نوشید و دریا را تماشا کرد، خورشید بر فراز پایک تاریک می‌شد. اینجا جایگاهی ندارم و تقصیر آشاست، آدرها جوش رو بگیرن! آب‌های زیرین از سبز به خاکستری و سپس به سیاه تبدیل شدند. دیگر صدای موسیقی را از دور می‌شنید و متوجه شد که وقت تعویض لباس برای ضیافت رسیده.

تیان چکمه‌هایی ساده و لباس‌هایی ساده‌تر انتخاب کرد، رنگ‌های دلگیر سیاه و خاکستری که با خلقش جور بود. بدون هیچ تجملاتی؛ چیزی با آهن نخوریده بود. شاید می‌شد به چیزی از اون وحشی که برای نجات برن استارک کشتن بردارم، اما هیچ چیز با ارزشی نداشت. اینه شانس سیاه من، فقیرها رو می‌کشم.

تالار دراز پر از دود را لردها و ناخداهای پدر تیان اشغال کرده بودند؛ نزدیک به چهارصد نفر. داگمر کلفت‌جو هنوز به همراه استون‌هاوس‌ها و درام‌ها از اولد ویک نرسیده بود، ولی بقیه همه حاضر بودند؛ هارلوهای هارلو، بلک‌تایدهای بلک‌تاید، اسپارها، مرلین‌ها و گودبرادرهای گریت ویک، سالت‌کلیف‌ها و ساندرلی‌های سالت‌کلیف، باتلی‌ها و ونج‌ها از سمت دیگر پایک. نوکرها آبجو می‌ریختند و صدای موسیقی نی‌ها و طبل‌ها بلند بود. سه مرد تنومند می‌رقصیدند و تبر دسته کوتاهی را به هم می‌انداختند. هدف این بود که تبر را بگیری یا بدون مختل شدن رقص از رویش بپری. به آن رقص انگشت می‌گفتند چون معمولاً در خاتمه یکی از رقص‌ها انگشتش را از دست می‌داد... یا دو انگشت، یا پنج تا.

وقتی تیان گریجوی به سمت سکو می‌رفت، نه رقص‌ها نه شرابخوارها توجه چندانی به او نکردند. لرد بیلان روی تخت سنگ دریایی نشسته بود که از تکه سنگ سیاه براق عظیمی به شکل کرکن غول‌آسایی تراشیده شده بود. افسانه‌ها می‌گفتند نخستین انسان‌ها وقتی به جزایر آهن رسیدند، آن را در ساحل اولد ویک یافتند. سمت

چپ جایگاه رفیع، عموهای تیان نشسته بودند. آشا در جای افتخاری سمت راست لمیده بود. لرد بیلان گفت:  
«دیر کردی، تیان.»

«عذر می‌خواهم.» روی صندلی خالی کنار دست آشا نشست. خم شد و در گوش او با خشم زمزمه کرد: «جای  
من نشستی.»

با چشم‌هایی معصوم به او رو کرد. «داداش، مطمئنم که اشتباه می‌کنی. جای تو در وینترفله.» لبخندش می‌برید.  
«و لباس‌های خوشگل‌ت چی شدن؟ شنیدم از حس مخمل و ابریشم روی پوست خوش‌ت میاد.» خودش پشم نرم  
سبز پوشیده بود، با دوختی ساده، پارچه به انحناهای ظریف بدنش می‌چسبید.

با تشر جواب داد: «پیرهن زنجیربافت لابد زنگ زده، خواهر. چه حیف. دوست دارم تو زنجیر بینمت.»

آشا فقط خندید. «هنوز فرصتش رو داری، داداش کوچولو... اگه فکر می‌کنی سی بیجت به پای بلک ویند  
من می‌رسه.» یکی از نوکرهای پدرشان با تنگ شراب نزدیک شد. «امشب آبجو می‌خوای یا شراب، تیان؟» به  
جلو خم شد. «با هنوز دلت می‌خواد مزه‌ی شیر منو بچشی؟»

صورتش برافروخت. به نوکر گفت: «شراب.» آشا برگشت و روی میز زد، با فریاد آبجو خواست.

تیان قرص نانی را به دو نیم برید، میانش را خالی کرد و روی سینی گذاشت، آشپزی را صدا زد که آن را با  
خورش ماهی پر کند. بوی تند روغن کمی حالش را بهم زد، اما خودش را وادار کرد که کمی بخورد. آن قدر  
شراب نوشیده بود که برای دو وعده غذا کافی بود. اگه بالا بیارم، روی آشا می‌ریزم. از خواهرش پرسید: «پدر  
خبر داره که با کشتی‌سازش ازدواج کردی؟»

«بیشتر از سیگرین خبر نداره.» شانه بالا انداخت. «اسگرد اولین کشتی‌ای بود که ساخت. اسم مادرش رو روش  
گذاشت. برام سخته که بگم کدومشون رو بیشتر دوست داره.»

«هر حرفی که به من زدی دروغ بود.»

«هر حرفی نه. یادته که گفتم دوست دارم بالا باشم؟» آشا لبخند زد.

تیان را فقط خشمگین‌تر کرد. «همه‌ی اون حرف‌ها در مورد متاهل بودن و تازه حامله شدن...»

«آه، اون قسمتش کاملاً راسته.» آشا ناگهان روی پاهایش بلند شد. دستش را بالا گرفت و با فریاد یکی از رقااص‌ها را صدا زد: «رولف، این طرف.» آشا را دید، چرخید، ناگهان تبری از پشت سرش پرت شد، چرخ زد و چرخ زد، تیغ‌اش زیر نور مشعل برق می‌زد. تیان آن قدر فرصت داشت که از ترس قورت بدهد، آشا تیر را در هوا قاپید و محکم روی میز کوبید، سینی او را دو نیم کرد و شیرها را روی او پاشید. «این شوهرم.» خواهرش به زیر لباس دست برد و خنجری را از میان پستان‌هایش درآورد. «این هم بچه شیرخواره‌ی عزیزم.»

تیان گریجوی در تصورش نمی‌گنجید که چه قیافه‌ای پیدا کرده، اما ناگهان متوجه شد که صدای خنده در تالار بزرگ پیچیده، و همه به او می‌خندیدند. حتی پدرش لبخند می‌زد و عمو و ویکتاریون قاه قاه می‌خندید. بهترین جوابی که به ذهنش می‌رسید، لبخندی چندش‌آور بود. می‌بینم آخر ماجرا کی می‌خنده، هرزه.

آشا تیر را از میز بیرون کشید و در میان سوت و تشویق، به سمت رقااص‌ها انداخت. «به نفعته به چیزی که در مورد انتخاب خدمه گفتم گوش بدی.» نوکری سینی‌ای را تعارف کرد، آشا با نوک خنجرش ماهی دودی برداشت و به خوردنش مشغول شد. «اگه به خودت زحمت داده بودی که سیگرین رو حداقل مقدار بشناسی، نمی‌تونستم گولت بزنم. ده سال گرگ بودی، حالا اینجایی و فکر می‌کنی که می‌تونی تو جزیره‌ها بچرخ و دستور بدی، اما هیچ چیز نمی‌دونی و هیچ کس رو نمی‌شناسی. چرا افرادت به خاطرت بجنکن و بمیرن؟»

تیان خشک جواب داد: «من شاهزاده‌ی بحق شون هستم.»

«طبق قوانین سرزمین‌های سبز، شاید. اما ما اینجا قوانین خودمون رو وضع می‌کنیم، یادت که نرفته؟»

تیان با اخم به کاسه خیره شد و به فکر فرو رفت. روغن می‌چکد و کم مانده بود غذا روی پاهایش بریزد. داد زد که یکی از نوکرها بیاید و پاکش کند. نصف عمرم منتظر بودم که به خونه برگردم، برای چی؟ برای تمسخر و بی‌احترامی؟ این پایکی نبود که به خاطر داشت. یا اصلاً چیزی به خاطر داشت؟ وقتی اسیر گرفته شد که گروگان باشد، خیلی کوچک بود.

ضیافت حقیرانه محسوب می‌شد؛ چند نوع خورش ماهی، نان سیاه و بزی که ادویه نداشت. خوش طعم‌ترین چیزی که تیان برای خوردن پیدا کرد، پیراشکی پیاز بود. شراب و آبجو به محض تمام شدن دور قبلی فراهم می‌شد.

لرد بیلان گریجوی از روی تخت سنگ دریایی بلند شد. به همنشین‌هایش روی سکو دستور داد: «شراب خوردنتون که تموم شد به اتاقم بیایید. نقشه‌هایی برای بررسی داریم.» بدون حرف دیگری در میان دو محافظ خارج شد. برادرهایش با فاصله‌ای اندک دنبالش کردند. تیان برخاست که پشت سرشان برود.

«داداش کوچکم برای رفتن عجله داره.» آشا شاخ آبیجوش را بلند کرد و اشاره کرد که برایش بریزند.

«پدرمون منتظره.»

«چندین ساله که انتظار کشیده. یه کمی دیگه ضرری براش نداره... اما اگه از خشمش می‌ترسی، آزادی که دنبالش بدوی. نباید رسیدن به عموهامون سخت باشه.» لبخند زد. «به هر حال، یکی‌شون مست آب دریاست و اون یکی گاو خاکستری گنده‌ایه که از کم‌عقلی راهش رو احتمالاً گم کنه.»

تیان دلخور دوباره نشست. «من دنبال هیچ مردی نمی‌دوم.»

«هیچ مردی، ولی هر زنی؟»

«من کسی نبودم که کیر تو رو کند.»

«اونو که نداشتم. ولی تو به هر جای دیگه‌ی من دست انداختی.»

خزیدن گرما را روی گونه‌هایش احساس می‌کرد. «من یه مردم یا عطش مردها. تو چه جور جونور غیرعادی‌ای هستی؟»

«فقط یه دوشیزه‌ی خجالتی.» دست آشا زیر میز دراز شد و کیر او را فشرد. تیان کم مانده بود از روی صندلی بپرد. «چی، نمی‌خوای تو رو به بندر هدایت کنم داداش؟»

تیان نتیجه گرفت: «ازدواج به درد تو نمی‌خوره. وقتی به حکومت رسیدم، فکر کنم تو رو پیش خواهران صامت بفرستم.» روی پا بلند شد و در حالی که تعادل نداشت به دنبال پدرش رفت.

وقتی به پل لرزانی رسید که به برج دریا منتهی می‌شد، ریزش باران آغاز شده بود. شکمش مثل امواج زیرین تلاطم داشت و شراب قدم‌هایش را متزلزل کرده بود. تیان دندان‌هایش را روی هم فشرد و محکم طناب را گرفت، تظاهر کرد که دور گردن آشا دست انداخته.

اتاق به اندازه‌ی همیشه نمود و بادگیر بود. پدرش زیر ردهای خز فوک مدفون بود، هر کدام از برادرهایش در یک سمت او نشسته بودند. وقتی تیان وارد شد، ویکتاریون از امواج و بادهای می‌گفت، ولی لرد بیلان با اشاره‌ی دست ساکتش کرد. «من نقشه‌هام قطعی شده. وقتشه که بشنوید.»

«من چند تا پیشنهاد دارم...»

پدرش گفت: «وقتی مشورت تو رو لازم داشتم ازت می‌پرسم. از اولد ویک پرنده داشتیم. داگمر قوای درام و استون‌هاوس رو با خودش میاره. اگه خدا باد مناسب بهمون اعطا کنه، وقتی اون رسید بادیان می‌کشیم... یعنی شما می‌کشید. تیان، ازت می‌خوام اولین ضربه رو وارد کنی. هشت کشتی با خودت به شمال می‌بری...»

«هشت؟» صورتش سرخ شد. «با فقط هشت تا کشتی قراره چه موفقیتی کسب کنم؟»

«تو باید استونی شور رو غارت کنی، به دهکده‌های ماهیگیری حمله کنی و هر کشتی که تصادفی بهش برخوردی غرق کنی. احتمالاً چند تا از لردهای شمالی رو از پشت دیوارهای سنگی شون بیرون بکشی. ارون و داگمر کلفت‌جو همراهت میان.»

روحانی گفت: «خدای مغروق شمشیرهای ما رو تبرک بده.»

تیان این احساس را داشت که سیلی خورده. قرار بود کار لرد درنده را انجام دهد، سوزاندن کلبه‌های ماهیگیرها و تجاوز به دخترهای زشتشان، با این وجود ظاهراً لرد بیلان این اندازه هم به او اعتماد نداشت. تحمل اخم و تخم دمپ‌هیر به اندازه‌ی کافی شکنجه داشت. با وجود کلفت‌جو، فرماندهی او مطلقاً ظاهری می‌شد.

لرد بیلان ادامه داد: «دخترم آشا»، تیان برگشت و دید که خواهرش بی‌صدا وارد شده. «تو سی کشتی با افراد زبده برمی‌داری و دماغه‌ی سی درگون رو دور می‌زنی. تو زمین‌های پست شمال دیپ‌وود موت پیاده بشی. اگه سریع پیشروی کنی، قلعه قبل از اینکه متوجه‌ی حضور شما بشن سقوط کرده.»

آشا مثل گربه‌ای خمار لبخند زد و با ملاحظت گفت: «همیشه دلم به قلعه می‌خواست.»

«پس یکی بگیر.»

تیان زبانش را گاز گرفت که حرفی از دهانش نپرد. دیپ‌وود موت پایگاه گلاورزها بود. اکنون که هم رابت هم گالبارت در جنوب می‌جنگیدند، دفاعش سست می‌شد و وقتی قلعه سقوط بکند مردان آهن پایگاه مطمئنی

در قلب شمال خواهند داشت. من باید کسی باشم که برای تسخیر دیپوود فرستاده می‌شه. با دیپوود موت آشنایی داشت، چندین بار به همراه ادارک از گلاورزها بازدید کرده بود.

لرد بیلان به برادرش گفت: «ویکتاریون، ضربی اصلی به عهده‌ی توئه. وقتی پسرهای من حمله کردن، وینترفیل ناگزیره که جواب بده. وقتی از سالت اسپیر و فیور ریور پیشروی می‌کنی مقاومت کمی در برابرت هست. به سرچشمه که رسیدی، از موت کیلین کمتر از بیست فرسنگ فاصله داری. تنگه کلید پادشاهیه. ما همین حالا بر دریا‌های غربی مسلطیم. وقتی موت کیلین رو در اختیار داشته باشیم، توله دیگه نمی‌تونه شمال رو پس بگیره... و اگه اون قدر احمق باشه که سعی کنه، دشمنانش سمت جنوبی گذرگاه رو پشت سرش می‌بندن و راب پسر بچه می‌بینه که مثل موش توی یه بطری به تله افتاده.»

تیان دیگر نتوانست ساکت بماند: «نقشه‌ی جسورانه‌ایه، پدر. اما لردها تو قلعه‌هاشون...»

لرد بیلان به میان حرف او پرید: «لردها همراه توله به جنوب رفتن. اونایی که موندن بزدل‌ها، پیرمردها و پسرهای خام هستند. یکی یکی تسلیم می‌شن یا شکست می‌خورن. وینترفیل شاید یه سالی در برابرمون مقاومت کنه، ولی که چی؟ بقیه مال ماست، جنگل‌ها و مزارع و تالارها؛ و اهالی رو نوکر و زن نمکی خودمون می‌کنیم.»

ارون دمپ‌هیر دست‌هایش را بالا برد. «و امواج خشم اوج می‌گیرند و خدای مغروق قلمروی خودش رو به سرزمین‌های سبز گسترش می‌ده!»

ویکتاریون گفت: «چیزی که مرده محاله بمیره.» لرد بیلان و آشا تکرار کردند و تیان چاره‌ای جز زمزمه کردن به همراه آن‌ها نداشت. و آن‌گاه جلسه تمام شده بود.

بیرون، باران شدیدتر از قبل می‌بارید. پل زیر پایش تاب برمی‌داشت. تیان گریجوی در وسط مسیر ایستاد و به صخره‌های پایین خیره شد. صدای امواج به مانند غرشی له کننده بود و پاشیده شدن نمک روی لب‌هایش را احساس می‌کرد. وزش ناگهانی تندباد موجب شد که تعادلش را از دست بدهد و روی زانوهایش بیفتد.

آشا به او کمک کرد که برخیزد. «شراب رو هم نمی‌تونی نگه داری، داداش.»

تیان به شانه‌ی او تکیه داد و گذاشت که روی تخته‌های خیس از باران هدایتش کند. ملامتگرانه گفت: «وقتی اسگرد بودی ازت بیشتر خوشم می‌اومد.»



<http://nymeria.mihanblog.com>

خندید. «منصفانه است. من هم وقتی نه سالت بود ازت بیشتر خوشم می اومد.»



## تیریون

از آن طرف در صدای ملایم چنگ مخلوط با صدای افت و خیز دار نی می‌آمد. صدای خواننده را دیوارهای ضخیم خفه می‌کردند، ولی تیریون با ابیات آشنایی داشت. عاشق بانویی به زیبایی تابستان بودم، برق موهایش نظیر آفتاب...

امشب سر مرین ترنت کنار در ملکه نگهبانی می‌داد. «سرورم» گفتن او به نظر تیریون غرولند رسید، ولی به هر حال در را باز کرد. وقتی به اتاق خواب خواهرش قدم گذاشت آواز بلافاصله قطع شد.

سرسی روی توده‌ای از بالش لمیده بود. پاهایش برهنه بود، موهای طلایی‌اش را هنرمندانه افشاندن بود، پیرهن ابریشمی سبز و طلایی‌اش نور شمع‌ها را منعکس می‌کرد و می‌درخشید. به بالا نگاه کرد و تیریون گفت: «خواهر عزیزم، امروز چقدر خوشگل شدی.» به خواننده رو کرد: «تو هم همین طور، پسر عمو. خبر نداشتم که چه صدای دلنشینی داری.»

تحسین صورت سر لنسل را ترشاند؛ شاید فکر می‌کرد که دارد مسخره می‌شود. به نظر تیریون چنین رسید که پسرک بعد شوالیه شدن شش سانت قد کشیده. لنسل موهای انبوه حنایی و چشم‌های سبز لنیسترها را داشت و روی لب فوقانی خطی از موهای نرم بلوند روئیده بود. در شانزده سالگی، به تمام بلایای ناشی از یقین جوان‌ها دچار بود، شوخ طبعی یا تردید از خود تعدلیش نمی‌کرد، با تکبری عجین بود که مشخصه‌ی طبیعی اشخاص خوش قیافه‌ی بلوند نیرومند بود. ترفیع اخیرش تنها بدترش کرده بود. پسرک پرسید: «علیاحضرت دنبال فرستاده بود؟»

تیریون اقرار کرد: «یادم نمی‌آید. شرمند که خوشی شما رو به هم می‌زنم، ولی موضوع مهمی پیش اومده که باید با خواهرم در موردش مشورت کنم.»

سرسی با شک او را برانداز کرد. «اگه به خاطر اون برادران گدا اینجا اومدی، سرزنش‌ها رو برای خودت نگه دار. برام قابل قبول نیست که خیانت‌های کثیفشون تو خیابون‌ها گسترش پیدا کنه. می‌تونن تو سیاهچال همدیگه رو موعظه کنن.»

لنسل افزود: «و خودشون رو خوش شانس حساب کنن که همچین ملکه رئوفی دارن. اگه من بودم زیونشون رو می‌بریدم.»

سرسی گفت: «یکی شون اون قدر گستاخ بود که بگه خدایان ما رو مجازات می کنن چون جیمی پادشاه بحق رو کشته. قابل تحمل نیست، تیرون. فرصت کافی بهت دادم که شر این شپش ها رو کم کنی، اما تو و سر جکلینت کاری نکردید، پس به وایلاز دستور دادم که به موضوع رسیدگی کنه.»

«و این کار رو کرد.» تیرون وقتی ردا سرخ ها نیم دوجین پیامبر کبره زده را بدون مشورت با او به سیاهچال ها کشیده بودند رنجیده خاطر شده بود، اما آن قدر مهم نبودند که سرشان مجادله کند. «یه خرده سکوت تو خیابون ها حتماً برای همه مون خوبه. به این خاطر نیست که اومدم. خبرهایی دارم که می دونم برای شنیدنشون بی قراری خواهر عزیزم، اما بهتره خصوصی مطرح بشن.»

«خیله خب.» چنگ نواز و نی نواز تعظیم کردند و فوراً بیرون رفتند. سرسی بوسه ی محبوبانه ای به گونه ی پسر عمویش زد. «تنهامون بذار، لئسل. برادرم وقتی تنهاست بی خطره. اگه جونورهایش رو با خودش آورده بود، بوشون می اومد.»

شوالیه ی جوان نگاه شرورانه ای به پسر عمویش انداخت و در را با قدرت پشت سرش بست. بعد رفتن او تیرون گفت: «بهتره بدونی که شاغا رو مجبور می کنم هر دو هفته یک بار حموم کنه.»

«خیلی از خود راضی به نظر می رسی، چرا؟»

«چرا که نه؟» هر روز، هر شب، پتک ها در سرتاسر خیابان فولاد می کوبیدند و زنجیر عظیم درازتر می شد. روی تخت عظیم چتردار پرید. «همون تختیه که رابرت روش مرد؟ متعجبم که نگهش داشتی.»

«خواب های شیرینی روش می بینم. حالا کارت رو تف کن و از اینجا بلنگ، جن.»

تیرون لبخند زد. «لرد استنیس از درگون استون بادبان کشیده.»

سرسی ناگهان به روی پاهایش برخاست. «و تو اینجا نشستی و مثل کدوی جشن محصول لبخند می زنی؟ بای و اتر به نگهبانان شهر اعلام آمادگی کرده؟ باید فوراً به هارن هال پرنده بفرستیم.» تیرون دیگر داشت می خندید. سرسی شانه های او را گرفت و تکانش داد. «بس کن. عقلت رو از دست دادی یا مستی؟ بس کن!»

به هر زحمتی که بود کلمات از دهانش خارج شدند. «نمی تونم، خیلی... به حق خدایان، خیلی... مضحکه...»

استنیس...

«چی؟»

«برای جنگ با ما بادبان نکشیده. استورمز اند رو محاصره کرده. رنلی داره با سرعت می‌ره که باهاش مقابله کنه.»

ناخن‌های خواهرش به طرز دردناکی به بازوهایش فرو رفت. برای یک لحظه سرسی طوری با بهت خیره ماند که انگار تیرون به زبانی نا آشنا پرت و پلا گفته. «استیس و رنلی با هم می‌جنگن؟» وقتی تیرون با سر تائید کرد، سرسی خنده‌اش گرفت. «خدایان رحم کنن، دیگه داره باورم می‌شه که رابرت برادر عاقل بوده.»

تیرون سرش را عقب انداخت و قاه قاهش بلند شد. با هم خندیدند. سرسی او را از تخت پایین کشید و چند دور در هوا چرخاند، حتی یک لحظه مثل دختری سر بهوا بغلش کرد. وقتی او را زمین گذاشت، سر تیرون گیج می‌رفت. به سمت قفسه‌ی سرسی تلو تلو خورد و دستش را برای حفظ تعادل روی آن گذاشت.

«واقعاً فکر می‌کنی کار به جنگ بین این دو نفر بکشه؟ اگه به نوعی توافق برسند...»

تیرون گفت: «نمی‌رسند. خیلی با هم متفاوتند، در عین حال شبیه هم هستند، محاله هیچ کدام اون یکی رو تحمل کنه.»

سرسی متفکرانه گفت: «و استیس همیشه احساس می‌کرد که در مورد استورمز اند سرش کلاه گذاشتن. پایتخت اجدادی خاندان برتیون، حق اون بود... اگه می‌دونستی چند بار پیش رابرت اومده و با اون صدای منحوسش همین داستان کسالت‌بار رو تکرار کرده. وقتی رابرت اونجا رو به رنلی داد، استیس طوری آرواره‌ش سفت شد که فکر کردم دندوناش می‌شکنه.»

«کم محلی حسابش کرد.»

سرسی گفت: «منظور رابرت همین بود که کم محلی نشون بده.»

«به افتخار عشق برادری بنوشیم؟»

«بله.» نفسش بند آمده بود. «آه، حتماً.»

وقتی دو فنجان شراب شیرین آربر پر می کرد، پشتش به سرسی بود. ریختن کمی از گرد ظریف به فنجان او آسان ترین کار دنیا بود. شراب را به دست سرسی داد و گفت: «به سلامتی استیس!» پس که وقتی تنها هشتم خطری ندارم؟

سرسی با خنده جواب داد: «به سلامتی رنلی! جنگ طولانی و سختی با هم داشته باشن و آدرها جون هر دوشون رو بگیرن!»

این بود سرسی ای که جیمی می دید؟ وقتی لبخند می زد، مشخص می شد که واقعاً چقدر زیباست. من عاشق این بانو بودم که به زیبایی تابستانه و موهاش برق خورشید رو داره. کمی احساس تاسف کرد که مسمومش کرده.

صبح روز بعد موقعی که صبحانه می خورد قاصد سرسی خبر را آورد. ملکه کسالت داشت و توانایی ترک اتاقش را نداشت. صحیح تر این بود که توانایی دور شدن از مستراحش را نداشت. تیرویون اداهای شایسته ای از روی همدردی را نشان داد و به سرسی پیام فرستاد که راحت استراحت کند، همان طور که با هم نقشه کشیده بودند با سر کلیوس رفتار خواهد کرد.

تخت آهنین اگان فاتح تلی از تیغ های خطرناک و دندانه های فلزی ناهموار داشت که منتظر بودند احمقی زیاد احساس راحتی بکند و پاهای لنگش به خاطر بالا رفتن از پله های آن درد گرفته بودند. کاملاً آگاه بود که چه منظره ای مضحکی از او می سازد، ولی یک چیزش تعریف داشت. بلند بود.

محافظین لنیستری با ردای ارغوانی و کلاهخودهای با تاج شیر ساکت ایستاده بودند. سمت دیگر تالار ردا طلایی های سر جکلین روپرویشان بودند. بران و سر پرستون از گارد شاهنشاهی دو طرف پله های تخت ایستاده بودند. درباریان ایوان را پر کرده بودند و متقاضیان نزدیک درهای رفیع بلوط و برنزی جمع شده بودند. امروز صبح سنسنا خصوصاً دوست داشتنی به نظر می رسید، هر چند صورتش به سفیدی شیر بود. لرد جایلز ایستاده سرفه می کرد، پسر عمو تایرک بیچاره شغل مخمل و خز سفید خاندان عرووش را پوشیده بود. از سه روز پیش که با لیدی ارمسانده ی خردسال ازدواج کرده بود، سایر ملازمین به او «دایه» می گفتند و می پرسیدند که عرووش شب ازدواج چه نوع قنداقی داشته.

تیریون به همه از بالا نگاه می‌کرد و تجربه را خوشایند یافت. «سر کلیوس فری جلو بیان.» صدایش از دیوارهای سنگی منعکس شد و در طول تالار طنین انداخت. از این هم خوشش آمد. حیف که شی اینجا نبود که ببیند. اجازه‌ی آمدن را درخواست کرده بود، اما غیر ممکن بود.

سر کلیوس مسیر طولانی بین ردا طلایی‌ها و ردا ارغوانی‌ها را بدون اینکه به چپ یا راست نگاهی بیندازد پیمود. وقتی زانو می‌زد تیریون مشاهده کرد که موهای پسر عمویش دارد کم پشت می‌شود.

لیتل‌فینگر از میز شورا گفت: «سر کلیوس، به خاطر اینکه پیشنهاد صلح از جانب لرد استارک رو برامون آوردید از شما سپاسگزاریم.»

استاد بزرگ پایسل گلویش را صاف کرد. «نایب ملکه، دست پادشاه و شورای کوچک شرایط پیشنهادی از جانب پادشاه خود خوانده‌ی شمال رو بررسی کردند. با تاسف باید گفت که قابل قبول نیست و همین رو باید به شمالی‌ها بگید، سر.»

تیریون گفت: «این هم شرایط ما. راب استارک باید شمشیرش رو زمین بذاره، سوگند وفاداری بخوره و به وینترفیل برگرده. باید برادرم رو سالم آزاد کنه و قشونش رو تحت فرماندهی جیمی قرار بده که به مقابله با رنلی و استنیس برتیون شورشی برن. هر کدوم از پرچمدارهای استارک باید پسری رو به عنوان گروگان بفرستن. اگه پسری نداشته باشن دختر کفایت می‌کنه. با اونا اینجا در دربار به محبت رفتار می‌شه و جایگاه بالایی دارن، مادام که پدرهاشون مرتکب خیانت جدیدی نشن.»

کلیوس فری ناخوش به نظر می‌رسید. «حضرت دست، لرد استارک محاله به این شرایط تن بده.»

ما هیچ انتظار نداریم که رضایت بده، کلیوس. «بهش بگو که ما قشون عظیم دیگه‌ای در کسترلی راک بسیج کردیم، و اینکه خیلی زود از غرب به سمتش پیشروی می‌کنه و همزمان پدرم از شرق میاد. بهش بگو که تنها مونده، بدون امید به هیچ متحدی. استنیس و رنلی برتیون با هم می‌جنگند و پرنس دورن رضایت داده که پسرش تریستان با پرنسس میرسلا ازدواج کنه.» زمزمه‌های شوق و بهت همزمان از ایوان و انتهای تالار بلند شدند.

تیریون ادامه داد: «و در مورد این فامیل‌های ما. هر یون کاراستارک و سر ویلیس مندرلی رو در ازای ویلم لئیستر، و لرد سروین و سر دانیل لاک رو در ازای برادر شما تیان پیشنهاد می‌دیم. به استارک بگو که طبق هر

منطقی دو لیستر به اندازه‌ی چهار شمالی ارزش داره.» منتظر شد که خنده‌ها خاموش شود. «به عنوان نشانه‌ای از خوش نیتی جافری، استخون‌های پدرش رو بهش می‌دیم.»

سر کلیوس یادآوری کرد: «لرد استارک خواهرها و شمشیر پدرش رو هم خواسته.»

سر ایلن پین لال ایستاده بود، دسته‌ی شمشیر بزرگ ادارد استارک روی شانه‌اش دیده می‌شد. تیرویون گفت: «آیس. وقتی با ما به صلح رسید اونو پس می‌گیره، نه زودتر.»

«هر چی شما بگید. و خواهرهاش؟»

تیرویون به سنسنا نگاهی انداخت و با وجود کمی احساس ترحم گفت: «تا وقتی که برادرم جیمی رو سالم آزاد نکرده باشه، اونا اینجا گروگان می‌مونن. نحوه رفتار با اونا به ایشون بستگی داره.» و خدایان لطف داشته باشند که بای‌واتر آریا را زنده پیدا کند، قبل از اینکه راب متوجه شود که او مفقود شده.

«پیام شما رو می‌رسونم، سرورم.»

تیرویون یکی از تیغه‌های کجی را که از دسته‌ی تخت بیرون زده بود گرفت. و حالا ضربه. صدا زد: «وایلار.»

«سرورم.»

«افراد استارک برای محافظت از استخون‌های لرد ادارد کافی هستند، اما یه لیستر باید اسکورت لیستری داشته باشه. سر کلیوس پسر عمه‌ی ملکه و منه. اگه مطمئن بشیم که سالم به ریورران می‌رسه شب‌ها راحت‌تر خوابمون می‌بره.»

«هر چی شما دستور بدید. چند نفر با خودم بردارم؟»

«البته که همه.»

وایلار مثل مردی که از سنگ ساخته شده باشد بی‌حرکت ماند. کسی که با دهان باز به شکایت برخاست استاد بزرگ پایسل بود. «حضرت دست، امکانش نیست... پدر شما، شخص لرد تایوین، این سربازهای خوب رو به شهر فرستاده که از ملکه سرسی و بچه‌هاش محافظت کنند...»

«گارد شاهنشاهی و نگهبانان شهر به خوبی از اونا محافظت می‌کنند. خدایان پشت و پناهت، وایلار.»

سر میز شورا، واریس لبخندی داشت که می گفت متوجه است، لیتل فینگر تظاهر به کسالت بار بودن موضوع می کرد، پایسل رنگ پریده و سردرگم مثل ماهی دهانش باز مانده بود. جارچی قدم جلو گذاشت. «اگه کسی موضوع دیگه‌ای برای مطرح شدن در محضر دست پادشاه داره، حالا فرصت صحبت داره، وگرنه صرف نظر کنه و ساکت بمونه.»

«حرف من شنیده می‌شه.» مرد لاغری که سر تا پا سیاه پوشیده بود راهش را از میان دوقلوهای ردواین باز کرد.

تیریون گفت: «سر آلیسر! چه عجب، هیچ نمی‌دونستم به دربار اومدید. باید به من خبر می‌دادید.»

«خودت خوب می‌دونی که دادم.» تورن به اندازه‌ی اسمش بدخلق بود. مرد پنجاه ساله‌ای با اندام کشیده و زوایای تیز بود، نگاه سخت و دست سنگینی داشت، به موی سیاهش تارهای خاکستری نشسته بود. «بهم بی‌اعتنایی شده و گذاشتن مثل یه خدمتکار حرامزاده انتظار بکشم.»

«واقعاً؟ بران کار خوبی نبوده. سر آلیسر و من رفقای قدیمی هستیم. با هم کنار دیوار قدم زدیم.»

واریس با صدای ریز گفت: «سر آلیسر گرامی، نباید از ما دلگیر بشید. در این روزگار پر آشوب و بلا، خیلی‌ها دنبال عنایت جافری ما هستند.»

«بلاها بدتر از چیزی هستند که خبر داری، خواجه.»

لیتل فینگر طعنه زد: «جلوی روش بهشون لرد خواجه می‌گیم.»

استاد بزرگ پایسل با لحن تسلی دهنده‌ای پرسید: «چه خدمتی از ما برمیاد، برادر شریف؟»

تورن جواب داد: «فرمانده‌ی کل منو پیش اعلیحضرت پادشاه فرستاده. موضوع مهم‌تر از اونه که به عهده‌ی خدمتکارهاشون گذاشته بشه.»

تیریون گفت: «پادشاه دارند با کمان جدیدشون بازی می‌کنند.» یک کمان بدقواره‌ی میری که سه تیر همزمان می‌انداخت، تنها چیز لازم برای خلاصی از شر جافری بود. هیچ چیز جلوییش را نمی‌گرفت که فوراً امتحانش کند. «می‌تونید با خدمتکارها صحبت کنید یا ساکت بمونید.»

«هر چی شما بگید.» عدم رضایت در هر کلمه‌ی سر آلیسر مشهود بود. «ماموریت دارم که به اطلاعاتون برسونم دو گشتی که خیلی وقته گم شده بودند پیدا کردیم. اونا مرده بودند، ولی وقتی اجسادشون رو به دیوار برگردوندیم، نصفه شب دوباره بلند شدند. یکی شون سر جارمی رایکار رو کشت، دومی سعی کرد فرماندهی کل رو بکشه.»

تیریون صدای آهسته‌ی خنده‌ی کسی را شنید. می‌خواد با این حرف‌های احمقانه منو مسخره کنه؟ با ناراحتی روی تخت جابجا شد و به واریس، لیتل‌فینگر و پایسل در پایین نگاهی انداخت؛ ممکن بود که یکی از آنها نقشی در این ماجرا داشته باشد؟ کوتوله‌ها در بهترین حالت احترام ضعیفی داشتند. به محض اینکه مورد تمسخر دربار و مملکت قرار می‌گرفت، کارش تمام بود. با این وجود... با این وجود...

تیریون شب سردی را زیر ستارگان به خاطر آورد که کنار جان اسنو و گرگ عظیم سفیدش در آخر دنیا روی دیوار ایستاده بود و به ظلمات آن طرف چشم دوخته بود. چه چیزی احساس کرده بود...؟ مطمئناً وجود داشت، خوفی که مثل باد منجمد شمالی می‌برید. گرگی در شب زوزه کشیده بود و صدا لرز به بدنش انداخته بود.

احمق نباش. یه گرگ، یه جنگل تاریک، باد، معنای خاصی نداشتند. ولی با این وجود... در مدت اقامتش در کسل بلک به جئور مورمونت پیر علاقمند شده بود. «امیدوارم که خرس پیر از حمله جون سالم به در برده باشه؟»

«بله.»

«و برادرهای شما این... آه، مردهای مرده رو کشته باشن؟»

«کشتیمشون.»

تیریون با ملایمت پرسید: «مطمئنید که این بار مردند؟» وقتی بران خنده‌اش را خفه کرد، تیریون فهمید که چه سیاستی باید در پیش بگیرد. «واقعاً واقعاً مردن؟»

سر آلیسر به تندى گفت: «اونا همون بار اول مرده بودند، رنگ پریده و سرد با دست و پای سیاه. دست جرد رو با خودم آوردم، گرگ حرامزاده از جسد کندش.»



لیتل فینگر نکانی به خودش داد. «و این غنیمت جذاب کجاست؟»

سر آلیسر با اضطراب اخم کرد. «وقتی... وقتی بدون اینکه توجهی بشه منتظر بودم، گندید و از هم پاشید. هیچی جز استخون نمونه که بهتون نشون بدم.»

خنده‌های ریز از سراسر تالار به گوش رسید. تیریون به لیتل فینگر گفت: «لرد بیلش، برای سر آلیسر صد تا بیل بخرید که با خودش به دیوار ببره.»

«بیل؟» سر آلیسر با شک چشم نازک کرد.

تیریون گفت: «اگه مرده‌هاتون رو دفن کنید، برای قدم زدن بلند نمی‌شن.» و دربار آشکارا به خنده افتاد. «بیل مشکلتون رو حل می‌کنه، همراه چند نفر با پشت قوی که بیل بزنن. سر جکلین، رسیدگی کنید که این برادر شریف سهمش رو از سیاهچال‌های شهر انتخاب کنه.»

سر جکلین بای‌واتر گفت: «هر چی شما دستور بدید سرورم، اما سلول‌ها تقریباً خالی هستن. یارن تمام مردهایی که مناسب بودند با خودش برد.»

«چند نفر رو بازداشت کنید، یا شایع کنید که کنار دیوار نان و شلغم پیدا می‌شه تا به میل خودشون برن.» تعداد شکم‌هایی که شهر باید سیر می‌کرد زیاد از حد بودند و نگهبانان شب نیاز دایمی به نیرو داشتند. با علامت تیریون، جارچی پایان مجلس را اعلام کرد و خالی شدن تالار شروع شد.

سر آلیسر به این سادگی دک نمی‌شد. وقتی تیریون به پایین پله‌های تخت آهنین رسید، منتظرش بود. «فکر می‌کنی تمام راه از ایست‌واچ اومدم که امثال تو مسخره‌م کنند؟» دهنش کف کرده بود، راه تیریون را بسته بود. «این شوخی نیست. خودم با چشم‌های خودم دیدم. بهت می‌گم، مرده‌ها راه می‌رن.»

«باید سعی کنید که بیشتر بکشیدشون.» تیریون سعی کرد از کنار او رد شود. سر آلیسر دستش را به سمت آستین تیریون دراز کرد، اما پرستون گرین‌فیلد او را به عقب هل داد. «از این نزدیک‌تر نشید، سر.»

تورن عاقل‌تر از آن بود که با یکی از شوالیه‌های گارد شاهنشاهی درگیر شود. از پشت سر تیریون داد زد: «تو احمقی، جن.»

کوتوله برگشت و به صورت او نگاه کرد. «من؟ واقعاً؟ پس چرا به تو داشتند می‌خندیدند؟» لبخند کمرنگی زد. «دنبال نفرات اومدی، درسته؟»

«بادهای سرد شروع کردند به وزیدن. دیوار باید حفظ بشه.»

«و برای حفظش شما به نفرات محتاجید، که بهتون دادم... اگه توجه کرده باشید و گوشتون حرفی جز توهین شنیده باشه. برشون دارید، از من ممنون باشید و قبل از اینکه مجبور بشم باز هم با چنگال خرچنگ بهتون حمله کنم از اینجا برید. احترام گرم منو به لرد مورمونت برسونید... و به جان اسنو.» بران بازوی سر آلیسر را گرفت و به زور از تالار خارجش کرد.

استاد بزرگ پایسل خیلی سریع خارج شده بود، اما واریس و لیتل‌فینگر تمام ماجرا را از اول تا آخر تماشا کرده بودند. خواجه اقرار کرد: «هر روز شما رو بیشتر تحسین می‌کنم، سرورم. با یه حرکت سریع، پسر استارک رو با استخون‌های پدرش آروم می‌کنید و خواهرتون رو از محافظینش محروم می‌کنید. به اون برادر سیاه مردهایی که دنبالشونه می‌دید، شهر رو از چند تا شکم گرسنه خلاص می‌کنید، با این حال طوری اجراش می‌کنید که تمسخرآمیز به نظر برسه و کسی نگه که کوتوله از اسنارک‌ها و گرامپکین‌ها می‌ترسه. واقعاً عالی اجرا شد.»

لیتل‌فینگر ریشش را نوازش داد. «واقعاً قصد داری همه‌ی محافظینت رو از اینجا بفرستی، نیست؟»

«نه، قصدم اینه که محافظین خواهرم رو دور کنم.»

«ملکه محاله اجازه بده.»

«اوه، فکر کنم احتمالاً بذاره. من برادرشم و وقتی با من آشنایی بیشتری پیدا کردید، متوجه می‌شید هر حرفی که می‌زنم جدیه.»

«حتی دروغ‌ها؟»

«مخصوصاً دروغ‌ها. لرد پتایر، احساس می‌کنم ازم کدورت به دل گرفتید.»

«علاقه‌م نسبت به تو فرقی با همیشه نکرده، سرورم. هر چند خوشم نیاد مثل ابله‌ها با من رفتار بشه. اگه میرسلا قاره با تریستان مارتل ازدواج کنه، چطور می‌تونه با رابرت ارن ازدواج کنه؟»

اقرار کرد: «بدون یه رسوایی بزرگ امکانش نیست. از کلک کوچکم شرمندم، لرد پتایر، اما وقتی صحبت می کردیم، نمی دونستم که دورنی ها پیشنهاد منو قبول می کنن.»

لیتل فینگر راضی نشده بود. «خوشم نیامد بهم دروغ بگن، سرورم. منو در فریبکاری بعدیت دخالت نده.»

تیریون به خنجر روی کمر لیتل فینگر نگاه کرد و با خودش گفت: تنها به شرطی که تو هم همین لطف رو به من بکنی. «اگه رنجوندمتون، خیلی متاسفم. همه می دونند که ما چقدر شما رو دوست داریم، سرورم. و چقدر حالا به شما محتاجیم.»

«یادتون نره.» بعد این حرف لیتل فینگر ترکشان کرد.

تیریون گفت: «با من قدم بزن.» از در پادشاه که پشت سر تخت بود خارج شدند. دمپایی های خواجه قدم های سبکی روی سنگ برمی داشتند.

«می دونید که حق با لرد بیلیشه. ملکه محاله اجازه بده که محافظینش رو از اینجا بفرستید.»

«اجازه می ده. می بینید.»

لبخند روی لب های درشت خواجه رقصید. «واقعاً؟»

«آه، مطمئناً. شما بهش می گید که این جزئی از نقشه ی من برای آزاد کردن جیمیه.»

واریس گونه ی پودر خورده اش را نوازش داد. «بدون شک به اون چهار مردی ارتباط داره که بران با مخفی کاری بسیار تو مکان های پست بارانداز پادشاه پیدا کرده. یه دزد، یه زهرساز، یه بازیگر و یه قاتل.»

«کافیه ردای ارغوانی و کلاهخود شیر بپوشن و کسی فرقیشون رو با بقیه ی محافظین متوجه نمی شه. یه مدت دنبال بهانه ای بودم که بتونم اونا رو به ریورران نفوذ بدم، تا اینکه به فکرم افتاد که راحت جلوی دید همه بذارمشون. از دروازه ی اصلی وارد می شن، با پرچم لیسترها و همراه استخون های لرد ادارد.» لبخند رندانه ای زد. «چهار مرد تنها رو به دقت تحت نظر می گیرن. چهار نفر می تونن بین صد تا از چشم دور بمونن. برای همین باید علاوه بر کاذب ها محافظین واقعی بفرستم... چیزیه که شما به خواهرم می گید.»

«و به خاطر برادر عزیزش، علی رغم سوءظنش رضایت می‌ده.» به راهروی خلوتی رسیده بودند. «هنوز، از دست دادن ردا سرخ‌ها مضطربشون می‌کنه.»

تیریون گفت: «خوشم میاد اضطراب بکشه.»

سر کلیوس بعد از ظهر همان روز با مشایعت وایلار و صد ردا سرخ لنیستری شهر را ترک کرد. سربازهای راب استارک بیرون دروازه‌ی خدایان برای سفری طولانی به آن‌ها ملحق شدند.

تیریون تیمت را در سربازخانه سرگرم بازی تاس با برادران سوخته‌اش یافت. «نصفه شب به اتاقم بیا.» تیمت به او نگاه سختی با تک چشمش انداخت. اهل وراجی نبود.

آن شب با کلاغ سنگی‌ها و برادران ماه در تالار کوچک جشن گرفت، هر چند برای یک بار هم شده لب به شراب نزد. می‌خواست حواسش کاملاً جمع باشد. «شاغا، امشب ماه چطورره؟»

اخم شاغا هول به دل می‌انداخت. «سیاه، به نظرم.»

«در غرب بهش ماه خیانتکارها می‌گن. سعی کن امشب زیاد مست نکنی و حواست باشه که تبرت تیز باشه.»

«تبر کلاغ سنگی‌ها همیشه تیزه و تبرهای شاغا از همه تیزتره. یه بار کله‌ی یه مرد رو قطع کردم، اما تا وقتی که خواست موهاش رو شونه کنه متوجه نشد. اون وقت کله‌ش افتاد.»

«برای همین که تو هیچ وقت موهاش رو شونه نمی‌کشی؟» کلاغ سنگی‌ها قاه قاه به خنده افتادند و با پاهایشان به زمین کوفتند، خود شاغا صدایش بلندتر از همه بود.

با رسیدن نیمه شب، قلعه ساکت و تاریک شده بود. بدون تردید چند نفر از ردا طلایی‌های روی دیوارها، خروج آن‌ها از برج دست را دیدند، اما صدایی بلند نشد. او دست پادشاه بود و هر کجا که می‌خواست برود به خودش مربوط بود.

در نازک چوبی زیر لگد چکمه‌ی شاغا صدای رعدآسایی داد. خرده‌ها به داخل پرت شدند و تیریون صدای زنی را شنید که از ترس نفسش بند آمد. شاغا با سه ضربه‌ی محکم تبرش در را شکست و با لگد راهش را باز کرد. تیمت به دنبالش وارد شد، سپس تیریون با احتیاط از روی تکه‌های چوب رد شد. از آتش چند زغال نیم‌سوز باقی مانده بود و سایه‌های درازی در اتاق خواب می‌انداخت. وقتی تیمت پرده‌ی ضخیم تخت را پاره

کرد، دختر خدمتکار لخت با چشم‌های گشاد به بالا نگاه کرد و التماس کرد: «سرورم لطفاً، با من کاری نداشته باشید.» با صورت سرخ و پر از ترس، از شاغا فاصله گرفت. با دست‌هایش سعی داشت دلربائی‌هایش را پنهان کند و یک دست کم می‌آورد.

تیریون به او گفت: «برو، تو رو نمی‌خوایم.»

«شاغا این زنو می‌خواد.»

تیمت پسر تیمت شاکی شد: «شاغا هر قحبه‌ای رو تو این شهر قحبه‌ها می‌خواد.»

شاغا بدون اثری از خجالت گفت: «بله، شاغا بهش یه بجه‌ی قوی می‌ده.»

تیریون گفت: «اگه بجه‌ی قوی خواست، خودش می‌دونه سراغ کی بره. تیمت، از اینجا ببرش بیرون... لطف کن و با ملاطفت.»

مرد سوخته دختر را از تخت بیرون کشید، در اتاق نیمی راهش برد و نیمی دنبال خودش کشید. شاغا مثل سگی مغموم رفتن‌شان را تماشا کرد. دختر روی تکه‌های در شکسته سکندری خورد و به کمک تیمت که محکم هلش داد خارج شد.

تیریون ملافه‌ی نرم را از روی تخت کشید، استاد بزرگ پایسل را که زیر آن بود آشکار ساخت. «استاد بهم بگید هم آغوشی با دخترهای خدمتکار مورد تائید دژ هست؟»

پیرمرد به برهنگی دختر بود، هر چند منظره‌اش به طرز چشمگیری جذابیت کمتری داشت. برای یک بار هم که شده پلک‌های سنگینش کاملاً باز بودند. «این کار چه معنایی داره؟ من یه پیرمردم، خدمتگزار وفادار شما...»

تیریون روی تخت پرید. «اون قدر وفادار که تنها یکی از نامه‌های منو به دوران مارتل فرستادید. اون یکی رو به خواهرم دادید.»

پایسل نالید: «ن... نه، نه، دروغه، قسم می‌خورم، من نبودم. واریس، کار واریس عنکبوت بوده، بهتون هشدار دادم...»

«همه‌ی استادها این قدر بد دروغ می‌گن؟ به واریس گفتم که به پرنس دوران خواهرزاده‌م تا من رو می‌دم تا سرپرستش بشه. به لیتل‌فینگر گفتم که قصد دارم میرسلا رو به ازدواج لرد رابرت در ایری دریارم. به کسی نگفتم که میرسلا رو به دورنی‌ها پیشنهاد دادم... این واقعیت فقط در نامه‌ای مکتوب بود که به شما سپردم.»

پایسل به گوشه‌ی ملافه‌اش چنگ زد. «پرنده‌ها گم می‌شن، پیام‌ها به سرقت می‌رن یا فروخته می‌شن... کار واریس بود... چیزهایی می‌تونم در مورد واریس به شما تعریف کنم که خونتون رو منجمد می‌کنه.»

«زن‌ها ترجیح می‌دن که خونم گرم باشه.»

«اشتباه نکنید، در ازای هر رازی که خواجه به گوشتون زمزمه می‌کنه، هفت تاش رو پنهان نگه می‌داره. و لیتل‌فینگر، اون آدم...»

«من کاملاً با لرد پتایر آشنا هستم. تقریباً به اندازه‌ی شما غیر قابل اعتماد. شاغا، مردانگیش رو ببر و به بزها بده.»

شاغا تبر عظیم دو لبه‌اش را درآورد. «اینجا بزی نیست، نصفه مرد.»

«فکر کن که هست.»

شاغا غرید و جلو پرید. پایسل جیغ کشید و تخت را خیس کرد. عقب عقب رفت و ادرار را به هر طرف پاشید. وحشی انتهای ریش سفید انبوه او را گرفت و با یک ضربه‌ی تبر سه چهارمش را کوتاه کرد.

«تیمت، به نظرت دوست ما اگه سیبل برای پنهان کردن دهنش نداشته باشه، بیشتر همکاری می‌کنه؟» با استفاده از گوشه‌ی ملافه، ادرار را از روی چکمه‌هایش پاک کرد.

«زود حقیقت رو می‌گه.» تاریکی در حفره‌ی خالی چشم سوخته‌ی تیمت جمع شده بود. «بوی ترسش رو استشمام می‌کنم.»

شاغا یک مشت مو روی حصیر انداخت و آنچه از ریش باقی مانده بود گرفت. تیریون مصرانه گفت: «حرکت نکنید، استاد. وقتی شاغا عصبانی می‌شه، دستش می‌لرزه.»

مرد غول پیکر با آزردهای شدید گفت: «دست شاغا هیچ وقت نمی‌لرزه.» تیغی تیر هلالی را زیر چانه‌ی لرزان پاپسل گذاشت و دسته موی دیگری از ریش جدا کرد.

تیریون پرسید: «چه مدته که برای خواهرم جاسوسی می‌کنید؟»

تنفس پاپسل سریع و کم‌عمق شده بود. «هر کار کردم به خاطر خاندان لنیستر بود.» لایه‌ای از عرق، گنبد وسیع بالای پیشانی پیرمرد را پوشانده بود و تارهای سفید مو به پوست چروکیده‌اش چسبیده بودند. «همیشه... این همه سال... از پدرتون پرسیدم، ازشون پرسیدم، همیشه خدمتگزار صادقی براشون بودم... من بودم که از ایریس خواستم دروازه‌ها رو باز کنه...»

این تیریون را غافلگیر کرد. وقتی این شهر سقوط کرد، او تنها یک پسر بچه‌ی زشت در کسترتلی راک بود. «پس غارت بارانداز پادشاه هم تقصیر شما بود؟»

«به خاطر مملکت! وقتی ریگار مرد، جنگ تموم شده بود. ایریس دیوانه بود، ویسریس خیلی کوچک بود، پرنس اگان نوزادی شیرخوار بود، اما مملکت محتاج یه پادشاه بود... دعا کردم که پدر شریف شما باشه، اما رابرت خیلی نیرومند بود و لرد استارک خیلی سریع به اینجا رسید...»

«به چند نفر خیانت کردید، در عجبم. ایریس، ادوارد استارک، من... پادشاه رابرت هم؟ لرد ارن، پرنس ریگار؟ شروانش از کجا بوده؟» خاتمه‌اش را می‌دانست.

تبر سیب آدم پاپسل را خراشید و پوست نرم غبغب زیر آرواره‌ی پاپسل را نوازش کرد، آخرین تارهای مو را تراشید. «شما... اینجا نبودید.» وقتی تیغ به روی گونه‌اش آمد نفسش برید. «رابرت... زخمش... آگه دیده بودید، بوش رو استشمام کرده بودید، شک نداشتید که...»

«آه، می‌دونم که گراز کار رو براتون انجام داد... اما آگه کارش ناقص می‌موند، شک ندارم که شما کاملش می‌کردید.»

«اون پادشاه پستی بود... عاطل، دائم الخمر، شهوت پرست... آگه می‌موند خواهر شما رو کنار می‌گذاشت، ملکه‌ی خودش رو... لطفاً... رنلی داشت نقشه می‌کشید که دوشیزه‌ی های‌گاردنی رو به دربار بیاره تا برادرش اغوا بشه... خدایان به صحتش گواهن...»

«و لرد ارن چه نقشه‌ای داشت؟»

«اون خبر داشت، از موضوع... موضوع...»

تیریون با تشر گفت: «می‌دونم که از چی خبر داشت.» اصلاً نمی‌خواست که شاغا و تیمت هم باخبر شوند.

«می‌خواست همسرش رو به ایری بفرسته و پسرش رو تحت سرپرستی درگون‌استون بسپاره... قصد اقدام داشت...»

«پس شما پیش‌دستی کردید و مسمومش کردید.»

«نه.» پایسل تقلائی سستی کرد. شاغا با غرولند سر او را گرفت. دست کوه‌نشین آن قدر بزرگ بود که می‌توانست جمع‌جمعی استاد را مثل پوست تخم مرغ خرد کند.

تیریون نه‌چ‌نچ کرد. «بین دواهای شما اشک لایس رو دیدم. و استاد جان ارن رو مرخص کردید و خودتون بهش رسیدگی کردید، به این خاطر بود که از مردنش مطمئن بشید.»

«دروغه!»

«عمیق‌تر ریشش رو بتراش. باز هم گلوش.»

تبر پوست را خراشید، به پایین برگشت. دهان پایسل لرزید و حباب نازکی روی لب‌هایش ظاهر شد. «من سعی کردم لرد ارن رو نجات بدم. قسم می‌خورم...»

«مواظب باش شاغا، بریدیش.»

شاغا غرولند کرد: «دولف جنگجو به دنیا آورده، نه سلمونی.»

پیرمرد وقتی چکیدن خون از گردن به سینه‌اش را احساس کرد، لرزید و آخرین مقاومتش شکسته شد. چروکیده به نظر می‌رسید، نحیف‌تر و شکننده‌تر از وقتی که به زور وارد اتاقش شده بودند. نالید: «بله، بله، کولمن داشت زهر رو پاک می‌کرد، برای همین مرخصش کردم. برای ملکه مرگ لرد ارن واجب بود، نمی‌گفت، نمی‌تونست بگه، واریس گوش ایستاده بود، همیشه گوش می‌ده، اما وقتی به ملکه نگاه کردم فهمیدم.



ولی من کسی نبودم که زهر رو داد، قسم می خورم.» پیرمرد به گریه افتاد. «واریس بهتون می گه، کار پسره بود، ملازمش، بهش هیو می گفتند، حتماً کار اون بوده، از خواهرتون پرسید، ازش پرسید.»

تیریون چندشش شده بود. دستور داد: «بندیش و از جلوی چشمم دورش کنید. بندازیش توی یکی از سیاهچال های تاریک.»

وقتی او را از میان در شکسته بیرون می کشیدند می نالید: «لنیستر، هر کاری کردم به خاطر لنیسترها بوده...»

بعد رفتن او، تیریون با فراغت بال اتاق ها را گشت و از قفسه ها چند شیشه ی کوچک برداشت. زاغ ها بالای سرش به شکل عجیبی آواز آرامش بخشی می خواندند. باید کسی را پیدا می کرد که تا رسیدن جانشین پایسل از دژ به پرنده ها رسیدگی کند.

اون کسی بود که امیدوار بودم بشه بهش اعتماد کرد. واریس و لیتل فینگر وفادارتر نبودند... فقط حيله گتر و در نتیجه خطرناک تر بودند. شاید روش پدرش بهترین بود: احضار ایلن پین، زدن سه کله روی دروازه، و تمام. چه منظره ی قشنگی می شد.

## آریا

آریا به خودش می گفت ترس عمیق تر از شمشیر می برد، ولی باعث نمی شد ترسش بر طرف شود. همان قدر جزئی از زندگیش شده بود که نان بیات و تاول های روی انگشت پا بعد یک روز راهپیمایی بی امان طولانی در جاده ی ناهموار.

فکر می کرده که معنای ترسیدن را می داند، اما در آن انبار کنار چشم خدایان بهتر درکش کرده بود. قبل از اینکه کوه دستور حرکت را بدهد هشت روز در آنجا معطل مانده بود و هر روز مرگ کسی را مشاهده کرده بود.

کوه بعد صبحانه به انبار می آمد و یکی از اسیران را برای بازجویی انتخاب می کرد. اهالی دهکده هرگز به او نگاه نمی کردند. شاید فکر می کردند که اگر به او توجه نکنند، او نیز به آنها توجه نمی کند... اما به هر حال آنها را می دید و کسی را که می پسندید انتخاب می کرد. جایی برای پنهان شدن نبود، حقه ای نمی شد زد، جایی برای در امان ماندن نبود.

دختری سه شب پشت سر هم بستر سربازی را شریک شد؛ کوه روز چهارم آن دختر را انتخاب کرد و سرباز چیزی نگفت.

پیرمرد خنده رویی لباس های آنها را وصله کرد و در مورد پسرش وراجی کرد که در بارانداز پادشاه در خدمت ردا طلایی ها بود. می گفت: «سرباز پادشاه، از سربازهای خوب پادشاه، مثل من، تماماً خدمتگزار جافری.» آن قدر گفت که سایر اسیران هر وقت نگهبان ها دور بودند به او تماماً جافری می گفتند. تماماً جافری روز پنجم انتخاب شد.

مادر جوانی با صورت آبله رو پیشنهاد کرد که هر چه می داند به اختیار خودش به آنها بگوید و در عوض قول بدهند که آزاری به دخترش نمی رسانند. کوه تمام حرف های او را شنید؛ صبح روز بعد، دختر او را انتخاب کرد تا مطمئن شود که چیزی را پنهان نگه نداشته.

کسانی که انتخاب می شدند جلوی چشم سایر اسیران بازجویی می شدند تا همه سرنوشت یاغی ها و خائنین را ببینند. مردی که سایرین به او قلقلک چی می گفتند سوالات را می پرسید. قیافه اش چنان عادی و لباسش چنان ساده بود که آریا قبل مشاهده ی او هنگام کار، شاید او را با یکی از اهالی دهکده اشتباه می گرفت. چیسویک پیر

گوژپشت به آن‌ها گفت: «قلقلک چی طوری همه رو به ضجه می‌ندازه که شلوارشون رو خیس می‌کنن.» همان سربازی بود که آریا سعی کرد دستش را گاز بگیرد، همان که به تمسخر به آریا سرسخت گفته بود و با مشت به سرش کوبیده بود. گاهی به قلقلک چی کمک می‌کرد. گاهی کسان دیگری کمک می‌کردند. خود سرگرگور بی حرکت می‌نشست، تماشا می‌کرد و گوش می‌داد، تا اینکه قربانی می‌مرد.

سوال‌ها همیشه یکسان بودند. طلایی در دهکده پنهان شده؟ نقره، جواهرات؟ غذای بیشتری پیدا می‌شد؟ لرد بریک داندریون کجاست؟ کدام یک از اهالی دهکده به او کمک کرده؟ وقتی از اینجا رفت مقصدش کجا بود؟ چند نفر با او بودند؟ چند تا شوالیه، چند تا کماندار، چند تا سرباز؟ تجهیزاتش چگونه بود؟ چند نفر سواره بودند؟ چند نفر زخمی بودند؟ دشمن دیگری دیده‌اند؟ چند تا؟ کی؟ چه پرچمی داشتند؟ کجا رفتند؟ طلایی در دهکده پنهان شده؟ نقره، جواهرات؟ لرد بریک داندریون کجاست؟ چند نفر با او بودند؟ با رسیدن روز سوم، آریا می‌توانست خودش آن سوالات را بپرسد.

آن‌ها کمی طلا، کمی نقره و گونی بزرگی پر از سکه‌های مسی یافتند. همچنین جام لعل‌نشانی که دو سرباز کم مانده بود سرش کتک کاری کنند. آن‌ها فهمیدند که لرد بریک ده آدم مردنی همراهش داشته، یا اینکه صد شوالیه‌ی سوار اسب همراهش بودند؛ آن‌ها به غرب یا شمال یا جنوب رفته بودند؛ سوار قایق از دریاچه رد شده بودند؛ مثل گاو تندرست بود، یا اینکه اسهال خونی تحلیش برده بود. هیچ کس از بازجویی قلقلک چی جان سالم بدر نمی‌برد؛ هیچ مردی، هیچ زنی، هیچ بچه‌ای. قوی‌ترین‌ها تا بعد غروب دوام می‌آوردند. اجسادشان آن طرف آتش برای گرگ‌ها آویزان می‌شد.

وقتی به راه افتادند، آریا دیگر برایش مسلم شده بود که رقااص آب نیست. سیريو فورل محال بود به آن‌ها اجازه بدهد که او را به زمین بیندازند و شمشیرش را بگیرند، همچنین محال بود وقتی لامی گرین‌هندز را کشتند ساکت بماند. سیريو محال بود در آن انبار ساکت بنشیند و سعی کند بین سایر اسیران به چشم نیاید. نشان استارک‌ها دایرولف بود، ولی آریا احساسش این بود که بره‌ای است در میان گله‌ای از گوسفندان. از اهالی دهکده به خاطر گوسفند بودنشان متفر بود، همان قدر که از خودش متفر بود.

لیسترها همه چیز را گرفته بودند: پدر، دوستان، امید، شجاعت. یکی نیدل را برداشته بود و دیگری شمشیر چوبی‌اش را روی زانو شکسته بود. حتی راز احمقانه‌اش را گرفته بودند. انبار آن قدر بزرگ بود که بتواند دزدکی وقتی کسی نگاه نمی‌کند در گوشه‌ای بشاشد، اما جاده فرق داشت. تا آنجا که می‌توانست نگاه داشت، ولی سرانجام مجبور شد کنار بوته‌ای چمباتمه بزند و جلوی چشم همه شلوارش را پایین بکشد. یا این یا باید

خودش را خیس می کرد. هات پای با چشمانی به درشتی ماه به او زل زد، ولی هیچ کس دیگر اعتنایی نکرد. گوسفند دختر یا گوسفند پسر، ظاهراً فرقی برای سر گرگور و افرادش نداشت.

اسارت گرها اجازه ی صحبت نمی دادند. یک بار شکسته شدن لب به آریا آموخت که جلوی زبانش را بگیرد. سایرین این درس را یاد نمی گرفتند. پسری سه ساله از صدا کردن پدرش دست برنمی داشت، پس صورتش را با گرز خاردار له کردند. سپس مادر آن پسر شروع کرد به داد کشیدن و رف عزیز دردونه او را نیز کشت.

آریا مردن آن ها را تماشا کرد و کاری نکرد. شجاع بودن چه فایده ای داشت؟ یکی از زن ها که برای بازجویی انتخاب شده بود سعی کرد شجاع باشد، ولی مثل همه در حالی که التماس می کرد مرد. بین این مردمی که راه برده می شدند شخص شجاعی وجود نداشت، فقط ترسیده ها و گرسنه ها بودند. بیشترشان زن و بچه بودند. اندک مردها خیلی پیر یا خیلی کوچک بودند؛ بقیه به آن چوبه های دار زنجیر شده و برای گرگ ها و کلاغ ها رها شده بودند. جندری تنها به این خاطر زنده مانده بود که اقرار کرده بود خودش آن کلاهخود شاخدار را ساخته؛ آهنگرها، حتی شاگرد آهنگرها، با ارزش تر از آن بودند که کشته شوند.

کوه به آن ها گفت برای خدمت کردن به لرد تایوین لیستر به هارن هال برده می شوند. «شما خائن و شورشی هستید، پس خدایان رو شکر کنید که لرد تایوین این فرصت رو بهتون می ده. بیشتر از چیزیه که از یاغی ها نصیبتون می شه. اطاعت کنید، خدمت کنید، و زنده بمونید.»

وقتی برای خواب شب دراز کشیده بودند شنید که پیرزن چروکیده ای به زن دیگری شکایت کرد: «عادلانه نیست، نیست. ما هیچ وقت مرتکب خیانت نشدیم، یه عده غریبه اومدن و هر چی خواستن برداشتن، درست مثل همین آدم.»

دوستش زمزمه کرد: «ولی لرد بریک آزاری بهمون نرسوند و راهب سرخی که همراهش بود پول هر چی که برداشتن داد.»

«پولش رو داد؟ دو تا از جوجه های منو برداشت و یه تکه کاغذ با یه علامت روش بهم داد. مگه می تونم به تکه کاغذ کهنه ی پاره رو بخورم؟ برام تخم می ذاره؟» به اطراف نگاه کرد که نگاهی نزدیکشان نباشد و سه بار تف کرد. «این برای تالی ها و این برای لیسترها و این برای استارک ها.»

پیرمردی با خشم گفت: «گناهه و شرم آورده. وقتی پادشاه قدیم هنوز زنده بود، این براش قابل تحمل نبود.»

آریا موقعیتش را فراموش کرد و پرسید: «پادشاه رابرت؟»

پیرمرد گفت: «پادشاه ایریس، خدایان رحمتش کنند.» زیادی بلند؛ نگهدانی راهش را برای ساکت کردنشان کج کرد. پیرمرد هر دو دندانش را از دست داد و آن شب دیگر حرفی نبود.

سرگرگور علاوه بر اسیران یک دوجین خوک، قفسی پر از جوجه، یک گاو شیرده نحیف و نه ارابه ماهی دودی با خودش می‌آورد. کوه و افرادش اسب داشتند، اما اسیران همه پیاده بودند و کسانی که ضعیف‌تر از آن بودند که سرعت حرکت را تحمل کنند خلاصشان می‌کردند، همین طور احمق‌هایی که سعی می‌کردند بگریزند. نگهدان‌ها شب‌ها زن‌ها را به بین بوته‌ها می‌بردند و اکثریت ظاهراً انتظارش را داشتند و سر به زیر همراهشان می‌رفتند. دختری که زیباتر از سایرین بود، مجبور بود هر شب با چهار یا پنج مرد مختلف برود، تا اینکه سرانجام یکی را با سنگ زد. سرگرگور همه را وادار ساخت که تماشا کنند؛ با شمشیر دو دم عظیمش سر دختر را قطع کرد. بعد دستور داد: «جسد رو برای گرگ‌ها بذارید.» و شمشیر را به ملازمش داد تا تمیزش کند.

آریا از گوشه‌ی چشم به نیدل نگاهی انداخت؛ روی کمر سرباز تاس ریش سیاهی به نام پولیور در غلاف بود. خوب شد که آن را گرفتند. وگرنه سعی کرده بود که به سرگرگور ضربه بزند و او در جواب دو نیمش کرده بود و برای گرگ‌ها گذاشته بود.

پولیور به اندازه‌ی برخی از سربازها بد نبود، گرچه نیدل را دزدیده بود. شبی که اسیر گرفته شد، سربازان لنیستری غریبه‌های بی‌نامی بودند با قیافه‌هایی که به اندازه‌ی کلاهخودهایشان به هم شباهت داشت، اما دیگر همه‌شان را می‌شناخت. باید یاد می‌گرفت که کدامشان تنبل و کدامشان سنگدل هستند، کدام‌ها زیرک و کدام‌ها احمق هستند. باید یاد می‌گرفت که سربازی معروف به گه‌دهن هر چند زشت‌ترین کلماتی را به کار می‌برد که به عمرش شنیده بود، اگر آدم درست درخواست می‌کرد تکه نان اضافه‌ای می‌داد، در حالی که چیسویک بذله‌گو و رف چرب‌زبان در جواب تنها سیلی می‌زدند.

آریا تماشا می‌کرد و گوش می‌داد و نفرت‌هایش را برق می‌انداخت، درست همان طور که جندری زمانی کلاهخود شاخدارش را برق می‌انداخت. حالا دانسن آن کلاهخود گاو را به سر داشت و آریا به این خاطر از او متنفر بود. از پولیور به خاطر نیدل متنفر بود و از چیسویک پیر به خاطر اینکه فکر می‌کرد با مزه است متنفر بود. و رف عزیز دردونه، کسی که نیزه را به گلوی لامی فرو کرده بود، از او نفرت بیشتری داشت. از سرآموری لورچ به خاطر یارن و از سرمرین به خاطر سیریو، از تازی به خاطر کشتن پسر قصاب مایکا و از سرایلن و پرنس

جافری و ملکه به خاطر پدرش و تام چاق و دسموند و سایرین، حتی به خاطر گرگ سنسایدی متفرد بود. قلقلکچی برای نفرت زیادی ترسناک بود. گاهی فراموش می کرد که او هنوز همراهشان هست؛ وقتی بازجویی نمی کرد، تنها یک سرباز دیگر بود، ساکت تر از اکثرشان، با صورتی که فرقی با هزاران مرد دیگر نداشت.

هر شب، آریا اسامی آنها را به بالش سنگی اش زمزمه می کرد: «سر گرگور، دانسن، پولیور، چیسویک، رف عزیز دردونه. قلقلکچی و تازی. سر آموری، سر ایلن، سر مرین، پادشاه جافری، ملکه سرسی.» در وینترفل همراه مادرش در سپت و همراه پدرش در جنگل خدایان دعا کرده بود، اما در مسیر هارن هال خدایی نبود و اسامی تنها دعایی بود که به خاطر داشتش برایش اهمیت داشت.

هر روز راه می رفتند و هر شب اسامی اش را می خواند، تا اینکه سرانجام درخت ها کم پشت شدند و جای شان را سرزمینی پر از تپه ها، نهادهای پیچاپیچ و مراتع آفتابگیر گرفت، جایی که لاشه های قلعه های سوخته به مانند دندان هایی فرسوده به بالا برخاسته بود. یک روز دیگر باید راه می رفتند تا اینکه سرانجام در دور، در کنار آب های آبی دریاچه، چشمشان به برج های سخت هارن هال افتاد.

اسیرها به هم می گفتند وقتی به هارن هال برسند وضعیتشان بهتر خواهد شد، ولی آریا آن همه مطمئن نبود. داستان های ننه ی پیر را در مورد قلعه ای که با وحشت افکنی ساخته شده بود به خاطر داشت. هارن سیاه خون انسان را با ملات آمیخته بود؛ ننه عادت داشت صدایش را پایین بیاورد تا بچه ها برای شنیدن به جلو خم شوند؛ ولی اژدهاهای اگان، هارن و تمام پسرانش را درون دیوارهای سنگی عظیمشان کباب کرده بودند. آریا لب هایش را جوید. پاهایش پینه بسته و سخت شده بودند. به خودش می گفت که دیگر راهی نمانده، آن برج ها بیش از چند فرسنگ فاصله نداشتند.

با این وجود، تمام آن روز و بیشتر مدت روز بعد را راه رفتند، تا سرانجام به حاشیه ی ارتش لرد تایوین رسیدند که در ضلع غربی قلعه در میان بقایای سوخته ی شهر اردو زده بود. هارن هال از دور ظاهر فریبنده ای داشت، از بس که عظیم بود. دیوارهای غول پیکر مانند صخره های کوه، صاف و ناگهانی از کنار دریاچه برمی خاستند، ردیف زوین افکن های چوبی و فلزی روی باروها به کوچکی حشرات به نظر می رسید.

مدت ها پیش از آنکه پرچم هایی که بر فراز خیمه ها در کنار ساحل در اهتزاز بودند قابل تشخیص باشند، بوی تند قشون لنیستر به مشام آریا رسید. از روی بو مشخص بود که لرد تایوین مدتی اینجا بوده. از آبریزگاه های

عمومی که اردوگاه را احاطه کرده بودند، کثافت بیرون می‌ریخت و مملو از مگس بودند، و روی بسیاری از الوارهای نوک تیزی که محافظ حاشیه‌ی اردوگاه بودند کپک سبزی به چشم می‌خورد.

برج دروازه‌ی هارن‌هال که به تنهایی به بزرگی تالار مرکزی ویتترفل بود، به اندازه‌ی عظمتش زخم برداشته بود و سنگ‌هایش ترک برداشته و رنگ و رو رفته بودند. از بیرون تنها قسمت فوقانی پنج برج غول‌آسا از پشت دیوارها دیده می‌شد. کوتاه‌ترین‌شان یک و نیم برابر بلندترین برج ویتترفل ارتفاع داشت، با این حال شکوه قدشان به مانند برجی حسابی نبود. به نظر آریا بیشتر به انگشتان کج و قلمبه‌ی پیرمردی شباهت داشتند که به سمت ابرها دست دراز کرده بود. تعریف‌های ننه را به یاد داشت که چطور سنگ به مانند موم ذوب شد و از پله‌ها و پنجره‌ها پایین ریخت، به مانند گدازه‌های مذاب سرخ دنبال هارن گشت که در داخل پنهان شده بود. آریا حالا کاملاً باورش می‌شد؛ هر برج از دیگری بدریخت‌تر و زشت‌تر بود، قوز برداشته و ترک خورده و فرو ریخته.

وقتی دروازه‌های هارن‌هال جلوی رویشان گشوده می‌شد هات پای نالید: «من اون تو نمی‌رم. اونجا روح داره.»

چیسویک شنید، ولی برای یک بار هم شده تنها لبخند زد. «پسر نانو، دو انتخاب داری. بیا پیش روح‌ها یا خودت یه روح می‌شی.»

هات پای همراه سایرین وارد شد.

در حمام الوار و سنگی که صدا را منعکس می‌کرد، اسیران را لخت کردند و وادارشان کردند که به تشت‌هایی پر از آب داغ بروند و خودشان را بسابند. دو پیرزن ترسناک بر این کار نظارت داشتند، طوری در مورد آن‌ها با هم مشورت می‌کردند که انگار چند خر تازه خریداری شده هستند. وقتی نوبت به آریا رسید، آمابل خاتون با انزجار نگاهی به پاهای او انداخت و هارا خاتون روی پینه‌های انگشت‌های او دست کشید. پینه‌ها نتیجه‌ی ساعت‌ها تمرین با نیدل بودند. «شرط می‌بندم اینا به خاطر کره گرفته. حتماً دختری زارع هستی. خب، مهم نیست دختر، اگه سخت کار کنی، فرصت داری که تو این دنیا به درجات بالا برسی. اگه سخت کار نکنی، کتک می‌خوری. اسمت چیه؟»

آریا جرئت نداشت اسم واقعی‌اش را بگوید، اما اری نیز مناسب نبود؛ اسم پسرانه بود و آن‌ها به وضوح می‌دیدند که او پسر نیست. لقب اولین دختری را که به ذهنش آمد گفت: «سمور. لامی بهم سمور می‌گفت.»

آما بل خاتون بو کشید. «معلومه که چرا. موها ت آدم رو زهره ترک می کنه و پر از شیشه. کوتاهش می کنیم و بعدش تو رو برای کار توی آشپزخونه می فرستیم.»

«ترجیح می دم به اسبها برسم.» آریا از اسبها خوشش می آمد و شاید اگر در اسطبل کار می کرد، می توانست اسبی بدزدد و بگریزد.

هارا خاتون چنان سیلی محکمی به او زد که لب متورمش دوباره سر باز کرد. «اون زیون رو برای خودت نگه دار و گرنه بدتر از این سرت میاد. هیچ کس نظر تو رو نخواست.»

خون در دهانش مزه ی شور فلزی داشت. آریا نگاهش را پایین انداخت و چیزی نگفت. با اخم فکر کرد که اگه هنوز نیدل رو داشتیم، جرئت نمی کرد منو بزنه.

آما بل خاتون گفت: «لرد تایوین و شوالیه هاش مهتر و ملازم برای رسیدگی به اسبهاشون دارند، به امثال تو نیازی ندارند. آشپزخونه دنج و تمیزه، همیشه آتش گرم پیدا می شه که کنارش بخوابی و کلی غذا برای خوردن هست. اونجا برات خوب می شه، اما می بینم که دختر زرنگی نیستی. هارا، به نظرم بهتر باشه این یکی رو به ویس بدیم.»

«اگه صلاح می دونی باشه، آما بل.» به او لباس زیر پشمی خاکستری و یک جفت کفش که اندازه ی پایش نبود دادند و سر کارش فرستادند.

ویس زیردست پیشکار در برج شیون بود؛ مردی خپل با دمل گوشتی روی دماغ و کلی جوش قرمز در کناره ی لب های درشتش. آریا یکی از شش نفری بود که پیش او فرستاده شده بود. با چشمان نافذ به سر تا پای آنها نگاهی انداخت. «لنسترها نسبت به کسانی که بهشون خدمت می کنند سخاوتمندند، افتخاری که امثال شما لیاقتش رو ندارند، اما موقع جنگ آدم به هر چی که در دستشه قناعت می کنه. خوب کار کنید و جایگاه خودتون رو فراموش نکنید تا شاید یه روزی به اندازه ی من ترقی کنید. ولی اگه اون قدر گستاخ باشید که بخواید از مهربانی حضرت لرد سوءاستفاده کنید، بعد رفتن ایشون می بینید که من منتظرتونم.» جلوی آنها قدم زد، به آنها فهماند که هرگز نباید به چشم اشراف نگاه کنند، تا سوالی از آنها نپرسیدند نباید حرفی بزنند، نباید هرگز راه آنها را سد کنند. لاف زد: «دماغ من هیچ وقت دروغ نمی گه، سرکشی رو بو می کشم، غرور رو بو می کشم، مطیع نبودن رو بو می کشم. اگه از این چیزها به مشامم برسه، سزاش رو می بینید. وقتی بوتون می کشم، تنها چیزی که می خوام حس کنم ترسه.»



روی دیوارهای کارت، مردهایی با نواختن ناقوس رسیدن او را مژده می‌دادند و عده‌ای دیگر شیپورهای عجیبی می‌نواختند که مانند مار برنزی عجیبی دور بدنشان را می‌گرفت. ردیفی از شترسواران از شهر خارج شدند که گارد افتخاری او باشند. سواران زره‌های مفلس مسی داشتند، کلاهخودهایشان عاج‌های مسی و کاکل دراز سیاه ابریشمی داشت، روی زین‌های بلندی نشسته بودند که تزئینات یاقوت و لعل داشت. روی شترهایشان پتوهایی انداخته شده بود که صدها رنگ مختلف داشت.

پیات پری در میان استخوان‌های ویس تولورو به او گفته بود: «کارت بین شهرها بزرگ‌ترینیه که ساخته شده یا در آینده ساخته می‌شه. مرکز دنیاست، دروازه‌ی بین شمال و جنوب، پل بین شرق و غرب، کهن‌تر از خاطره‌ی بشر و چنان با شکوه که ساتوس خردمند بعد اینکه برای اولین بار نگاهش به کارت افتاد چشم‌هاش رو کند، چون می‌دونست هر چی بعد این ببینه در مقایسه زشت و حقیر به نظر میاد.»

دنی حرف‌های ساحر را اغراق‌آمیز تصور می‌کرد، اما شکوه شهر بزرگ قابل انکار نبود. سه دیوار ضخیم با کنده‌کاری‌های مفصل کارت را احاطه کرده بودند. دیوار خارجی از ماسه‌سنگ سرخ بود، سی قدم ارتفاع داشت و با حیوانات تزئین شده بود: مارها در هم می‌لولیدند، پرآذران‌ها پرواز می‌کردند، ماهی‌ها شنا می‌کردند، و در میانشان گرگ‌های برهوت سرخ و اسب‌های راه راه و فیل‌های غول‌پیکر به چشم می‌خورد. دیوار میانی که چهل قدم ارتفاع داشت، گرانیت خاکستری بود که صحنه‌های جنگ زنده‌اش کرده بود: چکاچکک شمشیر و سپر و نیزه، تیرهایی که پرتاب شده بودند، قهرمان‌های درگیر نبرد و بچه‌هایی که سلاخی می‌شدند، تل‌های مردگان. دیوار داخلی پنجاه قدم مرمر سیاه بود، با کنده‌کاری‌هایی که گل به صورت دنی انداخت، تا اینکه به خودش یادآوری کرد احمق نباشد. او دیگر دوشیزه نبود؛ اگر طاقت تماشای صحنه‌های کشتار دیوار خاکستری را داشت، چرا باید نگاهش را از صحنه‌ی عشقبازی مرد و زن کنار بکشد؟

دروازه‌ی خارجی چارچوب مسی داشت، میانی از آهن بود؛ داخلی گلمیخ‌هایی طلایی به شکل چشم داشت. همه با نزدیک شدن دنی گشوده شدند. وقتی با نقره‌ای وارد شهر شد، بچه‌های کوچک دویدند که گل سر راهش بپاشند. دمپایی طلایی داشتند و به بدنشان رنگ روشنی زده بودند و دیگر چیزی به تن نداشتند.

تمام رنگ‌هایی که در ویس تولورو غایب بودند در کارت جایگاهشان را یافته بودند؛ اطرافش بناها رنگ‌های گلی و بنفش و قهوه‌ای رویایی رنگارنگ را داشتند. تاقی برنزی که از زیرش رد شد، به شکل دو مار در حال

جفتگیری ساخته شده بود که فلس‌های ظریف یشم و صدف و ابسیدان داشتند. برج‌های باریک بلندتر از هر چیزی بودند که دنی به عمرش دیده بود و هر میدان فواره‌ی پر نقش و نگاری داشت که به شکل شیردال یا اژدها یا مانتیکور ساخته شده بود.

کارتی‌ها دو طرف خیابان‌ها صف کشیده بودند و از ایوان‌های ظریفی تماشایش می‌کردند که به نظر نمی‌رسید طاقت وزن آن‌ها را داشته باشند. مردم رنگ‌پریده قد بلندی بودند با لباس حریر و ساتن و خز ببر، هر کدام در چشم دنی لرد یا لیدی بود. جامه‌ی زن‌ها یکی از پستان‌ها را لخت می‌گذاشت، مردها به دامن ابریشمی منجوق‌دار علاقه داشتند. دنی که پوستین شیر بر تن داشت و دروگون سیاه روی شانه‌اش نشسته بود، در برابرشان این احساس را داشت که حقیر و بی‌تمدن است. داترک‌های او به کارتی‌ها به خاطر رنگ پریده‌شان شیری می‌گفتند و کال دروگو در خیالانش روزی را تصور کرده بود که شهرهای بزرگ شرق را غارت خواهد کرد. به همخون‌هایش نگاه کرد، افکارشان از چشم‌های تیره‌ی بادامی‌شان مشخص نبود. فقط فرصت چپاول کردن رو می‌بینن؟ حتماً به نظر کارتی‌ها خیلی وحشی هستیم.

پیات پری کالاसार کوچک او را به میان بازار بزرگی هدایت کرد که در آن قهرمان‌های کهن شهر روی ستون‌های مرمر سفید و سبز، با قدی سه برابر زمان زندگی‌شان ایستاده بودند. بعد گذشتن از میان بازار به بنای غارمانندی رسیدند که سقف مشبک آن خانه‌ی هزاران پرندۀ خوش‌آواز رنگارنگ بود. روی سقف حجره‌ها درختان شکوفه و گل‌ها غنچه داده بودند و زیرشان انگار هر جنسی که خدایان برای فروش به این دنیا ارزانی کرده بودند پیدا می‌شد.

نقره‌ای وقتی زارو خوان داکسوس به او نزدیک شد کنار کشید؛ دنی متوجه شده بود که اسب‌ها حضور نزدیک شترها را تحمل نمی‌کنند. زارو از روی زین شاخدار مجللش به پایین گفت: «زیباترین زن‌ها، آگه اینجا چیزی به چشم‌تون خورد که خوشتون اومد کافیه بگید تا مال شما بشه.»

پیات پری از سمت دیگر با لب‌های آبی گفت: «کارت کلاً مال ایشونه، به زلم زیمبو احتیاجی نداره. همه چیز همونه که بهتون قول دادم، کالیسی. با من به خانه‌ی نمردگان بیاید و از خرد و حقیقت سیراب بشید.»

زارو به ساحر گفت: «وقتی من بهشون آفتاب و آب گوارا و ابریشم برای خواب می‌دم، چه احتیاجی به قصر خاک‌گرفته‌ی تو داره. سیزده تاجی از یشم سیاه و یاقوت آتشین روی سر زیباشون می‌ذاره.»

«تنها قصری که آرزوش رو دارم قلعه‌ی سرخ بارانداز پادشاهه، جناب پیات.» دنی در برابر ساحر احتیاط می‌کرد؛ میری ماز دور مغ دهانش را نسبت به کسانی که به هنر سحر می‌پرداختند تلخ کرده بود. «و اگه کارت می‌خواد بهم هدیه بده، بهتره بهم کشتی و سرباز بده تا چیزی که حقمه پس بگیرم، زارو.»

لب‌های آبی پیات کنار کشیده شد و لبخند بزرگوارانه‌ای زد. «هر چی شما دستور بدید، کالسی.» دور شد؛ با تلو تلو خوردن شتر، ردای دراز پر از منجوق او در پشت سرش تاب برمی‌داشت.

زارو خوان داکسوس از روی زین بلندش گفت: «ملکه‌ی جوان نسبت به سنشون خردمند هستند. ضرب المثلی در کارت هست. خونه‌ی یه ساحر روی استخون و دروغ بنا شده.»

«پس چرا انسان‌ها وقتی در مورد ساحرین کارت حرف می‌زنن صداشون رو پایین میارن؟ در تمام شرق، قدرت و دانش اونا مورد احترامه.»

زارو گفت: «یه زمانی قدرتمند بودند، اما حالا به اندازه‌ی سربازهای پیری که خیلی وقته قدرت و مهارتشون رو از دست دادن ولی لاف توانایی‌هاشون رو می‌زنن، مضحک هستند. طومارهای ترک خورده‌شون رو می‌خونن، اون قدر عصاره‌ی عصر می‌نوشن که لب‌هاشون آبی می‌شه و سر بسته ادعا می‌کنن که قدرت مخوفی دارن، اما نسبت به چیزی که در قدیم بودن یه پوسته‌ی تو خالی ازشون باقی مونده. بهتون هشدار می‌دم که هدایای پیات پری در دست‌تون غبار می‌شن.» به شترش مزه‌ی شلاقش را چشانده و با شتاب دور شد.

سر جورا به زبان مشترک وستروس زمزمه کرد: «کلاغ به زاغ می‌گه پرهات سیاه.» شوالیه‌ی تبعیدی مثل همیشه دست راست او سوار اسب بود. به خاطر ورودشان به کارت، لباس‌های داترکی‌اش را کنار گذاشته بود و دوباره زره و زنجیر و پشم هفت پادشاهی نیم دنیا آن طرف‌تر را پوشیده بود. «به نفع‌تونه که از این مردها فاصله بگیرید، علیاحضرت.»

«این مردها کمک می‌کنن که تاجم رو تصاحب کنم.»

شوالیه با اخم گفت: «زارو ثروت زیادی داره و پیات پری تظاهر می‌کنه که قدرت داره.» روی جلیقه‌ی سبز تیره‌اش خرس خاندان مورمونت، سیاه و درنده روی پاهای عقبش ایستاده بود. جورا با اخمی که به جمعیت حاضر در بازار انداخته بود به همان اندازه‌ی خرس مهیب شده بود. «اگه من بودم زیاد اینجا نمی‌موندم، ملکه‌ی من. از بوی اینجا هم بدم میاد.»

دنی لبخند زد. «شاید بوی شتره که اذیت می‌کنه. خود کارتی‌ها به دماغ من بوی خوشایندی دارن.»

«بوهای خوشایند گاهی برای مخفی کردن بوی گند به کار می‌رن.»

خرس بزرگ من. من ملکه‌ش هستم، اما همیشه بچه‌ش هم هستم و همیشه مراقب منه. باعث می‌شد احساس امنیت بکند، اما غصه‌دارش نیز می‌کرد. کاش می‌توانست بهتر از این عشقش را به او ابراز کند.

زارو خوان داکسوس به دنی پیشنهاد کرده بود که در مدت اقامت در شهر مهمان او باشد. انتظار چیزی عظیم را داشت. انتظار قصری بزرگ‌تر از چند بازار را نداشت. ویلای ایلریو در پنتاس در برابرش به کلبه‌ی خوکچران‌ها شباهت داشت. زارو قسم خورده بود که خانه‌اش نه تنها تمام مردم او بلکه اسب‌هایشان را نیز جا می‌دهد؛ واقعیت این بود که آن‌ها را می‌بلعید. یک ضلع قصر تماماً به او اختصاص داده شد. باغ‌های خودش را خواهد داشت، استخر مرمر برای شستشو، برجی که از بالایش اطراف را تماشا کند، هزارتویی برای تفریح. بردگان به هر نیازش می‌رسیدند. اتاق‌های خصوصی‌اش کف مرمر سبز داشتند، از دیوارها ابریشم‌های رنگارنگ آویزان بود که با هر وزش باد برق می‌زدند. به زارو خوان داکسوس گفت: «شما خیلی سخاوتمندید.»

«برای مادر ازدهاها هیچ هدیه‌ای کافی نیست.» زارو مرد با وقار تن‌پروری بود، سری تاس داشت و دماغی منقار مانند که دانه‌های ریز یا قوت و یشم به آن فرو کرده بود. «فردا صبح، طاووس و زبان چکاوک می‌خورید و به موسیقی گوش می‌دید که سزاوار زیباترین زن دنیاست. سیزده و تمام بزرگان کارت برای ادای احترام میان.»

با خودش فکر کرد که بزرگان کارت برای دیدن ازدها‌های من میان، ولی از زارو به خاطر لطفش تشکر کرد و سپس مرخصش کرد. پیات پری نیز قسم خورد از نمردگان اجازه‌ی شرفیابی خواهد خواست، «افتخاری که به اندازه‌ی برف تابستانی کمیابه.» قبل رفتن با لب‌های آبی کمرنگش پای برهنه‌ی دنی را بوسید و هدیه‌ای را کف دستش گذاشت؛ خمره‌ای از روغن که قسم خورد دنی در صورت استفاده ارواح هوا را خواهد دید. آخرین نفر از سه جوینده که از پیشش رفت، کوئیت وابسته‌ی سایه بود. دنی از او تنها یک هشدار دریافت کرد. زن که ماسک لاک سرخش را همچنان داشت گفت: «مواظب باشید.»

«مواظب کی؟»

«همه‌شون. اونا شب و روز برای دیدن شگفتی‌ای که دوباره در این دنیا متولد شده میان و وقتی ببینن طمعشون تحریک می‌شه. چون ازدها آتشی که تجسم پیدا کرده و آتش قدرته.»

وقتی کوئیت نیز رفته بود، سر جورا گفت: «حقیقت رو می‌گه، ملکه‌ی من... هر چند از اون هم بیشتر از بقیه‌شون خوشم نیاد.»

«درکش نمی‌کنم.» پیات و زارو از اولین لحظه که چشمشان به اژدهاها افتاده بود دنی را غرق وعده کرده بودند، خود را در همه‌ی زمینه‌ها خدمتگزار وفادار او اعلام کرده بودند، اما از کوئیت تنها چند حرف مرموز نصیبش شده بود. و مضطربش می‌ساخت که هرگز صورت زن را ندیده بود. میری ماز دور رو یادت باشه. خیانت یادت باشه. به همخون‌هایش رو کرد. «مادام که اینجا هستیم خودمون هم نگرانی می‌دیم. مواظب باشید کسی بدون اجازه‌ی من به این قسمت قصر وارد نشه و دقت کنید که اژدهاها همیشه خوب تحت نظر باشن.»

آگو گفت: «انجام می‌شه، کالیسی.»

ادامه داد: «ما فقط اون قسمت‌هایی از کارت رو دیدیم که پیات پری می‌خواست. راکارو، برو و بقیه‌ش رو ببین، بهم بگو چی پیدا کردی. چند مرد خوب با خودت ببر... و چند تا زن، برای جاهایی که ورود مردها ممنوعه.»

راکارو گفت: «هر چی شما بگید انجام می‌دم، همخون من.»

«سر جورا اسکله‌ها رو پیدا کن و ببین چه نوع کشتی‌هایی لنگر انداختن. از آخرین باری که از هفت پادشاهی خبری شنیدم نیم سال می‌گذره. شاید خدایان ناخدای خوبی رو از وستروس آوردن که منو به خونه‌مون برسونه.»

شوالیه اخم کرد. «عاقبت خوشی نخواهد داشت. غاصب همون قدر که طلوع خورشید قطعی‌ه شما رو می‌کشه.» مورمونت شستش را به کمر بندش قلاب کرد. «جای من اینجا کنار شماست.»

«ژاگو به همون خوبی ازم محافظت می‌کنه. شما زبون‌های بیشتری از همخون‌های من بلدید و داترک‌ها به دریا و کسایی که روش به سیاحت می‌پردازند اعتماد ندارند. تو این کار فقط شما می‌تونید بهم خدمت کنید. بین کشتی‌ها برید و با خدمه صحبت کنید، بفهمید از کجا اومدن و عازم کجا هستند و چه نوع مردهای فرماندهی‌شون رو به عهده دارن.»

تبعیدی با اکراه سر جنباند. «هر چی شما بگید، ملکه‌ی من.»

وقتی مردها همه رفته بودند، کنیزهایش ابریشم‌هایی که لک سفر به آن‌ها نشسته بود از بدنش در آوردند و دنی به کنار استخر مرمری رفت که زیر سایه‌ی ایوان قرار داشت. آب خنکی لذت‌بخشی داشت و استخر پر بود از ماهی‌های طلایی ریز که با کنجکاوای سعی می‌کردند پوست او را گاز بگیرند و دنی را به خنده می‌انداختند. بستن چشم‌ها و غوطه خوردن، آگاهی از اینکه می‌تواند تا دلش خواست استراحت کند، احساس خوبی داشت. نمی‌دانست که آیا قلعه‌ی سرخ آگان چنین استخری داشت، یا باغ‌هایی که پر از نعنای و استوقدوس بودند. یقیناً داشت. ویسریس همیشه می‌گفت هفت پادشاهی زیاتر از هر مکان دیگری در این دنیا است.

فکر خانه ناراحتش می‌کرد. اگر خورشید و ستارگانش زنده مانده بود، کالاسارش را از آب مسموم می‌گذراند و دشمنان او را درو می‌کرد، اما قدرت او از این دنیا رفته بود. همخون‌هایش مانده بودند، تا حد مرگ به او قسم خورده بودند و در کشتار مهارت داشتند، اما تنها به شیوه‌ی اسب‌سالارها. داترک‌ها شهرها را چپاول و پادشاهی‌ها را غارت می‌کردند، آن‌ها حکومت نمی‌کردند. دنی هیچ نمی‌خواست بارانداز پادشاه را به ویرانه‌ی سیاهی پر از اشباح نا آرام تقلیل دهد. به حد کافی اشک ریخته بود. می‌خوام پادشاهی زیبایی بسازم، از مردهای چاق و زن‌های زیبا و بچه‌های خندان پرش کنم. می‌خوام وقتی مردم رد شدن منو می‌بینن لبخند بزنن، همون طور که ویسریس می‌گفت برای پدرم لبخند می‌زدند.

ولی قبل آن باید کشورگشایی می‌کرد.

مورمونت گفته بود که همان قدر که طلوع خورشید قطعی است غاصب او را خواهد کشت. رابرت برادر دلیر او ریگار را کشته بود و یکی از جانورانش از دریای داترک‌ها گذشته بود تا او و پسر متولد نشده‌اش را مسموم کند. می‌گفتند رابرت برتیون زور گاو را دارد و در میدان نبرد ترس نمی‌شناسد، مردی که به هیچ چیز بیش از جنگ علاقه نداشت. و لردهای بزرگی متحدش بودند که برادرش به آن‌ها سگ‌های غاصب می‌گفت؛ ادارد استارک با چشمانی سرد و قلبی منجمد، لیسترهای طلایی، پدر و پسر، چنان ثروتمند، چنان قدرتمند، چنان خیانت پیشه.

چطور می‌توانست امیدوار باشد که چنین مردانی را سرنگون سازد؟ وقتی کال دروگو زنده بود، مردها در برابرش می‌لرزیدند و هدیه پیشکش می‌کردند تا از خشمش در امان بمانند. اگر نمی‌کردند، شهرها و ثروت و زن‌هایشان همه را می‌گرفت. اما کالاسار او وسیع بود، مال دنی محقر. مردمی که همراه او به دنبال دنباله‌دار از برهوت سرخ گذشته بودند، حاضر بودند که همراه او از دریای مسموم نیز بگذرند، ولی کافی نبودند. حتی شاید

اژدهاهایش کافی نباشند. ویسریس باور داشت که مملکت به خاطر پادشاه بحقش قیام خواهد کرد... اما ویسریس ابله بوده و ابله‌ها باورهای ابلهانه‌ای دارند.

تردیده‌ها لرز به اندامش انداختند. ناگهان آب برایش سرد شد و ماهی‌های کوچکی که پوستش را قلقلک می‌دادند آزار دهنده شدند. دنی ایستاد و از استخر خارج شد. صدا زد: «ایری، ژیکوی.»

وقتی کنیزهایش با حوله خشکش می‌کردند و جامه‌ی ابریشمی به او می‌پوشاندند، فکر دنی معطوف سه نفری شد که دنبال او به شهر استخوان‌ها آمده بودند. ستاره‌ی خون‌افشان منو به منظوری به کارت هدایت کرده. اینجا چیزی که می‌خوام پیدا می‌کنم، اگر قدرت قبول چیزی رو که تقدیم می‌شه داشته باشم و اون قدر عاقل باشم که از نیرنگ‌ها و تله‌ها اجتناب کنم. اگر خدایان مقدر کردن که تسخیر کنم، اسبابش رو فراهم می‌کنن، نشانه‌ای برام می‌فرستن، اگر نه... اگر نه...

نزدیک غروب بود و دنی به اژدهاهایش غذا می‌داد که ایری از میان پرده‌های ابریشمی به داخل قدم گذاشت تا خبر بازگشت سر جورا را از اسکله‌ها بدهد... تنها نبود. دنی که کنجکاو شده بود گفت: «بفرستش تو، همراه هر کسی که باهاشه.»

وقتی وارد شدند، دنی روی توده‌ای از بالش نشسته بود، اژدهاهایش اطرافش بودند. مردی که همراه جورا بود، شنلی از پره‌ای سبز و زرد داشت و پوستش به سیاهی سنگ کهربای براق بود. شوالیه گفت: «علیاحضرت، کوهورو مو رو به محضرتون آوردم، ناخدای سینامون ویند از شهر تال تریز.»

مرد سیاهپوست زانو زد و گفت: «افتخار بزرگیه، علیاحضرت.» نه به زبان جزایر تابستان که دنی نمی‌دانست، بلکه به والریایی لهجه‌دار نه شهر آزاد.

دنی به همان زبان گفت: «افتخار از منه، کوهورو مو. از جزایر تابستان اومدید؟»

«صحیحه علیاحضرت، اما قبلش، کمتر از نیم سال پیش، به اولد تاون سر زدیم. از اونجا هدیه‌ی فوق العاده‌ای براتون آوردم.»

«هدیه؟»

«هدیه‌ای به شکل خبر. مادر اژدها، استورم‌بورن، چیزی که به شما می‌گم حقیقت داره، رابرت برتیون مرده.»

بیرون دیوارهای اتاقش غروب داشت بر کارت مسلط می‌شد، اما در قلب دنی خورشیدی طلوع کرده بود. تکرار کرد: «مرده؟» دروگون سیاه در بغلش فس کرد و پرده‌ای از دود کم‌رنگ به مقابل صورتش برخاست. «مطمئنید؟ غاصب مرده؟»

«در اولدتاون و دورن و لایس این طور گفتن، و همه‌ی بندرهای دیگه‌ای که بهشون سر زدیم.»

برام شراب مسموم فرستاد، ولی من زنده‌م و اون رفته. «چطور مرده؟» روی شانه‌اش، ویسریون با بال‌های به رنگ خامه‌اش هوا را به تلاطم انداخت.

«موقع شکار در جنگل سلطنتی‌ش یه گراز غول‌آسا دریدش، حداقل در اولدتاون این طور شنیدم. بعضیا می‌گن ملکه‌اش بهش خیانت کرد، یا برادرش، یا لرد استارک که دستش بود. به هر حال همه‌ی داستان‌ها سر این موضوع توافقی دارن: پادشاه رابرت مرده و الان تو قبرشه.»

دنی هرگز به صورت غاصب نگاه نکرده بود، با این وجود روزی را بدون فکر کردن به او نگذرانده بود. از اولین ساعت تولد، سایه‌ی عظیم او روی دنی بود، از زمانی که در میان خون و طوفان به این دنیا قدم گذاشته بود، به دنیایی که جایی در آن نداشت. و حالا این غریبه‌ی سیاه آن سایه‌اش را برداشته بود.

سر جورا گفت: «حالا پسره روی تخت آهنین نشسته.»

کوهورو مو تأیید کرد: «پادشاه جافری پادشاهه، اما لئیسترها حکومت می‌کنند. برادرهای رابرت از بارانداز پادشاه فرار کردند. می‌گن که اونا قصد دارن مدعی تاج بشن. و دست سقوط کرده، لرد استارک که دوست پادشاه رابرت بود. به جرم خیانت بازداشت شده.»

«ند استارک خائن باشه؟» سر جورا باد به دماغ انداخت. «اصلاً ممکن نیست. قبل از اینکه اون مرد حاضر بشه شرافت گرانبه‌اش رو ننگین کنه تابستون کبیر دوباره می‌رسه.»

دنی گفت: «چه جور شرافتی می‌تونه داشته باشه؟ اون به پادشاه بحقش خیانت کرده، درست مثل این لئیسترها.» شنیدن این خبر که سگ‌های غاصب با یکدیگر درگیر جنگ شده بودند خوشایند بود، هر چند برایش غیر منتظره نبود. وقتی دروگوی او مرد همین اتفاق افتاد و کالاسار بزرگش خودش را تکه پاره کرد. به مرد اهل جزایر تابستان گفت: «برادر من هم مرده، ویسریس که پادشاه بحق بوده. شوهرم کال دروگو اونو با تاجی از



طلای مذاب کشت.» اگر برادرش می‌دانست که انتقامی که همیشه دعایش را می‌کرده این قدر نزدیک است، آیا عاقلانه‌تر رفتار می‌کرد؟

«پس به خاطر شما سوگووارم، مادر اژدها، و به خاطر وستروس که از پادشاه بحقش محروم شده.»

زیر انگشتان مهربان دنی، ریگال سبز با چشمانی از طلای مذاب به غریبه خیره شده بود. وقتی دهانش را گشود، دندان‌هایش مانند سوزن‌های سیاهی برق زدند. «کشتی شما کی به وستروس برمی‌گرده، ناخدا؟»

«متأسفانه نه حداقل تا به سال دیگه. سینامون ویند از اینجا به شرق بادبان می‌کشد تا دایره‌ی تجار رو دور دریای یشمی سیر کنه.»

دنی که مایوس شده بود گفت: «که این طور. پس براتون باد مساعد و تجارت پر سود آرزو می‌کنم. هدیه‌ی گرانبهایی برام آوردید.»

«به حد کفایت پاداش گرفتم، ملکه‌ی کبیر.»

منظورش را متوجه نمی‌شد. «چطور؟»

چشم‌هایش برق زد. «اژدهاها رو دیدم.»

دنی خندید. «و امیدوارم که به روزی بیشتر ببینید. وقتی در بارانداز پادشاه روی تخت پدرم نشسته باشم پیشم بیاید که پاداش بزرگی بگیرد.»

مرد جزایر تابستان قول داد که همین کار را خواهد کرد و همراه درخواست مرخص شدن، بوسه‌ی ملایمی به انگشتان او زد. ژیکوی راه خروج را به او نشان داد، سر جورا مورمونت ماند.

وقتی تنها شدند شوالیه گفت: «کالیسی، اگه جای شما بودم، این همه واضح از نقشه‌هام حرف نمی‌زدم. این مرد هر جا که بره خبرش رو پخش می‌کنه.»

«بذارید بکنه، بذارید تمام دنیا از نیت من باخبر بشه. غاصب مرده، چه اهمیتی داره؟»

سر جورا هشدار داد: «هر داستان ملوان‌ها واقعیت نداره، و حتی اگه رابرت واقعاً مرده باشه، پسرش به جاش حکومت می‌کنه. هیچ چیز واقعاً تغییر نکرده.»

«همه چیز تغییر کرده.» دنی ناگهان برخاست. اژدهاهایش جیغ کشیدند، دمشان را باز کردند و بال گشودند. دروگون پرید و با چنگالهایش روی سنگ بالای تاق نشست. دو تای دیگر با بالهایی که نوکشان به مرمر می خورد، به سمت دیگر اتاق رفتند. «قبل این، هفت پادشاهی شبیه کالاسار دروگوی من بود، صد هزاری که قدرت اون متحدشون کرده بود. حالا مثل کالاسار بعد مرگ کال من، به چندین تکه تقسیم شدن.»

«لردهای بلندمرتبه همیشه با هم نزاع دارن. بهم بگید کی برده تا بهتون بگم چه معنایی داره. کالیسی، هفت پادشاهی قرار نیست مثل اون همه هلوی رسیده به دستتون بیفته. شما ناوگان و طلا لازم دارید، ارتش، متحد...»

«همه ای اینا رو می دونم.» دستهای او را گرفت و به چشمهای شکاک تیره اش نگاه کرد. گاهی به نظرش بجهای هستم که باید ازم محافظت کنه، گاهی زنی هستم که دوست داره باهاش بخوابه، اما هیچ وقت منو واقعاً به چشم ملکه اش می بینه؟ «من دختر وحشت زده ای نیستم که در پنتاس دیدید. فقط پونزده سالگرد نامگذاری شمردم، درسته... اما به پیری عجوزه های دوش کالین و جوانی اژدهاها هم هستم، جورا. بچه به دنیا آوردم، یه کال سوزوندم، از برهوت سرخ و دریای داترک ها رد شدم. من از تبار اژدها هستم.»

با کله شقی گفت: «برادرتون همین طور.»

«من ویسریس نیستم.»

اقرار کرد: «نه، به نظرم در وجود شما بیشتر ریگار پیدا می شه، اما ریگار رو هم می شد کشت. رابرت در ترای دنت ثابتش کرد، فقط با یه پتک جنگی. اژدها هم ممکنه بمیره.»

«اژدهاها می میرن.» روی نوک پا بلند شد تا بوسه ی نرمی روی گونه ی اصلاح نشده ی او بزند. «اما اژدهاکش ها هم می میرن.»

## برن

میرا با احتیاط دور می‌زد، تورش از دست چپش آویزان بود، نیزه‌ی سه دندانه‌ی شکار قورباغه در دست راستش آماده بود. سامر که دمش را سیخ بالا گرفته بود، با چشم‌های طلایی حرکات او را دنبال می‌کرد و می‌چرخید. تماشا می‌کرد، تماشا می‌کرد...

دختر داد زد: «یا!» نیزه داشت پرتاب می‌شد. گرگ به چپ پرید و قبل از اینکه میرا فرصت داشته باشد نیزه را دوباره پشت سرش ببرد جهید. میرا تورش را انداخت، گره‌ها جلوییش در هوا باز شدند. سامر که پریده بود به تور رسید، با خودش آن را آورد، به سینه‌ی دختر خورد و او را به پشت انداخت. نیزه به سمتی پرت شد. علف خیس نگذاشت میرا زیاد محکم زمین بخورد، اما نفسش برید «اوف». گرگ روی او فرود آمده بود.

برن هو کشید. «باختی.»

جوجن گفت: «داره می‌بره. سامر به تله افتاده.»

برن دید که حق با اوست. سامر که سعی داشت با غریدن و جنگ انداختن خودش را آزاد کند، تنها گره‌ها را بدتر می‌کرد. با گاز گرفتن هم نمی‌توانست تور را پاره کند. «آزادش کن.»

رید دختر خندان گرگ به دام افتاده را بغل کرد و او را چرخاند. سامر ناله‌ی رقت‌انگیزی کرد، با پاهایش به طناب‌ها لگد زد. میرا زانو زد، این طرف گره‌خوردگی را باز کرد، آن طرف گوشه‌ای را کشید، ماهرانه بازشان کرد، و ناگهان دایرولف پرید و آزاد شد.

«سامر، بیا پیشم.» برن بازوهایش را گشود. گفت: «تماشا کن.» و گرگ بی‌درنگ روی او پرید. با تمام نیرو گرفت و گرگ او را بین چمن‌ها روی زمین کشید. کشتی گرفتند و غلت زدند، یکی له می‌زد و می‌غرید، دیگری می‌خندید. در پایان، برن کسی بود که در بالا ماند، دایرولف گل‌آلود زیرش بود. «گرگ خوب.» سامر گوش او را لیسید.

میرا سر تکان داد. «هیچ وقت عصبانی نمی‌شه؟»

«نه وقتی من پیششم.» برن گوش گرگ را گرفت و سامر مثل حیوانی درنده قاپ زد، ولی تماماً بازی بود. «گاهی لباسم رو پاره می‌کنه، اما هیچ وقت خون درنمیاره.»

«منظورت خون تو. آگه از تور من رد شده بود...»

«بخت صدمه نمی‌زنه. می‌دونه من دوست دارم.» همه‌ی لرها و شوالیه‌های دیگر یکی دو روز بعد جشن محصول رفته بودند، اما ریدها مانده بودند که همدم‌های دایمی برن بشوند. جوجن چنان عبوس بود که ننه‌ی پیر به او «پدر بزرگ کوچولو» می‌گفت، اما میرا برن را به یاد خواهر خودش آریا می‌انداخت. او از کثیف شدن نمی‌ترسید و به خوبی پسرهای می‌توانست بدود و بجنگد و نیزه پرت کند. اما از آریا بزرگ‌تر بود؛ تقریباً شانزده ساله و زن بالغی محسوب می‌شد. هر دو از برن بزرگ‌تر بودند، هر چند نهمین روز نامگذاری او بالاخره آمده و گذشته بود، اما هرگز با او مثل بچه رفتار نمی‌کردند.

«کاش به جای والدرها شما تحت سرپرستی ما بودید.» سعی کرد خودش را به سمت نزدیک‌ترین درخت بکشد. وول خوردن‌ها و خزیدن‌های او منظره‌ی ناخوشایندی بود، اما وقتی میرا آمد که بلندش کند گفت: «نه، کمکم نکن.» غلت زد و هل داد و با استفاده از نیروی بازوهایش سینه خیز رفت، تا اینکه پشت به تنه‌ی زبان گنجشک بلندی نشست. «دیدی، گفتم که می‌تونم.» سامر دراز کشید و سرش را روی پاهای او گذاشت. شروع کرد به خاراندن پشت گوش‌های دایرولف و به میرا گفت: «اصلاً فکر نمی‌کردم کسی بتونه با تور بجنگه. مربی نظامی تون بخت یاد داده؟»

«پدرم یادم داده. ما شوالیه تو گری‌واتر نداریم. مربی نظامی نداریم و استاد نداریم.»

«کی از زاغ‌ها مراقبت می‌کنه؟»

میرا لبخند زد. «زاغ‌ها گری‌واتر رو نمی‌تونن پیدا کنن، مثل دشمنانمون.»

«چطور؟»

«چون حرکت می‌کنه.»

برن هیچ وقت نشیده بود قلعه‌ای حرکت بکند. به او با شک نگاه کرد، اما متوجه نمی‌شد که دارد دستش می‌اندازد یا نه. «کاش می‌تونستم ببینمش. فکر می‌کنی پدرت اجازه بده وقتی جنگ تموم شد به ملاقاتون بیام؟»

«از شما گرم‌ترین استقبال می‌شه، والا حضرت. اون موقع یا حالا.»

«حالا؟» برن تمام عمرش را در وینترفِل گذرانده بود. سخت دلش می‌خواست جاهای دور را ببیند. «می‌تونم وقتی سر رودریک برگشت ازش بخوام.» شوالیه‌ی پیر به شرق رفته بود تا سعی کند مشکلات آنجا را سر و سامان دهد. حرامزاده‌ی روس بولتون لیدی هورن‌وود را بعد بازگشت از جشن محصول ربوده بود و همان شب با او ازدواج کرده بود، هر چند آن قدر کوچک بود که جای پسر او بود. سپس لرد مندرلی قلعه‌ی لیدی را گرفته بود. نوشته بود به منظور حفاظت از املاک هورن‌وود در برابر بولتون‌ها، اما سر رودریک همان قدر از دست او خشمگین بود که از دست حرامزاده. «سر رودریک شاید بهم اجازه‌ی رفتن بده. استاد لوین محاله.»

جوجن که زیر درخت نیایش چهار زانو نشسته بود، برن را با اخم برانداز کرد. «خوب می‌شه اگه وینترفِل رو ترک کنی، برن.»

«واقعاً؟»

«بله. هر چی زودتر بهتر.»

میرا گفت: «برادرم بینش سبز داره. تو خواب چیزایی می‌بینی که هنوز اتفاق نیفتادن، ولی گاهی درست از آب درمیان.»

«همیشه، میرا.» به هم نگاهی انداختند؛ برادر با غصه، خواهر قبول نمی‌کرد.

برن گفت: «بهم بگید قاره چه اتفاقی بیفته.»

جوجن گفت: «می‌گم، اگه خوابت رو بهم تعریف کنی.»

جنگل خدایان ساکت شد. برن خش خش برگ‌ها و آب بازی هودور در دور دست را می‌توانست بشنود. به مرد طلایی و کلاغ سه چشم فکر کرد، خرد شدن استخوان بین آرواره‌هایش و مزه‌ی مسی خون را به خاطر آورد. «من خواب نمی‌بینم. استاد لوین دوا‌ی خواب بهم می‌ده.»

«کمک می‌کنن.»

«گاهی.»

میرا گفت: «تمام قلعه می‌دونه که تو شب‌ها غرق عرق از خواب می‌پری و داد می‌کشی، برن. زن‌ها کنار چاه و نگهبان‌ها تو عمارت خودشون صحبتش رو می‌کنن.»

جوجن گفت: «بهمون بگو چی این همه تو رو می‌ترسونه.»

«نمی‌خوام. به هر حال فقط خوابه. استاد لوین می‌گه خواب‌ها می‌تونن هر تعبیری داشته باشن.»

میرا گفت: «برادرم مثل هر پسری خواب می‌بینه و اونا ممکنه هر تعبیری داشته باشن، اما خواب سبز فرق داره.» چشم‌های جوجن به رنگ خزه بود و گاهی وقتی به آدم نگاه می‌کرد انگار چیز دیگری می‌دید. مثل الان. «من خواب گرگ بالدار رو دیدم که با زنجیرهای سنگی خاکستری به زمین بند شده بود. خواب سبز بود، برای همین فهمیدم که واقعیت داره. کلاغی داشت سعی می‌کرد با نوکش زنجیرها رو بشکنه، اما سنگ زیادی سخت بود و فقط می‌تونست خراششون بده.»

«کلاغ سه چشم داشت؟»

جوجن با سر تأیید کرد.

سامر سرش را از روی پاهای برن برداشت و با چشمان طلایی تیره به پسر مرداب خیره شد.

«وقتی بچه بودم کم مونده بود از تب مرداب بمیرم. اون وقت بود که کلاغ سراغم اومد.»

از دهان برن پرید: «سراغ من بعد سقوط کردنم اومد. خیلی وقت بود که خوابیده بودم. گفت باید پرواز کنم یا بمیرم، و من بیدار شدم، ولی بدنم شکسته بود و اصلاً نمی‌تونستم پرواز کنم.»

«اگه بخوای می‌تونی.» میرا تورش را برداشت، آخرین گره‌ها را باز کرد و شروع کرد به جمع کردن آن به شکل حلقه‌هایی سست.

جوجن گفت: «تو گرگ بالدار، برن. اولین بار که دیدمت مطمئن نبودم، اما حالا مطمئنم. کلاغ ما رو به اینجا فرستاده که زنجیرهای تو رو بشکنیم.»

«کلاغ تو گری‌واتره؟»

«نه. کلاغ در شماله.»

«کنار دیوار؟» برن همیشه دوست داشته که دیوار را ببیند. برادر حرامزاده‌اش اکنون آنجا بود، عضوی از نگهبانان شب شده بود.

«اون طرف دیوار.» میرا رید تور را از کمرش آویزان کرد. «وقتی جوجن خوابش رو به پدرمون تعریف کرد، اون ما رو به وینترفل فرستاد.»

برن پرسید: «زنجیرها رو چطور می‌تونم بشکنم، جوجن؟»

«چشم‌هات رو باز کن.»

«بازن. مگه نمی‌بینی؟»

«دو تاشون بازه.» جوجن اشاره کرد. «یک، دو.»

«فقط دو تا دارم.»

«تو سه تا داری. کلاغ سومی رو بهت داد، اما حاضر نیستی بازش کنی.» طرز صحبت آهسته و لطیفی داشت. «با دو چشم می‌تونی صورت منو ببینی. با سه تا می‌تونی قلبم رو ببینی. با دو تا اون درخت بلوط رو می‌بینی. با سه تا دانه‌ای رو می‌بینی که بلوط ازش رشد کرده و کنده‌ای که روزی ازش باقی می‌مونه. با دو تا دورتر از این دیوارها رو نمی‌بینی. با سه تا به جنوب تا دریای تابستان و به شمال تا پشت دیوار نگاهت می‌رسه.»

سامر برخاست. «احتیاجی ندارم اون همه دور رو ببینم.» برن لبخند مضطربی زد. «از صحبت در مورد کلاغ خسته شدم. بیاید در مورد گرگ‌ها صحبت کنیم. یا سوسمارهای آبی. هیچ وقت یکی شکار کردی، میرا؟ اینجا پیدا نمی‌شن.»

میرا نیزه‌ی قورباغه‌اش را از میان بوته‌ها بیرون کشید. «اونا تو آب زندگی می‌کنن. نه‌های آهسته و مرداب‌های کم‌عمق...»

برادرش حرف او را قطع کرد. «خواب یه سوسمار رو دیدی؟»

برن گفت: «نه، بهت گفتم که نمی‌خوام...»

«خواب یه گرگ رو دیدی؟»

برن را داشت عصبانی می کرد. «مجبور نیستم خواب هام رو به تو تعریف کنم. من پرنسم. استارک مقیم وینترفلم.»

«سامر بود؟»

«ساکت شو.»

«شب جشن محصول، خواب دیدی که سامری، توی جنگل خدایان، درسته؟»

برن داد زد: «بس کن!» سامر دندان های سفیدش را لخت کرد و به درخت نیایش نزدیک شد.

جوجن رید اعتنایی نکرد. «وقتی به سامر دست زدم، وجود تو رو در درونش احساس کردم. همون طور که همین حالا در وجودش.»

«امکان نداره. من در تختم بودم. خوابیده بودم.»

«تو در جنگل خدایان بودی، بدنت رو موی خاکستری پوشونده بود.»

«فقط یه خواب بد بود...»

جوجن ایستاد. «من احساس کردم. احساس کردم که سقوط کردی. اینه چیزی که ازش وحشت داری، سقوط؟»

سقوط و مرد طلایی، برادر ملکه هم منو می ترسونه، ولی بیشتر از سقوط وحشت دارم. ولی این را نگفت. چطور می توانست؟ نتوانسته بود به سر رودریک یا استاد لوین بگوید، چطور می توانست به ریدها بگوید. اگر در موردش حرف نمی زد، شاید فراموشش می کرد. اصلاً دلش نمی خواسته که به یاد بیاورد. حتی شاید خاطره ای واقعی نبوده.

جوجن آهسته پرسید: «هر شب سقوط می کنی، برن؟»



سامر در عمق گلایش غرید و این بار از روی بازیگوشی نبود. با دندان‌های لخت و چشمان داغ آهسته جلو رفت. میرا نیزه در دست به میان گرگ و برادرش آمد. «بگو جلو نیاد، برن.»

«جوجن داره عصبانیش می‌کنه.»

میرا تورش را باز کرد.

برادرش گفت: «برن، عصبانیت توئه. ترست.»

«نه. من گرگ نیستم.» با این وجود، شب‌ها همراهشان زوزه کشیده بود و مزه‌ی خون را چشیده بود.

«بخشی از وجود تو سامره و بخشی از سامر تو وجود توئه. اینو می‌دونی، برن.»

سامر به جلو شتاب برد، اما میرا با نوک نیزه‌ی سه شاخه‌اش راه او را سد کرد. گرگ به کنار پرید، آهسته دور زد. میرا همراه او می‌چرخید. «صداش بزن، برن.»

برن داد زد: «سامر! پیش من، سامر!» با کف دستش روی رانش زد. دستش سوخت، ولی پای مرده‌اش چیزی حس نکرد.

دایرولف باز یورش برد و باز نیزه‌ی میرا به جلو پرید. سامر جاخالی داد، عقب رفت. بوته‌ها خش خش کردند و هیکل باریک سیاهی از پشت درخت نیایش خارج شد، دندان لخت کرد. بو تند بود؛ برادرش خشم او را احساس کرده بود. برن احساس کرد که موهای پشت گردنش سیخ شده. میرا کنار برادرش ایستاده بود، گرگ‌ها دو طرفشان بودند. «برن، صداشون بزن.»

«نمی‌تونم!»

«جوجن، برو بالای درخت.»

«لازم نیست. امروز روز مرگ من نیست.»

میرا داد زد: «حرف گوش کن.» و برادرش با استفاده از صورت روی درخت از تنه بالا رفت. دایرولف‌ها نزدیک شدند. میرا نیزه و تور را انداخت، بالا پرید، شاخه‌ی بالای سرش را گرفت. وقتی خودش را بالا

می کشید، آرواره‌ی شگی درست زیر مچ پای او بسته شد. سامر روی دمش نشست و زوزه کشید، شگی داگ با دندان‌هایش تور را برداشت و تکان داد.

برن تازه یادش افتاد که تنها نیستند. دست‌هایش را دور دهانش گرفت و داد زد: «هودور! هودور! هودور!» خیلی ترسیده بود و کمی احساس شرم می کرد. به دوستان به درخت پناه برده‌اش اطمینان داد: «اونا به هودور صدمه نمی زنند.»

چند لحظه‌ای گذشت و سپس آواز خواندن بی کلامی را شنیدند. هودور که تنها نیمی از لباس‌هایش را پوشیده بود، از بدنش لجن می ریخت و معلوم بود به چشمه‌های آب گرم سر زده، اما برن هیچ وقت از دیدنش این همه شاد نشده بود. «هودور، کمک کن. گرگ‌ها رو دور کن. دورشون کن.»

هودور با ذوق دست‌هایش را تکان داد و پاهای عظیمش را به زمین کوبید و داد زد: «هودور، هودور» ابتدا یکی از گرگ‌ها سپس دیگری را دنبال کرد. اول شگی داگ فرار کرد؛ برای آخرین بار دندان نشان داد و به میان بوته‌ها برگشت. سامر هم دیگر رضایت داد، پیش برن برگشت و کنار او دراز کشید.

میرا به محض اینکه پاهایش به زمین رسید، نیزه و تورش را دوباره برداشت. جوجن یک لحظه از سامر چشم برداشت. به برن قول داد: «باز هم حرف می زنیم.»

گرگ‌ها بودن، نه من. متوجه نمی شد چرا آن‌ها این همه وحشیانه رفتار کرده بودند. شاید استاد لوین حق داشت که آن‌ها را در جنگل خدایان محبوس کند. «هودور، منو پیش استاد لوین ببر.»

برجک استاد زیر پرنده‌خانه، یکی از مکان‌های مورد علاقه برن بود. لوین به شکل مایوس کننده‌ای شلخته بود، اما انبوه کتاب‌ها و طومارها و بطری‌ها برای برن همان قدر آشنا و آرامش بخش بودند که لکه‌ی تاس و آستین‌های آویزان عبای گشاد استاد بودند. زاغ‌ها را نیز دوست داشت.

دید که استاد روی صندلی بلندی نشسته، سرگرم نوشتن است. حالا که سر رودریک رفته بود، تمام مسئولیت اداره‌ی قلعه به دوش او بود. وقتی هودور وارد شد، گفت: «والاحضرت، امروز برای درس تون زود اومدید.» استاد هر بعد از ظهر چندین ساعت را به تعلیم برن، ریکان و والدرفری‌ها اختصاص می داد.

«هودور، بی حرکت بایست.» برن شمعدان دیواری را با هر دو دست گرفت و با استفاده از آن خودش را بالا کشید، از سبد خارج شد. مدتی آویزان ماند، تا اینکه هودور او را تا صندلی حمل کرد. «میرا می گه که برادرش خواب زنده داره.»

استاد لوین با قلم نگارش بغل دماغش را خاراند. «همچین ادعایی داره؟»

برن با سر تائید کرد. «گفتی که فرزندان جنگل خواب زنده داشتند. یادمه.»

«بعضی ها ادعا داشتند که همچین قدرتی دارند. به بزرگان اونا غیب بین جنگلی می گفتن.»

«جادو بود؟»

«اگه لازمه این کلمه رو براش به کار ببر، چون مناسب ترش رو نداریم. واقعیتش اینه که فقط به نوع متفاوتی از دانشه.»

«چی بود؟»

لوین قلمش را کنار گذاشت. «هیچ کس واقعاً نمی دونه، برن. فرزندان جنگل از این دنیا رفتن و دانششون باهاشون از دست رفته. به نظرمون به رابطه ای با صورت های روی درخت ها داشته. نخستین انسان ها باور داشتند که غیب بین های جنگلی از میان چشم های درخت های نیایش می تونن ببینن. به این خاطره که هر جا با فرزندان جنگلیند، درخت ها رو قطع کردند. ظاهراً غیب بین ها روی حیوانات جنگل و پرنده های لای درخت ها قدرتی داشتند. حتی روی ماهی ها. رید ادعا می کنه همچین قدرتی داره؟»

«نه. فکر نکنم. اما میرا می گه گاهی خواب هایی دیده که درست از آب دراومدن.»

«همه ی ما گاهی خواب هایی دیدیم که درست از آب دراومدن. تو خواب پدرت در سرداب رو دیدی، قبل از اینکه از مرگش مطلع بشیم، یادت هست؟»

«ریکان هم دیدش. ما به خواب مشابه دیدیم.»

«اگه دوست داری بهش خواب زنده بگو... اما ده‌ها هزار خواب دیگه‌ای هم یادته باشه که تو و ریکان دیدید، ولی هیچ کدوم درست از آب درنیومده. شاید یادته باشه در مورد زنجیری که هر استاد به گردن می‌ندازه چی بهت یاد دادم؟»

برن یک لحظه فکر کرد تا به خاطر بیاورد. «استادها حلقه‌هاشون رو در دژ اولد تاون می‌سازند. زنجیر به نشانه‌ی قسمیه که برای خدمتگزاری خوردید، و فلزها متفاوت هستند چون شما به مملکت خدمت می‌کنید و در مملکت انواع مختلفی از آدم‌ها زندگی می‌کنن. هر وقت چیزی یاد می‌گیرید حلقه‌ی دیگه‌ای کسب می‌کنید. آه‌ن سیاه نشانه‌ی دانش پرورش پرنده‌های نامه‌رسان، نقره برای درمان، طلا برای حساب و اعداد. همه‌شون یادم نیست.»

لوین انگشتش را به زیر گردنبندش برد و حلقه به حلقه شروع کرد به چرخاندن آن. نسبت به مردی کوچک کردن کلفتی داشت و زنجیر سفت بود، اما بعد چند بار کشیدن، به سمت دیگر آن رسید. وقتی حلقه‌ی فلز خاکستری تیره روی سیب آدمش بود گفت: «این فولاد والریائیه. تنها یک استاد بین صد تا همچنین حلقه‌ای داره. نشان دهنده‌ی اینه که من چیزی رو مطالعه کردم که در دژ بهش اسرار پیشرفته می‌گن؛ حالا بگیم جادو، چون کلمه‌ی مناسب‌تری نداریم. جستجوی شگفت‌انگیزیه، اما فایده‌ی چندانی نداره، به این خاطره که عده‌ی خیلی کمی از استادها خودشون رو به خاطرش به دردسر می‌ندازن.

تمام کسانی که اسرار پیشرفته رو مطالعه می‌کنند، دیر یا زود اجرای طلسم رو امتحان می‌کنند. باید اقرار کنم که من هم تسلیم این وسوسه شدم. خب، پسر بچه بودم و کدوم پسری ته دلش نمی‌خواد که قدرت نهانی در وجودش کشف کنه؟ بیشتر از هزاران پسر قبل خودم و هزاران نفر بعدی، با وجود تمام تلاشم نتیجه‌ای نگرفتم. غم‌انگیزه، اما جادو عمل نمی‌کنه.»

برن معترض شد: «گاهی می‌کنه. من اون خواب رو دیدم و ریکان درست همون رو دید. و در شرق جادوگر و ساحر هست...»

استاد لوین گفت: «کسایی هستند که به خودشون جادوگر و ساحر می‌گن. دوستی در دژ داشتم که از گوش رز درمی‌آورد، اما بیشتر از من جادو به کار نمی‌بست. آه، مطمئناً خیلی چیزها هست که ما نمی‌فهمیم. سال‌ها صد تا صد تا و هزار تا هزار تا می‌گذرند و هیچ بشری تو زندگیش جز چند تابستان و چند زمستان نمی‌بینه. به کوه‌ها نگاه می‌کنیم و به خیالمون جاودان می‌رسن، ظاهراً این طوره... اما با گذشت زمان، کوه‌ها بلند می‌شن و افت

می‌کنن، رودخانه‌ها مسیر عوض می‌کنن، ستاره‌ها از آسمون می‌افتن، شهرهای بزرگ زیر دریا غرق می‌شن. حتی خدایان در نظر ما می‌میرن. همه چیز تغییر می‌کنه.

شاید زمانی در این دنیا جادو نیروی قدرتمندی بود، اما دیگه نه. تنها چیزی که مونده، بیشتر از دودی نیست که بعد خاموش شدن یه آتش بزرگ یه مدت در هوا می‌مونه، این هم در حال از بین رفتنه. والریا آخرین زغال بود و والریا دیگه نیست. ازدهایی نمونده، غول‌ها مردن، فرزندان جنگل با همهی دانششون فراموش شدن.

نه والا حضرت. جوجن رید شاید یکی دو تا خواب دیده که به نظرش درست از آب دراومده، ولی بینش سبز نداره. هیچ انسان زنده‌ای اون قدرت رو نداره.»

هوا که تاریک شد، برن روی صندلی‌اش کنار پنجره نشسته بود و جان گرفتن روشنایی شعله‌ها را تماشا می‌کرد. میرا رید پیش او آمد و برن همان حرف‌های استاد را به او گفت. «به خاطر کاری که گرگ‌ها کردن متأسفم. سامر نباید سعی می‌کرد به جوجن صدمه بزنه، ولی جوجن نباید اون حرف‌ها در مورد خواب‌های منو می‌زد. کلاغ وقتی گفت من می‌تونم پرواز کنم دروغ گفت و برادرت هم دروغ گفت.»

«شاید هم استاد شما اشتباه می‌کنه.»

«نه. حتی پدرم به مشورت با اون اتکا داشت.»

«پدرتون مطمئنم که به مشورتش گوش می‌داد. اما آخرش خودش تصمیم می‌گرفت. برن، اجازه دارم خوابی که جوجن درباره‌ی تو و برادرهای تحت سرپرستی‌ت دیده تعریف کنم؟»

«والدرها برادرم نیستند.»

میرا اعتنایی نکرد. «تو سر شام نشسته بودی، اما به جای خدمتکار، استاد لوین غذات رو آورد. سهم ارباب رو از کباب بهت داد، گوشت کم نظیر و خونی، اما بوی اشتها برانگیزش دهن همه رو به آب می‌انداخت. گوشتی که به فری‌ها داد، مونده و خاکستری و مردار بود. با این حال، اونا از شامشون بیشتر از تو لذت بردند.»

«متوجه نمی‌شم.»

«برادرم می‌گه که می‌شی. وقتی که متوجه مفهومش شدی، باز هم حرف می‌زنیم.»

برن آن شب از نشستن سر میز شام واهمه داشت، اما وقتی نشست، پیراشکی کبوتر جلویش گذاشتند. به دیگران همان را دادند و هیچ ایرادی در غذایی که به والدرها دادند نمی‌دید. حق با استاد لوین بود. هیچ واقعی بدی در انتظار وینترفیل نبود، جوجن هر چه می‌خواهد بگوید. برن خیالش آسوده شد... اما نا امید هم شد. تا زمانی که جادو واقعیت داشت، هر چیزی می‌توانست اتفاق بیفتد. اشباح راه می‌رفتند، درختان حرف می‌زدند، پسرهای شکسته می‌توانستند وقتی بزرگ شدند شوالیه شوند. در تاریکی بسترش بلند گفت: «اما وجود نداره، جادو وجود نداره و داستان‌ها فقط داستانند.»

و او هیچ وقت نمی‌توانست راه برود یا پرواز کند یا شوالیه شود.

## تیریون

حصیرها کف پاهای برهنه‌اش را به خارش می‌انداختند. به پادریک پین که خواب از قیافه‌اش می‌بارید گفت: «پسر عموی من وقت عجیبی رو برای ملاقات انتخاب کرده.» بدون تردید، پاد انتظار داشت که به خاطر بیدار کردن تیریون از خواب زنده زنده سرخش کنند. «به اتاقم راهنمائی‌ش کن و بگو که من زود پایین میام.»

از تاریکی خارج پنجره تخمین زد که از نیمه شب خیلی گذشته. لنسل خیال می‌کنه این ساعت خواب آلودم و ذهنم درست کار نمی‌کنه؟ نه، لنسل اصلاً اهل فکر کردن نیست، کار سرسی‌ه. خواهرش نا امید می‌شد. تیریون حتی وقتی در تختش دراز می‌کشید، تا نزدیک صبح به کار مشغول می‌شد؛ زیر نور لرزان شمع مطالعه می‌کرد، گزارش‌های زمزمه‌گرهای واریس را با دقت می‌خواند و دفاتر حساب لیتل‌فینگر را آن قدر زیر و رو می‌کرد که ستون‌ها محو می‌شدند و چشمش درد می‌گرفت.

از لگن کنار تخت کمی آب ولرم به صورتش زد، چمباتمه زد و بدون عجله گذاشت که شکمش راحت شود. پوست لختش را هوای شب سرما می‌داد؛ سر لنسل شانزده سالش بود و به صبور بودن مشهور نبود. بذار صبر کنه و اعصابش قاطی تر بشه. تیریون لباس خواب پوشید و با انگشتانش موهای کم پشت بورش را به هم ریخت تا بیشتر ظاهر کسی را داشته باشد که تازه از خواب بیدار شده.

لنسل جلوی خاکسترهای شومینه قدم می‌زد. مخمل چاک‌دار سرخی پوشیده بود که آستین‌های ابریشمی سیاه داشت، خنجر جواهرنشانی در غلاف مطلا از کمرش آویزان بود. تیریون به او خوشامد گفت: «پسر عمو، خیلی کم به من سر می‌زنی. این افتخار رو مدیون چی هستم؟»

«علیاحضرت نایب ملکه منو فرستادند که به شما دستور آزادی استاد بزرگ پاپسل رو بدن.» سر لنسل روبان سرخی را به تیریون نشان داد که مهر موم طلایی آن نقش شیر سرسی را داشت. «این حکم ایشونه.»

«که این طور.» تیریون با دست روبان را کنار زد. «امیدوارم خواهرم زیادی به خودش فشار نیاره. تازه خوب شده و اگه ناخوشی‌ش عود کنه، خیلی بد می‌شه.»

سر لنسل با لحن تندی گفت: «علیاحضرت کاملاً بهبود یافتن.»

«خبر خوبیه.» اما نه به گوش من. باید بیشتر بهش می‌دادم. تیریون امیدوار بود که چند روز دیگر به دور از دخالتهای سرسی فرصت داشته باشد، اما چندان هم از بازگشت سلامتی او متعجب نشده بود. به هر حال او قل جیمی بود. خودش را واداشت که لبخند دلنشینی بزند. «پاد، برامون آتش روشن کن، هوا از مزاجم سردتر شده. با من یه فنجان می‌نوشید، لنسل؟ طبق تجربه‌م شراب ادویه‌دار کمک می‌کنه که به خواب برم.»

سر لنسل گفت: «من محتاج خواب نیستم، از طرف علیاحضرت اومدم، نه برای اینکه با شما شراب بنوشم، جن.»

شوالیه شدن پسرک را گستاخ کرده بود؛ آن و نقش حقیری که در قتل پادشاه رابرت بازی کرده بود. «شراب خطرات خودش رو داره.» وقتی می‌ریخت لبخند زد. «و در مورد استاد بزرگ پاپسل... اگه خواهرم این قدر دلواپسته، به نظرم شخصاً می‌اومد. به جاش شما رو فرستاده. چه برداشتی باید داشته باشم؟»

«هر چی که دلتون می‌خواد برداشت کنید، به این شرط که زندانی رو آزاد کنید. استاد بزرگ دوست وفادار نایب ملکه است و تحت حمایت شخص ایشونه.» پوزخند محوی روی لب‌های پسرک بازیگوشی می‌کرد؛ از این لذت می‌برد. درس‌هایش را از سرسی می‌آموخت. «علیاحضرت محاله از این گستاخی بگذره. بهتون یادآوری می‌کنه که ایشون نایب السلطنه‌ی جافریه.»

«من دست جافری هستم.»

شوالیه با حرارت به اطلاعاتش رساند که: «دست خدمت می‌کنه. نایب السلطنه تا پادشاه به سن بلوغ نرسیده حکومت می‌کنه.»

«شاید بهتر باشه اینو بنویسی تا همیشه یادم باشه.» آتش ترق تروق خوشایندی داشت. به ملازمش گفت: «می‌تونی تنهامون بذاری، پاد.» فقط بعد از اینکه پسر خارج شد، دوباره به لنسل رو کرد. «حرف دیگه‌ای هست؟»

«بله. علیاحضرت ازم خواستن به اطلاعاتون برسونم که سر جکلین بای‌واتر از دستوری که به نام شخص اعلیاحضرت بوده سرپیچی کردن.»

یعنی سرسی قبلاً به بای‌واتر دستور داده بود که پاپسل را آزاد کند و جواب رد شنیده بود. «که این طور.»



«ایشون اصرار دارن که اون مرد به جرم خیانت از مقامش برکنار و بازداشت بشه. بهت هشدار می‌دم...»

فنجان شراب را کنار گذاشت. «تو در حدی نیستی که به من هشدار بدی، پسر.»

لنسل خشک گفت: «سر.» به شمشیرش دست برد، شاید برای اینکه تیریون به کمر داشتش را فراموش نکند. «مواظب طرز صحبتت با من باش، جن.» بدون تردید قصدش این بود که تهدیدآمیز به نظر برسد، ولی تارهای نازک سیل، آن تاثیر را ضایع می‌کرد.

«آه، دستت رو از روی شمشیر بردار. یه صدا از من کافیه که شاغا به اینجا پیره و تو رو بکشه. با تبر، نه با مشک شراب.»

لنسل سرخ شد؛ آن قدر ابله بود که خیال کند کسی متوجه نقشش در مرگ رابرت نشده؟ «من شوالیه هستم...»

«که من متوجه شدم. بهم بگو... سرسی قبل از اینکه تو رو به بسترش بیره شوالیه‌ت کرد یا بعدش؟»

لرز چشمان سبز لنسل، تنها اقراری بود که تیریون لازم داشت. پس واریس راست می‌گفت. خب، هیچ کس نمی‌تونه عشق خواهرم نسبت به فامیل رو انکار کنه. «چی شد، حرفی برای گفتن ندارید؟ دیگه بهم هشدار نمی‌دید، سر؟»

«این تهمت کثیف رو پس می‌گیرید، وگرنه...»

«خواهش. هیچ به این فکر کردید که اگه به جافری بگم پدرش رو کشتید تا با مادرش بخواید، چکار می‌کنه؟»

لنسل با وحشت معترض شد: «این شکلی نبوده!»

«نه؟ پس لطفاً بگید چه طور بوده؟»

«ملکه شراب قوی رو بهم داد! خود پدر شما لرد تایوین وقتی ملازم پادشاه شدم بهم گفت که کاملاً مطیع ملکه باشم.»

«اینم بهت گفت که بکنیش؟» نگاهش کن. زیاد قد نداره، مشخصاتش اون قدر ظرافت نداره، موهاش به جای طلایی براق به رنگ شنه، با این حال... ظاهراً یه نسخه ضعیف از جیمی شیرین تر از تخت خالیه. «نه، فکر نکنم.»

«قصدهش رو نداشتیم... فقط کاری که ازم خواستن انجام دادم، من...»

«... از هر لحظه‌ش بدتون اومده، اینه چیزی که می‌خواید باور کنم؟ یه جایگاه بالا در دربار، شوالیه شدن، شب‌ها باز شدن پاهای خواهرم برای شما، اوه بله، حتماً خیلی براتون ناگوار بوده.» تیریون برخاست. «اینجا منتظر بمونید. اعلیحضرت مایلن اینا رو بشنون.»

سرکشی فوراً از وجود لئسل محو شد. شوالیه‌ی جوان مثل پسری ترسو به زانو افتاد. «رحم کنید، سرورم، التماس می‌کنم.»

«برای جافری نگهش دار. اون از التماس حسایی خوشش میاد.»

«سرورم، همون طور که گفتید به دستور خواهرتون ملکه بود، اما اعلیحضرت... محاله درک کنه...»

«ازم می‌خواید واقعیت رو از پادشاه مخفی نگه دارم؟»

«به خاطر پدرم! شهر رو ترک می‌کنم، انگار هیچی اتفاق نیفتاده! قسم می‌خورم آخرش باشه...»

نخندیدن سخت بود. «فکر نکنم.»

حالا سردرگم مانده بود. «سرورم؟»

«شنیدی. پدرم بهت گفته از خواهرم اطاعت کنی؟ خیل خب، ازش اطاعت کن. نزدیکش بمون، اعتمادش رو جلب کن، هر چقدر لازم داره شهوتش رو تسکین بده. لازم نیست کسی بفهمه... تا زمانی که به من وفادار بمونی. می‌خوام بدونم سرسی چکار می‌کنه. کجا می‌ره، کی رو می‌بینه، در چه مورد صحبت می‌کنن، چه دسیسه‌ای می‌چینه. همه. و تو کسی می‌شی که به من خبر می‌ده، درسته؟»

«بله، سرورم.» لئسل بدون درنگ جواب داده بود. تیریون از این خوشش آمد. «انجام می‌دم. قسم می‌خورم. هر چی شما دستور بدید.»

«بلند شو.» تیرون فنجان دوم را پر کرد و جلوی دست او گرفت. «به سلامتی تفاهم مون بنوش. قول می‌دم که گرازِ توی قلعه نباشه.» لنسل فنجان را بلند کرد و نوشید، هر چند با اکراه. «لبخند بز، پسر عمو. خواهرم زن زیباییه و هم‌ش به خاطر صلاح مملکته. این کار می‌تونه به نفعتموم بشه. شوالیه بودن چیزی نیست. اگه زرننگ باشی، قبل از اینکه کارمون با هم تموم بشه لردت کردم.» تیرون شراب را در فنجانش به چرخش انداخت. «ما می‌خوایم سرسی به تو اعتماد کامل داشته باشه. برگرد و بهش بگو ازش پوزش می‌خوام. بگو منو ترسوندی، نمی‌خوام بینمون مجادله باشه، از این به بعد بدون رضایتش هیچ کاری نمی‌کنم.»

«اما... خواسته‌های ایشون...»

«اوه، پایسل رو بهش می‌دم.»

«واقعاً؟» لنسل ظاهراً شگفت زده شده بود.

تیرون لبخند زد. «فردا آزادش می‌کنم. می‌تونم قسم بخورم که یه مواز سرش کم نشده، ولی حرف صد در صد درستی نیست. به هر حال، به اندازه‌ی کافی حالش خوبه، هر چند نمی‌تونم تضمین کنم چقدر توانایی برایش مونده. سلول‌های سیاه برای مردی به سن ایشون جای سالمی نیست. سرسی می‌تونه اونو برای خودش نگه داره یا به دیوار بفرسته، برام فرقی نداره، اما اجازه نمی‌دم تو شورا بشینه.»

«و سر جکلین؟»

«به خواهرم بگو عقیده داری که اگه فرصت داشته باشی می‌تونی اونو به سمت خودتون جذب کنی. باید برای مدتی ساکتش کنه.»

«هر چی شما بگید.» لنسل شرابش را تمام کرد.

«یه چیز دیگه. حالا که پادشاه رابرت مرده، خیلی رسوایی بزرگی می‌شه که بیوه‌ی سوگوارش به خاطر بارداری شکمش گنده بشه.»

«سرورم، من... ما... ملکه بهم دستور داده...»

گوش‌هایش به سرخی رنگ نیست‌ها شد. «من آمم رو روی شکمون می‌ریزم، سرورم.»

«شک ندارم که شکم خوشگلیه. تا دلت می‌خواد خیسش کن... اما مواظب باش شبنمت جای دیگه نریزه. خواهرزاده‌ی دیگه‌ای نمی‌خوام، واضحه؟»

سر لنسل تعظیم خشکی کرد و مرخص شد.

تیریون به خودش اجازه داد که مدتی برای پسرک تاسف بخورد. احمقی دیگه که ضعیف هم بود، اما لیاقتش این بلایی نبود که او و سرسی سرش می‌آوردند. خوشبختانه عمو کوان دو پسر دیگه داشت؛ این یکی احتمالش ضعیف بود که بیش از یک سال زنده بماند. سرسی اگر کشف می‌کرد که دارد به او خیانت می‌کند از دستش خلاص می‌شد و اگر خدایان لطف داشتند و متوجه نمی‌شد، روزی که جیمی لنیستر به بارانداز پادشاه قدم بگذارد پایان عمر لنسل می‌شد. تنها سوال این بود که آیا جیمی به خاطر خشم از روی حسادت او را می‌کشد یا سرسی زودتر ترتیب مرگش را می‌دهد که جیمی نفهمد. تیریون یک سکه‌ی نقره سر سرسی شرط می‌بست.

دچار بی‌قراری شده بود و خوب می‌دانست که امشب دیگه خوابش نخواهد برد. حداقل نه در اینجا. بیرون در اتاقش، پادریک پین را خوابیده روی صندلی یافت و شانه‌اش را تکان داد. «بران رو احضار کن و بعدش بدو به اسطبل و دو اسب زین کن.»

ملازم با چشمان خواب‌آلود گفت: «اسب.»

«همون حیوون‌های بزرگ قهوه‌ای که سیب دوست دارند. مطمئنم که دیدی شون. چهار پا و یه دم. اما اول بران.»

رسیدن سرباز مزدور زیاد طول نکشید. پرسید: «کی تو سوپت شاشیده؟»

«سرسی، مثل همیشه. آدم می‌گه که تا حالا باید به مزه‌ش عادت کرده باشم، ولی بی‌خیال. خواهر مهربانم ظاهراً منو با ند استارک اشتباه گرفته.»

«شنیدم که قدش بلندتر بود.»

«بعد از اینکه جاف کله‌ش رو برید، دیگه نه. باید لباس گرم‌تر بپوشی، شب هوا سرده.»

«جایی می‌ریم؟»

«همه‌ی مزدورها مثل تو باهوشن؟»

خیابان‌های شهر خطرناک بودند، اما با حضور بران در کنارش به اندازه‌ی کافی احساس امنیت می‌کرد. نگهبان‌ها اجازه دادند که از دروازه‌ی پشتی واقع در دیوار شمالی خارج شود و آن‌ها سواره از جاده‌ی شدوبلک از تپه‌ی اگان پایین رفتند و از آنجا به محله‌ی پیگران پیچیدند. ردیف پنجره‌ها کرکره‌هایشان بسته بود و طبقه‌های فوقانی بناهای بلند سنگ و الوار، طوری به جلو می‌آمدند و روی خیابان سایه می‌انداختند که کم مانده بود از دو طرف به یکدیگر برسند. ماه ظاهراً دنبالشان راه افتاده بود، از بین دودکش‌ها سرک می‌کشید و پشتشان قایم می‌شد. تنها کسی که برخوردند، عجوزه‌ی پیری بود که دم گریه‌ی مرده‌ای را گرفته بود. با ترس به آن‌ها نگاه کرد، انگار نگران بود که آن‌ها شاید بخواهند شامش را بدزدند و بدون هیچ حرفی به میان سایه‌ها رفت و ناپدید شد.

به مردهایی فکر می‌کرد که قبل او دست بودند، کسانی که ثابت شد حریف نیرنگ‌های خواهرش نیستند. چطور می‌توانستند؟ چنان مردانی... صادق‌تر از آن که از عهده‌ی زندگی برآیند، پاک‌تر از آن که هر روز گه کنند؛ سرسی هر روز صبح برای صبحانه چنین آدم‌های ابلهی را می‌خورد. تنها راه شکست دادن خواهرم اینه که به روش خودش باهاش رفتار کنی و لرد استارک و لرد ارن محال بود همچین کاری کنند. تعجبی نداشت که هر دو مرده بودند، در حالی که تیریون لیستر به عمرش این قدر احساس سرزنده بودن نداشته. پاهای لنگش شاید در جشن محصول منظره‌ی مضحکی از او می‌ساختند، اما این رقص را بلد بود.

علی رغم دیر بودن وقت، فاحشه خانه شلوغ بود. شاتایا با خوشرویی به آن‌ها خوشامد گفت و به اتاق نشیمن هدایتشان کرد. بران با دختر سیه چشمی از دورن به طبقه‌ی بالا رفت، اما آلا یا با به مشتری می‌رسید. شاتایا گفت: «وقتی بفهمه شما اومدید خیلی خوشحال می‌شه. می‌گم اتاق برجک رو براتون آماده کنند. حضرت لرد وقتی انتظار می‌کشن یه فنان شراب میل دارن؟»

«بله.»

شراب در مقایسه با محصولات آربر که این خانه به طور معمول در اختیار می‌گذاشت بد بود. شاتایا گفت: «باید عفو مون کنید سروم، تازگیا شراب خوب به هیچ قیمتی گیرم نمیداد.»

«متأسفانه تنها شما نیستید.»

شاتایا مدتی شریک غم‌های او شد، سپس عذر خواست و خرامان دور شد. تیرون که راه رفتن او را تماشا می‌کرد به خودش گفت چه زن زیبایی. ندرتاً چنین وقار و متانتی را در یک فاحشه دیده بود. هر چند مطمئناً شاتایا شخصاً خودش را نوعی کاهنه تصور می‌کرد. شاید رازش این بود. مهم این بود که چه برداشتی از کاری که می‌کنی داری، نه خود کار. این فکر به تیرون کمی تسلی خاطر داد.

تعدادی از سایر مشتریان چپ‌چپ به او نگاه می‌کردند. آخرین باری که می‌خواست خارج شود، مردی رویش تف کرده بود... خوب، سعی کرده بود. به جایش روی بران تف کرده بود و از این به بعد بدون دندان تف می‌کرد.

«سرورم کمبود محبت احساس می‌کنه؟» دنسی در آغوشش دراز کشید و گوشش را مک زد. «من براش درمان دارم.»

تیرون با لبخند سر تکان داد. «زیبایی تو قابل وصف نیست عزیزم، ولی من به دواي آلاييا علاقه پیدا کردم.» «هیچ وقت مال منو امتحان نکردید. سرورم جز یا یا هیچ کس رو انتخاب نمی‌کنه. اون کارش خوبه، اما من بهترم، نمی‌خواید ببینید؟»

«شاید دفعه‌ی بعد.» تیرون شکی نداشت که دنسی شیطان سرزنده‌ای خواهد بود. بینی سربالا و بدن پر انعطافی داشت، با کک مک و انبوه موی سرخ که روی کمرش ریخته بود. اما شی در ویلا منتظرش بود.

دنسی خندان دستش را بین پاهای او برد و از روی شلوار فشار داد. «به نظرم نمی‌خواد تا دفعه‌ی بعد صبر کنه، می‌خواد بیرون بیاد و کک مک‌های منو بشماره.»

«دنسی.» آلاييا که ابریشم سبز نازکی پوشیده بود، خونسرد در چارچوب در ایستاده بود. «حضرت دست به ملاقات من اومده.»

تیرون به ملایمت از آغوش دختر درآمد و ایستاد. دنسی ظاهراً برایش مهم نبود. یادآوری کرد: «دفعه‌ی بعد.» انگشتش را در دهانش گذاشت و مکید.

دختر سیاهپوست وقتی او را به بالای پله‌ها هدایت می‌کرد گفت: «طفلکی دنسی. دو هفته فرصت داره که توجه شما رو به خودش جلب کنه. وگرنه مرواریدهای سیاهش رو به میری می‌بازه.»

میری دختر ظریفی با رفتار سرد بود که تیرویون یکی دو بار به او دقت کرده بود. چشمان سبز، پوستی به سفیدی چینی، موی نقره‌ای صاف دراز؛ خیلی دوست داشتنی بود، ولی زیادی عبوس بود. «بدم میاد که دختر طفلکی به خاطر من مرواریدهاش رو از دست می‌ده.»

«پس دفعه‌ی بعد اونو به طبقه‌ی بالا بیارید.»

«شاید این کارو کردم.»

لبخند زد. «فکر نکنم، سرورم.»

حق با او بود، این کار را نمی‌کرد. شی شاید فقط یه فاحشه باشه، ولی به نوع خودم بهش وفادارم.

در اتاق برجک، وقتی در جالباسی را باز می‌کرد با کنجکاوی نگاهی به آلا یا یا انداخت. «وقتی من نیستم چکار می‌کنی؟»

دست‌هایش را بالا برد و مثل گره‌ای خمار بدنش را کشش داد. «می‌خوابم. از وقتی شما پیشمون می‌آیید من وقت استراحت کافی پیدا کردم، سرورم. و میری داره بهمون خوندن یاد می‌ده، شاید خیلی زود وقتم رو با کتاب خوندن بگذرونم.»

«خواب خوبه، کتاب بهتره.» بوسه‌ی سریعی به گونه‌اش زد. سپس از نردبان پایین رفت و به تونل رسید.

وقتی سوار بر اسب ابلقش اسطبل را ترک کرد، صدای موسیقی از پشت بام به گوش می‌رسید. فکر خوشایندی بود که انسان‌ها در محاصره‌ی کشتار و قحطی هنوز آواز می‌خوانند. نت‌های آشنا ذهنش را پر کرد و برای یک لحظه صدای تایشا را می‌شنید که چندین سال پیش برایش خوانده بود. افسار کشید که گوش کند. ریتم موسیقی صحیح نبود، کلمات گنگ‌تر از آن بودند که از این فاصله قابل تشخیص باشند. پس آواز دیگری بود، چرا که نه؟ تایشای معصوم او از اول تا آخر دروغ بوده، تنها یک فاحشه بوده که برادرش جیمی اجیر کرده بود تا از او مرد بسازد.

من حالا از تایشا رها شدم. روی نصف عمرم سایه انداخته، اما دیگه بهش احتیاج ندارم، به آلا یا یا یا دنسی یا میری احتیاج ندارم، یا به صدها نفر امثال اونا که این همه سال باهاشون خوابیدم. حالا شی رو دارم... شی.

دروازه‌ی ویلا بسته و کلون شده بود. تیرون آن قدر کوبید که چشمی مجلل برنزی گشوده شد. «منم.» مردی که او را به داخل راه داد، بین آدم‌هایی که واریس برای او یافته بود خوش قیافه محسوب می‌شد؛ چاقو کشی براووسی با لب شکری و چشم‌های آبکی. تیرون نمی‌خواست چند محافظ جوان زیبا شب و روز اطراف شی بپلکند. به خواجه گفته بود: «برام مردهای پیر زشت بد ریخت پیدا کن، ترجیحاً قدرت جنسی نداشته باشن. مردهایی که پسرها رو ترجیح می‌دن. یا حتی مردهایی که گوسفندها رو ترجیح می‌دن.» واریس موفق نشده بود گوسفند باز پیدا کند، اما خواجه‌ای آدمکش و دو ایبنی بد بو پیدا کرده بود که به تبرهایشان بیشتر از همدیگر علاقه داشتند. دیگران ترکیبی از سربازهای مزدور بودند که لیاقتشان سیاهچال بود، هر کدام زشت‌تر از دیگری. وقتی واریس آن‌ها را جلویانش به صف کرد، تیرون نگران شد که شاید زیادی افراط کرده، اما شی یک بار هم شکایت نکرد. و چرا باید شاکی بشه؟ هیچ وقت از من شاکی نشده و من از مجموع تمام محافظینش کره‌تر هستم. احتمالاً هیچ اعتنایی به زشتی ما نداره.

با این وجود، تیرون ترجیح می‌داد که کاش از کوه‌نشین‌های خودش برای محافظت از ویلا استفاده کرده بود؛ شاید گوش سیاه‌های چلا یا برادران ماه. به وفاداری آهنین آن‌ها و شرافت خاص خودشان بیشتر از طمع مزدورها اعتماد داشت. ولی زیادی خطر داشت. تمام بارانداز پادشاه می‌دانست که وحشی‌ها افراد او هستند. اگر گوش سیاه‌ها را به اینجا می‌فرستاد، زیاد طول نمی‌کشید که تمام شهر بفهمد دست پادشاه معشوقه‌ای دارد.

یکی از ایبنی‌ها اسبش را گرفت. تیرون از او پرسید: «بیدارش کردید؟»

«نه سرورم.»

«خوبه.»

آتش سوخته بود و هیزمش زغال‌های نیم‌سوز شده بود، ولی اتاق هنوز گرم بود. شی موقع خواب پتو و ملافه را از روی خودش کنار زده بود. برهنه روی تشک پر دراز کشیده بود، انحناهای ظریف بدن جوانش زیر نور محو آتش درخشش ضعیفی داشتند. تیرون در چارچوب در ایستاد و از منظره لذت برد. جوان‌تر از میری، ملیح‌تر از دنسی، زیباتر از آلاایا، بیشتر از چیزیه که لازم دارم. چطور ممکن بود یک فاحشه چنین پاک و معصوم و دوست داشتنی به نظر برسد؟

نمی‌خواست مزاحم خواب او شود، اما تنها با تماشای او سیخ شده بود. گذاشت لباس‌هایش روی کف اتاق بیفتند، سپس به روی تخت خزید و به ملایمت پاهای او را باز کرد و بینشان را بوسید. شی در خواب زمزمه کرد.



باز هم بوسید و شیرینی پنهان او را لیسید، آن قدر که ریش خودش و کس او هر دو کاملاً خیس شدند. وقتی شی ناله‌ی ضعیفی کرد و لرزید، به روی او رفت و وارد شد، تقریباً بلافاصله ریخت.

چشم‌های شی باز شدند. لبخند زد و سر تیرون را نوازش کرد و زمزمه کرد: «شیرین‌ترین خواب رو دیدم، سرورم.»

تیرون نوک پستان سفت او را مک زد و سرش را روی شانه‌ی او گذاشت. خارج نشده بود، کاش می‌توانست برای همیشه همان جا نگاه‌اش دارد. به او قول داد: «خواب نیست.» واقعیت، همه‌ش؛ جنگ و دسیسه و بازی خونین، و من در وسطش... من، کوتوله، هیولا، کسی که بهش اخم می‌کنند و مسخره‌ش می‌کنن، اما من همه چیز رو تحت کنترل دارم، قدرت، شهر، دختر. این چیزیه که من براش ساخته شدم، خدایان منو ببخشن، ولی ازش خوشم میاد...

وازشی. و ازشی.

## آریا

هر اسمی که هارن سیاه احتمالاً روی برج‌هایش گذاشته بود، خیلی وقت پیش فراموش شده بود. به آن‌ها برج وحشت، برج بیه، برج شیون، برج اشباح و برج پادشاه‌سوز می‌گفتند. آریا در تاقچه‌ی باریکی در زیرزمین غار مانند برج شیون، روی تشکی از کاه می‌خوابید. هر وقت که می‌خواست آب و تکه‌ای صابون برای نظافت داشت. کار سخت بود، اما سخت‌تر از هر روز چندین فرسنگ راهپیمایی نبود. سمور مثل اری مجبور نبود کرم و حشره برای خوردن پیدا کند؛ هر روز نان و خورش جو با چند تکه هویج و شلغم داشت و حتی هر دو هفته تکه‌ای گوشت نصیبش می‌شد.

وضع هات پای از آن هم بهتر بود؛ همان جایی بود که به آن تعلق داشت، یعنی آشپزخانه که بنای سنگی مدوری با سقفی گنبدی بود و برای خودش دنیایی بود. آریا غذایش را در زیرزمین به همراه ویس و سایر زیردست‌ها می‌خورد، اما گاهی وظیفه‌ی آوردن غذا به او سپرده می‌شد و فرصتی برای صحبت با هات پای پیدا می‌کرد. هات اصلاً یادش نمی‌ماند که او حالا سمور است و همچنان به او اری می‌گفت، هر چند می‌دانست که دختر است. یک بار سعی کرد تارت سیب داغی را یواشکی به آریا بدهد، اما چنان دست و پا چلفتی بود که دو تا از آشپزها دیدند. آن‌ها تارت را گرفتند و هات را با قاشق چوبی بزرگی کتک زدند.

جندری به آهنگری فرستاده شده بود؛ آریا به ندرت او را می‌دید. و اما کسانی که در کنارشان کار می‌کرد، حتی نمی‌خواست اسمشان را بدانند. فقط باعث می‌شد وقتی که بمیرند ناراحتی آریا شدیدتر شود. اکثراً سشنان از آریا بیشتر بود و قانع بودند که با آریا کاری نداشته باشند.

هارن‌هاال وسیع بود، بیشتر قسمت‌های آن تا حد زیادی به زوال رفته بود. لیدی ونت قلعه را به عنوان پرچمدار خاندان تالی نگه داشته بود، اما تنها ثلث تحتانی دو تا از پنج برج را استفاده کرده بود و بقیه را به حال خود گذاشته بود که فرسوده شوند. اکنون او گریخته بود و خدمه‌ی اندکی که باقی گذاشته بود جوابگوی حداقل نیاز این همه شوالیه، لرد و اسیر اشرافی نبود که لرد تایوین با خودش آورده بود، پس لنیسترها علاوه بر غنیمت و آذوقه باید دنبال خدمتکار می‌گشتند. صحبت این بود که لرد تایوین قصد دارد هارن‌هاال را به شکوه سابقش برگرداند و وقتی جنگ تمام شد پایتخت جدید خودش بسازد.

ویس از آریا برای پیام رساندن، آب کشیدن و غذا آوردن استفاده می‌کرد. گاهی سر میز تالار سربازخانه پیشخدمتی می‌کرد، جایی که سربازان غذایشان را می‌خوردند. اما بیشتر کار او نظافت بود. طبقه‌ی همکف برج

شیون به انبار تجهیزات و غله اختصاص یافته بود و دو طبقه‌ی بالای آن محل سکونت بخشی از ارتش بود، اما طبقه‌های بالاتر هشتاد سال بود که مسکونی نبودند. اکنون لرد تایوین دستور داده بود که دوباره برای اقامت آماده شوند. کف باید ساییده می‌شد، کثافت از پنجره‌ها پاک می‌شد، صندلی‌های شکسته و تختخواب‌های پوسیده به خارج حمل می‌شد. بالاترین طبقه پر بود از آشیانه‌های خفاش‌های بزرگ سیاهی که نشان خاندان ونت بود و قفسه‌ها موش داشتند... و بعضی می‌گفتند که شیخ نیز هست، ارواح هارن و پسرهایش.

به نظر آریا احمقانه بود. هارن و پسرهایش در برج پادشاه‌سوز مرده بودند، که به همین خاطر این اسم را رویش گذاشته بودند، پس چرا باید از حیاط رد می‌شدند که در این طرف سراغ آریا بیابند؟ برج شیون فقط وقتی که باد از شمال می‌وزید ناله می‌کرد و آن فقط صدای وزیدن باد از میان شکاف‌های سنگ بود، ترک‌هایی که سنگ بر اثر حرارت برداشته بود. اگر هارن‌ها شبح داشت، مزاحم او نمی‌شدند. انسان‌های زنده کسانی بودند که از آن‌ها وحشت داشت، ویس و سر گرگور کلگان و خود لرد تایوین لنیستر که در برج پادشاه‌سوز اقامت گزیده بود. آن برج همچنان مرتفع‌ترین و شکوهمندترین بود، هر چند به شمع سیاه عظیمی شباهت داشت که نیمی از بالایش ذوب شده و به نظر می‌رسید زیر وزن سنگ‌ها قد خم کرده.

نمی‌دانست که اگر پیش لرد تایوین می‌رفت و اعتراف می‌کرد که آریا استارک است، او چکار می‌کرد، اما می‌دانست که محال است بتواند آن قدر به او نزدیک شود که بتواند حرف بزند. در هر صورت بعید بود که او حرفش را باور کند و بعد آن، ویس آن قدر کتکش می‌زد که جای سالم روی بدنش نمی‌ماند.

ویس به سبک پر از افاده‌ی خودش تقریباً به اندازه‌ی سر گرگور ترسناک بود. کوه آدم‌ها را مثل مگس له می‌کرد، اما بیشتر مواقع به نظر می‌رسید که از وجود مگس بی‌خبر است. ویس همیشه از حضور آدم خبر داشت و می‌دانست که چکار می‌کند و گاهی می‌دانست که به چه فکر می‌کند. با کوچک‌ترین بهانه‌ای می‌زد و سگی داشت که دست کمی از خودش نداشت؛ ماده سگ خال خالی زشتی که بد پوترین سگی بود که آریا به عمرش دیده بود. یک بار دید که ویس سگ را به جان پسری انداخت که بهانه دستش داده بود. سگ تکه‌ی بزرگی از گوشت ساق پسر را کند و ویس تمام مدت می‌خندید.

تنها سه روز طول کشید که جایگاه افتخاری را در دعا‌های شبانه آریا کسب کرد. «ویس» اول اسم او را زمزمه می‌کرد. «دانس»، چیسویک، پولیور، رف عزیز دردونه. قلقلک‌چی و تازی. سر گرگور، سر آموری، سر ایلن، سر مرین، پادشاه جافری، ملکه سرسی. اگر می‌گذاشت که حتی یکی از آن‌ها فراموشش شود، چطور می‌توانست او را برای کشتن دوباره پیدا کند؟

در جاده، آریا احساس گوسفند بودن را داشت، اما هارن‌هال به موش تبدیلش کرد. در یونیفرم پشمی زبرش مثل موش خاکستری بود و مثل موش از سر راه قدرتمندان فرار می‌کرد و در شکاف‌ها و شیارها و سوراخ‌های تاریک قلعه پنهان می‌شد.

گاهی به این فکر می‌کرد که در آن دیوارهای ضخیم همه‌شان موش هستند، حتی شوالیه‌ها و لردهای بلند مرتبه. اندازه‌ی قلعه موجب می‌شد حتی سر گرگ‌ور کوچک به نظر برسد. زیربنای هارن‌هال سه برابر وینترفیل بود و بناها چنان بزرگ‌تر بودند که قابل قیاس نبود. اسطبل‌هایش برای هزار اسب جا داشت، جنگل‌خداپانش بیست جریب بود، آشپزخانه‌ها به بزرگی تالار مرکزی وینترفیل بودند. تالار خود آن، نام‌ها شکوه تالار صدها آتش را داشت، هر چند بیش از سی و چند تا آتش در آن روشن نبود (آریا دو بار سعی کرده بود آن‌ها را بشمارد، ولی نتیجه بار اول سی و سه و بار دوم سی و پنج شد) و آن قدر جا داشت که لرد تایوین می‌توانست به تمام قشونش مهمانی دهد، هر چند هیچ وقت این کار را نمی‌کرد. دیوارها، درها، راهروها، پله‌ها، همه در چنان مقیاس برتر از بشری ساخته شده بودند که آریا را به یاد داستان‌های ننه‌ی پیر در مورد غول‌های ساکن پشت دیوار می‌انداخت.

و از آنجا که لردها و لیدی‌ها هیچ وقت به موش‌های خاکستری زیر پایشان توجه نمی‌کردند، آریا کافی بود موقع انجام وظایفش گوش تیز کند تا هر نوع رازی را بشنود. پیا خوشگله از آبدارخانه، هرزه‌ای بود که داشت یکی یکی با تمام شوالیه‌های قلعه می‌خواست. زن زندانبان باردار بود، ولی پدر واقعی یا سر آلن استکسپیر بود یا آوازخوانی به نام وایت‌اسمایل وات. لرد لفورد سر میز ارواح را تمسخر می‌کرد، ولی کنار رختخوابش همیشه شمعی را روشن نگه می‌داشت. جاج ملازم سر دوناور موقع خواب زیرش را خیس می‌کرد. آشپزها از سر هریس سويفت متنفر بودند و در غذایش تف می‌کردند. یک بار حتی شنید که خدمتکار استاد تاتمور به برادرش در مورد نامه‌ای می‌گفت. جافری حرامزاده بود و اصلاً پادشاه بحق نبود. دختر زمزمه کرد: «لرد تایوین به استاد گفت نامه رو بسوزونه و هیچ وقت همچین حرف کثیفی رو تکرار نکنه».

به گوشش رسید که برادران پادشاه رابرت، استنیس و رنلی، وارد میدان نبرد شده‌اند. ویس گفت: «و هر دوشون حالا پادشاهند. مملکت اون قدر که پادشاه داره این قلعه موش نداره.» حالا حتی طرفداران لنیسترها در مورد اینکه جافری چه مدت بتواند تخت آهنین را حفظ بکند ابراز تردید می‌کردند: «پسره ارتشی جز اون ردا طلایی‌ها نداره و اختیارش دست یه خواجه و یه کوتوله و یه زنه. اگه کار به جنگ بکشه، همچین آدم‌هایی چه فایده‌ای دارن؟» همیشه صحبت بریک داندریون بود. یک بار کماندار چاقی گفت که هنرپیشه‌های خونخوار، او

را کشته‌اند، اما سایرین فقط خندیدند. «لورچ اونو تو راشینگ فالز کشت و کوه تا حالا دو بار کشته. یه گوزن نقره‌ای شرط می‌بندم که این بار هم مرگش زیاد دوام نداشته باشه.»

آریا تا دو هفته بعد نمی‌دانست که هنرپیشه‌های خونخوار چه کسانی هستند، تا اینکه عجیب‌ترین گروه از مردان که به عمرش دیده بود به هارن‌هال رسیدند. تحت پرچم بزی سیاه با شاخ‌های خونی، مردهایی با پوست برنزی سوار اسب بودند که از موهای بافته‌شان زنگ آویزان بود؛ نیزه‌دارانی که سوار اسب‌های راه راه سیاه و سفید بودند؛ کماندارانی که به گونه‌هایشان پودر زده بودند؛ مردهای پرمویی که سپرهایشان نیز مو داشت؛ مردهایی با پوست قهوه‌ای که رده‌هایشان پر داشت؛ دلچکی نحیف با لباس شطرنجی سبز و صورتی؛ شمشیردارانی که ریش با ابهت دو شاخه‌ای داشتند که سبز و بنفش و نقره‌ای رنگ شده بود؛ نیزه‌دارانی که زخم‌های رنگارنگی روی گونه‌هایشان داشتند؛ مرد لاغری با قبای سپتون‌ها، دیگری با جامه‌ی خاکستری استادها، و مرد عیلی که شئل چرمی‌اش حاشیه‌دوزی موهای دراز بلوند داشت.

در راس آن‌ها مردی به باریکی ترکه و خیلی قد بلند بود. صورت کشیده و نحیفش را ریش بافته‌ی سیاهی از آن هم درازتر کرده بود که از چانه‌ی نوک تیز تا نزدیک کمر امتداد داشت. کلاهخودی که از شاخ زینش آویزان بود، فولاد سیاهی بود که به شکل سر بز ساخته شده بود. دور گردنش زنجیری از سکه‌های به اندازه و شکل و جنس مختلف آویزان بود و اسبش یکی از آن سیاه و سفیدهای عجیب بود.

ویس وقتی دید که چشم آریا روی مرد با کلاهخود بز مانده، گفت: «به نفعته که به اون آدم‌ها نزدیک نشی، سمور.» دو نفر از دوستانش با او هم پیاله شده بودند، از سربازان تحت خدمت لرد لفورد بودند.

آریا پرسید: «اونا کی‌اند؟»

یکی از سربازها خندید. «پیاده‌ها دختر. انگشت‌های بز. هنرپیشه‌های خونخوار لرد تایوین.»

ویس به سرباز گفت: «عقلشون قد نخوده. اگه کاری کردی که پوست دختره رو بکنن، خودت باید خون رو از روی پله‌ها پاک کنی.» به آریا گفت: «اونا سربازهای مزدورن، دختر. به خودشون رفقای دلاور می‌گن. جلوی گوششون اسم‌های دیگه‌شون رو نگو، وگرنه بدجوری کتک می‌خوری. اون‌ی که کلاهخود بز داره، لرد وارگو هوته.»

سرباز دوم گفت: «عوضی لرد نیست. از سر آموری شنیدم. فقط یه مزدوره با دهن کثیف که خیلی به خودش می نازه.»

ویس گفت: «بله، اما اگه می خوای جایی از بدنت رو نبره بهتره بهش لرد بگی.»

آریا دوباره به وارگو هوت نگاه کرد. لرد تایوین چند تا هیولا داشت؟

رفقای دلاور در برج بیوه ساکن شدند، برای همین آریا مجبور نبود به آنها خدمت کند. از این موضوع خوشحال بود؛ همان شب اول رسیدنشان دعوایی بین مزدورها و چند تا از سربازهای لیستری در گرفت. ملازم سر هریس سويفت آن قدر چاقو خورد که مرد و دو تا از خونخوارها زخمی شدند. صبح روز بعد، لرد تایوین هر دوی آنها را به همراه یکی از کمانداران لرد لایدن روی دروازه دار زد. ویس گفت که کماندار در مورد بریک داندریون به مزدورها طعنه زده و عامل اصلی شروع در دسر بوده. بعد اینکه لگد انداختن های مردهای دار زده شده تمام شد، وارگو هوت و سر هریس جلوی چشم لرد تایوین همدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند و قسم خوردند که همیشه دوست هم باشند. به نظر آریا لکنت زبان وارگو هوت و ریزش مدام بزاق از دهانش مضحک بود، اما عاقل تر از آن بود که بخندد.

هنرپیشه های خونخوار زیاد در هارن هال نماندند، اما قبل از حرکت دوباره شان، آریا حرف های یکی از آنها را شنید که ارتشی شمالی تحت فرماندهی روس بولتون گدار یاقوت ترای دنت را اشغال کرده است. یکی از کمانداران لیستری گفت: «اگه رد بشه، لرد تایوین درست مثل گرین فورک لهش می کنه.» اما دوستانش ساکتش کردند. «بولتون محاله که رد بشه، نه تا زمانی که گرگ جوان با شمالی های وحشی ش و گرگ هاش از ریورران پیشروی نکرده باشه.»

آریا نمی دانسته که برادرش این همه نزدیک است. ریورران خیلی از ویتترفل نزدیک تر بود، هر چند از موقعیتش نسبت به هارن هال مطمئن نبود. می تونم یه جوری پیداش کنم، می دونم که می تونم، فقط اگه بتونم در برم. وقتی به فکرش رسید که دوباره صورت راب را می بیند مجبور شد که لبش را گاز بگیرد. و می خوام جان رو هم ببینم، و برن و ریکان، و مادر. حتی سنسلا... می بوسمش و مثل یه بانوی شایسته ازش عذر می خوام، ازش خوشش میاد.

آریا از صحبت های پراکنده متوجه شده بود که اتاق های فوقانی برج وحشت به سه دوجین اسیر اختصاص یافته که در نبرد گرین فورک ترای دنت به اسارت درآمده بودند. بیشترشان سوگند خورده بودند که اقدامی

برای گریختن نکنند و در عوض به آن‌ها در محدوده‌ی قلعه آزادی داده شده بود. اونا قسم خوردند که فرار نکنند، اما هیچ جور قسمی نخوردند که به من کمک نکنند که فرار کنم.

اسیران در تالار صدها آتش سر میز خودشان غذا می‌خوردند و اغلب در حیاط دیده می‌شدند. چهار برادر هر روز در حیاط فلواستون با سپر چوبی و چماق تمرین می‌کردند. سه تایشان از فری‌های گذرگاه بودند، چهارمی برادر حرامزاده‌شان بود. ولی فقط مدت کوتاهی ماندند؛ یک روز صبح، دو برادر دیگر تحت پرچم صلح با صندوق طلا رسیدند و به شوالیه‌ای که آن‌ها را اسیر گرفته بود غرامت پرداختند. شش فری همگی با هم رفتند.

اما هیچ کس برای شمالی‌ها غرامت نپرداخت. هات پای به آریا می‌گفت که اشرافزاده‌ی چاقی مدام در آشپزخانه دنبال غذاست. سیلش چنان انبوه بود که دهانش را می‌پوشاند و گیره‌ی شلش نیزه‌ی سه دندانه‌ی نقره‌ای و یاقوت بود. او به لرد تایوین تعلق داشت، اما پسر جوان ریشوی خشنی که دوست داشت تنهایی روی بارو قدم بزند و شل سیاهش طرح خورشید سفید داشت، توسط شوالیه‌ی خانه به دوشی اسیر گرفته شده بود که مصمم بود به واسطه‌ی او ثروتمند شود. سنسا اگر بود او را می‌شناخت، همچنین مرد چاق را، اما آریا هیچ وقت نسبت به القاب و نشان‌ها علاقه نشان نداده بود. هر وقت سپتا مردان تعریف تاریخچه‌ی این خاندان و آن خاندان را آغاز می‌کرد، آریا عادت داشت به خیال پردازی‌های خودش مشغول شود و بی‌صبرانه منتظر پایان جلسه‌ی درس باشد.

اما لرد سروین را به یاد داشت. زمین‌های او به وینترفیل نزدیک بود، پس به همراه پسرش کلی زیاد به ملاقات می‌آمد. از بخت آریا، او تنها اسیری بود که هیچ وقت دیده نمی‌شد؛ در یکی از اتاق‌های برج در بستر بود تا زخمش بهبود یابد. چندین روز آریا نقشه می‌کشید که چطور بدون اینکه نگهبان‌ها ببینند از در می‌تواند رد شود. اگر لرد او را بشناسد، شرافت مقیدش می‌کرد که به آریا کمک کند. یک لرد مطمئناً طلا در اختیار داشت، همه‌ی لردها داشتند؛ شاید به چند تا از مزدورهای خود لرد تایوین رشوه بپردازد که آریا را به ریورران ببرند. پدر همیشه می‌گفت که اکثر مزدورها در عوض طلای کافی به هر کسی خیانت خواهند کرد.

سپس یک روز صبح سه زن با جامه‌های باشلق‌دار خاکستری خواهران صامت را دید که جسدی را سوار ارابه‌شان می‌کردند. جسد با ردایی از جنس مرغوب‌ترین ابریشم پوشیده شده بود که نشان تبر جنگی به آن دوخته شده بود. وقتی آریا پرسید، یکی از محافظین گفت که لرد سروین مرده. انگار به پهلوی او لگد زدند. وقتی خواهرها ارابه را از دروازه به خارج هدایت می‌کردند به خودش گفت: موش احمق، به هر حال نمی‌تونست به تو کمک کنه، از کمک به خودش هم عاجز بود.

بعد آن روزهایش دوباره با ساییدن و این طرف آن طرف دویدن و پشت درها گوش ایستادن می‌گذشت. شنید که لرد تایون به زودی به سمت ریورران پیشروی خواهد کرد. یا به جنوب به های‌گاردن خواهد رفت، هیچ کس انتظارش را نخواهد داشت. نه، او مجبور است از بارانداز پادشاه دفاع کند، استتیس بزرگ‌ترین تهدید بود. گرگور کلگان و وارگو هوت را فرستاده که روس بولتون را نابود کنند و آن خنجر را از پشت سر حذف کنند. یک تن نقره خریده تا شمشیری جادویی بسازد که توانایی کشتن وارگ‌های استارک را دارد. به لیدی استارک نامه نوشته که صلح کنند، شاه‌کش به زودی آزاد خواهد شد.

هر چند زاغ‌ها هر روز می‌آمدند و می‌رفتند، لرد تایون بیشتر وقتش را پشت درهای بسته با شورای جنگی خودش می‌گذراند. آریا گاه‌آو را می‌دید، اما همیشه از دور؛ گاهی به همراه سه استاد و اسیر چاقی که سیل‌های کلفت داشت روی دیوار قدم می‌زد، گاهی همراه لردهای پرچمدارش بیرون می‌رفت که از اردو بازدید کند، اما بیشتر مواقع زیر تاق ایوانی سر پوشیده می‌ایستاد و تمرین سربازان در حیاط زیرین را تماشا می‌کرد. دست‌هایش را روی قبه‌ی طلایی شمشیرش می‌گذاشت. می‌گفتند که لرد تایون بیش از هر چیز عاشق طلاست؛ شنید که ملازمی به طعنه گفت حتی گه او طلایی است. لرد لنیستر نسبت به مردی به آن سن نیرومند به نظر می‌رسید، سرش تاس بود و روی گونه‌ها ریش طلایی‌اش را دراز می‌گذاشت. چیزی در قیافه‌ی او، آریا را به یاد پدر خودش می‌انداخت، هر چند هیچ شباهت ظاهری به هم نداشتند. حتماً قیافه‌ی لردها را داشت؛ همین. به یاد داشت که مادرش به پدر می‌گفت قیافه‌ی لردها را بگیرد و برای رسیدگی به موضوعی برود. پدر به این حرف می‌خندید. نمی‌توانست تصور کند که لرد تایون به هیچ چیزی بخندد. یک بعد از ظهر که منتظر نوبت بود تا از چاه آب بکشد، نالدین لولاهای دروازه‌ی شرقی را شنید. گروهی از سربازان سواره از زیر در آهنی گذشتند. وقتی چشمش به ماتیکور روی سپر رهبرشان افتاد، نفرت مانند خنجری قلبش را سوراخ کرد.

زیر روشنایی روز، سر آموری لورچ نسبت به روشنایی مشعل کمتر ترسناک به نظر می‌رسید، اما همان چشمان ریزی را داشت که آریا به خاطر داشت. یکی از زن‌ها گفت که افراد او تمام مسیر دور دریاچه را به دنبال بریک داندریون پیموده‌اند و یاغی‌ها را کشته‌اند. آریا با خودش گفت: ما یاغی نبودیم، از نگهبانان شب بودیم؛ نگهبانان شب طرف کسی رو نمی‌گیرند. ولی سر آموری از آنچه آریا به خاطر داشت تعداد نفرات کمتری در اختیار داشت و خیلی‌هایشان زخمی بودند. امیدوارم زخمشون چرک کنه. امیدوارم همه‌شون بمیرن.

سپس سه نفر آخر ستون را دید.



روگ نیم کلاهخود سیاهی به سر داشت که ستیغ دماغ آهنی آن نمی گذاشت کسی ببیند که خودش دماغ ندارد. گاز سوار اسب کوچکی کنار او می آمد. به نظر می رسید که اسب هر لحظه ممکن است زیر وزن او از پا بیفتد. زخم های سوختگی تمام بدنش را پوشانده بود و از قبل کریه ترش ساخته بود.

اما جیکن هگار همچنان لبخند به لب داشت. لباس هایش هنوز کثیف و پاره بودند، اما فرصت پیدا کرده بود که خودش را بشورد و موهایش را شانه بکشد. موهای سرخ و سفیدش روی شانه هایش ریخته بودند و برق می زدند، و آریا شنید که دخترها ریز ریز خندیدند و حرف های تحسین آمیزی به هم گفتند.

باید می داشتم آتش اونا رو بسوزونه. جندری گفت، باید گوش می کردم. اگر آن تبر را به آن ها نینداخته بود، هر سه مرده بودند. یک لحظه خوف به دلش نشست، اما آن ها بی هیچ توجهی از کنارش گذشتند. فقط جیکن هگار موقعی که رد می شد نگاهش از روی او گذشت. منو نشناختند. اری یه پسر سرسخت کوچولو بود که شمشیر داشت، من فقط یه موش خاکستری هستم که سطل دسته.

بقیه روزش به ساییدن پله های داخل برج شیون گذشت. با رسیدن غروب، دست هایش زخمی و خونی شده بودند و بازوهایش چنان خسته بودند که وقتی سطل را به اتاق برمی گرداند می لرزیدند. آریا خسته تر از آن بود که حتی غذا بخورد، از ویس خواهش کرد که اجازه بدهد و برای خوابیدن روی کاه های خودش خزید. «ویس.» خمیازه کشید. «دانش، چیسویک، پولیور، رف عزیز دردونه. قلقلک چی و تازی. سر گرگور، سر آموری، سر ایلن، سر مرین، پادشاه جافری، ملکه سرسی.» فکر کرد که شاید بهتر باشد سه اسم دیگر به دعایش اضافه کند، اما خسته تر از آن بود که امشب تصمیم بگیرد.

آریا خواب گرگ هایی را می دید که آزادانه در جنگل می دوند. آن وقت دست نیرومندی به مانند سنگ صاف گرمی دهان او را گرفت. فوراً بیدار شد، نالید و تقلا کرد. صدایی در گوشش زمزمه کرد: «دختر چیزی نمی گه، دختر دهنش رو بسته نگه می داره، کسی نمی شنوه و دوست ها می تونن خصوصی صحبت کنن. قبول؟»

قلب آریا داشت از سینه اش بیرون می زد. با کمترین حد تکان سر، موافقتش را نشان داد.

جیکن هگار دستش را برداشت. اتاق تاریک مطلق بود و آریا نمی توانست صورت او را ببیند، هر چند فاصله خیلی کم بود. ولی بوی او به مشامش می رسید؛ پوستش بوی تمیزی و صابون می داد و به مویش عطر زده بود. زمزمه کرد: «پسر دختر شده.»

«من از اولش دختر بودم. فکر نمی کردم منو دیدی.»

«مرد می بینه. مرد متوجه می شه.»

یادش آمد که از او متنفر است. «منو ترسوندی. حالا یکی از اونایی، باید می داشتم بسوزی. اینجا چکار داری؟  
از اینجا برو یا داد می زنم که ویس بیاد.»

«مرد دینش رو ادا می کنه. مرد سه تا مدیونه.»

«سه؟»

«خدای سرخ سهم شایسته‌ی خودش رو می‌طلبه، دختر عزیز، و تنها مرگ می‌تونه بهای زندگی باشه. این دختر سه نفر که مال اون بود رو گرفت. این دختر باید در عوض سه نفر رو بهش بده. اسمشون رو بگو و مرد باقی کار رو انجام می‌ده.»

آریا متوجه شد که او می‌خواهد کمکش کند؛ امید با سرعت سرگیجه‌آوری آمد. «منو به ریورران ببر، دور نیست، اگه چند تا اسب بدزدیم می‌تونیم...»

جیکن انگشتش را روی لب او گذاشت. «تو سه زندگی از من می‌گیری. نه بیشتر، نه کمتر. سه و حسابمون تسویه می‌شه. پس دختر باید فکر کنه.» بوسه‌ی نرمی به موی او زد. «اما زیاد لفت نده.»

تا آریا شمعش را روشن کند، دیگر تنها چیزی که از جیکن باقی مانده بود بوی خفیف زنجبیل و میخک بود. زنی که در تاقچه‌ی دیگر بود، روی حصیر خودش غلت زد و از نور شاکی شد، پس آریا با فوت خاموشش کرد. وقتی چشم‌هایش را بست، قیافه‌ها جلوی او به حرکت درآمدند. جافری و مادرش، ایلن پین و مرین ترنت و سندور کلگان... ولی آن‌ها صدها فرسنگ دورتر در بارانداز پادشاه بودند و سر گرگور قبل از اینکه دوباره برای تهیه‌ی آذوقه حرکت کند تنها چند شب مانده بود و رف و چیسویک و قلقلک‌چی را با خودش برده بود. اما سر آموزی اینجا بود و آریا تقریباً به همان شدت از او نفرت داشت. مگر نه؟ مطمئن نبود. و ویس همیشه بود.

سحر روز بعد دوباره به او فکر کرد. وقتی به خاطر کمبود خواب خمیازه کشید، ویس غر زد: «سمور، دفعه‌ی بعد که ببینم دهنه باز مونده، زبونت رو می‌کشم بیرون و به سگم می‌دم.» با انگشت‌هایش گوش آریا را پیچاند

که مطمئن شود شنیده و گفت که سر کار همان پله‌ها برگردد، می‌خواست که با رسیدن غروب تا طبقه‌ی سوم تمیز شده باشند.

آریا موقعی که کار می‌کرد، به اشخاصی فکر کرد که مرگشان را می‌خواست. وانمود کرد که قیافه‌هایشان را روی پله‌ها می‌بیند و سخت‌تر سایید تا پاکشان کند. استارک‌ها با لیسترها در جنگ بودند و او یک استارک بود، پس باید هر چقدر که می‌توانست لیستر می‌کشت، این بود رسم جنگ. اما به نظرش نباید به جیکن اعتماد می‌کرد. خودم باید اونا رو بکشم. هر وقت پدرش کسی را به مرگ محکوم می‌کرد، خودش با آیس آن کار را انجام می‌داد. یک بار شنید که پدر به راب و جان گفت: «اگه قراره زندگی کسی رو بگیرید، بهش مدیونید که به صورتش نگاه کنید و آخرین حرفش رو بشنوید.»

روز بعد از جیکن هگار اجتناب کرد، و روز بعد آن. سخت نبود. او خیلی کوچک بود و هارن‌هال خیلی بزرگ، پر از جاهایی که یک موش می‌توانست پنهان شود.

و سپس سر گرگور زودتر از انتظار برگشت، به جای گله‌ای از اسیران یک گله بز با خودش آورد. شنید که در یکی از شیخون‌های لرد بریک چهار سرباز را از دست داده، اما کسانی که آریا از آن‌ها متنفر بود بدون هیچ خراشی برگشتند و در طبقه‌ی دوم برج شیون ساکن شدند. ویس مسئول بود که کمبودی از نظر نوشیدنی نداشته باشند. با غرولند گفت: «اونا همیشه تشنه هستند. سمور، برو بالا و پیرس لباسی دارند که دوختن بخواد، می‌گم زن‌ها انجامش بدن.»

آریا از پله‌هایی که به خوبی ساییده شده بودند بالا دوید. وقتی وارد شد کسی اعتنایی نکرد. چیسویک کنار آتش نشسته بود، جام آبجو در دست داشت و یکی از داستان‌های خنده‌دارش را تعریف می‌کرد. آریا جرئت نداشت که حرف او را قطع کند، مگر اینکه لب زخمی می‌خواست.

چیسویک داشت می‌گفت: «بعد مسابقه‌ی دست بود، قبل شروع جنگ؛ ما تو راه برگشتمون به غرب بودیم، هفت نفر از ما همراه سر گرگور. رف با ما بود، و جاس استیل‌وود جوون که تو میدان ملازم جناب سر بود. خب، به این رودخونه رسیدیم که پر بود از جیش آسمون. راهی برای رد شدن از آب نبود، اما یه میخونه اون نزدیکی بود، پس اونجا رفتیم. سر به میخونه‌چی فهموند که تا وقتی آب پایین نیومده باید جام‌های ما رو پر نگه داره، باید می‌دیدید که چشم‌های خوکی مرد از دیدن نقره‌ها چطور برق زد. پس برامون آبجو آورد، خودش و دخترش، آشغال رقیقی بود، بهتر از شاش قهوه‌ای نبود، که منو شنگول نمی‌کرد، سر رو هم راضی نمی‌کرد. و

میخونه چی تمام مدت می گفت چقدر خوشحاله که ما نصییش شدیم، کاسبی به خاطر بارندگی کساد شده. احمق واق واقش قطع نمی شد، ولی سر به کلمه هم نمی گفت، فکرش تماماً با شوالیهی قرتی مشغول بود و کلکی که ازش خورده بود. حتماً می تونید تصور کنید که چطور با دهن سفت نشسته و من و بقیه ی بچه ها جرئت نداشتیم جیکمون دریاد، اما میخونه چی باید حرف می زد، حتی از جناب لرد پرسید که تو مسابقه چکار کرده. سر فقط نگاه معروفش رو بهش انداخت. «چیسویک قاه قاه خندید، آبدو از دهنش بیرون ریخت، کف را با پشت دستش پاک کرد. «تو این مدت، دخترش مدام آبدو می آورد و می ریخت، کوچولوی تپلی بود، هیجده ساله یا این حدود...»

رف عزیز دردونه گفت: «نه بابا، سیزده.»

«خب، شاید تو راست می گی، چیز دندون گیری نبود، اما اگون زیادی خورده بود و هوس کرد که بهش دست دراز کنه، فکر کنم خودم هم بهش دست انداختم و رف به استیل وود می گفت که باید دختره رو بالا بیره و از خودش مرد بسازه؛ پسره رو تحریک می کرد. بالاخره جاس دستش رو برد زیر دامن و دختره داد کشید، تنگ رو انداخت و به آشپزخونه دوید. خب، می تونست آخر ماجرا باشه، فقط اینکه اون پیر خرفت رفت سراغ سر و ازش خواست به ما بگه که دختره رو راحت بذاریم، چون ایشون شوالیهی تبرک یافته است و از این حرف ها.

سر گرگور توجهی به شوخی های ما نداشت، اما حالا نگاهش عوض شد، می دونید که چی می گم، و دستور داد که دختره رو پیشش بیارن. پیرمرد باید اونو از آشپزخونه بیرون می کشید و تقصیر کسی نبود جز خودش. سر به سر تا پای دختره نگاهی انداخت و گفت اینه قحبه ای که این قدر نگرونی، و پیرمرد احمق درست تو روی گرگور گفت لیانای من قحبه نیست، سر. سر پلک هم نزد، فقط گفت حالا می شه، به پیرمرد به سکه ی نقره ی دیگه پرت کرد، لباس های دختره رو پاره کرد و همون جا روی میز جلوی چشم باباش کردش. دختره مثل خرگوش زاری و تقلا می کرد. باید قیافه ی پیرمرد رو می دیدید، من طوری خنده م گرفت که آبدو از دماغ ریخت بیرون. بعد به پسری که صداها رو شنیده بود از زیرزمین با عجله بالا اومد، حتماً برادر دختره بود، پس رف چاره ای نداشت جز اینکه خنجرش رو تو شکم اون فرو کنه. تا اون موقع سر تموم کرده بود، پس دوباره مشغول نوشیدن شد و ما همه نوبت گرفتیم. تابوت که عادتش رو می دونید، دختره رو برگردوند و از پشت رفت تو. بعدش که نوبت من شد دختره دیگه حتی زور نداشت داد بزنه، شاید هم به این نتیجه رسیده بود که خوشش میاد، ولی راستش رو بخواید بدم نمیومد کمی مقاومت کنه. و حالا بهترین قسمت داستان... وقتی همه کارشون

تموم شد، سر به پیرمرد گفت که بقیه‌ی پولش رو بده، دختره ارزش یه سکه‌ی نقره رو نداشت... و لعنت به من اگه دروغ بگم، پیرمرد یه مشت پر سکه‌ی مسی آورد، از جناب لرد عذر خواست و تشکر کرد که مشتری شده!

مردها همه عربده کشیدند، خود چیسویک بلندتر از همه، که چنان به داستان خودش خندید که آب دماغش روی ریش خاکستری ژولیده‌اش ریخت. آریا زیر سایه‌ی پله‌ها ایستاد و تماشا کرد. بدون هیچ حرفی به سرداب خزید. وقتی ویس فهمید که از لباس‌ها خبر نگرفته، شلوار او را پایین کشید و آن قدر با ترکه زد که خون از باسنش ریخت، اما آریا چشمانش را بست و به تمام حرف‌هایی فکر کرد که از سیریو آموخته بود، برای همین چندان چیزی احساس نکرد.

دو شب بعد، ویس او را به تالار سربازخانه فرستاد تا سر میز غذا کمک کند. در میان دو ردیف نیمکت، تنگ شراب در دست می‌رفت و فنجان‌ها را پر می‌کرد که چشمش به جیکن هگار افتاد. آریا لبش را جوید و با دقت اطراف را نگاه کرد که مطمئن شود ویس آن اطراف نیست. ترس عمیق‌تر از شمشیر می‌برد.

قدمی برداشت، سپس یکی دیگر، با هر قدم احساس موش بودنش ضعیف‌تر می‌شد. با پر کردن فنجان‌های شراب، راهش را تا آخر نیمکت ادامه داد. روگ سمت راست جیکن نشسته بود، سیاه مست بود، توجهی به آریا نکرد. آریا به جلو خم شد و درست در گوش جیکن زمزمه کرد: «چیسویک». لورائی هیچ واکنشی نشان نداد که چیزی شنیده.

وقتی تنگ خالی شد، آریا با سرعت به سرداب رفت که از خمره دوباره پر کند و سریع به سر کارش برگشت. در مدتی که نبود، کسی از تشنگی نمرده بود، کسی متوجه‌ی غیبت کوتاه او نشده بود.

روز بعد اتفاقی نیفتاد، روز بعد آن همین طور، اما روز سوم وقتی آریا همراه ویس برای آوردن شام به آشپزخانه رفت، شنید که ویس به آشپز گفت: «یکی از افراد کوه دیشب از روی دیوار افتاد و گردن مسخره‌ش شکست.»

زن پرسید: «مست بوده؟»

«بیشتر از همیشه نه. بعضیا می‌گن شیخ هارن اونو به پایین هل داده.» باد به دماغ انداخت که نشان بدهد در این مورد چه نظری دارد.

آریا می‌خواست بگوید که کار هارن نبوده، من بودم. او چیسویک را با یک زمزمه کشته بود و قبل از تمام شدن کارش دو نفر دیگر را خواهد کشت. من شیخ هارن‌هالم. و آن شب، برای نفرت یک اسم کمتر داشت.

## کتلین

محل دیدار چمنزاری بود پر از خال‌های خاکستری روشن قارچ‌ها و کنده‌های درختان به تازگی بریده شده.

وقتی در میان کنده‌ها افسار کشیدند هالیس مولن گفت: «ما زودتر از همه رسیدیم، بانوی من.» در میان دو ارتش تنها بودند. پرچم دایرولف خاندان استارک در اوج نیزه‌ای که هالیس حمل می‌کرد پیچ و تاب برمی‌داشت. کتلین نمی‌توانست از اینجا دریا را ببیند، اما می‌توانست احساس کند که چقدر نزدیک است. بادی که از شرق می‌وزید، بوی غلیظ نمک داشت.

تدارکات استنيس برتئون درختان را برای برج محاصره و منجنیق بریده بود. کتلین به این فکر کرد که بیشه چقدر قدمت داشته و ند وقتی قشونش را به منظور رفع محاصره‌ی استورمز اند به جنوب آورد، در این محل توقف کرده یا نه. آن روز پیروزی بزرگی کسب کرد؛ اینکه خونی ریخته نشد به شکوهش افزود.

کتلین دعا کرد: خدایان به من این توانایی رو اعطا کنید که همون کار رو بکنم. مردان تحت فرمانش فکر می‌کردند صرف آمدنش به اینجا دیوانگی بوده. سر و نذل مندرلی گفته بود: «این جنگ ما نیست بانوی من. می‌دونم که پادشاه از اینکه مادرشون خودشون رو به خطر می‌ندازن خوششون نمی‌اومد.»

«ما همه در معرض خطريم.» شاید لحنش کمی زیادی تند بود. «فکر می‌کنید خوشم میاد اینجا باشم، سر؟» من به ریوران تعلق دارم، کنار پدر در حال مرگم، به وینترفیل، کنار پسرهام. «راب منو به جنوب فرستاده تا به نمایندگی ازش حرف بزنم و به نمایندگی ازش حرف خواهم زد.» کتلین می‌دانست که برقراری صلح بین دو برادر آسان نخواهد بود، با این وجود به خاطر صلاح مملکت باید سعی‌اش را می‌کرد.

آن سوی زمین‌های خیس از باران و ستیغ‌های سنگی، قلعه‌ی عظیم استورمز اند به آسمان سرکشیده و پشتش به دریایی بود که دیده نمی‌شد. زیر آن حجم سنگ خاکستری روشن، ارتش محاصره‌گر لرد استنيس برتئون به کوچکی و حقارت موش‌هایی پرچمدار به نظر می‌رسید.

ترانه‌ها می‌گفتند که استورمز اند در روزگار باستان توسط دوران، نخستین پادشاه استورم، بنا شده که موفق به کسب عشق النای زیبا، دختر ایزد دریا و الهه‌ی باد، شده بود. در شب عروسیشان، النای باکره‌گی‌اش را به عشق فانی تسلیم کرده بود و در نتیجه خودش را به مانند انسانی فانی به مرگ محکوم کرده بود. والدین غصه‌دارش

خشم خود را رها ساخته و باد و آب را فرستادند تا قلعه‌ی دوران را ویران سازند. دوستان و برادران و مهمانان عروسی زیر آوار دیوارها له شدند یا به دریا پرت شدند، اما النای دوران را در آغوشش پناه داد و در نتیجه او آسیبی ندید، و وقتی سحر سرانجام رسید، دوران بر علیه خدایان اعلام جنگ داد و قسم خورد که باز خواهد ساخت.

پنج قلعه‌ی دیگر ساخت، هر کدام بزرگ‌تر و مستحکم‌تر از قبلی، تنها برای اینکه شاهد باشد چگونه تند باد از خلیج کشتی‌شکن روزه می‌کشد و دیواره‌های عظیمی از آب را به سمت آن قلعه‌ها می‌راند و تکه تکه و خردشان می‌سازد. لردهایش خواهش کردند که دور از ساحل بسازد؛ کاهنین گفتند که باید با پس دادن النای به دریا خدایان را آرام کند؛ حتی رعایایش التماس کردند که استغفار کند. دوران حاضر به پذیرش نبود. قلعه‌ی هفتمی بنا کرد، عظیم‌تر از همه. برخی می‌گفتند فرزندان جنگل با جادو به سنگ‌ها شکل بخشیدند و به او کمک کردند؛ برخی دیگر ادعا می‌کردند که پسر کوچکی به او گفت که چه باید بکند، پسری که بعد بزرگ شدن به برن معمار مشهور شد. قصه هر طور که تعریف می‌شد آخرش مشابه بود. هر چند خدایان خشمگین طوفان پشت طوفان به جان آن انداختند، قلعه‌ی هفتم سرکش باقی ماند و دوران، غصه‌ساز خدایان، و النای زیبا در کنار هم تا آخر عمرشان ساکن آنجا بودند.

خدایان فراموش نمی‌کردند و تندبادها هنوز غوغا کنان از جانب دریای باریک می‌آمدند. اما استورمز اند، قلعه‌ای که نظیر نداشت، با گذشت چندین و چند قرن همچنان مقاومت می‌کرد. دیوار عظیمش که چند صد قدم ارتفاع داشت، همه طرف گرد و انحنادار و صاف بود، هیچ شکافی برای تیراندازان یا خروجی فرعی نداشت، سنگ‌هایش چنان با مهارت کنار هم چیده شده بودند که هیچ درز یا روزنه‌ای برای ورود باد نداشت. گفته می‌شد که آن دیوار در نازک‌ترین سمتش چهل قدم و در سمت مقابل به دریا نزدیک به هشتاد قدم ضخامت دارد؛ دو ردیف سنگ با هسته‌ای از شن و قلوه سنگ. درون آن سنگر مستحکم، آشپزخانه‌ها و اسطبل‌ها و حیاط‌ها از باد و موج در امان بودند. برج تنها یکی وجود داشت، برجی استوانه‌ای شکل که در سطح رو به دریا پنجره نداشت؛ چنان بزرگ بود که انبار غله و سربازخانه و تالار جشن و اقامتگاه فرمانروا را با هم جا داده بود، تاجش چنان کنگره‌های عظیمی داشت که از دور ظاهر مشتی خاردار روی بازویی به هوا برخاسته را داشت.

هال مولن به او گفت: «بانوی من» دو سوار از اردوگاه کوچک و منظم زیر سایه‌ی قلعه جدا شده و با قدم‌های آهسته به سمتشان می‌آمدند. «اون باید پادشاه استنیس باشه.»



«لابد.» کتلین نزدیک شدنشان را تماشا کرد. حتماً که استنیس بود، اما آن پرچم برتیون‌ها نبود. زرد روشن بود، نه طلایی خوشرنگ رنلی؛ و نشان روی آن سرخ بود، هر چند شکلش را تشخیص نمی‌داد.

رنلی آخرین کسی می‌شد که می‌رسید. موقع به راه افتادن کتلین همین را به او گفته بود. قصد نداشت تا وقتی که برادرش را در نیمه‌ی راه خودش ندیده سوار اسب شود. کسی که اول می‌رسید باید منتظر دیگری می‌ماند و رنلی حاضر نبود انتظار بکشد. یک نوع بازی پادشاهان. خب، کتلین پادشاه نبود، پس لزومی نداشت در بازی‌های آن‌ها شرکت کند. کتلین در انتظار کشیدن مجرب بود.

استنیس که نزدیک می‌شد، کتلین دید که تاجی از طلای سرخ بر سر دارد، با گوشه‌هایی که به شکل شعله درآورده بودند. کمربندش آراسته به لعل و زبرجد زرد بود و یاقوت بزرگ مربع شکلی روی قبضه‌ی شمشیرش قرار داشت. غیر آن ساده پوشیده بود: جلیقه‌ی چرمی قه‌دار روی نیم‌تنه‌ای لایی‌دار، چکمه‌هایی فرسوده، شلوار کتانی قهوه‌ای. پرچمش که رنگ زرد آفتاب را داشت، نشان قلب سرخی را به نمایش می‌گذاشت که در محاصره‌ی زبانه‌ی آتش نارنجی بود. گوزن تاجدار هم بود، بله... کوچک شده و در میان قلب. از آن هم غیر عادی‌تر حامل پرچم بود؛ زنی که سر تا پا سرخ پوشیده بود و صورتش درون باشلق گود ردای قرمز رنگ، از نظرها پنهان بود. کتلین که کنجکاویش جلب شده بود، با خودش فکر کرد که: یک کاهنه‌ی سرخ. پیروان آن فرقه در شهرهای آزاد و دوردست شرق، زیاد و قدرتمند بودند، اما در هفت پادشاهی اندک بودند.

استنیس برتیون موقعی که افسار می‌کشید با ادب سردی گفت: «لیدی استارک.» سرش را خم کرد؛ از آنچه کتلین به یاد داشت تاس‌تر شده بود.

جواب داد: «لرد استنیس.»

زیر ریشش که اصلاح کوتاهی داشت آرواره‌های سنگینش را به سختی روی هم فشرد، اما در مورد لقب‌ها هارت و پورت راه نینداخت. به این خاطر کتلین از او ممنون بود. «فکر نمی‌کردم شما رو در استورمز اند بینم.»

«خودم هم از قبل فکرش رو نکرده بودم.»

چشم‌های گود افتاده‌اش طوری برانداز می‌کرد که هول به دل کتلین می‌انداخت. این مردی بود که نمی‌شد با ادب خالی احترامش را کسب کرد. «به خاطر مرگ سرورتون متاسفم، هر چند ادارد استارک دوست من نبود.»

«هیچ وقت دشمن شما نبود، سرورم. وقتی لرد تایرل و ردواین شما رو در اون قلعه محصور کرده بودند تا از گشنگی بمیرید، ادارد استارک کسی بود که محاصره رو شکست.»

«به فرمان برادرم، نه به خاطر علاقه به من. لرد ادارد وظیفه‌ش رو انجام داد، انکارش نمی‌کنم. من چی؟ هیچ وقت قصور داشتم؟ من باید دست رابرت می‌شدم.»

«خواسته‌ی برادرتون بود. ند هیچ وقت خواستارش نبود.»

«ولی قبولش کرد. چیزی که باید به من می‌رسید. با این حال بهتون این قول رو می‌دم، به خاطر قتلش عدالت در حقش اجرا می‌شه.»

این مردها که خودشان را پادشاه خیال می‌کردند، چقدر دوست داشتند که سر بریده قول بدهند. «برادرتون همین قول رو بهم داد. اما راستش رو بخواید، ترجیح می‌دم دخترهام پیشم برگردن و عدالت رو به خدایان می‌سپارم. سرسی هنوز سنسای منو در اختیار داره و از روز مرگ رابرت خبری از آریا نداریم.»

«اگه وقتی شهر رو گرفتم بچه‌های شما پیدا شدن، اونا رو پیشتون می‌فرستم.» زنده یا مرده؛ لحنش سربسته می‌گفت.

«و وقتش چه موقعی می‌رسه، لرد استنیس؟ بارانداز پادشاه به درگون استون شما نزدیک‌تره، ولی به جاش شما اینجا هستید.»

«رک هستید، لیدی استارک. خيله خب، رک جواب می‌دم. برای تسخیر شهر، به قوای این لردهای جنوبی نیاز دارم که در این میدان جلوی چشم هستند. برادرم اونا رو در اختیار داره. نیاز دارم اونا رو ازش بگیرم.»

«انسان‌ها خودشون رو در اختیار کسی می‌گذارند که خودشون می‌خوان، سرورم. این لردها به رابرت و خاندان برتیون سوگند وفاداری خوردند. اگه شما و برادرتون اختلافتون رو کنار بگذارید...»

«من اختلافی با رنلی ندارم، به شرط اینکه وظیفه‌شناس باشه. برادر ارشدش هستم و پادشاهش. فقط چیزی رو می‌خوام که حقمه. رنلی وفاداری و تبعیتش رو به من مدیونه. قصد دارم کسبش کنم. از اون و این لردهای دیگه.» استنیس صورت او را برانداز کرد. «و چه هدفی شما رو به این میدان کشونده، بانوی من؟ خاندان استارک سرنوشتش رو با برادرم پیوند داده، درسته؟»

این آدم محال بود سر خم کند، با این حال باید سعی اش را می کرد. پای مسائل مهمی در میان بود. «پسرم به خواست لردها و مردم ما به عنوان پادشاه شمال حکومت می کنه. در برابر کسی زانو نمی زنه، ولی دست دوستی به سمت همه دراز می کنه.»

استنیس رک گفت: «پادشاهها دوستی ندارند، فقط رعیت و دشمن دارند.»

صدای شادی از پشت سر کتلین گفت: «و برادر.» کتلین از روی شانه نگاهی انداخت؛ اسب چالاک لرد رنلی راهش را از میان کنده‌ها پیدا می کرد. برتیون جوان تر با نیم تنه‌ی مخمل سبز و شل ساتنی که حاشیه دوزی سنجاب داشت، منظره‌ی شکوهمندی داشت. تاج رزهای طلایی شقیقه هایش را احاطه کرده بود، سر یشمی گوزن روی پیشانی اش برخاسته بود، موی دراز سیاهش از زیر به اطراف ریخته بود. کمربند شمشیرش آراسته به تکه‌های مضرس الماس سیاه بود و زنجیری از طلا و یاقوت دور گردنش حلقه زده بود.

رنلی نیز یک زن را برای حمل پرچمش برگزیده بود، هر چند برین صورت و هیکلش را پشت صفحات زره پنهان کرده بود و نشانه‌ای از جنسیتش بروز نمی داد. بالای نیزه‌ی دوازده قدمی او، باد دریا به پارچه موج می انداخت و گوزن تاجدار سیاه روی زمینه‌ی طلایی جست و خیز می کرد.

خوشامدگویی برادر رنلی خشک بود. «لرد رنلی.»

«پادشاه رنلی. واقعاً خودتی، استنیس؟»

استنیس اخم کرد. «چه کس دیگه‌ای ممکنه باشم؟»

رنلی با بی خیالی شانه بالا انداخت. «وقتی اون نشان رو دیدم، نمی شد مطمئن باشم. تحت پرچم چه کسی هستی؟»

«خودم.»

کاهنه‌ی سرخپوش به سخن درآمد: «پادشاه قلب آتشین خالق روشنایی رو به عنوان نشان خودشون برگزیدند.»

انگار به نظر رنلی مضحک بود. «چه بهتر. اگه هر دوی ما از یه پرچم استفاده کنیم، جنگ مفتضحانه قاتی پاتی می شه.»

کتلین گفت: «اجازه بدید امیدوار باشیم که جنگی اتفاق نیفته. ما سه طرف دشمن مشترکی داریم که همه مون رو نابود می کنه.»

استنیس بدون لبخند او را برانداز کرد. «تخت آهنین بنا به حق مال منه. تمام کسانی که اونو ازم دریغ می کنند دشمن منن.»

رنلی گفت: «تمام مملکت دریغش می کنه، برادر. پیرمردها موقع رعشه ی مرگ انکارش می کنن و بچه های به دنیا نیومده تو رحم مادر انکارش می کنن. تو دورن انکار می شه و کنار دیوار انکار می شه. هیچ کس تو رو به عنوان پادشاه خودش نمی خواد. متاسفم.»

استنیس آرواره هایش را بر هم فشرد، با صورتی سفت گفت: «قسم خورده بودم تا وقتی که تاج خیانتکارها روی سرت بهاهات مذاکره نکنم. کاش به اون قسم پایبند می موندم.»

کتلین به تندی گفت: «این حماقت. لرد تایوین با بیست هزار سرباز در هارن هال نشسته. بقایای ارتش شاه کش در گولدون توٹ تجدید آرایش کردند، به قشون لنیستری دیگه زیر سایه ی کسترلی راک در حال تشکیله، و سرسی و پسرش بارانداز پادشاه و تخت آهنین عزیز شما رو در اختیار دارند. هر کدوم از شما به خودش پادشاه می گه، ولی پادشاهی در حال خونریزیه و هیچ کس جز پسرم برای دفاع ازش شمشیر بلند نمی کنه.»

رنلی شانه بالا انداخت. «سرتون چند دعوا رو برده. من جنگ رو می برم. لنیسترها می تونن صبر کنن تا بهشون وقت بدم.»

استنیس با خشونت گفت: «اگه پیشنهادی داری مطرح کن. وگرنه من می رم.»

رنلی گفت: «خیله خب، پیشنهاد می کنم که از اسب پیاده بشی، زانو بزنی و به من سوگند وفاداری بخوری.»

استنیس خشمش را بلعید. «محاله کسبش کنی.»

«تو به رابرت خدمت کردی، چرا به من نه؟»

«رابرت برادر بزرگم بود. تو کوچک تری.»

«کوچک تر، جسورتر و خیلی خوش قیافه تر...»

«... و بعلاوه یه دزد و غاصب.»

رنلی شانه بالا انداخت. «تارگرین‌ها به رابرت غاصب می‌گفتند. ظاهراً با شرمش کنار می‌اومد. من هم همین طور.»

فایده‌ای نداشت. «دقت کنید که بهم چی می‌گید! اگه پسرهای من بودید، کله‌هاتون رو به هم می‌کوبیدم و تو اتاق خوابتون زندانی تون می‌کردم تا یادتون بیاد که برادرید.»

استنیس به او اخم کرد. «از حدتون دارید تجاوز می‌کنید، لیدی استارک. من پادشاه بحق هستم و پسر شما یه خائنه، درست مثل برادرم که اینجا ایستاده. نوبت پسر تون هم می‌رسه.»

این تهدید آشکار خشم کتلین را باد زد. «خیلی راحت به دیگران خائن و غاصب می‌گید سرورم، ولی فرق خودتون چیه؟ می‌گید شما به تنهایی پادشاه بحق هستید، ولی تا اونجا که یادمه رابرت دو پسر داشت. بنا به تمام قوانین هفت پادشاهی، پرنس جافری وارث بحقه و تا من بعد اون... و ما همه خائن هستیم، هر چقدر دلا یلمون برای خودمون منطقی باشه.»

رنلی خندید. «باید لیدی کتلین رو عفو کنی، استنیس. ایشون تمام راه از ریورران مستقیم اومده، یه مسافرت طولانی با اسب. متأسفانه نامه‌ی حقارت‌بار تو رو ندیده.»

استنیس رک گفت: «جافری از تخم برادرم نیست. تا من هم نیست. اونا حرامزاده هستند. دختره هم همین طور. هر سه، محصول نکبت‌بار زنای با محرم هستند.»

امکان داشت سرسی این قدر دیوانه باشد؟ زبان کتلین بند آمده بود.

رنلی پرسید: «داستان شیرینی نیست، بانوی من؟ در هورن هیل اردو زده بودم که لرد تارلی نامه‌اش رو دریافت کرد، باید اقرار کنم که نفسم رو برید.» به برادرش لبخند زد. «هیچ فکرش رو نمی‌کردم این همه زرننگ باشی، استنیس. اگه واقعیت داشت، تو به واقع وارث رابرت می‌شدی.»

«اگه واقعیت داشت؟ به من می‌گی دروغگو؟»

«می‌تونی هیچ جمله‌ی این قصه رو ثابت کنی؟»

استنیس دندان‌هایش را روی هم فشرد.

رابرت حتماً هیچ شکی نبرده بود، و گرنه سرسی فوراً سرش را از دست داده بود. پرسید: «لرد استنیس، آگه می‌دونستید که ملکه مرتکب همچین جرم سنگینی شده، چرا ساکت موندید؟»

استنیس گفت: «من ساکت نمودم. شکم رو با جان ارن در میان گذاشتم.»

«به برادر خودتون ترجیحش دادید؟»

«احترام برادرم نسبت به من هیچ وقت چیزی بیش از حد لزوم نبوده، همچین اتهامی از طرف من، به نظرش به خاطر منفعت خودم و بهانه‌گیری می‌رسید تا اینکه خودم نفر اول در نوبت وراثت بشم. مطمئن بودم آگه از طرف لرد ارن که دوستش داشت مطرح می‌شد، رابرت آمادگی بیشتری برای توجه کردن داشت.»

رنلی گفت: «آه، پس مدرکمون حرف‌های به مرد مرده است.»

«فکر می‌کنی مرگش تصادفی بود، احمق کور؟ سرسی از ترس رسوا شدن مسمومش کرد. لرد جان مدارک خاصی جمع می‌کرد...»

«... که لابد همراه خودشون مردن. چه بد شد.»

کتلین داشت به خاطر می‌آورد. قطعات معما کنار هم جور می‌شد. «خواهرم تو به نامه که به وینترفل فرستاد ملکه رو متهم کرد که شوهرش رو کشته. بعداً در ایری، قتل رو به گردن برادر ملکه تیریون انداخت.»

استنیس باد به دماغ انداخت. «آگه پا روی لونه‌ی مارها بذاری، فرقی می‌کنه کدومشون نیش بزنی؟»

«همه‌ی این حرف‌ها درمورد زنا و مار بامزه هستند، اما چیزی رو تغییر نمی‌دن. استنیس، شاید تو ادعای محکم‌تر رو داشته باشی، ولی هنوز هم ارتش قوی‌تر رو من دارم.» رنلی دستش را زیر شنلش برد. استنیس دید و فوراً به شمشیرش دست برد، اما قبل اینکه فرصت شمشیر کشیدن داشته باشد برادرش... یک هلو بیرون آورد. رنلی با لبخند پرسید: «برادر، میل داری؟ محصول‌های گاردنه. قول می‌دم که هیچ وقت همچین چیز شیرینی رو نچشیده باشی.» گاز زد. شیره از گوشه‌ی دهانش بیرون ریخت.

استنیس با خشم گفت: «برای خوردن میوه اینجا نیومدم.»

کتلین گفت: «سروران من! ما باید شرایط اتحاد رو زمینه‌سازی کنیم، نه به هم طعنه بزنیم.»

رنلی گفت: «آدم نباید هلوی تعارف شده رو رد کنه.» هسته را دور انداخت. «شاید هیچ وقت دیگه فرصتش گیر نیاد. زندگی کوتاهه، استنیس. شعار استارک‌ها یادت باشه. زمستون در راهه.» با پشت دست دهانش را پاک کرد.

«اینجا نیومدم که تهدید بشم.»

رنلی با تشر گفت: «تهدید نشدی. وقتی تهدید کنم متوجه می‌شی. راستش رو بخوای هیچ وقت ازت خوشم نمی‌اومده، استنیس. اما تو همخون من هستی و دوست ندارم بکشم. پس اگه استورمز اند چیزیه که می‌خوای، برش دار... به عنوان هدیه‌ای از طرف برادر. همون طور که رابرت به موقع به من داد، من می‌دمش به تو.»

«مال تو نبوده که به کسی بدی. طبق حق مال منه.»

رنلی آه کشان روی زین چرخید. «با این برادرم چکار باید بکنم، برین؟ هلوم رو رد می‌کنه، قلعه‌م رو رد می‌کنه، حتی به عروسیم نیومد...»

«هر دو می‌دونیم که ازدواج تو نمایشی بود. به سال پیش نقشه می‌کشیدی که دختره رو یکی از فاحشه‌های رابرت بکنی.»

رنلی گفت: «به سال پیش نقشه می‌کشیدم دختره رو ملکه‌ی رابرت بکنم، که چی؟ گراز رابرت رو گرفت و من مارجرى رو. از شنیدنش خوشحال می‌شی که وقتی نصیب من شد دوشیزه بود.»

«تو بستر تو احتمالاً دوشیزه بمیره.»

«اوه، من انتظار دارم به سال نشده ازش صاحب پسر بشم. لطفاً بگو تو چند تا پسر داری، استنیس؟ آه بله، هیچی.» رنلی لبخند معصومانه‌ای زد. «در مورد دخترت درکت می‌کنم. اگه زن من به مال تو شباهت داشت، من هم دلکتم رو برای راضی کردنش می‌فرستادم.»

استنیس غرید. «کافیه! حاضر نیستم جلوی روم مسخره‌م کنند، شنیدی؟ حاضر نیستم!» شمشیرش را از غلاف کشید. فولاد زیر نور محو آفتاب به شکل عجیبی درخشش روشنی داشت، لحظه‌ای سرخ، لحظه‌ای زرد، سپس سفید داغ. هوای اطراف آن انگار از شدت حرارت می‌لرزید.

اسب کتلین شیهه کشید و یک قدم عقب رفت، اما برین با شمشیر خودش در دست، به میان برادرها آمد و به استنیس با فریاد گفت: «شمشیرت رو غلاف کن.»

کتلین با درماندگی فکر کرد که سرسی لئیستر از خنده دارد نفسش بند می آید.

استنیس شمشیر درخشانش را به سمت برادرش گرفت. شخصی که به عدم گذشت شهره بود خروشید: «من آدم بی گذشته نیستم، خوشم هم نیامد که لایت برینگر رو به خون برادر آلوده کنم. به خاطر مادری که هر دوی ما رو به دنیا آورده امشب رو بهت فرصت می دم که روی حماقتت فکر کنی، رنلی. اگر تا قبل از رسیدن سحر، پرچم ها رو پایین بیاری و به محضر من بیای، استورمز اند و جایگاه سابق در شورا رو بهت اعطا می کنم و حتی تو رو تا زمانی که صاحب پسر نشدم وارث خودم اعلام می کنم. وگرنه، نابودت می کنم.»

رنلی خندید. «استنیس، شمشیر خیلی قشنگیه، تا این حد رو اذعان می کنم، اما به نظرم درخششش بیناییت رو مختل کرده. به اون طرف دشت نگاه کن، برادر. اون همه پرچم رو می بینی؟»

«فکر می کنی چند قواره پارچه پادشاهت می کنن؟»

«شمشیرهای تایرل ها منو پادشاه می کنه. روون و تارلی و کرون منو با تبر و گرز و پتک پادشاه می کنن. تیرهای تارت و نیزه های پروز. فاسووی، کوی، مالدور، استرمونت، سلمی، های تاور، اوک هارت، کرین، کسول، بلک بار، مورینگن، ییزبری، شرمر، دون، فوتلی... حتی خاندان فلورنت، برادرها و عموهای زن خودت منو پادشاه می کنن. تمام شوالیه های جنوب همراه من هستند و این تنها بخش کوچکی از قدرت منه. پیاده ها پشت سر دارن میان، صد هزار شمشیر و نیزه. و تو می خوای نابودم کنی؟ ببخشید، با چی؟ اون عده ی ناچیزی که زیر دیوارهای قلعه قایم شدن؟ زیاد تخمین بزنم پنج هزار نفر هستند، لردهای ماهیگیر و شوالیه های پیاز و مزدورها. نصفشون احتمالاً قبل شروع جنگ به من ملحق می شن. دیده بان هام بهم گفتن که سواره نظامت کمتر از چهارصد نفره، مزدورهایی که چرم سفت تن شونه و جلوی نیزه دارهای زره پوش یک لحظه دوام نمیارن. اهمیت نمی دم که به خیال خودت چقدر جنگجوی با تجربه ای هستی استنیس، اون قشون تو در برابر اولین یورش پیش قراول من دوام نمیاره.»

«می بینیم، برادر.» وقتی استنیس شمشیرش را به غلاف برگرداند انگار کمی از نور دنیا کاسته شد. «سحر که

شد می بینیم.»



«امیدوارم خدایان جدیدت بخشنده باشن، برادر.»

استنیس غرولند کرد و با قیافه‌ای پر از نخوت دور شد. کاهنه‌ی سرخ برای مدتی ماند. وقتی اسبش را برمی‌گرداند گفت: «به حساب گناه‌های خودت برس، لرد رنلی.»

کتلین و لرد رنلی با هم به اردویی برگشتند که در آن هزاران نفر لرد و چند نفر لیدی منتظر بازگشتشان بودند. رنلی نظر داد: «هر چند فایده‌ی خاصی نداشت، اما سرگرم شدیم. نمی‌دونم از کجا می‌تونم یه شمشیر مثل اون برای خودم پیدا کنم؟ خب، لوراس مطمئناً بعد نبرد به من تقدیمش می‌کنه. واقعاً متأسفم که باید این طور تموم بشه.»

کتلین که ناراحتی‌اش تظاهر نبود گفت: «راه جالبی برای غصه خوردن دارید.»

«واقعاً؟» رنلی شانه بالا انداخت. «مهم نیست. اعتراف می‌کنم که استنیس هیچ وقت بین برادرها عزیزترین نبوده. به نظرتون این داستانش حقیقت داره؟ اگه جافری کار شاه کش باشه...»

«... اون وقت برادرتون وارث بحقه.»

رنلی اقرار کرد: «تا وقتی که زنده است، هر چند قانون احمقانه‌ایه، موافق نیستید؟ چرا بزرگ‌ترین پسر، چرا مناسب‌ترین نه؟ تاج برازنده‌ی منه، طوری که هیچ وقت رابرت شایستگی‌ش رو نداشته و به استنیس نمیاد. در ذات من توانایی یه پادشاه بزرگ بودن هست، مقتدر و در عین حال سخاوتمند، زیرک، عادل، کارا، وفادار به دوستان و قاطع در برابر دشمنان، اما بخشش در وجودم هست، و صبر...»

کتلین کمک کرد: «... فروتنی؟»

رنلی خندید. «به پادشاه‌ها باید اجازه بدید که چند نقص داشته باشن، بانوی من.»

کتلین خیلی احساس خستگی می‌کرد. همه‌اش برای هیچ بود. در حالی که پسر او به تنهایی مقابل لیسترها ایستاده، برادران برتیون یکدیگر را در خون غرق خواهند کرد و هیچ اقدام یا حرف او متوقفشان نمی‌ساخت. دیگه وقته به ریورران برگردم تا چشم‌های پدرم رو ببندم. حداقل این کار ازم برمیاد. شاید نماینده‌ی ضعیفی باشم، اما عزادار خوبی هستم، خدایان حافظ من باشند.

اردوی آن‌ها موقعیت مناسبی بر روی تپه‌ی سنگلاخ کم ارتفاعی داشت که از شمال تا جنوب کشیده شده بود. نسبت به اردوگاه وسیع مندر نظم بیشتری داشت، البته بزرگی‌اش تنها یک چهارم آن بود. رنلی وقتی از هجوم برادرش به استورمز اند مطلع شد، قوایش را دو قسمت کرد، نظیر کاری که راب در دوقلوها انجام داده بود. بخش عمده که پیاده نظام بود همراه ملکه‌ی جوانش و ارابه‌ها و گاری‌ها و حیوانات بارکش و ادوات محاصره‌ی سنگین در بیتربریج ماند و خود رنلی شوالیه‌ها و سواره نظامش را با شتاب به شرق هدایت کرد.

چقدر در این مورد هم به برادرش رابرت شباهت داشت... فقط اینکه رابرت همیشه ادارد استارک را در کنارش داشت تا با هشدارهایش جلوی بی‌پروایی را بگیرد. ند مطمئناً رابرت را قانع می‌کرد که تمام نیرویش را با خودش بیاورد تا استنیس را محاصره کند و محاصره کننده خودش محاصره شود. رنلی با عجله‌ی بی‌محابایش برای درگیر شدن با برادرش آن گزینه را از دست داده بود. فاصله‌اش از خطوط تدارکاتی زیاد شده بود، غذا و تجهیزات با تمام ارابه‌ها و قاطرها و گاوها چندین روز فاصله داشتند. باید سریع وارد نبرد می‌شد یا گشنگی می‌کشید.

کتلین هال مولن را برای رسیدگی به اسب‌ها فرستاد و همراه رنلی به خیمه‌ی سلطنتی در مرکز اردوگاه برگشت. درون دیوارهای ابریشمی سبز، فرماندهان و لردهای پرچمدار منتظر خبر نتیجه‌ی مذاکره بودند. پادشاه جوانشان موقعی که برین گیره‌ی شئل را باز می‌کرد و تاج طلا و یشم را از روی سر او برمی‌داشت به آن‌ها گفت: «قلعه و احترام راضیش نمی‌کنه، باید خون ببینه. خب، قصد دارم آرزوش رو برآورده کنم.»

لرد ماتیس روون پیشنهاد کرد: «اعلیحضرت، من نیازی نمی‌بینم که اینجا بجنگیم. قلعه سربازخونه‌ی قوی داره و به خوبی مجهزه، سر کورتنی پنروز فرمانده‌ی مجربیه و منجینی ساخته نشده که بتونه دیوارهای استورمز اند رو بشکافه. بذارید لرد استنیس دلش به محاصره خوش باشه. می‌بینه که لذتی نداره و وقتی اینجا بدون هیچ فایده‌ای سرما و گرسنگی می‌کشه، ما بارانداز پادشاه رو تسخیر می‌کنیم.»

«که افرادم بگن از روبرو شدن با استنیس ترسیدم؟»

لرد ماتیس بحث کرد که: «فقط ابله‌ها اینو می‌گن.»

رنلی به دیگران نگاه کرد. «شما چی می‌گید؟»

لرد رندل تارلی گفت: «من می گم استنیس براتون تهدید محسوب می شه. اگه بهش زخم نزیند، فقط قوی تر می شه، در حالی که قدرت شما در جنگ تحلیل می ره. لنیسترها به روزه مغلوب نمی شن. تا کارتون با اونا تموم بشه، لرد شاید به اندازه ی شما قوی شده باشه... شاید هم قوی تر.»

دیگران هم صدا موافقت کردند. پادشاه خرسند به نظر می رسید. «پس می جنگیم.»

کتلین با خودش فکر کرد که در برابر راب مثل ند سرافکنده شدم. «سرورم، اگه شما قصد جنگیدن دارید، کار من اینجا تموم شده. ازتون اجازه می خوام که به ریورران برگردم.»

«بهتون اجازه داده نمی شه.» رنلی روی صندلی مسافرتی نشست.

کتلین راست ایستاد. «امیدوار بودم کمک کنم که به صلح برسید، سرورم. بهتون در جنگ کمک نمی کنم.»

رنلی شانه بالا انداخت. «به جرئت می گم که بدون بیست و پنج نفر شما پیروز می شیم، بانوی من. قصد ندارم شما رو در نبرد شرکت بدم، فقط می خوام تماشااش کنید.»

«سرورم، من در ویسپرینگ وود حاضر بودم. به اندازه ی کافی کشتار دیدم. اینجا به عنوان قاصد اومدم...»

رنلی گفت: «و به عنوان قاصد از اینجا می رید، ولی عاقل تر از وقت اومدن تون. شما با چشم های خودتون می بینید که چی بر سر شورشی ها میاد، تا پسر تون از لب خودتون بشنوه. نگران نباشید، جاتون پیش ما امنه.»  
رویش را از او برگرداند تا نیرویش را آرایش دهد. «لرد ماتیس، شما فرماندهی مرکز نیروی اصلی منو به عهده خواهید داشت. برایش، شما جناح چپ رو خواهید داشت. راست مال منه. لرد استرمونت، شما ذخیره رو فرماندهی می کنید.»

لرد استرمونت گفت: «در برابر شما سرافکنده نمی شم، اعلیحضرت.»

لرد ماتیس روون به حرف در آمد. «کی پیش قراول رو فرماندهی می کنه.»

سر جان فاسووی گفت: «اعلیحضرت، استدعا می کنم این افتخار نصیبم بشه.»

سر گایارد سبز گفت: «هر چقدر دوست داری استدعا کن، حقشه که یکی از هفت نفر ضربه ی اول رو وارد کنه.»

رندل تارلی گفت: «حمله به دیواره‌ی سپرها لیاقتی بیش ازیه ردای خوشگل لازم داره. وقتی تو هنوز پستون مادرت رو می‌مکیدی، من پیش قراول میس تایرل رو فرماندهی می‌کردم، گایارد.»

مردهای دیگر مدعی شدند و غوغایی خیمه را پر کرد. شوالیه‌های تابستان. رنلی دستش را بلند کرد. «کافیه، سروران من. اگه چند تا پیش قراول داشتم، حتماً یکی نصیب هر کدومتون می‌شد، اما بزرگ‌ترین افتخار حق بزرگ‌ترین شوالیه است. سر لوراس اولین ضربه رو وارد می‌کنه.»

«با شادی تمام، اعلیحضرت.» شوالیه‌ی گل‌ها جلوی پادشاه زانو زد. «منو تبرک ببخشید و شوالیه‌ای بهم بدید که در کنارم با پرچم شما بتازه. اجازه بدید گوزن و رز در کنار هم به نبرد برن.»

رنلی به اطراف نگاه کرد. «برین.»

«اعلیحضرت؟» هنوز زرهی آبی‌اش را به تن داشت، هر چند کلاهخودش را برداشته بود. خیمه پر ازدحام، گرم بود و عرق موی زرد آویزان را به پیشانی پهن و زمخت او چسبانده بود. «جای من کنار شماست. من محافظ قسم خورده‌ی شما هستم...»

پادشاه یادآوری کرد: «یکی از هفت تا. هیچ نگران نباش، چهار نفر از شما موقع نبرد کنار من خواهند بود.»

برین روی یک زانو تعظیم کرد. «اگه باید از اعلیحضرت جدا بشم، بهم این افتخار رو بدید که زره‌تون رو برای نبرد به تنتون بپوشونم.»

کتلین از پشت سرش صدای پوزخند شنید. با غصه فکر کرد: طفلکی، عاشق رنلیه. حاضر بود نقش ملازم را بازی کند تنها برای اینکه به او دست بزند، و هیچ اهمیت نمی‌داد که به نظر دیگران چقدر احمقانه می‌رسد.

رنلی گفت: «پذیرفته شد. حالا اتهام بذارید، همه‌تون. پادشاه‌ها هم باید قبل نبرد استراحت کنن.»

کتلین گفت: «سرورم، آخرین دهکده که ازش رد شدیم یه سپت کوچک داشت. اگه اجازه نمی‌دید به ریورران عازم بشم، اجازه بدید که به اونجا برم و دعا کنم.»

«هر طور مایلید. سر روبار، لیدی استارک رو به سلامت تا این سپت مشایعت کنید... اما مطمئن بشید که تا سحر برمی‌گردن.»

کتلین افزود: «شاید دعا به نفع شما هم باشد.»

«برای پیروزی؟»

«برای خرد.»

رنلی خندید. «لوراس، بمون و کمک کن که دعا کنم. از آخرین بار اون قدر گذشته که تقریباً یادم رفته چطور دعا می‌کنن. بقیه شما، می‌خوام موقع سیده هر مرد سواره و مسلح جای خودش باشد. به استنیس صبحی رو می‌دیم که به این زودی فراموشش نشه.»

موقعی که کتلین خیمه را ترک کرد هوا داشت تاریک می‌شد. سر روبار رویس به کنارش آمد. با او آشنایی مختصری داشت؛ یکی از پسرهای یان برنزی، زیبایی خاص خشنی داشت، مبارز مسابقه‌ها با اندکی آوازه بود. رنلی یکی از ردهای رنگین کمان و یک دست زرهی سرخ خونی به او هدیه داده بود و یکی از هفت نفر خودش نامیده بود. «از ویل خیلی دور هستید، سر.»

«شما هم از وینترفل دورید، بانوی من.»

«من می‌دونم که چه چیزی منو به اینجا کشونده، اما شما چرا اومدید؟ این جنگ بیشتر از چیزی که به من مربوطه به شما تعلق نداره.»

«وقتی رنلی رو پادشاه خودم کردم، جنگ خودم کردم.»

«رویس‌ها پرچمدار خاندان ارن هستند.»

«عالیجناب پدرم به لیدی لایسا سوگند وفاداری خوردند، همین طور وارثشون. پسرهای دوم باید هر جا که می‌شه دنبال افتخار بگردن.» سر روبار شانه بالا انداخت. «مردها از شرکت در مسابقه خسته می‌شن.»

سر روبار نمی‌توانست بیشتر از بیست و یک سال داشته باشد، همسن پادشاهش... اما پادشاه کتلین، راب او، در پانزده سالگی از این جوان خرد بیشتری آموخته بود. حداقل کتلین چنین دعایی داشت.

در گوشه‌ی کوچکی از اردو که به کتلین تعلق داشت، شاد داشت به داخل دیگچه‌ای هویج خرد می‌کرد،  
هال مولن با سه نفر از سربازان ویتترفلی‌اش تاس بازی می‌کرد و لوکاس بلک‌وود نشسته بود، خنجرش را تیز  
می‌کرد. لوکاس وقتی او را دید گفت: «لیدی استارک، مولن می‌گه که موقع سحر جنگه.»

«درست فهمیده.» و ظاهراً هال زبان لقی هم داشت.

«ما می‌جنگیم یا فرار می‌کنیم؟»

«دعا می‌کنیم لوکاس، دعا می‌کنیم.»

سندور کلگان به او هشدار داد: «هر چی بیشتر منتظرش بذاری برای خودت بدتر می‌شه.»

سنسا سعی کرد که عجله کند، اما انگشتانش با دکمه‌ها و گره‌ها ور می‌رفتند. تازی همیشه زبان تندی داشت، اما طرز نگاه او خوف به دلش انداخت. آیا جافری موضوع ملاقات‌های او با سر دانتوس را کشف کرده بود؟ موهایش را که شانه می‌کشید با خودش فکر کرد که: لطفاً نه. سر دانتوس تنها امید منه. باید خوشگل باشم، جاف دوست داره خوشگل به نظر برسم، همیشه خوشش میاد که منو تو این لباس ببینه، این رنگ. لباس را صاف کرد. پارچه دور سینه‌اش سفت بود.

سنسا بعد خروج، به سمت چپ تازی، دور از طرف سوخته‌ی صورتش رفت. «بهم بگید چکار کردم؟»  
«تو نه. برادر اعلیحضرت.»

«راب خائنه.» سنسا جملات را طوطی‌وار می‌دانست. «من تو کاری که کرده نقشی نداشتم، هر چی که بوده.»  
خدایان رحم کنند، نگذارند که شاه کش باشد. اگر راب آسیبی به جیمی لیستر رسانده باشد به قیمت زندگی سنسا تمام می‌شد. به یاد سر ایلن افتاد و اینکه آن چشم‌های مهیب رنگ‌پریده، چطور بی‌رحمانه از عمق آن صورت نحیف آبله‌رو نگاه می‌کنند.

تازی باد به دماغ انداخت. «خوب تربیت کردن، پرنده کوچولو.» سنسا را به حیاط تحتانی هدایت کرد که در آن گروهی دور هدف‌های تیراندازی جمع شده بودند. مردها کنار کشیدند که به آن‌ها راه بدهند. سرفه‌های لرد جایلز را می‌شنید. مهترهای عاطل نگاه‌های وقیحانه‌ای می‌انداختند، اما سر هوراس ردواین موقعی که سنسا رد می‌شد نگاهش را کنار کشید و برادرش هویار، تظاهر کرد که او را نمی‌بیند. گربه‌ی زردی روی زمین داشت جان می‌کند؛ تیری به میان دنده‌هایش فرو رفته بود و میو میو کردن‌هایش ترحم انگیز بود. سنسا حالش بهم خورد، راهش را کج کرد که از کنارش بگذرد.

سر دانتوس روی اسبش که یک جارو بود جلو آمد؛ از آنجا که موقع مسابقه از شدت مستی نمی‌توانست سوار اسب جنگی خودش شود، پادشاه فرمان داده بود که از این پس همیشه باید سواره باشد. بازوی سنسا را فشرد و زمزمه کرد: «شجاع باش.»

جافری وسط جمع حاضر ایستاده بود، اهرم کمان مجللی را می کشید. سر بارس و سر مرین همراهش بودند. دیدن قیافه شان برای بالا آوردن دل سنسا تا گلو کافی بود.

«اعلیحضرت.» زانو زد.

پادشاه گفت: «زانو زدن نجات نمی ده. بلند شو. اینجائی تا به خاطر آخرین خیانت برادرت جواب پس بدی.»

«اعلیحضرت، برادر خائتم هر کار که کرده، من نقشی نداشتم. شما می دونید، خواهش می کنم، لطفاً...»

«بلندش کن!»

تازی نه چندان با خشونت او را به روی پاهایش بلند کرد.

جاف گفت: «سر لنسل، از این گستاخی با خبرش کن.»

سنسا همیشه لنسل نیست را خوش قیافه و خوش سخن تصور کرده بود، اما در نگاهی که به سنسا انداخت اثری از ترحم یا محبت نبود. «برادر شما با استفاده از نوعی جادوی خبیث با ارتشی از وارگها به سر استفورد نیست حمله کرد، در مکانی که با اسب کمتر از سه روز با لنسپورت فاصله داره. هزاران مرد خوب موقع خواب سلاخی شدند، بدون اینکه فرصت بلند کردن شمشیر داشته باشند. بعدش شمالی ها با خوردن گوشت مرده ها جشن گرفتند.»

وحشت دست های سردش را دور گلوئی سنسا بست.

جافری پرسید: «حرفی برای گفتن داری؟»

سر دانتوس زمزمه کرد: «اعلیحضرت، بچه ی طفلکی از ترس ذهنش از کار افتاده.»

«ساکت، ابله.» جافری کمانش را بلند کرد و جلوی صورت سنسا گرفت. «شما استارکها مثل گرگها تون

غیر عادی هستید. فراموش نکردم هیولای تو چطور بهم حمله کرد.»

سنسا گفت: «اون گرگ آریا بود. لیدی هیچ آزاری به شما نرسوند، ولی به هر حال کشتیش.»



جاف گفت: «نه، پدرت کشتش، اما من پدرت رو کشتم. کاش با دست‌های خودم می‌کشتمش. دیشب یه مرد رو کشتم که از پدرت بزرگ‌تر بود. جلوی دروازه جمع شده بودند، منو صدا می‌زدند و نون می‌خواستند، انگار من نانوا هستم، اما بهشون درسی دادم که یادشون نره. یه تیر زدم درست به گلوی اونی که بلندتر از همه داد می‌زد.»

«و اون مُرد؟» با تیر زشت آهنی که به صورتش گرفته شده بود، پیدا کردن جواب دیگری سخت بود.

«البته که مرد، تیر من تو گلویش رفته بود. یه زن بود که سنگ می‌نذاخت، اونم زدم، البته خورد به دستش.» با اخم کمان را پایین آورد. «تو رو هم می‌زدم، ولی مادر می‌گه که اون موقع عمو جیمی منو می‌کشن. به جاش تنها تنبیه می‌شی و به برادرت خبرش رو می‌فرستیم که اگه تسلیم نشه چه بلایی سر تو میاد. سگ، بزنش.»

«بذارید من بزمنش!» سر دانتوس که تلق تلق زرهی حلبی‌اش بلند بود راهش را به جلو باز کرد. مسلح به گرز چرخانی بود که سرش یک هندوانه بود. فلوریان من. دلش می‌خواست او را با وجود پوست لکه‌دار و رگ‌های شکسته‌ی صورتش ببوسد. روی جارو دور سنسنا یورتمه رفت؛ داد می‌زد: «خائن، خائن.» و با هندوانه روی سر او می‌کوبید. سنسنا سرش را با دست‌هایش پوشاند، هر بار که میوه به او کوبیده می‌شد کمی تلو تلو می‌خورد، با دومین ضربه موبش چسبناک شده بود. جمعیت می‌خندید. هندوانه به چند تکه شکست. شیره روی صورت و جلوی لباس ابریشمی آبی‌اش ریخت. دعا کرد: بخند جافری، بخند و راضی شو.

جافری نیشخند هم نزد. «بارس. مرین.»

سر مرین ترنت بازوی دانتوس را گرفت و با خشونت به دور هلش داد. دلقک با صورت برافروخته و جارو و هندوانه‌اش روی زمین ولو شد. سر بارس سنسنا را گرفت.

جافری دستور داد: «با صورتش کاری نداشته باش. دوست دارم خوشگل باشه.»

بارس با مشت به شکم سنسنا کوبید، نفسش را برید. وقتی سنسنا دولا شد، شوالیه موی او را گرفت و شمشیرش را کشید، و برای یک لحظه سنسنا مطمئن بود که بارس قصد دارد گلوی او را ببرد. وقتی پهنای تیغه به روی ران‌هایش فرود آمد، فکر کرد که از شدت ضربه استخوان‌هایش شکست. سنسنا جیغ کشید. اشک در چشمانش جمع شد. زود تمام خواهد شد. زود شمار ضربه‌ها را از دست داد.

صدای خشدار تازی را شنید: «کافیه.»

پادشاه جواب داد: «نه نیست. بارس، لختش کن.»

بارس دست خپلش را برد به زیر یقه‌ی سنسا و محکم کشید. ابریشم پاره شد، تا کمر عریان شد. سنسا پستان‌هایش را با دست پوشاند. صدای تمسخرها را می‌شنید؛ از دور، ظالمانه. جافری گفت: «اون قدر بزنش که خونی بشه. می‌بینم که برادرش چه خیالی...»

«معنی این کار چیه؟»

صدای جن مثل شلاق ضربه زد و ناگهان سنسا آزاد بود. روی زانوهایش افتاد، نفس‌هایش بریده بریده بود، دست‌هایش را روی سینه گرفته بود. تیرویون با خشم پرسید: «اینه تصور شما از دلاوری، سر بارس؟» سرباز مزدور محبوبش و یکی از وحشی‌ها، همان که یکی از چشم‌هایش سوخته بود، همراهش بودند. «چه نوع شوالیه‌ای دوشیزه‌های بی‌دفاع رو کتک می‌زنه؟»

«اون نوعی که به پادشاه خدمت می‌کنه، جن.» سر بارس شمشیرش را بلند کرد، سر مرین شروع کرد به بیرون کشیدن شمشیر خودش و به کنار سر بارس آمد.

سرباز مزدور کوتوله هشدار داد: «مواظب باشید که چی تو دستونه. خوشتون نمیاد که روی اون شل‌های سفید قشنگتون خون بریزه.»

جن گفت: «یکی به دختره یه چیزی بده که خودش رو بپوشونه.»

سندور کلگان ردایش را باز کرد و به او انداخت. سنسا با مشت‌هایش سفت پشم سفید را چسبید و دور سینه‌اش کشید. الیاف زبر پوستش را می‌خاراند، اما برایش هیچ مخملی چنین احساس خوشایندی نداشته.

جن به جافری گفت: «این دختر قراره ملکه‌ت بشه. حرمتی برای آبروش قائل نیستی؟»

«من دارم تنبیهش می‌کنم.»

«به چه جرمی؟ اون در جنگ برادرش نقشی نداشته.»

«اون خون گرگ رو داره.»

«و تو عقل یه غاز رو.»

«حق نداری این طوری با من حرف بزنی. پادشاه هر کار دلش خواست می‌کنه.»

«ایریس تارگرین هر کار دلش می‌خواست می‌کرد. مادرت بهت تعریف کرده که چه بلایی سرش اومد؟»

سر بارس بلانت صدای اعتراضش بلند شد: «هیچ کس نباید به خودش اجازه بده که اعلیحضرت رو در حضور گارد شاهنشاهی تهدید کنه.»

تیریون ابرو بالا برد. «من پادشاه رو تهدید نمی‌کنم سر، خواهرزاده‌م رو تربیت می‌کنم. بران، تیمت، دفعه‌ی بعد که سر بارس دهن باز کرد، بکشیدش.» کوتوله لبخند زد. «حالا به این می‌گن تهدید، سر. فرقتش رو متوجه شدید؟»

سر بارس سرخ تندی شد. «ملکه از این موضوع مطلع می‌شه!»

«شکی نیست که می‌شه. چرا منتظر بمونیم؟ جافری، دنبال مادرت بفرستیم؟»

پادشاه برافروخت.

عمویش ادامه داد: «حرفی ندارید، اعلیحضرت؟ خوبه. یاد بگیر که از گوشت بیشتر استفاده کنی و از دهن کمتر، وگرنه سلطنتت از قد من هم کوتاه‌تر می‌شه. سنگدلی بی‌دلیل راه خوبی برای کسب علاقه‌ی رعیت‌هاست نیست... یا کسب علاقه‌ی ملکه‌ت.»

«ترس بهتر از علاقه است، مادر می‌گه.» جافری به سنسنا اشاره کرد. «ازم می‌ترسه.»

جن آه کشید. «بله، می‌بینم. حیف که استنیس و رنلی دخترهای دوازده ساله نیستند. بران، تیمت، دختره رو بیارید.»

سنسنا انگار در رویا قدم برمی‌داشت. فکر می‌کرد که افراد جن او را به اتاق خوابش در دژ می‌گور برمی‌گردانند، به جایش به برج دست هدایتش کردند. از روز سقوط پدرش از شوکت، به این مکان قدم نگذاشته بود و وقتی از آن پله‌ها دوباره بالا می‌رفت، احساس می‌کرد که سقوط خواهد کرد.

چند دختر خدمتکار او را تحویل گرفتند، دل‌داری‌هایی دادند که برایش مفهومی نداشتند. یکی‌شان ابریشم خراب شده و لباس زیرها را از تنش درآورد، دیگری استحمامش داد و شیرهی چسبناک را از صورت و مویش

شست. وقتی صابون روی پوستش می کشیدند و آب گرم روی سرش می ریختند، تنها چیزی که جلوی چشمش بود قیافه های حاضرین در حیاط بود. شوالیه ها قسم خورده بودند که از ضعیفان دفاع کنند، حامی زنان باشند، برای حق بجنگند، اما هیچ کدام کاری نکرد. فقط سر دانتوس سعی کرد کمک کند و او دیگر شوالیه نبود، جن هم بیش از او شوالیه محسوب نمی شد، تازی هم... تازی از شوالیه ها نفرت داشت... من هم از او متفرم. او نا شوالیه ی واقعی نیستند، هیچ کدومشون.

بعد اینکه تمیز شد، استاد فرنکن تپل که موهای زرد زنجیلی داشت به ملاقاتش آمد. از سنسنا خواست که به صورت روی تشک دراز بکشد و روی زخم های سرخ تندی که پشت پاهای او را پوشانده بود پماد مالید. بعد معجون شراب خواب آور تهیه کرد و کمی به آن عسل افزود تا نوشیدنش راحت تر باشد. «یه خرده بخواب دخترم. وقتی بیدار شدی، همه ش به نظرت یه کابوس بوده.»

سنسنا فکر کرد که نه، درست نیست آدم احمق. اما به هر حال شراب خواب آور را نوشید و خوابید.

وقتی دوباره بیدار شد تاریک شده بود، درست نمی دانست کجاست، اتاق هم نا آشنا بود هم به طرز غریبی آشنا. وقتی برخاست، سوزش درد به میان پاهایش تیر کشید و همه چیز را به خاطر آورد. اشک چشم هایش را پر کرد. کسی کنار تخت برایش لباسی پهن کرده بود. سنسنا آن را پوشید و در را باز کرد. بیرون زنی با صورتی سخت و پوست قهوه ای چرم مانند ایستاده بود، دور گردن نحیفش سه گردنبند حلقه زده بود. یکی از طلا و یکی از نقره بود و یکی از گوش انسان. زن که به نیزه ی درازی تکیه داده بود پرسید: «خانم به خیالش کجا داره می ره؟»

«جنگل خدایان.» باید سر دانتوس را پیدا می کرد، التماس می کرد که او را حالا به خانه ببرد، قبل از اینکه خیلی دیر شود.

زن گفت: «نصفه مرد گفت که تو اجازه نداری اتاق رو ترک کنی. همین جا دعا کن، خدایان می شنون.»

سنسنا مطیعانه نگاهش را پایین انداخت و به داخل بازگشت. ناگهان متوجه شد که چرا این محل این قدر آشنا به نظر می رسید. منو به اتاق خواب سابق آریا آوردند، مال وقتی که پدر دست پادشاه بود. اثری از وسایل آریا نبود و اثاثیه جابجا شده بودند، اما اتاق همان بود...

اندکی بعد، دختر پیشخدمتی دیسی پر از پنیر و نان و زیتون به همراه تنگی آب سرد آورد. سنسا دستور داد: «ببرش.» اما دختر غذا را روی میز باقی گذاشت. متوجه شد که تشنه است. با برداشتن هر قدم، چندین چاقو به ران‌هایش فرو می‌رفت، اما هر طور که بود به سمت دیگر اتاق رفت. دو فنجان آب نوشید و وقتی که داشت یکی از زیتون‌ها را می‌چشید صدای کوبیدن در بلند شد.

با اضطراب به سمت در برگشت، چین‌های لباسش را صاف کرد. «بله؟»

در باز شد و تیریون لنیستر به داخل قدم گذاشت. «بانوی من. مزاحمتون که نیستم؟»

«من زندانی شما هستم؟»

«مهمان من.» زنجیر نشان مقامش را به گردن داشت؛ حلقه‌ای از دست‌های طلایی. «فکر کردم فرصت داریم که کمی حرف بزنیم.»

«هر چی سرورم دستور بدن.» سنسا خیره نماندن به او را دشوار یافت؛ صورتش چنان زشت بود که جاذبه‌ی غریبی داشت.

«غذا و لباس باب طبعتون هست؟ آگه چیز دیگه‌ای لازم دارید، کافیه درخواست کنید.»

«شما خیلی لطف دارید. و امروز صبح... واقعاً بزرگواری کردید که بهم کمک کردید.»

«حق شماست که بدوینید چرا جافری این قدر خشمگین بود. شش شب پیش، برادرتون رو سر عمو استفورد من غافلگیرانه نازل شد. ایشون با قشونش تو یه دهکده به نام اوکس کراس اردو زده بود که سواره کمتر از سه روز با کسترلی راک فاصله داره. شمالی‌های شما پیروزی خردکننده‌ای کسب کردند. ما همین امروز صبح مطلع شدیم.»

با شعف فکر کرد: راب همه‌تون رو می‌کشه. «خیلی... وحشتناکه، سرورم. برادرم خائن خبیثه.»

کوئوله لبخند ضعیفی زد. «خب، اون کاملاً ثابت کرده که آهو نیست.»

«سر لنسل گفت که راب ارتشی از وارگ‌ها رو رهبری می‌کرد...»

جن با انزجار خندید. «سر لنسل جنگجوییه که سلاحش مشک شرابه و فرق وارگ و سگ رو تشخیص نمی‌ده. برادرتون دایرولفش رو همراهش داشت، اما فکر نکنم چیزی بیشتر از این بوده. شمالی‌ها دزدکی به اردوگاه عمومی من نفوذ کردند و بند اسب‌ها رو بریدند، لرد استارک گرگش رو بین اسب‌ها فرستاد. اسب‌های جنگ‌دیده هم از ترس رم کردند. شوالیه‌ها تو چادرهاشون زیر سم له شدند و جمعیت وحشت‌زده از خواب پریدند، سلاح‌هاشون رو پرت کردند که تندتر بدونند و پراکنده شدند. سر استفورد وقتی اسبش رو دنبال می‌کرد کشته شد. لرد ریکارد کاراستارک نیزه تو سینه‌اش فرو کرد. سر روبرت برکس هم مرده، همراه سر لایموند وایکری، لرد کریک‌هال و لرد جاست. پنجاه نفر دیگه اسیر گرفته شدند، شامل پسرهای جاست و پسر عمومی من مارتین لیستر. اونایی که در رفتند، داستان‌های بی سر و تهی پخش کردند و قسم خوردند که خدایان قدیم شمال همراه برادرتون حمله کردند.»

«پس... جادویی در کار نبوده؟»

لیستر باد به دماغ انداخت. «جادو ادویه‌ایه که ابله‌ها به دست‌پخت‌شون می‌زنن تا مزه‌ی بی‌لیاقتی‌شون رو بیوشونه. از قرار معلوم، عمومی خرفت من حتی به خودش زحمت نداده بود که دیده‌بان بذاره. قشونش بی تجربه بود، پسرهای شاگرد، معدنچی، زارع، ماهیگیر، تفاله‌های لنسپورت. تنها معما اینه که برادرتون چطور به اونجا رسیده. نیروهای ما هنوز استحکامات گولدن‌توث رو در اختیار دارن و قسم می‌خورن که از اونجا نگذشته.» کوتوله با دلخوری شانه بالا انداخت. «خب، راب استارک بلای جون پدرمه. جافری سهم من. بهم بگید نسبت به اعلیحضرت خواهرزاده‌ی من چه احساسی دارید؟»

سنسنا فوراً گفت: «از ته قلب دوستشون دارم.»

«واقعاً؟» ظاهراً قانع نشده بود. «حتی حالا؟»

«عشق من نسبت به اعلیحضرت قوی‌تر از همیشه است.»

جن بلند خندید. «خب، یکی بهتون یاد داده که چطور خوب دروغ بگید. شاید یه روزی به این خاطر ممنون باشید، دخترم. هنوز بچه هستید، درسته؟ یا اینکه شکوفه دادید؟»

سنسنا سرخ شد. سوال گستاخانه‌ای بود، اما در مقابل تجربه‌ی لخت شدن در برابر نصف اهالی قلعه هیچ بود.

«نه، سرورم.»

«چه بهتر. اگه تسکیتون می‌ده، باید بگم که هیچ قصد ندارم بذارم با جافری ازدواج کنید. بعد این همه اتفاق، هیچ ازدواجی استارک و لیسستر رو آشتی نمی‌ده؛ متأسفانه. چه حیف. اگه جافری به گندش نمی‌کشید، این وصلت یکی از معدود ایده‌های خوب پادشاه رابرت می‌شد.»

می‌دانست که باید چیزی بگوید، اما کلمات در گلویش گیر کرده بودند.

تیریون لیسستر گفت: «خیلی ساکت شدید. اینه چیزی که می‌خواید؟ پایان نامزدی تون؟»

«من...» سنسا نمی‌دانست چه بگوید. حقه بود؟ اگه راستش رو بگم تنبیه می‌کنه؟ به برآمدگی خشن پیشانی کوتوله چشم دوخت، به چشم سیاه سختگیر و سبز ناقلا، دندان‌های کج و معوج، ریش زبر. «فقط می‌خوام وفادار باشم.»

«وفادار. و دور از هر لیسستری. هیچ نمی‌تونم سرزنش تون کنم. وقتی سن شما بودم همینو می‌خواستم.» لب‌خند زد. «می‌گن هر روز به جنگل خدایان می‌رید. چی دعا می‌کنید، سنسا؟»

دعای پیروزی راب و مرگ جافری... و خونه. بازگشت به وینترفیل. «دعا می‌کنم این جنگ تموم بشه.»

«خیلی زود بهش می‌رسیم. یه نبرد دیگه بین برادرتون راب و پدر من مونده و اون قضیه رو فیصله می‌ده.»

راب شکستش می‌ده. عمو و برادرت جیمی رو شکست داد، پدرت هم شکست می‌ده.

انگار صورتش مثل کتابی باز بود، آن قدر که کوتوله راحت امیدهایش را خواند. با لحنی که عاری از محبت نبود گفت: «زیاد از اوکس کراس ذوق‌زده نشید، بانوی من. یه درگیری نتیجه‌ی جنگ رو مشخص نمی‌کنه و پدرم مطمئناً عمو استفورد نیست. دفعه‌ی بعد که به جنگل خدایان می‌رید، دعا کنید که برادرتون اون قدر عاقل باشه که زانو بزنه. قصد دارم شما رو وقتی شمال به محدوده‌ی صلح سلطنتی برگشت، به خونه‌تون بفرستم.» از روی صندلی کنار پنجره پایین پرید و گفت: «امشب می‌تونید اینجا بخوابید. چند تا از محافظین خودم رو در اختیارتون می‌ذارم، شاید چند تا کلاغ سنگی...»

سنسا با وحشت گفت: «نه.» اگر در برج دست تحت نظر افراد کوتوله زندانی می‌شد، سر دانتوس چطور موفق می‌شد که او را فراری دهد؟

«گوش سیاه‌ها رو ترجیح می‌دید؟ اگه با زن‌ها راحت‌ترید چلا رو بهتون می‌دم.»

«لطفاً نه، سرورم، وحشی‌ها منو می‌ترسونن.»

لبخند زد. «من هم. اما مهم‌تر اینکه جافری رو می‌ترسونن، همین طور افعی‌ها و سگ‌های چاپلوسی که بهشون گارد شاهنشاهی می‌گه. اگه چلا یا تیمت پیشتون باشه، کسی جرئت نمی‌کنه دست روی شما بلند کنه.»

«ترجیح می‌دم به تختخوابم برگردم.» دروغی ناگهان به ذهنش رسید، اما چنان مناسب به نظر می‌رسید که بلافاصله به زبانش آمد. «این برج جائیه که افراد پدرم کشته شدن. ارواحشون موجب می‌شن که خواب بد بینم و هر جا نگاه کنم خون اونا رو می‌بینم.»

تیریون لنیستر صورتش را برانداز کرد. «من با کابوس نا آشنا نیستم، سنسنا. شاید عاقل تر از اون هستی که فکر می‌کردم. حداقل اجازه بده که به سلامت تا اتاق خوابت مشایعت کنم.»



## کتلین

وقتی دهکده را یافتند تاریکی چیره شده بود. کتلین دید فکرش به این مشغول است که آیا این مکان اسمی دارد. اگر داشت اهالی موقع گریز آن اطلاعات را به همراه هر چه که داشتند با خودشان برده بودند، تا آخرین شمع سپت. سر وندل مشعلی را روشن کرد و او را به میان در کم ارتفاع هدایت کرد.

در درون، هفت دیوار ترک برداشته و ناصاف بودند. خدا یکی است؛ زمانی که دختر بچه بود از سپتون اسمیند آموخته بود؛ یکی با هفت وجه، مثل سپت که تک بنایی است با هفت دیوار. سپت‌های ثروتمند شهرها مجسمه‌هایی از هفت و محرابی خاص هر یک داشتند. در وینترفل، سپتون شیل نقاب‌های تراشیده‌ای را از هر دیوار آویخته بود. اینجا کتلین تنها نقاشی‌های زغالی زمختی یافت. سر وندل مشعل را از بند کنار در آویخت و بیرون رفت تا کنار روبار روئیس منتظر بماند.

کتلین صورت‌ها را برانداز کرد. پدر ریش داشت، مثل همیشه. مادر لبخند می‌زد، با محبت و حمایت‌گرانه. زیر صورت جنگجو شمشیرش نقاشی شده بود، زیر آهنگر پتکش. دوشیزه زیبا بود، عجوزه چروکیده و خردمند.

و هفتمین صورت... غریبه نه مذکر بود نه مونث، در عین حال هر دو؛ همیشه مطرود، آواره‌ای از جایی دور دست، کمابیش به انسان شباهت داشت، قابل شناخت و درک نبود. صورتش سیاه بیضوی بود، سایه‌ای که دو ستاره چشمانش بودند. اضطراب به دل کتلین می‌نشاند. از آن آرامش‌چندانی نمی‌یافت.

جلوی مادر زانو زد. «بانوی من، به چشم یک مادر به این جنگ نگاه کن. اونا همه فرزند هستند، هر کدومشون. اگه می‌تونید حفظشون کنید و پسرهای منو هم حفظ کنید. مراقب راب و برن و ریکان باشید. کاش پیش اونا بودم.»

شکافی از میان چشم چپ مادر می‌گذشت. مثل این بود که انگار می‌گریست. صدای انفجاری سر وندل و گاه به گاه جواب‌های آهسته‌ی سر روبار را می‌شنید؛ در مورد جنگ پیش رو صحبت می‌کردند. غیر از این شب بی‌صدا بود. یک جیرجیرک هم نمی‌خواند و خدایان سکوتشان را حفظ کرده بودند. خدایانت هیچ وقت پاسخی بهت دادند، ند؟ وقتی جلوی درخت نیاشت زانو می‌زدی حرف‌هات رو می‌شنیدند؟

نور متزلزل مشعل روی دیوارها می رقصید، صورتها را تغییر می داد و کاری می کرد که نیمه جان به نظر برسند. مجسمه های سپت های بزرگ شهرها قیافه هایی را داشتند که سنگتراش ها به آنها داده بودند، اما این طراحی های زغالی آن قدر ابتدایی بودند که می توانستند هر کسی باشند. صورت پدر، او را به یاد پدر خودش می انداخت که در ریورران در بستر مرگ بود. جنگجو رنلی و استیس بود، راب و رابرت، جیمی لنیستر و جان اسنو. حتی آریا را هم در آن خطوط دید؛ تنها برای یک لحظه. سپس وزش باد از در موجب تلاطم مشعل شد و شباهت با درخششی نارنجی شسته شد و رفت.

دود چشمانش را به سوزش می انداخت. با کف دست مجروحش چشمانش را مالید. وقتی دوباره به مادر نگریست، مادر خودش را دید. لیدی مینسا تالی وقتی سعی داشت به لرد هاستر پسر دومی بدهد سر زایمان مرده بود. نوزاد با او از دست رفته بود و بعد آن مقداری از نشاط زندگی پدر محو شده بود. کتلین دست های لطیف و لبخند گرم مادرش را به خاطر می آورد، همیشه خیلی آرام بود. اگر زنده مونده بود، چقدر زندگی همه مون عوض می شد. نمی دانست لیدی مینسا اگر می فهمید دختر ارشدش اینجا جلوی او زانو زده چه خیال می کرد. چندین هزار فرسنگ اوادم و برای چی؟ به چه کسی خدمت می کنم. دخترهام رو از دست دادم، راب منو نمی خواد، برن و ریکان حتماً فکر می کنن مادر غیر عادی و سردی هستم. حتی وقتی ند مرد پیشش نبودم...

سرش سبک شد و سپت انگار در اطرافش به دوران افتاد. سایه ها می لرزیدند و تغییر می یافتند، به مانند حیواناتی که یواشکی روی دیوارهای سفید ترک خورده مسابقه می دادند. کتلین امروز غذا نخورده بود. شاید غیر عاقلانه بوده. به خودش گفت که وقت نداشته، اما واقعیت این بود که در دنیای بدون ند غذا لذتش را از دست داده بود. وقتی سرش رو بریدند، منم کشتند.

پشت سرش مشعل تپ تپ کرد و ناگهان انگار صورت خواهرش روی دیوار بود، هر چند چشم ها سهمگین تر از آنی بودند که به خاطر داشت، نه چشم های لایسا، بلکه چشم های سرسی. سرسی نیز مادر بود. هر کسی که پدر آن بچه ها بوده، سرسی لگد زدن های آنها را در درونش حس کرده، آنها را در میان درد و خون به دنیا آورده، در سینه اش شیر داده. اگر واقعاً مال جیمی بودند...

کتلین از مادر پرسید: «سرسی هم در برابر شما دعا می کنه، بانوی من؟» چهره ی مغرور، سرد، دوست داشتنی ملکه لنیستر را نقش بسته روی دیوار می دید. شکاف همچنان آنجا بود؛ سرسی هم برای بچه هایش می گریست. یک بار سپتون اسمیند به او گفته بود: «هر کدام از هفت، خصوصیات همه را در وجودشان دارند.» همان قدر

زیبایی در عجز بود که در دوشیزه، و مادر وقتی فرزندانش در خطر باشند می تواند درنده خوتر از جنگجو شود. بله...

در وینترفل آن قدر رابرت برتیون را شناخته بود که بداند پادشاه محبت چندانی نسبت به جافری نداشت. اگر پسر واقعاً از پشت جیمی بود، رابرت فرمان مرگ او را به همراه مادرش می داد و کمتر کسی سرزنش می کرد. حرامزاده ها به حد کافی شایع بودند، اما زنانی با محرم در نظر خدایان قدیم و جدید گناه شنیعی بود و فرزندان چنان عمل نابکارانه ای به یک نسبت در سپت و جنگل خدایان ننگین محسوب می شدند. پادشاهان اژدها برادر با خواهر ازدواج می کرده اند، اما آن ها از تبار والرایی کهن بودند که در آن چنین عملی مرسوم بود و تارگرین ها به مانند اژدها هایشان نه در برابر انسان ها پاسخگو بودند نه در برابر خدایان.

ند حتماً می دانسته، و لرد ارن پیش از او. تعجبی نداشت که ملکه هر دوی شان را کشته بود. آگه من بودم برای بچه هام همین کارو نمی کردم؟ کتلین دست هایش را مشت کرد، سفتی انگشتان زخم برداشته اش را احساس می کرد؛ جایی که وقتی برای نجات پسرش می جنگید، اسلحه ی آدمکش تا استخوان بریده بود. سرش را که پایین می انداخت زمزمه کرد: «برن هم می دونست.» خدایان رحم کنند، حتماً چیزی دیده بود، چیزی شنیده بود، به این دلیل بود که می خواستند او را در تخت خواب بکشند.

سرگشته و خسته، کتلین استارک خودش را به خدایانش سپرد. مقابل آهنگر زانو زد که اشیای شکسته را ترمیم می کرد و خواست که برن عزیزش را تحت حمایت بگیرد. به دوشیزه رو کرد و استدعا کرد که شجاعتش را به آریا و سنسا اعطا کند، با معصومیت خودش از آن ها محافظت کند. به پدر برای عدالت دعا کرد، برای توانایی اینکه به جستجوی آن برود و خرد تشخیص آن؛ و از جنگجو خواست که راب را نیرومند نگه دارد و در جنگ ها مدافعش باشد. سرانجام به عجز رو کرد که مجسمه ها اغلب او را با چراغی در دستش نشان می دادند. دعا کرد: «منو راهنمایی کن بانوی خردمند، بهم راهی که باید طی کنم نشون بده و نگذار در مسیر تاریکی که در پیش دارم زمین بخورم.»

سرانجام صدای پا از پشت سر بلند شد و صدای در زدن شنید. سر روبار با ملایمت گفت: «بانوی من، عفو کنید، اما فرصت داره تموم می شه. باید قبل دمیدن سپیده برگشته باشیم.»

کتلین با بدنی خشک برخواست. زانوهایش درد می کردند و برای تشک پر و بالش در همین لحظه حاضر بود بهای گزافی بدهد. «متشکرم، سر. آماده ام.»

در سکوت از میان جنگل کم پستی گذشتند که در آن درختان به مانند مستان به دور از دریا خم شده بودند. شیهه‌ی مضطرب اسب‌ها و تلق تلق فولاد، آن‌ها را به اردوگاه رنلی راهنمایی کرد. صف‌های دراز سربازان و اسب‌ها زره‌ای از تاریکی به تن داشتند، چنان سیاه که انگار آهنگر شب را با پتک به آن‌ها کوبانده بود. پرچم‌ها در سمت راستش بودند، پرچم‌ها در چپش بودند، ردیف پشت ردیف پرچم پیش رویش بود، اما در تاریکی پیش از سحر، هیچ رنگ و نشانی قابل افتراق نبود. ارتشی خاکستری. مردان خاکستری روی اسب‌های خاکستری تحت پرچم‌های خاکستری. مدتی روی اسب منتظر ماندند تا اینکه شوالیه‌های سایه مانند رنلی نیزه‌هایشان را بالا گرفتند و کتلین از میان جنگلی از درختان بلند عریان، عاری از برگ و حیات، گذشت. جایی که استورمز اند قرار داشت، تنها تاریکی عمیق‌تری به چشم می‌خورد، دیواری از سیاهی که هیچ ستاره‌ای نمی‌توانست از میانش بدرخشد، اما در جایی که لرد استیس اردو زده بود حرکت مشعل‌ها را روی زمین می‌دید.

شمع‌های درون خیمه‌ی رنلی به دیواره‌های ابریشمی درخشش می‌دادند، چادر بزرگ را به قلعه‌ای جادویی، زنده با نور سبز مبدل می‌کردند. دو نفر از گارد رنگین کمان دم ورودی چادر سلطنتی نگهبانی می‌دادند. نور سبز برق عجیبی روی شاهپر ارغوانی سر پارمن داشت و تهرنگ زشتی به آفتابگردان‌هایی می‌داد که هر وجب از زره‌ی زرد سر ایمون را پوشانده بودند. کاکل‌های دراز ابریشمی از کلاهخودهایشان آویزان بود و شل رنگین کمان شانه‌هایشان را می‌پوشاند.

در داخل، کتلین دید که برین به پادشاه برای نبرد زره می‌پوشاند و لرد تارلی و روون از استقرار و تاکتیک صحبت می‌کنند. هوای داخل به شکل دلپذیری گرم بود، حرارت از چند منقل آهنی کوچک برمی‌خاست. گفت: «باید با شما صحبت کنم، اعلیحضرت.» یک بار هم شده لقب پادشاه‌ها را برایش به کار برد؛ هر چیزی برای اینکه رنلی به او توجه کند.

رنلی پاسخ داد: «یک لحظه اجازه بدید، لیدی کتلین.» برین روی جلیقه‌ی نرمپوش‌دار، صفحه‌ی پستی زره را با صفحه‌ی سینه تنظیم کرد. زره‌ی پادشاه سبز تندی بود، سبز برگ‌های جنگل تابستانی، آن قدر تیره که نور شمع را می‌مکید. با هر حرکتش، برق طلایی گیره‌ها و تزئینات به مانند آتش‌هایی در آن جنگل چشمک می‌زدند. «لطفاً ادامه بدید، لرد ماتیس.»

ماتیس روون با نیم‌نگاهی به کتلین گفت: «اعلیحضرت، همین حالا که صحبت می‌کنم خطوط ما به خوبی مستقر شدن. چرا منتظر سپیده بمونیم؟ شیپور حمله رو بزنیم.»

«تا بگن با حقه بازی بردم، با یه حمله‌ی ناجوانمردانه؟ سحر وقت مقرر شده است.»

رندل تارلی متذکر شد: «استیس انتخابش کرده. می‌خواد به سمت خورشید موقع طلوع یورش ببریم. نیمه کور می‌شیم.»

رنلی با اعتماد به نفس گفت: «فقط تا اولین برخورد. سر لوراس صفشون رو می‌شکنه و بعدش نظم نیست.» برین بندهای چرمی سبز را سفت می‌کرد و گیره‌های طلایی را می‌بست. «وقتی برادرم سقوط کرد، نگذارید به جسدش بی‌احترامی بشه. همخون منه و نمی‌خوام سرش روی نیزه گردونده بشه.»

لرد تارلی پرسید: «و اگه تسلیم بشه؟»

«تسلیم بشه؟» لرد روون خندید. «وقتی میس تایرل استورمز اند رو محاصره کرد، استیس ترجیح داد موش بخوره اما دروازه‌هاش رو باز نکنه.»

«من خوب یادمه.» رنلی چانه‌اش را برای برین بلند کرد تا گیره‌ی کلاهخود را دور گردنش ببندد. «اواخرش بود، سر گاوان وایلد و سه تا از شوالیه‌هاش سعی کردن از یکی از دروازه‌های فرعی دزدکی خارج بشن و خودشون رو تسلیم کنن. استیس گیرشون انداخت و دستور داد با منجیق از روی دیوار پرتشون کنن. هنوز یادمه که وقتی گاوان رو می‌بستن چه قیافه‌ای داشت. اون فرمانده‌ی نظامی ما بود.»

لرد روون سردرگم مانده بود. «کسی رو از روی دیوار پرت نکردن. حتماً یادم می‌موند.»

«استاد کرسن به استیس گفت که شاید مجبور بشیم مرده‌ها رو بخوریم و دور انداختن گوشت خوب نفعی برامون نداره.» رنلی موهایش را به پشت کشید. برین آن را با روبان مخملی گره زد و نیم کلاه لایی‌داری را روی گوش‌هایش کشید تا از وزن کلاهخود بکاهد. «با تشکر از شوالیه‌ی پیاز ما هیچ وقت کارمون به خوردن جسد نکشید، اما کم مونده بود. برای سر گاوان دیر شد، چون تو سلولش مرد.»

«اعلیحضرت.» کتلین صبورانه منتظر مانده بود، اما وقت داشت تنگ می‌شد. «قول دادید حرفم رو بشنوید.»

رنلی با تکان دادن سر موافقتش را نشان داد. «برید به جنگ برسید، سروران من... آه، اگه سلمی کنار برادرم بود، زنده می‌خوامش.»

لرد روون معترض شد: «از وقتی که جافری سر باریستان رو خلع کرد، خبری ازش نبوده.»

«من اون پیر مرد رو می‌شناسم. یه شاه لازم داره که ازش محافظت کنه، وگرنه ازش چی می‌مونه؟ ولی هنوز پیش من نیومده و لیدی کتلین می‌گه در ریورران پیش راب استارک نیست. کجا می‌مونه جز کنار استنیس؟»

«هر چی شما بگید، اعلیحضرت. آسیبی به ایشون نمی‌رسه.» لردها تعظیم بلندی کردند و رفتند.

رنلی گفت: «حرفتون رو بزنید، لیدی استارک.» برین شتل را روی شانه‌های پهن او انداخت. زربافت و سنگین بود، رویش گوزن تاجدار بر تیون‌ها با دانه‌های مشکی دوخته شده بود.

«لنیسترها می‌خواستند پسر برون رو بکشن. هزار بار از خودم پرسیدم چرا. برادر شما پاسخش رو داد. روز سقوطش برنامه‌ی شکار بود. رابرت و ند و اکثر مردها برای صید گراز رفتن، اما جیمی لنیستر در وینترفیل موند، بلکه هم همین طور.»

رنلی در گرفتن منظور کند نبود. «پس فکر می‌کنید پسره اونا رو وسط زناشون گیر انداخت...»

«استدعا می‌کنم سرورم، بهم اجازه بدید پیش برادرتون استنیس برم و ظنم رو بهشون بگم.»

«به چه منظوری؟»

«اگه شما و برادرتون از تاج دست بکشید، راب هم همین کارو می‌کنه.» امیدوار بود که صحیح باشد. اگر لازم می‌شد وادارش می‌کرد؛ راب به او گوش می‌داد، حتی اگر لردهایش حاضر نمی‌شدند. «اجازه بدید سه نفر شما همه رو به تشکیل شورای بزرگ دعوت کنن، که مملکت نظیرش رو چند صد ساله ندیده. به وینترفیل قاصد می‌فرستیم تا برون داستان خودش رو تعریف کنه و همه‌ی انسان‌ها لنیسترها رو به عنوان غاصبین حقیقی بشناسن. بذارید اجتماع لردهای هفت پادشاهی انتخاب کنه که چه کسی باید حکومت کنه.»

رنلی خندید. «بهم بگید بانوی من، دایرولف‌ها برای انتخاب رهبر گله رای‌گیری می‌کنن؟» برین دستکش‌ها و کلاهخود پادشاه را آورد؛ شاخ‌های طلایی یک قدم و نیم به قد رنلی می‌افزود. «وقت مذاکره تموم شده. حالا باید ببینیم کی قوی‌تره.» رنلی دستکش سبز و طلایی را که دم خرجگی صفحات فلزی داشت روی دست چپش کشید، برین همزمان زانو زد که کمر بند را ببندد؛ وزن شمشیر و خنجر کمر بند را سنگین می‌کرد.

«به اسم مادر قسمتون می‌دم.» کتلین می‌خواست شروع کند که وزش ناگهانی باد، ورودی خیمه را باز کرد. به نظرش حرکتی به چشمش خورد، اما وقتی سرش را برگرداند، تنها سایه‌ی پادشاه بود که روی دیواره‌ی

ابریشمی تکان می خورد. شنید که رنلی جواب تمسخرآمیز دیگری را آغاز کرد؛ سایه اش شمشیرش را بلند کرد، سیاه روی سبز، چند شمع لرزیدند و خاموش شدند، چیزی غیر عادی بود، صحیح نبود؛ آن وقت دید که شمشیر رنلی هنوز در غلاف است، اما شمشیر سایه...

رنلی با صدای سردرگم ضعیفی گفت: «سرده.» یک لحظه بعد آن، فولاد دور گردنش مثل ورقه ی پنبه توسط تیغه ی سایه ماندی بریده شد که در آنجا حضور نداشت. آن قدر فرصت داشت که صدای بم ضعیفی از دهانش درآید، سپس خون از گلویش فوران کرد.

برین آبی وقتی آن فوران شوم را دید داد زد: «اعلی... نه!» به مانند دختر بچه ای ترسیده بود. پادشاه به آغوش افتاد، لایه ای از خون روی زره اش به پایین می خزید، موج سرخ تیره ای که سبز و طلایی را غرق می کرد. شمع های دیگری خاموش شدند. رنلی سعی کرد حرف بزند، اما داشت با خون خودش خفه می شد. قدرت از پاهایش رفت و تنها قدرت برین بود که سر پا نگهش می داشت. برین سرش را بالا برد و جیغ کشید؛ از شدت رنج حرفی نمی توانست بزند.

سایه؛ اتفاق پلید و تاریکی در اینجا به وقوع پیوسته بود؛ کتلین می دانست؛ اتفاقی که درکش از فهم کتلین خارج بود. رنلی آن سایه را نینداخت. مرگ از آن در وارد شد و به همان چالاکی که باد این شمع ها را خاموش کرد، زندگی پادشاه را تمام کرد.

تنها چند لحظه گذشته بود که روبار رویس و امون کوی با عجله وارد شدند، اما انگار نیمی از مدت شب گذشت. دو سرباز مشعل به دست پشت سر آن دو وارد شدند. وقتی رنلی را در آغوش برین دیدند و دیدند که برین آغشته به خون پادشاه است، سر روبار از وحشت داد کشید. سر امون، یکی از سربازان گل آفتابگردان، با فریاد گفت: «زن کثیف! ازش دور شو، جونور خبیث!»

سر روبار پرسید: «خدایان رحم کنن، برین چرا؟»

نگاه برین از جسد پادشاه بالا آمد. شل رنگین کمانی که از شانه هایش آویزان بود، در محلی که خون پادشاه به پارچه کشیده شده بود سرخ بود. «من... من...»

«به خاطرش می میری.» سر امون تبر دسته بلندی را از میان سلاح های انباشته شده در کنار در برداشت. «جزای زندگی پادشاه رو با زندگی خودت پس می دی.»

«نه!» کتلین استارک سرانجام صدایش را باز یافته بود، اما خیلی دیر شده بود، جنون خون سراغشان آمده بود و آن‌ها با فریاد به جلو شتاب گرفتند و صدای آهسته‌تر کتلین را خفه کردند.

برین از آنچه کتلین باور می‌کرد سریع‌تر واکنش نشان داد. شمشیر خودش دم دست نبود، پس سریع مال رنلی را از غلاف کشید و بالا برد تا جلوی ضربه‌ی تبر امون را بگیرد. با برخورد فولاد روی فولاد جرقه‌ی آبی سفیدی یک لحظه درخشید و برین به روی پاهایش برخاست، جسد پادشاه مرده بدون احترام به کنار پرت شد. سر امون که سعی می‌کرد نزدیک‌تر شود روی جسد سکندری خورد و شمشیر برین دسته‌ی چوبی را قطع کرد و سر تبر را چرخ‌زنان به کناری فرستاد. یکی دیگر از مردها مشعل روشنی را به پشت برین زد، اما شئل رنگین کمان آن قدر خیس خون بود که نسوخت. برین برگشت و ضربه زد، مشعل و دست با هم پریدند. شعله‌ها روی فرش شروع به خزیدن کردند. سرباز دوم یورش برد، برین دفع کرد و شمشیرهایشان روی هم رقصیدند و خواندند. وقتی امون کوی دوباره به حمله ملحق شد، برین مجبور به عقب نشستن شد، اما هر طور که بود جلوی هر دو را می‌گرفت. روی زمین، سر رنلی به شکل انزجار آوری به یک سمت چرخیده بود و دهان دومی گشاد باز شده بود، خونی که می‌ریخت اکنون سرعت کندی داشت.

سر روبار مردد مانده بود، اما اکنون دستش به قبضه می‌رفت. کتلین بازوی او را گرفت. «روبار، نه، گوش کن، در موردش اشتباه می‌کنید، کار اون نبود. بهش کمک کن! به من گوش کن، کار استنیس بود.» قبل از اینکه فکر کند اسم به زبانش آمده بود، اما موقعی که بیانش می‌کرد می‌دانست که حقیقت دارد. «قسم می‌خورم، منو می‌شناسی، استنیس کسی بود که اونو کشت.»

شوالیه‌ی رنگین کمان جوان به این زن دیوانه با چشم‌های گشاد و وحشت‌زده خیره شد. «استنیس؟ چطوری؟»

«نمی‌دونم. جادوگری، یه نوع جادوی سیاه، یه سایه بود، یه سایه.» صدای خودش به نظر خودش آشفته و دیوانه‌وار می‌رسید، اما کلمات به مانند صدای برخورد سلاح‌ها در پشت سرش، با شتاب بیرون می‌ریختند. «یه سایه که شمشیر داشت، قسم می‌خورم، دیدم. مگه کوری، دختره عاشق اون بود! کمکش کن!» به پشت نگاه کرد، دید که شمشیر از انگشتان سست محافظ دوم افتاد و خودش نقش زمین شد. در خارج فریاد می‌کشیدند. می‌دانست که به زودی عده‌ی بیشتری از مردان خشمگین وارد خواهند شد. «اون بی‌گناه، روبار. بهت قسم می‌خورم، سر خاک شوهرم و شرافتم به عنوان یک استارک!»

این قانعش کرد. سر روبار گفت: «جلوشون رو می‌گیرم. شما دختره رو ببرید.» برگشت و خارج شد.



آتش به دیواره رسیده بود و از کنار چادر به بالا می‌خزید. سر امون برین را تحت فشار گذاشته بود، او فولاد لعابدار زرد به تن داشت و برین لباس پشمی. کتلین را فراموش کرده بود، تا اینکه منقل آهنی محکم به پس سرش خورد. از آنجا که کلاهخود به سر داشت، ضربه آسیب ماندگار به جا نگذاشت، اما او را به زانو نشانده. کتلین دستور داد: «برین، با من بیا.» دختر آن قدر کند ذهن نبود که متوجه فرصت نشود. یک ضربه و ابریشم سبز باز شد. به خارج قدم گذاشتند، به تاریکی و سرمای سحر. صداهای بلندی از سمت دیگر چادر به گوش می‌رسید. کتلین با اصرار گفت: «از این طرف، آروم. نباید بدویم، وگرنه ازمون می‌پرسند چرا. خونسرد قدم بردار، انگار هیچی نشده.»

برین شمشیر را به کمرش فرو برد و کنار کتلین به راه افتاد. هوای شب بوی باران می‌داد. پشت سرشان، خیمه‌ی پادشاه تماماً آتش گرفته بود و شعله‌ها تا ارتفاع زیادی به تاریکی برخاسته بودند. کسی اقدامی برای متوقف ساختن آن‌ها نکرد. مردها با شتاب از کنارشان می‌گذشتند، فریادهایشان از آتش و قتل و جادو می‌گفت. برخی دیگر در گروه‌های کوچکی جمع شده بودند، آهسته صحبت می‌کردند. عده‌ی کمی دعا می‌کردند و ملازم جوانی روی زانوهایش بود و آشکارا می‌گریست.

شایعات دهان به دهان که می‌گشت، متلاشی شدن ارتش رنلی دیگر آغاز شده بود. آتش‌های شبانه کم رمق شده بودند و شرق که شروع به روشن شدن کرد، ورقه‌های مه کم‌رنگ سوار بر بال‌های باد از خورشید گریختند، حجم عظیم استورمز اند به مانند رویا هویدا شد. اشباح صبحگاهی؛ شنیده بود که ننه پیر این مه را به این اسم می‌خواند، اشباحی که به قبرشان باز می‌گردند. و رنلی اکنون یکی از آن‌ها بود، به مانند برادرش رابرت رفته بود، به مانند ند عزیز کتلین.

همچنان که در میان آشوب در حال گسترش قدم برمی‌داشتند برین آهسته گفت: «هیچ وقت بغلش نکردم، جز وقتی که می‌مرد.» به نظر می‌رسید که صدایش هر لحظه ممکن است بشکند. «یه لحظه می‌خندید، بعدش ناگهان خون همه جا پخش بود... بانوی من، متوجه نمی‌شم. شما دیدید، شما...؟»

«یه سایه دیدم. اولش فکر کردم سایه‌ی رنلیه، اما مال برادرش بود.»

«لرد استنیس؟»

«احساسش کردم. می‌دونم که بی‌معنی به نظر می‌رسه.»

برای برین به اندازه‌ی کافی مفهوم بود. دختر ساده‌لوح بلندقد اعلام کرد: «می‌کشمش. با خود شمشیر اعلیحضرت می‌کشمش. قسم می‌خورم. قسم می‌خورم. قسم می‌خورم.»

هال مولن و باقی ملتزمین رکاب کتلین کنار اسب‌ها منتظر بودند. سر و نندل مندرلی کاملاً بی‌قرار بود که از وقایع مطلع شود. وقتی آن‌ها را دید فوراً گفت: «بانوی من، اردوگاه دچار هرج و مرج شده، لرد رنلی، اون واقعاً...» ناگهان حرف زدنش قطع شد، به برین که آغشته به خون بود خیره ماند.

«مرده، اما نه به دست ما.»

هال مولن شروع کرد: «جنگ...»

«جنگی نخواهد بود.» کتلین سوار اسب شد و اسکورتش در اطراف شروع کرد به شکل گرفتن؛ سر و نندل در سمت چپ و سر پروین فری در سمت راستش. «برین، ما دو برابر تعدادمون اسب با خودمون آوردیم. یکی رو بردار و با ما بیا.»

«من اسب خودمو دارم، بانوی من. و زره‌م...»

«ولشون کن. باید قبل اینکه به فکرشون بیفته دنبالمون بگردن از اینجا کاملاً دور شده باشیم. وقتی پادشاه کشته شد، هر دومون پیشش بودیم. فراموش نمی‌شه.» برین که دیگر حرفی نداشت، برگشت و به خواست کتلین تن داد. وقتی همه‌ی اسکورت کتلین سوار اسب شده بودند، دستور داد: «بتازید، اگه کسی سعی کرد جلومون رو بگیره بکشیدش.»

انگشتان دراز سحر روی زمین باز می‌شد و رنگ داشت به دنیا بازمی‌گشت. جایی که قبل از این مردان خاکستری مسلح به نیزه‌هایی از سایه سوار اسب‌هایی خاکستری بودند، اکنون نوک ده‌ها هزار نیزه درخشش نقره‌ای سردی داشت و در میان انبوه پرچم‌های متلاطم، کتلین گلگون بودن سرخ و صورتی و نارنجی، شکوه آبی و قهوه‌ای، برق طلایی و زرد را می‌دید. تمام قدرت استورمز اند و های‌گاردن، قدرتی که ساعتی پیش از این به رنلی تعلق داشت. متوجه شد که اکنون به استتیس تعلق دارند، حتی اگر خودشان هنوز نمی‌دانند. به چه کسی جز آخرین برتیون رو کنند؟ استتیس با یک ضربه‌ی شوروانه همه‌شان را برده بود.

با آرواره‌ای به سختی آهن اعلام کرده بود من پادشاه بحق هستم و پسر شما کمتر از برادر من خائن نیست. نوبت اون هم می‌رسه.

<http://nymeria.mihanblog.com>

سرما به وجودش نشست.

تپه به بالای توده جنگل انبوه برخاسته بود، ناگهانی و به تنهایی؛ ارتفاعات فرسوده از باد آن از فرسنگ‌ها دورتر قابل مشاهده بود. گشتی‌ها می‌گفتند که وحشی‌ها به آن مشت نخستین انسان‌ها می‌گویند. به نظر جان اسنو واقعاً به یک مشت شباهت داشت؛ به زمین و جنگل ضربه زده و راهش را به بالا باز کرده بود، سنگ‌ها به مانند بند مفاصل روی شیب برهنه‌ی قهوه‌ای آن پخش بودند.

سوار اسب به همراه لرد مورمونت و افسرها به قله رفت، گوشت را زیر درخت‌ها رها کرد. موقع صعودشان، دایرولف سه مرتبه گریخته بود، دو بار با اکراه در جواب سوت جان برگشته بود. بار سوم، فرماندهی کل حوصله‌اش سر رفت و با پرخاش گفت: «بذار بره، پسر. می‌خوام قبل غروب به ستیغ برسیم. گرگه رو بعداً پیدا کن.»

مسیر به بالا سنگلاخ و پرشیب بود، اوج آن به ارتفاع سینه حلقه‌ای از صخره‌های واژگون داشت. مجبور شدند مسافتی به سمت غرب دور بزنند تا اینکه شکافی بیابند که پهنایش اجازه‌ی عبور به اسب‌ها بدهد. وقتی سرانجام به قله دست یافتند خرس پیر اعلام کرد: «اینجا موقعیت خوبی داره، تارن. خیلی بعیده بهترش رو پیدا کنیم. اینجا اردو می‌زنیم و منتظر هفهند می‌مونیم.» پایین پریدن فرماندهی کل از روی زین، زاغ را از روی شانه‌اش پراند. پرنده بلند اعتراض کرد و به هوا برخاست.

چشم‌انداز بالای تپه مفرح بود، با این وجود دیواره‌ی سنگ‌ها چیزی بود که توجه جان را جلب کرد؛ سنگ‌های فرسوده‌ی خاکستری با لکه‌های سفید گل‌سنگ و ریش‌های سبزی از خزه. گفته می‌شد که در سپیده‌ی قرون، مشت یکی از پایگاه‌های نخستین انسان‌ها بوده. تارن اسمل‌وود گفت: «یه جای کهنسال و مستحکم.»

«کهنسال.» زاغ مورمونت که بالای سرشان چرخ می‌زد، جیغ کشید: «کهنسال، کهنسال، کهنسال.»

مورمونت رو به بالا غرولند کرد: «ساکت.» خرس پیر مغرورتر از آن بود که به ضعف اقرار کند، اما جان گول نخورده بود. فشار همقدم بودن با مردان جوان‌تر داشت خسارتش را می‌گرفت.

تارن که اسبش را در امتداد حلقه‌ی سنگ‌ها راه می‌برد متذکر شد: «اگه لازم بشه، دفاع از این ارتفاعات آسونه.» باد شنل با حاشیه‌دوزی سمور را پشت سرش بلند می‌کرد.

«بله، اینجا به درد می‌خوره.» خرس پیر دستش را به باد بلند کرد، زاغ روی ساعدش نشست، با چنگال‌هایش زنجیرهای سیاه را گرفت.

جان پرسید: «آب چی می‌شه، قربان؟»

«دامنه‌ی تپه از یه نهر رد شدیم.»

جان متذکر شد: «بعد نوشیدن یه صعود طولانی داریم و خارج از حلقه‌ی صخره‌هاست.»

تارن گفت: «تبلی‌ت میاد از تپه بالا بیای، پسر؟»

وقتی لرد مورمونت گفت: «بعیده یه جا به این استحکام پیدا کنیم. آب رو بالا میاریم و اطمینان حاصل می‌کنیم که ذخیره‌ی کافی داریم.» جان می‌دانست که جای بحث نیست. پس دستور داده شد و برادران نگهبانی شب پشت حلقه‌ی سنگی ساخته شده به دست نخستین انسان‌ها اردوگاهشان را برپا کردند. چادرهای سیاه مثل قارچ بعد باران سبز شد، و پتو و رختخواب زمین عریان را پوشاند. آجودان‌ها افسار اسب‌ها را در صفی دراز بستند و به آب و غذای آن‌ها رسیدند. جنگلبان‌ها زیر نور در حال محو شدن، با تبر به جان درخت‌ها افتادند تا هیزم کافی برای گذران شب تهیه کنند. یک گروه بیست نفره از معماران مشغول پاکسازی بوته‌ها و کندن چاه مستراح شدند و توده‌های چوب نوک‌تیز سخت شده با آتش را که با خودشان آورده بودند گشودند. خرس پیر دستور داده بود: «می‌خوام قبل تاریکی، پشت هر شکافی در دیواره‌ی صخره‌ای گودبرداری شده باشه و با چوب بسته شده باشه.»

جان اسنو بعد اینکه چادر لرد مورمونت را برافراشت و به اسب‌هایش رسید، در جستجوی گوشت از تپه پایین آمد. دایرولف فوراً آمد. کاملاً بی‌صدا. جان یک لحظه داشت زیر درختان، میان علف‌ها، مخروط‌های کاج‌ها و برگ‌های افتاده زیر پا قدم برمی‌داشت، داد می‌کشید و سوت می‌زد، لحظه‌ی بعد از آن، دایرولف عظیم‌الجثه‌ی سفید، به مانند مه صبحگاهی کنارش می‌آمد.

ولی وقتی به حلقه‌ی صخره‌ای رسیدند، گوشت باز لیج کرد. با احتیاط برای بو کردن شکاف بین سنگ‌ها جلو رفت و سپس عقب کشید، انگار از چیزی که به مشامش می‌رسید خوشش نمی‌آمد. جان سعی کرد پس‌گردن او را بگیرد و به زور به داخل بکشد؛ کار آسانی نبود؛ گرگ به اندازه‌ی او وزن داشت و بسیار نیرومندتر بود. «گوشت، مشکل‌ت چیه؟» این همه بی‌قراری عادی نبود. در نهایت جان مجبور شد که تسلیم شود. به گرگ

گفت: «هر چی تو بخوای، برو، شکار کن.» گوشت با چشم‌های سرخ، عبور دوباره‌ی او از میان سنگ‌های خزه‌بسته را تماشا کرد.

اینجا حتماً امنیت داشتند. تپه به اطراف اشراف داشت و شیب شمال و غرب خیلی تند بود و در شرق تنها اندکی ملایم‌تر بود. با این وجود وقتی غروب پیشروی کرد و تاریکی به شکاف‌های میان درختان خزید، دلشوره‌ی جان تشدید شد. اینجا جنگل اشباحه. شاید شبح داشته باشه، ارواح نخستین انسان‌ها. اینجا به زمانی مال اونا بود.

به خودش گفت: «بچه بازی رو بذار کنار.» از توده‌ی صخره‌ها بالا رفت، به غروب خورشید چشم دوخت. لرزش نور را به مانند بازتاب طلا از روی میلک‌واتر می‌دید. رودخانه مسیر پیچ و خم‌دارش را به جنوب می‌رفت و در سمت شمال آن، زمین ناهموارتر بود، جنگل انبوه جایش را به سلسله تپه‌های برهنه‌ی سنگلاخی می‌داد که بلند و سرکش به شمال و غرب کشیده شده بودند. در افق کوه‌ها به مانند سایه‌ای عظیم ایستاده بودند، ردیف پشت ردیف از آن‌ها به دوردست آبی و خاکستری عقب نشسته بود، قله‌های ناهموار آن‌ها همواره پوشیده از برف بود. حتی از این فاصله، پهناور و سرد و غیر قابل سکونت به نظر می‌رسیدند.

دم دست‌تر، درختان حاکم بودند. جنگل به جنوب و شرق تا جایی که چشم جان می‌دید امتداد داشت؛ توده‌ی وسیع ریشه و تنه، با هزاران رنگ مختلف سبز، اینجا و آنجا لکه‌ای سرخ در جایی که درخت نیایشی از میان کاج‌ها به بالا راهش را گشوده بود، یا زرد در جایی که چند درخت پهن‌برگ شروع به از دست دادن رنگ کرده بودند. وقتی باد وزید، ناله و خش خش شاخه‌هایی را شنید که از او مسن‌تر بودند. هزاران برگ تکان می‌خوردند و برای یک لحظه جنگل انگار دریای سبز تندی بود دستخوش طوفان، که جاودانه بود و شناختنش غیر ممکن بود.

گوشت ممکن نبود آن پایین تنها باشد. زیر آن دریا هر چیزی ممکن بود در حرکت باشد، پنهان زیر آن درختان، در پناه تاریکی جنگل به سمت دژ آن‌ها بخزد. هر چیزی. چطور ممکن بود بفهمند؟ مدتی طولانی ایستاد، تا اینکه خورشید پشت کوه‌های دندان‌اره‌ای غیب شد و تاریکی از میان جنگل شروع به پیشروی کرد.

سمول تارلی رو به بالا صدا زد: «جان؟ به نظرم رسید که تو باشی. حالت خوبه؟»

«به اندازه‌ی کافی خوبم.» پایین پرید. «امروز برای تو چطور گذشت؟»

«خوب. خوب بود. واقعاً.»

جان قصد نداشت دلواپسی هایش را با دوستش به اشتراک بگذارد، نه وقتی که سرانجام سمول تارلی کم کم شجاعتش را پیدا می کرد. «خرس پیر می خواد اینجا منتظر کورین هفهند و افراد شدو تاور بمونه.»

سم گفت: «جای مستحکمی به نظر می رسه. یکی از پایگاه های نخستین انسان ها. به نظرت اینجا جنگی رخ داده؟»

«حتماً. بهتره یه پرنده آماده کنی. مورمونت می خواد که خبرش رو بفرسته.»

«کاش می تونستم همه شون رو بفرستم. از اسارت تو قفس متفرن.»

«تو هم اگه پرواز بلد بودی متفر می شدی.»

«اگه می تونستم پرواز کنم، الان تو کسل بلک داشتی پیراشکی خوک می خوردم.»

جان با دست سوخته اش روی شانه ی او زد. با هم در میان اردوگاه قدم زدند. در هر طرفشان آتش روشن کرده بودند. بالای سرشان ستاره ها آشکار می شدند. دم سرخ دراز مشعل مورمونت به روشنی ماه می سوخت. جان قبل از دیدن زاغ ها صدایشان را شنید. بعضی اسم او را صدا می زدند. وقتی نوبت داد و بیداد می رسید، پرنده ها خجالتی نبودند.

اونا هم احساسش می کنند. به سم گفت: «بهتره به خرس پیر سر بزمن. وقتی غذا نخورده باشه اونم غر غرش بلند می شه.»

مورمونت را سرگرم صحبت با تارن اسمل وود و نیم دوجین افسر دیگر یافت. پیرمرد با صدایی گرفته گفت: «اونجایی، لطف کن و برامون شراب داغ بیار. شب سرده.»

«بله، قربان.» جان آتش روشن کرد، از میان ذخایرشان چلیک کوچکی از شراب غلیظ سرخ مورد علاقه ی مورمونت برداشت و به کتری ریخت. کتری را روی شعله ها آویزان کرد و برای تهیه اجزای دیگر رفت. خرس پیر در مورد شراب ادویه دار داغش سختگیر بود. این قدر دارچین و این قدر بویا و این قدر عسل، نه یک ذره بیشتر. مویز و بادام و آلوی خشک، اما لیمو نه؛ لیمو ریختن مترادف با زشت ترین کفر جنوبی ها بود، که عجیب بود، چون همیشه به شراب صبحگاهش لیمو می ریخت. لرد مورمونت اصرار داشت نوشیدنی آن قدر باید داغ

باشد که یک مرد را به شکل شایسته‌ای گرم کند، اما نباید هیچ وقت اجازه داده می‌شد که شراب بجوشد. جان به دقت مراقب کتری بود.

وقتی سرش گرم بود، صداها را از درون چادر می‌شنید. جارمن باکول گفت: «آسون‌ترین راه به بالای فراست‌فنگز دنبال کردن میلک‌واتر به سمت سرچشمه‌شه. اما اگه اون راه رو بریم، منس ریدر می‌فهمه که ما داریم میایم، هیچ شکی نیست.»

سر مالادور لاک گفت: «پلکان غول‌ها شاید قابل استفاده باشه، یا گذرگاه اسکیرلینگ، اگه باز باشه.»

از شراب بخار برمی‌خاست. جان کتری را از روی آتش برداشت، هشت فنجان پر کرد و به درون چادر برد. خرس پیر به نقشه‌ی سردستی که سم آن شب در قلعه‌ی کرسر کشیده بود نگاه می‌کرد. فنجانی را از سینی جان برداشت، یک قلم شراب امتحان کرد و با تکان مختصر سرش نشان داد که قابل قبول است. زاغش روی بازویش پایین پرید و گفت: «ذرت، ذرت، ذرت.»

سر آتن ویدرز شراب را با تکان دست رد کرد. با صدایی ضعیف و خسته گفت: «من باشم به هیچ وجه به کوهستان نمی‌رم. فراست‌فنگز تابستونا هم سوز وحشتناکی داره، این موقع... اگه دچار طوفان بشیم...»

مورمونت جواب داد: «قصد ندارم خطر رفتن به فراست‌فنگز رو قبول کنم، مگه مجبور بشم. وحشی‌ها بهتر از ما نمی‌تونن با برف و سنگ خالی دوام بیارن. زود از ارتفاعات پایین میان، و هر قشونی با هر اندازه‌ای تنها راهی که داره مسیر میلک‌واتره. اگه این طور بشه، اینجا خوب مستقر شدیم. نمی‌تونن امیدوار باشن که بدون دیده شدن ما رو دور بزنن.»

«احتمالاً همچین چیزی نخوان. اونا چند هزار نفرن و ما وقتی هفهند بهمون برسه سیصد نفر می‌شیم.» سر مالادور فنجانی را از دست جان گرفت.

مورمونت گفت: «اگه کار به جنگ بکشه، از اینجا موقعیت بهتری گیرمون نیاد. استحکامات رو تقویت می‌کنیم. گودال و نیزه، چهار سیخ روی سربالایی‌ها، هر روزنه‌ای ترمیم بشه. جارمن، تیزبین‌ترین دیده‌بان‌ها رو به عنوان نگهبان می‌خوام. یه حلقه از اونا، هر طرف ما و در مسیر رودخونه، که هر نوع تجاوزی رو خبر بدن. بالای درخت‌ها مخفی‌شون کن. بهتره شروع کنیم به بالا آوردن آب، بیشتر از حد نیازمون. آب‌انبار حفر می‌کنیم. افراد رو مشغول نگه می‌داره و شاید بعداً معلوم بشه که به درد بخوره.»



تارن اسمل وود شروع کرد: «گشتی‌های من...»

«گشتی‌های تو منطقه‌شون رو به این سمت رودخانه محدود می‌کنند، تا اینکه هفهند به ما برسه. بعدش ببینیم. برام قابل قبول نیست که حتی یه نفر دیگه رو از دست بدم.»

اسمل وود شاکی شد: «منس ریدر شاید داره به فاصله‌ی یه روز سواری از اینجا نیرو جمع می‌کنه، اما ما متوجه نشیم.»

مورمونت جوابش را داد: «ما می‌دونیم که وحشی‌ها کجا دارن تجمع می‌کنن. از کرسر خبرش رو گرفتیم. از اون مرد خوشم نیامد، اما فکر نمی‌کنم در این مورد بهمون دروغ گفته باشه.»

«هر چی شما بگید.» اسمل وود با اخم مرخص شد. دیگران شرابشان را تمام کردند و با رعایت ادب بیشتری به دنبال او رفتند.

جان پرسید: «شامتون رو بیارم، قربان؟»

زاغ جیغ کشید: «ذرت.» مورمونت بلافاصله پاسخ نداد. وقتی دهان گشود تنها گفت: «گرگت امروز شکار گیر آورده؟»

«هنوز برنگشته.»

«کاش گوشت تازه داشتیم.» مورمونت به یک کیسه دست برد و مشتی ذرت به زاغش تعارف کرد. «به نظرت اشتباه می‌کنم که گشتی‌ها رو نزدیک خودمون نگه می‌دارم؟»

«در مقامی نیستم که نظر بدم، قربان.»

«هستی اگه ازت پرسیده باشه.»

جان آنچه در دلش بود اقرار کرد: «اگه گشتی‌ها در محدوده‌ی مشت بمونن، نمی‌دونم چطور ممکنه عموم رو پیدا کنن.»

«نمی‌تونن.» زاغ به دانه‌های روی کف دست خرس پیر نوک می‌زد. «دویست سرباز یا ده هزار، این سرزمین زیادی براشون وسیعه.» ذرت تمام شده بود. مورمونت کف دستش را برگرداند.

«از جستجو ناامید که نمی‌شید؟»

«به عقیده‌ی استاد ایمون تو باهوشی.» مورمونت زاغ را به روی شانه‌اش راند. پرنده سرش را به یک سمت خم کرد، چشم ریزش برق می‌زد.

جواب مشخص بود. «به نظرم... به نظرم برای یه نفر آسون‌تره که دویست نفر رو پیدا کنه، تا اینکه دویست نفر یه نفر رو پیدا کنن.»

زاغ جیغ گوشخراشی تحویلش داد، اما لبخند به میان ریش خاکستری خرس پیر نشست. «این همه آدم و اسب از خودشون ردی می‌ذارن که ایمون هم می‌تونه دنبال کنه. روی این تپه، آتش‌های ما تا اون دورها از دامنه‌های فراست‌فنگر هم دیده می‌شه. اگه بن استارک زنده و آزاده، شک ندارم که پیش ما میاد.»

جان گفت: «بله... اما اگه...»

مورمونت پرسید: «... مرده باشه؟» لحنش عاری از محبت نبود.

جان با اکراه سر تکان داد.

زاغ گفت: «مرده، مرده، مرده.»

خرس پیر گفت: «به هر حال شاید پیشمون بیاد. مثل آتر و جیفر فلاورز. من به اندازه‌ی تو وحشت دارم جان، اما باید این احتمال رو بپذیریم.»

زاغ بال‌هایش را شق کرد و نالید: «مرده.» صدایش بلندتر و تیزتر می‌شد. «مرده.»

مورمونت پرهای سیاه پرنده را نوازش کرد و با پشت دست، خمیازه‌ی ناگهانی‌اش را پوشاند. «فکر کنم بهتر باشه از شام صرفنظر کنم. استراحت بیشتر برام مفیده. سپیده که زد بیدارم کن.»

«خوب بخوابید، قربان.» جان فنجان‌های خالی را جمع کرد و بیرون رفت. از دور صدای خنده و نوای شکوه‌آمیز نی را می‌شنید. تندباد شدیدی در میان اردوگاه غوغا می‌کرد و بوی خورش به مشامش می‌رسید. خرس پیر شاید گرسنه نبود، اما جان بود. به سمت آتش رفت.

دایون قاشق در دست معرکه گرفته بود. «کمتر آدم زنده‌ای این جنگل رو به خوبی من می‌شناسه و اینو بهتون می‌گم، امشب جرئت نمی‌کنم تنهایی ازش رد بشم. بو رو حس نمی‌کنید؟»

گرن با چشم‌های گشاد به او زل زده بود، اما اد ماتم زده گفت: «تنها چیزی که تو دماغ من هست، بوی گه دویست اسبه. و این غذا. حالا که دقت می‌کنم، اونم همون بو رو داره.»

هیگ با کف دست روی خنجرش زد و گفت: «برات همون بو رو دارم.» و غرولند کنان از دیگ کاسه‌ی جان را پر کرد.

خورش غلظت بالایی از جو، هویج و پیاز داشت، گاهاً تکه پاره‌ای از گوشت دودی گاو پیدا می‌شد که بر اثر پختن نرم شده بود.

گرن پرسید: «دایون، چی بو می‌کشی؟»

جنگلبان مدتی قاشقش را مکید. دندان‌هایش را درآورده بود. صورتش چروکیده و چرمی بود، دست‌هایش به مانند ریشه‌های کهنسال کج و معوج بود. «بوش به نظرم شبیه... خب... سرماست.»

هیگ گفت: «مغزت مثل دندونات از چوبه. سرما بو نداره.»

داره. جان به یاد آن شب در اقامتگاه فرماندهی کل افتاد. بوی مرگ رو داره. ناگهان دیگر اشتها نداشت. خورش را به گرن داد که به نظر می‌رسید برای گرم ماندن در طول شب به یک وعده شام دیگر محتاج است.

وقتی از پیششان رفت باد تندی می‌وزید. تا صبح، برفک زمین را خواهد پوشاند و طناب‌های چادرها سخت و منجمد خواهند شد. ته کتری، به اندازه‌ی بند انگشتی شراب شلاپ شلوپ می‌کرد. هیزم تازه به آتش خوراند و کتری را روی شعله‌ها گذاشت که دوباره گرم شود. موقع انتظار، انگشتانش را باز و بسته کرد، فشرد و آن قدر کشش داد که دستش به گز گز افتاد. پاس‌های اول دور محوطه‌ی اردوگاه در جای خود مستقر شده بودند. مشعل‌ها دور تمام محیط دیواره‌ی سنگی سو سو می‌زدند. شب بدون ماه بود، اما هزاران ستاره بالای سرش می‌درخشیدند.

صدایی از تاریکی برخاست، ضعیف و دور اما نمی‌شد در تشخیص اشتباه کرد: زوزه‌ی گرگ‌ها. صدایشان بلند می‌شد و افت می‌کرد، آوازی سوزناک و محزون. موهای پشت گردنش را سیخ کرد. آن طرف آتش، یک جفت چشم سرخ از میان سایه‌ها تماشایش می‌کردند. نور شعله‌ها آن‌ها را به درخشش انداخته بود.

جان که غافلگیر شده بود گفت: «گوست، پس بالاخره تصمیم گرفتی بیای تو، آره؟» گرگ سفید اغلب تمام مدت شب شکار می‌کرد؛ انتظار نداشت که تا طلوع سحر دوباره او را ببیند. پرسید: «شکار این همه بد بود؟ بیا. پیش من، گوست.»

دایرولف آتش را دور زد، جان را بو می‌کشید، هوا را بو می‌کشید، راحت نمی‌ایستاد. به نظر نمی‌رسید که در حال حاضر دنبال طعمه باشد. وقتی مرده‌هه او آمد، گوست فهمید. منو بیدار کرد، بهمم اخطار داد. جان که هول به دلش افتاده بود، برخاست. «چیزی اون بیرونه؟ گوست، بویی به دماغت می‌خوره؟» دایون گفت سرما.

دایرولف با چند جهش دور شد، ایستاد، به عقب نگاه کرد. می‌خواد دنبالش برم. باشلق ردایش را بالا کشید، از چادرها و گرمای آتش دور شد، از ردیف اسب‌های کوچک ژولیده گذشت. وقتی گوست از کنار اسب‌ها رد شد، یکی‌شان با اضطراب شیهه کشید. جان با کمی حرف آرامش کرد و پوزه‌اش را نوازش داد. به دیواره که نزدیک می‌شدند، سوت کشیدن باد از میان شکاف‌ها را می‌شنید. صدایی بلند شد و مقصدش را پرسید. جان به میان نور مشعل قدم گذاشت. «باید برم برای فرماندهی کل آب بیارم.»

نگهبان گفت: «پس برو. زود برگرد.» مرد که ردای سیاهش را محکم دور خودش کشیده بود و باشلقش را در برابر باد بالا کشیده بود، هیچ نگاه نکرد که آیا جان سطل در دستش دارد یا نه.

جان به پهلوی از میان دو چوب نوک‌تیز رد شد، گوست از زیرشان خزید. مشعلی به شکاف زیر یک صخره انداخته بودند؛ وقتی باد می‌آمد، شعله‌های آن به مانند پرچم‌هایی نارنجی به بالا برمی‌خاستند. وقتی از بین صخره‌ها رد می‌شد مشعل را برداشت. گوست به پایین تپه می‌دوید. جان مشعل را جلوی خودش گرفته بود و دنبال او آهسته‌تر پایین می‌رفت. صداهای اردوگاه به تدریج در پشت سرش محو شدند. شب سیاه بود، شیب تند و سنگلاخ و ناهموار بود. یک لحظه غفلت، شکستن پا را تضمین می‌کرد... یا شکستن گردن. چکار دارم می‌کنم؟ از خودش می‌پرسید و راهش را به دقت انتخاب می‌کرد.

درختان به مانند جنگجویانی با زره‌ای از برگ و پوست کلفت زیر پایش ایستاده بودند، صف‌های ساکستان انگار منتظر فرمان بودند تا به تپه یورش ببرند. به نظر سیاه می‌رسیدند... فقط وقتی نور مشعل بهشان می‌خورد،

یک لحظه برق سبز را می‌دید. صدای آبی که از روی صخره‌ها پایین می‌ریخت، ضعیف به گوشش می‌رسید. گوست زیر بوته‌ها غیب شد. جان به زحمت دنبالش کرد، برگ‌ها با باد آه می‌کشیدند، نهر صدایش می‌کرد. شاخه‌ها به ردایش چنگ می‌انداختند، بالای سرش تنه‌های کلفت در هم فرو رفته بودند و ستاره‌ها را خاموش کرده بودند.

دید که گوست از میان نهر بیرون پرید. صدا زد: «گوست، بیا پیش من. فوراً.» وقتی دایرولف سرش را بلند کرد، چشمانش سرخ و شرارت‌بار می‌درخشیدند و آب از آرواره‌اش به مانند بزاق می‌ریخت. در آن لحظه، چیزی مهیب و درنده در وجود او به چشم می‌خورد. و بعد باز راه افتاد، از کنار جان جهید، با شتاب به میان درختان زد. داد زد: «گوست، نه، بمون.» اما گرگ توجهی نکرد. هیکل سفید باریک توسط تاریکی بلعیده شد و جان تنها دو انتخاب داشت، دوباره به تنهایی از تپه بالا برود یا تعقیب کند.

با عصبانیت دنبال او رفت، مشعل را پایین نگه داشت تا سنگ‌هایی را ببیند که در هر قدم خطر سکندری خوردن روی آن‌ها وجود داشت؛ ریشه‌هایی که به نظر پاهایش را می‌گرفتند، گودال‌هایی که ممکن بود قوزک آدم را رگ به رگ کنند. هر چند قدم گوست را صدا می‌زد، اما باد شبانه در میان درختان چرخ می‌زد و کلمات را می‌مکید. با خودش فکر کرد: /این دیوونگیه، و بیشتر در میان درختان جلو رفت. قصد داشت برگردد که نزدیک تپه در جلو و سمت راست، یک لحظه رنگ سفید به چشمش خورد. زیر لب فحش داد و آهسته دنبال آن دوید.

گرگ را ربع محیط مشقت تعقیب کرد تا اینکه دوباره گمش کرد. سرانجام در قاعده‌ی تپه در میان خارها و صخره‌های واژگون و درخت‌های خشک ایستاد تا نفسش تازه شود. خارج از نور مشعل، تاریکی به شدت فشار می‌آورد.

صدای آهسته‌ی چنگ کشیدن روی خاک، باعث شد که برگردد. با احتیاط در میان صخره‌ها و خاربن‌ها قدم برداشت و به سمت صدا رفت. پشت درختی سرنگون شده، دوباره گوست را یافت. دایرولف با حرارت می‌کند و خاک به هوا می‌پاشید.

«چی پیدا کردی؟» جان مشعل را پایین آورد، پشته‌ی گردی از خاک نرم پدیدار شد. به قبر، اما مال چه

کسی؟

زانو زد، مشعل را به زمین کنار خودش فرو برد. خاک شنی و سست بود. با مشت آن را بیرون ریخت. سنگی نبود، ریشه‌ای نبود. هر چه که در اینجا بود، اخیراً گذاشته شده بود. دو قدم که کند، انگشتانش به پارچه خورد. انتظار جسدی را داشت، می‌ترسید که جسدی پیدا کند، اما این چیز دیگری بود. پارچه را فشار داد و در زیر، اجسام کوچک سختی را حس کرد که فشرده نمی‌شدند. بویی نبود، اثری از کرم‌های قبر نبود. گوشت پس رفت و روی پاهای عقبش نشست، تماشا کرد.

جان خاک نرم را جارو کرد، بقچه‌ی گردی آشکار شد که عرضش شاید دو قدم می‌شد. انگشتانش را به زیر لبه‌ها فرو برد و آن را بالا کشید. وقتی آن را می‌کشید، هر چه که در داخل بود جابجا شد و با برخورد به هم تلق تلق کرد. گنج؛ اما شکلشان به سکه نمی‌خورد و صدا به فلز نمی‌خورد.

طناب نخ‌نمایی دور بقچه پیچیده شده بود. جان خنجرش را درآورد و طناب را برید، دنبال لبه‌های پارچه گشت و کشید. بقچه واژگون شد و محتویاتش روی زمین ریخت، برخی تیره و برخی روشن می‌درخشیدند. چند چاقو، سر نیزه‌های برگ شکل، چندین نوک تیر دید. خنجری را برداشت، به سبکی پر بود و دسته نداشت، سیاه براق بود. نور مشعل روی لبه‌اش می‌رقصید، خط باریک نارنجی‌ای که خبر می‌داد به تیزی تیغ است. شیشه‌ی اژدها، چیزی که استادها به آن افسیدان می‌گفتند. آیا گوشت یکی از دفینه‌های باستانی فرزندان جنگل را کشف کرده بود که هزاران سال مدفون بود. مشت نخستین انسان‌ها مکانی باستانی بود، فقط اینکه...

زیر شیشه‌ی اژدها بوق جنگی کهنه‌ای بود که از شاخ گاو درست شده بود و بندهای برنزی داشت. جان خاک را از درونش پاک کرد و چندین نوک تیر بیرون ریخت. گذاشت که آن‌ها بیفتند و گوشه‌ی پارچه‌ای را که سلاح‌ها در آن پیچیده شده بودند گرفت، بین انگشتانش مالید. پشم مرغوب، ضخیم، دو لایه، نم دیده اما نپوسیده. ممکن نبود که مدت زمان زیادی زیر خاک مانده باشد. رنگش تیره بود. در مشتش گرفت و نزدیک مشعل آورد. تیره نه. سیاه.

جان قبل از اینکه بایستد و تکانش بدهد می‌دانست که چه چیزی در دست دارد: ردای سیاه یکی از برادران قسم خورده‌ی نگهبانی شب.

ایلبلی او را در کوره‌خانه پیدا کرد؛ دم را برای میکن می‌زد. «استاد شما رو در برجک می‌خواد، والا حضرت. از پادشاه پرنده رسیده.»

«از طرف راب؟» برن که هیجان‌زده شده بود منتظر هودور نماند، بلکه گذاشت که ایلبلی او را به بالای پله‌ها حمل کند. مرد بزرگی بود، هر چند نه به بزرگی هودور و نه به هیچ وجه آن همه نیرومند. وقتی به برجک استاد رسیدند، صورتش سرخ شده بود و نفس نفس می‌زد. ریکان و همچنین هر دو والد فری قبل از آن‌ها رسیده بودند.

استاد لوین ایلبلی را مرخص کرد و در را بست. با لحنی جدی گفت: «سروران من، نامه‌ای از اعلیحضرت داشتیم که هم حاوی خبر خوب بود هم بد. ایشون پیروزی بزرگی در غرب کسب کرده، در یه مکانی به اسم اوکس کراس یه ارتش لنیستری رو متلاشی کرده و چندین قلعه رو هم تسخیر کرده. به ما از اشمارک نامه فرستاده که سابق بر این پایتخت خاندان ماربرند بوده.»

ریکان عباى استاد را کشید. «راب به خونه میاد؟»

«متأسفانه هنوز نه. هنوز میدان‌های دیگه‌ای برای جنگیدن موندن.»

برن پرسید: «لرد تایوین رو مغلوب کرده؟»

استاد گفت: «نه، سر استفورد لنیستر قوای دشمن رو فرماندهی می‌کرد. تو جنگ کشته شد.»

ریکان هرگز اسم سر استفورد لنیستر را نشنیده بود. والد بزرگ گفت: «لرد تایوین تنها کسیه که اهمیت داره.» و برن دید که با او موافق است.

ریکان گفت: «به راب بگو من می‌خوام به خونه برگردم. می‌تونه گرگش رو هم بیاره، و مامان و بابا رو.» هر چند ریکان می‌دانست که لرد ادارد مرده، گاهی فراموش می‌کرد... برن ظنن بود که به عمد. برادر کوچکش آن قدر لجباز بود که تنها از عهده‌ی پسری چهار ساله برمی‌آمد.

برن به خاطر پیروزی راب خوشحال بود، اما دلشوره هم به دلش افتاده بود. به یادش افتاد روزی که برادرش ارتشش را به خارج وینترفل هدایت می کرد آشاً چه گفت. زن وحشی اصرار داشت که او به جهت اشتباهی می رود.

«متأسفانه، هیچ پیروزی ای بدون هزینه نیست.» استاد لوین به والدرها رو کرد. «سروران من، عموی شما سر استورون فری جز کسانی بود که در اوکس کراس جوشون رو از دست دادند. راب نوشته که در نبرد زخم برداشت. به نظر نمی رسید که وخیم باشه، اما سه روز بعد ایشون موقع خواب در چادرشون مردن.»

والدر بزرگ شانه بالا انداخت. «خیلی پیر بود. شصت و پنج، به نظرم. برای جنگیدن زیادی پیر بود. همیشه می گفت که خسته شده.»

والدر کوچک با ناخشنودی گفت: «منظورت اینه که از انتظار کشیدن برای مرگ پدر بزرگمون خسته شده بود. الان یعنی سر امون وارثه؟»

پسر عمویش گفت: «احمق نباش. پسرهای اولین پسر، مقدم بر پسر دوم هستن. سر رایمن نفر بعدیه و بعدش ادوین و والدر سیاه و پتایر جوشی. و بعدش اگان و همه ی پسرهای.»

والدر کوچک گفت: «رایمن هم پیره. شرط می بندم از چهل گذشته. و شکمش مریضه. به نظرت لرد می شه؟»  
«من لرد می شم. به وجودش اهمیت نمی دم.»

استاد لوین با عصبانیت حرفشان را قطع کرد. «باید از همچین حرف هایی خجالت بکشید، سروران من. غصه تون کو؟ عمو تون مرده.»

والدر کوچک گفت: «بله، ما خیلی غمگینیم.»

ولی نبودند. برن احساس بدی در شکمش داشت. از مزه ی این خبر بیشتر از من لذت می برن. از استاد لوین خواست که مرخص شود.

«ایرادی نداره.» استاد کمک صدا زد. هودور لایب در اسطبل مشغول بود. آشاً کسی بود که آمد. ولی او از ایلبلی قوی تر بود و بلند کردن برن و پایین بردنش از پله ها برایش زحمتی نداشت.



وقتی از حیاط می گذشتند برن پرسید: «آشا، راه شمال رو بلدی؟ تا دیوار و... و حتی بعد دیوار؟»

«راهش آسونه. به اژدهای یخی نگاه می کنی و به سمت ستاره ی آبی می ری که چشم اژدهاسواره. با شانه دري را باز کرد و از پله های گردان شروع کرد به بالا رفتن.

«و اونجا هنوز غول هست، و... بقیه... آدرها، فرزندان جنگل هم؟»

«غول ها رو دیدم، فرزندان رو داستان هاشون رو شنیدم، رنگ پریده ها... چرا می خواهی بدونی؟»

«هیچ وقت یه کلاغ سه چشم دیدی؟»

«نه. خندید. «و فکر نکنم دلم بخواد.» آشا در اتاق خواب را با لگد باز کرد و او را روی صندلی کنار پنجره گذاشت، جایی که می توانست حیاط پایین را تماشا کند.

به نظرش تنها چند لحظه از رفتن او گذشته بود که دوباره در باز شد و جوجن رید بی اجازه وارد شد، خواهرش میرا پشت سرش بود. برن پرسید: «خبر پرنده رو شنیدید؟» آن یکی پسر با تکان دادن سرش تائید کرد. «یه شام اون طور که گفتی نبود. یه نامه از راب بود و ما نخوردیمش، اما...»

جوجن اقرار کرد: «رویا های سبز گاهی شکل های عجیبی می گیرن. درك واقعیتشون همیشه آسون نیست.»

برن گفت: «اتفاق بدی که خوابش رو دیدی برام تعریف کن. اتفاق بدی که داره سراغ وینترفل میاد.»

«والاحضرت حالا باور می کنه؟ حرف های من هر چقدر هم به گوششون عجیب باشه قبولشون می کنه؟»

برن با سر تائید کرد.

«دریا داره میاد.»

«دریا؟»

«خواب دریا رو دیدم که از هر طرف به وینترفل می خورد. موج های سیاه رو دیدم که روی دروازه ها و برج ها شکستند و بعدش آب شور از روی دیوارها ریخت و قلعه رو پر کرد. آدم های غرق شده همه جا در حیاط

غوطه‌ور بودن. اولین بار که این رویا رو در گری‌واتر دیدم، صورت‌ها برام آشنا نبود، اما حالا هست. اون ایل‌بلی یکی‌شونه، نگهبانی که موقع مهمانی اسامی ما رو اعلام کرد. سپنتون یکی دیگه است. آهنگرتون هم.»

«میکن؟» برن همان قدر که بیم داشت سردرگم شده بود. «اما دریا صدها و صدها فرسنگ دوره و دیوارهای وینترفل اون قدر بلندن که آب حتی اگه برسه نمی‌تونه وارد بشه.»

جوجن گفت: «در تاریکی شب، دریای شور از روی دیوارها سرازیر می‌شه. مرده‌ها رو دیدم، باد کردن و خفه شدن.»

برن گفت: «باید بهشون بگیم. ایل‌بلی و میکن و سپتون شیل. بهشون بگیم که غرق نشن.»

پسر سبزپوش گفت: «نجاتشون نمی‌ده.»

میرا به کنار پنجره آمد و دستش را روی شانه‌ی برن گذاشت. «باور نمی‌کنن برن. بیشتر از چیزی که تو باور کرده بودی باورشون نمی‌شه.» جوجن روی تخت برن نشست. «خوابت رو بهم تعریف کن.»

هنوز هم وحشت داشت، اما قول داده بود به آن‌ها اعتماد کند و یک استارک وینترفلی همیشه به قولش پایبند می‌ماند. آهسته گفت: «چند نوع مختلفن. خواب گرگی هست، اونا به اندازه‌ی بقیه بد نیستند. می‌دوم و شکار می‌کنم و سنجاب می‌کشم. و خواب‌هایی هست که کلاغ میاد و بهم می‌گه پرواز کنم. بعضی وقت‌ها درخت هم توی اون خواب‌ها هست، اسمم رو صدا می‌زنه. منو می‌ترسونه. اما بدترین خواب وقتی‌ه که سقوط می‌کنم.» احساسش رقت‌انگیز بود؛ به پایین به حیاط نگاه کرد. «هیچ وقت نمی‌افتادم. وقتی بالا می‌رفتم. همه جا می‌رفتم، بالای سقف‌ها و روی دیوارها، عادت داشتم به کلاغ‌های برج سوخته غذا بدم. مادر می‌ترسید که سقوط کنم اما من می‌دونستم که محاله. فقط اینکه سقوط کردم و حالا هر وقت می‌خوابم هر دفعه سقوط می‌کنم.»

میرا شانه‌ی برن را فشرد. «همین؟»

«به نظرم.»

جوجن رید گفت: «وارگ.»

برن با چشم‌های گشاد به او نگاه کرد. «چی؟»

«وارگ. حیوان نما. تسخیر کننده ی بدن. اینا اسم هاییه که اگه از خواب های گرگیت مطلع بشن برات به کار می برن.»

اسامی باعث شد که دوباره وحشت کند. «کی به من می گه؟»

«آشناهای خودت. بعضی هاشون اگه بفهمن چی هستی ازت متنفر می شن. بعضی ها حتی سعی می کنن تو رو بکشن.»

ننه ی پیر گاهی داستان های ترسناکی در مورد حیوان نماها و تسخیر بدن تعریف می کرد. در آن داستان ها، آن ها همیشه پلید بودند. برن گفت: «من اون طور نیستم. نیستم. فقط خوابه.»

«خواب های گرگی خواب واقعی نیستند. چشم هات رو محکم بستی در حالی که بیداری، اما وقتی داری به خواب می ری روحت پرواز می کنه و دنبال نصفه ی دیگه ی خودش می گرده. این توانایی در تو نیرومنده.»

«نمی خوامش. می خوام شوالیه باشم.»

«شوالیه چیزیه که می خوای. وارگ چیزیه که هستی. نمی تونی تغییرش بدی برن، نمی تونی انکارش کنی یا ازش خلاص بشی. تو گرگ بالدار، اما هیچ وقت پرواز نمی کنی.» جوجن بلند شد و به سمت پنجره رفت. «مگه اینکه چشمت رو باز کنی.» دو انگشتش را کنار هم نگه داشت و به پیشانی برن کوبید؛ محکم.

برن وقتی دستش را به آن نقطه برد، فقط پوست سالم بی شکاف یافت. چشمی نبود، نه حتی چشمی بسته. «چطور وقتی وجود نداره بازش کنم؟»

«چشم رو با انگشت نمی تونی پیدا کنی، برن. باید با قلبت دنبالش بگردی.» با آن چشم های عجیب سبز صورت برن را بررسی کرد. «یا اینکه می ترسی؟»

«استاد لوین می گه در رویاها هیچ چیز نیست که آدم لازم باشه ازش بترسه.»

جوجن گفت: «هست.»

«چی؟»

«گذشته. آینده. حقیقت.»

برن را سردرگم‌تر از همیشه گذاشتند. برن وقتی تنها می‌شد، سعی می‌کرد چشم سومش را باز کند، اما نمی‌دانست چگونه. هر چقدر پیشانی‌اش را چین می‌انداخت و به آن می‌کوبید، هیچ فرقی نسبت به سابق احساس نمی‌کرد. در روزهای پس از آن، سعی کرد به دیگران در مورد چیزی که جوجن دیده هشدار بدهد، اما واکنش‌ها آن طور نبود که می‌خواست. به نظر می‌گفت مضحک بود. «که دریا؟ از قضا همیشه دلم می‌خواست دریا رو بینم. ولی هیچ وقت جایی ساکن نشدم که بتونم کنارش برم. حالا اون داره پیشم میاد؟ خدایان لطف دارن که به خاطر یه آهنگر فقیر خودشون رو به همچین زحمتی می‌ندازن.»

«خدایان هر وقت صلاح بدونن جونم رو می‌گیرن.» ستون شیل صدای آهسته‌ای داشت. «هر چند هیچ فکر نمی‌کنم غرق بشم، برن. من کنار ساحل وایت نایف بزرگ شدم، می‌دونی که. خیلی شناگر قابلی هستم.»

ایلبللی تنها کسی بود که به هشدار اعتنا کرد. خودش برای صحبت پیش جوجن رفت و بعد آن از استحمام دست برداشت و از رفتن به نزدیک چاه امتناع می‌کرد. سرانجام چنان بوی بدی گرفت که شش نفر از محافظین دیگر او را به داخل تشت آب داغ انداختند و ساییدند؛ تمام مدت داد می‌کشید که همان طور که پسر قورباغه‌خور گفته غرق خواهد شد. بعد از آن، هر وقت در قلعه چشمش به برن یا جوجن می‌افتاد اخم می‌کرد و زیر لب چیزهایی می‌گفت.

چند روز بعد حمام رفتن ایلبللی بود که سر رودریک به وینترفیل بازگشت؛ همراه یک زندانی، مرد جوان گوشتالویی با لب‌های درشت مرطوب و مویی دراز که بوی مستراح می‌داد، بدتر از بویی که ایلبللی گرفته بود. وقتی از هیهد پرسید جواب شنید: «بهش ریک می‌گن، اسم واقعیش رو تا حالا نشنیدم. به حرامزاده‌ی بولتون خدمت می‌کرد و می‌گن در قتل لیدی هورن‌وود شریک بوده.»

حرامزاده خودش مرده بود؛ برن آن غروب موقع شام فهمید. افراد سر رودریک او را در زمین‌های هورن‌وود غافلگیر کرده بودند؛ به کار شنیعی مشغول بود (برن مطمئن نشد چه کاری، اما ظاهراً کاری بود که بدون لباس انجام می‌شد) و موقعی که سعی کرد بگیرزد او را با تیر زدند. ولی برای نجات لیدی هورن‌وود بیچاره دیر رسیدند. بعد عروسی‌شان، حرامزاده او را در یک برج زندانی کرده و فراموش کرده بود که به او غذا بدهد. برن از سربازها شنید که وقتی سر رودریک در را شکست دید که دهان لیدی خونی است و انگشت‌هایش را جویده.

شوالیه‌ی پیر به استاد لوین گفت: «هیولا ما رو تو بد وضعی گذاشته. خوشمون بیاد یا نیاد، لیدی هورن‌وود زنش بود. لیدی رو مجبور کرد جلوی سپتون و درخت نیایش سوگند بخوره و درست همون شب جلوی چند شاهد با هم خوابیدند. لیدی وصیتی امضا کرده که اونو وارث خودش اعلام کرده و مهرش رو پای سند زده.»

استاد بحث کرد: «قسمی که به زور شمشیر باشه فاقد اعتباره.»

«روس بولتون بعیده قبول کنه. نه وقتی که مسئله‌ی زمین مطرحه.» سر رودریک غمگین به نظر می‌رسید. «کاش می‌شد سر این خدمتکار رو هم قطع کنم، به بدی اربابشه. اما متأسفانه باید زنده نگهش دارم تا راب از جنگ برگرده. اون تنها شاهد بدترین جرائم حرامزاده است. شاید وقتی لرد بولتون داستان رو بشنوه، از ادعاش دست برداره، اما فعلاً شوالیه‌های مندرلی و سربازهای دردفورت دارن همدیگه رو تو جنگل‌های هورن‌وود می‌کشن و من قوای کافی ندارم که جلوشون رو بگیرم.» شوالیه‌ی پیر روی صندلی چرخید و نگاهی جدی به برن انداخت. «و وقتی من از اینجا دور بودم، شما مشغول چکاری بودید، والا حضرت؟ به نگهبان‌ها دستور دادید که خودشون رو نشورن؟ می‌خواید مثل این ریک بو بگیرن؟»

برن گفت: «دریا داره به اینجا میاد، جوجن تو یه خواب سبز دیده. ایللی قرااره غرق بشه.»

استاد لوین زنجیرش را کشید. «رید پسر عقیده داره که آینده رو تو خواب می‌بینه، سر رودریک. با برن در مورد عدم قطعیت همچین پیشگویی‌هایی صحبت کردم، اما اگه راستش رو بخواید در امتداد استونی شور دردسر داریم. متجاوزین سوار کشتی دراز که دهکده‌های ماهیگیری رو غارت می‌کنن. تجاوز به زن‌ها و سوزوندن. لئوبالد تالهارت برادرزاده‌ش بنفرد رو فرستاده که جلوشون رو بگیره، اما انتظار دارم که اونا به محض دیدن مردهای مسلح سوار کشتی‌هاشون بشن و فرار کنن.»

«بله و یه جای دیگه حمله می‌کنن. آدرها جون همچین ترسوهایی رو بگیرن. اگه قوای اصلی ما هزاران فرسنگ به جنوب دور از اینجا نبود، محال بود جرئتش رو بکنن، حرامزاده‌ی بولتون هم همین طور.» سر رودریک به برن نگاه کرد. «پسره دیگه بهت چی گفته؟»

«گفت آب از روی دیوارهای ما می‌ریزه. دیده که ایللی غرق می‌شه، میکن و سپتون شیل هم.»

سر رودریک اخم کرد. «خب، اگه معلوم بشه که لازمه خودم به مقابله با این متجاوزین برم، اون وقت ایلبلای رو نمی برم. غرق شدن منو که ندیده؟ نه؟ خوبه.» شنیدنش به برن قوت قلب داد. شاید غرق نمی شدند. اگر از دریا دور می ماندند.

بعد، وقتی آن شب میرا و جوجن به ملاقات برن در اتاقش آمدند تا سه نفره چند دست دومینو بازی کنند، دخترک همین عقیده را داشت، اما برادرش سر تکان داد. «چیزایی که من تو رویای سبز می بینم عوض نشدنی هستند.»

این حرف خواهرش را خشمگین ساخت. «چرا خدایان هشدار می فرستن، اگه نمی شه بهشون توجه کنیم و چیزی رو که قراره اتفاق بیفته تغییر بدیم؟»

جوجن با غصه گفت: «نمی دونم.»

«اگه تو ایلبلای بودی، احتمالاً به چاه می پریدی تا راحت بشی! اون باید بجنگه، برن هم همین طور.»

«من؟» ناگهان هول به دل برن نشست. «من چرا باید بجنگم؟ من هم قراره غرق بشم؟»

میرا با احساس گناه به او نگریست. «نباید می گفتم...»

معلوم بود که چیزی را مخفی می کنند. با اضطراب از جوجن پرسید: «منو تو یه خواب سبز دیدی؟ غرق شدم؟»

«غرق نشدی.» جوجن طوری حرف می زد که انگار هر کلمه دردناک بود. «خواب مردی رو دیدم که امروز اومد، اونیه که بهش ریک می گن. تو و برادرت مرده جلوی پاش افتاده بودید و اون با یه چاقوی دراز سرخ پوست صورتتون رو می کند.»

میرا برخاست. «اگه به سیاهچال برم، می تونم نیزه رو به قلبش فرو کنم. اگه بمیره چطور می تونه برن رو بکشه؟»

جوجن گفت: «زندانها جلوت رو می گیرن؛ محافظین. و اگه بهشون بگی چرا مرگش رو می خواهی، محاله باور کنن.»

برن یادآوری کرد: «من هم محافظ دارم، ابلبلی و پاکسی تیم و هیهد و بقیه.»

چشم‌های خزه‌ای رنگ جوجن پر از تاسف بود. «اونا نمی‌تونن جلوش رو بگیرن، برن. نمی‌دونم چرا، ولی آخرش رو دیدم. تو و ریکان رو در سرداب دیدم، اون پایین در تاریکی پیش تمام پادشاه‌های مرده و گرگ‌های سنگی شون.»

نه، نه. «آگه از اینجا برم... به گری‌واتر یا پیش کلاغ، یه جای دور که پیدام نکنن...»

«فرقی نمی‌کنه. خواب سبز بود برن، و خواب‌های سبز دروغ نمی‌گن.»

## تیریون

واریس روی منقل ایستاد، به گرم کردن دست‌های لطیفش مشغول شد. «ظاهراً رنلی به طرز فجیعی در وسط ارتش خودش به قتل رسیده. گلویش گوش تا گوش با تیغه‌ای بریده شده که از فولاد و استخوان به راحتی پنیر نرم گذشته.»

سرسی می‌خواست بداند: «به دست کی؟»

«هیچ در نظر گرفتید که پاسخ‌های زیاد مثل نداشتن هیچ پاسخی؟ خبرچین‌های من همیشه اون قدر که دوست داریم در جایگاه بلند مرتبه‌ای نیستند. وقتی پادشاهی می‌میره، خیال پردازی‌ها مثل قارچ در تاریکی سبز می‌شن. یه مهتر می‌گه رنلی به دست یکی از شوالیه‌های گارد رنگین کمانش کشته شده. یه زن رختشور ادعا می‌کنه استنیس با شمشیر جادویش به دل ارتش برادرش زده. چند سرباز عقیده دارن یه زن ضربه‌ی مهلک رو زده، اما توافق ندارن که کدوم زن. یکی ادعا می‌کنه دوشیزه‌ای که رنلی ردش کرده بود. اون یکی می‌گه یکی از دنباله‌روهای اردوگاه که رنلی پیش خودش آورده بود تا قبل نبرد خوش بگذرونه. سومی با جرئت می‌گه که کار لیدی کتلین استارک بوده.»

ملکه راضی نبود. «لازمه با هر شایعه‌ای که ابله‌ها از تعریفش خوششون میاد وقتمون رو تلف کنی؟»

«ملکه‌ی بزرگوار، شما به خاطر این شایعات دستمزد خوبی به من می‌دید.»

«ما به خاطر واقعیت به تو پول می‌دیم، لرد واریس. یادت باشه، وگرنه شاید این شورای کوچک از این هم کوچک‌تر شد.»

واریس مضطربانه خندید. «شما و برادر ارجمندتون اگه ادامه بدید مشاوری برای اعلیحضرت باقی نمی‌گذارید.»

لیتل‌فینگر با لبخند گفت: «به جرئت می‌گم مملکت بدون چند تا مشاور دیگه دوام میاره.»

واریس گفت: «پتایر عزیز، نگرون نیستی که اسم تو شاید نفر بعدی در فهرست کوتاه دست باشه؟»

«قبل از تو، واریس؟ به خواب نمی‌بینم.»



واریس دوباره تر تر خندید. «شاید کنار دیوار با هم برادر شدیم، شما و من.»

«زودتر از چیزی که خوش میاد، مگه اینکه حرف بعدی که از دهنش درمیاد به درد بخور باشه، خواجه.» از نگاه سرسی، معلوم بود که آماده است دوباره واریس را اخته کند.

لیتل فینگر گفت: «ممکنه کلک باشه؟»

واریس گفت: «اگه باشه، یه کلک با نهایت زیرکیه، من مطمئناً فریب خوردم.»

تیریون به حد کافی شنیده بود. «جاف خیلی ناامید می شه. نیره ی قشنگی برای کله ی رنلی کنار گذاشته بود. اما کار هر کسی بوده، باید فرض بگیریم که استنیس پشتش بوده. نفعش به اون می رسه.» از این خبر خوشش نمی آمد؛ حساب باز کرده بود که برادران برتیون در نبردی خونین یکدیگر را کت و پار کنند. گزگز محلی که گرز آرنجش را زخمی کرده بود احساس می کرد. گاهی که روحیه اش خراب بود این طور می شد. بی فایده آرنجش را فشرد و پرسید: «از قشون رنلی چه خبر؟»

«بخش عمده ی پیاده نظامش در بیتربریج مونده.» واریس منقل را ترک کرد تا روی صندلی خودش سر میز بنشیند. «بیشتر لردهایی که همراه لرد رنلی به استورمز اند تاختند، با تمام شوالیه هاشون، سلاح و پرچمشون رو به استنیس تسلیم کردن.»

لیتل فینگر گفت: «شرط می بندم فلورنت ها قبل از همه.»

واریس لبخند ساختگی ای به او زد. «شما می برید، سرورم. لرد الستر به واقع اولین کسی بود که زانو خم کرد. خیلی های دیگه ازش پیروی کردن.»

تیریون متذکر شد: «خیلی ها، اما نه همه؟»

خواجه تأیید کرد. «نه همه. نه لوراس تایرل، نه رندل تارلی، نه ماتیس روون. و خود استورمز اند تسلیم نشده. سر کورتنی پروز قلعه رو به نام رنلی نگه داشته و باور نمی کنه که سرورش مرده. شرطش اینه که قبل باز کردن دروازه ها جسم فانی رو ببینه، اما ظاهراً جسد رنلی مفقود شده؛ کسی توضیحی براش نداره. احتمالاً کسی اونو با خودش برده. یک پنجم شوالیه های رنلی ترجیح دادن همراه سر لوراس برن، جلوی استنیس زانو نزنن. می گن

شوالیه‌ی گل‌ها وقتی جسد پادشاه رو دید، از شدت خشم سه تا از محافظین رنلی رو کشت، از جمله امون کوی و روبار رويس.»

تیریون با خودش گفت حیف که بعد سه نفر آروم شد.

واریس ادامه داد: «سر لوراس احتمالاً داره به بیتربریج می‌ره. خواهرش، ملکه‌ی رنلی، اونجاست، به همراه تعداد زیادی سرباز که دفعه‌تاً دیدن پادشاه ندارن. از چه کسی جانبداری می‌کنن؟ سوال ظریفیه. خیلی‌هاشون در خدمت لردهایی هستن که در استورمز اند موندن و اون لردها حالا به استنیس تعلق دارن.»

تیریون به جلو خم شد. «به نظرم یه فرصت داریم. کافیه لوراس رو به سمت خودمون بکشیم تا لرد میس تایرل و پرچمدارهاش هم به ما ملحق بشن. شاید فعلاً به استنیس سوگند خورده باشن، ولی محاله اون مرد رو دوست داشته باشن، و گرنه از همون اول می‌رفتن طرفش.»

سرسی پرسید: «ما رو بیشتر دوست دارن؟»

تیریون گفت: «اصلاً. اونا به وضوح رنلی رو دوست داشتن، اما رنلی به قتل رسیده. شاید بتونیم دلایل خوب و کافی بهشون بدیم که جافری رو به استنیس ترجیح بدن... اگه سریع بعنیم.»

«منظورت چه نوع دلایلی‌ه؟»

لیتل‌فینگر فوراً پیشنهاد کرد: «دلیل به شکل طلا.»

واریس نج‌نج کرد. «پتایر گرامی، مطمئناً منظورتون این نیست که بگید این لردهای قدرتمند و شوالیه‌های شریف رو می‌شه مثل جوجه‌هایی که در بازار پیدا می‌شن خرید.»

لیتل‌فینگر گفت: «تازگیا بازار نرفتید لرد واریس؟ می‌بینید که خریدن لردها از جوجه آسون‌تره. البته لردها با غرور بیشتری جیک جیک می‌کنن و اگه مثل یه تاجر سکه پیشنهاد بدی بهشون برمی‌خوره، اما خیلی کم پیش میاد که مخالفتی با گرفتن هدیه داشته باشند... افتخار، زمین، قلعه...»

تیریون گفت: «رشو شاید بعضی از لردهای دون پایه رو تحت تاثیر قرار بده، اما در مورد های‌گاردن محاله.»

لیتل فینگر اقرار کرد: «صحيحه، شوالیهی گل‌ها نقش کلیدی داره. میس تایرل دو پسر بزرگ‌تر داره، اما لوراس همیشه محبوبش بوده. اونو ببریم، های‌گاردن رو صاحب شدیم.»

بله. «به نظرم می‌رسه که باید از لرد رنلی فقید یاد بگیریم. می‌تونیم اتحاد با تایرل رو با کاری که اون کرد به دست بیاریم. با یه ازدواج.»

واریس زودتر از همه گرفت. «به این فکرید که پادشاه جافری رو به عقد مارجری تایرل دریارید.»

«صحيحه.» تا آنجا که به یاد داشت ملکه‌ی جوان رنلی بیش از پانزده شانزده سال نداشت... بزرگ‌تر از جافری، اما چند سال اهمیتی نداشت، چنان ممکن و شیرین بود که مزه‌اش را حس می‌کرد. سرسی معترض شد: «جافری نامزد سنسا استارک.»

«قرار ازدواج می‌تونه لغو بشه. ازدواج پادشاه با دختر یه خائن مرده چه نفعی داره؟»

لیتل فینگر اضافه کرد: «می‌تونید به اعلیحضرت متذکر بشید که تایرل‌ها خیلی ثروتمندتر از استارک‌ها هستن و می‌گن مارجری دوست داشتنیه... در ضمن به سن همخوابگی رسیده.»

تیریون گفت: «بله، جاف حتماً از این خوشش میاد.»

«پسر من کوچک‌تر از اونه که این چیزها تو فکرش باشن.»

تیریون پرسید: «واقعاً این طور فکر می‌کنی. اون سیزده سالشه، سرسی. همون سنی که من ازدواج کردم.»

«تو با اون نمایش تاسف‌بارت مایه‌ی شرم همه‌ی ما شدی. جافری ذات تمیزتری داره.»

«اون قدر که به سر بارس گفت لباس سنسا رو پاره کنه.»

«از دست دختره عصبانی بود.»

«از دست پسر کمک‌آشپزی که دیشب سوپ رو ریخت هم عصبانی بود، اما لختش نکرد.»

«موضوع یه کمی سوپ ریخته نبود...»

نه، موضوع پستون‌های خوشگل بود. بعد آن ماجرا در حیاط، تیریون با واریس صحبت کرده بود که چطور می‌شود ترتیب ملاقات جافری با شاتایا را داد. چشیدن کمی عسل شاید پسرک را رام می‌کرد. به حق خدایان، شاید حتی سپاسگزار می‌شد و کمی قدر شناسی بیشتر از طرف پادشاه به نفع تیریون بود. البته باید مخفیانه انجام می‌شد. بخش مشکل، جدا کردن او از تازی بود. به واریس گفته بود: «سگ هیچ وقت از پاشنه‌ی اربابش دور نمی‌شه، اما همه‌ی مردها می‌خوانن. بعضی‌ها قمار و زن می‌کنن و گاهی به میخونه سر می‌زنن.»

«اگه براتون سواله، تازی همه‌ی این کارها رو می‌کنه.»

تیریون گفت: «نه، سوالم اینه که چه مواقعی.»

واریس انگشتش را روی گونه‌اش گذاشته و لبخند مرموزی زده بود. «سرورم، آدم شکاک شاید فکر کنه که می‌خواید بفهمید سندور کلگان کی مراقب پادشاه جافری نیست تا وقت مناسبی برای صدمه رسوندن به پسره پیدا کنید.»

«مطمئنأ اون قدر با من آشنائی دارید که همچین فکری نکنید. تنها آرزوم البته اینه که جافری منو دوست داشته باشه.»

خواجه قول داده بود که به موضوع رسیدگی کند. اما جنگ ضروریات خودش را تحمیل می‌کرد؛ آشنا کردن جافری با معنای مردانگی، باید به تاخیر می‌افتاد. «شکی نیست که تو پسر تریون بهتر از من می‌شناسی، اما به هر حال حرف‌های زیادی به نفع ازدواج با تایرل‌ها می‌شه زد. شاید تنها راهش باشه که جافری اصلاً تا شب عروسیش زنده بمونه.»

لیتل‌فینگر موافق بود. «دختر استارک برای جافری چیزی جز بدنش نمیاره، حالا هر چقدر هم دلشین باشه. مارجرای تایرل پنجاه هزار سرباز و قدرت‌های گاردن رو با خودش میاره.»

«به واقع.» واریس دست لطیفش را روی آستین ملکه گذاشت. «شما قلب مادرها رو دارید و می‌دونم که علیاحضرت عاشق فرزند دلبدشون هستن. اما پادشاه‌ها باید یاد بگیرن که صلاح مملکت رو مقدم بر خواسته‌های خودشون قرار بدن. به نظر من این پیشنهاد باید صورت بگیره.»

ملکه خودش را از دست خواجه رها کرد. «اگه زن بودید این طور حرف نمی‌زدید. هر چی می‌خواید بگید، اما جافری مغرورتر از اونه که سراغ ته مانده‌ی رنلی بره. محاله رضایت بده.»

تیریون شانه بالا انداخت. «پادشاه بعد سه سال که بالغ شد، می‌تونه مطابق میلش رضایت بده یا نده. تا اون موقع، تو نایب السلطنه‌ش هستی و من دستش. با هر کسی که ما بهش بگیم ازدواج می‌کنه. حالا ته مانده باشه.»

تیرهای سرسی ته کشیده بود. «پس پیشنهاد بده، اما اگه جاف از این دختر خوشش نیومد خدایان بهت رحم کنن.»

تیریون گفت: «خوشحالم که می‌تونیم به توافق برسیم. حالا کدوم یکی از ما باید به بریج‌واتر بره؟ باید قبل از اینکه خشم سر لوراس آروم بشه، پیشنهاد ما رو بشنوه.»

«می‌خواهی یکی از اعضای شورا رو بفرستی؟»

«مگه می‌شه انتظار داشته باشم شوالیه‌ی گل‌ها با امثال بران و شاغا مذاکره کنه؟ تایرل‌ها غرور دارن.»

خواهرش برای بهره‌برداری از موقعیت وقت تلف نکرد. «سر جکلین بای‌واتر اشرافزاده است. اونو بفرست.»

تیریون سر تکان داد. «کسی رو لازم داریم که صلاحیتش بیش از تکرار حرف‌های ما و پس آوردن جواب باشه. قاصد ما باید به نمایندگی از پادشاه و شورا صحبت کنه و فوری موضوع رو فیصله بده.»

«دست با صدای پادشاه صحبت می‌کنه.» نور شمع در چشمان سرسی به مانند آتش مهار نشدنی سبز می‌درخشید. «تیریون، اگه تو رو بفرستیم، مثل این می‌شه که جافری خودش رفته. و چه کسی بهتر از تو؟ اون قدر در به کار بردن کلمات مهارت داری که جیمی در استفاده از شمشیر استاده.»

سرسی، این قدر مشتاق رفتن من/از شهری؟ «خیلی لطف داری خواهر، اما به نظر من، برای تدارک عروسی به پسر، مادرش از دائی‌ش مناسب‌تره. و تو در به دست آوردن دوست اون قدر مهارت داری که من امید می‌کنم به رقابت ندارم.»

سرسی چشم باریک کرد. «جاف منو در کنارش لازم داره.»

لیتل‌فینگر گفت: «علی‌حضرت، عالیجناب دست، پادشاه محتاجه که هر دوی شما اینجا پیشش باشید. اجازه بدید من به جاتون برم.»

«تو؟» تیریون کنجکاو بود که چه فایده‌ای براش داره؟

«من مشاور پادشاهم، اما همخونشون نیستم، بنابراین گروگان کم‌ارزشی محسوب می‌شم. با سر لوراس وقتی که اینجا در دربار بود آشنایی قابل قبولی کسب کردم و بهش بهانه‌ای ندادم که از من بدش بیاد. تا اونجا که می‌دونم میس تایرل کینه‌ای از من به دل نداره و به خودم می‌بالم که در مذاکره مهارت دارم.»

گیرمون انداخته. تیریون به پتایر بیلش اعتماد نداشت، همچنین می‌خواست او را تحت نظر داشته باشد، ولی چه چاره‌ای داشت؟ یا باید لیتل‌فینگر می‌شد یا خود تیریون، و می‌دانست که اگر بارانداز پادشاه را برای مدت قابل توجهی ترک کند، هر چه تا به حال به دست آورده زایل خواهد شد. محتاطانه گفت: «تو مسیر بین اینجا و بیتربریج، درگیری هست و می‌شه کاملاً مطمئن باشیم که لرد استنیس برای جمع کردن بره‌های فراری برادرش چوپان‌های خودش را می‌فرسته.»

«من هیچ وقت از چوپان‌ها نترسیدم. گوسفندها نگرورنم می‌کنن. با این حال، به نظرم داشتن اسکورت واجب باشه.»

تیریون گفت: «می‌تونم صد ردا طلایی براتون کنار بذارم.»

«پونصد.»

«سیصد.»

«به اضافه‌ی چهل تای دیگه، بیست شوالیه با همون تعداد ملازم. اگه بدون ملتزمین رکاب درخور شاه‌ها برسم، اعتبارم به نظر تایرل‌ها حقیر می‌رسه.»

کاملاً صحیح بود. «قبول.»

«می‌خوام هارر و اسلابر جزو همراهام باشن و بعدش اونا رو پیش عالیجناب پدرشون بفرستم؛ به عنوان نشانه‌ای از دوستی. ما پاکستر ردواین رو لازم داریم، قدیمی‌ترین دوست میس تایرله و به سهم خودش قدرت قابل توجهی داره.»

ملکه برآشفست. «و خائنه. آربر همراه سایرین از زنلی حمایت می‌کرد، فقط اینکه ردواین خوب می‌دونست توله‌هاش به خاطرش مجازات می‌شن.»

لیتل فینگر متذکر شد: «زنلی مرده علیاحضرت، و نه استنیس نه لرد پاکستر یادشون نمی‌ره که موقع محاصره‌ی استورمز اند، کشتی‌های ردواین چطور دریا رو بستن. دوقلوها رو برگردونید تا شاید علاقه‌ی ردواین رو کسب کنیم.»

سرسی قانع نشده بود. «علاقه‌ش سهم آدرها، من سربازها و کشتی‌هاش رو می‌خوام. بهترین راهش اینه که به اون دوقلوها سفت بچسبیم.»

تیریون پاسخ را داشت. «پس اجازه بدید سر هوبار رو به آربر بفرستیم و سر هوراس رو اینجا نگه داریم. فکر کنم لرد پاکستر حتماً اون قدر باهوشه که معنیش رو متوجه بشه.»

پیشنهاد بدون مخالفت پذیرفته شد، اما لیتل فینگر هنوز کار داشت. «ما اسب لازم داریم. تیزرو و قوی. به خاطر جنگ، پیدا کردن اسب تازه نفس مشکله. مقدار کافی طلا هم لازم می‌شه، به خاطر اون هدایا که حرفش رو زدم.»

«هر چقدر لازمه بردارید. اگه شهر سقوط کنه، استنیس به هر حال برشون می‌داره.»

«می‌خوام ماموریتم مکتوب باشه. نوشته‌ای که در نظر میس تایرل هیچ شکی در مورد اعتبار من باقی نذاره، اختیار تام برای مذاکره درباره‌ی این نامزدی و تدارکات دیگه‌ای که شاید لازم باشه، و اجازه بده که توافق‌ها به اسم پادشاه باشن. باید توسط جافری و تمام اعضای این شورا امضا شده باشه و مهر همه‌مون رو داشته باشه.»

تیریون روی صندلی آسایش نداشت. «قبول. همین؟ یادآوری می‌کنم که بین اینجا و بتربریج کلی راهه.»

«قبل سحر حرکت می‌کنم.» لیتل فینگر برخاست. «مطمئنم که وقتی برگشتم، پادشاه به خاطر اقدام دلاورانه‌ی من برای به ثمر رسوندن اهداف ایشون پاداش شایسته‌ای برام در نظر می‌گیرن.»

واریس ریز ریز خندید. «جافری حاکم خیلی قدر شناسیه، مطمئنم دلیلی برای شکایت نخواهید داشت، لرد شجاع.»

ملکه صراحت بیشتری داشت. «چی می‌خوای، پتایر؟»

لیتل فینگر با لبخندی مزورانه به تیریون نگاه کرد. «باید روش فکر کنم. شک ندارم که یه چیزی به ذهنم می‌رسه.» تعظیم پر ادایی کرد و مرخص شد؛ چنان بی‌خیال که انگار عازم یکی از فاحشه‌خانه‌هایش بود.

تیریون به خارج پنجره نگاه کرد. مه چنان غلیظ بود که دیوار آن طرف حیاط را نمی‌دید. در میان رنگ خاکستری، چند نور کم‌سو می‌درخشیدند. روزگندیه برای مسافرت. حسودی پتایر بیلش را نمی‌کرد. «بهتره به طرح‌ریزی اون مدارک مشغول بشیم. لرد واریس، دنبال کاغذ و قلم بفرستید. و یکی باید جافری رو بیدار کنه.»

وقتی جلسه سرانجام تمام شد، هوا هنوز گرفته و تاریک بود. واریس به تنهایی با شتاب خارج شد، دمپایی‌های ظریفش روی کف تالار جیر جیر می‌کردند. لنیسترها کمی کنار در معطل کردند. ملکه وقتی سر پرستون شنل نقره‌بافت با حاشیه‌دوزی سنجاب را دور شانه‌هایش می‌بست پرسید: «زنحیرت به کجا رسیده، برادر؟»

«حلقه به حلقه دراز می‌شه. باید از خدایان ممنون باشیم که سر کورتنی پرنور این قدر کله شقه. استنیس محاله استورمز اند رو تسخیر نشده پشت سرش باقی بذاره و به شمال پیشروی کنه.»

«تیریون، می‌دونم که همیشه سر سیاست به توافق نمی‌رسیم، اما به نظرم در موردت اشتباه می‌کردم. اون قدر که تصور می‌کردم کودن نیستی. راستش حالا متوجه شدم که خیلی به درد خوردی. به خاطرش ازت ممنونم. اگه در گذشته باهات تند صحبت کردم باید منو ببخشی.»

«باید؟» لبخند زد و شانه بالا انداخت. «خواهر عزیز، چیزی نگفتی که بخشش لازم داشته باشه.»

«منظورت امروز؟» هر دو خندیدند... و سرسی خم شد و بوسه‌ی نرم سریعی روی پیشانی او کاشت.

تیریون که از شدت حیرت زبانش بند آمده بود، تنها دور شدن او به همراه سر پرستون را در راهرو تماشا کرد. وقتی دیگر او را نمی‌دید از بران پرسید: «عقلم رو از دست دادم، یا اینکه خواهرم همین الان منو بوسید؟»

«این قدر شیرین بود؟»

«راستش... غیر منتظره بود.» سرسی اخیراً رفتار عجیبی داشت. تیریون را خیلی مضطرب می‌کرد. «سعی می‌کنم یادم بیاد آخرین بار که منو بوسید کی بود. بیشتر از شش یا هفت سال نداشتم. با جیمی شرط بسته بود.»

«زنه آخرش متوجه دلربایی‌های تو شده.»

«نه، نه، زنه داره نقشه‌ای می‌کشه. بهتره کشف کنیم که چی، بران. می‌دونی که از غافلگیر شدن نفرت دارم.»



## تیان

تیان با پشت دست از روی گونه‌اش آب دهان پاک کرد. بنفرد تالهارت داد کشید:  
«راب روده‌ها ت رو بیرون می‌ریزه، گریجوی. قلب خیانت پیشه ت رو به گرگش  
می‌خورونه، توی پست تراز گه گوسفند.»

صدای ارون دمپ‌هیر مثل بریدن پنیر با شمشیر، توهین‌ها را قطع کرد. «دیگه باید بکشیش.»

تیان گفت: «اول باید بازجوئیش کنم.»

«سوال‌ها ت کوفت بشه.» بنفرد که از بدنش خون می‌رفت، ناتوان از ایستادن توسط استیگ و ورلاگ سر پا  
نگه داشته شده بود. «قبل از اینکه جوابی از من گیرت بیاد، سوال‌ها خفه ت می‌کنن، بزدل خائن.»

عمو ارون اهل گذشت نبود. «وقتی روی تو تف می‌کنه، روی همه‌ی ما تف می‌کنه. روی خدای مغروق تف  
می‌کنه. باید بمیره.»

«پدرم فرماندهی رو به من سپرده، عمو.»

«و منو فرستاده که مشاورت باشم.»

و مراقبم باشی. تیان جرئت نداشت در برابر عمویش روی موضوعی زیاد پافشاری کند. فرماندهی با او بود،  
بله، اما زیردستانش اعتقادی که به خدای مغروق داشتند به او نداشتند و از ارون دمپ‌هیر می‌ترسیدند. نمی‌شه به  
خاطر اون ترس از شون ایراد گرفت.

«به خاطر این کار سرت رو از دست می‌دی، گریجوی. کلاغ‌ها چشم‌ها ت رو می‌خورن.» بنفرد سعی کرد  
دوباره تف کند، اما تنها کمی خون بالا آورد. «آدرها کون خدای خیستون رو بکنن.»

تالهارت، زندگیت رو انداختی دور. «استیگ، ساکتش کن.»

بنفرد را وادار کردند که زانو بزند. ورلاگ پوست خرگوش را از کمرش کشید و به میان دندان‌هایش فرو برد  
تا فریادهایش متوقف شود. استیگ تبرش را آماده کرد.

ارون دمپ‌هیر گفت: «نه، باید به خدا تقدیم بشه. طبق سنت قدیم.»

مرده با مرده چه فرقی داره؟ «پس ببریدش.»

«تو هم میای. اینجا فرمانده توئی. تقدیم باید از جانب تو باشه.»

بیش از طاقت تیان بود. «روحانی توئی، عمو. خدا رو به تو می سپارم. همین لطف رو به من بکن و جنگ رو بسپار به من.» با دست اشاره کرد و ورلاگ و استیگ اسیرشان را به سمت ساحل کشیدند. ارون دمپ‌هیر نگاه سرزنش آمیزی به برادرزاده اش انداخت، سپس دنبال آن‌ها رفت. مقصدشان ساحل پر از سنگریزه بود، هدفشان غرق کردن بنفرد تالهارت در آب شور. سنت قدیم.

تیان وقتی شروع به قدم برداشتن در جهت مخالف کرد با خودش فکر کرد شاید بهش لطف شده. استیگ ابداً جلاد ماهری حساب نمی شد و بنفرد گردنی عضلانی به کلفتی گراز داشت. عادت‌م بود که به خاطرش مسخره‌ش کنم تا ببینم چقدر عصبانی می شه. چند سال گذشته بود؟ سه؟ وقتی ند استارک برای بازدید از سر هلمن به تارنر اسکوور رفته بود، تیان مشایعتش کرده بود و دو هفته را در کنار بنفرد گذرانده بود.

صدای ناهنجار پیروزی را از پشت پیچ جاده، از جایی که جنگ رخ داده بود می شنید... البته اگر می شد اسم جنگ را رویش گذاشت. راستش بیشتر شبیه سلاخی گوسفند بود. گوسفندایی که پشم فولادی داشتند، اما به هر حال گوسفند بودن.

تیان به روی توده‌ای از سنگ رفت و به انسان‌های مرده و اسب‌هایی که جان می کنند نگاه کرد. اسب‌ها لیاقتشان بیش از این بود. تایمور و برادرهایش آن‌هایی که در جنگ صدمه‌ای ندیده بودند در گوشه‌ای جمع کرده بودند و اورزن و لورن سیاه حیوان‌هایی که زخمشان بدتر از آن بود که بشود نجاتشان داد راحت می کردند. بقیه‌ی افرادش سرگرم چپاول اجساد بودند. گوین هارلو پا روی مرد مرده‌ای گذاشته بود، انگشتش را می برید تا انگشتی را بردارد. پرداخت بها به آهن. پدرم تائیدش می کرد. تیان به این فکر افتاد که جسد دو مردی را که به دست خودش کشته بود پیدا کند تا ببیند زیورآلات با ارزشی دارند یا نه، اما این فکر مزه‌ی تلخی در دهانش باقی گذاشت. می توانست تصور کند که ادار استارک در این باره چه می گفت. اما آن فکر هم خشمگینش کرد. به خودش گوشزد کرد: استارک مرده و داره می پوسه، در نظر من بی ارزشه.

باتلی پیر که لقبش فیش ویسکرز بود، کنار توده‌ی غنایمش با اخم نشسته بود، سه پسرش به حجم آن می افزودند. یکی از پسرها با مرد چاقی به نام تادریک مسابقه‌ی هل دادن راه انداخته بود. تادریک جام آبجو در یک دست و تبری در دست دیگرش داشت، ردای روباه سفیدی به دوش داشت که از خون صاحب قبلی اش

تنها کمی لک برداشته بود. تیان که او را تماشا می کرد نتیجه گرفت که مست کرده. گفته می شد که مردان آهن در جنگ ها اغلب مست خون می شدند، چنان دیوانه وار می جنگیدند که دردی احساس نمی کردند و از هیچ دشمنی هراس نداشتند، اما این تنها مستی عادی با آبجو بود.

«وکس، کمان و تیردانم.» پسر دوید و آن ها را آورد. وقتی تادریک به باتلی پسر تنه می زد و آبجو به چشمانش می پاشید، تیان کمان را خم کرد و زه را به شکاف ها انداخت. باتلی پسر زمین افتاد، فیش ویسکرز فحش به لب سریع برخاست، اما تیان چابک تر از او بود. دستی را هدف گرفت که جام را محکم گرفته بود، با این منظور که مهارتش در تیراندازی زبانزد آن ها شود، اما تادریک با چرخیدنش به یک سمت، نقشه ی تیان را خراب کرد. تیر به شکم او فرو رفت.

غار تگرها با دهان باز ساکت شدند. تیان کمانش را پایین آورد. «گفتم کسی مست نمی کنه و روی غنیمت دعوا نمی کنید.» تادریک با سر و صدا داشت جان می کند. «باتلی، ساکتش کن.» فیش ویسکرز و پسرهایش سریع اطاعت کردند. در حالی که تادریک روی زمین لگدهای ضعیفی می پراند گلویش را بریدند، و قبل از اینکه بمیرد شروع کرده بودند به برداشتن ردا و انگشتری ها و سلاح های او.

حالا می دوزن که هر چی می گم جدیه. شاید که لرد بیلان فرماندهی را به او داده بود، اما تیان می دانست که برخی از افرادش وقتی به او نگاه می کردند پسر ناز پرورده ای از سرزمین های سبز را می دیدند. «کس دیگه ای عطشه؟» هیچ کس پاسخ نداد. «خوبه.» به پرچم سقوط کرده ی بنفرد لگد زد که در چنگ ملازم مرده ای بود. پوست خرگوشی زیر پرچم گره زده شده بود. چرا پوست خرگوش؟ قصد داشت بپرسد، اما به خاطر تف شدن روی صورت، سوال هایش را فراموش کرده بود. کمانش را به وکس انداخت و دور شد، به یاد داشت که بعد ویسپرینگ وود چقدر احساس شعف می کرده و نمی دانست چرا این یکی آن قدر شیرین نبوده. تالهارت، تو احمق از خود راضی، حتی دیده بان نداشته بودی.

وقتی بهشان حمله شد داشتند با هم شوخی می کردند و آواز می خواندند. سه درخت تالهارت ها بالای سرشان در اهتزاز بود و نوک نیزه هایشان، آن پوست خرگوش های ابلهانه با باد تکان می خوردند. کماندارهایی که پشت درخت استتار کرده بودند خوشی شان را با بارانی از تیر ضایع کردند و تیان برای تکمیل سلاخی با خنجر و تبر و پتک، شخصاً افرادش را فرماندهی کرده بود. دستور داده بود که فرمانده را برای بازجویی زنده نگه دارند.

فقط اینکه انتظار نداشت او بنفرد تالهارت باشد.

وقتی تیان به سی بیچش بازگشت، بدن شل او را از میان امواج بیرون می کشیدند. در زمینه ی آسمان، دکل های کشتی هایش در امتداد ساحل سنگریزه ای به بالا برخاسته بودند. از دهکده ی ماهیگیری چیزی جز خاکستر سردی که با بارش باران بوی گند گرفته بود، باقی نمانده بود. مردها کشته شده بودند، همه جز تعداد معدودی که تیان به عمد اجازه ی گریز به آن ها داده بود تا خبر به تارنر اسکوور برسد. همسر ها و دختر ها به عنوان زن نمکی برداشته شده بودند، آن هایی که به اندازه ی کافی جوان و زیبا بودند. پیر ها و زشت ها را راحت بعد تجاوز کشته بودند، جز آن هایی که مهارت مفیدی داشتند و به نظر نمی رسید دردسری ایجاد کنند، در این صورت برده شده بودند.

تیان برای آن حمله هم نقشه کشیده بود، کشتی هایش را در تاریکی و سرمای قبل سحر به ساحل آورده بود و برای فرماندهی افرادش به داخل دهکده ی خفته، با تبر از دماغه ی کشتی خودش پایین پریده بود. از مزه ی آن هم خوشش نیامده بود، اما چه چاره ای داشت؟

خواهر ملعونش با بلک ویند خودش همین حالا عازم شمال بود، مطمئن از اینکه قلعه ای را برای خودش فتح خواهد کرد. لرد بیلان نگذاشته بود خبر تجمع نیرو از جزایر آهن درز کند، و کار خونین تیان در امتداد استونی شور به حساب چپاولگری چند متجاوز دریایی گذاشته می شد. شمالی ها متوجه خطر واقعی نخواهند شد، نه تا زمانی که پتک روی دیپوود موت و موت کیلن فرود نیامده. و بعد / اینکه تموم شد و پیروز شدیم، برای اون آشای هرزه است که ترانه می سازند و فراموش می کنن که من اصلاً اینجا حاضر بودم. البته در صورتی که اجازه می داد.

داگمر کلفت جو روی دماغه ی مرتفع کشتی خودش فوم درینکر ایستاده بود. تیان مسئولیت محافظت از کشتی ها را به او سپرده بود؛ و گر نه افراد می گفتند که پیروزی مال داگمر بود نه او. مردی بدخلق تر احتمالاً این کار را توهین حساب می کرد، اما کلفت جو تنها خندیده بود.

داگمر رو به پایین صدایش کرد: «پسر، امروز فاتح بودی، اما لبخند نمی زنی. زنده ها باید لبخند بزنن، چون مرده ها نمی تونن.» خودش لبخند زد تا نشان بدهد چگونه انجامش می دهند. منظره ی چندش آوری می ساخت. زیر انبوه موی به سفیدی برف، داگمر کلفت جو یکی از تهوع آورترین جای زخم هایی را داشت که تیان به عمرش دیده بود. یادگار تبر درازی بود که وقتی داگمر پسر بچه بود کم مانده بود او را بکشد. ضربه آرواره را شکسته بود، دندان های جلو را خرد کرده بود و برای او به جای دو لب سایر انسان ها چهار لب باقی گذاشته بود. ریش پریشتی گونه ها و گردنش را می پوشاند، اما مو روی زخم نمی روئید، پس چین براقی از گوشت چروکیده،

به مانند شکافی در میان زمین پوشیده از برف، صورت او را دو نیم می کرد. جنگجوی پیر گفت: «آواز خوندنشون رو می شنیدیم. خوب آواز می خوندن و دلاورانه می خوندن.»

«آواز خوندنشون از جنگیدنشون بهتر بود. اگه به جای اون نیزه ها چنگ دستشون بود، فرقی به حالشون نمی کرد.»

«جون چند نفر از دست رفت؟»

«از ما؟» تیان شانه بالا انداخت. «تادریک. به خاطر مست کردن و سر غنیمت دعوا راه انداختن کشتمش.»

«بعضیا به دنیا اومدن که بکشیشون.» مردهای حقیرتر از او، احتمالاً از به نمایش گذاشتن چنان لبخند کریهی اکراه داشتند، ولی داگمر بیشتر و گشادتر از آنچه لرد بیلان به عمرش انجام داده بود لبخند می زد.

لبخند هر چند زشت بود، ولی صدها خاطره را زنده می کرد. تیان وقتی پسر بچه بود زیاد آن را دیده بود؛ وقتی با اسب از روی دیوار خزه گرفته ای می پرید یا تبر را می انداخت و هدف مربع شکلی را دو نیم می کرد. وقتی جلوی ضربه ی شمشیر داگمر را می گرفت، وقتی مرغ دریایی را که در اوج بود با تیر می زد، وقتی که سکان عقب را در دست می گرفت و کشتی دراز را به سلامت از میان ردیف صخره ها رد می کرد، آن را دیده بود. بیشتر از مجموع پدرم و اداورد استارک لبخند تحویلیم داده. حتی راب... روزی که برن را از دست آن وحشی نجات داد لبخند حقش بود، به جایش اخم تحویل گرفت، مثل آشپز ساده ای که غذا را سوزانده باشد.

تیان گفت: «تو و من باید حرف بزنیم، عمو.» داگمر عموئی واقعی نبود، تنها مردی قسم خورده بود که شاید از چهار پنج نسل پیش چند قطره خون گریجوی ارث برده بود، آن هم از بستر خطاکاران. اما تیان به هر حال همیشه عمو صدایش کرده بود.

«پس بیا روی عرشه ی من.» از داگمر نمی شد لقب عالیجناب را انتظار داشت، آن هم وقتی که روی عرشه ی خودش ایستاده باشد. در جزایر آهن، هر ناخدایی روی کشتی خودش پادشاه بود.

با چهار قدم بلند از الوارهای پل بالا رفت و روی عرشه، داگمر به کابین خلفی تنگی هدایتش کرد. در آنجا، پیرمرد برای خودش آبجوی تلخ ریخت و از همان به تیان تعارف کرد. نپذیرفت. «به اندازه ی کافی اسب نگرفتیم. چند تایی، اما... خب، به نظرم باید با چیزی که داریم بسازم. عده مون کمتر باشه افتخارش بیشتره.»

«اسب به چه دردمون می خوره؟» مثل بیشتر اهالی آهن، داگمر جنگیدن روی پا یا روی عرشه کشتی را ترجیح می داد. «اسب ها فقط عرشه هامون رو به کثافت می کشن و دست و پامون رو می گیرن.»

تیان اقرار کرد: «اگه با کشتی می رفتیم بله. نقشه ی دیگه ای دارم.» با دقت مرد مقابلش را تماشا می کرد که عکس العملش را ببیند. بدون کلفت جو امیدی به موفقیت نداشت. فرماندهی با او باشد یا نباشد، اگر ارون و داگمر هر دو با او مخالفت می کردند، محال بود افراد از او تبعیت کنند، و امیدی به جلب حمایت روحانی بد عنق نداشت.

«عالیجناب پدرت به ما دستور داده ساحل رو غارت کنیم، فقط همین.» از زیر ابروهای پرپشت سفید، چشمانی به رنگ پریدگی کف دریا تیان را تماشا می کردند. چیزی که می دید مخالفت بود، یا برق اشتیاق؟ به نظرش دومی... امیدوار بود که دومی...

«تو سرباز پدرم هستی.»

«بهترینش و همیشه بودم.»

غرور. مغروره، باید ازش استفاده کنم. غرورش کلید منه. «هیچ کسی در جزایر آهن در استفاده از نیزه و شمشیر نصف مهارت تو رو نداره.»

«خیلی از ما دور بودی، پسر. وقتی رفتی، اون طور بود که می گئی، اما من در خدمت لرد بیلان پیر شدم. ترانه سراها حالا آندریک رو بهترین می دونن. بهش آندریک عبوس می گن. غولی بین مردها. در خدمت لرد درام اولد ویکه. و لورن سیاه و کارل دوشیزه تقریباً به همون اندازه ترسناکن.»

«این آندریک شاید جنگجوی بزرگی باشه، اما ازش اون قدر نمی ترسن که از تو می ترسن.»

داگمر گفت: «آره، درسته.» انگستانی که دور جام شاخی حلقه زده بود، پر بودند از انگشتر طلا و نقره و برنز، نگین هایشان تکه های یاقوت و لعل و شیشه ی اژدها. تیان می دانست که بهای هر کدام را به آهن پرداخته.

«اگه مردی مثل تو در خدمت داشتم، برای بازی های بچه گانه ای مثل غارت و سوزوندن حرومش نمی کردم. این کار درخور بهترین جنگجوی لرد بیلان نیست...»

لبخند داگمر لب‌هایش را گشود و دندان‌های قهوه‌ای شکسته‌ای را به نمایش گذاشت. «و برازنده‌ی پسر شرعیش نیست؟ من خیلی خوب تو رو می‌شناسم، تیان. دیدم که چطور اولین قدم‌ها رو برداشتی، کمک کردم که زه به اولین کمانت بندازی. کسی که احساس می‌کنه به درد نمی‌خوره من نیستم.»

افرار کرد: «حقش بود قوای خواهرم تحت فرمان من باشه.» آگاه بود که چقدر بهانه‌گیر به نظر می‌رسد.

«زیادی سخت می‌گیری، پسر. فقط به این خاطره که پدرت تو رو نمی‌شناسه. بعد مرگ برادرها و اسارت تو به دست گرگ‌ها، خواهرت تنها تسلی‌خاطرش بوده. یاد گرفته بهش اتکا کنه و خواهرت هیچ وقت پیشش سر افکنده نشده.»

«من هم. استارک‌ها به ارزش من واقف بودن. من یکی از دیده‌بان‌های نخبه‌ی بریندن بلک‌فیش بودم و در ویسپرینگ وود همراه موج اول حمله کردم. کم مونده بود با خود شاه‌کش درگیر بشم.» تیان دست‌هایش را دو قدم باز کرد. «درین هورن وود بین ما اومد و به این خاطر مرد.»

«چرا اینا رو به من می‌گی؟ من کسی بودم که اولین بار شمشیر دستت گذاشت. می‌دونم بزدل نیستی.»

«پدرم هم می‌دونه؟»

جنگجوی پیر ریش‌سفید طوری قیافه گرفت که انگار چیز بد طعمی گاز زده. «فقط اینه که... تیان، گرگ پسر دوست توئه و این استارک‌ها ده سال تو رو داشتن.»

«من استارک نیستم.» لرد ادارد مطمئن شد. «من گریجوییم و قصد دارم وارث پدرم باشم. اگه لیاقتم رو با کارهای بزرگ ثابت نکنم چطور می‌تونم؟»

«تو جوونی. جنگ‌های دیگه‌ای پیش میاد و تو پیروزی‌های بزرگت رو کسب می‌کنی. فعلاً بهمون دستور داده شده که استونی شور رو غارت کنیم.»

«بذار عمو ارون انجامش بده. بهش شش کشتی می‌دم، همه جز فوم درینکر و سی بیچ. می‌تونه اون قدر بسوزونه و غرق کنه که خداهش استفراغ بگیره.»

«فرماندهی به تو سپرده شده، نه ارون دمپ‌هیر.»

«مادام که چپاولها ادامه دارد، چه اهمیتی دارد؟ هیچ روحانی ای نمی تونه کاری که من قصدش رو دارم انجام بده و من ازش نمی خوام. مسئولیتی می خوام که تنها داگمر کلفت جو از عهده اش برمیاد.»

داگمر جرعهی بلندی از شاخش نوشید. «بهم بگو.»

وسوسه شده. از این غارتها بیشتر از من خوشش نمیاد. «اگه خواهرم می تونه یه قلعه بگیره، من هم می تونم.»

«آشا چهار یا پنج برابر ما سرباز دارد.»

تیان عمداً لبخند مکارانه ای زد. «اما ما چهار برابر باهوشیم و پنج برابر شجاعت داریم.»

«پدرت...»

«وقتی پادشاهی ش رو بهش تقدیم کردم، ازم تشکر می کنه. قصد اقدامی رو دارم که چنگ نواها تا هزار سال آوازش رو می خونن.»

می دانست که این حرف داگمر را مردد خواهد کرد. ترانه سرایی یک بار در مورد تبری که آرواره ی او را شکست آوازی سرود و پیرمرد عاشق گوش دادن به آن بود. هر وقت شراب می نوشید درخواست می کرد آواز غارتگری بخوانند، چیزی پر هیاهو و بلند که داستان قهرمانان مرده و دلاوری های دیوانه وار را تعریف بکند. موهای سفید شده و دندانهای پوسیده، اما اشتهاش برای افتخار رواز دست نداده.

بعد سکوتی طولانی، داگمر کلفت جو پرسید: «نقش من توی این نقشه ی تو چیه، پسر؟» و تیان فهمید که او را به سمت خودش کشیده.

«وحشت افکنی تو قلب دشمن، اون طور که فقط از عهده ی کسی با شهرت تو برمیاد. بخش عمده ی نیروی ما رو برمی داری و به تارنر اسکوور پیشروی می کنی. هلمن تالهارت بهترین افرادش رو به جنوب برده و بنفرد اینجا همراه پسرهای اونا مرد. عمو لئوبالدش مونده، به همراه یه سرباز خونه ی ضعیف.» اگه فرصت بازجویی از بنفرد رو داشتم، می فهمیدم چقدر ضعیف. «پیشروی مخفیانه نباشه. هر چقدر دوست داری آوازه های دلاوری بخون. می خوام دروازه هاشون رو ببندن.»

«این تارنر اسکوور قلعه ی مستحکمه؟»



«به اندازه‌ی کافی. دیوارها از سنگن، سی قدم ارتفاع دارن، در هر گوشه یه برج مربع شکل هست و یه سربازخونه داخلشه.»

«دیوارهای سنگی آتش نمی‌گیرن. چطور قراره فتحشون کنیم؟ اون قدر نیرو نداریم که حتی به یه قلعه‌ی کوچک حمله کنیم.»

«بیرون دیوارها اردو می‌زنی و منجنیق و ادوات محاصره می‌سازی.»

«با سنت قدیم مطابقت نداره. فراموش کردی؟ مردان آهن با شمشیر و تبر می‌جنگن، نه با پرتاب سنگ. گشنگی دادن دشمن افتخاری نداره.»

«لئوبالد اینو نمی‌دونه. وقتی ببینه برج محاصره می‌سازید، خونش مثل زن‌ها یخ می‌زنه و برای درخواست کمک به گریه میفته. جلوی کماندارها رو بگیر و بذار زاغ‌ها بپرن، عمو. قلعه‌بان وینترفیل مرد شجاعیه، اما گذشت سن، عقلش رو مثل دست و پاش خشک کرده. وقتی بفهمه یکی از پرچمدارهای پادشاهش تحت حمله‌ی داگمر کلفت‌جوی مخوفه، قوای خودش رو جمع می‌کنه و به کمک تالهارت می‌تازه. وظیفه‌شه. هر چی هم در مورد سر رودریک بگیریم باید اقرار کنیم که وظیفه‌شناسه.»

داگمر گفت: «نیرویی که اون جمع می‌کنه بیشتر از من می‌شه و این شوالیه‌های پیر از اون‌ی که فکر می‌کنی زرننگ‌ترن، وگرنه اون قدر زنده نمی‌موندن که خاکستری شدن موهاشون رو ببینن. ما رو به جنگی می‌کشونی که امیدی به پیروزی نیست، تیان. این تارنر اسکوور محاله تسخیر بشه.»

تیان لبخند زد. «جائی که قصد تسخیرش رو دارم، تارنر اسکوور نیست.»

آشوب و غوغا قلعه را گرفته بود. مردها روی کف ارابه‌ها ایستاده بودند، خمره‌های شراب، گونی آرد و بسته‌های تیر تازه‌ساز را بار می‌زدند. آهنگرها شمشیرها را راست می‌کردند، دندانه‌های زره‌ها را صاف می‌کردند، اسب جنگی و قاطر بارکش را نظیر هم نعل می‌زدند. زره‌های زنجیرباف را در بشکه‌های شن می‌چاندند و روی سطح ناصاف حیاط فلواستون می‌غلتانند تا تمیز شوند. زن‌های ویس بیست ردا برای ترمیم داشتند و صدای دیگر برای شستن. بلند مرتبه‌ها و حقیرها کنار هم در سبت برای دعا خواندن تجمع کرده بودند. بیرون دیوارها، چادرها و خیمه‌ها پایین کشیده می‌شدند. ملازمین سطل آب روی آتش‌ها می‌ریختند، سربازها سنگ چاقو تیزکن‌شان را درآورده بودند تا برای آخرین بار تیغشان را رویش بکشند. صدا مانند مد در حال برخاستن بود: شیهه‌ی اسب‌ها، لردهایی که با فریاد دستور می‌دادند، افرادشان که به هم فحش می‌دادند، مشاجره‌های دنباله‌روهای اردوگاه.

لرد تایون لنیستر سرانجام حرکت می‌کرد.

سر آدام ماربرند اولین فرماندهی بود که یک روز قبل از سائرین به راه افتاد. نمایش پر ابهتی از آن ساخت؛ سوار بر اسب سرخ پر حرارتی که یال مسی آن، همان رنگ موی درازی را داشت که از شانه‌های سیر آدام می‌گذشت. به اسب زره‌ای پوشانده بودند که تزئینات آن به همان رنگ برنزی ردای سوار بود و نشان درخت سوزان او را داشت. برخی از زن‌های قلعه با مشاهده‌ی عزیمت او گریستند. ویس گفت که او سوارکار و شمشیرزنی برجسته و دلیرترین فرماندهی لرد تایون است.

امیدوارم بمیره. آریا خروج او را از دروازه تماشا می‌کرد، افرادش در دو ستون پشت سرش در حرکت بودند. امیدوارم همشون بمیرن. می‌دانست که برای جنگیدن با راب می‌روند. وقتی برای انجام وظایفش این طرف و آن طرف می‌رفت، با شنیدن صحبت‌ها فهمیده بود که راب پیروزی بزرگی در غرب کسب کرده. برخی می‌گفتند لنیسپورت را به آتش کشیده، یا اینکه قصد آن کار را دارد. کستلی راک را گرفته و همه را از دم تیغ گذرانده، یا گولدن توث را محاصره کرده... اما شکی نبود که کاری کرده.

ویس او را از طلوع تا غروب به رساندن پیام‌ها وامی‌داشت. برخی آریا را حتی به آن طرف دیوارهای قلعه، به میان گل و آشوب اردوگاه می‌کشاندند. وقتی ارابه‌ی پر صدایی از کنارش رد می‌شد با خودش می‌گفت: می‌تونم فرار کنم، می‌تونم پشت این ارابه بپریم و قایم بشم، یا قاطی دنباله‌روهای اردوگاه بشم، هیچ کس جلوم

رونمی گیره. اگر ویس نبود شاید انجامش می داد. چندین بار به آن ها گفته بود که با کسانی که اقدام به فرار بکنند چه خواهد کرد. «نمی زمنتون، نه. دستم روتون بلند نمی شه. فقط برای کوهوری نگه تون می دارم، آره، برای چلاق کننده. اسمش وارگو هوت و وقتی برگرده پاتون رو می بره.» شاید آگه ویس بمیره... اما نه وقتی که آریا پیشش بود. همیشه می گفت که می تواند به آدم نگاه کند و افکارش را ببکشد.

اما در تصور ویس نمی گنجید که او خواندن بلد باشد، برای همین به خودش زحمت نمی داد که پیام ها را مهر و موم کند. آریا به تمامشان نگاهی می انداخت، اما هیچ وقت چیز مفیدی نداشتند؛ تنها پیام های احمقانه برای فرستادن فلان گاری به انبار غله و آن یکی گاری به اسلحه خانه. یکی مطالبه ی پرداخت بدهی قمار بود، اما شوالیه ای که پیام را به او تحویل داد خواندن نمی دانست. وقتی به او موضوع پیام را گفت، سعی کرد که آریا را بزند، اما از زیر ضربه جا خالی داد، یک جام شراب با حلقه های نقره ای را از زین او کش رفت و به سرعت دور شد. شوالیه با خشم داد کشید و دنبالش آمد، اما او بین دو گاری خزید، از میان گروهی از تیراندازان گذشت و از روی یکی از چاه های مستراح پرید. شوالیه با زره اش نمی توانست پا به پای او بیاید. وقتی جام را به ویس داد، به آریا گفت که سمور کوچک باهوشی مثل او سزاوار پاداش است. «برای شام امشب یه خروس چاق در نظر گرفتیم. با هم شریک می شیم، تو و من. ازش خوشت میاد.»

آریا هر جا که می رفت دنبال جیکن هگار می گشت، می خواست قبل از اینکه همه ی کسان منورش از دسترس خارج شوند اسم دیگری را به او زمزمه کند، اما در میان غوغا و آشوب، مزدور لوراسی پیدا نمی شد. هنوز دو مرگ به آریا مدیون بود و آریا نگران بود که اگر همراه سایرین به جنگ برود دیگر هرگز دستش به آن ها نرسد. سرانجام شجاعتش را آن قدر جمع کرد که از یکی از نگهبانان دروازه بپرسد. «یکی از افراد لورچ، درسته؟ پس قرار نیست بره. عالیجناب لرد، سر آموری رو قلعه بان هارن هال گماشته. پس تمام افرادش برای حفظ قلعه همین جا می مونن. هنریشه های خونخوار هم می مونن تا آذوقه تهیه کنن. اون وارگو هوت بز احتمالاً کف بکنه، اون و لورچ همیشه از هم متنفر بودن.»

اما کوه همراه لرد تایوین می رفت. او در نبرد پیش قراول را فرماندهی خواهد کرد؛ به این معنا بود که دانسن، پولیور و رف همه از میان انگشتانش خواهند لغزید، مگر اینکه قبل از عزیمتشان جیکن را پیدا کند و یکی شان را بکشد.

بعد از ظهر آن روز، ویس گفت: «سمور، برو به اسلحه‌خونه و به لوکان بگو که شمشیر سر لیونل موقع تمرین دندونه برداشته و یکی تازه‌ش رو می‌خواد. این هم دستخطش.» یک تکه کاغذ به آریا داد. «حالا زود برو، اون قراره همراه سر کوان لیستر بره.»

آریا کاغذ را گرفت و دوید. اسلحه‌خانه مجاور آهنگری قلعه بود، بنایی دراز با سقفی بلند که در دیوارهایش بیست کوره ساخته بودند و ناودان آب سنگی درازی برای خنک کردن فولاد داشت. وقتی وارد شد نیمی از کوره‌ها کار می‌کردند. صدای پتک از دیوارها منعکس می‌شد و مردهای تنومند با روپوش چرمی روی سندان و دم ایستاده بودند و در دمای لگام گسیخته‌ای عرق می‌ریختند. وقتی چشمش به جندری افتاد، سینه‌ی برهنه‌اش غرق عرق بود، اما چشم‌های آبی زیر ابروهای ضخیم سیاه همان نگاه کله شقی را داشتند که به خاطر داشت. آریا حتی نمی‌دانست که دلش می‌خواهد با او صحبت کند یا نه. تقصیر او بود که همه‌ی آن‌ها اسیر شده بودند. «لوکان کدوم یکی از شماست؟» کاغذ را جلوی او گرفت. «گفتن یه شمشیر جدید برای سر لیونل ببرم.»

«بی‌خیال سر لیونل.» جندری دست او را گرفت و به گوشه‌ای کشید. «دیشب هات پای ازم پرسید تو اون قلعه که بودیم، وقتی که روی دیوار می‌جنگیدیم شنیدم که تو داد کشیدی وینترفل؟»

«همچین کاری نکردم!»

«چرا کردی. منم شنیدم.»

آریا تدافعی گفت: «همه یه چیزی داد می‌کشیدن. هات پای داد می‌کشید هات پای. صد باری داد زد.»

«مهم چیزیه که تو داد می‌کشیدی. به هات پای گفتم باید گوش‌هاش رو تمیز کنه، تو فقط داد کشیدی برید به جهنم! اگه ازت پرسید، بهتره همینو بگی.»

هر چند به نظرش داد کشیدن برید به جهنم احمقانه بود گفت: «باشه.» جرئت نداشت به هات پای هویت واقعی‌اش را بگوید. شاید بهتر باشه اسم هات پای رو به جیکن بگم.

جندری گفت: «لوکان رو پیشت میارم.»

لوکان با دیدن نوشته غرولند کرد (هر چند آریا فکر نمی کرد که او خواندن بلد باشد)، و شمشیر سنگینی را درآورد. وقتی آن را به آریا می داد گفت: «حیف این خوشگل که به اون گاو می رسه، بهش بگو که من اینو گفتم.»

به دروغ گفت: «می گم.» اگر همچنین حرفی به ویس می گفت، حسابی کتک می خورد. لوکان می توانست خودش شخصاً توهین هایش را برساند.

شمشیر دراز از نیدل خیلی سنگین تر بود، اما آریا از احساسش خوشش می آمد. وزن فولاد در دستش باعث می شد احساس قدرت بکند. شاید هنوز رقص آب نشده باشم، اما موش هم نیستم. موش نمی تونه شمشیر بزنه اما من می تونم. دروازه ها باز بودند، سربازان می آمدند و می رفتند، گاری ها خالی وارد می شدند و موقع خروج از فشار بارشان می نالیدند. به فکرش رسید که به اسطبل برود و به آن ها بگوید سر لیونل اسب تازه ای می خواهد. کاغذ را داشت، مهترها سوادشان بهتر از لوکان نبود. می تونم اسب و شمشیر رو بردارم و سواره بیرون برم. آگه نگهبون ها جلوم رو بگیرن بهشون کاغذ رو نشون می دم و می گم همه ی اینا رو به سر لیونل می رسونم. اما هیچ ایده ای از قیافه ی سر لیونل نداشت، یا اینکه کجا می شود او را پیدا کرد. اگر از او می پرسیدند، می فهمیدند، و بعد ویس... ویس...

وقتی لبش را می جوید و سعی می کرد فکر بریده شدن پاهایش را از ذهنش بیرون کند، گروهی از تیراندازان با جلیقه ی چرمی و کلاهخود آهنی، با کمان های آویزان از شانه هایشان از کنارش گذشتند. آریا تکه هایی از صحبت هایشان را شنید.

«... بهت می گم غول، غول های بیست قدمی داره که از اون طرف دیوار اومدن، مثل سگ ازش اطاعت می کنن...»

«... طبیعی نیست، موقع شب اون طور غافلگیرشون کرد. بیشتر یه گرگه تا آدم، همه ی استارک ها این طورن...»

«... ریدم به گرگ ها و غول ها، پسره آگه بفهمه ما داریم میایم شلوارش رو کتیف می کنه. اون قدر مرد نبود که به هارن هال حمله کنه، بود؟ مگه به جاش به سمت دیگه فرار نکرد؟ آگه عقل داشته باشه همین حالا باز فرار می کنه.»

«تو اینو می گی، اما شاید پسره چیزی می دونه که ما نمی دونیم، شاید ما کسی هستیم که باید فرار کنه...»

بله. بله، شما باید فرار کنید، شما و لرد تایوین و کوه و سرآدام و سرآموری و سرلیونل اححق، هرکسی که هست، به نفعتونه فرار کنید، وگرنه برادرم شما رو می کشه، اون یه استارکه، بیشتر یه گرگه تا آدم، من هم همین طور.

«سمور.» صدای ویس مانند شلاق بلند شد. هیچ ندیده بود که از کدام گوشه خارج شد، اما ناگهان درست جلوی آریا ایستاده بود. «اونو بده به من. به اندازه ی کافی معطل کردی.» شمشیر را از انگشتانش بیرون کشید و سیلی تیزی با پشت دست زد. «دفعه ی بعد کارت رو سریع تر انجام می دی.»

برای لحظه ای دوباره گرگ شده بود، سیلی ویس آن را گرفت و برایش هیچ چیز جز طعم خون خودش باقی نگذاشت. زبانش را موقع ضربه گاز گرفته بود. به این خاطر از ویس متنفر بود.

ویس پرسید: «یکی دیگه می خوای؟ گیرش میاری. اون نگاه های چموشت برام قابل قبول نیست. برو اون پایین به شراب خونه و به تافل بری بگو که دو دوجین بشکه براش دارم، اما بهتره زیردست هاش رو برای بردنشون بفرسته، وگرنه یکی رو پیدا می کنم که اون بشکه ها رو بیشتر بخواد.» آریا راه افتاد، اما برای ویس به اندازه ی کافی سریع نبود. «اگه می خوای امشب غذا بخوری می دوی.» قول خروس جاق خیلی وقت پیش فراموش شده بود. «و دوباره راحت رو گم نکن، وگرنه قسم می خورم که تا جا داری بزنمت.»

نمی زنی، هیچ وقت دوباره نمی زنی. اما دويد. خدایان باستان شمال لابد قدم هایش را هدایت می کردند. در نیمه راه شراب خانه، موقعی که از زیر پل سنگی متصل کننده ی برج شیون و پادشاه سوز می گذشت، خنده ی خشن بمی را شنید. روگ به همراه سه مرد دیگر از گوشه ای پیچید. ماتیکور سرآموری روی سینه هایشان دوخته شده بود. وقتی آریا را دید، ایستاد و لبخند زد، زیر تکه چرمی که گاهی برای پوشاندن سوراخ روی صورتش می بست ردیفی از دندان های پوسیده ی قهوه ای به نمایش گذاشت. «جنده کوچولوی یارن. به نظرم دیگه می دونیم چرا اون حرومزاده ی سیاه می خواست تو رو به دیوار ببره، مگه نه؟» دوباره خندید و سایرین با او خندیدند. روگ ناگهان پرسید: «ترکه ت حالا کجاست؟» لبخند به همان سرعت که آمده بود رفت. «فکر کنم بهت قول داده بودم با اون بگایم.» یک قدم به سمت او برداشت. آریا عقب رفت. «حالا که تو زنجیر نیستی، اون همه شجاع نیستی؟»

«من نجات دادم.» آریا چند قدم فاصله حفظ کرد، آماده بود که اگر او به سمتش آمد به سرعت مار بدود.

«ظاهراً به خاطرش یه دور گاییدن دیگه بهت مدیونم. یارن از جلو می کردت یا اون کون کوچک تنگت رو ترجیح می داد؟»

«دنبال جیکن می گردم. براش یه پیام دارم.»

روگ خشکش زد. چیزی در چشم هایش... از جیکن هگار می ترسید؟ «حموم. از سر راهم برو کنار.»

آریا برگشت و دوید، به چابکی آهو، تمام راه تا حمام پاهایش روی سنگفرش ها پرواز می کردند. جیکن را غوطه ور در تشت یافت، دختر خدمتکاری آب داغ روی سرش می ریخت و بخار از اطرافش برمی خاست. موی درازش که یک سمت قرمز و سمت دیگر سفید بود، خیس و سنگین روی شانه هایش پخش بود.

به ساکتی سایه جلو رفت، اما جیکن به هر حال چشمانش را گشود. «مثل موش با پاهای کوچکش دزدکی میاد، اما مرد می شنوه.» چطور شنید؟ آریا در ذهنش این را گفت و ظاهراً او این را هم شنید. «برای مردی که گوشش بازه، پاشنه ی چرمی روی سنگ به بلندی شیپور جنگ آواز می خونه. دختر باهوش پای برهنه نزدیک می شه.»

«یه پیام دارم.» با دودلی به دختر خدمتکار نگاه کرد. وقتی دید که بعید است از شر او خلاص شود، آن قدر خم شد که دهانش کم مانده بود به گوش جیکن بچسبد. زمزمه کرد: «ویس.»

جیکن هگار چشمانش را بست؛ با بدنی شل در آب غوطه ور بود، انگار خواب بود. «به عالیجناب بگو که مرد هر موقع که وقت داشت به حضورشون میاد.» دستش ناگهان حرکتی کرد و آب داغ سمت آریا پاشید؛ مجبور شد فوراً به عقب بپرد تا خیس نشود.

وقتی به تافل بری پیام ویس را گفت، مسئول شراب گیری فحشش بلند شد. «به ویس بگو بچه های من کارهای خودشون رو دارن، و بهش بگو که یه حرامزاده ی آبله زده است و هفت جهنم یخ می زنن، اما اون یه قطره ی دیگه از آبجوی من گیرش نمیاد. یه ساعت نشده باید اون بشکه ها بهم تحویل داده بشه، وگرنه لرد تایوین از موضوع باخبر می شه، بین اگه خبر ندادم.»

وقتی پاسخ پیام را آورد ویس نیز فحش داد، هر چند آریا بخش حرامزاده ی آبله رو را حذف کرده بود. کف کرد و تهدید کرد، اما در نهایت شش مرد گرد آورد و آن ها را که غرولند می کردند فرستاد که بشکه ها را به تخمیرخانه ببرند.

آن عصر، شام خورش رقیق جو و پیاز و هویج بود، با ورقه‌ای از نان قهوه‌ای بیات. یکی از زن‌ها برای خوابیدن به بستر ویس رفته بود و تکه‌ای پنیر عمل آورده نیز نصیبش شد؛ همچنین یکی از بال‌های خروسی که ویس آن روز صبح حرفش را زده بود. بقیه‌اش را ویس خودش خورد؛ از روی جوش‌هایی که گوشه‌ی دهانش را به گند کشیده بودند، خط براقی از روغن به پایین می‌چکید. پرنده تقریباً تمام شده بود که از سینی نگاهی به بالا انداخت و دید که آریا زل زده. «سمور، بیا اینجا.»

چند لقمه گوشت تیره هنوز روی یکی از ران‌ها بود. فراموش کرده بود، اما حالا یادش افتاد. از اینکه به جیکن گفته بود او را بکشد احساس شرم کرد. از روی نیمکت بلند شد و به بالای میز رفت.

«دیدم که منو نگاه می‌کنی.» انگشتانش را روی پیراهن آریا تمیز کرد. سپس با یک دست گلوی او را گرفت و با دیگری سیلی زد. «بهت چی گفتم؟» دوباره با پشت دست سیلی زد. «اون چشمت پایین باشه، وگرنه دفعه‌ی بعد با قاشق یکیش رو درمیارم، می‌دم به سگم.» ویس هلش داد و او نقش زمین شد. لبه‌ی پیراهنش به میخ شل نیمکتی چوبی گیر کرد و موقع سقوط پاره شد. ویس که آخرین ذره‌ی گوشت را از خروس می‌کند گفت: «قبل خوابیدن می‌دوزیش.» وقتی تمام کرد، انگشتانش را با صدای بلند لیسید و استخوان‌ها را به سگ خالدار زشتش انداخت.

آن شب وقتی روی پارگی پیراهنش خم شده بود زمزمه کرد: «ویس، دانسن، پولیور، رف عزیز دردونه.» هر بار که سوزن استخوانی را از پشم رنگ نخورده رد می‌کرد یکی از اسم‌ها را می‌گفت. «قلقلک چی و تازی. سر گرگوری، سر آموری، سر ایلن، سر مرین، پادشاه جافری، ملکه سرسی.» نمی‌دانست که تا چه مدت باید ویس را نیز در دعایش بیاورد و وقتی به خواب می‌رفت، آرزویش این بود که وقتی بیدار شد او مرده باشد.

اما مثل همیشه نوک تیز چکمه‌ی ویس بود که بیدارش کرد. بخش اصلی قوای لرد تایوین امروز حرکت می‌کرد؛ وقتی برای صبحانه کیک جو می‌خوردند ویس به آن‌ها خبر داد و هشدار داد: «هیچ کدومتون فکر نکنه که وقتی عالیجناب لرد رفتن چقدر اینجا بهش خوش می‌گذره. قلعه کوچک‌تر نمی‌شه، بهتون قول می‌دم که فقط تعداد کمتری آدم برای رسیدگی بهش باقی می‌مونه. شما حیف نون‌ها حالا می‌فهمید که کار یعنی چی، بله قراره حالی بشید.»

از تونه. آریا کیک جویش را گاز زد. ویس به او اخم کرد، انگار رازش را بو می‌کشید. فوراً نگاهش را به غذا پایین انداخت و جرئت نداشت که دوباره چشم‌هایش را بلند کند.



وقتی لرد تایوین لیستر از هارن‌هال خارج شد نور کم رمقی حیاط را روشن کرده بود. آریا از پنجره‌ی تاق‌داری در نیمه راه رسیدن به بالای برج شیون تماشایش می‌کرد. اسب جنگی او پوششی از صفحات لعابدار سرخ داشت و زرهی سر و زیر گردنش طلا کاری شده بود. خود لرد تایوین شل ضخیم قاقمش را به رخ دیگران می‌کشید. برادرش سر کوان تقریباً به همان اندازه شکوه داشت. چهار سوار پیش رویشان حامل پرچم‌های ارغوانی عظیم با نشان شیر طلایی بودند. پشت سر لیسترها لردها و فرماندهان بلند مرتبه‌ی آنها می‌آمدند. پرچم‌هایشان زرق و برقی از رنگ را با تلاطمشان به نمایش گذاشته بودند: گاو سرخ و کوهستان طلایی، تکشاخ بنفش و خروس بنّام، گراز قهوه‌ای و گورکن، راسوی نقره‌ای و تردستی با لباس شطرنجی، ستارگان و اشعه‌ی خورشید، طاووس و پلنگ، خنجر و هشت، کلاه سیاه و سوسک آبی و تیر سبز.

آخر از همه نوبت سر گرگور کلگان با زرهی خاکستری‌اش بود، سوار بر نرانی به بد اخلاقی صاحبش. پولیور کنار او می‌رفت، پرچم سگ سیاه در دستش و کلاهخود شاخدار جندری روی سرش بود. مرد بلندی بود، اما تحت سایه‌ی اربابش بیش از پسر بچه‌ای در نیمه راه بلوغ به نظر نمی‌رسید.

آریا که رد شدن آنها از زیر در آهنین عظیم هارن‌هال را تماشا می‌کرد لرز به فقراتش افتاد. ناگهان فهمید که اشتباه بزرگی مرتکب شده. *چقدر/حتمم*. ویس اهمیتی نداشت، بیشتر از چیسویک اهمیت نداشت. / *ین‌ها* مردان مهم بودند، کسانی که باید می‌کشت. دیشب می‌توانست با یک زمزمه ترتیب مرگ هر یک از آنها را بدهد؛ فقط اگر از دست ویس به خاطر کتک خوردن و دروغ شنیدن در مورد خروس آن همه خشمگین نبود.

لرد تایوین، چرا نگفتم لرد تایوین؟

شاید برای تغییر نظرش دیر نشده بود. ویس هنوز کشته نشده بود. اگر می‌توانست جیکن را پیدا کند، به او بگوید...

آریا با شتاب از پله‌های چرخان به پایین دوید، کار نظافت فراموش شده بود. شنید که زنجیرها غژ غژ کردند و در آهنی آهسته پایین آمد، میخ‌هایش به عمق زمین فرو رفت... و بعد صدای دیگری شنید، جیغی از روی ترس و درد.

چندین نفر قبل از او به آنجا رسیدند، هر چند هیچ کدام نزدیک نمی‌رفت. آریا از بینشان به جلو خزید. ویس روی سنگفرش‌ها ولو شده بود، از گلویش توده‌ی بی‌شکل سرخی باقی مانده بود، چشم‌هایش باز و بی‌حالت به

توده‌ای از ابرهای خاکستری دوخته شده بودند. سگ خال خالی زشتش روی سینه‌اش ایستاده بود، با زبان خونی را که از گردن بیرون می‌زد می‌لیسید و گاهی تکه‌ای گوشت از صورت مرده می‌کند.

سرانجام کسی کمانی را آورد و وقتی سگ یکی از گوش‌های ویس را می‌جوید، او را با تیر زد.

شنید که مردی گفت: «جونور پدر سوخته، از وقتی توله بود نگهش داشته بود.»

مردی که کمان داشت گفت: «اینجا نفرین شده است.»

خاتون آمبل گفت: «شیخ هارنه، کار اونه. حاضر نیستم به شب دیگه اینجا بخوابم، قسم می‌خورم.»

آریا نگاهش را از مرد مرده و سگ مرده‌اش برداشت. جیکن هگار به یک سمت برج شیون تکیه داده بود. وقتی دید که آریا نگاه می‌کند، دستش را به صورتش برد و دو انگشتش را بی‌خیال روی گونه‌اش گذاشت.

## کتلین

دو روز با ریورران فاصله داشتند که وقتی کنار نهر گل آلودی به اسب‌ها آب می‌دادند، دیده‌بانی کشفشان کرد. کتلین هیچ وقت از دیدن نشان برج‌های دو قلوی خاندان فری این قدر شاد نشده بود.

وقتی از دیده‌بان خواست که او را پیش عمویش ببرد، گفت: «بلک‌فیش همراه پادشاه به غرب رفته، بانوی من. به جای ایشون مارتین ریورز دیده‌بان‌ها رو فرماندهی می‌کنه.»

«که این طور.» با ریورز در دو قلوها آشنا شده بود؛ پسر غیر شرعی لرد والدر فری، برادر ناتنی سر پروین. از فهمیدن اینکه راب به مرکز قدرت لنیسترها یورش برده تعجب نکرد؛ به وضوح درست وقتی که کتلین را برای مذاکره با رنلی می‌فرستاد، نقشه‌اش را می‌کشید. «ریورز حالا کجاست؟»

«اردوشون با اسب دو ساعت فاصله داره، بانوی من.»

دستور داد: «منو پیشش ببرید.» برین کمک کرد سوار زین شود و فوراً راه افتادند.

دیده‌بان پرسید: «از بیتربریج اومدید، بانوی من؟»

«نه.» جرئت نکرده بود. با مرگ رنلی، کتلین مطمئن نبود که بیوه‌ی جوان و حامیان‌ش چه استقبالی از او خواهند کرد. به جایش از میان جنگ تاخته بود، از بین زمین‌های حاصلخیز رودخانه که به خاطر خشم لنیسترها به برهوت سیاهی تبدیل شده بودند و هر شب دیده‌بان‌هایش گزارش‌هایی می‌آوردند که حالش را بهم می‌زد. افزود: «لرد رنلی به قتل رسیده.»

«امیدوار بودیم یکی از دروغ‌های لنیسترها باشه، یا...»

«کاش بود. برادرم حاکم ریوررانه؟»

«بله، بانوی من. اعلیحضرت سر ادمور رو مأمور حفظ ریورران و مراقبت از پشت سرشون کردن.»

خدا/یان توان انجامش رو بهش اعطا کن، و همچنین خردش رو. «خبری از راب در غرب رسیده؟»

«نشنیدید؟» مرد ظاهراً حیرت کرده بود. «اعلیحضرت پیروزی بزرگی در اوکس کراس کسب کردن. سر استفورد لیستر مرده، قشونش متلاشی شده.»

سر وندل مندرلی با شادمانی داد کشید، اما کتلین تنها سر جنباند. بیشتر نگران آزمون‌های فردا بود تا فتوحات دیروز.

مارتین ریورز اردویش را در بقایای قلعه‌ی ویران‌شده‌ای برپا کرده بود که مجاور اسطبل‌بی‌سقف و چند صد قبر تازه بود. وقتی کتلین پیاده شد، او زانو زد. «بانوی من، خوشحالم که شما رو می‌بینم. برادرتون ما رو مأمور کرده منتظر رسیدن گروه شما باشیم و آگه به شما برخوردیم با عجله به ریورران مشایعتتون کنیم.»

کتلین هیچ از ظاهر این خبر خوشش نیامد. «پدرمه؟»

«نه، بانوی من. وضعیت لرد هاستر تغییری نکرده.» ریورز رنگ و روی سرخ داشت و شباهت چندانی به برادران ناتنی‌اش نداشت. «فقط اینکه نگران بودیم شاید شما به گشتی‌های لیسترها برخورد کنید. لرد تایوین هارن‌هال رو ترک کرده و داره با تمام قوا به غرب پیشروی می‌کنه.»

با اخم به ریورز گفت: «بلند شو.» استنیس برتیون نیز به زودی راه می‌افتاد؛ خدایان کمکشان کنند. «لرد تایوین چقدر با ما فاصله داره؟»

«سه روز، شاید چهار، فهمیدنش سخته. در امتداد تمام راه‌ها دیده‌بان گذاشتیم، اما بهتره اینجا معطل نکنیم.»

و معطل نکردند. ریورز به سرعت اردوگاهش را جمع کرد و کنار او سوار زین شد، دوباره راه افتادند. این بار نزدیک پنجاه نفر بودند، تحت پرچم دایرولف، قزل‌آلا، برج‌های دوقلو می‌تاختند.

افراد کتلین می‌خواستند از پیروزی راب در اوکس کراس بیشتر بشنوند و ریورز به درخواستشان تن داد. «خواننده‌ای به ریورران اومده که به خودش ریموند شاعر می‌گه. از جنگ ترانه‌ای ساخته. حتماً امشب آوازش رو می‌شنوید، بانوی من. ریموند اسمش رو گرگ در شب گذاشته.» حرف‌هایش را تا تعریف عقب‌نشینی بقایای قشون سر استفورد به لیستپورت ادامه داد. بدون ادوات محاصره، راهی برای یورش به کسترلی راک وجود نداشت، برای همین گرگ جوان با لیسترها همان کاری را می‌کرد که آن‌ها با ویران ساختن سرزمین رودخانه‌ها مرتکب شده بودند. لرد کاراستارک و گلاور امتداد ساحل را غارت می‌کردند، لیدی مورمونت هزاران گاو

گرفته بود و آن‌ها را به ریورران می‌راند، جان‌کنده معادن طلای کاستامر، نانز دیپ و پندریک هیلز را گرفته بود. سر و ندل خندید. «هیچ چیز به لنیستر رو مثل تهدید منع تلاش از سوراخش درنمیاره.»

سر پروین فری از برادر حرامزاده‌اش پرسید: «پادشاه چطور توٹ رو تسخیر کردن؟ قلعه‌ی مستحکمه و به راه تپه احاطه داره.»

«اصلاً نگرفتیش. تو شب مخفیانه دورش زد. می‌گن دایرولف راهنماییشون کرد، اون گری ویند. حیوون با بو کشیدن به راه بزرو پیدا کرد که از گردنه پایین می‌رفت و بعدش از زیر ستیغ به بالا می‌رفت؛ به راه سنگلاخ و پیچ در پیچ، اما اون قدر پنهان داشت که افراد به یک ستون ازش رد بشن. لنیسترها از برج‌های مراقبتشون به نظر هم اونا رو ندیدن.» ریورز صدایش را پایین آورد. «بعضیا می‌گن بعد جنگ پادشاه قلب استفورد لنیستر رو بیرون کشید و به گرگش خوروند.»

کتلین با تشر گفت: «همچین قصه‌هایی رو باور نمی‌کنم. پسر من وحشی نیست.»

«هر چی شما بگید، بانوی من. ولی جونور لیاقت اون پاداش رو داشت. گرگ عادی نیست. از دهن جان‌کنده شنیدن که خدایان باستان شمال اون دایرولف‌ها رو برای بچه‌های شما فرستاده.»

کتلین روزی را به خاطر داشت که پسرهایش توله‌ها را در میان برف اواخر تابستان یافته بودند. پنج تا بودند، سه مذکر، دو مونث، برای پنج فرزند شرعی خاندان استارک... و ششمی، با موی سفید و چشم سرخ، برای پسر حرامزاده‌ی ند، جان اسنو. نه، گرگ عادی نیستن. واقعاً.

آن شب وقتی اردو می‌زدند، برین به چادر او آمد. «بانوی من، شما حالا به سلامت برگشتید، با قلعه‌ی برادرتون سواره به روز فاصله دارید. به من اجازه بدید که برم.»

کتلین نباید متعجب می‌شد. دختر ساده‌دل جوان تمام مدت سفر در خودش بود، بیشتر وقتش را با اسب‌ها می‌گذراند، پوستشان را برس می‌کشید و سنگ‌ها را از نعلشان درمی‌آورد. به شاد در آشپزی و همین‌طور کندن پوست شکار کمک کرده بود، و به زودی مشخص شده بود که به خوبی همه‌شان شکار می‌کند. هر وظیفه‌ای که کتلین به برین محول کرده بود، به مهارت و بی‌شکایت انجام داده بود، وقتی با او صحبت می‌کرد مودبانه پاسخ می‌داد، اما هیچ وقت گرم نمی‌گرفت، گریه نمی‌کرد، نمی‌خندید. هر روز با آن‌ها سواری کرده بود و هر شب بینشان خوابیده بود، بدون اینکه واقعاً یکی از آن‌ها شود.

وقتی با رنلی بود همین طور بود، موقع مهمونی، موقع مسابقه، حتی تو چادر رنلی کنار برادرهای گارد رنگین کمانش. دیوارهای اطراف این دختر از دیوارهای وینترفل بلندتره.

کتلین از او پرسید: «ترکمون کنی، کجا می‌ری؟»

برین گفت: «برمی‌گردم، به استورمز اند.»

«تنها.» سوال نمی‌پرسید.

صورت پهنش به مانند برکه‌ای از آب ساکن بود، لو نمی‌داد که چه چیزی در اعماقش زندگی می‌کند. «بله.»

«قصه داری استنیس رو بکشی.»

برین انگشتان کلفت پینه بسته‌اش را دور قبضه‌ی شمشیرش بست. شمشیری که مال رنلی بوده. «قسم خوردم. سه بار قسم خوردم. شما شنیدید.»

کتلین اقرار کرد: «شنیدم.» می‌دانست که دختر وقتی باقی لباس‌های خون‌آلودش را دور انداخت، شل رنگین کمانش را نگه داشت. لوازم شخصی برین موقع فرار جا مانده بود، مجبور شده بود خودش را با لباس‌های اضافی ناهماهنگ سر و ندل بپوشاند، چون در جمعشان هیچ کس دیگر بدنی به درشتی او نداشت. «قسم‌ها باید حفظ بشن، موافقم، اما استنیس قشون بزرگی دور خودش داره و محافظین خودش قسم خوردن که جونش رو حفظ کنن.»

«از محافظینش نمی‌ترسم. به خوبی هر کدومشون هستم. نباید فرار می‌کردم.»

«اینه چیزی که نگرانشی، یه احمقی بگه که بزدلی؟» آه کشید. «مرگ رنلی تقصیر تو نبود. دلاورانه بهش خدمت کردی، اما وقتی می‌خوای دنبالش زیر خاک بری، خدمتی به کسی نمی‌کنی.» دست دراز کرد، تا آن قدر که از دستش برمی‌آید به او تسلی بدهد. «می‌دونم چقدر سخته...»

برین دست او را کنار زد. «هیچ کس نمی‌دونه.»

کتلین به تندى گفت: «اشتباه مى کنی. هر صبح که بلند مى شم، يادم میفته که ند رفته. مهارتى با شمشير ندارم، اما به اين معنى نيست که خيال بافى نمى کنم به بارانداز پادشاه برم و با دست هام گلوى سفيد سرسى لنيستر رو بگيرم و اون قدر فشار بدم که صورتش سياه بشه.»

برين خوشگله چشم هایش را بالا آورد؛ تنها جزئى از او که واقعاً زيبا بود. «اگه آرزوتون اونه، چرا مى خواهيد جلوى منو بگيريد؟ به خاطر چيزى که استئيس موقع مذاکره گفت؟»

به اين خاطر بود؟ کتلين به سمت ديگر اردوگاه نگاه کرد. دو مرد نگهبان، نيزه در دست قدم مى زدند. «بهم ياد دادن که انسان هاى شريف بايد در اين دنيا با شر بجنگن و هيچ شكى نيست که عامل مرگ رنلى شر بود. اما اينم بهم ياد دادن که خدايان پادشاهان رو منصوب مى کنن، نه شمشيرهاى انسان ها. اگه استئيس پادشاه بحق ما باشه...»

«نيست. رابرت هم پادشاه بحق نبود، اينو حتى رنلى گفت. جيمى لنيستر پادشاه قانونى رو کشت؛ بعد از اينکه رابرت وارث بحقش رو در ترأى دنت کشت. خدايان اون موقع کجا بودن. خدايان به انسان ها اهميت نمى دن، به همون اندازه که پادشاه ها به رعيث هاشون بى اعتنا هستن.»

«پادشاه خوب اهميت مى ده.»

«لرد رنلى... اعليحضرت، ايشون... ايشون بهترين پادشاه بود بانوى من، اون قدر خوب بود...»

تا آنجا که مى توانست با مهربانى گفت: «اون رفته، برين. استئيس و جافرى موندن... و پسر من هم همين طور.»

«ايشون... شما با استئيس که صلح نمى کنيد؟ زانو خم نمى کنيد؟ حاضر نمى شيد...»

«واقعيت رو بهت مى گم، برين. نمى دونم. پسر پادشاه، اما من ملکه نيستم... تنها يه مادرم که مى خواد هر طور که شده بچه هاش رو در امان نگه داره.»

«من براى مادر شدن ساخته نشدم. بايد بجنگم.»

«پس بجنگ... اما به خاطر زنده ها، نه مرده ها. دشمنان رنلى دشمن راب هم هستن.»

برین به زمین خیره شد و وزنش را روی پاهایش جابجا کرد. «من پسر شما رو نمی‌شناسم، بانوی من.» به بالا نگاه کرد. «می‌تونم به شما خدمت کنم. اگه قبولم کنید.»

کتلین جا خورده بود. «چرا من؟»

سوال ظاهراً برای برین آزار دهنده بود. «شما بهم کمک کردید. تو چادر... وقتی فکر کردن که من... من...»

«تو بی‌گناه بودی.»

«با این وجود، شما مجبور نبودید این کار رو بکنید. می‌تونستید بذارید منو بکشن. من ارزشی براتون نداشتم.»

شاید نمی‌خواستم تنها کسی باشم که واقعیت پلید اتفاقی رو که اونجا افتاد بدونم. «برین، من بانوهای نجیب‌زاده‌ی زیادی تو سال‌های عمرم به خدمت گرفتم، اما نه هیچ وقت یکی مثل تو. من فرماندهی جنگی نیستم.»

«نه، اما شجاع هستید. شاید شجاعت نبرد نباشه، اما... نمی‌دونم... به نوع شجاعت زنانه. و فکر می‌کنم وقتی فرصتش پیش اومد سعی نمی‌کنید که جلوی منو بگیرید. بهم قول بدید. قول بدید که بین من و استتیس قرار نمی‌گیرید.»

کتلین هنوز می‌شنید که استتیس چطور گفت نوبت راب نیز خواهد رسید. مثل نفس سردی روی پشتش بود. «وقتش که رسید، جلوت رو نمی‌گیرم.»

دختر بلند قد زانو زد، شمشیر رنلی را از غلاف درآورد و جلوی پای کتلین نهاد. «پس من در خدمت شما هستم، بانوی من. سرباز تحت امر شما... یا هر چی که شما ازم انتظار داشته باشید. مراقب پشت سرتون می‌شم و به توصیه‌های شما عمل می‌کنم و اگه لازم شد جونم رو براتون فدا می‌کنم. به خدایان قدیم و جدید سوگند می‌خورم.»

«بلند شو.» وقتی دست‌های زن دیگر را بین دست‌های خودش می‌گرفت، بی‌اختیار لبخند زد. چند بارند رو موقعی که سوگند خدمتگزاری یکی رو می‌پذیرفت تماشا کردم؟ اگه حالا منو می‌دید چی فکر می‌کرد؟

روز بعد از رد فورک گذشتند، از گداری بالاتر از ریوران که در آن رودخانه قوس عریضی می‌زد و آب گل‌آلود و کم‌عمق می‌شد. گدار توسط نیروی مخلوطی از کماندار و نیزه‌دار محافظت می‌شد که نشان عقاب



ملیستر را داشتند. وقتی پرچم کتلین را دیدند، از پشت چوب‌های تیز شده درآمدند و یکی را فرستادند که گروه او را برای گذشتن از رودخانه راهنمایی کند. مرد وقتی افسار کتلین را گرفت هشدار داد: «آهسته و با احتیاط، بانوی من. خارهای فلزی زیر آب کاشتیم، متوجه که هستید، بین اون صخره‌های اون طرف هم میخ‌های درشت هست. به دستور برادرتون، همه‌ی گذارها این وضعیته.»

ادمور خیال داره اینجا بجنگه. متوجه این موضوع که شد در شکمش احساس آشوب کرد، اما زبانش را نگه داشت.

بین رد فورک و تامبل استون، به ردیفی از رعیت‌ها پیوستند که قصدشان رسیدن به امنیت ریورران بود. برخی مقابل خود حیواناتی را راه انداخته بودند، برخی گاری می‌کشیدند، اما وقتی کتلین می‌رسید به او راه می‌دادند و با فریاد «تالی!» یا «استارک!» تشویقشان می‌کردند. نیم فرسنگ به قلعه مانده، از میان اردوگاه بزرگی گذشت که در آن پرچم سرخ بلک‌وود بالای چادر لرد در اهتزاز بود. لوکاس از او اجازه خواست که به پیش پدرش، لرد تایتوس برود. سایرین ادامه دادند.

کتلین اردوگاه دومی به چشمش خورد که در امتداد ساحل شمالی تامبل استون کشیده شده بود، با پرچم‌های آشنایی که در باد تکان می‌خوردند؛ دوشیزه‌ی رقصان مارک پایپر، زارع دری، مارهای سرخ و سفید در هم لولیده‌ی پیچ‌ها. همه پرچمداران پدرش بودند، فرمانرواهای ترای دنت. بیشترشان قبل از اینکه او ریورران را ترک کند رفته بودند که از زمین‌های خودشان دفاع کنند. اگر دوباره اینجا بودند، تنها به این معنی می‌توانست باشد که ادمور آن‌ها را فراخوانده. *خدا/یان بهمون رحم کن، قصد داره به جنگ لرد تایوین بره.*

کتلین از دور دید که چیز تیره‌ای از دیوارهای ریورران آویزان است. وقتی نزدیک شد، مرده‌ای را دید که از کنگره‌ها دار زده شده بودند؛ طناب دراز کفنی سفت دور گردنشان، صورت‌هایشان متورم و سیاه. کلاغ‌ها خدمتشان رسیده بودند، اما در زمینه‌ی دیوارهای ماسه‌سنگی، رداهای ارغوانی‌شان هنوز مشخص بود.

هال مولن نتیجه گرفت: «چند تالنیستری رو دار زدن.»

سر و ندل مندرلی با ذوق گفت: «منظره‌ی قشنگیه.»

پروین فری به شوخی گفت: «دوستانمون بدون ما شروع کردن.» بقیه خندیدند، همه جز برین که بدون پلک زدن به ردیف اجساد زل زده بود و نه حرفی می‌زد نه لبخند.

آگه شاه کش رو کشته باشن، دخترهای منم مردن. کتلین به اسبش مهمیز زد و به سرعت افزود. هال مولن و روبین فلینت به تاخت از او گذشتند، با صدای بلند به دروازه خبر دادند. نگهبانان روی دیوار حتماً از چند وقت پیش پرچم‌ها را دیده بودند، چون وقتی نزدیک شدند در آهنی بالا کشیده شده بود.

ادمور برای استقبال از او از قلعه خارج شد. سه نفر از مردان قسم خورده‌ی پدرشان احاطه‌اش کرده بودند؛ سر دسموند گرل شکم گنده، مربی نظامی؛ آترایدس وین<sup>۱</sup> پیشکار و سر روبین رایگر، فرماندهی درشت هیکل و تاس محافظین ریورران. هر سه همسن لرد هاستر بودند، مردانی که زندگیشان را در خدمت پدر کتلین گذرانده بودند. کتلین دقتش به این جلب شد که پیر هستند.

ادموند روی جلیقه‌ای با گلدوزی ماهی نقره‌ای، شنلی آبی و قرمز پوشیده بود. از ظاهرش مشخص بود که از زمان تاختن به جنوب صورتش را اصلاح نکرده؛ ریشش توده‌ی آتشی‌نی بود. «کت، چه خوب که به سلامت پیشمون برگشتی. وقتی خبر مرگ رنلی رو شنیدیم، نگران جونت شدیم. و لرد تایوین هم شروع به پیشروی کرده.»

«بهم گفتن. احوال پدر چطوره؟»

«یه روز به نظر می‌رسه قوت پیدا کرده، بعدش...» سر تکان داد. «تو رو می‌خواست. نمی‌دونستم چی بهش بگم.»

قول داد: «زود پیشش می‌رم. از زمان مرگ رنلی، خبری از استورمز اند بوده؟ یا از بیتیبریج؟» به مسافرن جاده‌ها زاغی نمی‌رسید و کتلین بی‌تاب بود که از وقایع پشت سرش مطلع شود.

«از بیتیبریج هیچی. از استورمز اند، سه پرنده از طرف سر کورتنی پنروز، همه حاوی یه خواهش مشابه. استنیس ایشون رو از دریا و زمین محاصره کرده. حاضره با هر پادشاهی که محاصره رو بشکنه بیعت کنه. می‌گه نگران پسره است. می‌دونی منظور کدوم پسره؟»

برین به آن‌ها گفت: «ادریک استورم، پسر حرامزاده‌ی رابرت.»

---

<sup>1</sup> Utherydes Wayn

ادمور با کنجکاوۍ به او نگاه کرد. «استیس قسم خورده که سربازخونه آزاده که هر جا خواست بره، بدون اینکه آسیبی ببین، به شرط اینکه قلعه رو ظرف دو هفته تسلیم کنن و پسر رو بهش تحویل بدن، اما سر کورتی حاضر به پذیرفتنش نیست.»

تمام زندگیش رو به خاطر یه پسر حرامزاده به خطر می‌ندازه که مال خودش هم نیست. «براش جوابی فرستادی؟»

ادمور به نفی سر تکان داد. «چرا بفرستم، وقتی که نه می‌تونیم کمکی بکنیم نه بهش امیدواری بدیم؟ استیس دشمن ما نیست.»

سر روبین رایگر به حرف درآمد: «بانوی من، می‌تونید طرز مرگ لرد رنلی رو برامون شرح بدید؟ داستان‌هایی که شنیدیم عجیب.»

برادرش گفت: «کت، بعضیا می‌گن تو رنلی رو کشتی. بعضیای دیگه ادعا می‌کنن یه زن جنوبی کشته.» نگاهش روی برین ماند.

دختر آهسته گفت: «پادشاه من به قتل رسیده، نه به دست لیدی کتلین. به شمشیرم قسم، به خدایان قدیم و جدید.»

کتلین به آن‌ها گفت: «ایشون برین اهل تارت، دختر لرد سلوین ایون‌استار، که در گارد رنگین کمان رنلی خدمت می‌کرد. برین، افتخار دارم برادرم سر ادمور تالی، وارث ریورران رو بهت معرفی کنم. پیشکارش آترایدس وین. سر روبین رایگر و سر دسموند گرل.»

سر ادموند گفت: «باعث افتخاره.» دیگران این حرف را تکرار کردند. دختر سرخ شد، این احترام عادی نیز خجالتش می‌داد. اگر به نظر ادمور بانوی غیرعادی‌ای می‌رسید، آن قدر ادب داشت که چیزی نگوید.

کتلین گفت: «برین وقتی رنلی کشته شد پیشش بود، من هم، اما ما نقشی تو مرگش نداشتیم.» دوست نداشت چیزی در مورد سایه بگوید، نه در اینجا بین این همه آدم، پس با دست به اجساد اشاره کرد. «این مردهایی که دار زدی کی بودن؟»

ادمور مضطرب به بالا نگاهی انداخت. «با سر کلیوس اومدن، وقتی جواب ملکه به پیشنهاد صلح ما رو آورد.»

کتلین بهتش زد. «تو فرستاده‌ها رو کشتی؟»

«فرستاده‌های ظاهری. از من درخواست صلح کردن و سلاح‌هاشون رو تسلیم کردن، پس بهشون در قلعه آزادی دادم و وقتی که من با سر کلیوس مذاکره می‌کردم، سه شب سر سفره‌ی من خوردن و نوشیدن. شب چهارم، سعی کردن شاه‌کش رو آزاد کنن.» به بالا اشاره کرد. «اون قلیچماق دو تا از نگهبان‌ها رو با دست خالی کشت، گلوشون رو گرفت و کله‌هاشون رو به هم زد؛ اون یارو لاغره که کنارشه، با یه تکه سیم سلول لیستر رو باز کرد، خدایان لعنتش کنن. اونی که آخر صفه، یه جور هنرپیشه‌ی پفیوز بود. با صدای من دستور داد که دروازه‌ی رودخانه رو باز کنن. نگهبان‌ها قسم می‌خورن، انگر و دلپ و لانگ لو، هر سه. از من پرسه، صداش هیچ شباهتی به من نداشت، اما کودن‌ها داشتن در آهنی رو بالا می‌کشیدن.»

کتلین به جن ظنین بود؛ بوی همان مکاری را می‌داد که در ایری به نمایش گذاشته بود. زمانی، تیرون را کم خطرترین لیستر می‌شمرد. حالا چندان مطمئن نبود. «چطور شد که گرفتیشون؟»

«آه، اون موقع من در قلعه نبودم. به اون طرف تامل استون رفته بودم، تا...»

«جنده بازی یا دختر بازی می‌کردی. داستان رو ادامه بده.»

گونه‌های ادمور به سرخی ریشش شد. «ساعت قبل سحر بود و تازه داشتم برمی‌گشتم. وقتی لانگ لو قایق منو دید و منو شناخت، آخرش به این فکر افتاد که کی اون پایین ایستاده و دستور می‌ده؛ فریاد هشدارش بلند شد.»

«بگو که شاه‌کش دوباره اسیر شده.»

«بله، البته نه آسون. جیمی یه شمشیر گیر آورد، پاول پمفورد و مایلس ملازم سر دسموند رو کشت، دلپ رو طوری زخمی کرد که استاد وایمن دلوایسه اونم خیلی زود بمیره. آشوب خونینی بود. صدای سلاح که بلند شد، بعضی از ردا سرخ‌ها بی‌توجه به اینکه مسلح نیستند با عجله اومدند که بجنگند. اونا رو کنار چهار نفری که جیمی رو آزاد کردن دار زدم و بقیه رو به سیاهچال انداختم. جیمی رو همین طور. دیگه اون مرد از دسمون فرار نمی‌کنه. این بار تو تاریکی مونده، دست و پاش تو زنجیره و به دیوار می‌خکوب شده.»

«و کلیوس فری؟»

«قسم می خوره که از نقشه هیچ اطلاعی نداشته. کی می تونه بگه؟ اون مرد نصفش لنیستر، نصفش فربه و تماماً دروغگوئه. اونو تو برج سابق جیمی حبس کردم.»

«گفتی شرایط رو با خودش آورده؟»

«اگه بشه این اسم رو روشن گذاشت. قول می دم که بیشتر از من ازشون خوش نیاد.»

آترایدس وین، پیشکار پدرش، پرسید: «نمی تونیم به کمک جنوبی ها امیدوار باشیم، لیدی استارک؟ این اتهام زنا با محرم... لرد تایوین از همچین توهین هایی آسون نمی گذره. دنبال این می شه که با کشتن متهم کننده، لکه رو از دامن دخترش پاک کنه؛ لرد استنیس نباید شک کنه. چاره ای نداره جز اینکه با ما متحد بشه.»

استنیس با نیروی قوی تر و سیاه تری متحد شده. «بذارید در این باره بعداً حرف بزنیم.» کتلین ردیف مشمزن کننده ی لنیسترهای مرده را پشت سر گذاشت و از پل متحرک رد شد. برادرش همپای او آمد. وقتی به قیل و قال حیاط بیرونی ریوران وارد شدند، کودک لخت نوپایی به مقابل اسب ها دوید. کتلین محکم افسار کشید تا او را زیر نگیرد، با دلخوری به اطراف نگاه انداخت. به صداها نفر از رعیت ها اجازه ی ورود به قلعه داده شده بود و گذاشته بودند که کنار دیوارها سرپناه های ابتدایی درست کنند. فرزندانشان هر طرف زیر پا بودند و گاو و گوسفند و جوجه هایشان جای خالی در حیاط نگذاشته بود. «این همه آدم کی هستن؟»

ادمور جواب داد: «مردم من. اونا ترسیدن.»

فقط برادر عزیز منه که وقتی به قلعه احتمالاً به زودی محاصره می شه، این همه شکم بی مصرف رو توش جمع می کنه. کتلین می دانست که ادمور قلب رئوفی دارد؛ گاهی فکر می کرد که مخش از قلبش هم سست تر است. ادمور را دوست داشت، اما به هر حال...

«نمی شه با زاغ با راب تماس گرفت؟»

سر دسموند پاسخ داد: «ایشون در میدان جنگ هستن بانونی من، پرنده ها راهی برای پیدا کردنشون ندارن.»

آترایدس وین سرفه کرد. «پادشاه جوان قبل از اینکه ما رو ترک کنن، سفارش کردن وقتی برگشتید شما رو به دوقلوها بفرستیم، لیدی استارک. از شما می خواد بیشتر با دخترهای لرد والدر آشنا بشید، تا وقتش که رسید بهشون در انتخاب عروس کمک کنید.»

برادرش قول داد: «بهت اسب تازه و تجهیزات می‌دیم. حتماً می‌خوای قبلش استراحت کنی...»

کتلین موقع پیاده شدن از اسب گفت: «می‌خوام بمونم.» قصد نداشت ریورران و پدر در حال مرگش را برای برگزیدن همسری برای راب ترک کند. راب می‌خواست در امان باشم، نمی‌تونم سرزنشش کنم، اما بهانه‌هاش داره نخنما می‌شه. صدا کرد: «پسر.» نوکری از اسطبل به دو آمد تا افسار اسبش را بگیرد.

ادمور از زین پایین پرید. یک سر و گردن از کتلین بلندتر بود، اما برایش همیشه برادر کوچک‌تر می‌ماند. با ناراحتی گفت: «کت، لرد تایوین داره میاد...»

«قصدش رسیدن به غربه، تا از زمین‌های خودش دفاع کنه. اگه دروازه‌هامون رو ببندیم و پشت دیوار پناه بگیریم، می‌تونیم در امنیت رد شدنش رو تماشا کنیم.»

«اینجا سرزمین تالی‌هاست. اگه تایوین لنیستر خیال می‌کنه بدون خون ریختن می‌تونه ازش رد بشه، درس سختی بهش می‌دم.»

همون درسی که به پسرش دادی؟ برادرش وقتی به غرورش برمی‌خورد، به سرسختی صخره‌ای در رودخانه می‌شد، اما محال بود هیچ کدامشان فراموش کنند آخرین بار که ادمور به جنگ رفته، چطور سر جیمی قوای او را تکه پاره کرده. کتلین سیاستمدارانه گفت: «اگه با لرد تایوین روبرو بشیم، هیچی به دست نمی‌آیم، اما خیلی چیزها رو ممکنه از دست بدیم.»

«حیاط جای بحث در مورد نقشه‌های جنگی من نیست.»

«هر چی تو بگی. کجا باید بریم؟»

صورت برادرش تیره شد. یک لحظه فکر کرد که اختیار خشمش را از دست خواهد داد، اما سرانجام با خشونت گفت: «جنگل خدایان. حالا که اصرار داری.»

در طول یک راهرو او را تا ورودی جنگل خدایان دنبال کرد. خشم ادمور همیشه تلخ و با لجبازی بوده. کتلین متأسف بود که او را رنجانده، اما موضوع برایش مهم‌تر از آن بود که نگران غرور برادرش باشد. وقتی زیر درختان تنها بودند، ادموند به او رو کرد.

کتلین رک گفت: «تو نیروی کافی برای مقابله با لنیسترها در میدان باز نداری.»

«وقتی تمام نیروی من به حرکت دربان، باید هشت هزار پیاده و سه هزار سواره داشته باشم.»

«که یعنی لرد تایوین دو برابر نیروی تو رو خواهد داشت.»

ادمور جواب داد: «راب علیه‌ی نسبت‌های بدتر از این پیروز شده و من به نقشه دارم. روس بولتون رو فراموش کردی. لرد تایوین اونو در گرین فورک شکست داد، اما نتونست تعقیبش کنه. وقتی لرد تایوین به هارن‌هال رفت، بولتون گدار یاقوت و تقاطع‌ها رو گرفت. ده هزار سرباز داره. به هلمن تالهارت پیام فرستادم که با قوایی که راب تو دوقلوها گذاشته به اون ملحق بشه...»

«ادمور، راب اون سربازها رو گذاشته که دوقلوها رو حفظ کنه و مطمئن بشه که لرد والدِر به ما وفادار می‌مونه.»

ادمور با کله‌شقی گفت: «درسته. فری‌ها با شجاعت در ویسپرینگ وود جنگیدن و خبر رسیده که سر استورون پیر در اوکس کراس مرده. سر رایمن و والدِر سیاه و بقیه، در غرب با راب هستن، مارتین خدمات زیادی در سمت دیده‌بانی انجام داده و سر پروین کمک کرد که تو به سلامت پیش رنلی برسی. خدایان رحم کنن، دیگه ازشون چه انتظاری داری؟ راب نامزد یکی از دخترهای لرد والدِر، و شنیدم که روس بولتون با یکی دیگه ازدواج کرده. تازه، مگه تو دو تا از نوه‌هاش رو تو وینترفِل تحت سرپرستی نگرفتی؟»

«اگه لازم بشه، می‌شه به ملازم رو گروگان کرد.» خبر نداشته که سر استورون مرده، بولتون ازدواج کرده.

«حالا که ما دو گروگان در اختیار داریم، لرد والدِر دلایل بیشتری داره که جرئت نارو زدن به ما رو نداشته باشه. بولتون افراد فری رو لازم داره، همین‌طور سر هلمن رو. بهش دستور دادم هارن‌هال رو پس بگیره.»

«احتمالاً کلی خون ریخته بشه.»

«بله، اما وقتی قلعه سقوط کرد، لرد تایوین جای امنی برای عقب‌نشینی نداره. قوای خود من از گدارهای رد فورک دفاع می‌کنن که ازشون رد نشه. اگه به رودخونه حمله کنه، عاقبتش همون می‌شه که ریگار وقتی سعی کرد از ترای‌دنت بگذره دچار شد. اگه سر جاش بمونه، بین ریورران و هارن‌هال گیر افتاده، و وقتی راب از غرب برگشت می‌تونیم برای همیشه کارش رو بسازیم.»

صدای برادرش پر بود از اطمینان قاطع، اما کتلین آرزو داشت که کاش راب عمو بریندن را با خودش به غرب نبرده بود. بلکه فیش تجربه‌ی پنجاه میدان جنگ را داشت؛ ادمور یکی، آن را هم باخته بود.

ادمور نتیجه گرفت: «نقشه‌ی خوبیه، لرد تایتوس نظرش همینه، لرد جونوس همین طور. بهم بگو کی شده بلکه وود و برکن سر چیزی که قطعی نباشه توافق داشته باشن؟»

«شاید این طور باشه.» ناگهان احساس خستگی می‌کرد. شاید مخالفتش با او اشتباه بود. شاید نقشه‌ای عالی بود و دلشوره‌های او تنها ترس‌های زنانه بود. آرزو داشت که ند اینجا بود، یا عمو بریندن، یا... «از پدر نظرش رو پرسیدی؟»

«پدر تو وضعی نیست که استراتژی بسنجه. دو روز پیش برای ازدواج تو با برندون استارک نقشه می‌کشید! اگه حرفم رو باور نمی‌کنی، خودت برو ببینش. این نقشه جواب می‌ده کت، می‌بینی.»

«امیدوارم، ادمور. واقعاً امیدوارم.» گونه‌ی او را بوسید، تا بداند که واقعاً امیدوار است، سپس رفت تا پدرش را ببیند.

لرد هاستر از زمانی که ترکش کرده بود تغییر خاصی نکرده بود؛ افتاده در بستر، نزار، پوستش رنگ پریده و مرطوب. اتاق بوی ناخوشی می‌داد، بوی بیزار کننده‌ای که به نسبت مساوی ناشی از عرق و دارو بود. وقتی پرده‌ها را کنار زد، پدرش ناله‌ی ضعیفی کرد و چشمانش را گشود. طوری خیره شده بود که انگار نمی‌فهمید او کیست یا چه منظوری دارد.

«پدر.» او را بوسید. «من برگشتم.»

آن وقت به نظر رسید که کتلین را شناخت. لب‌هایش مختصر حرکتی کردند و گنگ زمزمه کرد: «برگشتی.»

«بله، راب منو به جنوب فرستاد، اما با عجله برگشتم.»

«جنوب... کجا... ایری سمت جنوبه، عزیزم؟ یادم نمیاد... اوه، عزیز دلم، می‌ترسیدم... منو بخشیدی، دخترم؟» اشک روی گونه‌هایش ریخت.

«کاری نکردی که بخشیدن بخواد، پدر.» موی سست سفید او را نوازش کرد و دست روی پیشانی‌اش گذاشت. با وجود تمام معجون‌های استاد، تب هنوز از درون او را می‌سوزاند.



پدرش زمزمه کرد: «به نفع بود، جان مرد خویبه، خوب... قوی، مهربون... مراقبت می‌شه... می‌دونم... و نسب بالایی داره، بهم گوش کن، باید اطاعت کنی، من پدرتم... پدرت... وقتی کت ازدواج کنه تو هم ازدواج می‌کنی، بله، می‌کنی...»

کتلین متوجه شد: فکر می‌کنه لایسام. خدایان رحم کنن، طوری حرف می‌زنه که انگار هنوز ازدواج نکردیم. دست‌های پدرش که مثل دو پرنده‌ی سفید وحشت‌زده می‌لرزیدند، دست‌های او را گرفتند. «اون پسر بچه‌ی عوضی... اسمش رو جلوی من نیار، وظیفه‌ت... مادرت بهش عمل می‌کرد...» موج درد بدن لرد هاستر را شست و فریادش بلند شد. «آه، خدایان منو ببخشید، ببخشید، ببخشید. دوای من...»

و آن وقت استاد وایمن حاضر بود و فنجان‌ی را جلوی لب لرد هاستر گرفته بود. معجون غلیظ سفید را با اشتیاق نوزادی که پستان مک می‌زند نوشید و کتلین می‌دید که آرامش یک بار دیگر وجودش را گرفت. وقتی فنجان خالی شد استاد گفت: «حالا می‌خوابه، بانوی من.» شیرهی خشخاش لایه‌ی ضخیم سفیدی دور دهان پدرش باقی گذاشته بود. استاد وایمن با آستین پاکش کرد.

کتلین دیگر طاقت تماشا نداشت. هاستر تالی مرد نیرومندی بوده، و مغرور. دیدن اینکه به این وضعیت افتاده دردناک بود. به ایوان رفت. حیاط پایین پر بود از پناهندگان و آشوبی از صدا، اما آن طرف دیوارها، رودخانه‌ها پاک و زلال و بی‌انتها جریان داشتند. اونا رودخانه‌های پدرم هستن و به زودی برای آخرین سفرش به کنارشون برمی‌گرده.

استاد وایمن او را به خارج دنبال کرده بود. آهسته گفت: «بانوی من، نمی‌تونم سرنوشت رو خیلی بیشتر از این به تاخیر بندازم. باید قاصد دنبال برادرش بفرستیم. سر بریندن حتماً دوست دارن که اینجا حاضر باشن.»

«بله.» صدایش آکنده از اندوه بود.

«و احتمالاً لیدی لایسا هم؟»

«لایسا نمیداد.»

«اگه شما شخصاً بنویسید، شاید...»

«اگه راضی تون می کنه، چند خط روی کاغذ می نویسم.» کنجکاو بود که پسر بچه‌ی عوضی لایسا چه کسی بوده. لابد ملازمی جوان یا شوالیه‌ای خانه به دوش... هر چند با توجه به حرارتی که لرد هاستر در مخالفت با او به کار برده بود، شاید پسر تاجر یا شاگردی حرامزاده بوده، شاید هم یک خواننده. لایسا همیشه به خواننده‌ها علاقه داشته. نباید لایسا رو سرزنش کنم. جان ارن بیست سال از پدر خودمون پیرتر بود، حالا هر چقدر هم نسبش بالا بود.

برجی که برادرش برای استفاده‌ی او در نظر گرفته بود، همانی بود که موقع دوشیزگی با لایسا شریک بوده. دوباره روی تشک پر خوابیدن، کنار آتشی گرم، حتماً احساس خوشی داشت؛ وقتی استراحت کرده باشد، دنیا به نظرش این قدر دلگیر نخواهد بود.

اما جلوی اقامتگاهش دید که آترایدس وین منتظر ایستاده؛ به همراه دو زن خاکستری‌پوش که صورتشان را به جز چشم‌هایشان پوشانده بودند. کتلین فوراً فهمید که چرا اینجا ایستاده‌اند. «ند؟»

خواهرها نگاهشان را پایین انداختند. آترایدس گفت: «سر کلیوس ایشون رو از بارانداز پادشاه آورده، بانوی من.»

دستور داد: «منو پیشش ببرید.»

روی میز درازش کرده بودند و با پرچم رویش را پوشانده بودند؛ پرچم سفید خاندان استارک با نشان دایرولف خاکستری. کتلین گفت: «می‌خوام ببینمش.»

«فقط استخون‌ها موندن، بانوی من.»

تکرار کرد: «می‌خوام ببینمش.»

یکی از خواهران صامت پرچم را کنار کشید.

استخون. این ند نیست، این مردی نیست که عاشقش بودم، پدر بچه‌های من نیست. دست‌هایش روی سینه به هم می‌رسیدند، انگشتان استخوانی دور قبضه‌ی شمشیری حلقه زده بودند، اما دست‌های ند نبودند، آن دست‌های نیرومند و پر از زندگی نبودند. نیم‌تنه‌ی ند را به استخوان‌ها پوشانده بودند، مخمل ظریف سفید با دایرولف روی سینه، اما از گوشت گرمی که شب‌های زیادی بالش زیر سر کتلین شده بود، از دست‌هایی که او را در آغوش

گرفته بود، چیزی نمانده بود. سر را با سیم نقره‌ای ظریف دوباره به بدن متصل کرده بودند، اما مجموعه‌ها شباهت زیادی به هم داشتند و در آن گودی‌های خالی نشانی از چشم‌های خاکستری سیر سرورش نیافت، چشم‌هایی که می‌توانستند به نرمی مه یا سختی سنگ باشند. یادش افتاد: چشم‌هایش رو به کلاغ‌ها دادن.

کتلین رو برگرداند. «این شمشیرش نیست.»

آترایدس گفت: «آیس به ما پس داده نشده، فقط استخون‌های لرد ادادرد.»

«فکر کنم برای همین هم باید از ملکه سپاسگزار باشم.»

«از جن تشکر کنید، بانوی من. کار اون بود.»

به روزی از خجالت همشون درمیام. «خواهرها به خاطر خدماتتون ازتون سپاسگزارم، اما باید وظیفه‌ی دیگه‌ای بهتون محول کنم. لرد ادادرد یه استارک بود، و استخون‌هایش باید زیر وینترفل به آرامش برسند.» ازش یه مجسمه می‌سازن، یه تندیس سنگی که با یه دایرولف زیر پاش و یه شمشیر روی زانوهایش تو تاریکی نشسته. به آترایدس وین گفت: «رسیدگی کنید که خواهرها اسب تازه‌نفس داشته باشن، و هر چیز دیگه که برای مسافرت لازم دارن. هال مولن شما رو تا وینترفل مشایعت می‌کنه، به عنوان فرماندهی محافظین وظیفه‌ش.» به استخوان‌هایی چشم دوخت که تنها بقایای سرور و عشقش بودند. «حالا همه‌تون تنهام بذارید. می‌خوام امشب با ند تنها باشم.»

زن‌های خاکستری‌پوش سر خم کردند. کتلین کرخت به یاد آورد: خواهران صامت با زنده‌ها حرف نمی‌زنن، اما بعضیا می‌گن که اونا می‌تونن با مرده‌ها حرف بزنن. و چقدر حسودی‌شان را می‌کرد...

پرده‌ها غبار و حرارت کوچه‌ها را دور نگه می‌داشتند، اما نمی‌توانستند ناامیدی را برانند. دنی با خستگی بالا رفت، خوشحال از اینکه پناهگاهی دور از دریای چشم‌های کارتی دارد. ژاگو شلاقش را زد و از پشت اسب سر جمعیت داد کشید: «راه رو باز کنید، برید کنار، برای مادر ازدهاها راه رو باز کنید.»

زارو خوان داکسوس که روی بالشتک‌های خنک ساتن لم داده بود، شراب سرخ یاقوتی در دو جام یشم و طلای جفت هم ریخت. با وجود تکان‌های تخت روان، دستش بدون لرز و مستحکم بود. «روی صورتون اندوه عمیقی نقش بسته، نور عشق من.» یکی از جام‌ها را به او تعارف کرد. «ممکنه که اندوه رویایی از دست رفته باشه؟»

«رویایی که به تاخیر افتاده؟ همین.» گردنبند سفت نقره‌ای گل‌ویش را می‌خراشید. بازش کرد و به کناری انداخت. گردنبند، لعل سحر شده‌ای داشت که زارو قسم می‌خورد در برابر هر زهری از او محافظت خواهد کرد. اصیل‌زاده‌ها در تعارف شراب مسموم به کسانی که خطرناک می‌پنداشتند بدنام بودند، اما به دنی یک فنجان آب هم نداده بودند. به تلخی فکر کرد: منو به چشم ملکه ندیدن. تنها سرگرمی به روز عصرشون بودم، به دختر اسب‌سوار که حیوون جالبی داره.

دنی برای گرفتن شراب دست دراز کرد. ریگال فس کرد و چنگال‌های تیز سیاهش را در شانه‌ی برهنه‌ی او فرو کرد. از درد قیافه‌اش در هم رفت و او را به شانه‌ی دیگرش راند که روی آن به جای پوست، پیراهن دنی را در اختیار داشت. به سبک کارتی لباس پوشیده بود. زارو اخطار داده بود که به اریکه نشسته‌ها محال است به یک داترکی گوش دهند، پس از روی احتیاط با لباس ابریشمی موج سبزی به حضورشان رفته بود که یکی از پستان‌ها را برهنه می‌گذاشت، ردیفی از مرواریدهای سیاه و سفید دور کمرش بسته و دمپایی‌های نقره‌باف به پایش بود. با این کمکی که بهم کردن، لخت هم می‌رفتم فرقی نمی‌کرد. شاید بهتر بود اون طوری می‌رفتم. جرعه‌ی بلندی نوشید.

نوادگان پادشاهان و ملکه‌های باستانی کارت، اصیل‌زاده‌ها، بر ناوگان مجلی که از آبراه‌های بین دریاها مراقبت می‌کرد و گارد شهر فرماندهی داشتند. دنیس آن ناوگان را می‌خواست، حداقل بخشی از آن، و همچنین تعدادی از سربازهای آن‌ها. قربانی سنتی را در معبد خاطره تقدیم کرد، رشوه‌ی سنتی را به حافظ

فهرست بلند پرداخت، خرمالوی سنتی را به گشاینده‌ی در فرستاد و سرانجام دمپایی‌های آبی ابریشمی سنتی را به او دادند و به تالار هزار اریکه احضار شد.

اصیل زاده‌ها روی صندلی‌های بزرگ چوبی نیاکانشان به خواهش‌های او گوش دادند. ردیف‌هایشان به تدریج از کف مرمر به سمت سقفی برمی‌خاست که روی تاق آن صحنه‌های شکوه از دست رفته‌ی کارت نقاشی شده بود. صندلی‌ها عظیم بودند، تراششان پر از جزئیات، درخشان از طلاکاری و با گلمیخ‌های کهربا، اونیکس، یاقوت و یشم، هر کدام متفاوت از دیگری و هر کدام سخت می‌کوشید که شکفت‌انگیزترین باشد. با این وجود، مردهایی که رویشان نشسته بودند چنان سست و خسته از دنیا بودند که انگار کم مانده بود خوابشان ببرد. گوش دادن، اما نشنیدن، یا اهمیت ندادن. اونا واقعاً مردهای شیرینی هستند. از اول قصد کمک به من روند/اشتن. اومدن چون کنجکاو بودن. اومدن چون حوصله‌شون سر رفته بود و ازدهای روی شونه‌ی من برایشون از خودم جالب‌تر بود.

زارو خوان داکسوس صحبت را ادامه داد: «حرف‌های اصیل زاده‌ها رو بهم تعریف کنید. بگید چی گفتن که ملکه‌ی قلب من غمگین شده.»

«گفتن نه.» شراب طعم انار و روزهای گرم تابستان را می‌داد. «بحثی نیست که با ادب خیلی زیادی گفتن، اما مهم اینه که زیر تمام اون حرف‌های شیرین، جواب نه دادن.»

«چاپلوسی شون کردید؟»

«بی‌شرمانه.»

«گریه کردید؟»

دنی با رنجش گفت: «نسل ازدها گریه نمی‌کنه.»

زارو آه کشید. «باید گریه می‌کردید.» کارتی‌ها زیاد و راحت گریه می‌کردند؛ مشخصه‌ی انسان متمردن محسوب می‌شد. «آدم‌هایی که خریدیم چی گفتن؟»

«ماتوس چیزی نگفت. وندلو شیوه‌ی بیان منو تحسین کرد. مشکل پسند همراه بقیه درخواست منو رد کرد، اما بعدش گریه کرد.»

«افسوس که کارتی‌ها این همه عهدشکن هستند.» زارو خودش اصیل‌زاده نبود، اما به دنی گفته بود که به چه کسی و چقدر رشوه بپردازد. «گریه باید کرد، به خاطر بی‌وفایی‌های انسان‌ها گریه باید کرد.»

دنی بیشتر دلش می‌خواست برای طلایش گریه کند. با رشوه‌هایی که به ماتوس مالاراوان، وندلو کار دیت و اگان امروس مشکل‌پسند تقدیم کرده بود، می‌شد یک کشتی خرید یا یک گروه سرباز اجیر کرد. «فرض کنید سر جورا رو برای پس گرفتن هدیه‌هام فرستادم؟»

زارو گفت: «به فرض یکی از افسوس‌خورها شب به قصر من بیاد و وقتی خوابید شما رو بکشه.» افسوس‌خورها صنف باستانی مقدسی از آدمکش‌ها بودند؛ این اسم را به این دلیل رویشان گذاشته بودند که همیشه قبل از کشتن قربانیان زمزمه می‌کردند: «خیلی متأسفم.» به کارتی‌ها هر ایرادی هم که وارد بود، نمی‌شد گفت که ادب ندارند. «هوشمندانه گفتن که دوشیدن گاو سنگی فاروس از بیرون کشیدن طلا از چنگ اصیل‌زاده‌ها آسون‌تره.»

دنی نمی‌دانست فاروس کجاست، اما ظاهراً خود کارت پر بود از گاوهای سنگی. ملوک التجار که از تجارت بین دریاها ثروت عظیمی جمع کرده بودند به سه فرقه‌ی حسود تقسیم می‌شدند: صنف کهن تاجرین ادویه، انجمن اخوت تورمالین، و سیزده که زارو به آن تعلق داشت. هر کدام با دیگری برای کسب برتری رقابت داشت و هر سه بی‌وقفه با اصیل‌زاده‌ها ستیز داشتند. و روی همه، ساحرین با آن لب‌های آبی و قدرت افسانه‌ای‌شان، سایه انداخته بودند؛ خیلی به ندرت دیده می‌شدند و خوفشان در دل‌ها بود.

دنی بدون زارو کاری از پیش نمی‌برد. طلایی که برای گشودن درهای تالار هزاران اریکه تلف کرده بود، بیشتر حاصل سخاوت و تیزهوشی تاجر بوده. با گسترش شایعه‌ی وجود اژدهاهای زنده در شرق، هر روز عده‌ی بیشتری می‌آمدند که از صحت خبر مطلع شوند؛ و زارو خوان داکسوس کاری کرده بود که فقیر و غنی حتماً به مادر اژدهاها هدیه‌ای تقدیم کنند.

قطره قطره‌ای که آغاز شد زود به سیل تبدیل شد. ناخدهای بازرگان از میر توری، از پی تی صندوق زعفران، از آشایی کهربا و شیشه‌ی اژدها آوردند. تاجرین کیسه‌های پر از سکه تقدیم کردند، نقره‌گرها انگشتری و زنجیر. فلوت‌زن‌ها برایش فلوت زدند، تردست‌ها معلق زدند و تردستی کردند، رنگرزا رنگ‌هایی به او پوشاندند که از وجودشان خبر نداشت. زوجی از جوگوس نهایی، یکی از اسب‌های راه‌شان را به او تقدیم کردند؛ سیاه و سفید و بد اخلاق. بیه‌ای جسد خشک‌شده‌ی شوهرش را آورد که با ورقه‌های نقره پوشانده شده

بود؛ معتقد بودند که در چنین بقایایی نیروی زیادی نهفته است، خصوصاً اگر متوفی مثل این مورد ساحر بوده. و انجمن اخوت تورمالین تاجی را به او اهدا کرد که به شکل اژدهایی سه سر ساخته شده بود؛ بدن‌ها طلای زرد بود، بال‌ها نقره‌ای، سرها تراشیده شده از یشم و عاج و اونیکیس.

تاج تنها هدیه‌ای بود که نگه داشته بود. باقی را برای جمع کردن ثروتی فروخت که برای اصیل‌زاده‌ها تلف شد. زارو می‌خواست تاج را نیز بفروشد؛ قسم می‌خورد که سیزده خیلی بهترش را برای او تهیه خواهد کرد؛ اما دنی اجازه نداد. «ویسریس تاج مادرم رو فروخت و مردم بهش گدا گفتن. این یکی رو نگه می‌دارم تا بهم ملکه بگن.» و این کار را کرد، هر چند وزن آن گردنش را به درد می‌انداخت.

درسته که تاج روی سرم دارم، اما گدا هستم. با شکوه‌ترین گدای دنیا شدم، اما به هر حال گدا هستم. از این نفرت داشت، آن قدر که حتماً برادرش نفرت داشت. تمام اون سال‌ها از یه شهر به شهر دیگه یه قدم جلوتر از چاقوکش‌های غاصب فرار می‌کرد، به والی‌ها و پرنس‌ها و وکلا التماس می‌کرد، غذا مون رو با چاپلوسی می‌خريد. حتماً متوجه بود که چطور مسخره‌ش می‌کنن. تعجبی نداره که اون قدر تلخ و زود رنج شد. سرانجام دیوانه‌اش کرد. اگه اجازه بدم، سر منم همون بلا رو میاره. بخشی از وجودش می‌خواست که مردمش را به ویس تولورو برگرداند و شهر مرده را دوباره شکوفا کند. نه، اون اقرار به شکسته. من چیزی دارم که ویسریس نداشت. من اژدها دارم. اژدهاها تفاوت اصلی هستن.

ریگال را نوازش داد. اژدهای سبز دندان‌هایش را دور دست او بست و گاز محکمی گرفت. در بیرون، شهر بزرگ زمزمه و غلغله می‌کرد و مخلوط تمام آن صداها به مانند دریا یورش می‌آورد. ژاگو داد می‌کشید: «راه رو باز کنید، مردهای شیری برای مادر اژدهاها راه رو باز کنید.» و کارتی‌ها کنار می‌کشیدند، هر چند احتمالاً به خاطر گاوهای نر بود تا صدای او. از میان پرده‌های موج، دنی گاهی ژاگو را سوار بر نریان خاکستری‌اش می‌دید. هر چند وقت، مزه‌ی شلاق دسته نقره‌ای را که دنی به او داده بود به یکی از گاوها می‌چشاند. آگو مراقب سمت دیگر بود و راکارو پشت ستون قیافه‌های جمعیت را تماشا می‌کرد و مواظب هر نشانه‌ای از خطر بود. سر جورا را امروز برای محافظت از اژدهاهای دیگر باقی گذاشته بود؛ شوالیه‌ی تبعیدی از ابتدا مخالف این حماقت بود. اون به هر کس مشکوکه و شاید هم حق داره.

وقتی دنی جامش را برای نوشیدن بلند می‌کرد، ریگال شراب را بو کشید، فیسش بلند شد و فوری سرش را عقب کشید. «اژدهاتون دماغ خوبی داره.» زارو لبش را پاک کرد. «این شراب معمولیه. می‌گن اون طرف دریای

یشمی شراب نابی می‌سازن که اگه یه جرعه‌اش رو بنوشی، بقیه‌ی نوشیدنی‌ها به نظرت سرکه می‌رسه. بیاید کشتی تفریحی منو برداریم و به جستجوی اون بریم، شما و من.»

«آربر بهترین شراب دنیا رو می‌سازه.» به یاد داشت که لرد ردواین در کنار پدرش علیه غاصب جنگیده بود؛ یکی از معدود کسانی که تا آخر وفادار مانده بود. برای منم می‌جنگه؟ بعد این همه سال راهی برای اطمینان نبود. «زارو، با من به آربر بیاید تا اعلاترین شراب عمرتون رو بچشید. اما باید با کشتی جنگی بریم، نه تفریحی.»

«من کشتی جنگی ندارم. جنگ برای تجارت بده. چندین بار بهتون گفتم، زارو خوان داکسوس مرد صلحه.»

زارو خوان داکسوس مرد طلاست و با طلا می‌تونم هر چقدر کشتی و سرباز که لازم دارم بخرم. «از شما نخواستم شمشیر بردارید، فقط کشتی‌هاتون رو بهم قرض بدید.»

فروتانه لبخند زد. «کشتی تجاری چند تایی دارم، درسته. کی می‌تونه بگه چند تا؟ شاید یکی شون همین حالا داره تو یه گوشه‌ی طوفانی دریای تابستان غرق می‌شه. فردا، یکی دیگه اسیر دزدهای دریایی می‌شه. روز بعدش، شاید یکی از ناخداهای من به ثروتی که دستشه نگاه کنه و بگه: همه‌ش می‌تونه مال من بشه. اینا خطرات تجارت هستن. هر چقدر که ما بیشتر حرف بزنیم، تعداد احتمالی کشتی‌های من کمتر می‌شه. هر لحظه فقیرتر می‌شم.»

«بهم کشتی بدید تا شما رو دوباره ثروتمند کنم.»

«ای نور تابنده، با من ازدواج کن و کشتی قلم رو در اختیار بگیر. شب از فکر زیبایی شما خوابم نمی‌بره.»

دنی لبخند زد. تظاهر به عشق پر تصنع زارو، برایش جالب بود، اما رفتار او با حرف‌هایش تناقض داشت. سر جورا وقتی کمک می‌کرد که دنی سوار تخت روان شود یک لحظه چشم از پستان آشکار او برنداشته بود، در حالی که زارو حتی در محیط بسته به نظر نمی‌رسید که اعتنایی به آن داشته باشد. و دنی پسرهای زیبایی را دیده بود که شاهزاده‌ی تاجرین را احاطه کرده بودند و در تالارهای قصر او با لباس‌های نازک ابریشمی می‌خرامیدند. «حرف‌هاتون شیرینه زارو، اما زیر این حرف‌ها یه نه دیگه می‌شنوم.»

«این تخت آهنینی که حرفش رو می‌زنید به نظر می‌رسه وحشتناک سفت و سرده. طاقت این فکر رو ندارم که لبه‌های ناصافش اون پوست دوست‌داشتنی شما رو ببره.» جواهرات روی دماغ زارو به او ظاهر مرغ براق عجیبی را می‌داد. «بذارید اینجا قلمروی شما بشه، با شکوه‌ترین ملکه‌ها؛ و من پادشاه شما می‌شم. اگه دوست داشتید



بهتون تختی از طلا می‌دم. وقتی کارت جلوه‌ش رو از دست داد، می‌تونیم به اطراف یی تی سفر کنیم و دنبال شهر رویایی شاعرین بگردیم، یا از جمجمه‌ی یه آدم مرده، شراب خرد بنوشیم.»

«قصدم به وستروس سفر کنم و از جمجمه‌ی غاصب شراب انتقام بنوشم.» زیر چشم ریگال را خاراند، و او بال‌های سبز یاقوتی‌اش را لحظه‌ای گشود و هوای ساکن تخت روان را به جنبش انداخت.

یک قطره اشک بی‌نقص روی گونه‌ی زارو خوان داکسوس ریخت. «هیچ چیز شما رو از این دیوانگی منصرف نمی‌کنه؟»

«هیچی.» آرزو داشت که در دل به اندازه‌ی لحنش اطمینان داشت. «اگه هر کدوم از سیزده حاضر بشه ده کشتی بهم قرض بده...»

«صد و سی کشتی خواهید داشت، بدون خدمه برای هدایتشون. در نظر عوام کارت، حقانیت عدالتخواهی شما معنایی نداره. چرا ملوانان من اهمیت بدن که چه کسی در یه پادشاهی تو گوشه‌ی دنیا روی تخت سلطنت نشسته؟»

«بهشون پول می‌دم که اهمیت بدن.»

«با کدوم سکه، ستاره‌ی عزیز آسمان من؟»

«با طلایی که ملاقاتی‌ها میارن.»

زارو تصدیق کرد: «شاید بشه، اما جلب اون همه علاقه خیلی گرون تموم می‌شه. از چیزی که من بهشون می‌دم خیلی بیشتر باید پرداخت کنید و تمام کارت به سخاوتمندی من به چشم اسراف می‌خندن.»

«اگه سیزده حاضر نیست بهم کمک کنه، شاید بهتر باشه از تاجرین ادویه یا تورمالین بخوام؟»

زارو با بی‌اعتنایی شانه بالا انداخت. «ازشون چیزی جز تملق و دروغ گیرتون نمیداد. ادویه‌فروش‌ها ریاکار و لافزن هستن و انجمن برادری پره از دزد دریایی.»

«پس باید به حرف پیات پری گوش کنم و پیش ساحرین برم.»

تاجر سریع راست نشست. «پیات پری لب آبی داره و راست گفتن که از لب آبی چیزی جز دروغ درنمیداد. به حرف کسی گوش بدید که شما رو دوست داره. ساحرین موجودات گوشت تلخی هستن که غذاشون غبار و شرابشون سایه است. بهتون چیزی نمی‌دن. چیزی ندارن که بدن.»

«اگه دوست من زارو خوان داکسوس حاضر بشه چیزی که می‌خوام در اختیارم بذاره، احتیاجی ندارم سراغ سحر برم.»

«من بهتون خونه و قلبم رو دادم، براتون اهمیتی ندارن؟ بهتون عطر و انار دادم، میمون‌هایی که معلق می‌زنن و مارهایی که زهر می‌پاشن، طومارهایی از والریای گم‌شده، سر بت و پای افعی. بهتون این تخت روان آبنوس و طلا رو دادم و یه جفت گاو برای حمل کردنش جور کردم، یکی به سفیدی عاج و یکی به سیاهی شبق، با شاخ‌هایی که جواهر کاری شدن.»

دنی گفت: «بله، اما چیزی که می‌خوام کشتی و سربازه.»

«شیرین‌ترین زن‌ها، بهت یه ارتش ندادم؟ هزار شوالیه، هر کدام با زره‌ای براق.»

زره از نقره و طلا ساخته شده بود، شوالیه‌ها از یشم و اونیکس و بریل و تورمالین، از کهربا و کرکهن و عقیق، هر کدام به بلندی انگشت کوچک دنی. «هزار شوالیه‌ی خوشگل، اما نه از نوعی که دشمنان منو بترسونه. و گاوهام نمی‌تونن منو به اون طرف آب‌ها ببرن. من... چرا داریم می‌ایستیم؟» سرعت گاوها به حد قابل توجهی کم شده بود.

تخت روان ناگهان ایستاد و آگو از آن طرف پرده‌ها صدایش کرد: «کالیسی.» دنی به روی یک آرنج چرخید که سرش را بیرون برد. در حاشیه‌ی بازار بودند، راهشان توسط دیواره‌ی کاملی از مردم مسدود شده بود. «به چی نگاه می‌کنن؟»

ژاگو به کنار او آمد. «یه ساحر آتش، کالیسی.»

«می‌خوام ببینم.»

«پس باید ببینید.» داترکی دستش را جلو گرفت. دنی آن را گرفت و ژاگو به روی اسب بلندش کرد و مقابل خودش نشاند، در جایی که می‌توانست از بالای سر جمعیت ببیند. ساحر آتش نردبانی را در هوا ظاهر کرده بود،

نردبانی نارنجی از شعله‌های متلاطم که بدون تکیه به جایی از کف بازار به سمت سقف مشبک مرتفع برخاسته بود.

متوجه شد که بیشتر تماشاگران از اهالی شهر نیستند: ملوانانی که از کشتی‌های بازرگانی پیاده شده بودند، تاجرینی که با کاروان آمده بودند، اهالی خاک‌گرفته‌ی برهوت سرخ، سربازان خانه به دوش، صنعتگران، برده‌داران. ژاگو دستش را دور کمر او انداخت و نزدیک گوشش شد. «مردهای شیری ازش اجتناب می‌کنن، کالیزی. اون دختر با کلاه نمدی رو می‌بینید؟ اونجا، پشت راهب چاق. اون...»

دنی تکمیل کرد: «جیب‌بره.» بانوی ناز پرورده‌ای نبود که چشمش به این چیزها کور باشد. در کوچه‌های شهرهای آزاد چنین جیب‌بره‌ایی را فراوان دیده بود؛ در سال‌هایی که با برادرش گذرانده بود و از آدمکش‌های غاصب می‌گریختند.

ساحر با حرکات قوسی عریض دستش شعله‌ها را به بالا و بالاتر می‌خواند. تماشاگران به بالا گردن می‌کشیدند و جیب‌برها با چاقوهای کوچک پنهان در مشت دستشان بین جمعیت می‌لولیدند. با یک دست سکه‌های آن‌ها را خالی می‌کردند و با دست دیگر به بالا اشاره می‌کردند.

وقتی ارتفاع نردبان آتشین به چهل قدم رسید، ساحر به جلو پرید، به سرعت میمون دست بالای دست گذاشت و صعود کرد. هر پله که می‌گذشت، پشت سرش محو می‌شد و از آن چیزی جز دود نقره‌ای باقی نمی‌ماند. وقتی به بالا رسید، نردبان نبود، خود او نیز غیب شد.

ژاگو با تحسین گفت: «کلک ماهرانه‌ای بود.»

زنی به زبان مشترک گفت: «کلک نیست.»

دنی در بین جمعیت متوجه کوئیت نشده بود، اما او آنجا ایستاده بود؛ با آن چشم‌های براق و مرطوب پشت نقاب قرمز لاک الکلی همیشگی. «منظورتون چیه، خانم؟»

«نیم سال پیش، اون مرد نمی‌تونست از شیشه‌ی اژدها آتش دربیاره. مهارت جزئی با پودر و آتش مهار نشدنی داشت، اون قدر که سر جمعیت رو موقع کار جیب‌برهاش گرم کنه. می‌تونست روی زغال داغ راه بره و گل‌های آتشین تو هوا شکوفا کنه، اما همون قدر که یه ماهیگیر عادی امید نداره که با تورش کرکن بگیره به فکرش خطور نمی‌کرد که از نردبان آتش بالا بره.»

دنی با اضطراب به جایی چشم دوخت که نردبان چند لحظه پیش ایستاده بود. دیگر دودها نیز رفته بودند و جمعیت داشت پخش می شد، هر یک سراغ کار خودش می رفت. اندکی بعد، چند نفرشان متوجه خواهند شد که کیسه‌ی پولشان صاف و خالی است. «و حالا؟»

«و حالا قدرتش رو به افزایشه، کالیزی. و شما علتش هستید.»

«من؟» خندید. «چطور ممکنه؟»

زن نزدیک شد و دو انگشتش را روی میج دنی گذاشت. «شما مادر اژدها هستی، مگه نه؟»

«هست و هیچ تخم سایه‌ای بهشون دست نمی‌زنه.» ژاگو با دسته‌ی شلاقش انگشتان کوئیت را کنار زد.

زن یک قدم عقب رفت. «دنریس تارگرین، باید این شهر رو زود ترک کنی، وگرنه هیچ وقت بهت اجازه رفتن نمی‌دن.»

میج دنی هنوز جایی که کوئیت دست گذاشته بود می سوخت. «ازم می‌خوای کجا برم؟»

«برای رفتن به شمال، باید به جنوب سفر کرد. برای رسیدن به غرب، باید به شرق رفت. برای جلو رفتن باید به عقب رفت و برای رسیدن به روشنایی باید از زیر سایه گذشت.»

آشائی. ازم می‌خواه به آشائی برم. پرسید: «آشائی بهم به ارتش می‌ده؟ تو آشائی طلا برام پیدا می‌شه؟ کشتی چطور؟ چی تو آشائی هست که تو کارت پیدا نمی‌کنم؟»

زن نقاب به چهره گفت: «حقیقت.» و تعظیم کنان، عقب عقب به میان جمعیت رفت و غیب شد.

راکارو از میان سیل‌های آویخته‌ی سیاهش با تحقیر باد به دماغ انداخت. «کالیزی، آدم بهتره عقرب قورت بده ولی به این تخم سایه اعتماد نکنه، به کسی که جرئت نمی‌کنه زیر آفتاب صورتش رو نشون بده. همه می‌دونن.»

آگو موافق بود: «همه می‌دونن.»

زارو خوان داکسوس از روی بالش‌ها تمام این وقایع را تماشا کرده بود. وقتی دنی از تخت روان بالا رفت و دوباره کنار او نشست، زارو گفت: «وحشی‌هاتون عاقل‌تر از اونن که خبر دارن. حقیقت‌هایی که از جماعت

آشائی کسب می‌کنید ممکن نیست لبخند به لبتون بیاره.» فنجان شراب دیگری به دست دنی داد و تمام راه بازگشت تا ویلایش از عشق و خوشگذرانی و سایر امور کم‌اهمیت حرف زد.

دنی در سکوت اتاقش، تجملاتش را درآورد و ابریشم گشاد بنفش پوشید. اژدهاهایش گرسنه بودند، پس ماری را برید و روی منقل، رویه‌ی تکه‌ها را سوزاند. وقتی دعوایشان سر گوشت سیاه‌شده را تماشا می‌کرد متوجه شد: رشد می‌کنن. وزنشون باید دو برابر اونی شده باشه که تو ویس تولورو داشتن. با این وجود، قبل از اینکه بشود آن‌ها را به جنگ برد باید چند سالی صبر کرد. و باید آموزش هم ببینن، وگرنه پادشاهی منوبه ویرانه تبدیل می‌کنن. با تمام خون تارگرینی که در رگ‌هایش بود، کوچک‌ترین ایده‌ای از طرز آموزش اژدها نداشت.

خورشید غروب می‌کرد که سر جورا پیشش آمد. «اصیل زاده‌ها درخواستون رو نپذیرفتن؟»

«درست همون طور که شما گفته بودید. بیا، بشین، توصیه‌هاتون رو می‌شنوم.» دنی او را به نازبالش‌های کنار خودش دعوت کرد و ژیکوی کاسه‌ای از انجیر ارغوانی و پیازهای خوابیده در شراب آورد.

«تو این شهر کمکی گیرتون نمیاد، کالسی.» سر جورا پیازی را با شست و اشاره گرفت. «هر روز از روز قبل متقاعدتر می‌شم. اصیل زاده‌ها دورتر از دیوارهای کارت رو نمی‌بینن و زارو...»

«دوباره ازم خواست باهاش ازدواج کنم.»

«بله و من دلپش رو می‌دونم.» وقتی شوالیه اخم می‌کرد، ابروهای سیاه ضخیم، بالای چشم‌های گود افتاده‌اش به هم می‌رسیدند.

«شب و روز خواب منو می‌بینه.» دنی خندید.

«منو عفو کنید علیاحضرت، ولی چیزی که تو خواب می‌بینه، اژدهاهای شماست.»

«زارو بهم اطمینان داده که تو کارت، مرد و زن موقع ازدواج هر کدوم اموال خودشون رو حفظ می‌کنن. اژدهاها مال منن.» به دروگون لبخند زد که روی کف مرمر بال بال زد و کمی پرید، آمد و از بالش کنار دست دنی بالا رفت.

«تا این حدش رو بهتون راست گفته، اما یه چیزی رو جا انداخته. کارتی‌ها رسم عروسی جالب توجهی دارن، علیاحضرت. روز عقد، همسر می‌تونه برای اثبات عشق از شوهرش چیزی درخواست بکنه. هر چیزی از دارائی‌های این دنیای شوهر که دلش بخواد، و اون باید تقدیمش کنه. و در مقابل شوهر می‌تونه درخواست مشابهی بکنه. تنها یه چیز می‌شه درخواست کرد، اما هر چی که باشه نمی‌شه ردش کرد.»

دنی تکرار کرد: «یه چیز و نمی‌شه ردش کرد؟»

«زارو خوان داکسوس با یه اژدها می‌تونه به این شهر حکومت بکنه، اما یه کشتی اون قدر به درد ما نمی‌خوره.»

دنی پیازی را مزه کرد و با افسوس روی بی‌وفایی‌های مردها تعمق کرد. به سر جورا گفت: «از تالار هزاران اریکه که برمی‌گشتیم، سر راهمون از بازار گذشتیم. کوئیت اونجا بود.» ماجرای ساحر آتش و نردبان آتشینش را تعریف کرد، همچنین حرف‌هایی که زن با نقاب سرخ گفته بود.

وقتی حرف‌هایش تمام شد، شوالیه گفت: «راستش رو بخواید خوشحال می‌شم که این شهر رو ترک کنیم، اما نه به مقصد آشائی.»

«پس کجا؟»

«شرق.»

«همینجا هم از پادشاهی خودم نصف دنیا دورم. اگه بیشتر از این به شرق برم شاید هیچ وقت راهم رو به وستروس پیدا نکنم.»

«اگه به غرب برید، جونتون به خطر میفته.»

دنی به او خاطر نشان کرد: «خاندان تارگرین در شهرهای آزاد دوستانی دارن، صادق‌تر از زارو یا نجیب‌زاده‌ها.»

«اگه منظورتون ایلریو موپاتیسه، شک دارم. در عوض طلای کافی، ایلریو شما رو به سرعت یه برده می‌فروشه.»

«برادرم و من نیم سال مهمون ویلای ایلریو بودیم. اگه قصد فروشمون رو داشت، اون موقع فرصتش رو داشت.»

سر جورا گفت: «شما رو فروخت؛ به کال دروگو.»

دنی برافروخت. حق با او بود، اما از لحن گزنده‌ای که به کار برد خوشش نمی‌آمد. «ایلریو ما رو از آدمکش‌های غاصب حفظ کرد و طرفدار برادرم بود.»

«ایلریو طرفدار کسی نیست جز ایلریو. آدم‌های چاق همه حریص می‌شن و وکلا دغل هستند. ایلریو موپاتیس هر دوی ایناست. واقعاً چه شناختی ازش دارید؟»  
«می‌دونم که تخم‌های ازدها رو بهم داد.»

باد به دماغ انداخت. «اگه می‌دونست که شاید متولد بشن، خودش روشن می‌نشست.»

دنی با این حرف علی‌رغم احساسش لبخند به لبش نشست. «آه، شک ندارم سر. بهتر از چیزی که فکر می‌کنید ایلریو رو می‌شناسم. وقتی برای ازدواج با خورشید و ستارگانم ویلاش رو در پنتاس ترک کردم بچه بودم، اما نه کور بودم نه کر. و حالا بچه نیستم.»

شوالیه با کله شقی گفت: «حتی اگه ایلریو دوستی باشه که فکرش رو می‌کنید، اون قدر نیرومند نیست که به تنهایی شما رو به سلطنت برسونه، همون طور که در مورد برادرتون نمی‌تونست.»

«اون ثروتمنده، شاید نه به اندازه‌ی زارو، اما اون قدر داره که برام کشتی و سرباز اجیر کنه.»

سر جورا اقرار کرد: «مزدورها استفاده‌های خودشون رو دارن، اما تاج پدرتون رو با آشغال‌های شهرهای آزاد نمی‌تونید تصرف کنید. هیچ چیز یه قلمروی تکه پاره شده رو سریع‌تر از تهاجم یه ارتش خارجی به خاکش متحد نمی‌کنه.»

دنی معترض شد: «من ملکه‌ی بحقم.»

«شما غریبه‌ای هستید که قصد داره با ارتشی از خارجی‌ها روی ساحل اونا پیاده بشه، خارجی‌هایی که حتی زبون مشترک رو بلد نیستند. لردهای وستروس شما رو نمی‌شناسن، و برای ترس و عدم اعتماد به شما انواع دلائل دارن. باید قبل بادبان گشودن، اونا رو به خودتون جلب کنید. حداقل چند تا از اونا.»

«و اگه طبق توصیه‌ی شما به شرق برم، چطور می‌تونم این کارو بکنم؟»

شوالیه زیتونی را خورد و هسته‌اش را به کف دستش تف کرد. اقرار کرد: «نمی‌دونم علیاحضرت، اما می‌دونم هر چی بیشتر در یک محل ساکن بمونید برای دشمنانتون پیدا کردن شما راحت‌تره. اسم تارگرین هنوز اونا رو به وحشت می‌ندازه، اون قدر که وقتی شنیدن باردار هستید یکی رو برای کشتنتون فرستادن. وقتی بفهمن اژدها دارید چکار می‌کنن؟»

دروگون زیر بازویش چنبر زده بود؛ مثل سنگ داغی بود که تمام مدت روز خورشید سوزان را مکیده باشد. ریگال و ویسریون سر تکه‌ای گوشت دعوا می‌کردند، با فشار از سوراخ دماغشان دود بیرون می‌دادند و با بال‌هایشان به هم سیلی می‌زدند. بچه‌های بد اخلاق من. نباید بلایی سرشون بیاد. «دنباله‌دار به دلیلی منو به کارت هدایت کرد. امیدوار بوم ارتشم رو اینجا پیدا کنم، اما ظاهراً پیدا نمی‌شه. باید از خودم بپرسم چه راه دیگه‌ای مونده؟» متوجه شد: ترسیدم، اما باید شجاع باشم. «فردا که شد، شما باید پیش پیات پری برید.»



## تیریون

دختر هیچ گریه نکرد. هر چند سنش کم بود، میرسلا بر تیون ذاتاً پرنسس بود. تیریون به خودش یادآوری کرد: و با وجود اسمی که روشه به نیستزه، همون قدر خون جیمی تورگ هاشه که خون سرسی.

شکی نبود که وقتی روی عرشه‌ی سی‌سویفت، برادرهایش بدرقه‌اش می‌کردند، لبخندش کمی تزلزل داشت، اما دخترک کلمات شایسته را می‌دانست و با شجاعت و متانت بیان‌شان کرد. وقتی نوبت به جدا شدن رسید، پرنس تا من کسی بود که گریست و میرسلا کسی بود که تسلی داد.

تیریون از بالا به وداع‌ها نگاه می‌کرد، از عرشه‌ی مرتفع پتک پادشاه رابرت، رزمناوی عظیم با چهارصد پارو. پاروزن‌هایش به آن پتک راب می‌گفتند و قرار بود نیروی اصلی اسکورت میرسلا باشد. لاین‌استار، بولد ویند و لیدی لیانا نیز به همراه او دریا را می‌پیمودند.

فرستادن چنین بخش عمده‌ای از ناوگان‌شان، کم اضطراب به دل تیریون نمی‌نشانند. به خاطر از دست دادن آن همه کشتی که همراه استنیس به درگون‌استون رفته بودند و دیگر بازنگشته بودند، ناوگان در وضع فعلی‌اش هم ناکافی بود، اما سرسی حاضر نبود به کمتر از این رضایت دهد. شاید عاقلانه بود. اگر دخترک قبل از رسیدن به سان‌اسپیر به اسارت درمی‌آمد، اتحاد با دورنی‌ها متلاشی می‌شد. تا کنون دوران مارتل هیچ کاری جز احضار پرچمدارهایش انجام نداده بود. قول داده بود به محض رسیدن میرسلا به براوس نیروهایش را به گذرگاه‌های مرتفع حرکت دهد، جایی که تهدیدشان موجب می‌شد که برخی از لردهای مارچ در مورد وفاداری‌شان تجدید نظر کنند و شاید باعث شود استنیس در مورد حرکت به شمال تجدید نظر کند. اما تنها مانوری دروغین بود. مارتل‌ها درگیر جنگ واقعی نمی‌شدند، مگر اینکه خود دورن مورد هجوم قرار می‌گرفت و استنیس آن همه ابله نبود. ولی بعضی از پرچمدارهایش شاید باشند، باید روش فکر کنم.

گلوش را صاف کرد. «ناخدا، دستوراتون رو می‌دونید.»

«بله، قربان. ما قرااره ساحل رو دنبال کنیم، همیشه زمین در دیدمون باشه، تا به دماغه‌ی کرک کلو برسیم. اونجا قرااره از دریای باریک رد بشیم و به براوس برسیم. تحت هیچ شرایطی وارد محدوده‌ی دید درگون‌استون نمی‌شیم.»

«و آگه دشمن به هر حال شما رو پیدا کرد؟»

«آگه یه کشتی تنها بود، باید نابودشون کنیم یا از دستشون در بریم. آگه بیشتر بود، بولد ویند به سی سویت می چسبه که ازش محافظت کنه، بقیه ی ناوگان در گیر جنگ می شن.»

تیریون با تکان سر تائید کرد. اگر بدترین حالت پیش می آمد، سی سویت کوچک حتماً می توانست تعقیب کننده ها را پشت سر بگذارد. کشتی کوچکی بود با بادبان هایی بزرگ، سریع تر از هر رزمناوی که در دریاها شناور بود؛ حداقل ناخدايش چنین ادعایی داشت. وقتی میرسلا به براوس برسد، حتماً امنیت داشت. سر اریس او که هارت را به عنوان محافظ قسم خورده ی او می فرستاد و با براوسی ها قرار گذاشته بود که باقی راه تا سان اسپیر، او را ببرند. کسی مثل لرد استنیس نیز از برانگیختن خشم بزرگ ترین و قدرتمندترین شهر آزاد اجتناب می کرد. مسافرت از بارانداز پادشاه به دورن از طریق براوس به هیچ وجه مستقیم ترین مسیر نبود، اما امن ترین بود... حداقل امیدوار بود.

آگه لرد استنیس از این مسافرت خبردار بشه، محاله برای یورش با ناوگانش به ما وقت بهتری انتخاب کنه. تیریون دوباره به جایی که راش به خلیج بلک واتر می ریخت نگاه کرد و خیالش آسوده شد؛ اثری از بادبان در افق سبز عریض به چشم نمی خورد. طبق آخرین گزارش، ناوگان برتیون هنوز مقابل استورمز اند معطل بود، جایی که سر کورتنی پنروز به سرکشی در برابر محاصره گران به نمایندگی از جانب رنلی مرده ادامه می داد. در این حین، برج های تیریون به سه چهارم ارتفاع نهایی رسیده بودند. همین حالا، عده ای از مردان بلوک های سنگینی را می کشیدند که در جایشان بگذارند؛ شکی نبود که به خاطر اینکه مجبور شده بودند به جای شرکت در جشن کار کنند، تیریون را نفرین می کردند. *بذار نفرین کنن. دو هفته ی دیگه استنیس، فقط همین قدر لازم دارم. دو هفته دیگه و تمومه.*

تیریون خواهرزاده اش را تماشا کرد که جلوی سپتون اعظم زانو زد و برای مسافرت تبرک دید. آفتاب به تاج کریستال سپتون گرفت و رنگین کمان روی صورت بالا نگه داشته شده ی میرسلا گشوده شد. صداها ی ساحل رودخانه، شنیدن دعاها را غیر ممکن می ساخت. امیدوار بود که خدایان گوش های تیزتری داشته باشند. سپتون اعظم به چاقی خوک بود و از پایسل هم حرکاتش کندتر بود و زودتر نفسش می گرفت. تیریون با دلخوری فکر کرد: *بسه دیگه پیرمرد، تمومش کن، خدایان کارهای بهتری از گوش دادن به تو دارن، منم همین طور.*

وقتی سرانجام من من کردن‌ها و تقدیس تمام شد، تیریون با ناخدای پتک راب وداع کرد. قول داد: «خواهرزاده‌ی منو سلامت به براوس برسونی، برگشتی شوالیه شدن در انتظارت.»

وقتی از شیب تند الوارها پایین می‌رفت که به اسکله قدم بگذارد، نگاه‌های غیر دوستانه را روی خودش احساس می‌کرد. کشتی آرام تلو تلو می‌خورد و حرکات زیر پایش لنگیدنش را بدتر از همیشه می‌کرد. شرط می‌بندم از مسخره کردن من خوششون میاد. هیچ کس جرئت نمی‌کرد، نه آشکارا، هر چند در میان غر غر چوب و طناب و تلاطم رودخانه، زمزمه‌هایی به گوشش می‌رسید. منو دوست ندارن. خب، تعجبی نداره. من شکمم پره و زشتم، اونا دارن گشنگی می‌کشن.

بران او را از میان جمعیت مشایعت کرد که به خواهرش و پسرهای او پیوندید. سرسی به او اعتنایی نکرد، ترجیح می‌داد لبخندهایش را خرج پسر عمویشان بکند. تماشا کرد که چطور خواهرش با چشمانی به سبزی زمردهای دور گلوی سفیدش برای لنسل دلربایی می‌کند و در دل لبخند مکارانه‌ای زد. من راز تو رو می‌دونم، سرسی. خواهرش اخیراً زیاد به سبتون اعظم سر می‌زد که در نبردشان علیه لرد استتیس، الطاف خدایان شامل حالشان شود... حداقل می‌خواست که تیریون چنین چیزی را باور کند. در واقع، بعد توقفی کوتاه در سپت جامع ییلور، سرسی جامه‌ی ساده‌ی مسافری را می‌پوشید و دزدکی به ملاقات شوالیه‌ی خانه به دوشی با اسم نجسب سر اسموند کتل‌بلک می‌رفت که دو برادرش اسنی و اسفريد<sup>1</sup> به همان اندازه ناباب بودند. لنسل همه چیز را به او تعریف کرده بود. سرسی قصد داشت با استفاده از کتل‌بلک‌ها برای خودش سرباز اجیر کند.

خب، بگذار از نقشه‌های لذت ببر. وقتی فکر می‌کرد که دارد به تیریون کلک می‌زند رفتارش خیلی شیرین‌تر می‌شد. کتل‌بلک‌ها سرگرمش می‌کردند، سکه‌هایش را می‌گرفتند و هر چه می‌خواست به او قول می‌دادند. چرا که نه؟ بران در گرفتن هر سکه‌ی مسی با آن‌ها رقابت می‌کرد، سکه به سکه. برادرها هر سه ناکس‌های خوش‌صحبتی بودند، در واقع بیشتر در فریب دادن مهارت داشتند تا خون ریختن. سرسی موفق شده بود سه طبل توخالی بخرد؛ هر چقدر لازم داشت برایش صداهای بلند گوشخراش می‌زدند، اما چیزی در درونشان نبود. ذوق‌زدگی تیریون انتها نداشت.

شیپورها نواختند و لاین‌استار و لیدی لیانا از ساحل کنار کشیدند، به پایین رودخانه رفتند تا راه را برای سی‌سویفت باز کنند. میرسلا لبخند زد و از روی عرشه دست تکان داد. پشت سرش اریس اوکهارت با شل

<sup>1</sup> Osmund, Osney and Osfryd Kettleblack

مواج سفیدش ایستاده بود. ناخدا دستور داد که طناب‌ها را باز کنند و پاروها سی‌سویفت را به میان جریان متلاطم بلکه‌واتر راش راندند. در آنجا بادبان‌هایش با باد باز شدند؛ همان‌طور که تیرون اصرار کرده بود، بادبان سفید عادی بودند، نه ارغوانی لنیسترها. پرنس تا من گریه کرد. برادرش با تمسخر گفت: «مثل بچه شیرخوره می‌نالی. از شاهزاده‌ها انتظار نمی‌ره که گریه کنن.»

سنسا استارک گفت: «پرنس ایمون، شوالیه‌ی اژدها، روزی که پرنسس نئیریس با برادرش اگان ازدواج کرد گریه کرد و دو قلوها، سر اریک و سر آریک، بعد اینکه به هم زخم کشنده زده بودند، موقع مرگ اشک روی گونه‌هاشون بود.»

جافری به نامزدش گفت: «ساکت شو، وگرنه به سر مرین دستور می‌دم به تو زخم کشنده بزنه.» تیرون به خواهرش نگاه کرد، اما سرسی تمام حواسش به چیزی بود که سر بیلان سوان می‌گفت. واقعاً ممکنه این همه نسبت به ماهیت جافری کور باشه؟

آن طرف در رودخانه، بولد ویند پاروهایش را به آب انداخت و در تعقیب سی‌سویفت به پایین رودخانه خرامید. آخر از همه، نوبت پتک پادشاه رابرت بود؛ برترین بین ناوگان سلطنتی... یا حداقل در بخشی که سال پیش همراه استنیس به درگون‌استون نگریخته بود. تیرون کشتی‌ها را با وسواس انتخاب کرده بود، با نظر منفی نسبت به هر کدام که وفاداری ناخدایش مشکوک بود؛ طبق نظر واریس... اما از آنجا که وفاداری خود واریس مشکوک بود، درجه‌ای از دلواپسی باقی مانده بود. زیاد به واریس اتکا می‌کنم. خبرچین‌های خودم رو لازم دارم. البته نه اینکه به اونا هم اعتماد داشته باشم. اعتماد انسان را به کشتن می‌داد.

باز به لیتل‌فینگر فکر کرد. از زمانی که پتایر بیلش به مقصد بیتربریج از شهر خارج شده بود، خبری از او نداشتند. ممکن بود معنای خاصی نداشته باشد؛ یا خیلی پر معنا باشد. واریس هم نمی‌دانست. خواجه پیشنهاد کرده بود که شاید لیتل‌فینگر در جاده دچار سانحه شده. حتی شاید مرده. تیرون با تمسخر گفته بود: «اگه لیتل‌فینگر مرده باشه، منم غولم.» بیشتر احتمال داشت که تایرل‌ها در مورد ازدواج پیشنهادی تردید داشتند. تیرون هیچ سرزنش‌شان نمی‌کرد. اگه من میس تایرل بودم، ترجیح می‌دادم سر جافری رو روی نیزه بینم، نه کیرش رو تو دخترم.

وقتی سرسی اشاره کرد که وقت رفتن رسیده، ناوگان کوچک دیگر به خلیج وارد شده و فاصله‌ی زیادی گرفته بود. بران اسب تیریون را آورد و کمک کرد که سوار شود. این کار وظیفه‌ی پادریک پین بود، اما پاد را در قلعه‌ی سرخ باقی گذاشته بودند. حضور سرباز لاغر اندام خیلی بیشتر از آن پسر قوت قلب می‌داد.

در خیابان‌های باریک، نگهبان‌های شهر صف کشیده بودند که جمعیت را با دسته‌ی نیزه‌شان عقب نگه دارند. سر جکلین بای‌واتر جلوی صف، در راس نیزه‌داران سواره‌ای می‌رفت که زره‌ی زنجیری سیاه و ردای طلایی داشتند. پشت آن‌ها نوبت به سر اران سنتاگار و سر بیلان سوان می‌رسید که حامل پرچم‌های پادشاه بودند؛ شیر لنیستر و گوزن تاجدار بر تیون.

پادشاه جافری سوار اسب خاکستری بلندی نفر بعدی بود، تاج طلایی روی زلف‌های طلایی‌اش گذاشته بود. سنسا استارک کنار او سوار مادیانی خرمایی بود، نه به راست نگاه می‌کرد نه به چپ، از زیر توری سنگ قمر، موهای انبوه خرمایی‌اش روی شانه‌ها می‌ریخت. دو نفر از گارد شاهنشاهی دو طرف زوج را گرفته بودند؛ تازی سمت راست پادشاه و سر مندون مور سمت چپ دختر استارک.

بعد تا من بود که دماغش را بالا می‌کشید. سر پرستون گرینفیلد با زره و ردای سفید کنار او بود و سپس سرسی به همراه سر لنسل، تحت حمایت مرین ترنت و بارس بلانت می‌رفتند. تیریون در کنار خواهرش راه افتاده بود. بعد آن‌ها سپتون اعظم در تخت روانش بود و صف درازی از درباریان؛ سر هوراس ردواین، لیدی تاندا و دخترش، جالابار زو، لرد جابلس راسبی و سایرین. گروهی از محافظین در دو ستون، پایان دنباله را تشکیل می‌دادند.

مردم کثیف و اصلاح نکرده، از پشت ردیف نیزه‌ها با نارضایتی فروخورده‌ای به سوارکاران نگاه می‌کردند. هیچ‌کس از این خوشم نمی‌آمد. بران گروهی از سربازان مزدور را بین جمعیت پخش کرده بود، با این دستور که جلوی دردسر را پیش از وقوع بگیرند. شاید سرسی نیز کنترل‌بلک‌هایش را به منظور مشابهی گماشته بود. تیریون فکر نمی‌کرد چندان فایده‌ای داشته باشد. اگر آتش زیاد گرم باشد، نمی‌توان با ریختن کمی آب به دیگ جلوی سوختن غذا را گرفت.

از میدان ماهی‌فروشان گذشتند و مسیر خیابان مادی‌وی را طی کردند، سپس پیچ باریکی را دور زدند تا صعودشان را به بالای تپه‌ی اگان آغاز کنند. وقتی پادشاه جوان می‌گذشت چند صدایی می‌گفتند: «جافری! زنده باد، زنده باد.» اما به ازای هر نفری که به تشویق ملحق می‌شد، صد نفر ساکت می‌ماندند. لنیسترها از میان دریایی

از مردان ژنده‌پوش و زنان گرسنه می‌گذشتند، امواجی از نگاه‌های عبوس را می‌شکافتند. درست مقابل تیرون، سرسی داشت به حرف‌های لنس می‌خندید، هر چند ظنین بود که شادمانی خواهرش تظاهری است. سرسی نمی‌توانست از اوضاع وخیم اطرافشان بی‌خبر باشد، اما همیشه معتقد بوده که شجاعت نشان دادن بهترین کار است.

در نیمه‌ی راه، زن گریانی با زور از میان دو نگهبان گذشت، به میان خیابان دوید و مقابل پادشاه و همراهانش ایستاد. جسد بچه‌ی مرده‌اش را بالای سرش نگه داشته بود. متورم و آبی بود، منظره‌ی کریهی بود، اما چیزی که واقعاً ترسناک بود چشمان مادر بود. به نظر می‌رسید که جافری می‌خواهد با اسب از روی او رد شود، اما سنسا استارک خم شد و چیزی گفت. پادشاه کیف پولش را گشت و یک سکه گوزن نقره‌ای به زن انداخت. سکه بعد از خوردن به بچه به زمین افتاد، غلتید، از زیر پاهای ردا طلایی‌ها به میان جمعیت رفت و در آنجا چند مرد برای برداشتنش با هم درگیر شدند. مادر پلک هم نزد. بازوهای استخوانی او از شدت وزن مرده‌ی پسرش می‌لرزیدند.

سرسی از پشت پادشاه را صدا زد. «کاری باهاش نداشته باشید اعلیحضرت. براش کمکی از دستمون برنماید، بچه‌ی طفلکی.»

مادر شنید. صدای ملکه، به ذهن ویران زن نفوذ کرد. صورت نحیفش از نفرت در هم رفت و داد کشید: «قحبه! قحبه‌ی شاه‌کش! قحبه‌ی برادر!» بچه‌ی مرده‌اش مانند گونی آرد از دستش افتاد و به سرسی اشاره کرد. «قحبه‌ی برادر، قحبه‌ی برادر، قحبه‌ی برادر!»

تیرون اصلاً ندید که چه کسی کثافت را پرت کرد. تنها شنید که نفس سنسا برید و جافری بلند فحش داد. وقتی سرش را برگرداند، پادشاه داشت گه قهوه‌ای را از روی گونه‌اش پاک می‌کرد. بیشتر از آن به موهای طلایی‌اش چسبیده بود و روی ساق سنسا پاشیده بود.

جافری داد کشید: «کی پرتش کرد؟» انگشتانش را به موهایش برد، با قیافه‌ی خشمگین مثنی دیگر از کثافت را به دور انداخت. «اونی که انداختش می‌خوام! صد اژدهای طلایی برای کسی که نشونش بده.»

کسی از میان جمعیت با فریاد گفت: «اون بالا بود!» پادشاه اسبش را چرخاند تا سقف‌ها و ایوان‌های گشوده‌ی بالای سرشان را دید بزنند. مردم اشاره می‌کردند، هل می‌دادند، به همدیگر و پادشاه فحش می‌دادند.

سنسا خواهش کرد: «لطفاً اعلیحضرت، بذارید بره.»

پادشاه توجهی به او نکرد. دستور داد: «مردی که کثافت پرت کرد برام بیارید! از روی من می‌لیسدش، یا سرش رو قطع می‌کنم. سگ، بیارش اینجا!»

سندور کلگان مطیع از زینش پایین پرید، اما راهی برای گذشتن از آن دیوار انسانی نبود، چه برسد به بالای پشت بام رفتن. آن‌هایی که به سندور نزدیک‌تر بودند هلش می‌دادند که دور شود، دیگران برای تماشا به جلو فشار می‌آوردند. بوی فاجعه به مشام تیریون می‌خورد. «کلگان، ولش کن، اون مرده خیلی وقته که فرار کرده.»

«می‌خوامش!» جافری به سقف اشاره کرد. «اون بالا بود! سگ، با شمشیر راحت رو از بینشون باز کن و اونو...»

همهمه‌ای از صدا آخرین کلمات او را خفه کرد؛ موجی از خشم و ترس و نفرت که از هر طرف احاطه‌شان کرد. کسی به جافری داد کشید: «حرومزاده! حرومزاده.» صداها‌ی دیگری «جنده» و «قجه‌ی برادر» را نثار ملکه کردند، تیریون با فریادهای «هیولا» و «نصفه مرد» سوراخ سوراخ شد. در میان فحش‌ها، فریادهای «عدالت» و «راب، پادشاه راب، گرگ جوان» و «استیس!» و حتی «رنلی!» را می‌شنید. هر دو طرف خیابان، جمعیت به دسته‌ی نیزه‌ها فشار می‌آورد و ردا طلایی‌ها تقلا می‌کردند که صفشان را حفظ کنند. سنگ و کثافت و چیزهای بد بوتری از بالای سرشان می‌گذشت. زنی داد کشید: «به ما غذا بدید!» مردی پشت سر او با خشم گفت: «نون! ما نون می‌خوایم، حرومزاده!» در یک چشم بهم زدن، هزاران صدا به او ملحق شد. پادشاه جافری و پادشاه راب و پادشاه استیس فراموش شدند، پادشاه نان به تنهایی حکومت می‌کرد. «نون، نون، نون!»

تیریون به اسبش مهمیز زد و فریاد زنان به کنار خواهرش آمد. «برگردیم به قلعه. فوراً.» سرسی با تکان مختصر سر موافقتش را نشان داد و سر لنسل شمشیر کشید. جلوی ستون، جکلین بای‌واتر بلند دستور می‌داد. سوارکارانش نیزه‌هایشان را پایین آوردند و با آرایش گوه‌ای پیشروی کردند. دست‌ها از میان ردیف ردا طلایی‌ها به سمت پادشاه دراز می‌شد و او مضطرب اسبش را می‌چرخاند. یکی موفق شد پای او را بگیرد، اما تنها برای یک لحظه. شمشیر سر مندون به پایین ضربه زد، دست از میج جدا شد. تیریون سر خواهرزاده‌اش داد کشید: «برو!» ضربه‌ی محکمی به کپل اسب زد. حیوان شیهه کشان روی پاهای عقبش بلند شد و به جلو تاخت، صف فشرده مقابلش را شکافت.

تیریون درست پشت سر سم‌های اسب پادشاه، به میان شکاف رفت. بران شمشیر در دست همپای او آمد. سنگی از بالای سر تیریون گذشت، کلم گندیده‌ای به سپر سر مندون خورد و متلاشی شد. سمت چپ، سه ردا

طلایی زیر فشار به زمین افتادند و مردم به جلو یورش آوردند، مردهای افتاده را زیر پا له کردند. تازی پشت سر مفقود شده بود، هر چند اسب بی سوارش کنار آن‌ها چهار نعل می آمد. تیرون دید که اران سستگار از زین پایین کشیده شد، گوزن طلایی و سیاه برتیون را از مشتش درآوردند. سر بیلان سوان شیر لیستر را انداخت تا شمشیرش را بکشد. پرچم افتاده را تکه پاره کردند، هزاران قطعه‌ی آن مثل برگ‌های ارغوانی اسیر طوفان پخش شد. کسی جلوی اسب جافری سکندری خورد و وقتی پادشاه از رویش گذشت جیغ کشید. تیرون تشخیص نداده بود که مرد بود یا زن یا بچه. جافری با صورت رنگ‌پریده کنار او می تاخت، سر مندون مور مثل سایه‌ای سفید در سمت چپش بود.

و ناگهان جنون را پشت سر گذاشته بودند و از میدان سنگفرشی می گذشتند که مقابل برج دروازه‌ی قلعه بود. صفی از نیزه داران دروازه را نگه داشته بودند. سر جکلین سوارانش را برای یورشی دیگر برمی گرداند. نیزه داران به گروه پادشاه اجازه عبور از زیر در آهنین را دادند. دیوارهای قرمز روشن هر طرفشان به هوا برخاستند، ارتفاعشان آرامش بخش بود و پر بودند از کماندار.

تیرون پیاده شدنش را به خاطر نمی آورد. سر مندون به پادشاه وحشت زده کمک می کرد که از اسبش پایین بیاید. سرسی، تامن و لنسل از دروازه وارد شدند و سر مرین و سر بارس درست پشت سرشان بودند. درازای تیغه‌ی شمشیر بارس آغشته به خون بود، ردای سفید از پشت مرین پاره شده بود. سر بیلان سوان بدون کلاهخود وارد شد، اسبش کف کرده بود و از دهانش خون می ریخت. هوراس ردواین لیدی تاندا را آورد که از شدت نگرانی برای دخترش نیمه دیوانه شده بود. لالیس از زین افتاده بود و جا مانده بود. لرد جایلز که صورتش از همیشه تیره تر بود، نفس نفس زنان تعریف کرد که چطور سپتون اعظم از تخت روانش افتاد و وقتی جمعیت روی سرش می ریختند با جیغ دعا می خواند. جالابار زو گفت که به نظرش سر پرستون گرینفیلد را دیده که به سمت تخت روان واژگون سپتون اعظم می تاخت، اما مطمئن نبود.

تیرون گنگ متوجه شد که استادی سلامتی اش را می پرسد. در عرض حیاط راهش را به سمت خواهرزاده اش باز کرد. تاج جافری، آلوده به کثافت، روی سرش کج ایستاده بود و خودش با هیجان داد می زد: «خائن. می گم سر همه شون رو ببرن، من...»

کوئوله چنان سیلی محکمی به صورت برافروخته‌ی او زد که تاج از سرش پرت شد. سپس با دو دست هلش داد و نقش زمینش کرد. «توی ابله کور کودن.»



جافری روی زمین با ترس گفت: «اونا خائن بودن. بهم فحش دادن و حمله کردن!»

«تو سگت رو روشن ول کردی! به خیالت چکار می کردن، وقتی که تازی دست و پای چند نفر رو قطع می کرد سر به زیر زانو می زدن؟ تو پسر لوس بی عقل، تو کلگان رو کشتی و خدایان می دونن چند نفر دیگه رو، اون وقت خودت یه خراش هم برنداشتی. لعنت به تو!» و به او لگد زد. چنان احساس خوبی داشت که باز هم می زد، اما وقتی جافری از درد داد کشید، سر مندون مور تیویون را کنار کشید، سپس بران آنجا حاضر بود و او را محکم گرفت. سرسی نشست و روی پسرش خم شد، سر بیلان سوان جلوی سر لنسل را گرفته بود. تیویون خودش را از دست بران رها کرد. به همه و هیچ کس داد کشید: «چند نفر هنوز اون بیرونن؟»

لیدی تاندا با زاری گفت: «دخترم، یکی باید برای آوردن لالیس بره، لطفاً...»

سر بارس بلانت گزارش داد: «سر پرستون برنگشته، اران سنتاگار هم نیست.»

سر هارس ردواین گفت: «دایه هم برنگشته.» این اسم تمسخرآمیز را ملازمین دیگر به تایرک لیستر جوان چسبانده بودند.

تیویون به اطراف حیاط نگاه کرد. «دختر استارک کجاست؟»

مدتی کسی جواب نداد. سرانجام جافری گفت: «کنار من سوار اسب بود. نمی دونم کجا رفت.»

تیویون انگشتان کرختش را روی شقیقه هایش فشار داد. اگر بلایی سر سنسا استارک می آمد، جیمی را می شد مرده حساب کرد. «سر مندون، شما محافظش بودید.»

سر مندون مور همچنان بی خیال ماند. «وقتی سر تازی ریختن، اولین فکر من پادشاه بود.» سرسی اضافه کرد: «و کارتون درست بود. بارس، مرین برگردید و دختره رو پیدا کنید.»

لیدی تاندا با گریه گفت: «و دختر من. لطفاً، سر...»

سر بارس از فکر ترک امنیت قلعه خرسند به نظر نمی رسید. به ملکه گفت: «علیاحضرت، مشاهده ی ردای سفید شاید جمعیت رو خشمگین کنه.»

تیریون به اندازه‌ی کافی تحملشان کرده بود. «آدرها اون ردای کثافتتون رو بخورن! اگه از پوشیدنش می‌ترسی درش بپار، کودن نفهم... اما سنسا استارک رو برام پیدا کن، وگرنه قسم می‌خورم به شاغا بگم اون کله‌ی زشتت رو بشکافه تا ببینم چیزی جز تفاله‌ی سیاه توش پیدا می‌شه یا نه.»

سر بارس از خشم بنفش شد. «تو به من می‌گی زشت، تو؟» شروع کرد به بالا بردن شمشیر خونینش که هنوز در مشتش بود. بران بدون تعارف تیریون را به پشت خودش هل داد.

سرسی با تشر گفت: «بس کنید! بارس، چیزی که بهت دستور دادن انجام می‌دی، وگرنه یه آدم دیگه رو برای پوشیدن اون ردا پیدا می‌کنم. قسمت...»

جافری با دست اشاره کرد و داد کشید: «اومد!»

سندور کلگان سوار اسب خرمایی سنسا با شتاب از دروازه وارد شد. دختر پشت سرش نشسته بود، هر دو دستش را محکم دور سینه‌ی تازی انداخته بود.

تیریون صدایش کرد: «صدمه دیدید، لیدی سنسا؟»

از زخم عمیقی روی سر، خون به روی پیشانی سنسا می‌چکید. «اونا... اونا چیز می‌نداختن... سنگ و کثافت، تخم مرغ... سعی کردم بهشون بگم، نون نداشتم بهشون بدم. یه مرد خواست منو از زین پایین بکشه. تازی کشتش، فکر کنم... دستش... چشمانش گشاد شد و دستش را روی دهانش گذاشت. «دستش رو برید.»

کلگان او را بلند کرد و زمین گذاشت. ردای سفیدش پاره شده و لک برداشته بود، خون از بریدگی ناصافی روی آستین چپش بیرون می‌زد. «پرنده کوچولو خونریزی داره. یکی اونو به قفسش برگردونه و به زخمش برسه.» استاد فرنگن برای اطاعت از دستور با شتاب جلو آمد. تازی ادامه داد: «کار سنتاگار رو ساختن. چهار مرد نگهش داشتن و به نوبت با قلوه سنگ به سرش زدن. شکم یکیشون رو بریدم، اما به سر اران کمک چندانی نکرد.»

لیدا تاندا به او نزدیک شد. «دختر من...»

«اصلاً ندیدمش.» تازی با اخم به اطراف حیاط نگاه کرد. «اسب من کجاست؟ اگه بلایی سر اون اسب اومده

باشه، یکی باید جواب پس بده.»

تیریون گفت: «یه مدتی همراه ما می‌دوید، اما بعدش خبر ندارم چه بلایی سرش اومد.»

«آتش!» از بالای برج دروازه یکی داد کشید: «عالیجناب، تو شهر دود دیده می‌شه. چاله کک داره می‌سوزه.»

خستگی تیریون قابل وصف نبود، اما برای ناامیدی فرصت نداشت. «بران، هر چقدر آدم لازم داری بردار و مواظب باش که صدمه‌ای به گاری‌های آب نرسه.» خدایان رحم کنن، آتش مهار نشدنی، آگه شعله‌ای بهشون برسه... «آگه لازم بود می‌تونیم از تمام چاله کک صرفنظر کنیم، اما تحت هیچ شرایطی نباید آتش به تالار صنف کیمیاگران برسه، مفهوم بود؟ کلگان، تو باهاش می‌ری.»

برای یک لحظه، تیریون به نظرش رسید که برق ترس را در چشمان تیره‌ی تازی دید. متوجه شد. آتش، آدرها منو بکشن، البته که اون از آتش متنفره، خیلی خوب مزه‌ش رو چشیده. اما برق خیلی سریع رفت، جایش را اخم آشنای کلگان گرفت. گفت: «می‌رم، اما نه به دستور تو. باید اون اسب رو پیدا کنم.»

تیریون به سه شوالیه‌ی باقیمانده‌ی گارد شاهنشاهی رو کرد. «هر کدومتون یه جارچی رو مشایعت می‌کنید. به مردم دستور می‌دین که به خونه‌هاشون برگردن. هر کسی که بعد آخرین دنگ زنگ غروب تو خیابون‌ها دیده بشه کشته می‌شه.»

سر مرین از خود راضی گفت: «جای ما کنار پادشاهه.»

سرسی مانند افعی پرید و با کلمات زهر پاشید: «جای شما هر جاست که برادرم می‌گه. دست با صدای شخص پادشاه صحبت می‌کنه و سرپیچی خیانته.»

بارس و مرین به هم نگاه کردند. سر بارس پرسید: «رداهامون رو بپوشیم، علیاحضرت؟»

«خواستید لخت برید، برای من فرقی نمی‌کنه. شاید به مردم یادآوری کرد که مردید. احتمالاً بعد اینکه اون بیرون تو خیابون رفتار شما رو دیدند، فراموش کرده باشن.»

تیریون گذاشت که خواهرش خشم خودش را خالی کند. سرش می‌کوفت. فکر کرد که بوی دود به مشامش می‌رسد، هر چند شاید تنها بوی برشته شدن اعصابش بود. دو نفر از کلاغ سنگی‌ها مراقب در برج دست بودند. «تیمت پسر تیمت رو برام پیدا کنید.»

یکی از وحشی‌ها با غرور گفت: «کلاغ سنگی‌ها دنبال مردان سوخته راه نمیفتن.»

تیریون برای لحظه‌ای فراموش کرده بود که با چه کسانی طرف است. «پس شاغا رو برام پیدا کنید.»

«شاغا خوابیده.»

تمام توانش لازم بود که داد نکشد. «بیدارش. کنید.»

مرد شاکی شد: «بیدار کردن شاغا پسر دلف آسون نیست. عصبانیتش ترسناکه.» غرولند کنان رفت.

کوه‌نشین خمیازه کشان وارد حیاط شد. خودش را می‌خاراند. تیریون گفت: «نصف شهر شورش کرده، نصف دیگه داره می‌سوزه و شاغا دراز کشیده و خریف می‌کنه.»

«شاغا آب گلی اینجا رو دوست نداره، پس مجبوره آبجوی رقیق و شراب تلختون رو بنوشه، بعدش سرش درد می‌گیره.»

«شی تو یه ویلا نزدیک دروازه آهنه. می‌خوام پیشش بری و هر چی که شد مراقب امنیتش باشی.»

مرد تنومند لبخند زد، دندان‌هایش شکاف زردی به توده‌ی آشفته‌ی ریشش انداختند. «شاغا می‌یاردش اینجا.»

«فقط بین که صدمه‌ای بهش نرسه. بهش بگو به محض اینکه بتونم پیشش میام. شاید همین امشب، نشد فردا حتماً.»

با این وجود، غروب که شد شهر همچنان دچار آشوب بود، هر چند بران گزارش آورد که آتش خاموش شده و جماعت خشمگین پراکنده شده. تیریون متوجه شد هر چقدر هم که مشتاق آغوش آرامش‌بخش شی باشد، آن شب نمی‌تواند جایی برود.

در تاریکی اتاقش برای شام خروس سرد و نان قهوه‌ای می‌خورد که سر جکلین بای‌واتر صورتحساب قصاب‌ها را برایش آورد. دیگر غروب به تاریکی شب رسیده بود، اما وقتی خدمتکارهایش برای روشن کردن شمع‌ها و آتش آمدند، سرشان نعره کشید و فراری‌شان داد. روحیه‌اش به سیاهی اتاق بود و بای‌واتر چیزی نگفت که به آن روشنایی ببخشد.

اولین نفر فهرست کشته شده‌ها، سپتون اعظم بود. وقتی به خدایان برای ترحم ناله می‌کرد تکه تکه‌اش کرده بودند. آدم‌های گشته نسبت به روحانی‌هایی که از فرط چاقی نمی‌تونن راه برن سختگیر هستن.

جسد سر پرستون ابتدا تشخیص داده نشده بود؛ ردا طلایی‌ها دنبال شوالیه‌ای با زرهی سفید می‌گشتند و او چنان وحشیانه چاقو خورده بود که سر تا پا سرخ و قهوه‌ای شده بود.

سراران سنتاگار را در آب‌گذر یافتند. داخل کلاهخود، از سرش توده‌ی قرمزی باقی مانده بود.

دختر لیدی تاندا، باکره‌گی‌اش را پشت یک مغازه‌ی دباغی به حداقل پنجاه مرد خشمگین تسلیم کرده بود. وقتی ردا طلایی‌ها او را یافتند، برهنه و بی‌هدف در سوبلی‌رو می‌گشت.

تایرک هنوز مفقود بود، همین‌طور تاج کریستال سپتون معظم. نه ردا طلایی کشته شده، بیست نفر زخم برداشته بودند. هیچ‌کس به خودش زحمت نداده بود کشته‌های جمعیت را بشمارد.

وقتی گزارش بای‌واتر تمام شد تیرویون بی‌صبرانه گفت: «می‌خوام تایرک پیدا بشه، زنده یا مرده. چندان بزرگ‌تر از یه بچه نیست. پسرِ عمو تابگت مرحوم منه. پدرش همیشه با من مهربون بود.»

«پیداش می‌کنیم. تاج سپتون هم همین‌طور.»

«تا اونجا که به من مربوطه، آدرها می‌تونن هر چقدر خواستن با تاج سپتون همدیگه رو بکنن.»

«وقتی فرماندهی نگهبانان رو به من دادی، بهم گفتی که ازم حقیقت صریح رو می‌خوای؛ همیشه.»

تیرویون با لحنی تلخ گفت: «یه جور احساسی دارم که بهم می‌گه از چیزی که می‌خوای بگی خوشم نیاد.»

«سرورم، امروز شهر رو حفظ کردیم، اما برای فردا قولی نمی‌دم. کتری کم مونده به غلیان بیفته. اون قدر دزد و قاتل بیرونه که خونه‌ی هیچ‌کس امن نیست، اسهال خونی داره در قبحه خونه‌های مسیر پیچ‌پس‌واتر گسترش پیدا می‌کنه، نه با مس نه با نقره غذا گیر نیاد. قبلاً از سوراخ‌ها زمزمه می‌شنیدیم، حالا آشکارا تو تالار اصناف و بازار صحبت خیانت هست.»

«افراد بیشتری لازم داری؟»

«به نصف مردهایی که حالا دارم اعتماد ندارم. اسلینت نفرات نگهبانی رو سه برابر کرد، اما برای اینکه کسی نگهبان بشه بیشتر از یه ردای طلایی لازمه. بین تازه واردها مردهای خوب و وفاداری هست، اما قلدرها،

میخواره‌ها، بزدل‌ها و خائن‌ها اون قدرن که خوشتون نمیدادشون رو بدوینید. آموزششون ناقصه و انضباط ندارن، و تنها به جون خودشونه که وفادارن. اگه کار به جنگ بکشه، متاسفانه باید بگم که مقاومت نمی‌کنن.»

تیریون گفت: «هیچ انتظار نداشتم که بکنن. وقتی به دیوارهامون رخنه کنن، کارمون تمومه، از اول می‌دونستم.»

«افراد من بیشتر از بین عوام هستن. همون کوچه‌ها رو می‌گردن، تو همون میخونه‌ها می‌نوشن، شکمشون رو با کاسه‌های قهوه‌ای همون غذا فروشی‌ها پر می‌کنن. خواجه‌تون باید بهتون گفته باشه، تو بارانداز پادشاه علاقه کمی به لیسترها هست. خیلی‌ها هنوز یادشونه که پدر والامقام شما چطور وقتی ایریس دروازه‌هاش رو باز کرد، شهر رو غارت کرد. زمزمه می‌کنن که خدایان ما رو به خاطر گناهان خاندان شما مجازات می‌کنن، به خاطر قتل پادشاه ایریس به دست برادرتون، سلاخی بچه‌های ریگار، اعدام ادارد استارک و توحش عدالت جافری. بعضی‌ها آشکارا می‌گن که چقدر وقتی رابرت پادشاه بود اوضاع بهتر بود، سر بسته می‌گن که وقتی استنیس به تخت بشینه دوباره اوضاع بهتر می‌شه. تو غذاخوری‌ها و شرابخونه‌ها و فاحشه‌خونه‌ها، این چیزا رو می‌شنوی؛ متاسفانه تو سربازخونه‌ها و اقامتگاه نگهبان‌ها همین طور.»

«می‌گی که از خانواده‌ی من نفرت دارن؟»

«بله... و اگه فرصتش پیش بیاد بهش پشت می‌کنن.»

«من هم؟»

«از خواجه‌تون پرسید.»

«دارم از تو می‌پرسم.»

چشم‌های گود افتاده‌ی بای‌واتر به چشم‌های ناموزون کوتوله دوخته شدن و پلک نزدند. «شما بیشتر از همه، سرورم.»

«بیشتر از همه؟» بی‌انصافی انگار داشت خفه‌اش می‌کرد. «جافری کسی بود که بهشون گفت مرده‌هاشون رو بخورن، جافری سگش رو به جونشون انداخت. چطور ممکنه منو مقصر بدونن؟»

«اعلیحضرت پسر بچه است. تو خیابونا می گن مشاورین خبیثی داره. ملکه هیچ وقت به دوستی با عوام شهره نبوده، به لرد واریس به خاطر علاقه عنکبوت نمی گن... اما شما کسی هستید که بیشتر از همه مقصرش می دونن. خواهرتون و خواجه موقعی که اوضاع در زمان پادشاه رابرت بهتر بود اینجا حضور داشتند، اما شما نبودید. می گن شهر رو با مزدورهای خود نما و وحشی های کثیف پر کردید، قلدرهایی که هر چی بخوان برمی دارن و به هیچ قانونی جز مال خودشون پایبند نیستند. می گن جانوس اسلینت رو تبعید کردید چون بیشتر از چیزی که خوشتون می اومد رک و راستگو بود. می گن پایسل عاقل و رئوف رو وقتی جرئت کرد باهاتون مخالفت کنه به سیاهچال انداختید. بعضی ها حتی ادعا می کنن قصد دارید تخت آهنین رو برای خودتون غصب کنید.»

«بله، و در ضمن هیولا هستم، زشت و بد ترکیب، هیچ وقت اینو یادت نره.» دستش مشت شد. «به اندازه ی کافی شنیدم. هر دومون کارهایی داریم که باید بهشون برسیم. تنهام بذار.»

وقتی تنها شد با خودش فکر کرد / اگه بهترین موفقیتیم اینه، شاید پدرم حق داشته که این همه سال از من متنفر بوده. به باقیمانده ی شامش چشم دوخت، شکمش از منظره ی جوجه خروس سرد چرب به تلاطم افتاد. با انزجار کنارش زد، پاد را صدا کرد و پسرک را فرستاد که با عجله واریس و بران را احضار کند. معتمدترین مشاورین من به خواجه و به مزدور هستن و خانمم به فاحشه است. در مورد من چه نتیجه ای می شه گرفت؟

بران وقتی رسید از تاریکی شاکی شد و اصرار کرد که آتش را روشن کند. وقتی واریس پیدا شد، اتاق روشن بود. تیرویون پرسید: «کجا بودی؟»

«به کار پادشاه می رسیدم، عالیجناب عزیز.»

تیرویون زیر لب گفت: «آه، بله، پادشاه. خواهرزاده ی من نشستن روی مستراح رو بلد نیست، چه برسه به تخت آهنین.»

واریس شانه بالا انداخت. «هر کارآموزی باید در حرفه اش آموزش ببینه.»

«نصف کارآموزهای ریکینگ لین از این پادشاه شما بهتر حکومت می کنن.» بران سمت دیگر میز نشست و یکی از بال های خروس را کند.

تیرویون به خودش عادت داده بود که به گستاخی های مکرر سرباز مزدور بی اعتنا باشد، اما امشب آزار دهنده اش یافت. «یادم نمیاد بهت اجازه داده باشم شام منو تموم کنی.»

بران با دهان پر از گوشت گفت: «به نظر نمی‌رسید که داری می‌خوریش. شهر داره گشنگی می‌کشه، تلف کردن غذا گناهه. شراب داری؟»

تیریون با خشم فکر کرد: بعدش ازم می‌خواه برایش بریزم. هشدار داد: «از حدت تجاوز می‌کنی.»

«و تو هیچ وقت جرئت تجاوز از حدت رو نداری.» جناغ را روی حصیر انداخت. «هیچ وقت به این فکر کردی که اگه اون یکی پسر زودتر به دنیا اومده بود، چقدر زندگی آسون می‌شد؟» انگشتانش را به خروس فرو کرد و مشتی از گوشت سینه را کند. «اون بچه ننه، تامن. به نظر میاد هر چی بهش بگن انجام می‌ده، درست مثل یه پادشاه خوب.»

تیریون وقتی متوجه معنای اشاره‌های سرباز مزدور شد، لرز به فقراتش افتاد. اگر تامن پادشاه بود...

برای پادشاه شدن تامن تنها یک راه وجود داشت. نه، به آن نمی‌توانست حتی فکر کند. جافری همخونش بود و آن قدر که پسر سرسی بود، مال جیمی هم بود. به بران گفت: «به خاطر این حرف می‌تونم بگم سرت رو ببرن.» اما سرباز تنها خندید.

واریس گفت: «دوستان، مجادله کمکی بهمون نمی‌کنه. ازتون تمنا دارم به هم قوت قلب بدید.»

تیریون به تلخی پرسید: «قلب کی رو بکنیم؟» چندین انتخاب وسوسه برانگیز به نظرش می‌رسید.



## داوس

سر کورتنی پرنوز زره نپوشیده بود. سوار نریان کردنی بود و پرچمدارش روی اسب خاکستری ابلق. بالای سرشان گوزن تاجدار برتیون تکان می خورد، همچنین قلم های متقاطع سفید رنگ پرنوز روی زمینه یحنایی. ریش بیلی شکل سر کورتنی نیز حنایی بود، هر چند بالای سرش تماماً تاس شده بود. اگر تعداد و شکوه همراهان پادشاه ترس به دلش می انداخت، چیزی در صورت چروکیده اش مشخص نبود.

یورتمه ی آن ها همراه مقدار زیادی تلق تلق زنجیر و صفحات فلزی بود. داوس نیز زنجیر پوشیده بود، هر چند نمی دانست چرا؛ شانه ها و پشتش از وزنی که به آن عادت نداشت به درد افتاده بود. باعث می شد احساس حماقت و سربار بودن بکند و یک بار دیگر از خودش پرسید که چرا اینجا حضور دارد. در مقامی نیستم که دستور پادشاه رو مورد سوال قرار بدم، ولی به هر حال...

هر نفر از گروهشان نسب بهتر و مقام بالاتری از داوس سی ورف داشت و لردهای بزرگ زیر خورشید صبح می درخشیدند. فولاد با روکش نقره و تزئینات طلایی زره شان را براق می کرد و کلاهخودهایشان به طرز استادانه ای به شکل جانوران نشان های خاندانشان ساخته شده بود، جانورانی با چشمانی از سنگ های قیمتی و انبوهی از شاهپر و پر روی تاجشان. خود استنیس در میان این همراهان سلطنتی ثروتمندش جا نمی گرفت. مثل داوس، پادشاه چرم سفت و پشم ساده پوشیده بود، هر چند حلقه ی سرخ طلایی دور سرش شکوه خاصی به او می داد. وقتی سرش را تکان می داد، آفتاب از گوشه های شعله ای شکل آن منعکس می شد.

در هشت روزی که بلکه بتا به ناوگان مستقر در مقابل استورمز اند ملحق شده بود، این کمترین فاصله ای بود که داوس به اعلیحضرت نزدیک شده بود. کمتر از یک ساعت بعد رسیدنش، درخواست ملاقات کرده بود، ولی گفته بودند که پادشاه گرفتار است. داوس از پسرش دوان، یکی از ملازمین سلطنتی، مطلع شد که پادشاه اغلب گرفتار است. اکنون که استنیس برتیون به قدرت رسیده بود، اشرافزاده ها اطرافش را مثل مگس دور جسد گرفته بودند. خودش شکل یه جسد شده، چندین سال پیرتر از وقتی که من درگون/ستون رو ترک کردم. دوان گفت که پادشاه این روزها خیلی کم می خوابد. پسر به پدرش محرمانه گفته بود: «از وقتی که لرد رنلی مرده، هر شب کابوس های وحشتناکی آزارش می دن. معجون های استاد تاثیری ندارن. تنها لیدی ملیساندر می تونه اون قدر آرومش کنه که بخوابه.»

به این خاطره که ملیساندر حالا شریک چادر استنسیه؟ باهاش دعا می‌کنه؟ یا راه دیگه‌ای برای آروم کردنش دره؟ سوال ناشایستی بود و جرئت پرسیدنش را حتی از پسر خودش نداشت. دوان پسر خوبی بود، اما قلب مشتعل را با غرور به نیم‌تنه‌اش دوخته بود و پدرش دیده بود که موقع غروب برای رسیدن سحر به خالق روشنایی کنار آتش دعا می‌خواند. اون ملازم پادشاهه. کاملاً طبیعیه که خدای پادشاهش رو بپدیره.

داوس تقریباً فراموش کرده بود که دیوارهای استورمز اند از نزدیک چقدر ضخیم و مرتفع به نظر می‌رسند. پادشاه استنسیس زیر آن‌ها به فاصله‌ی چند قدم از سر کورتنی و پرچمدارش توقف کرد. با ادب خشکی گفت: «سِر.» برای پیاده شدن اقدام نکرد.

«عالیجناب لرد.» کمتر مودبانه بود، اما غیر منتظره نبود.

لرد فلورنت گفت: «رسمه که پادشاهان رو با لقب اعلیحضرت مورد خطاب قرار بدن.» روی صفحه سینه‌اش، روباه سرخ طلایی پوزه‌اش را از میان حلقه‌ای از گل‌های لاجورد بیرون داده بود. خیلی قد بلند، خیلی تشریفاتی، خیلی ثروتمند، لرد قلعه‌ی برایت‌واتر اولین نفر بین پرچمداران رنلی بود که به خدمت استنسیس درآمد و اولین کسی بود که خدایان قدیمش را ترک کرد و خالق روشنایی را پذیرفت. استنسیس ملکه‌اش را به همراه عمو اکسل ملکه در درگون‌استون باقی گذاشته بود، اما طرفداران ملکه از همیشه بیشتر و قدرتمندتر شده بودند و الستر فلورنت سرشناس‌ترینشان بود.

سر کورتنی پنروز به او اعتنا نکرد، ترجیح داد با استنسیس صحبت کند. «همراهانتون جالب توجه هستن. لردهای بزرگ استرمونت، ارول، وارنر. سر جان از سیب سبزه‌های فاسووی و سر برایان از سرخ‌ها. لرد کرو و سر گویارد از گارد رنگین کمان رنلی... و البته که لرد الستر فلورنت قدرتمند از برایت‌واتر. شوالیه‌ی پیازه که اون عقب می‌بینم؟ از دیدنتون خوشحال شدم، سر داوس. متأسفانه بانو رو نمی‌شناسم.»

«اسم من ملیساندره، سر.» تنها کسی بود که بی‌هیچ زره‌ای جز لباس مواج سرخش آمده بود. روی گلویش، یاقوت درشت نور آفتاب را می‌نوشید. «من به پادشاه شما و خالق روشنایی خدمت می‌کنم.»

سر کورتنی پنروز پاسخ داد: «براتون آرزو می‌کنم که از هر دوشون خیر ببینید بانوی من، اما من جلوی خدایان دیگه و پادشاه دیگه‌ای تعظیم می‌کنم.»

لرد فلورنت گفت: «تنها یک پادشاه راستین و یک خدای راستین وجود داره.»

«برای بحث روی الهیات به اینجا اومدیم، سرورم؟ اگر می‌دونستم، یه سپتون با خودم می‌آوردم.»

استیس گفت: «شما خیلی خوب می‌دونید چرا اینجائیم. دو هفته فرصت داشتید روی پیشنهاد من فکر کنید. زاغ‌هاتون رو فرستادید. کمکی نیومده. قرار نیست بیاد. استورمز اند تنهاست و صبر من داره تموم می‌شه. سر، برای آخرین بار، بهتون دستور می‌دم دروازه‌ها رو باز کنید و چیزی که حق منه بهم تحویل بدید.»

سر کورتنی پرسید: «و شرایط؟»

استیس گفت: «مثل سابق. خیانت شما رو عفو می‌کنم، همون طور که این لردهای پشت سرم رو عفو کردم. افراد سربازخونه‌ی شما آزادند که به خدمت من در بیان یا به وطنشون برگردن، بدون اینکه آسیبی ببینن. می‌تونید سلاح‌هاتون رو نگه دارید، و هر چقدر از اموالتون که از عهده‌ی حملش برمیاید. ولی اسب‌ها و حیوانات بارکشتون رو لازم دارم.»

«و ادریک استورم؟»

«پسر حرامزاده‌ی برادرم باید به من تسلیم بشه.»

«در این صورت جواب من همچنان نه‌ست، عالیجناب لرد.»

پادشاه آرواره‌هایش را به هم فشرد. چیزی نگفت.

به جایش ملیساندر به حرف درآمد: «خالق روشنایی شما رو در تاریکی‌ای که احاطه‌تون کرده تحت حمایتش بگیره، سر کورتنی.»

پنروز با خشم گفت: «آدرها خالق روشنایی‌ت رو بکنن و کونش رو با اون تکه پارچه که دسته پاک کنن.»

لرد الستر فلورنت گلویش را صاف کرد. «سر کورتنی مواظب زبونتون باشید. اعلیحضرت قصد ندارن به پسره صدمه‌ای بزنن. اون بچه از خون ایشونه، همین طور از مال من. خواهر زاده‌ی من دلنا مادرش بود، همه‌ی انسان‌ها می‌دونن. اگر به پادشاه اعتماد نمی‌کنید، به من اعتماد کنید. منو به عنوان مردی شرافتمند می‌شناسید...»

سر کورتنی به وسط حرفش پرید. «تو رو به عنوان مردی جاه‌طلب می‌شناسم. مردی که به همون راحتی پادشاه و خدایانش رو عوض می‌کنه که من چکمه‌هام رو. مثل این خائنینی که جلوی خودم می‌بینم.»

غوغای خشم همراهان پادشاه بلند شد. به نظر داوس چندان بی‌جا نمی‌گفت. همین چند وقت پیش، فاسووی‌ها، گویارد مورینگن و لردها کرون، وارنر، ارول و استرمونت همه به رنلی تعلق داشتند. در چادر او نشسته بودند، در طرح‌ریزی نقشه‌های جنگی‌اش کمک کرده بودند، نقشه کشیده بودند که چطور می‌توان استنیس را سرنگون کرد. و لرد فلورنت نیز با آن‌ها بوده؛ او شاید عمومی ملکه سلیس باشد، اما باعث نشده بود که وقتی ستاره‌ی رنلی می‌درخشید، فرمانروای برایت‌واتر جلوی رنلی زانو نزنند.

برایس کرون اسبش را چند قدم جلو برد. بادی که از سمت خلیج می‌وزید، شل دراز رنگین کماتش را بلند می‌کرد و می‌پیچاند. «اینجا هیچ مرد خائنی نیست، سر. وفاداری من به استورمز انده و پادشاه استنیس فرمانروای بحقیقه... و پادشاه شما. ایشون آخرین بازمانده‌ی خاندان برتیونه، وارث رابرت و رنلی.»

«آگه این طوره، چرا شوالیه‌ی گل‌ها بین شما نیست؟ و ماتیس روون کجاست؟ رندل تارلی؟ لیدی اوکهارت؟ چرا اونا در جمع شما نیستن، اونایی که بیشتر از همه عاشق رنلی بودن؟ بهم بگید برین تارتی کجاست؟»  
«اون؟» سر گویارد مورینگن خنده‌ی گوشخراشی کرد. «فرار کرد. باید می‌کرد. پادشاه به دست اون بود که کشته شد.»

سر کورتنی گفت: «دروغه. من برین رو از وقتی به دختر بچه بود و تو تالار ایون‌فال زیر پای پدرش بازی می‌کرد می‌شناسم. و وقتی ایون‌استار اونو به استورمز اند فرستاد بهتر شناختمش. از اولین لحظه که چشمش به رنلی برتیون افتاد عاشقش شد. آدم کور هم متوجه می‌شد.»

لرد فلورنت با بی‌خیالی گفت: «مطمئناً. و ابدأ اولین دوشیزه‌ای نمی‌شه که وقتی به مرد دکش کرد عصبانی شد و اونو کشت. هر چند من شخصاً معتمد لیدی استارک کسی بود که پادشاه رو کشت. برای درخواست اتحاد تمام راه رو از ریورران اومده بود و رنلی نپذیرفتش. شکی ندارم که اونو به تهدید برای پسرش دید و حذفش کرد.»

لرد کرون مصرانه گفت: «کار برین بود. سر امون کوی قبل مرگش قسم خورد. منم به شما سوگند می‌خورم، سر کورتنی.»

تحقیر به خشونت صدای سر کورتنی افزود. «و چه ارزشی داره؟ می‌بینم که اون شل چند رنگتون رو پوشیدید. اونی که وقتی سوگند خوردید از رنلی محافظت کنید بهتون داد. آگه اون مرده، چرا شما نمردید؟»

خشمش را متوجه گویارد موریگن کرد. «از شما هم می‌تونم همین رو بپرسم، سر. گویارد سبز، درسته؟ از گارد رنگین کمان؟ قسم خورده برای نثار جان جهت محافظت از پادشاه؟ آگه من همچین شلی داشتم، شرم داشتم که بپوشم.»

موریگن با با خشم گفت: «خوشحال باش که داریم مذاکره می‌کنیم پرنوز، و گرنه به خاطر این حرف زبونت رو می‌بریدم.»

«و به همون آتشی می‌نداختی که مردانگی ت رو انداختی؟»

استنیس گفت: «کافیه! خالق روشنایی اراده کرد که برادرم به خاطر خیانتش بمیره. چه کسی انجامش داد اهمیتی نداره.»

سر کورتنی گفت: «شاید برای تو نداشته باشه. پیشنهادت رو شنیدم، لرد استنیس. حالا اینم مال من.» دستکش را درآورد و به صورت پادشاه انداخت. «یه مبارزه‌ی تنها. شمشیر، نیزه یا هر اسلحه‌ای که دوست داشتی اسم ببر. یا آگه می‌ترسی اون شمشیر جادویی و پوست سلطنتی ت رو جلوی یه پیرمرد به خطر بندازی، نماینده ت رو اسم ببر، من هم همین کارو می‌کنم.» به گویارد موریگن و برایش کرون نگاه تندى انداخت. «به نظرم هر کدوم از این ترسوها مناسب باشن.»

سر گویارد موریگن از شدت خشم صورتش تیره شد. «آگه پادشاه صلاح بدونن، من مبارزه رو می‌پذیرم.»

برایش کرون به استنیس گفت: «من هم حاضرم.»

پادشاه دندان‌هایش را روی هم فشرد. «نه.»

برای سر کورتنی عجیب نبود. «حقانیت ادعائونه که بهش شک دارید، یا قدرت بازوتون؟ می‌ترسید روی شمشیر سوزانتون بشاشم و خاموش کنم؟»

استنیس گفت: «منو این قدر ابله فرض کردی؟ من بیست هزار سرباز دارم. تو از دریا و زمین محاصره شدی. چرا وقتی که پیروزی نهایی من قطعه یه مبارزه‌ی تنها رو قبول کنم؟» پادشاه با انگشت به او اشاره کرد. «بهتون اخطار منصفانه‌ای می‌دم. آگه مجبورم کنید به زور قلعه م رو بگیرم، نباید انتظار ترحم داشته باشید. به جرم خیانت دارتون می‌زنم، تک تکتون رو.»

«هر چی خدایان بخوان. یورش بیار، جناب لرد... و در اون صورت، شهرت این قلعه یادتون باشه.» سر کورتی افسارش را کشید و به سمت دروازه راند.

استیس حرفی نزد، اما اسبش را برگرداند و به سمت اردوگاهش بازگشت. سایرین دنبالش کردند. «اگه به اون دیوارها حمله کنیم، هزاران نفر می میرن.» لرد استرمونت پیر بود؛ پدر بزرگ پادشاه از سمت مادر. «مطمئناً بهتر نیست که تنها یک جون به خطر بیفته؟ ما به حقیق، پس خدایان حتماً قدرت پیروزی رو به بازوان قهرمان ما اعطا می کنن.»

داوس در ذهنش گفت: خدا، پیرمرد. فراموش کردی حالا تنها یکی داریم، خالق روشنایی ملیساندر رو.

سر جان فاسوی گفت: «من پیشنهاد مبارزه رو با کمال میل قبول می کردم، هر چند تو شمشیرزنی نصف مهارت لرد کرون یا سر گوینارد رو ندارم. رنلی هیچ شوالیهی برجسته‌ای رو در استورمز اند نگذاشته. وظیفه‌ی سربازخونه‌ها به دوش پیرمردها و پسرهای خامه.»

لرد کرون موافق بود. «مطمئناً پیروزی آسونی می شه. و چه افتخاری! فتح استورمز اند با تنها یک ضربه!»

استیس با یک نگاه ساکشان کرد. «مثل یه گل زاغ و راجی می کنید، اونم با منطق کمتر از اونا. می خوام ساکت باشید.» نگاه پادشاه به داوس افتاد. «سر. کنار من بیا.» به اسب مهمیز زد و از سایرین فاصله گرفت. تنها ملیساندر، با پرچم بزرگ قلب آتشین و گوزن تاجدار در دستش، همپای او رفت. داوس با دیدن گوزن به نظرش رسید که: انگار آتش اونو کلاً بلعیده.

داوس وقتی از کنار اشرافزاده‌ها می گذشت که به پادشاه ملحق شود، دید که به هم نگاه می کنند. آن‌ها شوالیه‌ی پیاز نبودند، بلکه مردان مغروری بودند که اسامی خاندانش سابقه‌ی طولانی در کسب افتخار داشت. می دانست که رنلی هیچ وقت چنین سرزنش‌شان نکرده. جوان‌ترین برتیون، با موهبت ذاتی رعایت ادب به دنیا آمده بود، چیزی که برادرش متاسفانه نداشت.

وقتی به کنار پادشاه رسید، سرعت اسبش را کم کرد. «اعلیحضرت.» از نزدیک که استیس را دید، فهمید که از آنچه از دور متوجه شده وضعش بدتر است. صورتش نحیف شده بود و حلقه‌های تیره‌ای زیر چشمانش افتاده بود.

پادشاه گفت: «قاچاقچی‌ها باید قضاوتشون در مورد انسان‌ها خوب باشه. نظرت در مورد سر کورتنی پنروز چیه؟»

داوس با احتیاط گفت: «یه مرد کله شق.»

«من بهش اشتیاق برای مرگ می‌گم. عفو منو تو صورتم می‌ندازه. بله، و تو این وسط زندگی خودش رو دور می‌ندازه، و زندگی هر کسی که داخل اون دیوارهاست. مبارزه‌ی تن به تن؟» پادشاه با تمسخر باد به دماغ انداخت. «شک ندارم که منو با رابرت اشتباه گرفته.»

«بیشتر احتمال داره که مستاصل شده باشه. چه امید دیگه‌ای داره؟»

«هیچی. قلعه سقوط می‌کنه. ولی چطور به سرعت انجامش بدیم؟» استنیس مدتی به تفکر مشغول شد. میان تلق تلق مداوم سم‌ها، داوس صدای گنگ دندان سابیدن پادشاه را می‌شنید. «لرد الستر اصرار داره که لرد پنروز پیر رو به اینجا بیارم. پدر سر کورتنی. فکر کنم اون مرد رو بشناسی؟»

«وقتی به عنوان نماینده‌ی شما اومدم، لرد پنروز مودبانه‌تر از اکثرشون منو پذیرفت. پیرمردیه که عمرش تموم شده، قربان. مریضه و تحلیل رفته.»

«فلورنت‌ها می‌خوان ناتوانی‌ش آشکارتر بشه. جلوی چشم پسرش، با طناب دار دور گردنش.»

مخالفت با طرفداران ملکه خطرناک بود، اما داوس قسم خورده بود که همیشه واقعیت را به پادشاه بگوید. «فکر کنم عاقبتش بد باشه، سرورم. سر کورتنی ترجیح می‌ده مرگ پدرش رو تماشا کنه، اما به چیزی که بهش سپرده شده خیانت نکنه. چیزی گیرمون نمیاد، اما برامون مایه آبروریزی می‌شه.»

استنیس با خشم گفت: «چه آبروریزی‌ای؟ ازم می‌خوای از جون خائنین بگذرم؟»

«جون اونایی که پشت سرمون هستن بخشیدید.»

«به خاطرش سرزنشم می‌کنی، قاچاقچی؟»

«همچین مقامی ندارم.» داوس ترسید که زیادی گفته.

پادشاه آرام نمی‌گرفت. «تو برای این پنروز بیشتر از پرچمدارهای من احترام قائلی. چرا؟»

«اون وفاداریش رو حفظ می کنه.»

«وفاداری نابجا به یه غاصب مرده.»

داوس اقرار کرد: «بله، اما به هر حال وفاداره.»

«اون طور که پشت سری ها نیستن؟»

داوس در این حرف ها با استتیس بیش از آن افراط کرده بود که حالا طفره برود. «پارسال اونا افراد رابرت بودن. یه ماه قبل مال رنلی. امروز صبح مال شما. فردا مال کی می شن؟»

و استتیس خندید. ناگهانی، خشن و پراز تحقیر. به زن سرخ گفت: «بهت گفتم ملیساندر. شوالیه ی پیازم بهم واقعیت رو می گه.»

زن سرخ گفت: «می بینم خوب می شناسینش، اعلیحضرت.»

پادشاه گفت: «داوس، دلم خیلی برات تنگ شده بود. بله، یه دنباله از خائنین پشت سرمه، دماغت بهت دروغ نمی گه. پرچمدارهای من حتی تو خیانت هاشون هماهنگ نیستند. بهشون احتیاج دارم، اما باید بدونی که بخشیدنشون چقدر حالم رو بهم می زنه، در حالی که مردهای بهتری رو به خاطر گناه های کوچک تری تنبیه کردم. تو کاملاً حق داری که ملامتم کنی، سر داوس.»

«شما خودتون رو شدیدتر از چیزی که از عهده ی من برمیاد ملامت می کنید، اعلیحضرت. به این لردها احتیاج دارید که سلطنتتون رو فتح کنید...»

استتیس لبخند تلخی زد. «ظاهراً انگشت ها و تمام بدنشون رو لازم دارم.»

داوس بی اختیار دست ناقصش را به کیسه ی دور گلایش برد و استخوان های داخلش را لمس کرد. شانس.

پادشاه این حرکت را دید. «هنوز اونجان، شوالیه ی پیاز؟ گمشون نکردی؟»

«نه.»

«چرا نگهشون داشتی؟ زیاد از خودم پرسیدم.»



«بهم یادآوری می‌کنن که چی بودم. از کجا اومدم. عدالت شما رو یادآوری می‌کنن، سرورم.»

استنیس گفت: «عادلانه بود. عمل خوب، بد رو پاک نمی‌کنه، عمل بد هم خوب رو نمی‌شوره. هر کدوم باید پاداش خودشون رو داشته باشن. تو یه قهرمان و یه قاچاقچی بودی.» به پشت سر نگاهی انداخت، به لرد فلورنت و سایرین، شوالیه‌های رنگین کمان و کسانی که رنگ عوض کرده بودند. «خوب می‌شد که اگه این لردهای بخشیده شده روی این موضوع فکر می‌کردن. مردهای صادق و شریفی برای جافری می‌جنگن، با این اعتقاد غلط که پادشاه بحقه. شمالی‌ها احتمالاً همین نظر رو در مورد راب استارک دارن. اما این لردهایی که دور پرچم برادرم جمع شدن می‌دونستن که غاصبه. علت پشت کردن به پادشاه بحقشون چیزی بهتر از رویای قدرت و افتخار نبوده و برای من مشخص شده که چی هستن. عفوшон کردم، بله. بخشیده شده. اما فراموش نشده.» مدتی ساکت ماند و روی نقشه‌هایش برای اجرای عدالت فکر کرد. و سپس بی‌مقدمه گفت: «عوام در مورد مرگ رنلی چه می‌گن؟»

«غصه‌دارن. برادر شما خیلی محبوب بود.»

استنیس غرولند کرد. «ابله‌های عاشق یه ابله؛ اما منم براش سوگووارم. به خاطر پسری که بود، نه مردی که شد.» مدتی ساکت بود و سپس گفت: «عوام چه واکنشی نسبت به خبر زنای سرسی نشون دادن؟»

«مادام که ما بینشون بودیم، برای پادشاه استنیس هورا می‌کشیدن. نمی‌تونم بگم بعد اینکه بادبان کشیدیم چی می‌گفتن.»

«پس فکر نمی‌کنی که باور کرده باشن؟»

«وقتی قاچاق می‌کردم، یاد گرفتم که بعضی انسان‌ها هر چیزی رو باور می‌کنن، بعضیا هیچی. ما هر دو نوع رو دیدیم. و داستان دیگه‌ای هم داره پخش می‌شه...»

«بله. سلیس به من دو شاخ داده و دو تا زنگ به ته هر کدومشون بسته. پدر دخترم یه دلقک نیمه‌خل بوده! شایعه‌ای که همون قدر احمقانه است که رذیلانه است. رنلی موقع مذاکره بهم طعنه زد. آدم باید به اندازه‌ی پیچ‌فیس خل باشه که باورش کنه.»

«شاید این طور باشه، سرورم... اما باورش هم نکنن، از تعریفش لذت می‌برن.» در خیلی از جاها، زودتر از رسیدن آن‌ها پخش شده بود، فضا را برای خبر واقعی آن‌ها مسموم کرده بود.

«رابرت اگه توی فنجون می شاشید مردم بهش شراب می گفتن، اما من بهشون آب سرد خالص تعارف می کنم و اونا با شک اخم می کنن، به هم زمزمه می کنن که چه طعم عجیبی داره.» استنیس دندان هایش را روی هم فشرد. «اگه کسی می گفت که من با جادو به شکل گراز دراومدم که رابرت رو بکشم، احتمالاً اینم باور می کردن.»

داوس گفت: «نمی تونید جلوی حرف زدنشون رو بگیرید قربان، اما وقتی از قاتلین واقعی برادرتون انتقام گرفتید، مملکت می فهمه که چنین داستان هایی دروغه.»

استنیس ظاهراً تمام حواسش به او نبود. «شک ندارم که سرسی در مرگ رابرت دست داشته. براش عدالت رو اجرا می کنم. بله، و برای ند استارک و جان ارن.»

«و برای رنلی؟» کلمات قبل از اینکه داوس رویشان فکر کند و جلوی شان را بگیرد، به زبان آمدند.

پادشاه برای مدتی طولانی حرفی نزد. سپس خیلی آرام گفت: «گاهی خوابش رو می بینم. خواب مرگ رنلی. یه چادر سبز، شمع ها، یه زن جیغ می کشه. و خون.» استنیس به دست هایش نگاه کرد. «وقتی مرد من هنوز تو بستر بودم. دوان بهت می گه. سعی می کرد بیدارم کنه. سحر نزدیک بود و لردهای من با بی قراری منتظرم بودن. باید زره تنم باشه و سوار اسب شده باشم. می دونستم سپیده که زد رنلی حمله می کنه. دوان می گه داد می کشیدم و دست و پا می زدم، اما اهمیتی داره؟ یه خواب بود. وقتی رنلی مرد من تو چادر خودم بودم و وقتی بیدار شدم دست هام تمیز بود.»

سر داوس سی ورف احساس کرد که نوک انگشت هایی که دیگر نداشت به گز گز افتادند. قاچاقچی سابق با خودش فکر کرد که یه چیزی/یراد/داره. اما سر تکان داد و گفت: «متوجه هستم.»

«رنلی بهم هلو تعارف کرد. تو مذاکره. مسخره کرد، گردنکشی کرد، تهدیدم کرد و بهم هلو تعارف کرد. فکر کردم داره شمشیر می کشه و دستم به شمشیر خودم رفت. عمدی بود، برای اینکه من ترس نشون بدم؟ یا فقط یکی دیگه از شوخی های پوچش بود؟ وقتی از شیرینی هلو تعریف کرد، حرفش معنای ضمنی دیگه ای داشت؟» پادشاه سر تکان داد، مثل سگی که خرگوشی را تکان می دهد تا گردنش را بشکند. «فقط رنلی می تونه با یه میوه این قدر آزارم بده. با خیانتش باعث مرگ خودش شد، اما دوستش داشتم، داوس. حالا می دونم. قسم می خورم که با فکر هلوی برادرم به قبر می رم.»

دیگر به اردوگاه رسیده بودند و از مقابل ردیف چادرها و پرچم‌ها و توده‌های روی هم انباشته شده‌ی سپر و شمشیر می‌گذشتند. بوی کثافت اسب با دود هیزم و گوشتی که می‌پخت مخلوط شده بود. استیس آن قدر ایستاد که خیلی خشک، لرد فلورنت و سایرین را مرخص کند، با این دستور که یک ساعت دیگر برای شورای جنگ در چادرش حاضر شوند. آن‌ها سر خم کردند و متفرق شدند، در حالی که داوس و ملیساندر به سمت چادر پادشاه رفتند.

چادر باید بزرگ می‌شد، چون مکان برگزاری جلسه‌های پرچمداران پادشاه بود. اما شکوه خاصی نداشت. چادر سربازی بود، از جنس پارچه‌ای ضخیم با رنگ زرد تیره که گاهی با طلایی اشتباه گرفته می‌شد. تنها چیزی که نشان می‌داد به یک پادشاه تعلق دارد، پرچم سلطنتی بود که روی میله‌ی مرکزی در اهتزاز بود. آن و محافظینی که بیرون ایستاده بودند؛ از طرفداران ملکه بودند، تکیه داده به نیزه‌هایی دراز و نشان قلب مشتعل دوخته شده روی سینه‌شان.

مهرت‌ها آمدند تا در پیاده شدن کمکشان کنند. یکی از محافظین، ملیساندر را از زحمت حمل پرچم خلاص کرد، دسته‌اش را به عمق خاک نرم فرو برد. دوان یک طرف ورودی ایستاد، منتظر ماند تا لبه را برای پادشاه بلند کند. علاوه بر او ملازم مسن‌تری منتظر خدمت بود. استیس تاجش را برداشت و به دست دوان داد. «آب سرد، فنجان برای دو نفر. داوس، تو پیشم بمون. بانوی من، وقتی کارتون داشتم دنبالتون می‌فرستم.»

«هر چی پادشاه دستور بدن.» ملیساندر تعظیم کرد.

در مقایسه با روشنایی صبح، داخل چادر سرد و تاریک بود. استیس روی چهارپایه‌ی چوبی ساده‌ی سفری نشست و با دست داوس را دعوت کرد که روی یکی دیگر بشینند. «یه روزی شاید تو رو لرد کردم، قاچاقچی. فقط به این خاطر که سلنگار و فلورنت رو برنجونم. ولی ازم ممنون نمی‌شی. به این قیمت برات تموم می‌شه که باید عذاب این جلسه‌های مشورتی رو تحمل کنی و تظاهر کنی که به عرعر قاطرها علاقمندی.»

«اگه فایده‌ی خاصی ندارن، برای چی برگزارشون می‌کنید؟»

«قاطرها عاشق شنیدن عرعر خودشون هستن، چه دلیل دیگه‌ای داره؟ و برای کشیدن گاری خودم بهشون احتیاج دارم. اوه، شکی نیست که هر چند وقت ایده‌ی به درد بخوری مطرح می‌شه. اما امروز فکر نکنم... آه، اینم پسر با آب ما.»

دوان سینی را روی میز گذاشت و دو فنجان سفالی را پر کرد. پادشاه قبل نوشیدن یک انگشت نمک در فنجانش ریخت؛ داوس آتش را خالی نوشید، با این فکر که کاش شراب بود. «در مورد شوراتون حرف می‌زدید.»

«بذار بگم نتیجه‌اش چی می‌شه. لرد ولاریون بهم اصرار می‌کنه که با اولین نور سحر به دیوارهای قلعه یورش ببرم؛ چنگک و نردبان قلابدار علیه تیر و روغن جوشان. به نظر قاطرهای جوان، ایده‌ی درخشانی می‌رسه. استرمونت طرفدار این نظر می‌شه که مستقر بشیم و اونا رو با گشتگی دادن تسلیم کنیم، همون طور که تایرل و ردواین یک بار علیه من سعی کردن. این شاید یک سال طول بکشه، اما قاطرهای پیر صبورن. و لرد کروون و اونایی که از جفتک انداختن خوششون میاد، می‌خوان دعوت به مبارزه‌ی سرکورتی رو بپذیریم و همه چیز رو روی یه نبرد تنها شرط ببندیم. هر کدوم تو خیالات خودشون می‌خوان قهرمان من بشن و شهرت جاودان کسب کنن.» پادشاه آتش را تمام کرد. «تو بهم می‌گی چکار کنم، قاچاقچی؟»

داوس قبل پاسخ دادن کمی تعمق کرد. «فوراً به بارانداز پادشاه حمله کنید.»

پادشاه باد به دماغ انداخت. «و استورمز اند رو تسخیر نشده باقی بذارم؟»

«سرکورتی قدرت لازم برای صدمه زدن به شما رو نداره. لنیسترها دارن. محاصره زیاد طول می‌کشه، نبرد تن به تن زیادی به شانس وابسته است و یورش مستقیم به قیمت هزاران جون تموم می‌شه، بدون اینکه موفقیت قطعی باشه. و احتیاجی نیست. وقتی جافری رو از تخت سلطنت پایین کشیدید، این قلعه به همراه بقیه به دستون میفته. تو اردوگاه شایعه پیچیده که لرد تایوین لنیستر با سرعت تمام به غرب می‌ره که لنیسپورت رو از دست انتقام‌خواهی شمالی‌ها نجات بده...»

پادشاه به پسری که کنار دستش ایستاده بود گفت: «زرنگی پدرت قابل قبوله، دوان. باعث می‌شه آرزو کنم کاش قاچاقچی‌های بیشتری در خدمت داشتم. و لردهای کمتر. البته در یه مورد اشتباه می‌کنی، داوس. احتیاج هست. اگه استورمز اند رو تسخیر نشده پشت سرم باقی بذارم، می‌گن اینجا شکست خوردم. و نمی‌تونم اجازه‌ی همچین چیزی رو بدم. زیردست‌هام اون قدر که برادرهام رو دوست داشتن منو دوست ندارن. ازم اطاعت می‌کنن چون می‌ترسن... و شکست پایان ترسه. قلعه باید سقوط کنه.» آرواره‌هایش به سائیدن مشغول شدند. «بله، و سریع. دوران مارتل پرچمدارهاش رو احضار کرده و گذرگاه‌های کوهستان رو مستحکم کرده. سربازهای دورنی آماده هستن که مارچ رو تسخیر کنن. و هیچ نمی‌شه گفت‌های گاردن شکست خورده. برادرم

بخش عمده‌ی قواش رو تو بیتربریج گذاشت، نزدیک به شصت هزار پیاده. برادر همسرم سر ارول رو همراه سر پارمن کرین فرستادم که اونا رو تحت فرمان خودم دریارم، اما برنگشتن. متأسفانه فکر کنم سر لوراس قبل فرستاده‌های من به بیتربریج رسیده و اون قشون رو برای خودش برداشته.»

«و اینا همه دلایل بیشتری برای حمله هر چه سریع‌تر به بارانداز پادشاهه. سالادور سان بهم گفت...»

استنیس با خشم گفت: «سالادور سان تنها به فکر طلاست! مغزش پره از رویای گنجی که به خیالش زیر قلعه‌ی سرخ مدفونه، پس بهتره دیگه حرفی از سالادور سان نزیم. روزی که به شنیدن توصیه‌های نظامی یه دزد لایسی محتاج بشم، تاجم رو کنار می‌ذارم و سیاه می‌پوشم.» پادشاه دستش را مشت کرد. «قاچاقچی، اینجایی که بهم خدمت کنی؟ یا با بحث کردن کلافه‌م کنی؟»

داوس گفت: «در خدمت شما.»

«پس گوش کن. معاون سر کورتنی یکی از برادرزاده‌های فاسووی‌هاست. لرد میدوس، یه پسر خام بیست ساله. اگه اتفاق بدی برای پنروز بیفته، فرمانروایی استورمز اند به این نوجوان می‌رسه و به عقیده‌ی پسر عموهاش شرایط منو قبول می‌کنه و قلعه رو تسلیم می‌کنه.»

«نوجوان دیگه‌ای یادم هست که حکمرانی استورمز اند رو بهش داده بودن. بیشتر از بیست سالش نمی‌شد.»

«لرد میدوس اون قدر کله شق نیست که من بودم.»

«کله شق یا بزدل، چه فرقی می‌کنه؟ سر کورتنی پنروز به نظر من سالم و سرحال بود.»

«برادرم روز قبل مرگش همین طور بود. شب تاریک و پراز وحشته، داوس.»

داوس سی‌ورف احساس کرد که موهای پشت گردنش سیخ شد. «سرورم، متوجه منظورتون نمی‌شم.»

«به فهمیدنت احتیاج ندارم. فقط خدمت کردند رو لازم دارم. سر کورتنی یه روز نشده می‌میره. ملیساندر تو شعله‌ها آینده رو دیده. مرگش و طرز مرگش. لازم نیست بگم که تو مبارزه‌ی شوالیه‌ها نمی‌میره.» استنیس فنجانش را بالا گرفت و دوان دوباره از تنگ پرش کرد. «شعله‌ها دروغ نمی‌گن. سقوط رنلی رو هم دید. تو درگون استون دید و به سلیس گفت. لرد ولاریون و دوست تو سالادور سان ازم می‌خواستن علیه جافری بادبان

بکشم، اما ملیساندر بهم گفت اگه به استورمز اند برم، بهترین بخش نیروی برادرم رو به چنگ میارم و حق با اون بود.»

داوس به من من افتاد. «ا... اما... لرد رنلی فقط به این خاطر اینجا اومد که شما قلعه رو محاصره کردید. قبلش داشت به بارانداز پادشاه پیشروی می کرد، داشت به جنگ لنیسترها می رفت، می خواست...»

استنیس با اخم روی صندلی جابجا شد. «داشت، می خواست، که چی؟ مهم اینه که چکار کرد. با پرچمدارها و هلوهاش به اینجا اومد، به سمت نابودی... و به نفع من شد. ملیساندر روز دیگه ای رو هم تو شعله ها دید. روزی که رنلی از جنوب با اون زرهی سبز لشکر می کشه که نیروی منو زیر دیوارهای بارانداز پادشاه له کنه. اگه اونجا با برادرم روبرو شده بودم، شاید به جای اون من کسی می شدم که می مرد.»

داوس معترض شد: «یا شاید برای پایین کشیدن لنیسترها با هم متحد می شدید. چرا این نه؟ اگه دو آینده دیده، خب... هر دو نمی تونن درست باشن.»

استنیس انگشتش را جلوی صورت او گرفت. «اینجاست که اشتباه می کنی، شوالیه ی پیاز. بعضی از نورها بیش از یه سایه می ندازن. جلوی آتش اردوگاه بایست و خودت بین. شعله ها می رقصند و جابجا می شن، هیچ وقت ثابت نیستن. سایه ها دراز و کوتاه می شن و هر کس چندین سایه می ندازه. فقط بعضی ها محوتر از بقیه هستن، همین. خب، انسان به آینده سایه ی خودش رو می ندازه. یک سایه یا چند تا. ملیساندر همه رو می بینه.»

از اون زن خوش نمیداد. می دونم، داوس. کور نیستم. لردهای من هم دوستش ندارن. به نظر استرمونت قلب مشتعل بد شگونه، خواهش می کنه تحت گوزن تاجدار سابقمون بجنگیم. سر گویارد می گه نباید یه زن پرچم منو حمل کنه. دیگران به هم زمزمه می کنن که نباید در شورای جنگی من حضور داشته باشه، باید به آشائی پس بفرستمش، گناهه که شبها تو چادرم نگهش می دارم. بله، اونا زمزمه می کنن... اون خدمت می کنه.»

«چطور خدمت می کنه؟» داوس از جوابش وحشت داشت.

«طبق نیاز.» پادشاه به او نگاه کرد. «و تو؟»

«من...» داوس لب هایش را لیسید. «هر چی دستور بدید اطاعت می کنم. ازم چه انتظاری دارید؟»

«کاری نیست که قبلاً نکرده باشی. فقط می‌خوام به قایق رو زیر قلعه به خشکی برسونی، بدون دیده شدن، تو سیاهی شب. می‌تونی انجامش بدی؟»

«بله. امشب؟»

پادشاه با تکان مختصر سر تائید کرد. «قایق کوچکی لازم داری. نه بلکه بتا. هیچ کس نباید بفهمه که چکار می‌کنی.»

داوس می‌خواست اعتراض کند. او حالا شوالیه بود، دیگر قاچاقچی نبود، و هیچ وقت آدمکش نبوده. با این وجود وقتی دهانش را باز کرد، این حرف‌ها بیرون نمی‌آمدند. این استتیس بود، ارباب عادل او، کسی که همه چیزش را به او مدیون بود. و باید پسرهایش را نیز در نظر می‌گرفت. *خدایان رحم کنن، زنه چه بلایی سرش آورده؟*

استتیس با دیدن این حالت او گفت: «ساکتی.»

داوس به خودش گفت: *و باید ساکت بمونم، اما گفت: «سرورم، شما باید قلعه رو تصاحب کنید، حالا متوجه هستم، اما مطمئناً راه‌های دیگه‌ای هست. راه‌های تمیزتر. بذارید سر کورتنی حروم‌زاده رو نگه داره، اون وقت شاید تسلیم شد.»*

«باید پسر رو داشته باشم، داوس. باید. ملیساندر اینم تو شعله‌ها دیده.»

داوس برای یافتن راه حل دیگری به تفلا افتاده بود. «استورمز اند هیچ شوالیه‌ای نداره که حریف سر گوینارد یا لرد کروون بشه، یا حریف هر کدوم از چند صد نفر دیگه که برای خدمت به شما سوگند خوردن. این مبارزه‌ی تن به تن... شاید سر کورتنی دنبال یه راه شرافتمندانه برای تسلیم شدن؟ حتی اگه به قیمت جون خودش تموم بشه؟»

یک لحظه تردید به مانند ابری گذرا به صورت پادشاه سایه انداخت و گذشت. «بیشتر احتمال داره که بخواد نارو بزنه. مبارزه‌ی تن به تن نخواهیم داشت. سر کورتنی خیلی قبل از اینکه اون دستکش رو بندازه مرگش مقدر شده. شعله‌ها دروغ نمی‌گن، داوس.»

اما برای اینکه واقعیت پیدا کنه به من محتاجن. خیلی وقت بود که داوس سی ورف این قدر احساس غصه نکرده بود.

و چنین شد که یک بار دیگر خودش را در تاریکی شب روی خلیج کشتی شکن سوار بر قایقی کوچک با بادبانی سیاه یافت. آسمان همان بود، دریا همان. هوا همان بوی نمک را داشت و شکستن آب روی بدنه‌ی قایق همان صدایی را داشت که به خاطر می‌آورد. اطراف قلعه، هزاران آتش می‌سوخت، همان طور که شانزده سال پیش سو سو آتشی‌های تایلر و ردواین به چشم می‌خورد. اما هر چیز دیگر متفاوت بود.

دفعه‌ی قبل زندگی بود که به استورمز اند می‌آوردم، زندگی به شکل پیاز. این بار مرگه که می‌برم، به شکل ملیساندر آشنائی. شانزده سال پیش، بادبان‌ها با هر تغییر جهت باد صدایشان بلند می‌شد، تا اینکه آن‌ها را پایین کشید و با پاروهای رویه‌دار ادامه داد. با این وجود، تمام مدت قلبش در گلویش می‌زد. ولی سربازان کشتی‌های ردواین بعد این همه مدت معطلی سهل‌انگار شده بودند و از میان محاصره‌شان مثل پارچه‌ی نرم سیاهی رد شده بود. این بار تنها کشتی‌هایی که دیده می‌شد به استنیس تعلق داشتند و تنها خطر از جانب دیده‌بانان روی دیوارهای قلعه بود. اما داوس به هر حال سخت مضطرب بود.

ملیساندر روی یکی از نیمکت‌های قایق کز کرده بود. بدنش در چین‌های عبای سرخ تیره رنگی گم شده بود که از سر تا پایش را می‌پوشاند. صورتش محو زیر باشلق دیده می‌شد. داوس عاشق آب بود. وقتی عرشه زیر بدنش تکان می‌خورد راحت‌تر از همیشه می‌خوابید. آه باد در میان طناب‌های کشتی، برایش دلنشین‌تر از هر صدایی بود که نوازنده‌ها با زه چنگ درمی‌آوردند. ولی امشب دریا نیز آرامش نمی‌بخشید. زن سرخ آهسته گفت: «بوی ترس از تون به مشام می‌رسه، شوالیه‌ی عزیز.»

«کسی یه بار بهم گفت که شب تاریک و پر از وحشته. و امشب من شوالیه نیستم. امشب دوباره داوس قاچاقچی هستم. کاش شما پیاز بودید.»

خندید. «از من می‌ترسید؟ یا از کاری که می‌کنیم؟»

«کاری که می‌کنی. من نقشی توش ندارم.»

«دست‌های شما بادبان رو بلند کرد. دست‌های شماست که سکان رو هدایت می‌کنه.»



داوس ساکت به هدایت مسیر پرداخت. ساحل پر بود از صخره، بنابراین داشت از خلیج خارج می‌شد. منتظر می‌ماند که مد برگردد و سپس دور می‌زد. استورمز اند پشت سرشان کوچک می‌شد، اما به نظر نمی‌رسید که زن سرخ نگران شده باشد. «تو مرد خوبی هستی، داوس سی‌ورف؟»

مرد خوب همچنین کاری می‌کنه؟ «من یه مردم. با زخم خوش‌رفتارم، اما با زن‌های دیگه‌ای آشنایی داشتم. سعی کردم برای پسرهام پدری کنم و کمک کنم که تو این دنیا جایی برای خودشون پیدا کنن. بله، قانون شکنی کردم، اما تا امشب هیچ وقت احساس نکردم که پلیدم. به نظرم من مخلوطم، بانوی من. خوب و بد.»

«یه مرد خاکستری. نه سفید نه سیاه، اما سهیم از هر دو. اینه چیزی که هستید، سر داوس؟»

«فرضاً باشم، که چی؟ به نظرم بیشتر مردها خاکستری هستن.»

«اگه نصف یه پیاز گندیده باشه، پیاز خراب محسوب می‌شه. مرد یا خوبه یا بد.»

آتش‌های پشت سرشان، درخشش محوی در زمینه‌ی آسمان سیاه شده بودند و زمین دیگر داشت از دید خارج می‌شد. وقت برگشت بود. «مواظب سرتون باشید، بانوی من.» سکان را چرخاند و قایق کوچک موقعی که دور می‌زد قوسی روی آب سیاه بجا گذاشت. ملیساندر سرش را خم کرد که به تیرک افقی در حال گردش نخورد. دستش روی لبه‌ی قایق بود، مثل همیشه آرام بود. چوب و طناب غرغره کردند، آب به اطراف پاشید، صدایشان چنان بلند بود که هر کسی می‌توانست قسم بخورد حتماً به گوش قلعه می‌رسد. داوس بهتر می‌دانست. ضربه‌های بی‌پایان امواج به صخره‌ها، تنها صدایی بود که به دیوارهای عظیم استورمز اند نفوذ می‌کرد، آن هم به شکل محو.

داوس به ملیساندر گفت: «از مردها و پیازها می‌گفتید. زن‌ها چی؟ برای اونا فرقی می‌کنه؟ شما خویید یا بد، بانوی من؟»

از این حرف به خنده افتاد. «آه، البته که خوب. من خودم یه جور شوالیه هستم، سِر عزیز. قهرمان روشنایی و زندگی.»

«با این حال قصد دارید امشب یکی رو بکشید. همون طور که استاد کرسن رو کشتید.»

«استاد خودش رو مسموم کرد. می‌خواست منو مسموم کنه، اما من تحت حمایت قدرت بزرگ‌تری بودم و ایشون نبود.»

«و رنلی بر تیون؟ چه کسی بود که کشتش؟»

سرش را برگرداند. زیر سایه‌ی باشلق، چشمانش مثل دو شعله‌ی قرمز شمع می‌سوخت. «من نبودم.»  
«دروغگو.» داوس حالا مطمئن بود.

ملیساندر دوباره خندید. «شما در تاریکی سردرگم گیر افتادید، سر داوس.»

«و خیلی خوبه.» داوس به آتش‌های دوردستی که روی دیوارهای استورمز اند می‌سوختند اشاره کرد. «احساس نمی‌کنید باد چقدر سرده؟ نگهبان‌ها حتماً نزدیک اون مشعل‌ها جمع می‌شن. کمی گرما، کمی نور، تو همچین شبی تنها راحتی‌هایی هستن که گیر میاد. با این حال، دیدشون رو کور می‌کنه و رد شدن ما رو نمی‌بینن.» امیدوارم. «حالا تحت حمایت خدای تاریکی هستیم، بانوی من. حتی شما.»

با این حرف به نظر رسید که روشنایی شعله‌های چشم او کمی بیشتر شد. «اون اسم رو به زبون نیارید، سر. مبدا توجه چشم سیاهش به ما جلب بشه. اون هیچ انسانی رو تحت حمایتش نمی‌گیره، بهتون قول می‌دم. دشمن هر چیزیه که جان داره. خودتون گفتید که مشعل‌ها چیزی هستند که ما رو از دید مخفی می‌کنن. آتش. هدیه‌ی درخشان خالق روشنایی.»

«بگیم حق با شماست.»

«نه، حق با خالقه.»

باد تغییر جهت می‌داد؛ داوس احساس می‌کرد، نشانه‌هایش را در پیچ و تاب‌های پارچه‌ی سیاه تشخیص می‌داد. به طناب بادبان دست برد. «کمک کنید پایش بکشم. بقیه‌ی مسیر رو پارو می‌زنم.»

به کمک هم بادبان را بستند. وقتی داوس پاروها را به خارج قایق می‌برد و به آب سیاه می‌انداخت، پرسید:  
«کی تا رسیدن به رنلی براتون پارو زد؟»

«احتیاجی نبود. اون تحت حمایت نبود. اما اینجا... این استورمز اند قدمتش زیاده. به اون سنگ‌ها طلسم‌هایی آمیختن. دیوارهای تاریکی که هیچ سایه‌ای نمی‌تونه ازشون رد بشه... باستانی، فراموش شده، اما هنوز سر جاشون هستن.»

«سایه؟» داوس احساس کرد که پوستش سوزن سوزن می‌شود. «سایه یه چیز از جنس تاریکیه.»

«جاهل‌تر از بچه‌ها هستید، شوالیه‌ی عزیز. در تاریکی هیچ سایه‌ای نیست. سایه‌ها خدمتگزاران روشنایی هستن، فرزندان آتش. روشن‌ترین شعله‌ها، سیاه‌ترین سایه‌ها رو می‌ندازن.»

داوس اخم کرد و او را ساکت کرد. یک بار دیگر به ساحل نزدیک می‌شدند و صداها روی آب منتقل می‌شد. پارو زد، صدای گنگ پاروها در امواج گم می‌شد. سمت رو به دریای استورمز اند روی صخره‌ی سفید روشنی قرار داشت. سنگ گچی با شیب زیادی به ارتفاع دو برابر دیوار برمی‌خاست. دهانه‌ی غاری در صخره باز می‌شد و داوس سکان را به مانند شانزده سال پیش به سمت آن هدایت می‌کرد. تونل به غاری در زیر قلعه باز می‌شد، به جایی که لردهای استورم قدیم باراندازشان را ساخته بودند.

گذرگاه تنها در مد قابل عبور بود و هیچ وقت بی‌خطر نبود، اما مهارت‌های قاجاقچی‌گری‌اش را از دست نداده بود. با مهارت، راهشان را از میان صخره‌های ناهموار پیدا کرد تا اینکه دهانه‌ی غار مقابلشان پدیدار شد. گذاشت که امواج به داخل هدایتشان کنند. از اطراف می‌کوبیدند، قایق را به این طرف و آن طرف می‌انداختند، سر تا پا خیسشان کردند. تیغه‌ی صخره‌ای که نیمه مخفی بود ناگهان در تاریکی جلوی‌شان ظاهر شد و داوس به زحمت با کمک پارو نگذاشت که به آن بخورند.

سپس رد شده بودند. تاریکی بلعیده بودشان و آب آرام شده بود. قایق کوچک آهسته شد و چرخ زد. صدای نفس‌هایشان آن قدر منعکس می‌شد که به نظر محاصره‌شان می‌کرد. داوس انتظار تاریکی را نداشته بود. دفعه‌ی پیش، مشعل‌ها تمام مسیر تونل می‌سوختند و چشم‌های مردان گرسنه از سوراخ‌های چشم روی سقف نگاهش می‌کردند. می‌دانست که در آهنین کمی جلوتر است. داوس با استفاده از پاروها سرعتشان را کاست و نسبتاً آرام به آن خوردند.

«این بیشترین حدیه که می‌تونیم جلو ببریم، مگه اینکه کسی رو اون ور داشته باشی که دروازه رو برامون باز کنه.» زمزمه‌هایش روی شلپ شلپ آب به مانند قدم‌های ریز صفی از موش‌ها می‌دوید.

«به داخل دیوارها وارد شدیم؟»

«بله. زیرشون. اما نمی‌تونیم جلوتر بریم. در آهنی تمام راه تا کف دریا می‌ره. و فاصله‌ی میله‌ها از هم اون قدر کمه که یه بچه هم نمی‌تونه از بیشون رد شه.»

پاسخی جز خش‌خش آهسته نشنید. سپس ناگهان در میان تاریکی نوری روشن شد.

داوس دستش را به جلوی چشمانش بلند کرد، سپس نفسش بند آمد. ملیساندر باشلقش را پس زده و عبایش را که او را کاملاً می‌پوشاند انداخته بود. برهنه بود و باردار بود. پستان‌های متورمش سنگین روی سینه‌اش افتاده بودند و شکمش طوری برآمده بود که انگار می‌خواست بترکد. زمزمه کرد: «خدایان حفظمون کنن.» و در جواب شنید که او خندید؛ بم و تو گلویی. چشمانش به مانند زغال داغ بودند و عرقی که پوستش را گرفته بود انگار از خودش نور داشت. ملیساندر می‌درخشید.

زن نفس نفس زنان نشست و پاهایش را گشود. خون از روی ران‌هایش پایین می‌ریخت، به سیاهی جوهر. ناله‌اش می‌توانست از روی عذاب باشد یا سرمستی یا هر دو. و داوس تاج سر بچه‌ای را دید که برای خروج از او زور می‌زد. دو دست خودشان را آزاد کردند، چنگ انداختند. انگشتان سیاهی دور ران‌های ملیساندر را گرفتند، کشیدند، تا اینکه تمام سایه به بیرون، به این دنیا لغزید و ایستاد. بلندتر از داوس بود، بلندتر از قایق، به سقف تونل می‌رسید. برای تماشایش تنها یک لحظه فرصت پیدا کرد، سپس رفت، روی سطح آب دوید و از بین میله‌های در آهنین رد شد، اما همان یک لحظه کافی بود.

آن سایه را می‌شناخت. مردی که آن سایه را می‌انداخت می‌شناخت.

## جان

ندا ناگهانی از میان سیاهی شب به سمتشان آمد. جان روی آرنج بلند شد، از روی عادت دستش به لانگ کلو رفت. اردوگاه به تحرک افتاده بود. شیپوری که خفتگان

رو بیدار می‌کنه.

نت کشیده‌ی زیر، در آستانه‌ی شنوایی ماند. دیده‌بانان دور حلقه‌ی صخره‌ای وسط قدم برداشتن خشکشان زده بود، سرشان را به غرب چرخانده بودند، نفسش‌هایشان در هوا یخ می‌زد. صدای بوق که محو شد، انگار ورزش باد نیز متوقف شد. مردان روی پتوهایشان غلت زدند، به نیزه و کمر بند شمشیرشان دست بردند، بی صدا حرکت می‌کردند و گوش می‌دادند. اسبی شیهه کشید و آرامش کردند. یک لحظه انگار تمام جنگل نفسش را نگه داشته بود. برادران نگهبانی شب منتظر دومین نواخته شدن بودند، دعا می‌کردند که نشوند، می‌ترسیدند که بشوند.

وقتی سکوت به حد غیر قابل تحملی طول کشید و سرانجام فهمیدند که بوق دوباره به صدا درخواهد آمد، با کمرویی به هم لبخند زدند، انگار می‌خواستند اضطرابشان را منکر شوند. جان اسنو چند تکه چوب به آتش انداخت، شمشیرش را بست، چکمه‌هایش را بالا کشید، خاک و شبنم را از ردایش پاک کرد و آن را دور شانه‌هایش بست. شعله‌ها در کنارش جان گرفتند، گرمای خوشایندی به صورتش خورد. صدای جنب و جوش فرماندهی کل را از داخل چادر می‌شنید. بعد مدتی، مورمونت ورودی را بلند کرد. «یک بار؟» روی شانه‌اش، زاغ پرهایش را پف داده بود و ساکت بود، انگار حالش گرفته بود.

جان تأیید کرد: «یکی، قربان. برادرها برگشتن.»

مورمونت به سمت آتش رفت. «هفهند. خیلی تاخیر داشته.» هر روز که انتظار کشیده بودند بی‌قرارتر شده بود؛ کمی دیگر می‌گذشت، شاید بچه می‌زایید. «رسیدگی کن که به مردها غذا و به اسب‌ها علوفه برسه. کورین رو فوراً می‌بینم.»

«میارمش، قربان.» چندین روز پیش منتظر رسیدن مردان شدو تاور بودند. وقتی پیدایشان نشد، برادرها شروع به کنجکاوی در مورد علتش کردند. جان کنار آتش زمزمه‌های مایوس‌کننده‌ای را شنیده بود، آن هم نه فقط از جانب اد ماتم‌زده. سر آتن ویترز طرفدار این نظر بود که هر چه سریع‌تر به کسل بلک برگردند. سر مالدور

لاک ترجیح می‌داد عازم شدو تاور شوند، با این امید که رد کورین را پیدا کنند و بفهمند چه بر سرش آمده. و تارن اسمل وود می‌خواست به کوهستان پیشروی کنند. «منس ریدر می‌دونه که باید با نگهبان‌ها بجنگه، اما هیچ انتظارش رو نداره که اون قدر به شمال بیایم. اگه از میلک‌واتر بالا بریم، می‌تونیم غافلگیرش کنیم و قبل از اینکه بفهمه ما بهش رسیدیم، قشونش رو تار و مار کنیم.»

سر آتن معترض شده بود: «تعداد نفرات به شدت ضد ما می‌شه. کرسر گفت که قشون عظیمی جمع کرده. چند هزار. بدون کورین ما تنها دویست نفریم.»

اسمل وود با اطمینان گفت: «دویست گرگ رو بین ده هزار گوسفند بفرستید تا ببینید چی می‌شه، سر.»

جارمن با کول هشدار داد: «بین این گوسفندها بز پیدا می‌شه. بله، شاید چند تا شیر هم باشه. رتل شرت، هارمای سگ‌سر، الفین کلاغ‌کش...»

تارن اسمل وود با تشر گفت: «من به خوبی تو می‌شناسمشون، با کول. و قصد دارم سر همه‌شون رو به نیزه بزنم. اونا وحشی هستند، نه سرباز. یه چند صد قهرمان، اونم احتمالاً مست، بین یه لشگر زن و بچه و نوکر. لت و پارشون می‌کنیم و زوزه کشان به کلبه‌هاشون می‌فرستیم.»

ساعت‌ها بحث کرده بودند و به توافق نرسیده بودند. خرس پیر کله شق‌تر از آن بود که عقب‌نشینی کند، اما بی‌مهابا نیز به بالای میلک‌واتر نمی‌شتافت که درگیر شوند. در نهایت، تصمیم خاصی گرفته نشد، جز اینکه چند روز دیگر منتظر مردان شدو تاور بمانند و اگر پیدایشان نشد دوباره حرف بزنند.

و حالا آن‌ها رسیده بودند، که معنایش این بود دیگر نمی‌شود تصمیم‌گیری را به تاخیر انداخت. جان از همین حداقل هم راضی بود. اگر باید با منس ریدر می‌جنگیدند، بگذار وقتش زودتر برسد.

اد ماتم‌زده را کنار آتش یافت. شاکی بود که وقتی ملت اصرار دارند در جنگل بوق بنوازند چقدر خوابیدن برایش دشوار می‌شود. جان برای شکایت موضوع دیگری به دستش داد. با هم هیگ را بیدار کردند که واکنشش در برابر دستورات فرماندهی کل، سیلی از فحش بود، اما به هر حال بلند شد و عده‌ای از برادران را مامور کنند ریشه‌ها برای تهیه‌ی سوپ کرد.

وقتی جان از اردوگاه می‌گذشت، به سم برخورد که نفس نفس زنان می‌آمد. زیر باشلق سیاه، صورتش به گردی و سفیدی ماه بود. «بوق رو شنیدم. عموت برگشته؟»

«فقط بچه‌های شدو تاور هستند.» چسبیدن به این امید که بنجن استارک به سلامت برمی‌گردد سخت‌تر و سخت‌تر می‌شد. ردایی که زیر مشت یافته بود می‌توانست متعلق به عمویش یا یکی از افراد او باشد. خرس پیر نیز اقرار کرده بود، هر چند هیچ کس علتی به نظرش نمی‌رسید که چرا باید آن را دور گنجینه‌ای از شیشه‌ی ازدها بیچند و آنجا دفن کنند.

به دیواره‌ی صخره‌ای که رسید، دید که نگهبان‌ها الوارهای نوک‌تیز را از زمین نیمه‌منجمد درمی‌آورند که راه باز شود. زیاد طول نکشید که نخستین گروه از برادران شدو تاور شروع به بالا رفتن از شیب کردند. همه چرم و خز به تن داشتند، اینجا و آنجای بدنشان را فولاد یا برنز پوشانده بود؛ ریش‌های انبوه صورت‌های نحیفشان را پوشانده بود و به آن‌ها ظاهری ژولیده به مانند اسب‌هایشان می‌بخشید. جان وقتی دید که بعضی‌هایشان سوار دو اسب هستند شگفت‌زده شد. وقتی دقیق‌تر نگاه کرد، مشخص شد که بعضی‌هایشان زخمی هستند. تو مسیر دچار دردسر شدن.

جان کورین هفهند را به محض دیدن شناخت، هر چند هیچ وقت همدیگر را ندیده بودند. گشتی درشت‌اندام، بین نگهبان‌ها نیمه‌افسانه‌ای بود؛ کم حرف و اهل عمل، بلند قد و راست به مانند نیزه، با اندام‌های دراز و صورت عبوس. برخلاف افرادش، اصلاح صافی داشت. مویش که شبنم رویش یخ بسته بود، بافته شده و سنگین از زیر کلاهخودش آویزان بود. سیاهی که پوشیده بود آن قدر رنگش رفته بود که به چشم خاکستری می‌آمد. در دستی که افسار را نگه داشته بود، تنها شست و اشاره باقی مانده بود؛ انگشتان دیگر را تبر یکی از وحشی‌ها قطع کرده بود. تبر را گرفته بود، و گرنه جمجمه‌اش را می‌شکافت. گفته می‌شد که با دست معیوب شده‌اش خون را به چشمان صاحب تبر پاشید و در فرصتی که دیدش کور شده بود او را کشت. از آن روز، وحشی‌های پشت دیوار دشمن سرسخت‌تری نشناخته بودند.

جان به او خوشامد گفت. «فرمانده‌ی کل مورمونت می‌خوان شما رو فوراً ببین. چادرش رو بهتون نشون می‌دم.»

کورین از زین پایین پرید. «افرادم گرسنه و اسب‌هامون مراقبت لازم دارن.»

«بهشون رسیدگی می‌شه.»

گشتی اسبش را به یکی از افرادش سپرد و دنبال جان راه افتاد. «تو جان اسنویی. قیافه‌ی پدرت رو داری.»

«می شناختیش، قربان؟»

«من اشرافزاده نیستم. فقط یکی از برادران نگهبانی شیم. لرد ادارد رو می شناختم، آره. و قبل از اون پدرش.»

برای همراهی با قدم های بلند کورین، جان باید تند راه می رفت. «لرد ریکارد قبل از تولد من مرد.»

«اون دوست نگهبانان بود.» کورین به پشت نگاهی انداخت. «می گن یه دایرولف با تو می گرده.»

«گوست تا سحر باید برگشته باشه. شب ها شکار می کنه.»

اد ماتم زده را سرگرم کباب کردن ورقه ی گوشت خوک یافتند. چند تخم مرغ را نیز در دیگچه روی آتش خرس پیر می جوشاند. مورمونت روی صندلی سفری چوبی و چرمی اش نشسته بود. «دیگه داشتم نگرانت می شدم. با دردسر مواجه شدید؟»

«به الفین کلاغ کش خوردیم. منس اونو فرستاده بود که مسیر دیوار رو دید بزنه و موقع برگشتنش، تصادفی بهش برخوردیم.» کورین کلاهخودش را درآورد. «الفین دیگه برای مملکت دردسر ساز نیست، اما بعضی از همراهانش از دستمون در رفتند. تا اونجا که می تونستیم شکارشون کردیم، اما چند تاشون احتمالاً موفق شدند که به کوهستان برگردن.»

«و به چه بهایی تموم شد؟»

«چهار برادر مردن. چند تایی زخمی شدن. یک سوم تلفات دشمن. و اسیر گرفتیم. یکی زود به خاطر زخم هاش مرد، اما اون یکی اون قدر زنده موند که بازجوئی بشه.»

«بهتره در این مورد توی چادر حرف بزنیم. جان برات یه فنجون آبجو میاره. یا شراب ادویه دار داغ رو ترجیح می دی؟»

«آب جوش کافیه. یه تخم مرغ و یه گاز از گوشت خوک.»

«هر چی دوست داری.» مورمونت لبه ی ورودی چادرش را بلند کرد و کورین هفهند سر خم کرد و به داخل رفت.



اد روی دیگچه ایستاده بود، با ملاقه تخم مرغ‌ها را هم می‌زد. «به این تخم مرغ‌ها حسودیم می‌شه. با وضع فعلی خوب می‌شد اگه کمی می‌جوشیدم. اگه کتری بزرگ‌تر بود، شاید توش می‌پریدم. البته ترجیح می‌دادم به جای آب شراب باشه. برای مرگ، راه‌های بدتری از گرما و مستی هست. برادری رو می‌شناختم که خودش رو تو شراب غرق کرد. البته محصول مرغوبی نبود و جسدش بهترش نکرد.»

«اون شراب رو خوردی؟»

«خیلی وحشتناکه که یه برادر رو مرده پیدا کنی. تو هم بودی می‌خواستی که یه خرده بنوشی، لرد اسنو.» اد دیگچه را هم زد و کمی جوز هندی ریخت.

جان بی‌قرار کنار آتش نشست و با چوب با هیزم‌ها ور رفت. از درون چادر، صدای خرس پیر، و گاه‌گاه جیغ‌های زاغ و صدای آهسته‌تر کورین هفهند را می‌شنید، اما تشخیص نمی‌داد که چه می‌گویند. *الفین* کلاغ‌کش مرده، خوبه. یکی از خونریزترین متجاوزین وحشی بود، این اسم را به خاطر برادران سیاهی که کشته بود رویش گذاشته بودند. پس چرا کورین بعد همچنین پیروزی‌ای اون همه قیافه‌اش گرفته است؟

جان امیدوار بوده که رسیدن مردان شادو تاور روحیه‌ی اردوگاه را بالا خواهد برد. همین شب پیش بود که وقتی بعد از شاشیدن در میان تاریکی برمی‌گشت، صدای پنج یا شش نفر به گوشش خورد که دور چوب‌های نیم‌سوز آتش آهسته صحبت می‌کردند. جان وقتی شنید که چت می‌گوید از زمان بازگشتشان خیلی گذشته، ایستاد که گوش بدهد. شنید: «این گشتزنی حماقت یه پیرمرده. تو اون کوه‌ها چیزی جز قبر خودمون گیرمون نمیاد.»

لارک اهل جزایر خواهران گفت: «تو فراست‌فنگز غول هست، وارگ، چیزهای بدتر.»

«من حاضر نمی‌شم اونجا برم، قول می‌دم.»

«بعیده خرس پیر بهت حق انتخاب بده.»

چت گفت: «شاید ما بهش ندیم.»

درست آن موقع، یکی از سگ‌ها سرش را بلند کرد و غرید، و او مجبور شد قبل از دیده شدن به سرعت دور شود. قرار نبود من اون حرف‌ها رو بشنوم. به این فکر کرد که ماجرا را به مورمونت تعریف کند، اما دلش راضی

نشد که خبرچینی برادرهایش را بکند، حتی برادرانی نظیر چت و لارک. به خودش گفت: فقط حرف خالی بود، سردشونه و ترسیدن؛ همه این طوریم. نشستن و انتظار کشیدن روی قله‌ای سنگی بر فراز جنگل، با این نگرانی که فردا چه خواهد شد، دشوار بود. دشمن نامرئی همیشه ترسناک‌ترین.

جان خنجر جدیدش را از غلاف درآورد و رقص شعله‌ها را روی شیشه‌ی سیاه براق تماشا کرد. دسته‌ی چوبی را خودش تراشیده بود و طناب کنفی را دورش پیچانده بود که خوش‌دست شود. زشت بود، اما کارآمد بود. به نظر اد ماتم‌زده، چاقوی شیشه‌ای به همان اندازه فایده داشت که گذاشتن پستان روی زرهی سینه‌ی شوالیه‌ها، اما جان آن قدر مطمئن نبود. تیغه‌ی شیشه‌ی اژدها از هر فولادی تیزتر بود، هر چند خیلی شکننده‌تر بود.

دفن کردنش حتماً دلیل داشته.

برای گرن نیز خنجری ساخته بود، و یکی دیگر برای لرد مورمونت. بوق جنگی را به سم داده بود. با معاینه‌ی دقیق‌تر مشخص شد که بوق عیب پیدا کرده و جان حتی بعد از اینکه تا آخرین ذره‌ی خاک را از درونش پاک کرد نتوانست صدایی از آن دریاورد. دهانه‌اش نیز ترک برداشته بود، اما سم اشیای قدیمی را دوست داشت، حتی اشیای قدیمی بی‌فایده را. جان به او گفت: «ازش به جام شراب بساز تا هر بار می‌نوشی یادت بندازه که برای گشت‌زنی به پشت دیوار رفتی، اون قدر که به مشت نخستین انسان‌ها رسیدی.» به سم چند نوک تیر و یک سر نیزه نیز داد و باقی را بین سایر دوستانش تقسیم کرد که برایشان شانس بیاورد.

خرس پیر وقتی خنجر را گرفت ظاهراً خوشش آمد، اما جان متوجه شده بود که ترجیح می‌دهد چاقوی فولادی به کمرش ببندد. مورمونت برای این سوال که چه کسی ردا را دفن کرده یا منظورش چه بوده پاسخی نداشت. شاید کورین بدونه. هفهند بیش از هر مرد زنده‌ای به اعماق سرزمین وحشی نفوذ کرده بود.

«تو می‌خواهی سرو کنی یا من باید بکنم؟»

جان خنجرش را غلاف کرد. «من می‌کنم.» می‌خواست بشنود که چه می‌گویند.

اد سه برش ضخیم از نان جوی بیات برید، روی هم در دیس چوبی گذاشت، رویشان چند تکه گوشت و روغن گوشت ریخت و کاسه‌ای را از تخم مرغ‌هایی که کاملاً پخته بودند پر کرد. جان کاسه را با یک دست و سینی را با دست دیگرش برداشت و به چادر فرماندهی کل بازگشت.

کورین چهار زانو روی زمین نشسته بود، کمرش را مثل نیزه راست نگه داشته بود. شعله‌های شمع روی سطوح سفت و مسطح گونه‌هایش می‌درخشیدند و می‌گفت: «رتل شرت، مرد گریان و هر رئیس کوچک و بزرگ دیگه. وارگ و ماموت هم دارن، اون قدر نفرات دارن که ما تو خواب هم نمی‌بینیم. حداقل ادعاش این بود. نمی‌تونم به درست بودنش قسم بخورم. ابن عقیده داره که اون مرد از خودش داستان می‌گفت تا یه خرده بیشتر زنده بمونه.»

خرس پیر گفت: «دروغ یا راست، دیوار باید مطلع بشه.» جان دیس را بین آن دو می‌گذاشت. «و پادشاه.»

«کدوم پادشاه؟»

«همه‌شون. بحق‌ها و غاصبین، مثل هم. اگه روی مملکت ادعا دارن، بیان ازش دفاع کنن.»

هفهند برای خودش تخم مرغ برداشت و پوسته‌اش را روی لبه‌ی کاسه شکست. «این شاه‌ها هر چی خوششون بیاد انجام می‌دن.» مشغول کردن پوسته شد. «که احتمالاً بی‌فایده باشه. بهترین امیدمون وینترفله. استارک‌ها باید به شمال قشون بکشن.»

«بله. مطمئناً.» خرس پیر نقشه‌ای را باز کرد، به آن اخم کرد و کنارش انداخت، یکی دیگر را باز کرد. برای جان واضح بود که او دارد به محل احتمالی فرود ضربه فکر می‌کند. نگهبانان زمانی در امتداد صدها فرسنگی دیوار هفده قلعه‌ی پر از نفرات داشتند، اما با تحلیل رفتن نیرویشان، یکی یکی قلعه‌ها را خالی کرده بودند. اکنون تنها سه تا از آن‌ها نیرو داشت، حقیقتی که منس ریدر به خوبی نگهبان‌ها می‌دانست. «می‌تونیم به سر الیستر تورن امیدوار باشیم که با خودش نیروی تازه‌نفس از بارانداز پادشاه بیاره. اگه به گری گارد از شدو تاور و به لانگ بارو از ایست واچ نیرو بدیم...»

«گری گارد بیشترش ویران شده. استون‌دور بهتر جواب می‌ده، اگه نفرات لازم پیدا بشه. شاید هم آیس‌مارک، یا دیپ لیک. به همراه گشت زدن روزانه‌ی فاصله‌ی قلعه‌ها، روی دیوار.»

«گشت زدن، بله. اگه بتونیم روزی دو بار. دیوار خودش مانع مستحکمه. ازش دفاع نشه، نمی‌تونه جلوشون رو بگیره، اما حرکتشون رو به تاخیر می‌ندازه. هر چی تعدادشون بیشتر باشه، زمان بیشتری لازم دارن. این طور که پشت سرشون رو خالی کردن، معلومه که قصد دارن زن‌هاشون رو با خودشون بیارن. همین طور بچه‌ها و حیواناتشون... هیچ دیدی که بز بتونه از نردبان بالا بره؟ از طناب؟ مجبور می‌شن پلکان بسازن، یا یه سکوی

بزرگ برای بالا کشیدن... حداقل یه ماه طول می کشه، شایدم بیشتر. منس می دونه که بهترین شانسش گذشتن از زیر دیواره. از یه دروازه، یا...»

«یه شکاف.»

مورمونت سریع سرش را بلند کرد. «چی؟»

«نقشه شون این نیست که از دیوار بالا برن یا زیرش رو بکنن، قربان. قصد دارن که بشکافنش.»

«دیوار هفتصد قدم ارتفاع داره و تو قاعده اون قدر ضخیمه که یک سال طول می کشه صد مرد با تبر و کلنگ بکننش.»

«به هر حال.»

مورمونت با اخم ریشش را کشید. «چطور؟»

«چه راه دیگه ای داره؟ جادو.» کورین با دندان نصف تخم مرغ را کند. «به چه دلیل دیگه ای منس برای تجمع قوا فراست فنگز رو انتخاب کرده؟ سرمای اونجا جانفرساست و تا رسیدن به دیوار راه طولانی و خسته کننده ای دارن.»

«امیدوار بودم کوهستان رو برای این انتخاب کرده باشه که بسیج نیروش رو از دید گشتی های من قایم کنه.»

کورین که داشت تخم مرغ را تمام می کرد گفت: «شاید، اما به اعتقاد من علت دیگه ای هم داره. تو اون جاهای مرتفع سرد دنبال چیزیه. دنبال چیزی می گرده که لازم داره.»

«چیز؟» زاغ مورمونت سرش را بلند کرد و جیغ کشید. صدایش در فضای بسته ی چادر به مانند چاقو تیز بود.

«یه نوع نیرو. چی هست، اسیرمون نمی تونست بگه. بازجوئیش شاید زیادی خشن بوده و با حرف های نگفته ی زیادی مرد. به هر حال شک دارم که می دونست.»

جان صدای باد را از بیرون می شنید. از میان صخره های دیواره می گذشت، طناب های چادرها را می کشید، صدای زیر آهسته ای تولید می کرد. مورمونت متفکرانه ریشش را مالش داد. تکرار کرد: «یه نوع نیرو. باید بفهمم.»

«پس باید به کوهستان گشتی بفرستید.»

«متنفرم که چون مردهای دیگه‌ای رو به خطر بندازم.»

«ما فقط مردن از دستمون برمیاد. به چه دلیلی این ردهای سیاه رو می‌پوشیم، جز مردن در راه دفاع از مملکت؟ من بودم، پونزده مرد تو سه گروه پنج نفره می‌فرستادم. یکی برای جستجوی میلک‌واتر، یکی به گذرگاه اسکیرلینگ، یکی برای صعود از پلکان غول‌ها. جارمن باکول، تارن اسمل‌وود و خودم فرمانده می‌شدن. تا کشف کنم که چه چیزی تو اون کوه‌ها منتظر نشسته.»

زاغ داد کشید: «منتظر. منتظر.»

فرمانده‌ی کل از عمق سینه آه کشید. رضایت داد: «چاره‌ی دیگه‌ای نمی‌بینم، اما اگه شما برنگشید...»

گشتی گفت: «یکی از فراست‌فنگز پایین میاد، قربان. اگه ما باشیم، چه بهتر. اگه نه، منس ریدر می‌شه و شما درست تو راهش مستقر شدید. نمی‌تونه به جنوب پیشروی کنه و شما رو پشت سرش باقی بذاره. دنبالش راه میفتید و پشت سرش رو آزار می‌دید. باید حمله کنه و اینجا مستحکمه.»

مورمونت گفت: «نه اون قدر مستحکم.»

«پس احتمالاً همه‌مون بمیریم. مرگ ما برای برادرهامون روی دیوار زمان می‌خره. زمان برای نیرو گماشتن تو قلعه‌های خالی و منجمد کردن دروازه‌ها، زمان برای خبر دادن به لردها و شاه‌ها که به کمکشون بیان، زمان برای تیز کردن تبرها و تعمیر منجنیق‌هاشون. چون ما سکه‌ایه که خوب خرج شده.»

«مرگ.» زاغ که از یک شانه‌ی مورمونت به دیگری می‌رفت زمزمه کرد: «مرگ، مرگ، مرگ، مرگ.»  
خرس پیر با شانه‌های افتاده، ساکت بود، انگار فشار صحبت از حد تحملش خارج شده بود. اما سرانجام گفت:  
«خدایان منو ببخشن. افرادت رو انتخاب کن.»

کورین هفهند سرش را برگرداند. نگاهش به جان دوخته شد و برای مدتی طولانی به چشم‌های هم نگاه کردند. «خیله خب. من جان اسنو رو انتخاب می‌کنم.»

مورمونت پلک زد. «به زحمت بزرگ‌تر از یه پسر نوجوون حساب می‌شه. در ضمن آجودان منه. حتی گشتی نیست.»

«تالت هم از عهده‌ی مراقبت از شما برمیاد، قربان.» کورین دست ناقصش را که تنها دو انگشت داشت بلند کرد. «خدایان باستان هنوز پشت دیوار قدرتمندن. خدایان نخستین انسان‌ها... و استارک‌ها.»

مورمونت به جان نگاه کرد. «نظرت خودت چیه؟»

فوراً گفت: «می‌خوام برم.»

پیرمرد لبخند محزونی زد. «فکر می‌کردم.»

وقتی جان در کنار کورین هفهند به خارج چادر قدم گذاشت، سپیده دمیده بود. باد اطرافشان زوزه می‌کشید، رداهای سیاهشان را می‌جنباند و چوب‌های نیمسوز را از آتش به اطراف پخش می‌کرد.

گشتی به جان گفت: «ظهر راه می‌افتیم. بهتره اون گرگت رو پیدا کنی.»

## تیریون

«ملکه قصد داره پرنس تامن رو از اینجا دور کنه.» در فضای نیمه تاریک و ساکت سپت، تنها کسانی بودند که در محاصره‌ی سایه‌ها و شمع‌های لرزان زانو زده بودند، اما لنسل به هر حال صدایش را پایین نگه داشت. «لرد جایلز اونو به راسبی می‌بره و اونجا در پوشش پیشخدمت‌ها مخفی ش می‌کنه. نقشه کشیدن که موهایش رو تیره کنن و به همه بگن که پسر یه شوالیه‌ی خونه به دوشه.»

«از مردم عصبانی می‌ترسه؟ یا از من؟»

لنسل گفت: «هر دو.»

«آه.» تیریون هیچ از این نقشه اطلاع نداشته. پرندگان کوچک واریس، یک بار هم که شده در خدمت به او شکست خورده بودند؟ عنکبوت‌ها نیز چرت می‌زدند... یا خواجه سرگرم بازی‌ای عمیق‌تر و ظریف‌تر از آنی بود که تیریون خبر داشت؟ «ازتون سپاسگزارم، سر.»

«خواهشی که ازتون داشتیم برآورده می‌کنید؟»

«شاید.» لنسل می‌خواست که در نبرد پیشرو، فرماندهی گروهی را بر عهده داشته باشد. راه شکوهمندی برای مرگ، قبل از اینکه رشد آن سیل تمام شود، اما شوالیه‌های جوان همیشه خودشان را شکست ناپذیر تصور می‌کردند.

بعد اینکه پسر عمویش مخفیانه رفت، تیریون مدتی ماند. مقابل محراب جنگجو، شمعی را با استفاده از شمعی دیگر روشن کرد. مراقب برادرم باش، حروم‌زاده‌ی عوضی، اون یکی از بچه‌های توئه. شمع دیگری را جلوی غریبه روشن کرد؛ برای خودش.

آن شب زمانی که تاریکی قلعه‌ی سرخ را گرفته بود، بران وقتی رسید دید که او دارد نامه‌ای را مهر می‌کند. «اینو به دست سر جکلین بای‌واتر برسون.» کوتوله به روی کاغذ موم داغ طلایی چکاند.

«نامه چی می‌گه؟» بران خواندن بلد نبود، پس سوال‌های گستاخانه‌ای می‌پرسید.

«که اون باید پنجاه نفر از بهترین سربازهایش رو برداره و جاده‌ی رزها رو گشت بزنه.» تیریون مهرش را به روی موم نرم فشرد.

«استیس بیشتر احتمال داره از جاده‌ی شاهی بیاد.»

«اوه، می‌دونم. به بای‌واتر بگو توجهی به حرف‌های نامه نکنه و افرادش رو به شمال ببره. باید تو مسیر جاده‌ی راسبی کمین کنه. یکی دو روز دیگه، لرد جایلز به همراه یه گروه سرباز، چند خدمتکار و خواهرزاده‌ی من، اینجا رو به مقصد قلعه‌ی خودش ترک می‌کنه. به پرنس احتمالاً لباس پیشخدمت‌ها رو پوشونده باشن.»

«می‌خواهی پسر رو برگردونی، درسته؟»

«نه. می‌خوام به قلعه برده بشه.» تیرون به این نتیجه رسیده بود که دور کردن پسر از شهر یکی از ایده‌های خوب خواهرش بوده. در راسبی، تامن از دست جمعیت در امان بود و جدا نگه داشتنش از برادرش کار را برای استیس دشوارتر می‌کرد؛ حتی اگر او بارانداز پادشاه را می‌گرفت و جافری را اعدام می‌کرد، هنوز یک مدعی نیستی برای رقابت داشت. «لرد جایلز مریض‌تر از اونه که فرار کنه و ترسو تر از اونه که بجنگه. به قلعه‌بان‌ش دستور می‌ده که دروازه‌ها رو باز کنه. بای‌واتر وقتی وارد دیوارها شد، باید سربازخونه رو اخراج کنه و تامن رو اونجا در امان نگه داره. پیرس چقدر از طنین لرد بای‌واتر خوشش میاد.»

«لرد بران خوش‌صداتر می‌شه. منم به همون خوبی می‌تونم پسر رو بگیرم. اگه پاداشش لرد شدن باشه، حاضرم روی زانوهایم براش آوازهای بچه‌گانه بخونم و لوسش کنم.»

«اینجا تو رو لازم دارم.» و اون قدر بهت اعتماد ندارم که خواهرزاده‌م رو در اختیار بذارم. اگر اتفاق بدی برای جافری می‌افتاد، ادعای نیستی‌ها نسبت به تخت آهنین به روی شانه‌های کوچک تامن می‌افتاد. ردا طلایی‌های سر جکلین از پسرک دفاع می‌کردند؛ مزدورهای بران بیشتر احتمال داشت که او را به دشمن بفروشد.

«لرد جدید با قدیم چکار باید بکنه؟»

«هر چی دلش خواست، فقط یادش نره که بهش غذا بده. نمی‌خوام بمیره.» تیرون از سر میز برخاست. «خواهرم یکی از اعضای گارد شاهنشاهی رو همراه پرنس می‌فرسته.»

بران نگران نشد. «تازی سگ جافریه، ترکش نمی‌کنه. ردا طلایی‌های دست‌آهنی خیلی راحت از پس بقیه‌شون بر میان.»



«به سر جکلین بگو آگه کار به کشتار کشید، نمی‌خوام جلوی تامن انجام بشه.» تیریون ردای ضخیم پشمی به زنگ قهوه‌ای تیره پوشید. «خواهرزاده‌ی من قلب رئوفی داره.»

«مطمئن که لنیستره؟»

«من از هیچ چیز مطمئن نیستم، جز رسیدن زمستون و جنگ. بیا. یه مقدار از مسیر رو با تو میام.»

«شاتایا؟»

«منو خوب می‌شناسی.»

از دروازه‌ی فرعی دیوار شمالی خارج شدند. تیریون با پاشنه به پهلوی اسبش زد و از جاده‌ی شدوبلک پایین رفت. با شنیدن صدای سم اسب روی سنگفرش، چند هیکل که دزدکی می‌گشتند به سرعت در کوچه‌ها قایم شدند، اما کسی جرئت نکرد مزاحمشان شود. شورا محدودیت رفت و آمد را تمدید کرده بود؛ بعد نواخته شدن زنگ غروب، دستگیر شدن در کوچه‌ها مجازاتش مرگ بود. این اقدام تا حدی به بارانداز پادشاه آرامش بخشیده بود و تعداد جسدهایی که صبح‌ها در کوچه‌ها پیدا می‌شدند به یک چهارم کاهش یافته بود، با این حال واریس می‌گفت که مردم به این خاطر نفرینش می‌کنند. باید ممنون باشن که می‌ذارم نفرین کنن. وقتی از محله‌ی مسگرها می‌گذشتند، دو ردا طلایی جلویانشان را گرفتند، اما وقتی متوجه شدند با چه کسی طرف هستند، از دست عذر خواستند و اجازه‌ی عبور دادند. بران برای رسیدن به دروازه لجن به جنوب پیچید و از هم جدا شدند.

تیریون مسیرش را به خانه‌ی شاتایا ادامه داد، اما ناگهان طاقتش تمام شد. روی زین چرخید و خیابان پشت سرش را دید زد. اثری از تعقیب‌کننده‌ها نبود. هر پنجره‌ای تاریک بود یا کرکره‌اش محکم بسته بود. جز صدای بادی که در کوچه‌ها می‌پیچید، چیزی نشنید. آگه سرسی/امشب کسی رو مامور دنبال کردنم کرده باشه، باید خودش رو شکل موش درآورده باشه. زیر لب گفت: «بی‌خیال.» از محتاط بودن خسته شده بود. مهمیز زد. آگه کسی دنبالمه، بنابر بینیم سواری‌شون چقدر خوبه. با سرعت از خیابان‌های روشن از مهتاب گذشت، وارد کوچه‌های تاریک شد و از مسیرهای پیچ در پیچ گذشت، به سمت عشقش تاخت.

وقتی دروازه را می‌کوبید، صدای گنگ موسیقی را می‌شنید که از روی دیوارهای سنگی خاردار می‌گذشت. یکی از اینی‌ها به داخل راهش داد. تیرون اسبش را به مرد داد و گفت: «کیه؟» قاب‌های الماسی شکل پنجره‌های تالار با نور زرد می‌درخشیدند و صدای آواز خواندن مردی را می‌شنید.

اینی شانه بالا انداخت. «خواننده‌ی چاق.»

وقتی از اسطبل وارد خانه شد، صدا بلندتر شد. تیرون هیچ وقت به خواننده‌ها علاقه نداشته و ندیده از این یکی کمتر از لشکر همنوعانش خوشش می‌آمد. وقتی در را باز کرد، مرد آوازش را قطع کرد. «عالیجناب دست.» تاس بود و شکمش مثل بشکه بود. تعظیم کرد و زمزمه کرد: «افتخاره، افتخاره.»

«سرورم.» شی با دیدن او لبخند زد. از آن لبخند خوشش آمد، از اینکه بی‌تامل و سریع به صورت زیبای او نشست. دختر ابریشم بنفش پوشیده بود که شال نقره‌باف داشت. رنگ‌ها به موی تیره و پوست سفید یکدستش می‌آمد.

به شی گفت: «عزیزم. و ایشون کی باشن.»

خواننده نگاهش را بلند کرد. «به من سایمون زبان نقره‌ای می‌گن، سرورم. نوازنده، خواننده، قصه‌گو...»

تیرون برایش تکمیل کرد: «و یه ابله بزرگ. وقتی وارد شدم به من چی گفتی؟»

«چی گفتم؟ فقط...» نقره‌ی زبان سایمون ظاهراً سرب شده بود. «گفتم عالیجناب دست، یه لقب افتخاری...»

«آدم عاقل تر تظاهر می‌کرد که منو نشناخته. نه اینکه گول می‌خوردم، اما باید سعی ت رو می‌کردی. حالا با تو چکار باید بکنم؟ شی عزیز منو می‌شناسی، می‌دونی کجا اقامت داره، می‌دونی که شب‌ها تنها به ملاقاتش میام.»

«قسم می‌خورم، به کسی نمی‌گم...»

«تا این حدش رو توافق داریم. شب بخیر.» تیرون شی را از پله‌ها بالا برد.

شی با ناز گفت: «آواز خون من شاید دیگه نتونه بخونه. اون قدر ترسوندیش که صداش خشک شد.»

«کمی ترس بهش کمک می‌کنه که صداش به اون نت‌های زیر برسه.»

شی در اتاق خوابشان را بست. «صدمه‌ای که بهش نمی‌زنی؟» شمع معطری را روشن کرد و زانو زد که چکمه‌های تیریون را در بیاورد. «شب‌هایی که نمی‌ای، آوازهای اونه که شادم می‌کنه.»

«کاش می‌تونستم هر شب بیام.» شی پاهای برهنه‌ی او را مالش می‌داد. «آوازش در چه حدیه؟»

«بهتر از بعضیا. نه به خوبی بعضیای دیگه.»

تیریون جامه‌ی او را گشود و صورتش را بین پستان‌های او دفن کرد. برای تیریون همیشه بوی تمیزی می‌داد، حتی در این خوکدانی متعفن که به آن شهر می‌گفتند. «اگه دوست داری نگهش دار، اما جلوی چشمتم. نمی‌خوام تو شهر بگرده و داستان‌هاش تو غذاخوری‌ها پخش شه.»

«این کارو...»

تیریون دهان او را با مال خودش پوشاند. به اندازه‌ی کافی حرف زده بود؛ به سادگی شیرین خوشگذرانی نیاز داشت که بین پاهای شی پیدا می‌شد. اینجا حداقل به او خوشامد می‌گفتند، حضورش مطلوب بود.

بعد آن کار، دستش را از زیر سر شی درآورد، لباسش را پوشید و به باغ رفت. نیمه قرص ماه به برگ‌های درختان میوه رنگ نقره‌ای می‌بخشید و از سطح سنگ‌های غوطه‌ور در برکه منعکس می‌شد. تیریون کنار آب نشست. کمی دورتر در سمت راستش، جیرجیرکی می‌خواند؛ به طرز عجیبی دلنشین بود. اینجا آرامش هست، اما تا چه مدت؟

بویی مشمئزکننده موجب شد که سرش را برگرداند. شی در چارچوب در پشت سرش ایستاده بود. لباس نقره‌ای را پوشیده بود که تیریون به او داده بود. عاشق دختری به سفیدی زمستان بودم، مهتاب در موهایش می‌درخشید. پشت سر او، یکی از برادران گدا ایستاده بود؛ مردی چاق با عبای کثیف وصله‌دار که روی پاهای برهنه‌اش خاک دلمه بسته بود. کاسه‌ای با بند چرمی از گردنش آویزان بود، از جایی که سپتون‌ها کریستال می‌آویختند. موش‌ها از بوی او بالا می‌آوردند.

شی اعلام کرد: «لرد واریس او مدن که شما رو ببینن.»

برادر گدا با حیرت به دختر پلک زد. تیریون خندید. «معلوم شد. چطور اونو شناختی، در حالی که من نشناختم؟»

شی شانه بالا انداخت. «هنوز خودشونن. فقط لباس پوشیدنشون فرق کرده.»

تیریون گفت: «ظاهر متفاوت، بوی متفاوت، راه رفتن متفاوت؛ بیشتر مردها گول می‌خوردن.»

«و احتمالاً بیشتر زن‌ها. اما فاحشه‌ها نه. فاحشه‌ها یاد می‌گیرن مرد رو ببینن نه لباسش رو، و گرنه عاقبتشون این می‌شه که جسدشون توی یه کوچه رها بشه.»

واریس انگار درد می‌کشید، آن هم نه به خاطر زخم‌های دروغی پاهایش. تیریون به خنده افتاد. «شی، لطف می‌کنی برامون شراب بیاری.» احتمالاً به شراب نیاز داشت. هر چه که موجب شده خواجه در این دیر وقت شب به اینجا بیاید، بعید بود خیر باشد.

وقتی شی تنهایشان گذاشت واریس گفت: «از ترس نمی‌تونم بهتون بگم چرا اینجا اومدم، سرورم. خبرهای شومی آوردم.»

«تو باید پرهای سیاه پوشی، واریس. به بد شگونی هر کدوم از اون زاغ‌هایی.» تیریون با پای لنگش بلند شد. از پرسیدن سوال بعدی وحشت داشت. «جیمیه؟» آگه بلایی سر جیمی آورده باشن، هیچ چیزی نمی‌تونه از دست من نجاتشون بده.

«نه، سرورم. یه موضوع دیگه. سر کورتنی پنهان مرده. استورمز اند دروازه‌هاش رو برای استنیس برتیون گشوده.»

خوف هر فکر دیگری را از ذهن تیریون بیرون راند. وقتی شی با شراب بازگشت، یک جرعه نوشید و فنجان را پرت کرد، که به گوشه‌ی خانه خورد و چند تکه شد. شی دستش را بلند کرد که خرده‌ها به صورتش نپاشند. شراب که زیر مهتاب سیاه بود، به شکل انگشت‌های درازی روی سنگ به پایین ریخت. تیریون گفت: «لعنت به اون!»

واریس لبخند زد و دهانی پر از دندان‌های پوسیده را به نمایش گذاشت. «کی، سرورم؟ سر کورتنی یا لرد استنیس؟»

«هر دوشون.» استورمز اند مستحکم بود، باید می‌توانست نیم سال یا بیشتر مقاومت کند... زمان کافی برای پدرش که کار راب استارک را تمام کند. «چطور اتفاق افتاد؟»

واریس به شی نگاه کرد. «سرورم، لازمه که با این حرف‌های شوم و خونین، خواب بانوی عزیزتون رو تلخ کنیم؟»

شی گفت: «یه بانو شاید بترسه، اما من نه.»

تیریون به او گفت: «باید بترسی. با سقوط استورمز اند، به زودی توجه استنپس به بارانداز پادشاه جلب می‌شه.» حالا از دور انداختن شراب پشیمان بود. «لرد واریس، کمی به ما فرصت بده، بعدش باهاتون به قلعه میام.»

«تو اسطبل منتظر می‌مونی.» تعظیم کرد و با قدم‌های سنگین دور شد.

تیریون شی را کنار خودش نشاند. «جات اینجا امن نیست.»

«دیوارهام رو دارم، و نگهبان‌هایی که بهم دادی.»

«مزدورن. خیلی عاشق طلای من هستن، اما حاضر می‌شن به خاطرش بمیرن؟ و این دیوارها، یه مرد می‌تونه روی شونه‌ی یکی دیگه بایسته و تو یه چشم بهم زدن از روشن رد شه. یه ویلا که خیلی به این یکی شباهت داشت، موقع شورش سوزوندن. زرگری که صاحبش بود کشتن، به این جرم که پستوی خونه‌ش پر بود. همون طور که سپتون اعظم رو تکه تکه کردن، به لالیس پنجاه بار تجاوز کردن و جمجمه‌ی سر اران رو له کردن. به نظرت اگه دستتون به معشوقه‌ی دست برسه چکارش می‌کنن؟»

«منظورت فاحشه‌ی دسته؟» با آن چشمان درشت جسور به تیریون نگاه کرد. «البته برای شما نقش بانو رو بازی می‌کنم، سرورم. لباس‌های قشنگی که بهم دادید می‌پوشم، ساتن و حریر و زرباف؛ جواهراتون رو می‌پوشم و تو مهمونی‌ها دستتون رو می‌گیرم و کنارتون می‌شینم. می‌تونم بهتون پسر بدم، می‌دونم که می‌تونم... و قسم می‌خورم که هیچ وقت باعث شرمتون نشم.»

عشقم به تو به اندازه‌ی کافی شرمندم می‌کنه. «رویای شیرینیه، شی. حالا بذارش کنار، خواهش می‌کنم. اصلاً امکانش نیست.»

«به خاطر ملکه؟ از اونم نمی‌ترسم.»

«من می‌ترسم.»

«پس بکشش و از شرش خلاص شو. مشخصه که هیچ علاقه‌ای به هم ندارین.»

تیریون آه کشید. «اون خواهر منه. کسی که همخونش رو بکشه، در چشم خدایان و انسان‌ها تا ابد ملعونه. در ضمن، من و تو هر نظری در مورد سرسی داشته باشیم، اون در نظر پدر و برادرم عزیزه. من مقابل هر کسی تو هفت پادشاهی از پس دسیسه‌چینی برمپام، اما خدایان برای اینکه شمشیر در دست مقابل جیمی بایستم مجهزم نکردن.»

«گرگ جوان و لرد استنیس شمشیر دارن اما شما رو نمی‌ترسونن.»

چقدر کم می‌دونی، عزیز. «علیه اونا من تمام قدرت خاندان لنیستر رو دارم. علیه جیمی یا پدرم، چیزی جز به کمر خمیده و پاهای لنگ ندارم.»

«منو داری.» بدنش را به تیریون فشرد، دست‌هایش را دور گردن تیریون انداخت و او را بوسید.

بوسه شهوتش را برانگیخت، همان طور که همیشه می‌کرد، اما این بار تیریون با ملایمت از آغوش او درآمد. «حالا نه. عزیزم، من... خب، می‌تونی بگی بذریه نقشه تو فکرمه. به نظرم شاید بشه تو رو به آشپزخونه‌های قلعه آورد.»

صورت شی بی‌حالت شد. «آشپزخونه؟»

«بله. اگه به واسطه‌ی واریس عمل کنم کسی متوجه نمی‌شه.»

خندید. «سرورم، مسمومتون می‌کنم. هر مردی که دستپختم رو چشیده بهم گفته که چه فاحشه‌ی خوبی هستم.»

«قلعه‌ی سرخ آشپز کافی داره. قصاب و نانوا همین طور. باید نقش کمک آشپز رو بازی کنی.»

«یه دختر دیگ‌شور، با لباس قهوه‌ای زبر کنفی. اینه ظاهری که می‌خواید منو توش ببینید؟»

تیریون گفت: «سرور می‌خواد تو رو زنده ببینه. نمی‌شه با لباس ابریشم و مخمل دیگ بشوری.»

«سرورم از من خسته شده؟» دستش را به زیر شلوار او برد و کیرش را پیدا کرد. با دو حرکت سیخش کرده بود. «هنوز منو می‌خواد.» خندید. «دوست دارید کنیزهای آشپزخونه رو بکنید، سرورم؟ اگه خواستید می‌تونید روم آرد بریزید و از روی پستونام خمیر بلیسید...»

«بس کن.» طرز رفتارش تیرویون را به یاد دنسی می‌انداخت که سخت تلاش کرده بود شرط را ببرد. دست شی را کنار زد که شیطنتش از این حد فراتر نرود. «حالا وقت بازی‌های تختخواب نیست، شی. ممکنه جونت در خطر باشه.»

تبسمش رفته بود. «اگه سرورم رو دلخور کردم، عمدی نبوده، فقط... نمی‌شه محافظین بیشتری بهم بدیدی؟» تیرویون آه عمیقی کشید. *یادت باشه چقدر جوونه.* دستش را گرفت. «جواهرات رو می‌شه جایگزین کرد و لباس‌های جدیدی می‌شه برات دوخت که از قبلی‌ها دو برابر قشنگ‌تر باشن. برای من با ارزش‌ترین چیز بین این دیوارها تو هستی. قلعه‌ی سرخ هم امن نیست، اما از اینجا تا حد زیادی امن‌تره. می‌خوام اونجا باشی.»

«تو آشپزخونه‌ها.» صدایش یکنواخت بود. «ظرف بشورم.»

«برای یه مدت کوتاه.»

گوشه‌ی دهانش آویزان شد. «پدرم منو کنیز آشپزخونه‌اش کرد. به این خاطر فرار کردم.»

یادآوری کرد: «بهم گفتم فرار کردی چون پدرت تو رو فاحشه‌ی خودش کرد.»

«اون هم. همون قدر از ساییدن ظرف‌هاش بدم می‌اومد که از کیرش تو بدنم.» سر تکان داد. «چرا نمی‌شه منو تو برج نکه داری؟ نصف لردهای درباری چند نفری رو برای گرم کردن بسترشون دارن.»

«برام اکیدا قدغن شده که تو رو به دربار ببرم.»

با اخم گفت: «توسط پدر احمقت. تو اون قدر بزرگ شدی که هر چقدر خواستی فاحشه نکه داری. به نظرش هنوز یه پسری که ریش درنیاورده؟ چکارت می‌کنه، رو کونت می‌زنه؟»

به او سیلی زد. نه محکم، اما به اندازه‌ی کافی درد داشت. «لغت به تو. هیچ وقت مسخره‌م نکن. تو دیگه نه.»

شی مدتی حرفی نزد. تنها صدا جیرجیرک بود که می‌خواند و می‌خواند. سرانجام با صدایی به خشکی چوب گفت: «عفوم کنید سرورم. هیچ قصد گستاخی نداشتم.»

و من هیچ قصد نداشتم تو رو بزخم. خدایان رحم کنن، دارم به سرسی تبدیل می‌شم؟ «کار درستی نبود. هر دومون بد کردیم. شی، باید بفهمی.» دست او را فشرد. «لطفاً، دیگه حرفی از برج دست نباشه. تو فقط یه مدت کوتاه تو آشپزخونه می‌مونی. وقتی از شر استتیس خلاص شدیم، ویلای دیگه‌ای خواهی داشت، و ابریشم‌هایی که به لطافت دست‌هات هستند.»

«اگه تمام روز تنورها رو تمیز کنم و ظرف بسابم، دست‌هام دیگه لطیف نمی‌شه. اگه به خاطر آب داغ و صابون قلباب سرخ و زخمی و ترک برداشته باشن، باز هم می‌خوای بهشون دست بزنی؟»

«بیشتر از همیشه. وقتی بهشون نگاه می‌کنم، یادم می‌ندازن که تو چقدر شجاعت نشون دادی.»

از قیافه‌ی شی نمی‌شد فهمید که آیا باور کرده. نگاهش را پایین انداخت. «در اختیار شمام، سرورم.»

این حداکثر پذیرشی بود که می‌شد امشب از او انتظار داشت؛ برای تیرویون کاملاً مشخص بود. جایی را که سیلی زده بود بوسید تا از سوزشش بکاهد. «دنبالت می‌فرستم.»

واریس طبق قول در اسطبل منتظر بود. اسبش شل بود و انگار داشت می‌مرد. تیرویون سوار شد؛ یکی از محافظین مزدور دروازه را گشود. در سکوت خارج شدند. کوتوله‌ی ابله، فاحشه تنها عاشق طلا و جواهراته. هر وقت که اسبش سم به زمین می‌گذاشت، گز گز آرنجش بلند می‌شد. گاهی به نظرش می‌رسید که ساییده شدن استخوان‌ها روی یکدیگر را می‌شنود. شاید بهتر بود به استاد نشانش می‌داد و مرهمی برای درد می‌گرفت... اما از زمانی که پاپسل واقعیت خودش را فاش کرده بود، تیرویون لنیستر به استادها بی‌اعتماد شده بود. تنها خدایان می‌دانستند که آن‌ها با چه کسی در چه دسیسه‌ای همدست هستند، یا چه چیزی در آن مرهم‌هایشان می‌ریزند. «واریس. باید بدون اینکه سرسی متوجه بشه، شی رو به داخل قلعه بیارم.» نقشه‌اش در مورد کار در آشپزخانه را کوتاه شرح داد.

وقتی تمام شد، خواجه نهج نهج کرد. «من البته هر چی عالیجناب دستور بدن انجام می‌دم... اما باید بهتون هشدار بدم، آشپزخونه‌ها پر از چشم و گوشن. حتی اگه شک خاصی به دختره نبرن، موضوع هزاران سوال می‌شه. کجا به دنیا اومده؟ والدینش کی بودن؟ چطور شد که به بارانداز پادشاه اومد؟ واقعیت هیچ وقت مناسب نمی‌شه، پس



باید دروغ بگه... و دروغ بگه و بگه. رو به پایین به تیرون نگاه کرد. «و دختر پیشخدمت آشپزخانه‌ای که اون قدر جوان و زیبا باشه، همون قدر که باعث کنجکاویه شهوت برانگیزه. دست می‌ندازن، نیشگون می‌گیرن، نوازش می‌کنن. پسرهای آشپزخانه می‌خوان شب‌ها زیر لحافش بخزن. شاید یه آشپز تنها پیدا بشه که بخواد باهاش ازدواج بکنه. نانوایا با دست‌های آردی پستون‌هاش رو مالش می‌دن.»

تیرون گفت: «ترجیح می‌دم دستمالی بشه تا اینکه چاقو بخوره.»

چند قدم که جلوتر رفتند واریس گفت: «شاید راه دیگه‌ای باشه. از قضا کنیزی که در خدمت دختر لیدی تانداست، یه مدتی که جواهراتش رو کش می‌ره. اگه به لیدی تاندا خبر بدم، مجبور می‌شه که فوراً بیرونش کنه. و دخترش محتاج کنیز تازه‌ای می‌شه.»

«متوجه هستم.» تیرون فوراً متوجه مزیت‌های احتمالی شد. خدمتکارهای یک بانو لباس‌های بهتری از کمک آشپزها می‌پوشیدند و گاهی حتی یکی دو جواهر می‌آویختند. شی از این خرسند می‌شد. و به نظر سرسی، لیدی تاندا کسالت‌آور و دمدمی مزاج بود و لالیس گاو خلی بود. احتمالش کم بود که برای دیدار دوستانه‌ای به آن‌ها سر بزنند.

واریس گفت: «لالیس خجالتیه و راحت اعتمادش جلب می‌شه. هر داستانی بهش بگیم باور می‌کنه. از وقتی جمعیت بکارتش رو گرفتن می‌ترسه از اتاقش بیرون بیاد، پس شی جلوی دید نمی‌شه... اما اگه شما به آغوشش نیاز داشتید، به شکل راحتی دم دسته.»

«برج دست تحت نظره، به خوبی من می‌دونم. اگه کنیز لالیس مرتب به من سر بزنه، سرسی مطمئناً کنجکاویش تحریک می‌شه.»

«شاید بتونم دختره رو بدون دیده شدن به اتاق خوابتون بیارم. شاتایا تنها کسی نیست که پز در مخفی‌خونه‌اش رو می‌ده.»

«یه راه مخفی؟ به اتاق خواب من؟» تیرون بیشتر از آن که غافلگیر شده باشد رنجیده بود. مگر می‌گور ظالم جز برای حفظ چنین اسراری چه دلیل دیگری داشت که دستور بدهد همه‌ی معماران قلعه‌اش را بکشند؟ «بله، فکر کنم باشه. کجا درش رو پیدا می‌کنم؟ تو اتاق کارم؟ تو اتاق خوابم؟»

«دوست من، مجبورم که نمی‌کنید همه‌ی اسرار کوچکم رو فاش کنم؟»

«از این به بعد به صورت اسرار کوچک ما ببینیدشون، واریس.» تیرون به خواجه و پوشش ساختگی بدبویش نگاهی انداخت. «با این فرض که طرفدار من هستید...»

«مگه ممکنه شک داشته باشید؟»

«البته که نه، بهتون اعتماد محض دارم.» خنده‌ی تلخش از کرکره‌های پنجره‌های بسته منعکس شد. «راستش به هیچ کدوم از بستگان خودم به اندازه‌ی شما اعتماد ندارم. حالا بگید کورتنی پرنور چطور مرد.»

«می‌گن خودش رو از بالای برج پرت کرده.»

«خودش رو پرت کرده؟ نه، باورم نمی‌شه!»

«محافظینش ندیدن کسی وارد اتاقش بشه، بعدش هم کسی رو داخل پیدا نکردن.»

تیرون پیشنهاد کرد: «پس قاتل زودتر وارد شده و زیر تخت قايم شده، یا با طناب از روی سقف پایین اومده. شاید محافظین دروغ می‌گن. کی می‌تونه بگه که خودشون اون کارو نکردن؟»

«شکی نیست که حق با شماست، سرورم.»

لحن واریس چیز دیگری می‌گفت. «اما شما این طور فکر نمی‌کنید؟ پس چطور انجام شده؟»

برای مدت طولانی واریس چیزی نگفت. تنها صدا، تلق تلق آهسته‌ی سم اسب روی سنگفرش بود. سرانجام خواجه گلویش را صاف کرد. «سرورم، به قدرت‌های باستانی اعتقاد دارید؟»

تیرون با بی‌صبری گفت: «منظورتون جادوئه؟ طلسم‌های خون، نفرین، تغییر شکل، این چیزها؟» باد به دماغ انداخت. «می‌خواید بگید که سر کورتنی با جادو به قتل رسیده؟»

«سر کورتنی صبح روز مرگش لرد استنیس رو به مبارزه‌ی تن به تن دعوت کرده بود. ازتون می‌پرسم، مردی که اسیر ناامیدی شده همچین کاری می‌کنه؟ بعدش موضوع قتل اسرار آمیز لرد رنلی هست، خیلی تصادفی، درست وقتی که صف ارتشش شکل می‌گرفت تا برادرش رو در میدان نبرد لت و پار کنه.» خواجه مکث کرد. «سرورم، یه بار ازم پرسیدید چطور شد که اخته شدم.»

تیرون گفت: «یادم هست. نمی‌خواستید در موردش حرف بزنید.»

«هنوز نمی‌خوام، اما...» سکوت از قبلی طولانی‌تر شد و وقتی واریس دوباره به حرف درآمد، صدایش به شکلی متفاوت بود. «پسر یتیمی بودم که تو به سیرک سیار شاگردی می‌کردی. رئیس‌مون کشتی کوچکی چاقی داشت و به بالا و پایین دریای باریک سفر می‌کردیم، تو تمام شهرهای آزاد و گاه‌تو اولدتاون و بارانداز پادشاه نمایش می‌دادیم.

یه روز مرد خاصی به سیرکمون اومد. بعد نمایش، برای من پیشنهادی به رئیس‌مون داد که زیادی وسوسه برانگیز بود. من وحشت کرده بودم. می‌ترسیدم که مرده می‌خواد استفاده‌ای ازم بکنه که شنیده بودم بعضی مردها از پسرهای کوچکی می‌کنن، اما واقعیتش تنها بخشی از بدن من که لازم داشت، آلت مردانگی‌م بود. معجونی بهم داد که قدرت حرکت و حرف زدن رو ازم گرفت، ولی حواسم رو کاهش نداد. با یه تیغی منحنی دراز، تنه و ریشه رو برید، تمام مدت ورد می‌خوند. تماشا کردم که چطور مردانگی منو تو منقل سوزوند. شعله‌ها آبی شدند و شنیدم که صدایی دعوتش رو اجابت کرد، هر چند زبونی که حرف می‌زد نمی‌فهمیدم.

وقتی کارش با من تموم شد، گروه نمایش بادبان کشیده بود. وقتی کارش با من تموم شد، دیگه علاقه‌ای به من نداشت، پس منو بیرون انداخت. وقتی ازش پرسیدم حالا چکار باید بکنم، جواب داد به نظرش بهتره بمیرم. از لجش اراده کردم که زنده بمونم. گدایی کردم، دزدیدم، تنها بخشی از بدنم که مونده بود فروختم. زود به ماهری هر دزدی در میر شده بودم و وقتی بزرگ‌تر شدم، یاد گرفتم که خیلی وقت‌ها محتویات نامه‌های یه نفر با ارزش‌تر از محتویات کیف پولشه.

ولی هنوز هم خواب اون شب رو می‌بینم، سرورم. نه خواب جادوگره، نه چاقوش، نه حتی سوختن و چروکیدن مردانگی‌م. خواب صدا رو می‌بینم. صدایی که از شعله‌ها اومد. خدا بود، اهریمن بود، کلک تردستی بود؟ نمی‌تونم بگم، هر چند همه‌ی کلک‌ها رو بلدم. تنها چیزی که با قاطعیت می‌تونم بگم اینه که مرد صداسش کرد و اون جواب داد، و از اون روز از جادو و کسانی که بهش می‌پردازن متنفر شدم. اگه لرد استنیس همچین کسیه، مصمم هستم که مرگش رو ببینم.»

وقتی حرف‌هایش تمام شد، مدتی در سکوت راندند. سرانجام تیرویون گفت: «داستان دلخراشیه. متأسفم.»

خواجه آه کشید. «شما متأسفید، اما حرفم رو باور نمی‌کنید. نه، سرورم، احتیاجی به پوزش نیست. به من دارو داده بودن و درد می‌کشیدم و خیلی وقت پیش بوده و خیلی دور اون طرف دریا بوده. حتماً خیال کردم که اون صدا رو شنیدم. هزاران بار به خودم گفتم.»

تیریون گفت: «من به شمشیرهای فولادی، سکه‌های طلا و هوش انسان باور دارم. و باور می‌کنم که به زمانی ازدها وجود داشته. به هر حال مجموعه‌هاشون رو دیدم.»

«دعا کنیم بدترین چیزی باشه که تو عمرتون می‌بینید، سرورم.»

«در این مورد توافق داریم.» تیریون لبخند زد. «و در مورد مرگ سر کورتنی، خب، می‌دونیم که استتیس ملوان‌های سرباز از شهرهای آزاد اجیر کرده. شاید برای خودش به آدمکش ماهر هم خریده باشه.»

«یه آدمکش خیلی ماهر.»

«همچین کسانی وجود دارن. به زمانی تو خیالاتم می‌گفتم به روزی اون قدر ثروتمند می‌شم که یکی از بی‌چهره‌ها رو دنبال خواهر عزیزم بفرستم.»

واریس گفت: «مرگ سر کورتنی هر طور که بوده، به هر حال مرده. قلعه سقوط کرده. استتیس آزاده که حرکت کنه.»

«هیچ شانس نداریم که دورنی‌ها رو راضی کنیم به مارچ پایین بیان؟»

«هیچ.»

«حیف. خب، حداقل شاید تهدید باعث بشه لردهای مارچ نزدیک قلعه‌هاشون بمونن. چه خبر از پدرم؟»

«اگه لرد تایوین موفق به عبور از رد فورک شده باشه، هنوز خبری به من نرسیده. اگه عجله نکنن، احتمالش هست که بین دشمنانشون گیر بیفتن. برگ او کهارت و درخت روون در شمال مندر دیده شده.»

«هیچ خبری از لیتل‌فینگر نرسیده؟»

«شاید اصلاً به بئربریج نرسیده. یا شاید اونجا مرده. لرد تارلی تدارکات رنلی رو تصاحب کرده و خیلی‌ها رو کشته؛ بیشتر فلورنت‌ها رو. لرد کسول خودش رو در قلعه‌اش حبس کرده.»

تیریون سرش را عقب انداخت و خندید.

واریس با بهت افسار کشید و ایستاد. «عالیجناب؟»

«متوجه طعنه نیستی، لرد واریس؟» تیریون با دست به پنجره‌های بسته، به تمام شهر خفته اشاره کرد. «استورمز اند سقوط کرده و استنیس داره با آتش و فولاد و خدایان می‌دونن چه نیروی پلیدی میاد و مردم شریف نه جیمی رو دارن که ازشون محافظت کنه، نه رابرت، نه رنلی، نه ریگار، نه اون شوالیه‌ی گل‌های عزیزشون. فقط منو دارن، اون‌ی که ازش متنفرن.» دوباره خندید. «کوتوله، مشاور خبیث، میمون کوچولوی اهریمنی. من تنها چیزی هستم که بین اونا و هرج و مرج ایستاده.»

## کتلین

«به پدر بگو رفتم کاری کنم که بهم افتخار کنه.» برادرش به روی زین پرید. هر وجیش با آن زرهی درخشان و شل موج گل و آب، لردانه بود. قزل آلالی نقره‌ای،

مشابه آنکه روی سپرش رسم شده بود، زینت بخش تاج کلاهخودش بود.

«اون همیشه به تو افتخار می کرد، ادمور. شدیداً دوست داره. باورش کن.»

«می‌خوام بهش دلیل بهتری از خویشاوندی صرف بدم.» اسب جنگی‌اش را چرخاند و دستش را بلند کرد. ترومپت‌ها به صدا درآمدند، بوم بوم طبل بلند شد، پل معلق سلانه سلانه پایین آمد و سر ادمور تالی افرادش را با نیزه‌های برافراشته و پرچم‌های در اهتزاز به خارج از ریورران هدایت کرد.

کتلین که رفتن او را تماشا می کرد، در ذهنش گفت: من از تو لشکر بزرگ‌تری دارم، برادر. لشکری از شک و ترس.

رقت‌بار بودن احوال برین که کنارش ایستاده بود برایش قابل احساس بود. کتلین دستور داده بود لباس‌هایی اندازه‌ی او بدوزند، لباس‌های زیبایی مناسب مقام و جنسیت او، با این وجود برین پوشیدن مجموعه‌ی ناهماهنگی از زنجیر و چرم سفت را ترجیح می‌داد، با کمر بند شمشیری که دور کمرش را سفت می‌گرفت. بدون شک اگر همراه ادمور به جنگ می‌تاخت شادمان‌تر بود، اما دیوارهایی به قدرت ریورران نیز برای دفاع محتاج سرباز بودند. برادرش هر مرد تندرستی را به گدارها برده بود، برای سر دسموند گرل سربازخانه‌ای متشکل از زخمی‌ها، پیرها و مریض‌ها باقی گذاشته بود، به همراه چند ملازم و پسرهای زارع تعلیم ندیده که هنوز بلوغشان کامل نشده بود. این، برای دفاع از قلعه‌ای که لبریز از زن و بچه بود.

وقتی آخرین نفر از پیاده نظام ادمور از زیر در آهنین گذشت، برین پرسید: «حالا چکار می‌کنیم، بانوی من؟»

«انجام وظیفه‌مون.» کتلین وقتی از حیاط می‌گذشت، قیافه‌اش سخت در هم بود. من همیشه وظیفه‌م رو انجام دادم. شاید به این خاطر بود که عالیجناب پدرش بین تمام فرزنداناش به او بیش از همه علاقه داشته. دو برادر بزرگ‌ترش هر دو در نوزادی مرده بودند، بنابراین تا زمان به دنیا آمدن ادمور، برای لرد هاستر هم پسر بوده هم دختر. بعد مادرش مرده بود و پدرش به او گفت که حالا او باید بانوی ریورران باشد، و این را نیز انجام داده بود.

و وقتی لرد هاستر او را به برندون استارک وعده داد، از پدرش به خاطر تدارک چنین وصلت عالی‌ای تشکر کرد.

من هدیه‌م رو به برندون دادم که رو دستش ببند و یک بار هم پتایر رو بعد از اینکه زخم برداشت دل‌داری ندادم، وقتی پدر فرستادش ازش وداع نکردم. و وقتی برندون کشته شد و پدر بهم گفت باید با برادرش ازدواج کنم، با کمال میل انجامش دادم، هر چند که تا روز ازدواجمون یک بار هم قیافه‌ی ند روندیده بودم. بکارتم رو به یه غریبه‌ی محض تسلیم کردم و اونو بدرقه کردم که بجنگه و با پادشاهش باشه، و با زنی که براش حرامزاده زایید، چون همیشه وظیفه‌م رو انجام دادم.

قدم‌هایش او را به سپت رساند؛ معبد هفت گوش ماسه سنگی در میان باغ مادرش که آکنده بود از نور رنگین کمان. وقتی وارد شد، از آدم پر بود؛ کتلین تنها کسی نبود که احساس می‌کرد دعا نیاز دارد. جلوی تصویر روی مرمر نقاشی شده‌ی جنگجو زانو زد و برای ادمور شمع معطر روشن کرد، و یکی دیگر برای راب که به پشت تپه‌ها رفته بود. به سلامت نگه‌شون دار و کمک کن پیروز بشن، به ارواح کشتگان آرامش بده و اونایی که پشت سر باقی موندن تسلی بده.

گرم دعا بود که سپتون با مجمر و کریستالش وارد شد، پس کتلین برای مراسم ماند. این سپتون را نمی‌شناخت. مرد جوان بی‌آلایشی بود، تقریباً همسن ادمور. نیایشش را به حد کافی خوب انجام می‌داد و وقتی هفت را ستایش می‌کرد، صدایش پرطنین و دلنشین بود، اما کتلین دید که آرزوی شنیدن صدای لرزان و ضعیف سپتون اسمیند را دارد. خیلی وقت پیش مرده بود. اسمیند اگر بود صبورانه می‌شنید که او در چادر رنلی چه دیده و چه احساس کرده، شاید حتی معنایش را می‌دانست و می‌دانست که برای آرام کردن سایه‌هایی که رویاهای کتلین را آشفته می‌کنند چه باید کرد. /اسمیند، پدرم، عمو برندن، استاد پیرکیم، اونا همیشه به نظر می‌رسید همه چیز رو می‌دونن، اما حالا تنها خودم هستم و ظاهراً هیچی نمی‌دونم، حتی وظیفه‌م رو. چطور وقتی نمی‌دونم چه وظیفه‌ای دارم بهش عمل کنم؟

وقتی برخاست زانوهایش سفت شده بود، اما احساس نمی‌کرد چیز خاصی نصیبت شده باشد. شاید امشب به جنگل خدایان می‌رفت و به خدایان ند نیز دعا می‌کرد. آن‌ها که‌نسالترا از هفت بودند.

بیرون، به نوع دیگری از آواز برخورد. ریموند شاعر کنار شراب‌خانه در میان حلقه‌ای از شنونده‌ها نشسته بود و با صدای بمش ترانه‌ی لرد درموند در مرغزار خونین را می‌خواند.

و آنجا شمشیر در دست ایستاده بود

آخرین نفر از ده دری...

برین ایستاد تا کمی گوش کند. به شانه‌های عریضش قوز داده و بازوان کلفتش را روی سینه در هم فرو برده بود. جمعی از پسران ژنده پوش، از کنارشان به دو گذشتند. داد می کشیدند و با چوب به هم می زدند. چرا پسرها این قدر عاشق بازی جنگن. شاید ریموند پاسخش را داشت. آوازخوان که به آخر ترانه نزدیک می شد، صدایش را بلند کرد.

و علف‌های زیر پایش سرخ بود

و پرچم‌هایش سرخ براق بود

و روشنایی سرخ غروب خورشید

او را غرق نور کرد.

فرمانروای قدر فراخواند: «بیاید، بیاید»

«شمشیر من همچنان گرسنه است.»

و با غریو خشمی وحشیانه،

سیلی از آن‌ها از نهر گذشت...

برین گفت: «جنگیدن بهتر از انتظار کشیدنه. وقتی می جنگی این قدر احساس ناتوانی نمی کنی. شمشیر و اسب داری، گاه‌آیه تبر. وقتی مسلحی، سخته که کسی بهت صدمه بزنه.»

کتلین به او خاطر نشان کرد: «شوالیه‌ها تو جنگ می میرن.»

برین با آن چشم‌های آبی و زیبا به او نگاه کرد. «همون طور که خانم‌ها سر زایمان می میرن. هیچ کس برای اونا ترانه نمی سازه.»

«فرزنده‌ها به نوع متفاوتی از جنگ هستند.» کتلین به سمت دیگر حیاط چشم دوخت. «جنگی بدون پرچم و شیپور، اما شدتش کمتر نیست. حمل بچه، به این دنیا آوردن... مادرت دردش رو بهت تعریف می کرد...»

برین گفت: «مادرم رو هیچ وقت نشناختم. پدرم زن‌هایی داشت... هر سال به بانوی متفاوت، اما...»



کتلین گفت: «اونا بانو نبودن. برین، زایمان هر چقدر هم سخت باشه، چیزی که بعدش میاد سخت تره. گاهی احساس می کنم که دارم چند تکه می شم. کاش پنج تا از من بود، یکی برای هر بچه، تا می تونستم امنیت هر کدوم رو حفظ کنم.»

«و کی امنیت شما رو حفظ می کنه، بانوی من؟»

لبخندش کم رمق و خسته بود. «البته که مردهای خاندانم. حداقل مادرم این طور یادم داد. پدر والامقام، برادرم، عموم، شوهرم، اونا مواظب امنیت من هستند... اما وقتی که ازم دور هستن، به نظرم تو باید جاشون رو پر کنی، برین.»

برین سرش را خم کرد. «سعی می کنم، بانوی من.»

آن روز کمی بعد استاد وایمن نامه ای را آورد. فوراً او را پذیرفت. امیدوار بود که خبری از جانب راب یا سر رودریک در وینترفیل باشد، اما معلوم شد که پیام از شخصی به نام لرد میدوس است که خودش را قلعه بان استورمز اند معرفی می کرد. نامه خطاب به پدر، برادر و پسر کتلین بود. «یا هر کسی که ریوران را در اختیار دارد.» مرد نوشته بود که سر کورتنی پنروز مرده و استورمز اند دروازه هایش را به روی استتیس برتیون، وارث شرعی و قانونی اش گشوده. سربازخانه ی قلعه قسم خورده که در خدمت او باشد، هر تک تکشان، و به هیچ کدامشان آسیبی نرسیده بود.

کتلین زمزمه کرد: «جز کورتنی پنروز.» هیچ وقت آن مرد را ندیده بود، اما از شنیدن خبر مرگش غصه دار شد. «راب باید فوراً خبردار بشه. می دونید کجاست؟»

استاد وایمن گفت: «طبق آخرین خبر، به سمت کرگ<sup>۱</sup>، پایتخت خاندان وسترلینگ، پیشروی می کردن. اگه به اشمارک زاغ بفرستیم، شاید بتونن به قاصد براشون بفرستن.»

«همین کارو بکنید.»

کتلین بعد رفتن استاد دوباره نامه را خواند. به برین گفت: «لرد میدوس حرفی از حرامزاده ی رابرت نزده. به نظرم پسره رو همراه بقیه چیزا تسلیم کرده، هر چند باید اقرار کنم که نمی فهمم چرا استتیس این قدر مشتاق به چنگ آوردنش بود.»

---

<sup>1</sup> Crag

«شاید از ادعای پسر نگران بوده.»

«ادعای یه حرامزاده؟ نه، موضوع چیز دیگه‌ایه... پسر چه قیافه‌ای داره؟»

«هفت یا هشت سالشه، خوش قیافه با موهای سیاه و چشم‌های آبی روشن. ملاقاتی‌ها اغلب اونو با پسر خود رنلی اشتباه می‌گرفتن.»

«و رنلی به رابرت رفته.» کتلین ناگهان متوجه شد. «استنیس قصد داره حرامزاده‌ی برادرش رو جلوی چشم مملکت رژه ببره، تا همه رابرت رو تو قیافه‌اش ببینن و از خودشون پرسن چرا همچین شباهتی تو جافری نیست.»

«این همه اهمیت داره؟»

«اونایی که طرفدار استنیس، بهش مدرک می‌گن. اونایی که طرفدار جافرین می‌گن معنای خاصی نداره.»

فرزندان خودش بیشتر قیافه‌ی تالی‌ها را داشتند تا استارک‌ها. آریا تنها کسی بود که بیشتر مشخصات ند را بروز داده بود. و جان اسنو، اما اون مال من نبوده. دید که به مادر جان فکر می‌کند، آن محبوبه‌ی مرموز پشت سایه که شوهرش حاضر نبود در موردش حرف بزند. اونم مثل من برای ند عزاداره؟ یا ازش متنفره که بسترش رو به خاطر من ترک کرده؟ اون طور که من برای پسرهای خودم دعا می‌کنم، برای پسرش دعا می‌کنه؟

افکار مشوش‌کننده و بیهوده‌ای بودند. اگر همان طور که بعضی‌ها زمزمه می‌کردند، جان از آشارا دین استارفالی متولد شده بود، آن بانو خیلی وقت پیش مرده بود؛ اگر نه، کتلین هیچ ایده‌ای نداشت که مادر چه کسی بوده و کجاست. و اهمیتی نداشت. ند دیگر رفته بود و عشق‌ها و اسرارش همه با او مرده بودند.

با این وجود، باز به فکرش خطوط کرد که مردها وقتی موضوع حرامزاده‌هایشان پیش کشیده می‌شود چقدر عجیب رفتار می‌کنند. ند همیشه به شدت مدافع جان بود و سر کورتنی پنهان زندگی‌اش را فدای این ادریک استورم کرده بود، ولی با قضاوت از روی لحن سرد عجیب نامه‌ای که ادمور همین سه روز پیش دریافت کرده بود، برای روس بولتون حرامزاده‌اش کمتر از یکی از سگ‌هایش ارزش داشت. از ترای دنت گذشته بود و طبق دستور به سمت هارن‌هال پیشروی می‌کرد. نوشته بود: «قلعه‌ی مستحکمی است و خوب دفاع می‌شود، اما اعلیحضرت تصاحبش خواهند کرد، حتی اگر لازم شود هر موجود زنده‌ی درونش را بکشم.» امیدوار بود که اعلیحضرت با عنایت به این موضوع، دیگر به خاطر گناهان پسر حرامزاده‌اش که سر رودریک کسل کشته بود تقصیری متوجه او نداند. بولتون نوشته بود: «عاقبتی که لیاقتش را داشت. خون لکه‌دار همواره خیانتکار است و

رمسی ذاتاً حيله گر و حريص و ظالم بود. خودم را خلاص شده از شرش محسوب می‌کنم. پسران شرعی که همسر جوانم به من قول داده، مادام که او زنده بود امنیت نداشتند.»

صدای قدم‌های شتاب‌زده، این افکار ناخوشایند را از ذهنش بیرون راند. ملازم سر دسموند نفس نفس زنان وارد اتاق شد و زانو زد. «بانوی من... نیست‌ها... اون طرف رودخونه.»

«خوب نفس بگیر پسر، بعد آروم بگو.»

همان کاری را کرد که کتلین گفت. گزارش داد: «یه ستون از مردان زره‌پوش، اون طرف رد فورک. تحت پرچم تکشاخ بنفش زیر شیر نیست‌ها.»

یکی از پسرهای لرد برکس. وقتی دختر بچه بود، برکس یک بار به ریوران آمد که پیشنهاد ازدواج یکی از پسرهایش با او یا لایسا را بدهد. نمی‌دانست که اکنون همان پسر حمله را فرماندهی می‌کند یا یکی دیگر.

وقتی به بالای کنگره‌ها رفت و به سر دسموند ملحق شد، از او شنید که نیست‌ها از جنوب شرق با کلی پرچم بیرون آمده‌اند. به کتلین اطمینان داد: «فقط چند تا گشتی هستند، همین. نیروی اصلی لرد تایوین خیلی دورتر در جنوبه. اینجا خطری متوجه ما نیست.»

جنوب رد فورک، زمین صاف و باز تا دوردست امتداد داشت. از برج دیده‌بانی، کتلین تا فرسنگ‌ها دورتر را می‌دید. با این وجود، تنها نزدیک‌ترین گدار قابل مشاهده بود. ادمور دفاع از آن را به همراه سه تای دیگر که در بالاتر رودخانه بودند، به لرد جیسون ملیستر سپرده بود. سوارکاران لیستری نزدیک آب بدون هدف مشخصی می‌گشتند. سر دسموند تخمین زد: «بیشتر از پنجاه نفر نیستند، بانوی من.»

کتلین تماشا کرد که سوارکاران صف درازی تشکیل دادند. سربازان لرد جیسون پشت صخره‌ها و تپه‌ها و علفزار منتظر استقبال از آن‌ها بودند. با نواخته شدن ترومپت، اسب‌سواران با قدم‌های آهسته جلو رفتند، آب رودخانه را به اطراف پاشیدند. برای مدتی با آن زره‌های براق و پرچم‌های موج و بازتاب آفتاب از نوک نیزه‌هایشان نمایش شجاعانه‌ای داشتند.

شنید که برین زیر لب گفت: «حالا.»

تشخیص اینکه چه می‌گذشت دشوار بود، اما از این فاصله هم فریاد اسب‌ها بلند به گوش می‌رسید و کتلین مخلوط با آن صدای گنگ‌تر برخورد فلز با فلز را می‌شنید. پرچمی ناگهان غیب شد، حاملش به زیر کشیده شده بود، و به زودی اولین مرده سوار بر امواج آب از کنار دیوارها گذشت. دیگر لیسترها نامنظم عقب کشیده بودند. دید که دوباره صف تشکیل دادند، مختصر با هم مشورت کردند و از راهی که آمده بودند به تاخت برگشتند. مرده‌های روی دیوار با فحش بدرقه‌شان کردند، هر چند دورتر از آن بودند که بشنوند.

سر دسموند روی شکمش کوبید. «کاش لرد هاستر می‌تونست ببینه. از خوشحالی می‌رقصیدن.»

کتلین گفت: «متأسفانه روزهای رقصیدن پدرم گذشته و این جنگ تازه شروع شده. لیسترها دوباره میان. لرد تایوین دو برابر تعداد نفرات برادرم رو داره.»

«ده برابر هم داشت فرقی نمی‌کرد. ساحل غربی رد فورک مرتفع‌تر از شرقشه و پوشیده از جنگله. کماندارهای ما پوشش خوبی دارن و برای تیرهاشون میدان بازی در اختیار دارن... و اگه رخنه‌ای پیدا شد، ادمور بهترین شوالیه‌هاش رو ذخیره نگه داشته، آماده برای تاختن به هر کجا که نیاز بهشون شدیدتر باشه. رودخونه جلوشون رو می‌گیره.»

کتلین با لحن گرفته گفت: «دعا می‌کنم حق با شما باشه.»

آن شب دوباره آمدند. دستور داده بود اگر دشمن برگشت فوراً بیدارش کنند و خیلی بعد از نیمه شب بود که دختر خدمتکاری آرام دست روی شانه‌اش گذاشت. کتلین سریع نشست. «چه خبره؟»

«باز هم گدار، بانوی من.»

کتلین با لباس خواب به بالای سقف قلعه رفت. از آنجا می‌توانست آن طرف دیوارها و رودخانه‌ی روشن از مهتاب را ببیند، جایی که جنگ شعله‌ور بود. مدافعین آتش دیده‌بانی در امتداد ساحل برافروخته بودند و شاید لیسترها به خیالشان می‌خواستند آن‌ها را در تاریکی شب غافلگیر کنند. اگر چنین بود، خردمندانه نبود. تاریکی در بهترین حالت همدست غیر قابل اتکائی بود. وقتی به آب زدند، چند نفر روی چاله‌های پنهان قدم گذاشتند و به زیر آب رفتند، برخی دیگر روی سنگ سکندری خوردند یا گلمیخ‌هایی که به چشم نمی‌آمدند پایشان را زخمی کردند. کمانداران ملیستر انبوهی از تیر آتشین را صفیر کشان به سمت دیگر رودخانه ریختند؛ منظره‌اش از دور زیبایی عجیبی داشت. سربازی چندین بار سوراخ شد، لباسش آتش گرفت، در آبی که تا زانویش

می‌رسید چرخید و رقصید، سرانجام افتاد و با جریان رودخانه پایین آمد. وقتی جسدش از کنار ریوران می‌گذشت، آتش و زندگی‌اش هر دو خاموش شده بودند.

مبارزه که تمام شد و دشمنان زنده مانده در تاریکی شب غیب شدند، کتلین فکر کرد: پیروزی کوچکیه، اما به هر حال پیروزیه. وقتی از پله‌های چرخان برجک پایین می‌آمدند، کتلین نظر برین را پرسید. «لرد تایوین داشت با نوک انگشتش انگولک می‌کرد. دنبال نقطه ضعف می‌گرده، یه گدار بی‌دفاع. اگه پیداش نکنه، تمام انگشت‌هاش رو مشت می‌کنه و سعی می‌کنه یکی بسازه.» برین با شانه‌های افتاده ادامه داد: «این کاریه که من می‌کردم. اگه جای اون بودم.» دستش به قبضه‌ی شمشیرش رفت و آهسته رویش کوبید، انگار می‌خواست مطمئن شود که سر جایش هست.

و اون وقت خدایان به داد ما برس. ولی هیچ کاری از او برنمی‌آمد. آن جنگ مال ادمور در آن بیرون کنار رودخانه بود؛ سهم او اینجا در داخل قلعه.

صبح روز بعد، پس از صرف صبحانه دنبال پیشکار مسن پدرش، آترایدس وین فرستاد. «بگید به سر کلیوس فری یه تنگ شراب بدن. قصد دارم به زودی بازجوئیش کنم و می‌خوام زبونش لق باشه.»

«هر چی شما دستور بدید، بانوی من.»

کمی بعد، سوارکاری که روی سینه‌اش عقاب لیستر دوخته شده بود با پیامی از لرد جیسون رسید که ماجرای یورش دیگر و پیروزی دیگری را تعریف می‌کرد. سر فلمنت برکس سعی کرده بود از گدار دیگری که در شش فرسنگی جنوب بود به زور بگذرد. این بار لیسترها نیزه‌های کوتاه‌تری داشتند و پشت پیاده نظام به رودخانه پیشروی کردند، اما تیراندازان ملیستر روی سپرهای آن‌ها باران تیر ریختند و سنگ‌افکن‌هایی که در ساحل رودخانه سوار کرده بود صفشان را متلاشی کرد. «اونا یه دوجین مرده تو آب باقی گذاشتن، تنها دو نفر به کناره‌ی کم عمق رسیدند، جایی که سریع کارشون رو ساختیم.» قاصد همچنین جنگ بالاتر مسیر رودخانه، جایی که لرد کارل ونس محافظت از گدار را به عهده داشت، گزارش داد. «اون یورش‌ها هم با تلفات سنگین به دشمن دفع شدن.»

شاید ادمور عاقل‌تر از اونیه که فکر می‌کردم. لردها همه نقشه‌های جنگیش رو منطقی دونستن، چرا این قدر کور بودم؟ برادرم دیگه بچه کوچکی که یادمه نیست، راب هم نیست.

قبل از اینکه به سر کلیوس فری سر بزند تا عصر صبر کرد، با این استدلال که هر چقدر تاخیرش بیشتر باشد او بیشتر مست خواهد کرد. وقتی وارد سلول برج شد، سر کلیوس به روی زانوهایش بلند شد. «بانوی من، من هیچی از نقشه‌ی فرار نمی‌دونستم. جن گفت یه لنیستر باید اسکورت لنیستری داشته باشه، سر سوگند شوالیه‌گری م قسم...»

«بلند شید، سر.» کتلین خودش نشست. «باور نمی‌کنم هیچ کدوم از نوه‌های والد فری سوگند شکن باشن.»  
مگه / اینکه نفعی برایش داشته باشه. «برادرم بهم گفت شرایط صلح رو آوردید.»

«بله.» سر کلیوس با زحمت به روی پاهایش بلند شد. از مشاهده‌ی عدم تعادل او خرسند شد.

دستور داد: «بهم بگید.» و او اطاعت کرد.

وقتی تمام شد، کتلین اخم به صورتش نشست. ادمور درست گفته بود، نمی‌شد اسم شرایط روی این‌ها گذاشت، جز... «لنیستر آریا و سنسارو در ازای برادرش معاوضه می‌کنه؟»

«بله. نشسته روی تخت آهنین سوگند خورد.»

«در برابر شاهدین؟»

«برابر تمام دربار، بانوی من. و همچنین خدایان. همین رو به سر ادمور گفتم، اما بهم گفتن غیر ممکنه، اعلیحضرت راب محاله رضایت بده.»

«راست گفته.» حتی نمی‌توانست بگوید که راب خطا می‌کند. آریا و سنسارو بچه بودند. شاه‌کش، زنده و آزادش برای هر کسی در مملکت خطرناک بود. آن راه به جایی نمی‌رسید. «دخترهای منو دیدید؟ باهاشون خوش رفتاری می‌شد؟»

سر کلیوس مردد بود. «من... بله، به نظرم...»

به خاطر دروغ به من من افتاده، اما شراب ذهنش رو کند کرده. با لحنی سرد گفت: «سر کلیوس، وقتی افرادتون به ما نارو زدن حمایت پرچم صلح رو از دست دادید. بهم دروغ بگید، کنارشون از همون دیوار آویزون می‌شید. باور کنید. یه بار دیگه می‌پرسم، دخترهای منو دیدید؟»

پیشانی‌اش از عرق خیس شده بود. «روزی که تیرون شرایطش رو بهم گفت، سنس رو در دربار دیدم. خیلی زیبا بودند، بانوی من. شاید یه خرده... یه کم رنگ پریده. انگار کمی آب رفتن.»

سنس، اما آریا نه. می‌توانست هر معنایی داشته باشد. آریا همیشه رام کردنش دشوارتر بوده. شاید سرسی از به نمایش گذاشتنش جلوی دربار اکراه داشت، چون از چیزی که شاید بگوید یا کاری که شاید بکند هراس داشت. شاید او را به سلامت در جایی حبس کرده بودند. یا شاید کشته باشند. این فکر را کنار راند. «گفتید شرایط تیرون... اما سرسی نایب ملکه است.»

«تیرون به نمایندگی از هر دوشون صحبت می‌کرد. ملکه حاضر نبود. بهم گفتن اون روز کسالت داره.»

«عجیبه.» کتلین به آن سفر وحشتناک از میان کوهستان ماه فکر کرد و طریقه‌ای که تیرون لیستر آن سرباز مزدور را وسوسه کرد که از خدمت کتلین در بیاید و به او بپیوندد. کوتوله زیادی زرنگه. به عقلش نمی‌رسید که چطور بعد از اینکه لایسا از ویل اخراجش کرد به سلامت از جاده‌ی مرتفع گذشته، اما برایش غافلگیر کننده نبود. حداقل نقشی تو قتل ند نداشته. و وقتی کوه‌نشین‌ها بهمون حمله کردن، ازم دفاع کرد. آگه بتونم به حرفش اعتماد کنم...

دست‌هایش را باز کرد که به زخم‌های روی انگشت‌هایش نگاهی بیندازد. به خودش یادآوری کرد: یادگار خنجر اون. خنجر اون، تو دست یه آدمکش که برای بریدن گلوی برن بهش پول داده بود. هر چند کوتوله مطمئناً انکارش می‌کرد. حتی بعد از اینکه لایسا او را در یکی از سلول‌های آسمانی‌اش حبس کرد و با در ماه تهدیدش کرد، هنوز انکارش می‌کرد. ناگهان برخاست و گفت: «دروغ گفته. لیسترها همه دروغگو هستن و کوتوله بدترینشونه. قاتل با خنجر خود اون مسلح بود.»

سر کلیوس خیره ماند. «من چیزی در مورد خنجر نمی‌دونم...»

موافقت کرد: «چیزی نمی‌دونید.» از سلول سریع خارج شد. برین ساکت کنار او راه افتاد. کتلین را حسادت نیش زد؛ برای اون راحت‌تره. برین در این مورد شبیه مردها بود. برای مردها پاسخ همیشه یکسان بود، نزدیک‌ترین شمشیر را می‌کشیدند. برای یک زن، یک مادر، مسیر سنگلاخ‌تر و شناختنش دشوارتر بود.

دیر وقت در تالار مرکزی به همراه سربازخانه‌اش شام خورد که تا آنجا که در توانش هست به آن‌ها شهامت بدهد. ریموند شاعر تمام مدت آواز خواند، کتلین را از زحمت صحبت خلاص کرد. حسن ختامش آوازی بود

که در مورد پیروزی راب در اوکس کراس سروده بود. «و ستارگان شب به مانند چشمان گرگ بودند و انگار خود باد نغمه‌سرای می‌کرد.» بین ایبات، ریموند سرش را عقب می‌انداخت و زوزه می‌کشید، در آخر نصف تالار همراه او زوزه می‌کشید، حتی دسموند گرل که کاملاً مست کرده بود. صدایشان از الوارهای سقف منعکس می‌شد.

کتلین که با جام نقره‌ای‌اش بی‌هدف و می‌رفت فکر کرد: *اگه بهشون شهامت می‌ده بدار آواز بخون.*

برین آهسته گفت: «وقتی کوچک بودم همیشه به خواننده تو ایون فال بود. تمام آوازاها رو به دلم سپرده بودم.»  
«سنسا همین کارو می‌کرد، هر چند آوازخوان‌ها خیلی کم به خودشون زحمت مسافرت طولانی به شمال تا وینترفل رو می‌دادند.» بهش گفتم تو دربار پادشاه آوازخوان‌ها حاضر می‌شن. گفتم هر نوع موسیقی می‌شنوه، گفتم پدرش می‌تونه استادی پیدا کنه که نواختن چنگ رو بهش یاد بده. آه، خدا یان عفو من کنید...»

برین گفت: «زنی یادمه... از یه جایی اون طرف دریای باریک اومده بود. حتی نمی‌دونستم به چه زبانی می‌خونه، اما صداش به زیبایی خودش بود. چشمش رنگ آلبویی داشت و کمرش اون قدر باریک بود که پدرم می‌تونست دستش رو کاملاً دورش بندازه. دست‌های پدرم تقریباً به بزرگی من.» انگشتان دراز کلفتش را بست؛ انگار می‌خواست پنهانشان کند.

کتلین پرسید: «برای پدرت آواز خوندی؟»

برین با سر جواب منفی داد. به سینی خیره شده بود، انگار در خورش دنبال نوعی جواب بود.

«برای لرد رنلی؟»

دختر سرخ شد. «هیچ وقت، من... دلفکش گاهی شوخی‌های زنده‌ای می‌کرد و من...»

«یه روز برام آواز می‌خونی.»

«من... لطفاً، استعدادش رو ندارم.» برین از سر میز بلند شد. «عفو کنید، بانوی من. اجازه‌ی مرخص شدن

دارم؟»



کتلین با تکان سر اجازه داد. دختر بلندقد بدقواره با قدم‌های بلند تالار را ترک کرد. جشن گرفته‌ها به او چندان توجهی نداشتند. خدایان پشتیبانش باشند. کتلین بی‌علاقه به خوردن شامش مشغول شد.

سه روز بعد، ضربه‌ای که برین پیش‌بینی کرده بود فرود آمد و تا خبرش به آن‌ها برسد پنج روز گذشت. وقتی قاصد ادمور رسید کتلین کنار پدرش نشسته بود. زرهی مرد دندانه برداشته، چکمه‌هایش خاکی بود و سوراخ ناصافی روی جلیقه‌اش دیده می‌شد، اما وقتی زانو زد، از قیافه‌اش مشخص بود که خبر خوبی دارد. «پیروزی، بانوی من.» نامه‌ی ادمور را به دست کتلین داد. وقتی مهر را می‌شکست دستش می‌لرزید.

لرد تایوین سعی کرده بود به زور از چند گدار مختلف بگذرد، اما همه‌ی یورش‌ها دفع شده بودند. لرد لفورد غرق شده بود، شوالیه‌ی کرک‌هالی ملقب به گراز نیرومند اسیر شده بود، سر آدام ماربرند سه بار مجبور به عقب‌نشینی شده بود... اما شدیدترین نبرد در استون میل رخ داده بود، جایی که سر گرگور کلگان حمله را فرماندهی کرده بود. آن قدر از افرادش کشته شدند که کم مانده بود اسب‌های مرده‌شان جریان رودخانه را سد کند. در نهایت، کوه و چند نفر از زبده‌ترین افرادش به ساحل غربی دست یافتند، اما ادمور ذخیره‌اش را به جانشان انداخته بود و آن‌ها خونین و شکست‌خورده گریختند. خود سر گرگور اسبش را از دست داد و در میان باران تیر و سنگ، در حالی که از چندین زخمش خون می‌ریخت، لنگ لنگان دوباره از رد فورک گذشت. ادمور نوشته بود: «اونا رد نمی‌شن، کت. لرد تایوین داره به جنوب شرق حرکت می‌کنه. شاید یه مانور فریب دهنده باشه، یا عقب نشینی کامل، فرقی نمی‌کنه. اونا رد نمی‌شن.»

سر دسموند گرل به وجد آمده بود. شوالیه‌ی پیر بعد اینکه کتلین نامه را برایش خواند گفت: «آه، فقط کاش منم با اونا بودم. اون ریموند عوضی کجاست؟ به خدایان قسم، این لیاقت یه ترانه رو داره، این یکی رو حتی ادمور دوست داره بشنوه. آسیابی که کوه رو خرد کرد. اگه استعداد ترانه‌سرایی داشتم، خودم کلمات رو ردیف می‌کردم.»

کتلین گفت: «من تا زمانی که جنگ تموم نشده آواز گوش نمی‌دم.» شاید کمی زیادی تند بود. به سر دسموند اجازه داد که خبر را پخش کند و وقتی او پیشنهاد کرد که به افتخار استون میل چند بشکه را باز کنند موافقت کرد. روحیه‌ها در ریورران تحت فشار و غمزده بوده؛ کمی شراب و امید به نفعشان بود.

آن شب، صداها‌ی شادمانی در قلعه طنین انداخت. عوام داد می‌کشیدند: «ریورران! تالی! تالی! با ترس و عجز آمده بودند و برادرش آن‌ها را تحت حمایت گرفته بود، در حالی که اکثر فرمانرواها دروازه‌هایشان را می‌بستند.

صداهایشان از پنجره‌های رفیع به پرواز درآمد و از زیر درهای ضخیم نفوذ کرد. ریموند با چنگش به همراه دو طفل زن و جوانی با یک ردیف نی نواخت. کتلین به خنده‌های دخترانه و صحبت‌های پر از هیجان پسرهای خامی که برادرش در سربازخانه باقی گذاشته بود گوش داد. صداهایی خوب... اما روی او تاثیر نداشتند. نمی‌توانست در شادی آن‌ها شریک شود.

در اتاق کار پدرش کتاب نقشه‌ای با جلد ضخیم چرمی پیدا کرد و بخش سرزمین رودخانه‌ها را گشود. چشمانش مسیر رد فورک را یافتند و مسیرش را زیر نور لرزان شمع تعقیب کردند. به جنوب شرقی حرکت می‌کنه. تا حالا دیگر احتمالاً به سرچشمه‌های بلک‌واتر راش رسیده بود.

وقتی کتاب را بست، اضطرابش از قبل شدیدتر شده بود. خدایان پیروزی پشت پیروزی به آن‌ها اعطا کرده بودند. در استون میل، در اوکس کراس، جنگ اردوگاه‌ها، ویسپرینگ وود...

اما اگر داریم پیروز می‌شیم، چرا این همه می‌ترسم؟

صدا کلینک خیلی خفیفی بود؛ خراشیده شدن فلز روی سنگ. سرش را از روی پنجه‌هایش بلند کرد، گوش داد، شب را بو کشید.

باران عصر صداها بوی نهفته را پخش کرده بود و باز به آن‌ها شدت و تنوع بخشیده بود. علف و خار، توت‌هایی که روی زمین له شده بودند، گل، کرم‌ها، برگ‌های در حال پوسیدن، موشی که بین بوته‌ها می‌خزید. موی سیاه ژولیده‌ی برادرش به شماش خورد، همچنین خون مسی تند سنجابی که کشته بود. سنجاب‌های دیگری در شاخه‌های بالای سر جنب و جوش داشتند، بوی خز خیس و ترس می‌دادند، با پنجه‌های ریزشان تنه‌ی درخت را می‌خراشیدند. صدا به این شباهت شباهت داشت.

باز شنید، کلینک و خراشیده شدن. به روی پا بلندش کرد. گوش‌هایش را تیز و دمش را راست کرد. زوزه کشید، کشیده و بم و لرزان، زوزه‌ای برای بیدار کردن خفته‌ها، اما توده‌های سنگ انسان‌ها تیره و مرده بودند. شب مرطوب و ساکتی بود، شبی که انسان‌ها را به سوراخ‌هایشان می‌راند. باران بند آمده بود، اما انسان‌ها هنوز از رطوبت اجتناب می‌کردند، در غارهایشان که از روی هم انباشتن سنگ درست شده بود کنار آتش کز می‌کردند.

برادرش از میان درختان خزید و پیشش آمد. حرکاتش تقریباً به همان بی‌صدایی برادر دیگری بود که از زمان دوری مبهم به یاد داشت، آن یکی که سفید بود و چشمان خونی داشت. چشمان این یکی برادر برکه‌هایی از سایه بود، اما موهای پشت گردنش را سیخ کرده بود. او نیز صداها را می‌شنید و می‌دانست که به معنای خطر هستند.

این بار به دنبال کلینک و خراشیده شدن، صدای کشیده شدن پوست کف پا روی سنگ و قدم‌های چابک و آهسته‌ای را شنید. باد بوی خفیف انسانی را آورد که نمی‌شناخت. غریبه. خطر. مرگ.

به سمت صدا دوید. برادرش همپایش آمد. لانه‌ی سنگی‌شان مقابلشان به هوا برخاست؛ دیوارهایی لیز و مرطوب. دندان لخت کرد، اما سنگ انسان‌ها اعتنایی نکرد. دروازه‌ای به چشمش خورد، مار سیاه آهنی محکم دور میله‌ها و قفل پیچ خورده بود. وقتی با بدنش به آن زد، دروازه لرزید و مار تلق کرد و سر جایش ماند. از میان میله‌ها، آن طرف سوراخ سنگی درازی را که از بین دیوار می‌گذشت و به میدان پوشیده از سنگ می‌رسید

می دید، اما راهی برای عبور نبود. می توانست پوزه اش را از میله ها رد کند، اما نه بیشتر. برادرش چندین بار سعی کرده بود استخوان های سیاه دروازه را با دندان هایش بشکند، اما نمی شکستند. سعی کرده بودند زمین را بکنند، اما زیر خاک و برگ های افتاده، به سنگ های صاف بزرگی رسیده بودند.

غرش کنان جلوی دروازه به چپ و راست رفت، سپس یک بار دیگر به آن کویید. کمی تکان خورد و سر جایش برگشت. چیزی زمزمه کرد: قفله، زنجیر شده. صدایی که با گوش نمی شنید، بویی که به دماغ نمی خورد. راه های دیگر نیز بسته بودند. دیوارهای سنگ انسان ها هر جا که دری داشتند، چوبش ضخیم و محکم بود. راهی به بیرون نبود.

زمزمه آمد: راهی هست. ناگهان انگار می توانست درخت عظیم پوشیده از برگ های سوزنی را ببیند که از خاک سیاه به ارتفاع ده برابر قد انسان ها بلند شده بود. اما وقتی به اطراف نگاه کرد، درخت نبود. اون طرف جنگل خدا، یان، کاج، عجله کن، عجله کن...

از تاریکی شب، فریاد خفه ای به گوش رسید که زود ساکتش کردند.

سریع، سریع؛ چرخید و به میان درختان برگشت. برگ های خیس زیر پنجه هایش خش خش می کردند، وقتی با سرعت می گذشت شاخه ها مثل شلاق به بدنش می زدند. می شنید که برادرش با فاصله کمی دنبالش می کند. از زیر درخت نیایش و دور برکه ای سرد گذشتند، از میان بوته های تمشک، از زیر دسته ای از درختان بلوط و زبان گنجشک، از بین علف های خاردار گذشتند، به سمت دیگر جنگل رسیدند... و آنجا بود، سایه ای که بدون چشم دیده بود، درختی که به روی سقف می رسید. صدا آمد: کاج.

آن وقت صعود کردن را به خاطر آورد. سوزن ها از هر طرف پای برهنه اش را می خراشند و به پشت گردنش می افتند، شیره ای که به دستش می چسبد، بوی تند آن. با زاویه و پیچی که داشت، با آن همه شاخه ی نزدیک هم که انگار درست تا سقف نردبانی می ساختند، برای پسر بچه ها درخت آسانی برای صعود بود.

غرش کنان قاعده ی درخت را بو کشید، پایش را بلند کرد و با ادرار علامتش زد. شاخه ی کم ارتفاعی به صورتش خورد، گازش گرفت و کشید، تا اینکه چوب صدا داد و پاره شد. دهانش پر از سوزن و طعم تلخ شیره شده بود. سر تکان داد و دندان لخت کرد.

برادرش روی پاهای عقبش نشست، زوزه‌ی پرافت و خیزی کشید، آوازی سیاه پر از غم. این راه به جایی نمی‌رسید. آن‌ها نه سنجاب بودند نه توله‌ی انسان، نمی‌توانستند با پنجه‌های نرم صورتی به تنه‌ی درخت بچسبند و خودشان را بالا بکشند. آن‌ها دونده، شکارچی، پرسه‌زن بودند.

آن طرف شب، پشت سنگ‌هایی که محاصره‌شان کرده بود، سگ‌ها بیدار شدند و پارسشان شروع شد. یکی و سپس دیگری و سپس همه‌شان غوغا به راه انداختند. آن‌ها نیز استشمام می‌کردند؛ بوی دشمن و ترس.

خشمی عاجزانه به حرارت گرسنگی وجودش را گرفت. از دیوار فاصله گرفت، با جهش از زیر درختان و سایه‌ی شاخه‌ها و برگ‌هایی که به موی خاکستری‌اش می‌چسبیدند رد شد... و سپس دور زد و با شتاب برگشت. پاهایش از زمین کنده شدند، برگ‌ها و سوزن‌های خیس را به اطراف پاشیدند؛ و برای مدتی کوتاه، شکارچی شده بود و گوزنی در برابرش می‌گریخت، می‌توانست آن را ببیند، استشمامش کند، با سرعت تمام تعقیبش می‌کرد. بوی ترس قلبش را به تپش انداخت و بزاق از آرواره‌هایش ریخت. وسط پرش به درخت مورب رسید و به بالای تنه پرید، چنگال‌هایش برای یافتن جاپا پوست درخت را خراشیدند. به بالا جهید، بالا، دو پرش، سه، نباید سرعتش کم می‌شد، تا اینکه به شاخه‌های ضخیم تحتانی رسید. شاخه‌های باریک به پایش می‌پیچیدند و به چشمانش می‌زدند. با شانه و گاز گرفتن راهش را از میان سوزن‌های سبز خاکستری باز کرد. مجبور شد که بایستد. چیزی پایش را گرفته بود، غران آزادش کرد. زیر پایش درخت باریک‌تر و شیب تندتر می‌شد، تقریباً عمود شده بود و خیس بود. وقتی سعی کرد روی تنه چنگال بکشد، مثل پوست دریده شد. به یک سوم مسیرش به بالا رسیده بود، نصف، بیشتر، تقریباً به سقف رسیده بود... و وقتی پایش را گذاشت، احساس کرد که روی انحنای چوب خیس لغزید و ناگهان داشت سر می‌خورد و می‌افتاد. از ترس و خشم زوزه کشید، سقوط، داشت سقوط می‌کرد و بدنش در هوا می‌چرخید، زمین برای شکستن او به بالا شتاب گرفته بود...

و سپس برن به تختش در اتاق دلتنگ برجش برگشته بود. ملافه‌ها دورش پیچیده شده بودند و نفسش سنگین بود. بلند داد زد: «سامر، سامر.» شانه‌اش درد می‌کرد، انگار رویش افتاده بود، اما می‌دانست که فقط شبی از احساس کنونی گرگ است. جوجن گفت که واقعیت داره. من به جانورنما هستم. بیرون صدای گنگ پارس سگ‌ها را می‌شنید. دریا اومده. از روی دیوارها داره می‌ریزه، درست همون طور که جوجن دید. برن میله‌ی بالای سرش را گرفت، خودش را کشید که راست بشیند و برای کمک فریاد کشید. کسی نیامد و بعد مدتی یادش افتاد که کسی قرار نیست بیاید. محافظین کنار درش را برداشته بودند. سر رودریک به هر مرد سن جنگیدن که در دسترس بود نیاز داشت، پس برای ویتترفل فقط یک سربازخانه‌ی جزئی باقی مانده بود.

باقی سربازها هشت روز پیش اینجا را ترک کرده بودند؛ ششصد نفر از وینترفِل و قلعه‌های نزدیک. کلی سروین سیصد نفر دیگر می‌آورد که بین راه به آن‌ها ملحق شود و قبل آن، استاد لوین زاغ‌هایی فرستاده بود که از وایت‌هاربر و سرزمین‌های کنار تپه‌ها و حتی از مناطقی که در اعماق جنگل گرگ‌ها بود نیرو احضار کند. تارنز اسکوور تحت حمله‌ی جنگ‌سالار مخوفی به اسم داگمر کلفت‌جو بود. ننه‌ی پیر گفت که نمی‌توان او را کشت، یک بار حریفی با تبر سر او را دو نیم کرده بود، اما داگمر آن قدر سرسخت بود که دو نیمه را به هم فشرده و آن قدر نگه داشت که جوش خوردند. ممکنه که داگمر پیروز شده باشه؟ تارنز اسکوور چندین روز از وینترفِل فاصله داشت، ولی به هر حال...

برن خودش را از تخت بیرون کشید، میله به میله رفت تا به پنجره رسید. وقتی کرکره را باز می‌کرد، انگشتانش کمی می‌لرزیدند. حیاط خالی بود و تمام پنجره‌هایی که می‌دید سیاه بودند. وینترفِل خواب بود. به پایین داد کشید: «هودور!» بلند، تا آنجا که در توانش بود. هودور بالای اسطبل می‌خوابید، اما شاید اگر به حد کافی فریادش بلند باشد او یا کس دیگری بشنود. «هودور، زود بیا! آشا! میرا، جوجن، یکی بیادا! برن دست‌هایش را دور دهانش گرفت. «هوووووووووور!»

اما وقتی در با خشونت پشت سرش باز شد، مردی که به داخل قدم گذاشت برای برن ناشناس بود. جلیقه‌ی چرمی پوشیده بود که رویش صفحات آهنی دوخته شده بود، دشنه‌ای در یک دستش داشت و تبری به پشتش قلاب شده بود. برن با ترس پرسید: «چی می‌خوای؟ اینجا اتاق منه. از اینجا برو بیرون.»

تیان گریجوی به دنبال او وارد اتاق خواب شد. «ما برای صدمه زدن به تو اینجا نیومدیم، برن.»

«تیان؟» برن از آسودگی خیال سرگیجه گرفت. «راب تو رو فرستاده؟ خودش هم اینجاست؟»

«راب خیلی دوره. حالا نمی‌تونه بهت کمکی بکنه.»

«کمکم کنه؟» نمی‌فهمید. «نترسونم، تیان.»

«حالا من پرنس تیانم. ما هر دومون پرنسیم، برن. کی تصورش رو می‌کرد؟ اما من قلعه‌ی تو رو گرفتم، والاحضرت.»

«وینترفِل؟» برن سر تکان داد. «نه، نمی‌تونستی.»

«تنهامون بذار، ورلاگ.» مرد دشنه به دست بیرون رفت. تیان روی تخت نشست. «من چهار مرد رو با قلاب و طناب روی دیوار فرستادم و اونا دروازه‌ی پستی رو برای بقیه‌مون باز کردن. همین حالا افراد من دارن ترتیب افراد تو رو می‌دن. بهت اطمینان می‌دم که وینترفِل مال منه.»

برن متوجه نمی‌شد. «اما تو ملازم پدر بودی.»

«و حالا تو و برادرت ملازم‌های منید. به محض اینکه جنگیدن تموم بشه، افرادم بقیه‌ی زیردست‌های تو رو تو تالار بزرگ جمع می‌کنن. تو و من باهاشون صحبت می‌کنیم. بهشون می‌گی که وینترفِل رو به من تسلیم کردی و بهشون دستور می‌دی که به جای ارباب قدیمشون به جدید خدمت کنند و ازش اطاعت کنن.»

«این کارو نمی‌کنم. باهاشون می‌جنگیم و بیرونشون می‌کنیم. من هیچ وقت تسلیم نشدم، نمی‌تونم مجبورم کنی که بگم.»

«این بازی نیست برن، پس جلوی من مثل بچه‌ها رفتار نکن، تحملش نمی‌کنم. قلعه مال منه، اما این آدم‌ها هنوز مال تو هستن. اگه پرنس قراره امنیتشون رو حفظ کنه، بهتره هر چی بهش می‌گن انجام بده.» بلند شد و به سمت در رفت. «یکی میاد که بهت لباس پوشونه و تو رو به تالار بزرگ حمل کنه. به دقت روی حرف‌هایی که می‌خواهی بزنی فکر کن.»

انتظار باعث شد برن از قبل هم بیشتر احساس ناتوانی بکند. روی نشیمن پنجره نشست، به برج‌های تاریک و دیوارهای به سیاهی سایه خیره شد. یک بار به نظرش رسید که از آن طرف اقامتگاه نگهبان‌ها صدای فریاد و احتمالاً برخورد شمشیرها به هم را شنید، اما نه گوش‌های سامر را برای شنیدن داشت، نه دماغش را برای بو کشیدن. بیدار که هستم، مثل همیشه شکسته هستم، اما وقتی خوابم، وقتی سامر هستم، می‌تونم بدوم و بجنگم و بشنوم و بو بکشم.

انتظار داشت که هودور یا شاید یکی از دختران خدمتکار برای بردنش بیایند، اما دفعه‌ی بعد که در باز شد استاد لوین با شمع‌ی در دستش بود. «برن، تو... می‌دونی چی شده؟ بهت گفتن؟» پوست روی چشم چپش شکافته شده بود و خون به آن سمت صورتش می‌ریخت.

«تیان اوامد. گفت وینترفِل حالا مال اوئه.»

استاد شمع را کنار گذاشت و خون را از روی گونه‌اش پاک کرد. «اونا خندق رو شنا کردن. از دیوار با قلاب و طناب بالا اومدن. خیس و شمشیر در دست به روش اومدن.» روی صندلی کنار در نشست. خون تازه می‌ریخت. «ایلبلی روی دروازه بود. تو برجک غافلگیرش کردن و کشتن. هیهد هم زخمی شد. قبل از اینکه درم رو بشکنن فرصت پیدا کردم دو زاغ بفرستم. پرنده‌ی وایت هاربر دور شد، اما اون یکی رو با تیر زدن.» استاد به حصیرها خیره شد. «سر رودریک خیلی از افرادمون رو با خودش برد، اما من هم به اندازه‌ی اون مقصرم. هیچ این خطر رو ندیدم، هیچ...»

جوجن دیدش. «بهره کمک کنی لباس بپوشم.»

«بله، درسته.» در صندوقچه‌ی بند آهنی سنگینی که زیر تخت برن بود، استاد لباس زیر، شلوار و نیم‌تنه پیدا کرد. «تو استارک مقیم وینترفیل و وارث رابی. ظاهرت باید برازنده‌ی شاهزاده‌ها باشه.» به کمک او لباس‌های شایسته‌ی فرمانرواها را پوشید.

«تیا ازم می‌خواه قلع رو تسلیم کنم.» استاد داشت گیره شل مورد علاقه‌ی برن را می‌بست؛ سر گرگ نقره‌ای با چشمان سیاه.

«هیچ شرمی توش نیست. فرمانروا باید از رعیت‌هاش دفاع کنه. سرزمین‌های خشن انسان‌های خشنی تربیت می‌کنن، برن. وقتی با این اهالی جزایر آهن طرفی اینو یادت باشه. پدرت هر چی در توانش بود برای تلطیف تیا انجام داد، اما متأسفانه خیلی کم و خیلی دیر بوده.»

مرد جزایر آهنی که به دنبالشان آمد، درشت هیکل بود و ریشی به سیاهی زغال داشت که نصف سینه‌اش را می‌پوشاند. بلند کردن پسر برایش خیلی راحت بود، هر چند از این وظیفه چندان راضی به نظر نمی‌رسید. اتاق خواب ریکان نیم دور پله‌ها در پایین بود. بچه‌ی چهار ساله لجش گرفت که بیدارش کردند. «مامان رو می‌خوام. می‌خوامش. و شگی داگ رو.»

«مادرتون از اینجا دوره، والاحضرت.» استاد لوین ملاقه‌ای را روی سر بچه کشید. «اما من اینجام، و برن.» دست ریکان را گرفت و به بیرون هدایتش کرد.

در پایین، به میرا و جوجن برخوردند که مرد تاسی با نیزه‌ای سه برابر قدش آن‌ها را به خارج از اتاقشان می‌رانند. وقتی جوجن به برن نگاه کرد، چشم‌هایش برکه‌های سبزی پر از غصه بودند. یکی دیگر از اهالی آهن



فری‌ها را بیرون می‌راند. والد‌ر کوچک به برن گفت: «برادرت پادشاهی‌ش رو از دست داد. تو دیگه پرنس نیستی، فقط یه گروگان.»

جوجن گفت: «تو هم همین‌طور، و من و همه‌ی ما.»

«کسی با تو نبود، قورباغه‌خور.»

یکی از اهالی آهن مشعل در دست از جلو رفت، اما باران دوباره شروع شده بود و زود خاموش کرد. وقتی با شتاب از حیاط می‌گذشتند، زوزه‌ی دایرولف‌ها را از جنگل‌خدايان می‌شنیدند. امیدوارم سامر به خاطر افتادن از درخت زخمی نشده باشه.

تیان گریجوی روی صندلی رفیع استارک‌ها نشسته بود. ردایش را درآورده بود. روی پیراهن زنجیری ظریفی، نیم‌تنه‌ی سیاهی با نشان کرکن طلایی خاندانش پوشیده بود. دست‌هایش روی سر گرگ‌هایی بود که در انتهای دسته‌های سنگی عریض تراشیده بودند. ریکان گفت: «تیان روی صندلی راب نشسته.»

«هیس، ریکان.» برن از هر طرف تهدید را احساس می‌کرد، اما برادرش کوچک‌تر از آن بود که بفهمد. چند مشعل روشن بودند و آتش‌دان بزرگ می‌سوخت، اما بیشتر تالار در تاریکی مانده بود. نیمکت‌ها کنار دیوار چیده شده بودند و جایی برای نشستن نبود، برای همین اهالی قلعه در دسته‌های کوچک ایستاده بودند، جرئت صحبت نداشتند. ننه‌ی پیر را دید که دهان بی‌دندان‌ش را باز و بسته می‌کرد. هیه‌د را دو نگهبان دیگر نگه داشته بودند و بانداژ خونی دور سینه‌ی برهنه‌اش را گرفته بود. پاکسی تیم بی‌وقفه اشک می‌ریخت و بٹ کسل از ترس گریه می‌کرد.

تیان در مورد ریدها و فری‌ها توضیح خواست. «این‌ها دیگه کی هستند؟»

استاد لوین جواب داد: «ملازمین لیدی کتلین، اسم هر دوشون والد‌ر فریه. و این جوجن رید و خواهرش میرا، پسر و دختر هاولند رید از گری‌واتر و اچ، که برای تجدید سوگند وفاداریشون به وینترفل اومدن.»

تیان گفت: «بعضیا شاید بگن وقت بدی اومدن، اما از نظر من نه. شما اینجائید و اینجا می‌مونید.» صندلی بلند را ترک کرد. «پرنس رو بیارش اینجا، لورن.» مرد ریش‌سیاه‌طوری برن را روی سنگ انداخت که انگار گونی پر از جو بود.

هنوز با فریاد و ته نیزه، عده‌ای را به تالار بزرگ می‌رانند. گیج و آشا از آشپزخانه رسیدند. به خاطر درست کردن نان صبح لکه‌های آرد رویشان نشسته بود. می‌کن را در حالی که فحش می‌داد به داخل کشیدند. فارلن لنگ لنگان وارد شد، سعی می‌کرد که کمی از وزن پالا را بکشد. لباس دختر به دو نیم پاره شده بود؛ با مشتش سفت نگاهش داشته بود و طوری راه می‌رفت که انگار هر قدم عذاب داشت. سپتون شیل برای کمک شتافت، اما یکی از مردان آهن او را به زمین انداخت.

آخرین مردی که از در گذشت، زندانی ریک بود که بوی تند زننده‌اش قبل از خودش وارد شد. برن احساس کرد که معده‌اش از آن بو به تلاطم افتاد. کسی که همراه ریک بود اعلام کرد: «این یکی رو پشت قفل یکی از برج‌ها پیدا کردیم.» جوان بی‌ریشی بود با موهای زنجبیلی و لباس‌های خیس؛ حتماً یکی از کسانی بوده که با شنا از خندق گذشتند. «می‌گه بهش ریک می‌گن.»

تیان با لبخند گفت: «همیشه این قدر بوی گند می‌دی یا تازه خوگ گاییدی؟»

«از وقتی اسیرم کردن کسی رو نگاییدم، سرورم. اسم واقعیم هکه. در خدمت حرومزاده‌ی دردفورتم بودم تا اینکه استارک‌ها به عوض هدیه‌ی عروسی به تیر پشتش کاشتن.»

به نظر تیان مضحک بود. «با کی ازدواج کرد؟»

«بیوه‌ی هورن‌وود، سرورم.»

«اون عجوزه؟ مگه کور بود؟ پستون‌های زنه مثل مشک شراب خالی، خشک و چروکیده بودن.»

«به خاطر پستوناش باهاش ازدواج نکرد، سرورم.»

مردهای آهن درهای بلند انتهای تالار را محکم بستند. از روی صندلی مرتفع، برن حدود بیست نفرشان را می‌دید. احتمالاً چند نگهبان برای دروازه و اسلحه‌خونه گذاشته. با این وجود، نمی‌شد بیش از سی نفر باشند.

تیان دستش را برای دعوت به سکوت بلند کرد. «شما همه منو می‌شناسید...»

«بله، ما همه مون به گونی پر پهن رو که ازش بخار درمیاد تشخیص می‌دیم!» می‌کن بود که داد زد، سپس مرد تاس با ته نیزه‌اش به شکم او زد، بعد با دسته به صورت زد. آهنگر به روی زانوهایش افتاد و دندانی را تف کرد.

«میکن، ساکت باش.» برن سعی کرد طنینش جدی و لردانه باشد، مثل راب وقتی که دستور می‌داد، اما صدایش وفا نداشت و کلمات به مانند جیغی متزلزل خارج شدند.

تیان گفت: «به حرف بچه لردت گوش کن، میکن. عقلش از تو بیشتره.»

برن به خودش یادآوری کرد: *ارباب خوب از رعیت‌هاش دفاع می‌کنه.* «من ویتترفل رو به تیان تسلیم کردم.»

«بلندتر، برن. و به من پرنس بگو.»

صدایش را بلند کرد. «من ویتترفل رو به پرنس تیان تسلیم کردم. همه شما باید هر چی دستور می‌ده انجام بدید.»

میکن داد زد: «لعنت به من، اگه بکنم!»

تیان به این طغیان اعتنا نکرد. «پدرم تاج باستانی نمک و صخره رو به سر گذاشته و خودش رو پادشاه جزایر آهن اعلام کرده. اون طبق حق کشورگشایی، مدعی شمال هم هست. شما همه رعایای اون هستید.»

«خوابش رو ببینه.» میکن خون را از روی دهانش پاک کرد. «من به استارک‌ها خدمت می‌کنم، نه یه هشت پای خیانت پیشه... آخ.» ته نیزه او را به صورت روی کف سنگی انداخت.

تیان نتیجه گرفت: «آهنگرها بازوهای قوی و عقل ضعیفی دارن، اما بقیه‌ی شما اگه به همون وفاداری که به ند استارک خدمت کردید، به من خدمت کنید، می‌بینید سخاوتمندترین فرمانروایی هستم که می‌تونید آرزو داشته باشید.»

میکن که روی دست و زانو بود، خون تف کرد. برن در دلش از او خواست: *لطفاً نکن.* اما آهنگر داد کشید: «اگه فکر می‌کنی می‌تونی شمال رو با این افراد حقیرت نگه داری...»

مرد تاس نوک نیزه‌اش را به پس گردن میکن فرو برد. فولاد از گوشت گذشت و همراه فوران خون از گلو بیرون زد. زنی جیغ کشید و میرا بازویش را دور ریکان انداخت. برن کرخت فکر کرد: *تو خون خودش غرق شد. خون خودش.*

تیان گریجوی پرسید: «کس دیگه‌ای حرفی داره؟»

هودور با چشمان گشاد داد کشید: «هودور هودور هودور هودور».

«یکی لطف کنه و اون کودن رو ساکت کنه».

دو نفر از مردان آهن با ته نیزه‌هایشان شروع کردند به زدن هودور. مهتر اسطبل روی زمین افتاد، سعی کرد با دست‌هایش خودش را بپوشاند.

تیان صدایش را بلند کرد که در میان صدای فرود چوب روی گوشت به گوش برسد. «من براتون همون قدر فرمانروای خوبی می‌شم که اداره استارک بوده. ولی اگه بهم نارو بزنید، آرزو می‌کنید که نکرده بودید. و فکر نکنید افرادی که اینجا می‌بینید تمام نیروی من هستند. تارنر اسکوور و دیپ‌وود موت هم به زودی مال ما می‌شه و عموم داره از سالت اسپیر بالا می‌ره که موت کیلن رو تسخیر کنه. اگه راب استارک بتونه جلوی لئیسترها دوام بیاره، می‌تونه از این به بعد به عنوان پادشاه ترای‌دنت حکومت کنه، اما شمال دیگه در دست خاندان گریجویه».

ریک صدایش بلند شد: «لردهای استارک باهاتون می‌جنگن، یکی شون اون خوک خیکی تو وایت‌هاربر، اون آمرها و کاراستارک‌ها همین طور. سرباز احتیاج دارید. منو آزاد کنید و در خدمتتون هستم».

تیان مدتی سبک سنگین کرد. «زرنگی که داری بهت نمیداد، اما نمی‌تونم بوی گندت رو تحمل کنم».

ریک گفت: «باشه، می‌تونم خودم رو کمی بشورم. اگه آزاد باشم».

«یه مرد عاقل کمیاب». تیان لبخند زد. «زانو بز».

یکی از اهالی آهن شمشیری را به دست ریک داد و او آن را جلوی پای تیان گذاشت، سوگند وفاداری به خاندان گریجوی و پادشاه بیلان خورد. برن طاقت تماشا نداشت. رویای سبز داشت به واقعیت می‌پیوست.

«عالیجناب گریجوی!» آشا از کنار جسد می‌کن جلو آمد. «من هم اسیر به اینجا آوردم. روزی که دستگیر شدم شما حاضر بودید».

برن رنجیده خاطر در ذهنش گفت: تو رو دوست حساب می‌کردم.

تیان گفت: «من جنگجو لازم دارم، نه هرزه‌های آشپزخونه».

«راب استارک کسی بود که منو به آشپزخونه انداخت. بیشتر مدت سال دیگ می‌ساییدم، روغن تمیز می‌کردم و حصیر این آدم رو گرم می‌کردم.» نگاهی به گیج انداخت. «دیگه به گلوم رسیده. دوباره نیزه به دستم بدید.»

مرد تاسی که می‌کن را کشته بود گفت: «اینجا برات یه نیزه دارم.» با تبسم به خشتکش دست برد.

آشا با زانوی استخوانی‌اش به میان پاهای او زد. «اون صورتی نرم مال خودت.» نیزه را از دستش درآورد و با ته نیزه تعادلش را بهم زد. «چوب و آهن مال من.» مرد تاس روی زمین از درد به خودش می‌پیچید و سایر غارتگران قهقهه‌شان بلند شد.

تیان همراه سایرین خندید. «به درد می‌خوری. نیزه رو نگه دار؛ استیگ می‌تونه یکی دیگه پیدا کنه. حالا زانو بزنی و قسم بخور.»

وقتی هیچ کس دیگر برای سوگند خدمتگزاری به جلو نشتافت، با این اخطار مرخص شدند که سرشان به کار خودشان باشد و دردسر ایجاد نکنند. وظیفه‌ی حمل برن به تختش به هودور سپرده شد. صورتش به خاطر کتک خوردن زشت شده بود، دماغش ورم کرده بود و یکی از چشمانش بسته بود. وقتی با بازوان نیرومند و دست‌های خونی برن را بلند کرد، با لب‌های ترک برداشته‌اش می‌نالید: «هودور.» و او را با خودش به زیر باران برد.

## آریا

«روح وجود داره. می‌دونم که وجود داره.» هات پای با دست‌هایی که تا آرنج آردي بود نان ورز می‌داد. «پیا دیشب تو آبدارخونه یه چیزی دید.»

آریا صدای بی‌ادبانه‌ای درآورد. پیا همیشه چیزهایی در آبدارخانه می‌دید. معمولاً انسان بودند. «می‌تونم یه تارت بردارم. یه سینی کامل پختی.»

«یه سینی کامل لازم دارم. سر آموری عاشقشونه.»

از سر آموری متنفر بود. «بیا روشون تف کنیم.»

هات پای با دلواپسی به اطراف نگاه کرد. آشپزخانه پر از سایه و پژواک بود، اما آشپرها و کمک‌های دیگرشان همه در بالکن‌های جادار بالای تورها خواب بودند. «می‌فهمه.»

آریا گفت: «نمی‌فهمه. مزه‌ی تف تشخیص داده نمی‌شه.»

«اگه بفهمه، من کسیم که شلاق می‌خوره.» هات پای از ورز دادن دست برداشت. «تو حتی نباید اینجا باشی. سیاهی شب.»

بود، اما برای آریا هیچ اهمیت نداشت. حتی در سیاهی شب، آشپزخانه‌ها از حرکت نمی‌ایستادند؛ همیشه کسی پیدا می‌شد که خمیر نان صبح را وردنه می‌کشید، یا با قاشق دراز چوبی دیگچه‌ای را هم می‌زد، یا خوکی را برای صبحانه‌ی سر آموری ذبح می‌کرد. امشب نوبت هات پای بود.

هات پای گفت: «اگه چشم صورتی بیدار شه و ببینه که نیستی...»

«چشم صورتی هیچ وقت بیدار نمی‌شه.» اسم واقعی‌اش میل بود، اما به خاطر چشم‌های نمورش همه چشم صورتی صدایش می‌کردند. «وقتی از هوش رفته باشه یه بار هم پا نمی‌شه.» هر سحر ناشتایش را با آجیو باز می‌کرد. هر غروب بعد شام، در حالی که آب دهن شرابی رنگش روی چانه‌اش می‌ریخت مست می‌افتاد و به خواب می‌رفت. آریا منتظر می‌ماند که خر پفش را بشنود، سپس پا برهنه از پله‌های خدمتکاران بالا می‌رفت، بیش از موشی که شده بود صدا در نمی‌آورد. با خودش نه شمع می‌برد نه مشعل. سیریو به او گفته بود تاریکی

می تواند بهترین دوستش باشد و حق با او بود. اگر ماه و ستارگان را برای دیدن داشت، کافی بود. به هات پای گفت: «شرط می بندم می تونیم فرار کنیم بدون اینکه چشم صورتی اصلاً متوجه بشه که من دیگه نیستم.»

«من نمی خوام فرار کنم. اینجا از اون وقتی که تو جنگل بودیم بهتره. نمی خوام کرم بخورم. بیا، یه خرده آرد روی نون بریز.»

آریا گوش تیز کرد. «چی بود؟»

«چی؟ من که...»

«با گوش هات گوش بده، نه دهنه. صدای بوق جنگی بود. دو بار، نشیدی؟ و این، زنجیرهای در آهنی. یکی داره می ره بیرون یا میاد تو. می خوای ببینی؟» دروازه‌ی هارن هال از صبح روزی که لرد تایوین با قشونش حرکت کرده بود گشوده نشده بود.

هات پای شاکی شد: «دارم نون صبح رو آماده می کنم. مگه نگفتم که از تاریکی خوشم نیاد.»

«من رفتم. بعداً بهت تعریف می کنم. می تونم یه تارت بردارم؟»

«نه.»

به هر حال یکی را کش رفت و در راهش به بیرون خورد. مغزش با خرده بادام و میوه و پنیر پر شده بود، رویه‌اش پوسته‌های ترد داشت و هنوز گرمای تنور را حفظ کرده بود. خوردن تارت سر آموری به آریا احساس شهامت داد. زیر لب خواند: با پای برهنه، سبک، چابک، من شیخ هارن هالم.

بوق خواب قلعه را به هم زده بود؛ مردها بیرون به حیاط می آمدند که ببینند هیاهو برای چیست. آریا قاطی جمع شد. ردیفی از گاری‌های گاوکش از زیر در آهنین می گذشتند. غنیمت؛ بلافاصله متوجه شد. سوارکارانی که گاری‌ها را مشایعت می کردند به مخلوطی از زبان‌های عجیب صحبت می کردند. زره‌شان زیر مهتاب درخشش محوی داشت و یک جفت زورس سیاه و سفید به چشمش خورد. هنرپیشه‌های خونخوار. آریا کمی بیشتر به عمق سایه عقب نشست و خرس عظیم سیاهی را تماشا کرد که در قفسی پشت ارابه‌ای سیاه وارد قلعه کردند. گاری‌های دیگر پر بود از زره‌های نقره‌ای، سلاح و سپر، گونی آرد، قفس خوک و سنگ‌های نحیف و

جوجه. آریا به این فکر می کرد که از آخرین باری که تکه ای گوشت برشته خورده چقدر گذشته که اولین نفر از اسرا را دید.

با توجه به منش و غروری که سرش را بالا گرفته بود، لابد یک لرد بود. برق زنجیر را زیر جلیقه ی قرمز پاره اش می دید. آریا اول او را یکی از لنیسترها تصور کرد، اما وقتی از نزدیک مشعل گذشت دید که نشانش مشتی نفره ای است نه شیر. مچ هایش محکم بسته شده بود و طنابی که دور مچ پایش بود او را به مرد پشت سرش و آن مرد را به پشت سری بند کرده بود، برای همین کل ستون باید تلو تلو خوران پا به پای هم جلو می رفت. خیلی از اسیران زخمی بودند. اگر یکی شان مکث می کرد، یکی از سوارکاران جلو می آمد و مزه ی شلاق را به او می چشانند که دوباره راه بیفتد. سعی کرد تعداد زندانی ها را تخمین بزند، اما قبل از اینکه به پنجاه برسد حسابش را از دست داد. حداقل دو برابر این تعداد بودند. لباس هایش لکه های گل و خون داشت و زیر نور مشعل تشخیص تمام نشان ها سخت بود، اما بعضی ها که به چشمش خورد تشخیص داد. دو برج. اشعه ی خورشید. مرد خونی، تبر جنگی. تبر جنگی مال سروین بود و خورشید سفید روی زمینه ی سیاه مال کاراستارک. *اونا شمالی هستن. افراد پدرم و راب. دوست نداشت به معنایش فکر کند.*

هنرپیشه های خونخوار شروع به پیاده شدن کردند. مهترها خواب آلود از حصیرهایشان برخاستند که به اسب های از نفس افتاده ی آن ها برسند. یکی از سوارکاران با فریاد آبدو خواست. صدا سر آموری لورچ را به ایوان سر پوشیده ی مشرف به حیاط آورد. دو نفر مشعل به دست در کنارش بودند. وارگو هوت با کلاه خود بزش زیر او افسار کشید. سرباز مزدور گفت: «عالیچناب قلعه بان.» صدای خشنی داشت، انگار زبان برای دهانش زیادی بزرگ بود.

سر آموری با اخم پرسید: «چه خبره، هوت؟»

«اشیر. روش بولتون می خواشت از رودخونه رد شه، اما همزمان دلاور من پیش قراولش رو له کردن. خیلیا رو کشتن و بولتون رو فراری دادن. این فرمانده شونه، گلاور، و اونی که پشتشه انیش فریه.»

سر آموری لورچ با چشمان ریزش به اسیران دربند نگاه کرد. به نظر آریا راضی نمی رسید. همه ی اهالی قلعه می دانستند که او و وارگو هوت از هم نفرت دارند. «خیله خب، سر کادوین این مردها رو به سیاهچال بنداز.»

لردی که مشت زره پوش روی نیم تنه اش داشت، چشمانش را بلند کرد. شروع کرد: «بهمون قول رفتار محترمانه رو دادن...»



وارگو هوت سرشان داد کشید و آب دهن پاشید. «شاکت!»

سر آموری خطاب به اسیران گفت: «هر چی هوت بهتون قول داده باشه برای من ارزشی نداره. لرد تایوین منو قلعه بان هارن هال کرده و هر کار بپسندم می کنم.» به محافظینش با دست علامت داد. «سلول بزرگ زیر برج بیوه باید برای همه شون جا داشته باشه. هر کدومشون حوصله ی رفتن نداشته باشه، آزاده که همین جا بمیره.»

وقتی اسیران را به زور نیزه می رانند، آریا دید که چشم صورتی از پله ها بالا آمد و به خاطر نور مشعل به پلک زدن افتاد. اگر غیبت آریا را کشف می کرد، داد می کشید و تهدید می کرد که با شلاق پوستش را خواهد کند، اما از او نمی ترسید. او ویس نبود. دایم این و آن را تهدید می کرد که با شلاق پوستشان را خواهد کند، اما آریا یک بار هم ندیده بود واقعاً کسی را بزند. با این وجود، بهتر بود که چشمش به آریا نیفتد. اطراف را نگاه کرد. داشتند افسار گاوها را برمی داشتند، گاری ها را خالی می کردند. همزمان دلاور با غوغا شراب می خواستند و افراد کنجکاو دور قفس خرس جمع شده بودند. در این هیاهو، دزدکی قایم شدن دشوار نبود. از راهی که آمده بود باز گشت. می خواست قبل از اینکه کسی متوجه شود و کاری را به او محول کند از معرض دید خارج شود.

دور از دروازه و اسطبل، قلعه ی بزرگ به اندازه ی زیادی متروکه بود. صداها پشت سرش محو شدند. باد می وزید، ناله ی زیر لرنانی از شکاف های برج شیون درمی آورد. برگ های درختان جنگل خدایان شروع به ریزش کرده بودند و صدای کشیده شدن آن ها را روی حیاط متروکه و از بین بناها می شنید. اکنون که هارن هال تقریباً دوباره خالی از سکنه شده بود، صدا بازی های عجیبی داشت. بعضی مواقع انگار سنگ ها صدا را می نوشیدند، روی حیاط فرشی از سکوت می کشیدند. زمانی دیگر، انعکاس ها جان می گرفتند، طوری که هر قدم به حرکت ارتشی از ارواح تبدیل می شد و هر صدای دور دستی به ضیافت اشباح. این صداها ی مضحک هات پای را نگران می کردند، نه آریا را.

ساکت مثل سایه، از حیاط میانی گذشت، برج وحشت را دور زد. از بین قفس های خالی ای گذشت که مردم می گفتند ارواح شاهین های مرده شان با بال های اشباح هنوز در آسمان چرخ می زنند. هر کجا که می خواست می توانست برود. سربازخانه بیش از صد نفر نداشت، ارتشی چنان کوچک که در هارن هال گم می شد. تالار صدها شعله به همراه چندین بنای کوچک تر و حتی برج شیون بسته بود. سر آموری لورچ در اقامتگاه قلعه بان واقع در برج شاهسوز ساکن شده بود که به تنهایی به اندازه ی قلعه ی برخی از لردها جا داشت و آریا و سایر خدمتکارها به زیرزمین همان جا نقل مکان کرده بودند که دم دست باشند. تا وقتی لرد تایوین بود، همیشه

سربازی حضور داشت که در کار آدم فضولی بکند. اما حالا تنها صد نفر برای مراقبت از هزاران در باقی مانده بود و به نظر هیچ کس نمی خواست بداند که هر کس کجا باید باشد، کسی اهمیت نمی داد.

وقتی از کنار اسلحه سازی می گذشت، کوبیدن پتک به گوشش خورد. درخشش نارنجی سیری از پنجره های بلند به بیرون می تابید. به روی سقف رفت و به پایین سرک کشید. جندری صفحه سینه ای را شکل می داد. وقتی کار می کرد، در نظرش چیزی جز فلز، دم، آتش وجود نداشت. پتک به مانند جزئی از دستش می شد. بازی عضلات روی سینه اش را تماشا کرد و به موسیقی فلزی که راه انداخته بود گوش داد. اون قویه. وقتی انبر دسته بلند را برداشت که صفحه سینه را به آبراه فرو کند، آریا از میان پنجره رد شد و کنار او فرود آمد.

جندری به نظر نمی رسید که از دیدن او تعجب کرده باشد. «تو باید تو رختخواب باشی، دختر.» صفحه سینه را به آب سرد فرو برد و فلز مثل گربه فس کرد. «اون همه سر و صدا به خاطر چی بود؟»

«وارگو هوت با چند زندونی برگشته. نشان هاشون رو دیدم. یه گلاور از دیپ وود موت بود، از افراد پدرمه. بقیه م اکثرأ همین طور.» ناگهان آریا فهمید که چرا پاهایش او را به اینجا کشانده اند. «باید بهم کمک کنی که آزادشون کنم.»

جندری خندید. «و چطور این کارو می کنیم؟»

«سر آموری اونا رو به سیاهچال فرستاد. اونی که زیر برج بیوه ست، یه سلول تنهای بزرگه. تو می تونی با پتکت در رو بشکنی...»

«نگهبون ها هم تماشا می کنن و شرط می بندن که با چند ضربه می شکنمش؟»

آریا لب هایش را جوید. «باید نگهبون ها رو بکشیم.»

«چطور قراره همچین کاری بکنیم؟»

«شاید عده شون زیاد نباشه.»

«اگه دو تا باشن، برای تو و من زیاده. از اون دهکده هیچی یاد نگرفتی؟ این کارو بکنی، وارگو هوت دست و پاهاتو می بره، همون طور که عادت شه.» جندری انبرها را دوباره برداشت.

«تو می ترسی.»

«تنهام بذار، دختر.»

«جندری، اینجا صد تا شمالی هست. شایدم بیشتر، همه رو نتونستم بشمارم. همون قدره که سر آموری داره. خب، بدون حساب کردن هنرپیشه‌های خونخوار. فقط کافیه بیرونشون بیاریم، اون وقت قلعه رو می گیریم و فرار می کنیم.»

«خب، تو نمی تونی اونا رو آزاد کنی، همون طور که نمی تونستی لامی رو نجات بدی.» جندری با انبر صفحه سینه را برگرداند که نگاه دقیقی به آن بیندازد. «و حالا اگه فرار کردیم، کجا داریم که بریم؟»

فوراً گفت: «وینترفِل. به مادر می گم چطور بهم کمک کردید و می تونید بمونید...»

«بانوی من اجازه می ده؟ می تونم اسب هاتون رو نعل کنم و برای عالیجناب برادرهاتون شمشیر بسازم؟»

گاهی خیلی خشمگینش می کرد. «بس کن!»

«چرا باید خطر قطع شدن پام رو قبول کنم که به جای هارن هال تو وینترفِل عرق بریزم؟ بن بلکه تامب پیر رو می شناسی؟ وقتی اینجا اومد بچه بود. برای لیدی ونت و قبلش برای پدر اون و قبلش برای پدر بزرگ لیدی آهنگری کرده، حتی برای لرد لوتستون که قبل از ونت ها صاحب هارن هال بود. حالا برای لرد تایوین آهنگری می کنه و می دونی چی می گه؟ شمشیر شمشیره، کلاهخود کلاهخوده و اگه به آتش دست ببری می سوزی، به هر کسی که داری خدمت می کنی فرقی نمی کنه. لوکان به حد کافی استاد خوییه. من اینجا می مونم.»

«پس ملکه تو رو می گیره. ردا طلایی ها رو دنبال بن بلکه تامب نفرستاده بود!»

«احتمالاً کسی که می خواستن من هم نبودم.»

«بودی، می دونی. تو یه کسی هستی.»

«من شاگرد آهنگرم و یه روزی شاید استاد اسلحه ساز شدم... اگه فرار نکنم و پام رو از دست ندم یا خودم رو به کشتن ندم.» از آریا رو برگرداند، باز پتکش را برداشت و شروع به کوبیدن کرد.

دست‌های آریا عاجزانه مشت شد. «کلاهخود بعدی که می‌سازی، به جای شاخ گاو روش گوش قاطر بذار!» بهتر بود که فرار کند، و گرنه شروع می‌کرد به زدن جندری. احتمالاً اگر به‌زنمش اصلاً احساس نکنه. وقتی کشف کردن که چه کسیه و اون کله‌ی قاطرش رو بریدن، افسوس می‌خوره که کمک نکرده. به هر صورت بدون او فرار کردن به نفعش بود. در دهکده، تقصیر او بود که گیر افتاد.

اما فکر دهکده باعث شد راهپیمایی و انبار و قلقلک‌چی را به خاطر بیاورد. به پسر کوچکی که صورتش با گرز خرد شد، تماماً جافری ابله، لامی گرین‌هندز فکر کرد. گوسفند بودم، بعدش موش شدم، کاری جز قایم شدن ازم برنمی‌اومد. آریا لبش را جوید و سعی کرد به خاطر بیاورد که شهامتش کی برگشت. جیکن منو دوباره شجاع کرد. کاری کرد به جای موش شبخ باشم.

از زمان مرگ ویس از لوراسی اجتناب می‌کرد. چیسویک ساده بود، هر کسی می‌توانست مردی را از روی راهرو هل دهد، اما ویس آن سنگ خالدار زشت را از زمانی که توله بود بزرگ کرده بود و تنها نوعی جادوی سیاه ممکن بود حیوان را بر علیه او برانگیزد. یارن جیکن رو تو یکی از سلول‌های تاریک پیدا کرد، درست مثل روگ و گاز. جیکن کار وحشتناکی کرده بود و یارن می‌دونست، به این خاطر بود که تو زنجیر نگهش می‌داشتن. اگر لوراسی جادوگر بود، روگ و گاز ممکن بود شیاطینی باشند که او از جهنم احضار کرده، اصلاً انسان نباشند.

جیکن هنوز یک مرگ به او مدیون بود. در قصه‌های ننه‌ی پیر درباره‌ی کسانی که گرامکین به آن‌ها فرصت آرزوهای جادویی می‌داد، قهرمان خصوصاً باید روی آرزوی سوم دقت می‌کرد چون آخرین بود. چیسویک و ویس آن قدر مهم نبودند. آریا هر شب که اسامی‌اش را زمزمه می‌کرد به خودش می‌گفت که آخرین مرگ باید اهمیت داشته باشه. اما اکنون شک داشت که علت واقعی دو دل بودنش آن بوده. تا زمانی که می‌توانست با یک زمزمه بکشد، لازم نبود از کسی بترسد... اما وقتی آخرین مرگش را مصرف می‌کرد، دوباره تنها یک موش می‌شد.

حالا که چشم صورتی بیدار بود، جرئت بازگشتن به بسترش را نداشت. جز جنگل خدایان مکانی برای اختفا به فکرش نمی‌رسید، پس به آن سمت رفت. از بوی تند کاج و صنوبر، علف و خاک بین انگشتان پا و صدای وزش باد از میان برگ‌ها خوشش می‌آمد. نهر آهسته‌ی کوچکی با پیچ و خم از میان جنگل می‌گذشت و جایی وجود داشت که زمین را خورده بود.

آنجا، زیر چوب‌های پوسیده و تکه شاخه‌ها، شمشیر مخفی شده‌اش را پیدا کرد.

چندری کله شق‌تر از آن بود که یکی برایش بسازد، پس با شکستن شاخه‌های انتهایی جارو، یکی برای خودش ساخته بود. شمشیرش زیادی سبک بود و دسته‌ی درست حسابی نداشت، اما از انتهایی چند تکه‌ی تیزش خوشش می‌آمد. هر وقت فرصت گیر می‌آورد، دزدکی می‌آمد که درس‌های سیریو را تمرین کند. پا برهنه روی برگ‌های افتاده، به شاخه‌ها می‌زد و برگ‌ها را درو می‌کرد. حتی گاهی به درخت صعود می‌کرد و بین شاخه‌های فوقانی می‌رقصید؛ جلو عقب که می‌رفت با انگشت‌های پا درخت را می‌گرفت، تعادلش که برمی‌گشت تلو تلو خوردن‌هایش روز به روز کمتر می‌شد. شب بهترین موقع بود؛ هیچ کس شب مزاحمش نمی‌شد.

آریا صعود کرد. بالا در قلمروی برگ‌ها، شمشیرش را کشید و برای مدتی همه را فراموش کرد، سر آموری و هنرپیشه‌ها و همچنین افراد پدرش؛ خودش را در احساس چوب زمخت زیر کف پاها و صفیر شمشیر در هوا غرق کرد. شاخه‌ی شکسته‌ای جافری شد. آن قدر زد که افتاد. ملکه و سر ایلن و سر مرین و تازی تنها برگ بودند، اما آن‌ها را هم کشت و به تکه پاره‌های خیس سبزی درید. وقتی بازویش خسته شد، پاهایش را از شاخه‌ی ضخیم آویزان کرد که نفس بگیرد. به زاری خفاش‌هایی که شکار می‌کردند گوش داد. از میان فرش برگ‌ها، سفیدی استخوان مانند درخت نیایش را می‌دید. از اینجا درست شبیه اونی که تو ویتترفله فقط اگر خودش بود... آن موقع برای رسیدن به خانه کافی بود که پایین برود و شاید پدرش را نشسته در محل همیشگی‌اش زیر درخت نیایش می‌یافت.

شمشیرش را به کمر فرو کرد، شاخه به شاخه پایین رفت تا اینکه به روی زمین بازگشت. به سمت درخت نیایش که می‌رفت، نور ماه رنگ سفید نقره‌ای به شاخه‌هایش داده بود، اما برگ‌های سرخ پنج گوشش شب‌ها سیاه می‌شدند. آریا به صورتی که روی تنه حک شده بود خیره شد. قیافه‌ی وحشتناکی بود، با دهانی کج، چشمان براق و پر از نفرت. خدا به این شباهت داشت؟ ممکن بود خدایان مثل انسان‌ها برنجانند؟ ناگهان به فکرش رسید: باید دعا کنم.

آریا زانو زد. مطمئن نبود که چطور باید شروع کند. بی صدا دعا کرد: بهم کمک کنید خدایان باستان. کمک کنید اون مردها رو از سیاهچال آزاد کنم که بتونیم سر آموری رو بکشیم و من به خونم ویتترفله برسم. منو رقص آب و گرگ کنید و کاری کنید که دیگه هیچ وقت نترسم.

کافی بود؟ شاید اگر می‌خواست خدایان باستان بشنوند، باید بلند دعا می‌کرد. شاید لازم باشد که بیش از این دعا کند. به یاد داشت که دعای پدرش گاهی خیلی طول می‌کشید. اما خدایان باستان هیچ کمکش نکردند. این که یادش افتاد خشمگین شد. درخت را سرزنش کرد: «باید نجاتش می‌دادی، همیشه به تو دعا می‌کرد. اهمیت نمی‌دم به من کمک می‌کنی یا نه. فکر نکنم اگه بخوای هم بتونی کمک کنی.»

«خدایان رو نباید تمسخر کرد، دختر.»

جا خورد. به روی پاهایش جهید و شمشیر چوبی‌اش را کشید. جیکن هگار طوری بی‌حرکت در تاریکی ایستاده بود که انگار یکی از درختان بود. «مرد اومده که اسم بشنوه. یک و دو، بعدش سه میاد. کار مرد تموم می‌شه.»

آریا نوک چندین تکه را پایین آورد. «از کجا فهمیدی من اینجام؟»

«مرد می‌بینه. مرد می‌شنوه. مرد می‌فهمه.»

با شک براندازش کرد. خدایان او را فرستاده بودند؟ «چطوری کاری کردی که سگه ویس رو بکشه؟ روگ و گاز رو از جهنم احضار کردی؟ جیکن هگار اسم واقعیه؟»

«بعضیا اسم‌های زیادی دارن. سمور. اری. آریا.»

از او فاصله گرفت، تا اینکه پشتش به درخت نیایش فشرده شد. «جندری گفت؟»

«مرد می‌فهمه. لیدی استارک.»

شاید واقعاً خدایان او را در پاسخ به دعاهایش فرستاده بودند. «لازمه دارم که اون مردها رو از سیاهچال نجات بدم. اون گلاور و بقیه، همه‌شون. باید نگهبون‌ها رو بکشیم و در سلول رو هر طور شده باز کنیم...»

آهسته گفت: «دختر فراموش می‌کنه. دو تا گرفته، سومی رو طلبکاره. اگه نگهبانی لازمه بمیره، کافیه اسمش رو بگه.»

«اما به نگهبون کافی نمی‌شه، برای باز کردن سلول، باید همه‌شون رو بکشیم.» آریا محکم لبش را گاز گرفت که گریه نکند. «ازت می‌خوام همون طور که نجات دادم شمالی‌ها رو نجات بدی.»

بی هیچ ترحمی به آریا نگاه می کرد. «سه زندگی از یه خدا گرفته شده. سه زندگی باید پرداخت بشه. خدایان رو نباید تمسخر کرد.» صدایش ابریشم و فولاد بود.

«من اصلاً مسخره نکردم.» مدتی فکر کرد. «اسم... می تونم هر کسی رو اسم ببرم؟ و تو می کشی ش؟»

جیکن هگار با سرش تائید کرد. «مرد رو حرفشه.»

آریا تکرار کرد: «هر کسی؟ مرد، زن، بچه ی کوچولو، یا لرد تابوین، یا سپتون معظم، یا پدر خودت؟»

«والد مرد خیلی وقته مرده، اما اگه زنده بود و اسمش رو می دونستی، به دستورت می مرد.»

آریا گفت: «قسم بخور. به خدایان قسم بخور.»

«به تمام خدایان دریا و هوا، حتی به اون که از آتشه، قسم می خورم.» دستش را روی دهان درخت نیایش

گذاشت. «به هفت خدای جدید و خدایان بی شمار قدیم، قسم می خورم.»

قسم خورده. «حتی اگه یه پادشاه اسم ببرم...»

«اسم رو بگو و مرگ میاد. فردا، هلول بعدی ماه، یک سال از امروز، میاد. مرد نمی تونه مثل پرنده پرواز کنه،

اما پا حرکت می کنه و بعدش اون یکی، و یه روز مرد اونجاست و پادشاه می میره.» کنار او زانو زد، طوری که

صورت به صورت شدند. «دختر اگه می ترسه بلند بگه زمزمه کنه. حالا زمزمه کنه. جافریه؟»

آریا لب هایش را روی گوش او گذاشت. «جیکن هگار.»

در طویله نیز وقتی در زنجیر بود و ستون های آتش از هر طرف محاصره اش کرده بود، این قدر پریشانش

ندیده بود. «دختر... شوخی می کنه.»

«تو قسم خوردی. خدایان قسمت رو شنیدن.»

«خدایان شنیدند.» ناگهان چاقویی در دست جیکن ظاهر شد. تیغه اش به باریکی انگشت کوچک آریا بود.

آریا نمی دانست که قصد کشتن او را دارد یا خودش. «دختر گریه می کنه. دختر تنها دوستش رو از دست

می ده.»

«تو دوست من نیستی. دوست کمکم می کرد.» روی پنجه‌ی پا از او فاصله گرفت، آماده بود که شاید او چاقو را پرت کند. «من محاله به دوست رو بکشم.»

لبخند جیکن آمد و رفت. «دختر شاید... آگه دوست کمکم بکنه، اون وقت شاید اسم دیگه‌ای بگه؟»  
«شاید، آگه دوست کمکم بکنه.»

چاقو ناپدید شد. «بیا.»

«حالا؟» هیچ فکر نکرده بود که او چنین سریع عمل خواهد کرد.

«مرد زمزمه‌های شن تو ساعت رو می شنوه. مرد تا وقتی دختر به اسم خاص رو پس نگرفته خوابش نمی‌بره. حالا، دختر شرور.»

من شرور نیستم، من دایرولفم، شبیح هارن‌هالم. دسته جارویش را در محل اختفایش گذاشت و جیکن را به خارج جنگل دنبال کرد.

با اینکه دیر وقت بود، هارن‌هال زندگی پرشوری پیدا کرده بود. رسیدن وارگو هوت روال عادی‌شان را به هم زده بود. گاری‌ها، گاوها و اسب‌ها همه از حیاط ناپدید شده بودند، اما قفس خرس هنوز آنجا بود. از تاقی آویزان بود که حیاط خارجی را از میانی جدا می کرد، با زنجیرهای سنگینی به فاصله‌ی چند قدم از زمین آویزان بود. حلقه‌ای از مشعل‌ها محوطه را با نورشان می‌شستند. چند پسر از مهترهای اسطبل سنگ می‌انداختند که غریدن و خشم خرس را ببینند. آن طرف حیاط، نور به همراه تلق تلق پیاله‌ها از در عمارت سربازخانه به خارج می‌ریخت و مردها با فریاد شراب می‌خواستند. چند صدا به زبانی تو گلوپی که به گوش آریا نا آشنا بود آوازی را شروع کردند.

متوجه شد: قبل اینکه بخوابن دارن می‌نوشن و می‌خورن. چشم صورتی یکی رو فرستاده که منو بیدار کنه تا به پیشخدمت‌ها کمک کنم. فهمیده که تو جام نیستم. اما او احتمالاً سرش گرم بود و برای همزمان دلاور و آن عده از سربازان سر آموزی که به آن‌ها ملحق شده بودند شراب می‌ریخت. صدایی که درمی‌آوردند نمی‌گذاشت که اتفاقات دیگر را متوجه شوند.



جیکن گفت: «اگه مرد این کار رو بکنه، خدایان گرسنه امشب با خون جشن می گیرن. دختر شیرین و مهربون. اسم رو پس بگیر و یکی دیگه بگو و از این رویای جنون آمیز دست بکش.»

«نمی شه.»

«باشه.» ظاهراً تسلیم شده بود. «کار انجام می شه، اما دختر باید اطاعت کنه. مرد فرصت صحبت نداره.»

آریا گفت: «دختر اطاعت می کنه. چکار باید بکنم؟»

«صد مرد گرسنه هستن، باید بخورن، فرمانده سوپ داغ دستور داده. دختر باید به آشپزخونه بدوه و به دوست شیرینی پزش بگه.»

«سوپ. تو رو کجا پیدا کنم؟»

«دختر تو آماده کردن سوپ کمک می کنه و تو آشپزخونه منتظر می مونه که مرد دنبالش بیاد. برو. بدو.»

وقتی بدو وارد آشپزخانه شد، هات پای نان ها را از تنور درمی آورد، اما دیگه تنها نبود. آشپزها را برای پر کردن شکم وارگو هوت و هنریشه های خونخوارش بیدار کرده بود. خدمتکارها سبدهای نان و شیرینی را می بردند، سرآشپز تکه های سردی را از گوشت خوک جدا می کرد، چند پسر سیخ های خرگوش را می چرخاندند، دخترها رویشان عسل می ریختند، زن ها پیاز و هویج خرد می کردند. سرآشپز وقتی او را دید پرسید: «سمور، چی می خوای؟»

«سوپ. عالیجناب سوپ می خواد.»

با چاقویش به دیگچه ی آهنی سیاهی که روی شعله ها آویزان بود اشاره کرد. «به خیالت این چیه؟ البته دلم می خواد وقتی برای اون بز می برنش توش بشاشم. نمی ذارن آدم یه شب راحت بخوابه.» تف کرد. «خب، بی خیال، زود برگرد و بگو که نمی شه با عجله آماده اش کرد.»

«قراره تا آماده شدنش اینجا منتظر بمونم.»

«پس سر راه نباش. یا بهتر از اون، به درد بخور. بدو به آبدارخونه؛ حضرت بز حتماً کره و پنیر می خواد. پیا رو بیدار کن و بهش بگو اگه پاهاش رو می خواد، یه بار هم که شده فرز باشه.»

تا آنجا که می توانست سریع دوید. پیا روی ایوانش بیدار بود، زیر یکی از هنرپیشه ها می نالید، اما وقتی فریاد آریا را شنید سریع لباس هایش را پوشید. پارچه دور چند قالب بزرگ پنیر بودار پیچید و همراه چند ظرف سفالی پر از کره در شش سبد گذاشت. به آریا گفت: «بیا، کمک کن اینا رو ببرم.»

«نمی تونم. اما بهتره عجله کنی، وگرنه وارگو هوت پات رو می بره.» قبل از اینکه پیا فرصت دست دراز کردن داشته باشد با سرعت دور شده بود. در راه بازگشت، به این فکر کرد که چرا هیچ یک از اسیران دست یا پایشان قطع نشده. شاید وارگو هوت می ترسید که راب را عصبانی کند. هر چند آدمی به نظر نمی رسید که از هیچ کس بترسد.

وقتی آریا به آشپزخانه برگشت، هات پای با قاشق دراز چوبی دیگچه را هم می زد. قاشق دیگری را برداشت و شروع کرد به کمک کردن. فکر کرد که شاید بهتر باشد به هات بگوید، اما سپس دهکده را به خاطر آورد و منصرف شد. اون فقط دوباره تسلیم می شه.

سپس صدای زشت روگ را شنید که داد کشید: «آشپز، اومدیم سوپ آشغال رو ببریم.» آریا با انزجار قاشق را رها کرد. کی بهش گفتم اون رو بیاره. روگ کلاهی خود آهنی اش را به سر داشت که تیغه اش دماغ ناقصش را می پوشاند. جیکن و گاز به دنبال او وارد آشپزخانه شدند.

آشپز گفت: «سوپ آشغال هنوز آماده نشده. باید قل بزنه. تازه پیاز و...»

«اون سوراخت رو ببند، وگرنه سیخ تو کونت فرو می کنم و یکی دو دور می چرخونیمت. گفتم سوپ و همین حالا.»

گاز فس فس کنان مشتی از گوشت خرگوش را از روی سیخ کند و در حالی که عسل از بین انگشتانش می چکید با دندان های نوک تیزش به آن حمله کرد.

آشپز تسلیم شده بود. «پس سوپ آشغالتون رو ببرید، اما اگه بز پهرسه که چرا این قدر رقیقه، شما باید جواب پس بدید.»

گاز که روغن و عسل را از انگشتانش می لیسید، جیکن هگار دستکش های ضخیم تودوزی داری پوشید. جفت دوم را به آریا داد. «سمور کمک می کنه.» سوپ از شدت داغی می جوشید و دیگچه ها سنگین بودند. آریا و جیکن دو سمت یکی را گرفتند، روگ به تنهایی یکی را برداشت. دو تای دیگر را گاز را برداشت و وقتی

دست‌هایش سوختند از درد فس فس کرد، اما آن‌ها را نینداخت. دیگچه‌ها را به خارج آشپزخانه و آن طرف حیات بردند. دو نگهبان کنار در برج بیه گماشته شده بود. یکی‌شان به روگ گفت: «این چیه؟»

«یه دیگ شاش داغ، می‌خوای؟»

جیکن لبخند خلع سلاح کننده‌ای زد. «زندانی هم باید غذا بخوره.»

«کسی چیزی درباره‌ی...»

آریا حرفش را قطع کرد. «برای اوناست، نه شما.»

نگهبان دوم با دست علامت داد که بگذرند. «پس بیاریدش پایین.»

پشت در، پله‌های گردانی به سیاهچال می‌رسید. روگ جلو رفت، جیکن و آریا در آخر رفتند. جیکن گفت: «دختر دست و پامون رو نگیر.»

پله‌ها به سرداب درازی منتهی می‌شدند که تاریک بود و پنجره نداشت. چند مشعل در انتها می‌سوختند، نزدیک به جایی که گروهی از نگهبان‌های سر آموری دور میز چوبی نشسته بودند، حرف می‌زدند و دومینو بازی می‌کردند. میله‌های ضخیم آهنی آن‌ها را از اسیران جدا می‌کرد که در تاریکی کنار هم جمع شده بودند. بوی سوپ خیلی‌هایشان را به کنار میله‌ها کشاند.

آریا هشت نگهبان شمرد. آن‌ها نیز سوپ را بو کشیدند. فرمانده‌شان به روگ گفت: «زشت‌ترین پیشخدمتی هستی که دیدم. چی تو این دیگه؟»

«کیر و تخم تو. می‌خوای بخوری یا نه؟»

یکی از نگهبان‌ها قدم می‌زد، یکی کنار میله‌ها ایستاده بود، سومی روی زمین نشسته بود و به دیوار تکیه داده بود، اما وعده‌ی غذا همه‌شان را به میز کشاند.

«وقتش شده بود بهمون غذا بدن.»

«بوی پیازه؟»

«پس نون کو؟»

«عوضی‌ها، کاسه و فنجان و قاشق لازم داریم...»

«نه، ندارید.» روگ سوپ داغ را به آن طرف میز، روی صورتشان پاشید. جیکن هگار همین کار را کرد. گاز نیز دیگچه‌هایش را چرخاند و به آن سمت سیاهچال پرت کرد، طوری که سوپ به اطراف پاشید. یکی از دیگچه‌ها به شقیقه‌ی فرمانده خورد که می‌خواست بلند شود. مثل گونی پر از شن، بی‌حرکت روی زمین ولو شد. باقی‌شان از درد جیغ می‌کشیدند، التماس می‌کردند یا سعی می‌کردند فاصله بگیرند.

روگ که بریدن گلوها را شروع کرد، آریا پشتش را به دیوار فشرد. گاز ترجیح می‌داد که پشت سر و زیر گردن را بگیرد و با یک حرکت چرخشی دست‌های عظیمش گردن را بشکند. تنها یکی از نگهبان‌ها موفق شد که شمشیرش را بکشد. جیکن در برابر ضربه‌ی او جاخالی داد، شمشیر خودش را کشید، با چندین ضربه سریع مرد را به گوشه‌ای راند، به قلب فرو کرد و کشت. لوراسی با شمشیر که از خون قلب سرخ بود به کنار آریا آمد و روی لباس او پاکش کرد. «دختر هم باید خونی بشه. این کار اونه.»

روی دیوار بالای میز، کلید سلول از قلاب آویزان بود. روگ آن را برداشت و در را گشود. اولین نفر که خارج شد، لردی بود که روی جلیقه‌اش نشان مشت زره‌پوش داشت. «کارتون خوب بود، من رابت گلاور هستم.»

«عالیجناب.» جیکن هگار به او تعظیم کرد.

اسرا که آزاد شدند، نگهبانان مرده را از سلاح‌هایشان خلاص کردند و فولاد در دست به بالای پله‌ها شتافتند. دوستانشان دست خالی دنبالشان راه افتادند. چابک حرکت می‌کردند و چندان حرف نمی‌زدند. زخم‌های هیچ کدام به آن بدی نبود که موقع رانده شدنشان از میان دروازه به نظر می‌رسید. گلاور داشت می‌گفت: «این سوپ، زیر کانه بود، انتظارش رو نداشتم. ایده‌ی لرد هوت بود؟»

روگ شروع کرد به خندیدن. آن قدر شدید که کثافت از سوراخ محل سابق دماغش به بیرون پرت شد. گاز روی یکی از مرده‌ها نشسته بود، دست شلش را نگه داشته بود و انگشتانش را می‌جوید. استخوان بین دندان‌هایش شکست.

«شما کی هستید؟» چین به پیشانی رابت گلاور نشست. «وقتی هوت به اردوگاه لرد بولتون اومد همراهش نبودید. از همزمان دلاور هستید؟»

روگ چانه‌اش را با پشت دست پاک کرد. «حالا هستیم.»

«این مرد افتخار داره که جیکن هگار باشه، یه موقع از اهالی شهر آزاد لوراس بود. همراه‌های بی‌نزاکت این مرد، اسمشون روگ و گازه. لرد تشخیص می‌دن که گاز کدومه.» با دست به آریا اشاره کرد. «و این...»

قبل از اینکه جیکن فرصت داشته باشد هویت واقعی او را لو دهد، سریع گفت: «من سمورم.» نمی‌خواست اینجا اسمش گفته شود، نه جلوی گوش روگ و گاز و همه‌ی این اشخاصی که نمی‌شناخت.

دید که گلاور چندان اعتنایی به او ندارد. «خیله خب. بذارید این خونریزی رو تموم کنیم.»

وقتی به بالای پله‌های گردان برگشتند، دیدند که محافظین کنار در، میان چاله‌ای از خون خودشان افتاده‌اند. شمالی‌ها در حیاط می‌دویدند. آریا فریادها را می‌شنید. در عمارت سربازخانه باز شد و مردی زخمی تلو تلو خوران خارج شد. سه نفر دیگر دنبال او دویدند و با نیزه و شمشیر ساکتش کردند. اطراف دروازه نیز جنگ بود. روگ و گاز به همراه گلاور برای شرکت در جنگ شتافتند، اما جیکن هگار کنار آریا زانو زد. «دختر متوجه نمی‌شه؟»

گفت: «چرا می‌شم.» هر چند دقیقاً نمی‌فهمید.

لوراسی حتماً در قیافه‌اش دیده بود. «بز وفاداری نمی‌شناسه. فکر کنم زود پرچم گرگ اینجا برافراشته بشه. اما اول مرد باید بشنوه که اسم خاصی پس گرفته شده.»

«اسم رو پس می‌گیرم.» آریا لبش را جوید. «هنوز مرگ سوم دارم؟»

«دختر حریصه.» جیکن به یکی از محافظین مرده دست زد و انگشتان خونی‌اش را به آریا نشان داد. «این سه و اون چهار و هشت تای دیگه که پایین مرده افتادن. دین ادا شده.»

آریا با اکراه موافقت کرد: «دین ادا شده.» کمی احساس غصه می‌کرد. حالا دوباره تنها یک موش بود.

«خواست خدا ادا شد. و حالا مرد باید بمیره.» لبخند عجیبی به لب‌های جیکن هگار نشست.

آریا سردرگم گفت: «بمیره؟» منظورش چه بود؟ «اما من اسم رو پس گرفتم. دیگه لازم نیست بمیری.»

«لازمه. وقت من تموم شده.» جیکن دستش را روی صورتش از پیشانی تا چانه کشید و هر جا که می‌گذشت تغییر می‌کرد. گونه‌هایش درشت‌تر شدند، چشم‌هایش به هم نزدیک‌تر شدند؛ دماغش کج شد، روی سمت راست صورتش که سالم بود جای زخمی آشکار شد. و وقتی سرش را تکان داد، موی دراز صافش که نیمی سرخ و نیمی سفید بود، محو شد و زلف‌های سیاه پرپشتی جایش را گرفت.

دهان آریا باز ماند. زمزمه کرد: «تو کی هستی؟» از شدت حیرت، ترس فراموشش شده بود. «چطور این کارو کردی؟ سخته؟»

جیکن لبخند زد، دندان طلایی براقی آشکار شد. «اگه راهش رو بلد باشی، سخت‌تر از انتخاب یه اسم جدید نیست.»

فوراً از دهانش پرید: «نشونم بده. منم می‌خوام انجامش بدم.»

«اگه قرار باشه یاد بگیری، باید با من بیای.»

آریا مردد شد. «کجا؟»

«خیلی دور، اون طرف دریای باریک.»

«نمی‌تونم. باید به خونه برم. به وینترفل.»

«پس باید از هم جدا بشیم، چون من هم وظایفی دارم.» دست آریا را بلند کرد و سکه‌ی کوچکی را کف دستش فشرد. «بگیر.»

«این چیه؟»

«سکه‌ای خیلی ارزشمند.»

آریا گازش زد. آن قدر سخت بود که تنها امکان داشت آهنی باشد. «اون قدر ارزش داره که بشه باهاش اسب خرید؟»

«برای خرید اسب نیست.»

«پس به چه درد می خوره؟»

«می تونی بررسی زندگی به چه درد می خوره، مرگ به چه درد می خوره؟ اگه یه روزی خواستی منو دوباره پیدا کنی، این سکه رو به یکی از اهالی براوس بده و بهش بگو: والار مورگولیس.»

آریا تکرار کرد: «والار مورگولیس.» سخت نبود. انگشتانش را سفت دور سکه بست. از آن طرف حیاط، صدای مردن انسان ها را می شنید. «لطفاً نرو، جیکن.»

با غصه گفت: «جیکن مثل اری مرده و من قول هایی دادم که باید حفظ کنم. والار مورگولیس، آریا استارک. دوباره بگو.»

یک بار دیگر گفت: «والار مورگولیس.» و غریبه ای که لباس های جیکن را به تن داشت به او تعظیم کرد و به میان تاریکی رفت. با مرده ها تنها مانده بود. به خودش تمام آن کسانی را که سر آموری لورچ در قلعه ی کنار دریاچه کشته بود یادآوری کرد و گفت: لیاقتشون مردن بود.

وقتی به بستر حصیرش برگشت، سرداب های زیر برج شاهسوز خالی بودند. اسامی را به بالشش زمزمه کرد و وقتی تمام شد با صدای ضعیف آهسته ای اضافه کرد: «والار مورگولیس.» در مورد معنایش کنجکاو بود.

سحر که رسید، چشم صورتی و سایرین برگشتند؛ همه جز پسری که بدون دلیل مشخصی در درگیری کشته شده بود. چشم صورتی به تنهایی بالا رفت که اوضاع را زیر نور روز ببیند. تمام مدت شکایت می کرد که استخوان های پیرش طاقت پله ها را ندارند و وقتی برگشت، به آن ها گفت که هارن هال تسخیر شده. «هنرپیشه های خونخوار بعضی از افراد سر آموری رو تو تختشون و بقیه رو وقتی مست و شنگول بودن سر میز کشتن. ارباب جدید با تمام قشونش قبل از تموم شدن روز اینجاست. از اهالی شمال وحشیه، از جایی که دیوار هست، می گن آدم سختگیریه. این ارباب یا اون ارباب، ما هنوز باید کار کنیم. هر کسی حماقت کنه، با شلاق پوست پشش رو می کنم.» با این حرف نگاهی به آریا انداخت، ولی هیچ نپرسید که دیشب کجا بوده.

تمام صبح هنرپیشه های خونخوار را تماشا کرد که اشیای ارزشمند مرده ها را برمی داشتند و اجساد را به حیاط سنگی می کشیدند. در آنجا برای خلاص شدن از شرشان توده هیزمی چیده بودند. شگول دلقک سر دو شوالیه ی

مرده را جدا کرد و اطراف قلعه دوید. موهایشان را گرفته بود و می چرخاندشان، به عوضشان حرف می زد. یکی از سرها پرسید: «چطور شد که مردی؟» دومی جواب داد: «سوپ داغ سمور.»

به آریا وظیفه‌ی پاک کردن خون خشک محول شده بود. کسی جز حرف‌های معمول چیزی نمی گفت، اما هر چند وقت یک بار متوجه نگاه‌های عجیبی می شد. لابد رابت گلاور و سایر مردهایی که آزاد کرده بودند، وقایع سیاهچال را تعریف کرده بودند و سپس شگول و سرهای سخنگویش شروع کردند به تعریف ماجرای سوپ سمور. می خواست به او بگوید که خفه شود، اما می ترسید. دلکک نیمه‌خل بود و شنیده بود که یک بار کسی را به خاطر اینکه به شوخی اش نخندید کشت. لکه‌های سرخ قهوه‌ای را که می سایید با خودش فکر کرد: بهتره دهنش رو ببند، وگرنه اسمش رو به فهرستم اضافه می کنم.

تقریباً عصر شده بود که ارباب جدید هارن‌هال رسید. قیافه‌ی ساده‌ای داشت، بدون ریش و عادی، تنها مشخصه‌اش چشم‌های کم‌رنگ غیر عادی‌اش بود. نه چاق بود، نه لاغر، نه عضلانی، زرهی زنجیرباف سیاهی پوشیده بود و شل خالدار صورتی داشت. نشان روی پرچمش به مردی شباهت داشت که در خون فرو کرده باشند. ملازمش که پسری بود همسن آریا، داد کشید: «به فرمانروای دردفورت احترام بذارید!» و هارن‌هال تعظیم کرد.

وارگو هوت جلو رفت. «عالیجناب، هارن‌هال مال شماست.»

لرد جواب داد، اما آرام‌تر از آن بود که آریا بشنود. رابت گلاور و اینیس فری که تازه خودشان را شسته بودند و جلیقه و شل تازه پوشیده بودند، آمدند که به آن‌ها ملحق شوند. بعد صحبتی مختصر، سر اینیس آن‌ها را به کنار روگ و گاز راهنمایی کرد. آریا از دیدنشان حیرت کرد؛ انتظار داشت که به همراه جیکن غیب شده باشند. صدای خشن روگ را شنید، اما نفهمید که چه می گوید. سپس شگول به پشت آریا زد، مچش را گرفت و به آن سمت حیاط کشید. «عالیجناب، عالیجناب، اینم سموری که سوپ رو پخت!»

آریا تقلا می کرد که از چنگ او خلاص شود. «ولم کن.»

لرد او را برانداز کرد. تنها چشم‌هایش حرکت می کرد؛ رنگشان خیلی روشن بود؛ رنگ یخ. «بچه چند سالته؟»

مجبور شد کمی فکر کند تا یادش بیاید. «ده.»

یادآوری کرد: «ده، عالیجناب. به حیوانات علاقه داری؟»



«بعضی هاشون. عالیجناب.»

لبخند باریکی لب‌هایش را کج کرد. «اما ظاهراً نه شیر و مانتیکور.»

نمی‌دانست چه جوابی به این حرف بدهد، پس چیزی نگفت.

«بهم گفتن به تو سمور می‌گن. به درد نمی‌خوره. مادرت چه اسمی روت گذاشته؟»

لبش را گاز گرفت و دنبال اسم دیگری گشت. لامی به او لامپی می‌گفت، سنسا صورت اسبی را به کار می‌برد و افراد پدرش زمانی لقب آریا زیر پا را رویش گذاشته بودند، اما فکر نمی‌کرد هیچ کدام از آن نوع اسم‌هایی باشد که او می‌خواست.

«نایمریا. البته به اختصار بهم نن می‌گفتن.»

لرد لبخند خفیفی زد. «وقتی با من صحبت می‌کنی بهم عالیجناب می‌گی، نن. به نظرم کوچک‌تر از اون باشی که از هم‌زمان دلاور باشی، جنسیت هم جور نیست. از زالو می‌ترسی، بچه؟»

«اونا فقط زالو هستن. عالیجناب.»

«ظاهراً ملازمم باید از تو یاد بگیره. زالو انداختن مداوم راز عمر طولانیه. یه مرد باید خون کثیف رو از وجودش پاک کنه. فکر کنم مناسب باشی. تا زمانی که مقیم هارن‌هال هستم، تو پیاله‌دار من می‌شی و سر میز و اتاق در خدمتم می‌ایستی.»

این بار عاقل‌تر از آن بود که بگوید کار در اسطبل را ترجیح می‌دهد. «بله، علیاجناب. منظورم عالیجناب.»

لرد دست تکان داد و بدون مخاطب خاصی گفت: «بهش لباس مناسب بپوشونید و مطمئن بشید که بلده بدون تلف کردن شراب بریزه.» رو برگرداند، دست بلند کرد و گفت: «لرد هوت، ترتیب اون پرچم‌های بالای دروازه رو بده.»

چهار نفر از هم‌زمان دلاور به بالای بارو رفتند و شیر لیستر و مانتیکور سیاه سر آموری را پایین کشیدند. به جایش مرد پوست‌کنده‌ی دردفور و دایرولف استارک را برافراشتند. و آن روز عصر، پیشخدمتی به نام نن برای روس بولتون و وارگو هوت شراب ریخت. روی ایوان ایستاده بودند و هم‌زمان دلاور را تماشا می‌کردند

که سر آموری لورچ را برهنه از حیاط گذراندند. سر آموری التماس و زاری می کرد و به پاهای اسیر  
کننده هایش چسبیده بود، تا اینکه روگک جدایش کرد و شگول او را با لگد به چاله ی خرس انداخت.

خرس سر تا پا سیاهه، مثل یارن. فنجان روس بولتون را پر کرد و یک قطره هم زمین نریخت.

دنی انتظار داشت که در این شهر شکوه، خانه‌ی نامیراها یکی از شکوهمندترین‌ها باشد، اما وقتی از تخت روانش پیاده شد با ویرانه‌ای خاکستری و باستانی مواجه شد.

کشیده و کم‌ارتفاع، بدون برج و پنجره، مثل ماری سنگی در میان باغی از درختان سیاه چنبره زده بود. از برگ‌های آبی جوهری آن درختان، شیرهای استخراج می‌شد که از آن نوشیدنی جادویی به نام عصاره‌ی عصر را می‌ساختند. هیچ بنای دیگری در نزدیکی نبود. کاشی‌های سیاهی سقف قصر را می‌پوشاندند که خیلی از آن‌ها شکسته یا افتاده بودند؛ ملات بین سنگ‌ها خشک بود و می‌ریخت. دنی حالا متوجه شد که چرا زارو خوان داکسوس به آن قصر غبار می‌گوید. دروگون نیز به نظر از دیدنش مشوش شده بود. ازدهای سیاه فس کرد و دود سیاه از بین دندان‌های تیزش بیرون داد.

ژاگو به داترکی گفت: «همخون من، اینجا مکان پلیدی، آشیانه‌ی اشباح و مغ‌هاست. می‌بینید چطور آفتاب رو می‌بلعه؟ اجازه بدید قبل از اینکه ما رو هم بلعه دور بشیم.»

سر جورا مورمونت به کنارشان آمد. «اگه جای زندگیشون اینه، چه قدرتی می‌شه ازشون انتظار داشت؟»

زارو خوان داکسوس که در تخت روان لمیده بود گفت: «به حرف‌های عاقلانه‌ی کسانی که به شما محبت واقعی دارن گوش بدید. ساحرین موجودات تلخی هستن که غبار می‌خورن و سایه می‌نوشن. چیزی به شما نخواهند داد. چیزی ندارن که بدن.»

اگو دست روی ارخش گذاشت. «کالیسی، می‌گن خیلی‌ها به قصر غبار وارد می‌شن، اما عده‌ی کمی خارج می‌شن.»

ژاگو موافق بود: «این طور می‌گن.»

اگو گفت: «ما همخون شما هستیم، قسم خوردیم کنار شما زندگی کنیم و بمیریم. اجازه بدید همراه شما وارد این مکان تاریک بشیم تا اجازه ندیم آسیبی ببینید.»

دنی گفت: «به بعضی جاها یه کال هم مجبوره که تنها قدم بذاره.»

سر جورا اصرار کرد: «پس منو با خودتون ببرید. خطرش...»

«ملکه دنریس باید تنها وارد بشه، یا اصلاً نشه.» پیات پری ساحر از زیر درختان خارج شد. دنی از خودش پرسید: تمام این مدت اونجا بوده؟ «اگه الان جا بزنه، درهای خرد برای همیشه به روش بسته می شه.»

زارو خوان داکسوس گفت: «کشتی تفریحی من همین حالا آماده است. از این حماقت دست بردارید، کله شق ترین ملکه ها. فلوت زن هایی دارم که روح ناآرامتون رو با موسیقی شیرین آروم می کنن و دخترکی که زبونش شما رو ذوب می کنه و به آه و ناله می ندازه.»

سر جورا مورمونت نگاه عبوسی به شاهزاده ی بازرگانان انداخت. «علیاحضرت، میری ماز دور رو به خاطر داشته باشید.»

دنی ناگهان مصمم گفت: «یادمه. یادمه که دانش داشت و فقط یه مغ بود.»

پیات پری لبخند محوی زد. «بچه با بصیرت پیرزن ها حرف می زنه. دستم رو بگیرید و اجازه بدید راهنمایی تون کنم.»

«من بچه نیستم.» دنی به هر حال بازوی او را گرفت.

زیر درختان سیاه تاریک تر از آنی بود که فکر می کرد و مسیر طولانی تر بود. هر چند به نظر می رسید مستقیم از خیابان به در قصر می رسند، پیات پری زود به سمتی پیچید. وقتی از ساحر پرسید تنها جواب شنید: «ورودی جلو به داخل راه داره، اما هیچ وقت دوباره خارج نمی شید. به حرف های من توجه کنید، علیاحضرت. خانه ی نامیراها برای انسان فانی ساخته نشده. اگه برای روحتون ارزش قائلید، مراقب باشید و به هر چی من می گم درست عمل کنید.»

دنی قول داد: «هر چی شما بگید انجام می دم.»

«وارد که شدید، می بینید که تو اتفاقی با چهار در هستید: یکی که ازش وارد شدید و سه تای دیگه. در سمت راست رو انتخاب کنید. هر بار در سمت راستتون. اگه به راه پله رسیدید، بالا برید. هیچ وقت پایین نرید و هیچ وقت هیچ دری رو جز اولی در سمت راست انتخاب نکنید.»

دنی تکرار کرد: «در سمت راست، متوجه شدم. و وقتی بیرون میام، برعکسش؟»

پیات پری گفت: «به هیچ وجه. ترک کردن و ورود مشابهه. همیشه به بالا. همیشه سمت راست. درهای دیگه شاید به روتون باز بشه. داخلشون چیزهای زیادی می بینید که براتون آزار دهنده است. خاطراتی از زیبایی و زشتی، شگفتی ها و ترس ها. مناظر و اصوات دورانی که گذشته و روزهایی که در راهه و گذشته هایی که اتفاق نیفتاد. ساکنین و خدمتکارها شاید بین راه با شما حرف بزنن. میل خودتونه که جواب بدید یا اعتنا نکنید، اما تا وقتی به تالار پذیرش نرسیدید به هیچ اتاقی وارد نشید.»

«می فهمم.»

«وقتی به تالار نامیراها وارد شدید، صبور باشید. زندگی کوتاه ما در نظر اونا بیشتر از یه بار بال زدن بید نیست. خوب گوش بدید و هر کلمه رو به قلبتون بسپارید.»

به دری رسیدند شبیه دهان بیضوی بلندی که روی دیواری به شکل صورت انسان قرار داشت. کوچک ترین کوتوله ای که دنی به عمرش دیده بود، دم ورودی منتظر بود. قدش بلندتر از زانوی دنی نبود، صورتش باریک و نوک تیز بود، شبیه به پوزه، اما لباس های ظریف بنفش و آبی به تن داشت و دست های ریز صورتی اش سینی نقره ای را نگه داشته بود. روی آن جامی بلوری قرار داشت که پر از مایع غلیظ آبی رنگی بود: عصاره ی عصر، شراب ساحرین. پیات پری دعوتش کرد: «بردارید و بنوشید.»

«لب هام رو آبی می کنه؟»

«یک بار تجربه، فقط موجب باز شدن گوش ها و زدودن پرده از روی چشم ها می شه، تا حقایقی که بهتون عرضه می شه بشنوید و ببینید.»

دنی جام را به لب هایش بلند کرد. جرعه ی اول طعم جوهر و گوشت فاسد را می داد؛ گند؛ اما وقتی بلعید، به نظر در درونش جان گرفت. احساس می کرد که در سینه اش پخش می شود، مانند انگشت هایی از آتش دور قلبش را می گیرد و روی زبانش طعمی به مانند عسل و رازیانه و خامه داشت، به مانند شیر مادر و منی دروگو، به مانند گوشت قرمز و خون داغ و طلای مذاب. تمام طعم هایی که در زندگی چشیده بود و هیچ کدامشان... و سپس جام خالی شده بود.

ساحر گفت: «حالا می تونید وارد بشید.» دنی جام را روی سینی خدمتکار گذاشت و به داخل رفت.

خودش را در اتاق ورودی یافت که هر کدام از چهار دیوار سنگی اش یک در داشت. بدون هیچ تردیدی به سمت در دست راستش رفت و از آن گذشت. اتاق دوم جفت اولی بود. باز به سمت در راست پیچید. وقتی بازش کرد، باز به اتاق کوچکی با چهار در رسید. من در محضر جادو هستم.

اتاق چهارم بیشتر بیضوی بود تا چهار گوش و دیوارهایش به جای سنگ از چوب کرم خورده بودند. به جای چهار، شش راهرو از آن خارج می شد. دنی دست راست ترین را انتخاب کرد و به راهروی دراز و تاریک با سقفی مرتفع وارد شد. در امتداد دیوار راست، ردیفی از مشعل ها با نور نارنجی دودی می سوختند، اما درها تنها سمت چپش بودند. دروگون بال های عریضش را گشود و هوای ساکن را به تلاطم انداخت. بیست قدم پرواز کرد و سپس بدون ابهت خاصی تالاب به زمین افتاد. دنی دنبال او راه افتاد.

فرش کپک خورده ای زیر پایش زمانی رنگ آمیزی مجللی داشته و هنوز در میان خاکستری کدر شده و لکه های سبز، برق حلقه های طلایی به چشم می خورد. آنچه که باقی مانده بود برای خفه کردن صدای قدم هایش کافی بود، اما به نفعش تمام نمی شد. دنی صداهایی از درون دیوارها می شنید، صدای قدم های سریع و جویدن که موش ها را به یادش می آورد. دروگون نیز می شنید. با سرش صداها را دنبال کرد و وقتی متوقف شدند با خشم جیغ کشید. صداهای دیگری که از آن هم دلهره آورتر بودند، از پشت برخی از درهای بسته به گوش می رسید. یکی تکان می خورد و به آن می کوبیدند، انگار کسی سعی داشت آزاد شود. از یکی دیگر، صدای فلوت ناموزونی می آمد که باعث شد اژدها دمش را با بی قراری به این طرف و آن طرف بکوبد. دنی با شتاب رد شد.

همه ی درها بسته نبودند. دنی به خودش گفت: نگاه نمی کنم، اما وسوسه اش قوی تر بود.

در یکی از اتاق ها، زن زیبایی برهنه روی زمین ولو بود. چهار مرد ریز جثه رویش می لولیدند؛ به مانند خدمتکاری که جام عصاره را برای دنی آورد، صورت های کشیده ی شبیه به موش و دست های ریز صورتی داشتند. یکیشان بین پایهای زن می گایید. یکی دیگر به پستان ها حمله کرده بود، با دهان سرخ خیشش نوک پستان را می جوید و پاره می کرد.

دنی کمی جلوتر به ضیافت اجساد رسید. وحشیانه کشته شده بودند، روی صندلی های واژگون و میزهای شکسته، در میان تجمع خون لخته شده، دراز افتاده بودند. برخی دست یا پا، یا حتی سرشان را از دست داده بودند. دست های ناقص شده، فنجان های خونین و قاشق های چوبی و جوجه ی برشته و قرص نان را گرفته بودند.

بالای سرشان، مرد مرده‌ای بر اریکه نشسته بود که سر گرگ داشت. تاجی آهنین به سر داشت و با یک دستش طوری ران بره را نگه داشته بود که انگار پادشاهی عصای سلطنتی‌اش را در دست داشت. چشم‌هایش دنی را دنبال می‌کردند، انگار خاموش از او می‌خواست که به قضاوت بنشیند.

از مرد گریخت، اما تنها تا در گشوده‌ی بعدی. *این اتاق رو می‌شناسم.* آن الوارهای چوبی درشت و صورت‌های حیوانات که رویشان حک شده بود به خاطر داشت. و آنجا بیرون پنجره، درخت لیمو را! منظره‌اش قلبش را از حسرت به درد انداخت. *خونه‌مون تو براوس که در قرمز داشت.* به محض این فکر، سر ویلم پیر که سنگین به عصایش تکیه داده بود به اتاق وارد شد. با صدای گرفته‌ی مهربانی گفت: «پرنسس کوچولو، اومدید، بیاید، بیاید پیشم بانوی من، حالا به خونه رسیدید، حالا در امانید.» دست چروکیده‌اش به سمت دنی دراز شد، نرم به مانند چرم کهنه، دنی می‌خواست که آن را بگیرد و نگه دارد و ببوسد. قوی‌ترین میلی که در عمرش تجربه کرده بود. پایش کمی به جلو رفت، سپس فکر کرد: *اون مرده، مرده، خرس عزیز پیر، خیلی وقت پیش مرده.* فاصله گرفت و دوید.

راهروی طویل ادامه داشت و ادامه داشت و ادامه داشت، با درهای بی‌انتهای در چپ و در راست فقط مشعل. نمی‌شد درها را شمرد، درهای بسته و باز، چوبی و آهنی، ساده و حکاکی شده، درهای کوبه و دستگیره‌دار و قفل شده. دروگو با دمش به پشت دنی می‌زد و دعوتش می‌کرد که با عجله بگذرد و دنی آن قدر دوید که دیگر توان دیدن نداشت.

سرانجام سمت چپش یک جفت در برنزی پدیدار شد، بزرگ‌تر از سایرین. نزدیک که شد، باز شدند و باید برای تماشا می‌ایستاد. پشتش تالار سنگی غارمانندی بود، عظیم‌ترین که دنی به عمرش دیده بود. مجموعه‌های ازدهای مرده از روی دیوارها پایین را تماشا می‌کردند. روی تخت سلطنتی بلندی پیرمردی با لباس‌های فاخر نشسته بود؛ پیرمردی با چشم‌های تیره و موی دراز نقره‌ای. به مردی که زیر پایش بود گفت: «بذار به استخوان‌های زغال شده و گوشت پخته سلطنت کنه، بذار پادشاه خاکسترها بشه.» دروگون جیغ کشید و چنگال‌هایش از ابریشم و پوست گذشت، اما پادشاه نشسته بر تختش هیچ نشنید و دنی راهش را ادامه داد.

دفعه‌ی بعد که ایستاد اولین فکرش ویسریس بود، اما نگاهی دقیق‌تر چیز دیگری گفت. مرد موهای برادرش را داشت، اما بلندتر بود و چشم‌هایش به جای نیلی روشن، تیره‌تر بودند. زنی روی تخت چوبی بزرگی به نوزادی شیر می‌داد. مرد به زن گفت: «آگان. چه اسمی برازنده‌تر برای پادشاهان؟»

زن پرسید: «براش نغمه سرایی می کنی؟»

مرد جواب داد: «داره. اون شاهزاده‌ایه که وعده داده شده و نغمه‌ی یخ و آتش.» با این حرف به بالا نگاه کرد و به چشم‌های دنی چشم دوخت، انگار می‌دید که او پشت در ایستاده. «یه نفر دیگه حتماً میاد.» دنی نمی‌دانست که روی صحبتش با اوست یا زنی که روی تخت نشسته. «اژدها سه سر داره.» مرد به سمت صندلی کنار پنجره رفت، چنگی را برداشت و با ملایمت روی سیم‌های نقره‌ای انگشت کشید. غم شیرینی اتاق را گرفت، مرد و همسر و نوزاد به مانند مه صبحگاهی محو شدند و وقتی دنی دوباره به راه افتاد، تنها موسیقی بود که کمی دیگر دوام آورد.

به نظرش یک ساعت دیگر قدم زد تا اینکه تالار سرانجام به پله‌های سنگی پرشیبی ختم شد که به میان تاریکی پایین می‌رفتند. هر دری، چه بسته چه باز، در چپش بوده. دنی به پشت نگاهی انداخت. ناگهان ترس به دلش نشست؛ متوجه شد که مشعل‌ها یکی یکی خاموش می‌شدند. شاید هنوز بیست تایی می‌سوخت. حداکثر سی تا. تماشا که می‌کرد یکی دیگر خاموش شد و تاریکی کمی دیگر به انتهای تالار نزدیک شد؛ به سمت دنی می‌خزید. و وقتی گوش داد، انگار چیز دیگری آهسته خودش را روی فرش پوسیده می‌کشید و جلو می‌آمد. وحشت وجودش را گرفت. نمی‌توانست به عقب برگردد و می‌ترسید که اینجا بایستد، اما چطور می‌توانست راهش را ادامه دهد؟ دری در سمت راستش نبود و پله‌ها به پایین می‌رفتند، نه بالا.

برای تفکر که معطل ایستاده بود، یکی دیگر از مشعل‌ها خاموش شد و صداهای گنگ کمی بلندتر شدند. گردن مار مانند دروگون دراز شد و دهنش را برای فریاد کشیدن باز کرد. بخار از میان دندان‌هایش خارج شد. او نم می‌شنوه. دنی به دیوار خالی رو کرد، اما همچنان چیزی نبود. ممکنه یه در مخفی باشه، دری که نمی‌تونم ببینم؟ مشعل دیگری خاموش شد. یکی دیگر. گفت اولین در سمت راست، همیشه اولین در سمت راست. اولین در سمت راست...

و ناگهان متوجه شد... آخرین در سمت چپ می‌شه!

بی‌درنگ از آن رد شد. پشت آن، باز به اتاق کوچکی با چهار در رسید. به راست رفت، و به راست، و به راست، و به راست، و به راست، و به راست، و به راست، و به راست، تا اینکه سر گِجِه گرفت و باز نفسش بند آمده بود.



وقتی توقف کرد، دید که باز در اتاق سنگی نموری است... اما این بار در روبرو گرد بود؛ به شکل دهان گشوده‌ای ساخته شده بود و پیات پری بیرون در میان علف‌های زیر درختان ایستاده بود. وقتی دنی را دید با ناباوری پرسید: «امکانش هست که نامیراها به این زودی کارشون با شما تموم شده باشه؟»

سردرگم پرسید: «به این زودی؟ ساعت‌ها راه رفتم، اما هنوز پیداشون نکردم.»

«یه جا اشتباه پیچیدید. بیاید، راهنمایی تون می‌کنم.» پیات پری دستش را جلو نگه داشت.

دنی مردد بود. سمت راستش هنوز در بسته‌ای بود...

پیات پری قاطعانه گفت: «اون راه نه.» لب‌های آبی‌اش از شدت مخالفت می‌لرزید. «نامیراها تا ابد منتظر نمی‌مونن.»

دنی به خاطر آورد: «زندگی کوتاه ما در نظر اونا بیشتر از یه بار بال زدن بید نیست.»

«بچه‌ی کله شق. گم می‌شی و هیچ وقت پیدات نمی‌کنن.»

از او دور شد، به طرف در سمت راست رفت.

پیات جیغ کشید: «نه، نه، پیش من، بیا پیش ممممن.» صورتش به داخل خرد شد و به چیزی رنگ پریده و کرم مانند تبدیل شد.

دنی او را پشت سر گذاشت، به راه پله وارد شد. شروع به بالا رفتن کرد. خیلی زود پاهایش درد گرفتند. به خاطر آورد که خانه‌ی نامیراها در ظاهر برج نداشت.

سرانجام پله‌ها تمام شد. سمت راست، ردیفی از درهای چوبی عریض باز بودند. از آبنوس و چوب آهن ساخته شده بودند و رگه‌های سیاه و سفید، طرح‌های در هم پیچیده‌ی عجیبی داشتند. خیلی زیبا بودند، اما به نوعی ترسناک نیز بودند. نسل‌اژدها نباید بترسه. دنی سریع دعا کرد، از جنگجو شجاعت و از الهه‌ی اسب داترک‌ها قدرت خواست. خودش را وادار ساخت که جلو برود.

پشت درها، تالار بزرگی بود و اجتماع شکوهمندی از ساحرین. برخی لباس‌های مجلل پوست قاقم و مخمل سرخ و زرباف به تن داشتند. سایرین زره‌های با تزیینات جواهر یا کلاه‌های نوک‌تیز با خال‌هایی از ستاره را

ترجیح می‌دادند. بینشان زن‌هایی بود با لباس‌هایی که زیبایشان خارج از وصف بود. شعاع‌های آفتاب از پنجره‌های شیشه رنگی به داخل می‌تابید و فضا از زیباترین موسیقی‌ای که دنی به عمرش شنیده بود جان گرفته بود.

مردی با رفتار شاهانه و لباس‌های گرانبها، وقتی دنی را دید برخاست و لبخند زد. «دنریس از خاندان تارگرین، خوش آمدید. بیا و غذای جاودانگی رو شریک شو. ما نامیراهای کارت هستیم.»

زن کنار دستش گفت: «ما خیلی وقته منتظرت نشستیم.» لباس‌های گلی و نقره‌ای پوشیده بود. پستانی که به رسم کارتی‌ها بیرون گذاشته بود، بی‌نقص‌ترین پستانی بود که می‌شد داشت.

پادشاه ساحر گفت: «ما می‌دونستیم که تو قراره پیشمون بیای. هزار سال پیش می‌دونستیم و این همه مدت منتظرت بودیم. ما دنباله‌دار رو فرستادیم که راه رو بهت نشون بده.»

جنگجویی که زرهی زمردین براق داشت گفت: «ما دانش برای به اشتراک گذاشتن داریم و سلاح‌هایی جادویی برای مسلح کردنت. از هر امتحانی قبول شدی. حالا بیا و پیش ما بشین، به تمام سوال‌ها پاسخ داده می‌شه.»

یک قدم به جلو برداشت. اما دروگون از روی شانه‌اش پرید. روی در آنوس نشست و شروع کرد به گاز گرفتن چوب حکاکی شده.

مرد جوان خوش‌قیافه‌ای خندید. «جونور خودسریه. می‌خوای زبان سری اژدهاها رو بهت یاد بدیم؟ بیا، بیا.»

شک به دلش نشست. در بزرگ آن قدر سنگین بود که تکان دادنش تمام نیروی دنی را لازم داشت، اما سرانجام شروع به حرکت کرد. پشت آن، در دیگری مخفی بود. جنسش چوب خاکستری کهنه بود، ساده و ترک برداشته... اما سمت راست دری بود که از آن وارد شده بود. ساحرین با صداهایی شیرین‌تر از آواز دعوتش می‌کردند. از آن‌ها گریخت. دروگون دوباره روی او نشست. از میان در باریک، به اتاقی وارد شد که غرق سایه بود.

میز سنگی درازی اتاق را پر کرده بود. بالای آن، قلب انسانی معلق بود، متورم و آبی از شدت فساد، اما هنوز زنده بود. می‌تپید، صدایی بم و سنگین که با هر تپش موجی از نور نیلی تیره ساطع می‌کرد. هیکل‌های دور میز،

بیش از سایه‌هایی آبی نبودند. وقتی دنی به سمت صندلی خالی سر میز رفت، آن‌ها تکان نخوردند، حرفی نزدند، به او رو نکردند. صدایی نبود جز تپش بم قلب فاسد.

صدایی آمد: مادر اژدهاها... نیمی زمزمه بود، نیمی ناله... صداها ی دیگری در تاریکی تکرار کردند: اژدهاها... اژدهاها... اژدهاها... برخی مردانه بودند، برخی زنانه. یکی‌شان طنین صدای بچه‌ها را داشت. قلب معلق بین نور ضعیف و تاریکی نوسان می‌کرد. جمع کردن اراده‌ی لازم برای صحبت کردن، برای به خاطر آوردن کلماتی که به سختی تمرین کرده بود، دشوار بود. «من دنیس استورم‌بورن از خاندان تارگرین هستم، ملکه‌ی هفت پادشاهی وستروس.» صدای منو می‌شنون؟ چرا تکون نمی‌خورن؟ نشست، دست‌هایش را روی دامنش جمع کرد. «اجازه بدید باهاتون مشورت کنم و خرد انسان‌هایی رو در اختیارم بذارید که مرگ رو مغلوب کردند.»

از میان مه نیلی، قیافه‌ی چروکیده‌ی نامیرایی را که سمت راستش بود تشخیص می‌داد. پیرمرد پیری بود که مو نداشت. پوستش آبی تندی بود، لب‌ها و ناخن‌هایش از آن هم آبی‌تر بودند، چنان تیره که تقریباً سیاه بودند. حتی سفیدی چشمانش آبی بود. آن‌ها به زن کهنسالی خیره بودند که در سمت مقابل میز نشسته بود. ابریشم روشن زن، روی بدنش پوسیده بود. پستان چروکیده‌ای که به رسم کارتی بیرون گذاشته بود، نوکش آبی و به سختی چرم بود.

نفس نمی‌کشه. به سکوت گوش داد. هیچ کدومشون نفس نمی‌کشن، تکون نمی‌خورن، چیزی نمی‌بینن. ممکنه که نامیراها مرده باشن؟

جوابش زمزمه‌ای بود آهسته‌تر از صدای جنبیدن سبیل موش‌ها... ما زن‌ده/یم... زن‌ده/یم... زن‌ده/یم... مخلوطی از صداها ی دیگر زمزمه کردند: و می‌دونیم... می‌دونیم... می‌دونیم... می‌دونیم...

دنی گفت: «به خاطر هدیه‌ی حقیقت به اینجا اومدم. تو راهروی دراز چیزهایی دیدم... اونا بینش راستین بودند یا دروغ؟ وقایع گذشته یا آینده؟ معناشون چی بود؟»

اشکالی از سایه... فرداهایی که هنوز شکل نگرفتند... از فنجان یخ بنوش... از فنجان آتش بنوش...

... مادر اژدهاها... فرزند سه...

«سه؟» متوجه نمی‌شد.

در درون جمجمه‌ی دنی، اشباح همصدا کوییدند: *اژدها* سه سر *داره*... لبی تکان نمی‌خورد، نفسی سکون هوای آبی را به هم نمی‌زد... *مادر اژدهاها*... *فرزند طوفان*... زمزمه‌ها به ندای آشفته‌ای تبدیل شد... سه آتش باید روشن کنی... یکی برای زندگی و یکی برای مرگ و یکی به خاطر عشق... قلب خود دنی هماهنگ با قلب آبی و گندیده‌ی معلق در بالای سرش می‌تپید... سه مرکب باید سوار بشی... یکی به بستر و یکی به خوف و یکی به عشق... صداها بلندتر می‌شدند و متوجه شد که قلب و تنفسش کند می‌شوند... با سه خیانت روبرو می‌شی... یکی به خاطر خون و یکی به خاطر طلا و یکی به خاطر عشق...

«نمی...» صدای خودش بیش از زمزمه نبود، تقریباً به آهستگی صدای آن‌ها. چه بلایی داشت به سرش می‌آمد؟ بلندتر گفت: «نمی‌فهمم.» چرا اینجا صحبت کردن این همه سخت بود؟ «بهم کمک کنید. نشونم بدید.» کمکش کنیم... زمزمه‌ها مسخره می‌کردند... نشونش بدیم...

تصاویر بنفش رنگی در میان مه به حرکت افتادند. ویسریس داد می‌کشید و طلای مذاب به روی گونه‌هایش می‌ریخت و دهانش را پر می‌کرد. ارباب بلند قدی با پوست مسی و موی نقره طلایی زیر پرچم نریان آتشین ایستاده بود، شهری پشت سرش می‌سوخت. یاقوت‌ها مثل قطرات خون از سینه‌ی شاهزاده‌ی در حال مرگی می‌ریختند و او در آب به زانو افتاد و با آخرین نفش اسم زنی را زمزمه کرد... *مادر اژدهاها*، دختر مرگ... در دست پادشاهی چشم آبی که سایه نمی‌انداخت، شمشیر سرخی با درخششی شبیه به غروب آفتاب به بالا رفت. *اژدهایی* پارچه‌ای در میان شادی جمعیت روی تیرهای چوبی تکان می‌خورد. از برجی که دود از آن برمی‌خاست، جانور سنگی عظیمی بال گرفت و آتشی به رنگ سایه دمید... *مادر اژدهاها*، برملا کننده‌ی دروغ‌ها... نقره‌ای از میان چمنزار به یورتمه به سمت نهري می‌رفت که زیر دریایی از ستاره، غرق تاریکی بود. جسدی روی دماغه‌ی کشتی ایستاده بود، روی صورت مرده‌اش چشم‌هایی روشن داشت، به لب‌های خاکستری‌اش لبخند محزونی نهشته بود. از شکافی روی دیواری از یخ، گل آبی رنگی روید و هوا را با بوی خوشش پر کرد... *مادر اژدهاها*، عروس آتش...

سریع‌تر و سریع‌تر، تصاویر یکی بعد از دیگری آمدند، تا اینکه به نظر هوا جان گرفته بود. اشباح درون چادر چرخ می‌زدند و می‌رقصیدند، بی‌استخوان و مهیب. دختر کوچکی پا برهنه به سمت خانه‌ای بزرگ با در قرمز می‌دوید. میری ماز دور در میان شعله‌ها جیغ می‌کشید، *اژدهایی* از پیشانی‌اش خارج می‌شد. پشت اسبی نقره‌ای، جسد خونین مرد برهنه‌ای کشیده می‌شد. شیر سفیدی در میان علف‌هایی بلندتر از قد انسان می‌دوید. زیر کوه مادر، صفی از عجزه‌های برهنه از دریاچه خارج شدند و لرزان مقابل او زانو زدند، سرهای خاکستری‌شان را

پایین انداختند. هزار برده دست‌های آغشته به خونشان را بلند کردند و در حالی که دنی سوار بر نقره‌ای به مانند باد از میانشان می‌تاخت داد کشیدند: «مادر! مادر، مادر!» به او دست دراز می‌کردند، شل و لبه‌ی دامنش را می‌کشیدند، ساق‌ها و پستان‌هایش را لمس می‌کردند. او را می‌خواستند، لازم‌ش داشتند، آتش را، زندگی را، دنی نفسش برید و آغوشش را گشود که خودش را به آن‌ها تقدیم کند...

اما بال‌های سیاهی از دو طرف به گوش‌هایش زدند و فریادی از خشم، هوای نیلی را برید. ناگهان تصاویر رفتند، دریده شدند، و سرمستی دنی به وحشت تبدیل شد. نامیراها هر طرفش بودند، آبی و سرد، زمزمه می‌کردند و دست دراز می‌کردند، نوازش می‌کردند، لباس‌هایش را می‌کشیدند، با دست‌های خشک سردشان لمسش می‌کردند، انگشت‌هایشان را به موهایش حلقه می‌کردند. تمام نیرویش از بدنش خارج شده بود. نمی‌توانست حرکت بکند. حتی قلبش از تپش ایستاده بود. احساس کرد که دستی روی پستان برهنه‌اش، نوک را نیشگون می‌گیرد. دندان‌هایی پوست لطیف گلایش را یافتند. دهانی روی چشمش نشست، لیسید، مکید، گاز گرفت...

آن وقت نیلی نارنجی و زمزمه‌ها فریاد شدند. قلبش می‌زد، به سرعت. دست‌ها و دهان‌ها رفته بودند، حرارت پوستش را شست و درخششی ناگهانی چشمش را آزرده. نشسته روی دوش او، ازدها بال‌هایش را گشوده بود و قلب خوفناک تیره را می‌درید، گوشت گندیده را پاره می‌کرد و وقتی به جلو گردن دراز کرد، آتش از آرواره‌های گشوده‌اش خارج شد؛ روشن و داغ. ناله‌های نامیراها را که می‌سوختند می‌شنید، صداهای زیر جیغ مانندشان به زبانی می‌نالید که مدت‌ها پیش فراموش شده بود. بدن‌شان مثل کاغذ می‌شکست و می‌ریخت، استخوان‌هایشان به مانند چوب خشکی که در روغن خوابانده باشند می‌سوخت. شعله مصرفشان می‌کرد و آن‌ها می‌رقصیدند؛ تلو تلو می‌خوردند و از درد به خود می‌پیچیدند و دست‌های مشتعل‌شان را بلند کرده بودند، انگشت‌هایشان به مانند مشعل روشن بود.

دنی هر طور که بود بلند شد و با زور از میانشان گذشت. به سبکی هوا بودند، به شکنندگی پوسته بودند و با تماسی مختصر می‌ریختند. وقتی به در رسید، تمام اتاق غرق آتش بود. صدا کرد: «دروگون.» و ازدها از میان آتش به سمتش پرواز کرد.

بیرون، راهروی تاریک پر پیچ و خمی پیش رویش امتداد داشت. تنها روشنایی، نور نارنجی لرزان پشت سرش بود. دنی دوید، دنبال در می‌گشت، راست، چپ، هر دری، اما هیچی نبود جز دیوارهای سنگی و کفی که

به نظر زیر پایش آهسته حرکت می کرد و به خودش می پیچید، انگار می خواست دنی بیفتد. تعادل قدم هایش را حفظ کرد و سریع تر دوید، ناگهان دری به مانند دهانی گشوده در برابرش بود.

وقتی با شتاب تمام به نور خورشید وارد شد، روشنایی شدید تعادلش را به هم زد. پیات پری به زبان ناشناسی چیزهایی بلغور می کرد و آرام و قرار نداشت. وقتی دنی به پشت سرش نگاه کرد، باریکه های ظریف دود را دید که از میان ترک های دیوارهای سنگی قصر غبار، راهشان را به خارج پیدا می کردند و از میان کاشی های سیاه سقف برمی خاستند.

پیات پری با فحش چاقو کشید و به سمت دنی حرکن کرد، اما دروگون به روی صورتش پرید. سپس شترق شلاق ژاگو را شنید و هیچ صدایی این همه شیرین نبود. چاقو پرت شد و لحظه ای بعد، راکارو پیات را به زمین انداخت. سر جورا مورمونت کنار دنی در میان چمن های سبز خنک زانو زد و دستش را دور شانه ی او انداخت.

## تیریون

وقتی اولین گروه از کلاغ سنگی‌ها از اسکله فاصله می‌گرفتند تیریون تهدید کرد: «اگه احمقانه بمیری، جسدت رو می‌دم بزها بخورن.»

شاغا خندید. «نصفه مرد بز نداره.»

«به خاطر تو چند تا می‌گیرم.»

سپیده داشت می‌دمید و امواج سفید نور روی سطح رودخانه می‌درخشیدند، زیر الوارها از هم می‌پاشیدند و وقتی کلک می‌گذشت دوباره شکل می‌گرفتند. تیمت دو روز پیش مردان سوخته‌اش را به جنگل سلطنتی برده بود. دیروز نوبت گوش سپاه‌ها و برادران ماه بود و امروز کلاغ سنگی‌ها.

تیریون گفت: «هر کار می‌کنی سعی نکن برای جنگیدن بایستی. به اردوگاه‌ها و کاروان تدارکاتی‌شون حمله کن. سر راه دیده‌بان‌هاشون کمین کن و جلوی مسیرشون اجساد رو از درخت آویزون کن، دورشون بزن و اونایی که عقب موندن بکش. حمله‌های شبانه می‌خوام، اون قدر سریع و غافلگیر کننده که از خوابیدن بترسن...»

شاغا دستش را روی سر تیریون گذاشت. «تمام اینا رو قبل از اینکه ریش در بیارم از دلف پسر هولگر یاد گرفتم. روش جنگیدن تو کوهستان ماه همینه.»

«جنگل خدایان کوهستان ماه نیست و تو با مارهای شیری و سگ‌های رنگی طرف نیستی. و به حرف راهنماهایی که همراهت می‌فرستم گوش بده، اونا این جنگل رو به همون خوبی می‌شناسن که تو کوهستان رو می‌شناسی. به راهنمایی‌هاشون توجه کن که خوب به دردت بخورن.»

کوه‌نشین با جدیت قول داد: «شاغا به حرف دوستای نصفه مرد گوش می‌کنه.» و سپس نوبت او بود که اسبش را به روی کلک هدایت کند. تیریون تماشایشان کرد که با فشار پارو جدا شدند و به سمت وسط بلک‌واتر راندند. شاغا که در میان مه صبحگاهی محو می‌شد، ولوله‌ی عجیبی در شکمش احساس کرد. بدون کوه‌نشین‌هایش احساس برهنگی می‌کرد.

هنوز اجیر شده‌های بران را داشت، اکنون نزدیک هشتصد نفر شده بودند، اما مزدورها به بی‌وفایی بدنام بودند. تیریون آنچه از دستش برمی‌آمد برای خریدن وفاداری دایم‌شان انجام داده بود. به بران و برخی از بهترین

افرادش قول زمین و شوالیه شدن بعد خاتمه‌ی جنگ داده بود. آن‌ها شرابش را می‌نوشتند، به شوخی‌هایش می‌خندیدند، به هم آن قدر سر می‌گفتند که دیگر قدرت سر پا ایستادن نداشتند... همه جز خود بران که تنها همان لبخند تلخ گستاخش را می‌زد و بعد مهمانی می‌گفت: «برای اون شوالیه شدن می‌کشن، اما هیچ فکر نکن که به خاطرش می‌میرن.»

تیریون چنین توهمی نداشت.

ردا طلایی‌ها تقریباً به همان اندازه سلاح غیر قابل اعتمادی بودند. شش هزار نفر با تشکر از سرسی، اما تنها به یک چهارمشان می‌شد اتکا کرد. بای‌واتر هشدار داده بود: «چند تایی مشخصاً خائن هستند، البته هنوز باید چند نفر مونده باشه که حتی عنکبوت شما پیدا شون نکرده، اما چند صد نفر هستند که خام‌تر از میوه‌ی اول بهار هستند، مردایی که به خاطر نون و آبجو و امنیت ملحق شدن. هیچ مردی دوست نداره جلوی دوست‌هاش بزدل به نظر بیاد، پس اولش با شجاعت کافی می‌جنگن، وقتی همه‌ش در حد نواختن شیپور جنگ و تگون دادن پرچمه. اما وقتی مشخص شد که جنگ داره به جای باریک می‌کشه صفشون می‌شکنه و بد جوری می‌شکنه. اولین نفر که نیزه‌ش رو بندازه و فرار کنه، هزار نفر پشت سرش می‌دون.»

مطمئناً مردان کارکشته‌ای بین نگهبانان شهر بودند، هسته‌ی دو هزار نفر، آن‌هایی که ردای طلایی‌شان را از رابرت گرفته بودند نه سرسی. اما حتی آن‌ها... محافظین سرباز واقعی نیستند، حرفی که لرد تایوین لیسستر علاقه داشت بگوید. شوالیه و ملازم و سرباز، تیریون بیش از سیصد نفر نداشت. به زودی باید صحت یکی دیگر از حرف‌های پدرش برایش اثبات می‌شد: یک مرد روی دیوار به اندازه‌ی ده نفر در پایین ارزش دارد.

در انتهای اسکله، در میان انبوهی از گدایان و زنان تن‌فروش و ماهی‌فروش، بران و اسکورت منتظرش بودند. ماهی‌فروش‌ها که با صدای بلند مردم را دعوت می‌کردند، در کاسی از همه موفق‌تر بودند. خریدارها دور بشکه‌ها و غرفه‌ها جمع می‌شدند که از میان صدف و اردک ماهی و شکم پایان رودخانه چیزی انتخاب کنند. حالا که غذای دیگری به شهر وارد نمی‌شد، قیمت ماهی ده برابر پیش از جنگ شده بود و همچنان رو به افزایش بود. آن‌هایی که سکه داشتند هر صبح و هر عصر به این امید به ساحل رودخانه می‌آمدند که مارماهی یا خرچنگ قرمز به خانه ببرند؛ آن‌هایی که نداشتند، به این امید بین غرفه‌ها می‌خزیدند که چیزی بدزدند، یا درمانده و بی‌نوا کنار دیوارها می‌ایستادند.



ردا طلایی‌ها با دسته‌ی نیزه‌هایشان جمعیت را کنار راندند و از میان جمعیت راه باز کردند. تیریون تا آنجا که می‌شد به فحش‌های زیر لب توجه نکرد. از میان جمعیت، ماهی لزوج و گنبدیده‌ای پرت شد. روی پایش افتاد و چند تکه شد. با دقت از رویش رد شد و سوار زین شد. بچه‌هایی با شکم برآمده، روی تکه‌های ماهی بد بو دعوایشان شده بود.

سوار بر اسب نگاهی به ساحل رودخانه انداخت. نجارها بالای دروازه لجن می‌لولیدند و صدای چکش‌شان فضای سحر را پر کرده بود. از باروها نرده‌های چوبی به بیرون می‌گستراندند و آن کار خوب پیش می‌رفت. از مشاهده‌ی انبوه کلبه‌هایی که اجازه داده شده بود پشت اسکله‌ها رشد کنند آن قدرها راضی نبود؛ طعمه‌ی صید فروش‌ها و غذاخوری‌ها، انبارها، غرفه‌های بازرگانان، می‌خانه‌ها، آلونک‌هایی که ارزان‌ترین نوع فاحشه‌ها پاهایشان را می‌گشودند، مثل جلبکی که به تنه‌ی کشتی می‌چسبد به دیوارهای شهر سوار بودند. باید حذف شه، همه‌ش. با این وضع، استتیس برای یورش به دیوارها به نردبان نیازی نداشت.

بران را به کنارش خواند. «صد نفر جمع کن و هر چی اینجا بین لبه‌ی آب و دیوارهای شهر می‌بینی بسوزون.» با انگشت‌های کلفتش به این مسکین‌نشین کنار رودخانه اشاره کرد. «می‌خوام چیزی باقی نمونه، مفهومی؟»

سرباز مزدور سرش را برگرداند، روی این کار تعمق کرد. «مالکین اینا زیاد خوششون نخواهد اومد.»

«اصلاً خیال نکردم که خوششون میاد. مهم نیست؛ برای نفرین کردن میمون خبیث، یه بهانه‌ی دیگه گیر میارن.»

«بعضی‌هاشون شاید مقاومت کنن.»

«کاری کن که بازن.»

«با اونایی که اینجا زندگی می‌کنن چکار کنیم؟»

«بهشون وقت معقولی بده که اموالشون رو منتقل کنن، بعدش بیرونشون کن. سعی کن هیچ کدومشون رو نکشی، اونا دشمن نیستن. و دیگه تجاوز به زن‌ها نباشه! لعنت، انضباط افرادت رو حفظ کن.»

بران گفت: «اونا سرباز مزدورن، نه سپتون. بعدش ازم می‌خوای بهشون بگم مست نکنن.»

«ضرر نداره.»

تیریون تنها آرزو داشت که به همان آسانی می‌توانست دیوارهای شهر را دو برابر بلندتر و سه برابر ضخیم‌تر بکند. هر چند شاید فرقی نمی‌کرد. دیوارهای عظیم و برج‌های بلند نه استورمز اند را نجات دادند، نه هارن‌هال، نه حتی وینترفِل.

وینترفِل را آن‌طور که آخرین بار دیده بود به خاطر داشت. عظمت کریه هارن‌هال را نداشت، به اندازه‌ی استورمز اند محکم و غیر قابل نفوذ به نظر نمی‌رسید، با این حال نیروی عظیمی در آن سنگ‌ها بود، این احساس که می‌شود در درون آن دیوارها احساس امنیت داشت. خبر سقوط قلعه، تکان دهنده بود. وقتی واریس اطلاع داد، تیریون زیر لب گفت: «خدایان با یه دست می‌دن با اون یکی می‌گیرن.» آن‌ها به استارک‌ها هارن‌هال را داده و وینترفِل را گرفته بودند؛ مبادله‌ای غم‌انگیز.

شکی نبود که باید مسرور می‌شد. راب استارک مجبور می‌شد حالا به شمال بچرخد. اگر نمی‌توانست از وطن و خانه‌ی خودش دفاع کند، اصلاً پادشاه حسابش نمی‌کردند. به معنای تسکین موقت برای غرب بود، برای خاندان لنیستر، با این وجود...

تیریون از زمانی که با استارک‌ها گذرانده بود، از تیان گریجوی تنها خاطره‌ی مبهمی داشت. جوانی خام، همیشه لبخند به لب، ماهر در استفاده از کمان؛ تصورش به عنوان فرمانروای وینترفِل سخت بود. فرمانروای وینترفِل همیشه یک استارک می‌شد.

جنگل خدایانشان را به یاد داشت؛ سنتیل‌های بلند با زره‌ای از سوزن‌های سبز خاکستری، بلوط‌های عظیم، خفچه و زبان گنجشک و کاج‌های نگهبان، و در مرکز درخت نیایش که مثل غولی رنگ پریده، در زمان خشکس زده بود. هنوز بوی آن مکان را به یاد داشت، خاکی و سنگین، بوی قرون، و به خاطر داشت که جنگل چقدر در روز نیز تاریک بود. اون جنگل، وینترفِل بود. شمال بود. هیچ وقت به اندازه‌ی وقتی که به اونجا قدم گذاشتم احساس عدم تعلق نداشتم، این قدر خودم رو غریبه‌ای که بهش خوشامد نمی‌گن حساب نکرده بودم. نمی‌دانست که آیا گریجوی‌ها نیز احساسش خواهند کرد یا نه. قلعه شاید مال آن‌ها باشد، اما جنگل خدایان محال بود. نه بعد یک سال، ده سال، یا پنجاه سال.

تیریون آهسته اسبش را به سمت دروازه لجن برد. به خودش یادآوری کرد: وینترفِل برای تو اهمیتی نداره. خوشحال باش که سقوط کرده و مراقب دیوارهای خودت باش. دروازه باز بود. در داخل، سه منجیق عظیم کنار هم، به مانند سه پرندۀ غول‌آسا از میدان بازار به آن طرف دیوارها چشم دوخته بودند. بازوهای

پرتابگرشان از تنه‌ی بلوط‌های کهنسال ساخته شده بود و بندهای آهنی نمی‌گذاشت که ترک بردارند. ردا  
طلایی‌ها اسمشان را سه فاحشه گذاشته بودند، چون قرار بود استقبالی شهوانی به لرد استنیس تقدیم کنند. البته  
امیدواریم.

تیریون به پهلوی اسبش زد، موج انسان‌ها را شکافت و به یورتمه از دروازه لجن گذشت. پشت سر فاحشه‌ها،  
از تراکم جمعیت کاسته شد و خیابان‌های اطرافش عریض تر شدند.

بازگشتش به قلعه‌ی سرخ بدون واقعیه‌ی خاصی بود، اما در برج دست به گروهی از ناخداهای بازرگان  
خشمگین برخورد که در اتاق پذیرش او منتظر فرصت بودند که به خاطر ضبط کشتی‌هایشان اعتراض کنند.  
صمیمانه عذرخواهی کرد و قول جبران بعد خاتمه‌ی جنگ داد. چندان راضی‌شان نکرد. یک برآوسی پرسید:  
«آگه شکست خوردید چی، عالیجناب؟»

«اون وقت برای دریافت خسارت به پادشاه استنیس مراجعه کنید.»

وقتی از شرشان خلاص شد، دیگر زنگ‌ها می‌نواختند و فهمید که برای مراسم انتصاب تاخیر خواهد داشت.  
آن قدر که در توانش بود به سرعت عرض حیاط را لنگید و وقتی در انتهای قلعه به جمعیت حاضر در سبت  
ملحق شد، جافری داشت شل‌های سفید ابریشمی را روی شانه‌های دو عضو جدید گارد شاهنشاهی‌اش می‌بست.  
ظاهراً برای این مراسم لازم بود که همه بایستند، در نتیجه تیریون چندان چیزی جز دیواری از باسن‌های درباری  
نمی‌دید. در عوض وقتی سپتون اعظم جدید، قسم دادن و تبرک بخشیدن به اسم هفت دو شوالیه را تمام  
می‌کرد، جای مناسبی داشت که اولین نفر موقع خروج از در باشد.

خواهرش سر بیلان سوان را به عنوان جانشین پرستون گرینفیلد مقتول برگزیده بود؛ تیریون این انتخاب را  
می‌پسندید. سوان‌ها از لردهای مارچ بودند، مغرور، نیرومند و محتاط. لرد گولیان سوان به بهانه‌ی بیماری در  
قلعه‌اش مانده بود، در جنگ طرف کسی را نگرفته بود، اما پسر ارشدش در کنار رنلی و حالا استنیس تاخته بود،  
در حالی که پسر جوان‌تر، بیلان، در بارانداز پادشاه خدمت می‌کرد. اگر پسر سومی داشت، تیریون ظنین بود که  
حتماً به راب استارک ملحق می‌شد. شاید که شرافتمندانه‌ترین انتخاب نبود، اما منطق صحیحی را نشان می‌داد؛  
هر کسی که تخت آهنین را می‌برد، سوان‌ها قصد بقا داشتند. علاوه بر نسب بالا، سر بیلان جوان دلیر و مودبی  
بود و در استفاده از سلاح‌ها مهارت داشت؛ کارش با نیزه خوب بود، با گرز بهتر و با کمان عالی بود. با افتخار و  
شجاعت خدمت خواهد کرد.

متاسفانه نمی شد این حرف را در مورد انتخاب دوم سرسی گفت. سر اسموند کتل بلک ظاهرش به اندازه‌ی کافی مهیب بود. شش قدم و نیم قد داشت که بیشترش ماهیچه بود و دماغ تیز، ابروهای پرپشت و ریش قهوه‌ای بیلی شکلش تا زمانی که لبخند نمی زد وجه خشنی به صورتش می داد. به خاطر عوامزاده بودن و بیش از شوالیه‌ای خانه به دوش نبودن، کتل بلک پیشرفتش را مطلقاً به سرسی مدیون بود، که بدون شک خواهرش به همین دلیل او را برگزیده بود. سرسی وقتی اسمش را به جافری پیشنهاد کرد گفته بود: «سر اسموند همون قدر که شجاعه، وفاداره.» متاسفانه صحیح بود. سر اسموند شریف از روزی که استخدام شده بود، اسرار ملکه را به بران می فروخت، اما تیرون هیچ نمی توانست این را به ملکه اطلاع دهد.

به نظرش نباید شاکی می شد. این انتصاب، بدون اطلاع خواهرش گوش دیگری نزدیک پادشاه به او داده بود. و حتی اگر ثابت می شد که سر اسموند ترسوی مطلق است، بدتر از سر بارس بلانت نمی شد که اکنون مقیم سیاهچال راسبی بود. سر بارس، تامن و لرد جایلز را مشایعت می کرد که سر جکلین بایواتر و ردا طلایی هایش غافلگیرشان کردند. چنان چالاک افراد تحت حمایتش را تسلیم کرده بود که سر باریستان سلمی پیر را به اندازه‌ی سرسی خشمگین می ساخت؛ از شوالیه‌های گارد شاهنشاهی انتظار می رفت در دفاع از پادشاه و خانواده‌ی سلطنتی جانشان را تسلیم کنند. خواهرش اصرار کرده بود که جافری بلانت را به جرم خیانت و بزدلی از ردای سفیدش خلع کند. و حالا مردی رو جاش گذاشته که به همون اندازه تو خالیه.

دعا، سوگند و تبرک به نظر بیشتر مدت سحر طول کشید. ساق‌های تیرون زود دردشان شروع شد. بی قرار، وزنش را از یک پا به روی دیگری می انداخت. لیدی تاندا چند ردیف جلوتر ایستاده بود، اما دخترش با او نبود. امیدوار بود که یک نظر شی را ببیند. واریس می گفت که به او بد نمی گذرد، اما ترجیح می داد که خودش ببیند. وقتی تیرون نقشه‌ی خواجه را گفت، شی جواب داد: «کنیز یه بانو بودن بهتر از نوکری آشپزخونه‌ست. می تونم کمر بند گل‌های نقره‌ای رو بردارم، و گردن بند طلایی که گفتمی الماس‌های سیاهش به چشم‌هام می خوره؟ اگه بگی نباید بکنم، آویزونشون نمی کنم.»

تیرون هر چقدر هم که از ناامید کردن او نفرت داشت، مجبور بود که متذکر شود لیدی تاندا هر چند زن زیرکی نیست، اما اگر ببیند که کنیز دخترش بیش از خود دخترش جواهرات می آویزد شک خواهد کرد. به شی دستور داد: «دو سه تا لباس انتخاب کن، نه بیشتر. پشمی خوب، ابریشم نه، حریر نه، خز نه. بقیه‌ی رو برای مواقعی که پیشم میای تو اتاقم نگه می دارم.» جوابی که شی می خواست نبود، اما حداقل او در امان بود.

وقتی اعطای مقام سرانجام تمام شد، جافری در میان سر بیلان و سر اسموند با شتل های سفید جدیدشان خارج شد، اما تیرویون ماند که چند کلمه ای با سپتون اعظم جدید حرف بزند (که منتخب تیرویون بود و آن قدر عاقل بود که بداند چه کسی روی نانش غسل می مالد). تیرویون رک به او گفت: «می خوام خدایان طرف ما باشن. بهشون بگو استنیس قسم خورده که سپت جامع بیلور رو بسوزونه.»

«واقعیت داره، سرورم؟» سپتون اعظم مرد ناقلای ریز اندامی با ریش کم پشت سفید و صورتی چروک افتاده بود.

تیرویون شانه بالا انداخت. «شاید. استنیس جنگل خدایان استورمز اند رو به عنوان پیشکش به خدای روشنایی سوزوند. اگه به خدایان قدیم بی احترامی می کنه، چرا به جدیدها نکنه؟ اینو بهشون بگو. بگو هر کس به فکر کمک به غاصب باشه، علاوه بر پادشاه بحقش به خدایان خیانت می کنه.»

«انجامش می دم، سرورم. و بهشون دستور می دم برای سلامتی پادشاه و دستش دعا کنن.»

وقتی تیرویون به اتاقش برگشت، هالن پایرومنسر منتظرش بود و استاد فرنکن پیامها را آورده بود. گذاشت که کیمیاگر کمی دیگر انتظار بکشد و چیزهایی که زاغها برایش آورده بودند خواند. نامه ای تاریخ گذشته از دوران مارتل با این هشدار که استورمز اند سقوط کرده، یکی جالب تر از پایک، از جانب بیلان گریجوی که خودش را پادشاه جزایر و شمال نامیده بود. پادشاه جافری را دعوت می کرد که برای تعیین سرحداتی قلمروهایشان قاصدی به جزایر آهن بفرستد و در مورد اتحاد احتمالی بحث کنند.

تیرویون نامه را سه بار خواند و کنار گذاشت. کشتی های لرد بیلان در برابر ناوگانی که از استورمز اند می آمد کمک بزرگی می شد، اما هزاران فرسنگ دورتر و در سمت اشتباه و ستروس بودند. همچنین تیرویون هیچ مطمئن نبود که آماده است نصف مملکت را پیشکش کند. شاید بهتر باشه اینو بندازم به دامن سرسی، یا تو شورا مطرحش کنم.

فقط بعد این بود که هالن را با آخرین گزارش کیمیاگران به حضور پذیرفت. دستکها را که از نظر می گذراند گفت: «نمی تونه صحیح باشه. حدود سیزده هزار خمره؟ منو احمق فرض کردید؟ بهت هشدار می دم که طلای پادشاه رو در عوض خمره های خالی و پر از فاضلاب دور نمی ریزم.»

هالن نالید: «نه، نه، حساب‌ها دقیقه، قسم می‌خورم. ما، همممم، خیلی خوش شانس بودیم، حضرت دست. یکی دیگه از دفينه‌های لرد روسارت پیدا شد، بیشتر از سیصد خمره. زیر چاله اژدها! چند تا روسپی اون خرابه رو برای سرگرم کردن مشتری‌هاشون استفاده می‌کردن و یکی‌شون از روی سقف پوسیده به یه سرداب افتاد. مرده وقتی خمره به دستش خورد، اونو با شراب اشتباه گرفت. اون قدر مست بود که موم رو شکست و یه خرده نوشید.»

تیریون خشک گفت: «یه بار یه پررسی اینو امتحان کرد. ندیدم اژدهایی روی شهر اوج بگیره، پس به نظر نمی‌رسه که این بار هم جواب داده باشه.» چاله اژدهای بالای تپه‌ی رینیس، یک قرن و نیم متروکه بوده. به نظرش جای خوبی برای انبار کردن آتش مهار نشدنی می‌رسید، مناسب‌تر از خیلی جاها، اما خوب می‌شد که اگر لرد روسارت مرحوم به کسی می‌گفت. «گفتی سیصد خمره؟ هنوز به این جمع نمی‌رسه. چند هزار خمره جلوتر از بهترین تخمینی هستید که تو آخرین ملاقاتمون بهم گفتی.»

«بله، بله، درسته.» هالن با آستین عبای سیاه و سرخش پیشانی رنگ پریده‌اش را پاک کرد. «ما خیلی سخت کار می‌کردیم، حضرت دست، همممممم.»

«هیچ شکی نیست که توجه می‌کنه چرا خیلی بیشتر از سابق ماده‌تون رو تولید می‌کنید.» تیریون لبخند به لب چشم‌های ناهمسانش را به پایرومنسر دوخت. «ولی این سوال پیش میاد که چرا تا حالا این قدر سخت کار نمی‌کردید.»

هالن رنگ قارچ شده بود، پس تصورش سخت بود که از این سفیدتر شود، با این وجود شد. «ما، حضرت دست، بهتون اطمینان می‌دم که من و برادرهام از اول روز و شب کار می‌کردیم. فقط، همممم، اون قدر ماده درست کردیم که همممم، از سابق ماهرتر شدیم، در ضمن...» کیمیاگر با اضطراب وزنش را جابجا کرد. «بعضی طلسم‌ها، همممم، اسرار باستانی صنف ما، خیلی ظریف، خیلی مشکل، اما اگه قراره ماده، همممم، قراره درست بشه...»

صبر تیریون داشت تمام می‌شد. سر جکلین بای‌واتر احتمالاً تا حالا رسیده بود و دست‌آهنی از انتظار کشیدن خوشش نمی‌آمد. «بله، شما طلسم‌های سری‌ای دارید؛ چه عالی. مگه چی شدن؟»

«اونا، همممم، به نظر بهتر از همیشه عمل می‌کنن.» هالن لبخند ضعیفی زد. «فکر نمی‌کنید این اطراف اژدها پیدا بشه؟»

«مگه اینکه یکی رو تو چاله اژدها پیدا کنید. چطور مگه؟»

«آه، ببخشید، فقط یه چیز یادم افتاد که حکیم پولیتور پیر وقتی نوآموز بودم بهم گفت. ازش پرسیده بودم چرا خیلی از طلسم‌های ما به اون اندازه که نوشته‌های طومارها می‌خوان باور کنیم... خب، به اون اندازه موثر نیستند. اون گفت به این خاطر که روزی که آخرین اژدها مرد، جادو شروع کرد به محو شدن از این دنیا.»

«متاسفم که ناامیدتون می‌کنم، اما من اژدهایی ندیدم. اما همین نزدیکی جلاد پادشاه رو دیدم. اگه معلوم شد حتی یکی از این میوه‌هایی که بهم می‌فروشید محتوی چیزی جز آتش مهار نشدنی، شما هم باهاش ملاقات می‌کنید.»

هالن طوری به سرعت گریخت که کم مانده بود به سر جکلین بخورد... نه، لرد جکلین، باید یادش می‌ماند. خوشبختانه دست آهنی مثل همیشه سر اصل مطلب رفت. از راسبی برگشته بود که گروه تازه نفسی از نیزه‌داران را که از املاک لرد جابلس به خدمت گرفته بود تحویل دهد و سمتش را به عنوان فرماندهی نگهبانان شهر از سر گیرد. وقتی بحث‌هایشان در مورد دفاع شهر تمام شد تیرویون پرسید: «احوال خواهرزاده‌ی من چطوره؟»

«پرنس تا من سالم و سرحال هستن، سرورم. نگهداری از بچه گوزنی رو که چند تا از افراد من از شکار آوردن قبول کرده. می‌گه قبلاً یکی داشته، اما جافری پوستش رو کند و جلیقه‌ش کرد. گاهی احوال مادرش رو می‌پرسه و چندین بار نوشتن نامه‌ای به پرنسس میرسلا رو شروع کرده، البته ظاهراً هیچ وقت تمومشون نمی‌کنه. اما به نظر نمی‌رسه که هیچ دلش برای برادرش تنگ می‌شه.»

«براش ترتیب اقدامات مناسب در صورت شکست خوردن در جنگ رو دادید؟»

«افراد من دستورات خودشون رو دارن.»

«که چی هستند؟»

«دستور دادید به هیچ کس نگم، سرورم.»

لبخند به لبش نشاند. «خوشحالم که یادتون می‌مونه.» اگر بارانداز پادشاه سقوط می‌کرد، تیرویون خودش شاید زنده اسیر می‌شد. بهتر بود که نمی‌دانست وارث احتمالی جافری را کجا می‌شود پیدا کرد.

بعد رفتن لرد جکلین چندان طول نکشید که واریس به حضور رسید. خواجه عوض احوالپرسی گفت: «انسان‌ها چه موجودات بی‌وفایی هستند.»

تیریون آه کشید. «امروز کی خائن شده؟»

خواجه طوماری را به دستش داد. «این قدر رذالت، ترانه‌ی غمگینی برای دوران ماست. آیا شرافت همراه پدرهای ما مرده؟»

«پدر من هنوز نمرده.» نگاهی به فهرست انداخت. «بعضی از این اسم‌ها رو می‌شناسم. مردهای ثروتمندی هستند. تاجر، بازرگان، صنعتگر. چرا باید علیه ما توطئه کنن؟»

«ظاهراً اعتقاد دارن که پیروزی لرد استنیس قطعی و می‌خوان شریکش باشن. به افتخار گوزن تاجدار به خودشون مردان شاخدار می‌گن.»

«یکی باید بهشون بگه که استنیس نشانش رو عوض کرده. پس می‌تونن به خودشون دل‌های داغ بگن.» اما موضوعی برای مزاح نبود؛ ظاهراً این مردان شاخدار چند صد پیرو خودشون را مسلح کرده بودند که وقتی در نبرد نیروها به هم رسیدند، دروازه‌ی قدیمی را تسخیر کنند و دشمن را به شهر راه دهند. بین اسامی فهرست، استاد اسلحه‌ساز سلوریون بود. تیریون وقتی دستور بازداشت آن مرد را امضا می‌کرد شاکی شد: «به نظرم دیگه اون کلاهخود ترسناک با شاخ‌های اهریمن رو صاحب نمی‌شم.»



یک لحظه خواب بود؛ بعد بیدار بود.

کایرا کنار او غنوده بود، دستش سبک روی او افتاده بود، پستان‌هایش روی پشت او مالیده می‌شد. نفس‌های آرام و منظمش را می‌شنید. ملافه بینشان پیچ خورده بود. ظلمات شب بود. اتاق خواب تاریک و بدون جنبش بود.

چی بود؟ چیزی شنیدم؟ صدای کسی؟

باد از میان کرکره‌ها آهسته می‌نالید. از جایی در دور دست، زاری‌های گریه‌ی حشری را می‌شنید. همین. به خودش گفت: بخواب گریجوی، قلعه ساکنه و تونگهان گذاشتی. پشت درت، تو دروازه، برای اسلحه خونه.

شاید به کابوس نسبتش می‌داد، اما خواب دیدن را به خاطر نمی‌آورد. کایرا او را از نفس انداخته بود. تا زمانی که تیان دعوتش نکرده بود، تمام هجده سال عمرش را در شهر زمستانی گذرانده بود، بدون اینکه یک بار هم به درون دیوارهای قلعه قدم گذاشته باشد. خیس و مشتاق پیش تیان آمده بود، فرزند به مانند راسو. گاییدن دختر عامی میخانه در بستر خود لرد ادا دارد استارک، گیرایی انکار ناپذیر خاص خودش را داشت.

تیان که از آغوش او درآمد و روی پاهایش ایستاد، کایرا در خواب زمزمه کرد. چند چوب نیم‌سوز هنوز در آتش‌دان می‌سوختند. وکس پای تخت روی زمین خوابیده بود، ردایش را محکم دور خودش کشیده بود و از دنیا غافل بود. هیچ چیزی حرکت نمی‌کرد. تیان به سمت پنجره رفت و کرکره‌ها را گشود. شب با انگشت‌های سردش نوازشش داد و پوست برهنه‌اش سوزن سوزن شد. به تاقچه‌ی سنگی تکیه داد و برج‌های تاریک، حیاط‌های خالی و آسمان سیاه را تماشا کرد. ستارگان آن قدر زیاد بودند که اگر انسانی صد سال عمر می‌کرد باز هم نمی‌توانست آن‌ها را بشمارد. نیمه قرص ماه بالای برج زنگ معلق بود و سایه‌اش را روی سقف گلخانه می‌انداخت. نه شیپور خطری، نه صدای دیگری، حتی صدای پایی به گوش نمی‌رسید.

همه جا امن و امانه، گریجوی. سکوت رو می‌شنوی؟ باید مست شادی باشی. تو و نیترفل رو با کمتر از سی نفر گرفتی، یه پیروزی سزاوار ترانه‌ها. تیان به سمت تخت باز گشت. کایرا را به پشت می‌غلطاند و باز می‌گایید، حتماً این تشویش‌ها را می‌راند. خنده‌ها و نفس نفس زدن کایرا فراغت دلپذیری از این سکوت می‌شد.

ایستاد. آن قدر به زوزه‌ی دایرولف‌ها عادت کرده بود که دیگر آن را نمی‌شنید... اما بخشی از وجودش، غریزه‌ی شکارچی‌ها، نبود زوره را شنید.

اورزن بیرون در ایستاده بود. مرد عضلانی‌ای بود، سپر مدوری را پشت سرش قلاب کرده بود. تیان به او گفت: «گرگ‌ها ساکتند. برو بین چکار می‌کنن و مستقیم برگرد.» فکر دایرولف‌هایی که آزاد می‌گشتند، پریشانش می‌کرد. روزی را که وحشی‌ها در جنگل گرگ‌ها به برن حمله کردند به خاطر داشت. سامر و گری ویندلت و پارشان کردند.

وقتی با نوک چکمه به وکس سیخونک زد، پسر نشست و چشمانش را مالید. «بین که برن استارک و برادر کوچکش تو تختشون هستن و زود برگرد.»

کایرا خواب‌آلود صدایش زد: «سرورم؟»

«بگیر بخواب، این به تو ربط نداره.» تیان یک فنجان شراب برای خودش ریخت و سر کشید. تمام وقت گوش می‌داد، به این امید که زوزه‌ای بشنود. با اوقات تلخی فکر کرد: خیلی کم، تعداد افراد خیلی کمه. آگه / اشان یاد...

وکس زودتر رسید، سرش را چپ و راست تکان می‌داد. تیان فحش‌گویان نیم‌تنه و شلوارش را روی زمین پیدا کرد. با عجله‌ای که برای رسیدن به کایرا داشت، آن‌ها را انداخته بود. روی نیم‌تنه جلیقه‌ی چرمی با گلمیخ‌های آهنی پوشید و شمشیر و خنجر را به کمرش بست. موهایش به آشفته‌گی جنگل بود، اما نگرانی‌های مهم‌تری داشت.

اورزن نیز برگشته بود. «گرگ‌ها نیستن.»

تیان به خودش گفت که باید به خونسردی و سنجیدگی لرد ادارد باشد. «قلعه رو بیدار کن. به حیاط بیارشون، همه، ببینیم کیا نیستن. و به لورن بگو به دور به دروازه‌ها سر بزنه. وکس، همراهم بیا.»

نمی‌دانست که آیا هنوز استیگ به دیپ‌وود موت رسیده. مردک به اندازه‌ای که ادعا داشت سوارکار ماهری نبود؛ هیچ یک از اهالی آهن چندان روی زین تعریف نداشتند؛ اما وقت کافی بوده. اشان شاید حالا در راه باشد. و آگه بفهمه که استارک‌ها رو از دست دادم... فکر خوشایندی نبود.

اتاق خواب برن خالی بود، مال ریکان در نیم دور پایین تر نیز همچنین. تیان به خودش فحش داد. باید برایشان نگهبان می گماشت، اما پاسبانی از دیوارها و محافظت از دروازه ها را مهم تر از لکه گی یک جفت بچه شمرده بود که یکی شان چلاق بود.

در بیرون، ناله های اهالی قلعه را شنید که از بسترشان بیرون کشیده شده و به حیاط رانده می شدند. بهشون دلیل برای گریه کردن می دم. با محبت باهاشون رفتار کردم و این جوابم بود. او حتی برای اینکه نشان بدهد قصدش عادل بودن است، دستور داده بود دو نفر از افراد خودش را به خاطر تجاوز به آن دختر سگخانه شلاق بزنند. ولی هنوز منو به خاطرش مقصر می دونن. و به خاطر بقیه چیزا. به نظرش غیرعادلانه می رسید. میکن با زبانش خودش را به کشتن داده بود، درست مثل بنفرد. و در مورد شیل، مجبور بود که کسی را به خدای مغروق تقدیم کند، افرادی از او انتظار داشتند. قبل از اینکه سپتون را به چاه بیندازند، به او گفته بود: «من نسبت به تو کینه ای ندارم، اما حالا تو و خدایانت اینجا جایی ندارید.» آدم فکر می کرد که دیگران باید سپاسگزار باشند که خودشان شخص برگزیده نبودند، اما نه. نمی دانست چند نفرشان در این توطئه علیه او نقش دارند.

اورزن با لورن سیاه برگشت. لورن گفت: «دروازه ی شکارچی ها. بهتره بیای بینی.»

دروازه ی شکارچی ها موقعیت مناسبی نزدیک سگخانه و آشپزخانه داشت. مستقیم به دشت و جنگل باز می شد، به سوارکاران اجازه ی ورود و خروج بدون گذشتن از شهر زمستانی را می داد و در نتیجه محبوب گروه های شکار بود. تیان پرسید: «نگهبونی اینجا با کیا بود؟»

«درنان و اسکویت.»

درنان یکی از مردانی بود که به پالا تجاوز کرده بودند. «اگه گذاشته باشن پسرها در برن، قسم می خورم این بار بلایی بدتر از کندن پوست پششون سرشون بیاد.»

لورن سیاه مختصر گفت: «لازم نیست.»

و لازم نبود. اسکویت را به صورت، غوطه ور در خندق یافتند. روده هایش مثل توده ای از مارهای سفید پشت سرش شناور بود. در برج دروازه، در اتاق جمع و جوری که پل متحرک را در آن به کار می انداختند، درنان نیمه لخت ولو بود. گلویش گوش تا گوش بریده شده بود. نیم تنه ی ژنده ای زخم های نیمه بهبود یافته ی پشتش

را می‌پوشاند، اما چکمه‌هایش به بین حصیرها پرت شده بودند و شلوارش بین پاهایش پیچیده بود. روی میز کوچک نزدیک در، کنار تنگ خالی شراب، پنیر بود و دو فنجان.

تیان یکی را برداشت و ته مانده‌ی شراب را بو کشید. «اسکویت بالای دیوار بود، درسته؟»

لورن گفت: «بله.»

تیان فنجان را به آتش‌دان انداخت. «به نظرم درنان داشت شلوارش رو پایین می‌کشید که تو زنه بکنه، اما زنه تو اون کرد. از روی شواهد به نظر می‌رسه که با چاقوی پنیر خود درنان. یکی یه نیزه پیدا کنه و اون یکی احمق رو از خندق بیرون بکشه.»

آن یکی احمق وضعش به مراتب بدتر از درنان بود. وقتی لورن سیاه از آب بیرونش کشید، دیدند که دستش از آرنج دریده شده، نصف گلایش نبود و سوراخ ناهمواری در جایی که سابقاً محل نافش بود به چشم می‌خورد. وقتی لورن جسد را می‌کشید، نیزه روده‌ها را پاره کرده بود. بویش وحشتناک بود.

تیان گفت: «دایرولف‌ها. حدس می‌زنم هر دوشون.» با انزجار روبرگرداند و به پل متحرک بازگشت. دور ویتترفل را دو دیوار گرانیبی عظیم گرفته بود، خندق عریضی بیشان بود. دیوار خارجی هشتاد و داخلی بیش از صد قدم ارتفاع داشت. به خاطر فقدان نفرات، تیان مجبور شده بود استحکامات دفاعی خارجی را رها کند و نگهبان‌هایش را در امتداد دیوار داخلی بگمارد. جرئت پذیرش این خطر را نداشت که در صورت شورش احتمالی قلعه، افرادش در سمت نامناسب خندق باشند.

به این نتیجه رسید که: *حداقل دو نفر یا بیشتر بودن. وقتی زنه سردرنان رو گرم می‌کرد، اون یکی گرگ‌ها رو آزاد کرده.*

تیان مشعل خواست و آن‌ها را به بالای پله‌ها به روی راهروی دیوار هدایت کرد. شعله را جلوی خودش در ارتفاع کم حرکت داد، دنبالش می‌گشت... آنجا. در سمت داخلی بارو و در میان شکاف عریض بین دو دیواره. اعلام کرد: «خون. با عجله پاک شده. حدس می‌زنم زنه درنان رو کشته و پل متحرک رو پایین کشیده. اسکویت صدای زنجیرها رو شنیده، اومده ببینه چه خبره، تا اینجا رسیده. جسد رو از بین شکاف به خندق انداختن که نگهبان‌های دیگه پیداش نکنن.»

اورزن به امتداد دیوارها نگاهی انداخت. «اون یکی برجک‌های دیده‌بانی زیاد دور نیستن. مشعل روشن

می‌بینم...»

تیان با بی‌صبری گفت: «مشعل، اما نگهبان نه. وینترفل بیشتر از اونی که من نفر دارم، برجک داره.»

لورن سیاه گفت: «چهار نگهبان تو دروازه‌ی اصلی و پنج تا که همراه اسکویت روی دیوار قدم می‌زدن.»

اورزن گفت: «اگه بوقش رو زده بود...»

زیردست‌های من همه ابله‌ن. «اورزن، سعی کن تصور کنی که تو این بالا بودی. تاریکه و سرده. چند ساعته که قدم می‌زنی، منتظری که وقت نگهبونی تو تموم بشه. بعدش صدا می‌شنوی و به طرف دروازه می‌ری، یه دفعه بالای پله‌ها چشم‌هایی می‌بینی که تو نور مشعل به رنگ سبز و طلایی می‌درخشن. دو سایه به سمت میان، سریع‌تر از چیزی که باورت می‌شه. برق دندون‌ها رو می‌بینی، می‌خواهی نيزه رو پایین بیاری که اونا محکم بهت می‌زنن و شکمت رو باز می‌کنن، طوری چرم رو می‌درن که انگار توریه.» اورزن را محکم هل داد. «و حالا تو به پشت افتادی، روده‌ها بیرون می‌ریزه و یکی از اونا با دندون‌هاش گلوت رو گرفته.» تیان گردن نحیف مرد را گرفت، انگشتانش را فشرده و لبخند زد. «بهم بگو، تمام این مدت کی فرصت می‌کنی اون بوق مسخره رو بزنی؟» اورزن را با خشونت هل داد. مرد تعادلش به هم خورد و پشتش به دیوار خورد، گلویش را مالش داد. تیان با خشم فکر کرد: باید روزی که قلعه رو گرفتیم، می‌گفتم اونا جونورها رو بکشن. آدم کشتشون رو دیده بودم، باید می‌دونستم که چقدر خطرناکن.

لورن سیاه گفت: «باید دنبالشون بریم.»

«تو تاریکی نه.» فکر دنبال کردن دایرولف‌ها وسط جنگل در تاریکی هیچ برایش خوشایند نبود؛ شکارچی‌ها به سادگی ممکن بود شکار شوند. «تا روشن شدن هوا صبر می‌کنیم. تا اون موقع، بهتره برم با رعایای وفادارم صحبت کنم.»

پایین در حیاط، جمع مضطربی از مردها، زن‌ها و بچه‌ها به کنار دیوار رانده شده بودند. به خیلی‌هایشان فرصت لباس پوشیدن داده نشده بود؛ خودشان را با پتوی پشمی پوشانده بودند، یا بدون پوششی جز ردا یا لباس خواب کز کرده بودند. چند نفر از مردان آهن، با مشعل در یک دست و سلاح در دست دیگرشان، آن‌ها را کنار هم

نگه داشته بودند. باد می‌وزید و نور نارنجی از کلاهخودها، ریش‌های انبوه و نگاه‌های خصمانه بازتاب تیره‌ای داشت.

تیان مقابل زندانی‌ها قدم زد، قیافه‌ها را برانداز کرد. همه به نظرش گناهکار می‌رسیدند. «چند نفر کمه؟»

«شش.» ریک به پشت سر تیان آمد. بوی صابون می‌داد و باد موی درازش را بلند می‌کرد. «هر دو استارک، اون پسر مرداب و خواهرش، اون خله‌ی اسطبل و زن وحشی‌تون.»

آشا. از لحظه‌ای که فنجان دوم را دید به او ظنین شده بود. باید عاقل‌تر از اون بودم که بهش اعتماد کن. به اندازه‌ی خواهرم غیر عادی. حتی اسم‌هاشون شبیه همه.

«کسی به اسطبل‌ها سر زده؟»

«آگار می‌گه هیچ اسبی کم نشده.»

«دنسر هنوز تو اتاقک‌شه؟»

«دنسر؟» ریک اخم کرد. «آگار می‌گه اسب‌ها همه سر جاشون. فقط اون خله نیست.»

پس پیاده هستن. بهترین خبری بود که از زمان بیداری شنیده بود. حتماً برن سوار سبد پشت هودور بود. لازم می‌شد که آشا ریکان را حمل کند؛ پاهای کوچک بچه به خودی خود نمی‌توانست او را زیاد دور کند. تیان مطمئن بود که به زودی باز به چنگشان خواهد آورد. به چشم‌های اهالی قلعه نگاه کرد و گفت: «برن و ریکان فرار کردن. کی می‌دونه کجا رفتن؟» کسی جواب نداد. تیان ادامه داد: «بدون کمک نمی‌تونستن فرار کنن. بدون غذا، لباس، سلاح.» هر شمشیر و تبری را در وینترفیل جای امنی پنهان کرده بود، اما بدون شک چند تایی از دیدش مخفی مانده بود. «اسم تمام کسانی رو که بهشون کمک کردن می‌خوام. تمام کسانی که دیدن اما چیزی نگفتن.» تنها صدا مال باد بود. «می‌خوام تا اولین نور سحر برگشته باشن.» شست‌هاش را به بند شمشیرش قلاب کرد. «چند تا شکارچی لازم دارم. کی به پوستین گرگ اعلا می‌خواد که برای تمام زمستون کافی باشه؟ گنج؟» آشپز همیشه وقتی تیان از شکار برمی‌گشت با روی گشاد از او استقبال کرده و پرسیده بود که آیا گوشت اعلائی برای میز غذا آورده، اما حالا حرفی برای گفتن نداشت. تیان مسیری را که پیموده بود برگشت، صورت‌ها را برای کوچک‌ترین نشانه‌ای از گناه صاحب اطلاعات بودن برانداز کرد. «طبیعت وحشی جای به چلاق نیست. همین طور ریکان که اون قدر بچه است، چقدر اون بیرون دوام میاره؟ نه، فکر کن چقدر الان

ترسیده.» پیرزن ده سال برایش یاوه‌گویی کرده بود، داستان‌های بی‌انتهایش را تعریف کرده بود، اما اکنون طوری با دهان باز خیره شده بود که انگار تیان غریبه است. «می‌تونستم همه‌ی مردها رو بکشم و زن‌هاتون رو برای تفریح به سربازهام بدم، به جاش شما رو تحت حمایت گرفتم. اینه تشکر شما؟» جوزت که اسب‌هایش را تیمار کرده بود، فارلن که هر چه درباره‌ی سگ‌های شکاری می‌دانست به او آموخته بود، بارت همسر شراب‌گیر که اولین زن تیان بوده، هیچ کدام به چشم‌هایش نگاه نمی‌کردند. متوجه شد: /از من نفرت دارن.

ریک جلو آمد. با لب‌های درشتی که برق می‌زدند اصرار کرد: «پوستشون رو بکنید. لرد بولتون عادت داشت بگه آدم لخت اسرار کمی داره، اما اونی که پوستش رو کندن هیچ رازی نداره.»

تیان می‌دانست که مرد پوست کنده، نشان خاندان بولتون است؛ قرن‌ها پیش، برخی از فرمانرواهای آن‌ها تا حد پوشاندن خودشان با پوست دشمن مرده‌شان پیش رفته بودند. تعدادی از استارک‌ها به این عاقبت دچار شده بودند. در ظاهر تمام این‌ها هزار سال پیش متوقف شده بود؛ وقتی که بولتون‌ها در برابر وینترفل زانو زدند. می‌گن، ولی من خوب می‌دونم که سنت‌های قدیم سخت می‌میرن.

تیان بلند گفت: «تا زمانی که من در وینترفل فرمانروایی می‌کنم، پوست کسی رو تو شمال نمی‌کنن.» می‌خواست داد بکشد: من تنها سپر شما در برابر امثال اونم. نمی‌توانست این قدر رک باشد، اما شاید برخی از آن‌ها آن قدر زیرک باشند که درس‌شان را یاد بگیرند.

آسمان روی دیوارهای قلعه داشت خاکستری می‌شد. به سحر کم مانده بود. «جوزت، اسمایلر و یه اسب رو برای خودت زین کن. مورچ، گاریس، پاکسی تیم، شما هم میان.» مورچ و گاریس بهترین شکارچی‌های قلعه بودند و تیم تیرانداز ماهری بود. «آگار، ردنوز، گلمار، ریک، و کس.» به مردهای خودش برای مراقبت از پشت سرش نیاز داشت. «فارلن، تازی می‌خوام و تو هدایتشون رو به عهده می‌گیری.»

مری مو فلفل نمکی سگ‌ها بازوهایش را در هم فرو برد. «چرا باید غصه‌ی تعقیب کردن ارباب‌های بحقم که بچه هم هستند بخورم؟»

تیان به او نزدیک شد. «حالا من ارباب بحقت هستم و کسیم که پالا رو در امان نگه می‌داره.»

دید که سرکشی در چشمان فارلن مرد. «بله، سرورم.»

تیان عقب رفت و نگاه کرد که چه کس دیگری را می‌شود اضافه کرد. «استاد لوین.»

«من چیزی از شکار نمی‌دونم.»

نه، اما موقع غیبتیم نمی‌تونم به تودر قلعه اعتماد کنم. «پس دیگه وقتشه که یاد بگیری.»

«بذارید منم پیام. من اون پوستین گرگ رو می‌خوام.» پسری جلو آمد، بزرگ‌تر از برن نبود. مدتی طول کشید که تیان به خاطرش بیاورد. والدرفری گفت: «من قبلاً خیلی شکار کردم. آهوی قرمز و گوزن، حتی گراز.»

پسر عمویش به او خندید. «به بار همراه پدرش به شکار گراز رفت، اما اصلاً اجازه ندادن به گراز نزدیک بشه.»

تیان با تردید به پسر نگاه کرد. «اگه دوست داری بیا، اما فکر نکن که اگه نتونی پا به پای ما بیای نازت رو می‌کشیم.» دوباره به لورن سیاه رو کرد. «در غیاب من، ویتترفل در اختیار توه. اگه برنگشتیم، باهاش هر کار خواستی بکن.» باید باعث بشه که برای موفقیت من دعا کنن.

وقتی اولین اشعه‌های کم‌رمق خورشید روی اوج برج زنگ تابیدند، آن‌ها کنار دروازه‌ی شکارچی‌ها جمع شدند. نفس‌هایشان در هوای سرد صبحگاهی یخ می‌بست. گلمار خودش را با تبر دسته‌بلندی مسلح کرده بود که درازایش اجازه می‌داد به گرگ‌ها قبل فروزشان ضربه بزند. تیغه آن قدر سنگین بود که با یک ضربه بکشد. آگار ساق‌پوش فلزی پوشیده بود. ریک با نیزه‌ی شکار گراز رسید. یکی از کیسه‌های رختشورها را برداشته بود و خدا می‌دانست با چه چیزی پر کرده بود. تیان کمانش را داشت؛ هیچ چیز دیگری لازم نداشت. زمانی زندگی برن را با یک تیر نجات داده بود. امیدوار بود که لازم نشود با تیری دیگر زندگی‌اش را بگیرد، اما اگر لازم می‌شد می‌کرد.

دوازده مرد، دو پسر و یک دوجین سگ از خندق گذشتند. آن طرف دیوار خارجی، دنبال کردن رد پاها روی زمین نرم به حد کافی آسان بود؛ جای پای گرگ‌ها، قدم‌های سنگین هودور، رد کم‌عمق‌تری که دو رید به جا گذاشته بودند. زیر درخت‌ها که رسیدند، زمین سنگلاخ و برگ‌های افتاده تشخیص رد را دشوارتر کردند، اما تا آن موقع دیگر ماده سگ سرخ فارلن بو را گرفته بود. باقی سگ‌ها درست پشت سرش بودند، شکاری‌ها بو می‌کشیدند و پارس می‌کردند، یک جفت ماستیف عظیم، عقب گروه را تشکیل می‌دادند. هیکل و درنده‌خویی ماستیف‌ها شاید در مقابل دایرولفی به دام افتاده، عامل برتری‌شان می‌شد.



حدس زده بود که آشا احتمالاً به جنوب پیش سر رودریک گریخته، اما رد به سمت شمال و شمال غرب می‌رفت، به عمق جنگل گرگ‌ها. تیان از این هیچ خوشش نیامد. اگر استارک‌ها عازم دیپ‌وود موت باشند و به دست خواهرش بیفتند، طعنه‌ی تلخی می‌شود. مرگشون رو ترجیح می‌دم. بهتره آدم رو ظالم بدونن تا اینکه به نظرشون ابله برسم.

ورقه‌های مه کم‌رنگ از میان درختان می‌گذشت. در این اطراف، سنتیل‌ها و کاج‌های نگهبان رشدشان انبوه‌تر بود و چیزی تاریک‌تر و دلگیرتر از جنگلی همیشه سبز پیدا نمی‌شد. زمین ناهموار بود و سوزن‌های ریخته خاک نرم را از نظر می‌پوشاندند، قدم‌ها را برای اسب‌ها خطرناک می‌ساختند، پس به اجبار آهسته می‌رفتند. ولی به آرومی مردی که به چلاق رو حمل می‌کنه، یا عجوزه پوست‌استخوانی که یه بچه‌ی چهار ساله رو کولشه نیست. به خودش گفت که صبور باشد. قبل تاریک شدن هوا آن‌ها را خواهد گرفت.

در امتداد لبه‌ی مسیل تنگی، از راه حیوان‌رویی می‌گذشتند که استاد لوین سرعت گرفت و به کنارش آمد. «تا به حال که شکار کردن فرق چندانی با رد شدن از وسط جنگل نداشته، سرورم.»

تیان لبخند زد. «شباهت هست. اما شکار به خونریزی ختم می‌شه.»

«لازمه؟ این فرار حماقت بزرگی بوده، اما شما بخشش نشون نمی‌دید؟ کسایی که دنبالشون هستیم، برادر خوانده‌های شما هستن.»

«هیچ استارکی جز راب با من برادرانه رفتار نکرده، اما زنده‌ی برن و ریکان برام بیشتر از مرده‌شون ارزش داره.»

«ریدها همین طور. موت کیلن تو حاشیه‌ی مرداب‌ها قرار داره. لرد هاولند اگه تصمیم بگیره، می‌تونه اشغالگری عموتون رو براش به جهنم تبدیل کنه، اما مادام که وارثینش رو در اختیار داشته باشید، باید دست نگه داره.»

تیان این را در نظر نگرفته بود. در واقع چندان به مرداب‌نشین‌ها توجه نکرده بود، جز یکی دو نگاه به میرا و اندیشیدن به اینکه آیا هنوز دوشیزه است. «شاید حق با تو باشه. اگه بشه می‌ذاریم زنده بمونن.»

«و امیدوارم که هودور هم همین طور. پسره ساده است، می‌دونید که هر چی بهش بگن انجام می‌ده. چند بار اسبتون رو قشو کشیده، زیتون را صابون کشیده، زره‌تون رو تمیز کرده؟»

هودور ارزشی برایش نداشت. «آگه باهامون نجنکه می‌ذاریم زنده بمونه.» تیان انگشتش را جلوی او گرفت. «اما کافیه یه کلمه در مورد گذشتن از جون وحشیه بگی که همراهش بمیری. اون به من قسم خورد و روش شاشید.»

استاد سر خم کرد. «برای سوگند شکن‌ها عذر نمی‌تراشم. هر کار که لازمه بکنید. بخاطر بخششتون سپاسگزارم.»

لوین که عقب کشید، تیان با خودش فکر کرد: بخشش. یه دامه. زیاد نشون بدی می‌گن ضعیفی، کم نشون بدی هیولایی. اما می‌دانست که استاد مشاوره‌ی خوبی در اختیارش گذاشته. تنها پس‌زمینه‌ی تفکرات پدرش کشورگشایی بود، اما اشغال یک پادشاهی بدون نگه داشتش چه فایده‌ای داشت؟ زور و ارعاب انسان را فقط تا حد معینی جلو می‌برند. حیف که ند استارک دخترهایش را به جنوب برده بود؛ وگرنه تیان می‌توانست با ازدواج با یکی از آن‌ها سلطه‌اش بر وینترفیل را استحکام ببخشد. سنسا همچنین موجود کوچکی زیبایی بود و احتمالاً دیگر برای هم آغوشی به بلوغ رسیده بود. اما هزاران فرسنگ دورتر در چنگ لنیسترها بود. افسوس.

جنگل مدام مخاطره‌آمیزتر می‌شد. بلوط‌های تیره‌ی عظیمی جای کاج‌ها و سنیتل‌ها را گرفتند. خفچه‌های در هم پیچیده، آبکندها و گودال‌های خطرناک را می‌پوشاندند. تپه‌های سنگلاخ فراز و نشیب داشتند. از کنار کلبه‌ی جنگلبانی گذشتند که متروکه بود و گیاهان خودرو رویش را پوشانده بودند. معدن سنگی را دور زدند که سیل پرش کرده بود و آب ساکن هنوز به مانند فولاد برق خاکستری داشت. وقتی سگ‌ها واق واق‌شان شروع شد، تیان تصور کرد فراری‌ها در چنگش هستند. به اسمایلر مهمیز زد و به یورتمه دنبالشان کرد، اما تنها جسد گوزن جوانی را یافت... یا چیزی که از آن باقی مانده بود.

پیاده شد که نگاه دقیق‌تری بیندازد. شکار هنوز تازه بود و آشکارا کار گرگ‌ها بود. سگ‌ها با اشتها اطرافش بو کشیدند و یکی از ماستیف‌ها دندان‌ش را به ران فرو برد، تا اینکه فارلن با فریاد جدایش کرد. تیان متوجه شد که: هیچ تکه از این حیوون بریده نشده، گرگ‌ها خوردن، اما آدم‌ها نه. حتی اگر آشامی خواست خطر آتش برافروختن را بپذیرد، حتماً چند برش برمی‌داشت. معنی نداشت این همه گوشت را بگذارد که بگندد. «فارلن، مطمئنی که رد درست رو دنبال می‌کنیم؟ ممکنه که سگ‌ها دنبال گرگ‌های دیگه‌ای راه افتاده باشن؟»

«سگ‌های من بوی سامر و شگی رو خیلی خوب می‌شناسن.»

«امیدوارم. به خاطر خودت.»

کمتر از یک ساعت بعد، رد آن‌ها را به پایین یک شیب، به نهر گل‌آلودی هدایت کرد که از بارش‌های اخیر لبریز شده بود. آنجا بود که سگ‌ها بو را گم کردند. فارلن و وکس به همراه شکاری‌ها به آن سمت رفتند و بعد اینکه حیوان‌ها بالا و پایین ساحل را بو کشان پرسه زدند، آن دو در حالی که سر تکان می‌دادند برگشتند. مربی سگ‌ها گفت: «اینجا وارد آب شدن، اما جایی که دراومدن پیدا نمی‌کنم.»

تیان پیاده شد و کنار نهر زانو زد. دستش را فرو برد. آب سرد بود. «توی این زیاد نمی‌مونن. نصف سگ‌ها رو به پایین رودخونه ببر، من به بالا می‌رم...»

وکس کف دست‌هایش را محکم به هم زد.

تیان گفت: «چیه؟»

پسر لال اشاره کرد.

زمین نزدیک آب خیس و گلی بود. ردی که گرگ‌ها به جا گذاشته بودند، به حد کافی آشکار بود. «بله، جای پنجه. که چی؟»

وکس پاشنه‌اش را به گل فرو برد و پایش را چپ و راست کرد. چاله‌ی عمیقی به جا گذاشت.

جوزت متوجه شد. «مردی به هیکل هودور حتماً تو این گل‌ها رد عمیقی می‌گذاشت، مخصوصاً با اضافه وزن یه پسر رو پشتش. اما اینجا تنها جای چکمه که هست مال خود ماست. خودتون ببینید.»

تیان وحشت‌زده متوجه صحتش شد. گرگ‌ها به تنهایی به آب‌های قهوه‌ای وارد شده بودند. «حتماً پشت سرمون آشا یه جایی به یه سمت دیگه پیچیده. به احتمال زیاد، قبل گوزن. گرگ‌ها رو تنها به جلو فرستاده، به این امید که ما اونا رو دنبال می‌کنیم.» به شکارچی‌هایش رو کرد. «اگه شما دو تا بهم نارو زده باشید...»

گاریس تدافعی گفت: «تنها یه رد بود سرورم، قسم می‌خورم و دایرولف‌ها محاله از اون پسرها جدا بشن. برای یه مدت طولانی نه.»

درسته. سامر و شگی‌داگ شاید برای شکار جدا شده باشند، اما دیر یا زود پیش برن و ریکان برمی‌گشتند. «گاریس، مورچ، چهار سگ رو بردارید و راهی که اومدیم برگردید، جایی که گمشون کردیم پیدا کنید. آگار، تو مواظبشون می‌شی، کلک نباشه. فارلن و من دایرولف‌ها رو دنبال می‌کنیم. وقتی ردشون رو پیدا کردید

یک بار بوق بزنید. اگه خود حیوون‌ها به چشمتون خورد، دو بار بزنید. وقتی پیداشون کردیم، ما رو به ارباب‌هاشون هدایت می‌کنن.»

برای گشتن بالای نهر، وکس، فری پسر و گاینیر را برد. خودش و وکس در یک سمت نهر و ردنوز و والدرد فری در سمت دیگر، هر یک به همراه یک جفت از تازی‌ها رفتند. گرگ‌ها در هر کدام از دو ساحل امکان داشت خارج شده باشند. تیان به دقت دنبال جای پا، شاخه‌ی شکسته، هر نشانه‌ای از محل خروج دایرولف‌ها از آب گشت. جای پای آهو، گوزن و گورکن به وفور پیدا می‌شد. وکس روباهی را که آب می‌خورد ترساند و والدرد سه خرگوش را از زیر بوته‌ها فراری داد و موفق شد یکی‌شان را با تیر بزند. روی تنه‌ی درخت قان بلندی جای پنجه‌های خرسی را دیدند. اما از دایرولف‌ها اثری نبود.

تیان به خودش گفت: *یه خرده جلوتر، پشت اون بلوط، بالای اون بلندی، پیچ بعدی نهر، اونجا یه چیزی پیدا می‌کنیم.* مدت‌ها بعد اینکه فهمید زمان بازگشت رسیده به جستجو ادامه داد. اضطراب فزاینده‌ای شکمش را می‌جوید. وقتی تسلیم شد و با اکراه سر اسمایلر را چرخاند، ظهر شده بود.

آشا و پسرهای ملعون به نحوی داشتند از دستش می‌گریختند. غیر ممکن بود؛ پیاده و همراه یک چلاق سربار و بچه‌ای کوچک نه. هر ساعت که می‌گذشت، احتمال موفقیت گریز آن‌ها افزایش می‌یافت. اگه به یه دهکده برسن... اهالی شمال محال بود چیزی از پسرهای ند استارک، برادرهای راب دریغ کنند. به آن‌ها اسب برای افزودن به سرعتشان و غذا می‌دادند. مردها به خاطر افتخار دفاع از آن‌ها دعوایشان می‌شد. تمام شمال نکبتی به پشتیبانی آن‌ها برمی‌خاست.

*گرگ‌ها به پایین نهر رفتن، فقط همین. به این امید چسبید. اون سگ قرمز بو می‌کشه که کجا از آب دراومدن و دوباره دنبالشون راه می‌افتیم.*

اما وقتی به گروه فارلن پیوستند، یک نگاه به قیافه‌ی مربی سگ‌ها تمام امیدهای تیان را له کرد. با خشم گفت: «اون سگ‌ها فقط به این درد می‌خورن که طعمه‌ی شکار خرس باشن. کاش یه خرس پیدا کنم.»

«تقصیر سگ‌ها نیست.» فارلن بین یکی از ماستیف‌ها و ماده سگ عزیزش زانو زد، روی هر کدام یکی از دست‌هایش را گذاشت. «آب روان بوها رو نگه نمی‌داره، سرورم.»

«گرگ‌ها مجبور بودن که یه جایی از نهر بیرون بیان.»

«شکی نیست که دراومدن. بالا یا پایین رودخونه. ادامه می‌دیم، جاش رو پیدا می‌کنیم، اما کدوم سمت؟»

ریک گفت: «هیچ وقت نشنیدم گرگ‌ها چند فرسنگ تو رودخونه بدونند. انسان شاید. آگه بدونه که تعقیبش می‌کنن شاید. اما گرگ؟»

اما تیان مطمئن نبود. آن جانورها مثل سایر گرگ‌ها نبودند. باید پوست اون ملعون‌ها رو می‌کندم.

وقتی گاریس، مورچ و آگار دوباره به آن‌ها ملحق شدند، همان داستان تکرار شد. شکارچی‌ها نصف مسیر تا وینترفیل برگشته بودند، بدون اینکه نشانه‌ای از محل احتمالی جدا شدن استارک‌ها از دایرولف‌ها پیدا کنند. تازی‌های فارلن به اندازه‌ی صاحبانشان مستاصل به نظر می‌رسیدند، بی‌انگیزه درختان و سنگ‌ها را بو می‌کشیدند و با کمترین بهانه یکدیگر را گاز می‌گرفتند.

تیان شهامت اقرار به شکست را نداشت. «به نهر برمی‌گردیم. دوباره می‌گردیم. این بار تا جایی که لازمه می‌ریم.»

فری پسر ناگهان گفت: «پیداشون نمی‌کنیم. تا زمانی که قورباغه‌خورها با اونان نمی‌تونیم. اهالی مرداب آب زیر کاه هستن، مثل آدم‌های شرافتمند نمی‌جنگن، کمین می‌کنن و تیر سمی استفاده می‌کنن. دیده نمی‌شن، اما ما رو می‌بینن. اونایی که دنبالشون به مرداب‌ها می‌رن، گم می‌شن و دیگه بیرون نمیان. خونه‌هاشون حرکت می‌کنه، حتی قلعه‌هایی مثل گری‌واتر واج.» با اضطراب به طبیعت سبزی چشم دوخت که از هر طرف محاصره‌شان کرده بود. «شاید همین حالا اون کنار باشن، هر چی ما می‌گیمن بشنون.»

فارلن با خنده عقیده‌اش را در مورد این نظر نشان داد. «سگ‌های من بوی هر چیزی رو که تو اون بوته‌ها باشه حس می‌کردن. قبل از اینکه تو نفست جا بیاد، روی اون می‌ریختن، پسر.»

فری اصرار داشت: «قورباغه‌خورها بوی آدم نمی‌دن. بوی گنداب می‌دن، مثل قورباغه‌ها و درخت‌ها و آب لجن. زیر بغلشون به جای مو خزه رشد می‌کنه و می‌تونن با خوردن گل زنده بمونن و زیر آب مرداب نفس بکشن.»

تیان می‌خواست به او بگوید داستان‌های دایه‌اش به چه درد می‌خورند که استاد لوین به حرف درآمد. «تو تاریخ اومده که وقتی غیب‌بین‌های سبز می‌خواستند پتک آب رو روی تنگه بکوبند، اهالی مرداب با فرزندان جنگل روابط دوستانه‌ای پیدا کردند. ممکنه که دانش محرمانه‌ای داشته باشند.»

ناگهان انگار جنگل به مراتب از چند لحظه پیش تاریک‌تر شد، مثل اینکه ابری جلوی خورشید را گرفته باشد. مهمل پراکنی پسری ابله فرق داشت، از استاداها انتظار می‌رفت که خردمند باشند. تیان گفت: «تنها بچه‌هایی که برام اهمیت دارن برن و ریکان هستن. به نهر برمی‌گردیم. فوراً.»

برای یک لحظه به نظرش رسید که آن‌ها اطاعت نخواستند کرد، اما سرانجام تسلیم عادت شدند. با قیافه‌های عبوس دنبالش راه افتادند، اما راه افتادند. فری پسر به اندازه‌ی آن خرگوش‌هایی که کمی پیش رمانده بود عصبی بود. تیان در هر دو ساحل چند نفر گماشت و جریان را دنبال کردند. چندین فرسنگ آرام و به دقت اسب راندند، هر جا زمین خطرناک بود برای هدایت اسب‌ها پیاده می‌شدند. تازی‌هایی را که جز طعمه‌ی خرس شدن فایده‌ی دیگری نداشتند، سر هر بوته‌ای به بو کشیدن وامی‌داشتند. یک جا که درخت افتاده‌ای جریان نهر را سد کرده بود، شکارچی‌ها مجبور شدند برکه‌ی عمیق سبزی را دور بزنند، اما اگر دایرولف‌ها نیز همین کار را کرده باشند ردی از خود به جا نگذاشته بودند. ظاهراً جانورها از شنا کردن خوششان می‌آمد. وقتی بگیرمشون، اون قدر شناشون می‌دم که سیر بشن. هر دوشون رو به خدای مغروق تقدیم می‌کنم.

وقتی جنگل شروع به تاریک شدن کرد، تیان گریجوی فهمید که شکست خورده. یا اهالی مرداب واقعاً با جادوی فرزندان جنگل آشنا بودند، یا آشا با نوعی از ترفندهای وحشی‌ها فریشان داده بود. وادارشان ساخت که در تاریکی قبل غروب ادامه بدهند، اما وقتی آخرین نور محو شد جوزت سرانجام شهامتش را جمع کرد و گفت: «بیهوده است، سرورم. ممکنه یکی از اسب‌هامون شل بشه، پاش بشکنه.»

استاد لوین گفت: «حق با جوزته. کورمال کورمال جنگل رو زیر نور مشعل گشتن، ما رو به جایی نمی‌رسونه.»

تیان پس گلویش مزه‌ی تلخی احساس می‌کرد و شکمش پر شده بود از مارهایی که در هم می‌لولیدند و یکدیگر را گاز می‌گرفتند. اگر دست خالی به وینترفل بازمی‌گشت، از این به بعد باید لباس دلقکی می‌پوشید و کلاه نوک‌تیز به سر می‌گذاشت؛ در تمام شمال به ابله بودن معروف می‌شد. و وقتی پدرم بشنوه، و اشا...

«والاحضرت.» ریک اسبش را واداشت که به تیان نزدیک شود. «شاید اون استارک‌ها اصلاً از این سمت نیومده باشن. اگه من جای اونا بودم، بیشتر احتمال داشت به شمال شرقی برم. پیش آمبرها. به استارک‌ها وفادارن، اونا. اما زمین‌هاشون خیلی دوره. پسرها جای نزدیک‌تری پناه می‌گیرن. من شاید بدونم کجا.»

تیان با شک براندازش کرد. «بگو.»

«اون آسیاب قدیمی رو می شناسید، اونی که یه جای پرت کنار ایکورن واتره؟ وقتی منو به اسارت به وینترفِل می کشوندن، اونجا توقف کردیم. وقتی همسر آسیابان برای اسب هامون یونجه می فروخت، اون شوالیه ی پیر بچه هاش رو می خندوند. استارک ها شاید اونجا قایم شده باشن.»

تِیان آسیاب را می شناخت. حتی یکی دو بار با همسر آسیابان حال کرده بود. چیز خاصی در مورد آسیاب یا زن نبود. «چرا اونجا؟ یه دوجین دهکده و پادگان به همون فاصله وجود داره.»

ذوق در آن چشمان کم رنگ می درخشید. «واقعاً؟ خب، براش دلیل نمی شه آورد. اما یه حسی بهم می گه که اونا اونجان.»

داشت از پاسخ های رندانه ی مرد خسته می شد. حرکات لب هایش شبیه مقاربت دو کرم بود. «منظورت چیه؟ اگه چیزی می دونستی و از من مخفی کردی...»

«والاحضرت؟» ریک از اسب پیاده شد و با دست تیان را دعوت کرد که همین کار را بکند. وقتی هر دو روی پاهایشان بودند، ریک کیسه ی پارچه ای را که از وینترفِل برداشته بود باز کرد. «اینجا رو نگاه کنید.»

دیدن داشت سخت می شد. تیان بی صبرانه دستش را به کیسه فرو برد، بین خز نرم و پشم زیر گشت. نوک تیز چیزی به پوستش فرو رفت و انگشتانش دور فلز سرد و سختی بسته شد. گیره ی سر گرگ را بیرون آورد، نقره ای و سیاه بود. ناگهان متوجه شد. دستش مشت شد. گفت: «گلمار.» به کدامشان می توانست اعتماد کند. هیچ کدومشون. «آگار، ردنوز. با ما. بقیه تون می تونید با شکاری ها به وینترفِل برگردید. دیگه لازمشون ندارم. حالا می دونم که برن و ریکان کجا قایم شدن.»

استاد لوین استدعا کرد: «پرنس تیان، قولتون یادتون می مونه؟ گفتید بخشش نشون می دید.»

«بخشش مال صبح بود.» بهتره از آدم بترسن تا اینکه بخندن. «قبل از اینکه منو عصبانی کنن.»

## جان

آتش را در شب می‌شد دید، مثل ستاره‌ای سقوط کرده روی یک ضلع کوه می‌درخشید. سرخ‌تر از سایر ستارگان می‌سوخت و چشمک نمی‌زد، هر چند گاهی

جان می‌گرفت و روشن‌تر می‌شد و گاهی ضعیف می‌شد و بیش از کورسوی محوی نبود.

جان تخمین زد: نیم فرسنگ جلوتر و دو هزار قدم بالاتر؛ و برای دیدن هر چی که از گذرگاه زیرشون رد می‌شه جای بی‌نقصی مستقر شدن.

برای مسن‌ترین‌شان سوال شد: «دیده‌بان تو گذرگاه اسکیرلینگ. نمی‌دونم منس ریدر از چی می‌ترسه؟» در بهار زندگی‌اش ملازم یکی از پادشاهان بوده، برای همین برادران سیاه هنوز به او ملازم دالبریج می‌گفتند.

ابن گفت: «اگه می‌دونست اون حرومزاده‌های بدبخت آتش روشن می‌کنن، پوستشون رو می‌کند.» مرد تاس خپلی بود، با عضلاتی به مانند گونی‌های پر از صخره.

کورین هفهند گفت: «این بالا آتش زندگیه، اما باعث مرگ هم می‌تونه بشه.» به دستور او، از زمان ورود به کوهستان از روشن کردن آتش پرهیز کرده بودند. گوشت دودی سرد، نان سفت و پنیر سفت‌تر می‌خوردند، زیر انبوهی از ردا و پوستین کنار هم می‌خوابیدند و سپاسگزار گرمای بدن یکدیگر بودند. جان را به یاد خیلی وقت پیش و شب‌های سرد ویتترفیل می‌انداخت که شریک بستر برادرهایش بود. این مردان نیز برادرش بودند، هر چند بستر مشترکشان از جنس سنگ و خاک بود.

استون‌اسنیک گفت: «حتمأً بوق دارن.»

هفهند گفت: «بوقی نباید زده بشه.»

ابن از شکاف صخره‌هایی که در میانشان پناه گرفته بودند، به روشنایی دوردست نگاه کرد و گفت: «تو شب، صعود طاقت‌فرسای طولانی‌ای می‌شه.» آسمان بی‌ابر بود، کوهستان ناهموار، سیاه روی سیاه تا اوج برخاسته بود و در آنجا، تاج سردی از برف و یخ زیر مهتاب درخشش محوی داشت.

کورین هفهند گفت: «و سقوط بدتری می‌شه. به نظرم دو نفر برن. اون بالا احتمالاً دو نفر به نوبت نگهبانی می‌دن.»



«من.» گشتی ای که به او استون اسنیک می گفتند، دیگر ثابت کرده بود که بهترین کوهنورد در بینشان است. بی تردید، یکی از صعود کننده ها او می شد.

جان گفت: «و من.»

کورین به او نگاه کرد. جان صدای ناله های باد را که از گذرگاه مرتفع بالای سرشان می گذشت می شنید. یکی از اسب ها شیهه کشید و روی خاک کم پشت گودی ای که در آن پناه گرفته بودند سم کشید. کورین گفت: «گرگ پیش ما می مونه. موی سفید تو مهتاب راحت دیده می شه.» به استون اسنیک رو کرد. «وقتی تموم شد، یه شاخه ی مشتعل به پایین بنداز. وقتی سقوطش رو دیدیم میایم.»

استون اسنیک گفت: «بهترین موقع برای شروع همین حالاست.»

هر کدامشان حلقه ی بلندی از طناب برداشتند. استون اسنیک کیسه ای پر از میخ های آهنی نیز به همراه داشت، همچنین چکش کوچکی که دور سرش نمد ضخیمی پیچیده بودند. اسب هایشان را به همراه کلاهخود و زره و گوشت باقی گذاشتند. جان زانو زد و گذاشت قبل از جدایی، دایرولف لیسهش بزند. دستور داد: «بمون. من پیشت برمی گردم.»

استون اسنیک پیشگام شد. مرد لاغر کوتاهی بود، نزدیک پنجاه سال داشت و ریشش خاکستری شده بود، اما نیرومندتر از ظاهرش بود و بین انسان هایی که جان به عمرش شناخته بود بهترین دید شب را داشت. امشب لازمش داشتند. کوهستان در روز آبی مایل به خاکستری، با جلای یخی بود، اما وقتی خورشید پشت ارتفاعات ناهموار غیب می شد، همه چیز سیاه می شد. اکنون که ماه طلوع کرده بود، حاشیه ها سفید و نقره ای شده بود.

برادران سیاه از میان سایه های سیاه بینابین صخره های سیاه گذشتند و راهشان را به بالای شیب پیدا کردند. مسیر پیچ در پیچی بود و نفسشان در هوای سیاه یخ می بست. جان بدون زره اش احساس برهنگی می کرد، اما غصه ی کمبود وزنش را نمی خورد. راهپیمایی سخت و آهسته ای بود. عجله کردن خطر شکستن مچ پا یا بدتر را داشت. استون اسنیک انگار غریزی می دانست که پایش را کجا بگذارد، اما جان باید روی زمین ناهموار احتیاط بیشتری می کرد.

گذرگاه اسکیرلینگ در واقع چند گذرگاه پشت سر هم بود. مسیر طولانی پر پیچ و خمی که چندین قله ی فرسوده از باد و پوشیده از یخ را دور می زد و از قعر دره هایی می گذشت که به ندرت خورشید به آن ها می تابید.

جز همراهانش، جان از زمانی که جنگل را پشت سر گذاشته بودند و صعودشان به بالا را آغاز کرده بودند، انسان زنده‌ی دیگری ندیده بود. فراست‌فنگز یکی از خشن‌ترین مکان‌هایی بود که خدایان خلق کرده بودند و با انسان‌ها مهربان نبود. این بالا باد مثل چاقو می‌برید و در شب طوری می‌نالید که انگار مادری برای بچه‌ی مقتولش عزا گرفته. درختان اندکی که می‌دیدند، موجودات بدریختی بودند که از میان شکاف‌ها و شیارها به خارج رشد می‌کردند. خیلی وقت‌ها چند طبقه صخره بالای مسیر معلق بودند و قندیل‌های آویزان از دور انگار دندان‌های سفید درازی بودند.

با این وجود، جان اسنو از آمدنش پشیمان نبود. شگفتی‌ها اینجا نیز بودند. وقتی از لبه‌ی دیواره‌ی صخره‌ای می‌گذشتند، بازتاب خورشید از روی آبشارهای منجمد را دیده بود. علفزار کوهستان پر بود از گل‌های وحشی پاییزی، آبی به رنگ سرما و سرخ به رنگ شعله‌ی منجمد، دسته علف‌های خرمایی و طلایی. به قعر دره‌هایی چشم دوخته بود آن قدر عمیق که حتماً به جهنم ختم می‌شدند و از روی پلی طبیعی گذشته بود که جز سنگ‌های فرسوده از باد در زیر پا و آسمان در دو طرف چیزی نبود. عقاب‌ها در ارتفاعات آشیانه داشتند و برای شکار به دره شیرجه می‌زدند، با بال‌های عظیم خاکستری و آبی، آن چنان بی‌زحمت در آسمان چرخ می‌زدند که انگار جزئی از آن بودند. یک بار گریه‌ی وحشی‌ای را تماشا کرد که آرام به یک قوچ نزدیک می‌شد؛ مثل دود مایع از کنار کوه پایین آمد تا اینکه آماده‌ی جهیدن شد.

نوبت پریدن ما هم می‌رسد. آرزو کرد کاش می‌توانست به قاطعیت و بی‌صدایی آن گریه‌ی وحشی حرکت کند و به همان سرعت بکشد. لانگ کلو پشتش در غلاف بود، اما شاید فضا برای استفاده کافی نمی‌شد. برای نبرد نزدیک‌تر به دشمن، خنجر و دشنه‌اش را داشت. *اونا هم اسلحه دارن و من زره ندارم.* نمی‌دانست که در انتهای شب، چه کسی گریه‌ی وحشی خواهد بود و چه کسی قوچ.

به مدت طولانی در مسیر ماندند و پیچ و خم‌هایش را دنبال کردند. از کناره‌ی کوه می‌خزید و دایم به بالا می‌رفت. گاهی کوهستان به کنار پیچ می‌خورد و آتش از دیدشان خارج می‌شد، اما دیر یا زود دوباره پدیدار می‌شد. مسیر انتخابی استون‌اسنیک محال بود برای اسب‌ها مناسب باشد. حتی جایی که عریض می‌شد خطرناک بود؛ شکاف‌هایی بودند که بزرگی‌شان برای بلعیدن پای انسان کافی بود، سنگ‌هایی که ممکن بود تعادل را به هم بزنند، گودی‌هایی که آب روزها جمع می‌شد و شب به سختی یخ می‌بست. *یه قدم دیگه، یکی دیگه. یه قدم دیگه، یکی دیگه، نمی‌افتم.*

از وقتی که مشت نخستین انسان‌ها را ترک کرده بودند اصلاح نکرده بود و موی روی لبش خیلی زود یخ بست و سخت شد. دو ساعت بعد آغاز صعود، باد چنان با شدت لگد زد که جان خم شد و به صخره چسبید، دعا می‌کرد که از کوه پرت نشود. یه قدم دیگه، بعدش یکی دیگه. وقتی از شدت باد کاسته شد، راه را ادامه داد. یه قدم دیگه، بعدش یکی دیگه. نمی‌افتم.

خیلی زود ارتفاع آن قدر شده بود که بهتر بود فکر به پایین نگاه کردن را از سرش بیرون کند. در پایین چیزی جز سیاهی وسیع نبود، در بالا چیزی جز ماه و ستاره‌ها نبود. چند روز پیش، موقع صعود ساده‌تری استون‌اسنیک به او گفته بود: «کوه مادرت، بهش بچسب، صورتت رو روی پستوناش فشار بده تا تو رو نندازه.» جان به مزاح گفته بود که همیشه دلش می‌خواست مادرش را بشناسد، اما هیچ فکر نمی‌کرد که او را در فراست‌فنگز بیابد. حالا آن همه مضحک به نظر نمی‌رسید. محکم چسبیده بود و در فکرش می‌گفت: یه قدم دیگه، بعدش یکی دیگه.

مسیر باریک ناگهان تمام شد. به دیواره‌ی سیاه گرانی‌تی عظیمی رسیده بودند که کنار کوه به بالا برخاسته بود. بعد روشنایی مهتاب، سایه‌ی آن چنان سیاه بود که انگار به غار قدم گذاشته بود. گشتی با صدایی آهسته گفت: «اینجا مستقیم بالا می‌ریم. می‌خوایم به بالای سرشون برسیم.» دستکش‌هایش را درآورد، به کمر بندش فرو کرد، طناب را دور کمرش بست و انتهای دیگر را دور جان پیچید. «وقتی طناب سفت شد دنبال بیا.» گشتی منتظر پاسخ نماند، بلکه فوراً شروع کرد. با انگشت‌ها و پاها بالا رفت، چنان سریع که جان باورش نمی‌شد. حلقه‌های طناب دراز باز می‌شدند. جان به دقت تماشا کرد، به خاطر می‌سپارد که او چطور رفته و کجاها برای هر دستش جا پیدا کرده. وقتی آخرین حلقه‌ی کنف باز شد، دستکش‌هایش را درآورد و دنبال او راه افتاد؛ خیلی آهسته‌تر.

استون‌اسنیک طناب را دور برآمدگی صخره‌ی صافی پیچیده بود و روی صخره منتظر بود، اما درست وقتی که جان پیشش رسید، طناب را شل کرد و باز به راه افتاد. این بار وقتی انتهای طناب را در دست گرفت، جا دست مطمئن پیدا نکرد، پس چکش نمودپوشش را بیرون آورد و با چند ضربه‌ی آهسته، میخی را به عمق شکافی روی سنگ فرو برد. صداها با اینکه آهسته بودند، انعکاسشان از سنگ چنان بلند بود که با هر ضربه جان اخم‌هایش در هم می‌رفت؛ مطمئن بود که وحشی‌ها حتماً شنیده‌اند. وقتی میخ محکم شده بود، استون‌اسنیک طناب را دورش سفت پیچید و جان به دنبالش راه افتاد. به خودش یادآوری کرد: پستون کوه رو بمک. به پایین نگاه نکن. وزنت رو روی کف پات بنداز. به پایین نگاه نکن. به سنگ روبرو نگاه کن. یه جای مناسب برای

دست اونجا هست، بله. به پایین نگاه نکن. روی اون لبه، می‌تونم نفس بگیرم، کافیه بهش برسم. اصلاً پایین رو نگاه نکن.

یک بار وقتی وزنش را روی پایش گذاشت، سر خورد و قلبش از تپش ایستاد، اما خدایان لطف داشتند و نیفتاد. رسوخ سرما را از سنگ به انگشتانش احساس می‌کرد، اما جرئت پوشیدن دستکش نداشت؛ دستکش لیز می‌خورد، پارچه و خز هر چقدر هم که محکم به نظر برسند بین پوست و سنگ تکان می‌خورند و این بالا می‌توانست عامل مرگش شود. دست سوخته‌اش داشت سفت می‌شد و دردش زود شروع شد. بعد نفهمید که چطور ناخن شستش کنده شد و از آن پس، هر کجا که دستش را می‌گذاشت رد خون به جا می‌ماند. امیدوار بود که در خاتمه‌ی صعود، تمام انگشت‌هایش برایش مانده باشند.

بالا و بالاتر رفتند، بالاتر، سایه‌های سیاهی روی دیواره‌ی صخره‌ای روشن با نور مهتاب می‌خزیدند. هر کسی آن پایین از گذرگاه می‌توانست به راحتی آن‌ها را ببیند، اما کوهستان آن‌ها را از چشم وحشی‌های کنار آتش پنهان می‌کرد. ولی دیگر نزدیک شده بودند. جان احساسش می‌کرد. با این وجود، به دشمن‌هایی که از نزدیک شدن او غافل بودند فکر نمی‌کرد، بلکه برادرش در وینترفل به ذهنش آمد. برن عاشق بالا رفتن بود. کاش یک دهم شجاعتش رو داشتم.

به دو سوم مسیر صعود به قله که رسیدند، دیواره‌ی صخره‌ای به شکاف ناهمواری ختم شد که پوشیده از سنگ منجمد بود. استون‌اسنیک به پایین دست برد و کمک کرد که او بالا بیاید. دستکش‌هایش را پوشیده بود، پس جان همین کار را کرد. گشتی با سر به چپ اشاره کرد و دو نفری سیصد قدم یا بیشتر آرام آرام روی لبه جلو رفتند، تا اینکه پشت صخره نور نارنجی تیره به چشمشان خورد.

وحشی‌ها آتش دیده‌بانی‌شان را روی گودی کم‌عمقی در بالای کم‌عرض‌ترین قسمت گذرگاه برافراشته بودند. زیرشان پرتگاه صاف به پایین می‌رفت و پشت سرشان صخره‌ها بخش عمده‌ای از آزار باد را می‌گرفتند. همین بادشکن، به برادران سیاه اجازه داد که روی شکم به چند قدمی آن‌ها بخزند و از بالا به مردهایی نگاه کنند که قصد کشتنشان را داشتند.

یکی‌شان بدنش را سفت جمع کرده بود و زیر توده‌ی انبوهی از پوستین پنهان شده بود؛ خواب بود. جان از او چیزی جز مویش نمی‌دید، مویی که زیر نور آتش، سرخ روشن بود. دومی نزدیک شعله‌ها نشسته بود، به آن‌ها

شاخه‌ی خشک می‌خوراند و از باد شاکی بود. سومی مراقب گذرگاه بود، هر چند چیز چندانی برای دیدن نبود، جز قلع پهناوری از تاریکی در محاصره‌ی ارتفاعات برف گرفته‌ی کوه‌ها. بوق دیده‌بان بود.

سه. جان یک لحظه دچار تردید شد. قرار بود تنها دو نفر باشن. اما یکی‌شان خواب بود. و اگر دو یا سه یا بیست نفر بودند، باید کاری را که به خاطرش به اینجا آمده بود انجام می‌داد. استون‌اسنیک به بازوی او دست زد، به وحشی‌ای که بوق داشت اشاره کرد. جان با سر به آن یکی که کنار آتش بود اشاره کرد. انتخاب یک انسان برای کشتن، حس غریبی داشت. نصف ایام عمرش را شمشیر و سپر در دست گذرانده بود و برای این لحظه آموزش دیده بود. راب قبل اولین جنگش همین احساس رو داشت؟ نمی‌دانست، اما فرصت تفکر روی این سوال را نداشت. استون‌اسنیک به مانند ماری چابک حرکت کرد، بارانی از سنگریزه ریخت و روی وحشی پرید. جان لانگ کلو را از غلاف کشید و دنبال او رفت.

همه‌اش انگار یک تپش قلب طول کشید. وحشی به جای شمشیر، اول به بوقش دست برد، جان آن موقع برای تحسین شجاعت او وقت نداشت. بوق به لب وحشی رسید، اما پیش از آنکه به صدا دربیاید، استون‌اسنیک با ضربه‌ی شمشیرش آن را به کناری پرت کرد. مرد جان به پاهایش برخاست، با شاخه‌ای مشتعل به سمت صورت جان حمله کرد. جان وقتی عقب کشید، حرارت شعله را چشید. از گوشه‌ی چشمش، دید که وحشی خوابیده تکان می‌خورد و فهمید که باید کار این مرد را سریع تمام کند. وقتی شاخه دوباره آمد، به سمت آن یورش برد و با هر دو دست شمشیر حرامزاده‌اش را به حرکت درآورد. فولاد والریایی چرم، خز، پشم و گوشت را برید، اما وحشی موقع افتادن چرخ خورد، شمشیر از چنگ جان درآمد. آن یکی که خوابیده بود زیر پوستین‌ها نشست. جان خنجرش را کشید، موی مرد را گرفت و نوک تیغه را زیر چانه‌ی او گذاشت. دنبال شاه‌رگ مرد... نه، زن...

دستش خشک شد. «یه دختر».

استون‌اسنیک گفت: «یه دیده‌بان. یه وحشی. کارش رو تموم کن.»

جان ترس و آتش را در چشمان دختر می‌دید. از جایی که خنجر پوست را بریده بود، خون به روی گلوی سفیدش می‌ریخت. به خودش گفت: یه فشار کوچیک و تمومه. آن قدر نزدیک بودند که در نفس دختر بوی پیاز را تشخیص می‌داد. سنش بیشتر از من نیست. چیزی در دختر، آریا را به یادش آورد، هر چند اصلاً شباهتی به هم نداشتند. خنجر را نیم دور چرخاند و پرسید: «تسلیم می‌شی؟» و آگه نشه؟

«تسلیم می‌شم.» انگار هر کلمه در هوای سرد یخ می‌زد.

«پس اسیر منی.» خنجر را از پوست لطیف گلوی او کنار کشید.

استون اسنیک گفت: «کورین هیچی در مورد اسیر گرفتن نگفت.»

«کی گفت نگیریم.» جان موی دختر را رها کرد و او روی زمین به عقب، به دور از آن‌ها خزید.

«دختره عروس نیزه‌ست.» استون اسنیک با دست به تبر دسته بلندی اشاره کرد که کنار پوستین‌ها روی زمین قرار داشت. «وقتی موش رو گرفتی، دستش داشت به سمت اون می‌رفت. کافیه بهش فرصت بدی که اونو بین چشم‌هات بکاره.»

«بهش کوچک‌ترین فرصتی نمی‌دم.» جان با لگد تبر را از دسترس دختر دور کرد. «اسم داری؟»

«ییگریت.» دختر با دست گلایش را مالید و وقتی برداشت خونی بود. به خیزی دستش زل زد.

جان خنجر را غلاف کرد و لانگ کلو را از جسد مردی که کشته بود بیرون کشید. «تو اسیر منی، ییگریت.»

«اسم رو بهت گفتم.»

«من جان اسنو هستم.»

دختر جا خورد. «اسم پلیدی.»

«اسم حرامزاده‌ه‌است. پدرم لرد ادارد استارک وینترفلی بود.»

دختر محتاطانه تماشایش می‌کرد، اما استون اسنیک نیش‌دار خندید. «اسیرها اطلاعات می‌دن، یادت که نرفته؟» گشتی شاخه‌ی بلندی را به آتش گرفت. «البته نمی‌ده. من وحشی‌هایی دیدم که به جای جواب پس دادن، زبونشون رو گاز گرفتن و بیرون انداختن.» وقتی انتهای آتش خوب شعله‌ور شد، دو قدم برداشت و به گذرگاه پرتش کرد. شاخه در سیاهی شب چرخ خورد تا اینکه از دید خارج شد.

ییگریت گفت: «باید اونایی که کشتید بسوزونید.»

«برای اون کار آتش بزرگ تری لازمه و آتش های بزرگ نورشون زیاده.» استون اسنیک برگشت، با چشمانش تاریکی های دوردست را به دنبال کور سویی از نور دید زد. «وحشی های دیگه ای این نزدیکی ها هستن، به این خاطره؟»

دختر سرسختانه تکرار کرد: «بسوزونیدشون، و گرنه شاید مجبور بشید دوباره شمشیرشون بزیند.»

جان آتر مرده و دست های سرد سیاهش را به خاطر آورد. «شاید بهتر باشه به حرفش گوش کنیم.»

«راه های دیگه ای هست.» استون اسنیک کنار مردی که کشته بود زانو زد، ردا و چکمه ها و کمربند و نیم تنه ی او را درآورد، جسد را روی شانه ی نحیفش انداخت و به سمت لبه حمل کرد. هن کرد و آن را انداخت. چند لحظه بعد، از خیلی پایین تر صدای برخورد سنگین مرطوبی را شنیدند. تا آن موقع دیگر گشتی جسد دوم را تا پوست لخت کرده بود و بازویش را می کشید. جان پاها را گرفت و به کمک هم مرده را به میان سیاهی شب پرت کردند.

یگریت تماشا کرد و چیزی نگفت. جان متوجه شد که سن دختر بیشتر از چیزی است که اول تخمین زده؛ حتی شاید بیست، اما قدش نسبت به سن کوتاه بود، پاهایش خمیده بود، صورت گرد، دست های کوچک و دماغی سر بالا داشت. موی انبوه سرخش به هر طرف ریخته بود. آن طور که در آن گوشه کز کرده بود چاق به نظر می رسید، اما بیشترش لایه های خز و پشم و چرم بود. زیر آن ها، احتمالاً به اندازه ی آریا استخوانی بود.

جان پرسید: «شما رو فرستاده بودن که مراقب ما باشید؟»

«شما و بقیه.»

استون اسنیک دست هایش را روی آتش گرم کرد. «بعد این گذرگاه چی منتظر مونه؟»

«مردم آزاد.»

«چند تا؟»

«صدها و هزاران. بیشتر از چیزی که به عمرت دیدی، کلاغ.» لبخند زد. دندان هایش کج ولی کاملاً سفید بودند.

نمی‌دونه چند نفر. «چرا به اینجا اومدید؟»

ییگریت ساکت شد.

«مگه تو فراست‌فنگز چی پیدا می‌شه که پادشاهتون می‌خواد؟ نمی‌تونید اینجا بمونید، غذا پیدا نمی‌شه.»

دختر از او رو برگرداند.

«پس قصد دارید به سمت دیوار پیشروی کنید؟ کی؟»

طوری به شعله‌ها خیره شده بود که انگار نمی‌شنید.

«خبری از عمومی من، بنجن استارک، داری؟»

ییگریت اعتنایی نکرد. استون‌اسنیک خندید. «اگه زبونش رو تف کنه، نگو که بهت هشدار ندادم.»

صدای غرش زیری از صخره‌ها انعکاس یافت. گریه‌ی وحشی؛ جان بلافاصله متوجه شد. وقتی یکی دیگر را از نزدیک تر شنید، برخاست. شمشیرش را کشید و برگشت، گوش داد.

ییگریت گفت: «مزاحم ما نمی‌شن. برای مرده‌ها اومدن. گریه‌ها خون رو از شش فرسنگی بو می‌کشن. تا وقتی که آخرین تکه‌ی گوشت رو نخورده باشن، نزدیک اجساد می‌مونن و استخون‌ها رو به خاطر مغزش می‌شکنن.»

جان طنین غذا خوردن آن‌ها را می‌شنید. هول به دلش می‌نشاند. گرمای آتش موجب شد متوجه‌ی شدت خستگی‌اش بشود، اما جرئت خوابیدن نداشت. اسیر گرفته بود و مراقبت از او به گردنش افتاده بود. آهسته از دختر پرسید: «خویشاوندت بودن؟ دو نفری که کشیم؟»

«تو به همون اندازه نزدیکی.»

«من؟» اخم کرد. «منظورت چیه؟»

«گفتی حروم‌زاده‌ی وینترفلی.»

«هستم.»



«مادرت کی بود؟»

«یه زنی. بیشترشون این کاره هستن.» کسی زمانی این حرف را به او گفته بود. به خاطر نداشت چه کسی.

دختر دوباره لبخند زد، دندان‌های سفیدش برق زدند. «و اون هیچ وقت آواز رز زمستانی رو برات نخونده؟»

«مادرم رو اصلاً نشناختم. یا همچین آوازی رو.»

ییگریت گفت: «بعل شاعر اونو سروده. خیلی وقت پیش پادشاه پشت دیوار بود. تمام مردم آزاد ترانه‌های اونو بلدن، اما شاید شما تو جنوب نمی‌خونیدشون.»

جان معترض شد: «وینترفل تو جنوب نیست.»

«هست. هر چیزی اون طرف دیوار برای ما جنوبه.»

هیچ وقت از این دید به این موضوع فکر نکرده بود. «به نظرم به موقعیت بستگی داره.»

ییگریت موافقت کرد: «بله، همیشه این طوره.»

جان اصرار کرد: «تعریفش کن.» تا کورین پیدایش شود چند ساعت طول می‌کشید و تعریف داستان کمک می‌کرد که بیدار بماند. «می‌خوام این داستان شما رو بشنوم.»

«شاید ازش زیاد خوشش نیاد.»

«به هر حال می‌شنوم.»

به تمسخر گفت: «کلاغ سیاه شجاع. خب، بعل خیلی قبل از اینکه پادشاه مردم آزاد بشه، جنگجوی بزرگی بود.»

استون‌اسنیک باد به دماغ انداخت. «منظورت اینه که قاتل، راهزن و متجاوز بود.»

ییگریت گفت: «همش به این بستگی داره که از دید چه کسی نگاه کنی. استارک مقیم وینترفل سر بعل رو می‌خواست، اما هیچ وقت نتونست اونو بگیره و مزه‌ی شکست آزارش می‌داد. یه روز که اوقاتش تلخ بود، گفت بعل یه بزدم که شکارش رو فقط از بین ضعیف‌ها پیدا می‌کنه. وقتی خبرش رسید، بعل قسم خورد که به لرد

درسی می‌ده. پس از دیوار بالا رفت، ناشناس از جاده‌ی شاهی گذشت و به شب زمستون، چنگ در دست به وینترفل وارد شد. خودش رو سیگریک اهل اسکاگوس معرفی کرد. تو زبان باستانی، زبان نخستین انسان‌ها که هنوز غول‌ها تکلم می‌کنن، سیگریک یعنی فریگر.

شمال یا جنوب، همیشه به خواننده‌ها خوشامد گرمی می‌گن، پس بعل سر سفره‌ی لرد استارک خورد و برای لرد که روی صندلی مرتفعش نشسته بود نواخت، تا اینکه نصف مدت شب گذشت. ترانه‌های قدیمی رو خوند و جدیدها رو خودش ساخت، چنگ زد و خوند، اون قدر قشنگ که وقتی تموم شد، لرد بهش اجازه داد که خودش پاداشش رو انتخاب کنه. بعل جواب داد: تنها چیزی که می‌خوام یه گله، زیباترین گلی که تو گلخانه‌ی وینترفل شکوفا می‌شه.

از قضا، رزهای زمستانی تازه شکوفه داده بودن و هیچ گلی نادرتر و گرانبهاتر نبود. پس استارک سراغ گلخانه‌بان‌هاش فرستاد و دستور داد که زیباترین رز زمستانی چیده بشه و به خواننده پاداش داده بشه. و این کارو کردن. اما صبح که شد، خواننده ناپدید شده بود... همین طور دختر دوشیزه‌ی لرد برندون. دیدن که تختش خالیه، فقط رز آبی کمرنگ رو بعل به جای سر دختر روی بالش گذاشته بود.

جان هرگز این داستان را نشنیده بود. «این برندون کدوم یکی قراره باشه؟ برندون معمار هزاران پیش از بعل، تو عصر قهرمانان زندگی کرده. برندون سوزاننده و پدرش برندون کشتی‌ساز رو داشتیم، اما...»

ییگریت به تندی گفت: «این برندون بی‌دختره، می‌خوای به داستان گوش بدی یا نه؟»

اخم کرد. «ادامه بده.»

«لرد برندون فرزند دیگه‌ای نداشت. به درخواستش، صدها نفر از کلاغ سیاه‌ها از قلعه‌هاشون پرواز کردن، اما هیچ‌جا اثری از بعل یا این دختر پیدا نکردن. بیشتر مدت سال گشتن، تا اینکه لرد امیدش رو از دست داد و به بستر بیماری افتاد. به نظر می‌رسید که نسل استارک‌ها در معرض انقراضه. اما یه شب که لرد برندون دراز کشیده بود و منتظر مرگ بود، صدای گریه‌ی بچه‌ای رو شنید. صدا رو دنبال کرد و دید که دخترش به اتاق خوابش برگشته؛ خوابیده بود و یه بچه رو سینه‌اش بود.»

«بعل پشش آورد؟»

«نه. اونا تمام مدت تو وینترفل بودن، زیر قلعه پیش مرده‌ها قایم شده بودن. ترانه می‌گه دختر چنان عاشق بعل شده بود که براش یه پسر زایید... البته راستش رو بخوای، تو تمام ترانه‌هایی که بعل نوشته، تمام دوشیزه‌ها عاشقش هستن. به هر حال؛ چیزی که قطعیه اینه که بعل بچه رو در عوض رزی که بی‌اجازه چیده بود باقی گذاشت و پسر بزرگ شد و لرد استارک آتی شد. پس اینم جوابش؛ تو خون بعل رو داری، مثل من.»

جان گفت: «همچین اتفاقی نیفتاده.»

دختر شانه بالا انداخت. «شاید شده، شاید نشده. ولی ترانه‌ی قشنگیه. مادرم عادت داشت برام بخونه. اونم یه زن بود، مثل مادر تو، جان اسنو.» جایی را که خنجر گلویش را بریده بود مالش داد. «ترانه جایی که بچه رو پیدا می‌کنن تموم می‌شه، اما یه داستان در مورد عاقبت غم‌انگیزتر ماجرا هست. سی سال بعد، وقتی بعل پادشاه پشت دیوار بود و مردم آزاد رو به جنوب هدایت کرد، لرد استارک کسی بود که تو گدار منجمد باهش درگیر شد... و اونو کشت، چون وقتی شمشیر به شمشیر شدن، بعل حاضر نشد که به پسر خودش صدمه بزنه.»

جان گفت: «پس پسر بود که پدرش رو کشت.»

«بله، اما خدایان از خویشاوندکش‌ها متنفرن، حتی اگه بدون اطلاع کشته باشه. وقتی لرد استارک از جنگ برگشت و مادرش سر بعل رو روی نیزه دید، از غصه خودش رو از برج پرت کرد. پسرش بعد اون زیاد زنده نموند. یکی از لردهای خودش پوستش رو کند و برای خودش جلیقه درست کرد.»

جان گفت: «بعل شما دروغ‌گوئه.» حالا مطمئن بود.

یگریت گفت: «نه، اما حقیقت از زبان شاعرین با حقیقت تو و من فرق داره. به هر حال، داستان رو خواستی، پس بهت تعریف کردم.» از جان رو برگرداند، چشمانش را بست و ظاهراً به خواب رفت.

سحر و کورین با هم رسیدند. سنگ‌های سیاه خاکستری و افق شرق نیلی شده بود که استون‌اسنیک گشتی‌هایی را که از گذرگاه بالا می‌آمدند دید. جان اسیرش را بیدار کرد، بازویش را گرفت و با هم پایین رفتند. خوشبختانه، در امتداد شمال و غرب مسیر دیگری برای فرود از کوه بود، خیلی آسان‌تر از آنی که آن‌ها را به این بالا آورده بود. در گردنه‌ی تنگی منتظر ماندند و برادرهایشان با اسب‌های آن دو رسیدند. گوست به محض اینکه بویشان به مشامش خورد، به جلو دوید. جان چمباتمه زد و گذاشت که دایرولف با آرواره‌هایش

مچ او را بگیرد و دستش را جلو عقب بکشد. بازی همیشگی شان بود. اما وقتی به بالا نگاه کرد، دید که ییگریت با چشمانی به درشتی و سفیدی تخم مرغ تماشا می کند.

کورین هفهند وقتی زندانی را دید حرفی نزد. استون اسنیک به او گفت: «سه نفر بودن». همین.

ابن گفت: «از کنار دو نفرشون گذشتیم، یعنی از کنار چیزی که ازشون مونده.» نگاه عبوسی به دختر انداخت، شک روی قیافه اش آشکار بود.

جان احساس کرد که مجبور است توضیح بدهد. «تسلیم شده.»

قیافه ی کورین تغییری نکرد. «می دونی من کی هستم؟»

«کورین هفهند.» دختر در کنار او بچه به نظر می رسید، اما خودش را نباخت.

«راستش رو بهم بگو. اگه به چنگ مردم تو بیفتم و تسلیم بشم، چی گیرم میاد؟»

«یه مرگ آهسته تر از اینکه تسلیم نمی شدی.»

گشتی درشت هیکل به جان نگاه کرد. «ما غذا برای سیر کردنش نداریم، نمی تونیم یه مرد رو معطل مراقبت ازش بکنیم.»

ملازم دالبرج گفت: «راه پیشرومون به اندازه کافی خطرناکه پسر. وقتی سکوت لازمه کافیه یه داد بکشه که همه مون رو به کشتن بده.»

ابن خنجرش را کشید. «بوسه ی فلزی ساکت نگهش می داره.»

گلوی جان خشک بود. مستاصل به همه شان نگاهی انداخت. «اون خودش رو به من تسلیم کرده.»

کورین هفهند گفت: «پس تو باید کاری که لازمه انجام بدی. تو از تبار ویتترفلی و یکی از اعضای نگهبانان شی.» به دیگران نگاه کرد. «برادرها، بیاید. تنهاش بذارید. اگه تماشا نکنیم، براش آسون تره.» و آن ها را به بالای شیب تند پیچ در پیچ هدایت کرد، به سمت درخشش صورتی کم رmq خورشید که از میان شکافی در کوهستان بالا می آمد، و چندان طول نکشید که جان و گوست با دختر وحشی تنها شدند.

فکر کرد شاید ییگریت سعی کند که بگریزد، اما تنها آنجا منتظر ایستاده بود و به جان نگاه می کرد. «تا حالا  
یه زن نکشتی، درسته؟» وقتی جان سر تکان داد، گفت: «ما هم مثل مردها می میریم. اما لازم نیست این کارو  
بکنی. منس تو رو قبول می کنه، می دونم که می کنه. مسیره های محرمانه ای هست. اون کلاغ ها محاله ما رو  
بگیرن.»

جان گفت: «من هم به اندازه ی اونا کلاغم.»

تسلیم سر تکان داد. «بعدش منو می سوزونی؟»

«نمی تونم. دودش شاید دیده بشه.»

«باشه.» شانه بالا انداخت. «خب، عاقبت بدتری از نصیب گربه های وحشی شدن وجود داره.»

جان لانگ کلو را از روی شانه اش کشید. «نمی ترسی؟»

اقرار کرد: «دیشب ترسیده بودم. اما حالا خورشید بالا اومده.» مویش را کنار کشید که گردنش آشکار شود و  
جلوی او زانو زد. «کلاغ، محکم و درست بزن، و گرنه از مرگ برمی گردم و راحت نمی دارم.»

لانگ کلو به درازی یا سنگینی شمشیری مثل مال پدرش، آیس، نبود، اما تیغه اش همان فولاد والریایی بود.  
جان به لبه ی شمشیر انگشت کشید و جایی را که باید با آن ضربه می زد علامت زد. ییگریت لرزید و گفت:  
«سرده، زود باش، بزن.»

لانگ کلو را بالای سرش برد، با هر دو دست قبضه را محکم گرفته بود. یه ضربه، با تمام وزنم. حداقل  
می توانست مرگ تمیزی به ییگریت اعطا کند. پسر پدرش بود. نبود؟ نبود؟

بعد مدتی، دختر تشویقش کرد: «انجامش بده، حرومزاده، بزن. نمی تونم شجاعتم رو تا ابد حفظ کنم.» وقتی  
ضربه فرود نیامد، سرش را چرخاند که جان را ببیند.

جان شمشیرش را پایین آورد. زمزمه کرد: «برو.»

ییگریت زل زد.

«برو، قبل از اینکه عقلم برگرده برو.»

<http://nymeria.mihanblog.com>

رفت.

آسمان جنوب از دود سیاه شده بود. در دوردست از صدها آتش برمی‌خاست، انگشتان دوده‌ای‌اش ستارگان را چرکین می‌کردند. آن طرف بلک‌واتر راش، ردیفی از شعله از افقی تا افق دیگر می‌سوخت. در این سمت جن تمام ساحل رودخانه را به آتش کشیده بود: اسکله‌ها و انبارها، خانه‌ها و فاحشه‌خانه‌ها، هر چیزی که خارج دیوارهای شهر بود.

هوا حتی درون قلعه‌ی سرخ طعم خاکستر می‌داد. وقتی سنسا در سکوت جنگل خدایان سر دانتوس را پیدا کرد، شوالیه از او پرسید که آیا گریه می‌کرده. «فقط به خاطر دوده.» دروغ بود. «انگار نصف جنگل سلطنتی داره می‌سوزه.»

«لرد استنیس می‌خواد وحشی‌های جن رو به زور دود بیرون بکشه.» دانتوس دستش را روی تنه‌ی درخت شاه‌بلوط گذاشته بود، وقتی حرف می‌زد تلو تلو می‌خورد. شراب روی نیم‌تنه‌ی شطرنجی قرمز و زردش لک انداخته بود. «اونا دیده‌بان‌هاش رو می‌کشن و به کاروان‌های تدارکاتیش حمله می‌کنن. و وحشی‌ها هم آتش می‌زدن. جن به ملکه گفته که استنیس بهتره به اسب‌هاش یاد بده که خاکستر بخورن، چون یه برگ علف پیدا نمی‌کنه. خودم شنیدم که گفت. حالا که دل‌قکم انواع حرف‌هایی رو می‌شنوم که وقتی شوالیه بودم به گوشم نمی‌رسید. طوری حرف می‌زنن که انگار من حضور ندارم و...» به جلو خم شد، بوی شراب نفسش درست به صورت سنسا خورد. «عنکبوت برای هر خبر ناچیزی طلا می‌ده. فکر کنم مون بوی سال‌هاست که در خدمتته.»

بازم مسته. به خودش فلوریان بی‌نوی من می‌گه و حرفش درسته. اما تمام چیزیه که دارم. «درسته که لرد استنیس جنگل خدایان استورمز اند رو سوزوند؟»

دانتوس با سر تائید کرد. «از درخت‌ها یه تل عظیم هیزم ساخت و به خدای جدیدش تقدیم کرد. کاهنه‌ی سرخ وادارش کرد. می‌گن حالا جسم و روح استنیس در اختیارشه. استنیس قسم خورده که اگه شهر رو بگیره، سپت جامع بیلور رو هم می‌سوزونه.»

«بذار بسوزونه.» اولین بار که چشم سنسا به سپت جامع با آن دیوارهای مرمر و برج‌های بلورینش افتاد، به نظرش زیباترین بنای دنیا رسید، اما قبل از آن بود که جافری سر پدر او را روی پله‌های سپت قطع کند. «می‌خوام بسوزه.»

«هیس دخترم. خدایان می شنون.»

«کی گفته؟ هیچ وقت دعاها می نشنیدن.»

«بله، می شنون. منو برات فرستادن، مگه نه؟»

سنسای هدف با پوست یکی از درختها وررفت. سرگیجه داشت، انگار کمی تب داشت. «تو رو فرستادن، اما چه فایده ای داشتی؟ قول دادی منو به خونه می بری، اما هنوز اینجام.»

دانتوس روی بازوی او زد. «با مرد به خصوصی آشنا هستم و باهاش صحبت کردم، برام دوست خوبیه... و برای شما، بانوی من. یه کشتی سریع کرایه می کنه که ما رو به سلامت ببره؛ وقتی که اوضاع مناسب بود.»

سنسای اصرار کرد: «وقتش همین حالاست، قبل از اینکه جنگ شروع بشه. منو فراموش کردن. می دونم که اگه سعی کنیم می تونیم یواشکی فرار کنیم.»

«دخترم، دخترم.» دانتوس سر تکان داد. «خارج قلعه بودیم بله، می تونستیم اون کارو بکنیم، اما از دروازه های شهر سنگین تر از همیشه مراقبت می شه و جن حتی رودخونه رو بسته.»

درست بود. سنسای هیچ وقت بلکه و اثر را را این قدر خالی ندیده بود. تمام قایقها به ساحل شمالی کشیده شده بودند و کشتی های تجاری یا گریخته بودند یا توسط جن تا پایان جنگ ضبط شده بودند. تنها کشتی هایی که دیده می شد، رزمناوهای پادشاه بودند. بی وقفه پاروزنان به بالا و پایین می رفتند، در وسط رودخانه در آب های عمیق می ماندند و با کماندهای استتیس که در ساحل جنوبی مستقر بودند، تیر رد و بدل می کردند.

لرد استتیس هنوز در راه بود، اما پیش قراولش دو شب پیش، موقع سیاهی قرص ماه رسیده بود. بارانداز پادشاه با دیدن چادرها و پرچم هایشان از خواب برخاسته بود. سنسای شنیده بود که پنج هزار نفر هستند، تقریباً به اندازه ی ردا تلهایی های شهر. سبب سرخ یا سبز خاندان فاسووی، لاکپشت استرمونت، روباه و گل فلورنت را به اهتزاز درآورده بودند و فرمانده شان سر گویارد موریگان بود، شوالیه ی جنوبی مشهوری که حالا به گویارد سبز معروف بود. پرچمش کلاغی را در حین پرواز نشان می داد؛ بال های سیاهش را در زمینه ی آسمان سبز طوفانی گشوده بود. اما چیزی که اهالی شهر را نگران می ساخت، پرچم های زرد کم رنگ بود. زبانه های ناهمواری مثل موجی از شعله در پس زمینه دراز شده بودند و به جای نشان یک لرد، دور نماد یک خدا را گرفته بودند: قلب مشتعل خالق روشنایی.



«وقتی استنیس بیاد، ده برابر جافری سرباز داره، همه می‌گن.»

دانتوس شانه‌ی او را فشرد. «عزیزم، تا زمانی که سمت نامناسب رودخانه باشن، تعداد نفرات اهمیتی نداره. استنیس نمی‌تونه بدون کشتی رد بشه.»

«کشتی که داره. بیشتر از جافری.»

«راه دریایی از استورمز اند طولانیه، ناوگانش باید پیچ ماسی رو دور بزنه، از گولت و خلیج بلک‌واتر رد بشه. شاید به لطف خدایان طوفان بیاد و اونا رو از دریا محو کنه.» دانتوس امیدوارانه لبخند زد. «می‌دونم که برات آسون نیست. باید صبور باشی، دخترم. وقتی دوستم به شهر برگرده، برامون کشتی آماده می‌شه. به فلوریانت ایمان داشته باش و سعی کن نترسی.»

سنسا ناخن‌هایش را به کف دستش فرو برد. در شکمش تیر کشیدن و سوزن زدن‌های ترس را بدتر از هر روز احساس می‌کرد. کابوس‌های روز سفر پرنسس میرسلا هنوز خوابش را آشفته می‌کرد؛ خواب‌های خفه‌کننده‌ای که در سیاهی شب، در حالی که برای نفس کشیدن تقلا می‌کرد، بیدارش می‌کردند. می‌شنید که مردم سرش فریاد می‌کشند، فریادهایی بدون کلمه، مثل حیوانات. دوره‌اش کرده و به او کثافت انداخته بودند، سعی کرده بودند او را از اسب پایین بکشند و اگر تازی راهش را تا رسیدن به پیش او به زور باز نکرده بود، بالای بدتری سرش می‌آمد. آن‌ها سپتون معظم را تکه پاره کرده و سر سیر اران را با سنگ له کرده بودند. می‌گه سعی کن نترسی!

تمام شهر ترسیده بود. سنسا از روی دیوارهای قلعه می‌توانست ببیند. عوام پشت کرکره‌های بسته و درهای کلون شده قایم می‌شدند، انگار که امنیتشان را حفظ می‌کرد. آخرین بار که بارانداز پادشاه سقوط کرد، لنیسترها غارتش کردند و به هر چه خواستند تجاوز کردند و صدها نفر را کشتند، با وجود اینکه شهر دروازه‌هایش را گشوده بود. این بار جن قصد مبارزه داشت و شهری که بجنگد، نمی‌تواند هیچ امیدی به ترحم داشته باشد.

یاوه‌گویی دانتوس ادامه داشت: «اگه هنوز شوالیه بودم، مجبور بودم زره بپوشم و همراه بقیه مراقب دیوارها باشم. باید پای پادشاه جافری رو ببوسم و صمیمانه ازش تشکر کنم.»

سنسا به تندی گفت: «اگه به خاطر دلچک شدن ازش تشکر کنی، بازم شوالیه‌ت می‌کنه.»

دانتوس قاه قاه خندید. «ژانکوئل من چه دختر باهوشیه.»

«جافری و مادرش می گن من احمقم.»

«بذار بگن. این طوری برای خودت امن تره. ملکه سرسی و جن و لرد واریس و امثالشون، همه مثل شاهین مراقب هم هستن و به این و اون برای جاسوسی پول می دن تا بفهمن بقیه چکار دارن می کنن، اما هیچ کدومشون به خودش زحمت نمی ده نگرون دختر لیدی تاندا باشه، درسته؟» دانتوس دهانش را پوشاند تا صدای آروغش را خفه کند. «خدایان پشت و پناهت باشن، ژانکوئل کوچولوی من.» احوالش داشت رقت انگیز می شد. تاثیر شراب بود. «حالا به فلوریانت یه بوس بده. یه بوسه به خاطر شانس.» تلو تلو خوران به سنسا نزدیک شد.

سنسا از لب های مرطوب او اجتناب کرد، بوسه ی سبکی به گونه ی اصلاح نشده اش زد و شب خوشی برایش آرزو کرد. تمام توانش لازم بود که گریه اش نگیرد. اخیراً زیادی گریه می کرد. می دانست برانزده نیست، اما ظاهراً نمی توانست جلویانش را بگیرد؛ اشک ها می آمدند، گاهی به خاطر موضوعی ناچیز، و هیچ چیز ریزششان را متوقف نمی کرد.

پل متحرک منتهی به دژ میگور نگهبان نداشت. جن بیشتر ردا طلایی ها را به دیوارهای شهر منتقل کرده بود و شوالیه های سفید گارد شاهنشاهی از دنبال سنسا راه افتادن وظایف مهم تری داشتند. تا زمانی که قصد خروج از قلعه را نداشته باشد، می توانست به هر جا که خواست برود، اما جایی وجود نداشت که دلش بخواهد به آنجا برود.

از روی خندق خشک با آن میخ های آهنی سهمگینش گذشت و از راه پله ی گردان باریک بالا رفت، اما وقتی به در اتاق خوابش رسید، ورود برایش قابل تحمل نبود. خود دیوارهای اتاق باعث می شد احساس به دام افتادن بکند؛ حتی وقتی پنجره را کاملاً می گشود، مثل این بود که هوای کافی برای نفس کشیدن ندارد.

به پله ها برگشت و بالا رفت. دود ستارگان و هلال باریک ماه را می پوشاند، پس پشت بام تاریک و پر از سایه بود. با این وجود، از اینجا همه چیز را می توانست ببیند: برج های بلند قلعه ی سرخ و استحکامات عظیمش، پشت دیوارهای آن هزار توی خیابان های شهر، پیچ و خم های سیاه رودخانه در جنوب و غرب، خلیج در شرق، ستون های دود و چوب نیم سوز، و آتش، همه جا آتش. سربازان مثل مورچه هایی مشعل به دست روی دیوارهای شهر می لولیدند و روی ایوان هایی که از باروها به خارج رشد کرده بودند جمع شده بودند. مقابل دروازه لجن، در زمینه ای از دود سرگردان، هیکل های محو سه منجنیق غول آسا را تشخیص می داد؛ قدشان حداقل بیست قدم از دیوارها بلندتر بود و بزرگ ترین منجنیق هایی بودند که کسی تا به حال دیده. با این وجود، هیچ یک از این ها

از ترسش نمی کاست. دردی در بدنش تیر کشید، چنان تیز که اشکش درآمد و شکمش را گرفت. ممکن بود بیفتد، اما سایه‌ای ناگهان حرکت کرد و انگشتانی قوی بازویش را گرفتند و تعادلش را برگرداندند.

کمی از وزنش را روی دیوار انداخت، انگشتانش به سنگ زیر چنگ انداختند. نالید: «ولم کن، ول کن.»

«پرنده کوچولو فکر می کنه بال داره؟ یا اینکه می خوای مثل برادرت چلاق بشی؟»

سنسا برای رها شدن از دست او تقلا کرد. «نمی افتادم. فقط... جا خوردم، همین.»

«منظورت اینه که ترسو ندمت. هنوز هم می ترسی.»

نفس عمیقی کشید که به خودش آرامش بدهد. «فکر می کردم تنهام، من...» نگاهش را برگرداند.

«پرنده کوچولو هنوز طاقت نگاه کردن به منو نداره، می تونه؟» تازی رهایش کرد. «ولی وقتی مردم به چنگت

آوردن، از دیدن قیافه‌ی من خوشحال شدی. یادته؟»

سنسا خوب به یاد داشت. به یاد داشت چگونه فریاد می کشیدند، احساس ریزش خون به روی گونه‌اش وقتی که سنگ به او خورد، بوی سیر در نفس مردی که سعی داشت او را از اسبش پایین بکشد. هنوز به یاد داشت وقتی که تعادلش را از دست داد و کم مانده بود بیفتد، انگشت‌ها چقدر خشن مچ او را گرفته بودند.

آن موقع فکر کرد که می میرد، اما انگشت‌ها هر پنج تا همزمان ناگهان باز شدند و مرد به بلندی اسب‌ها جیغ کشید. وقتی دست افتاد، یکی دیگر که قوی تر بود، سنسا را هل داد و دوباره روی زین نشاند. مردی که نفسش بوی سیر می داد، روی زمین بود و خون از انتهای دست ناقص شده‌اش فوران می کرد، اما هنوز کسان دیگری اطرافشان بودند، برخی چماق در دست داشتند. تازی به سمتشان یورش برد، شمشیرش مثل برق فولادی محوی بود که مه قرمزی از خودش به جا می گذاشت. وقتی صف مردم شکست و از مقابلش گریختند، تازی خندیده بود، قیافه‌ی کریه سوخته‌اش برای مدتی تغییر کرده بود.

سنسا خودش را وادار کرد که حالا به آن صورت نگاه کند، واقعاً نگاه کند. تنها رسم ادب بود و یک بانو نباید هرگز نزاکت را فراموش بکند. زخم‌ها بدترین قسمت نیستند، کج شدن دهنش هم اون قدرها بد نیست. مشکل چشم‌هاشه. هیچ وقت چشم‌هایی چنین پر از خشم ندیده بود. من من کنان گفت: «من... باید بعدش پیشتون می اومدم تا تشکر کنم، به خاطر... به خاطر اینکه نجاتم دادید... شما خیلی شجاع بودید.»

«شجاع؟» خنده‌اش نیمی به خرناس شباهت داشت. «سگ برای فراری دادن موش‌ها شجاعت لازم نداره. سی نفر در برابر من تنها بودن، یه نفرشون هم جرئت روبرو شدن با منو نداشت.»

سنسا از طرز صحبت او، از اینکه همیشه این قدر خشن و توام با خشم بود نفرت داشت. «از ترسوندن مردم لذت می‌برید؟»

«نه، از کشتن مردم لذت می‌برم.» دهانش وا خورد. «هر چقدر دوست داری قیافه بگیر، اما زهد دروغی بهم نشون نده. تو بچه‌ی یه لرد بلند مرتبه بودی. نگو که لرد ادارد استارک وینترفلی تو عمرش آدم نکشت.»

«اون وظیفه‌اش بود. هیچ وقت ازش خوشش نمی‌اومد.»

«اینه چیزی که بهت گفته؟» کلگان دوباره خندید. «پدرت دروغ گفته. کشتن شیرین‌ترین کاریه که می‌شه کرد.» شمشیرش را کشید. «اینم حقیقت برای تو. پدر عزیزت روی پله‌های بیلور کشفش کرد. فرمانروای وینترفلی، دست پادشاه، مدافع شمال، ادارد استارک قدرتمند، از خاندانی با هشت هزار سال قدمت... اما شمشیر ایلن بین بدون هیچ تفاوتی از گردنش گذشت، مگه نه؟ یادته وقتی سرش از روی شونه‌هاش افتاد، بدنش چطور رقصید؟»

سنسا ناگهان احساس سرما کرد. خودش را بغل کرد. «چرا همیشه این قدر نفرت‌انگیزید؟ ازتون تشکر می‌کردم...»

«درست انگار یکی از اون شوالیه‌های واقعی هستم که این قدر عاشقشونی، بله. دختر، فکر می‌کنی برای چه کاری شوالیه می‌شن؟ فکر می‌کنی همش برای هدیه گرفتن از بانوها و باشکوه به نظر رسیدن تو زره‌های طلاییه؟ شوالیه برای کشته.» لبه‌ی شمشیرش را روی گردن سنسا گذاشت، درست زیر گوش. سنسا تیزی فولاد را احساس می‌کرد. «من اولین آدمم رو تو دوازده سالگی کشتم. حسابش از دستم دررفته که از اون موقع چند نفر کشتم. لردهای بلند مرتبه با اسم‌های اصیل، مردهای چاق پولدار مخمل‌پوش، شوالیه‌هایی که از شدت غرور به خاطر افتخاراتشون مثل مئانه باد کردن، بله، زن و بچه هم بوده، همه گوشتن و من قصابم. بذار زمین‌ها و خدایان و طلاشون رو داشته باشن. بذار به سِر‌هاشون بنازن.» سندور کلگان برای اینکه نظرش را نشان بدهد، کنار پای سنسا تف کرد. وقتی شمشیر را از روی گلوی او برمی‌داشت گفت: «تا وقتی که اینو دارم، لازم نیست از هیچ کس تو این دنیا بترسم.»

سنسا در دلش گفت: جز برادرت. اما عاقل تر از آن بود که بلند بگوید. /اون یه سگه، درست همون طور که می‌گه. یه سگ با عقل ناقص و اخلاق بد که هر دستی رو که بخواد نوازشش کنه گاز می‌گیره، ولی هر کسی رو که بخواد به اربابش صدمه بزنه می‌دره. «نه حتی از این مردهایی که اون طرف رودخونه‌ان؟»

چشمان کلگان به سمت آتش‌های دوردست چرخید. «این همه سوزوندن.» شمشیرش را غلاف کرد. «فقط بزدل‌ها با آتش می‌جنگن.»

«لرد استنیس بزدل نیست.»

«مثل برادرش مرد هم نیست. رابرت محال بود بذاره که یه مانع کوچولو مثل رودخونه متوقفش کنه.»

«وقتی گذشت شما چکار می‌کنید؟»

«می‌جنگم. می‌کشم. شاید بمیرم.»

«نمی‌ترسید؟ خدایان شاید شما رو به خاطر این همه کار بدی که کردید به ته جهنم ترسناکی انداختند.»

«چه کار بدی؟» خندید. «کدوم خدایان؟»

«خدایانی که همه‌ی ما رو خلق کردن.»

«همه؟» مسخره می‌کرد. «پرنده کوچولو بهم بگو، چه نوع خدایی موجود بد ترکیبی مثل جن یا کودنی مثل دختر لیدی تاندا رو خلق می‌کنه؟ اگه خدایان وجود دارن، گوسفند رو خلق کردن که گرگ‌ها گوشت بخورن و ضعیف رو خلق کردن که قوی باهاش بازی بکنه.»

«شوالیه‌های واقعی از ضعیف حمایت می‌کنن.»

باد به دماغ انداخت. «شوالیه‌ی واقعی وجود نداره، همون قدر که خدایی وجود نداره. اگه نتونی پشتیبان خودت باشی، می‌میری و از سر راه کسانی که می‌تونن کنار می‌ری. سلاح تیز و بازوان قوی به این دنیا حکومت می‌کنن، چیز دیگه‌ای رو باور نکن.»

سنسا از او فاصله گرفت. «شما وحشتناکید.»

«من صداقت دارم. دنیاست که وحشتناکه. حالا پرواز کن و دور شو، پرنده کوچولو. از نگاه‌هاست خسته شدم.»

بدون هیچ حرفی گریخت. از سندور کلگان می‌ترسید... با این وجود بخشی از وجودش آرزو داشت که سر دانتوس کمی از خشونت تازی را داشت. به خودش گفت: خدا/یان وجود دارن و شوالیه‌های واقعی هم وجود دارن. نمی‌شه تمام قصه‌ها دروغ باشن.

آن شب سنسا باز خواب شورش را دید. جمعیت دورش را گرفت، داد می‌کشیدند، مثل حیوانی‌ها را به هزاران صورت. به هر طرف که رو می‌کرد، صورتی را می‌دید که ظاهر غیر انسانی هیولاوار می‌گرفته. گریست و به آن‌ها گفت هیچ وقت ضرری به آن‌ها نزده، اما آن‌ها به هر حال او را از اسب پایین کشیدند. داد کشید: «نه، نه، لطفاً، نکنید، نکنید.» اما کسی اعتنا نمی‌کرد. با فریاد از سر دانتوس کمک خواست، از برادرهایش، از پدر مرده‌اش و گرگ مرده‌اش، از سر لوراس دلاور که یک بار رز سرخی را به او داده بود، اما هیچ کدام نیامدند. قهرمانان آوازاها را صدا زد، فلوریان و سر ریام ردواین و پرنس ایمون، شوالیه‌ی اژدها، اما هیچ کدام نشنیدند. زن‌ها مثل سمور رویش ریختند، پاهایش را نیشگون گرفتند و به شکمش لگد زدند، یکی به صورتش ضربه زد و سنسا احساس کرد که دندان‌هایش خرد شد. بعد درخشش فولاد را دید. چاقو به شکمش فرو رفت و برید و برید و برید، تا اینکه آن پایین جز رشته‌های براق مرطوب چیزی از بدنش نماند.

وقتی بیدار شد، روشنایی محو سحر از پنجره‌ها مایل می‌تایید، اما هنوز احساس ناخوشی و درد می‌کرد، انگار اصلاً نخوابیده بود. چیز لزجی روی ران‌هایش بود. وقتی پتو را کنار زد و خون را دید، تنها چیزی که به فکرش رسید این بود که رویا به واقعیت پیوسته. چاقوها و بریدن‌ها و دریدن‌ها را به یاد داشت. با وحشت عقب رفت، به ملافه‌ها لگد زد و به روی زمین افتاد، تنفسش بریده بریده بود، برهنه، خونی، وحشت‌زده بود.

اما وقتی روی دست و پا می‌خزید، متوجه شد. سنسا نالید: «نه، لطفاً، لطفاً، نه.» نمی‌خواست این اتفاق بیفتد، حالا نه، اینجا نه، حالا نه، حالا نه، حالا نه.

جنون بر او غلبه کرد. به کمک پایه‌ی تختش بلند شد، به کنار لگن رفت و بین پاهایش را شست، تمام آن لزجی‌ها را سابید. وقتی کارش تمام شد، آب از خون صورتی شده بود. وقتی کنیزهایش ببینند، متوجه خواهند شد. سپس ملافه‌ها یادش آمد. با عجله به تختش برگشت و با وحشت به لکه‌ی سرخ تیره و داستانی که تعریف می‌کرد خیره شد. تنها چیزی که به فکرش می‌رسید این بود که باید از شرش خلاص شود، وگرنه آن‌ها

می دیدند. نمی توانست اجازه بدهد که ببینند، و گرنه او را به عقد جافری درمی آوردند و مجبورش می کردند با او بخوابد.

سنسا چاقویش را برداشت، به ملافه حمله کرد، لکه را برید. آگه در مورد سوراخ سوال کن، چی باید بگم؟ اشک ها روی صورتش ریختند. ملافه ی پاره را از روی تخت کشید و پتوی لک برداشته را نیز برداشت. باید بسوزونمشون. شواهد را گلوله کرد، در آتشدان چپاند، از چراغ کنار تختش کمی نفت رویشان ریخت و آتش زد. بعد متوجه شد که خون از ملافه به تشک پر تراوش کرده، پس آن را نیز جمع کرد، اما بزرگ و دست و پا گیر بود، تکان دادنش سخت بود. سنسا تنها توانست نصفش را درون آتش بگذارد. روی زانوهایش بود و زور می زد که بقیه ی تشک را به درون شعله ها فرو کند، دود غلیظ خاکستری از اطرافش می گذشت و اتاق را پر می کرد. ناگهان در باز شد و شنید که نفس کنیزش از ترس برید.

در نهایت، برای کنار کشیدن او سه نفر لازم شد. و همه اش به خاطر هیچ بود. ملافه ها سوخته بودند، اما وقتی او را دور کردند رانهایش دوباره خونی شده بود. مثل این بود که خود بدنش به او خیانت می کند، برای تمام دنیا پرجمی به رنگ لنیسترها می گشاید که ببینند.

وقتی آتش خاموش شد، تشک پر را که رویه اش سوخته بود بردند، با باد زدن تا آنجا که می شد دود را بیرون راندند و تشت آوردند. زن ها آمدند و رفتند، زیر لب چیزهایی گفتند و نگاه های عجیبی به او انداختند. تشت را با آب داغ پر کردند، او را شستند و موهایش را تمیز کردند و پارچه ای دادند که بین پاهایش ببندد. تا آن موقع سنسا دوباره آرام شده بود و از رفتار احمقانه اش شرمگین بود. دود بیشتر لباس هایش را خراب کرده بود. یکی از زن ها رفت و با پیراهن پشمی سبزی برگشت که تقریباً اندازه ی او بود. وقتی آن را روی سر سنسا می کشید گفت: «به قشنگی مال خودتون نیست، اما کفایت می کنه. کفش هاتون نسوخته، پس حداقل لازم نمی شه که پا برهنه پیش ملکه برید.»

وقتی سنسا را به اتاق سرسی لنیستر راهنمایی کردند، صبحانه می خورد. ملکه بزرگوارانه گفت: «می تونی بشینی. گشنه ته؟» به میز اشاره کرد. پوره، عسل، شیر، تخم مرغ آبپز و ماهی ترد برشته.

منظره ی غذا باعث شد حال سنسا به هم بخورد. انگار شکمش گره خورد. «نه، متشکرم علیاحضرت.»

«تقصیر نداری. تیرویون و لرد استنیس که همدست شدن، هر چی می خورم طعم خاکستر می ده. و حالا تو هم شروع کردی به آتش زدن. انتظار داشتی چی بدست بیاری؟»

سنسا سرش را پایین انداخت. «خون منو ترسوند.»

«خون به زن بودن اعتبار می‌ده. لیدی کتلین باید آماده‌ت می‌کرد. فقط اولین شکفتن بود، همین.»

سنسا هیچ وقت کمتر از این خودش را با گل مقایسه نکرده بود. «مادر والا مقام بهم گفت، اما من... تو فکرم متفاوت می‌دیدمش.»

«متفاوت به چه شکلی؟»

«نمی‌دونم... کثیف بودنش کمتر، جادوئی تر.»

ملکه خندید. «صبر کن تا بچه بزایی، سنسا. خیلی زود می‌فهمی که زندگی زن‌ها به بخشش جادوئی باشه نه بخشش کثافته... و اون بخشی که به نظر جادویی می‌رسه خیلی وقت‌ها معلوم می‌شه که کثیف‌ترین.» شیر را چشید. «پس حالا به زنی. هیچ ایده‌ای از معنایش داری؟»

سنسا گفت: «یعنی من حالا مناسب ازدواج و همبستری هستم و می‌تونم برای پادشاه بچه به دنیا بیارم.»

ملکه لبخند کجی زد. «سرنوشتی که دیگه وسوسه‌ات نمی‌کنه، از قیافه‌ت معلومه. ازت ایراد نمی‌گیرم. جافری همیشه مشکل ساز بوده. حتی تولدش... برام یه روز و نصفی زایمانش طول کشید. نمی‌تونی دردش رو تصور کنی، سنسا. اون قدر بلند داد کشیدم که فکر کردم شاید رابرت تو جنگل سلطنتی صدام رو شنیده باشه.»

«اعلیحضرت پیش شما نبود؟»

«رابرت؟ رابرت به شکار رفته بود. عادتش بود. هر دفعه وقت زایمان من نزدیک می‌شد، اعلیحضرت شوهر من با شکاربان‌ها و تازی‌هاش به بین درخت‌ها فرار می‌کرد. وقتی برمی‌گشت بهم پوستین یا سر گوزن هدیه می‌داد، من هم به بچه بهش هدیه می‌دادم.»

باید بگم اصلاً نمی‌خواستم پیشم باشه. استاد بزرگ پایسل و یه لشکر قابله داشتم و برادرم رو داشتم. وقتی به جیمی گفتند اجازه‌ی ورود به اتاق زایمان رو نداره، با لبخند پرسید کدوم یکی شون خیال داره اونو بیرون نگه داره.



متاسفانه جافری این قدر محبت به تو نشون نخواهد داد. به خاطرش باید از خواهرت ممنون باشی، اگه هنوز نمرده باشه. جافری فراموشش نمی‌شه که اون روز کنار ترای دنت، شاهد بودی که چطور خواهرت آبروش رو برد، برای همین در عوض آبروی تو رو می‌بره. ولی تو از چیزی که به نظر می‌رسه قوی‌تری. انتظار دارم یه خرده تحقیر رو طاقت بیاری. من طاقت آوردم. شاید هیچ وقت عاشق پادشاه نشی، اما بچه‌هاش رو دوست خواهی داشت.»

سنسا گفت: «من از ته قلب عاشق اعلیحضرتم.»

ملکه آه کشید. «بهتره دروغ‌های تازه‌ای یاد بگیری، و خیلی زود. قول می‌دم که لرد استنیس از این یکی خوشش نیاد.»

«سپتون معظم جدید می‌گه خدایان محاله به لرد استنیس اجازه‌ی پیروزی بدن، چون جافری پادشاه بحقه.»

نیمه لبخندی یک لحظه روی صورت ملکه نشست. «پسر شرعی رابرت و وارثش. هر چند جاف هر وقت که رابرت بلندش می‌کرد گریه می‌کرد. اعلیحضرت از این خوشش نمی‌اومد. حرامزاده‌هاش همیشه با خنده براش غان و غون می‌کردن و وقتی انگشتش رو تو دهنشون می‌گذاشت اونو می‌مکیدن. رابرت لبخند و شادی می‌خواست، همیشه، پس به جایی می‌رفت که پیداشون می‌کرد، پیش دوست‌ها و فاحشه‌هاش. رابرت می‌خواست محبوب باشه. برادرم تیرون همین مرض رو داره. سنسا، می‌خوای محبوب باشی؟»

«هر کسی دوست داره محبوب باشه.»

سرسی گفت: «می‌بینم شکفتن باهوش‌ترت نکرده. سنسا، اجازه بده تو این روز که برای تو خیلی خاصه، یه کم حکمت زنانه در اختیارت بذارم. عشق زهره. زهر شیرینیه، بله، اما آدم رو به هر حال می‌کشه.»

گذرگاه اسکیرلینگ تاریک بود. ستون‌های سنگینی عظیم کوهستان در دو طرف، خورشید را بیشتر مدت روز پنهان می‌کردند، پس در سایه اسب می‌رانند. نفس انسان و اسب در هوای سرد بخار می‌بست، از توده برف‌های بالای سرشان، جوی‌های خنک آب به پایین جاری بودند و به گودال‌های منجمدی می‌ریختند که یخشان زیر سم اسب‌های آن‌ها خرد می‌شد. گاهی چند بوته‌ی خودرو که سعی داشتند از شکافی در صخره برویند یا لکه‌های رنگ پریده‌ی گل‌سنگ‌ها به چشم می‌خورد، اما علفی نبود و دیگر بالاتر از سطح رویش درختان بودند.

مسیر همان قدر که باریک بود شیبش تند بود، پیچ و خم‌هایش همیشه رو به بالا بود. وقتی آن قدر تنگ می‌شد که گشتی‌ها مجبور می‌شدند به یک ستون بگذرند، ملازم دالبرج سرگروه می‌شد، ارتفاعاتی که رد می‌شد به دقت دید می‌زد، کمانش همیشه دم دستش بود. می‌گفتند بین نگهبانان شب تیزترین چشم را دارد.

گوشت کنار جان بی‌قرار قدم می‌زد. گاه به گاه می‌ایستاد، برمی‌گشت و گوش تیز می‌کرد، انگار از پشت سرشان چیزی می‌شنید. جان فکر نمی‌کرد گربه‌های وحشی به انسان زنده حمله کنند، مگر اینکه از زور گرسنگی باشد، ولی به هر حال لانگ‌کلو را در غلافش شل کرد.

تاق سنگی فرسوده از بادی، رفیع‌ترین نقطه‌ی گذرگاه را مشخص می‌کرد. مسیر اینجا عریض شد و نزولش را به سمت دره‌ی میلک‌واتر آغاز کرد. کورین فرمان داد تا زمانی که سایه‌ها دوباره شروع به دراز شدن بکنند در اینجا استراحت خواهند کرد. «سایه‌ها رفیق آدم‌های سیاهپوشن.»

جان منطقی بودنش را متوجه شد. برای مدتی سواری کردن زیر نور دلپذیر بود، اینکه بگذاری خورشید درخشان کوهستان به ردایت نفوذ کند و سرما را از استخوان براند، اما جرئتش را نداشتند. اگر سه نگهبان بوده، شاید عده‌ی دیگری نیز منتظر باشند که زنگ خطر را به صدا دریاورند.

استون‌اسنیک زیر پوستین ژنده‌اش کز کرد و تقریباً بلافاصله به خواب رفت. جان گوشت دودی‌اش را با گوشت شریک شد، این و ملازم دالبرج به اسب‌ها غذا می‌دادند. کورین هفهند نشست و پشتش را به صخره‌ای تکیه داد، با حرکات کشیده و آهسته‌ای مشغول تیز کردن شمشیرش شد. جان چند لحظه گشتی را تماشا کرد،

سپس شهامتش را جمع کرد و پیش او رفت. «جناب لرد، هیچ ازم نپرسیدید که کارم با دختره چطور پیش رفت.»

«من لرد نیستم، جان اسنو.» کورین با دستی که دو انگشت داشت، سنگ را آرام روی فولاد می کشید.

«دختر گفت اگه باهاش فرار کنم، منس قبولم می کنه.»

«واقعیت رو گفته.»

«حتی ادعا کرد که با هم نسبت داریم. یه داستان تعریف کرد...»

«داستان بلع شاعر و رز وینترفیل. استون اسنیک بهم گفت. اتفاقاً من اون آواز رو بلدم. قدیم ها، وقتی از گشتزنی برمی گشتیم، منس می خوندش. به موسیقی وحشی ها علاقمند بود. بله، همین طور به زن هاشون.»

«می شناختیش؟»

«همه می شناختیمش.» صدایش غصه دار بود.

جان متوجه شد. اونا علاوه بر برادر دوست بودن و حالا دشمن قسم خورده هستن. «چرا ترک خدمت کرد؟»

«بعضیا می گن به خاطر یه دختر. بعضیا ادعا می کنن به خاطر تاج.» کورین با نوک شستش تیزی شمشیرش را امتحان کرد. «درسته، منس به زن ها علاقه داشت و مردی نبود که راحت تعظیم کنه، درسته. اما موضوع بیشتر از این بود. اون سرزمین وحشی رو بیشتر از دیوار دوست داشت. تو خونس بود. وحشی زاده بود؛ موقعی که چند متجاوز رو کشتن، اونو که بچه بود پیشمون آوردن. وقتی شدو تاور رو ترک کرد، داشت دوباره به وطنش برمی گشت.»

«گشتی خوبی بود؟»

هفهند گفت: «بهترین ما بود، همین طور بدترین مون. فقط احمق هایی مثل تارن اسمل وود وحشی ها رو تحقیر می کنن. اونا به اندازه ی ما شجاعن، جان. به همون اندازه نیرومند، چابک، باهوش. اما انضباط ندارن. به خودشون مردم آزاد می گن و هر کدوم خودش رو در حد یه پادشاه و خردمندتر از یه استاد می دونه. منس این طور بود. هیچ وقت اطاعت کردن رو یاد نگرفت.»

جان آهسته گفت: «من هم.»

چشمان خاکستری تیز کورین انگار درست به وجود جان نفوذ می کردند. «پس گذاشتی بره؟» به نظر نمی رسید که برایش غیر منتظره بوده.

«می دونید؟»

«حالا دوستم. بهم بگو چرا از جوش گذشتی.»

در قالب کلمات بیان کردنش دشوار بود. «پدرم هیچ وقت از جلا استفاده نمی کرد. می گفت به کسی که می کشه مدیونه که به چشماش نگاه کنه و آخرین حرفش رو بشنوه. و وقتی من به چشم های ییگریت نگاه کردم، من...» جان مستاصل به دست هایش خیره شد. «می دوستم که دشمنه، اما شر تو وجودش نبود.»

«اون دو نفر دیگه به همون اندازه پاک بودن.»

جان گفت: «اون موقع، موضوع مرگ و زندگی ما یا اونا بود. اگه ما رو دیده بودن، اون بوق رو به صدا درمی آوردن...»

«وحشی ها شکارمون می کردن و ما رو می کشتن، کاملاً درسته.»

«ولی حالا بوق دست استون اسنیکه و چاقو و تبر رو از ییگریت گرفتیم. پشت سر ماست، پیاده و غیر مسلح...»

کورین موافقت کرد: «و بعیده تهدیدی برامون باشه. اگه مرگش برام لازم بود، اونو برای ابن می داشتم یا کار رو خودم انجام می دادم.»

«پس چرا به من دستور دادید؟»

«من دستور کشتن به تو ندادم. گفتم کاری که لازمه بکن و تشخیصش رو به عهده ی خودت گذاشتم.» کورین ایستاد و شمشیرش را به غلاف برگرداند. «وقتی می خوام قله ی کوه فتح بشه سراغ استون اسنیک می رم. اگه مثلاً لازم باشه وقتی باد می وزه، اون طرف میدان جنگ یه تیر تو چشم دشمن خاصی بکارم، ملازم دالبریج رو صدا می کنم. ابن می تونه هر آدمی رو به لو دادن اسرارش وادار کنه. برای رهبری افرادت باید اونا رو بشناسی، جان اسنو. حالا شناخت من از تو بیشتر از امروز صبح شده.»

جان پرسید: «واگه اونو کشته بودم؟»

«اون مرده بود و شناخت من از تو بیشتر از قبل شده بود. حرف زدن کافیه. باید بخوابیم. فرسنگ‌ها راه پیشرو داریم و با خطرات زیادی مواجه می‌شیم. تمام توانت لازمت می‌شه.»

جان فکر نمی‌کرد آسان خوابش ببرد، اما می‌دانست که حق با هفهند است. زیر صخره‌ای معلق، جایی دور از گزند باد یافت و ردایش را در آورد که به جای پتو استفاده کند. صدا زد: «گوست، اینجا. پیش من.» وقتی گرگ بزرگ سفید کنارش بود همیشه بهتر می‌خوابید؛ بوی او آرامش می‌داد و موی انبوهش گرمای خوشایندی داشت. ولی این بار گوست بیش از یک نگاه به او نینداخت. سپس رو برگرداند و اسب‌ها را دور زد، در یک چشم بهم زدن غیث زد. می‌خواد شکار کنه. شاید در این کوهستان بز پیدا می‌شد. گربه‌های وحشی حتماً با چیزی زنده می‌ماندند. زیر لب گفت: «فقط سعی نکن که یه گربه شکار کنی.» حتی برای یک دایرولف کار خطرناکی می‌شد. ردایش را روی سرش انداخت و زیر صخره دراز کشید.

وقتی چشمانش را بست، خواب دایرولف‌ها را دید.

از آن‌ها پنج نفر مانده بود، در حالی که باید شش نفر باشند؛ و پراکنده شده بودند، هر کدام از دیگران جدا بود. درد عمیقی احساس کرد، تهی بودن، احساس کامل نبودن. جنگل وسیع و سرد بود و آن‌ها خیلی کوچک، خیلی سرگشته بودند. برادرهایش و خواهرش جایی در آن بیرون بودند، اما بویشان را گم کرده بود. روی پاهای عقبش نشست و سرش را به آسمانی که تاریک می‌شد بلند کرد، ناله‌اش در جنگل منعکس شد، صدایی کشیده و پر از تنهایی و غصه. وقتی زوزه‌اش محو می‌شد، گوش تیز کرد، منتظر جواب ماند، اما تنها صدا آه برف زیر فشار باد بود.

جان؟

ندا از پشت سرش می‌آمد، آهسته‌تر از زمزمه، اما نیرومند نیز بود. می‌شد فریادی بی‌صدا باشد؟ سرش را برگرداند، دنبال برادرش گشت، دنبال حرکت هیکل باریک خاکستری زیر درخت‌ها، اما چیزی نبود، جز...

یک درخت نیایش.

به نظر انگار از سنگ خارا روئیده بود، ریشه‌های سفیدش از هزاران شکاف و ترک‌های ریز به خارج پیچ و تاب برداشته بود. درخت در مقایسه با آن‌هایی که دیده بود نحیف بود، بیش از یک جوانه محسوب نمی‌شد، اما

درست جلوی چشمانش رشد می کرد و شاخه هایش که به آسمان دراز شده بودند ضخیم تر می شدند. با احتیاط تنه ی سفید صاف را دور زد تا اینکه به چهره رسید. چشم های سرخ به او نگاه کردند. چشمان آتشی بودند، اما از مشاهده ی او شاد شده بودند. درخت نیایش قیافه ی برادرش را داشت. برادرش همیشه سه چشم داشته؟

فریاد خاموش آمد: همیشه نه، قبل کلاغ نه.

پوست را بو کشید، بوی گرگ و درخت و پسر به مشامش خورد، اما پشت آن ها چیزهای دیگری نیز بودند، بوی قهوه ای تند خاک گرم و خاکستری سخت سنگ، و چیزی دیگر، چیزی هولناک. مرگ؛ متوجه شد. بوی مرگ به مشامش می رسید. موهایش سیخ شد، عقب عقب رفت، دندان لخت کرد.

نترس، من از تاریکی خوشم میاد. هیچ کس نمی تونه منو ببینه، اما من همه رو می بینم. اما اولش تو باید چشم هات رو باز کنی. می فهمی؟ مثل این. و درخت شاخه دراز کرد و به او دست زد.

و ناگهان به کوهستان برگشته بود. پنجه هایش به عمق برف فرو رفته بود و در لبه ی پرتگاهی عظیم ایستاده بود. در برابرش، گذرگاه اسکیرلینگ به فضای خالی وسیعی ختم می شد و در پایین، دره ی دراز وی شکلی به مانند لحافی پر از رنگ های بعد از ظهری پاییزی پهن شده بود.

دیواره ی سفید مایل به آبی عریضی یک سمت دره را می بست. طوری بین کوه ها فشرده شده بود که انگار با شانه هایش آن ها را از هم جدا کرده بود و برای مدتی خیال کرد که در رویا به کسل بلک بازگشته. سپس متوجه شد که دارد به رودخانه ای از یخ به ارتفاع چند هزار پا نگاه می کند. زیر آن دیواره ی سرد درخشان، دریاچه ی عظیمی بود که آب های لاجوردی تیره ی آن، قله های پوشیده از برف اطرافش را منعکس می کردند. در دره انسان هایی بودند، حالا دیدشان؛ عده ی زیادی انسان، هزاران، قشونی انبوه. برخی در زمین نیمه منجمد چاله های بزرگی می کردند، برخی دیگر برای نبرد آموزش می دیدند. سوارکارانی را تماشا کرد که به سمت دیواری از سپر یورش می بردند. اسب هایشان بزرگ تر از مورچه نبود. صدای نبرد تمرینی شان مثل خش خش برگ هایی فلزی بود که باد آهسته پخششان می کرد. استقرار اردوگاهشان از روی برنامه نبود؛ گودال دفاعی، چوب های نوک تیز ندید، صف اسب ها نظم نداشت. پناهگاه های خاکی ابتدایی و چادرهای پوستی، به مانند آبله هایی روی سطح خاک، بدون هیچ حسابی در هر طرف پراکنده بودند. توده های نامرتب کاه به چشمش خورد، بوی بز و گوسفند، اسب و خوک و سگ به وفور به مشامش می رسید. زبانه های دود تیره از هزاران آتش طبخ غذا به آسمان برمی خاست.

این به ارثش نیست، بهش شهر هم نمی شه گفت. به عالمه آدمه که دور هم جمع شدن.

آن طرف دریاچه، یکی از پشته ها تکان خورد. با دقت بیشتری نگاه کرد و دید که اصلاً خاکی نیست، بلکه جاندار است؛ حیوان گوزپشت پشمالویی که دماغش به مار شباهت داشت و عاج هایش بزرگ تر از عظیم ترین گرازهایی بود که به عمرش دیده بود. و موجودی که سوارش بود نیز عظیم بود، هیکلش نیز بدترکیب بود، ساق هایش کلفت و لگنش عریض تر از آن بود که انسان باشد.

سپس وزش ناگهانی سرما موجب سیخ شدن موهایش شد و صدای بال هایی هوا را به جنبش انداخت. وقتی چشم هایش را به ارتفاعات سفید بالای سرش بلند کرد، سایه ای از آسمان سقوط کرد. جیغ لرزانی هوا را شکافت. پهن شدن بال های آبی خاکستری ای را دید که خورشید را پوشاندند...

«گوست!» جان نشسته بود و فریاد می کشید. هنوز می توانست چنگال ها و درد را احساس کند. «گوست، بیا پیشم!»

ابن پیدایش شد، او را گرفت و تکان داد. «ساکت! می خوای وحشی ها رو سرمون بریزن؟ مشکلک چیه، پسر؟»  
جان با صدای سست گفت: «یه خواب. من گوست بودم، روی لبه ی کوه به یه رودخونه ی منجمد تو پایین نگاه می کردم که یه چیز بهم حمله کرد. یه پرنده... فکر کنم یه عقاب...»

ملازم دالبرج گفت: «خواب های من همش در مورد زن های خوشگله. کاش بیشتر خواب می دیدم.»

کورین به کنارش آمد. «گفتی یه رودخونه ی منجمد؟»

استون اسنیک اضافه کرد: «میلک واتر تو دامنه ی یه یخچال از یه دریاچه ی عظیم سرچشمه می گیره.»

«یه درخت بود که صورت برادرم رو داشت. وحشی ها... هزاران نفر بودن، بیشتر از چیزی که وجودشون رو به خیالم باور می کردم. و غول هایی که سوار ماموت بودن.» از روی میزان جابجایی نور، جان تخمین زد که چهار یا پنج ساعت خواب بوده. سرش درد می کرد و پشت گردنش، جایی که چنگال ها فرو رفته بودند، می سوخت. ولی اون تو خواب بود.

کورین هفهند گفت: «بهم هر چی یادته تعریف کن، از اول تا آخر.»

جان سردرگم بود. «فقط یه خواب بود.»

هفهند گفت: «یه خواب گرگی. کرسر به فرماندهی کل گفت که وحشی‌ها کنار سرچشمه‌ی میلک‌واتر جمع می‌شن. شاید به این خاطره که خوابش رو دیدی. یا شاید چیزی رو دیده باشی که تو راه چند ساعت جلوتر منتظر مونه. بهم تعریف کن.»

از تعریف چنین چیزهایی به کورین و سایر گشتی‌ها احساس حماقت می‌کرد، اما طبق دستور عمل کرد. ولی هیچ کدام از برادران سیاه به او نخندیدند. وقتی تمام شد، ملازم دالبریج نیز دیگر لبخند نمی‌زد.

ابن که به هفهند نگاه می‌کرد، با لحن گرفته‌ای گفت: «تعویض بدن؟» جان از خودش پرسید: منظورش عقابه یا من؟ وارگ‌ها و تعویض کننده‌های بدن به قصه‌های ننه‌ی پیر تعلق داشتند، نه به دنیایی که جان تمام عمرش را در آن گذرانده بود. با این وجود در اینجا، در وسط این برهوت جانفرسای صخره و یخ، باور کردنش مشکل نبود.

«بادهای سرد دارن بلند می‌شن. مورمونت از این می‌ترسید. بنجن استارک هم احساسش می‌کرد. مرده‌ها راه میفتن و درخت‌ها دوباره چشم دارن. چرا باید به وجود وارگ‌ها و غول‌ها شک کنیم؟»

ملازم دالبریج پرسید: «این یعنی خواب‌های منم واقعیت دارن؟ ماموت‌ها سهم لرد اسنو، من زن‌هام رو می‌خوام.»

ابن گفت: «دوران بچگی و مرد بودنم رو در خدمت نگهبانان گذروندم و به اندازه‌ی ادعای هر کسی گشتزنی کردم. استخون‌های غول‌ها رو دیدم و داستان‌های عجیبی شنیدم، اما فقط همین. می‌خوام اونا رو با چشم‌های خودم ببینم.»

استون‌اسنیک گفت: «مواظب باش که اونا تو رو نبینن، ابن.»

وقتی دوباره به راه افتادند گوشت پیدایش نشد. سایه‌ها دیگر کف گذرگاه را پوشانده بودند و خورشید به سرعت به سمت دو قله‌ی ناهموار کوهستان عظیمی نزول می‌کرد که گشتی‌ها به اسم فورک‌تاپ می‌شناختند. *اگه رویا واقعیت داشته باشه...* حتی فکرش او را می‌ترساند. ممکن بود که عقاب آسیبی به گوشت رسانده باشد یا او را به پرتگاه پرت کرده باشد؟ و درخت نیایش با چهره‌ی برادرش و آن بوی مرگ و تاریکی چه تعبیری داشت؟



آخرین اشعه‌های خورشید پشت قله‌های فورک تاپ غیب شدند. تاریکی غروب به گذرگاه اسکیرلینگ چیره شد. سرما به نظر بلافاصله افزایش یافت. دیگر صعود نمی‌کردند. در واقع، زمین شروع به نزول کرد، هر چند شیبش هنوز تند نبود. پر بود از شکاف و صخره‌های خرد شده و توده سنگ‌های سقوط کرده. زود تاریک می‌شه و هنوز از گوشت خبری نیست. جان از شدت نگرانی آرامش نداشت، اما جرئت نداشت که مطابق میلش با فریاد دایرولف را صدا بزند. موجودات دیگری نیز ممکن بود بشنوند.

ملازم دالبریج آهسته صدا زد: «کورین، اونجا. نگاه کن.»

عقاب در زمینه‌ی آسمانی که تاریک می‌شد، روی اوج ردیفی از صخره‌ها در خیلی بالاتر از آن‌ها نشسته بود. جان در ذهنش گفت: ما عقاب‌های دیگه‌ای دیدیم، از کجا معلوم این همونی باشه که خوابش رو دیدم.

ابن به هر حال می‌خواست تیری به سمتش پرتاب کند، اما ملازم جلوییش را گرفت. «پرنده کاملاً از تیررس خارجه.»

«خوشم نمیاد که تماشامون کنه.»

ملازم شانه بالا انداخت. «منم، اما جلوی تماشاش رو نمی‌گیره، فقط یه تیر خوب حروم می‌شه.»

کورین روی زین نشست، مدتی طولانی عقاب را برانداز کرد. سرانجام گفت: «ادامه می‌دیم.» گشتی‌ها پایین رفتن را از سر گرفتند.

جان می‌خواست داد بکشد: گوشت، کجایی؟

می‌خواست دیگر دنبال کورین و سایرین راه بیفتد که بین دو دیواره سنگی یک لحظه برق رنگ سفید را دید. فکر کرد: یه کم برف قدیمی، تا اینکه تکان خوردنش را دید. بلافاصله از اسبش پیاده شد. وقتی زانو زد، گوشت سرش را بلند کرد. گردنش درخشش مرطوبی داشت، اما وقتی جان دستکشش را درآورد و دست زد، از گرگ صدایی درنیامد. چنگال‌ها شیار خونی را از میان مو و گوشت دریده بودند، اما پرنده نتوانسته بود گردن را بشکند.

کورین هفهند بالای سر او ایستاده بود. «تا چه حد بده؟»

گوشت انگار در جواب سعی کرد به روی پاهایش بلند شود.

گشتی گفت: «گرگ قویه. ابن، آب. استون اسنیک، مشک شرابت. جان، ثابت نگهش دار.»

به کمک هم خون لخته بسته را از موی دایرولف شستند. گوشت تقلا می کرد و هر وقت کورین روی زخم های سرخ ناصافی که عقاب به جا گذاشته بود شراب می ریخت دندان لخت می کرد، اما جان دستش را دور او انداخت و حرف های آرامش بخشی زمزمه کرد، و گرگ خیلی زود آرام شد. وقتی تکه ای از ردای جان را پاره کردند که دور زخم ها پیچند، دیگر تاریک شدن هوا آغاز شده بود. فقط چند خوشه ی پراکنده از ستاره ها سیاهی آسمان را از سیاهی سنگ افتراق می داد. استون اسنیک می خواست بداند: «ادامه می دیم؟»

کورین به سمت اسبش رفت. «ادامه نمی دیم، برمی گردیم.»

«برمی گردیم؟» جان غافلگیر شده بود.

«چشم عقاب ها تیزتر از انسان هاست. ما دیده شدیم. پس حالا فرار می کنیم.» هفهند شال دراز سیاهی را دور صورتش پیچید و روی زین پرید.

گشتی های دیگر به هم نگاه کردند، اما هیچ کس قصد بحث کردن نداشت. یکی یکی سوار شدند و سر اسب هایشان را به سمت خانه برگرداندند. صدا زد: «گوست، بیا.» و دایرولف به مانند سایه ی سفیدی در سیاهی شب، به دنبالشان راه افتاد.

تمام شب رانند، پیچ و خم های مسیر و زمین ناهموار زیر پایشان را نیمه کور پیمودند. باد داشت قوی تر می شد. گاهی چنان تاریک می شد که پایین می آمدند و پیاده می رفتند، هر مرد اسبش را هدایت می کرد. یک بار ابن پیشنهاد کرد که شاید روشن کردن مشعل به نفعشان باشد، اما کورین گفت: «آتش نه.» و این بحث خاتمه یافت. به تاق سنگی قله رسیدند و دوباره شروع به پایین رفتن کردند. از دوردست تاریک، گربه ای با خشم فریاد کشید، صدایش از صخره ها آن قدر منعکس شد که انگار چندین گربه ی دیگر پاسخ می دادند. یک بار جان به نظرش رسید که روی لبه ای در بالای سرش یک جفت چشم درخشان به درشتی قرص ماه کامل دید.

در تاریکی پیش از سحر، توقف کردند که اسب ها بنوشند و به هر کدام مشتی جو و یکی دو دسته یونجه دادند. کورین گفت: «از جایی که وحشی ها مردن دور نیستیم. اونجا یه نفر می تونه جلوی صد نفر رو بگیره.» به ملازم دالبریج نگاه کرد. «آدم مناسب.»

ملازم سر خم کرد. «برادرها، هر چند تا تیر اضافی که دارید برام بذارید.» روی کمان بلندش دست کشید. «و وقتی به خونه رسیدید حتماً به اسبم یه سیب بدید. حیوون طفلکی استحقاقش رو داره.»

جان متوجه شد: می‌مونه که بمیره.

کورین با دستش ساعد ملازم را گرفت. «اگه عقاب پایین بیاد که یه نگاه به تو بندازه...»

«... چند پر تازه درمیاره.»

آخرین چیزی که جان از ملازم دالبریج دید، پشتش بود؛ داشت از مسیر باریک منتهی به ارتفاعات بالا می‌رفت.

سپیده که دمید، جان به آسمان بی‌اثر نگاه کرد و حرکت لکه‌ای را در زمینه‌ی آبی دید. ابن نیز آن را دید و فحش داد، اما کورین به او گفت که ساکت باشد. «گوش کنید.»

جان نفشش را نگه داشت. از خیلی دور در پشت سرشان، صدای بوق شکاری در کوهستان طنین انداخت.

کورین گفت: «و حالا میان.»

## تیریون

برای آزمون امروزش، پاد مخمل نرم به رنگ سرخ لیسترها به او پوشاند و زنجیر نشان مقامش را آورد. تیریون آن را روی میز کنار تخت گذاشت. خواهرش دوست نداشت که به یادش بپردازند چه کسی دست پادشاه است و او مایل نبود روابط بینشان را بیش از این متشنج کند.

وقتی از حیاط می‌گذشت، واریس از پشت سر به او رسید. در حالی که کمی نفسش بند آمده بود گفت: «عالیجناب، بهتره اینو فوراً بخونید.» با دست سفید لطیفش طوماری را جلوی او گرفت. «یه گزارش از شمال.»

تیریون پرسید: «خبر خوب یا بد؟»

«قضاوتش با من نیست.»

تیریون طومار را گشود. برای خواندن کلمات در حیاط روشن با نور مشعل، باید چشم باریک می‌کرد. آهسته گفت: «خدایان رحم کنن. هر دوشون؟»

«متأسفانه، عالیجناب. خیلی غم انگیزه. خبر شومیه. هر دوشون چقدر کوچک و معصوم بودن.»

تیریون به خاطر داشت که وقتی پسر استارک سقوط کرد گرگ‌ها چطور زوزه کشیدند. نمی‌دونم حالا هم زوزه می‌کشن؟ «به کس دیگه‌ای گفتی؟»

«هنوز نه، ولی معلومه که باید بگم.»

نامه را لوله کرد. «به خواهرم من می‌گم.» می‌خواست واکنشش را ببیند. خیلی دلش می‌خواست.

آن شب ملکه خصوصاً دلربا شده بود. لباس یقه بازی پوشیده بود که مخمل سبز سیرش رنگ چشمانش را بروز می‌داد. موهای طلایی‌اش را روی شانه‌های برهنه‌اش ریخته بود و بند دور کمرش گل‌های زمردی داشت. تیریون منتظر ماند که اول بنشیند و فنجانی شراب بنوشد، سپس نامه را جلوی او گرفت. هیچ حرفی نزد. سرسی معصومانه پلک زد و طومار را از دستش گرفت.

موقعی که می‌خواند تیریون گفت: «مطمئنم که خوشحال شدی. به نظرم مرگ پسر استارک رو می‌خواستی.»

سرسی قیافه‌ی منزجری گرفت. «جیمی بود که اونو از پنجره انداخت، نه من. گفت به خاطر عشق، انگار به رضایت من بود. علاوه بر خطرناک بودن کار احمقانه‌ای بود، اما برادر عزیزمون کی قبل انجام کاری ایستاده که به لحظه فکر بکنه؟»

تیریون متذکر شد: «پسره شما رو دید.»

«اون بچه بود. می‌تونستم بترسونمش که ساکت بمونه.» متفکرانه به نامه نگاه کرد. «چرا هر وقت شست پای استارک‌ها به جایی می‌خوره، من باید سرزنش تحمل کنم؟ این کار گریجوی بود، من دخالتی نداشتم.»

«دعا کنیم لیدی کتلین باور کنه.»

چشمانش گشاد شد. «اون...»

«جیمی رو نمی‌کشه؟ چرا که نه؟ اگه جافری و تامن به قتل می‌رسیدن تو چکار می‌کردی؟»

ملکه گفت: «من هنوز سنسا رو دارم.»

تصحیح کرد: «ما هنوز سنسا رو داریم و بهتره خوب مراقبش باشیم. حالا این شامی که بهم قول دادی کو، خواهر عزیز؟»

سرسی میز اشتها برانگیزی چید که نمی‌شد رد کرد. با سوپ شاه بلوط چرب، نان ترد داغ و سبزیجات که رویشان سیب و هسته‌ی کاج چیده شده بود شروع کردند. بعد نوبت رسید به پیراشکی ماهی، گوشت خوک عسلی، هویج خوابیده در کره، لویای سفید و قویی که شکمش را با قارچ و صدف پر کرده بودند. تیریون ادب را کاملاً رعایت می‌کرد؛ بهترین سهم هر ظرف را به خواهرش تعارف می‌کرد و مواظب بود که فقط بعد خوردن او چیزی را بخورد. واقعاً فکر نمی‌کرد که سرسی مسمومش بکند، اما احتیاط هیچ وقت ضرر نداشت.

می‌توانست ببیند که خبر استارک‌ها اوقات خواهرش را تلخ کرده. ملکه با نوک چاقو تکه‌ای از سیب برداشت و با گاز زدن‌های ظریف کوچک به خوردنش مشغول شد. با اضطراب از تیریون پرسید: «هیچ خبری از بئربریج داشتیم؟»

«هیچی.»

«من هیچ وقت به لیتل‌فینگر اعتماد نداشتم. در عوض طلای کافی، تو به چشم بهم زدن به استنیس ملحق می‌شه.»

«استنیس برتیون درست‌کارتر از اونه که آدم بخره. در ضمن امثال پتایر با همچین اربابی راحت نیستن. موافقم که این جنگ اتحادهای باور نکردنی‌ای به وجود آورده، اما اون دو تا؟ نه.»

وقتی تیریون چند تکه از گوشت می‌برید، ملکه گفت: «برای خوک باید از لیدی تاندا ممنون باشیم.»

«به نشانه‌ی علاقه؟»

«رشوه. برای اجازه‌ی برگشت به قلعه‌ش التماس می‌کنه. اجازه‌ی تو به اندازه‌ی من. مشکوکم که می‌ترسه مثل لرد جایلس وسط راه بازداشتش کنی.»

«اونم نقشه می‌کشه که همراه وارث سلطنت از اینجا بره؟» تیریون برشی از گوشت را به خواهرش داد و یکی برای خودش برداشت. «ترجیح می‌دم بمونه. اگه احساس امنیت می‌خواد، بهش بگو سربازخونه‌ش رو از استوک‌ورف بیاره. هر چند نفر که داره.»

«اگه این قدر کمبود نفرا داریم، چرا وحشی‌هات رو فرستادی؟» سوءظن خاصی به صدای سرسی نفوذ کرده بود.

حقیقت را گفت: «بهترین استفاده‌ای بود که می‌شد از شون کرد. اونا جنگجوهای سرسختی هستن، اما سرباز نیستند. تو جنگ منظم، انضباط از شجاعت مهم‌تره. تو جنگل سلطنتی برامون تا حالا از هر چی که داخل دیوارهای شهر از شون برمی‌اومد، فایده‌ی بیشتری داشتن.»

وقتی قو سرو می‌شد، ملکه در مورد توطئه‌ی مردان شاخدار پرسید. ظاهراً بیشتر رنجیده بود تا اینکه واهمه‌ای داشته باشد. «چرا به بدبختی این همه خیانت دچار شدیم؟ مگه خاندان لنیستر به این عوضی‌ها چه ضرری رسونده؟»

تیریون گفت: «هیچی، اما فکر می‌کنن که دارن طرف برنده رو می‌گیرن... یعنی علاوه بر خائن ابله هم هستن.»

«مطمئنم که همه‌شون رو پیدا کردی؟»

«واریس این طور می‌گه.» قوا از سلیقه‌اش چرب‌تر بود.

چینی روی پیشانی سفید سرسی، بین آن چشم‌های دوست داشتنی، نشست. «به اون خواجه زیاد اعتماد می‌کنی؟»

«خوب بهم خدمت می‌کنه.»

«یا می‌خواد باورش کنی. فکر می‌کنی تنها کسی هستی که اسرار رو بهش زمزمه می‌کنه؟ به هر کدوممون اون قدر می‌ده که قانع بشیم بدون اون عاجزیم. اوایل که با رابرت ازدواج کرده بودم همین بازی رو با من کرد. سال‌ها مطمئن بودم که تو دربار دوست صادق‌تری ندارم، اما حالا... لحظه‌ای صورت تیرون را برانداز کرد. «می‌گه قصد داری تازی رو از جافری بگیری.»

لغنت به تو واریس. «کلگان رو برای وظایف مهم‌تری لازم دارم.»

«هیچی مهم‌تر از زندگی پادشاه نیست.»

«زندگی پادشاه در معرض خطر نیست. جاف سر اسmond دل‌آور رو داره که ازش محافظت کنه، همین طور مرین ترنت رو.» اونا به هیچ درد دیگه‌ای نمی‌خورن. «من بیلان سوان و تازی رو برای هدایت گروه‌های مهاجم لازم دارم، تا نگذارم استیس تو این سمت بلک‌واتر جا‌پا پیدا کنه.»

«جیمی خودش حملات رو فرماندهی می‌کرد.»

«از ریورران؟ چه حمله‌ای می‌شد.»

«جاف تنها یه بچه‌ست.»

«بچه‌ای که می‌خواد نقشی تو جنگ داشته باشه و برای یه بار هم شده داره عقل نشون می‌ده. قصد ندارم بنده‌امش وسط آتش جنگ، اما باید جلوی دید باشه. سربازها برای پادشاهی که تو خطر شریکشونه سرسختانه‌تر می‌جنگن، تا برای اونی که پشت دامن مادرش قایم می‌شه.»

«اون سیزده سالشه، تیرون.»

«جیمی رو وقتی سیزده سالش بود یادت هست؟ اگه می‌خوای پسر پدرش بشه، بذار این نقش رو بازی کنه. جاف بهترین زرهی رو می‌پوشه که با طلا می‌شه خرید و همیشه چند تا ردا طلایی دورش هستن. به محض اینکه کوچک‌ترین خطری برای سقوط شهر احساس شد، می‌گم فوراً به قلعه‌ی سرخ اسکورتش کنن.»

فکر می‌کرده که شاید این حرف به او آرامش ببخشد، اما کوچک‌ترین نشانه‌ای از رضایت در آن چشمان سبز ندید. «شهر سقوط می‌کنه؟»

«نه.» اما اگه کرد، دعا کن بتونیم اون قدر قلعه‌ی سرخ رو نگه داریم که پدرمون به نجاتمون بیاد.

«تو قبلاً بهم دروغ گفتی، تیرون.»

«همیشه دلیل خوبی داشته، خواهر عزیز. به اندازه‌ی خودت خواستار دوستی بینمون هستم. تصمیم گرفتم لرد جایلز رو آزاد کنم.» جایلز را تنها به منظور این نمایش نگه داشته بود. «می‌تونن سر بارس بلانت هم پس بگیرن.»

دهان ملکه سفت شد. «سر بارس می‌تونه تو راسبی بپوسه، اما تا من...»

«... جایی که هست می‌مونه. تحت حمایت لرد جکلین از چیزی که تو توانایی لرد جایلز بود جاش امن تره.»

خدمتکاران قو را که چندان دست نخورده بود بردند. سرسی شیرینی دستور داد. «امیدوارم تارت تمشک دوست داشته باشی.»

«من عاشق هر نوع تارتم.»

«اوه، خیلی وقته که می‌دونم. می‌دونن چرا واریس این همه خطرناکه؟»

«حالا داریم معما طرح می‌کنیم؟ نه.»

«چون کیر نداره.»

«تو هم نداری.» و ازش متنفر نیستی، سرسی؟



«شاید منم خطرناک باشم. در حالی که تو به اندازه‌ی هر مردی احمقی. نصف فکر کردن‌ها با اون کرمیه که بین پاهاته.»

تیریون خرده‌ها را از روی انگشت‌هایش لیس زد. از لبخند خواهرش خوشش نمی‌آمد. «بله، و الان فکر کرم اینه که شاید وقت مرخص شدنم رسیده باشه.»

«حالت خوب نیست، برادر؟» به جلو خم شد، به تیریون دید خوبی از بالای سینه‌اش داد. «به نظر می‌رسه که یهو دستپاچه شدی.»

«دستپاچه؟» تیریون نگاهی به در انداخت. به نظرش رسید که از بیرون چیزی شنید. کم کم داشت پشیمان می‌شد که تنها به اینجا آمده. «قبلاً هیچ وقت به کیر من علاقه نشون ندادی؟»

«علاقه‌م به خود کیرت نیست، بلکه به چیزیه که اونو توش فرو می‌کنی. برخلاف تو، من برای همه چیز به خواجه متکی نیستم. برای کشف بعضی چیزها راه‌های خودم رو دارم... خصوصاً چیزهایی که مردم نمی‌خوان من بدونم.»

«چی می‌خوای بگی؟»

«فقط این: فاحشه کوچولوت دست منه.»

تیریون به فنجان شرابش دست برد که برای جمع و جور کردن افکارش وقت بخرد. «فکر می‌کردم مردها بیشتر با ذائقه‌ی تو جورن.»

«چه آدم کوچولوی خوشمزه‌ای. بگو بینم با این یکی هنوز ازدواج نکردی؟» وقتی تیریون جوابی نداد خندید و گفت: «پدر خیلی خیالش راحت می‌شه.»

تیریون انگار شکمش پر از مارماهی شده بود. شی را چطور پیدا کرده بود؟ واریس به او خیانت کرده بود؟ یا اینکه به خاطر یک بار بی‌صبری در آن شبی که مستقیماً به ویلا تاخته بود، تمام احتیاط‌هایش به هدر رفته بود؟ «چرا باید برات مهم باشه که من برای گرم کردن تخم چه کسی رو انتخاب می‌کنم؟»

«یه لئیستر همیشه دینش رو ادا می‌کنه. تو از روزی که به بارانداز پادشاه اومدی علیه من نقشه می‌کشیدی. میرسلا رو فروختی، تامن رو دزدیدی و حالا نقشه‌ات اینه که جاف رو به کشتن بدی. مرگش رو می‌خوای که بتونی به واسطه‌ی تامن حکومت کنی.»

خب، نمی‌شه گفت که ایده‌اش وسوسه برانگیز نیست. «این دیوانگیه، سرسی. استنیس چند روز دیگه اینجاست. منو لازم داری.»

«برای چی؟ به خاطر مهارت جنگی زیادت؟»

«مزدورهای بران بدون من حاضر نمی‌شن بجنکن.» دروغ گفت.

«اوه، فکر کنم بجنکن. چیزی که عاشقش طلای توست، نه عقل جنی‌ت. ولی نترس، تو رو از دست نمی‌دن. نمی‌گم گاهاً به این فکر نکردم که گلوت رو ببرم، اما اگه بکنم محاله جیمی منو ببخشه.»

«و فاحشه؟» اسمش را نمی‌گفت. اگه قانعش کنم که شی‌ارزشی برام نداره، شاید...

«تا وقتی که بلایی سر پسرهای من نیاد، باهاش به حد کافی با محبت رفتار می‌شه. اما اگه جاف کشته بشه، یا تامن به دست دشمنان ما بیفته، روسپی کوچولوی تو به قدری دردناک می‌میره که نمی‌تونی تصورش کنی.»

واقعاً فکر می‌کنه قصد دارم خواهرزاده‌م رو بکشم. خسته قول داد: «پسرها امنیت دارن. خدایان رحم کنن سرسی، اونا همخون من هستن! فکر می‌کنی چطور آدمی هستم؟»

«یه آدم کوچولو و خبیث.»

تیریون به ته مانده‌ی شراب در فنجان‌ش زل زد. اگه جیمی جای من بود چکار می‌کرد؟ احتمالاً هرزه‌ی عوضی را می‌کشت و بعد به عواقبش فکر می‌کرد. اما تیریون شمشیر طلایی نداشت، مهارت استفاده از آن را نیز نداشت. از خشم بی‌محابای برادرش خوشش می‌آمد، اما کسی که باید سعی می‌کرد رفتارش را تقلید کند عالیجناب پدرشان بود. سنگ، باید مثل سنگ باشم، باید کستری راک باشم، سخت و بی‌انعطاف. اگه از این آزمون رد بشم، انگار با کمال میل خودم رو مضحکه‌ی همه کردم. «تا اونجا که می‌دونم، تو دیگه اونو کشتی.»

«می‌خوای ببینیش؟ فکر می‌کردم.» سرسی به سمت دیگر اتاق رفت و در بلوط سنگین را باز کرد. «فاحشه‌ی برادرم رو بیارید تو.»

برادرهای سر اسموند، اسنی و اسفرید، مثل سیبی بودند که از وسط نصف شده باشد. مردهایی بلند قد با دماغی سر بالا، موی تیره و لبخندهایی سنگدلانه. دختر را بین خودشان می کشیدند. روی صورت سیاهش چشمان سفیدش گشاد باز بودند، از لب زخمی اش خون می چکید و پشت لباس های پاره اش خونمردگی دیده می شد. دست هایش را با طناب بسته بودند و پارچه ای در دهانش فرو کرده بودند که نتواند حرف بزند.

«گفتی که صدمه ای بهش نمی رسه.»

«اون جنگید.» اسنی کتل بلک برخلاف برادرش اصلاح صافی داشت، برای همین روی گونه هایش خراش ها به وضوح دیده می شد. «این دختره چنگال هاش مثل گربه ست.»

سرسی با بی حوصلگی گفت: «خون مردگی ها خوب می شن. فاحشه زنده می مونه. تا زمانی که جاف زنده باشه.»

تیریون می خواست به او بخندد. خیلی شیرین می شد، خیلی خیلی شیرین، اما بازی را لو می داد. باختی سرسی، و کتل بلک ها از ادعای بران هم ابله ترن. کافی بود چند کلمه بگوید.

به جایش به صورت دختر نگاه کرد و گفت: «قسم می خوری که بعد جنگ آزادش می کنی؟»

«اگه تو تامن رو آزاد کنی، بله.»

برخاست. «پس نگهش دار، ولی مراقب سلامتتش باش. اگه این جونورها خیال می کنن که می تونن ازش استفاده کنن... خب، خواهر عزیز، بذار متذکر بشم که کفه های ترازو تو دو طرف بالا پایین می شن.» لحنش خونسرد، یکنواخت، بی علاقه بود؛ سعی کرده بود صدای پدرش را تقلید کند و موفق شده بود. «هر بلایی که سر اون بیاد، سر تامن هم میاد، شامل کتک خوردن و تجاوز جنسی هم می شه.» اگه سرسی فکر می کنه این قدر هیولام، نقشش رو بر اش بازی می کنم.

سرسی انتظار این را نداشته. «جرئت نمی کنی.»

تیریون گذاشت که لبخند به لبش بشیند، آرام و سرد. چشم هایش سبز و سیاه به سرسی خندیدند. «جرئت؟ خودم شخصاً انجامش می دم.»

دست خواهرش ناگهان به سمت صورتش آمد، اما میج را گرفت و دست را آن قدر به پشت خم کرد که فریاد سرسی در آمد. اسفرید برای نجات او آمد. کوتوله هشدار داد: «یه قدم دیگه برداری دستش رو می شکم.» مرد ایستاد. «یادته بهت گفتم که دیگه منو نمی زنی، سرسی؟» او را به زمین هل داد و به کتل بلک ها رو کرد. «بازش کنید و اونو از دهنش دریارید.»

طناب چنان محکم بود که جریان خون دست هایش را قطع کرده بود. وقتی خون برگشت، دختر از درد داد کشید. تیرویون انگشت های او را به ملایمت مالش داد تا اینکه احساس به آن ها بازگشت. «عزیزم، باید شجاع باشی. متاسفم که زدنت.»

«می دونم که آزادم می کنید، قربان.»

«می کنم.» قول داد و آلا یا خیم شد و پیشانی او را بوسید. لب زخم برداشته اش روی پیشانی لکه ی خون به جا گذاشت. یه بوسه ی خونی بیش از لیاقت منه. به خاطر منه که آزار دیده.

وقتی به ملکه نگاه کرد، علامت خونی را هنوز داشت. «هیچ وقت ازت خوشم نمی اومده سرسی، اما خواهر تنی من بودی، پس هیچ وقت صدمه ای بهت نزدم. باعث پایانش شدی. به خاطر این کار تلافی می کنم. هنوز نمی دونم چطور، اما بهم فرصت بده. یه روزی می رسه که خودت رو در امان و شاد احساس می کنی، اما یه دفعه مزه ی خوشحالی تو دهننت زهر می شه و می فهمی که دین ادا شده.»

پدرش یک بار به او گفته بود که در جنگ وقتی صف یک ارتش بشکند و فرار کنند جنگ به پایان رسیده. مهم نیست که چند لحظه پیش چند نفر بودند، هنوز زره و سلاح دارند؛ وقتی از مقابلت بگریزند، دیگر برای جنگیدن رو بر نمی گردانند. با سرسی نیز چنین بود. تنها جوابی که خواهرش داشت این بود: «برو بیرون! از جلوی چشم دور شو!»

تیرویون سر خم کرد. «پس شب بخیر و خواب خوشی داشته باشید.»

راهش را که به برج دست می پیمود، هزاران پای زره پوش در جمجمه اش رژه می رفتند. باید همون اولین باری که دزدکی از پشت کمد شاتایا بیرون رفتم فکرش رو می کردم. شاید دلش نمی خواسته فکرش را بکند. وقتی بالا رفتن تمام شد پاهایش ناجور درد می کردند. پاد را به دنبال تنگ شراب فرستاد و هر طور که بود خودش را به اتاق خوابش کشید.

روی تخت سایبان دار، شی چهار زانو نشسته بود. لخت بود، فقط زنجیر طلایی سنگینی دور برآمدگی پستان هایش حلقه زده بود؛ زنجیری از دست های طلایی که هر کدام دیگری را گرفته بود.

تیریون انتظار دیدن او را نداشته. «اینجا چکار می کنی؟»

شی با خنده چانه ای او را نوازش کرد. «دست روی پستونام می خواستم... ولی این کوچولوهای طلایی سردن.»  
برای لحظه ای نمی دانست که چه بگوید. چطور می توانست به او بگوید که زن دیگری کتک های او را خورده و اگر برای جافری در جنگ اتفاق بدی بیفتد شاید به جای او بمیرد؟ خون آلیالا را با کف دستش از پیشانی پاک کرد. «لیدی لالیس...»

«خوابه. خواب تنها کاریه که اون گاو گنده بهش علاقمنده. می خوابه و می خوره. بعضی وقت ها وسط غذا خوردن خوابش می بره. غذا زیر پتو میفته و اون روش غلت می زنه، اون وقت من مجبور می شم تمیزش کنم.»  
قیافه ای منزجر جری گرفت. «اونا فقط یه خرده گائیدنش.»

«مادرش می گه که مریضه.»

«بچه تو شکمش داره، همین.»

تیریون به اطراف اتاق نگاه کرد. همه چیز درست همان طور به نظر می رسید که موقع رفتنش بود. «چطور وارد شدی؟ در مخفی رو بهم نشون بده.»

شی شانه بالا انداخت. «لرد واریس مجبورم کرد کلاه رو سرم بکشم. نمی تونستم ببینم، فقط... یه جا بود که کف اتاق رو از زیر کلاه دیدم. همه ش کاشی بود، می دونی که، از اونایی که یه تصویر تشکیل می دن؟»

«معرق؟»

شی با سرش تائید کرد. «به رنگ قرمز و سیاه بودن. به نظرم طرح یه اژدها بود. غیر اون همه چیز تاریک بود. از یه نردبون پایین رفتیم و از یه راهروی طولانی گذشتیم، تا اینکه چرخیدیم. یه بار ایستادیم که اون یه دروازه ی آهنی رو باز کنه. وقتی از در رد می شدیم بدنم بهش مالیده شد. اژدها بعد اون دروازه بود. بعدش از یه نردبون دیگه بالا رفتیم، بالاش یه تونل بود. مجبور بودم خم بشم و فکر کنم لرد واریس می خزید.»

تیریون یک دور تمام اتاق خواب را بازدید کرد. یکی از شمعدان‌های دیوار انگار شل شده بود. روی پنجه ایستاد و سعی کرد آن را بچرخاند. آهسته دیوار سنگی را خراشید و چرخید. وقتی واژگون شد، ته شمع بیرون افتاد. حصیرهایی که روی کف سرد سنگی پراکنده بودند هیچ حرکت خاصی نشان ندادند. شی پرسید: «سرورم نمی‌خواد باهام بخوابه؟»

«یه لحظه.» تیریون کم‌دش را باز کرد، لباس‌ها را کنار زد و دیواره‌ی پشتی را کشید. طرحی که در یک فاحشه‌خانه جواب می‌داد، برای یک قلعه نیز می‌توانست مناسب باشد... اما نه، چوب محکم بود، تکان نمی‌خورد. کنار نشیمن پنجره، سنگی نظرش را جلب کرد، اما تمام کشیدن‌ها و ور رفتن‌ها بی‌نتیجه بود. رنجیده و مستاصل به تختخواب برگشت.

شی بند شلوار او را باز کرد و بازوهایش را دور گردن او انداخت. زمزمه کرد: «شونه‌ها انگار مثل سنگ سفته. عجله کن، تو بدنم می‌خوامت.» اما وقتی پاهایش را دور کمر تیریون قفل کرد، مردانگی او ترکش کرد. شی وقتی خوابیدنش را احساس کرد، به زیر ملافه خزید و آن را با دهانش گرفت، اما این هم برانگیخته‌اش نمی‌کرد.

بعد مدتی، تیریون متوقفش کرد. شی پرسید: «موضوع چیه؟» تمام معصومیت دنیا در خطوط صورت جوانش نقش بسته بود.

معصومیت؟ ابله، اون یه فاحشه‌ست، سرسی حق داشت، تو با کیرت فکر می‌کنی، ابله، ابله.

موهایش را نوازش کرد و اصرار کرد: «فقط بگیر بخواب، عزیزم.» اما مدت‌ها بعد اینکه شی به توصیه او عمل کرده بود، تیریون خودش هنوز بیدار دراز کشیده بود، انگشتانش دور یکی از پستان‌های کوچک را گرفته بودند و به صدای نفس‌های او گوش می‌داد.

## کتلین

برای تنها دو نفر، تالار مرکزی ریورران جای دلگیری برای صرف شام بود. سایه‌های عمیقی دیوارها را پوشانده بود. یکی از مشعل‌ها خاموش شده بود، تنها سه تا مانده بود. کتلین نشسته بود و به جام شرابش زل زده بود. به زبانش شراب تلخ و رقیق بود. برین مقابل او نشسته بود. بینشان صندلی مرتفع پدرش به اندازه‌ی باقی تالار خالی بود. خدمتکارها نیز رفته بودند. برای شرکت در جشن، به آن‌ها اجازه‌ی مرخص شدن داده بود.

دیوارهای قلعه ضخیم بودند، با این وجود صداهای گنگ شادمانی را از حیاط بیرون می‌شنید. سر دسموند بیست بشکه از سرداب‌ها به بالا آورده بود و عوام بازگشت عن قریب ادمور و فتح کرگ به دست راب را با بلند کردن جام‌های آبجوی قهوه‌ای جشن گرفته بودند.

نمی‌تونم سرزنششون کنم. خبر ندارن. و اگه می‌دونستن، چرا باید اهمیت بدن؟ هیچ وقت پسرهای منو نشناختن. هیچ وقت موقع تماشای بالا رفتن برن هول به دلشون نشسته؛ طوری غرور و ترس با هم مخلوط می‌شد که انگار یه حس واحد بودن. هیچ وقت خندیدنش رو نشنیدن. هیچ وقت با تماشای تقلای ریکان که مثل برادرهای بزرگش باشه لبخند نزدن. به شامی که جلوی چیده شده بود زل زد: قزل‌آلایی که در ورقه‌های گوشت خوک پیچیده شده بود، سالاد شلغم و سبزی و رازیانه‌ی قرمز، نخود فرنگی و پیاز و نان داغ. برین منظم غذا می‌خورد، انگار صرف شام وظیفه‌ی دیگری بود که باید انجامش می‌داد. دارم زن بد عتقی می‌شم. نه از خوردن لذت می‌برم نه از نوشیدن، آواز و خنده برام غریبه‌هایی شدن که بهشون مشکوکم. همدم غصه و غبار و حسرت‌های تلخ شدم. هر چی که توقلم جا داشته، الان جاش خالیه.

صدای غذا خوردن آن یکی زن، برایش غیر قابل تحمل شده بود. «برین، من همنشین مناسبی نیستم. اگه می‌خوای برو به جشن ملحق شو. یه جام آبجو بنوش و با چنگ ریموند برقص.»

«من برای خوشی ساخته نشدم، بانوی من.» با دست‌های بزرگش ته نان سیاهی را کند. برین طوری به تکه‌های گوشت خیره شد که انگار فراموش کرده چه هستند. «اگه دستور بدید، من...»

کتلین تشویش او را احساس کرد. «فقط به این فکر می‌کردم که از همصحب‌های شادتر از من لذت ببری.»

«کاملاً راضیم.» قزل آلابی مقابلش بود. دختر با نان، روغن خوکی را که برای کباب کردن استفاده شده بود پاک کرد و خورد.

«امروز صبح پرنده‌ی دیگه‌ای رسید.» کتلین نمی‌دانست که چرا این را گفت. «استاد فوراً بیدارم کرد. از روی وظیفه بود، اما محبت‌آمیز نبود. اصلاً نبود.» قصد نداشته به برین بگوید. هیچ کس جز خودش و استاد وایمن نمی‌دانست و قصد داشته به این صورت بماند، تا زمانی که... تا زمانی که...

تا کی؟ زن احقق، مگه تو دلت مخفی نگه داشتنش از حقیقتش کم می‌کنه؟ آگه به کسی نگی، در موردش حرف نزن، فقط یه خواب، کمتر از یه خواب می‌شه؟ یه کابوس که یه خرده‌ش یادت میاد؟ آه، فقط کاش خدا/یان این قدر لطف داشتن.

برین پرسید: «خبر از بارانداز پادشاهه؟»

«کاش بود. پرنده از قلعه‌ی سروین اومد، از طرف قلعه‌بان من، سر رودریک.» بال‌های تیره، خبرهای تیره. «هر چقدر که می‌شد نیرو جمع کرده و به وینترفیل پیشروی می‌کنه که قلعه رو پس بگیره.» اکنون چقدر بی‌اهمیت به نظر می‌رسید. «ولی می‌گه... نوشته... بهم گفت که، گفت...»

«بانوی من، موضوع چیه؟ خبری از پسر هاتونه؟»

سوال ساده‌ای بود؛ کاش جواب به همان سادگی بود. وقتی کتلین خواست صحبت کند، کلمات در گلویش گیر کرد. «من پسری جز راب ندارم.» موفق شد این جمله‌ی هولناک را بدون گریستن بگوید و از همین حداقل نیز خشنود بود.

برین با وحشت به او نگاه کرد. «بانوی من؟»

«برن و ریکان سعی کردن فرار کنن، اما تو آسیاب کنار ایکون واتر گیر افتادن. تیان گریجوی کله‌هاشون رو روی دیوارهای وینترفیل زده. تیان گریجوی، کسی که از وقتی ده سالش بود سر سفره‌ی من غذا خورده.»

صورت برین را محو آبکی می‌دید. دختر دست دراز کرد، اما انگشتانش قبل از رسیدن به کتلین ایستادند، انگار به نظرش رسید که شاید تماسش خوشایند نباشد. «من... حرفی برای گفتن ندارم، بانوی من. بانوی گرامی من. پسرهای شما... اونا حالا پیش خدایان هستن.»



به تندی گفت: «واقعاً؟ چه جور خدایی اجازه‌ی همچین اتفاقی رو می‌ده؟ ریکان فقط یه بچه بود. چطور امکان داره لایق همچین مرگی باشه؟ و برن... وقتی شمال رو ترک کردم، هنوز از زمان سقوطش چشم‌هاش رو باز نکرده بود. مجبور شدم قبل بیدار شدنش برم. حالا دیگه هیچ وقت پیشش برنمی‌گردم، خنده‌اش رو نمی‌شنوم.» کف دست و انگشت‌هایش را به برین نشان داد. «این زخم‌ها... یکی رو فرستادن که وقتی برن بیهوش افتاده بود گلوش رو ببره. کم مونده بود بمیره، من هم همراهش، اما گرگ برن گلوی مرده رو درید.» این فکر باعث شد که مدتی مکث کند. «فکر کنم تیان گرگ‌ها رو هم کشته باشه. حتماً کشته، وگرنه... مطمئن بودم تا دایرولف‌ها با پسرهام هستن امنیت دارن. مثل راب با گری ویندش. اما دخترهام حالا گرگی ندارن.»

تغییر ناگهانی موضوع، برین را متحیر کرد. «دخترهای شما...»

«سنا تو سه سالگی لیدی بود، همیشه خیلی مودب بود و مشتاق اینکه محبوب باشه. از هیچی به اندازه‌ی داستان‌های دلآوری شوالیه‌ها خوشش نمی‌اومد. می‌گفتن قیافه‌ی منو داره، اما بزرگ که شد زنی خیلی زیباتر از من می‌شه، معلومه. بیشتر وقت‌ها خدمتکارها رو مرخص می‌کردم که خودم موهاش رو شونه بکشم. موی خرمایی روشن‌تر از من داره، و خیلی پرپشت و لطیف... قرمزش نور مشعل رو می‌گیره و مثل مس می‌درخشه.»

و آریا، خب... ملاقاتی‌های ند وقتی بی‌خبر وارد حیاط می‌شدن اونو با مهترهای اسطبل اشتباه می‌گرفتن. در مورد آریا باید گفت که تربیتش مصیبت بود. نصفش پسر، نصف دیگه‌اش توله گرگه. کافیه چیزی رو براش قدغن کنی که تمنای دلش بشه. صورت کشیده‌ی ند رو داشت و موهای قهوه‌ایش همیشه انگار پرنده توش لونه ساخته. از اینکه ازش یه لیدی بسازم ناامید شدم. با همون علاقه که دخترهای دیگه عروسک جمع می‌کنن رو بدنش زخم جمع می‌کرد و هر چیزی به ذهنش می‌رسید می‌گفت. فکر کنم اونم مرده باشه.» وقتی گفت، انگار دست عظیمی سینه‌اش را می‌فشارد. «می‌خوام همه‌شون بمیرن، برین. اول تیان گریجوی، بعدش جیمی لنیستر و سرسی و جن، همه‌شون، همه‌شون. اما دخترهام... دخترهام...»

برین با دستپاچگی گفت: «ملکه... خودش یه دختر کوچک داره. و پسر هم داره، همسن مال شما. وقتی بشنوه، شاید.. شاید دلش به رحم بیاد و...»

«دخترهای منو سالم پیشم بفرسته؟» کتلین لبخند محزونی زد. «معصومیت شیرینی تو وجودت هست، دخترم. کاش می‌شد... اما نه. راب انتقام برادرهاش رو می‌گیره. یخ می‌تونه به اندازه‌ی آتش بی‌رحمانه بکشه. مثل شمشیر ند، آیس. فولاد والرایی، روش هزاران چین که موقع ساختن برداشته مشخصه، اون قدر تیز که

می ترسیدم بهش دست بزنم. شمشیر راب در مقایسه با آیس به کندی چماقه. متاسفانه جدا کردن سر تیان آسون نمی شه. استارک ها از جلاد استفاده نمی کنن. ند همیشه می گفت کسی که حکم صادر می کنه خودش باید شمشیر رو فرود بیاره، هر چند هیچ وقت از انجام وظیفه اش لذت نمی برد. اما من باشم می برم، اوه، بله.» به دست های زخم برداشته اش نگاه کرد، بازشان کرد و بست، سپس آهسته نگاهش را بلند کرد. «براش شراب فرستادم.»

«شراب؟» برین سردرگم بود. «راب؟ یا... تیان گریجوی؟»

«شاه کش.» این نقشه در مورد کلیوس فری خوب جواب داده بود. جیمی، امیدوارم تشنه باشی. امیدوارم گلوت خشک و سفت باشه. «می خوام با من بیای.»

«هر چی شما دستور بدید، بانوی من.»

«خوبه.» کتلین ناگهان بلند شد. «بمون، غذات رو با خیال راحت تموم کن. بعداً دنبالت می فرستم. نصفه شب.»

«اون همه دیر، بانوی من؟»

«سیاهچال ها پنجره ندارن. اون پایین هر ساعت روز فرقی با بقیه نداره و برای من هر وقتی نصفه شبه.» وقتی تالار را ترک می کرد، طنین قدم هایش مبهم بود. وقتی برای رسیدن به اتاق لرد هاستر از پله ها بالا می رفت، از بیرون فریادهای «تالی!» و «یه پیاله! یه پیاله به افتخار لرد جوان!» را می شنید. می خواست سرشان داد بکشد: پدرم نمرده، پسرهام مردن، اما پدرم زنده است، لعنت به همه تون، اون هنوز ارباب شماست.

لرد هاستر در خواب عمیقی بود. استاد وایمن گفت: «چند لحظه پیش یه فنجان شراب خواب آور خورد، بانوی من. به خاطر درد. نمی فهمم که اینجائید.»

«مهم نیست.» بیشتر از اینکه زنده باشه مرده حساب می شه، ولی از پسرهای عزیز بی نوای من زنده تره.

«بانوی من، هیچ کاری نمی تونم براتون بکنم؟ مثلاً یه معجون خواب آور؟»

«متشکرم استاد، اما نه. غم رو با خواب تسکین نمی دم. برن و ریکان از جانب من لیاقتشون بیش از اینه. برید و به جشن ملحق شید. یه مدت پیش پدرم می شنیم.»

«هر چی شما بخواید، بانوی من.» وایمن تعظیم کرد و او را تنها گذاشت.

لرد هاستر به پشت دراز کشیده بود، دهانش باز بود، تنفسش به آه کشیدن ضعیفی شباهت داشت. یک دستش از لبه‌ی تشک آویزان مانده بود؛ رنگ پریده، نحیف و استخوانی بود، اما وقتی آن را گرفت گرم بود. انگشتانش را به میان انگشتان پدرش فرو برد و بست. با غصه فکر کرد: هر چقدر هم محکم نگهش دارم، نمی‌تونم اینجا نگهش دارم. بهتره بندارم بره. اما ظاهراً انگشت‌هایش نمی‌خواستند باز شوند.

«برای صحبت کسی رو ندارم، پدر. دعا می‌کنم، اما خدایان جوابی نمی‌دن.» دست پدرش را ملایم بوسید. پوست گرم بود، زیر پوست شفاف رگ‌های آبی مثل رودخانه‌چندین شاخه می‌شدند. بیرون، رودخانه‌های بزرگ‌تری جریان داشتند، رد فورک و تامل‌استون، و جریانشان دوام خواهد داشت، اما این رودخانه‌های دست پدرش چنین نبودند. خیلی زود جریانشان ساکن خواهد شد. «دیشب خواب اون وقتی رو دیدم که لایسا و من وقتی از سیگارد برمی‌گشتیم گم شدیم. یادته؟ مه عجیبی بلند شد و ما از بقیه‌ی گروه خیلی عقب موندیم. همه چیز خاکستری بود و نمی‌تونستم یک قدم اون ورتر از دماغ اسبم رو ببینم. جاده رو گم کردیم. شاخه‌های درخت‌ها مثل دست‌های نحیفی موقع رد شدنمون دراز می‌شدن که ما رو بگیرن. لایسا شروع کرد به گریه و وقتی من داد کشیدم انگار مه صدا رو قورت داد. اما پتایر می‌دونست کجا هستیم، برگشت و پیدامون کرد...»

اما حالا کسی رو ندارم که پیدام کنه، دارم؟ این بار باید خودم راهم رو پیدا کنم و سخته، خیلی سخته.

همش شعار استارک‌ها یادم می‌فته. زمستون نزدیکه، پدر. برای من. برای من. راب حالا باید علاوه بر لنیسترها با گریجوی‌ها بجنگه، و برای چی؟ به خاطر یه کلاه طلایی و صندلی آهنی؟ مطمئناً مملکت به حد کافی خون ریخته. می‌خوام دخترهام برگردن، می‌خوام راب شمشیرش رو زمین بذاره و یکی از دخترهای ساده‌ی والد‌ر فری رو انتخاب کنه که شاد باشه و ازش صاحب پسر بشه. می‌خوام برن و ریکان برگردن، می‌خوام...» کتلین سرش را پایین انداخت. یک بار دیگر گفت: «می‌خوام.» و دیگر حرفی نداشت.

بعد مدتی شمع ذوب و خاموش شد. مهتاب از میان شکاف‌های کرکره‌ها اریب می‌تابید، روی صورت پدرش خطوط نقره‌ای می‌انداخت. زمزمه‌ی آهسته‌ی نفس‌های سنگین او را می‌شنید، همچنین خروش آب‌ها و آواز عاشقانه‌ای که گنگ از حیاط به گوش می‌رسید؛ چه تلخ و دلنشین بود. ریموند می‌خواند: «عاشق دوشیزه‌ای بودم به سرخی پاییز، غروب به موهایش نشسته بود.»

کتلین هیچ متوجه نشد که آواز کی به پایان رسید. ساعت‌ها گذشته بود، اما انگار یک بار که پلک زد برین دم در بود. او آهسته اطلاع داد: «بانوی من، نصفه شب رسیده.»

پدر نصفه شبه و باید وظیفه‌م رو انجام بدم. دستش را رها کرد.

زندانبان مردی با جثه‌ی کوچک بود که زیر پوست دماغش رگ‌های شکسته دیده می‌شد. وقتی رسیدند دیدند که روی پیاله‌ی آبجو و بقایای پیراشکی کبوتر خم شده و بیش از حد مجاز مست کرده. با شک به آن‌ها چشم باریک کرد. «عفو کنید بانوی من، اما لرد ادمور می‌گن هیچ کس نباید بدون اجازه‌ی کتبی از طرف ایشون شاه‌کش رو ببینه. مهرشون هم باید روی کاغذ باشه.»

«لرد ادمور؟ پدرم مرده و هیچ کس بهم نگفته؟»

زندانبان لب‌هایش را لیسید. «نه بانوی من، تا اونجا که می‌دونم نه.»

«سلول رو باز می‌کنی یا با من به اتاق لرد هاستر می‌ای و بهش می‌گی که چرا خودت رو در اون حد دیدی که از دستور من سرپیچی کنی.»

نگاهش را پایین انداخت. «هر چی بانوی من بگن.» کلیدها به کمر بند چرمی که دور شکم او حلقه زده بود زنجیر شده بودند. وقتی بیشان می‌گشت زیر لب چیزهایی می‌گفت، تا اینکه کلیدی که به در سلول شاه‌کش می‌خورد پیدا کرد.

کتلین دستور داد: «برگرد سر آبجوت و ما رو تنها بذار.» یک چراغ نفتی از قلاب سقف کم ارتفاع آویزان بود. کتلین آن را برداشت و شعله‌اش را روشن کرد. «برین، بیا مزاحمم نشن.»

برین با تکان دادن سرش مطیع بودنش را نشان داد و درست کنار سلول مستقر شد، دستش را روی قبضه‌ی شمشیرش گذاشت. «بانوی من اگه لازم داشتن صدام کنن.»

کتلین در سنگین چوبی و آهنی را با شانه باز کرد و به درون تاریکی‌ای که بوی گند می‌داد قدم گذاشت. اینجا عمق ریورران بود و همان‌بو را می‌داد. حصیر کهنه زیر پایش صدا می‌داد. به دیوارها لکه‌های نیترات نشسته بود. از آن طرف سنگ‌ها صدای گنگ امواج تا مبل استون به گوشش می‌رسید. چراغ نفتی در یک گوشه

به سطلی پر از مدفوع و در گوشه‌ای دیگر به هیکلی کز کرده روشنایی انداخت. تنگ شراب دست نخورده کنار در بود. / اینم از نقشه‌م. به نظرم باید شکر کنم که زندانبان خودش اونو ننوشیده.

جیمی دست‌هایش را برای پوشاندن صورتش بلند کرد. زنجیرهای دور مچ دست‌هایش جرینگ جرینگ کردند. با صدایی که از شدت استفاده نکردن خشن شده بود گفت: «لیدی استارک، متأسفانه تو شرایطی نیستی که از تون پذیرایی کنم.»

«سر، به من نگاه نکنید.»

«نور چشم رو می‌زنه. لطفاً به لحظه صبر کنید.» از زمانی که در ویسپرینگ وود اسیر شده بود، تیغ در اختیار جیمی لایستر نگذاشته بودند و صورتی را که زمانی به ملکه شباهت بسیاری داشت، ریش انبوهی پوشانده بود. موها که زیر نور چراغ برق طلایی داشتند، به او ظاهر حیوان عظیم شکوهمند در بندی را می‌دادند. موهای نشسته‌اش در چندین دسته و رشته روی شانه‌هایش ریخته بود، لباس‌ها روی بدنش داشت می‌پوسید، صورتش رنگ پریده و تحلیل رفته بود... و با این وجود، زیبایی این مرد هنوز مشهود بود.

«می‌بینم به شرابی که براتون فرستادم هیچ عطش نداشتید.»

«همچین سخاوت ناگهانی‌ای به نظرم مشکوک رسید.»

«هر وقت خواستم می‌تونم بگم سرتون رو بیرن. چه احتیاجی به مسموم کردنتون دارم؟»

«مرگ با زهر می‌تونه طبیعی به نظر برسه. سخته ادعا کنید که سرم همین طوری افتاد.» از زمین بلند شد، چشم‌های سبز گریه‌مانندش آهسته به نور عادت می‌کرد. «دعوت می‌کردم که بشینید، اما برادرتون یادش رفته صندلی در اختیارم بذاره.»

«ایستادن برام راحت.»

«واقعاً؟ به نظرم قیافه تون وحشتناکه. هر چند شاید به خاطر نور اینجا باشه.» مچ دست و پایش زنجیر شده بود، هر حلقه به اندام مقابل وصل بود، در نتیجه نه ایستادن برایش راحت بود نه دراز کشیدن. زنجیر پا به دیوار می‌خکوب بود. «دستبندم براتون به حد کافی سنگینه، یا اومدید کمی بهش اضافه کنید؟ اگه دوست داشته باشید صدایشون رو براتون دریارم.»

یادآوری کرد: «خودتون باعثش شدید. آسایش یه اتاق تو برج رو که مناسب نسب و مقامتون باشه در اختیارتون گذاشته بودیم. پادشمون اقدام به فرار بود.»

«سلول سلوله. در مقایسه با بعضی هاشون که زیر کستری راکن این یکی یه باغ آفتابگیره. یه روزی شاید نشونتون دادم.»

اگه ترسیده باشه، خوب مخفیش می‌کنه. «کسی که دست و پاش تو زنجیره باید بیشتر مراقب زبون توی دهنش باشه، سر. اینجا نیومدم که تهدید بشم.»

«نه؟ پس حتماً اومدید که ازم لذت ببرید؟ می‌گن بیوه‌ها از بستر خالی شون خسته می‌شن. ما اعضای گارد شاهنشاهی سوگند خوردیم ازدواج نکنیم، اما به نظرم بتونم در خدمت نیازتون باشم. برامون کمی از اون شراب بریزید و لباستون رو دربیارید، تا ببینیم مناسب اون کار هستم یا نه.»

کتلین با انزجار به او نگاه کرد. هیچ مردی به این زیبایی و پست فطرتی بوده؟ «اگه جلوی گوش پسرمن اینو بگید، به خاطرش شما رو می‌کشه.»

«فقط تا زمانی که اینا دستم باشه.» جیمی لنیستر زنجیره‌هایش را برای او به صدا درآورد. «ما هر دومون می‌دونیم که پسره از روبرو شدن با من تو یه مبارزه‌ی تن به تن می‌ترسه.»

«پسرمن شاید جوان باشه، اما اگه خیال می‌کنید احمقه اشتباه تاسف‌باری می‌کنید... و به نظرم وقتی که یه ارتش پشت سرتون بود این قدر مشتاق این دعوت به مبارزه نبودید.»

«پادشاه‌های زمستان دوران قدیم هم پشت دامن مادرشون قایم می‌شدن؟»

«دارم از این بازی خسته می‌شم، سر. یه چیزهایی هست که باید بدونم.»

«چرا باید چیزی بهتون بگم؟»

«برای نجات جونتون.»

«فکر می‌کنید از مرگ می‌ترسم؟» ظاهراً برایش مضحک بود.

«باید. اگه خدایان عادل باشن، به خاطر گناهاتون یه جای پر از عذاب تو قعر هفت جهنم نصیبتون می‌شه.»

«کدوم خدایان منظور تونه، لیدی کتلین؟ درختی که شوهرتون عبادتش می کرد؟ وقتی خواهرم سرش رو جدا کرد چه خدمتی بهش کردن؟» جیمی آرام خندید. «اگه خدایی هست، چرا دنیا پره از درد و بی عدالتی؟»

«به خاطر انسان هایی مثل شما.»

«هیچ کس مثل من نیست. از من تنها یکی وجود داره.»

اینجا جز تکبر و غرور، و شجاعت تو خالی به مرد دیوانه چیزی پیدا نمی شه. با این آدم خودم رو خسته می کنم. اگه ذره ای از شرف تو وجودش بوده، خیلی وقت پیش مرده. «اگه با من صحبت نمی کنید، ایرادی نداره. شراب رو بنوشید یا توش بشاشید، برای من فرقی نمی کنه.»

دستگیری در را گرفته بود که او گفت: «لیدی استارک.» برگشت، منتظر ماند. جیمی ادامه داد: «تو رطوبت اینجا همه چیز زنگ می زنه، حتی نزاکت به مرد. بمونید که به جواب هاتون برسید... به به قیمت.»

شرم نداره. «اسیرها قیمت تعیین نمی کنن.»

«اوه، می بینید که قیمت من معقوله. زندانبانتون چیزی جز دروغ های رذیلانه بهم نمی گه، همینا رو هم نمی تونه ثابت نگه داره. به روز می گه پوست سرسی رو کندن، روز بعدش پدرمه که اعدام کردن. سوال های منو جواب بدید تا مال شما رو جواب بدم.»

«صادقانه؟»

«اوه، دنبال حقیقتید؟ مواظب باشید، بانوی من. تیرویون می گه که مردم زیاد ادعا می کنن که عطش کشف حقیقت دارن، اما وقتی بهشون تقدیم می شه به ندرت از مزهش خوششون میاد.»

«من توان کافی برای شنیدن هر چیزی که شما بخواید بگید دارم.»

«پس هر چی شما بخواید. اما اولش اگه لطف کنید... شراب. گلوم خشکه.»

کتلین چراغ را از در آویزان کرد و فنجان و تنگ را نزدیک تر برد. جیمی شراب را در دهانش چرخاند سپس بلعید. «تلخ و گنده، اما می سازم.» به دیوار تکیه داد، زانوهایش را به روی سینه اش کشید و به او خیره شد. «اولین سوالتون، لیدی کتلین؟»

کتلین که نمی‌دانست این بازی چقدر طول خواهد کشید، وقت تلف نکرد. «شما پدر جافری هستید؟»

«اگه جواب رو نمی‌دونستید، نمی‌پرسیدید.»

«می‌خوام از دهن خودتون بشنوم.»

شانه بالا انداخت. «جافری مال منه. مثل بقیه‌ی جوجه‌های سرسی، فکر کنم.»

«اقرار می‌کنید که فاسق خواهرتون هستید؟»

«همیشه عاشق خواهرم بودم و حالا شما دو سوال مدیونید. تمام بستگان من هنوز زنده هستن؟»

«بهم گفتن که سر استفورد لیستر تو اوکس کراس کشته شده.»

این خبر تأثیری روی جیمی نداشت. «خواهرم بهش عمو کردن می‌گفت. کسانی که نگروشنوم سرسی و تیرویون هستن. همین طور عالیجناب پدرم.»

«اونا زنده هستن، هر سه.» / اما نه زیاد، اگه خدایان لطف داشته باشن.

جیمی باز کمی شراب نوشید. «سوال بعدی‌تون رو پرسید.»

کتلین نمی‌دانست که آیا او جرئت می‌کند سوال بعدی را با چیزی جز دروغ پاسخ بدهد یا نه. «پسرم برن چطور شد که افتاد؟»

«من از پنجره پرتش کردم.»

بی‌خیالی که او داشت لحظه‌ای صدای کتلین را برید. اگه چاقو داشتم همین حالا می‌کشتمش، اما به یاد دخترها افتاد. با گلویی سفت گفت: «شما شوالیه بودید، قسم خوردید که از ضعف‌ها و معصومین دفاع کنید.»

«شکی تو ضعیف بودنش نبود، اما شاید اون قدر هم معصوم نبود. جاسوسی ما رو می‌کرد.»

«برن جاسوسی نمی‌کنه.»



«پس اون خدایان گرانقدرتون رو سرزنش کنید که پسره رو به پنجره‌ی ما آوردن و بهش یه نظر چیزی رو نشون دادن که قرار نبود ببینه.»

«خدایان رو سرزنش کنم؟» باورش نمی‌شد. «دست‌های تو بودن که انداختنش. نیت کشتن اون بود.»

زنجیرهایش جلینگ خفیفی کردند. «ندرتاً پیش میاد که بچه‌ها رو به خاطر بهبود سلامتتون از برج بندازم. بله، نیتم این بود که بمیره.»

«و وقتی نمرد، می‌دونستی که خطر از قبل شدیدتره، پس به آلت دستت یه کیسه نقره دادی که مطمئن بشی برن بیدار نمی‌شه.»

«همچین کاری کردم؟» جیمی فنجان‌ش را بلند کرد و جرعه‌ی عمیقی نوشید. «انکار نمی‌کنم که حرفش رو زدیم، اما تو روز و شب پیش پسره بودی، استادتون و لرد ادوارد مرتب بهش سر می‌زدن، و محافظین بودن، حتی اون دایرولف‌های لعنتی... لازم می‌شد راهم رو از وسط نصف ویتترفل باز کنم. و چرا وقتی که پسره به نظر می‌رسید خودش بمیره، خودم رو به زحمت بندازم؟»

«اگه بهم دروغ بگی این ملاقات تمومه.» کتلین دست‌هایش را باز کرد که انگشت‌ها و کف دست‌هایش را نشان دهد. «مردی که برای بریدن گلوی برن اومد این زخم‌ها رو یادگار گذاشت. قسم می‌خوری هیچ نقشی تو فرستادنش نداشتی؟»

«سر شرافتم به عنوان یه لنیستر قسم.»

«شرافت به عنوان یه لنیستر ارزشش از این کمتره.» سطل فضولات را با لگد واژگون کرد. مایع قهوه‌ای بدبویی روی کف سلول ریخت و به حصیر نشت کرد.

جیمی لنیستر تا جایی که زنجیرها اجازه می‌دادند از تراوشات فاصله گرفت. «شاید شرافتم گه باشه، انکارش نمی‌کنم، اما هیچ وقت کسی رو برای کشتن اجیر نکردم. هر چی دلتون می‌خواد باور کنید، لیدی استارک، اما اگه من مرگ برن رو می‌خواستم خودم می‌کشتمش.»

خدا/یان رحم کن، داره راست می‌گه. «اگه تو قاتل رو نفرستادی، خواهرت فرستاده.»

«اگه این طور بود، می‌دونستم. سرسی هیچ رازی رو از من مخفی نمی‌کنه.»

«پس کار جن بوده.»

«تیریون به اندازه‌ی برن شما معصومه. برای جاسوسی به پنجره‌ی کسی بالا نرفته.»

«پس چرا خنجر اون تو دست آدمکش بود؟»

«چه خنجری بود؟»

«درازاش این قدر بود.» دست‌هایش را جدا نگه داشت. «ساده، اما ساختش اعلا بود، تیغه‌ی فولاد والریایی و دسته‌ی استخوان اژدها. برادرت اونو از لرد بیلش روز مسابقه‌ی نامگذاری پرنس جافری برد.»

لنستر ریخت، نوشید، ریخت و به فنجان شراب خیره شد. «این شراب رو که می‌نوشم، مزه‌ش بهتر می‌شه. فکرش رو بکن. ظاهراً حالا که اون خنجر رو توصیف کردید یادم افتاد. می‌گید بردش؟ چطور؟»

«وقتی با شوالیه‌ی گل‌ها مسابقه می‌دادید سر شما شرط بست.» اما کتلین حرف خودش را که شنید، به اشتباه بودنش پی برد. «نه... برعکس بود؟»

جیمی گفت: «تیریون همیشه تو مسابقات طرف منو گرفته، اما اون روز سر لوراس منو از اسب انداخت. بد شانسی بود، پسره رو زیادی دست کم گرفتم، اما اهمیتی نداره. برادرم هر چی شرط بسته، باخته... اما اون خنجر دست به دست شد، حالا یادم افتاد. رابرت اون شب موقع ضیافت بهم نشونش داد. اعلیحضرت عاشق نمک پاشیدن روی زخم‌های من بود، خصوصاً وقتی مست بود. البته کی مست نبود؟»

کتلین به خاطر داشت که وقتی از کوهستان ماه می‌گذشتند، تیریون لنستر همین را گفت. از پذیرفتنش امتناع کرده بود. پتایر قسم دیگری خورده بود، پتایری که تقریباً جای برادر بوده، پتایری که آن قدر عاشقش بوده و به خاطر گرفتن دستش مبارزه کرده... اما اگر جیمی و تیریون داستان مشابهی را تعریف می‌کردند، چه معنایی داشت؟ برادرها از بیش از یک سال پیش که وینترفیل را ترک کردند، همدیگر را ندیده بودند. «می‌خوای فرییم بدی؟» دامی در اینجا نهفته بود.

«اقرار کردم که پسر ارزشمندت رو از پنجره هل دادم، دروغ گفتن در مورد این چاقو چه نفعی برام داره؟» فنجان شراب دیگری را سر کشید. «هر چی دوست دارید باور کنید، دیگه اهمیت نمی‌دم مردم در مورد چی می‌گن. و حالا نوبت منه. برادرهای رابرت به میدان جنگ اومدن؟»

«اومدن.»

«به این می‌گن یه جواب خسیسانه. بیشتر از این تحویلم بدید، وگرنه جواب بعدی تون به همین اندازه کم‌ارزش می‌شه.»

با بی‌میلی گفت: «استیس داره به بارانداز پادشاه پیشروی می‌کنه. رنلی مرده، تو بیتربریج به دست برادرش به قتل رسید، با نوعی فن سیاه که از درک من خارجه.»

«حیف. رنلی رو بیشتر دوست داشتم، استیس داستان کاملاً متفاوتیه. تایرل‌ها طرف کی رو گرفتن؟»

«اولش رنلی. حالا خبر ندارم.»

«پسرت حتماً احساس تنهایی می‌کنه.»

«راب چند روز پیش شونزده سالش شد... مرد شده و پادشاهه. هر میدانی که جنگیده برنده شده. طبق آخرین خبری که ازش داشتیم، کرگ رو از دست غربی‌ها گرفته.»

«هنوز با پدرم روبرو نشده، درسته؟»

«وقتش که رسید، اونم شکست می‌ده. مثل تو.»

«منو غافلگیر کرد. نیرنگ بزدل‌ها بود.»

«به چه جرئت از نیرنگ حرف می‌زنی؟ برادرت تیرویون تحت پوشش قاصد و پرچم صلح برامون آدمکش فرستاد.»

«اگه یکی از پسرهای خودت تو این سلول بودن، برادرهاش براش همین کارو نمی‌کردن؟»

پسر من برادری نداره، اما دردش را با چنین جانوری در میان نمی‌گذاشت.

جیمی کمی شراب نوشید. «وقتی جون برادرت مطرح باشه شرافت چه ارزشی داره، هه؟» یک جرعه‌ی دیگر.

«تیرویون اون قدر باهوشه که متوجه بشه پسرت محاله به مبادله‌ی من راضی بشه.»

کتلین نمی توانست این را منکر شود. «پرچمدارهای راب ترجیح می دن مرده ی تو رو ببینن. خصوصاً ریکارد کاراستارک. تو ویسپرینگ وود دو تا از پسرهایش رو کشتی.»

«همون دوتایی که اشعه ی خورشید سفید داشتن؟» جیمی شانه بالا انداخت. «راستش کسی که می خواستم بکشم پست بود. بقیه سر راهم قرار گرفتن. اونا رو وسط جنگ تو نبرد منصفانه کشتم. هر شوالیه ی دیگه ای همین کارو می کرد.»

«تو که به هر قسمت پشت کردی، چطور خودت رو هنوز شوالیه می دونی؟»

جیمی به تنگ دست برد که دوباره فنجانش را پر کند. «این همه قسم... مجبورت می کنن قسم بخوری و باز قسم بخوری. از شاه دفاع کن. از شاه اطاعت کن. اسرارش رو حفظ کن. دستوراتش رو اجرا کن. زندگیت فدای زندگی اون. اما از پدرت اطاعت کن. خواهرت رو دوست داشته باش. محافظ بی گناهها باش. مدافع ضعفا باش. به خدایان احترام بذار. از قانون پیروی کن. خیلی زیاده. هر کار بکنی، این قسم یا اون یکی رو زیر پا می ذاری.» یک جرعه ی حسابی از شراب نوشید، مدتی سرش را به لکه ی نیترا روی دیوار تکیه داد و چشمانش را بست. «من جوان ترین مرد در تاریخ بودم که شئل سفید به دوش انداخت.»

«و جوان ترین کسی که به اصل فلسفه ی وجودش خیانت کرد، شاه کش.»

با احتیاط تلفظش کرد: «شاه کش. و چه شاهی بود!» فنجانش را بلند کرد. «به افتخار ایریس تارگرین، دومین با نام او، فرمانروای هفت پادشاهی و حافظ سرزمین. و به افتخار شمشیری که گلوش رو برید. می دونید که به شمشیر طلایی بود. تا اینکه خون از روی تیغه اش پایین ریخت. اونا رنگهای لنیسترن، سرخ و طلایی.»

وقتی خندید، کتلین متوجه شد که شراب کارش را کرده؛ جیمی بیشتر تنگ را خالی کرده بود و مست بود. «فقط مردی مثل تو به همچین کاری افتخار می کنه.»

«گفتم هیچ کس مثل من نیست. اینو بهم جواب بدین، لیدی استارک؛ ند هیچ وقت طرز مرگ پدرش رو بهتون تعریف کرده؟ یا برادرش رو؟»

«برندون رو جلوی چشم پدرش خفه کردن و لرد ریکارد هم کشتن.» داستان زشتی بود و به شانزده سال پیش تعلق داشت. چرا اکنون مطرحش می کرد؟

«کشتنش، بله، اما چطوری؟»

«به نظرم طناب یا تبر.»

جیمی جرعه‌ای نوشید، دهانش را پاک کرد. «شک ندارم ند نمی‌خواسته ناراحت بشی. عروس جوان قشنگش، گرچه یه دوشیزه کامل نبود. خب، دنبال حقیقت بودی. ازم پرس. معامله‌ای کردیم، نمی‌تونم چیزی ازت دریغ کنم. پرس.»

«مرده‌ها مردن. دلم نمی‌خواد اینو بدونم.»

«برندون با برادرش فرق داشت، مگه نه؟ به جای آب سرد تو رگ‌هاش خون داشت. بیشتر به من شباهت داشت.»

«برندون هیچ اشتراکی با تو نداشت.»

«اگه شما بگید. قرار بود با هم ازدواج کنید.»

«تو راه برگشت به ریورران بود که...» عجیب بود که بعد این همه سال، گلوش موقع تعریف هنوز سفت می‌شد. «... از موضوع لیانا خبردار شد و به جاش به بارانداز پادشاه رفت. کار عجولانه‌ای بود.» به یاد داشت که وقتی خبر به ریورران رسید پدر خودش چقدر خشمگین شد. به برندون ابله دلاور گفته بود.

جیمی آخرین نیم فنجان شرابش را پر کرد. «با چند نفر همراه به قلعه‌ی سرخ وارد شد، با فریاد پرنس ریگار رو صدا می‌زد که برای مردن بیرون بیاد. اما ریگار اونجا نبود. ایریس محافظینش رو فرستاد که همه‌شون رو به خاطر توطئه برای قتل پسرش بازداشت کنن. تا اونجا که یادمه، بقیه‌شون هم لردزاده بودن.»

«اتان گلاور ملازم برندون بود. تنها کسی بود که زنده موند. بقیه جفوری ملیستر، کایل رویس بودن، به همراه البرت ارن، برادرزاده و وارث جان ارن.» عجیب بود که بعد این همه سال، اسامی را هنوز به خاطر می‌آورد. «ایریس اونا رو به خیانت متهم کرد، پسرها که گروگان بودن پدرهاشون رو به دربار احضار کرد که به اتهام جواب بدن. وقتی اومدن، بدون محاکمه کشتشون. هم پدرها، هم پسرها.»

«محاکمه برگزار شد. یه نوع ازش. لرد ریکارد خواستار محاکمه با مبارزه شد و پادشاه درخواستش رو پذیرفت. استارک برای جنگ زره پوشید، خیال می‌کرد با یکی از اعضای گارد شاهنشاهی مبارزه می‌کنه. شاید

من. به جاش اونو به تالار تخت سلطنتی بردن و از تیرک‌های سقف آویزون کردن. دو تا از پایرومنسرها ی ایریس زیرش آتش روشن کردن. پادشاه بهش گفت قهرمان خاندان تارگرین آتسه. پس لرد ریکارد برای اینکه ثابت کنه از اتهام خیانت پا که کافیه که... خب، کافیه که نسوزه.

وقتی آتش می‌سوخت، برندون رو آوردن. دست‌هاش پشت سرش زنجیر شده بود و دور گردنش یه قلاده‌ی چرمی انداخته بودن. اونم به یه دستگاه وصل بود که پادشاه از تایروش آورده بود. ولی پاهاش آزاد بود و شمشیرش روی زمین کمی دورتر از دسترس بود.

پایرومنسرها لرد ریکارد رو آهسته کباب کردن، به اون آتش چوب اضافه کردن و به دقت باد زدن که حرارت یکنواختی داشته باشه. اول شنلش آتش گرفت، بعدش جلیقه‌اش و خیلی زود چیزی جز فلز و خاکستر نپوشیده بود. ایریس بهش قول داد که می‌پزه... مگه اینکه پسرش بتونه آزادش کنه. برندون سعی کرد، اما هر چی بیشتر تقلا می‌کرد قلاده دور گردنش تنگ‌تر می‌شد. آخرش خودش رو خفه کرد.

اما لرد ریکارد؛ آخرش صفحه سینه‌اش سرخ آلبالویی شده بود و طلای مهمیزهاش ذوب شد و به آتش چکه کرد. من با زره سفید و شنل سفیدم پای تخت آهنین ایستاده بودم، ذهنم را با فکر سرسی پر کرده بودم. بعدش جرالدهای تاور شخصاً منو به کنار کشید و گفت: تو قسم خوردی که از پادشاه محافظت کنی، نه اینکه در موردش قضاوت کنی. گاو سفید این بود، تا آخرین لحظه وفادار بود و همه موافقن که از من آدم بهتری بود.»

«ایریس...» کتلین پشت گلویش مزه‌ی تلخی احساس می‌کرد. داستان چنان شنیع بود که به ظنش حتماً واقعیت داشت. «ایریس دیوانه بود، تمام مملکت می‌دونست، اما اگه می‌خوای باور کنم اونو کشتی که انتقام برندون استارک رو بگیری...»

«همچین ادعایی نکردم. استارک‌ها اهمیتی برای من نداشتن. باید بگم خیلی برام عجیبه که یه نفر به خاطر محبتی که در واقع در حقش نکردم عاشق منه، اما این همه آدم به خاطر بهترین کارم تحقیرم می‌کنن. تو مراسم تاجگذاری رابرت، مجبور شدم کنار استاد بزرگ پاپسل و واریس خواجه جلوی پای سلطنتیش زانو بزنم که شاید ما رو به خاطر گناه‌هایی که قبل به خدمتش دراومدن مرتکب شدیم ببخشه. اما ند تو، باید دستی که ایریس رو کشت می‌بوسید، اما وقتی دید چه کسی روی تخت رابرت نشسته ترجیح داد با اخم بگه که برو کنار. به نظرم ند استارک رابرت رو بیشتر از علاقه‌ای که به برادرش یا پدرش نشون داد دوست داشته... یا حتی به شما، بانوی

من. هیچ وقت به رابرت خیانت نکرد، درسته؟» جیمی مستانه خندید. «اقرار کن لیدی استارک، به نظرتون خیلی جالب نیست؟»

«هیچ حرفی که شما بزنید به نظرم جالب نیست، شاه کش.»

«باز هم اون اسم. فکر نکنم به هر حال بکنمت، لیتل فینگر اولین کسی بود که گائیدت، درسته؟ من هیچ وقت ته مونده‌ی غذای یه مرد دیگه رو نمی‌خورم. در ضمن نصف خواهر من خوشگل نیستی.» لبخندش می‌برید. «من هیچ وقت جز سرسی با زن دیگه‌ای نخوابیدم. به سبک خودم، از ند تو وفادارتر بودم. ند مرحوم بی‌نوا. پس ازت می‌پرسم کدوممون شرافتش گهه؟ اسم اون حرامزاده‌اش چی بود؟»

کتلین یک قدم به عقب برداشت. «برین.»

«نه، اسمش این نبود.» جیمی لنیستر تنگ شراب را وارونه کرد. چند قطره به روشنی خون از روی صورتش پایین ریخت. «اسنو، این بود. چه اسم سفیدی... مثل شئل خوشگلی که به ما اعضای گارد شاهنشاهی موقعی که قسم خوشگلمون رو می‌خوریم می‌دن.»

برین در را هل داد و به سلول قدم گذاشت. «منو صدا کردید، بانوی من؟»

«شمشیرت رو بهم بده.» کتلین دستش را جلوی او نگه داشت.

## تیان

آسمان را ابرها تار کرده بودند، جنگل مرده و یخزده بود. ریشه‌ها به پاهای تیان که می‌دوید گیر می‌کردند و شاخه‌های عریان به صورتش می‌زدند، روی گونه‌هایش خط باریکی از خون باقی می‌گذاشتند. با شتاب از بینشان می‌گذشت، نفسش بریده بود، پا که می‌گذاشت در برابرش تکه‌های یخ به اطراف می‌پاشیدند. نالید: رحم کنید. از پشت سر زوزه‌ی پرافت و خیزی بلند شد که خونس را منجمد کرد. رحم، رحم. وقتی از روی شانه به پشت نگاهی انداخت، دید که می‌آیند؛ گرگ‌هایی به بزرگی اسب با سر بچه‌های کوچک. اوه، رحم کنید، رحم کنید. از دهانشان خونی به سیاهی قیر می‌چکید، هر جا که می‌افتاد در برف حفره‌ای می‌سوزاند. با هر قدم نزدیک‌تر می‌شدند. تیان سعی کرد سریع‌تر بدود، اما پاهایش اطاعت نمی‌کردند. درخت‌ها همه صورت داشتند و همه به او می‌خندیدند، می‌خندیدند و صدای زوزه باز آمد. پشت سرش نفس داغ حیوان‌ها را احساس می‌کرد، بوی گوگرد و فساد می‌داد. سعی کرد داد بکشد: اونا مردن، مردن، کشته شدنشون رو دیدم، دیدم که سرشون رو توقیر فرو کردن، اما وقتی دهانش را گشود، تنها ناله‌ای خارج شد و سپس چیزی لمسش کرد و او چرخید، داد کشید...

... دستپاچه به خنجرى دست برد که کنار تختش نگه می‌داشت و تنها موفق شد که آن را به زمین بیندازد. و کس سریع از او فاصله گرفت. ریک پشت پسر لال ایستاده بود، صورتش از زیر با شمعى که در دست داشت روشن شده بود. تیان داد زد: «چی شده؟» رحم. «چی می‌خواید؟ چرا تو اتاق خواب منید؟ چرا؟»

ریک گفت: «والاحضرت، خواهرتون به وینترفل اومده. خواسته بودید به محض رسیدنش بهتون خبر بدیم.»

تیان انگشت‌هایش را به میان موهایش برد و زیر لب گفت: «دیگه وقتش بود.» کم کم داشت نگران می‌شد که اشا قصد دارد او را در مواجهه با سرنوشت تنها بگذارد. رحم. از پنجره به بیرون نگاه کرد؛ اولین روشنائی‌های محو سحر، تازه داشت به برج‌های وینترفل می‌تابید. «کجاست؟»

«لورن اون و افرادش رو به تالار مرکزی برد که صبحانه بخورن. حالا می‌بینیدشون؟»

«بله.» تیان پتو را کنار زد. آتش هیزم‌ها را زغال کرده بود. «و کس، آب داغ» درست نبود بگذارد که اشا او را آشفته و خیس عرق ببیند. گرگ‌ها قیافه‌ی بچه‌ها رو داشتن... لرزید. «کرکره‌ها رو ببند.» سرمای اتاق انگار به اندازه‌ی جنگل رویایش بود.



اخیراً تمام رویاهایش سرد و هر کدام از قبلی وحشت‌انگیزتر بودند. دیشب دوباره خودش را در آسیاب، روی زانوهای سرگرم لباس پوشاندن به مرده‌ها دیده بود. اندام‌هایشان دیگر داشت سفت می‌شد، پس وقتی با انگشت‌های نیمه یخ‌زده‌اش با آن‌ها ور می‌رفت، شلوارها را بالا می‌کشید و بندها را می‌بست، پوتین‌های با آستر خز را روی پاهایی می‌کشید که خم نمی‌شدند، کمربند چرمی جواهرنشان را دور کمری می‌بست که از درازای کف دستش چندان بزرگ‌تر نبود، انگار سرسختانه مقاومت می‌کردند. به آن‌ها می‌گفت: «اصلاً اینو نمی‌خواستم، چاره‌ای برام نداشتن.» اجساد پاسخی ندادند، فقط سردتر و سنگین‌تر شدند.

شب قبل آن، نوبت همسر آسیابان بوده. تیان اسمش را فراموش کرده بود، اما بدنش را به خاطر داشت، پستان‌های نرم مثل بالش و خطوط زایمان روی شکمش، چنگ‌هایی که موقع هم‌آغوشی روی پشت تیان می‌کشید. دیشب در خواب یک بار دیگر هم‌بستر او بود، اما این بار زن علاوه بر بالا در پایین نیز دندان داشت و همزمان با دریدن گلوی‌اش، مردانگی‌اش را نیز می‌جوید. همه‌اش با آشفته‌گی تمام انجام شده بود. دستور داده بود. او را نیز بکشند. گلمار وقتی زن برای ترحم به تیان التماس می‌کرد، با یک ضربه‌ی تبر کارش را تمام کرده بود. *راحتم بدار زن. اون بود که تو رو کشت، نه من. و حالا اونم مرده. حداقل گلمار خواب‌های تیان را عذاب نمی‌کرد.*

و کس که آب را آورد، رویا دیگر از خاطرش زدوده شده بود. تیان عرق و خواب را از بدنش شست و با فراغ بال لباس پوشید. اشا به حد کافی منتظرش گذاشته بود؛ حالا نوبت او بود. نیم‌تنه‌ی ساتن با خطوط سیاه و طلایی و جلیقه‌ی چرمی اعلا با سردکمه‌های نقره‌ای انتخاب کرد... و فقط آن موقع به خاطر آورد که خواهر عوضی‌اش به سلاح بیش از تجملات ارزش قائل است. فحش‌گویان لباس‌ها را درآورد و دوباره انتخاب کرد، این بار پشم‌نمدی سیاه و زره‌ی زنجیرباف. به کمرش شمشیر و خنجر بست؛ شبی را به خاطر آورده بود که اشا سر میز پدرشان باعث تحقیر شدنش شد. بچه شیرخوره‌ی عزیزش، آره. خب، منم چاقو دارم و طرز استفاده‌ش رو بلدم.

آخر از همه تاجش را به سر گذاشت؛ ورقه‌ای از آهن سرد به باریکی انگشت که با تکه‌های سنگین الماس سیاه و دانه‌های طلا تزئین شده بود. بد ترکیب و زشت بود، اما چاره‌ای نبود. می‌کن در گورستان خدمتکارها دفن شده بود و آهنگر جدید بیش از ساختن میخ و نعل چندان کاری از دستش برنمی‌آمد. تیان با یادآوری اینکه این تاج برازنده‌ی شاهزاده‌هاست به خودش دل‌داری می‌داد. وقتی به عنوان پادشاه تاجگذاری کند، خیلی زیباتر خواهد بود.

بیرون در، ریک به همراه اورزن و کرام منتظر بودند. تیان با آن‌ها به راه افتاد. این روزها هر جا که می‌رفت محافظ با خودش می‌برد، حتی به مستراح. وینترفلم مرگ او را می‌خواست. درست همان شبی که از ایکون واتر برگشته بودند، گلمار بی‌رحم از چند پله افتاد و کمرش شکست. روز بعد، وقتی اگر را یافتند گلویش گوش تا گوش بریده شده بود. گاینیر ردنوز چنان محتاط شده بود که از نوشیدن شراب خودداری می‌کرد، با کلاهخود و زره می‌خوابید و پر سر و صداترین سگی که در سگخانه پیدا می‌شد برداشت که اگر موقع خواب کسی خواست دزدکی سراغش بیاید به او هشدار دهد. با وجود این، یک روز صبح قلعه با صدای پارس‌های پریشان سگ کوچک بیدار شد. دیدند که توله دور چاه می‌دود و ردنوز در آن غوطه‌ور است؛ خفه شده بود.

نمی‌توانست بگذارد قتل‌ها بی‌مجازات بمانند. فارلن به اندازه‌ی هر کسی مظنون بود، پس تیان بر اریکه‌ی قضاوت نشست، او را مجرم شناخت و به مرگ محکوم کرد. حتی این نیز تلخ تمام شد. وقتی مربی سگ‌ها را جلوی کنده نشانند گفت: «عالیجناب ادارد همیشه اعدام‌هاش رو شخصاً انجام می‌داد.» تیان مجبور بود تبر را خودش بگیرد و گرنه ضعیف جلوه می‌کرد. دست‌هایش عرق کردند، پس دسته در مشتش می‌لغزید و وقتی اولین ضربه را فرود آورد، بین شانه‌های فارلن نشست. برای بریدن آن همه استخوان و عضله و قطع کردن سر از بدن، سه ضربه‌ی دیگر لازم شد و بعد آن احساس تهوع داشت و تمام آن دورانی به یادش آمد که با او همپایه شده و درباره‌ی تازی‌ها و شکار صحبت کرده بودند. می‌خواست به جسد داد بکشد: چاره‌ای نداشتم. نمی‌شه دهن اهالی آهن رو بست، اونا که مردن تقصیرش باید گردن یکی می‌افتاد. تنها کاش تمیز تر می‌کشتش. ند استارک برای قطع سر انسان‌ها هیچ وقت محتاج بیش از یک ضربه نشده بود.

قتل‌ها بعد مرگ فارلن متوقف شد، اما مردانش همچنان عبوس و مضطرب ماندند. لورن سیاه به او گفت: «اونا تو جنگ باز از هیچ دشمنی نمی‌ترسن، اما این یه چیز دیگه است. زندگی بین دشمن، هیچ وقت ندونی که زن رختشور می‌خواد ببوستت یا بکشتت، یا اینکه پسر خدمتکار داره فنجونت رو با آبجو پر می‌کنه یا زهر. ترک کردن این محل به نفعمونه.»

تیان داد کشیده بود: «من پرنس وینترفلم! اینجا مقر منه و هیچ مردی منو ازس بیرون نمی‌کنه. نه، هیچ زنی هم نمی‌تونه!»

اشا. کار اونه. خواهر عزیز خودم، آدرها با شمشیر بکننش. مرگ تیان را می‌خواست که بتواند جایگاه او در مقام وارث پدرشان را غصب کند. به این خاطر بود که می‌گذاشت تیان در اینجا دست و پا بزند و به دستورهای عاجلی که می‌فرستاد بی‌اعتنایی می‌کرد.

خواهرش را نشسته روی صندلی استارک‌ها یافت. با انگشت‌هایش از یک خروس گوشت پاره می‌کرد. صدای افرادش در تالار پیچیده بود. می‌نوشتند و با افراد خود تیان داستان‌هایشان را رد و بدل می‌کردند. چنان بلند بود که کسی متوجه ورود او نشد. از ریک پرسید: «بقیه‌شون کجان؟» سر میزها بیش از پنجاه نفر نبود، اکثرشان افراد خودش بودند. تالار مرکزی وینترفیل ده برابر این تعداد گنجایش داشت.

«تمومشون همینه، والا حضرت.»

«همشون... چند نفر با خودش آورده؟»

«طبق شمارش من، بیست.»

تیان گریجوی به سمت خواهرش رفت که لم داده بود. اشا به حرف یکی از افرادش می‌خندید، اما وقتی او نزدیک شد ساکت شد. «چه عجب، شاهزاده‌ی وینترفیل.» به یکی از سگ‌هایی که اطراف تالار را بو می‌کشیدند استخوانی را انداخت. زیر دماغ شاهین‌وارش، به دهان گشادش تبسم تمسخرآمیزی نشست. «یا باید بهش بگیم شاهزاده‌ی ابله‌ها.»

«حسادت برازنده‌ی دخترها نیست.»

اشا از انگشتش روغن لیسید. یک دسته از زلف‌های سیاهش روی چشمانش افتاد. افرادش با فریاد نان و گوشت می‌خواستند. هر چقدر که تعدادشان اندک بود، سر و صدایشان زیاد بود. «حسادت، تیان؟»

«مگه بهش چی می‌شه گفت؟ من با سی نفر وینترفیل رو به شبه فتح کردم. تو برای گرفتن دیپ‌وود موت هزار نفر لازم داشتی و یه ماه طول کشید.»

«خب، من جنگجوی تهمتی مثل تو نیستم برادر.» نصف جام آبجو را سر کشید و با پشت دست دهانش را پاک کرد. «سرها رو بالای دروازه دیدم. راستش رو بهم بگو، جنگیدن با کدومشون برات سخت‌تر بود، چلاقه یا بچه؟»

تیان هجوم خون به صورتش را احساس کرد. از آن سرها لذتی نمی‌برد، همچنان که از نمایش اجساد بدون سر به اهالی قلعه لذتی نبرده بود. نه‌ی پیر ایستاده بود و دهان شل بی‌دندان‌ش را بی‌هیچ حرفی باز و بسته می‌کرد. فارلن مثل یکی از شکاری‌هایش غرید و به تیان یورش برد. اورزن و کادویل با ته نیزه‌هایشان او را آن قدر زدند

که بی‌هوش شد. چی شد که به این حد تنزل کردم؟ به یاد داشت که وقتی روی اجساد پوشیده از مگس ایستاده بود این سوال فکرش را مشغول کرده بود.

فقط استاد لوین آن قدر جسارت داشت که نزدیک بیاید. با صورتی به سختی سنگ، مرد کوچک خاکستری اجازه خواست که سرهای پسرها به روی تنشان دوخته شود تا آماده‌ی دفن در سرداب‌ها پیش سایر مردگان استارک‌ها شوند.

تیان گفته بود: «نه، تو سرداب‌ها نه.»

«ولی چرا عالیجناب؟ مطمئناً حالا دیگه نمی‌تونن به شما ضرری بزنن. به اونجا تعلق دارن. تمام استخون‌های استارک‌ها...»

«گفتم نه.» سرها را برای دیوار لازم داشت، اما بدن‌های بدون سر را همان روز با تمام تجملاتشان سوزانده بود. بعد بین استخوان و خاکستر زانو زده بود که تکه نقره‌ی ذوب شده و لعل ترک برداشته‌ای را پیدا کند؛ تمام چیزی که از گیره شل سر گرگی باقی مانده بود که زمانی به برن تعلق داشت. آن‌ها را هنوز نگه داشته بود.

به خواهرش گفت: «من با برن و ریکان سخاوتمندانه رفتار کردم. سرنوشتشون رو خودشون با عملشون رقم زدن.»

«مثل همه‌ی ما، برادر کوچولو.»

صبرش داشت تمام می‌شد. «با این بیست نفر که برام آوردی، چطور انتظار داری وینترفیل رو نگه دارم؟»

اشا تصحیح کرد: «ده. بقیه‌شون با من برمی‌گردن. دلت میاد خواهر عزیزت بدون همراه با خطرات جنگل روبرو بشه؟ الان موقع تاریکی دایرولف‌ها می‌پلکن.» از صندلی عظیم سنگی دل کند و برخاست. «بیا، بهتره به جا بریم که بتونیم خصوصی‌تر حرف بزنیم.»

تیان می‌دانست که حق با اوست، ولی رنجید که تصمیم‌ها را او می‌گیرد. دیر متوجه شده بود: اصلاً نباید به تالار می‌اوادم. باید پیش خودم/حضارش می‌کردم.

اما برای آن کار دیر شده بود. تیان چاره‌ای جز هدایت اشا به اتاق ند استارک نداشت. آنجا، مقابل خاکسترهای آتش خاموش، گفت: «داگمر جنگ تارنر اسکوور رو باخته...»

آشا با خونسردی گفت: «قلعه بان پیر دیواره‌ی سپرها رو شکست، بله، چی انتظار داشتی؟ این سر رودریک با منطقه‌ی آشنایی کامل داره، کلفت جو هیچ نداره، و خیلی از شمالی‌ها سواره بودن. اهالی آهن انضباط لازم برای ایستادن در برابر یورش سواره نظام زره‌پوش رو ندارن. داگمر زنده مونده، از این حداقلش ممنون باش. زنده مونده‌ها رو به استونی شور هدایت می‌کنه.»

تیان متوجه شد: بیشتر از من می‌دونه. تنها خشمگین‌ترش کرد. «پیروزی به لئوبالد تالهارت جسارت داده که از پشت دیوارهاش بیرون بیاد و به سر رودریک ملحق بشه. و گزارش‌هایی دارم که لرد مندرلی چند کشتی جنگی پر از شوالیه، اسب جنگی و ادوات محاصره رو به بالای رودخانه فرستاده. آمبرها هم دارن اون طرف آخرین رودخانه جمع می‌شن. قبل هلول ماه، یه ارتش جلوی دروازه‌م دارم و تو برام فقط ده نفر آوردی؟»

«الزامی نداشتم که چیزی بیارم.»

«بهت دستور دادم...»

اشا با تشر گفت: «پدر به من دستور داد دیپ‌وود موت رو بگیرم. اصلاً نگفت مجبورم برادر کوچکم رو نجات بدم.»

«گور بابای دیپ‌وود. اون یه لگن چوبی روی یه تپه است. وینترفِل قلب منطقه است، اما حالا چطور بدون نیرو نگهش دارم؟»

«می‌تونستی قبل تصرفش بهش فکر کنی. اوه، زیرکانه انجامش دادی، تا این حد رو قبول دارم. فقط کاش اون قدر عقل داشتی که قلعه رو ویران کنی و دو پرنس کوچولو رو به عنوان گروگان به پایک ببری، اون وقت شاید جنگ رو با یک ضربه برده بودی.»

«خوشت میاد، مگه نه؟ می‌خوای خاکستر و ویرانه شدن غنیمت منو ببینی.»

«غنیمت باعث نابودیت می‌شه. کرکن‌ها از دریا بلند می‌شن تیان، تو این سال‌هایی که بین گرگ‌ها گذروندی فراموش شده؟ قدرت ما تو کشتی‌هامونه. لگن چوبی من اون قدر نزدیک دریا هست که هر وقت لازم داشتم تدارکات و نیروی تازه نفس برسه. اما وینترفِل صدها فرسنگ تو خشکیه، اطرافش رو جنگل و تپه و قلعه‌های متخاصم گرفته. و حالا تا هزار فرسنگی هر کسی دشمنه، اشتباه نکن. وقتی اون سرها رو روی دروازه زدی، قطعی ش کردی.» اشا سر جنباند. «چطور ممکنه این قدر ابله باشی؟ بچه‌ها...»

به صورت او داد کشید: «اونا بهم نارو زدن! و در ضمن خون در عوض خون بوده، دو پسر ادارد استارک در عوض رودریک و مرون.» کلمات بدون فکر خارج شدند، اما تیان فوراً متوجه شد که پدرش تأیید خواهد کرد. «من به ارواح برادرهام آسایش بخشیدم.»

اشا یادآوری کرد: «برادرهای ما.» نیم لبخندش می گفت که به نظرش ادعای انتقام خواهی تیان همراه با اغراق زیاد است. «ارواحشون رو با خودت از پایک آوردی، برادر؟ اون وقت فکر می کردم تنها پدر رو آزار می دن.»

«دخترها کی نیاز مردها به انتقام رو درک کردن؟» پدرش حتی اگر قدر هدیه‌ی وینترفل را نمی دانست، حتماً تیان را به خاطر گرفتن انتقام برادرهایش تشویق می کرد!

اشا خنده اش را خفه کرد. «این سر رودریک هم ممکنه همین نیاز رو احساس کنه، بهش فکر کردی؟ تو هر چی هم باشی، همخون منی تیان. به خاطر مادری که ما رو به دنیا آورده، با من به دیپ وود موت برگرد. وینترفل رو به آتش بکش و تا فرصت هست عقب نشینی کن.»

«نه.» تیان تاجش را میزان کرد. «من این قلعه رو گرفتم و قصد دارم نگهش دارم.»

خواهرش مدت طولانی به او نگاه کرد. «پس اون قدر که از عمرت باقی مونده نگهش می داری.» آه کشید. «به نظرم طعم حماقت می ده، ولی یه دختر خجالتی از این چیزا چی سرش می شه؟» کنار در یک بار دیگر لبخند تمسخر آمیزی به تیان زد. «نمی شه نگم؛ اون زشت ترین تاجیه که تو عمرم دیدم. خودت ساختیش؟»

اشا او را تنها گذاشت که حرص بخورد و بیش از مدت زمان لازم برای آب و غذا دادن به اسب هایش معطل نکرد. مطابق تهدیدش، نصف مردهایی که آورده بود همراهش برگشتند. از دروازه‌ی شکارچی ها خارج شدند، همان دروازه‌ای که برن و ریکان برای گریز استفاده کرده بودند.

تیان رفتنشان را از بالای دیوار تماشا کرد. وقتی خواهرش در میان مه جنگل گرگ ها محو می شد، دید که از خودش می پرسد چرا گوش نکرده و همراه او نرفته.

«رفت، معلومه دیگه؟» ریک کنارش بود.

تیان صدای نزدیک شدن او را نشنیده بود، بویش را نیز متوجه نشده بود. هیچ کسی به نظرش نمی رسید که کمتر از این مشتاق دیدنش باشد. دیدن مردی که زنده در کنارش قدم برمی داشت و به راز او آگاه بود،

مضطربش می ساخت. فکر کرد: باید وقتی که اونا رو کشت می کشتمش. اما از این هم خوشش نیامد. با وجود اینکه محال به نظر می رسید، ریک خواندن نوشتن می دانست و آن قدر زیرکی ابتدایی داشت که شرحی از کاری را که کرده بودند در جایی مخفی کرده باشد.

«والاحضرت، عفو کنید که اینو می گم، درست نبود که تنهاتون بذاره. و ده نفر اصلاً کافی نمی شه.»

تیان گفت: «خوب می دونم.»/شا هم می دونه.

«خب، شاید بتونم کمکتون کنم. بهم یه اسب و یه کیسه پر سکه بدید که براتون چند آدم درست حسابی پیدا کنم.»

تیان چشم باریک کرد. «چند نفر؟»

«شاید صد تا. دویست. شاید بیشتر.» چشمان کمرنگش برق می زدند. «من این بالا تو شمال به دنیا اومدم. خلیا رو می شناسم و خلیا ریک رو می شناسن.»

دویست نفر ارتش نمی شد، اما برای نگه داشتن قلعه ای به استحکام وینترفل چند هزار نفر لازم نبود. فقط اگر آن قدر هوش داشتند که یاد بگیرند با کدام سمت نيزه می کشند، شاید همه ی معادله ها تغییر می کرد. «اگه کاری که می گی بکنی، می بینی که ناسپاس نیستم. می تونی پاداشت رو انتخاب بکنی.»

ریک گفت: «خب، سرورم، من از وقتی که از لرد رمسی جدا شدم با هیچ زنی نبودم. اون پالا چشمم رو گرفته و شنیدم کردنش، پس...»

دیگر نمی شد حرفی که زده بود پس بگیرد. «دویست مرد بیاری اون مال تو. اما کافیه یه نفر کمتر بیاری که دوباره برگردی سر گائیدن خوک ها.»

ریک قبل از غروب خورشید با کیسه ای پر از نقره های استارک ها و آخرین امیدهای تیان رفته بود. به تلخی فکر کرد: بیشتر احتمال داره که دیگه اون عوضی رو نبینم. اما به هر صورت مجبور بود شانشش را امتحان کند.

آن شب خواب ضیافتی را دید که ند استارک موقع بازدید پادشاه رابرت از وینترفل ترتیب داده بود. تالار پر بود از طنین موسیقی و خنده، هر چند در بیرون بادهای سردی می وزید. ابتدا تماماً شراب و گوشت برشته بود و تیان شوخی می کرد و چشم چرانی دخترهای خدمتکار را می کرد و اوقات خوشی را می گذراند... تا اینکه

متوجه شد اتاق تاریک تر می شود. دیگر موسیقی آن قدر دلنشین نبود؛ نت های نابجا و سکوت های عجیبی می شنید و صدا در هوا می ماند و کشیده می شد. ناگهان شراب در دهانش تلخ شد و وقتی از فنجان به بالا نگاه کرد، دید که با مرده ها غذا می خورد.

از زخم بزرگی روی شکم پادشاه رابر ت، روده هایش روی میز می ریخت و لرد ادارد کنار او بدون سر نشسته بود. میزهای پایین را اجساد اشغال کرده بودند، گوشت قهوه ای مایل به خاکستری از استخوان هایشان می ریخت و به افتخار هم پیاله هایشان را بلند می کردند، از سوراخ های چشم هایشان کرم ها به درون و بیرون می خزیدند. آن ها را می شناخت، تک تک شان را؛ جوری کسل و تام چاق، پورتر و کین و مربی اسب ها هالز، همه ی کسان دیگری که به جنوب به بارانداز پادشاه رفته بودند و هرگز برنگشتند. میکن و شیل کنار هم نشسته بودند، از یکی خون و از دیگری آب می چکید. بنفرد تالهارت و خرگوش های وحشی اش بیشتر یک میز را اشغال کرده بودند. همسر آسیابان نیز بود، و فارلن، حتی وحشی ای که تیان در جنگل گرگ ها کشته بود، همان روزی که جان برن را نجات داده بود.

اما دیگرانی بودند که قیافه هایشان برایش از زمان زندگی شان آشنا نبود، قیافه هایی که تنها روی سنگ دیده بود. دختر محزون باریک اندامی که تاجی از رزهای آبی کمرنگ به سر داشت و به پیراهن سفیدش لکه های خون نشسته بود، تنها می توانست لیانا باشد. برادرش برندون کنارش ایستاده بود و پدرشان لرد ریکارد درست پشت سرشان بود. در امتداد دیوارها، هیكل های نیمه مخفی در میان سایه ها حرکت می کردند، بدن های رنگ پریده با صورت های عبوس کشیده. منظره شان به مانند چاقویی تیز لرز به فقرات تیان انداخت. و سپس درهای بلند محکم باز شدند و باد منجمد کننده ای به درون تالار وزید، و راب از میان تاریکی شب به داخل قدم گذاشت. گری ویند کنارش قدم برمی داشت، چشم هایش می سوخت، انسان و گرگ مثل هم از صدها زخم وحشیانه ای که برداشته بودند خون می ریختند.

تیان فریاد کشان برخاست، و کس را چنان ترساند که پسرک برهنه از اتاق فرار کرد. وقتی محافظینش با شمشیرهای کشیده به داخل ریختند، به آن ها دستور داد که استاد را بیاورند. وقتی لوین با موهای ژولیده و خواب آلود رسید، دیگر یک فجان شراب دست های تیان را آرام کرده بود و از سراسیمگی اش احساس شرم می کرد. زیر لب گفت: «یه خواب، فقط همین. تعبیر خاصی نداشت.»



لوین با اخم تائید کرد: «هیچی». معجون خواب باقی گذاشت، اما به محض رفتنش، تیان آن را به سوراخ مستراح ریخت. لوین علاوه بر استاد بودن انسان بود و انسان‌ها به او علاقه نداشتند. می‌خواست بخوابم، بله... بخوابم و هیچ وقت بیدار نشم. به اندازه‌ی اشا آرزو شه.

دنبال کایرا فرستاد، در را با لگد بست، روی دختر رفت و با چنان حرارتی گائید که چنین توانی باورش نمی‌شد. وقتی تمام کرد، دخترک گریه می‌کرد، گردن و پستان‌هایش پر بود از خونمردگی و جای گاز. تیان او را از تخت بیرون انداخت و برایش پتویی پرت کرد. «برو بیرون».

اما بعد این هم خوابش نمی‌برد.

سحر که رسید، لباس پوشید و بیرون رفت که روی دیوار خارجی قدم بزند. باد خنک پاییزی از میان باروها می‌وزید. گونه‌هایش را برافروخت و چشمانش را می‌سوزاند. جنگل زیر پایش را تماشا کرد که با نفوذ نور به میان درختان ساکت، رنگش از خاکستری به سبز تغییر یافت. سمت چپش اوج برج‌های دیوار داخلی را می‌دید که با طلوع خورشید تاج طلا به سر گذاشته بودند. برگ‌های سرخ درخت نیایش به مانند موجی از آتش در میان رنگ سبز بود. درخت ند استارک و جنگل استارک‌ها، قلعه‌ی استارک‌ها، شمشیر استارک‌ها، خدایان استارک‌ها. اینجا متعلق به اوناست، نه من. من به گریجوی اهل پایک هستم، به دنیا او مدم که نقش سپرم کرکن باشه و دریای شور عظیم رو سیاحت کنم. باید با اشا می‌رفتم.

بالای برج دروازه، روی نیزه‌های آهنی، سرها انتظار می‌کشیدند.

تیان ساکت به آن‌ها زل زد. باد با دست‌های ریز شبح مانندش ردای او را می‌کشید. پسرهای آسیابان همسن برن و ریکان بودند، هم اندازه و همان رنگ‌آمیزی را داشتند، و بعد اینکه ریک پوست صورتشان را کند و سرشان را در قیر فرو برد، در آن توده گوشت‌های بدریخت و در حال فساد، به خاطر آوردن مشخصات آشنا آسان بود. مردم چه ابله بودند. اگه بهشون گفته بودیم که اینا کله‌ی قوچن، روشون شاخ می‌دیدن.

با رسیدن اولین گزارش مشاهده‌ی بادیان‌های دشمن، تمام مدت صبح را در سپت به دعا خواندن گذرانده بودند. صدایشان با شیهه‌ی اسب‌ها، تلق تلق فولاد و نالیدن لولاهای دروازه‌های عظیم برنزی مخلوط می‌شد و موسیقی غریب و خوفناکی را می‌ساخت. تو سپت به مادر برای ترحم دعا می‌کنی، اما روی دیوارها به جنگجو دعا می‌کنی و همه‌ش تو سکوت. به یاد داشت که چطور سپتا موردان مرتب به آن‌ها می‌گفت جنگجو و مادر تنها دو چهره‌ی خدای متعال واحدی هستند. اما آگه تنها یکی هست، دعای چه کسی اجابت می‌شه؟

سر مرین ترنت اسب به رنگ خون را برای جافری نگه داشته بود که سوار شود. پسر و اسب شیهه به هم زنجیرهای آب طلا و صفحه زره‌های با لعاب سرخ به تن داشتند و شیرهای طلایی روی تاج سرشان جفت هم بودند. هر وقت جاف تکان می‌خورد، آفتاب کم رمق از روی طلایی‌ها و سرخ‌ها منعکس می‌شد. سنسا در فکرش گفت: روشن، براق و تو خالی.

جن روی نریان سرخی سوار بود که زره‌اش از پادشاه ساده‌تر بود. لباس نبردی که به تن داشت به او ظاهر پسر کوچکی را می‌داد که لباس‌های پدرش را به تن کرده. اما هیچ چیز تبر جنگی‌ای که زیر سپرش آویزان بود بچگانه نبود. سر مندون مور، با زرهی سفیدی به براقی یخ در کنار او سوار اسب بود. وقتی تیرویون سنسا را دید، اسبش را به سمت او برگرداند. از روی زین صدایش زد: «لیدی سنسا، مطمئناً خواهرم از تون خواسته که تو دژ میگور به بانوهای بلند مرتبه ملحق بشید؟»

«خواستن سرورم، اما پادشاه جافری دنبالم فرستادن که بدرقه‌شون کنم. قصد دارم برای دعا به سپت هم سر بزنم.»

«نمی‌پرسم برای کی.» دهانش به طرز عجیبی خم شد؛ اگر لبخند بود، غیر عادی‌ترین بود که سنسا دیده بود. «امروز شاید سرنوشت همه‌مون رو تغییر بده. مال شما هم درست مثل خاندان لنیستر. حالا که فکرش رو می‌کنم، شما رو باید همراه تامن از اینجا دور می‌کردم. هنوزم تو دژ میگور باید به حد کافی امنیت داشته باشید، تا زمانی که...»

فریاد پسرانه‌ای از آن طرف حیاط بلند شد: «سنسا! جافری او را دیده بود. «سنسا، بیا اینجا!»

سنسا در دلش گفت: طوری منو صدا می‌کنه که انگار سگم.

تیریون لنیستر گفت: «اعلیحضرت لازمتون دارن. اگه خدایان روا بدونن بعد نبرد باز حرف می‌زنیم.»

سنسا از میان صفی از نیزه‌داران ردا طلایی گذشت. جافری با دست اشاره می‌کرد که جلو بیاید. «همه می‌گن که جنگ به زودی شروع می‌شه.»

«خدایان به همه‌مون رحم کنن.»

«کسی که محتاج ترجمه عمومه، اما بهش هیچ نشون نمی‌دم.» جافری شمشیرش را کشید. قبه‌اش یاقوتی بود که به شکل قلب تراشیده شده بود و بین آرواره‌های یک شیر قرار داشت. تیغه‌اش سه شیار عمیق داشت. «شمشیر تازه‌ی من، قلب‌خوار.»

سنسا به یاد داشت که او زمانی صاحب شمشیری به نام دندان شیر بود. آریا آن را از او گرفته و به رودخانه انداخته بود. امیدوارم استنیس همون کار رو با این یکی بکنه. «ساختش خیلی قشنگه، اعلیحضرت.»

«سلاح منو با یه بوسه برکت بده.» شمشیر را رو به پایین جلوی سنسا دراز کرد. «بیا، ببوسش.»

هیچ وقت بیش از این به پسر بچه‌ای کوچک شباهت نداشته. سنسا لب‌هایش را روی فلز گذاشت، با این فکر که حاضر است به جای خود جافری هر چند تا شمشیر ببوسد. اما این تظاهر ظاهراً جافری را راضی کرد. با ژست شمشیر را غلاف کرد. «وقتی برگشتم دوباره می‌بوسیش و مزه‌ی خون عموم رو می‌چشی.»

فقط در صورتی که یکی از محافظین اونو برات بکشه. سه نفر از شمشیر سفیدها قرار بود همراه جافری و دانی‌اش بروند: سر مرین، سر مندون و سر اسموند کتل‌بلک. سنسا امیدوارانه پرسید: «شما شوالیه‌هاتون رو به میدان رهبری می‌کنید؟»

«می‌خواستم، اما دانی جنم می‌گه عمو استنیس هیچ قرار نیست از رودخونه رد بشه. ولی من سه فاحشه رو رهبری می‌کنم. خودم خدمت خیانتکارها می‌رسم.» چشم اندازش لبخند به لب جاف نشانده. لب‌های درشت صورتی‌اش همیشه قیافه‌ای بهانه‌گیر به او می‌داد. سنسا زمانی دوستش داشت، اما اکنون حالش را به هم می‌زد.

با بی‌پروایی گفت: «می‌گن برادرم راب همیشه به وسط سنگین‌ترین بخش جنگ می‌ره. هر چند مطمئناً نش از اعلیحضرت بیشتره. مرد شده.»

این حرف موجب شد جافری اخم کند. «بعد اینکه کارم با عموی خیانتکارم تموم شد به برادرت هم می‌رسم. با قلب‌خوار شکمش رو پاره می‌کنم، می‌بینی.» اسبش را چرخاند و مهمیز زد، به سمت دروازه رفت. سر مرین و سر اسموند راست و چپ او راه افتادند، ردا طلایی‌ها در چهار ستون تعقیبشان کردند. جن و سر مندون مور آخر صف را تشکیل دادند. محافظین با فریاد و تشویق بدرقه‌شان کردند. آخرین نفر که دور شد، سکوتی ناگهانی به مانند آرامش پیش از طوفان روی حیاط نشست.

آن طرف سکوت، صدای آواز سنسا را به خودش خواند. سنسا به سپت رو کرد. دو مهتر و یکی از محافظینی که نوبتش تمام شده بود تعقیبش کردند. عده‌ی دیگری دنبال آن‌ها راه افتادند.

سنسا هیچ وقت سپت را چنین پر از دحام، چنین روشن از نور ندیده بود؛ اشعه‌های رنگین کمانی آفتاب از کریستال‌های پنجره‌های مرتفع ارب می‌تابیدند و هر طرف شمع‌ها می‌سوختند، شعله‌های ریزشان مثل ستارگان چشمک می‌زد. محراب مادر و جنگجو غرق روشنایی بود، اما آهنگر و عجوزه و دوشیزه و پدر عبادت‌کننده‌های خودشان را داشتند و حتی زیر صورت نیمه‌انسانی غریبه چند شعله می‌رقصیدند... زیرا اگر غریبه به قضاوتشان ننشسته بود پس استیس برتیون چه بود؟ سنسا به نوبت به هر کدام از هفت سر زد، در هر محراب شمعی روشن کرد و سپس روی نیمکت‌ها کنار پیرزن چروکیده‌ی رختشوری برای خودش جایی پیدا کرد. سمت دیگرش پسری نشسته بود که از ریکان بزرگ‌تر نبود و نیم‌تنه‌ی اعلای کتانی فرزندان شوالیه‌ها را به تن داشت. دست‌های پیرزن استخوانی بود و پینه‌ها سختش کرده بود، مال پسر کوچک و لطیف بود، اما حضور کسانی که بشود دست‌هایشان را نگه داشت خوشایند بود. هوا داغ و سنگین بود، بوی عود و عرق می‌داد، کریستال‌ها بوسیده بودندش و از نور شمع روشن بود؛ تنفسش سرگیجه‌آور بود.

سرود را می‌دانست؛ مادرش خیلی وقت پیش در وینترفِل به او آموخته بود. صدایش را به دیگران افزود.

مادر مهربان، چشمه‌ی رحمت

پسران ما را از آسیب جنگ حفظ کن، دعا می‌کنیم

جلوی شمشیرها را بگیر و جلوی تیرها را بگیر

بگذار روز بهتری را تجربه کنند

مادر مهربان، پشتیبان زنان

در این پیکار دست دخترانمان را بگیر

خشم را آرام کن و غضب را رام کن

به همه‌ی ما طریقه‌ی مهرآمیزتر را بیاموز

آن طرف شهر، هزاران نفر روی تپه‌ی ویسنا در سپت جامع بیلور جمع شده بودند و آن‌ها نیز می‌خواندند، صداهایشان در شهر می‌پیچید، به آن سمت رودخانه و به آسمان بالای سرشان می‌رسید. خدا/یان حتماً صدای ما رو می‌شنود.

سنسا بیشتر سرودها را بلد بود و بقیه را تا جایی که می‌شد با تقلید از دیگران همراهی کرد. همراه پیرمردان مو سفید خدمتکار و همسران جوان مضطرب می‌خواند؛ همراه دختران کنیز و سربازان، آشپزها و قوشچی‌ها، شوالیه‌ها و سربازها، ملازمین و کمک آشپزها و مادران شیرده. همراه آن‌هایی که داخل دیوارهای قلعه بودند و آن‌هایی که در خارج بودند خواند، همراه کل شهر خواند. برای ترجم، هم نسبت به زنده‌ها هم مرده‌ها، برای برن و ریکان و راب، برای خواهرش آریا و برای برادر حرامزاده‌اش جان اسنو که خیلی دورتر کنار دیوار بود. برای مادرش و پدرش، برای پدر بزرگش لرد هاستر و عمویش ادمور تالی، برای دوستش جین پول، برای رابرت پادشاه همیشه مست، برای سپتا موردان و سر دانتوس و جوری کسل و استاد لوین، برای تمام شوالیه‌ها و سربازان دلیری که امروز می‌مردند و برای بچه‌ها و همسرهایی که برای آن‌ها عزا می‌گرفتند، و سرانجام نزدیک به انتها، حتی برای تیرویون جن و تازی. به مادر گفت: *اون شوالیه‌ی واقعی نیست اما به هر حال جون منو نجات داد. آگه امکانش هست نجاتش بدید و خشمی که در درونش آرام کنید.*

اما وقتی سپتون بالای منبر رفت و از خدایان خواست که پشت و پناه پادشاه نجیب و بحقشان باشند، سنسا برخاست. بین نیمکت‌ها پر از جمعیت بود. مجبور بود با شانه راهش را باز کند. سپتون از آهنگر می‌خواست که به شمشیر و سپر جافری توان ببخشد، از جنگجو می‌خواست به او شجاعت ببخشد، از پدر می‌خواست که در وقت نیاز حامی‌اش باشد. سنسا وقتی از در خارج می‌شد به سردی در ذهنش گفت: شمشیرش بشکنه و سپرش خرد بشه، شجاعتش تمام بشه و همه‌ی افرادش ترکش کنن.

چند نگهبان روی باروهای برج دروازه قدم می‌زدند، به جز آن قلعه متروکه که به نظر می‌رسید. سنسا ایستاد و گوش داد. از دوردست، صدای جنگ را می‌توانست بشنود. آواز خواندن تقریباً خفه‌اش کرده بود، اما اگر کسی گوش شنوا داشت صدا برایش وجود داشت: غرش بم شیپورهای جنگی، تلق و بوم منجینی‌هایی که سنگ پرت می‌کردند، شالاپ آب و شکستن چوب، جلز ولز سوختن قیر و ویژ زوبین افکن‌هایی که تیرهای چند متری با نوک آهنی می‌انداختند... و ته همه‌ی این‌ها، ناله‌های انسان‌های در حال مرگ.

نغمه‌ی دیگری بود، نغمه‌ای هولناک. سنسا کلاه شنلش را روی گوش‌هایش کشید و به سمت دژ می‌گور شتافت؛ به قلعه‌ی درون قلعه، جایی که ملکه به همه وعده داده بود جایشان امن خواهد بود. در ابتدای پل متحرک، به لیدی تاندا و دو دخترش برخورد. فالیسه دیروز به همراه گروه اندکی از سربازان از قلعه‌ی استوک‌ورف رسیده بود. داشت سعی می‌کرد خواهرش را ترغیب کند که روی پل قدم بگذارد، اما لالیس به خدمتکارش چسبیده بود و می‌نالد: «نمی‌خوام، نمی‌خوام، نمی‌خوام».

لیدی تاندا با صدای نازکی گفت: «جنگ شروع شده».

«نمی‌خوام، نمی‌خوام».

سنسا راهی برای اجتناب از آن‌ها نداشت. مودبانه احوال‌پرسی کرد. «کمکی ازم برمیاد؟»

لیدی تاندا از شرم سرخ شد. «نه بانوی من، اما از محبتون سپاسگزاریم. باید دخترم رو عفو کنید، یه مدتی حالش خوب نیست».

«نمی‌خوام». لالیس به خدمتکارش چسبید؛ دختر زیبایی با موی تیره‌ی دراز که به نظر می‌رسید از ته دل می‌خواهد بانویش را به خندق خشک و روی آن میخ‌های آهنی بیندازد. «لطفاً، لطفاً، نمی‌خوام».

سنسا با مهربانی به او گفت: «اون تو سه برابر بیشتر جامون امنه و غذا و نوشیدنی و آواز هم هست».

لالیس با دهان باز به او خیره شد. چشم‌های قهوه‌ای ماتی داشت که همیشه انگار خیس اشک بودند. «نمی‌خوام».

خواهرش فالیسه به تندی گفت: «مجبوری و دیگه بسه. شی، کمکم کن». هر کدام یکی از آرنج‌ها را گرفتند و به کمک هم لالیس را به آن طرف پل نیمه کشاندند و نیمه‌ی هل دادند. سنسا همراه مادرشان رد شد. لیدی تاندا گفت: «اون مریضه». سنسا در ذهنش گفت: «اگه بچه رو بشه مریضی حساب کرد. بارداری لالیس شایعه‌ای بود که به گوش همه رسیده بود».

دو نگهبان کنار در، کلاهخودهای با تاج شیر و ردای سرخ خاندان لیستر را داشتند، اما سنسا می‌دانست که تنها سربازان مزدوری با ظاهر آراسته هستند. یکی دیگر پایین پله‌ها نشسته بود؛ نگهبان واقعی می‌ایستاد، نه اینکه

روی پله بنشیند و تبر زینش را روی زانوهایش بگذارد؛ اما وقتی آن‌ها را دید برخاست و درها را باز کرد که به داخل راهشان دهد.

تالار رقص ملکه یک دهم ظرفیت تالار مرکزی قلعه را نداشت، تنها نصف تالار کوچک برج دست بود، با این وجود صد نفر را جا می‌داد و شکوهش جبران کمبود فضایش را می‌کرد. پشت هر شمع‌دان دیواری، آینه‌ای نقره‌اندود بود، در نتیجه دو برابر روشن‌تر می‌سوختند؛ دیوارها با چوب پر از نقش و نگار پوشیده شده بود و حصیرهایی که کف را می‌پوشاندند بوی خوشی داشتند. از ایوان بالا صدای شاد فلوت و سازهای زهی به گوش می‌رسید. در امتداد دیوار جنوبی ردیفی از پنجره‌های تاقدار کشیده شده بود، اما با پرده‌های سنگین پوشیده شده بودند. مخمل ضخیم به نور اجازه‌ی ورود نمی‌داد و صدای دعا و جنگ را یکسان خفه می‌کرد. فرقی نمی‌کنه، جنگ به ما رسیده.

تقریباً تمام زنان اشرافزاده‌ی شهر، به همراه عده‌ای پیرمرد و پسر کوچک سر میز دراز نشسته بودند. این زن‌ها همسران، دختران، مادران و خواهران بودند. مردهایشان برای جنگیدن با لرد استتیس رفته بودند. خیلی‌هایشان برنخواهند گشت. آگاه بودن از این موضوع، فضا را سنگین کرده بود. سنسا به عنوان نامزد جافری جایگاه افتخاری را در دست راست ملکه داشت. وقتی به روی سکو می‌رفت، مردی را که کنار دیوار پشتی در سایه ایستاده بود دید. زرهی درازی پوشیده بود که حلقه‌های زنجیرش سیاه و روغن خورده بودند. شمشیرش را در جلو نگه داشته بود: شمشیر پدر سنسا، آیس، که تقریباً همقد مرد بود. نوک شمشیر روی کف اتاق بود و انگشتان استخوانی مرد در دو سمت دور محافظ قبضه حلقه شده بود. نفس در گلوی سنسا بند آمد. سر ایلن پین ظاهراً احساس کرد که او زل زده. صورت نحیف آبله‌زده‌اش را به سمت سنسا چرخاند.

از اسفرید کتل‌بلک که فرماندهی ردا سرخ‌های جدید ملکه بود پرسید: «اون اینجا چکار می‌کنه؟»

اسفرید لبخند زد. «علیاحضرت انتظار دارن که قبل از پایان شب به ایشون احتیاج پیدا کنن.»

سر ایلن جلاد پادشاه بود. تنها به یک منظور ممکن بود حضورش ضروری شود. ملکه سر کی رو می‌خواد؟

پیشکار سلطنتی داد کشید: «همه در برابر علیاحضرت سرسی از خاندان لنیستر، نایب ملکه و حافظ مملکت،

برخیزید.»

پیراهن سرسی کتان برفی، به سفیدی شل گارد شاهنشاهی بود. آستین‌های چاکدارش آستر ساتن طلایی را به نمایش می‌گذاشتند. توده‌های موی زرد روشش در دسته‌هایی پرپشت روی شانه‌های عریانش ریخته بودند. دور کردن باریکش حلقه‌ای از الماس و زمرد آویزان بود. سفید به طرز عجیبی معصوم نشانش می‌داد، انگار باکره بود، اما گونه‌هایش به رنگ دیگری گل انداخته بودند.

ملکه بعد اینکه روی شاه‌نشین به جایگاه خاص خودش رسید گفت: «بنشینید و راحت باشید.» اسفريد کتل‌بلک صندلی را برای او نگه داشت؛ پادویی همین احترام را در مورد سنسا اجرا کرد. سرسی نظر داد: «انگار رنگت پریده سنسا، گل سرخت هنوز غنچه می‌ده؟»

«بله.»

«چه تناسبی. مردا اون بیرون خون می‌ریزن، تو اینجا.» ملکه علامت داد که اولین دور غذا سرو شود.

سنسا بی‌اراده گفت: «چرا سر ایلن اینجاست؟»

ملکه به جلاد لال نگاه کرد. «برای جواب دادن به خیانت و اگه لازم شد دفاع از ما. قبل از اینکه جلاد بشه شوالیه بود.» با انتهای قاشق به ته تالار اشاره کرد، به جایی که درهای چوبی بلند را بسته و کلونشان را انداخته بودند. «وقتی با تبر اون درها رو بشکنن، شاید از حضورش شاد بشی.»

اگه تازی بود شادتر می‌شدم. به نظر سنسا سندور کلگان هر چند که خشن بود، نمی‌گذاشت که کسی به او صدمه‌ای برساند. «محافظیتون از مون دفاع نمی‌کنن؟»

«و کی از مون در برابر محافظینم دفاع کنه؟» ملکه با گوشه‌ی چشم نگاهی به اسفريد انداخت. «مزدور وفادار از فاحشه‌ی باکره نایاب‌تره. اگه جنگ رو ببازیم، محافظین من با عجله اون ردهای ارغوانی‌شون رو پاره می‌کنن. هر چی بتونن می‌دزدن و به همراه مردهای خدمتکار، زنهای رختشور و مهترها فرار می‌کنن، همه دنبال این که جون بی‌ارزششون رو نجات بدن. هیچ ایده‌ای داری که وقتی شهری غارت می‌شه چه اتفاقاتی میفته، سنسا؟ نه، بعیده بدونی، می‌دونی؟ تمام چیزی که از زندگی می‌دونی از آوازخون‌ها یاد گرفتی و هیچ ترانه‌ی دقیقی در مورد غارت شهرها پیدا نمی‌شه.»

«شوالیه‌های واقعی محاله به زن‌ها و بچه‌ها آسیبی برسونن.» طنین این کلمات همان موقع که از دهانش خارج می‌شدند به گوشش تو خالی بود.



«شوالیه‌های واقعی.» ظاهراً برای ملکه بی‌اندازه مضحک بود. «هیچ شکی تو درست بودن حرفت نیست. پس چرا مثل یه دختر خوب سوپت رو نمی‌خوری و منتظر سایمون چشم‌ستاره و پرنس ایمون، شوالیه‌ی ازدها، نمی‌مونی که برای نجاتت بیان، عزیزم. مطمئنم که زیاد منتظرت نمی‌ذارن.»

## داوس

خلیج بلک واتر متلاطم و ناآرام بود، همه طرف امواج کف آلود به چشم می خورد. بلک بتا روی موج مد سوار بود، با هر تغییر جهت باد، بادبانش به تلق تلق می افتاد. شبح ولیدی ماریا کنارش حرکت می کردند، فاصله ی بین بدنه ها بیش از بیست متر نبود. پسرهایش توانایی حفظ نظم صف را داشتند. داوس از این موضوع احساس غرور می کرد.

از یک سمت دریا تا سمت دیگر، کشتی به کشتی، شیپورهای جنگی به مانند مارهایی غول پیکر ناله های توگویی بمشان را نواختند. داوس فرمان داد: «بادبان رو پایین بکشید. دکل رو پیاده کنید. پاروزنها سر پاروهایتون،» پسرش ماتوس دستورها را بازگو کرد. سربازان هر کجا که می ایستادند همواره انگار دست و پا را می بستند. خدمه ی کشتی از میان آنها راه باز می کردند، به محل اجرای وظیفه شان می دویدند و عرشه ی بلک بتا را می لرزاندند. سرایمیری فرمان داده بود که به رودخانه تنها با نیروی پارو وارد خواهند شد که بادبانهایشان در معرض زوبین افکن ها و آتش اندازهای روی دیوارهای بارانداز پادشاه نباشد.

به فاصله ی نسبتاً زیادی در جنوب شرق، داوس فیوری را تشخیص می داد. بادبانهایش که مزین به گوزن تاجدار برتیون بودند، با درخششی طلایی پایین کشیده می شدند. از عرشه ی آن بود که استتیس برتیون شانزده سال پیش حمله اش به درگون استون را فرماندهی کرده بود، اما این بار ترجیح داده بود در کنار ارتشش باشد. فیوری و فرماندهی ناوگانش را به برادر همسرش سرایمیری سپرده بود که در استورمزاند به همراه لرد الستر و تمام فلورنت های دیگر به او ملحق شده بود.

داوس فیوری را به خوبی کشتی های خودش می شناخت. سوار بر سیصد پارو، عرشه ای بود که تماماً به زوبین افکن اختصاص داده شده بود و بالاتر از آن، در جلو و عقب منجنیق هایی قرار داشتند که بزرگی شان برای پرتاب بشکه های پر از قیر مشتعل کافی بود. کشتی ای بسیار مهیب و همچنین چابک، هر چند سرایمیری آن را به بهای از دست دادن کمی از سرعتش از سینه تا پاشنه پر از شوالیه و سرباز زره پوش کرده بود.

شیپورهای رزم باز به صدا درآمدند، دستور از فیوری به عقب منتقل شد. نوک انگشتان از دست رفته ی داوس به گزگز افتاد. فریاد کشید: «پاروها بیرون. به خط بشید.» صد تیغه پایین رفتند، به آب فرو رفتند و بوم بوم طبل رئیس پاروزنها شروع شد. صدا به تپش آهسته ی قلبی عظیم شباهت داشت و پاروها هماهنگ با هر ضربه حرکت می کردند، صد مرد همزمان می کشیدند.

بال‌های چوبی از شبیح و لیلیدی ماریا نیز روئیده بودند. سه کشتی آب‌ها را به تلاطم انداخته و سرعتشان را یکسان نگه داشته بودند. داوس داد زد: «سرعت رو کم کنید.» غرور دریافت‌مارکِ لرد ولاریون خودش را به جایگاهش در سمت چپ شبیح رسانده بود و بولد لفترب به سرعت جلو می‌آمد، اما هاریاد/ن تازه داشت پاروهایش را به آب می‌زد و اسب دریایی هنوز در تقلا پیاده کردن دکلش بود. داوس به پشت نگاه کرد. بله، آن کشتی دورتر در جنوب تنها می‌توانست شمشیرماهی باشد که طبق معمول تاخیر داشت. دویست پارو به آب می‌انداخت و بزرگ‌ترین کشتی کوب ناوگان رویش سوار بود، هر چند داوس به ناخدایش شدیداً مشکوک بود.

فریادهای سربازان را می‌شنید که از روی آب همدیگر را تشویق می‌کردند. از زمان حرکتشان از استورمز اند بی‌قرار و مشتاق درگیر شدن با دشمن بودند، به پیروزی اطمینان داشتند. در این مورد با دریاسالارشان آدمیرال سرایمری فلورنت هم عقیده بودند.

او سه روز پیش وقتی که ناوگان در دهانه‌ی وندواتر لنگر انداخته بود ناخداهایش را به شورای جنگی روی عرشه‌ی فیوری دعوت کرده بود که نظرشان را در مورد آرایش رزم جویا شود. به داوس و پسرهایش مکانی در صف دوم نبرد اختصاص داده شده بود؛ جایی خطرناک نزدیک به حاشیه‌ی جناح راست. آلارد نظر داده بود: «به جای پر افتخار.» کاملاً از این فرصت اثبات شجاعتش خشنود بود. پدرش متذکر شده بود: «به جای خطرناک.» پسرهایش، حتی مریک جوان، از روی دلسوزی به او نگاه کرده بودند. می‌توانست فکرشان را بخواند: شوالیه‌ی پیاز پیرزن شده، هنوز ته قلبش به قاچاقچی.

خب، آخری کاملاً واقعیت داشت و به خاطرش عذر نمی‌خواست. سی‌ورف طنین لردانه‌ای داشت، اما ته وجودش او هنوز داوس متولد چاله کک بود که به زادگاهش، به شهری که روی سه تپه‌ی مرتفع قرار داشت، برمی‌گشت. به اندازه‌ی ادعای هر کسی در هفت پادشاهی با کشتی و بادبان و سواحل آشنایی داشت و به سهم خودش روی عرشه‌های خیس درگیر جنگ تن به تن با شمشیر شده بود. اما به این نوع از نبرد به مانند دوشیزه‌ها وارد می‌شد، مضطرب و هول. قاچاقچی‌ها شیپور جنگی نمی‌زنند و پرچم به اهتزاز در نمی‌آورند. وقتی بوی خطر به مشامشان برسد، بادبان بالا می‌کشند و با باد می‌گریزند.

اگر آدمیرال بود، شاید روش کاملاً متفاوتی برمی‌گزید. اول از همه به جای یورش بی‌محابا، تعدادی از چابک‌ترین کشتی‌هایش را می‌فرستاد که بالای رودخانه را واریسی کنند و ببینند چه چیزی انتظارشان را می‌کشد. همین را که به سرایمری پیشنهاد کرد، دریاسالار اعظم مودبانه از او تشکر کرد، اما چشمانش آن قدر مودب نبودند. می‌پرسیدند: این عوام‌زاده‌ی بزدل کیه؟ همونیه که شوالیه شدنش رو با پیاز خریده؟

سر ایمری که چهار برابر پادشاه پسر بچه کشتی داشت، برای احتیاط یا تاکتیک‌های فریب‌دهنده نیازی نمی‌دید. ناوگان را در ده ردیف، هر کدام شامل بیست کشتی، آرایش داده بود. دو ردیف اول سریع به بالای رودخانه می‌رفتند که با ناوگان کوچک جافری درگیر شوند و نابودش کنند. سر ایمری آن ناوگان را اسباب بازی‌های پسر بچه نامیده بود و ناخدا‌های والامقامش خندیده بودند. صفوف بعدی زیر دیوارهای شهر یگان‌های تیرانداز و نیزه‌دار پیاده خواهند کرد و فقط بعد خاتمه‌ی این کار به نبرد روی رودخانه ملحق خواهند شد. در پس ستون، کشتی‌های کوچک‌تر و آهسته‌تر بخش اصلی قوای استتیس را از ساحل جنوبی به سمت دیگر انتقال خواهند داد. سالادور سان و لایسی‌هایش در خلیج باقی خواهند ماند و از آن‌ها محافظت خواهند کرد؛ امکان داشت که لنیسترها در امتداد ساحل کشتی مخفی کرده باشند و منتظر فرصت برای حمله از پشت سر باشند.

منصفانه باید ذکر می‌شد که سر ایمری برای عجله‌اش دلیل داشت. در سفرشان از استورمز اند، بادها با آن‌ها مهربانانه رفتار نکرده بودند. درست روز بادبان کشیدنشان، صخره‌های خلیج کشتی‌شکن دو کشتی کوچک را گرفتند؛ شروع ضعیفی بود. در تنگه‌های تارت، یکی از کشتی‌های میری غرق شد و وقتی به گالت وارد می‌شدند دچار طوفان شدند، ناوگان تا نیمه‌راه دریای باریک پراکنده شد. در خلیج بلک‌واتر و تحت پناه صخره‌های دماغه‌ی ماسی، همه جز دوازده کشتی دوباره کنار هم جمع شدند، اما زمان قابل توجهی را از دست داده بودند.

استتیس باید چندین روز پیش به راش رسیده باشد. جاده‌ی شاهی از استورمز اند مستقیم به بارانداز پادشاه امتداد داشت؛ مسیر خیلی کوتاه‌تری نسبت به راه دریایی و قشون او عمدتاً سواره بود؛ نزدیک به بیست هزار شوالیه، سوار سبک و مزدور، میراث ناخواسته‌ی رنلی برای برادرش. آن‌ها سریع جابجا می‌شدند، اما اسب زره‌پوش و نیزه‌ی دوازده قدمی در برابر آب‌های عمیق بلک‌واتر راش و دیوارهای سنگی مرتفع شهر چندان فایده‌ای نداشتند. استتیس لابد به همراه لردهایش در ساحل جنوبی رودخانه اردو زده، بی‌تردید با بی‌صبری دندان می‌سابد و از خودش می‌پرسد سر ایمری با ناوگان‌ش چه کرده.

دو روز پیش بالاتر از صخره‌ی مرلینگ نیم دوجین قایق ماهیگیری به چشمشان خورده بود. ماهیگیرها از برابریان گریختند، اما به یکی‌شان رسیدند و به عرشه‌اش سوار شدند. سر ایمری با شادمانی گفته بود: «یه قاشق کوچک چشیدن طعم پیروزی، درست چیزیه که قبل شروع جنگ معده رو آروم می‌کنه. اشتباهی افراد رو برای وعده غذایی بزرگ‌تر باز می‌کنه.» اما داوس بیشتر علاقمند به شنیدن حرف‌های اسیران در مورد استحکامات دفاعی بارانداز پادشاه بود. جن به ساختن نوعی آب‌بند برای بستن دهانه‌ی رودخانه مشغول بوده، هر چند

ماهگیرها توافق نداشتند که آیا ساختنش تمام شده یا نه. متوجه شد که آرزویش تکمیل ساخت آن است. اگر رودخانه به رویشان بسته باشد، سرایمیری چاره‌ای جز مکث و ارزیابی موقعیت نخواهد داشت.

دریا پر از صدا بود: فریادها و دعوت‌ها، شیپورها و طبل و نی، ضربات چوب روی آب با فرود و صعود هزاران پارو. داوس داد کشید: «صف رو حفظ کنید.» وزش ناگهانی باد ردای کهنه‌ی سبزش را کشید. جلیقه‌ی چرم سخت و کلاهخودی که جلوی پایش بود، تنها زره‌اش بود. به باورش روی دریا فولاد سنگین می‌توانست به جای حفظ جان انسان به قیمت از دست دادنش تمام شود. سرایمیری و سایر ناخداهای اشرافزاده با او هم‌عقیده نبودند؛ روی عرشه‌هایشان که قدم برمی‌داشتند برق می‌زدند.

هاریدان و اسب دریایی حالا به جایشان خزیده بودند و پشت سرشان سرخ پنج‌هی لرد سلتیگار رسید. سمت راست لیدی ماریای آلارد سه کشتی‌ای بودند که استنیس از لرد سانگلز بی‌نوا گرفته بود: تقوا، نیایش، توسل؛ عرشه‌هایشان پر بود از کماندار. شمشیرماهی نیز داشت می‌رسید؛ دریایی که جریان‌ش سنگین‌تر می‌شد را به کمک پارو و بادبان می‌شکافت و آهسته پیشروی می‌کرد. داوس با نارضایتی فکر کرد: به کشتی با اون همه پارو باید خیلی سریع‌تر از این باشه. به خاطر کشتی‌کوبشه، زیادی بزرگه، تعادل نداره.

باد از جنوب می‌وزید، ولی موقع استفاده از پارو اهمیتی نداشت. آن‌ها سوار بر موج مد وارد خواهند شد، اما لنیسترها از جریان رودخانه نفع خواهند برد و بلک‌واتر راش در محل ریزشش به دریا خروشان و نیرومند بود. ضربه‌ی اول ناگزیر به نفع دشمن خواهد بود. /حقیق که تو بلک‌واتر به مصافشون می‌ریم. در دریای آزاد، در هر رویارویی خطوط آن‌ها ناوگان دشمن را از دو جناح احاطه خواهد کرد، به مرکز و به سمت نابودی خواهد فشرد. اما روی رودخانه، تعداد و وزن کشتی‌های سرایمیری اهمیت کمتری داشت. نمی‌توانستند بیش از بیست کشتی کنار هم ردیف کنند، از ترس اینکه مبادا پاروهایشان به هم گیر کند و به هم برخورد کنند.

پشت ردیف رزمناوها، تاریک در زمینه‌ی آسمانی زرد، داوس قلعه‌ی سرخ را روی تپه‌ی مرتفع آگان می‌دید. دهانه‌ی راش در زیر آن به خلیج باز می‌شد و آن طرف رودخانه، انسان‌ها و اسب‌ها ساحل جنوبی را سیاه کرده بودند، مثل مورچه‌هایی که از مشاهده‌ی نزدیک شدن کشتی‌ها به خشم آمده باشند در جنب و جوش بودند. استنیس حتماً با ساختن کلک و پر انداختن به تیرها مشغول نگاه‌شان داشته بود، اما تحمل انتظار به هر حال آسان نبوده. از میانشان صدای ضعیف و تیز ترومپت‌ها بلند شد، خروش هزاران فریاد زود خفه‌اش کرد. داوس دست ناقصش را دور کیسه‌ای که حاوی استخوان‌های انگشتانش بود بست و ساکت برای شانس دعا کرد.

فیوری مرکز خط اول نبرد را به خودش اختصاص خواهد داد و لرد /ستفون و گوزن دریا که هر دو دویست پارویی بودند دو طرفش را خواهند گرفت. صد پارویی ها بال های چپ و راست بودند: لیدی هارا، برایت فیش، لرد خندان، اهریمن دریا، هورند آئر، جنای ژنده پوش، ترای دنت تری، شمشیر چابک، پرنسس رینیس، دماغ سگ، عصای سلطنتی، باوفا، زاغ سرخ، ملکه آلیسان، گربه، دلاور و اژدها کش. پاشنه ی تمام کشتی ها قلب مشتعل خالق روشنایی را برافراشته بود، سرخ و زرد و نارنجی. پشت سر داوس و پسرهایش نوبت صف دیگری از صد پارویی ها به فرماندهی شوالیه ها و لردها بود و سپس یگان آهسته تر میری می آمد که هیچ کدام بیش از هشتاد پارو به آب نمی انداخت. عقب تر نوبت کشتی های بادبانی کوچک تر و قایق های بزرگ بود. آخر از همه سالادور سان سوار بر والریان مغرورش بود؛ کشتی ای بلند با سیصد پارو. کشتی های دیگر سالادور با بدنه های راه راه شان همپای او می آمدند. شاهزاده ی خودنمای لایسی از اینکه پس قراول به او سپرده شد خشنود نشده بود، اما واضح بود که سر ایمری بیش از استنیس به او اعتماد ندارد. خیلی شکایت می کنه و مدام در مورد طلایی که بهش بدهکاریم حرف می زنه. داوس به هر حال متاسف بود. سالادور سان دزد دریایی مجرب خوش فکری بود و خدمه اش ملوان به دنیا آمده بودند، در جنگ ترس نمی شناختند. در عقب توانایی شان به هدر می رفت.

آهووووووو. ندا از کابین جلوی فیوری برخاست و روی امواج و پاروهای خروشان منتقل شد: سر ایمری دستور حمله می داد. آهووووووو، آهووووووو.

شمشیر ماهی سرانجام به صف ملحق شده بود، هر چند هنوز بادبانش برافراشته بود. داوس فریاد کشید: «حرکت سریع.» نواخته شدن سریع تر طبل آغاز شد و ضربات تیغی پاروها از آن تبعیت کردند: شالاپ ووش، شالاپ ووش، شالاپ ووش. روی عرشه، سربازان با شمشیر به روی سپرهایشان زدند، در حالی که کمانداران ساکت زه به کمان می انداختند و اولین تیر را از تیردان روی کمرشان بیرون کشیدند. کشتی های خط اول رزم جلوی نگاه را می گرفتند، پس داوس به دنبال دید بهتر روی عرشه قدم زد. اثری از آب بند ندید؛ دهانه ی رودخانه باز بود، انگار می خواست همه شان را ببلعد. فقط...

داوس در دوران قاچاقچی گری اش بارها به شوخی گفته بود که کرانه ی بارانداز پادشاه را بهتر از کف دستش می شناسد، زیرا بخش عمده ای از عمرش را صرف ورود و خروج دزدکی از کف دستش نکرده بود. برج های کوتاه و کلفتی که در دو ساحل دهانه ی بلک واتر از سنگ تازه تراشیده شده ساخته بودند، شاید معنای خاصی برای سر ایمری فلورنت نداشتند، اما برای داوس مثل این بود که دو انگشت اضافه از کف دستش روئیده باشد.

در برابر خورشیدی که به افق غرب نزدیک می‌شد روی چشم‌هایش سایه انداخت و به آن برج‌ها با دقت بیشتری نگاه کرد. کوچک‌تر از آن بودند که تعداد سرباز قابل ملاحظه‌ای در خودشان جا دهند. آن یکی که در ساحل شمالی بود نزدیک پرتگاه کنار رودخانه ساخته شده بود و سایه‌ی قلعه‌ی سرخ روی سرش بود؛ پایه‌ی جفتش در ساحل جنوبی در آب بود. فوراً متوجه شد: ساحل رو کنند. این کار حمله به برج را بسیار دشوار می‌ساخت؛ مهاجمین مجبور بودند به آب بزنند یا روی کانال کوچک پل بسازند. استنیس چند کماندار گماشته بود که هر وقت یکی از مدافعین آن قدر جسارت داشته باشد که از بارو سرک بکشد به بالا شلیک کنند، اما غیر از آن زحمت هیچ اقدامی را نکشیده بود.

چیزی در آن زیر، جایی که آب‌های تیره از اطراف قاعده‌ی برج می‌گذشتند، برق می‌زد. بازتاب آفتاب از روی فولاد بود و تمام چیزی که داوس سی‌ورف محتاج بود برایش فاش کرد. *یه آب‌بند زنجیری... ولی اونا رودخونه رو به رومون نبستن. چرا؟*

می‌شد حدس‌هایی زد، اما فرصت تعمق روی این سوال نبود. فریادی از کشتی‌های جلو برخاست و شیپورهای جنگی دوباره نواختند: دشمن مقابلشان بود.

از میان پاروهای براق *عصای سلطنتی و باوفا*، داوس خط باریکی از کشتی‌ها را دید که در عرض رودخانه صف کشیده بودند. آفتاب از رنگ طلایی که مشخصه‌ی بدنه‌شان بود منعکس می‌شد. آن کشتی‌ها را به خوبی همدستان خودش می‌شناخت. وقتی قاچاقچی بوده، همیشه اگر اطلاع داشت که بادبان افق مقابل مشخصه‌ی کشتی‌ای سریع یا آهسته است و آیا ناخدایش جوانی تشنه‌ی افتخار یا پیرمردی نزدیک به پایان دوران خدمت است، احساس امنیت بیشتری می‌کرد.

آه‌وووووووووو. شیپورها علامت دادند. داوس فریاد کشید: «سرعت نبرد.» از چپ و راست شنید که دیل و آلارد فرمان مشابهی دادند. طبل‌ها کوبیدن بی‌امانی را آغاز کردند، پاروها برخاستند و فرود آمدند، *بلک بتا* به جلو یورش برد. وقتی به شیخ‌نگاهی انداخت، دیل به او سلام نظامی داد. *شمشیر ماهی* یک بار دیگر داشت عقب می‌افتاد، به کشتی‌های کوچک‌تر دو طرفش می‌باخت؛ غیر آن صفشان به راستی سدی از سپر بود.

رودخانه‌ای که از دور آن قدر باریک به نظر می‌رسید اکنون به گشادی دریا مقابلشان کشیده شده بود، اما شهر نیز رشد غول‌آسایی یافته بود. قلعه‌ی سرخ با چشم‌غره از روی تپه‌ی مرتفع اگان نزدیک شدنشان را زیر نظر داشت. باروهای با تاج آهنی، برج‌های حجیم و دیوارهای ضخیم سرخس به آن ظاهر حیوانی درنده را می‌دادند

که روی رودخانه و خیابان‌ها ایستاده. پرتگاهی که رویش نشسته بود شیبش تند و صخره‌ای بود، و پر از لکه‌های گل‌سنگ و درختان خاردار. ناوگان برای رسیدن به اسکله‌ها و شهر مجبور بود از زیر قلعه بگذرد.

اکنون اولین خط داخل رودخانه بود، اما کشتی‌های دشمن عقب می‌کشیدند. قصدشون اینه که ما رو به داخل بکشن. می‌خوان به هم فشرده بشیم، راهی برای دور زدن و محاصره‌شون از دو جناح نداشته باشیم... با اون آب‌بند پشت سرمون. روی عرشه قدم زد، گردن کشید و دنبال زاویه دید بهتری از ناوگان جافری گشت. دید که اسباب بازی‌های پسر بچه شامل است از موهبت خدا/یان کند و سنگین، پرنس ایمون کهنه و آهسته، بانوی ابریشم و خواهرش حیای بانو، باد سرکش، کینگ/اسلندر، گوزن سفید، نیزه، گل دریایی. اما لاین/ستار کجا بود؟ لیدی لیانای زیبا کجا بود، همان که پادشاه رابرت به افتخار دوشیزه‌ی محبوبش که از دست داده بود نامگذاری کرده بود؟ و پتک پادشاه رابرت کجا بود؟ بزرگ‌ترین کشتی ناوگان سلطنتی با چهار صد پارو، تنها رزمناد در اختیار پسر بچه‌ی پادشاه که توانایی غلبه بر فیوری را داشت. در هر نبرد دفاعی حقش بود که مرکز را به خودش اختصاص دهد.

داوس دامی احساس می‌کرد، ولی اثری از دشمنی که بخواهد از پشت سر بخزد نبود، فقط ناوگان عظیم استنیس برتیون بود که در صفوف منظم به عقب تا افق آبی امتداد داشت. زنجیر رو بالا می‌کشن که ما رواز هم جدا/بندازن؟ در این کار فایده‌ای به نظرش نمی‌رسید. کشتی‌هایی که در خلیج می‌ماندند هنوز می‌توانستند شمال شهر نیرو پیاده کنند؛ آهسته‌تر، اما امن‌تر.

از قلعه گروهی بیست سی نفره از پرندگان نارنجی به پرواز درآمدند؛ کوزه‌های قیر مشتعل بودند که روی رودخانه قوس برداشتند و خطی از شعله پشت سرشان باقی می‌گذاشتند. آب بیشترشان را خورد، اما چند تایی روی عرشه‌های کشتی‌های صف اول نبرد نشستند، بعد خرد شدن شعله به اطراف پخش کردند. سربازان روی عرشه‌ی ملکه آلیسان در جنب و جوش بودند و از سه نقطه‌ی متفاوت/ژدهاکش که نزدیک‌ترین به ساحل بود برخاستن دود را می‌دید. پرتاب دوم دیگر داشت می‌رسید و از آشیانه‌ی کمانداران که در برج‌های بالای سرشان مستقر بودند بارش تیر نیز آغاز شده بود. سربازی از لبه‌ی گریه افتاد، به پاروها برخورد کرد و غرق شد. اولین کسی که امروز مرد، اما آخری نمی‌شه.

روی باروهای قلعه‌ی سرخ، پرچم‌های پسر بچه‌ی پادشاه در اهتزاز بودند: گوزن تاجدار برتیون روی زمینه‌ی طلایی‌اش، شیر لیستر روی ارغوانی. کوزه‌های قیر بیشتری پرواز کنان آمدند. شعله‌ها که روی دلاور پخش شد داوس فریاد مردها را شنید. پاروزن‌ها در پایین جایشان امن بود؛ نیم‌عرشه آن‌ها را از پرتابه‌ها محافظت می‌کرد،



اما سربازانی که بالا را پر کرده بودند آن همه خوش شانس نبودند. همان طور که نگران بود، تمام آسیب‌ها سهم بال راست بود. مضطرب به خودش یادآوری کرد: زود نوبت ما می‌شه. بلکه بتا که از سمت ساحل شمالی ششمین کشتی بود کاملاً در محدوده‌ی برد آتش‌افکن‌ها قرار داشت. سمت راستش فقط لیدی ماریای آلارد را داشت، به همراه شمشیرماهی بدقواره که اکنون آن قدر عقب مانده بود که به خط سوم نزدیک‌تر بود تا دوم؛ و تقوا، نیایش و توسل که با توجه به موقعیت آسیب‌پذیرشان تا جایی که می‌شد به دخالت الهی محتاج بودند.

وقتی خط دوم از کنار برج‌های دوقلو می‌گذشت، داوس دقیق‌تر نگاه کرد. سه حلقه‌ی زنجیری عظیم به چشم می‌خورد. از سوراخی که بزرگ‌تر از سر انسان نبود به بیرون خزیده و زیر آب ناپدید می‌شد. برج‌ها تک دری داشتند که حداقل بیست قدم از زمین فاصله داشت. کمانداران روی سقف برج شمالی به روی نیایش و توسل تیر می‌ریختند. کمانداران توسل جواب دادند و داوس فریاد مردی را شنید که تیرها به او اصابت کردند.

«عالیجناب ناخدا.» پسرش ماتوس کنار دستش بود. «کلاhexودتون.» داوس آن را با دو دست گرفت و روی سرش کشید. کلاhexود رو بند نداشت؛ از مختل شدن دیدش نفرت داشت.

دیگر کوزه‌های قیر اطرافشان می‌ریخت. دید که یکی روی عرشه‌ی لیدی ماریا خرد شد، اما خدمه‌ی کشتی آلارد به سرعت رویش کوبیدند و خاموشش کردند. سمت چپ، صدای شیپورهای غرور درنفت‌مارک بلند شد. پاروها با هر ضربه به بالا آب می‌پاشیدند. زوینی چند متری در کمتر از دو قدمی ماتوس فرود آمد و به چوب عرشه فرو رفت، لرزید. جلوتر، اولین خط به تیررس دشمن رسیده بود؛ بارش تیر بین کشتی‌ها رد و بدل می‌شد، انگار هر کدام مثل ماری که یورش می‌برد فس می‌کرد.

داوس دید که در جنوب بلکه‌واتر کلک‌های زمختی را به سمت آب می‌کشند و زیر هزاران پرچم افراد در ستون‌ها و دسته‌ها آرایش می‌یافتند. قلب مشتعل همه جا بود، اما گوزن سیاه ریز محصور در شعله‌ها کوچک‌تر از آن بود که به چشم بیاید. باید گوزن تاجدار به اهتزاز در بیاریم. گوزن نشان پادشاه رابرت بود، شهر از دیدنش شاد می‌شد. این نشان بیگانه تنها فایده‌اش برانگیختن مردم به ضد ماست.

هر وقت نگاهش به قلب مشتعل می‌افتاد سایه‌ای یادش می‌آمد که ملیساندر زیر استورمز اند در تاریکی به دنیا آورده بود. به خودش گفت: حداقل این بار تو روشنائی و با سلاح انسان‌های شرافتمند می‌جنگیم. زن سرخ و فرزندان تاریکش نقشی در آن نخواهند داشت. استنیس ملیساندر را به همراه برادرزاده‌ی حرامزاده‌اش ادریک استورم با کشتی به درگون‌استون فرستاده بود. ناخداها و پرچمدارهایش اصرار کرده بودند که میدان جنگ جای

زن‌ها نیست. فقط طرفداران ملکه مخالفت کرده بودند، آن هم نه با صدای بلند. به هر حال پادشاه کم مانده بود درخواستشان را رد کند، اما لرد برایس کرون گفت: «اعلیحضرت، آگه ساحره همراهمون باشه، مردم بعدش می‌گن پیروزی اون بود، نه شما. می‌گن شما تاجتون رو به سحر اون مدیونید.» این حرف موج را برگرداند. خود داوس طی این بحث‌ها جلوی زبانش را گرفته بود، اما واقعیت این بود که از دیدن پشت سر آن زن ناراحت نشده بود. هیچ علاقه‌ای به شراکت با ملیساندر یا خدایش نداشت.

در سمت راست، توسل به سمت ساحل راند و پل چوبی‌اش را بیرون انداخت. کمانداران به آب‌های کم‌عمق زدند، کمان‌هایشان را بالای سرشان نگه داشته بودند که زه‌شان خشک بماند. روی تکه زمین باریک زیر پرتگاه از آب خارج شدند. از قلعه صخره‌ها به پایین غلتانده شدند و میان آن‌ها فرود آمدند، تیر و نیزه نیز می‌ریخت، اما زاویه تند بود و پرتابه‌ها به نظر آسیب زیادی نمی‌رساندند.

نیایش چهل متر جلوتر به کنار خشکی آمد و تقوا داشت مورب به ساحل نزدیک می‌شد که مدافعین به کنار رودخانه ریختند. سم اسب‌های جنگی آب کرانه‌ی کم‌عمق را به اطراف پاشید و شوالیه‌ها به مانند گرگی در میان جوجه‌ها سر کمانداران نازل شدند، قبل از اینکه بیشترشان فرصت تیر گذاشتن در کمانشان را داشته باشند آن‌ها را به سمت کشتی‌ها و رودخانه راندند. سربازان با نیزه و تبر برای دفاع از آن‌ها شتافتند و بعد سه تپش قلب، صحنه به آشوب خونینی تبدیل شد. داوس کلاهم خود سگ شکل تازی را تشخیص داد. در حالی که شئل سفیدش روی شانه‌هایش موج برداشته بود، با اسبش از پل چوبی نیایش به روی عرشه رفت، هر کسی که از بدش‌انسی دم دستش بود کشت.

آن طرف قلعه، بارانداز پادشاه پشت دیوارهایش محصور بود و به بالای تپه‌هایش صعود می‌کرد. ساحل رودخانه برهوتی سوخته بود؛ لیسترها هر چیزی را سوزانده بودند و به پشت دروازه لجن عقب نشینی کرده بودند. بدنه‌های زغال شده‌ی قایق‌های غرق شده، اجازه‌ی نزدیک شدن به اسکله‌های سنگی دراز را نمی‌دادند. اینجا جایی برای پیاده شدن پیدا نمی‌کنیم. اوج سه منجنیق عظیم را پشت دروازه لجن می‌دید. در قله‌ی تپه‌ی ویسنا، آفتاب از هفت برج بلوری سپت جامع بیلور انعکاس می‌یافت.

داوس به هم رسیدن صفوف نبرد را هیچ ندید، اما صدای برخورد له کننده‌ی دو کشتی را که به هم رسیدند شنید. نمی‌شد فهمید که کدام دو تا. یک لحظه بعد آن، برخورد دیگری روی آب انعکاس یافت، سپس سومی. پشت ضربه‌ی چوب‌هایی که می‌شکستند، بوم بوم منجنیق قدیمی فیوری را می‌شنید. گوزن دریا یکی از

کشتی‌های جافری را کاملاً دو نیم کرد، اما دماغ سگ آتش گرفته بود و ملکه آلیسان بین بانوی ابریشم و حیای بانو گیر افتاده بود، خدمه‌اش از پشت نرده‌ها به مبارزه با مهاجمین مشغول بودند.

درست در مقابل، داوس دید که کینگ/سلندر دشمن به میان باوفا و عصای سلطنتی رفت. اولی قبل برخورد پاروهای راستش را از سر راه بیرون کشید، اما پاروهای سمت چپ عصای سلطنتی یکی یکی شکستند و کینگ/سلندر انگار پهلویش را خراشید. داوس فرمان داد: «شلیک کنید.» و کماندارانش بارانی از تیر به آن طرف آب‌ها ریختند. دید که ناخدای کینگ/سلندر افتاد و سعی کرد که اسم آن مرد را به خاطر بیاورد.

در ساحل، بازوهای منجنیق‌های عظیم یک، دو، سه برخاستند و صدها سنگ در آسمان زرد اوج گرفتند. هر کدام به بزرگی سر انسان بود؛ وقتی فرود آمدند موج‌های بزرگی به بالا پاشیدند، الوارهای بلوط را خرد کردند، انسان زنده را به توده‌ای از گوشت و خون و استخوان تبدیل کردند. در سراسر عرض رودخانه خط اول درگیر شده بود. چنگک‌ها به بیرون پرت می‌شدند، کشتی‌کوب‌های فلزی به بدنه‌های چوبی می‌کوفتند، به عرشه‌های مقابل یورش می‌بردند، تیرها از میان هم و دود غلتان می‌گذشتند و انسان‌ها می‌مردند... اما تا به حال هیچ یک از افراد او نمرده بود.

بلک بتا به بالای رودخانه می‌شتافت، طبل رئیس پاروزن‌ها در گوش ناخدایش می‌کوبید و او دنبال قربانی احتمالی برای کشتی‌کوبش می‌گشت. ملکه آلیسان عاجز بین دو رزمنه و لنیستری گیر افتاده بود، طناب و قلاب کنار هم نگهشان می‌داشت.

داوس فریاد کشید: «سرعت کشتی‌کوب!»

ضربات طبل طوری شدت گرفت که صداها متناوب به چکش‌کاری ممتدی محو شد و بلک بتا به پرواز درآمد، دماغه‌اش طوری آب را می‌شکافت که به سفیدی شیر می‌شد. آلارد نیز متوجه فرصت شده بود؛ لیدی ماریا در کنارش می‌آمد. صف اول به گروه‌های آشفته‌ی مجزایی تبدیل شده بود. سه کشتی به هم گره خورده، مقابلشان چرخ می‌خوردند، روی عرشه‌هایشان انسان‌ها در آشوبی سرخ یکدیگر را با شمشیر و تبر می‌دریدند. داوس سی‌ورف به جنگجو التماس کرد: یه خرده دیگه، یه خرده دیگه بچرخونش، درازاش رو بهم نشون بده.

جنگجو لابد به گوش بود. بلک بتا و لیدی ماریا به فاصله‌ی زمانی کمی از هم به پهلوی حیای بانو کوبیدند. شدت ضربه به جلو و عقب چنان زیاد بود که سه قایق دورتر، از روی عرشه‌ی بانوی ابریشم نیز عده‌ای به بیرون پرت شدند. دندان‌های داوس محکم به هم خوردند و کم مانده بود زبانش قطع شود. خون تف کرد. دفعه‌ی بعد

دهنت رو ببند، احمق. چهل سال روی دریا بوده و با این وجود اولین باری بود که به کشتی دیگری کوبیده. کماندارانش به اختیار خودشان شلیک می کردند.

دستور داد: «عقبگرد.» وقتی بلک بتا جهت پارو زدنش را تغییر داد، رودخانه به سوراخ ناهموار بجا مانده شتافت و حیای بانو جلوی چشمان داوس به چند تکه شکست، مردها گروه گروه به رودخانه افتادند. بعضی از زنده مانده ها شنا کردند؛ بعضی از مردها روی آب غوطه ور ماندند؛ آنهایی که زرهی سنگین داشتند چه مرده چه زنده به اعماق فرو رفتند. التماس های کسانی که غرق می شدند در گوش هایش پیچید.

جلوتر در سمت چپ، درخشش ناگهانی سبزی به چشمش خورد و از پشت ملکه آلیسان، توده ای از مارهای زمردی به بالا یورش بردند، در هم پیچیدند و سوزاندند. یک لحظه بعد آن، داوس فریادهای از روی وحشت را شنید: «آتش مهار نشدنی!»

از هول قیافه اش در هم شد. قیر مشتعل یک چیز بود، آتش مهار نشدنی موضوعی کاملاً متفاوت. ماده ای مصیبت زا و عملاً غیر قابل خاموش کردن. رویش لحاف بندازی که خفه شود لحاف آتش می گیرد؛ با کف دست رویش بکوبی دست آتش می گیرد. ملوانان مسن عاشق این حرف بودند: «روی آتش مهار نشدنی بشاشی کیرت می سوزه.» به هر حال سر ایمری به آن ها هشدار داده بود که انتظار چشیدن طعم ماده ی رذیلاته ی کیمیاگران را داشته باشند. خوشبختانه از پایرومنسره های واقعی تعداد اندکی باقی مانده بود. سر ایمری به آن ها اطمینان داده بود: ذخیره شون زود تموم می شه.

داوس پشت سر هم دستوراتی داد؛ در یک سمت پاروها از آب بیرون کشیده شد و همزمان در سمت دیگر خلاف جهت پارو زدند، کشتی چرخید. لیدی ماریا نیز به سلامت فاصله گرفت که خوشبختی بود؛ آتش داشت با سرعتی باور نکردنی روی ملکه آلیسان و دشمنانش پخش می شد. مردهای پوشیده با شعله های سبز به آب می پریدند و جیغشان به انسان شباهت نداشت. روی دیوارهای بارانداز پادشاه، شعله افکن ها مرگ بیرون می دادند و منجنیق های عظیم پشت دروازه لجن سنگ های درشتی پرت می کردند. یکی به بزرگی گاو نر بین بلک بتا و شبح به آب افتاد، هر دو کشتی را به تلو تلو خوردن انداخت و هر کسی که روی عرشه بود خیس شد. یکی دیگر که چندان کوچک تر نبود، به بولد لفتر خورد. کشتی ولاریون مثل اسباب بازی که از برج افتاده باشد ترکید و تکه های چوب به درازی دست انسان به اطراف پخش شدند.

از میان دود سیاه و آتش چرخان سبز، داوس فوجی از قایق‌های کوچک را دید که به سمت پایین رودخانه در حرکت بودند؛ مخلوطی از کرجی و کلک و قایق تفریحی و پارویی و لاشه‌ناوهایی که بدنه‌شان از شدت پوسیدگی مناسب به آب انداختن به نظر نمی‌رسید. بوی یاس می‌داد؛ با این چنین الوار به آب انداختن نمی‌شد موج جنگ را تغییر داد، فقط جلوی دست و پا بودند. دید که نظم صفوف نبرد کاملاً به هم ریخته. سمت چپ، لرد / استفون، جنای ژنده‌پوش و شمشیر چابک نفوذ کرده بودند و به بالای رودخانه می‌رفتند. اما بال راست به شدت درگیر بود و مرکز زیر فشار سنگ‌های آن منجنیق‌های عظیم خرد شده بود؛ برخی از ناخداها به پایین می‌پیچیدند، دیگران به چپ متمایل می‌شدند؛ هر اقدامی برای فرار از آن باران له‌کننده. فیوری منجنیق قدامی‌اش را چرخانده بود که متقابلاً به شهر شلیک کند، اما برد لازم را نداشت؛ بشکه‌های قیر زیر دیوارهای شهر می‌شکستند. عصای سلطنتی بیشتر پاروهایش را از دست داده بود و باوفا سوراخ شده بود، به یک سمت داشت کج می‌شد. بلک بتا را به میان آن دو برد و به قایق تفریحی مجلل و طلاکاری شده‌ی ملکه سرسی ضربه‌ای سایشی زد. قایق تفریحی به جای خوراکی‌های لذیذ پر از سرباز بود و ضربه چندین نفرشان را به رودخانه انداخت. کمانداران بتا آن‌ها را وقتی سعی کردند به سطح آب بیایند یکی یکی چیدند.

فریاد ماتوس از خطر سمت چپ آگاهش کرد؛ یکی از کشتی‌های لیسترها می‌آمد که بگوید. داوس فریاد کشید: «پیچ به چپ با تمام سرعت.» افرادش با فشار پاروها کشتی تفریحی را دور کردند، همزمان عده‌ای دیگر کشتی را طوری چرخاندند که دماغه‌اش رو به گوزن سفید قرار بگیرد. برای مدتی می‌ترسید که کند عمل کرده باشد و به زودی غرق خواهد شد، اما جریان رودخانه به چرخش بلک بتا کمک کرد و زمان برخورد که رسید، فقط یک سایش جزئی بود. دو بدنه روی هم خراشیده شدند، پاروهای هر دو کشتی شکست. تکه چوب ناصافی که به تیزی نیزه بود از بالای سرش گذشت. داوس داد زد: «روی عرشه‌اش بریزید!» چنگک‌ها پرت شدند. شمشیرش را کشید، از روی نرده پرید و شخصاً رهبری‌شان کرد.

خدمه‌ی گوزن سفید پشت نرده به استقبالشان آمدند، اما سربازان بلک بتا به مانند موج خروشان از فولاد رویشان ریختند. داوس از بین جمعیت با جنگیدن راهش را باز کرد، دنبال آن یکی ناخدا گشت، اما قبل از اینکه برسد مرده بود. روی جسد که ایستاده بود، کسی از پشت با تبر ضربه زد، اما کلاهخودش حمله را دفع کرد و جمجمه‌اش به جای شکافتن لرزید. با سرگیجه‌ای که گرفته بود، هر طور که بود چرخید. حریفش فریاد کشان حمله کرد. داوس با هر دو دست شمشیرش را گرفت و نوکش را به شکم مرد فرو برد.

یکی از خدمه‌اش کمک کرد که بلند شود. «عالیجناب ناخدا، گوزن مال ماست.» داوس دید که صحت دارد. بیشتر افراد دشمن مرده بودند، بعضی در حال مرگ بودند یا تسلیم شده بودند. کلاهخودش را برداشت، خون را از صورتش پاک کرد و به سمت کشتی خودش راه افتاد. روی الوارها با احتیاط قدم برمی‌داشت که روی احشای انسان‌ها پا نگذارد. ماتوس دست دراز کرد و کمک کرد که از نرده رد شود.

در آن لحظات زود گذر، بلک بتا و گوزن سفید کانون آرامشی در میان طوفان بودند. ملکه آلیسان و بانوی /بریشم که هنوز به هم قفل شده بودند، جهنم سبز متحرکی بودند که به پایین رودخانه می‌رفتند و قطعات حای بانو را با خودشان می‌کشیدند. یکی از کشتی‌های میری با آن‌ها تصادم کرده بود و آن نیز آتش گرفته بود. دلاور داشت سریع غرق می‌شد و گربه خدمه‌اش را سوار می‌کرد. ناخدای /ژدهاکش آن را به میان دو اسکله هدایت کرده بود و کف کشتی دریده شده بود؛ خدمه‌اش به همراه کمانداران و سربازان به ساحل پیاده می‌شدند که به یورش به دیوارها ملحق شوند. زاغ سرخ که سوراخ شده بود آهسته کج می‌شد. گوزن دریا همزمان با آتش و دشمنانی که سوارش شده بودند مبارزه می‌کرد، اما روی مرد وفادار جافری قلب مشتعل برافراشته شده بود. فیوری که یک سنگ عظیم دماغه‌اش را خرد کرده بود، با موهبت خدایان درگیر بود. دید که غرور دررفت مارک ولاریون به میان دو کرجی لیستری زد، یکی را واژگون کرد و دیگری را با پرتاب تیر آتش زد. در ساحل جنوبی، شوالیه‌ها اسب‌هایشان را به قایق‌ها هدایت می‌کردند و برخی از کشتی‌های کوچک که پر از سرباز بودند دیگر عبور از عرض رودخانه را آغاز کرده بودند. مجبور بودند با احتیاط راهشان را از میان کشتی‌های غرق شده و توده‌های سرگردان آتش مهار نشدنی پیدا کنند. جز لایسی‌های سالادور سان، تمام ناوگان پادشاه استنیس اکنون در رودخانه بود. به زودی بر بلک واتر مسلط خواهند شد. سر /ایمری پیروزی رو به دست میاره و استنیس قشونش رو رد می‌کنه، اما خدایان رحم کنن، به چه قیمتی تموم...

«عالیجناب ناخدا!» ماتوس به شانه‌اش زد.

شمشیرماهی بود؛ دو ردیف پاروهایش بالا پایین می‌رفتند، بادبان‌هایش را اصلاً پایین نکشیده بود و کمی از قیر مشتعل به طناب‌هایش چسبیده بود. داوس پخش شدن شعله‌ها را تماشا کرد؛ روی طناب و بادبان خزیدند و پشت کشتی خطی از شعله‌ی زرد به جا گذاشتند. کشتی کوب بدقواره به شکل نیزه‌ی ماهی‌ای ساخته شده بود که همانا با کشتی بود و در جلو سطح آب را می‌شکافت. درست در مقابل، یکی از لاشه‌ناوهای لیسترها با جریان آب پایین می‌آمد و داشت طوری می‌چرخید که هدف چاق و چله‌ی وسوسه‌کننده‌ای به شمشیرماهی تقدیم کند. بدنه‌اش زیادی در آب فرو رفته بود؛ خون سبزی آهسته از بین الوارها به بیرون نشت می‌کرد.

داوس سی‌ورف وقتی آن را دید، قلبش از تپش ایستاد.

گفت: «نه، نه، نnnnnنه!» میان جوش و خروش نبرد جز ماتوس هیچ کس صدایش را نشنید. ناخدای شمشیرماهی مطمئناً نشنید؛ مصمم بود که بالاخره چیزی را با شمشیر کلفت زمختش بشکافد. شمشیرماهی سرعت نبرد گرفته بود. داوس دستش ناقصش را بلند کرد که کیسه‌ی چرمی حاوی استخوان‌های انگشتانش را بگیرد.

با برخوردی کوبنده، شکافنده، خرد کننده، شمشیرماهی بدنه‌ی پوسیده را تکه تکه کرد. لاشه‌ناو مثل میوه‌ای که زیادی رسیده باشد ترکید، اما هیچ میوه‌ای چنین فریاد چوپین له‌شدنی نداشت. داوس دید که از درون آن ماده‌ای سبز از هزار کوزه‌ی شکسته بیرون ریخت، سمی که از روده‌های حیوانی در حال جان کندن می‌ریخت، براق، درخشنده، روی سطح رودخانه پخش می‌شد...

عریده کشید: «عقبگرد، فاصله بگیر. ازش دورمون کنید، عقبگرد، عقبگرد!» طناب چنگک‌ها بریده شد و داوس حرکت عرشه را در زیر پایش احساس کرد؛ بلکه بتا از گوزن سفید جدا می‌شد. پاروهایش به آب فرو رفتند.

سپس صدای ووف کوتاه و تیزی به گوشش زد، انگار کسی در گوشش فوت کرد. به فاصله‌ی نیم تپش قلب بعد آن موج غرش رسید. عرشه از زیر پایش غیب شد و آب سیاه محکم به صورتش زد، دماغ و دهانش را پر کرد. داشت خفه می‌شد، غرق می‌شد. مطمئن نبود بالا کدام طرف است؛ داوس با سراسیمگی کور در برابر رودخانه مقاومت کرد تا اینکه ناگهان سطح را شکافت. آب را به بیرون تف کرد، هوا بلعید، به نزدیک‌ترین تکه چوبی که پیدا کرد چنگ انداخت و نگهش داشت.

شمشیرماهی و لاشه‌ناو نیست شده بودند، اجساد سوخته در کنارش به پایین رودخانه می‌رفتند و مردهایی که از دود به تنگی نفس افتاده بودند تکه‌های چوب را نگه داشته بودند. پنجاه قدم بالاتر، اهریمن چرخانی به شکل شعله‌ی سبز روی رودخانه می‌رقصید. چندین دست و در هر کدام یک شلاق داشت، به هر چه می‌زد سریع مشتعل می‌شد. دید که بلکه بتا و در دو سمتش گوزن سفید و مرد وفادار می‌سوزند. تقوا، گربه، عصای سلطنتی، زاغ سرخ، هاریان، باوفا، فیوری، همه ترکیده بودند. همچنین کینگ/سلندر و موهبت خدا/یان؛ اهریمن همدستان خودش را می‌خورد. غرور دریفت مارک لرد ولاریون سعی می‌کرد دور بزند، اما اهریمن با رخوت

یکی از انگشتان سبزش را روی پاروهای نقره‌ای گذاشت و آن‌ها به مانند چندین فتیله روشن شدند. برای مدتی به نظر رسید که کشتی با دو ردیف مشعل بلند درخشان به رودخانه می‌زند.

داوس دیگر اسیر جریان شده بود، دور خودش می‌چرخید و می‌چرخید. با ضربات پایش از یک توده آتش شناور فاصله گرفت. پسرهام. اما میان این آشوب راهی برای جستجوی آن‌ها نداشت. یکی دیگر از لاشه‌ناوهای پر از آتش مهار نشدنی، پشت سرش منفجر شد. به نظر رسید که خود بلکه‌واتر به جوش آمد و بالای سرش پر شد از دکل‌ها و انسان‌های مشتعل و تکه‌های کشتی‌های شکسته.

آب داره منو به خلیج می‌بره. آنجا چندان بد نمی‌شد؛ حتماً می‌توانست خودش را به ساحل برساند، شناگر قابلی بود. کشتی‌های سالادور سان نیز در خلیج خواهند بود، سرایمیری به آن‌ها دستور داده بود بیرون منتظر بمانند....

سپس وقتی جریان دوباره او را چرخاند، دید که پایین رودخانه چه چیزی در انتظارش است.

زنجیر. خدایان بهمون رحم کنن، زنجیر رو بالا کشیدن.

جایی که رودخانه عریض می‌شد و به خلیج بلکه‌واتر می‌ریخت، آب‌بند سفت کشیده شده بود، بیش از دو سه قدم از آب فاصله نداشت. دیگر یک دوجین کشتی به آن خورده بودند و جریان آب تعداد بیشتری را به سمتشان هل می‌داد. تقریباً همه‌شان مشتعل بودند و سایرین نیز زود آتش خواهند گرفت. داوس آن طرف زنجیر بدنه‌های راه راه کشتی‌های سالادور سان را تشخیص می‌داد، اما می‌دانست که امکان ندارد به آن‌ها برسد. دیواره‌ای از فولاد که از شدت حرارت سرخ شده بود، چوب مشتعل، شعله‌های رقصان سبز راهش را سد کرده بود. دهانه‌ی بلکه‌واتر راش به دروازه‌ی جهنم تبدیل شده بود.



## تیریون

به بی حرکتی گار گویل، تیریون لیستر روی بریدگی بارو به زانویش تکیه داده بود. آن سمت دروازه لجن و برهوتی که زمانی بازار ماهی فروشان و اسکله بود، انگار خود رودخانه آتش گرفته بود. نیمی از ناوگان استنیس به همراه بیشتر ناوگان جافری شعله ور بودند. بوسه ی آتش مهار نشدنی کشتی های مغرور را به تل سوزاندن جسد و انسان ها را به مشعل جاندار تبدیل می کرد. هوا پر شده بود از دود و تیر و فریاد.

پایین رودخانه، ناخداهای عامی و اشرافزاده، هر دو اسیر جریان بلکواتر، شاهد نزدیک شدن مرگ سبز به سمت قایق ها و کشتی هایشان بودند. پاروهای سفید و دراز میری مثل ساق های صدپایی که هراسان برای دور زدن تقلا می کند برق می زدند، اما فایده ای نداشت. صدپاها جایی برای فرار نداشتند.

جاهایی که بشکه های قیر مشتعل زیر دیوارهای شهر ترکیده بودند، چند گروه آتش عظیم جولان می دادند، اما در مقایسه با آتش مهار نشدنی به شمع هایی که در خانه ای می سوختند شباهت داشتند. بال بال زدن های نارنجی و قرمزشان در برابر بلای یشمی ناچیز بود. ابرهای کم ارتفاع رنگ رودخانه ی سوزان را می گرفتند و سقف آسمان با رنگ های متغیر سبزش زیبایی غریبی داشت. زیبایی هولناک. شبیه آتش اژدها. تیریون نمی دانست که آیا اگان فاتح وقتی بالای میدان آتش پرواز می کرده همین احساس را داشته؟

لهیب جهنم شغل ارغوانی اش را بلند می کرد و به صورت برهنه اش می زد، اما نمی توانست رو برگرداند. ناخودآگاه صدای شادی ردا طلایی های روی ایوان چوبی را می شنید. نمی توانست با آن ها همصدا شود. این یک پیروزی ناقص بود. کافی نمی شه.

دید که شعله های گرسنه یکی دیگر از لاشه ناوهایی را که با میوه های هوس باز پادشاه ایریس پر کرده بود احاطه کردند. چشمه ای از یشم مشتعل از رودخانه برخاست؛ چنان روشن بود که به ناچار چشمانش را پوشاند. تاج های سی تا چهل قدمی آتش روی آب ها می رقصیدند، جلز ولز می کردند. برای مدت کوتاهی فریادها را پوشاند. صدها نفر در آب غرق می شدند یا می سوختند، یا به ترکیبی از این دو دچار بودند.

جیغ ها شون رو می شنوی، استنیس؟ سوختنشون رو می بینی؟ به اندازه ی من دستپخت تو هم هست. جایی در آن توده ی انبوه انسانی در جنوب بلکواتر، استنیس نیز تماشا می کرد؛ تیریون می دانست. او هیچ وقت عطش

برادرش رابرت را برای جنگیدن نداشته. از عقب، از محل ذخیره‌ها فرماندهی می‌کند، درست به مانند عادت لرد تایوین لئیستر. شاید هم اکنون روی اسب جنگی نشسته، زره‌ای براق پوشیده و تاج به سر دارد. واریس گفته که تاجش از طلای سرخه، گوشه‌هاش به شکل شعله درست شده.

«کشتی‌های من.» جافری بود که روی راهروی دیوار داد می‌کشید. پشت باروها در محاصره‌ی محافظینش بود. نیم‌تاج طلایی پادشاهی زینت‌دهنده‌ی کلاهخود رزمش بود. «کینگ‌اسلندرم داره می‌سوزه، ملکه سرسی، مرد باوفا. نگاه کنید، اون گل دریاییه، اونجا.» با شمشیر تازه‌اش به بیرون اشاره کرد. شعله‌های سبز بدنه‌ی طلایی گل دریایی را می‌لیسیدند و از باروها به بالا می‌خزیدند. ناخدايش به بالا چرخیده بود، اما برای گریختن از آتش مهار نشدنی به اندازه‌ی کافی سریع نبود.

کار کشتی تمام بود، تیرویون می‌دانست. راه دیگه‌ای نبود. آگه برای مقابله جلو نمی‌اومدیم، استتیس تله رو احساس می‌کرد. تیر و نیزه و حتی سنگ منجنیق را می‌شد هدفگیری کرد، اما آتش مهار نشدنی از خودش اراده داشت. وقتی آزاد می‌شد، حرکاتش از اختیار انسان عادی خارج بود. به خواهرزاده‌اش گفت: «کاری نمی‌شد کرد. ناوگانمون به هر حال محکوم به فنا بود.»

این بالا نیز قدش کوتاه‌تر از آن بود که آن طرف بارو را ببیند، پس گفته بود که او را روی بریدگی بگذارند. شعله و دود و غوغای جنگ مشاهده‌ی وقایع زیر قلعه را غیر ممکن می‌ساخت، اما آن را هزاران بار با چشم ذهنش دیده بود. به محض گذشتن ناو فرماندهی استتیس از زیر قلعه‌ی سرخ، بران با شلاق گاوهای نر را به حرکت وادار می‌کرد؛ زنجیرها وزن سنگینی داشتند و بالاکش می‌چرخید، اما آهسته و غرغر کنان. وقتی برق فلز زیر سطح آب قابل مشاهده باشد، دیگر تمام ناوگان غاصب گذشته. زنجیرها حلقه به حلقه خارج می‌شوند، آب می‌چکانند و برخی با لجن می‌درخشند، تا اینکه تمام زنجیر عظیم سفت کشیده می‌شود. پادشاه استتیس ناوگانش را به بالای بلک‌واتر برده، اما دوباره خارج نخواهد شد.

تعدادی به هر صورت درمی‌رفتند. جریان رودخانه قابل پیشبینی نبود و آتش مهار نشدنی آن قدر که امیدوار بود گسترشش یکنواخت نبود. در مرکز همه شعله‌ور بودند، اما تعداد قابل توجهی از میری‌ها خودشان را به ساحل جنوبی رسانده بودند و انتظار می‌رفت که بدون آسیب دیدن از مهلکه بگریزند. حداقل هشت کشتی زیر دیوارهای شهر به خشکی نشسته بودند. سالم‌نشستن یا زیرشون داغون شد، اما نتیجه‌اش یکیه، به ساحل نیرو پیاده کردن. بدتر؛ وقتی لاشه‌ناوها ترکیدند، بخش عمده‌ای از جناح جنوبی دو صف اول دشمن به بالای رودخانه و

دور از جهنم رسیده بودند. به تخمین سی تا چهل کشتی برای استتیس می ماند؛ کافی برای عبور دادن قشونش، وقتی که شجاعشان را دوباره به دست آوردند.

احتمالاً مدتی طول می کشید؛ بعد تماشای هلاک شدن حدود هزار نفر از همزمانشان توسط آتش مهار نشدنی، شجاع ترین ها نیز جرئتشان را می باختند. هالن می گفت که ماده گاهی چنان داغ می سوزد که گوشت مثل موم آب می شود. با این وجود...

تیریون هیچ توهمی در مورد دغدغه های افرادش نداشت. جکلین بای و اتر هشدار داده بود که اگر به نظرشان شرایط رو به وخامت باشد، صفشان خواهد شکست و ناجور خواهد شکست، پس تنها راه پیروزی آن بود که مطمئن شود جنگ شیرین باقی می ماند؛ از شروع تا پایان.

اشکال تیره ای را می دید که بین ویرانه های زغال شده ای اسکله های ساحل رودخانه در حرکت بودند. وقت به حمله ی دیگر است. سربازها هیچ وقت به اندازه ی اولین لحظاتی که روی ساحل مستقر می شدند آسیب پذیر نبودند. نباید به دشمن فرصت می داد که روی ساحل شمالی نظم پیدا کنند.

به هر زحمتی که بود از بارو پایین آمد. به یکی از قاصدهایی که بای و اتر به او اختصاص داده بود گفت: «به لرد جکلین بگو دشمن تو ساحل رودخانه پیاده شده.» به یکی دیگر گفت: «تحصین منو به اطلاع سر آرنلد برسون و آتش بخواه فاحشه ها رو سی درجه به غرب بچرخونه.» زاویه اجازه می داد که تا دور پرت کنند، هر چند دیگر به آب نمی رسید.

جافری گفت: «مادر قول داده که می توئم فاحشه ها را داشته باشم.» تیریون رنجید که پادشاه دوباره رو بندش را بلند کرده. بدون شک پسرک در درون آن فولاد سنگین می پخت... اما هیچ تمایل نداشت که تیری سرگردان به چشم خواهرزاده اش فرو رود.

رو بند را محکم بست. «بسته نگهش دارید، اعلیحضرت؛ وجود عزیزتون برای همه مون ارزشمند.» و دلت هم نمی خواد اون قیفه ی خوشگل خراب بشه. «فاحشه ها در اختیار شماست.» وقت نسبتاً مناسبی بود؛ پرتاب کوزه های بیشتر به کشتی های سوزان بیهوده به نظر می رسید. جاف گفته بود مردان شاخدار را برهنه در میدان به صف کنند. به سرشان شاخ میخکوب شده بود. وقتی برای اجرای عدالت به مقابل تخت آهنین آورده شدند، بهشان قول داده بود که آن ها را پیش استتیس می فرستد. انسان به سنگینی صخره یا بشکهای پر از قیر مشتعل نبود و می شد خیلی به دورتر پرتش کرد. برخی ردا طلایی ها شرط می بستند که آیا خیانتکارها تمام راه تا آن سمت

بلک و اتر پرواز خواهند کرد یا نه. به جافری گفت: «زود تمومش کنید، اعلیحضرت. خیلی زود دوباره می‌خوایم که منجنیق‌ها سنگ پرت کنن. آتش مهار نشدنی هم تا ابد نمی‌سوزه.»

جافری به همراه سر مرین با شادمانی رفت، اما تیرویون مچ سر اسموند را قبل از اینکه همراه آن دو برود گرفت. «هر اتفاقی بیفته، در امان نگهش دار و اونجا نگهش دار، مفهومی؟»

«هر چی شما دستور بدید.» لبخند سر اسموند دوستانه بود.

تیرویون به ترنت و کتل بلک هشدار داده بود که در صورت آسیب دیدن پادشاه چه بر سرشان خواهد آمد. و پایین پله‌ها یک دوجین ردا طلایی کارکشته منتظر جافری بودند. به تلخی فکر کرد: سرسی، من تا جایی که می‌تونم مراقب حرومزاده‌ی عوضیت هستم. تو هم همین کارو برای آلا یا بکن.

جافری تازه رفته بود که قاصدی نفس نفس زنان به بالای پله‌ها آمد. «سرورم، عجله کنید!» روی زانو افتاد. «تو زمین مسابقه نیرو پیاده کردن، چند صد نفر! یه دژ کوب رو به سمت دروازه‌ی سلطنتی میارن.»

تیرویون فحش داد و به پایین پله‌ها لنگید. پادریک پین به همراه اسب‌هایشان منتظر بود. به انتهای خیابان رودخانه تاختند، پاد و سر مندون مور درست پشت سرش آمدند. به کرکره‌های بسته سایه‌های سبز افتاده بود، اما رفت و آمدی راهشان را سد نمی‌کرد؛ تیرویون دستور داده بود که خیابان باز بماند تا مدافعین بتوانند به سرعت از یک دروازه به دیگری جابجا شوند. با این وجود وقتی به دروازه‌ی سلطنتی رسید، بوم بوم ضربات چوب روی چوب به او می‌گفت که دژ کوب به میدان وارد شده. غژ غژ لولاهای عظیم به ناله‌های غولی در حال مرگ شباهت داشت. میدان دروازه پر بود از زخمی‌ها، اما ردیف اسب‌ها را نیز می‌دید که همه‌شان زخمی نبودند و مزدور و ردا طلایی کافی برای تشکیل صفی نیرومند وجود داشت. وقتی پایین می‌پرید داد زد: «به خط شید.» دروازه زیر نیروی ضربه‌ای دیگر به حرکت درآمد. «اینجا فرماندهی با کیه؟ شما بیرون می‌رید.»

«نه.» از سایه‌ی دیوار سایه‌ای جدا شد و مردی بلند قامت با زره‌ی خاکستری سیر آشکار شد. سندور کلگان با هر دو دست کلاهخودش را درآورد و گذاشت که روی زمین بیفتد. فلز دوده خورده بود و دندان‌ها برداشته بود، گوش چپ تازی تاج کلاهخود کنده شده بود. از زخم روی یکی از چشم‌های تازی، خون به روی زخم‌های کهنه‌ی سوختگی‌اش می‌ریخت و نصف صورتش را پوشانده بود.

«بله.» تیرویون به او رو کرد.

تنفس کلگان بریده بریده بود. «کور خوندی با دستورت.»

سرباز مزدوری قدم جلو گذاشت و به کنار تازی آمد. «بیرون رفتیم. سه بار. نصف افرادمون کشته یا زخمی شدن. آتش مهار نشدنی هر طرفمون یهو شعله می کشه، اسبها مثل آدم ضجه می کشن و آدمها مثل اسب...»

«فکر می کنید شما رو برای جنگیدن تو مسابقه اجیر کردیم؟ براتون شیر خنک و یه کاسه تمشک بیارم؟ نه؟ پس سوار اسب چلاقتون بشید. سگ، تو هم.»

خون روی صورت کلگان سرخ می درخشید، اما برق نگاهش سفید بود. شمشیرش را کشید.

تیریون حیرت زده متوجه شد: می ترسه، تازی ترسیده. سعی کرد نیازشان را شرح دهد: «اونا یه دژ کوب دم دروازه آوردن، صداشون رو می شنوید، لازمه که متفرقشون کنید...»

«دروازه رو باز کنید. وقتی تو ریختن، محاصره شون کنید و بکشیدشون.» تازی نوک شمشیر بلندش را به زمین فرو برد، خم شد و وزنش را روی قبضه انداخت. «من نصف افرادم رو از دست دادم. اسبم همین طور. دیگه کسی رو به وسط اون آتیش نمی برم.»

سر مندون مور با زره ای که لعابش یکدست سفید بود، به کنار تیریون آمد. «دست پادشاه بهت دستور می ده.»

«گور بابای دست پادشاه.» هر جای صورت تازی که خون لزوج نکرده بود، به سفیدی شیر بود. «یکی برام نوشیدنی بیاره.» یکی از افسران ردا طلایی ها فنجانی به دستش داد. کلگان جرعه ای نوشید، تفش کرد، فنجان را به کنار پرت کرد. «آب؟ مال خودتون. برام شراب بیارید.»

سر پا ایستاده ولی با مرده فرقی نداشت. تیریون حالا متوجه بود. زخم، آتش... کارش تمومه، باید کس دیگه ای رو پیدا کنم، اما کی؟ سر مندون؟ به مردها نگاه کرد و فهمید که به درد نمی خورند. ترس کلگان متزلزلشان کرده بود. بدون رهبر، آن ها نیز سرپیچی خواهند کرد و سر مندون... به گفته ی جیمی مردی خطرناک، بله، اما مردی نبود که دیگران از او تبعیت کنند.

تیریون از دور صدای برخورد محکم دیگری را شنید. بالای دیوارها، آسمانی که تاریک می شد پر بود از رگه های نور سبز و نارنجی. دروازه چه مدت دوام می آورد؟

دیوانگيه، اما دیوانگی بهتر از شکسته. شکست یعنی مرگ و سرافکنندگی. «خیله خب، من هجوم رو رهبری می‌کنم.»

اگر خیال می‌کرد که این حرف شجاعت تازی را از شدت شرم برمی‌گرداند، اشتباه می‌کرد. کلگان فقط خندید. «تو؟»

تیریون نابوری را در قیافه‌هایشان می‌دید. «من. سر مندون، شما پرچم پادشاه رو حمل می‌کنید. پاد، کلاهخودم.» پسر برای اطاعت از دستور دوید. تازی روی آن شمشیر دندانه برداشته و خونین تکیه داد و با چشمان گشاد سفیدش به او زل زد. سر مندون کمک کرد که تیریون دوباره سوار شود. داد کشید: «به خط شید!»

نریان سرخ بزرگش زرهی سر و گردن داشت. شنل ارغوانی روی پاهای عقب ورقه‌ای از زنجیر را می‌پوشاند. زمین بلندش طلاکاری بود. پادریک پین کلاهخود و سپرش را به دستش داد. سپر از بلوط سنگین بود و مزین به دستی طلایی روی زمینه‌ی قرمز در محاصره‌ی شیرهای طلایی کوچک. اسبش را دور دایره چرخاند، به نیروی کوچکی که داشت نگاه کرد. تنها چند نفر به دستورش جواب داده بودند، بیش از بیست نفر نبودند. با نگاهی به سفیدی تازی روی اسب‌هایشان نشستند. با سرزنش به دیگران نگاه کرد، به شوالیه‌ها و مزدورهایی که همراه کلگان تاخته بودند. «می‌گن من نصفه مردم. اون وقت شماها چی هستید؟»

این حرف به حد کافی خجالتشان داد. شوالیه‌ای بدون کلاهخود سوار اسبش شد و آمد که به دیگران ملحق شود. یک جفت سرباز مزدور دنبال او آمدند. سپس بیشتر. دروازه‌ی سلطنتی دوباره لرزید. چند لحظه بعد، تعداد نفرات تحت فرمان تیریون دو برابر شده بود. آگه من بجنگم اونا باید همین کار رو بکنن، وگرنه از کوتوله‌ها کمترین.

به آن‌ها گفت: «نمی‌شنوید که من اسم جافری رو داد بکشم، نمی‌شنوید که برای کسترلی راک فریاد بکشم. این شهر شماسه که استنیس قصد غارتش رو داره و اون دروازه‌ی شماسه که داره می‌شکنه. پس با من بیاید و اون حروم‌زاده رو بکشید!» تیریون تبرش را بیرون کشید، نریانش را چرخاند و به سمت خروجی یورش‌ها تاخت. فکر می‌کرد که تعقیبش می‌کنند، اما جرئت نگاه کردن نداشت.

شمع‌ها از فلز چکش کاری شده‌ی دیوار پشت سرشان بازتاب لرزانی داشتند، تالار رقص ملکه را از نور نقره‌ای پر می‌کردند. با این وجود تاریکی هنوز در آن تالار حضور داشت. سنسا آن را در چشمان رنگ پریده‌ی سر ایلن پین می‌دید؛ کنار در عقبی مثل سنگ بی‌حرکت ایستاده بود، نه غذا می‌خورد نه شراب. آن را از سرفه‌های بی‌وقفه‌ی لرد جایلز می‌شنید و در نجوای اسنی کتل‌بلک، که یواشکی می‌آمد و خبرها را برای سرسی می‌آورد.

سنسا داشت سوپش را تمام می‌کرد که او برای اولین بار از در پشتی وارد شد. دید که با برادرش اسفرید صحبت می‌کند. سپس به بالای سکو آمد و کنار صندلی بالا زانو زد. بوی اسب می‌داد، خون روی چهار خراش باریک گونه‌اش لخته زده بود، موی آویزانش از یقه می‌گذشت و جلوی چشمانش می‌افتاد. با وجود اینکه زمزمه می‌کرد، سنسا چاره‌ای جز شنیدن نداشت. «ناوگان‌ها درگیر جنگ شدن. چند گروه تیرانداز به ساحل رسیدن، اما تازی لت و پارشون کرد، علیاحضرت. برادرتون داره زنجیر رو بلند می‌کنه، علامت رو شنیدم. تو چاله کک چند تا مست دارن درها رو می‌شکنن و از پنجره‌ها بالا می‌رن. لرد بای‌واتر ردا طلایی‌ها رو فرستاد که جلوشون رو بگیرن. سبت ییلور پر از آدمه، همه دعا می‌خونن.»

«و پسرم؟»

«پادشاه به سبت ییلور رفتن که سبتون اعظم تبرکشون بده. حالا به همراه دست روی دیوارها قدم می‌زنن، بهشون می‌گن که شجاع باشن و تا جایی که می‌شه روحیه می‌دن.»

سرسی به پیشخدمتش علامت داد که فنجانش را از شراب پر کند. محصول طلایی آربر بود، میوه‌ای و خوش طعم. ملکه تا به حال سنگین نوشیده بود، اما شراب به نظر تنها زیباترش می‌کرد؛ گونه‌هایش برافروخته بودند و چشمانش که با آن‌ها از بالا تالار را نظاره می‌کرد گرمای روشن تب‌آلودی داشتند. سنسا در فکرش گفت: چشم‌هایی از آتش سرکش.

نوازنده‌ها می‌نواختند. تردست‌ها نمایش می‌دادند. مون بوی روی چوب پا اطراف تالار می‌گشت و هر کسی را مسخره می‌کرد، سر دانتوس سوار بر جارویی که اسبش بود دخترهای پیشخدمت را دنبال می‌کرد. مهمان‌ها

می‌خندیدند، اما خنده‌ای بی‌لذت بود، آن نوع از خنده که در یک چشم بهم زدن ممکن بود به گریه تبدیل شود. جسمشون اینجاست، اما فکرشون روی دیوارهای شهره، قلبشون همین طور.

بعد سوپ نوبت سالاد سیب، آجیل و کشمش رسید. هر وقت دیگری شاید خوردنی لذیذی می‌شد، اما امشب تمام غذا به چاشنی ترس آلوده بود. سنسا تنها بی‌اشتهای حاضر در تالار نبود. لرد جابلس بیش از خوردن سرفه می‌کرد، لالیس استوک‌ورف قوز کرده نشسته بود و می‌لرزید و عروس جوان یکی از شوالیه‌های سر لنسل شروع به گریستن کرد و نتوانست مهارش کند. ملکه به استاد فرنکن دستور داد که او را با یک فنجان شراب خواب‌آور به بستر بفرستد. وقتی زن را به خارج از تالار هدایت می‌کردند ملکه سرزنش‌آمیز به سنسا گفت: «اشک؛ بانو مادرم عادت داشت بهشون اسلحه‌ی زن‌ها بگه. اسلحه‌ی مردها شمشیره. همین هر چی که لازمه به آدم می‌گه، مگه نه؟»

سنسا گفت: «ولی مردها باید خیلی شجاع باشن که برای مقابله با شمشیر و تبر به بیرون می‌تازن؛ وقتی که همه سعی می‌کنن آدم رو بکشن...»

«جیمی یه بار بهم گفت که فقط تو جنگ و تخت‌خوابه که واقعاً احساس زنده بودن می‌کنه.» فنجان‌ش را بلند کرد و جرعه‌ی عمیقی نوشید. سالادش دست نخورده بود. «روبرو شدن با چندین شمشیر رو ترجیح می‌دم تا اینکه این طور عاجز اینجا نشسته باشم و تظاهر کنم از همنشینی با این گله‌ی مرغ‌های وحشت‌زده لذت می‌برم.»

«شما ازشون خواستید به اینجا بیان، علیاحضرت.»

«بعضی چیزها از یه ملکه انتظار می‌ره. اگه ازدواج با جافری نصیب شد، از تو انتظار می‌ره. بهتره یاد بگیری.» ملکه همسران، دخترها و مادرهایی که نیمکت‌ها را پر کرده بودند برانداز کرد. «مرغ‌ها به خودی خود ارزشی ندارن، اما خروس‌هاشون به فلان و بهمان دلیل اهمیت دارن و بعضی‌هاشون شاید از این جنگ جون سالم به در بردن. پس برام واجبه که زن‌هاشون رو تحت حمایت بگیرم. اگه برادر عوضی کوتوله‌م یه جوری به پیروزی رسید، اونا با قصه‌های شجاعت من پیش شوهرها و پدرهاشون برمی‌گردن، اینکه چطور شهادت من سرمشق اونا بود و بهشون روحیه دادم، چطور یه لحظه هم به پیروزی‌مون شک نکردم.»

«و اگه قلعه سقوط کرد؟»



«ازش خوشت میاد، مگه نه؟» سرسی منتظر انکار نماند. «اگه محافظینم بهم خیانت نکنن، شاید بتونم یه مدت اینجا رو حفظ کنم. بعدش می‌تونم بالای دیوار برم و پیشنهاد کنم که به خود شخص لرد استیس تسلیم می‌شم. این از بدترین بلا حفظمون می‌کنه. اما اگه قبل از اینکه استیس پیداش بشه دژ می‌گور سقوط بکنه، خب فکر کنم مشخص باشه، بیشتر مهمان‌های من یه خرده طعم تجاوز رو می‌چشن. و همچنین مواقعی هیچ وقت نمی‌شه احتمال مثله شدن، شکنجه و قتل رو منتفی دونست.»

سنسا وحشت کرده بود. «اینارو هستن، غیر مسلحن و نجیب‌زاده هستن.»

سرسی اقرار کرد: «نسبشون ازشون محافظت می‌کنه، هر چند نه اون قدر که فکر می‌کنی. هر کدومشون غرامت قابل توجهی می‌ارزن، اما بعد جنون جنگ، سربازها ظاهراً بیشتر دنبال بدن هستن تا سکه. به هر حال، داشتن یه سپر طلایی بهتر از هیچیه. اون بیرون تو خیابون‌ها با زن‌ها این قدر با ملاحظه رفتار نمی‌شه. با خدمتکارهای ما هم همین‌طور. یه تکه خوشگلی مثل کنیز لیدی تاندا احتمالاً شب داغی می‌گذرونه، اما تصور نکن که از پیر و علیل و زشت می‌گذرن. شراب کافی باعث می‌شه که رختشور کور و دخترهای بدبوی خودکونی به اندازه‌ی تو خوش قیافه به نظر برسن، عزیزم.»

«من؟»

«سعی کن رفتارت این قدر شبیه موش نباشه، سنسا. تو حالا یه زنی، یادت که نرفته؟ و نامزد پسر ارشد منی.» ملکه شرابش را چشید. «هر کس دیگه‌ای بیرون دروازه بود، شاید می‌تونستم امیدوار باشم که مسحورش کنم. اما این آدم استیس برتیونه. برای اغوا کردن اسبش شانس بیشتری دارم.» متوجه قیافه‌ای که روی صورت سنسا نشست شد و خندید. «شوکه‌تون کردم، بانوی من؟» به جلو خم شد. «تو ابله کوچولو. اشک تنها سلاح زن‌ها نیست. یکی دیگه بین پاهات داری و بهتره یاد بگیری ازش استفاده کنی. می‌بینی که مردها به اندازه‌ی کافی شمشیرشون رو آزادانه استفاده می‌کنن. هر دو نوع شمشیرشون رو.»

ورود دوباره‌ی دو کتل‌بلک به تالار، سنسا را از لزوم پاسخ دادن معاف کرد. سر اسموند و برادرهایش در گوشه و کنار قلعه خیلی محبوب شده بودند؛ همیشه لبخند و شوخی آماده داشتند و با مهترها و شکارچی‌ها به اندازه‌ی شوالیه‌ها و ملازمین گرم می‌گرفتند. در گوشه‌ی می‌گفتند که گرم‌ترین روابطشان با دخترهای خدمتکار است. اخیراً سر اسموند جای سندور کلگان را در کنار جافری گرفته بود و سنسا کنار چاه رختشوری از زن‌ها

شنیده بود که او به اندازه‌ی تازی قوی است، در ضمن جوان‌تر و چابک‌تر نیز هست. اگر چنین بود، سنسا کنجکاو بود که چرا قبل از انتصاب سر اسموند به گارد شاهنشاهی هیچ وقت اسم کتل‌بلک‌ها را نشنیده.

اسنی با لبخندی گشاد کنار ملکه زانو زد. «لاشه‌ناوها ترکیدن، علیاحضرت. تمام بلک‌واتر غرق آتشف. صد کشتی دارن می‌سوزن، شاید هم بیشتر.»

«و پسر؟»

«همراه دست و گارد شاهنشاهی کنار دروازه لجن هستن، علیاحضرت. قبلش با تیراندازهای روی نرده‌ها صحبت کردن و در مورد به کار بردن کمان راهنمایی‌هایی کردن. همه توافق دارن که ایشون پسر دلیر شایسته‌ای هستن.»

«بهره پسر شایسته‌ی زنده‌ای بمونه.» سرسی به برادر او اسفرید رو کرد. بلندتر و جدی‌تر بود و سیل سیاه آویخته‌ای داشت. «بله؟»

اسفرید روی زلف‌های دراز سیاهش نیم‌کلاهخود فولادی پوشیده بود و قیافه‌اش عبوس بود. آهسته گفت: «علیاحضرت، بچه‌ها یه مهتر و دو پیشخدمت رو که می‌خواستن با سه تا از اسب‌های پادشاه دزدکی از یه دروازه‌ی فرعی خارج بشن گرفتن.»

ملکه گفت: «اولین خائنین شب، اما متأسفانه آخری نمی‌شه. سر ایلن رو پیششون ببر و سرهاشون رو روی نیزه بیرون اسطبل‌ها به نشانه‌ی هشدار بذار.» بعد رفتن آن‌ها، به سنسا رو کرد. «یه درس دیگه که اگه می‌خوای کنار پسر بشتی باید یاد بگیری. اگه تو شبی مثل این با محبت رفتار کنی، خیانتکارها مثل قارچ بعد یه بارون حسابی اطرافت سبز می‌شن. تنها راه حفظ وفاداری مردم اینه که مطمئن بشی از تو بیشتر از دشمن می‌ترسن.»

سنسا گفت: «یادم می‌مونه، علیاحضرت.» هر چند همیشه شنیده بود که محبت مسیر مطمئن‌تری برای کسب وفاداری مردم بود تا ترس. اگه یه وقتی ملکه بشم، کاری می‌کنم که دوستم داشته باشن.

بعد سالاد نوبت پیراشکی چنگال خرچنگ رسید. بعد نوبت بره‌ی سرخ شده با تره و هویج رسید که درون نان تو خالی و روی سینی سرو شد. لالیس زیادی سریع خورد، حالش بهم خورد و همه را روی خودش و خواهرش بالا آورد. لرد جالیس سرفه کرد، نوشید، سرفه کرد، نوشید و از حال رفت. ملکه با انزجار به او که ولو شده بود

خیره شد. صورتش در سینی و دستش در حوضی از شراب فرو رفته بود. «خدایان حتماً دیوانه بودن که مردانگی رو حروم امثال اون کردن و من حتماً دیوانه بودم که آزادیش رو درخواست کردم.»

اسفرید کتل بلک بازگشت؛ شئل ارغوانی اش موج برمی داشت. «یه عده تو میدون جمع شدن، علیاحضرت. درخواست پناه گرفتن تو قلعه رو دارن. اوباش نیستن، تاجرین ثروتمند و از این قبیل هستن.»

ملکه گفت: «دستور بده به خونه هاشون برگردن. اگه حاضر نشن که برن، به تیراندازمون بگو چند تاشون رو بکشن. یورش نباشه؛ نمی خوام دروازه ها به هیچ دلیلی باز بشن.»

«هر چی شما دستور بدید.» تعظیم کرد و دور شد.

صورت ملکه سخت و خشمگین بود. «کاش می تونستم خودم شمشیر رو گردنشون بذارم.» صدایش شروع به لکنت کرد. «وقتی کوچک بودیم، جیمی و من اون قدر به هم شبیه بودیم که حتی پدر والامقاممون نمی تونست از هم تشخیصمون بده. بعضی وقت ها بازیگوشی می کردیم و لباس های همو می پوشیدیم، یه روز کامل به جای اون یکی نقش بازی می کردیم. با این حال، وقتی اولین شمشیر رو به دست جیمی دادن، برای من چیزی نبود. یادمه پرسیدم: به من چی می رسه؟ اون قدر به هم شباهت داشتیم که نمی تونستم بفهمم چرا این قدر متفاوت با ما رفتار می شه. جیمی جنگیدن با شمشیر و نیزه و گرز رو یاد گرفت، در حالی که من یاد می گرفتم لبخند بزnm و آواز بخونم و خوش برخورد باشم. اون وارث کسترتلی راک بود، در حالی که من قرار بود مثل اسب به یه غریبه فروخته بشم تا هر جا که صاحب جدیدم خواست منو ببره، هر وقت خواست کتکم بزنه و به وقتش به خاطر یه مادیان جوان تر کنارم بذاره. سهم جیمی افتخار و قدرت بود، در حالی که مال من زایمان و قاعدگی بود.»

سنسا گفت: «اما شما ملکه ی هفت پادشاهی بودید.»

«وقتی نوبت جنگیدن می رسه، یه ملکه آخرش فقط یه زنه.» فنجان شراب سرسی خالی بود. پیشخدمت آمد که دوباره پرش کند، اما سرسی فنجان را برگرداند و سر تکان داد. «دیگه بسه. باید ذهنم رو روشن نگه دارم.»

آخرین وعده پنیر بز به همراه سیب پخته بود. بوی دارچین تالار را پر کرده بود که اسنی کتل بلک یک بار دیگر بین آن ها زانو زد. زمزمه کرد: «علیاحضرت، استنیس تو زمین های مسابقه نیرو پیاده کرده و عده ی بیشتری

دارن از رودخونه رد می‌شن. دروازه لجن تحت حمله است و به دروازه‌ی سلطنتی یه دژکوب آوردن. جن بیرون رفته که فراری شون بده.»

ملکه با لحنی خشک گفت: «از ترس خشکشون می‌کنه. امیدوارم جاف رو با خودش نبرده باشه.»

«نه علیاحضرت. پادشاه همراه برادرم سر فاحشه‌ها هستن، مردان شاخدار رو به رودخونه پرت می‌کنن.»

«وقتی دروازه لجن تحت حمله است؟ حماقت. به سر اسموند بگو می‌خوام فوراً از اونجا دور بشه، خیلی خطرناکه. ایشونو به قلعه برگردونید.»

«جن گفت...»

«چیزی که باید نگرورش باشی حرف منه.» سرسی چشم باریک کرد. «برادرت هر چی بهش می‌گم انجام می‌ده، وگرنه کاری می‌کنم یورش بعدی رو خودش فرماندهی کنه و تو هم باهاش می‌ری.»

بعد اینکه میز غذا جمع شد، بیشتر مهمانان اجازه خواستند که به سپت بروند. سرسی بزرگوارانه درخواستشان را پذیرفت. لیدی تاندا و دخترهایش جز کسانی بودند که گریختند. برای کسانی که ماندند، خواننده‌ای حاضر شد که فضای تالار را از موسیقی دلنشین چنگش پر کند. آواز ژانکوئل و فلوریان را خواند، از پرنس ایمون شوالیه‌ی اژدها و عشقش به ملکه‌ی برادرش، از ده هزار کشتی نایمیریا خواند. آوازهای زیبایی بودند، اما مهیب غمناک بودند. خیلی از زن‌ها شروع به گریستن کردند و سنسا آبکی شدن چشم‌هایش را احساس کرد.

«خیلی خوبه عزیزم.» ملکه به جلو خم شد. «تمرین اون اشک ریختن برات واجبه. جلوی استنیس لازمت می‌شه.»

سنسا با اضطراب روی صندلی جابجا شد. «علیاحضرت؟»

«اه، ادب تو خالیت رو برای خودت نگه دار. اوضاع اون بیرون لابد مخمصبه‌ی وخیمی شده که برای فرماندهی به یه کوتوله محتاج شدن، پس تو هم بهتره نقابت رو برداری. از همه چیز خیانت کوچولوت تو جنگل خدایان خبر دارم.»

«جنگل خدایان؟» سنسا به خودش گفت: به سر دانتوس نگاه نکن، نکن، نکن. نمی‌دونه، کسی نمی‌دونه، دانتوس بهم قول داد، فلوریانم منو سرافکنده نمی‌کنه. «من خیانتی مرتکب نشدم. به جنگل خدایان فقط برای دعا کردن سر می‌زنم.»

«برای استنیس. یا برادرت، فرقی نمی‌کنه. به چه دلیل دیگه‌ای به خدایان پدرت رو می‌کنی؟ برای شکست ما دعا می‌کنی. اگه خیانت نیست، چه اسمی روش بذارم؟»

با اضطراب اصرار کرد: «من برای جافری دعا می‌کنم.»

«چرا، چون این قدر با تو خوش رفتاری می‌کنه؟» ملکه از دختر خدمتکاری که رد می‌شد یک تنگ شراب شیرین آلودی گرفت و فنجان سنسا را پر کرد. به سردی دستور داد: «بنوش. شاید بهت شهادت بده که برای به بارم شده با واقعیت روبرو بشی.»

سنسا فنجان را به لبش برد و چشید. شیرینی شراب دلزده می‌کرد و خیلی تند بود.

سرسی گفت: «ازت بهتر از این برمیاد. فنجان رو خالی کن، سنسا. ملکه‌ت بهت دستور می‌ده.»

کم ماند که بالا بیاورد، اما سنسا فنجان را خالی کرد. شراب شیرین غلیظ را آن قدر قورت داد که سر گیجه گرفت.

سرسی پرسید: «بازم؟»

«نه. لطفاً.»

ملکه ناراضی به نظر می‌رسید. «قبلاً که در مورد سر ایلن پرسیدی بهت دروغ گفتم. دوست داری حقیقت رو بشنوی، سنسا؟ دوست داری بدونی که واقعاً چرا اینجاست؟»

جرئت پرسیدن نداشت، اما اهمیت نداشت. ملکه بدون اینکه منتظر پاسخ بماند دستش را بلند کرد و علامت داد. سنسا حتی بازگشت سر ایلن به تالار را ندیده بود، اما ناگهان او حاضر بود، به ساکتی گربه از سایه‌ی پشت سر سکو به جلو قدم گذاشت. آیس را کشیده از غلاف حمل می‌کرد. سنسا به یاد داشت که پدرش همیشه بعد اینکه سر انسانی را می‌برد تیغ را در جنگل خدایان پاک می‌کرد، اما سر ایلن آن همه سختگیر نبود. خون داشت روی فولاد موج خشک می‌شد، سرخ دیگر به قهوه‌ای می‌زد. سرسی گفت: «به لیدی سنسا بگو چرا شما رو

کنار خودمون نگه می‌دارم.» سر ایلن دهان گشود و جغ جغ کرد. روی صورت آبله‌رویش اثری از احساسات نبود.

ملکه گفت: «می‌گه که به خاطر ما اینجاست. استنیس شاید شهر رو بگیره و شاید سلطنت رو به چنگ بیاره، اما برام قابل تحمل نیست که به قضاوت من بشینه. قصد ندارم بذارم ما رو زنده بگیره.»

«ما؟»

«درست شنیدی. پس بهتره که باز هم دعا کنی سنس، اونم برای یه نتیجه‌ی متفاوت. بهت قول می‌دم که استارک‌ها از سقوط خاندان لنیستر شادکام نشن.» به موی سنسا دست دراز کرد و به ملایمت از روی گردنش کنار زد.

## تیریون

شیار کلاهخود دید تیریون را به مقابلش محدود می کرد، اما وقتی سرش را چرخاند، سه کشتی را دید که کنار زمین های مسابقات به ساحل نشسته بودند و چهارمی که بزرگتر از سایرین بود، با فاصله ی زیادی در رودخانه ایستاده بود و با منجنیق بشکه های قیر مشتعل پرتاب می کرد.

تیریون به افراش که از خروجی یورش ها بیرون می آمدند دستور داد: «گوه.» آن ها آرایشی به شکل پیکان گرفتند که تیریون در نوکش بود. سر مندون مور سمت راست او را گرفت. شعله ها از لعاب سفید زره اش منعکس می شدند، چشم های مرده اش بدون احساس از پشت کلاهخودش برق می زدند. سوار اسبی به سیاهی زغال و پوشش یکدست سفید بود، سپر خالص سفید رنگ گارد شاهنشاهی به بازویش قلاب شده بود. تیریون با حیرت دید که پادریک پین شمشیر در دست، سمت چپش را اشغال کرده. فوراً گفت: «تو خیلی جوانی، برگرد.»

«من ملازم شما هستم، سرورم.»

تیریون فرصت نداشت که با بحث وقت تلف کند. «پس کنار من. نزدیکم بمون.» به پهلوی اسبش زد و به راه افتاد.

زانو به زانو در امتداد دیوارهای مرتفع تاختند. پرچم ارغوانی و طلایی جافری روی نیزه ی سر مندون در اهتزاز بود؛ گوزن و شیر سم به پنجه می رقصیدند. سرعتشان را از قدم زدن به یورتمه افزودند، قاعده ی برج را با زاویه ی تندی دور زدند. تیرها از دیوارهای شهر می جهیدند، سنگ ها بالای سر غلت می خوردند و بی هدف به زمین و آب و روی فلز و گوشت فرود می آمدند. دروازه ی سلطنتی در مقابلشان آشکار شد. گروهی از سربازان مهاجم با دژکوب عظیمی ور می رفتند. بدنه اش بلوط سیاه و سرش آهنی بود. کمانداران پیاده شده از کشتی ها اطرافشان را گرفته بودند، هر وقت مدافعین روی دیوار برج دروازه خودشان را نشان می دادند، تیر رها می کردند. تیریون فرمان داد: «نیزه ها.» سرعتش را به چهار نعل رساند.

زمین خیس و لغزنده بود، به یک نسبت گلی و خونی. نریانش روی یک جسد سکندری خورد، سم هایش لغزیدند، زمین را زیر و رو کردند و تیریون برای لحظه ای نگران عاقبت یورشش شد. ترسید که قبل رسیدن به

دشمن از زین سقوط خواهد کرد، اما او و اسبش هر طور که بود تعادلشان را حفظ کردند. مقابل دروازه، سربازان برمی گشتند و سراسیمه آماده‌ی مقابله می شدند. تیرویون تبرش را بلند کرد و داد کشید: «بارانداز پادشاه!» صداهای دیگری به او پیوستند و سپس پیکانشان به پرواز درآمد، فریاد فولاد و ابریشم، سم‌ها و تیغه‌های تیزی که بازتاب آتش می‌بوسیدشان بلند شد.

سر مندون نیزه‌اش را در آخرین لحظه‌ی ممکن پایین آورد و پرچم جافری را به سینه‌ی مردی فرو برد که جلیقه‌ی قه‌داری داشت؛ او را کاملاً از زمین بلند کرد و سپس میله شکست. مقابل تیرویون شوالیه‌ای بود که روی نیم‌تنه‌اش روباهی از میان حلقه‌ی گل‌ها سرک کشیده بود. اولین فکرش این بود که یک فلورنت است، اما به فاصله کمی توجهش به این جلب شد که کلاهخود ندارد. با تمام وزن تبر و بازویش و اسبی که می‌تاخت به صورت مرد زد، نصف سرش را کند. شدت ضربه شانه‌اش را بی‌حس کرد. در فکرش گفت: شاغا بود بهم می‌خندید و به راهش ادامه داد.

نیزه‌ای به سپرش کوفت. پاد کنارش می‌تاخت، هر دشمنی که از کنارش رد می‌شدند می‌کشت. صدای تشویق سربازهای روی دیوارها را گنگ می‌شنید. دژکوب به گل‌ها سقوط کرد؛ زود فراموش شده بود و حمل کننده‌هایش گریخته بودند یا برای جنگیدن چرخیده بودند. تیرویون کمانداری را زیر گرفت، شانه‌ی نیزه‌داری را تا زیر بغل درید، ضربه‌ی دیگرش به شمشیرماهی تاج کلاهخودی خورد و دفع شد. به دژکوب که رسیدند، اسب سرخ او روی پاهای عقبش بلند شد، اما نریان سیاه به نرمی از روی مانع پرید و سر مندون مثل برق از کنارش گذشت؛ مرگ سفیدی بود که ابریشم برفی به تن داشت. شمشیرش دست و پا برید، کله شکافت، سپر متلاشی کرد؛ هر چند عده‌ی اندکی از دشمنان از رودخانه با سپر سالم رد شده بودند.

تیرویون اسبش را وادار کرد که از روی دژکوب بپرد. دشمنشان می‌گریخت. سرش را به راست و چپ و دوباره به پشت چرخاند، اما اثری از پادریک پین ندید. تیری روی گونه‌اش صدا داد، شیار چشم را به فاصله‌ای ناچیز از دست داده بود. از هول ناگهانی کم مانده بود از اسب بیفتد. آگه مثل یه کنده‌ی درخت اینجا بایستم، مثل اینه که به مرکز هدف روی سینه‌م نقاشی کرده باشم.

با مهمیز اسبش را دوباره به حرکت انداخت، از رو و کنار اجساد پراکنده رد شد. پایین رودخانه، بلک‌واتر پر بود از لاشه‌ی کشتی‌های مشتعل. توده‌های آتش مهار نشدنی هنوز روی آب غوطه‌ور بودند، تاج‌های چرخنده‌ی بیست متری به آسمان می‌فرستادند. سربازان همراه دژکوب را متفرق کرده بودند، اما می‌دید که در تمام امتداد



رودخانه جنگ ادامه دارد. به احتمال زیاد افراد سر بیلان سوان، شاید هم لنسل. سعی می کردند دشمنی را که از کشتی های سوزان به ساحل پناه می آورد به رودخانه برانند. دستور داد: «ما به سمت دروازه لجن می تازیم.»

سر مندون فریاد کشید: «دروازه لجن!» و دوباره راه افتاده بودند. افرادش ناهماهنگ داد می کشیدند: «بارانداز پادشاه!» و «نصفه مرد! نصفه مرد!» نمی دانست این را از چه کسی آموخته اند. از میان فولاد و نرمپوش کلاهخودش ضربه های درد را می شنید؛ جلد جلد شعله ها، ارتعاش شیپورهای جنگی و ندای تیز ترومپت ها. آتش همه جا بود. خدا/یان رحم کن، تعجیبی نداره که تازی ترسیده بود. از شعله هاست که می ترسه...

صدای خرد شدن چوب روی بلک واتر طنین انداخت؛ سنگی به بزرگی اسب درست وسط یکی از کشتی ها فرود آمده بود. مال ما یا اونا؟ میان این دود غلتان تشخیص امکان نداشت. گواهش دیگر نبود؛ حالا هر مردی به نبرد خودش مشغول بود. فکر کرد: باید برمی گشتم و به تاختن ادامه داد.

تبر در مشتش سنگین بود. عده ای هنوز دنبالش می آمدند، بقیه مرده یا گریخته بودند. برای اینکه شوق در روبرو بماند مجبور به تقلا با اسبش بود. اسب بزرگ جنگی به آتش بیش از سندور کلگان علاقه نداشت، اما تسلیم کردن اسب ساده تر بود.

مردهایی از رودخانه به بیرون می خزیدند، سربازانی سوخته که از زخم هایشان خون می ریخت، با سرفه آب بالا می آوردند، تعادل نداشتند، اکثرشان داشتند جان می کردند. نیرویش را به میان آن ها هدایت کرد، برای آن عده که توان سر پا ایستادن داشتند، مرگ سریع تر و تمیزتری به ارمغان آورد. جنگ به اندازه ی شیار چشمش باریک شده بود. سوالیه هایی که دو برابر او جثه داشتند از مقابلش می گریختند، یا می ایستادند و می مردند. موجودات حقیر و ترسویی به نظر می رسیدند. داد زد: «لنیسترا» و کشت. دستش تا آرنج فرمز شده بود، زیر نوری که از رودخانه منعکس می شد می درخشید. وقتی اسبش دوباره روی پاهای عقب بلند شد، تبرش را به سمت ستارگان بلند کرد و شنید که افرادش فریاد کشیدند: «نصفه مرد! نصفه مرد!» تیرویون احساس سرمستی کرد.

تب جنگ. هیچ وقت شخصاً تجربه اش نکرده بود، هر چند تعریفش را به حد کافی از جیمی شنیده بود. اینکه چطور گذشت زمان محو و کند می شود، حتی می ایستد، چطور گذشته و آینده هیچ می شوند تا آنجا که هیچ چیز جز حال وجود ندارد، چطور ترس می گریزد و فکر، حتی بدن به پرواز درمی آید. «اون موقع زخم هات رو احساس نمی کنی، یا درد پشتت از شدت وزن زره، یا عرقی که به چشم هات می ریزه. احساس متوقف می شه،

دیگه فکر نمی کنی، دیگه خودت نیستی، تنها چیزی که وجود داره جنگه و دشمن، این آدم و بعدی و بعدی و بعدی، می دونی که می ترسن و خسته هستن، اما تو نیستی، تو زنده ای و مرگ هر طرفته، اما شمشیرهاشون طوری آهسته حرکت می کنن که می تونی از بینشون برقصی و بخندی.» تب جنگ. من نصفه مردم و مست کشتارم، بندارا که می تونن منو بکشن!

سعی کردند. نیزه داری به سمتش دوید. تیرون سر نیزه اش را قطع کرد، سپس دستش، سپس بازویش؛ اسبش را دور او چرخاند. کمانداری که کمان نداشت، با تیری به او حمله کرد؛ آن را طوری در دست گرفته بود که انگار چاقو است. اسب جنگی لگدی به ران مرد زد و او را نقش زمین کرد، تیرون قهقهه زد. از کنار پرچی که در گل کاشته شده بود به تاخت گذشت. یکی از قلب های مشتعل استنیس بود، با یک چرخش تبر میله اش را دو نیم کرد. معلوم نشد از کجا، شوالیه ای برخاست و با شمشیر دو دمش به سپر تیرون ضربه زد؛ یک بار دیگر و باز هم، تا اینکه کسی خنجرش را به زیر بغل او فرو برد. لابد یکی از افراد تیرون. هیچ ندید.

«سر، تسلیم می شم.» شوالیه ی دیگری بود که از کمی پایین تر صدایش می زد. «تسلیم می شم. سر شوالیه، به شما تسلیم می شم. اینم وثیقه ی من، بگیریدش.» مرد در چاله ای از آب سیاه دراز کشیده بود، دستکش دم خرنجی اش را به نشانه ی تسلیم تقدیم می کرد. تیرون برای برداشتن آن مجبور بود که خم شود. وقتی خم شد، بالاتر یکی از کوزه های آتش مهار نشدنی ترکید و شعله های سبز پاشید. در نور ناگهانی، دید که چاله سیاه نیست بلکه سرخ است. دست قطع شده ی شوالیه هنوز در درون دستکش بود. پرتش کرد. مرد ناامیدانه، عاجزانه نالید: «تسلیم می شم.» تیرون چرخید و دور شد.

سربازی افسار اسبش را گرفت و با خنجر به صورت تیرون یورش برد. تیغ را دفع کرد و تبرش را در قاعده ی گردن مرد کاشت. وقتی زور می زد که آزادش کند، برق سفیدی در گوشه ی نگاهش ظاهر شد. تیرون با این فکر برگشت که سر مندون مور را باز کنار خودش خواهد یافت، اما این شوالیه ی سفید متفاوتی بود. سر بیلان سوان زره ی مشابهی را به تن داشت، اما پوشش اسبش مزین به قوهای سیاه و سفید خاندانش بود. تیرون احمقانه به این اندیشید که: بیشتر به شوالیه ی خال خالی تا سفید. هر وجب از سر بیلان پوشیده از لکه های خون و دود بود. گرزش را بلند کرد و به پایین رودخانه اشاره کرد. تکه های مغز و استخوان به سر گرز چسبیده بود. «سرورم، نگاه کنید.»

تیرون اسبش را چرخاند که به پایین بلک واتر نگاه کند. جریان رودخانه در زیر هنوز سیاه و نیرومند بود، اما سطحش مخلوطی از خون و شعله بود. آسمان سرخ و نارنجی و سبز تند بود. گفت: «چی؟» سپس دید.

از کشتی شکسته‌ای که با اسکله تصادم کرده بود، سربازان زره‌پوشی خارج می‌شدند. / این همه؛ از کجا میان؟ تیریون به دود و درخشش آتش دقیق شد، مسیر آن‌ها را به رودخانه دنبال کرد. آن طرف‌تر بیست کشتی به هم فشرده شده بودند، شاید هم بیشتر، شمردنشان دشوار بود. پاروهایشان به هم فرو رفته بود، بدنه‌هایشان با طناب‌های چنگک‌دار به هم قفل شده بود، کشتی کوب برخی از آن‌ها به دیگری فرو رفته بود، طناب دکل‌های سقوط کرده به هم گره خورده بود. لاشه‌ناو عظیمی واژگون بین دو کشتی کوچک‌تر غوطه‌ور بود. همه دیگر لاشه بودند، اما فاصله‌شان از هم چنان کم بود که می‌شد از روی یک عرشه به دیگری پرید و از بلک‌واتر گذشت.

صدها نفر از شجاع‌ترین افراد استنیس بر تیون دقیقاً همین کار را می‌کردند. تیریون شوالیه‌ی درشت هیكل ابلهی را دید که سعی داشت سواره بگذرد؛ اسب وحشت‌زده‌اش را وادار می‌کرد که از روی لبه‌ی کشتی و پاروها بگذرد و از عرشه‌های کجی که خون لیزشان کرده بود و از کنار آتش سبز رد شود. با انزجار فکر کرد: برایشون یه پل کوفتی ساختیم. بخشی از پل داشت فرو می‌رفت، بخش دیگر شعله‌ور بود و تماماً ترق تروق می‌کرد و طوری جابجا می‌شد که هر لحظه امکان متلاشی شدنش بود، اما به نظر نمی‌رسید که دشمن منصرف شود. به سر بیلان با تحسین گفت: «اونا آدم‌های شجاعی هستن، بریم و بکشیمشون.»

از میان آتش ذوب کننده و دوده و خاکستر ساحل رودخانه، آن‌ها را به اسکله‌ی دراز سنگی هدایت کرد. افرادش و سر بیلان پشت سرش بودند و سر مندون خودش را به کنار او رساند؛ از سپرش تکه چوب متلاشی شده‌ای باقی مانده بود. دود و چوب‌های نیمسوز در هوا چرخ می‌زدند و صف دشمن در برابر یورششان متلاشی شد، با شتاب به سمت آب برگشتند، برای بالا رفتن درگیر شدند و همدیگر را به کنار پرت کردند. بستر پل یکی از کشتی‌های دشمن بود که روی دماغه‌اش اژدهاکش نقاشی شده بود. یکی از لاشه‌ناو‌هایی که تیریون بین اسکله‌ها غرق کرده بود، کف آن کشتی را دریده بود. نیزه‌داری که نشان خرچنگ سرخ خاندان سلتیگار را داشت، قبل از اینکه سر بیلان سوان فرصت پیاده شدن داشته باشد نوک سلاحش را به سینه‌ی اسب او فرو برد، شوالیه از زین پرت شد. تیریون وقتی به تاخت می‌گذشت به سر مرد ضربه زد و سپس دیگر برای افسار کشیدن دیر شده بود. نریانش از انتهای اسکله و از روی لبه‌ی خرد شده‌ی یک کشتی پرید، همراه شیهه‌ای دردناک فرود آمد و تا زانو در آب فرو رفت. تبر تیریون چرخ زنان دور شد، به دنبالش خود تیریون واژگون شد و عرشه به بالا آمد که سیلی مرطوبی به او بزند.

به دنبالش جنون آمد. اسبش ساق شکسته بود و وحشتناک ضجه می زد. هر طور که بود خنجرش را کشید و گلوی حیوان بینوا را برید. خون سرخ فوران کرد، دست ها و سینه اش را خیس کرد. دوباره روی پا ایستاد و از روی نرده پرید، سپس روی عرشه های مورب خیس از آب می جنگید، می لنگید و ضربه می زد. سربازها به مقابله ی با او می آمدند. برخی را می کشت، برخی را زخمی می کرد و برخی کنار می کشیدند، اما همیشه عده ی بیشتری بود. چاقویش را از دست داد و نفهمید از کجا نيزه ی شکسته ای به دست آورد. محکم گرفتاش، فحش فریاد زد و فرو کرد. آدم ها از او می گریختند و او دنبالشان می دوید، از روی نرده بالا می رفت و به کشتی بعدی و سپس به بعدی می رسید. دو سایه ی سفیدش همواره با او بودند؛ بیلان سوان و مندون مور، زیبا در زرهی روشنشان. حلقه ای از نيزه داران ولاریون محاصره شان کرده بود و آن دو پشت به پشت می جنگیدند؛ جنگیدن را به رعنائی رقصیدن می ساختند.

آدمکشی خودش بدقواره بود. وقتی مردی پشتش به او بود، به کلیه اش فرو کرد و ساق پای یکی دیگر را گرفت و به رودخانه واژگونش کرد. تیرها صفیر کشان از کنار سرش می گذشتند و با برخورد به زره اش دفع می شدند؛ یکی بین صفحات شانه و سینه نشست، اما هیچ احساسش نکرد. مرد برهنه ای از آسمان به روی عرشه سقوط کرد و بدنش مثل هندوانه ی پرت شده از برج ترکید. خونس از میان شیار کلاهخود تیرویون به داخل پاشید. ریزش سنگ ها شروع شد، عرشه ها را شکستند و انسان ها را به توده ی گوشت تبدیل کردند، تا اینکه تمام پل سرانجام لرزید و زیر پا به خشونت پیچ خورد، او را به کنار پرت کرد.

ناگهان رودخانه داشت به کلاهخودش می ریخت. سریع آن را درآورد و روی عرشه ی مورب آن قدر خزید که عمق آب تنها تا گردنش رسید. غرضی به مانند ناله ی مرگ حیوانی عظیم بلند شد. فرصت فکر کردن داشت: کشتی. کشتی داره جدا می شه. کشتی های شکسته داشتند از هم جدا می شدند، پل در شرف متلاشی شدن بود. متوجه این موضوع که شد چندان نگذشت که صدای شرقی ناگهانی شنید؛ به بلندی رعد و عرشه زیر بدنش کج تر شد و دوباره به درون آب لغزید.

شیب چنان تند بود که برای دوباره بالا آمدن باید صعود می کرد. طناب قطع شده ای را گرفت و وجب به وجب خودش را بالا کشید. از گوشه ی چشمش لاشه ناوی را که به آن ها گره خورده بود دید. همراه جریان به پایین رودخانه کشیده می شد، آهسته می چرخید و انسان ها از لبه اش سقوط می کردند. برخی قلب مشتعل استیس را داشتند، برخی گوزن و شیر جافری، برخی نشان های دیگر، اما ظاهراً تفاوتی نمی کرد. بالا و پایین رودخانه آتش ها می سوختند. یک سمتش جنگی شعله ور بود، آشوبی از پرچم های درخشان که بالای سربازهای درگیر

موج برمی داشتند، دیواره‌ی سپرها تشکیل می شد و از هم می پاشید، شوالیه‌های سواره از میان جمعیت به زور می گذشتند، غبار و گل و خون و دود. سمت دیگر، قلعه‌ی سرخ روی تپه اش قد کشیده بود، آتش می افکند. ولی در سمت نادرستی بودند. برای لحظه‌ای تیرویون فکر کرد که عقلش را از دست داده، اینکه استنیس و قلعه جایشان را با هم عوض کرده اند. / استنیس چطور به ساحل شمالی رسیده؟ با تاخیر متوجه شد که عرشه چرخش دارد و به نحوی نیم دور چرخیده، طوری که جهت قلعه و نبرد عوض شده. نبرد؟ / اگه / استنیس / از رودخانه رد نشده با چه کسی داره می جنگه؟ تیرویون خسته تر از آن بود که معما حل کند. شانه هایش وحشتناک درد می کردند و وقتی دست برد که مالشش دهد، تیر را دید و به خاطر آورد. باید از / این کشتی پیاده شم. پایین رودخانه چیزی جز دیواری از آتش نبود و اگر لاشه آزاد می شد، جریان رودخانه او را مستقیم به میان آتش می برد.

در میان همه‌ی جنگ صدای گنگ کسی را شنید که او را صدا می زد. تیرویون سعی کرد که با فریاد جواب بدهد. «اینجا! اینجا، من اینجا، کمک کنید!» طنین صدایش چنان ضعیف بود که خودش به زحمت می شنید. خودش را به بالای عرشه‌ی مورب کشید و به نرده دست انداخت. بدنه به کشتی کناری تصادم کرد و چنان با خشونت برگشت که کم ماند تیرویون را به آب پرت کند. توانش به کجا رفته بود؟ تنها آن قدر قدرت داشت که خودش را سرپا نگه دارد.

#### «سرورم! دستم رو بگیرید! عالیجناب تیرویون!»

آنجا روی عرشه‌ی کشتی بغلی، در آن سمت گردابی از آب سیاه که عریض تر می شد، سر مندون مور ایستاده بود و دستش را دراز کرده بود. آتش زرد و سبز از زره‌ی سفیدش منعکس می شد و دستکش فولادی اش را خون لزوج کرده بود، اما تیرویون به هر حال به سمتش دست دراز کرد و آرزو داشت که کاش بازویش درازتر بود. تنها درست در آخرین لحظه، وقتی که نوک انگشت هایشان به هم رسید، چیزی خاطرش را آزرده... سر مندون دست چپش را جلو گرفته بود. چرا...

به این خاطر بود که عقب کشید، یا سرانجام شمشیر را دید؟ هیچ وقت نخواهد دانست. نوک درست زیر چشمانش ضربه زد و او تماس سخت سردش را احساس کرد و سپس درد سوزاندش. سرش طوری به کنار چرخید که انگار سیلی خورده بود. آب سرد به مانند سیلی دومی بود که از اولی تکان دهنده تر بود. به تقلا افتاد که چیزی برای چنگ زدن پیدا کند، می دانست که اگر پایین برود دیگر به بالا برگشتن بعید است. دستش هر طور که بود انتهای تیز پاروی شکسته‌ای را پیدا کرد. مایوسانه به مانند معشوق محکم بغلش کرد، قدم به قدم

خودش را بالا کشید. چشمانش پر از آب بود، دهانش پر از خون، سرش وحشتناک می‌کوبید. خدا/یان بهم قدرت بدید که به عرشه برسم... چیز دیگری وجود نداشت، فقط پارو، آب و عرشه.

سرانجام به پهلوی غلتید و خسته و از نفس افتاده به پشت ولو شد. بالای سرش توپ‌های سبز و نارنجی شعله‌ها بین ستارگان خطوط درخشانی به جا می‌گذاشتند. مدتی فرصت داشت که به زیبایی آن‌ها فکر کند، سپس سر مندون منظره را پوشاند. شوالیه سایه‌ی فولادی سفیدی بود، چشمانش پشت کلاهخود برق تاریکی داشتند. تیرویون بیش از عروسکی پارچه‌ای توان نداشت. سر مندون نوک شمشیرش را روی گودی گلوی او گذاشت و دو دستش را دور قبضه بست.

و ناگهان به چپ کج شد، محکم به نرده خورد. چوب شکست و سر مندون مور به همراه فریاد و صدای شلاپ غیب شد. یک لحظه بعد آن، تنه‌ی دو کشتی باز چنان محکم به هم خوردند که عرشه به نظر بالا پرید. کسی بالای سرش زانو زده بود. خس خس کنان گفت: «جیمی؟» خونی که دهانش را پر کرده بود کم مانده بود به گلویش بپرد. جز برادرش چه کسی به نجاتش می‌آمد؟

«تکون نخورید سرورم، بد جوری زخمی شدید.» صدای یه پسر بچه/ست. انگار به پادشاهت داشت.

وقتی سر لنسل لنیستر گفت که جنگ را باختند، ملکه فنجان خالی شراب را در دستش چرخاند و گفت: «به برادرم بگید، سر.» صدایش سرد بود، انگار این خبر برایش اهمیت خاصی نداشت.

«برادرتون احتمالاً مرده.» خونی که از زیر بغل سر لنسل تراوش می کرد نیم تنه اش را خیس کرده بود. وقتی به تالار وارد شد، منظره اش موجب شد که چند نفر از مهمانان جیغ بکشند. «فکر می کنیم وقتی پل کشتی ها متلاشی شد، روش بود. سر مندون هم احتمالاً مرده و هیچ کس نمی تونه تازی رو پیدا کنه. لعنت به خدایان، سرسی، چرا بهشون گفتم جافری رو به قلعه برگردونن؟ ردا طلایی ها دارن نیزه ها شون رو زمین می ندازن و فرار می کنن، صدها نفر از اونا. وقتی دیدن که پادشاه داره ترکشون می کنه، شجاعتشون رو از دست دادن. تمام بلک واتر پر شده از لاشه ی کشتی و آتش و جسد، اما می تونستیم اینجا رو حفظ کنیم، به شرط اینکه...»

اسنی کتل بلک او را کنار زد. «حالا هر دو سمت رودخونه می جنگن، علیاحضرت. شاید بعضی از لردهای استنیس دارن با هم می جنگن، کسی مطمئن نیست، اون بیرون همه چیز به هم ریخته. تازی رفته، کسی نمی دونه کجا، و سر بیلان به داخل شهر عقب نشسته. ساحل مال اوناست. باز دارن با دژ کوب دروازه ی سلطنتی رو می شکنن و سر لنسل حق داره، افرادتون دارن دیوارها رو ترک می کنن و افسرهاشون رو می کشن. جمعیتی کنار دروازه آهن و دروازه ی خدایان جمع شده، برای خروج از شهر می جنگن. و چاله کک دچار شورش مستانه ی عظیمی شده.»

سنسا در ذهنش گفت: خدایان رحم کنن، داره اتفاق میفته، جافری سرش رو از دست داد، منم همین طور. دنبال سر ایلن گشت، اما جلاد سلطنتی دیده نمی شد. ولی حضورش رو می تونم احساس کنم. نزدیکه، از دستش فرار نمی کنم، سرم رو می بره.

ملکه به طرز عجیبی آرام بود به برادر او اسفرید رو کرد. «پل متحرک رو بالا بکشید و درها رو کلون کنید. هیچ کس بدون اجازه ی من به میگور وارد نمی شه یا ترکش نمی کنه.»

«زنهایی که برای دعا کردن رفتن چطور؟»

«اونا به انتخاب خودشون از زیر حمایت من خارج شدن. بذار دعا کن؛ شاید خدایان ازشون دفاع کنن. پسر من کجاست؟»

«برج دروازه‌ی قلعه. می‌خواستن کماندارها رو رهبری کنن. یه عده بیرون شعار می‌دن، نصفشون ردا طلایی‌هایی هستن که وقتی دروازه لجن رو ترک کرد همراهیشون کردن.»

«به میگور بیارش، فوراً.»

«نه!» لئسل از شدت خشم فراموش کرد صدایش را پایین نگه دارد. سرها همه به سمت او که فریاد می‌کشید برگشت. «اتفاقات دروازه لجن تکرار می‌شه. بذارید جایی که هست بمونه، اون پادشاهه...»

«اون پسر منه.» سرسی لیستر برخاست. «پسر عمو، تو هم ادعا می‌کنه که لیستری، ثابتش کن. اسفرید، چرا اینجا ایستادی؟ فوراً یعنی همین حالا.»

اسفرید کتل‌بلک به همراه برادرش از تالار با عجله بیرون رفت. خیلی از مهمان‌ها نیز به خارج می‌شتافتند. برخی از زن‌ها گریه می‌کردند، برخی دعا می‌کردند. دیگران خیلی ساده سر میز ماندند و باز شراب خواستند. لئسل خواهش کرد: «سرسی، اگه قلعه رو از دست بدیم، جافری به هر حال کشته می‌شه، اینو می‌دونی. بذار بمونه، من کنارش می‌ایستم، قسم می‌خورم...»

«از سر راهم برو کنار.» سرسی با کف دست روی زخم او کوبید. سر لئسل از درد داد کشید و وقتی ملکه داشت با شتاب از اتاق خارج می‌شد، کم مانده بود از هوش برود. ملکه نیم نگاه هم برای سنسا تلف نکرد. منو فراموش کرده. سر ایلن منو می‌کشه و ملکه اصلاً فکرش رو نمی‌کنه.

پیرزنی نالید: «آه خدایان، ما شکست خوردیم، جنگ رو باختیم، ملکه داره فرار می‌کنه.» چندین نفر از بچه‌ها داشتند می‌گریستند. اونا ترس رو بو می‌کشن. سنسا دید که روی سکوت نه‌است. باید اینجا می‌ماند یا دنبال ملکه می‌دوید و برای جان‌ش التماس می‌کرد؟

هیچ متوجه نشد که چرا، اما برخاست. بلند به حاضرین گفت: «ترسید، ملکه پل متحرک رو بالا کشیده. اینجا امن‌ترین جای شهره. دیوارهای ضخیم داره، خندق و میخ‌هاش...»



زنی می‌خواست بداند: «چی شده؟» سنسا آشنایی مختصری با او داشت. همسر یکی از لردهای کم‌اهمیت بود. «اسنی به ایشون چی گفت؟ پادشاه زخمی شده، شهر سقوط کرده؟»

یکی دیگر فریاد کشید: «بهمون بگید.» زنی از پدرش و یکی دیگر از پسرش خبر خواست.

سنسا دستش را بلند کرد که ساکت شوند. «جافری به قلعه برگشته. زخمی نشده. هنوز می‌جنگن، فقط همین قدر می‌دونم، شجاعانه می‌جنگن. ملکه زود برمی‌گرده.» آخری دروغ بود، اما باید آرامشان می‌کرد. متوجه دلچسبی شد که زیر ایوان ایستاده بود. «مون بوی، ما رو بخندون.»

مون بوی معلق زد و روی میز پرید. چهار فنجان شراب برداشت و شروع کرد به چرخاندن آن‌ها در هوا. هر چند وقت، یکی‌شان روی سرش سقوط می‌کرد و می‌شکست. چند خنده‌ی مضطرب در تالار انعکاس یافت. سنسا پیش سر لنسل رفت و کنارش زانو زد. جایی که ملکه زده بود، زخمش از نو خون می‌ریخت. سر لنسل بریده بریده گفت: «مجنونه. خدایان، جن حق داشت، حق داشت...»

سنسا به دو خدمتکار مرد دستور داد: «بهش کمک کنید.» یکی‌شان فقط نگاهی به سنسا انداخت و همراه تنگ شراب گریخت. خدمتکارهای دیگری نیز داشتند تالار را ترک می‌کردند، اما کاری نمی‌شد کرد. سنسا و خدمتکار مرد به کمک هم شوالیه‌ی مجروح را روی پا بلند کردند. «ببرش پیش استاد فرنگن.» لنسل یکی از آن‌ها بود، اما سنسا دلش راضی نمی‌شد که برایش آرزوی مرگ کند. من دل‌رحم و ضعیف و احمق، درست همون طور که جافری می‌گه. باید بکشمش، نه اینکه بهش کمک کنم.

شمع‌ها داشتند به ته می‌رسیدند و یکی دو تا خاموش شده بودند. اما کسی به خودش زحمت تعویضشان را نمی‌داد. سرسی بازنگشت. تا چشم همه به دلچسب دیگر بود، سر دانتوس از سکو بالا رفت. زمزمه کرد: «به اتاق خوابت برگرد، ژانکوئل عزیز. خودت رو داخل حبس کن، اونجا جات امن‌تره. وقتی جنگ تموم شد، سراغت میام.»

یکی سراغم میاد، اما تو می‌شی یا سرایلین؟ یک لحظه دیوانه‌وار به فکرش رسید که از دانتوس التماس کنان بخواهد که از او دفاع کند. او نیز شوالیه بوده، با شمشیر آموزش دیده و قسم خورده که از ضعیفان دفاع کند. نه. اون نه شجاعتش رو داره نه مهارتش رو. فقط اونو هم به کشتن می‌دم.

برای آهسته قدم برداشتن به خارج از تالار رقص ملکه تمام توانش را لازم داشت، در حالی که سخت دلش می‌خواست بدود. اما وقتی به پله‌ها رسید، دوید؛ به بالا و آن قدر چرخید که نفسش برید و سرش گیج رفت. روی پله‌ها یکی از نگهبان‌ها به او تنه زد. از ردای ارغوانی، فنجان شراب جواهر نشانی به همراه دو شمع‌دان نقره‌ای افتاد و تلق تلق کنان به پایین پله‌ها رفتند. مرد وقتی به این نتیجه رسید که سنساق قرار نیست غنیمتش را بگیرد دیگر به او اعتنایی نکرد و با شتاب دنبال آن‌ها رفت.

اتاق خوابش ظلمات بود. سنساق کلون در را انداخت و در تاریکی کورمال دنبال پنجره گشت. وقتی پرده‌ها را کنار زد، نفس در گلویش گیر کرد.

آسمان جنوب غرق درخشش بود؛ رنگ‌های متغیری که بازتاب آتش‌های عظیم پایین بودند. امواج سرکش سبز در میان شکم ابرها حرکت می‌کردند و چشمه‌های نور نارنجی روی سماوات به اطراف گسترش می‌یافتند. سرخ و زرد شعله‌های عادی با سبز و یشمی آتش مهار نشدنی در نزاع بودند. هر رنگی جان می‌گرفت و سپس محو می‌شد، سایه‌هایی با عمر کوتاه متولد می‌شدند، تنها برای اینکه یک لحظه بعد آن دوباره بمیرند. شفق سبز در یک چشم بهم زدن جایش را به فلق نارنجی می‌داد. آسمان خودش بوی سوختگی می‌داد، مثل مواقعی که دیگ سوپ زیاد روی آتش می‌ماند و تمام سوپ می‌جوشید. چوب‌های نیمسوز مثل دسته‌های کرم شتاب در آسمان شب پرواز می‌کردند.

سنساق از پنجره فاصله گرفت، به سمت امنیت تختش عقب نشینی کرد. به خودش گفت: می‌خوابم و وقتی بیدار بشم به روز تازه رسیده و آسمون دوباره آبی می‌شه. جنگ تموم شده و یکی بهم می‌گه که قراره زنده بمونم یا بمیرم. آهسته نالید: «لیدی.» نمی‌دانست که وقتی بمیرد آیا دوباره گرگش را می‌بیند.

سپس چیزی پشت سرش جنید و دستی از تاریکی دراز شد مچ دستش را گرفت.

سنساق دهان گشود که فریاد بکشد، اما دست دیگری روی صورتش نشست و خفه‌اش کرد. انگشت‌ها خشن و پینه بسته بودند و خون لزشان کرده بود. «پرنده کوچولو. می‌دونستم می‌ای.» صدای خشن مستانه‌ای بود.

بیرون، نور یشمی رنگی به مانند نیزه به وسط ستاره‌ها پرید و اتاق با درخشش سبزی روشن شد. برای یک لحظه او را دید، تماماً سیاه و سبز، خون روی صورتش به تیرگی قیر بود، چشمانش مثل سنگ می‌درخشیدند. سپس نور محو شد و او تنها هیكلی تاریک با شل سفید لکه‌دار بود.

«اگه داد بکشی می کشمت. باور کن.» دستش را از روی دهان برداشت. تنفس سنسا بریده بریده بود. تنگ شراب تازی روی میز کنار تخت خواب بود. سندور جرعه‌ی عمیقی نوشید. «پرنده کوچولو، نمی‌خوای بدونی کی داره جنگ رو می‌بره؟»

«کی؟» سنسا بیشتر از آن ترسیده بود که در برابر او مقاومت کند.

تازی خندید. «فقط می‌دونم کی باخته. من.»

از هر چی که تا حالا دیدم مست‌تره. رو تخت من خوابیده بود. اینجا چی می‌خواد. «چی رو باختید؟»

«همه چیز.» نیمه‌ی سوخته‌ی صورتش را نقابی از خون خشک پوشانده بود. «کوئوله‌ی عوضی. چندین سال پیش باید می‌کشتمش.»

«می‌گن مرده.»

«مرده؟ نه. نباید. نمی‌خوام مرده باشه.» تنگ خالی را به کنار انداخت. «می‌خوام بسوزه. اگه خدایان منصف باشن، می‌سوزوننش، اما من برای تماشا اینجا نیستم. دارم می‌رم.»

«می‌رید؟» سنسا برای رهایی تقلا کرد، اما چنگ او آهنین بود.

«پرنده کوچولو هر چی می‌شنوه تکرار می‌کنه. می‌رم، بله.»

«کجا می‌رید؟»

«دور از اینجا. دور از آتش‌ها. به نظرم از دروازه‌ی آهن خارج بشم. یه جایی تو شمال، هر جایی.»

سنسا گفت: «نمی‌تونید خارج بشید. ملکه می‌گور رو بسته و دروازه‌های شهر هم بسته هستن.»

«برای من نه. من شئل سفید دارم. و اینو دارم.» روی قبضه‌ی شمشیرش زد. «کسی که سعی کنه جلوم رو بگیره می‌میره. مگه اینکه آتش گرفته باشه.» به تلخی خندید.

«چرا اینجا اومدید؟»

«تو بهم یه آواز قول دادی پرنده کوچولو. یادت رفته؟»

منظورش را متوجه نمی‌شد. نمی‌توانست حالا برایش بخواند، اینجا با آسمانی که آتش در آن چرخ می‌زد و با وجود صدها و هزاران انسانی که می‌مردند. گفت: «نمی‌تونم، ولم کن، منو می‌ترسونید.»

«هر چیزی تو رو می‌ترسونه. بهم نگاه کن. بهم نگاه کن.»

خون بدترین قسمت زخم‌ها را پوشانده بود، اما چشم‌هایش گشاد و سفید و ترسناک بودند. سوختگی گوشه‌ی دهانش مرتب پرش داشت. سنسا بوی او را استشمام می‌کرد؛ بوی گند عرق و شراب تلخ و استفراغ کهنه، روی همه‌ی این‌ها خون، خون، خون.

«می‌تونم ازت محافظت کنم. اونا همه از من می‌ترسن. کسی دیگه اذیت نمی‌کنه، و گرنه من می‌کشمش.» به زور سنسا را نزدیک‌تر کشید و سنسا برای مدتی فکر می‌کرد که تازی می‌خواهد او را ببوسد. قوی‌تر از آن بود که در برابرش مقاومت کند. چشمانش را بست. می‌خواست تمام شود، اما اتفاقی نیفتاد. صدایش را شنید: «هنوز طاقت نگاه کردن به منو نداری؟» بازوی سنسا را محکم کشید، او را چرخاند و روی تخت انداخت. «من اون آواز رو باید بشنوم. گفتم فلوریان و ژانکوئل.» خنجرش را درآورده بود، روی گلوی سنسا گذاشته بود. «بخون پرنده کوچولو. به خاطر جون حقیرت بخون.»

گلایش خشک بود و ترس سفتش کرده بود. هر آوازی که در عمرش یاد گرفته بود از ذهنش پرید. می‌خواست فریاد بکشد: منو نکش، لطفاً منو نکش. احساس کرد که تازی نوک خنجر را پیچ داد، به گلوی او فشارد. کم مانده بود دوباره چشمانش را ببندد، اما به خاطر آورد. ترانه‌ی فلوریان و ژانکوئل نبود، اما نوعی آواز بود. صدایش به گوشش ضعیف و لرزان می‌رسید.

مادر مهربان، چشمه‌ی رحمت

پسران ما را از آسیب جنگ حفظ کن، دعا می‌کنیم

جلوی شمشیرها را بگیر و جلوی تیرها را بگیر

بگذار روز بهتری را تجربه کنند

مادر مهربان، پشتیبان زنان

در این پیکار دست دخترانمان را بگیر

خشم را آرام کن و غضب را رام کن

به همه‌ی ما طریقه‌ی مهرآمیزتر را بیاموز

ایات بعدی را فراموش کرده بود. وقتی صدایش خاموش شد، می‌ترسید که تازی شاید او را بکشد، اما تازی هیچ حرفی نزد و بعد مدتی تیغه را از روی گلولی او برداشت.

غریزه‌ای سنسا را وادار ساخت که دستش را بلند کند و انگشتانش را روی گونه‌ی او بگذارد. اتاق تاریک‌تر از آن بود که او را ببیند، اما لزجی خون را احساس می‌کرد؛ و رطوبتی که خون نبود. او یک بار دیگر گفت: «پرنده کوچولو.» صدایش به مانند کشیدن فولاد روی سنگ، خشن و گوشخراش بود. تازی سپس از تخت بلند شد. سنسا شنید که پارچه‌ای پاره شد، سپس صدای آهسته‌تر قدم‌هایی را شنید.

چند لحظه بعد، وقتی از تختش بیرون خزید، تنها بود. شئل را روی زمین پیدا کرد، مچاله شده بود، پشم سفید لکه‌های خون و آتش گرفته بود. دیگر آسمان بیرون تاریک‌تر شده بود، تنها چند شبح سبز کنار ستاره‌ها می‌رقصیدند. باد سردی می‌وزید و کرکره‌ها را می‌کوبید. سنسا سردش بود. شئل پاره شده را باز کرد و روی زمین زیر آن خزید، لرزید.

چقدر آنجا ماند نمی‌توانست بگوید، اما بعد مدتی از دوردست شهر صدای نواخته شدن زنگی را شنید. صدای بم برنزی‌ای بود که هر بار نواخته شدنش سریع‌تر می‌شد. سنسا در مورد معنایش کنجکاو شده بود که زنگ دومی به آن ملحق شد، و سومی؛ صدایشان در تپه و گودی، روی کوچه‌ها و برج‌ها پیچید، به هر گوشه‌ی بارانداز پادشاه رسید. شئل را انداخت و به سمت پنجره دوید.

اولین اشعه‌های محو سحر در شرق مشاهده می‌شد و اکنون زنگ‌های خود قلعه‌ی سرخ می‌نواختند؛ به جریان خروشان‌ی ملحق شده بودند که سرچشمه‌اش هفت برج بلورین سپت جامع بیلور بود. به یاد داشت که وقتی پادشاه رابرت مرد زنگ‌ها نواخته بودند، اما این فرق داشت، ناقوس حزن‌انگیز عزا نبود، بلکه غریو شادمانی بود. فریاد مردها را نیز از خیابان‌ها می‌شنید، فقط می‌توانست تشویق باشد.

سر دانتوس بود که خبر را برایش آورد. تلو تلو خوران از در گشوده‌ی سنسا وارد شد، دست‌های سستش را دور سنسا انداخت و با او دور اتاق چرخید و چرخید. خوشحالش چنان نامفهوم بود که سنسا یک کلمه هم متوجه نمی‌شد. به اندازه‌ی تازی مست بود، اما مستی او سرخوشی شادمانه‌ای بود. وقتی رهایش کرد، سنسا سرگیجه گرفته بود و نفسش بند آمده بود. به پایه‌ی تخت چنگ انداخت. «چه خبره؟ چی شده؟ بهم بگید!»

«تموم شد! تموم شد! شهر نجات یافت. لرد استنیس مرده، لرد استنیس فرار کرده، کسی نمی‌دونه، کسی اهمیت نمی‌ده، قشونش متلاشی شده، خطر برطرف شده. می‌گن کشته شدن، متفرق شدن یا به ما ملحق

شدن. آه، پرچم‌های روشن! پرچم‌ها ژانکویل، پرچم‌ها رو باید می‌دید! شراب داری؟ باید به افتخار این روز بنوشیم، بله. متوجه نیستی که یعنی تو الان در امانی؟»

«بهم بگو چی شده!» سنسا تکانش داد.

سر دانتوس خندید و از روی یک پا به روی دیگری پرید، کم مانده بود بیفتد. «رودخونه که می‌سوخت، اونا از بین خاکسترها اومدن. رودخونه، استنیس تا گردن تو رودخونه بود و اونا از پشت غافلگیرش کردن. اوه، کاش دوباره شوالیه می‌شدم، تو این جنگ شرکت داشت! می‌گن افراد خود استنیس خیلی کم مقاومت کردن. بعضیاشون فرار کردن، اما بیشترشون زانو خم کردن و در حالی که فریاد می‌کشیدن لرد رنلی به ما ملحق شدن! استنیس وقتی اینو شنیده چی فکر کرده؟ من از اسنی کتل‌بلک و اونم از سر اسموند شنیده، اما سر بیلان حالا برگشته و افرادش همینو می‌گن، ردا تلایی‌ها همین طور. ما نجات پیدا کردیم، عزیزم! اونا از جاده‌ی رزها و امتداد ساحل رودخانه اومدن، از زمین‌هایی که استنیس سوزونده بود. چکمه‌هاشون خاکسترها رو به اطراف می‌پاشید و زره‌هاشون همه خاکستری شده، اما اوه! پرچم‌ها حتماً روشن بودن، رز تلایی و شیر تلایی و همه‌ی اوانای دیگه، درخت ماربرند و روون، شکارچی تارلی و خوشه‌ی انگور ردواین و برگ درخت لیدی اوکهارت. همه‌ی غربی‌ها، تمام قدرت‌های گاردن و کسترلی راک! لرد تایوین شخصاً روی ساحل شمالی جناح راست رو رهبری کرد، رندل تارلی مرکز و میس تایرل چپ رو داشت، اما پیش‌قراول بود که جنگ رو برد. اونا مثل فرو رفتن نیزه به کدو استنیس رو سوراخ کردن، هر کدوم از مردها مثل اهریمن زره‌پوش می‌غریه‌اند. و می‌دونی کی پیش‌قراول رو فرماندهی کرد؟ می‌دونی؟ می‌دونی؟ می‌دونی؟»

«راب؟» آرزوی زیادی بود، اما...

«لرد رنلی! لرد رنلی تو زره‌ی سبزش که شاخ‌های تلاییش درخشش آتش رو منعکس می‌کرد! لرد رنلی با نیزه‌ی دراز تو دستش! می‌گن سر گویارد موریگن رو تو جنگ تن به تن کشت، همین طور به دوجین شوالیه‌ی مشهور دیگه رو. رنلی بود، رنلی بود، رنلی بود! آه! پرچم‌ها سنسای عزیز! آه! کاش شوالیه بودم!»

برای صبحانه کاسه‌ای سوپ سرد میگو و خرمالو می‌خورد که ایری جامه‌ی کارت‌اش را آورد. پیراهن خوش‌دوخت ظریفی از جنس ابریشم کرمی بود و دانه‌های مروارید رویش دوخته شده بود. دنی گفت: «برش. اسکله جای تجملات زن‌ها نیست».

اگر مردم شیری این قدر او را بی‌تمدن فرض می‌کردند، برایشان متناسب با این تصور لباس می‌پوشید. وقتی به اسطبل رفت، شلوار ابریشمی رنگ و رو رفته‌ای پوشیده بود و دمپایی‌های علف‌باف به پا داشت. پستان‌های کوچکش زیر جلیقه‌های رنگارنگ داترکی آزادانه تکان می‌خوردند و از کمر بند مدالیونش خنجر کجی آویزان بود. ژیکوی موی او را به سبک داترکی بافته بود و به انتهایش یک زنگ نقره‌ای بسته بود. وقتی زنگ آهسته جلنگ جلنگ کرد، سعی کرد به کنیزش توضیح دهد: «من پیروزی‌ای کسب نکردم».

ژیکوی موافق نبود. «شما مغ‌ها رو تو خونه‌ی غبارشون سوزوندید و روحشون رو به جهنم فرستادید».

دنی می‌خواست بگوید: اون پیروزی دروگون بود، نه من. اما جلوی زبانش را گرفت. با چند زنگ در موهایش احترامی که داترک‌ها به او می‌گذاشتند بیشتر می‌شد. وقتی سوار مادیان نقره‌ای می‌شد می‌نواخت و با هر قدم باز می‌نواخت، اما نه سر جورا نه همخون‌هایش در این مورد حرفی نزدند. برای مراقبت از مردم و اژدهاهایش در مدت غیبتش راکارو را برگزید. ژاگو و اگو همراهش به ساحل می‌آمدند.

قصرهای مرمر و باغ‌های معطر را پشت سر گذاشتند و به بخش فقیرتری از شهر رسیدند که در آن خانه‌های ساده‌ی آجری، رو به خیابان دیوارهای بی‌در و پنجره‌ای داشتند. اسب و شتر کمتری دیده می‌شد و تخت روان کمیاب بود، اما کوچه‌ها پر بود از بچه و گدا و سگ‌های نحیف حنایی. زیر ورودی‌های تاقدار، مرده‌های رنگ پریده‌ای با دامن‌های خاکی کثانی ایستاده بودند و عبور آن‌ها را تماشا می‌کردند. می‌دوژن من کی‌ام و منو دوست ندارن. دنی از طرز نگاهشان متوجه می‌شد.

سر جورا ترجیح می‌داد او را به تخت روانش بچپاند که پشت پرده‌های ابریشمی درامان باشد، اما دنی امتناع کرده بود. زیاد روی نازبالش‌های ساتن لم داده بود و گذاشته بود که به اینجا و آنجا گاوها او را ببرند. حداقل سوار بر اسب احساسش این بود که به جایی دارد می‌رسد.

به انتخاب خودش نبود که به ساحل می‌رفت. باز داشت می‌گریخت. تمام زندگی‌اش به نظر گریزی طولانی بوده. گریختن را در رحم مادرش آغاز کرده بود و یک بار هم نایستاده بود. چند بار او و ویسریس نیم قدم جلوتر از چاقوکش‌های مزدور غاصب در سیاهی شب یواشکی گریخته بودند؟ اما موضوع فرار یا مرگ بود. زارو کشف کرده بود که پیات پری ساحرین باقی مانده را جمع می‌کند که اقدامی علیه‌ی دنی بکنند.

وقتی زارو این را به اطلاعاتش رساند، دنی خندیده بود. «شما نبودید که بهم گفتید ساحرین مثل سربازهای پیری هستن که بیهوده لاف افتخارات فراموش شده و قدرت از دست رفته‌شون رو می‌زنن؟»

زارو نگران به نظر می‌رسید. «و اون موقع این طور بود. اما حالا؟ اون همه مطمئن نیستم. می‌گن شمع‌های شیشه‌ای تو خونه‌ی اوراتون شبگرد می‌سوزن، چند صد سال بود که روشن نمی‌شدن. تو باغ گهانه علف اشباح رشد می‌کنه، تو جاده‌ی ساحرین لاکپشت‌های موهوم بین خونه‌های بدون پنجره پیام می‌رسونن و تمام موش‌های شهر دمشون رو می‌جون. همسر ماتوس مالاراوان به بار یه ساحر رو به خاطر عبای کهنه‌ی بید خورده‌ش مسخره کرده بود. حالا دیوانه شده و حاضر نیست هیچ لباسی بپوشه. حتی ابریشمی که تازه شسته شده، باعث می‌شه احساس کنه که هزاران حشره دارن رو پوستش می‌خزن. و سیبسیون نابینا، خورنده‌ی چشم‌ها، دوباره می‌تونه ببینه، حداقل برده‌هاش این طور قسم می‌خورن. آدم به شک میفته.» آه کشید. «دوران غریبی برای کارته. و اتفاقات عجیب برای تجارت بده. گفتنش غم به دلم می‌شونه، اما شاید بهتر باشه که کلاً کارت رو ترک کنی، هر چه زودتر بهتر.» زارو انگشت‌های دنی را نوازش کرد که اطمینان خاطر بدهد. «ولی لازم نیست تنها بری. شما تصاویر تاریکی تو قصر غبار دیدید، اما زارو رویاهای روشن‌تری دیده. شما رو شاد تو تخت می‌بینم، با بچه‌ای که روی سینه‌تونه. کافیه با من دریای یشمی رو سیاحت کنید که این رویا واقعیت پیدا کنه! زیاد دیر نشده. بهم یه پسر بدید، نغمه‌ی شیرین شادمانی من!»

منظورت /ینه که بهت یه /ژدها بدم. «با شما ازدواج نمی‌کنم، زارو.»

با این حرف قیافه‌اش سرد شده بود. «پس بری.»

«اما کجا؟»

«یه جایی دور از اینجا.»



خب، شاید وقتش رسیده. کالاسارش از فرصت بهبود ویرانگری‌های برهوت سرخ استقبال کرده بود، اما اکنون که باز چاق شده و استراحت کرده بودند، دیگر کم کم بی‌قرار می‌شدند. داترک‌ها عادت نداشتند در یک مکان به مدت طولانی ساکن بمانند. قومی جنگجو بودند، برای شهر ساخته نشده بودند. شاید زیادی در کارت معطل مانده بود، مسحور آسایش‌ها و زیبایی‌هایش شده بود. به نظر شهری می‌رسید که هر چه در اختیار آدم می‌گذاشت باز هم چیزهای بیشتری وعده می‌داد. همچنین از زمانی که انبوهی از دود و شعله خانه‌ی نامرده‌ها را ویران ساخته بود، روی گشادی که در اینجا به او نشان می‌دادند تلخ شده بود. ظرف یک شب کارتی‌ها به خاطر آورده بودند که اژدهاها خطرناک هستند. دیگر برای هدیه دادن به او با هم رقابت نمی‌کردند. به جایش انجمن برادری تورمالین آشکارا اخراج او را خواسته بود و صنف باستانی تاجرین ادویه مرگش را. زارو مجبور شد تمام نفوذش را به کار بگیرد که سیزده به آن‌ها ملحق نشود.

اما کجا رو دارم که برم؟ سر جورا پیشنهاد کرده بود که به دورتر شرق سفر کنند، از دشمنان دنی در هفت پادشاهی فاصله بگیرند. همخون‌هایش ترجیح می‌دادند به دریای عظیم سبزشان برگردند، حتی به قیمت پذیرش دوباره‌ی خطرات برهوت سرخ. خود دنی با این ایده فکرش را بازی داده بود که ساکن ویس تولورو شوند، آن قدر که اژدهاهايش رشد کنند و بزرگ و نیرومند شوند. اما دلش پر از تردید بود. هر کدام از این‌ها به اشکال مختلف ایراد داشت... و حتی اگر تصمیم می‌گرفت که به کجا برود، سوال چگونه رسیدن به آنجا همچنان مشکل می‌تراشید.

زارو خوان داکسوس حاضر نبود به او کمک کند، دنی دیگر می‌دانست. با وجود تمام این اظهار جانفشانی‌ها، زارو بازی خودش را می‌کرد که با پیات پری چندان تفاوت نداشت. شبی که از او خواست اینجا را ترک کند، دنی خواهش کرد برای آخرین بار لطفی در حقش بکند. زارو پرسید: «یه ارتش، درسته؟ یه قوری طلایی؟ شاید هم یه کشتی؟»

دنی برافروخت. از گدایی نفرت داشت. «یه کشتی، بله.»

برق چشمان زارو به درخشندگی جواهرات دماغش بود. «من تاجرم، کالسی. پس شاید بتونیم به جای بخشش از معامله حرف بزنیم. در ازای یکی از اژدهاهاتون، می‌تونید ده تا از بهترین کشتی‌های ناوگان منو بردارید. کافیه اون کلمه‌ی شیرین رو بگید.»

زارو نالید: «افسوس، این کلمه‌ای نبود که می‌خواستم.»

«از یه مادر می‌خواید یکی از بچه‌هاش رو بفروشه؟»

«چرا که نه؟ هر وقت خواستن می‌تونن باز صاحب بشن. هر روز مادری پیدا می‌شه که بچه‌ش رو بفروشه.»

«مادر اژدهاها نه.»

«نه حتی در ازای بیست کشتی.»

«نه حتی صد.»

لب و لوجه‌اش افتاد. «من صد تا ندارم. اما شما سه اژدها دارید. به خاطر این همه محبتی که داشتم، یکی رو به من ببخشید. هنوز دو تا براتون می‌مونه و سی کشتی صاحب می‌شید.»

سی کشتی برای نشان دادن لشکری کوچک در ساحل وستروس کافی می‌شد. اما من یه لشکر کوچک ندارم. «چند تا کشتی دارید، زارو؟»

«هشتاد و سه، اگه کشتی تفریحی‌م حساب نشه.»

«و همکارانتون تو سیزده؟»

«همه جمعاً شاید هزار تا.»

«و تاجرین ادویه و انجمن تورمالین؟»

«ناوگان محقر اونا قابل ذکر نیست.»

«به هر حال، بگید.»

«ادویه‌فروش‌ها هزار و دویست یا سیصد. برادرها حداکثرش هشتصد.»

«و آشایی‌ها، براوسی‌ها، اهالی جزایر تابستان، ایبنی‌ها و همه مردمی که تو دریای شور عظیم سیاحت می‌کنن،

چقدر کشتی دارن؟ همه با هم؟»

با رنجش گفت: «خیلی زیاد. چه اهمیتی داره؟»

«دارم سعی می‌کنم روی یکی از سه اژدهای زنده‌ی دنیا قیمت بذارم.» دنی لبخند ملیحی به او زد. «ظاهراً یک سوم تمام کشتی‌های دنیا منصفانه است.»

اشک‌های زارو از هر دو سمت دماغ پوشیده از جواهراتش به روی گونه‌هایش جاری شد. «بهتون هشدار ندادم به قصر غبار وارد نشید؟ اینه چیزی که ازش می‌ترسیدم. زمزمه‌های ساحرین مثل همسر مالاراوان عقلتون رو پرونده. یک سوم تمام کشتی‌های دنیا؟ په. په، می‌گم په.»

دنی از آن زمان او را ندیده بود. سریشخدمت پیام‌ها را می‌آورد، هر کدام سردتر از قبلی. باید خانه‌ی او را ترک می‌کرد. زارو از غذا خوراندن به او و مردمش خسته شده بود. بازگرداندن هدایایش را خواست که دنی به خاطر نیت بد او پذیرفت. تنها دلگرمی‌اش این بود که حداقل آن قدر عقل داشته که با زارو ازدواج نکند.

ساحرین سه خیانت زمزمه کردن... یکی به خاطر خون و یکی به خاطر طلا و یکی به خاطر عشق. اولین خائن مطمئناً میری ماز دور بود که برای گرفتن انتقام قومش کال دروگو و فرزند متولد نشده‌شان را کشت. امکان داشت پیات پری و زارو خوان داکسوس دومی و سومی باشند؟ فکر نمی‌کرد. کاری که پیات کرد به خاطر طلا نبود و زارو هیچ وقت واقعاً عاشق او نبود.

از منطقه‌ای می‌گذشتند که به انبارهای تاریک سنگی اختصاص داشت. خیابان‌ها خلوت تر شده بود. آگو مقابل او می‌رفت و ژاگو در عقب می‌آمد، کنار برای سر جورا مورمونت مانده بود. زنگش آهسته می‌نواخت و دنی دید که افکارش یک بار دیگر به قصر غبار برگشت؛ مثل وسواس زبانی که دایم به مکان خالی دندان افتاده‌ای برمی‌گردد. آن‌ها صدایش کرده بودند: فرزند سه، دختر مرگ، نابودکننده‌ی دروغ، عروس آتش. چقدر سه. سه آتش، سه مرکب برای سوار شدن، سه خیانت. آه کشید. «اژدها سه سر داره. معنایش رو می‌دونید، جورا؟»

«علی‌احضرت؟ نشان خاندان تارگرین اژدهای سه سره، قرمز روی سیاه.»

«می‌دونم. اما اژدهای سه سر وجود نداره.»

«سه سر اگان و خواهرهاش بودن.»

به یاد آورد. «ویسنا و رینیس. من از نسل اگان و رینیس هستم، به واسطه‌ی پسرشون اینیس و نوه‌شون جهریس.»

«از لب‌های آبی فقط دروغ درمیداد، زارو بهتون نگفته؟ چرا اهمیت می‌دید که ساحرها چی زمزمه کردن؟ تنها چیزی که می‌خواستن مکیدن زندگی از شما بود، حالا دیگه می‌دونید.»

با دودلی گفت: «شاید، اما چیزهایی که دیدم...»

«یه مرد مرده روی دماغه‌ی کشتی، یه رز آبی، یه ضیافت خونین... اصلاً هیچ کدوم معنایی دارن، کالیزی؟ گفتید یه اژدهای نمایشی. لطفاً بگید اژدهای نمایشی دیگه چیه؟»

دنی توضیح داد: «یه اژدهای پارچه‌ای که سوار چند میله است. تو نمایش‌ها ازش استفاده می‌کنن که قهرمان یه چیزی برای جنگیدن داشته باشه.»

سر جورا اخم کرد.

دنی نمی‌توانست فکرش را از سرش بیرون کند. «برادرم گفت که اون نغمه‌ی یخ و آتشفشان. مطمئنم برادرم بود. ویسریس نه، ریگار. اون یه چنگ با تارهای نقره‌ای داشت.»

اخم سر جورا آن قدر عمیق شد که ابروهایش به هم رسیدند. اذعان کرد: «پرنس ریگار همچین چنگی می‌نواخت. دیدینش؟»

با سر تائید کرد. «یه زن روی تخت بود با یه نوزاد تو سینه‌اش. برادرم گفت که نوزاد شاهزاده‌ایه که وعده داده شده و به زن گفت که اسمش رو اگان بذاره.»

سر جورا گفت: «پرنس اگان به واسطه‌ی الیای دورنی وارث ریگار بود. اما اگه شاهزاده‌ای بود که وعده داده شده، وقتی که لیسترها سرش رو به دیوار کوبیدند، این قول هم به همراه جمجمه شکست.»

دنی با غصه گفت: «یادمه. دختر ریگار هم کشتن، پرنسس کوچولو رو. اسمش رینیس بود، مثل خواهر اگان. ویسنایی نبود، اما برادرم گفت که اژدها سه سر داره. نغمه‌ی یخ و آتش چیه؟»

«همچین چیزی تا حالا نشنیدم.»

«به امید جواب پیش ساحرین رفتم، اما به جاش صد سوال تازه‌ی بی جواب نصیبم شد.»

دیگر خیابان‌ها باز پر از جمعیت شده بود. اگو داد می کشید: «راه رو باز کنید.» ژاگو هوا را با شک بو کشید و صدا زد: «بوش میاد، کالیزی. آب مسموم.» داترک‌ها به دریا و هر چیزی که روی آن حرکت می کرد بی اعتماد بودند. آبی که اسب‌ها نمی توانستند بنوشند آبی بود که نمی خواستند نزدیکش شوند. دنی مصمم فکر کرد: *باهاش آشنا می شن. من همراه کال دروگو به دل دریای اونا زدم. حالا اونا می تونن دل به دریای من بزنن.*

کارت یکی از بزرگ ترین بندرهای دنیا بود، بارانداز عظیم سرپوشیده اش مخلوطی از رنگ و صدا و بوهای ناآشنا بود. دو طرف خیابان، میخانه ها، انبارها و قمارخانه ها به صف بودند، فاحشه خانه های ارزان قیمت و معابد خدایانی عجیب رفقای صمیمی شان بودند. جیب برها و گلویرها، طلسم فروش ها و صراف ها به میان هر جمعیتی می رفتند. ساحل بازار وسیعی بود که در آن خرید و فروش روز و شب ادامه داشت و اگر نمی پرسیدید فلان کالا از کجا آمده، می توانستید آن را به کسری از قیمتش در بازار شهر بخرید. پیرزن های چروکیده ی گوژپشت از خمره های سرامیکی که به دوششان قلاب شده بود گلاب و شیر بز می فروختند. ملوانانی با صدها ملیت بین غرفه ها می پلکیدند، لیکور ادویه دار می نوشیدند و با زبان هایی که به گوش غریب بود به هم جوک می گفتند. هوا بوی نمک و ماهی سرخ شده، قیر داغ و عسل، روغن معطر و نفت و روغن نهنک می داد.

اگو در عوض سیخ موش برشته شده با عسل، به بچه ای یک سکه ی مسی داد و سوار بر اسب مشغول جویدنش شد. ژاگو مشت ی گیلان سفید درشت خرید. برای خرید، در جایی دیگر خنجرهای برنزی، هشت پای خشک شده و عقیق حکاکی شده دیدند؛ اکسیر جادویی موثری می فروختند که از شیر باکره ها و عصاره ی عصر ساخته می شد؛ حتی تخم های اژدها که به طرز مشکوکی شبیه سنگ رنگ شده بودند.

وقتی از کنار اسکله های دراز سنگی ای که به کشتی های سیزده اختصاص داشت می گذشتند، دنی صندوقچه های زعفران، کندر و فلفل را دید که از ورمیلیون کیس<sup>۱</sup> مجلل زارو تخلیه می شدند. کنارش، براید این آژر<sup>۲</sup> بشکه های شراب، ورقه های برگ تلخ و طبق های پوست راه راه را بارگیری می کرد که وقت مد عصر بادبان بکشد. کمی بالاتر، گروهی دور یکی از کشتی های تاجرین ادویه به نام سانبلیز<sup>۳</sup> جمع شده بودند که در مزایده ی برده ها شرکت کنند. همه می دانستند که ارزان ترین جا برای خرید برده درست جلوی کشتی است و

<sup>۱</sup> Vermillion Kiss

<sup>۲</sup> Bride in Azure

<sup>۳</sup> Sunblaze

پرچم‌هایی که روی دکل‌ها آویزان بودند جار می‌زدند که سان‌بلیز به تازگی از آستاپور در ساحل خلیج برده  
فروشان برگشته.

دنی از سیزده، انجمن برادری تورمالین یا صنف باستانی تاجرین ادویه کمکی دریافت نمی‌کرد. چند فرسنگ  
نقره‌ای را راند و از اسکله‌ها و باراندازها و انبارهای آن‌ها رد شد، آن قدر رفت که به بارانداز نعلی شکلی رسید  
که در آن کشتی‌های جزایر تابستان، وستروس و هفت شهر آزاد اجازه‌ی پهلو گرفتن داشتند.

کنار یک چاله‌ی مبارزه از اسب پیاده شد. باسیلیسکی داشت سگ بزرگ قرمزی را در میان غریو تشویق‌های  
ملوانان لت و پار می‌کرد. «اگو، ژاگو، شما مراقب اسب‌ها باشید تا سر جورا و من با ناخداها صحبت کنیم.»

«هر چی شما بگید، کالیزی. هر جا برید مراقبتون هستیم.»

دنی به اولین کشتی که نزدیک می‌شد فکر کرد چقدر خوشایند است که دوباره صحبت‌هایی به والرایی و  
حتی زبان مشترک می‌شنود. ملوانان، کارگران اسکله و تاجرین همه مثل هم از سر راهش کنار می‌کشیدند؛  
نمی‌دانستند جلوی این دختر باریک اندامی که موی بلوند نقره‌ای دارد و به سبک داترکی لباس پوشیده و  
شوالیه‌ای در کنارش قدم برمی‌دارد چطور رفتار کنند. علی رغم گرمای روز، سر جورا روی زرهی زنجیربافش  
نیم‌تنه‌ی پشمی سبز پوشیده بود که روی سینه‌اش خرس سیاه مورمونت‌ها دوخته شده بود.

اما نه زیبایی دنی، نه جثه و قدرت سر جورا، روی مردهایی که کشتی‌هایشان را نیاز داشتند تاثیر لازم را  
نداشت.

«شما دنبال وسیله‌ی سفر برای صد داترکی، تمام اسب‌هاشون، خودتون و این شوالیه، و سه اژدها هستید؟»  
ناخدای کاگک<sup>۱</sup> عظیمی به نام آردنت فرند<sup>۲</sup> این را گفت و سپس با خنده دور شد. وقتی روی عرشه‌ی ترامپتیر<sup>۳</sup> به  
یک لایسی گفت که او دنریس استورم‌بورن، ملکه‌ی هفت پادشاهی است، مرد قیافه‌ی عاری از احساسی  
تحویلش داد و گفت: «آره، منم لرد تایوینم و هر شب طلا گه می‌کنم.» انباردار کشتی میری سیلکن اسپریت<sup>۴</sup>  
عقیده داشت که بردن اژدها به دریا خیلی خطرناک است؛ هر نفس آتشین بدون احتیاطی امکان داشت طناب‌ها

<sup>۱</sup> نوعی کشتی تک دکل cog

<sup>۲</sup> Ardent Friend

<sup>۳</sup> Trumpeteer

<sup>۴</sup> Silken Spirit

را به آتش بکشد. مالک لرد فاروز بلی<sup>۱</sup> خطر اژدهاها را می‌پذیرفت، اما حاضر به پذیرش داترک‌ها نبود. «حاضر نیستم اون وحشی‌های خدا نشناس رو سوار بلی کنم، حاضر نیستم.» دو برادری که ناخداهای دو کشتی خواهر، کویک‌سیلور و گری‌هاوند<sup>۲</sup> بودند، دلسوز به نظر می‌رسیدند و آن‌ها را برای نوشیدن یک فنجان شراب سرخ آرب به کابین دعوت کردند. آن قدر مودب بودند که دنی مدتی امیدوار بود، اما سرانجام بهایی که طلب کردند خیلی بیشتر از توان دنی بود، حتی شاید از زارو خارج بود. پینچباتم پتو و اسلو آید مید<sup>۳</sup> کوچک‌تر از نیاز دنی بودند، براوو<sup>۴</sup> عازم دریای یشمی بود و مجیستر مانولو<sup>۵</sup> به زحمت قابل به آب انداختن به نظر می‌رسید.

به اسکله‌ی بعدی که می‌رفتند، سر جورا دستش را پشت دنی گذاشت. «علیاحضرت. تعقیمون می‌کنن. نه، برنگرید.» به ملایمت دنی را به غرفه‌ی لوازم برنجی هدایت کرد. بلند اعلام کرد: «کار برجسته‌ای به نظر می‌رسه، ملکه‌ی من.» دیس بزرگی را برداشت که دنی ببیند. «ببینید زیر خورشید چطور می‌درخشه؟»

برنج را جلای زیادی داده بودند. دنی در آن صورتش را می‌دید... و وقتی سر جورا زاویه‌اش را به راست برگرداند، پشت سرش را دید. «یه مرد برنزه‌ی چاق و یه پیرمرد با عصا می‌بینم. کدومشون؟»

سر جورا گفت: «هر دوشون. از وقتی کویک‌سیلور رو ترک کردیم دنبالمون می‌کنن.»

موج‌های سطح برنج به غریبه‌ها کشش عجیبی می‌دادند، یکی را بلند و لاغر و دیگری را خیلی عریض و چاق می‌ساختند. تاجر تعریف کرد: «مرغوب‌ترین برنجه، بانوی گرامی. به درخشندگی خورشید. و برای مادر اژدهاها فقط سی آنر.»

دیس بیش از سه سکه ارزش نداشت. دنی گفت: «محافظین من کجان؟ این مرد می‌خواد جیم رو خالی کنه!» صدایش را برای سر جورا پایین آورد و به زبان مشترک صحبت کرد. «اونا شاید قصد بدی نداشته باشن. از ابتدای زمان، مردها چشمشون دنبال زن‌ها بوده، شاید فقط همین باشه.»

برنج فروش به زمزمه‌های آن‌ها اعتنا نکرد. «سی؟ گفتم سی؟ چقدر احمقم. قیمتش بیست آنره.»

<sup>1</sup> Lord Faro's Belly

<sup>2</sup> Quicksilver and Greyhound

<sup>3</sup> Pinchbottom Petto and Sloe-Eyed Maid

<sup>4</sup> Bravo

<sup>5</sup> Magister Manolo

دنی در حالی که انعکاس‌ها را تماشا می‌کرد گفت: «تمام برنج موجود تو این غرفه بیست آتر نمی‌ارزه.» پیرمرد ظاهر و ستروسی داشت و آن یکی که سیه چرده بود حدود بیست سنگ وزن داشت. غاصب برای هر کسی که منو بکشد لرد شدن جایزه گذاشته و این دو تا از وطنشون دورن. یا ممکنه اجیر شده‌های ساحرین باشن و قصدشون این باشه که منو غافلگیر کنن؟

«ده، کالیسی، به خاطر اینکه این همه زیباییید. به جای آینه ازش استفاده کنید. فقط همچین برنج مرغوبی می‌تونه این همه زیبایی رو به نمایش بذاره.»

«شاید به درد حمل کود بخوره. اگه دورش بندازی، شاید برش دارم، اما به شرط اینکه مجبور نباشم خم بشم. اما به خاطرش پول بدم؟» دنی دیس را به مرد برگرداند. «کرم‌ها از دماغت به بالا خزیدن و عقلت رو جودن.»

مرد داد کشید: «هشت آتر. همسرهام کتکم می‌زنن و بهم احق می‌گن، اما تو دست شما مثل موم اسیرم. بگیرید، هشت، از ارزش واقعیش کمتره.»

«وقتی زارو خوان داکسوس بهم روی دیس طلایی غذا می‌ده، به دیس کدر برنجی به چه دردم می‌خوره؟» وقتی برمی‌گشت که دور شود، یک نظر به غریبه‌ها انداخت. قهوه‌ای تقریباً به همان عریضی بود که در دیس به نظر می‌رسید؛ گونه‌های صاف خواجه‌ها و سر کچل براقی داشت. به شال کمرش که از ابریشم زرد بود و لکه‌های عرق داشت، ارخ دراز انحناداری را فرو کرده بود. به جز نیم‌تنه‌ای که گل‌میخ‌های آهنی ریز داشت، بالای شال ابریشمی برهنه بود. زخم‌های قدیمی روی سینه‌ی عظیم و شکم حجیم و بازوهای کلفتش را پوشانده بودند.

آن یکی مرد ردای پشمی رنگری نشده مسافرین را به تن داشت، باشلقش را نکشیده بود. موهای دراز سفیدی روی شانه‌هایش ریخته بودند و ریش نرم سفیدی نیمه‌ی تحتانی صورتش را می‌پوشاند. وزنش را روی عصایی از چوب سخت انداخته بود که همقد خودش بود. اگه قصد آسیب زدن به منو داشته باشن، احقن که این طور آشکارا بهم خیره می‌شن. به هر حال شرط احتیاط بود که به سمت ژاگو و اگو بروند. جورا را همراه خودش برد و به زبان مشترک گفت: «پیرمرد شمشیر نداره.»

تاجر برنج جست و خیز کنان پشت سرشان آمد. «پنج آتر، پنج تا بدید مال شماست، برای شما ساختنش.»

سر جورا گفت: «به عصای چوب سخت می‌تونه به خوبی گرز کله بشکنه.»



«چهار! می‌دونم که می‌خواید!» جلوی آن‌ها پرپر زد، دیس را جلوی صورتشان گرفت و عقب عقب رفت.

«دنبالمون می‌کنن؟»

شوالیه به تاجر گفت: «به خرده بیرش بالا. بله. پیرمرد تظاهر می‌کنه که جلوی به غرفه ایستاده و داره کوزه‌ها رو نگاه می‌کنه، اما قهوه‌ای چشمش فقط روی شماست.»

«دو آنرا! دو! دو!» تاجر به خاطر عقب عقب دویدن نفس نفس می‌زد.

دنی به سر جورا گفت: «قبل از اینکه خودش رو بکشه، پولش رو بهش بده.» نمی‌دانست یک دیس برنجی بزرگ به چه دردش می‌خورد. وقتی سر جورا به کیسه‌ی سکه‌هایش دست می‌برد، دنی به عقب برگشت، با این قصد که به این مسخره بازی پایان دهد. برای نسل ازدها قابل قبول نبود که توسط پیرمرد و خواجه‌ی چاقی به این طرف و آن طرف بازار رانده شود.

یک کارتی به مقابلش آمد. «مادر ازدهاها، برای شما.» زانو زد و جعبه‌ی جواهر نشانی را جلوی صورت او گرفت.

دنی ناخود آگاه آن را گرفت. جعبه چوب حکاکی شده بود، درب صدفی آن خاتم کاری یشب و کلسدان داشت. «خیلی بزرگوارید.» بازش کرد. داخلش سوسک سبز براقی بود که از اونیکس و زمرد تراشیده شده بود. قشنگه. به درد خرج مسافرتمون می‌خوره. وقتی به درون جعبه دست برد، مرد گفت: «متاسفم.» اما دنی به سختی شنید.

سوسک فس کرد و بدنش باز شد.

دنی یک نظر صورت سیاه خبیثی را دید که نیم شباهتی به انسان داشت، و دمی قوس برداشته که زهر از آن می‌چکید... و سپس جعبه شکست و از دستش پرت شد، در هوا چندین بار چرخ خورد. از شدت دردی ناگهانی، انگشت‌هایش بسته شدند. داد کشید و با دست دیگرش انگشت‌هایش را گرفت. تاجر برنج جیغ کشید، زنی فریاد می‌کشید و ناگهان کارتی‌ها یکدیگر را هل می‌دادند و داد می‌کشیدند. سر جورا به او تنه زد و با شتاب از کنارش گذشت. دنی روی یک زانویش افتاد. دوباره صدای فس را شنید. پیرمرد انتهای عصایش را به زمین فشار داد، اگو به تاخت از میان غرفه‌ی تخم مرغ فروشی آمد و از روی زینش پرید، بالای سرش شلاق

ژاگو شترق کرد، سر جورا با دیس برنجی به سر خواجه کوید، ملوان‌ها و فاحشه‌ها و تاجرین می‌گریختند یا فریاد می‌کشیدند، یا هر دو کار را می‌کردند...

«علیاحضرت، هزاران بار پوزش.» پیرمرد زانو زد. «مُرده. دستتون رو شکستم؟»

انگشت‌هایش را بست. از درد قیافه‌اش در هم رفت. «فکر نکنم.»

مرد شروع کرد: «مجبور بودم پرتش کنم...» اما قبل از اینکه بتواند حرفش را تمام کند، همخون‌های دنی به او رسیدند. اگو با لگد عصا را به دور پرت کرد و ژاگو شانه‌های مرد را گرفت، مجبورش کرد که روی دو زانو بشیند و خنجر روی گلویش گذاشت. «کالسی، دیدیم که به شما حمله کرد. می‌خواید رنگ خونش رو ببینید؟»

«ولش کنید.» دنی به روی پاهایش برخاست. «همخون‌های من، به ته عصاش نگاه کنید.» خواجه سر جورا را زمین انداخته بود. ارخ و شمشیر که برق زنان از غلاف درآمدند، دنی به میانشان دوید. «شمشیرها تون رو بذارید کنار! بسه!»

مورمونت شمشیرش را تنها نیم و جب پایین آورد. «علیاحضرت؟ این مردها بهتون حمله کردن.»

«اونا از من دفاع می‌کردن.» دنی دستش را محکم تکان داد تا از سوزش انگشتانش بکاهد. «اون یکی بود، اون کارتی.» وقتی به اطراف نگاه کرد، اثری از او نبود. «یکی از افسوس‌خورها بود. تو جعبه‌ی جواهرنشانی که بهم داد یه مانتیکور بود. این مرد اونو از دستم پرت کرد.» تاجر برنج هنوز روی زمین غلت می‌خورد. پیشش رفت و کمک کرد که برخیزد. «نیشتون زد؟»

«نه، بانوی گرامی.» می‌لرزید. «وگرنه مرده بودم. اما بهم خورد، ایییی، از جعبه روی دست من افتاد.» دنی دید که او شلوارش را کنیف کرده؛ تعجبی نداشت.

به خاطر دردسری که دچار شده بود یک سکه‌ی نقره به او داد و مرخصش کرد، سپس دوباره به پیرمرد ریش سفید رو کرد. «زندگیم رو به چه کسی مدیونم؟»

«شما چیزی به من مدیون نیستید، علیاحضرت. به من آرستان<sup>۱</sup> می‌گن، البته بلواس<sup>۲</sup> موقع مسافرت به اینجا اسم ریش سفید رو روی من گذاشته.» هر چند ژاگو ره‌ایش کرده بود، پیرمرد روی زانویش ماند. اگو عصای او را برداشت، سر ته کرد، زیر لب به داترکی فحش داد، بقایای مانتیکور را روی سنگ پاک کرد و آن را پس داد.

دنی پرسید: «و بلواس کیه؟»

خواجیه‌ی تنومند سیه چرده، با سینه‌ی سپر کرده جلو آمد، ارخش را غلاف کرد. «من بلواسم. تو چاله‌های مبارزه‌ی میرین بهم بلواس نیرومند می‌گن. هیچ وقت نباختم.» روی شکمش زد که پوشیده از زخم بود. «به هر مردی اجازه می‌دم یه بار زخمیم کنه، قبل از اینکه بکشمش. زخم‌ها رو بشمار می‌فهمی که بلواس نیرومند چند نفر رو کشته.»

دنی احتیاجی به شمارش زخم‌های او نداشت؛ با یک نگاه مشخص بود که خیلی جمع کرده. «و علت حضور شما در اینجا چیه، بلواس نیرومند؟»

«میرین که بومد منو به کوه‌ور فروختن، بعدش به پنتاس و مرد چاقی که موهاش بوی خوبی می‌ده. اون کسیه که بلواس نیرومند رو به دریا فرستاد، ریش سفید پیر هم فرستاد که بهش خدمت کنه.»

مرد چاقی که موهاش بوی خوبی می‌ده... دنی گفت: «ایلریو؟ وکیل ایلریو شما رو فرستاده؟»

ریش سفید پیر گفت: «بله علیاحضرت، ایشون ما رو فرستادن. وکیل از شما استدعا دارن عذرشون رو بپذیرید که ما رو به جای خودشون فرستادن، اما دیگه مثل جوانی‌شون نمی‌تونن سوار اسب بشن و سفر دریایی با هاضمه‌شون سازگار نیست.» کمی قبل از این به والریایی شهرهای آزاد صحبت کرده بود، اما حالا به زبان مشترک تغییر داده بود. «اگه باعث نگرونی‌تون شدیم متاسفم. واقعیش اینه که مطمئن نبودیم، انتظارمون کس دیگه‌ای بود، یکی که بیشتر از این... بیشتر...»

«شاهانه باشه؟» دنی خندید. اژدهایی همراهش نداشت و جامه‌اش هیچ برازنده‌ی ملکه‌ها نبود. «شما زبان مشترک رو خوب صحبت می‌کنید، آرستان. اهل وستروسید؟»

<sup>۱</sup> Arstan

<sup>۲</sup> Belwas

«هستم. من تو سرحد دورن به دنیا اومدم، علیاحضرت. پسر بچه که بودم ملازم یکی از شوالیه‌های منسوب به لرد سوان بودم.» عصای بلند را طوری راست کنار خودش نگه داشته بود که انگار نیزه است و باید پرچمی داشته باشد. «حالا ملازم بلواس هستم.»

«برای همچین کاری یه خرده پیر نیستید؟» سر جورا با شانه راهش را به کنار دنی باز کرده بود، دیس برنجی را زیر بغلش نگه داشته بود. کله‌ی سخت بلواس، دیس را خم کرده و از مصرف انداخته بود.

«اون قدر پیر نیستم که نتونم به اربابم خدمت کنم، لرد مورمونت.»

«منم می‌شناسید؟»

«یکی دو بار شاهد جنگیدنتون بودم. تو لنیسه‌پورت که کم مونده بود شاه کش رو از اسب بندازید. و تو پایک؛ اونجا هم همین طور. منو به خاطر نمی‌آرید، لرد مورمونت؟»

سر جورا اخم کرد. «قیافه‌تون آشناست، اما تو لنیسه‌پورت صدها نفر حاضر بودن و تو پایک هزاران نفر. و من لرد نیستم. جزیره‌ی خرس ازم گرفته شده. من تنها یه شوالیه هستم.»

«یه شوالیه‌ی گارد ملکه‌ی من.» دنی بازوی او را گرفت. «و دوست وفادار و مشاور خوب من.» قیافه‌ی آرستان را برانداز کرد. متانت زیادی داشت، قدرت خاموشی که دنی دوست داشت. «بلند شید آرستان ریش سفید. خوش اومدید بلواس نیرومند. سر جورا رو می‌شناسید. کو اگو و کو ژاگو همخون‌های من هستن. همراه من از برهوت سرخ گذشتن و شاهد متولد شدن اژدهاهاام بودن.»

تبسم بلواس دندان‌هایش را به نمایش گذاشت. «پسرهای سوارکار. بلواس تو چاله‌های مبارزه خیلی از این پسرهای سوارکار رو کشته. وقتی می‌میرن جلنگ جلنگ می‌کنن.»

ارخ اگو در دستش ظاهر شد. «هیچ وقت یه مرد چاق قهوه‌ای نکشتم. بلواس اولیش می‌شه.»

دنی گفت: «سلاح رو غلاف کن، همخون من. این مرد اومده که به من خدمت کنه. بلواس، تو با مردم من با احترام کامل رفتار می‌کنی، وگرنه زودتر از چیزی که خورش میاد خدمت منو ترک می‌کنی، به همراه زخم‌های بیشتر از موقع اومدن.»

لبخندی که جای خالی دندان داشت از صورت عریض غول آسا محو شد و جایش را اخم سردرگمی گرفت. ظاهراً زیاد اتفاق نمی افتاد که مردی بلواس را تهدید کند، چه برسد به دختری یک سوم جثه اش.

دنی به او لبخند زد تا کمی از سوزش سرزنشش بکاهد. «حالا بهم بگو وکیل ایلریو چی ازم می خواد که تو رو این همه راه از پنتاس فرستاده؟»

بلواس با خشونت گفت: «اون اژدهاها رو می خواد و دختری که اونا رو خلق می کنه. اونا رو به دست میاره.»

آرستان گفت: «بلواس در مورد ما واقعیت رو می گه، علیاحضرت. به ما گفتن شما رو پیدا کنیم و به پنتاس برگردونیم. هفت پادشاهی به شما محتاجه. رابرت غاصب مرده و مملکت خون می ریزه. وقتی از پنتاس بادبان کشیدیم چهار پادشاه داشت و عدالتی اجرا نمی شد.»

ذوق در قلبش شکفت، اما دنی نگذاشت که در قیافه اش آشکار شود. «من سه اژدها دارم، و بیشتر از صد نفر تو کالا سارم، به همراه کالاهای اسب هاشون.»

بلواس با صدای بلند گفت: «مهم نیست، همه شون رو می بریم. مرد چاق برای ملکه کوچولوی موقره ایش سه کشتی کرایه کرده.»

آرستان ریش سفید گفت: «درسته، علیاحضرت. کشتی بزرگ سادولئون<sup>۱</sup> انتهای اسکله پهلو گرفته و سامر سان<sup>۲</sup> و جوسوز پرنک<sup>۳</sup> پشت موج شکن لنگر انداختن.»

دنی با حیرت فکر کرد: اژدها سه سر داره. «به مردم می گم فوراً آماده ی عزیمت بشن. اما کشتی هایی که منو به خونه م می رسونن باید اسامی دیگه ای داشته باشن.»

آرستان گفت: «هر چی شما اراده کنید. چه اسم هایی رو ترجیح می دید؟»

دنی گفت: «وگار، مراکسس و بلریون<sup>۴</sup>. اسم ها رو با حروف طلایی سه قدمی روی بدنه هاشون رسم کنید، آرستان. می خوام هر کس که می بیندشون بفهمه که اژدهاها برگشتن.»

---

<sup>۱</sup> Saduleon

<sup>۲</sup> Summer Sun

<sup>۳</sup> Joso's Prank

<sup>۴</sup> اژدهای اگان فاتح و خواهرهاش

## آریا

سرها را در قیر فرو کرده بودند که فسادشان کند شود. آریا هر روز صبح وقتی به چاه می‌رفت که برای تشت روس بولتون آب تازه بکشد، مجبور بود از زیرشان بگذرد. صورتشان به خارج بود، پس هیچ وقت چهره‌شان را نمی‌دید، اما دوست داشت تظاهر کند که یکی‌شان جافری است. سعی می‌کرد در ذهنش مجسم کند که صورت زیبای جاف بعد فرو رفتن در قیر چه شکلی می‌شود. آگه کلاغ بودم، می‌تونستم پرواز کنم و به تکه از اون لب‌های درشت بهانه‌گیرش رو بکنم.

سرها یک لحظه نیز محروم از ملازم نبودند. کلاغ‌های لاشخوار اطراف برج دروازه چرخ می‌زدند، با صدای نامهربانشان گوش‌ها را می‌خراشیدند و روی باروها برای هر چشم نزاع می‌کردند، به هم جیغ می‌کشیدند و هر وقت نگهبانی می‌گذشت به هوا برمی‌خاستند. گاهی زاغ‌های استاد نیز با بال‌های عریض سیاهشان از پرنده خانه پایین می‌آمدند و به ضیافت ملحق می‌شدند. هر وقت زاغ‌ها می‌آمدند، کلاغ‌ها متفرق می‌شدند و تنها پس از رفتن آن یکی پرنده‌ها برمی‌گشتند.

آریا از خودش می‌پرسید: زاغ‌های استاد تاتمور یادشونه؟ براش غصه می‌خورن؟ وقتی براش غار می‌کنن نمی‌پرسن که چرا جواب نمی‌ده؟ شاید مرده‌ها می‌توانستند با نوعی زبان سری پاسخ بدهند که زنده‌ها نمی‌شنیدند.

تاتمور سرش زیر تیر رفته بود چون شب سقوط هارن‌هال به کسترلی راک و بارانداز پادشاه پرنده فرستاد؛ لوکان اسحله‌ساز به خاطر ساختن سلاح برای لنیسترها، خاتون هارا به خاطر اینکه به خدمتکارهای لیدی ونت گفته بود به لنیسترها خدمت کنند، پیشکار به خاطر اینکه کلیدهای خزانه را به لرد تایوین داده بود. آشپز نجات یافته بود (برخی می‌گفتند به خاطر پختن سوپ سمور)، اما برای پیا خوشگل و سایر زنانی که خودشان را در اختیار سربازان لنیستری گذاشته بودند، قفل پا آماده شده بود. برهنه و با سر تراشیده، کنار چاله‌ی خرس رهایشان کرده بودند، هر مردی که مایل بود آزادانه استفاده‌شان می‌کرد.

آن روز صبح که آریا به چاه رفت، سه سرباز فری استفاده‌شان می‌کردند. سعی کرد نگاه نکند، اما خنده‌های مرده‌ها را می‌شنید. سطل وقتی پر می‌شد خیلی سنگین بود. رویش را برمی‌گرداند که به برج پادشاه‌سوز برگردد، که خاتون آمابل بازویش را گرفت. آب از لبه به روی پایهای آمابل پاشید.

«چی می‌خوای؟» آریا در چنگ او ترقلا کرد. از وقتی که سر هارا را بریده بودند، آمابل نیمه دیوانه شده بود.

«اونجا رو می‌بینی؟» آمابل به پیا در آن طرف حیاط اشاره کرد. «وقتی این شمالی سقوط کرد، تو جات اونجاست.»

«ولم کن.» سعی کرد خودش را آزاد کند، اما آمابل تنها محکم‌تر انگشت‌هایش را فشرد.

«اونم سقوط می‌کنه، هارن‌هال آخرش هر کسی رو به زیر می‌کشه. لرد تایوین حالا پیروز شده، با تمام نیروش برمی‌گرده و اون وقت نوبت ایشونه که خیانتکارها رو مجازات کنه. و فکر نکن نمی‌فهمه که تو چکار کردی!» پیرزن خندید. «شاید خودم یه نوبت کردم. هارا یه جاروی کهنه داشت، اونو برای تو نگه می‌دارم. دسته‌اش ترک برداشته و تکه‌های تیز داره...»

آریا سطل را تاب داد. وزن آب موجب شد که سطل سر ته شود، در نتیجه آن طور که می‌خواست نتوانست به سر آمابل بکوبد، اما وقتی آب بیرون ریخت و خیسش کرد، زن به هر حال او را رها کرد. آریا داد کشید: «دیگه هیچ وقت به من دست نزن، وگرنه می‌کشمت. حالا از سر راهم برو کنار.»

خاتون آمابل در حالی که می‌گریست، نوک انگشت نحیفش را به مرد پوست کنده‌ی روی جلیقه‌ی آریا فرو کرد. «فکر می‌کنی با این آدم کوچولوی خونی روی پستونت امنیت داری، اما نه! نیسترا دارن میان! ببین وقتی رسیدن چی می‌شه.»

سه چهارم آب به زمین پاشیده بود، پس مجبور بود به چاه برگردد. وقتی دوباره سطل را بالا می‌کشید فکر کرد: «اگه به لرد بولتون بگم آمابل چی گفت، قبل از اینکه تاریک بشه سرش بغل هاراست. ولی آریا این کار را نمی‌کرد.»

زمانی که تعداد سرها هنوز نصف الان بود، یک بار که آریا به آن‌ها خیره مانده بود جندری غافلگیرش کرده و پرسیده بود: «کارت رو تحسین می‌کنی؟»

جندری عصبانی بود چون لوکان را دوست داشت، اما به هر حال منصفانه نبود. آریا تدافعی گفت: «کار استیل‌شنکر والتون بود. و هنرپیشه‌ها و لرد بولتون.»

«و چه کسی همه‌ی این آدم‌ها را به اونا داد؟ تو و اون سوپ سمورت.»

آریا به بازوی او مشت زد. «اون فقط یه سوپ آبکی داغ بود. تو هم از سر آموری متنفر بودی.»

«از این یکیا بیشتر متنفرم. سر آموری برای اربابش می جنگید، اما هنرپیشه ها مزدور و آدم فروشن. نصفشون حتی زبون مشترک رو بلد نیستن. سپتون اوت بچه بازه، کیبورن تو جادوی سیاه دست داره و دوست گاز آدم می خوره.»

بدترین چیز این بود که حتی نمی شد بگوید حق با جندری نیست. بیشتر تامین آذوقه ی هارن هال به عهده ی همزمان دلاور بود و روس بولتون وظیفه ی ریشه کن کردن لنیسترها را به آن ها سپرده بود. وارگو هوت آن ها را به چهار گروه تقسیم کرده بود که تا حد امکان به بیشترین تعداد از دهکده ها سر بزنند. خودش بزرگترین گروه را رهبری می کرد و سایرین را به مورد اعتمادترین فرماندهانش سپرده بود. آریا شنیده بود که چطور روگ به روش خائن یابی لرد وارگو می خندد. کافی بود به جاهایی که تحت پرچم لرد تایوین سر زده بود برگردد و کسانی را که به او کمک کرده بودند دستگیر کند. نقره ی لنیسترها خیلی ها را خریده بود، در نتیجه هنرپیشه ها علاوه بر سبدهای پر از کله، اغلب با کیسه های پر از سکه نیز برمی گشتند. شگول با ذوق داد می زد: «یه معما! اگه بز لرد بولتون آدم هایی که بز لرد لنیستر رو سیر کردن بخوره، چند تا بز داریم؟»

آریا هر بار که او این سوال را می پرسید جواب می داد: «یکی.»

دلچک هر هر می خندید. «پس سمور به اندازه ی بز زرنگه!»

روگ و گاز به بدی سایرین بودند. هر وقت لرد بولتون همراه سربازخانه غذا می خورد، آریا آن دو را در میان سایرین می دید. گاز بویی به گندی پنیر فاسد می داد، پس همزمان دلاور وادارش می کردند که آخر میز بشیند و برای خودش غرولند و فس فس کند و با انگشت و دندان گوشت پاره کند. هر وقت آریا از کنارش رد می شد گاز بو می کشید، اما بیشتر از روگ می ترسید. او کنار اورسویک وفادار می نشست، اما آریا هر وقت که برای اجرای وظایفش به این طرف و آن طرف می رفت، خزیدن نگاه های او را روی بدنش احساس می کرد.

گاهی آرزو می کرد که کاش همراه جیکن هگار به آن سمت دریای باریک رفته بود. هنوز سکه ی ابلهانه ای را که او داده بود نگه داشته بود. تکه ای از آهن بود که بزرگ تر از سکه ی مسی نبود و حاشیه اش زنگ زده بود. روی یک سمتش کلمات عجیبی نوشته شده بود که نمی توانست بخواند. سمت دیگرش سر مردی مشخص بود، اما آن قدر سائیده شده بود که تمام مشخصات ظاهرش محو شده بود. گفت که ارزش زیادی داره، اما احتمالاً



اونم دروغ بود، مثل اسمش و حتی قیافه اش. آن قدر عصبانی اش می کرد که یک بار سکه را دور انداخت، اما بعد یک ساعت احساس بدی پیدا کرد و با وجود اینکه ارزشی نداشت، رفت و دوباره پیدایش کرد.

از حیاط فلواستون که رد می شد و وزن آب درون سطل را می کشید، فکرش با آن سکه مشغول بود. کسی صدایش زد: «نن، سطل رو زمین بذار و بیا کمکم کن.»

المار فری از آریا بزرگ تر نبود و در ضمن قدش نسبت به سن کوتاه بود. بشکه ای پر از شن را روی سنگ ناهموار می غلتاند و صورتش از این فعالیت سرخ شده بود. آریا رفت که کمکش کند. با هم بشکه را تمام راه تا دیوار هل دادند و دوباره برگشتند، سپس بشکه را راست کردند. وقتی المار درب را با دیلم باز می کرد و زرهی زنجیری را بیرون می کشید، آریا صدای به هم خوردن شن را در درون بشکه می شنید. «به نظرت به اندازه ی کافی تمیز شده؟» در مقام ملازم روس بولتون، براق نگه داشتن زرهی او به گردن المار بود.

«باید تکونش بدی که شنش بریزه. هنوز لکه های زنگ هست. ببین.» اشاره کرد. «دوباره باید همون کارو بکنی.»

«تو انجامش بده.» المار وقتی محتاج کمک بود رفتارش دوستانه می شد، اما بعد همیشه به خاطر می آورد که او ملازم است و آریا تنها دختری خدمتکار است. دوست داشت پز بدهد که پسر فرمانروای گذرگاه است، آن هم نه برادرزاده یا حرامزاده یا نوه، بلکه پسری شرعی که در نتیجه قرار بود با یک پرنسس ازدواج کند.

آریا اهمیتی به پرنسس گرانهای او نمی داد و از دستور دادن هایش خوشش نمی آمد. «باید برای تشنه عاليجناب آب ببرم. تو اتاق خوابش دارن بهش زالو می ندازن. زالوهای سیاه همیشگی نه، از اون گنده های سفیدش.»

چشم های المار به درشتی تخم مرغ آبی ز شد. زالوها او را می ترساندند، خصوصاً درشت های سفید که وقتی از خون پر می شدند به ژله شباهت پیدا می کردند. «فراموشم شد که تو برای هل دادن همچین بشکه ی سنگینی چقدر لاغری.»

«منم فراموشم شد که تو احمقی.» آریا سطل را برداشت. «شاید زالو انداختن برای تو هم فایده داشته باشه. تو تنگه زالوهای پیدا می شه که به بزرگی خو کن.» او را با بشکه اش تنها گذاشت.

وقتی به اتاق خواب لرد وارد شد، پر از جمعیت بود. کیبورن آماده‌ی خدمت ایستاده بود و والتون عبوس با پیراهن و ساقپوش زنجیرباف حضور داشت؛ به اضافه‌ی یک دوجین فری که همه برادر و پسرعمو و یا برادر ناتنی بودند. روس بولتون برهنه روی تخت دراز کشیده بود. زالوها به سطح داخلی بازوها و ساق‌هایش چسبیده بودند و سینه‌ی رنگ پریده‌اش را خال خال کرده بودند. موجودات شفاف درازی بودند که موقع مکیدن، رنگشان صورتی براقی می‌شد. بولتون به آن‌ها بیش از آریا اعتنا نداشت.

وقتی آریا تشت را پر می‌کرد، سر اینیس فری داشت می‌گفت: «نباید به لرد تایوین اجازه بدیم که اینجا تو هارن‌هال ما رو گیر بندازه.» سر اینیس مرد درشت هیکل گوژپشتی بود، با موهای خاکستری و چشمان سرخ آبکی و دست‌های عظیم پینه بسته. هزار و پانصد نفر از سربازان فری را به هارن‌هال آورده بود، اما اغلب به نظر می‌رسید از رهبری برادران خودش نیز عاجز است. «قلعه اون قدر بزرگه که نگه داشتنش یه ارتش می‌خواد و وقتی محاصره شدیم نمی‌تونیم به یه ارتش غذا بدیم. امید ی هم نیست که بتونیم ذخیره‌ی کافی انبار کنیم. این منطقه خاکستر شده، دهکده‌ها به گرگ‌ها سپرده شده، محصول سوزونده شده یا دزدیده شده. به پاییز رسیدیم، اما ذخیره‌ی غذا نداریم و چیزی کاشته نمی‌شه. زندگیمون به نیروهای تدارکاتی وابسته است و اگه لیسترها راه‌ها رو به رومون ببندن، بعد یه دوره‌ی ماه دیگه داریم موش و چرم کفش می‌خوریم.»

«قصد ندارم بذارم اینجا محاصره‌م کنن.» صدای روس بولتون چنان آهسته بود که برای شنیدنش همه باید گوش تیز می‌کردند، برای همین اتاقش همیشه به طرز عجیبی ساکت بود.

سر جرد فری می‌خواست بداند: «پس چکار می‌کنیم؟» لاغر بود، سرش داشت تاس می‌شد و آبله‌رو بود. «ادمور تالی اون قدر مست پیروزش شده که می‌خواد به لرد تایوین امکان مبارزه تو میدان باز رو بده؟»

آریا در فکرش گفت: اگه این کارو بکنه، شکستشون می‌ده. مثل رد فورک شکستش می‌ده، می‌بینید. کسی به او توجه نداشت، رفت که کنار کیبورن بایستد.

بولتون خونسردانه گفت: «لرد تایوین فرسنگ‌ها از اینجا دوره. هنوز تو بارانداز پادشاه کلی مساله برای رسیدگی داره. تا یه مدتی به هارن‌هال لشکر نمی‌کشه.»

سر اینیس با کله‌شقی سر تکان داد. «شما لیسترها رو به خوبی ما نمی‌شناسید، عالیجناب. پادشاه استیس هم فکر می‌کرد لرد تایوین هزار فرسنگ دوره و همین باعث نابودیش شد.»

مرد رنگ پریده‌ی روی تخت که زالوها خونس را می‌نوشیدند، لبخند محوی زد. «من مردی نیستم که نابودم کنن، سر.»

«حتی اگه رپورران تمام نیروش رو بسیج کنه و گرگ جوان با پیروزی از غرب برگرده، چطور می‌تونیم امیدوار باشیم که در مقابل تعداد نفرات در اختیار لرد تایوین برابری کنیم؟ وقتی بیاد، با نیرویی خیلی بیشتری از اون‌ی که در گرین فورک تحت فرمان داشت میاد. بهتون یادآوری می‌کنم که های‌گاردن با جافری متحد شده.»

«فراموش نکردم.»

سر هاستین گفت: «من به بار اسیر لرد تایوین شدم.» مرد درشت اندامی بود با صورتی چهار گوش که می‌گفتند بین فری‌های نیرومندترین است. «هیچ خوشم نمیاد که دوباره مهمان‌نوازی لنیسترها رو تجربه کنم.»

سر هاریس هیگ که از جانب مادر فری بود، با حرارت سر تکان داد و موافقتش را نشان داد. «اگه لرد تایوین می‌تونه آدم کار کشته‌ای مثل استنیس برتیون رو شکست بده، پسر بچه‌ی پادشاه ما در مقابلش چه شانس داره؟» به برادرها و عمو زاده‌هایش برای حمایت نگاه کرد و خیلی از آنها موافقتشان را زمزمه کردند.

سر هاستین گفت: «یکی باید شهادت گفتنش رو داشته باشه. جنگ رو باختیم. پادشاه راب رو باید وادار کرد که متوجه بشه.»

روس بولتون با چشم‌های روشنش او را برانداز کرد. «اعلیحضرت هر بار که با لنیسترها تو میدان نبرد روبرو شده، شکستشون داده.»

هاستین فری اصرار کرد: «ایشون شمال رو باخته. وینترفیل رو باخته! برادرهاش مردن...»

آریا برای چند لحظه نفس کشیدن فراموشش شد. مردن؟ برن و ریکان مردن؟ منظورش چیه؟ از وینترفیل چی می‌گه، جافری محاله وینترفیل رو گرفته باشه، محاله، راب نمی‌داشت. سپس یادش افتاد که راب در وینترفیل نیست. او در غرب بود و برن معلول بود و ریکان تنها چهار سال داشت. برای مثل یک تکه مبل ساکت و بی‌حرکت ماندن، آن طور که از سیریو فورل آموخته بود، تمام توانش لازم بود. احساس کرد که اشک در چشمانش جمع می‌شود و با نیروی اراده جلویانش را گرفت. درست نیست، نمی‌تونه واقعیت داشته باشه، فقط به دروغ لنیسترهاست.

رانل ریورز با حسرت گفت: «اگه استتیس برده بود، شاید همه چیز فرق می کرد.» یکی از حرامزاده های لرد والدرد بود.

سرهاستین رک گفت: «استتیس شکست خورده، با آرزو کردن تغییر نمی کنه. پادشاه راب باید با لئیسرها صلح کنه. باید تاجش رو کنار بذاره و زانو بزنه، هر چقدر ناخوشایند باشه.»

«و کی اینو بهش می گه؟» روس بولتون لبخند زد. «خیلی خوبه که تو این شرایط بحرانی این همه برادران دلاور دارم. روی چیزهایی که گفتید فکر می کنم.»

لبخندش می گفت که مرخصند. فری ها احترام گذاشتند و بیرون رفتند، تنها کیبورن و استیل شنکز والتون و آریا ماندند. لرد بولتون به آریا علامت داد که جلو بیاید. «به اندازه کافی خون دادم. نن، می تونی زالوها رو برداری.»

«فوراً، عالیجناب.» بهتر بود که نگذارد روس بولتون چیزی را دو بار بخواهد. آریا می خواست از او پرسد سرهاستین از حرف هایش در مورد وینترفل چه منظوری داشته، اما جرئت نداشت. از المار می پرسد. المار بهم می گه. وقتی زالوها را با احتیاط از بدن لرد می چید، بین انگشت هایش وول می خوردند. بدن روشنشان زیر دست خیس بود و از خون باد کرده بود. به خودش یادآوری کرد: اونا فقط زالوئن. اگه دستم رو ببندم، بین انگشتام له می شن.

«یه نامه از بانو همسرتون رسیده.» کیبورن توماری را از آستینش درآورد. هر چند عبای استادها را می پوشید، دور گردنش زنجیر نداشت؛ درگوشی می گفتند که آن را به خاطر ور رفتن با نکرومنسی از دست داده.

بولتون گفت: «اجازه داری که بخونی.»

لیدی والدا تقریباً هر روز از دوقلوها نامه می نوشت، اما همه شیه هم بودند. «صبح و ظهر و شب برای شما دعا می کنم، عالیجناب لرد عزیزم، و روزشماری می کنم که باز شریک بسترتون بشم. زود پیشم برگردید تا بهتون اون قدر پسر پاک بدم که جای دامریک عزیزتون پر بشه و بعد شما بر دردفورت حکومت کنن.» آریا در ذهنش نوزاد تپلی را در گهواره تصور کرد که زالوهای درشت صورتی بدنش را پوشانده اند.

برای لرد بولتون حوله ی خیزی را آورد که بدن لطیف بی مویش را تمیز کند. لرد به استاد سابق گفت: «من خودم یه نامه می فرستم.»

«به لیدی والدای؟»

«به سر هلمن تالهارت.»

سوارکاری از جانب سر هلمن دو روز پیش رسیده بود. قوای تالهارت بعد محاصره‌ای کوتاه، تسلیم شدن سربازخانه‌ی لنیستری را پذیرفته بودند و قلعه‌ی دری‌ها را تسخیر کرده بودند.

«بهبش بگو به فرمان پادشاه اسرا رو بکشه و قلعه رو به آتش بکشه. بعدش باید به نیروهای رابت گلاور ملحق بشه و به سمت شرق به داسکن دیل حمله کنه. اونا زمین‌های حاصلخیزی هستن و از جنگ صدمه‌ی چندانی ندیدن. وقتشه که مزه‌ش رو بچشن. گلاور یه قلعه و تالهارت یه پسر از دست داده. بذار ولع انتقامشون رو سر داسکن دیل خالی کنن.»

«پیغام رو آماده می‌کنم که مهر بزنی، عالیجناب.»

آریا از شنیدن اینکه قلعه‌ی دری‌ها قرار است بسوزد شاد شد. بعد دعوایش با جافری، وقتی گیر افتاد او را به آنجا بردند و در آنجا بود که ملکه پدرشان را وادار کرد گرگ سنسا را بکشد. لیاقتشه که بسوزه. اما آرزو می‌کرد که کاش رابت گلاور و سر هلمن تالهارت به هارن‌هال برمی‌گشتند؛ آن‌ها خیلی سریع رفتند، قبل از اینکه بتواند تصمیم بگیرد می‌تواند به آن‌ها اعتماد کند و رازش را افشا کند، یا نه.

وقتی کیبورن به روس بولتون کمک می‌کرد که جلیقه‌ی نرمپوش‌دارش را بپوشد، لرد اعلام کرد: «امروز به شکار می‌رم.»

کیبورن پرسید: «خطر نداره، عالیجناب؟ همین سه روز پیش گرگ‌ها به افراد سپتون اوت حمله کردن. درست به وسط اردوگاهش به پنج قدمی آتش اومدن و دو اسب کشتن.»

«همین گرگ‌ها هستن که قصد شکارشون رو دارم. شب‌ها از زوزه‌هاشون خوابم نمی‌بره.» بولتون کمر بندش را بست، توازن شمشیر و خنجرش را تصحیح کرد. «می‌گن یه زمانی دایرولف‌ها تو گله‌های بزرگ صد به بالا تو شمال می‌پلکیدن و نه از انسان می‌ترسیدن نه از ماموت‌ها، اما اون خیلی وقت پیش و تو سرزمین دیگه‌ای بوده. عجیبه که گرگ‌های معمولی جنوب این همه ترس شدن.»

«در دوران مخوف موجودات مخوفی به دنیا میان، عالیجناب.»

بولتون دندان‌هایش را طوری به نمایش گذاشت که شاید می‌شد اسم لبخند را رویش گذاشت. «این دوران این همه وحشتناکه، استاد؟»

«تابستون گذشته و مملکت چهار پادشاه داره.»

«یک پادشاه ممکنه مخوف باشه، اما چهار تا؟» شانه بالا انداخت. «نن، شنل خزم.» آریا برایش آورد. وقتی آن را به دوشش می‌بست، لرد گفت: «تا برگشتنم اتاقم باید تمیز و مرتب بشه. و ترتیب نامه‌ی لیدی والدو رو بده.»

«هر چی شما بگید، عالیجناب.»

لرد و استاد بدون اینکه نیم‌نگاهی به آریا بیندازند از اتاق خارج شدند. بعد رفتنشان، آریا نامه را برداشت و به کنار آتشدان برد، کنده‌ها را با سیخ به هم زد که شعله‌ها جان بگیرند. کز برداشتن، سیاه شدن و شعله‌ور شدن تومار را تماشا کرد. آگه لنیسترها آسیبی به برن و ریکان رسونده باشن، راب همه‌شون رو می‌کشه. محاله زانو بزنه، هرگز، هرگز، هرگز. از هیچ کدومشون نمی‌ترسه. دسته‌های خاکستر چرخ خوردند و از دودکش بالا رفتند. آریا کنار آتش چمباتمه زد، پشت پرده‌ای از اشک‌های داغ، به هوا برخاستن خاکسترها را تماشا کرد. آگه ویتترفل واقعاً از دست رفته باشه، الان اینجا خونه‌ی منه؟ من هنوز آریا هستم، یا فقط نن دختر خدمتکارم، برای همیشه تا ابد؟

چند ساعت بعد آن وقتش به نظافت اتاق لرد گذشت. حصیرهای کهنه را جمع کرد و تازه‌هایی که بوی خوش می‌دادند پهن کرد، از نو آتش روشن کرد، ملافه‌ها را عوض کرد و تشک پر را تکان داد، لگن را به چاه مستراح خالی کرد و سایید که تمیز شود، یک بغل پر از لباس‌های کثیف را برای زن‌های رختشور برد و از آشپزخانه کاسه‌ای پر از هلوهای آبدار پاییزی آورد. وقتی کارش در اتاق خواب تمام شد، نیمی از پله‌های بین دو پاگرد را پایین رفت که همین کارها را در اتاق کار بادگیری بکند که به بزرگی تالارهای خیلی از قلعه‌های کوچک بود. شمع‌ها تا ته ذوب شده بودند، پس آریا عوضشان کرد. زیر پنجره‌ها میز عظیم بلوطی بود که لرد نامه‌هایش را روی آن می‌نوشت. کتاب‌ها را روی هم چید، شمع‌ها را عوض کرد، قلم و دوات و موم مهر را مرتب کرد.

پوست گوسفند بزرگی روی کاغذها پهن شده بود. آریا پیچاندن آن را شروع کرده بود که رنگ‌ها چشمش را گرفت: آبی دریاچه‌ها و رودها، نقاط قرمزی که نشان می‌داد قلعه‌ها و شهرها را کجا می‌شود یافت، سبز جنگل‌ها. پهنش کرد. خط پر زرق و برقی زیر نقشه می‌گفت: سرزمین‌های ترای‌دنت. هر چیزی از تنگه تا

بلک و اثر راش رسم شده بود. متوجه شد: هارن هال اون بالای دریاچه‌ی بزرگه، اما ریورران کجاست؟ سپس دید: زیاد دور نیست...

وقتی کارش تمام شد، بعد از ظهر تازه آغاز شده بود، پس آریا به خلوت جنگل خدایان رفت. وظایفش به عنوان ساقی لرد بولتون از آنچه زیر دست ویس یا حتی چشم صورتی داشت سبک‌تر بود، هر چند لازم بود مثل پادوها لباس بپوشد و بیشتر از علاقه‌اش خودش را بشورد. گروه شکار تا چندین ساعت بر نمی‌گشت، پس برای تمرین مدتی وقت داشت.

آن قدر به برگ‌های یک درخت قان زد که انتهای تیز جاروی شکسته همه سبز و چسبناک شد. یک نفس گفت: «گرگور، دانسن، پولیور، رف عزیز دردونه.» دور زد و چرخید و روی نوک پا تعادلش رو حفظ کرد، به این طرف و آن طرف پرید، مخروط‌های کاج را به پرواز درآورد. یک بار داد کشید: «فلکلک‌چی» بعد: «تازی، سر ایلن، سر مرین، ملکه سرسی.» تنه‌ی بلوطی جلوییش آشکار شد، یورش برد که نوک شمشیرش را به آن فرو کند. «جافری، جافری، جافری.» آفتاب و سایه‌ی برگ‌ها دست‌ها و پاهایش را خال خال کرده بودند. وقتی ایستاد لایه‌ای از عرق پوستش را پوشانده بود. پوست پاشنه‌ی پای راستش کنده شده و خونی بود، پس جلوی درخت نیایش روی یک پا ایستاد و با شمشیرش سلام نظامی داد. به خدایان باستان شمال گفت: «والار مورگولیس.» وقتی این کلمات را می‌گفت از طنینشان خوشش می‌آمد.

وقتی برای رسیدن به حمام از حیاط می‌گذشت، زاغی را دید که چرخ می‌زد و به سمت پرنده خانه پایین می‌آمد. کنجکاو شد که از کجا آمده و حامل چه پیامی است. لبش را جوید و امیدوارانه فکر کرد: شاید از طرف رابه، اومده بگه که خبر برن و ریکان درست نبوده. آگه بال داشتم، می‌تونستم به وینترفیل پرواز کنم و خودم ببینم. آگه واقعیت داشت، پرواز می‌کردم و دور می‌شدم، بالا می‌رفتم و از ماه و ستاره‌های درخشان می‌گذشتم، تمام چیزهای قصه‌های ننه‌ی پیر رو می‌دیدم، اژدهاها و هیولاهای دریایی و تایتان براوس، شاید دیگه بر نمی‌گشتم، مگه اینکه دلم بخواد.

گروه شکار نزدیک غروب با نه گرگ مرده برگشت. هفت تایشان بالغ و جانوران بزرگ خاکستری و قهوه‌ای رنگی بودند، وحشی و نیرومند، موقع مرگ غریبه بودند و دهانشان عقب کشیده شده بود، دندان‌های زرد درازشان دیده می‌شد. اما دو تای دیگر فقط توله بودند. لرد بولتون دستور داد که از پوست‌ها لحافی برای تختش بدوزند. یکی از افرادش متذکر شد: «موی توله‌ها هنوز نرمه عالیجناب. براتون یه جفت دستکش گرم اعلا درمیاد.»

بولتون به پرچم‌هایی که بالای برج‌های دروازه تکان می‌خوردند نگاه کرد. «همون طور که استارک‌ها عادت دارن یادمون بندازن، زمستون داره می‌رسه. بدوزینش.» وقتی دید که آریا نگاه می‌کند گفت: «نن، یه تنگ شراب ادویه‌دار داغ می‌خوام، تو جنگل سرما خوردم. مواظب باش سرد نشه. قصد دارم شامم رو تنها بخورم. نون جو، کره و گراز.»

«فوراً عالیجناب.» همیشه بهترین جواب بود.

وقتی وارد آشپزخانه شد، هات پای کیک جو می‌پخت. سه آشپز دیگر استخوان‌های ماهی‌ها را درمی‌آوردند، پسری سرگرم چرخاندن سیخ گراز روی شعله‌ها بود. آریا به اطلاع رساند: «عالیجناب شامشون رو می‌خوان، به همراه شراب ادویه‌دار داغ برای پایین فرستادنش؛ و نمی‌خوان سرد باشه.» یکی از آشپزها دست‌هایش را شست، کتری‌ای را برداشت و با شراب سرخ غلیظ پر کرد. به هات پای سپرده شد که در مدت گرم شدن شراب، ادویه به درونش خرد کند. آریا رفت که کمکش کند.

هات با اخم گفت: «خودم می‌تونم. لازم نیست که تو بهم ادویه زدن به شراب رو یاد بدی.»

ازم بدش میاد، یا ازم می‌ترسه. عقب کشید، بیشتر غمگین بود تا خشمگین. وقتی غذا حاضر شد، آشپز رویش را با پارچه‌ای نقره‌ای پوشاند و حوله‌ی ضخیمی را دور تنگ پیچید که گرم بماند. بیرون هوا داشت تاریک می‌شد. کلاغ‌ها روی دیوارها به مانند درباریان دور پادشاه، کنار سرها با غار غارشان نق می‌زدند. کنار در برج پادشاه‌سوز یکی از محافظین ایستاده بود. به طعنه گفت: «امیدوارم سوپ سمور نباشه.»

وقتی آریا وارد شد، روس بولتون کنار آتشدان نشسته بود، به مطالعه‌ی کتابی با جلد ضخیم چرمی مشغول بود. ورق که می‌زد به آریا دستور داد: «چند تا شمع روشن کن. اینجا داره تاریک می‌شه.»

غذا را کنار دست لرد گذاشت و دستورش را انجام داد. اتاق با نوری لرزان و بوی میخک پر شد. بولتون با انگشت چند بار دیگر ورق زد، سپس کتاب را بست و آن را با احتیاط در آتش گذاشت. با چشمان رنگ پریده‌ای که انعکاس نور براقشان کرده بود، سوختن آن را تماشا کرد. چرم کهنه‌ی خشک با صدای ووش جدا شد و بالا رفت، صفحات زرد موقع سوختن طوری تکان می‌خوردند که انگار شبی مطالعه‌شان می‌کرد. لرد بدون اینکه نگاهی به آریا بندازد گفت: «امشب دیگه لازمت ندارم.»



باید ساکت مثل موش می‌رفت، اما انگار چیزی تسخیرش کرده بود. پرسید: «عالیجناب، وقتی هارن‌هال رو ترک می‌کنید، منو با خودتون می‌برید؟»

برگشت و به آریا خیره شد. آن چشم‌ها طوری نگاه می‌کردند که انگار چند لحظه پیش شام زبان باز کرده و سوالی پرسیده. «بهت اجازه دادم که ازم سوال کنی، نن؟»

«نه، عالیجناب.» نگاهش را پایین انداخت.

«پس نباید حرف می‌زدی. اجازه داشتی؟»

«نه. عالیجناب.»

لرد انگار برای مدتی ایستاد و لذت برد. «همین یک دفعه بهت جواب می‌دم. می‌خوام وقتی به شمال برمی‌گردم، هارن‌هال رو به لرد وارگو بدم. تو اینجا پیشش می‌مونی.»

آریا شروع کرد: «اما من نمی‌خوام...»

حرفش را قطع کرد: «من عادت ندارم خدمتکارها بازخواستم کنن، نن. باید زبونت رو قطع کنم؟»

آریا می‌دانست که او به همان راحتی که کسی سگی را تنبیه می‌کند این کار را خواهد کرد. «نه، عالیجناب.»

«پس دیگه شکایتی ازت نمی‌شنوم؟»

«نه، عالیجناب.»

«پس برو. این گستاخی رو فراموش می‌کنم.»

آریا رفت، اما نه به بسترش. وقتی به تاریکی حیاط قدم گذاشت، محافظ کنار در با سر به او اشاره کرد و گفت: «طوفان در راهه. هوا رو بو بکش.» باد می‌وزید، از مشعل‌هایی که کنار ردیف سرها روی دیوارها سوار بودند شعله‌ها برمی‌خاستند و پیچ و تاب برمی‌داشتند. در راهش به جنگل خدایان از کنار برج شیون گذشت؛ زمانی در آنجا به همراه ترس دائمی از ویس زندگی می‌کرد. از زمان سقوط هارن‌هال، فری‌ها آن را برای خودشان برداشته بودند. از پنجره‌ای، صداهای خشمگینی را می‌شنید؛ عده‌ی زیادی مرد همزمان صحبت و مشاجره می‌کردند. المار در بیرون تنها روی پله‌ها نشسته بود.

آریا وقتی برق اشک‌ها را روی گونه‌هایش دید پرسید: «چی شده؟»

«پرنسس من، اینیس می‌گه بهمون بی‌احترامی شده. یه پرنده از دوقلوها رسیده. عاليجناب پدرم می‌گه که باید با یکی دیگه ازدواج کنم یا سیتون بشم.»

اینم با پرنسس احمقش، چیزی نیست که براش عزا بگیره. با او در میان گذاشت: «برادرهای من شاید مرده باشن.»

المار با اخم به او نگاه کرد. «کسی به برادرهای یه دختر خدمتکار اهمیتی نمی‌ده.»

وقتی این را گفت، آریا به سختی جلوی خودش را گرفت که او را نزنند. آریا گفت: «امیدوارم پرنسست بمیره.» و قبل از اینکه المار فرصت داشته باشد که او را بگیرد دوید و دور شد.

در جنگل خدایان جارویش را همان جایی پیدا کرد که مخفی کرده بود و آن را به کنار درخت نیایش آورد. آنجا زانو زد. برگ‌های سرخ خش خش می‌کردند. چشم‌های سرخ به عمق وجودش نگاه می‌کردند. چشم‌های خدایان. دعا کرد: «شما خداها بهم بگید چکار کنم.»

برای مدتی طولانی صدایی جز باد و آب و خش خش برگ و شاخه نبود. و سپس، از خیلی دور، از آن سمت جنگل خدایان و برج‌های شب‌دار و دیوارهای عظیم سنگی هارن‌هال، از جایی خارج از این دنیا، زوزه‌ی تنهای کشیده‌ی گرگی به گوش رسید. آریا پوستش مور مور شد و برای مدتی سرش گیج رفت. سپس، خیلی آهسته، به نظرش رسید که صدای پدرش را می‌شنود. «وقتی برف بریزه و بادهای سفید بوزن، گرگ تنها می‌میره، اما گله دوام میاره.»

آریا به درخت زمزمه کرد: «اما گله‌ای نیست.» برن و ریکان مرده بودند، لنیسترها سنسار را داشتند، جان اسنو به دیوار رفته بود. «من دیگه خودم نیستم، نن هستم.»

«تو آریای ویتترفلی هستی، دختر شمال. بهم گفتی که می‌تونی قوی باشی. خون گرگ تو رگ‌هاته.»

«خون گرگ.» آریا اکنون به خاطر می‌آورد. «من مثل راب قوی می‌شم. گفتم که می‌شم.» نفس عمیقی کشید، سپس با دو دست جارو را برداشت و روی زانویش فرود آورد. جارو با صدای بلند شکست و تکه‌ها را دور انداخت. من دایرولقم و از دندون چوبی خسته شدم.

آن شب روی حصیر خارش آورش که بسترش بود دراز کشید، به صداهای زنده‌ها و زمزمه‌ها و مشاجره‌های مرده‌ها گوش داد، منتظر طلوع ماه ماند. این‌ها تنها صداهایی بودند که دیگر به آن‌ها اعتماد داشت. صدای تنفس خودش و همچنین گرگ‌ها که اکنون گله‌ای عظیم شده بودند. *از اونی که تو جنگل خدا/ یان شنیدم نزدیک‌ترن، منو صدا می‌زنن.*

سرانجام از زیر پتو به بیرون خزید، نیم‌تنه‌ای پوشید و پا برهنه از پله‌ها پایین رفت. روس بولتون مرد محتاطی بود و از ورودی برج شاه‌سوز روز و شب مراقبت می‌شد، بنابراین مجبور بود از پنجره‌ی باریک سرداب به بیرون بخزد. حرکتی در حیاط نبود، قلعه‌ی عظیم مغلوب رویاهای موهوم شده بود. بالای سر، باد میان برج شیون می‌نالید.

در آهنگری دید که آتش‌ها خاموش شده و درها بسته و کلونشان انداخته شده. همان طور که قبلاً یک بار انجام داده بود، از پنجره‌ای به داخل خزید. جندری تشکی را با دو شاگرد آهنگر دیگر شریک بود. روی ایوان مدتی طولانی دولا ماند تا اینکه چشم‌هایش عادت کرد و مطمئن شد که جندری آنی است که در آخر خوابیده. سپس دست روی دهان جندری گذاشت و نیشگونش گرفت. او چشمانش را باز کرد. خوابش حتماً زیاد سنگین نبوده. آریا زمزمه کرد: «لطفاً» دستش را از روی دهان او برداشت و اشاره کرد.

برای مدتی به نظر می‌رسید که جندری متوجه منظورش نمی‌شود، اما سپس از زیر پتو درآمد. برهنه به گوشه‌ی دیگر رفت، لباس کار گشادی را پوشید و به دنبال آریا از ایوان پایین آمد. خفته‌های دیگر تکان نخورده بودند. جندری با صدای آهسته‌ی خشمگینی گفت: «حالا چی می‌خوای؟»

«یه شمشیر.»

«بلک‌تامب همه‌ی سلاح‌ها رو پشت قفل نگه می‌داره؛ صد بار بهت گفتم. برای لرد زالوئه؟»

«برای منه. قفل رو با پتکت بشکن.»

غرولند کرد: «دستم رو می‌شکن، یا بدتر.»

«نه اگه با من فرار کنی.»

«هر کی فرار کنه، می‌گیرنش و می‌کشن.»

«بدترش رو با تو می‌کنم. لرد بولتون داره هارن‌هال رو به هنرپیشه‌های خونخوار می‌ده، خودش بهم گفت.»

جندری موی سیاهش را از روی چشم‌هایش کنار زد. «که چی؟»

آریا بدون ترس مستقیم به او نگاه کرد. «یعنی وقتی وارگو هوت ارباب شد، می‌خواد پای همه‌ی خدمتکارها رو قطع کنه که نذاره فرار کنن. آهنگرها همین طور.»

با اخم گفت: «فقط یه قصه است.»

«نه، واقعیه، خودم شنیدم که لرد وارگو گفت.» دروغ گفت. «می‌خواد یکی از پاهای هر کسی رو ببره. چپ رو. برو به آشپزخونه و هات پای رو بیدار کن. اون هر چی تو بگی انجام می‌ده. نون یا کیک جو یا یه چیز دیگه لازمون می‌شه. تو شمشیر جور می‌کنی من اسب. نزدیک خروجی فرعی دیوار شرقی، پشت برج اشباح با هم ملاقات می‌کنیم. هیچ وقت هیچ کس به اونجا نمیداد.»

«اون دروازه رو می‌شناسم. ازش مثل بقیه محافظت می‌شه.»

«که چی؟ شمشیرها رو که فراموش نمی‌کنی؟»

«نگفتم که میام.»

«نه. اما اگه اومدی شمشیرها یادت نمی‌ره؟»

اخم کرد. سرانجام گفت: «نه، فکر کنم یادم نره.»

آریا به همان شیوه‌ی خروجش دوباره وارد برج پادشاه‌سوز شد و یواشکی از پله‌های گردان بالا رفت، گوشش را تیز کرده بود که صدای قدم‌ها را بشنود. در اتاق خودش، کاملاً لخت شد و با دقت دوباره لباس پوشید؛ دو لایه لباس زیر، جوراب گرم و تمیزترین نیم‌تنه‌اش. یونیفِرم خدمتکارهای لرد بولتون بود. روی سینه نشان او دوخته شده بود: مرد پوست‌کنده‌ی دردفورث. بند کفش‌هایش را بست، ردای پشمی روی شانه‌های لاغرش انداخت و بندش را جلوی گلو بست. ساکت مثل سایه به پایین پله‌ها برگشت. بیرون اتاق کار لرد مکث کرد و پشت در گوش داد، وقتی جز سکوت چیزی نشنید آهسته بازش کرد.

نقشه‌ی پوست گوسفند روی میز کنار باقی مانده‌ی شام لرد بولتون بود. آن را محکم لوله کرد و به کمرش فرو برد. لرد خنجرش را روی میز جا گذاشته بود، پس آن را نیز برداشت، فقط به این خاطر که جندری ممکن بود شهامتش را از دست بدهد.

وقتی یواشکی به اسطبل تاریک وارد شد، اسبی آهسته شیهه کشید. مهترها همه خواب بودند. با نوک پا آن قدر به یکی زد که خواب‌آلود برخاست و گفت: «اه؟ چیه؟»

«لرد بولتون سه اسب زین شده و افسار انداخته لازم داره.»

پسر به روی پاهایش بلند شد و گاه‌ها را از موهایش تکاند. «چی، این موقع؟ گفتی اسب؟» نشان روی نیم‌تنه‌ی آریا را که دید پلک زد. «اسب‌ها رو تو تاریکی برای چی می‌خواد؟»

آریا بازوهایش را در هم فرو برد. «لرد بولتون عادت نداره که خدمتکارها بازخواستش کنن.»

مهتر هنوز به مرد پوست کنده خیره مانده بود. معنایش را می‌دانست. «گفتی سه تا؟»

«یک دو سه. اسب‌های شکار. چابک و تیزپا.» آریا برای زین و افسار انداختن کمکش کرد که مجبور نباشد کس دیگری را بیدار کند. امیدوار بود که بعداً پسر را اذیت نکنند، اما می‌دانست که احتمالاً آزار خواهد دید.

هدایت اسب‌ها از میان قلعه بدترین بخش بود. هر وقت می‌توانست در سایه‌ی دیوار ماند تا نگهبانانی که روی بارو قدم می‌زدند برای دیدنش مجبور باشند صاف به پایین نگاه کنند. و آگه نگاه کردن چی؟ من ساقی خود لردم. یکی از شب‌های خنک پاییزی بود. ابرهایی که باد از غرب می‌آورد ستارگان را می‌پوشاندند و برج شیون با هر وزش ناله‌ی محزونی سر می‌داد. بوی بارون می‌آمد. آریا نمی‌دانست که به نفع گریزشان خواهد شد یا به ضررش.

کسی او را ندید و او کسی را ندید، جز گربه‌ی خاکستری و سفیدی که روی دیوار جنگل خدایان می‌خزید. گربه ایستاد و به آریا فش کرد، خاطرات قلعه‌ی سرخ و پدر و سیریو فورل زنده شد. آهسته گفت: «گربه، آگه می‌خواستم می‌تونستم بگیرمت، اما باید برم.» گربه دوباره فشید و گریخت.

برج اشباح بین پنج برج عظیم هارن‌هال مخروبه‌ترین بود. پشت سپت ویرانه‌ای که نزدیک به سیصد سال تنها موش‌ها برای نیایش به آن سر می‌زدند، برج تنها و تاریک قد کشیده بود. در آنجا انتظار کشید که ببیند جندری

و هات پای می آیند یا نه. به نظرش مدت‌ها انتظار کشید. اسب‌ها علف هرزی را که از میان سنگفرش‌های شکسته به بالا روییده بودند می‌کنند و ابرها داشتند آخرین ستاره‌ها را می‌بلعیدند. آریا خنجر را درآورد و تیزش کرد که دست‌هایش سرگرم کاری باشند. کشیدن‌های روان و طولانی، آن طور که سیریو آموخته بود. صدا آرامش می‌کرد.

قبل از رسیدنشان صدایشان را شنید. تنفس هات پای سنگین بود و یک بار در تاریکی سکندری خورد، پوست قلم پایش خراشیده شد و طوری بلند فحش داد که نصف هارن‌هال را بیدار می‌کرد. جندری بی‌صداتر بود، اما شمشیرهایی که حمل می‌کرد به هم می‌خوردند و تلق تلق می‌کردند. «من اینجا». آریا ایستاد. «آروم‌تر و گرنه صداتون رو می‌شنون».

پسرها از روی سنگ‌های سقوط کرده راهشان را به پیش او پیدا کردند. آریا دید که جندری زیر ردایش پیراهن زنجیری روغن خورده‌ای پوشیده و پتک آهنگری‌اش از پشتش آویزان بود. صورت گرد و سرخ هات پای از زیر باشلق به بیرون خیره شده بود. کیسه‌ای پر از نان از دست راستش آویزان بود و قالب بزرگی از پنیر زیر بازوی چپش بود. جندری آهسته گفت: «دروازه‌ی پشتی نگهبان داره، بهت گفتم که حتماً داره».

آریا گفت: «اینجا پیش اسب‌ها بمونید، من شرش رو خلاص می‌کنم. وقتی صداتون زدم سریع بیان».

جندری با تکان سر موافقتش را نشان داد. هات پای گفت: «وقتی خواستی ما بیایم مثل جغد هو کن».

آریا گفت: «من جغد نیستم، گرگم. زوزه می‌کشم».

به تنهایی زیر سایه‌ی برج اشباح جلو رفت. سریع قدم برمی‌داشت تا از ترسش سبقت بگیرد و این احساس را داشت که سیریو فورل و یارن و جیکن هگار در کنارش قدم بر می‌دارند؛ و جان اسنو. شمشیری را که جندری برایش آورده بود برنداشته بود، نه هنوز. برای این کار خنجر بهتر بود. خوب و تیز بود. این خروجی فرعی کوچک‌ترین دروازه‌ی هارن‌هال بود، دری باریک از جنس بلوط محکم که گلمیخ‌های آهنی داشت، زیر یکی از برج‌های دفاعی روی یکی از دیوارهای مورب قرار داشت. تنها یک نفر به مراقبت از آن گماشته شده بود، اما آریا می‌دانست که بالای برج نیز نگهبان خواهد بود و چند نفر دیگر در همین نزدیکی روی دیوارها قدم می‌زنند. هر چه می‌شد، باید مثل سایه ساکت می‌ماند. نباید داد بکشد. چند قطره‌ی پراکنده‌ی باران شروع به ریختن کردند. احساس کرد که یکی روی پیشانی‌اش افتاد و آهسته از روی دماغش پایین ریخت.

برای پنهان کاری هیچ تلاشی نکرد، بلکه به نگهبان آشکارا نزدیک شد، انگار که شخص لرد بولتون او را فرستاده. نگهبان آمدن او را تماشا می کرد، کنجکاو بود که چه دلیلی یک پادو را در این تاریکی به اینجا کشانده. آریا وقتی نزدیک تر شد، دید که او شمالی است؛ خیلی قد بلند و لاغر، و پوستین ژولیده ای را محکم دور خودش کشیده بود. بد بود. شاید می توانست یکی از فری ها یا همزمان دلاور را فریب دهد، اما سربازان دردفورت تمام عمرشان زیر دست روس بولتون خدمت کرده بودند و او را بهتر از آریا می شناختند. آگه بهش بگم که من آریا استارکم و دستور بدم که از سر راه بره کنار... نه، جرئتش را نداشت. او شمالی بود، نه یکی از سربازان وینترفیلد. به روس بولتون تعلق داشت.

وقتی پیش نگهبان رسید، ردایش را کنار زد تا مرد پوست کنده ی روی سینه اش را ببیند. «لرد بولتون منو فرستاده.»

«تو این ساعت؟ برای چی؟»

زیر خز برق فلز را می دید و نمی دانست آیا آن همه قدرت دارد که خنجر را از میان زنجیر رد کند یا نه. گلویش؛ باید سراغ گلویش برم، اما خیلی قدش بلنده، محاله دستم برسه. برای مدتی نمی دانست چه بگوید. مدتی دوباره دختری کوچک بود که ترسیده بود و باران روی صورتش انگار اشک بود.

«بهم گفت که به همه ی نگهبان ها به خاطر خدمت خوبشون یه سکه ی نقره بدم.» نفهمید این حرف از کجا به ذهنش آمد.

«که نقره؟» مرد باور نمی کرد، اما می خواست باور کند؛ نقره به هر حال نقره بود. «پس ردش کن بیاد.»

انگشت هایش زیر جلیقه اش رفتند و وقتی درآمدند، سکه ای را که جیکن داده بود گرفته بودند. در تاریکی، آهن با نقره ی سیاه شده اشتباه گرفته می شد. آن را جلو گرفت... و گذاشت که از بین انگشت هایش بلغزد.

مرد زیر لب به آریا فحش داد، روی زانو نشست و در خاک ها دنبال سکه گشت؛ و گلویش آنجا درست مقابل آریا بود. آریا خنجرش را در آورد و روی گلوی مرد کشید؛ روان مثل ابریشم تابستانی. خون فوران داغی کرد و روی دستش ریخت. مرد سعی کرد داد بکشد اما خون دهان او را نیز پر کرده بود.

مرد که می مرد آریا زمزمه کرد: «والار مورگولیس.»

وقتی او دیگر حرکت نمی‌کرد، آریا سکه را برداشت. بیرون دیوارهای هارن‌هال، گرگی زوزه‌ی بلند کشیده‌ای سر داد. کلون را برداشت، کنار گذاشت و در سنگین بلوط را کشید، باز کرد. وقتی هات پای و جندری با اسب‌ها رسیدند، باران سختی می‌بارید. هات پای نفسش بند آمد. «تو اونو کشتی!»

«به خیالت چکارش می‌کردم؟» انگشتانش را خون لرج کرده بود و بویش باعث بی‌قراری مادیان می‌شد. وقتی پایش را روی زین می‌انداخت فکر کرد: مهم نیست، بارون می‌شوره دوباره تمیز می‌شه.



تالار تخت سلطنتی دریایی از جواهر، خز و پارچه‌های براق بود. لردها و لیدی‌ها عقب تالار و زیر پنجره‌های مرتفع را پر کرده بودند، مثل زن‌های ماهی‌فروش اسکله به هم

تنه می‌زدند.

دربارنشینان جافری امروز سخت کوشیده بودند که از یکدیگر سبقت بگیرند. هر گوشه‌ی بدن جالابار زو پُر بود، بال‌هایی چنان شکوهمند و پر زرق و برق که انگار قصد پرواز داشت. تاج کریستال سپتون معظم، هر بار که سرش را تکان می‌داد رنگین‌کمانی در آسمان می‌گشود. سر میز شورا، ملکه سرسی در پیراهن زربافتش می‌درخشید و چاک‌ها مخمل سرخی را به نمایش می‌گذاشتند. کنار دستش واریس با جامه‌ی بنفش گلدوزی شده‌اش پوزخند می‌زد و یک لحظه آرام نداشت. مون بوی و سر دانتوس لباس‌های دل‌فکی تازه‌ای پوشیده بودند، پاک به مانند صبحی بهاری. حتی لیدی تاندا و دخترهایش با ابریشم فیروزه رنگ و خز سنجابی که پوشیده بودند زیبا به نظر می‌رسیدند و لرد جایلز به تکه دستمال ابریشمی‌ای سرفه می‌کرد که حاشیه دوزی‌اش تور طلایی بود. پادشاه جافری بین تیغه‌ها و خارهای تخت آهنین بالای سر همه نشسته بود. ابریشم ارغوانی پوشیده بود و به شغل سیاهش دانه‌های یاقوت دوخته شده بود، تاج سنگینی از طلا روی سرش بود.

سنسا به زحمت راهش را از میان انبوه شوالیه‌ها و ملازمین و ثروتمندان شهر باز کرد و به مقابل ایوان رسید. درست همان موقع، نواخته شدن ترومپت‌ها ورود لرد تایوین لنیستر را اعلام کرد.

او اسب جنگی‌اش را در طول تالار به جلو راند و مقابل تخت آهنین پیاده شد. سنسا به عمرش چنین زره‌ای ندیده بود؛ تماماً فولاد سرخ پرجلا، با تزئینات و تجمعات طلایی. رویه‌ی مفاصل به شکل اشعه‌ی خورشید بود، شیر غران تاج کلاهخودش، چشمان یاقوت داشت و شیرهای ماده‌ی روی شانه‌هایش، گیره‌های شلی زرباف بودند چنان ضخیم و طویل که پاهای عقب اسب را می‌پوشاند. حتی زره‌ی اسب طلاکاری شده بود و افسار ابریشم براقی بود که گلدوزی‌های شیر لنیستر داشت.

فرمانروای کسترلی راک چنان هیبت شکوهمندی داشت که وقتی اسب جنگی‌اش درست جلوی اولین پله‌ی تخت سلطنتی یک توپ پشگل خالی کرد، انگار آب سردی روی همه ریخت. جافری که داشت پایین می‌آمد، مجبور شد آن را با احتیاط تمام دور بزند که بتواند پدر بزرگش را در آغوش گرفته و او را ناجی شهر اعلام کند. سنسا دهانش را پوشاند که لبخند عصبی‌اش را پنهان کند.

جاف در یک نمایش از پدر بزرگش خواست که حکومت بر مملکت را در دست بگیرد و لرد تایوین با قیافه‌ای جدی مسئولیت را پذیرفت. «تا زمانی که اعلیحضرت به سن بلوغ برسند» سپس ملازمین زرهی او را درآوردند و جاف زنجیر نشان مقام دست را دور گردن او بست. لرد تایوین روی یک صندلی کنار ملکه نشست. بعد اینکه که اسب را به بیرون هدایت کردند و ادای احترامش را پاک کردند، سرسی با سر علامت داد که مراسم ادامه بیابد.

نوی تیز ترومپت‌ها به نوبت به استقبال هم رفتند و قهرمان‌ها از میان درهای عظیم بلوط وارد شدند. جارچی‌ها اسامی و اعمالشان را داد می‌زدند که همه بشنوند و شوالیه‌های نجیب و لیدی‌های بلند مرتبه به همان حرارت جیب‌برهایی که برای جنگ خروس جمع می‌شوند تشویقشان کردند. با افتخارترین جایگاه به میس تایرل اختصاص داده شده بود؛ فرمانروای‌های گاردن که زمانی مردی نیرومند بوده اکنون فربه شده بود، اما هنوز خوش قیافه بود. پسرهایش به دنبال او وارد شدند؛ سر لوراس و برادر بزرگش سر گالان دلاور. هر سه شبیه به هم پوشیده بودند، مخمل سبزی که حاشیه دوزی سمور مشکی داشت.

پادشاه برای استقبال از آن‌ها یک بار دیگر از تخت پایین آمد، افتخاری بزرگ. به گردن هر کدام زنجیری از رز آویزان کرد که هر کدام از رشته‌های ظریف طلایی ساخته شده بود و از گردنبدن مدالی طلایی آویزان بود که روی آن با دانه‌های یاقوت شیر لنیستر برجسته شده بود. جافری اعلام کرد: «رزها حامی شیر هستند، مثل قدرت‌های گاردن که حامی مملکته. اگه پاداشی از من درخواست دارید، بگید که اجابت بشه.»

سنسا در فکرش گفت: و حالا شروع می‌شه.

سر لوراس گفت: «اعلیحضرت، من استدعای افتخار خدمت در گارد شاهنشاهی رو دارم، تا از شما در برابر دشمنانتون دفاع کنم.»

جافری شوالیه‌ی گل‌ها را به روی پا بلند کرد و گونه‌اش را بوسید. «پذیرفته شد، برادر.»

لرد تایرل سر خم کرد. «هیچ لذتی بزرگ‌تر از خدمت به اعلیحضرت نیست. اگه لایق تشخیص داده بشم که به شورای سلطنتی شما ملحق بشم، کسی رو وفادارتر و صادق‌تر از من پیدا نمی‌کنید.»

جاف دست روی شانه‌ی لرد تایرل گذاشت و وقتی ایستاد او را بوسید. «خواسته‌تون پذیرفته شد.»

سر گارلان تايرل که پنج سال بزرگ تر از سر لوراس بود، نسخه‌ی ريشو و قد بلندتری از برادر مشهورترش بود. دور سينه و شانه‌هايش عريض تر بودند و هر چند قيافه‌اش به حد کافی دلنشين بود، زیبایی مبهوت کننده‌ی سر لوراس را نداشت. وقتی پادشاه به او نزدیک شد، گارلان گفت: «عليحضرت، من خواهر دوشیزه‌ای به نام مارجرى دارم، شادکامی خاندان ماست. همون طور که آگاه هستيد با رنلى برتئون ازدواج کرده بود، اما لرد رنلى قبل از اينکه فرصت به سرانجام رسيدن زناشويى پيش بيايد به جنگ رفت، در نتيجه خواهرم پاک مونده. مارجرى تعريف حکمت، شهامت و نزاکت شما رو شنیده و ندیده عاشقتون شده. از شما استدعا دارم دنبالش بفرستيد که دستش رو بگيريد و خاندان شما و من برای همیشه با هم پيوند بخورند.»

پادشاه جافرى تظاهر کرد که جا خورده. «سر گارلان، زیبایی خواهر شما شهره‌ی تمام هفت پادشاهيه، اما من به کس ديگه‌ای وعده داده شدم. پادشاه‌ها بايد به حرفشون پاييند بمونن.»

ملکه سرسى در ميان خش خش چند ردیف دامن به روى پاهایش برخاست. «عليحضرت، به قضاوت شورای کوچک، ازدواج با دختر مردی که سرش به جرم خيانت قطع شده، ازدواج با دختری که برادرش هنوز آشکارا عليه سلطنت طغيان کرده، نه عاقلانه است نه برازنده‌ی شما. سرورم، مشاوريتون از شما استدعا دارن به خاطر صلاح مملکت سنسا استارک رو کنار بگذاريد. لیدی مارجرى برای شما ملکه‌ی به مراتب مناسب تری می‌شن.»

به مانند گله‌ای از سگ‌های تعليم دیده، لردها و لیدی‌های حاضر در تالار فرياد رضايشتان را شروع کردند: «مارجرى، به ما مارجرى رو بدید.» و «ملکه‌ی خائن نه! تايرل! تايرل!»

جافرى دستش را بلند کرد. «مادر، مايلم به خواسته‌ی رعايام تن بدم، اما قسم مقدسى خوردم.»

سپتون معظم قدم جلو گذاشت. «عليحضرت، در چشم خدايان پيمان نامزدی تعهدی جدیه، اما پدر شما، پادشاه رابرت مرحوم، اون قرار رو وقتی گذاشتند که استارک‌های وينترفل هنوز عدم وفاداريشون رو آشکار نکرده بودن. جرمشون بر عليه مملکت، شما رو از هر قول احتمالی با اونا آزاد کرده. تا جایی که به شريعت مربوطه، هيچ قرار ازدواج معتبرى بين شما و سنسا استارک وجود نداره.»

غوغای تائيد تالار را پر کرد و از هر سمت سنسا فريادهای «مارجرى، مارجرى» بلند شد. سنسا به جلو خم شد، با دست‌هايش نرده‌ی چوبی ايوان را محکم گرفته بود. می‌دانست که بعد اين چه می‌شود، اما هنوز از حرفی که جافرى شايد می‌گفت هراس داشت، می‌ترسيد هنوز امتناع کند که سنسا را رها کند، حتی حالا که حفظ تمام پادشاهی‌اش به آن وابسته بود. احساس کرد که انگار به روى پله‌های مرمر مقابل سپت جامع بيلور برگشته،

منتظر است که شاهزاده‌اش پدرش را عفو کند و به جایش شنید که او به ایلن پین دستور داد سر پدر را قطع کند. با حرارت دعا کرد: *لطفاً، کاری کنید که بگه، وادارش کنید که بگه.*

لرد تایوین به نوه‌اش نگاه می‌کرد. جاف نگاه عبوسی به او انداخت، و زنش را از روی یک پا به دیگری انداخت، به سر گالان تایرل کمک کرد که برخیزد. «خدایان لطف دارن. من آزادم که به ندای قلبم جواب بدم. من با خواهر عزیز شما ازدواج می‌کنم، و با کمال میل، سر.»

سنسا احساس سرگیجه‌ی عجیبی داشت. آزاد شدم. نگاه‌ها را احساس می‌کرد. به خودش یادآوری کرد: *نیاید لبخند بزنم. ملکه به او هشدار داده بود؛ احساس درونش هر چه باشد، قیافه‌ای که به دنیا نشان می‌داد باید آشفته به نظر می‌رسید. سرسی گفته بود: «تحقیر پسرم برام قابل قبول نیست، شنیدی؟»*

«بله. اما اگه قرار نیست ملکه بشم، چی در انتظارمه؟»

«باید در موردش تصمیم گرفته بشه. فعلاً تو اینجا تو دربار تحت سرپرستی ما می‌مونی.»

«من می‌خوام برم به خونه.»

ملکه از این حرف آزرده شد. «دیگه باید یاد گرفته باشی که هیچ کدوم از ما چیزی که دلش می‌خواد گیر نمیاره.»

ولی من گیرش آوردم. از جافری آزاد شدم. مجبور نمی‌شم بیوسمشم، یا باکرگی‌م رو بهش تقدیم کنم، یا بچه‌هاش رو به دنیا بیارم. بنده همه‌ی اینها نصیب مارجری تایرل بشه، دختر طفلیکی.

وقتی غوغا خاموش شد، فرمانروای‌های گاردن دیگر سر میز شورا نشسته بود و پسرهایش به سایر شوالیه‌ها و اشرافزاده‌های زیر پنجره‌ها ملحق شده بودند. وقتی سایر قهرمانان نبرد بلك‌واتر به حضور پذیرفته می‌شدند که پاداششان را بگیرند، سنسا سعی کرد که درمانده و رها شده به نظر برسد.

پاکستر ردواین، فرمانروای آربر در میان پسرهای دو قلویش، هارر و اسلاپر تالار را طی کرد. پسر اول به خاطر زخمی که در جنگ برداشته بود می‌لنگید. بعد آن‌ها لرد ماتیس روون آمد که روی نیم‌تنه‌ی سفید برفی‌اش با رشته‌های طلایی درخت عظیمی دوخته شده بود؛ لرد رندل تارلی، نحیف و تاس بود و روی دوشش شمشیر بزرگی با قبضه‌ی جواهر نشان داشت. سر کوان لنیستر درشت هیکل و تاس بود و ته ریش مرتبی داشت؛

سر آدام ماربرند موهای مسی رنگش را روی شانه‌هایش ریخته بود؛ لردها لایدن، کریک‌هال و برکس از مهم‌ترین فرمانرواهای غرب محسوب می‌شدند.

بعد نوبت چهار نفر با نسب پایین رسید که در جنگ درخشیده بودند: شوالیه‌ی تک چشم، سر فیلیپ فوت که در نبرد تن به تن سر برایش کرون را کشته بود؛ سوارکار مزدور لوتار برون، از میان پنجاه سرباز فاسووی راهش را باز کرده بود که سر جان از سیب سبزه‌ها را اسیر بگیرد و سر برایان و سر ادوارد از سیب سرخ‌ها را بکشد و در نتیجه لقب لوتار سیب‌خور را رویش گذاشته بودند؛ ویلیت، سربازی با موهای فلفل نمکی که اربابش سر هریس سویت را از زیر اسب مرده‌اش بیرون کشیده و در برابر یک دوجین مهاجم از او دفاع کرده بود؛ و ملازمی با ریش ظریف روی گونه‌هایش به نام جاسمین پکلدون که دو شوالیه را کشته، یکی دیگر را زخمی کرده و دو تای دیگر را اسیر گرفته بود، هر چند سنش نمی‌توانست بیش از چهارده باشد. ویلیت آن قدر زخم‌هایش وخیم بود که روی تخت روان آورده شد.

سر کوان کنار برادرش لرد تایوین نشسته بود. وقتی جارچی تعریف اعمال هر کدام از قهرمانان را تمام کرد، او برخاست. «خواست اعلیحضرت این است که این مردان شریف به خاطر دلاوری‌شان پاداش بگیرند. به حکم ایشان، سر فیلیپ از این پس لرد فیلیپ از خاندان فوت خواهند بود و تمام املاک، درآمدها و حقوق خاندان کرون به ایشان می‌رسد. لوتار برون به درجه‌ی شوالیه ارتقا یافته و در پایان جنگ، در سرزمین رودخانه‌ها مالک زمین و قلعه خواهد شد. به جاسمین پکلدون، شمشیر و زره، اسب جنگی به انتخاب خودش از اسطبل سلطنتی اعطا می‌شود و به محض رسیدن به سن بلوغ شوالیه خواهد شد. و در آخر، به مرد شریف ویلیت، نیزه‌ای با دسته‌ی نقره‌کاری شده، زره زنجیری تازه‌ساخت و کلاهخودی کامل با روبند اعطا می‌شود. بعلاوه پسرهای این مرد شریف، در کسترلی راک به خدمت خاندان لنیستر درمی‌آیند، پسر ارشد به عنوان ملازم و کوچک‌تر به عنوان پادو، با این فرصت که اگر خوب و صادقانه خدمت کنند به مقام شوالیه‌گری ارتقا یابند. به تمام این موارد، دست پادشاه و شورای کوچک گردن می‌نهد.»

بعد آن، ناخداهای رزمنده‌های سلطنتی تندباد، پرنس /ایمون و پیکان رودخانه به همراه برخی از افسرهای جز موهبت خدا/یان، زوبین، بانوی ابریشم و کله قوچ مفتخر شدند. تا آنجا که در حد قضاوت سنسنا بود، شاهکار عمده‌ی آن‌ها جان بدر بردن از نبرد روی رودخانه بود؛ موفقیتی که کمتر کسی می‌توانست لافش را بزند. هالن پایرومنسر و اساتید صنف کیمیاگران نیز مشمول سپاس پادشاه شدند و هالن به مقام لرد ارتقا یافت، هر چند سنسنا توجه کرد که هیچ زمین یا قلعه‌ای لقب را همراهی نکرد، در نتیجه کیمیاگر بیش از واریس لردی واقعی نمی‌شد.

مقام لرد به مراتب مهم‌تری به سر لنسل نیست اعطا شد. جافری زمین‌ها، قلعه و حق و حقوق خاندان دری را به لنسل پاداش داد. آخرین لرد دری که هنوز بچه بود، به هنگام نبردهای سرزمین رودخانه‌ها هلاک شده بود. «جز عموزاده‌ای حرامزاده، وارث شرعی قانونی از نسل دری‌ها باقی نمانده.»

سر لنسل برای پذیرش لقب حاضر نشد؛ می‌گفتند زخمش شاید به بهای دستش یا حتی جانش تمام شود. جن نیز می‌گفتند سرش زخم بدی برداشته و او نیز در حال مرگ است.

وقتی جارچی داد کشید: «لرد پتایر بیلش» او که سر تا پا رنگ‌های مختلف سرخ و آلویی پوشیده بود جلو آمد. شنش طرح مرغ‌های مقلد داشت. وقتی جلوی تخت آهنین زانو زد، سنسا لبخندش را می‌دید. خیلی از خودش راضیه. سنسا نشنیده بود که لیتل‌فینگر عمل قهرمانانه‌ی خاصی در نبرد انجام داده باشد، اما ظاهراً قرار بود به هر حال پاداش بگیرد.

سر کوان دوباره بلند شد. «خواست ملوکانه‌ی پادشاه این است که مشاور وفادارشان پتایر بیلش به خاطر خدمات صادقانه‌شان به سلطنت و مملکت پاداش بگیرند. همه بدانند که به لرد بیلش قلعه‌ی هارن‌هال با تمام املاک و عواید مربوط تعلق می‌گیرد، از این پس آنجا پایتخت ایشان است و به عنوان لرد اعظم ترای‌دنت حکومت می‌کنند. پتایر بیلش و پسران و نوه‌هایش تا پایان زمان صاحب این افتخارند و تمام فرمانرواهای ترای‌دنت به ایشان به عنوان سرور قانونی‌شان ادای احترام می‌کنند. دست پادشاه و شورای کوچک گردن می‌نهد.»

لیتل‌فینگر که زانو زده بود، نگاهش را به پادشاه جافری بلند کرد. «متواضعانه از شما سپاسگزارم، اعلیحضرت. به نظرم این یعنی باید دنبال جور کردن چند تا پسر و نوه باشم.»

جافری و به همراهش دربار خندید. لرد اعظم ترای‌دنت به همراه فرمانروای هارن‌هال. سنسا نمی‌دانست که چرا لیتل‌فینگر این همه خوشحال است؛ این افتخارات به اندازه‌ی القاب اهدایی به هالن پایرومنسر پوچ بودند. هارن‌هال نفرین شده بود، همه می‌دانستند، و حتی در حال حاضر نیست‌رها صاحب آن نبودند. در ضمن لردهای ترای‌دنت به ریورران و خاندان تالی، و به پادشاه شمال سوگند خورده بودند؛ محال بود لیتل‌فینگر را به عنوان سرورشان بپذیرند. مگه /اینکه مجبور بشن. مگه /اینکه برادرم و دائیم و پدر بزرگم همه پایین کشیده و کشته بشن. این فکر سنسا را مضطرب کرد، اما به خودش گفت که احمق نباشد. راب هر دفعه شکستشون داده. اگه لازم بشه لرد بیلش هم شکست می‌ده.

آن روز بیش از ششصد شوالیه‌ی جدید خلق شد. آن‌ها تمام شب در سپت اعظم بیلور بیدار مانده بودند و صبح برای اثبات فروتنی‌شان پا برهنه از شهر گذشته بودند. حالا با عبای پشمی رنگرزی نشده جلو می‌آمدند که توسط اعضای گارد شاهنشاهی به مقام شوالیه‌گری برسند. مدت زیادی طول کشید، چون تنها سه نفر از برادران شمشیر سفید در دست بودند. مندون مور در نبرد کشته شده، تازی مفقود شده بود، ایریس اوکهارت در دورن پیش پرنسس میرسلا بود و جیمی لنیستر اسیر راب بود، پس از گارد شاهنشاهی تنها بیلان سوان، مرین ترنت و اسموند کتل‌بلک باقی مانده بود. هر مرد که شوالیه می‌شد، برمی‌خواست، کمر شمشیرش را می‌بست و زیر پنجره‌ها می‌ایستاد. برخی به خاطر راهپیمایی از میان شهر پایشان خونی بود، اما به نظر سنسنا همگی با غرور و قامت راست ایستاده بودند.

وقتی به تمام شوالیه‌های جدید سیرهایشان داده شد، تالار دیگر داشت از شدت خستگی بی‌قرار می‌شد و هیچ کس بیش از جافری بروزش نمی‌داد. برخی از حاضرین ایوان دزدکی خارج شدن را شروع کرده بودند، اما بلند مرتبه‌های ایستاده در تالار گیر افتاده بودند و نمی‌توانستند بدون اجازه‌ی پادشاه مرخص شوند. با توجه به بی‌تابی‌های جاف روی تخت آهنین، او با کمال میل اجازه‌اش را می‌داد، اما تا پایان کار امروز هنوز خیلی مانده بود. زیرا اکنون نوبت آن روی سکه رسیده بود و اسیران را به داخل می‌راندند.

لردهای مهم و شوالیه‌های نجیب در آن جمع نیز وجود داشتند: لرد سلتیگار پیر، خرچنگ سرخ ترشرو؛ سر بونیفار شریف؛ لرد استرمونت که از سلتیگار نیز مسن‌تر بود؛ لرد وارنر که به خاطر زانوی خرد شده‌اش طول تالار را لی لی کرد، اما حاضر به پذیرش کمک نبود؛ سر مارک مالدور، با چهره‌ی گرفته که دست چپش را زیر آرنج از دست داده بود؛ رونت سرخ از گریفین روست؛ سر درموت از رین‌وود؛ لرد ویلوم و پسرهایش جوسوا و الیاس؛ سر جان فاسووی؛ سر تیمون اسکرپ‌سورد؛ اوران، حرامزاده‌ی دریفت‌مارک؛ لرد استندمون که به او سکه پرست می‌گفتند؛ صدها نفر دیگر.

آن‌هایی که در حین نبرد سمت عوض کرده بودند، کافی بود که به جافری سوگند وفاداری بخورند، اما آن‌هایی که تا آخرین لحظه برای استنیس جنگیده بودند مجبور بودند که حرف بزنند. صحبت‌هایشان تعیین کننده‌ی سرنوشتشان بود. اگر به خاطر خیانت‌هایشان برای بخشش التماس می‌کردند و قول می‌دادند از این به بعد وفادارانه خدمت کنند، جافری بازگشتشان را به صلح سلطنتی تبریک می‌گفت و زمین‌ها و حق و حقوقشان را اعاده می‌کرد. اما عده‌ای گردنکش ماندند. یکی‌شان هشدار داد: «خیال نکن تموم شده پسر.» حرامزاده‌ی این

یا آن فلورنت بود. «خالق روشنایی حامی پادشاه استنسیه، حالا و برای همیشه. وقتی نوبت پیروزی ایشون برسه، تمام نیروها و نقشه‌ها ت کمکی به نجات نمی‌کنن.»

«نوبت تو همین حالا رسیده.» جافری با دست به سر ایلن پین علامت داد که مرد را بیرون ببرد و سرش را قطع کند. اما او را تازه بیرون برده بودند که شوالیه‌ای با قیافه‌ای عبوس که روی جلیقه‌اش قلبی مشتعل دوخته شده بود داد کشید: «استنسی پادشاه بحق! یه هیولا روی تخت آهنین نشسته، یه نکبت که زاینده‌ی زنا با محرمه!»

سر کوان لنیستر داد کشید: «ساکت باش.»

شوالیه به جایش صدایش را بلند کرد. «جافری کرم سیاهیه که دل مملکت رو می‌خوره! پدرش تباهی بود، مادرش عامل مرگه! قبل از اینکه همه‌ی شما رو به فساد بکشونه بکشیدش! همه‌شون رو نابود کنید، ملکه‌ی قحبه و پادشاه کرم، کوتوله‌ی خبیث و عنکبوت زمزمه‌گر، رزهای خیانت پیشه. خودتون رو نجات بدید!» یکی از ردا طلایی‌ها مرد را به روی زانوهایش انداخت، اما او فریادهایش را ادامه داد: «آتش تطهیر کننده در راهه! پادشاه استنسی برمی‌گرده!»

جافری به روی پاهایش پرید. «من پادشاهم! بکشیدش! همین حالا بکشیدش! من دستور می‌دم!» با دستش به پایین کوبید، حرکتی از روی خشم و سراسیمگی بود... و وقتی دستش روی یکی از دندان‌های تیز آهنین محاصره کننده‌اش کشیده شد، از درد فریاد کشید. ارغوانی روشن آستینش سرخ تیره‌تری شد و خون خیسش کرد. نالید: «مامان!»

چشم همه که به پادشاه بود، مرد زانو زده روی کف تالار به نحوی نیزه‌ی یکی از ردا طلایی‌ها را از چنگش درآورد و با استفاده از آن روی پاهایش ایستاد. داد کشید: «تخت اونو نمی‌پذیره! اون پادشاه نیست!»

سرسی به سمت تخت سلطنتی می‌دوید، اما لرد تایوین مثل سنگ بی‌حرکت مانده بود. تنها لازم بود که انگشتش را بلند کند و سر مرین ترنت با شمشیر آماده‌اش جلو رفت. پایان کار سریع و بی‌رحمانه بود. ردا طلایی‌ها بازوهای شوالیه را گرفتند. وقتی سر مرین نوک شمشیرش را به سینه‌ی او فرو می‌کرد هنوز داد می‌کشید: «پادشاه نیست!»

جاف به آغوش مادرش افتاد. سه استاد با عجله به جلو شتافتند و از در مخصوص پادشاه، او را خارج کردند. سپس ناگهان همه‌ی حاضرین همزمان شروع به صحبت کردند. وقتی ردا طلایی‌ها مرد مرده را به خارج



کشیدند، رد خون روشنی روی کف سنگی ماند. لرد بیلش ریشش را نوازش می داد و واریس چیزهایی در گوشش زمزمه می کرد. سنسا از خودش پرسید: حالا ما رو مرخص می کنن؟ چندین اسیر هنوز منتظر بودند، هر چند برای التماس که وفادارند یا فحش فریاد زدن، کسی نمی دانست.

لرد تایوین برخاست و گفت: «ادامه می دیم.» صدای واضح و نیرومند او زمزمه ها را ساکت کرد. «کسانی که مایلند به خاطر خیانت هاشون طلب عفو کنند فرصت دارند. حماقت های دیگه پذیرفته نیست.» به سمت تخت آهنین رفت و سه قدم بالاتر از کف تالار، روی یکی از پله ها نشست.

خاتمه ی مراسم که نزدیک می شد، بیرون پنجره ها روشنایی داشت محو می شد. سنسا وقتی راهش را به پایین ایوان پیدا می کرد از شدت خستگی سست شده بود. کنجکاو بود که زخم جافری چقدر جدی است. می گن تخت آهنین می تونه نسبت به کسانی که لایق نشستن روشن نیستن به حد خطرناکی بی رحم باشه.

وقتی به امنیت اتاقش برگشت، بالشی را روی صورتش فشرد که فریاد ذوقش را خفه کند. آه خدایان لطف داشتن، انجامش داد، جلوی چشم همه منو کنار گذاشت. خدمتکار که شامش را آورد، کم مانده بود دختر را ببوسد. نان داغ و کره تازه گرفته شده بود، به همراه سوپ غلیظ گوشت گاو، جوجه و هویج و هلوی خوابیده در عسل. غذا هم طعم لذیذتری داره.

تاریک که شد، ردایی به دوش انداخت و عازم جنگل خدایان شد. سر اسموند کتل بلیک با زرهی سفیدش مراقب پل متحرک بود. سنسا وقتی به او عصر بخیر می گفت تمام تلاشش را کرد که درمانده به نظر برسد. با پوزخندی که شوالیه تحویلش داد، مطمئن نبود که رفتارشان چندان قانع کننده بوده.

دانتوس زیر سایه ی برگ ها در مهتاب منتظرش بود. سنسا با شادمانی پرسید: «این قیافه ی غمگین برای چیه؟ اونجا بودی، شنیدی. جاف منو کنار گذاشت، کارش با من تمومه، اون...»

دانتوس دست او را گرفت. «اوه ژانکوئل، ژانکوئل بینوای من، متوجه نیستی. کارش با تو تموم شده؟ هنوز شروع نکردن.»

دل سنسا ریخت. «منظورت چیه؟»

«ملکه محاله بهت اجازه‌ی رفتن بده، محاله. گروگان خیلی با ارزشی هستی. و جافری... عزیزم، اون هنوز پادشاه. آگه تو رو تو تختش بخواد به جنگت میاره، فقط حالا تو شکمت به جای پسرهای پاک، حرامزاده می‌کاره.»

سنسا وحشت‌زده گفت: «فه، منو آزاد کرد، اون...»

سر دانتوس بوسه‌ی مرطوبی روی گوشش کاشت. «شجاع باش. من قسم خوردم که کاری می‌کنم به خونه‌ت برگردی و حالا می‌تونم. روزش انتخاب شده.»

سنسا پرسید: «کی؟ کی قراره بریم؟»

«شب ازدواج جافری. بعد جشن. تمام مقدمات لازم چیده شده. قلعه‌ی سرخ پر از غریبه‌ها می‌شه. نصف دربار مست می‌شن و نصف دیگه به جافری کمک می‌کنن که با عروسیش بخوابه. برای یه مدت کوتاه تو فراموش می‌شی و شلوغی همدست ماست.»

«وقت عروسی تا یه گردش ماه دیگه نمی‌رسه. مارجرای تایرل تو‌های گاردنه، تازه دنبالش فرستادن.»

«این همه صبر کردی، یه کم دیگه صبور باش. بیا، یه چیزی برات آوردم.» سر دانتوس کیسه‌ی پولش را گشت و وقتی انگشتان کلفتش را بیرون آورد، از آن‌ها تور سر نقره‌ای آویزان بود.

رشته‌های نقره بافت ماهرانه‌ای داشتند، چنان باریک و ظریف بودند که وقتی سنسا تور را با انگشتانش گرفت سنگین‌تر از وزش باد به نظرش نرسید. هر کجا دو رشته تقاطع داشتند جواهر ریزی وصل بود چنان تاریک که مهتاب را می‌نوشتید. «این سنگ‌ها چی هستن؟»

«کرکهن سیاه، از آشنائی. کمیاب‌ترین نوعش، تو نور روز یه رنگ بنفش تیره‌ی اصل داره.»

سنسا گفت: «خیلی قشنگه.» اما فکرش این بود که: من یه کشتی لازم دارم، نه یه تور برای موهام.

«قشنگ‌تر از چیزی که خبر داری، دختر شیرین. جادو داره، حالا می‌بینی. چیزی که تو دسته عدالته. انتقام پدرته.» دانتوس به جلو خم شد و دوباره او را بوسید. «خونه است.»

## تیان

وقتی اولین گروه از دیده‌بان‌ها خارج از دیوارها دیده شدند، استاد لوین پیش او آمد و

گفت: «والاحضرت، شما باید تسلیم بشید.»

تیان به دیس پر از کیک جو، عسل و سوسیس خونی که به عنوان صبحانه برایش آورده بودند زل زد. اعصابش از یک شب بی‌خوابی دیگر کوفته بود و منظره‌ی غذا حالش را به هم می‌زد. «جوابی از عموم نبوده؟»

استاد گفت: «هیچی، از پدرتون تو پایک هم جوابی نرسیده.»

«باز هم پرنده بفرست.»

«فایده‌ای نداره. تا پرنده‌ها برسند...»

«بفرستشون!» با ضربه دست، دیس غذا را به کناری انداخت و پتوها را کنار زد، عریان و خشمگین از تخت ند استارک برخاست. «یا اینکه مرگ منو می‌خوای؟ درسته، لوین؟ راستش رو بگو.»

مرد ریز خاکستری بدون ترس گفت: «صنف من خدمت می‌کنه.»

«بله، اما به کی؟»

استاد لوین گفت: «به مملکت و ویتترفل. تیان، یه موقع من بهت حساب و خوندن، تاریخ و هنر رزم یاد دادم. و اگه به یادگیری علاقمند بودی، می‌تونستم چیزهای بیشتری یادت بدم. ادعا نمی‌کنم که خیلی بهت علاقه دارم، نه، اما ازت متنفر هم نیستم. حتی اگه بودم، تا زمانی که ویتترفل رو در اختیار داشته باشی، طبق سوگندم موظفم توصیه‌هام رو بهت ارائه بدم. پس حالا بهت توصیه می‌کنم تسلیم شی.»

تیان خم شد که ردای مچاله شده‌ای را از زمین بردارد. خرده‌های حصیر را پاک کرد و آن را روی شانه‌هایش انداخت. آتش؛ آتش و لباس تمیز می‌خوام. و کس کجاست؟ با لباس‌های کثیف به قبر نمی‌رم.

استاد لوین ادامه داد: «شما امیدی به حفظ اینجا ندارید. اگه پدر والامقامتون قصد کمک فرستادن داشتن، تا حالا انجام داده بودن. نگرونی ایشون تنگه است. جنگ تسلط بر شمال بین ویرانه‌های موت کیلن انجام می‌شه.»

تیان گفت: «شاید این طور باشه. و تا وقتی من وینترفل رو نگه داشتم، سر رودریک و پرچمدارهای استارک نمی‌تونن به جنوب پیشروی کنن که از پشت به عموم حمله کنن.» پیرمرد، من اون قدر که فکر می‌کنی از هنر رزم بی‌اطلاع نیستم. «اگه لازم شد، اون قدر غذا دارم که یک سال محاصره رو تحمل کنم.»

«محاصره‌ای در کار نیست. شاید یکی دو روز رو به ساختن نردبان و گره زدن انتهای طناب به چنگک بگذرونن. اما خیلی زود از صد جا همزمان به دیوارها یورش میارن. شاید بتونی عمارت اصلی رو به مدت نگه داری، اما قلعه عرض یک ساعت سقوط می‌کنه. به نفعته دروازه‌ها رو باز کنی و ازشون طلب...»

«رحم؟ می‌دونم چه نوع ترحمی بهم نشون می‌دن.»

«یه راه هست.»

تیان به او یادآوری کرد: «من اهل جزایر آهنم، روش خودم رو دارم. چه چاره‌ای برام مونده؟ نه، جواب نده، به اندازه‌ی کافی توصیه‌ها رو شنیدم. برو و طبق دستور اون پرنده‌ها رو بفرست و به لورن بگو می‌خوام ببینمش. و کس هم همین طور. می‌خوام زره قشنگ تمیز بشه و سربازخونه تو حیاط جمع بشه.»

یک لحظه فکر کرد که استاد می‌خواهد سرپیچی کند. اما سرانجام لوین تعظیم خشکی کرد. «هر چی شما دستور بدید.»

جمع کوچک حقیری می‌ساختند؛ اهالی آهن اندک بودند، حیاط بزرگ بود. به آن‌ها گفت: «سر رودریک و تمام لردهایی که به دعوتش جواب دادن، قبل تاریک شدن هوا پیش ما می‌رسن. ازشون فرار نمی‌کنم. من این قلعه رو گرفتم و قصد دارم نگهش دارم، به عنوان پرنس وینترفل زنده بمونم یا بمیرم. اما به کسی دستور نمی‌دم که با من بمیره. اگه حالا قبل از اینکه نیروی اصلی سر رودریک بمونم برسه برید، هنوز شانس دارید که از دستشون فرار کنید.» شمشیرش را از غلاف درآورد و خطی روی خاک کشید. «اونایی که حاضرن بمونن و بجنگن، جلو بیان.»

هیچ کس حرف نزد. مردها با زنجیرها و خز و چرم سفتشان طوری بی‌حرکت ایستاده بودند که انگار از سنگ ساخته شده‌اند. چند نفری نگاهی به هم انداختند. اورزن و زنش را جابجا کرد. دیک هارلو سرفه کرد و خلط تف کرد. انگشت باد موهای بلند و ظریف اندهار را بهم زد.

تیان احساس می کرد که دارد غرق می شود. چرا برام عجیب باشه؟ پدرش تنهایش گذاشته بود، خواهرش، عمویش، حتی آن جانور عوضی ریک. چرا ثابت شود که افرادش باوفا ترند؟ حرفی برای گفتن نبود، کاری نمی شد کرد. تنها می توانست شمشیر در دست، زیر دیوارهای عظیم خاکستری و آسمان گرفته ی سفید بایستد و انتظار بکشد، انتظار...

و کس اولین نفری بود که از خط گذشت. سه قدم سریع، و با شانه های افتاده کنار تیان ایستاده بود. لورن سیاه که از کار پسر شرمنده شده بود، با صورتی پر از اخم دنبال او آمد. «دیگه کی؟» رولف سرخ جلو آمد. کرام. و رلاگ. تیمور و برادرهایش. اولف ناخوش. هاراگ گوسفند دزد. چهار هارلوثی و دو باتلی. کند وال آخرین نفر بود. سر جمع هفده نفر.

اورزن جز آن هایی بود که تکان نخوردند، و استیگ، و تمام ده نفری که اشا از دیپ وود موت آورده بود. تیان به آنها گفت: «پس برید، فرار کنید پیش خواهرم. شک ندارم که ازتون به گرمی استقبال می کنه.»

استیگ آن قدر شرم داشت که سرخ شود. بقیه بدون هیچ حرفی دور شدند. تیان به هفده نفری که مانده بودند رو کرد. «برگردید به دیوارها. اگه خدا از جونمون بگذره، شما همه یادم می مونید.»

دیگران که رفتند لورن سیاه ماند. «اهالی قلعه به محض شروع جنگ بهمون پشت می کنن.»

«می دونم. ازم انتظار داری چکار کنم؟»

لورن گفت: «بندازشون بیرون. همه شون رو.»

تیان با تکان دادن سرش مخالفت کرد. «طناب دار حاضره؟»

«بله. قصد داری استفاده ش کنی؟»

«راه بهتری بلدی؟»

«آره. تبرم رو برمی دارم و روی پل متحرک می ایستم، می ذارم جلو بیان و امتحانم کنن. یکی یکی، دو نفر،

سه تا، فرقی نمی کنه. تا وقتی نفس می کشم هیچ کس از خندق رد نمی شه.»

تیان در فکرس گفت: می‌خواد بمیره. چیزی که می‌خواد پیروزی نیست، یه پایانه که لایق ترانه‌ها باشه. «ما از طناب دار استفاده می‌کنیم.»

لورن جواب داد: «هر چی تو بگی.» تحقیر در چشمانش مشهود بود.

و کس کمک کرد که برای جنگ لباس بپوشد. زیر جلیقه‌ی سیاه و شل طلایی، پیرهن زنجیربافی پوشیده بود که خوب روغن خورده بود و زیر آن لایه‌ای از چرم سخت سفت بود. وقتی زره پوشیده و مسلح شد، تیان به بالای برج نگهبانی‌ای که در محل تلاقی دیوارهای شرقی و جنوبی بود رفت که به عامل نابودی‌اش نگاهی بیندازد. شمالی‌ها پخش می‌شدند که قلعه را محاصره کنند. تخمین تعدادشان سخت بود. حداقل هزار نفر؛ شاید دو برابر این تعداد. علیه هفده. منجنیق و زوبین‌افکن آورده بودند. ندید که برج محاصره‌ای در حال بالا آمدن از جاده‌ی شاهی باشد، اما در جنگل گرگ‌ها الوار آن قدر پیدا می‌شد که هر چقدر لازم داشتند بسازند.

تیان پرچم‌ها را با لوله‌ی عدسی‌دار میری استاد لوین تماشا کرد. هر طرف که نگاه می‌کرد، تیر جنگی سروین‌ها شجاعانه خودش را به نمایش گذاشته بود و درخت‌های تالهارت و پری دریایی وایت هاربر نیز بود. نشان‌های فلینت و کاراستارک شیوع کمتری داشتند. اینجا و آنجا حتی گوزن‌نر هورن‌وود را نیز می‌دید. اما گلاورها نیستن، اشا ترتیب اونا رو داده، بولتون‌های دردفورت هم نیستن، آمبرها هم از سایه‌ی دیوار کنار نکشیدن. نه اینکه احتیاجی به حضورشان بود. خیلی زود، کلی سروین کم سن و سال جلوی دروازه ظاهر شد. بر فراز میله‌ای بلند، پرچم صلح در دستش داشت که اعلام کند سر رودریک مایل است با تیان خائن مذاکره کند. خائن. این لقب به تلخی صفرآ بود. یادش آمد که به پایک رفته بود تا کشتی‌های پدرش را علیه لنسپورت رهبری کند. به پایین داد کشید: «زود بیرون میام. تنها.»

لورن سیاه تائید نمی‌کرد. «فقط خون می‌تونه خون رو بشوره. شوالیه‌ها شاید به آتش‌بشون با شوالیه‌های دیگه احترام بذارن، اما وقتی با کسائی طرفن که یاغی حسابشون می‌کنن، اون همه مراقب شرافتشون نیستن.»

تیان برآشفتم. «من پرنس وینترفیل و وارث جزایر آهنم. حالا برو و دختره رو پیدا کن و کاری که بهت گفتم بکن.»

نگاه لورن سیاه می‌گفت که می‌خواهد تیان را بکشد. «بله، شاهزاده.»

تیان متوجه شد: /ونم علیه من شده. اخیراً به نظر می‌رسید که هر سنگ وینترفل به ضدیت با او برخاسته. آگه بمیرم، بدون دوست و رها شده می‌میرم. چه چاره‌ای جز زنده ماندن برایش می‌ماند؟

تاج بر سر به سمت دروازه راند. زنی از چاه آب می‌کشید و گیج آشپز جلوی در آشپزخانه ایستاده بود. پشت نگاه‌های عبوس و چهره‌هایی بی‌حالت، نفرتشان را پنهان کرده بودند، ولی تیان به هر حال احساس می‌کرد.

وقتی پل متحرک پایین کشیده شد، باد سردی آه کشان از سمت خندق آمد. تماسش لرز به بدن تیان انداخت. به خودش گفت: فقط سرده، همین، لرز از سرماست نه ترس، شجاع‌ترین آدم‌ها هم می‌لرزن. به میان آرواره‌های آن سرما راند، از زیر در آهنین و روی پل متحرک رد شد. دروازه‌ی خارجی گشوده شد که او بگذرد. وقتی از زیر دیوار می‌گذشت، احساس می‌کرد که دو پسر با حلقه‌های خالی از چشم تماشا می‌کنند.

سر رودریک در بازار سوار بر اسبی ابلق منتظر بود. کنارش دایرولف استارک‌ها روی میله‌ای که کلی سروین جوان حاملش بود در اهتزاز بود. در میدان تنها بودند، ولی تیان حضور کمانداران روی سقف خانه‌های اطراف را احساس می‌کرد. سمت راستش نیزه‌داران و سمت چپش شوالیه‌های سواره زیر پرچم نیزه و پری دریایی خاندان مندرلی صف کشیده بودند. هر تک تکشون مرگ منو می‌خوان. با بعضی‌هایشان وقتی پسر بچه بودند شراب نوشیده و تاس بازی و حتی جنده بازی کرده بود، اما اگر به دستشان می‌افتاد این موضوع نجاتش نمی‌داد.

«سر رودریک». تیان افسار کشید و ایستاد. «متاسفم که باید مثل دو دشمن با هم ملاقات کنیم.»

«خود من افسوسم اینه که برای دار زدن تو هنوز باید به مدت صبر کنم.» شوالیه‌ی پیر به زمین گلی تف کرد. «تیان خائن.»

تیان به او خاطر نشان ساخت: «من به گریجوی اهل پایک هستم. قنذاقی که پدرم دورم پیچید نشان کرکن داشت، نه دایرولف.»

«تو ده سال ملازم استارک‌ها بودی.»

«من بهش گروگان و زندانی می‌گم.»

«تیان، شاید بهتر بود لرد ادارد به دیوار سیاهچال زنجیرت می کرد. به جاش تو رو بین پسرهای خودش بزرگ کرد، همون بچه های شیرینی که کشتی. تا آخر عمرم مایه شرمه که بهت هنر جنگیدن رو یاد دادم. کاش به جای اینکه شمشیر تو دستت بذارم، تو شکمت فروش می کردم.»

«من برای مذاکره اومدم، نه تحمل توهین های تو. هر چی برای گفتن داری بگو، پیرمرد. ازم چه انتظاری داری؟»

پیرمرد گفت: «دو چیز. وینترفل و زندگیت. به افرادت دستور بده دروازه ها رو باز کنن و سلاح هاشون رو زمین بذارن. اونایی که بچه ها رو نکشتن آزادن که از اینجا برن، اما تو می مونی که پادشاه راب به قضاوت بشینه. وقتی برگردن خدایان بهت رحم کنه.»

تیان قول داد: «راب هیچ وقت دوباره وینترفل رو نمی بینه. قدرتش روی موت کیلن می شکنه، مثل هر ارتش جنوبی که تو این ده هزار سال گذشته سعی کرده. حالا شمال دست ماست، سر.»

سر رودریک گفت: «شما سه قلعه در اختیار دارید و این یکی رو من قصد دارم پس بگیرم، خائن.»

تیان به این حرف اعتنا نکرد. «اینه شرایط من. تا غروب فرصت دارید که متفرق بشید. اونایی که به بیلان گریجوی به عنوان پادشاهشون و به من به عنوان پرنس وینترفل سوگند بخورن، حقوق و املاکشون تأیید می شه و صدمه ای نمی بینن. اونایی که مقابلمون گردنکشی کنن، نابود می شن.»

سروین جوان با ناباوری گفت: «دیوونه شدی، گریجوی؟»

سر رودریک سر تکان داد. «نه، فقط از روی غروره، پسر. تیان همیشه زیادی به خودش می نازیده، متأسفانه.» پیرمرد نوک انگشتش را سمت او گرفت. «خیال نکن برای تموم کردن کار امثال تو، باید منتظر بمونم که راب راهش رو از تنگه باز کنه. نزدیک به دو هزار سرباز همراهم دارم... و اگه خبرها درست باشه، تو بیشتر از پنجاه نفر نداری.»

واقعیتش هفده نفر. تیان خودش را وادار ساخت که لبخند بزند. «من به چیزی بهتر از تعداد نفرات دارم.» مشتش را بالای سرش برد؛ علامتی که به لورن سیاه گفته بود منتظرش باشد.



دیوارهای وینترفل پشت سر تیان بود، اما صورت سر رودریک مستقیم به آن سمت بود و محال بود که نبیند. تیان قیافه‌اش را نگاه می‌کرد. وقتی زیر آن سیل‌های سفید مغرور چانه‌اش لرزید، تیان فهمید که پیرمرد دقیقاً شاهد چه چیزی است. با غصه فکر کرد: برایش غافلگیرکننده نبود، اما می‌ترسید.

سر رودریک گفت: «این بزدلیه، استفاده از یه بچه... نفرت انگیزه.»

تیان گفت: «اوه می‌دونم. لقمه‌ایه که منم طعمش رو چشیدم، فراموش که نکردی؟ وقتی ده سالم بود، منو از خونه‌ی پدرم برداشتن که مطمئن بشن اون دیگه شورش نمی‌کنه.»

«شباهتی به هم ندارن!»

صورت تیان بی‌حالت بود. طناب دور گردن من از کنف نبود، تا این حدش درسته، اما به هر حال احساسش می‌کردم. و خفه می‌کرد، سر رودریک. نفسم در نمی‌اومد. تا این لحظه دقیقاً متوجه نشده نبود، اما وقتی جملات از دهانش خارج می‌شد واقعیت داشتنشان را فهمید.

«هیچ وقت آسیبی به تو نرسیده.»

«و به بت تو آسیبی نمی‌رسه؛ تا زمانی که...»

سر رودریک هیچ فرصت نداد که حرفش را تمام کند. «افعی.» زیر آن سیل‌های سفید، صورتش از غضب سرخ بود. «بهت فرصت دادم که افرادت رو نجات بدی و با یه ذره شرف بمیری، خائن. باید می‌دونستم که از یه بچه‌کش انتظار زیادیه.» دستش به قبضه‌ی شمشیر رفت. «باید همین جا و همین حالا بکشت و به دروغ‌ها و نیرنگ‌ها پایان بدم. به حق خدایان، باید این کارو بکنم.»

تیان از یک پیرمرد رعشه نمی‌ترسید، اما آن کماندارهای مراقب و صف شوالیه‌ها موضوع متفاوتی بودند. اگر شمشیرها کشیده می‌شدند، شانس زنده برگشتنش به قلعه در حد هیچ بود. «قسمت رو بشکنی و منو بکشی، باید شاهد باشی که بت کوچولوت چطور ته طناب خفه می‌شه.»

بند انگشت‌های سر رودریک سفید شده بود، اما بعد مدتی دستش را از قبضه برداشت. «واقعاً زیادی عمر کردم.»

«در این مورد باهاتون موافقم، سر. شرایطم رو می‌پذیرید؟»

«من وظیفه‌ای در قبال لیدی کتلین و خاندان استارک دارم.»

«و خاندان خودت؟ بت آخرین بازمانده‌ی توه.»

شوالیه‌ی پیر راست ایستاد. «خودم رو در عوض دخترم تقدیم می‌کنم. آزادش کن و منو گروگان بگیر. مطمئناً قلعه‌بان ویتترفل ارزشش بیشتر از یه بچه است.»

«نه برای من.» نمایش شجاعانه/یه پیرمرد، اما من اون همه ابله نیستم. «شرط می‌بندم برای لرد مندرلی یا لئوبالد تالهارت هم نه.» جون حقیر تو برای اونا بیشتر از هیچ مرد عادی دیگه ارزش نداره. «نه، دختره رو نگه می‌دارم... و مادام که به دستوره‌های من عمل کنی، سالم نگهش می‌دارم. جون اون تو دست‌های توه.»

«خدایان رحم کنن، تیان چطور می‌تونی همچین کاری بکنی؟ می‌دونی که مجبورم حمله کنم، قسم خوردم...»

«اگه وقتی خورشید غروب کرد قشونت هنوز جلوی دروازه‌م آماده‌ی یورش باشه، بت دار زده می‌شه. با اولین روشنایی روز یه گروگان دیگه دنبالش به قبر می‌ره و یکی دیگه موقع غروب خورشید. هر سحر و هر شام، تا شما نرفته باشید برابر با یه مرگه. از نظر گروگان کمبودی ندارم.» منتظر پاسخ نماند، بلکه اسمایلر را چرخاند و به سمت قلعه برگشت. ابتدا آهسته رفت، اما فکر آن کماندارها در پشت سرش موجب شد که خیلی زود پورتمه برود. سرهای کوچک از روی نیزه‌ها بازگشتش را تماشا کردند. هر چه جلوتر می‌رفت آن صورت‌های قیر گرفته و پوست کنده بزرگ‌تر می‌شدند؛ بینشان بت کسل کوچولو ایستاده بود، حلقه‌ی دار دور گردنش بود و می‌گریست. تیان با پاشنه به اسمایلر زد و چهار نعل تاخت. سم‌های اسمایلر مثل کوبش طبل روی پل متحرک صدا دادند.

در حیاط پیاده شد و افسار را به وکس داد. به لورن سیاه گفت: «شاید جلوشون رو بگیره، موقع غروب می‌فهمیم. تا اون موقع دختره رو ببر تو و یه جایی مراقبش باش.» زیر لایه‌های چرم و فلز و پشم، خیس عرق بود. «یه فنجان شراب می‌خوام. یه خمره شراب از اونم بهتره.»

آتش در اتاق خواب ند استارک روشن کرده بودند. تیان کنار آن نشست و فنجان‌ی را از شراب سرخ غلیظ سرداب قلعه پر کرد؛ به تلخی خلقتش بود. مغموم فکر کرد: اونا حمله می‌کنن. به شعله‌ها خیره شده بود. سر رودریک دخترش رو دوست داره، اما به هر حال قلعه‌بانه و مهم‌تر اینکه شوالیه است. اگر طناب دار دور گردن

تیان بود و لرد بیلان ارتش خارج از قلعه را رهبری می کرد، شک نداشت که تا حالا دیگر شیپور جنگ نواخته شده بود. باید خدایان را شکر می کرد که سر رودریک اهل جزایر آهن نیست. مردهای سرزمین های سبز، طبع لطیف تری داشتند، هر چند مطمئن نبود که ثابت شود به حد کافی لطیفند.

اگر نه، پیرمرد دستور می داد که به قلعه یورش ببرند و ویتترفل سقوط می کرد؛ تیان هیچ توهمی در این مورد نداشت. هفده نفر او شاید سه، چهار، پنج برابر تعداد خودشان را بکشند، اما سرانجام غرق خواهند شد.

تیان روی لبه ی فنجان شراب به شعله ها خیره شد. به بی عدالتی تمام این ماجرا فکر می کرد. زمزمه کرد: «من کنار راب استارک تو ویسپرینگ وود جنگیدم.» آن شب ترس به دلش نشست بود، اما شبیه این نبود. در محاصره دوستان به نبرد رفتن یک چیز بود و تنها و منفور نابود شدن چیزی دیگر. با رقت فکر کرد: رحم.

شراب که آرامش نبخشید، تیان و کس را به دنبال کمانش فرستاد و به حیاط درونی قدیمی رفت. آنجا ایستاد، آن قدر به هدف های تمرینی تیر پشت تیر رها کرد که شانه هایش درد گرفت و انگشتانش خونی شد؛ تنها آن قدر مکث می کرد که تیرها را از هدف ها بیرون بکشد و یک دور دیگر شروع کند. یادش آمد: جون برن رو با این کمان نجات دادم، کاش می توانستم مال خودم رو نجات بدم. زن ها به کنار چاه می آمدند، اما نمی ایستادند؛ قیافه ی تیان را که می دیدند، هر چه که بود آن ها را به سرعت فراری می داد.

پشت سرش برج مخروبه قد کشیده بود؛ آتش خیلی وقت پیش طبقات فوقانی را ویران ساخته بود و راس برج به مانند تاجی مضرص بود. خورشید که حرکت می کرد، سایه ی برج نیز به تدریج دراز می شد و حرکت می کرد، دست سیاهی بود که به طرف تیان گریجوی دراز می شد. وقتی خورشید به نوک دیوار رسید، تیان در چنگ سایه بود. وقتی تیری را رها می کرد فکر کرد: اگر دختره رو دار بنزم، شمالی ها فوراً حمله می کنن. اگره دارش نزنم، اونا می فهمن که تهدیدهام تو خالیه. تیر دیگری را در کمان گذاشت. راه گریزی نیست، هیچی.

صدایی آهسته گفت: «اگر صد تیرانداز به مهارت خودت در اختیار داشتی، شاید شانس داشتی که عمارت رو نگه داری.»

وقتی برگشت، استاد لوین پشت سرش بود. تیان به او گفت: «از اینجا برو. از توصیه های تو سیر شدم.»

«و زندگی؟ از اونم سیر شدید، والا حضرت؟»

تیان کمانش را بالا آورد. «کافیه یه کلمه ی دیگه بگی که این تیر رو تو قلبت بکارم.»

«نمی‌کنی.»

تیان کمان را کشید، پر خاکستری غاز را تا گونه‌اش آورد. «شرط می‌بندی؟»

«من بهترین امیدم، تیان.»

من امید می‌دارم. با این وجود کمان را نیم و جب پایین آورد و گفت: «من فرار نمی‌کنم.»

«از فرار حرف نمی‌زنم. سیاه بپوش.»

«نگهبانان شب؟» تیان به آهستگی کشش کمان را برداشت و تیر را سمت زمین گرفت.

«سر رودریک تمام عمرش به خاندان استارک خدمت کرده و خاندان استارک همیشه دوست نگهبانان بوده. ازت اینو دریغ نمی‌کنه. دروازه‌ها رو باز کن، سلاح رو زمین بذار، شرایطش رو بپذیر، اون وقت مجبوره که اجازه بده سیاه بپوشی.»

یکی از برادران نگهبانی شب. به معنای دست کشیدن از تاج، پسر و همسر بود... اما به معنای زندگی بود، آن هم زندگی توام با افتخار. برادر خود ند استارک نگهبانان را برگزیده بود، جان اسنو نیز همچنین.

اگه کرکن‌ها رو بکنم، لباس سیاه زیاد دارم. حتی اسبم سیاهه. می‌تونم بین نگهبان‌ها به مقام بالا برسم، گشتی ارشد، حتی شاید فرماندهی کل. بذار اون جزیره‌های کوفتی سهم اشا بشن، به اندازه‌ی خودش کسل کننده‌ن. اگه تو ایست‌واچ خدمت کنم، می‌تونم گشتی خودم رو فرماندهی کنم و پشت دیوار شکار عالی پیدا می‌شه. در مورد زن‌ها؛ کدوم زن وحشی پیدا می‌شه که یه پرنس رو تو بسترش نیندیره؟ لبخند آهسته به صورت خزید. ردای سیاه رو نمی‌شه از آدم دریغ کرد. من به خوبی هر کسی می‌شم...

«پونس تیان!» فریاد ناگهانی، رویا پردازی‌هایش را پاره کرد. کرام داشت با سرعت تمام عرض حیاط را می‌دوید. «شمالی‌ها...»

خوف ناگهان به دل تیان نشست. «حمله شروع شده؟»

استاد لوین بازوی او را گرفت. «هنوز وقت هست. پرچم صلح بالا ببر...»

کرام گفت: «اونا دارن می‌جنگن.» لحنش می‌گفت موضوع فوری است. «یه عده سرباز دیگه پیداشون شد، چند صد نفر، اولش تظاهر کردن که می‌خوان به بقیه ملحق بشن. اما حالا رو سرشون ریختن!»

«اشاست؟» بعد این ماجراها به هر حال برای نجات او آمده بود؟

اما کرام سر تکان داد. «نه. مشخصه که اینا شمالین. یه مرد خونی روی پرچمشونه.»

مرد پوست کنده‌ی دردفورث. تیان به خاطر آورد که ریک قبل اسارتش به حرامزاده‌ی بولتون تعلق داشت. باورش سخت بود که جانور پلیدی مثل او بتواند بولتون‌ها را به تجدید نظر در وفاداریشان قانع کند، اما هیچ توضیح منطقی دیگری وجود نداشت. تیان گفت: «خودم می‌بینم.»

استاد لوین او را دنبال کرد. وقتی به بالای کنگره‌ها رسیدند، مردها و اسب‌های مرده هر گوشه‌ی میدان بازار پخش بودند. اثری از صف نبرد ندید، فقط آشوبی از پرچم و سلاح بود. هوای سرد پاییزی پر شده بود از فریاد و ناله. سر رودریک به نظر برتری نیرو داشت، اما سربازان دردفورث فرماندهی بهتری داشتند و حریف را غافلگیر کرده بودند. تیان تماشا کرد که چطور یورش بردند و برگشتند، سپس دوباره یورش بردند، نیروی بزرگ‌تر را هر وقت که سعی می‌کرد بین خانه‌ها آرایش جنگی بگیرد تکه تکه کردند. صدای کوبیده شدن فلز تبر روی سپرهای بلوط را سوار بر شیهه‌های وحش‌زده‌ی اسب‌های ناقص شده می‌شنید. دید که مهمانخانه دارد می‌سوزد.

لورن سیاه در کنارش حاضر شد و مدتی ساکت ایستاد. خورشید به افق غرب رسیده بود، به مزارع و خانه‌ها درخشش سرخی می‌داد. ناله‌ی متزلزل درد به بالای دیوارها رسید و پشت خانه‌های سوزان، شیپور جنگی به صدا درآمد. تیان دید که مردی زخمی به زحمت خودش را روی زمین می‌کشد؛ خون حیات‌بخشش روی خاک مالیده می‌شد و سعی داشت به چاه واقع در مرکز میدان بازار برسد. قبل از رسیدن به آنجا مرد. جلیقه چرمی و کلاه فلزی مخروطی داشت، اما هیچ نشانی نداشت که مشخص شود برای کدام سمت جنگیده.

کلاغ‌ها همراه آسمان آبی نزدیک غروب و طلوع ستاره‌ها پیدایشان شد. «داترک‌ها عقیده دارن ستاره‌ها ارواح مرده‌های دلاور هستن.» این را استاد لوین خیلی وقت پیش به تیان گفته بود.

«داترک‌ها؟»

«اسب‌سالارهای اون سمت دریای باریک.»

«اوه، اونا.» پشت ریش، اخم به چهره‌ی لورن سیاه نشست. «وحشی‌ها انواع عقاید ابلهانه دارن.»

هر چه شب تاریک‌تر می‌شد و دود گسترش می‌یافت، تشخیص آنچه در پایین اتفاق می‌افتاد سخت‌تر می‌شد، اما برق فولاد به تدریج کم و نیست شد و ناله و زاری‌های رقت‌انگیز جای فریاد و شیپور را گرفت. سرانجام صفی از مردان سواره از میان دود غلطان خارج شدند. در راسشان شوالیه‌ای با زرهی تیره بود. کلاهخود گردش برق سرخ تیره داشت و شئل صورتی روشنی روی دوشش بود. جلوی دروازه‌ی اصلی افسار کشید و یکی از افرادش داد کشید که قلعه را بگشایند.

لورن سیاه به پایین داد کشید: «شما دوستید یا دشمن؟»

«دشمن همچین هدیه‌ی بارزشی میاره؟» مرد با کلاهخود سرخ با دست علامت داد و سه جسد را جلوی دروازه انداختند. مشعلی را بالای اجساد تکان دادند که مدافعین روی دیوار بتوانند قیافه‌های مرده‌ها را ببینند.

لورن سیاه گفت: «قلعه‌بان پیر.»

«به همراه لئوبالد تالهارت و کلی سروین.» فرمانروای پسر بچه، تیری به چشمش خورده بود و سر رودریک بالای آرنج دست چپش را از دست داده بود. استاد لوین فریاد انزجارش را خفه کرد، از بارو رو برگرداند، حالش به هم خورده بود و روی زانوهایش افتاد.

«اون خوک گنده‌ی مندرلی بزدل‌تر از اون بود که وایت هاربر رو ترک کنه، وگرنه اونم براتون آورده بودیم.»

نجات پیدا کردم. پس چرا این قدر احساس پوچی می‌کرد. این پیروزی بود، پیروزی شیرین، ناجی‌ای که برایش دعا کرده بود. نگاهی به استاد لوین انداخت. فکرش رو بکن کم مونده بود تسلیم بشم و سیاه ببوشم...

«دروازه‌ها رو برای دوستانمون باز کنید.» شاید امشب تیان می‌توانست بدون ترس از آنچه در رویاها می‌گذرد بخوابد.

سربازان دردفورت از روی خندق و از میان دروازه‌ی داخلی گذشتند. تیان به همراه لورن سیاه و استاد لوین پایین رفت که در حیاط از آن‌ها استقبال کند. انتهای چند تا از نیزه‌ها، تکه پرچم سرخ روشنی آویزان بود، اما

افراد بیشتر از آن تبر جنگی و شمشیر در دست داشتند، و سپرهایی که نیمی از آن‌ها شکسته بود. موقعی که مرد با کلاهخود سرخ پیاده می‌شد، تیان از او پرسید: «چند نفر از دست دادید؟»

«بیست شاید هم سی.» نور مشعل از روی لعاب ترک برداشته‌ی روبند کلاهخود منعکس می‌شد. کلاهخود و حلقه‌ی گردن به شکل سر و شانه‌ی یک مرد ساخته شده بودند که پوستش کنده شده و خونین بود، دهانش باز بود و بی‌صدا از عذاب ضجه می‌کشید.

«سر رودریک پنج به یک به شما برتری داشت.»

«بله، اما فکر کرد ما دوستیم. اشتباه رایجیه. وقتی احمق پیر دستش رو برام دراز کرد، به جای دست دادن نصف بازو رو قطع کردم. بعدش گذاشتم صورتم رو بینه.» مرد با دست‌هایش دو سمت کلاهخودش را گرفت و از روی سرش برداشت، آن را زیر بغلش نگه داشت.

تیان که فکرش مشوش بود گفت: «ریک...» *یه خدمتکار همچین زرهی/اعلاهی رو از کجا آورده؟*

مرد خندید. «اون بیچاره مرده.» به جلو قدم برداشت. «تقصیر دختره بود. اگه اون همه به دور فرار نکرده بود، اسب ریک شل نمی‌شد و ما شاید می‌تونستیم فرار کنیم. وقتی سوارها رو روی بلندی دیدم، اسب خودم رو به ریک دادم. کارم با دختره تموم شده بود و ریک دوست داشت تا هنوز گرم هستن نوبت خودش رو شروع کنه. مجبور شدم اونو از روی دختره کنار بکشم و لباس‌هام رو به زور دستش بدم؛ پوتین‌های پوست گوساله و نیم‌تنه‌ی مخمل، کمر بند نقره کار، حتی شل سمورم. بهش گفتم به دردت فوراً بتازه، هر چقدر می‌تونه کمک بیاره. اسبم رو بردار، چالاک‌تره، اینم بگیر، انگشتی که پدرم بهم داده، تا بفهمن که از طرف من اومدی. خوب یاد گرفته بود که رو حرف من حرفی نزنه. وقتی اونا به تیر پشت ریک کاشتن، من دیگه کثافت‌های دختره رو روی خودم مالیده بودم و کهنه پاره‌های ریک رو پوشیده بودم. شاید به هر حال دارم می‌زدن، اما تنها چاره‌ای بود که به نظرم می‌رسید.» پشت دستش را روی دهانش مالید. «و حالا، شاهزاده‌ی عزیزم، بهم قول داده شده که اگه دویست سرباز بیارم، یه زن نصیبم می‌شه. خب، من سه برابر آوردم که پسرهای خام و کمک‌های مزرعه نیستند، بلکه خود سرباز خونه‌ی پدرمه.»

تیان قول داده بود. الان وقت جا زدن نبود. سهم گوشتش رو بده و بعداً حسابش رو برس. «هاراگ، برو به سگ‌خونه و پالا رو بیار پیش...؟»

«رمسی.» لب‌های درشتش لبخند داشتند، اما آن چشم‌های رنگ پریده‌ی رنگ پریده شاد نبودند. «اسنو؛ همسرم قبل از اینکه انگشت‌هایش رو بخوره بهم اسنو گفت، اما خودم بولتون می‌گم.» لبخندش ترشید. «پس به خاطر خدمت برجسته‌م یه دختر سگدونی بهم می‌دید، اینه رسمش؟»

تیان از لحن او خوشش نمی‌آمد، از نگاه‌های گستاخانه‌ی سربازان دردفورت نیز خوشش نمی‌آمد. «اون کسیه که قول داده شده.»

«بوی گه سگ می‌ده. به خاطر اتفاقات اخیر، به اندازه‌ی کافی بوی بد تحمل کردم. فکر کنم به جاش اونی رو بردارم که تخت تو رو گرم می‌کنه. بهش چی می‌گفتی؟ کایرا؟»

تیان با خشم گفت: «دیوونه شدی؟ می‌گم...»

پشت دست حرامزاده، محکم به صورتش خورد و دستکش دم خرنجی فولادی، استخوان گونه‌اش را با صدایی مشمئزکننده خرد کرد. غرش سرخ درد، دنیا را محو کرد.

اندکی بعد آن، تیان دید که روی زمین افتاده. به روی شکمش غلتید و یک دهان پر خون بلعید. سعی کرد فریاد بکشد: دروازه‌ها رو ببندید! اما خیلی دیر شده بود. سربازان دردفورت رولف سرخ و کند را کشته بودند و عده‌ی بیشتری به درون می‌ریختند؛ رودخانه‌ای از زره و شمشیر تیز. گوشش زنگ می‌زد و وحشت هر طرفش بود. لورن سیاه شمشیرش را بیرون کشیده بود، اما چهار نفر او را تحت فشار گذاشته بودند. دید که اولف به سمت تالار مرکزی می‌دود، اما تیری به شکمش خورد. استاد لوین می‌خواست به کمکش بیاید، اما شوالیه‌ای سوار بر اسب جنگی، نیزه‌ای را بین شانه‌های او کاشت، سپس با اسب از رویش رد شد. مرد دیگری مشعلی را دور سرش چرخاند و چرخاند، سپس آن را به سمت سقف گالی‌پوش اسطبل پرت کرد. وقتی شعله‌ها به بالا غریزند حرامزاده فریاد می‌کشید: «کاری با فری‌ها نداشته باشید و بقیه چیزا رو بسوزونید. بسوزونیدش، همه‌ش رو بسوزونید.»

آخرین چیزی که تیان گریجوی دید، اسمایلر بود که با یالی مشتعل از اسطبل بیرون زد، جفتک می‌پراند، شیهه می‌کشید، روی پاهای عقب بلند می‌شد...



## تیریون

خواب سقف سنگی ترک خورده و بوی خون و گه و گوشت سوخته را می‌دید. هوا پر بود از دودی زننده. هر طرفش مردها ناله و زاری می‌کردند و گاه به گاه فریادی آکنده از درد گوش را سوراخ می‌کرد. وقتی خواست که تکان بخورد، دید که بسترش را کثیف کرده. دود چشمانش را آب انداخت. دارم گریه می‌کنم؟ نباید می‌گذاشت پدرش ببیند. او از لنیستریهای کسترلی راک بود. شیر؛ من باید شیر باشم، مثل شیر زندگی کنم، مثل شیر بمیرم. اما خیلی درد می‌کشید. ضعیف‌تر از آن بود که بنالد، پس میان کثافت خودش دراز کشید و چشمانش را بست. نزدیکش کسی خدایان را با صدایی یکنواخت نفرین می‌کرد. به کفرگویی گوش داد و فکر کرد نکند دارد می‌میرد. بعد مدتی اتاق از نظرش محو شد.

خودش را خارج شهر یافت، در دنیایی فاقد رنگ راه می‌رفت. زاغ‌ها با بال‌های گشوده‌ی سیاه در اوج آسمانی خاکستری بودند، هر وقت که قدمی به جلو برمی‌داشت کلاغ‌های لاشخوار به شکل توده ابری خشمگین از سر ضیافتشان برمی‌خاستند. کرم‌های سفیدی به میان فساد سیاه نقب می‌زدند. گرگ‌ها خاکستری بودند و خواهران صامت نیز خاکستری بودند؛ به کمک هم، گوشت را از بدن مردها پاک می‌کردند. اجساد در هر گوشه‌ی زمین‌های مسابقه پخش بودند. خورشید قرص سفید داغی بود که به روی رودخانه‌ی خاکستری می‌تابید و آب‌ها خروشان از کنار استخوان‌های زغال‌شده‌ی کشتی‌های غرق شده می‌گذشتند. از تل‌های هیزمی که برای مردها درست شده بود ستون‌های سیاه دود و خاکستر داغ سفید برمی‌خاست. تیریون لیستر در فکرش گفت: تقصیر من، اونا به دستور من مردن.

ابتدا صدایی در دنیا وجود نداشت، اما بعد مدتی کم کم صحبت‌های مردها را شنید؛ آهسته و خوفناک. می‌گریستند و می‌نالیدند، التماس می‌کردند که به دردشان خاتمه داده شود، با فریاد کمک می‌خواستند و مادرهایشان را صدا می‌زدند. تیریون هیچ وقت به این فکر نیفتاده بود که با مادرهای آن‌ها آشنا شود. شی را می‌خواست، اما او اینجا نبود. میان سایه‌های خاکستری به تنهایی قدم برمی‌داشت، سعی می‌کرد به خاطر بیاورد...

خواهران صامت زره و لباس مردها را از نشان درمی‌آوردند. تمام رنگ‌های روشن از نیم‌تنه‌های کشته شدگان شسته شده بود؛ همه طیف رنگ‌های سفید و خاکستری پوشیده بودند و خونشان سیاه و لخته زده بود. تیریون تماشا کرد که چطور دست و پای اجساد را می‌گرفتند و بلندشان می‌کردند، تلو تلو خوران می‌بردندشان

که روی توده‌های هیزم به هم‌زمانشان ملحق شوند. فلز و پارچه به پشت ارابه‌های سفید چوبی انداخته می‌شد که دو اسب بلند قامت سیاه حملش می‌کردند.

این همه مرده، چقدر زیاد. اجسادشان شل آویزان بود، صورت‌هایشان سست یا سفت بود یا ورم کرده بود، قابل تشخیص نبود، به زحمت انسان محسوب می‌شدند. لباس‌هایی که خواهران از تنشان درمی‌آوردند، مزین به قلب سیاه، شیر خاکستری، گل پژمرده و گوزن رنگ پریده بودند. زرها همه دندان‌ها و شکاف برداشته بودند، زنجیرها پاره و خم و دریده شده بودند. چرا این همه آدم کشتم؟ زمانی می‌دانست، اما به دلیلی فراموش کرده بود.

از یکی از خواهران صامت می‌پرسید، اما وقتی خواست حرف بزند دید که دهان ندارد. پوست صاف بدون شکافی دندان‌هایش را پوشانده بود. کشف این موضوع وحشتزده‌اش کرد. چطور می‌توانست بدون دهان زندگی کند؟ شروع به دویدن کرد. شهر دور نبود. داخل شهر، دور از همه‌ی این مرده‌ها امنیت خواهد داشت. به جمع مرده‌گان تعلق نداشت. دهان نداشت، اما هنوز انسانی زنده بود. نه، یه شیرم، یه شیر و زنده‌م. اما وقتی به دیوارهای شهر رسید، دروازه‌ها به رویش بسته بودند.

وقتی دوباره برخاست تاریک شده بود. ابتدا چیزی نمی‌دید، اما بعد مدتی خطوط محو تختی در اطرافش ظاهر شد. پرده‌ها کشیده شده بود، اما پایه‌های تراشیده شده و سایه‌بان مخمل بالای سرش را می‌دید. زیر بدنش تشک پر نرمی زیر وزنش خم شده بود و بالش زیر سرش لطافت گاز را داشت. تخت خودمه، تو تخت خودم تو اتاق خواب خودم هستم.

درون پرده‌ها، زیر توده‌ی انبوه خز و پتو که رویش را پوشانده بود، گرم بود. عرق می‌ریخت. بی‌حال فکر کرد: تب دارم. خیلی احساس ضعف می‌کرد و وقتی سعی کرد دستش را بلند کند درد در بدنش تیر کشید. از تلاش برای حرکت کردن دست برداشت. احساس می‌کرد سرش عظیم شده، به بزرگی تخت، سنگین‌تر از آنکه بتواند از روی بالش بلندش کند. از بدنش چندان احساسی نداشت. چطور شد به اینجا / ودم؟ سعی کرد به خاطر بیاورد. خاطره‌های جسته و گریخته‌ی جنگ به یادش آمدند. نبرد امتداد رودخانه، شوالیه‌ای که دستکشش را به او تسلیم می‌کرد، پل کشتی‌ها...

سر مندون. چشم‌های مرده‌ی او، دستی که دراز کرده بود، انعکاس شعله‌های سبز از لعاب سفید زره. عرق سردی بدنش را پوشاند؛ زیر ملافه‌ها، احساس کرد که مثانه‌اش شل شد. اگر دهان داشت فریاد می‌کشید. نه، اون تو خواب بود. سرش می‌کوبید. کمکم کنید، یکی کمکم کنه. جیمی، شی، مادر، یکی... تایشا...

هیچ کس نشنید. هیچ کس نیامد. تنها در تاریکی، در میان بوی ادرار، دوباره تسلیم خواب شد. خواب دید که خواهرش روی تخت ایستاده، پدر والامقامشان با اخم کنار او بود. حتماً رویا بود، زیرا لرد تایوین فرسنگ‌ها دور بود، در غرب با راب استارک می‌جنگید. کسان دیگری نیز آمدند و رفتند. واریس به او نگاهی انداخت و آه کشید، اما لیتل‌فینگر متلک انداخت. تیریون به تلخی فکر کرد: حرومزاده‌ی خائن. تو رو به بیتربریج فرستادیم، اما اصلاً برگشتی. گاهی می‌شنید که با هم حرف می‌زنند، اما کلمات را متوجه نمی‌شد. صدایشان به گوشش مثل وز وز زنبورهای بود که پشت نمد ضخیم گیر افتاده‌اند.

می‌خواست پرسد که آیا جنگ را برده‌اند. حتماً بردیم، وگرنه من الان به جایی به کله روی نیزه بودم. اگه زننه هستم، بردیم. نمی‌دانست از کدام یک بیشتر خشنود است: پیروزی یا این واقعیت که با استدلال به این نتیجه رسیده. ذهنش هر چند آهسته ولی داشت دوباره فعال می‌شد. این خوب بود. ذهنش تنها چیزی بود که داشت.

دفعه‌ی بعد که بیدار شد، پرده‌ها کنار کشیده شده بود و پادریک پین با شمع بالای سرش ایستاده بود. وقتی دید که تیریون چشم گشود، گریخت. سعی کرد صدایش بزند: نه، نرو، کمکم کن، کمکم. اما تنها چیزی که درآمد ناله‌های خفه‌ای بود. دهن ند/رم. دستش را به صورتش برد. هر حرکتش دردناک و عاجزانه بود. انگشتانش به جای گوشت و لب و دندان پارچه‌ی سفتی را پیدا کردند. کتان. نیمه‌ی تحتانی صورتش سفت باند پیچی شده بود، زیرش گچ سختی بود که سوراخ‌هایی برای تنفس و تغذیه داشت.

مدتی کوتاه بعد آن، پاد دوباره پیدایش شد. این بار غریبه‌ای با او بود، استادی که زنجیر و عبا داشت. مرد زمزمه کرد: «سرورم، شما نباید تکون بخورید. زخم وخیمی برداشتید. به خودتون بد جوری صدمه می‌زنید. تشنه‌اید؟»

هر طور که بود با حرکت سرش جواب مثبت داد. استاد قیف مسی انحناداری را به سوراخ روی دهان تیریون وارد کرد و شیرهی غلیظی را به گلایش ریخت. تیریون بدون چشیدن بلعید. خیلی دیر متوجه شد که شیرهی خشخاش است. وقتی استاد قیف را از دهانش برداشت، دیگر دوباره داشت تسلیم خواب می‌شد.

این بار خواب دید که در یک ضیافت حاضر است، جشن پیروزی در تالاری عظیم. روی سکو جایگاه بالایی به او اختصاص داشت و مردها به افتخارش جام‌هایشان را بلند می‌کردند و به عنوان قهرمان او را می‌ستودند. مرلیون نیز بود؛ خواننده‌ای که به همراه آن‌ها از کوهستان ماه گذشته بود. چنگ چوبی‌اش را می‌نواخت و از اعمال دلیرانه‌ی جن می‌خواند. حتی پدرش لبخند تحسین به لب داشت. وقتی ترانه تمام شد، جیمی برخاست، دستور داد تیرویون زانو بزند و با شمشیر طلایی‌اش ابتدا به روی یک شانه سپس به روی دیگری زد و تیرویون با لقب شوالیه برخاست. شی منتظر بود که او را بغل کند. دست تیرویون را گرفت، خندان و عشوہ کنان به او غول نیستی گفت.

در تاریکی در اتفاقی سرد و خالی بیدار شد. پرده‌ها را دوباره کشیده بودند. چیزی ایراد داشت، تغییر کرده بود، اما تشخیص نمی‌داد چه چیزی. باز تنها بود. پتوها را کنار زد، سعی کرد بنشیند، اما درد زیاد بود و زود نفس نفس زنان تسلیم شد. درد صورتش کمتر از همه بود. سمت راست بدنش کلاً عذاب می‌کشید و هر وقت دستش را بلند می‌کرد، درد به سینه‌اش تیر می‌کشید. چه بلایی سرم آمده؟ هر وقت سعی می‌کرد جنگ را به خاطر بیاورد، انگار رویایی فراموش شده بود. بدتر از چیزی که خبر دارم زخم برداشتم. سر مندون...

خاطره وحشت به دلش انداخت، اما تیرویون خودش را وادار ساخت که به آن بچسبد، در سرش مرور کند، دقیق به آن خیره شود. سعی کرد منو بکشد، اشتباه نمی‌کنم. این بخش از ماجرا خواب نبوده. به بدنم فرو می‌کرد، آگه پاد نبود... پاد، پاد کجاست؟

دندان‌هایش را بهم فشرد، به پرده‌های تخت چنگ انداخت و کشید. پرده‌ها از سایه‌بان بالای سر دریده شدند و نیمی روی حصیرها و نیمی روی او افتادند. همین زحمت ناچیز نیز باعث شد سرگیجه بگیرد. اتاق دور او به دوران افتاد، دیوارها خالی و سایه‌ها تیره بودند، تنها یک پنجره‌ی باریک به چشم می‌خورد. صندوقی را دید که به او تعلق داشت، توده‌ی نامرتبی از لباس‌هایش و زره‌ی جنگ دیده‌اش روی زمین بودند. متوجه شد: اینجا/اتاق خوابم نیست، حتی برج دست نیست. کسی جابجایش کرده بود. فریاد خشمش به شکل ناله‌ی خفه‌ای خارج شد. منو به اینجا آوردن که بمیرم. از تلاش دست برداشت و یک بار دیگر چشمانش را بست. اتاق نور و سرد بود و بدنش می‌سوخت.

خواب جایی بهتر را دید، کلبه‌ای جمع و جور کنار دریای مغرب. دیوارها ترک داشتند و کف از خاک سفت بود، اما اینجا همیشه گرم بود، حتی وقتی می‌گذاشتند آتش خاموش شود. به یاد آورد: عادت داشت به خاطرش دستم بندازه. هیچ وقت یادم نمی‌موند که به آتش همزم بنده‌ام، اون برای من همیشه وظیفه‌ی

خدمتکارها بوده. بهم یادآوری می‌کرد: «ما خدمتکار نداریم.» و من جواب می‌دادم: «منو داری، من خدمتکار تم.» و اون می‌گفت: «یه خدمتکار تنبل. تو کسترلی راک با خدمتکارهای تنبل چکار می‌کنی؟» و من بهش می‌گفتم: «می‌بوسنشون.» همیشه باعث می‌شد بخنده. «نه، شرط می‌بندم تنبیه‌شون می‌کنی.» اما من اصرار می‌کردم: «نه، می‌بوسنشون، اینطوری.» تیریون نشان می‌داد که چطور. «اول انگشت‌هاشون رو می‌بوسن، یکی یکی و مچ دستشون، بله، و آرنجشون. بعد گوش‌های خنده‌دارشون، همه‌ی خدمتکارها گوش‌های خنده‌داری دارن. نخند! و لپشون رو می‌بوسن، دماغشون رو می‌بوسن، اینجا، اینطوری، پیشونی شیرینشون رو می‌بوسن و موهاشون و لب‌هاشون، اینه... هممم... دهن... اینطوری...»

ساعت‌ها می‌بوسیدند و تمام روز جز غلتیدن در تخت‌خواب، گوش سپردن به امواج و دست مالیدن به یکدیگر کاری نمی‌کردند. بدن او برای تیریون راز بود و به نظر می‌رسید او نیز از بدن تیریون لذت می‌برد. گاهی برای تیریون می‌خواند. عاشق بانویی بودم به زیبایی تابستان، آفتاب به موهایش بود. شب قبل اینکه به خواب بروند زمزمه می‌کرد: «دوست دارم، تیریون. لب‌هاش رو دوست دارم. صدات رو دوست دارم و حرف‌هایی که بهم می‌گی و از طرز رفتار محبت آمیزت خوشم میاد. صورتت رو دوست دارم.»

«صورتم؟»

«بله. بله. عاشق دست‌ها و دستمالی‌ها هستم. کیرت، عاشق کیرتم، از احساسش تو بدنم خوشم میاد.»

«اونم تو رو دوست داره، بانوی من.»

«من عاشق گفتن اسمتم. تیریون لنیستر. جفت اسم منه. لنیستر نه، اون یکی. تیریون و تایشا. تایشا و تیریون. تیریون. سرورم تیریون...»

دروغ بود، همه‌ش فریب بود، همه‌ش به خاطر طلا بود، اون یه فاحشه بود، فاحشه‌ی جیمی، هدیه‌ی جیمی، بانوی دروغین من. به نظرش رسید که صورت تایشا پشت پرده‌ای از اشک محو شد، اما حتی بعد رفتنش صدای گنگش را از دور می‌شنید که صدا می‌زد: «سرورم، می‌شنوید؟ سرورم؟ تیریون؟ سرورم؟ سرورم؟»

اسیر خلسه‌ی خشخاش، صورت لطیف صورتی رنگی را دید که روی او خم شده بود. دید که به اطاق نمود با پرده‌های پاره شده برگشته و صورت درست نبود، مال تایشا نبود، زیادی گرد بود و ته ریش قهوه‌ای داشت.

«تشنه تونه، سرورم؟ براتون شیر آوردم، شیر خوب. نباید مقاومت کنید، نه، سعی نکنید تکنون بخورید، استراحت لازم دارید.» قیف مسی در یکی از دست‌های مرطوبش و یک بطری در دست دیگرش بود.

مرد که به جلو خم شد، تیرویون انگشتانش را به زیر زنجیر چندین حلقه‌ای او فرو کرد، محکم گرفت و کشید. استاد بطری را انداخت، شیرهی خشخاش روی پتو ریخت. تیرویون آن قدر پیچاند که فرو رفتن حلقه‌های فلزهای مختلف به گردن کلفت مرد را احساس کرد. «نه. دیگه بسه.» صدایش چنان گرفته بود که مطمئن نبود حرف زده. اما حتماً زده بود، چون استاد با صدای مردی که خفه می‌شد جواب داد: «لطفاً ول کنید، سرورم... شیرتون رو لازم دارید، درد... زنجیر، نکنید، ولش کنید، نه...»

وقتی تیرویون رهایش کرد، صورت صورتی داشت ارغوانی می‌شد. استاد عقب عقب رفت، هوا بلعید. روی گلویش که برافروخته شده بود، شیارهای عمیق سفیدی که حلقه‌ها به جا گذاشته بودند دیده می‌شد. چشمانش نیز سفید شده بودند. تیرویون دستش را به سمت صورتش برد، روی نقاب سخت حرکتش داد. و دوباره. و دوباره.

استاد سرانجام گفت: «شما... می‌خواید بانداژ برداشته بشه، درسته؟ اما من قراره... قرار نیست... عاقلانه نیست، سرورم. شما هنوز بهبود نیافتید، ملکه...»

ذکر نام خواهرش موجب شد که تیرویون غرولند کند. پس تو یکی از آدمای اونی؟ با انگشت به استاد اشاره کرد، سپس دستش را مشت کرد. فشار می‌داد، خفه می‌کرد، قول می‌داد، مگر اینکه این ابله طبق دستور او عمل می‌کرد.

خوشبختانه متوجه شد. «من... من مطمئناً هر چی سرورم دستور بدن انجام می‌دم، اما... عاقلانه نیست، زخم‌هاتون...»

«انجامش. بده.» این بار بلندتر گفته بود.

مرد تعظیم کنان اتاق را ترک کرد، چند لحظه بعد با چاقویی دراز و اره‌ای ظریف به همراه تشت آب، یک بسته پارچه‌ی لطیف و چند بطری برگشت. تا آن موقع، تیرویون موفق شده بود که کمی به عقب بخزد، در نتیجه نیمی از پشتش را به بالش تکیه داده بود. استاد از او خواست که کاملاً بی‌حرکت باشد و نوک چاقو را به زیر

چانه‌ی تیریون و زیر نقاب برد. کافیه حالا دستش بلرزه که سرسی از شر من خلاص بشه. احساس می‌کرد که تیغه به فاصله‌ی اندکی از گلویش دارد کتان سخت شده را اره می‌کشد.

خوشبختانه این مرد نازک نارنجی یکی از جانوران جسورتر خواهرش نبود. بعد مدتی هوای خنک را روی گونه‌هایش احساس کرد. درد نیز بود، ولی سعی کرد اعتنا نکند. استاد بانداژ را که هنوز لخته‌های مرهم داشت دور انداخت. «حالا آروم باشید، باید زخم رو تمیز کنم.» صدایش مهربان، آب گرم و آرامش بخش بود. زخم. تیریون برق ناگهانی نقره‌ای رنگی را به خاطر آورد که درست از زیر چشمانش گذشت. استاد هشدار داد: «این احتمالاً یه خرده می‌سوزونه.» داشت پارچه‌ای را با شراب خیس می‌کرد. شراب بوی نوعی گیاه طبی خرد شده را می‌داد. تاثیرش بیش از سوزش بود. خطی از آتش روی تمام صورت تیریون تیر کشید و سیخ داغی به دماغش فرو رفت. با انگشتانش به ملافه‌ها چنگ انداخت و تند تند نفس کشید، اما هر طور که بود موفق شد که فریاد نکشد. استاد مثل مرغ پیر قد قد می‌کرد. «اگه می‌داشتید ماسک تا جوش خوردن گوشت سر جاش بمونه عاقلانه‌تر بود، سرورم. به هر حال تمیز به نظر میاد، خوبه، خوبه. وقتی شما رو تو اون سرداب بین مرده‌ها و در حال مرگ‌ها پیدا کردیم، زخم‌هاتون کثیف بود. یکی از دنده‌هاتون شکسته بود، حتماً احساسش می‌کنید، شاید ضربه‌ی گرز بوده، شاید هم افتادید، گفتنش سخته. و یه تیر به بازوتون خورده بود، اون جایی که به شونه وصل می‌شه. علایم فساد رو نشون می‌داد و یه مدتی می‌ترسیدم که شاید اندام رو از دست بدید، اما با شراب جوشان و کرم انداختن درمانش کردیم و به نظر حالا تمیز داره خوب می‌شه.»

تیریون نفسش درآمد: «اسم. اسم.»

استاد پلک زد. «چطور، شما تیریون لنیستر هستید، سرورم. برادر ملکه. جنگ رو به یاد دارید؟ بعضی وقت‌ها وقتی سر ضربه می‌خوره...»

«اسم تو.» گلویش خشک بود و زبانش طرز شکل دادن به کلمات را فراموش کرده بود.

«من استاد بالابارم.»

تیریون تکرار کرد: «بالابار. برام بیار. آینه.»

استاد گفت: «سرورم، توصیه نمی‌کنم... احتمالاً، آه، عاقلانه نباشه... با این وضعی که... زخم‌تون...»

مجبور بود که بگوید: «بیارش.» دهانش سفت و دردناک بود، انگار مشتی لبش را شکافته بود. «و نوشیدنی. شراب. نه خشخاش.»

استاد با صورت برافروخته برخاست و شتابان بیرون رفت. با تنگ شراب کهربایی و آینه‌ی کوچکی که قاب زینتی طلایی داشت برگشت. روی لبه‌ی تخت نشست، نیم فنجان شراب ریخت و جلوی لب‌های متورم تیرون نگه داشت. جرعه‌ای که پایین رفت خنک بود، اما طعمش را چندان احساس نکرد. وقتی فنجان خالی شد گفت: «باز هم.» استاد بالا‌بار دوباره پر کرد. در پایان فنجان دوم، تیرون لیستر احساس کرد که برای نگاه کردن به صورت خودش به اندازه‌ی کافی نیرومند است.

شیشه‌ی نقره‌اندود را برگرداند و نمی‌دانست که باید بخندد یا گریه کند. زخم طولانی و ناصاف بود، اندکی پایین‌تر از چشم چپ شروع و سمت راست آرواره‌اش تمام می‌شد. سه چهارم دماغش به همراه تکه‌ای از لبش رفته بود. کسی گوشت دریده شده را با نخ روده‌ی گوسفند به هم دوخته بود و بخیه‌های ناشیانه، هنوز سرجایشان بودند، شکاف گوشت هنوز سرخ بود و بهبود کامل نیافته بود. آینه را کنار انداخت و گفت: «خوشگله.»

حالا به خاطر می‌آورد. پل کشتی‌ها، سر مندون مور، یک دست، شمشیری که به سمت صورتش می‌آمد. آنگاه عقب‌نکشیده بودم، ضربه بالای سرم رو قطع می‌کرد. جیمی همیشه گفته بود که بین اعضای گارد شاهنشاهی سر مندون خطرناک‌ترین است، چون چشم‌های تهی مرده‌اش نیتش را بروز نمی‌داد. نباید اصلاً به هیچ کدومشون اعتماد می‌کردم. می‌دانست که سر مرین و سر بارس و سپس سر اسموند نوکر خواهرش هستند، اما به خودش باورانده بود که سایرین هنوز کاملاً شرافتشان را از دست نداده‌اند. سرسی حتماً بهش پول داده که مطمئن بشه از جنگ برنمی‌گردم. چه دلیل دیگه‌ای می‌تونه داشته باشه؟ تا اونجا که می‌دونم، هیچ وقت به سر مندون ضرری نردم. تیرون به صورتش دست زد، گوشت برجسته را با انگشتان زمختش انگولک کرد. به هدیه‌ی دیگه از طرف خواهر عزیزم.

استاد به مانند غازی که آماده‌ی فرار باشد کنار تخت منتظر بود. «سرورم، احتمالاً، به احتمال زیاد جای زخم می‌مونه...»

«به احتمال زیاد؟» خنده‌ی تمسخرش به ناله‌ی درد تبدیل شد. مطمئناً جای زخم می‌ماند. دماغش نیز به این زودی‌ها رشد نمی‌کرد. البته صورتش هیچ وقت چندان تماشایی نبوده. «یاد می‌گیرم که دیگه با تبر بازی نکنم.»



لبخند که می زد احساس می کرد لبش سخت کشیده می شود. «کجائیم؟ کجاست، اینجا کجاست؟» حرف زد  
درد داشت، اما تیرون به اندازه ی کافی وقتش را به سکوت گذرانده بود.

«آه، شما تو دژ میگور هستید، سرورم. یه اتاق بالای تالار رقص ملکه. علیاحضرت می خواستن شما نزدیکش  
باشید تا بتونن شخصاً مراقبتون باشن.»

شرط می بندم مراقبم بوده. تیرون دستور داد: «منو برگردونید. به تخت خودم. اتاق خودم.» جایی که افراد  
خودم دورم می شن، همین طور استاد خودم، آگه یکی رو پیدا کردم که بشه بهش اعتماد کرد.

«اتاق خودتون... سرورم، امکانش نیست. دست پادشاه ساکن اتاق سابقتون شده.»

«من. دست. پادشاهم.» زحمت صحبت کردن داشت خسته اش می کرد و چیزهایی که می شنید گیجش کرده  
بود.

استاد بالابار مضطرب به نظر می رسید. «نه سرورم، من... شما زخمی شده بودید، کم مونده بود بمیرید. حالا  
عالیجناب پدرتون اون وظایف رو به عهده گرفتن. لرد تایوین، ایشون...»

«اینجا؟»

«از شب نبرد. لرد تایوین همه مون رو نجات داد. عوام می گن شب لرد رنلی بود، اما آدم های عاقل واقعیت رو  
می دونن. کار پدرتون و لرد تایرل بود، به همراه شوالیه ی گل ها و لرد لیتل فینگر. اونا از بین خاکسترها اومدن و  
استنیس غاصب رو از پشت غافلگیر کردن. پیروزی بزرگی بود و حالا لرد تایوین تو برج دست ساکن شده که  
به مرحمت خدایان به اعلیحضرت کمک کنن که قلمرو رو سر و سامان بدن.»

تیرون با احساس پوچی تکرار کرد: «به مرحمت خدایان.» پدر لعنتی او به همراه لیتل فینگر عوضی و شب  
رنلی؟ «من...» کی رو می خوام؟ نمی شد به این بالابار صورتی بسپارد که شی را پیشش بیاورد. دنبال چه کسی  
می توانست بفرستد، به چه کسی می توانست اعتماد کند؟ واریس؟ بران؟ سر جکلین؟ «... ملازمم رو می خوام.  
پاد. پین.» روی پل کشتی ها پاد بود که جونم رو نجات داد.

«پسره؟ اون پسر عجیب؟»

«پسر عجیب. پادریک. پین. برو. اونو بفرست.»

«هر چی شما بخواین، سرورم.» استاد بالابار سر جنباند و با شتاب بیرون رفت. تیریون انتظار که می کشید، احساس می کرد که توانش دارد مکیده می شود. نمی دانست که چه مدت اینجا بیهوش افتاده بوده. سرسی دوست داره تا ابد بخوابم، اما این قدر سربه زیر نمی شم.

پادریک پین مثل موشی خجالتی وارد اتاق خواب شد. «سرورم؟» به کنار تخت خزید. چطور امکان داره پسری که وسط میدان جنگ اون همه شجاعه تو اتاق مریض این همه ترسو باشه؟ «می خواستم پیشتون بمونم، اما استاد نداشت.»

«نذار اون پیشم بمونه. گوش کن. حرف زدن برام سخته. شراب خواب آور لازم دارم. شراب، نه شیرهی خشخاش. برو پیش فرنکن. فونکن، نه بالابار. وقتی درستش می کنه تماشا کن. شراب رو برام بیار.» پاد نگاهی به صورت تیریون انداخت و به همان سرعت چشمانش را کنار کشید. خب، به این خاطر سرزنش نمی کنم. تیریون ادامه داد: «مال خودم رو می خوام. نگهبان ها. بران. بران کجاست؟»

«شوالیه ش کردن.»

اخم کردن نیز درد داشت. «پیداش کن. بیارش.»

«هر چی شما بگید. قربان. بران.»

تیریون مچ پسر را گرفت. «سرمندون؟»

پسر از ترس قیافه اش در هم رفت. «هیچ نمی خواستم ب... ب... ب...»

«مرده؟ مطمئنی؟ مرده؟»

وزنش را از روی یک پا به دیگری انداخت. «غرق شد.»

«خوبه. چیزی نگو. در مورد اون. در مورد من. هیچ بخشش. هیچی.»

با رفتن ملازم، آخرین ذره از توان تیریون نیز رفت. به پشت دراز کشید و چشمانش را بست. شاید دوباره خواب تابش را می دید. به تلخی فکر کرد: نمی دونم حالا چقدر از قیافه م خوشش میاد.

وقتی هفهند به او گفت که برای آتش روشن کردن خاشاک پیدا کند، جان فهمید که پایان کارشان نزدیک است.

وقتی چند شاخه از تنه‌ی درخت مرده‌ای جدا می‌کرد به خودش گفت: خوب می‌شه دوباره احساس کنم گرممه، حتی اگه برای یه مدت کوتاه باشه. گوشت روی پاها‌ی عقبش نشسته بود، مثل همیشه ساکت تماشا می‌کرد. وقتی مردم، مثل گرگ برن بعد سقوطش برام زوزه می‌کشه؟ شگی‌داگ از اون فاصله تو وینترفیل زوزه می‌کشه؟ گری ویند و نایمیریا چطور؟ هر کجا که هستن.

وقتی جان با چخماق و خنجر جرقه می‌پراند و سرانجام باریکه‌ای از دود ظاهر شد، ماه داشت از پشت یکی از کوه‌ها طلوع می‌کرد و خورشید به پشت یکی دیگر می‌رفت. وقتی اولین شعله‌های متزلزل از تراشه‌های پوست درخت و سوزن‌های خشک کاج برخاست، کورین آمد و بالای سر او ایستاد. گشتی درشت هیکل با صدای آهسته‌ای گفت: «مثل یه دوشیزه تو شب عروسیش خجالتیه و تقریباً به همون خوشگلیه. آدما گاهی یادشون می‌ره که آتش چقدر می‌تونه زیبا باشه.»

از مردی مثل او انتظار نمی‌رفت که از دوشیزه‌ها و شب زفاف حرف بزند. تا آنجا که جان می‌دانست، کورین تمام عمرش را در خدمت نگهبانان گذرانده بود. تو عمرش عاشق دختر بوده یا ازدواج کرده؟ نمی‌شد پرسد. به جایش آتش را باد زد. وقتی شعله‌ها کاملاً جان گرفتند، دستکش‌های سفتش را درآورد که دست‌هایش را گرم کند، و آه کشید، نمی‌دانست که آیا هیچ بوسه‌ای چنین طعم خوبی دارد یا نه. گرما مثل کره‌ی مذاب در انگشتانش پخش شد.

هفهند روی زمین ولو شد و چهار زانو کنار آتش نشست. سو سو زدن‌های نور بازی‌اش را روی خطوط سخت صورت او آغاز کرد. از پنج گشتی‌ای که از گذرگاه اسکیرلینگ به برهوت آبی و خاکستری فراست‌فنگز گریخته بودند تنها دو نفر باقی مانده بود.

ابتدا جان به این دل بست که ملازم دالبریج راه وحشی‌ها را در گذرگاه سد می‌کند. اما وقتی از دور صدای بوق شنیدند همه‌شان فهمیدند که ملازم دیگر شکست خورده. کمی بعد، عقاب را دیدند که با بال‌های عظیم خاکستری و آبی‌اش در آسمان غروب اوج گرفته بود و استون‌اسنیک کمانش را از شانه برداشت، اما قبل از

اینکه حتی فرصت زه انداختن داشته باشد پرنده از تیررس خارج شده بود. ابن تف کرد و فحش‌های تندی به وارگ‌ها و تعویض کننده‌های بدن داد.

روز بعد دو بار دیگر عقاب به چشمشان خورد و از پشت سرشان انعکاس بوق‌های شکاری از کوهستان را شنیدند. هر بار به نظر کمی بلندتر، کمی نزدیک‌تر می‌شد. تاریک که شد، هفهند به ابن گفت که علاوه بر اسب خودش اسب ملازم را نیز بردارد و با شتاب تمام، از راهی که آمده بودند به شرق نزد مورمونت برود. بقیه‌ی آن‌ها تعقیب کننده‌ها را منحرف خواهند کرد. ابن اصرار کرده بود: «جان رو بفرست، اسب تاختن اون به سرعت منه.»

«جان قراره نقش دیگه‌ای بازی کنه.»

«اون هنوز بچه است.»

کورین گفت: «نه، اون یه مرد عضو نگهبانان شبه.»

ماه که طلوع کرد، ابن از آن‌ها جدا شد. استون‌اسنیک همراهش مسافتی کوتاه به شرق رفت، سپس راه رفته را برگشت که رد پای او را ببوشاند، و سه نفری که مانده بودند به جهت جنوب غرب رفتند.

بعد آن روز و شبشان به هم آمیخت. روی زین می‌خوابیدند و تنها آن قدر می‌ایستادند که اسب‌ها آب و غذا بخورند، سپس دوباره سوار می‌شدند و راه می‌افتادند. از روی صخره‌های برهنه، از میان جنگل‌های تاریک کاج و توده‌های برف قدیمی، از روی بلندی‌های یخزده و از میان رودخانه‌های کم عمقی که نامی نداشتند می‌گذشتند. گاهی کورین یا استون‌اسنیک به عقب برمی‌گشتند که رد پاهایشان را پاک کنند، اما اقدام عبثی بود. آن‌ها تحت نظر بودند. هر سحر و هر غروب عقاب را می‌دیدند که بین ارتفاعات پرواز می‌کرد، بیش از لکه‌ای کوچک در پهنای آسمان نبود.

از ستیغ گود بین دو قله پوشیده از برف می‌گذشتند که ده قدم جلوتر، گربه وحشی‌ای از لانه‌اش غرش کنان درآمد. جانور نحیف بود و از گشنگی داشت می‌میرد، اما هیبتش نریان استون‌اسنیک را به وحشت انداخت؛ اسب رمید و قبل از اینکه گشتی بتواند دوباره اختیارش را در دست بگیرد، روی شیب تند سکندری خورد و ساقش شکست.

آن روز، گوشت شکم سیری خورد و کورین اصرار کرد که جو را با کمی خون اسب مخلوط کنند که به آن‌ها نیرو بدهد. مزه‌ی گند آن پوره کم مانده بود که جان را خفه کند، اما به زور قورتش داد. هر کدام چند نوار از گوشت خام بریدند که موقع سواری بچوند و بقیه‌ی جسد را برای گربه‌های وحشی گذاشتند.

هیچ نمی‌شد به سواری دو نفره روی یک اسب فکر کرد. استون‌اسنیک پیشنهاد کرد که منتظر تعقیب کننده‌ها به کمین بنشیند و وقتی رسیدند غافلگیرشان کند. شاید می‌توانست چند نفرشان را با خودش به جهنم ببرد. کورین نپذیرفت. «اگر کسی تو نگهبانان شب باشه که بتونه تنها و پیاده از فراست‌فنگز بگذره، اون شخص توئی برادر. می‌تونی از روی کوه‌ها رد بشی، در حالی که اسب‌ها مجبورن دورشون بزنن. برو به سمت مش. به مورمونت بگو جان چی دیده و چطوری دیده. بهش بگو که قدرت‌های باستانی دارن بیدار می‌شن، اون با غول‌ها و وارگ‌ها و بدتر از اونا طرفه. بهش بگو که درخت‌ها دوباره چشم دارن.»

جان وقتی تماشا کرد که چطور استون‌اسنیک پشت بلندی پوشیده از برف ناپدید شد با خودش فکر کرد: *شانسی نداره. حشره‌ی ریز سیاهی بود که روی گستره‌ی موج سفیدی می‌خزید.*

بعد آن، به نظر هر شب سردتر و دلگیرتر از قبلی می‌شد. گوشت همیشه همراهشان نبود، اما هیچ وقت دور هم نبود. جان هر وقت که از هم جدا بودند، حضور نزدیکش را احساس می‌کرد. از این موضوع خوشحال بود. هفهند خوش صحبت‌ترین مرد حساب نمی‌شد. موی بافته‌ی دراز کورین، با هر حرکت اسب آهسته تاب برمی‌داشت. اغلب ساعت‌ها بدون اینکه حرفی بزنند سواری می‌کردند، تنها صدا کشیده شدن آهسته‌ی سم اسب روی سنگ و ناله‌ی باد بود که بی‌وقفه میان ارتفاعات می‌وزید. وقتی می‌خواستید، خواب نمی‌دید؛ نه از گرگ‌ها، نه از برادرهایش، هیچ چیز. *رویاهایم/این بالا نمی‌تونن دوام بیان.*

کورین هفهند از آن سمت آتش پرسید: «شمشیرت تیزه، جان اسنو؟»

«شمشیر من فولاد والریاییه. خرس پیر بهم داده.»

«جملات قسمت یاده؟»

«بله.» از آن جملاتی نبودند که آدم یادش برد. وقتی به زبان آورده می‌شدند، نمی‌شد پششان گرفت. زندگی انسان را برای همیشه تغییر می‌دادند.

«دوباره با من بگو، جان اسنو.»

«حالا که دوست داری.» زیر ماهی که برمی خاست صدایشان به هم آمیخت. گوشت گوش می داد و کوه‌ها شاهد ایستاده بودند. «شب فرا می رسد و نوبت نگهبانی من آغاز می شود. تا زمان مرگم خاتمه نخواهد یافت. من همسری اختیار نخواهم کرد، زمینی مالک نخواهم شد، پدر فرزندی نخواهم شد. من تاج به سر نخواهم گذاشت و افتخار کسب نخواهم کرد. من در مکان انجام وظیفه ام زندگی خواهم کرد و خواهم مرد. من شمشیر در تاریکی هستم. من مراقب روی دیوار هستم. من آتشی هستم که در برابر سرما می سوزد، نوری که سحر می آورد، شیپوری که خفتگان را بیدار می کند، سپری که از قلمروی انسان‌ها محافظت می کند. من زندگی و شرفم را در گروی نگهبانان شب می گذارم، امشب و تمام شب‌هایی که می آیند.»

وقتی تمام کردند، صدایی جز جلز جلز شعله‌ها و آه کشیدن‌های گنگ باد نبود. جان انگشت‌های سوخته‌اش را باز و بسته کرد، در ذهنش سخت به این جملات چسبید و به خدایان پدرش دعا کرد به او این توانایی را بدهند که وقتی پایان زندگی‌اش رسید شجاعانه بمیرد. دیگر خیلی طول نمی کشید. اسب‌ها به آخرین حد توانشان رسیده بودند. جان ظنین بود که اسب کورین روز بعد را دوام نخواهد آورد.

آتش دیگر داشت کم رمق می شد، حرارت محو می شد. کورین گفت: «آتش به زودی خاموش می شه، اما اگه یه زمانی دیوار سقوط کنه، تمام آتش‌ها خاموش می شن.»

جان جوابی برای این حرف نداشت. با سر تکان دادن موافقتش را نشان داد.

گشتی گفت: «هنوز احتمال داره که فرار کنیم، شاید هم نتونیم.»

«از مردن نمی ترسم.» کاملاً دروغ نبود.

«شاید به همین آسونی نباشه، جان.»

متوجه نمی شد. «منظورتون چیه؟»

«اگه گیرمون انداختن، تو باید تسلیم بشی.»

«تسلیم بشم؟» با ناباوری پلک زد. وحشی‌ها مردهایی را که کلاغ می نامیدند اسیر نمی گرفتند. آن‌ها را می کشتند، جز کسانی که... «اونا فقط از جون کسایی می گذرن که قسم بشکنن. اونایی که بهشون ملحق بشن، مثل منس ریدر.»

«و تو.»

«نه.» سر تکان داد. «هرگز. محاله حاضر بشم.»

«انجامش می‌دی. بهت دستور می‌دم.»

«دستور می‌دی؟ اما...»

«جون ما ارزشی در برابر شرافتمون نداره؛ تا زمانی که موضوع امنیت مملکت مطرح نباشه. تو یکی از نگهبانان

شب هستی؟»

«بله، اما...»

«اما نداره، جان اسنو. یا هستی یا نیستی.»

جان راست نشست. «هستم.»

«پس گوش کن. وقتی گیرمون انداختن، تو همون طور که اون دختر وحشی بهت اصرار کرد بهشون ملحق می‌شی. شاید ازت خواستن اون ردات رو تکه پاره کنی، به قبر پدرت سوگند بخوری، برادرهات و فرماندهی کل رو نفرین کنی. نباید جا بزنی، هر چی که ازت خواستن. به درخواستشون عمل می‌کنی... اما تو قلبت یادت باشه کی و چی هستی. باهاشون همراهی کن، بخور، براشون بجنگ، هر چقدر که لازم باشه. و منتظر باش که ببینی.»

«چی رو؟»

کورین گفت: «کاش می‌دونستم. گرگت اون حفاری‌ها رو تو دره‌ی میلک‌واتر دید. تو اون جای سرد دوردست دنبال چی هستن؟ پیداش کردن؟ اینه چیزی که قبل از برگشتن پیش لرد مورمونت و برادرهات باید بفهمی. اینه وظیفه‌ای که رو دوشت می‌ذارم، جان اسنو.»

جان با دودلی گفت: «هر چی شما بگید، اما... شما بهشون می‌گید، مگه نه؟ حداقل به خرس پیر؟ بهشون می‌گید که من اصلاً سوگندم رو نشکستم.»

هفهند از آن سمت آتش به او خیره شده بود. چشمانش زیر برکه‌ای از سایه پنهان شده بودند. «دفعه‌ی بعد که دیدمش می‌گم. قسم می‌خورم.» به آتش اشاره کرد. «باز هم چوب بریز. می‌خوام روشن و داغ باشه.»

جان رفت که باز شاخه ببرد، هر کدام را قبل از انداختن به شعله‌ها از وسط می‌شکست. درخت مدت‌ها پیش مرده بود، اما میان آتش به نظر می‌رسید که دوباره جان گرفته؛ رقاصه‌های مشتعلی از درون هر تکه‌ی چوب برمی‌خاستند و با جامه‌های درخشان زرد و سرخ و نارنجی چرخ می‌زدند و به بدنشان تاب می‌دادند.

کورین بی‌مقدمه گفت: «بسه، دیگه راه می‌افتیم.»

«راه می‌افتیم؟» ماورای روشنایی آتش تاریکی بود و شب سرد بود. «به کجا؟»

«برمی‌گردیم.» کورین یک بار دیگر سوار اسب فرسوده‌اش شد. «آتش اونا رو منحرف می‌کنه؛ امیدوارم. بیا، برادر.»

جان باز دستکش‌هایش را پوشید و باشلقش را بالا کشید. اسب‌ها نیز ظاهراً اکراه داشتند که آتش را رها کنند. خورشید خیلی وقت پیش غروب کرده بود و برای روشن کردن مسیر زمین فریبنده‌ای که پشت سر گذاشته بودند، تنها درخشش نقره‌ای نیمه قرص ماه باقی مانده بود. نمی‌دانست چه چیزی در فکر کورین می‌گذرد، اما شاید فرصت بود. امیدوار بود. نمی‌خوام نقش سوگندشکن رو بازی کنم، حتی برای دلیل خوب.

محتاطانه پیش رفتند، تا جایی که انسان و اسب می‌توانستند بی‌صدا حرکت می‌کردند، قدم‌هایشان را به عقب تعقیب کردند تا اینکه به دهانه‌ی دره‌ی باریکی رسیدند که در آن نهر کوچک خنکی از میان دو کوه خارج می‌شد. جان این مکان را به خاطر داشت. قبل غروب خورشید، اینجا به اسب‌ها آب داده بودند.

کورین به پهلوی برگشت و نهر را دید زد. «سطح آب داره یخ می‌بنده، وگرنه از روی بستر نهر می‌رفتیم. اما اگه یخ رو بشکونیم، احتمالاً اونا ببینن. نزدیک صخره‌ها بمون. نیم فرسنگ بالاتر، یه گودی تو اون دیواره هست که ما اونجا قایم می‌شیم.» کورین اسبش را به دره راند. جان برای آخرین بار نگاه آرزومندانه‌ای به آتششان در دور انداخت و او را دنبال کرد.

هر چه جلوتر می‌رفتند، صخره‌ها از دو طرف فشرده‌تر می‌شدند. نوار باریک روشن با نور مهتاب را به سمت سرچشمه‌اش دنبال کردند. ساحل سنگی‌اش را قندیل‌ها به مانند ریش پوشانده بودند، اما جان هنوز زیر پوسته‌ی نازک سخت، صدای جریان آب را می‌شنید.



کمی که بالاتر رفتند، توده‌ی بزرگی از صخره‌ها راهشان را مسدود کرده بود. بخشی از دیواره‌ی صخره‌ای ریزش کرده بود، اما اسب‌های نحیفشان این توانایی را داشتند که با قدم‌های مطمئن راهشان را پیدا کنند. رد که شدند، دیواره‌ها با شیب زیادی به هم نزدیک شدند و نهر آن‌ها را به قاعده‌ی آبشار بلندی هدایت کرد. مه به مانند نفس حیوان عظیم سردی هوا را گرفته بود. آبی که می‌ریخت زیر مهتاب درخشش نقره‌ای داشت. جان با انزجار به اطراف نگاه کرد. راه فرار نداشتیم. او و کورین شاید می‌توانستند از صخره‌ها بالا بروند، اما بدون اسب‌هایشان. فکر نمی‌کرد پیاده زیاد دوام بیاورند.

هفهند دستور داد: «حالا سریع رد شو.» مرد درشت هیکل اسب کوچکش را روی سنگ‌هایی که یخ لیزشان کرده بود درست به میان پرده‌ی آب راند و غیب شد. وقتی دوباره پیدایش نشد، جان با پاشنه به پهلوی اسب زد و دنبالش رفت. اسبش حداکثر سعی‌اش را کرد که در برابر دستور پیشروی مقاومت کند. آبی که می‌ریخت، با مشت‌های منجمد به آن‌ها سیلی زد و شوک سرد نفس جان را برید.

سپس رد شده بود؛ خیس شده و می‌لرزید، اما گذشته بود.

شکاف بین صخره تنها آن قدر بزرگ بود که انسان و اسب عبور کنند، اما بعد آن، دیواره‌ها فاصله گرفتند و زمین شن نرمی شد. جان احساس می‌کرد که قطرات آب روی ریشش یخ می‌بندند. گوشت با خشم سریع از میان آبشار گذشت، موهایش را تکان داد و به اطراف آب پاشید، تاریکی را با شک بو کشید، سپس کنار یکی از دیواره‌های صخره‌ای یکی از پاهایش را بلند کرد. کورین دیگر از اسب پایین آمده بود. جان همین کار را کرد. «می‌دونستی که این غار اینجاست.»

«وقتی همسن تو بودم، داستان برادری رو شنیدم که بین این آبشارها یه گربه‌ی وحشی رو دنبال کرد.» زین اسبش و افسار را برداشت و با انگشتانش یال پرپشت او را شانه کشید. «از وسط این کوه یه راه هست. سحر که شد، اگه پیدامون نکرده باشن جلو می‌ریم. اولین پاس با منه، برادر.» کورین روی شن نشست، به دیواره تکیه داد، در تاریکی غار بیش از هیکل محو سیاهی نبود. روی صدای خروش آبشار، جان صدای آهسته‌ی کشیده شدن فولاد روی چرم را شنید. تنها می‌شد نتیجه گرفت که هفهند شمشیرش را درآورده.

ردای خیشش را درآورد، اما اینجا سردتر و نمورتر از آن بود که بیشتر از این لخت شود. گوشت کنار او دراز کشید و قبل اینکه بخوابد دستکش او را لیسید. جان ممنون گرمای او بود. نمی‌دانست که آیا بیرون آتش هنوز

می سوزد یا تا حالا خاموش شده. آگه دیوار سقوط کنه، تمام آتش ها خاموش می شن. ماه از پشت پرده ای از آب می تابید و خطوط براق کمرنگی روی شن می انداخت، اما بعد مدتی آن هم محو شد و تاریک شد.

خواب و به همراهش کابوس ها سرانجام آمد. قلعه هایی دید که می سوزند و مرده هایی که آرامش ندارند و از قبرهایشان برمی خیزند. وقتی کورین بیدارش کرد، هنوز تاریک بود. موقع خواب هفهند، جان به دیوار غار تکیه داد، به صدای آب گوش سپرد و منتظر سحر ماند.

سپیده که دمید، هر کدام برش نیمه منجمدی از گوشت اسب را جویدند، سپس یک بار دیگر روی اسب هایشان زین گذاشتند و ردای سیاهشان را روی شانه بستند. هفهند موقع نگهبانی اش، با روغنی که در جیب زینش حمل می کرد چند توده خزه ی خشک را خیسانده بود و نیم دوجین مشعل ساخته بود. حالا اولی را روشن کرد، شعله ی ضعیف را جلوی خودش نگه داشت و در میان تاریکی راهنمایشان شد. بعضی جاها مسیر چنان تنگ می شد که مشکل اسب ها را قانع می کردند به زور رد شوند. جان به خودش گفت: وقتی به بیرون برسیم، اونا گممون کردن. عقاب هم نمی تونه از بین سنگ سخت ببینه. گممون کردن و ما با تمام سرعت به مشت می تازیم و هر چی می دونیم به خرس پیر تعریف می کنیم.

اما بعد چند ساعت طولانی که به روشنایی روز قدم گذاشتند، عقاب منتظرشان بود. روی درخت مرده ای که صد قدم بالاتر شیب بود نشسته بود و گوشت از صخره ها برای شکار او بالا رفت، اما پرنده بال هایش را گشود و به هوا بلند شد.

کورین با چشمانش پرواز او را دنبال کرد و دهانش سفت شد. نظر داد: «برای مقاومت بهتر از اینجا گیرمون نیما. دهانه ی غار ما رو از بالا محافظت می کنه و بدون دور زدن کوه نمی تونن پشتمون برسن. شمشیرت تیزه، جان اسنو؟»

«بله.»

«به اسب ها غذا می دیم. حیوانای طفلیکی شجاعانه بهمون خدمت کردن.»

جان آخرین دانه های جو را به اسبش داد و یال پریشتش را نوازش کرد. گوشت بی قرار بین صخره ها می گشت. دستکش هایش را محکم بالا کشید و انگشت های سوخته اش را کشش داد. من سپری هستم که از قلمروی انسان ها محافظت می کنه.

صدای بوق شکاری میان کوهستان پیچید و جان کمی بعد آن پارس سگ‌ها را شنید. کورین اعلام کرد: «زود بهمون می‌رسن. گرگت رو دم دست نگه دار.»

جان صدا زد: «گوست، بیا پیشم.» دایرولف با اکراه دمش را سیخ بالا گرفت و پیشش برگشت.

وحشی‌ها از روی یک بلندی به فاصله‌ی نیم فرسنگ دورتر به پایین ریختند. سگ‌های شکاری‌شان که جلوتر می‌دویدند، جانوران خاکستری-قهوه‌ای نحیفی بودند که خون گرگ در رگ‌هایشان رقیق بود. گوست دندان لخت کرد، موهایش سیخ شد. جان زمزمه کرد: «آروم باش، جلو نرو.» بالای سرشان صدای به هم خوردن بال شنید. عقاب روی اوج صخره نشست و به نشانه‌ی پیروزی جیغ کشید.

شکارچی‌ها با احتیاط نزدیک می‌شدند، شاید از پرتاب تیر هراس داشتند. جان چهارده نفر به همراه هشت سگ شمرده. سپرهای بزرگ گردشان، با کشیدن پوست حیوانات روی حصیر درست شده بود و رویشان جمجمه نقاشی کرده بودند. نیمی از آن‌ها صورتشان پشت کلاهخودهای زمخت چوبی و چرمی پنهان بود. در هر دو جناح، تیراندازها به کمان‌های کوچکی تیر گذاشتند که جنسشان چوب و شاخ بود، اما شلیک نکردند. بقیه مسلح به نیزه و چماق بودند. یکی‌شان تبر سنگی دندان‌برداشته‌ای داشت. تنها تکه‌های زرهای فلزی که به تن داشتند، از غارت گشتی‌های مرده به دست آورده بودند یا موقع شیخون‌هایشان دزدیده بودند. وحشی‌ها استخراج معدن یا ذوب فلز بلد نبودند و شمال دیوار، آهنگر خیلی کم و کوره از آن کمتر پیدا می‌شد.

کورین شمشیرش را کشید. داستان اینکه چطور بعد از دست دادن دست راستش جنگیدن با دست چپ را یاد گرفته، جزئی از افسانه‌ی او بود؛ می‌گفتند حالا کارش با شمشیر به مراتب بهتر از سابق است. جان شانه به شانه‌ی گشتی بزرگ ایستاد و لانگ کلو را از غلاف کشید. با وجود خنکی هوا، عرق چشمانش را می‌سوزاند.

شکارچی‌ها به فاصله‌ی چهل قدم از ورودی غار ایستادند. رهبرشان تنها جلو آمد. بر جانوری سوار بود که با توجه به قدم‌های مطمئنی که روی شیب ناهموار برمی‌داشت، بیشتر بز بود تا اسب. مرد و مرکبش که نزدیک می‌شدند، جان تلق کردشان را می‌شنید؛ هر دو پوشیده از استخوان بودند. استخوان گاو، گوسفند، استخوان بز و گوزن و قوچ، استخوان‌های درشت ماموت‌های پشمالو... و همچنین استخوان انسان.

کورین با ادب سردی به پایین داد کشید: «اسکلت.»

«برای کلاغا من سالار استخوان‌ها هستم.» کلاهخود سوار از جمجمه‌ی شکسته‌ی یک گول ساخته شده بود و از بالا تا پایین دست‌هایش پنجه‌ی خرس به چرم سفت دوخته شده بود.

کورین باد به دماغ انداخت. «من سالاری نمی‌بینم. فقط یه سنگ که استخون جوجه پوشیده و هر وقت تکون می‌خوره تلق تلوق می‌کنه.»

وحشی با خشم غرید و اسبش عقب رفت. واقعاً صدا می‌داد، جان می‌شنید؛ اتصال استخوان‌ها به هم شل بود، در نتیجه با هر حرکت اسکلت، تلق تلوق می‌کردند. «زود استخوانای توئن که صدا می‌دن، هفهند. می‌جوشونمت که گوشت بریزه و دنده‌ها رو جلیقه‌ی خودم می‌کنم. روی دندونات افسون‌هام رو می‌تراشم و از جمجمه‌ت پوره‌ی جو می‌خورم.»

«اگه استخون‌های منو می‌خوای، بیا بگیرشون.»

ولی به نظر می‌رسید اسکلت دودل است. در محیط بسته‌ی صخره‌ها، جایی که برادرهای سیاه برای مقاومت انتخاب کرده بودند، تعداد نفراش آن قدر ارزش نداشت؛ برای بیرون راندن آن‌ها از غار، وحشی‌ها باید دو نفر دو نفر جلو می‌رفتند. اما یکی از همراهان اسکلت اسبش را به کنار او راند. یکی از زن‌های جنگجو بود که به آن‌ها عروس نیزه می‌گفتند. «ما چهارده در برابر دو هستیم، کلاغ؛ و در برابر گرگ هشت سنگ داریم. بجنگی یا فرار کنی، جونت مال ماست.»

اسکلت دستور داد: «بهشون نشون بده.»

زن به گونی آغشته به خون دست برد و غنیمتشان را درآورد. ابن به تاسی تخم مرغ بوده، پس زن برای آویزان نگه داشتن سر، گوش را گرفته بود. زن گفت: «شجاعانه مرد.»

اسکلت گفت: «اما مرد. مثل شما.» تبر جنگی‌اش را درآورد، بالای سرش تکان داد. فولاد خوبی بود، هر دو تیغه‌اش برق شرارت‌آمیزی داشتند؛ ابن مردی بود که هیچ گاه از رسیدگی به سلاحش غفلت نمی‌کرد. وحشی‌های دیگر جلو آمدند و کنار او جمع شدند، با فریاد مسخره کردند. برخی جان را به عنوان طعمه‌ی تمسخر برگزیدند. جوان نحیفی که کش فلاخنش را باز می‌کرد، داد کشید: «اون گرگ مال توئه پسر؟ قبل غروب خورشید، ازش برای خودم پوستین درآوردم.» سمت دیگر صفشان، عروس نیزه‌ی دیگری پوستین

ژنده‌اش را باز کرد و پستان درشت سفیدش را به جان نشان داد. «بچه مامانش رو نمی‌خواد؟ بیا، اینو بمک، پسر.»  
سگ‌ها نیز پارس می‌کردند.

«می‌خوان خجالتمون بدن که مرتکب حماقت بشیم.» کورین نگاهی طولانی به جان انداخت. «دستورهای  
یادت باشه.»

اسکلت بلندتر از غوغای همراهانش داد کشید: «انگار مجبوریم کلاغا رو از لونه‌شون فراری بدیم. پر به  
بدنشون فرو کنید.»

«نه!» قبل از اینکه کماندارها فرصت رها کردن تیرهایشان را داشته باشند، این حرف از لب‌های جان پریده  
بود. سریع دو قدم به جلو برداشت. «تسلیم می‌شیم!»

پشت سرش کورین هفهند با لحن سردی گفت: «بهم هشدار داده بودند که خون حرامزاده‌ها ترسوست.  
می‌بینم که درسته. بدو پیش ارباب جدیدت، بزدل.»

جان با صورت سرخ از شیب پایین رفت، جلوی اسکلت که سوار اسبش بود ایستاد. وحشی از پشت  
سوراخ‌های چشم کلاهخودش به او زل زد و گفت: «مردم آزاد بزدلا رو لازم ندارن.»

«اون بزدل نیست.» یکی از کماندارها کلاهخودش را که در واقع از پوست گوسفند دوخته شده بود درآورد  
و تکانی به سرش داد. موهای ژولیده‌ی سرخی روی شانه‌هایش پاشید. «این حرومزاده‌ی وینترفله. کسی که از  
جون من گذشت. بذارید زنده بمونه.»

جان به چشم‌های ییگریت نگاه کرد و حرفی نداشت.

سالار استخوان‌ها اصرار کرد: «بذارید بمیره. کلاغ سیاه پرنده‌ی حقه بازیه. بهش اعتماد ندارم.»

روی صخره‌ی بالای سرشان، عقاب بال زد و با فریاد خشمش گوش‌ها را آزرده.

ییگریت گفت: «پرنده‌ه ازت متفره، جان اسنو. و چرا نباشه. قبل از اینکه بکشیش، یه انسان بود.»

جان صادقانه گفت: «نمی‌دونستم.» سعی کرد قیافه‌ی مردی را که در گذرگاه کشته بود به خاطر بیاورد. «تو  
گفتی منس قبولم می‌کنه.»

یگریت گفت: «و می کنه.»

اسکلت گفت: «منس اینجا نیست. رگویل، شکمش رو پاره کن.»

عروس نیزه‌ی درشت هیکل، چشم باریک کرد و گفت: «اگه کلاغ می‌خواد به مردم آزاد ملحق بشه، بذارید ارزش خودش رو بهمون نشون بده و صداقتش رو اثبات کنه.»

«هر کار بخواید می‌کنم.» گفتنش سخت بود، اما جان به هر حال گفت.

اسکلت خندید و زره‌ی استخوانی‌اش بلند تلق تلق کرد. «پس هفهند رو بکش، حرومزاده.»

کورین گفت: «انگار می‌تونه. برگرد اسنو؛ و بمیر.»

و سپس شمشیر کورین به سمتش می‌آمد و درست نفهمید که لانگ کلو چطور سریع بالا رفت و جلوی ضربه را گرفت. شدت ضربه کم مانده بود شمشیر حرامزاده را از دست جان بیندازد، تلو تلو خوران چند قدم عقب رفت. نباید جا بزنی، هر چی که ازت خواستن. با دست دیگرش نیز قبضه را گرفت، واکنشش آن قدر سریع بود که خودش نیز ضربه‌ای بزند، اما گشتی درشت هیکل با سادگی تحقیر آمیزی دفعش کرد. جلو عقب رفتند، ردهای سیاهشان تاب برمی‌داشت، چابکی جوانی به جنگ قدرت وحشیانه‌ی دست چپ کورین رفته بود. شمشیر هفهند به نظر می‌رسید که همزمان همه جا هست، از یک سمت و سپس از سمت دیگر ضربه می‌ریخت، به هر سمت که دلش می‌خواست جان را می‌راند، تعادلش را سست نگه می‌داشت. هیچی نشده، احساس می‌کرد که بازویش دارد بی‌حس می‌شود.

حتی وقتی دندان‌های درنده‌ی گوشت دور ساق گشتی بسته شد، کورین هر طور که بود تعادلش را حفظ کرد. اما در آن لحظه، وقتی که به یک سمت چرخید، رخنه‌ای در دفاعش به وجود آمد. جان هدف گرفت و شمشیرش را فرو کرد. گشتی به پشت خم شد و یک لحظه به نظر می‌رسید که حمله‌ی جان به او نخواهد خورد. سپس زنجیره‌ای از اشک‌های سرخ روی گلوی مرد بزرگ ظاهر شد؛ گردبندی از یاقوت‌های درخشان. خون فوران کرد و کورین هفهند افتاد.

از پوزه‌ی گوشت قطرات سرخی می‌ریخت، اما شمشیر حرامزاده تنها نوکش چرکین شده بود؛ نیم وجب آخر. جان دایرولف را کنار کشید، زانو زد و دستش را دور او انداخت. برق نگاه کورین دیگر داشت خاموش می‌شد. انگشتان ناقصش را بلند کرد و گفت: «تیز...» سپس دستش افتاد و او رفته بود.

می‌دونست. جان کرخت فکر کرد: می‌دونست ازم چی می‌خوان. سپس به سمول تارلی فکر کرد، به گرن و اد ماتم‌زده، پیپ و وزغ که در کسل بلک مانده بودند. همه‌شان را از دست داده بود؟ همان طور که برن و ریکان و راب را از دست داده بود؟ حالا چه کسی بود؟ چه چیزی بود؟

«بلندش کنید.» دست‌های زیری او را به روی پاهایش بلند کردند. جان مقاومت نکرد. «اسم داری؟»

ییگریت به جای او جواب داد: «اسمش جان اسنوئه. از پشت اداارد استارک وینترفلیه.»

رگویل خندید. «کی فکرش رو می‌کرد؟ کورین هفهند رو یه پس انداخته‌ی اشرافی کشت.»

«شکمش رو پاره کن.» اسکلث هنوز سوار اسب بود. عقاب به سمتش پرواز کرد و روی کلاهخود استخوانی نشست، جیغ کشید.

ییگریت یادآوری کرد: «اون تسلیم شده.»

مرد کوتاه قدی که کلاهخود زنگ زده‌ی آهنی داشت گفت: «آره، و برادرش رو کشت.»

اسکلث اسبش را جلو راند، استخوان‌هایش تلقیدند. «گرگه کارشو براش کرد. کارش افتضاح بود. مرگ هفهند به اسم منه.»

رگویل به تمسخر گفت: «همه دیدیم چقدر مشتاق بودی جلو بری و کسبش کنی.»

سالار استخوان‌ها گفت: «اون یه وارگه، تازه کلاغم هست. ازش خوشم نمیاد.»

ییگریت گفت: «شاید وارگ باشه، اما اونا هیچ وقت ما رو نترسوندن.» بقیه با فریادهایشان موافقت کردند. پشت سوراخ‌های چشم جمجمه‌ی زرد، نگاه اسکلث پر از شر بود، اما به اکراه تسلیم شد. جان در فکرش گفت: *اونا واقعا مردم آزادی هستن.*

کورین هفهند را همان جا که افتاده بود، روی توده‌ای از سوزن‌های کاج و شاخه‌های ریز و شکسته سوزاندند. بعضی از چوب‌ها هنوز تر بودند و آهسته و با دود سوختند، کاکل سیاهی به آسمان صاف آبی بلند شد. بعد، وقتی دیگران سر تصاحب وسایل گشتی تاس می‌انداختند، اسکلث چند تا از استخوان‌های سوخته را برای خودش برداشت. ییگریت ردای کورین را برد.

جان پرسید: «از راه گذرگاه اسکیلینگ برمی گردیم؟» نمی دانست که آیا طاقت دارد دوباره با آن ارتفاعات روبرو شود و آیا اسبش یک بار دیگر جان بدر می برد.

یگریت گفت: «نه، چیزی پشت سرمون نیست.» قیافه اش غصه دار بود. «تا حالا دیگه منس خیلی از مسیر میلکواتر رو اومده و داره به سمت دیوار شما پیشروی می کنه.»



خاکسترها مثل برف نرم خاکستری می ریختند.

روی سوزن‌های خشک و برگ‌های قهوه‌ای قدم برداشت و به حاشیه‌ی جنگل رسید، جایی که کاج‌ها کم پشت می‌شدند. آن سمت مزارع، توده‌های عظیم سنگ انسان‌ها را واضح در زمینه‌ای از شعله‌های چرخان می‌دید. باد داغ می‌وزید و پر بود از بوی خون و گوشت سوخته، آن قدر تند که بزاقش راه افتاد.

با این وجود، هر چند که یک بو به جلو دعوتشان می‌کرد، بوهای دیگر هشدار می‌داد که نزدیک نشوند. دودی را که بی‌هدف چرخ می‌زد بو کشید. *انسان، کلی انسان، کلی اسب، و آتش، آتش، آتش*. هیچ بویی این همه خطرناک نبود، نه حتی بوی سخت و سرد آهن، ابزارهایی که چنگال و پوست سخت انسان را می‌ساختند. دود و خاکستر دیدش را می‌پوشاند و در آسمان مار عظیم بالداري را می‌دید که غرشش رودی از شعله بود. دندان لخت کرد، اما مار دیگر رفته بود. پشت تپه‌ها آتش‌های رفیعی درختان را می‌خوردند.

تمام مدت شب جلیز و لژ آتش‌ها بلند بود و یک بار غرش عظیمی زمین را زیر پایش لرزاند. سگ‌ها پارس می‌کردند و می‌نالیدند، اسب‌ها از وحشت جیغ می‌کشیدند. زوزه‌های متزلزل فضای شب را پر کرده بود؛ زوزه‌ی گله‌ی انسان‌ها، زاری ترس و فریادهای پریشان، خنده و جیغ. هیچ حیوانی به اندازه‌ی انسان صدا راه نمی‌انداخت. گوش تیز کرد و شنید، برادرش با هر صدایی می‌غرید. زیر درختان پرسه می‌زدند، بادی که بوی کاج می‌داد با خودش خاکستر و چوب نیم‌سوز می‌آورد. بعد مدتی، از شدت شعله‌ها کاسته شد و سپس خاموش شدند. آن روز صبح، خورشید خاکستری و پشت دود طلوع کرد.

فقط آن موقع بود که درختان را ترک کردند، آهسته از زمین‌های زراعی گذشتند. برادرش در کنارش می‌آمد، جذب بوی خون و مرگ شده بود. بی‌صدا از میان لانه‌هایی که انسان‌ها از چوب و علف و گل ساخته بودند گذشتند. تعداد بی‌شماری سوخته بودند و بیش از آن ویران شده بودند؛ تعدادی به مانند سابق سالم بودند. اما هیچ کجا انسان زنده‌ای ندیدند یا بویشان به مشام نخورد. کلاغ‌ها اجساد را پوشانده بودند و وقتی او و برادرش نزدیک می‌شدند با فریادهای گوشخراشی به هوا بلند می‌شدند. سگ‌های وحشی از آن‌ها فاصله می‌گرفتند.

زیر دیواره‌ی عظیم خاکستری، اسبی با صدای زیاد جان می‌کند. سعی داشت روی ساق شکسته‌اش بلند شود و هر وقت می‌افتاد از درد شیبه می‌کشید. برادرش دور او چرخ زد، سپس وقتی اسب رقت‌انگیز لگد می‌انداخت و چشمانش را به بالا می‌غلطاند، گلویش را درید. وقتی به لاشه نزدیک شد، برادرش سعی کرد او را گاز بگیرد و گوش‌هایش را خواباند. با پنجه‌ی جلوی چنگ انداخت و پای برادرش را گاز گرفت. بین علف و خاک و خاکستری که از هوا می‌ریخت، کنار اسب مرده آن قدر جنگیدند که برادرش به نشانه‌ی تسلیم دمش را پایین انداخت و به پشت خوابید. یک گاز کوچک دیگر به گلولی بی‌دفاع او زد؛ سپس خورد و گذاشت که برادرش نیز بخورد، خون را از روی موی سیاه او لیسید.

سپس آن مکان تاریک او را سمت خودش می‌کشید، خانه‌ی زمزمه‌ها که در آن همه کور بودند. انگشتان سردش را روی تنش احساس می‌کرد. بوی سنگی‌اش روی دماغ او زمزمه می‌کرد. در برابر کشش مقاومت کرد. از تاریکی خوشش نمی‌آمد. او گرگ بود. شکارچی و دونده و کشنده بود، و جایش در کنار برادرها و خواهرهایش در اعماق جنگل بود که زیر آسمان پر از ستاره آزاد بدوند. روی پاهای عقبش نشست، سرش را بلند کرد و زوزه کشید. نالید: نمی‌رم، من گرگم و نمی‌رم. با این وجود تاریکی شدت یافت، آن قدر که چشم‌هایش را پوشاند و دماغش را پر کرد و گوش‌هایش از شنیدن ایستادند، دیگر نمی‌توانست ببیند یا بو بکشد یا بشنود یا بدود، و دیواره‌ی خاکستری رفته بود و اسب مرده و برادرش رفته بودند و همه جا سیاه و بی‌حرکت و سیاه و سرد بود و سیاه و مرده و سیاه...

صدایی آهسته زمزمه کرد: «برن، برن، برگرد. فوراً برگرد، برن. برن...»

چشم سومش را بست و دو تای دیگر را باز کرد، دو تای قدیمی، دو کور. در مکان‌های تاریک، همه‌ی انسان‌ها کورند. اما کسی او را نگه داشته بود. بازوهای او را دور خودش احساس می‌کرد، گرمای بدنی که سفت به او چسبیده. می‌شنید که هودور آهسته برای خودش می‌خواند: «هودور، هودور، هودور».

«برن؟» صدای میرا بود. «داشتی دست و پا می‌زدی، صداهای ترسناکی درمی‌آوردی. چی دیدی؟»

«وینترفل.» زبان در دهانش غریب و زمخت بود. یه روزی وقتی به بلنم برگردم، دیگه حرف زدن بلد نیستم. «وینترفل بود. همه جا آتش گرفته بود. بوی اسب و فولاد و خون می‌اومد. اونا همه رو کشتن، میرا.»

دست میرا را روی صورتش احساس کرد؛ داشت موهایش را عقب می‌زد. دختر گفت: «خیس عرقی، چیزی برای نوشیدن می‌خوای؟»

موافقت کرد: «می‌خوام.» میرا مشک را جلوی لب‌های او نگه داشت و برن آن قدر سریع نوشید که آب از گوشه‌ی دهانش ریخت. همیشه وقتی برمی‌گشت سست و تشنه می‌شد. گرسنه نیز می‌شد. اسبی که جان می‌کند را به خاطر آورد، مزه‌ی خون در دهانش، بوی گوشت سوخته در هوای صبحگاهی. «چه مدت؟»

جوجن گفت: «سه روز.» پسر با قدم‌های آهسته پیششان آمد؛ یا شاید تمام این مدت کنارشان بوده، در این دنیای کوری و سیاهی نمی‌شد تشخیص داد. «برات نگران بودیم.»

برن گفت: «با سامر بودم.»

«خیلی طول کشید. به خودت گشنگی می‌دی. میرا جرعه جرعه آب به گлот ریخت و ما روی دهن‌ت عسل مالیدیم، اما کافی نیست.»

برن گفت: «غذا خوردم. یه گوزن شکار کردیم و یه گربه‌ی درختی رو که می‌خواست ازمون بدزده فراری دادیم.» گربه قهوه‌ای با خال‌های روشن بود و جثه‌اش نصف دایرولف‌ها بود، اما سرسخت بود. بوی تندش و غریدن‌هایش را از روی شاخه‌ی بلوط به یاد داشت.

جوجن گفت: «گرگ خورد، نه تو. مواظب باش، برن. یادت باشه کی هستی.»

خیلی خوب یادش بود که چه کسی است؛ برن پسر بچه، برن شکسته. برن جانورنما بهتره. تعجبی داشت که ترجیح می‌داد به خواب برود و خواب‌های گرگی، خواب‌های سامری را ببیند؟ اینجا در تاریکی سرد و نمور مقبره، چشم سومش سرانجام باز شده بود. می‌توانست هر وقت که دلش می‌خواست به سامر برسد، حتی یک بار با گوشت تماس یافته بود و با جان حرف زده بود. هر چند شاید تنها خیال کرده. نمی‌فهمید که چرا جوجن دائماً سعی می‌کرد او را پس بکشد. برن به کمک قدرت بازوهایش بدنش را به وضع نشسته بالا کشید. «باید به آشا بگم چی دیدم. اینجاست؟ کجا رفته؟»

زن وحشی خودش جواب داد. «هیچ جا، قربان. از ول گشتن تو تاریکی خسته شدم.» صدای مالیده شدن پاشنه‌ی پایی را روی سنگ شنید، سرش را به آن سمت چرخاند، اما چیزی ندید. فکر کرد که بوی آشا را می‌تواند تشخیص دهد، اما مطمئن نبود. همه‌شان شبیه هم بوی گند گرفته بودند و برن برای افتراق بوی اشخاص، دماغ سامر را نداشت. آشا ادامه داد: «دیشب روی پای یه پادشاه شاشیدم. شاید هم صبح بود، کی می‌تونه بگه؟ خوابیده بودم، اما الان نه.» همه‌شان زیاد می‌خوابیدند، نه فقط برن. کار دیگری نداشتند. خواب و خوراک و

دوباره خواب، گاهی کمی صحبت... اما نه زیاد، آن هم به زمزمه، از روی احتیاط. آشا بیشتر خوشش می آمد که اصلاً حرف نزنند، اما راهی برای ساکت کردن ریکان نبود، یا نمی شد جلوی هودور را گرفت که مدام «هودور، هودور، هودور» هایش را زمزمه نکند.

برن گفت: «آشا، دیدم که وینترفل می سوزه.» کمی دورتر در سمت چپش، صدای آهسته ی تنفس ریکان را می شنید.

آشا گفت: «خواب بود.»

برن گفت: «خواب گرگی. بوش هم چشیدم. هیچی بوی آتش یا خون رو نمی ده.»

«خون کی؟»

«آدم ها، اسب ها، سگ ها، همه. باید بریم ببینیم.»

آشا گفت: «من فقط همین یه دونه پوست نازک رو دارم. اون پرنس اختاپوس اگه دستش به من برسه، با شلاق از پشتم می کنه.»

دست میرا در تاریکی برن را پیدا کرد و انگشتانش را فشرد. «اگه نگرونی من می رم.»

برن صدای انگشت هایی را شنید که داخل چرم می گشتند، به دنبال صدای فلز روی چخماق به گوش رسید. سپس دوباره. جرقه ای پرت شد، گرفت. آشا آهسته فوت کرد. آتش کم سویی بیدار شد و به مانند دختر بلندی روی پاهایش راست ایستاد. بالای آن صورت آشا معلق بود. او سر مشعلی را روی شعله گرفت. ظلمات سوخت، دنیا پر از درخششی نارنجی شد و برن مجبور شد چشم باریک کند. نور ریکان را بیدار کرد، خمیازه کشان نشست.

سایه ها که به حرکت افتادند، یک لحظه به نظر رسید که مرده ها نیز برمی خیزند. لیانا و برندون، پدرشان لرد ریکارد استارک، پدر او لرد ادوایل، لرد ویلام و برادرش آرتوس سازش ناپذیر، لرد دونور و لرد بیرون و لرد ردول، لرد جانل تک چشم، لرد بارت و لرد برندون و لرد کرگان که با شوالیه ی اژدها جنگیده بود. روی صندلی های سنگی شان نشسته بودند و گرگ های سنگی شان زیر پایشان بود. اینجا مکانی بود که بعد رخت بستن گرما از تشنه به آن می آمدند؛ اینجا تالار مردگان بود، جایی که زنده ها از ورود به آن هراس داشتند.

و در دهانه‌های مقبره‌ی خالی‌ای که منتظر لرد ادارد استارک بود، زیر تندیس موقر گرانی‌تی او، شش پناهنده دور ذخیره‌ی ناچیز نان و آب و گوشت خشکشان کز کرده بودند. آشا زمزمه کرد: «برامون خیلی کم مونده. به هر حال لازمه که زود برای دزدیدن غذا بالا برم، وگرنه مجبور می‌شیم هودور رو بخوریم.»

هودور با تبسم به آشا گفت: «هودور.»

آشا می‌خواست بداند: «اون بالا روزه یا شب؟ حساب این چیزا از دستم رفته.»

برن به او اطلاع داد: «روزه، اما به خاطر اون همه دود تاریکه.»

«والاحضرت مطمئن؟»

بدون هیچ حرکتی به بدن شکسته‌اش، به هر حال دست دراز کرد و برای لحظه‌ای دو دید داشت. آشا مشعل در دست جلوی‌اش ایستاده بود، و میرا و جوجن و هودور، و دو ردیف ستون‌های گرانی‌تی رفیع و لردهایی که خیلی وقت پیش مرده بودند و تا درون تاریکی امتداد داشتند... اما وینترفل را نیز می‌دید، خاکستری با دودهای غلتان، دروازه‌های عظیم بلوط و آهن که سوخته بودند و کج شده بودند، پل متحرک که پایین بود اما زنجیرهایش پاره شده بودند و بعضی از الوارهایش دیگر نبودند. اجساد غوطه‌ور در خندق که جزایری برای کلاغ‌ها بودند.

اعلام کرد: «مطمئنم.»

آشا مدتی این فکر را نشخوار کرد. «پس خطر یه نگاه رو قبول می‌کنم. می‌خوام شما همه درست پشتم بیاین. میرا، سبد برن رو بیار.»

ریکان هیجان‌زده پرسید: «می‌ریم خونه؟ من اسبم رو می‌خوام. و کیک سیب و کره و عسل می‌خوام، و شگی رو. می‌ریم جایی که شگی داگ هست؟»

برن قول داد: «آره، اما نباید صدامون دریاد.»

میرا قلاب‌های سبد حصیر را پشت هودور بست و کمک کرد که برن را بلند کنند درونش بگذارند، پاهای بی‌مصرف او را از سوراخ‌ها رد کرد. غلغله‌ی عجیبی در دلش بود. می‌دانست چه چیزی در بالا منتظرشان است، اما از هراسش نمی‌کاست. موقعی که راه می‌افتادند برگشت که برای آخرین بار به پدرش نگاهی بیندازد و چنین

به نظرش رسید که چشمان لرد ا دارد غصه دار است، انگار نمی خواست آن ها برونند. در فکرش گفت: باید بریم،  
وقتشه.

آشا نیزه ی بلوط بلندش را در یک دستش و مشعل را با دست دیگرش گرفته بود. شمشیر برهنه ای از پشتش  
آویزان بود، یکی از آخرین هایی که امضای میکن را داشت. آن را برای مقبره ی لرد ا دارد ساخته بود، برای  
آرامش روح او. اما حالا که میکن کشته شده و مردان آهن از اسلحه خانه مراقبت می کردند، مقاومت در برابر  
وسوسه ی فولاد مرغوب دشوار بود، حتی اگر به قیمت سرقت از قبر باشد. میرا شمشیر لرد ریکارد را برداشته  
بود، هر چند از سنگینی زیادش شاکی بود. برندون مال همانم خودش را برداشته بود؛ شمشیر برای عمویی ساخته  
شده بود که هیچ وقت نشاخته بود. می دانست که در جنگ چندان به درد نمی خورد، اما به هر حال شمشیر در  
دست داشتن احساس خوبی داشت.

اما فقط یک بازی بود و برن می دانست.

گام هایشان در فضای غار مانند سرداب منعکس می شد. سایه های پشت سرشان پدر را بلعیدند و سایه های  
مقابل عقب نشستند که مجسمه های دیگری را آشکار کنند؛ این ها لرد تنها نبودند، بلکه پادشاهان قدیم شمال  
بودند. روی پیشانی تاج های سنگی داشتند. تارن استارک، پادشاهی که زانو زد. ادوین پادشاه بهار. تیان  
استارک، گرگ گرسنه. برندون سوزاننده و برندون کشتی ساز. جورا و جونوس، برندون بد، والتون پادشاه ماه،  
ادریون تازه داماد، ایرون، بنجن بشاش و بنجن عبوس، پادشاه ادریک ریش برفی. صورت هایشان جدی و خشن  
بود و برخی اعمال هولناکی مرتکب شده بودند، اما هر کدامشان استارک بودند و برن تمام داستان هایشان را  
می دانست. هیچ وقت از سرداب ها نترسیده بود؛ جزئی از خانه اش بودند و کسی که بود، همیشه می دانست که او  
هم روزی اینجا به آرامش می رسد.

اما حالا آن همه مطمئن نبود. آگه بالا برم، دیگه هیچ وقت به پایین برمی گردم؟ وقتی بمیرم کجا می رم؟

وقتی به پله های چرخان سنگی که به سطح زمین منتهی می شد رسیدند، آشا گفت: «صبر کنید.» پله ها از طرف  
دیگر به طبقات عمیق تری می رفتند که در آن ها پادشاهان کهن تری هنوز روی اریکه های تاریکشان نشسته بودند.  
آشا مشعل را به میرا داد. «راهم رو کورمال به بالا پیدا می کنم.» برای مدتی صدای قدم های او را می شنیدند، اما  
آهسته و آهسته تر شدند تا اینکه کاملاً محو شدند. هودور با اضطراب گفت: «هودور.»

برن صدها بار به خودش گفته بود که چقدر از مخفی شدن در تاریکی متنفر است، چقدر دلش می‌خواهد دوباره خورشید را ببیند، با اسبش از میان باد و باران بتازد. اما حالا که وقتش نزدیک بود، می‌ترسید. در تاریکی احساس امنیت می‌کرد؛ وقتی آدم نمی‌تواند دست خودش را جلوی صورتش ببیند، باورش آسان است که هیچ دشمنی نیز نمی‌تواند او را پیدا کند. و لردهای سنگی شهادت می‌دادند. حتی وقتی نمی‌توانست آن‌ها را ببیند، می‌دانست که آنجا هستند.

قبل از اینکه دوباره چیزی بشنوند به نظر زمان درازی سپری شد. برن دیگر داشت نگران می‌شد که بلایی سر آشا آمده. برادرش بی‌وقفه تکان می‌خورد و با صدای بلند می‌گفت: «می‌خوام برم خونه!» هودور سرش را تکان داد و گفت: «هودور.» سپس دوباره صدای قدم‌ها را شنیدند که بلندتر می‌شد و بعد از مدتی آشا با قیافه‌ی گرفته به روشنایی وارد شد. «یه چیزی در رو بسته. نمی‌تونم تکونش بدم.»

برن گفت: «هودور می‌تونه هر چیزی رو تکون بده.»

آشا هیکل مهتر غول پیکر را برانداز کرد. «شاید بتونه. پس بیاین.»

پله‌ها باریک بودند، طوری که مجبور بودند به یک ستون بالا بروند. آشا از جلو رفت. پشت سرش هودور بود به همراه برن که خم شده بود تا سرش به سقف نخورد. دنبالشان میرا با مشعل می‌آمد و جوجن نفر آخر بود که دست ریکان را گرفته بود. چرخیدند و چرخیدند، بالا و بالاتر رفتند. برن فکر می‌کرد که حالا بوی دود را احساس می‌کند، اما شاید فقط بوی مشعل بود.

در سرداب از چوب آهن ساخته شده بود. قدیمی و سنگین بود و نسبت به زمین با زاویه قرار داشت. در یک زمان، تنها یک نفر می‌توانست به آن نزدیک شود. آشا وقتی رسید یک بار دیگر امتحان کرد، اما برن می‌دید که در تکان نمی‌خورد. «بذار هودور امتحان کنه.»

مجبور بودند ابتدا برن را از سبدش دریاورند که له نشود. آشا و هودور که جایشان را عوض می‌کردند، میرا روی پله‌ها کنار او چمباتمه زد، یک دستش را حمایتگرانه روی دوش او انداخت. برن گفت: «هودور، درو باز کن.»

مهتر غول پیکر کف هر دو دستش را روی در گذاشت، هل داد و به زور زدن افتاد. «هودور؟» با مشت به در کوبید و آن تکان هم نخورد. «هودور.»

برن با اصرار گفت: «از پشتت و پاهات استفاده کن.»

هودور چرخید، پشتش را به چوب تکیه داد و هل داد. دوباره. دوباره. «هودور!» یکی از پاهایش را روی پله‌ی بالاتر گذاشت و در نتیجه مجبور شد زیر زاویه‌ی در خم شود، سپس سعی کرد بلند شود. این بار چوب ناله‌اش درآمد و غژ غژ کرد. «هودور!» پای دیگرش را یک پله بالا برد و دو پا را باز کرد، خودش را آماده کرد و سعی کرد راست بایستد. «هودور هودور هودور هودور هودور!» از بالا صدای گنگ غلتیدن آمد. در ناگهان به بالا جابجا شد و اشعه‌های نور روز به روی صورت برن افتاد، برای لحظه‌ای کورش کرد. یک تکان دیگر باز صدای سنگ را بلند کرد و بعد آن راه باز بود. آشا اول نیزه‌اش را رد کرد و به دنبال آن به بیرون خزید، ریکان از میان پاهای میرا به زور رد شد که آشا را دنبال کند. هودور در را هل داد که راه کاملاً باز شود و به سطح زمین قدم گذاشت. ریدها مجبور بودند که برن را به بالای چند پله‌ی آخر حمل کنند.

آسمان خاکستری روشن بود و هر طرفشان دود جریان داشت. زیر سایه‌ی عمارت نخستین ایستاده بودند، حداقل زیر آنچه از آن باقی بود. کل یک ضلع بنا ویران شده و ریخته بود. سنگ و گارگویل‌های خرد شده در حیاط پخش بودند. اونا درست جایی افتادن که من سقوط کردم. برخی از گارگویل‌ها تکه خرده‌هایشان چنان زیاد بود که حیرت کرد چطور خودش زنده مانده. در نزدیکی، چند کلاغ به جسدی نوک می‌زدند که زیر سنگ له شده بود، اما صورت رو به پایین بود و برن تشخیص نمی‌داد که چه کسی بوده.

عمارت نخستین چند صد سال بود که استفاده نشده بود، اما اکنون بیش از همیشه یک پوسته‌ی باقی مانده از گذشته بود. داخلش کف و تمام تیرک‌ها سوخته بودند. جایی که دیوار ریخته بود، درست درون اتاق‌ها را می‌دیدند، حتی مستراح را. اما پشت سر، برج مخروبه هنوز سرپا بود و سوختگی‌اش بیش از سابق نبود. جوجن رید از دود به سرفه افتاده بود. ریکان می‌خواست: «منو به خونه ببرید! می‌خوام تو خونه باشم!» هودور دور یک دایره می‌چرخید و با صدای ضعیفی می‌نالد: «هودور.» کنار هم ایستاده بودند و ویرانی و مرگ احاطه‌شان کرده بود.

آشا گفت: «اون قدر صدا درآوردیم که اژدها هم بیدار می‌شد، اما اثری از کسی نیست. قلعه مرده و سوخته، درست همون طور که برن تو خواب دید، اما بهتره...» به خاطر صدایی از پشت سرشان، حرفش را قطع کرد و نیزه در دست آماده چرخید.



دو هیکل کشیده‌ی تیره از پشت برج مخروبه خارج شدند، آهسته از میان توده‌های سنگ گذشتند. ریکان با شادمانی داد کشید: «شگی!» و دایرولف سیاه با چند جهش پیششان آمد. سامر آهسته‌تر جلو آمد، اما سرش را روی بازوی برن مالید و صورتش را لیسید.

جوجن گفت: «باید بریم. این همه مرگ علاوه بر سامر و شگی داگ، گرگ‌های دیگه‌ای رو جلب می‌کنه که همه‌شون چهار پا نیستند.»

آشا موافقت کرد. «آره، خیلی زود، اما ما غذا لازم داریم و شاید کسی از این کشتار فرار کرده باشه. پیش هم بمونید. میرا، حواست خوب جمع باشه و مواظب پشت سرمون باش.»

یک گشت آرام در قلعه، تمام مدت صبح طول کشید. دیوارهای گرانی‌تی مانده بودند، اینجا و آنجا آتش سیاهشان کرده بود، اما جز آن آسیبی ندیده بودند. اما درونشان چیزی جز مرگ و ویرانی نبود. درهای عمارت مرکزی زغال شده و سوخته بودند و در داخل تیرک‌ها شکسته بودند و کل سقف به زمین ریخته بود.

شیشه‌های سبز و زرد گلخانه‌ها همه خرد شده بودند، درختان و میوه‌ها و گل‌ها کنده شده یا رها شده بودند که در هوای آزاد بمیرند. اسطبل‌ها که از چوب و گالی ساخته شده بودند، ازشان چیزی جز خاکستر، چوب نیمسوز و اسب‌های مرده باقی نمانده بود. برن به دنسرفکر کرد و می‌خواست گریه کند. برکه‌ی کم عمق جوشانی زیر برج کتابخانه بود و در یک سمت از شکافی آب داغ بیرون می‌ریخت. پل بین برج زنگ و پرنده‌خانه به حیاط زیرین ریخته بود و برجک استاد لوین دیگر نبود. پشت پنجره‌های باریک زیر عمارت مرکزی، درخشش سرخ تیره‌ای را در سردابش دیدند و آتش دیگری هنوز در یکی از انبارها می‌سوخت.

رد که می‌شدند آشا آهسته کسانی را از پشت دود صدا می‌زد، اما هیچ کس جواب نداد. سگی را دیدند که جسدی را پاره می‌کرد، اما وقتی بوی دایرولف‌ها به مشامش خورد گریخت؛ بقیه در سگخانه کشته شده بودند. زاغ‌های استاد به بعضی از اجساد ادای احترام می‌کردند، در حالی که کلاغ‌های برج مخروبه به دیگران می‌رسیدند. برن پاکی تیم را شناخت، هر چند کسی تبری را در صورتش کاشته بود. بیرون آنچه از دیوار زبان گنجشکی سبت مادر مانده بود، جسد زغال شده‌ای به حالت نشسته بازوانش را بالا گرفته بود و دست‌هایش را محکم مشت کرده بود، انگار می‌گفت هر کس که جرئت دارد نزدیک شود. آشا با صدای آهسته‌ی خشمگینی گفت: «اگه خدایان عادل باشن، آدرها جون کسایی رو که این کارو کردن می‌گیرن.»

برن با لحن تلخی گفت: «کار تیان بود.»

«نه. نگاه کن.» آشا با نیزه‌اش به سمت دیگر حیاط اشاره کرد. «اون یکی از افرادش از جزایر آهنه. و اونجا. و اونم اسب جنگی گریجویه، دیدیش؟ اون سیاهه که چند تا تیر خورده.» اخم کنان بین مرده‌ها گشت. «و اونم لورن سیاهه.» آن قدر وحشیانه ضربه خورده بود که حالا ریشش قهوه‌ای مایل به سرخ بود. «چند نفر رو با خودش تلف کرده، کارش رو کرده.» یکی دیگر از اجساد را با پایش برگرداند. «یه نشان داره. یه مرد کوچک تماماً قرمز.»

برن گفت: «مرد پوست کنده‌ی دردفورث.»

سامر زوزه کشید و با شتاب دور شد.

«جنگل خدایان.» میرا رید دنبال دایرولف دوید؛ سپر و نیزه‌ی قورباغه‌اش را آماده نگه داشته بود. بقیه از میان دود و سنگ‌های ریخته آن دو را دنبال کردند. زیر درختان هوا پاک‌تر بود. چند کاج حاشیه‌ی جنگل را سوزانده بودند، اما خاک مرطوب و جنگل سبز شعله‌ها را مغلوب کرده بودند. جوجن رید گفت: «جنگل زنده قدرتی داره.» انگار می‌دانست که در فکر برن چه می‌گذرد. «قدرتی به اندازه‌ی آتش.»

در لبه‌ی برکه‌ی سیاه، زیر پناه درخت نیایش، استاد لوین به شکم روی خاک دراز کشیده بود. ردی از خون به میان برگ‌های مرطوب می‌رفت و مسیری را که خزیده بود نشان می‌داد. سامر روی سر او ایستاد و برن اول فکر کرد که او مرده، اما وقتی میرا روی گلویش دست گذاشت، استاد نالید. هودور با غصه گفت: «هودور؟ هودور؟»

با ملایمت لوین را به پشت خواباندند. چشم‌های خاکستری و موهای خاکستری داشت و عبایش نیز زمانی خاکستری بود، اما اکنون جاهایی که خون رخنه کرده بود تیره‌تر شده بود. استاد وقتی برن را دید که با قامت راست پشت هودور نشسته، آهسته گفت: «برن، ریکان هم هست.» لبخند زد. «خدایان لطف دارن. می‌دونستم...»

برن با دودلی گفت: «می‌دونستی؟»

«ساق‌ها، برام معلوم بود... لباس‌ها همون بودن، اما عضلات ساق پا... پسره‌ی طفلکی...» سرفه کرد و از درونش خون بالا آمد. «شما ناپدید شدید... تو جنگل... ولی چطوری؟»

برن گفت: «ما اصلاً نرفتیم. خب، فقط تا حاشیه‌ی جنگل رفتیم، بعدش رو قدم‌هامون برگشتیم. من گرگ‌ها رو فرستادم که رد بذارن، اما خودمون تو قبر پدر قایم شدیم.»

«سرداب». لوین به خنده افتاد، حباب خون روی لب‌هایش پف کرد. وقتی استاد سعی کرد تکان بخورد، از شدت درد نفسش بند آمد.

چشمان برن را اشک پر کرد. وقتی کسی زخمی می‌شد او را پیش استاد می‌بردند، اما وقتی استاد زخمی می‌شد چه کار می‌شد کرد؟

آشا گفت: «باید برای حمل کردنش تخت روان بسازیم.»

لوین گفت: «فایده‌ای نداره، من دارم می‌میرم زن.»

ریکان با خشم گفت: «نمی‌تونی، اجازه نداری.» کنار او، شگی‌داگ دندان لخت کرد و غرید.

استاد لب‌خند زد. «هیس پسر. من خیلی پیرتر از تو هستم. اجازه دارم... هر طور که دوست داشتم بمیرم.»

برن گفت: «هودور بشین.» هودور کنار استاد زانو زد.

لوین به آشا گفت: «گوش کن... پرنس‌ها... وارثین راب، پیش هم... نباشن... گوش می‌دی؟»

زن وحشی به نیزه‌اش تکیه داد. «بله. جدا از هم امن تره. اما کجا ببریمشون؟ به این سروین‌ها فکر می‌کردم...»

استاد لوین با تکان دادن سر مخالفت کرد، هر چند آشکار بود که همین حرکت جزئی چقدر برایش دردناک است. «پسر سروین مرده. سر رودریک، لئوبالد تالهارت، لیدی هورن وود... همه کشته شدن. دیپ‌وود سقوط کرده، موت کیلن، خیلی زود تارنر اسکور. اهالی آهن تو استونی شور. و حرامزاده‌ی بولتون تو شرق.»

آشا پرسید: «پس به کجا؟»

«وایت هاربر... آمبرها... نمی‌دونم... همه جا جنگه... هر کسی علیه‌ی همسایه‌ش و زمستون داره می‌رسه... چه حماقتی، چه جنون احمقانه‌ای...» استاد لوین دست دراز کرد و ساعد برن را گرفت، با آخرین توانش فشرد. «تو حالا باید قوی باشی. قوی.»

برن گفت: «قوی می‌شم.» هر چند سخت بود. سر رودریک و استاد لوین کشته شدن، و همه، همه...

استاد گفت: «خوبه، پسر خوب. تو... پسر پدرتی، برن. حالا برو.»

آشا به درخت نیایش و صورت سرخ کنده شده روی تنه‌ی سفید نگاهی انداخت. «و تو رو برای خدایان  
بذاریم؟»

«استدعا می‌کنم...» استاد قورت داد. «یه... یه جرعه آب و... خواهش دیگه‌ای دارم. لطفاً...»

«باشه.» آشا به میرا رو کرد. «پسرا رو ببر.»

جوجن و میرا ریکان را از دو طرف گرفتند و به دور هدایتش کردند. هودور دنبالشان رفت. از میان درختان  
که می‌گذشتند شاخه‌های کوتاه مثل شلاق به صورت برن زدند و برگ‌ها اشک‌هایش را پاک کردند. بعد  
مدتی، آشا در حیاط به آن‌ها ملحق شد. حرفی از استاد لوین نزد. زن وحشی مختصر و مفید گفت: «هودور باید  
با برن بمونه که پاهاش باشه. ریکان رو من با خودم می‌برم.»

جوجن رید گفت: «ما با برن می‌ریم.»

آشا گفت: «آره، فکر می‌کردم بخواین. به نظرم دروازه‌ی شرقی رو انتخاب کنم و یه مدت مسیر جاده‌ی  
شاهی رو دنبال کنم.»

میرا گفت: «ما دروازه‌ی شکارچی‌ها رو برمی‌داریم.»

هودور گفت: «هودور.»

ابتدا به آشپزخانه سر زدند. آشا چند قرص نان سوخته پیدا کرد که هنوز قابل خوردن بودند و حتی مرغ سرد  
سرخ شده‌ای نیز بود که آن را دو نیم کرد. میرا یک ظرف عسل و گونی بزرگی پر از سیب کشف کرد. بیرون  
از هم وداع کردند. ریکان گریست و آن قدر به ساق هودور چسبید که آشا با ته نیزه به پشتش زد. بعد آن خیلی  
سریع دنبال آشا راه افتاد. شگی داگ پشت سرشان رفت. آخرین چیزی که برن از آن‌ها دید، دم دایرولف بود  
که پشت برج مخروبه ناپدید شد.

در آهنینی که دروازه‌ی شکارچی‌ها را می‌بست چنان از شدت حرارت خم شده بود که بیش از یک قدم بالا  
کشیده نمی‌شد. مجبور شدند یکی یکی از زیر خارهایش رد شوند.

وقتی از پل متحرک بین دو دیوار گذشتند، برن پرسید: «پیش عالیجناب پدر شما می‌ریم؟ به گری‌واتر واچ؟»

میرا برای جواب به برادرش نگاه کرد. جوجن اعلام کرد: «راه ما سمت شماله.»

در حاشیه‌ی جنگل گرگ‌ها، برن در سبدش چرخید که برای آخرین بار نگاهی بیندازد به قلعه‌ای که زندگی‌اش بوده. باریکه‌های دود هنوز به آسمان خاکستری برمی‌خاستند، اما بیش از چیزی نبود که در بعد از ظهرهای سرد پاییزی از دودکش‌های وینترفیل برمی‌خاست. دوده برخی از سوراخ‌های تیراندازان را چرکین کرده بود و اینجا و آنجا روی دیوار ترکی دیده می‌شد یا کنگره‌ای ریخته بود، اما از این فاصله همیشه‌شان ناچیز به نظر می‌رسید. پشت آن، اوج عمارت‌ها و برج‌ها هنوز به مانند صدها سال گذشته ایستاده بودند و تشخیص مشکل بود که قلعه غارت شده و سوخته. برن به خودش گفت: سنگ مستحکمه، ریشه‌های درخت‌ها تا اعماق نفوذ کردن و زیر زمین، پادشاه‌های زمستان روی تختشون نشستن. تا زمانی که این‌ها باقی بمانند، وینترفیل می‌ماند. نمرده بود، فقط شکسته بود. مثل من، من هم نمردم.

دهم اسفند ۱۳۹۰